



Special NOVEL CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman

مقدمه

اشتباهم...

و در اشتباه‌ترین نقطه دنیا ایستاده‌ام

بی‌تعلق به چیزی...

بی‌شباخت به کسی...

مانند آخرین ستارهٔ فرو افتاده از آسمان

جدا مانده از دنیایی که دیگر مال من نیست...

من تنهاترینم...

تنهاترین ستاره‌ای که پیش از طلوع

باز هم خواهد درخشید...

#الناز_دادخواه

آنچه در فرو افتاده خواهید خواند...

بوی باروت...

بوی دود...

صدای انفجار...

انگار دنیا تبدیل به ویرانه‌ای عظیم شده است...

هیچ چیز سر جای خودش نیست...

کسی سرم فریاد می‌زند و من در میان صداها گنگی که

در گوشم می‌پیچند ،گم شده‌ام .درکی از جایی که در آن
هستم ندارم...تنها می‌دانم اینجا هستم...
جایی در میان آشوب جنگ...
در میان امواج خون...
کسی دستم را می‌کشد و به موقع مرا از آتشی که از کنار
گوشم می‌گذرد نجات می‌دهد .
نگاهم گنگ روی افرادی می‌چرخد که اسلحه هایشان را به
سمتشان نشانه رفته‌اند...
صدایی کنار گوشم زمزمه می‌کند :وقت تسلیم شدنه!...
سرم به سمت صدا می‌چرخد .صدایی که چنان تناژ سرد
اما قوی و مجذوب کننده‌ای دارد که لرزی را به ستون
فقراتم می‌اندازد .
ناجی‌ام را می‌بینم...
قلب در سینه‌ام از تپش باز می‌ماند...
مردمک چشمانم با ناباوری گشاد می‌شود...
نگاه چشمان خاکستری رنگش نه به من ،بلکه به خیل عظیم
دشمنانی خیره است که با اسلحه‌هایی پر و آماده ما را نشانه
گرفته‌اند .کنج چشمش به خنده‌ای که تنها مخصوص اوست
چروک می‌شود .خنده‌ای که نه در نگاهش و نه بر لبانش
مشخص است...
لب‌هایش با کمترین حرکت تکان خورده و صدایش در

گوشم می‌نشیند

«پشت من پناه بگیر خرگوش کوچولو... وقت شکاره یه
گرگه»!

#الناز_دادخواه

فروافتاده

انگشتانم به سرعت روی دکمه های کیبورد حرکت
می‌کردند، جوری که به سختی می‌شد حروف را دید.
خطوط مشکی رنگ در پس زمینه سفید یک به یک ظاهر
می‌شدند و پاراگراف‌ها یکی پس از دیگری تکمیل شده و
نقطه‌ای انتهای خطوطشان قرار می‌گرفت. صدای کلیک
کلیک دکمه‌ها تنها صدای پیچیده در اتاق بود.

هرچه به خطوط آخر نزدیک‌تر می‌شدم سرعت انگشتانم
بیشتر می‌شد، می‌ترسیدم حتی یک مکث کوتاه باعث شود
رشته افکارم پاره شده و جمله‌ای جا بماند. آخرین سطر را
که نوشتم، به صندلی تکیه دادم، انگشتانم را درهم فرو برده
و قلنجش را شکستم. از قسمت بالایی گردنم تا انتهای ستون
فقراتم خشک شده و درد می‌کرد. نگاهم به پنجره کشیده
شد. روشنایی اندک خورشید از دورترین کرانه آسمان دیده

می‌شد...

سحرگاه بود و هنوز نخوابیده بودم. نگاهم روی عقربه‌های ساعت نشست و خمیازه کشیدم. تمام بدنم احساس کوفتگی و خستگی داشت. فایل را ذخیره کردم و از پای صندلی بلند شدم. ذهنم هنوز جایی در میان انفجار باروت‌ها، صدای شلیک و هیاهوی اسب‌ها بود.

پتو را روی خودم بالاتر کشیدم و پاهای سردم را در هم جمع کردم. چشمانم تازه گرم خواب شده بود که در اتاق باز شد. بدون باز کردن چشمانم بالش دومی که کنارم بود را به سمت در پرت کردم و غرولندکنان گفتم: «صبحونه نمی‌خورم کارل! می‌خوام بخوابم»...

صدای آخ توام با خنده‌اش را شنیدم. «بازم تا صبح داشتی می‌نوشتی؟ تموم شد؟ راستش رو بگو تمومش کردی؟»
«نه»!

داخل آمد و بی‌توجه به خواب‌آلودگی من، سیستم را روشن کرد. نیم‌خیز شدم و گفتم: «نمی‌خونیش! نه تا وقتی چاپ بشه»!

«فقط چند خط... قول می‌دم جایی اسپویل نکنم. تو که هنوز

تمومش نکردی.»

چشمانم را مالیدم و گفتم: «فقط چند صفحه آخرش مونده. یکم که بخوابم و بیدار شم تموم می‌کنم فایل رو می‌فرستم واسه نشریه.»

کارل فایل کتاب را از پوشه باز کرد و روی آن کلیک کرد. با دیدن صفحه درخواست رمز ابروهایش بالا رفت.

«واسه‌اش رمز گذاشتی؟»

با پوزخند بالشم را بغل کرده و دوباره دراز کشیدم.

#پست 1

«البته که واسه‌اش رمز گذاشتم. گفتم که تا چاپ نشه کسی حق نداره بخونه.»

کارل چهره‌اش را درهم کشید. صندلی را به سمت من چرخاند و گفت: «در مورد پایانش تصمیمی گرفتی؟»
نگاهم را به سقف دوختم و یکی از دستانم را داخل موهایم فرو بردم. دروغ بود اگر می‌گفتم تصمیمی نگرفته‌ام. مگر می‌شد پنج سال مجموعه‌ای را بنویسی که به پایانش فکر نکرده باشی. تمام این مدت به این‌که چگونه تمامش کنم

فکر کرده بودم .

«اون قیافه رو به خودت نگیر الینا!»
 نگاهم روی صورت او خیره ماند. «کدوم قیافه؟»
 «همون قیافه معروفت رو... هر وقت قراره پایان یکی از
 رمان ها رو به بدترین شکل ممکن تموم کنی اون قیافه رو
 می گیری.»

دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم: «من فقط خسته ام .
 دوازده ساعت بی وقفه تایپ کردم و الان دلم می خواد
 بخوابم تا بتونم پایان رو با آرامش بنویسم و تو داری
 استراحتم رو خراب می کنی.»

از جا بلند شد ،صندلی صدای جیرجیر آزاردهنده ای داد .
 همان طور که به سمت در می رفت ،مکثی کرد ،به سمت
 من برگشت و گفت: «امیدوارم این یکی برخلاف بقیه
 کارات پایانش تلخ نباشه.»

چشمانم را بستم و گفتم: «پایان تلخ یه جورایی مثل امضای
 منه.»

«آره ولی مخاطب هات 5ساله که دارن با این مجموعه
 دنبال می کنن .خیلی بد می شه اگه بعد از 5سال ناامیدشون

کنی. به نظرم این یه بار رو قید اون امضای لعنتی رو بزن
و یه پایان دیگه انتخاب کن.»

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. چشمانم را
بستم و سعی کردم بخوابم. به محض بستن چشمانم تصاویر
کتاب مقابل چشمانم زنده می شدند. کارول از احساسات
مخاطبها صحبت می کرد اما چه می دانست از احساسات
من؟

سیل پیامهای ناشر و انتقاد مخاطبها را بابت تاخیر نوشتن
جلد آخر به جان خریده بودم تا شاید کمی... فقط کمی بیشتر
در دنیای این داستان باقی بمانم. دنیایی که آجر به آجرش
را خودم چیده بودم. کاراکترهایی که دانه به دانه را با
وسواس خاصی طراحی کرده بودم، اکت‌هایی که
مخصوص هر کدامشان بود. از نوع نوشیدن و خوردن
گرفته تا نوع لهجه و بیان کلمات...

پنج سال زمان صرف کرده بودم...

پنج سال زمان کمی نبود. من پنج سال در قالب این
شخصیتها زندگی کرده بودم، تمامشان را هر شب و
هر شب در ذهنم تصور کرده، کنارشان قدم زده، با آنها
حرف زده و حتی بیشتر از خودم دوستشان داشتم.
برای من پایان دادن به دنیایی که به آن اخت کرده بودم

سخت تر از هرکس دیگری بود. مخاطب‌هایی که کتاب را می‌خریدند شاید دو الی سه روز زمان صرف می‌کردند تا کلماتی را بخوانند که برای من نوشتنشان پنج سال زمان برده بود.

حسم مانند بزرگ کردن جوجه‌ای بود که حالا بال و پر درآورده و باید رهایش می‌کردم. باید اجازه می‌دادم مسیر خودش را برود...

#پست 2

احساس کردم پلک‌هایم از گرمای اشک خیس شدند. سرم را در میان بالش فرو بردم. می‌دانستم قرار است دلتنگ شوم، می‌دانستم قسمتی از من قرار است تا ابد در این کتاب باقی بماند... در لابه‌لای صفحاتی که باید هر از گاهی به آن‌ها سری می‌زدم تا رفع دلتنگی کنم. به نوشتن صفحات انتهایی که فکر می‌کردم چیزی درون قلبم مچاله می‌شد و درد می‌گرفت. دردی اجتناب ناپذیر...

و من می‌خواستم سخت‌ترین قدم را بردارم. می‌خواستم این کتاب پایانی فراتر از تلخ داشته باشد. می‌خواستم چنان درد جانسوزی به جان مخاطب بیاندازم که هرگز نتواند این

مجموعه را فراموش کند. می‌خواستم این کار بهترین کاری باشد که تا به حال نوشته بودم.

پس از 15 کتاب که جزو پرفروش‌های نیویورک بودند، می‌خواستم این مجموعه‌ای باشد که تا سال‌ها بعد همچنان سرزبان‌ها باشد.

مهم نبود که چقدر قلبم درد می‌گرفت اما باید برای پایانش چیزی بیش از تلخ را به مخاطب می‌دادم. یک تلخ ساده کافی نبود...

در پشت پرده چشمانم تصاویر ردیف شدند. فرمانده هرگز از آخرین جنگ باز نمی‌گشت، هرگز پرچم پیروزی را بالا نمی‌گرفت، هرگز چشمان دخترک داستانم بازگشت اسب سیاه رنگ او را دیگر نمی‌دید. آخرین خاطره‌ای که از فرمانده برایش می‌ماند بوسه گرمی بود که پنهانی پشت دیوارها بر لبانش زده شده بود. پیروزی در کار نبود... دنیا هرگز آن قدر سخاوتمند نبود که خوشبختی را به این دو هدیه دهد...

حمله آخر یک تله بود... تله‌ای که قرار بود تمام سربازان را بسوزاند و در صف اول فرمانده‌ای بود که ردای مشکی رنگش در میان شعله‌های سرخ آتش می‌سوخت. هیچ رسیدنی در کار نبود...

من پایان را از مدت‌ها پیش در ذهنم ردیف کرده بودم ،
 گرچه انگشتانم یارای نوشتن نمی‌دادند اما این پایانی بود که
 از ابتدای نوشتن برای کتاب ردیف کرده بودم .
 نمی‌دانم چقدر با این افکار آشفته خوابم برد اما زمانی که با
 بی‌قراری چشمانم را باز کردم .احساس می‌کردم تمام
 شخصیت‌ها در اتاق حضور دارند ،جلوتر از همه فرمانده
 ایستاده بود ،با نگاهی دلخور...یک دلخوری عمیق که جا
 خوش کرده بود در چشمان خاکستری رنگش...
 آهسته زمزمه کردم: «متاسفم اما این فقط یه داستان»...

#پست 3

تقلا کردم دوباره بخوابم اما هر آن که چشمانم را می‌بستم
 احساس می‌کردم کسی در اتاق ایستاده و مرا تماشا می‌کند .
 با بیشتر شدن بی‌قراری و وقتی موفق به دوباره خوابیدن
 نشدم از جا برخاستم .چشمانم خون افتاده بود و خستگی
 در صورتم مشهود بود .

گرسنگی بیشتر به بی‌خوابی‌ام دامن می‌زد .به سمت
 آشپزخانه حرکت کردم .کارل با دیدن من چشمانش را گرد
 کرد و گفت: «چی شد؟ پشیمون شدی؟»

صندلی را عقب کشیدم و بدخلق گفتم: «صبحانه چی داریم؟»

تابه را روی گاز تکان داد و گفت: «پن کیک شکلاتی!»
پاهایم را روی صندلی جمع کردم و سرم را روی دستم گذاشتم و منتظر ماندم. در همان حال گوشی‌ام را روشن کردم و وارد صفحه نظرات سایت شدم. روزشمار انتشار آخرین قسمت عدد 14 روز را نشان می‌داد، از آنجایی که من بدقولی کرده و یک هفته دیرتر کار را تمام کرده بودم، مهلت انتشار هفت روز عقب افتاده بود. و انتهای صفحه پر از کامنت‌های مختلف بود.

کامنت‌ها را باز کردم و شروع به خواندن کردم:
«چرا توزیع اینقدر تاخیر خورده؟»
«یعنی تهش کاپلمون بهم می‌رسن؟»
«شوخی می‌کنی؟ مگه میشه نرسن؟ پنج سال زمان گذاشتیم!»

«منتظر یه پایان خوش!»
«نکنه مشکلی برای نویسنده پیش اومده که تاخیر خورده؟»
«مزخرفترین داستان دنیا...»

تعداد کامنت های هیت کمتر بودند و بسیاری از کامنت ها در انتظار پایان خوش نشسته بودند. همین باعث می شد بیشتر بخواهم به تلخی پایان داستان دامن بزنم. هرچه بیشتر انتظار چیزی را داشتند، من همیشه بر عکسش را انجام می دادم و همین باعث شده بود آثارم معروف و پرفروش شوند. چون قابل انتظار نبودند!

ظرف پنکیک مقابلم قرار گرفت. صفحه گوشی را خاموش کردم و تکه ای از پنکیک را آغشته به شکلات کرده و بلعیدم.

«زیر چشمت بدجوری گود افتاده. اینو که تموم کردی یه مدت تا کتاب بعدی استراحت بده به خودت».

لقمه ام را بلعیدم و جواب دادم: «فعلا یه مدتی قصد نوشتن ندارم».

«بهتر! فکر می کنم این یکی خیلی برات سخت باشه. به هر حال پنج سال باهاشون زندگی کردی... تموم کردنش...»
 زمزمه کردم: «مثل تموم کردن خودمه». فنجان قهوه برای چند ثانیه در دستم ماند، نگاهم محو چرخش بخار قهوه شد.

با تمام کردن صبحانه‌ام خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «چند ساعت بخوابم، بیدار که شدم تموم می‌کنم می‌فرستم واسه ناشر. ویراستار 2 روزه احتمالا کارش رو تموم کنه و بره واسه چاپ. فقط یه زحمتی بکش...»

دستش را به کمر زد و به من خیره ماند: «از مزایای اینکه دوستت مدیر برنامه‌هاست باشه اینه که می‌تونی راحت تر دستور بدی. چیکار کنم؟»

«با کتابفروشی آلبرتین هماهنگ کن... روز انتشار یه میتینگ برگزار کن، هرکی می‌خواد کتاب رو با امضا بگیره از ساعت 6 صبح که کتاب توزیع میشه بیاد اونجا. من ساعت 8 برای امضا میام.»

کارل ابروهایش را بالا داد و متعجب گفت: «مطمئنی؟ همه این مدت برای هر کدوم از کتاب‌ها بهت التماس می‌کردیم میتینگ بذار و قبول نمی‌کردی.»

نفس عمیقی کشیدم و همانطور که از جا بلند می‌شدم گفتم: «این یکی برام فرق داره. خیلی زیاد. پس خیالم راحت باشه؟»

سرش را تکان داد و گفت: «خیالت راحت. همه کارا رو انجام می‌دم».

خمیازه دیگری کشیدم و به اتاق برگشتم. با معده پر، به رختخواب رفتم و بالش را در آغوش گرفتم. چشمانم بسته نشده خواب مرا ربود.

صدای بلند انفجار باعث شد دست‌هایم را روی گوش‌هایم بگذارم. شعله‌های آتش از هر طرف زبانه می‌کشیدند. افرادی با لباس‌های نظامی از مقابلم می‌دویدند و من در میان آشوبی بی‌انتهای بودم. به اطراف چرخیدم، از هر طرف صدای فریاد به گوش می‌رسید. افرادی که با شئل‌های نظامی اطرافم بودند، با اصابت گلوله به قفسه سینه‌اشان روی زمین می‌افتادند. رد سرخ رنگ خون به هر طرف می‌پاشید.

دور خودم چرخیدم، شعله‌های آتشی را دیدم که بیش از پیش زبانه گرفته و محیط اطراف را در نور دیدند. اسب سیاهی شیهه‌کشان از کنارم عبور کرد. صدای سم‌هایش در میان صدای انفجار گم شد. نگاهم به دنبال شئل سیاه رنگ مرد سوار بر اسب رفت.

سوارکاری که بی ترس به قلب دشمن هجوم می برد...

دستم برای متوقف کردنش بالا رفت...

برای صدا زدنش...

صدای انفجاری بلندتر به گوش رسید...

دود و گرد و غبار همه چیز را در نوردید، تصاویر مقابلم
تار شدند و من در میان تاری شئل مشکی رنگی را دیدم که
در میان آتش می سوخت...

#پست 5

با احساس خفگی از خواب پریدم. انگار تمام مجاری ام
سوخت، شروع به سرفه کردم... خوابی که دیدم چنان واقعی
بود که نفسم را برید. به سختی هوا را به ریه فرستادم،
صدای بلند نفس نفس زدن هایم سکوت اتاق را می شکست.
دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم. می توانستم ضربان تند
قلبم را جایی درست زیر انگشتانم احساس کنم.

دستم به دنبال پیدا کردن لیوان آب به سمت میز کنار تخت

کشیده شد. با لمس خنکای شیشه، لیوان را برداشتم و چند جرعه آب نوشیدم. دهانم تلخ و گس شده بود. احساس می‌کردم صدای شلیک انفجار را هنوز درون گوشتم می‌شنوم.

دستم را روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم. صفحه گوشی‌ام را برای دیدن ساعت روشن کردم. کمی از ظهر هم گذشته بود. خانه غرق سکوت بود و احتمالاً کارل به خانه خودش برگشته بود. کف دستانم را روی پیشانی‌ام فشردم...

با کمی تعلل از جا بلند شده و به حمام رفتم. لباس‌هایم را همان دم، بر روی زمین انداختم و داخل شدم. زیر دوش ایستادم، آب سرد را باز کردم، سرم را به سمت دوش بالا گرفتم و اجازه دادم قطرات آب از فرق سرم راه گرفته و نوک پاهایم جاری شوند، شاید کمی از این کلافگی دیوانه‌وارم کم شود.

انگشتانم میان پوست دردناک سرم چرخید، خنکای آب خواب‌آلودگی را از وجودم شست ولی کلافگی را نه. شیر آب را خاموش کردم، حوله‌ای دور خودم پیچیدم و بیرون آمدم. بدون هیچ فکری مقابل سیستم نشستم و فایل کتاب را

باز کردم .

به آخرین خطوطی که نوشته بودم چشم دوختم . انگشتانم با مکث روی کیبور نشستند ، چند ثانیه طول کشید تا افکارم را جمع کنم ، اما هنگامی که انگشتانم شروع به رقصیدن روی دکمه‌های کیبورد کردند ، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع آن ها بشود .

#پست 6

دیگر این من نبودم که می‌نوشتم ، بلکه داستان بود که به اراده خود پیش می‌رفت ، شکل می‌گرفت . تصاویر پس از یکدیگر در ذهنم زنده می‌شدند . انگار خودم آنجا ایستاده و دیده بودم . کلمات بدون هیچ ایراد تایپی پشت هم ردیف می‌شدند و خطوط یکی پس از دیگری پس زمینه سفید رنگ آخرین صفحه رمان را پر می‌کرد .

صدای رگبار مانند تنها صدای پخش شده در اتاق بود . نمی‌توانستم دیگر از نوشتن دست بردارم . حالا که شروع کرده بودم تا آخرین سطور را نمی‌نوشتم نمی‌توانستم آن را کنار بگذارم . بار سنگینی که پنج سال روی قلبم بود را باید سبک می‌کردم . باید این کتاب را هم مانند بقیه به پایان می‌

رساندم و نباید اجازه می‌دادم احساساتم، تمایلم به ادامه داشتن این دنیای خیالی بیش از این تمام کردنش را به تاخیر بیاندازد.

به خطوط آخر که رسیدم، قلبم در سینه به درد افتاد...

احساس خفگی می‌کردم...

انگار کسی داشت جانم را می‌گرفت. سنگینی بغض راه گلویم را بست. انگشتانم روی هر دکمه کیبورد با درد می‌نشستند. احساس می‌کردم قسمتی از من از سرانگشتانم وارد داستان شده و در آخرین سکانس... در میان دود و باروت و آتش باقی می‌ماند... جایی که شغل فرمانده در میان شعله‌ها می‌سوزد.

آخرین کلمه را که نوشتم و نقطه پایان را گذاشتم احساس کردم تمام بدنم سرر شد. بدن خیسم در میان حوله احساس سرما می‌کرد. به پشتی صندلی تکیه دادم. نگاهم تار به آخرین جمله خیره ماند...

نفس لرزانی کشیدم و دکمه ذخیره را زدم و پیش از آنکه پشیمان شوم، فایل را برای ناشر ارسال کردم. دست‌هایم

سرد و بی‌حس عقب نشستند .

حس عجیبی بود !دنیایی که ذره ذره در طی پنج سال ساخته بودم به یک باره تمام شده بود .دیگر جایی نبود که در مقابل تمام عصبانیت‌ها و ناراحتی‌ها به آن پناه ببرم تا خودم را مشغول کنم .انگار سرپناهم ،خلوت آشفته‌گی‌هایم به یکباره فرو ریخته و من در بی‌پناهی مطلق رها شده بودم .

#پست 7

نفس عمیقی کشیدم ،کف دستانم را به صورتم فشردم و پشت پلک‌هایم را مالیدم .شاید برای پس زدن خیزی که جایی در آن سوی پلک‌هایم برای رهایی بی‌قراری می‌کرد .چشمانم را باز کردم .خشکی زیر مژگانم را برای اطمینان از رها نشدن اشک پاک کردم .سپس سراغ کمد لباس‌هایم رفتم .یکی از تی‌شرت‌های لانگم را پوشیدم ،موهای خیسم را دم اسبی پشت سرم بستم .

هندزفری‌هایم را در گوش گذاشته ،بندهای کتانی‌ام را محکم کردم و برای دویدن از خانه بیرون زدم .تنها چیزی که

می‌توانست از این التهاب و بی‌قراری کم کند دویدن بود.
 با قدم‌های نرم به سمت پارک حرکت کردم، هوای پاییزی
 هنوز بارقه‌ای از تابستان را یدک می‌کشید. موزیک را پلی
 کردم و قدم‌هایم تبدیل به دویدنی نرم شد...

برخلاف آنچه فکر می‌کردم اگر کتاب را تمام کنم، ذهنم
 دیگر دغدغه‌ای نخواهد داشت، حالا بدتر از قبل احساس
 می‌کردم ذهنم در میان طوفانی از افکار به دام افتاده و به
 هر طرف کشیده می‌شود. اخم کردم، صدای موزیک را
 بلندتر کرده و سرعت دویدنم را بیشتر کردم.
 صدای ادل با ترانه اسکای فال چنان بلند است که پرده
 گوشم را آزار می‌دهد و امید دارم که شاید صدای مهممه
 درون مغزم را نشنوم. به نفس‌نفس افتادم، ضربان قلبم تندتر
 از حالت عادی می‌زند و عرق روی پیشانی‌ام نشسته،
 می‌دانم بیش از حد توانم به خودم فشار می‌آورم اما این تنها
 راهی است که می‌توان از خودم پیشی بگیرم.

از مغزم...

صدای زنگ گوشی، صدای ادل را قطع می‌کند، سرعتم را
 کم می‌کنم فقط تا حدی که نفسی برای جواب دادن داشته

باشم. نام توماس جانسون روی صفحه روشن و خاموش می‌شود. همین که دکمه برقراری تماس را می‌زنم بدون آنکه نیاز باشد چیزی بگویم صدایش گوشم را پر می‌کند و رگبار کلماتی که پشت هم ردیف می‌شوند.

«این بی‌نظیرترین و محشرترین چیزی بود که خوندم. همونی که ازت انتظار داشتم. مطمئن بودم منو ناامید نمی‌کنی. این پایان، این نوشته ارزش اون دو هفته تاخیر رو داشت. اگه می‌دونستم قراره یه همچین شاهکاری رو بهم تحویل بدی هیچ‌وقت بهت غر نمی‌زدم و به عجله نمینداختمت. همین الان صفحات آخر رو خوندم و می‌تونم بگم ما اینجا با یه شاهکار طرفیم... البته فکر نکنی کارای قابلیت خوب نبوده‌ها بقیه هم عالی بودن ولی به طور قطع این بهترین چیزیه که می‌تونستی بنویسی. می‌خوام تبلیغات رو از همین هفته شروع کنم. کمپانی قصد داره برات بزرگترین مراسم رونمایی رو بگیره. توی بهترین هتل...»

#پست 8

میان حرفش پریدم و گفتم: «کارل هماهنگ نکرده؟ قرار بود توی آلبرتین باشه».

مکثی کرد و ادامه داد: «زنگ زده بود گفت دوست داری یه میتینگ بذاری توی آلبرتین ولی من تو فکر یه چیز مجلل تر بودم».

«نه! فقط همون که گفتم... یا همون یا هیچی...»

مجددا مکث کرد، می‌دانست من لجبازتر از آنی هستم که حرفم را عوض کنم. وقتی تصمیم را می‌گرفتم دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست عوضش کند. صدای رها شدن نفسش از آن سوی گوشی را شنیدم و گفتم: «باشه باشه، هرچی تو بخواهی. یه میتینگ بزرگ توی آلبرتین. با خبرنگار یا نه؟» بدون تعلل گفتم: «هرچی بیشتر بهتر».

می‌توانستم غافلگیر شدنش را احساس کنم. حق داشت مانند کارل غافلگیر بشود، همه می‌دانستند نه اهل مصاحبه هستم، نه از حضور خبرنگاران استقبال می‌کنم، برای من پنهان شدن کنج اتاقم و نوشتن ایده آل تر از این بود که مقابل دوربین‌ها احمقانه لبخند بزنم.

«می‌بینم بالاخره تصمیم گرفتی کار درست انجام بدی. حتما

بهترین خبرنگارها رو میارم...یه جشن میگیرم که تا مدت‌ها همه حرفش رو بزنن. استراحت کن...برای ده روز آینده خیلی کار داریم...خیلی...»

گوشی را قطع کرده و کاملاً متوقف شدم. خسته بودم...از دویدن بیش از اندازه...شاید هم از صدای خاموش نشدنی درون ذهنم...

انگار هزاران هزار شب‌پره در گوش‌هایم وزوز می‌کردند. نفس عمیقی کشیده و به جلسات درمانی نیمه‌کاره‌ام فکر کردم...

قفل گوشی را باز کرده و شماره‌ای که سه تماس اخیرش را بی‌پاسخ گذاشته‌ام روی صفحه آوردم. نفس عمیقی کشیده و دکمه تماس را فشردم.

«می‌خوام ببینمت. وقت داری؟»

#پست 9

یک هفته بعد، در دفترش مقابلش نشسته بودم. مقابل اوایی که همیشه برای من وقت داشت، نه به عنوان بیمار، بلکه به عنوان دوست...

روی کانایه قهوه‌ای رنگ دفترش نشسته و به فنجان قهوه‌ای که هنوز بخار داغ از آن متصاعد می‌شد چشم دوختم.

«خسته به‌نظر می‌ای.»

سرم را بالا گرفتم. نگاهش از پشت عینکی که فقط گاه به گاه روی صورتش می‌نشست به من خیره بود. با پشت دست چشم‌هایم را مالیدم و جواب دادم: «اثرات کم خوابیه.»

ابروهایش درهم فرو رفت، نگاهش حالت هشدارآمیز گرفت و با لحن مشکوکی پرسید: «کم خوابی یا بی‌خوابی؟»
شانه‌ای بالا دادم و گفتم: «فرق خاصی نداره. کم خوابی... بد خوابی...»

اخم‌هایش بیشتر از قبل درهم فرو رفت، صدایش جدی‌تر شد و گفت: «الینا... از آخرین باری که باهم صحبت کردیم، سه ماه از دیدن من سر باز زدی، تماس‌هام رو جواب ندادی و الان می‌گی این مدت بی‌خوابی داشتی؟ قرصات رو می‌خوری؟»

کش و قوسی به بدنم دادم. فنجان قهوه را برداشته و زمزمه کردم: «یادت رفته؟ تو دیگه پزشک من نیستی الیور.»

صدایش را کمی بالا برد. «پزشکت نیستم چون نخواستی! چون گفתי دوستیمون رو بهم می‌زنه، چون شروع کردی به دروغ گفتن!»

اخم‌هایم را در هم فرو بردم. جرعه‌ای از قهوه تلخ را پایین دادم و گفتم: «الان به عنوان یه دوست اینجام یا یه بیمار؟»

دستی میان موهای نسکافه‌ای رنگش کشید. کلافه به‌نظر می‌آمد اما تلاش کرد خودش را کنترل کند. «به عنوان یه دوست... ازت می‌خوام به سوالات جواب بدی تا بتونم کمکت کنم.»
«اگه کمک نخوام؟»

چند ثانیه به چشم‌هایم خیره شد و گفت: «می‌خواهی بذارم غرق بشی؟ بدون اینکه دستت رو بگیرم؟»
به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: «غرق شدن گاهی می‌تونه یه دریچه به یه دنیای دیگه باشه... نه اون چیزی که شما آدم‌های عادی فکرش رو می‌کنین.»

#پست 10

دستانش را روی میز درهم فرو برد. کمی تعلل کرد و

جواب داد: «الینا...دنیایی که داریم توش زندگی می‌کنیم، یه واقعیتیه! نه یکی از داستان‌هایی که تو می‌نویسی! هیچ دریچه‌ای به یه دنیای دیگه وجود نداره...دنیای دیگه‌ای وجود نداره...واقعیت همینیه که ما الان درونش غوطه ور هستیم. مرز بین خیال و واقعیت مثل یه موی باریکه الینا...وقتی زیاد خودت رو توی خیال دفن کنی...اون وقت نمی‌تونی مرز بین واقعیت و خیال رو تشخیص بدی. مرز رو گم می‌کنی و وقتی مرز رو گم کنی، برگشت به واقعیت سخت می‌شه».

باقی مانده قهوه را همانطور داغ سرکشیدم و ماگ خالی را روی میز گذاشتم. اهمیتی به لکه قهوه مانده روی میز ندادم. به چشمانش خیره شدم و گفتم: «واقعیت خشک، بی‌روح، کسل کننده و نفرت انگیزه الیور».

شمرده شمرده گفت: «ولی واقعیه! الینا تو داری خودت رو نابود می‌کنی...این حجم فرو رفتن توی داستان‌هایی که می‌نویسی...داره اثرات منفی روی تو می‌ذاره. داره باعث می‌شه تو انگیزه‌ات به زندگی رو از دست بدی».

سرم را به پشتی کانایه تکیه دادم. به سقف چوبی دفترش چشم دوختم. حس بیمارهایی را داشتم که اینجا زیر فشار او وادار به حرف زدن می‌شدند.

«انگیزه به زندگی؟»

«الینا به من گوش بده... تو احساس می‌کنی زندگی کسل کننده و نفرت انگیزه و این خطرناکه! اینکه فکر می‌کنی غرق شدن می‌تونه به دریاچه به یه دنیای دیگه باشه... همه اینا نشونه‌های اینه که افسردگیت دوباره برگشته.»

افسردگی...

من افسرده نبودم... تنها خسته بودم. بیش از اندازه خسته برای ادامه دادن روزهایی که هیچ چیزی ترغیم نمی‌کرد به چشم باز کردن. به ادامه دادن. روزهایی که وقتم را با ساعت‌های طولانی پیاده‌روی و گوش دادن به موزیک می‌گذراندم. به ندرت حرف می‌زدم، و یا پشت پنجره رو به پارک نشسته و گذر زمان را تماشا می‌کردم.

#پست 11

«بعد از تموم شدن کتابت، از هفته پیش تا الان چیکار کردی؟»

نگاهش سوالی بود. با بی میلی جواب دادم: «پیاده روی».

«دیگه؟»

بی حرف نگاهش کردم. ابروهایش با ناباوری به بالا کشیده شدند. «نگو که فقط همین...»

«توی استراحتم».

«استراحت؟ استراحت نباید به معنای خوابیدن باشه؟ تو کم خوابی که نه.... شدیدا بی خوابی داری! داری با خودت چیکار می کنی؟»

لبخند زدم، تلخ...

«احساس می کنم آخرین بند نازکی که ترغیبم می کرد به ادامه دادن پاره شده»...

کمی سکوت کرد، شاید فرصت داد تا بیشتر فکر کنم، سپس پرسید: «چیزی نوشتی این مدت؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم: «هنوز توی فروافتاده جا موندم... نتونستم ذهنم رو جمع و جور کنم».

کمی به جلو خم شد، عینکش را از روی صورت برداشت و نگاهش مستقیم چشمانم را هدف گرفت.

«به خودت استراحت بده...یه مدت طولانی! بخواب، توصیه می‌کنم قرصات رو دوباره شروع کنی. یه نامه می‌دم برای ارجاع به یه پزشک بهتر! یکی که به اندازه من ارزش متنفر نباشی...یه تفریح پیدا کن...یه چیزی که بهت انگیزه بده، هیجان بده! نمی‌دونم چرا دیگه باشگاه تیراندازی و اسب سواری رو ادامه ندادی...انگار از سال پیش که جلد آخر رو شروع کردی همه چی رو گذاشتی کنار. چرا الینا؟»

شانه‌ای بالا دادم و گفتم: «چون دیگه جواب نمی‌داد.» پرسشگرانه نگاهم کرد. ادامه دادم: «دیگه کافی نبود الیور...یه روزی به این نتیجه می‌رسی که دیگه هیچ‌کدوم اینا برات کافی نیستن که ترغیبیت کنن...که بهشون چنگ بندازی...»

#پست 12

چین‌های روی پیشانی‌اش بیشتر شدند. نگرانی بیشتری میان چشمانش جا خوش کرد. همان نگرانی که از دیدنش بیزار بودم.

«برات نامه می‌زنم. همین این هفته یا هفته دیگه می‌ری پیش یه روانشناس جدید».

بی‌حالت نگاهش کردم و گفتم: «برای این یکی دو هفته وقت ندارم... باید یه جایی برم. بعدش که برگشتم صحبت می‌کنیم».

از روی کاناپه بلند شدم. به سرعت برخواست، میز را دور زد و مقابلم ایستاد. سعی کرد فاصله‌اش را حفظ کند. از آخرین باری که صمیمانه‌تر صحبت کرده بودیم خیلی چیزها عوض شده بود...

دوستی... صمیمیت... اعتماد و خیلی چیزهای دیگر...

حالا دوستی قدیمی به‌نظر سردتر... عجیب‌تر و معذب‌کننده تر به‌نظر می‌رسید. نفس عمیقی کشیدم، چند قدم نزدیک‌تر شدم. به چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره شدم، نگاه نگرانش هنوز جایی میان مردمک‌های مشکی رنگ سوسو می‌زد. دستم را مردد پیش بردم، روی دستانش گذاشتم و فشار اندکی به دستش آوردم.

«نگران من نباش. می‌دونی که همیشه راهش رو پیدا می‌کنم.»

دستش روی دستم نشست و دستم را مدتی بیشتر نگه داشت.

«آخرین باری که اینطوری دیدمت وقتی بود که واسه مراسم خاکسپاری مادرت جمع شده بودیم. من نگرانتم الینا!»

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم. موهای ریخته روی صورتم را عقب زدم و گفتم: «نگران نباش... زمان... همه چیز رو درست می‌کنه.»

خودم هم به حرفم باور نداشتم اما باید چیزی می‌گفتم تا نگرانی‌اش را کنار بگذارد. تا مدتی دست از سرم بردارد.

«برام نوبت رزرو کن پیش همون دکتری که میگی. برای حدود 20 روز دیگه.»

آسودگی را در پایین آمدن شانه‌های منقبضش دیدم.

«خب دیگه... بعدا می‌بینمت.»

از دفترش بیرون آمدم. از ساختمان اداری که بیرون زدم،

قطرات نرم باران روی صورتم ریختند. همانجا ایستادم، سرم را بالا گرفتم تا خنکای باران را بیشتر احساس کنم. مسافت کوتاهی را تا جایی که ماشینم را پارک کرده بودم پیاده رفتم. بدون اهمیت به خیس شدن... اجازه دادم قطرات باران مرا در بر گرفته و کمی از التهاب کم کنند. سوار ماشین که شدم، گوشی را برداشته و برنامه میتینگ را چک کردم. کمتر از یک هفته فرصت داشتم...

#پست 13

یک هفته برای جمع کردن تمام کارهای نیمه تمام. شیشه‌های ماشین را پایین دادم، صدای موزیک را فقط کمی بالاتر بردم و اجازه دادم قطرات باران از شیشه‌های پایین آمده ماشین داخل شده و لباسم را مرطوب کنند. پیام را بیشتر روی پدال گاز فشردم، پشت چراغ قرمز ایستادم... ذهنم مشغول بود. برخلاف تمام این هفته‌ای که به سردرگمی گذرانده بودم، حالا برنامه مشخصی برای هفته پیش رو داشتم. گوشی ام را برداشتم و نگاهی به ثانیه شمار قرمز رنگ چراغ انداختم، سپس از فرصت استفاده کرده و برای کارل پیام دادم.

«برای طرح یه لباس می‌فرستم، واسه میتینگ برای سفارش بده. می‌خوام به موقع آماده باشه و محض رضای خدا هیچ تغییری توی طرح لباس نمیدی! حتی رنگش!»

عکس را همراه پیام ارسال کردم. بوی سیگار مشامم را آزرده. نگاهم به سمت ماشین کناری کشیده شد. یک bmw سری 7 با شیشه‌ای پایین آمده، مرد نشسته پشت فرمان نگاهش خیره به من بود. از نگاه خیره‌اش خوشم نیامد. ناخودآگاه اخم کردم. نگاهم دوباره به ثانیه شمار افتاد. با دیدن تک رقمی شدن اعداد پایم را کمی روی گاز فشردم، صدای موتور ماشینش توجه‌ام را جلب کرد.

پوزخند محوی روی صورتش بود. با سبز شدن چراغ پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم. سبقت گرفته و جلو رفتم اما او هم پا به پایم می‌آمد. از مقابل مسیرش کنار رفتم، ولی سرعتش را با من تنظیم کرده و مدام مسیرم را می‌بست. انگار می‌خواست مرا وادار به رقابت کند.

نفس عمیقی کشیدم، پایم را بیشتر روی پدال فشردم و دنبالش کردم. عقبه سرعت سنج بالا و بالاتر می‌رفت. از

میان ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کردیم و او یک قدم جلوتر بود. احساس کردم ضربان قلبم برای چند ثانیه بالا رفت... هیجان... شاید چیزی که مدت‌ها تجربه‌اش نکرده بودم.

#پست 14

چرخ‌های ماشین روی سطح لغزنده جاده می‌لغزید. پایم را کمی بیشتر روی پدال فشردم، قدرت ماشین من چندان قابل مقایسه با جدیدترین سری BMW نبود اما با این حال به زحمت پا به پایش پیش می‌رفتم. ماشینی مقابل او پیچید و برای چند ثانیه او را عقب انداخت. لبخند زدم... به اندازه چند ثانیه پایم را بیش از حد روی گاز فشار دادم.

فقط برای چند ثانیه کوتاه...

تنها به اندازه‌ای که قلبم یک بار دیگر با هیجان به تپش بیفتد. سپس کنترل ماشین از دستم خارج شد، ماشین روی سطح لغزنده چرخید و چرخید. برای یک لحظه ترسیدم... ترس از مرگ...

اما فقط برای همان یک لحظه... زمان متشکل از

ثانیه‌هاییست که گاهی هر یک ثانیه می‌تواند به اندازه هزاران سال فکر، احساس و تصمیم را در خود جای دهد.

برای من یک ثانیه فرصت زیادی بود.

یک ثانیه برای لمس یک هیجان...

یک ثانیه برای یک عملکرد...

یک ثانیه برای پشیمانی...

یک ثانیه برای تسلیم...

و یک ثانیه برای ترس...

ثانیه‌هایی که شاید ناچیز باشند اما در همان لحظه تبدیل به چیزی متفاوت می‌شوند. مانند ظرف زمانی که مقیاسش فرق دارد.

ماشین با سرعت به گاردریل وسط جاده برخورد کرد. چشمانم به طور ناخودآگاه بسته شده و آخرین چیزی که فهمیدم کوبیده شدن سرم به شیشه کناری ماشین بود.

#پست 15

پلک‌هایم را که باز کردم سرم گیج رفت. خنکای محیط

روشن، دردی که در بدنم پیچیده بود، صدای سوت مانند توی گوشم... و چرخش بی‌امان آخرین لحظات ماشین را به یاد آوردم. تلاش کردم بلند شوم که با حس درد دوباره سرجا دراز کشیدم. نگاهم به کبودی‌های متعدد روی دستم خیره ماند و سرمی که درون رگم جابه‌جا شده و ورم و کبودی بیشتری را برجای گذاشته بود.

دکمه احضار پرستار را فشردم. چند لحظه بعد صدای قدم‌هایی را شنیدم. زنی با لباس پرستاری داخل شد. کنار تخت ایستاد و گفت: «بیدار شدی؟ الان دکتر میاد وضعیتت رو چک می‌کنه».

با حرکت چشم به سرم درون دستم اشاره زدم. به سرعت سرم را درون رگم درست کرد. حس سوزشمانندی پوستم را گزید. چند نفس عمیق دیگر درون ماسکی که روی صورتم بود کشیدم. دقایقی بعد دکتر کنار تختم ایستاد. نور را درون مردمک‌های چشمم چرخاند و تعداد انگشتان دستش را پرسید تا از تعادل اطمینان حاصل کند.

«خیلی شانس آوردی که ماشین چپ نکرد... ضربه‌ای که به سرت خورد هم آسیب‌چندانی نداشت. استخون دستت یه ترک جزئی خورده که یه مدت صبر کنی خودش جوش

می‌خوره .یه میزان کبودی و کوفتگی هم هست که طبیعی...می‌دونی ممکن بود بمیری !ولی خوش شانس بودی که اتفاقی نیفتاد !آزمایش موادت هم منفی بود...نمی‌فهمم چطور یه نفر می‌تونه اینقدر بی‌مبالاتی کنه و زندگی خودش و خیلیای دیگه رو به خطر بندازه».

به نقطه‌ای ثابت مقابلم خیره ماندم .به آنچه نزدیک بود رخ بدهد...

اتفاقی که اگر می‌افتاد فروش کتابم را صد برابر بیشتر می‌کرد...

چه اتفاقی می‌افتاد اگر می‌مردم؟ جانسون ناشر کتابم در ظاهر خودش را ناراحت جلوه می‌داد ،مراسم باشکوهی می‌گرفت و فروش چندین چاپ پیاپی کتاب را تضمین می‌کرد .الیور در بهت فرو می‌رفت ،کارل یک یا دو روز برایم سوگواری می‌کرد و سپس وسایلم را به خیریه می‌بخشید...

ثروتی که از نوشتن کتاب‌ها نصیبم شده بود به‌خاطر عدم وجود وارث صرف امور خیریه می‌شد...

و اسمم شاید در جایی به یادبود ثبت می‌شد. دیگر چه؟
 بعد از یک هفته... یا شاید یک ماه... چه کسی برایم اشک
 می‌ریخت؟ حتی مخاطب‌ها هم احتمالاً با لبخند می‌گفتند
 خوب شد که پس از پایان کتاب مرد و کتاب نیمه کاره باقی
 نماند...

#پست 16

دیگر چه کسی اهمیت می‌داد؟
 من حتی کسی را نداشتم که در نبودم عمیقاً غمگین شود.
 هیچ‌کس...

«الینا؟ خدارو شکر که سالمی... وقتی بهم زنگ زدن و
 گفتن خودمو برسونم بیمارستان داشتم سخته می‌کردم».

سرم به سمت کارل چرخید. تنها کسی که در شماره‌های
 اضطراری گوشی اسمش را ثبت کرده بودم. زمزمه کردم:
 «خوبم».

«خوبی؟ ماشین نابود شده! مگه با چه سرعتی داشتی
 رانندگی می‌کردی؟ مست بودی؟ تو که نمی‌تونی مشروب

بخوری...نکنه مواد زدی؟»

«عقلم سر جاشه...فقط یه اشتباه محاسباتی بود»...»

«یه اشتباه؟ الینا نزدیک بود بمیری! چطور می‌تونی اینقدر

سر به هوا باشی...میتینگ نزدیکه می‌دونی اگه اتفاقی

برات بیفته»...

ادامه حرفش را نشنیدم .

میتینگ...

تنها چیزی که برای آنها اهمیت داشت کتاب بود .من تا

زمانی اهمیت داشتم که بتوانم به سرمایه نشر و مدیر

برنامه‌ام کمک کنم...

آه کشیدم و خسته گفتم: «من خوبم کارل...فقط کارای

ترخیص رو انجام بده...می‌خوام برم خونه».

«باید تا فردا که جواب آزمایشات بیاد اینجا بمونی».

«گفتم کارای ترخیص رو انجام بده .با رضایت و مسئولیت

خودم امضا می‌زنم».

#پست 17

می‌دانست اگر چیزی را با این جدیت بگویم حتما انجامش

خواهم داد بنابراین وقتش را صرف بحث کردن با من نکرد. کارهای ترخیص را انجام داد، صحبتی با مامور پلیسی که برای گزارش تصادف آمده بود داشتم و بعد کارهای بیمه و ماشین را با گوشی انجام دادم. کارل ساک کوچکی از لباس را مقابلم گذاشت و گفت: «لباسات خونی شده بودن، برات لباس جدید آوردم».

سری تکان دادم و لباس‌هایم را عوض کردم. بدنم سست بود و احساس درد داشتم اما نمی‌خواستم در بیمارستان بمانم. از بیمارستان که خارج شدیم باران همچنان می‌بارید. کارل در ماشینش را باز کرد تا بنشینم، سپس در را بست و پشت فرمان نشست.

«درد نداری؟ داروهات رو گرفتم، چندتا مسکن هست که باید بخوری. من شب پیشتم...»
 «نیازی نیست. می‌خوام تنها باشم».
 «ولی الینا...»

مصمم گفتم: «می‌خوام تنها باشم کارل. حالم خوبه. از پس

خودم بر میام «بدون هیچ عذاب وجدانی دروغ گفتم. درد داشتم. دردی که در سرم میپیچید و باعث می شد احساس کنم جمجمه ام تیر می کشد اما نمی خواستم شب را پیشم بماند. به زمان برای فکر کردن نیاز داشتم. این تصادف مانند یک تلنگر بود...»

شاید تلنگری که مرا مصمم تر به تصمیمی می کرد که پیش از این تنها یک فکر محال به نظر می رسید. انگار به این تلنگر نیاز داشتم تا تصمیم درست تری بگیرم. سکوت را شکستم و گفتم: «میتینگ دقیقا چنده؟» نیم نگاهی در حین رانندگی به من انداخت و جواب داد: «27 اکتبر».

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا شاید از دردش کاسته شود. «برام یه بلیط رزرو کن. ساعت 6 عصر بعد از میتینگ مستقیم به بریتیش کلمبیا، کانادا». سرش به سرعت به سمت من برگشت. چشمانم را بستم و زمزمه کردم: «جلوت رو نگاه کن...توان یه تصادف دیگه رو ندارم».

صدایش پر از بهت و تعجب بود. «کانادا؟ اونجا چیکار

داری؟»

بدون باز کردن چشم‌هایم جواب دادم: «آدمای چی میرن مسافرت؟ می‌خوام چند روزی استراحت کنم.»
چند لحظه سکوت میانمان را پر کرد. جز صدای یکنواخت موتور ماشین و گه گاهی صدای بوق ماشین‌های دیگر، هیچ صدای مزاحمی نبود.

#پست 18

مردد گفت: «تنها می‌خواهی بری؟»
«باید توضیح بدم کارل؟»

«نه... نه فقط... تعجب کردم... از آخرین باری که رفتی سفر...»

عصبی غرولند کردم: «چرا امروز همه می‌خوانین بهم یادآوری کنین که در طول سال‌های گذشته چیکار کردم و چه عاداتی داشتم؟ نیاز به استراحت دارم، الیور هم تاییدش کرده!»

می‌توانستم از پشت پلک‌های بسته‌ام هم گرد شدن چشمانش

را حدس بزنم. انتظار نداشت به دیدن الیور رفته باشم .
 «باشه...باشه اگه الیور گفته و اگه اینطور راحتی برات یه
 بلیط رفت و برگشت رزرو می‌کنم. یه هتل خوب هم»...
 میان حرفش پریدم: «هتل خوب نیاز ندارم. اقامتگاه دریاچه
 زمرد رو برام رزرو کن. یه اتاق رو به دریاچه، سه شبانه
 روز»...

حرفش را خورد. انگار انتظار نداشت خودم همه چیز را
 برنامه‌ریزی کرده باشم. تمام این چند سال عادت کرده بود
 که او آن کسی باشد که برایم برنامه‌ریزی می‌کند و من
 طبق آن برنامه عمل می‌کنم. قرارهای کاری، تاریخ و
 موعد تحویل کتاب‌ها، رزرو رستوران، رزرو نوبت‌های
 مشاوره و هرچیز دیگری...

«باشه... فردا اول وقت انجامش می‌دم».

«ممنون کارل».

ماشین که مقابل خانه ایستاد پیاده شدم. کیف و داروها و
 سایر وسایلم را برداشتم. سوئیچ ماشینم را روی صندلی
 ماشین کارل انداختم و گفتم: «لطفاً کارهای ماشین رو
 پیگیری کن من واسش وقت ندارم».

سرش را به نرمی تکان داد و گفت: «مطمئن نمی‌خوای...»

نماندم تا سوال تکراریش را تمام کند.
«مطمئنم نیاز نیست بمونی. شبت بخیر.»

#پست 19

رمز در را زدم و داخل شدم. در را که پشت سرم بستم ،
دستی به شقیقه‌های دردناکم کشیدم. مطمئن بودم کارل پیش
از رزرو بلیط با الیور حرف خواهد زد تا مطمئن شود که
فکر مسافرت ایده خوبی است یا نه. بکت و ساک لباس‌ها را
همانجا در میان راهرو رها کردم. به آشپزخانه رفتم و
کیسه داروها را زیر و رو کردم. اولین بسته آرامبخشی که
پیدا کردم را باز کرده و قرصی را از روکش درآوردم .
لیوان را زیر شیر آب گرفتم و قرص را به همراه چند
جرعه بلعیدم. تمام تنم درد داشت و سرم بیشتر...

مطمئن نبودم درد سرم ناشی از ضربه وارده است و یا
به‌خاطر حجم بسیار افکاری که قصد خاموشی نداشتند؟

چشمانم را چند ثانیه بستم. لیوان شیشه‌ای را میان انگشتانم فشردم، نفسی که در میان سینه‌ام گیر کرده بود را بیرون دادم. چشم‌هایم را آهسته باز کردم و لیوان را میان سینک رها کردم. اهمیتی به لب‌پر شدن شیشه نازک ندادم. با هر حرکتی بدنم احساس درد می‌کرد، جسم خسته بود، ذهنم خسته‌تر.

خودم را به اتاق رساندم، با درد روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره ماندم. نسیم سردی از میان پنجره نیمه‌باز داخل می‌آمد و با هر حرکت پرده‌های تیره نور مهتاب به دیوار می‌تابید. صدای آواز باران که به شیشه کوبیده می‌شد را توی سرم می‌شنیدم. نگاهم رد نور مهتاب را گرفت و روی تصاویر طراحی شده گرافیست‌ها از کاراکترهای کتابم خیره ماند که تقریباً تمام دیوار بزرگ مقابلم را پر کرده بودند. طرح‌هایی که هر کدام را با وسواس زیاد و ساعت‌ها نشستن کنار گرافیست‌ها تکمیل کرده بودیم.

ساعات طولانی که وقت صرف کرده بودم تا تمام جزئیات چهره‌ها همانی باشد که در ذهنم ساخته بودم. از

چروک‌های کوچک کنار چشم‌ها گرفته تا حالت لب‌ها ،
 خطوط رنگی درون چشم‌ها ،فرم ماهیچه‌ها و حتی جزئی
 ترین ترکیب رنگ پوست .من برای تکتک این
 شخصیت‌ها مانند یک خالق و سواسی زمان گذاشته بودم.
 انگار می‌خواستم بهترین خودم را خلق کنم...می‌خواستم
 شاهکاری را خلق کنم که هیچ ایرادی نداشته باشد .
 می‌خواستم به تک تک کلماتی که روی صفحه سفید تایپ
 می‌شدند روح ببخشم .می‌خواستم شخصیت‌های محبوس شده
 در ذهنم را بیرون کشیده و برای آن‌ها جسم طراحی کنم...

نتیجه این وسواس...تبدیل به دیواری پر از پوستر شده
 بود .پوسترهای طراحی شده گرافیکی از شخصیت‌هایی که
 هرکدام زیبایی خودشان را داشتند .نگاهم روی موهای
 کوتاه و طلایی رنگ هدرآ چرخید ،سپس تیغه تیز بینی
 رابرت و زخم‌های عمیق و کم‌رنگ روی صورت مارتین
 و در نهایت روی شاهکار اصلی خیره ماند.
 چشم‌های خاکستری مایل به آبی فرمانده...رنگ خاصی که
 طراح گرافیست را برای درست درآوردنش دیوانه کرده
 بودم !تمامی تصاویر چنان ظرافت و زیبایی داشتند که
 انگار هرکدام از میان صفحات کتاب جان گرفته و یک به

یک روی دیوار اتاق نقش بسته بودند .

#پست 20

من برای هیچ کتابی انقدر وسواس به خرج نداده و خودم را درگیر نکرده بودم . برای دقایقی طولانی به جزئیات هرکدام خیره ماندم . جزئیاتی که بارها و بارها با خودم تکرارشان کرده بودم . جوری که انگار تا به حال تماشایشان نکرده بودم .

از کوچکترین ظرافت‌های به کار رفته... از کک و مک‌های جذاب نشسته روی صورت هدرا ، تا حالت لب‌خند نیمه کج مارتین... هرکدام نقاط قوت و ضعف خود را داشتند ، هرکدام زیبایی و نقص‌های خاص خود را داشتند... هیچکدام بی نقص نبودند...

احساس کردم نگاه‌های درخشان درون عکس‌ها واقعی‌تر از هر زمانی به من خیره است... نفسم در سینه گیر کرد ، فضای اتاق آزارم می‌داد . نمی‌توانستم چشمانم را ببندم و بخوابم...

چیزی درون ذهنم فریاد می‌کشید چگونه باید هر شب و هرشب آن‌ها را روی دیوار ببینم و بارها و بارها به یاد

بیاورم که چقدر از دنیایی که ساخته بودم دورم...چقدر دورم از جایی که تمام روحم را در آن دفن کرده و جسم خالیم را در این زندگی یدک می‌کشیدم.

چیزی راه گلویم را بست. مانند نفسی که در نیمه راه بالا آمدن همانجا گیر کرده باشد. به سختی بلند شدم، در تقلای بلند شدن چیزی در سرم تیر کشید و به دوران افتاد. دستم را برای حفظ تعادل به میز تکیه دادم. ثانیه‌ای برای پیدا کردن تعادل صبر کرده و سپس کامل ایستادم. به سمت دیوار رفته و چراغ را روشن کردم. مقابل پوسترهای بزرگ ایستادم، بی تعلل دستانم را بالا بردم و عکس مارتین را از دیوار باز کردم، عکس را با دقت لوله کردم و روی میز گذاشتم.

«می‌دونی مارتین... تو همیشه یکی از اون سرسخت‌های شوخ‌طبع لعنتی بودی که کنارت بودن حس راحتی داشت.»

دستانم به سرعت به سمت پوستر رابرت حرکت کردند. سعی کردم ظرافت به خرج داده و بدون آسیب زدن به

پوسترها از دیوار جدایشان کنم.
 «رابت... صبور، جدی، یه پشتیان واسه هر شرایط
 سخت، بقیه گروه همیشه روت حساب می‌کردن. می‌دونستن
 تو همیشه به‌خاطرشون اونجایی.»
 پوستر لوله شده را روی میز رها کردم. مقابل شخصیت
 اصلی دوم ایستادم، هدر... دختری که قلبش را برای
 پیروزی داده بود... عشقش را...

#پست 21

پوستر هدر را که در میان دستانم قرار گرفت به چشمان پر
 از اشتیاقش چشم دوختم. او واقعا لایق چنین پایان تلخی
 بود؟ لایق از دست دادن عشقی که برای رسیدن به آن این
 همه جنگیده بود؟
 «هدر... بی‌اندازه مهربون، فداکار و عاشق مگه نه؟ در
 نهایت تو از عشق گذشتی...»
 آهی کشیدم و پوستر را لوله کرده و کنار بقیه گذاشتم. مقابل
 تصویر فرمانده ایستادم. بزرگ‌ترین پوستر... خاص‌ترین...
 جدا کردنش از دیوار شجاعتی فرای توان من را می‌طلبید.
 تمام آن‌های دیگر اگر یک طرف بودند، او یک طرف

دیگر بود !

شنل مشکی رنگش روی شانه‌هایش افتاده بود ،سایه رنگ‌های شنل چنان ظرافتی داشت که انگار واقعی بود ، انگار اگر دستانم را دراز می‌کردم می‌توانستم الیاف پارچه را لمس کنم نه سرمای یک پوستر کاغذی را.

دسته شمشیر نقره‌ای رنگ منحصر به فردش را در دست چپ می‌فشرد ،حتی فشاری که به بند بند انگشتانش می‌آمد نیز در این طراحی مشخص بود .پوستری که طراحی آن برای گروه بیش از هشت ماه زمان برده بود .صدها اتود را رد کرده بودم تا بالاخره نتیجه او شده بود...

لب‌هایش صاف و بی‌حالت بود ،چشمانش اما یک تنه تمام جذابیت تصویر را به دوش می‌کشیدند .دستانم بالا رفته و آهسته عکس را لمس کردم .زمزمه کردم : «متاسفم»...

گوشه‌های پوستر را گرفتم و با بی‌صبری کشیدم .همان چند لحظه کلافگی کافی بود تا قسمتی از پوستر پاره شود .

انگشتانم به نرمی قسمت پاره شده را لمس کردند .چه

اهمیتی داشت؟ او فقط یک تصویر بود !یک تصویر گرافیکی بی‌حالت .

زاده خیالات من...

با خشونت بیشتری پوستر را لوله کردم، دستانم هنگام تا زدنش می‌لرزید انگار فشاری که متحمل می‌شد بیش از سایرین بود. تمامی پوسترها را داخل کمد گذاشتم و در کمد را قفل کردم. سپس چراغ‌ها را خاموش کرده و دوباره دراز کشیدم. حالا با دیوارهای خالی شده دیگر احساس نمی‌کردم سنگینی نگاهی تمام مدت مرا دنبال می‌کند.

#پست 22

چند روزی طول کشید تا درد بدن و سرم آرام بگیرد، گرچه خراش‌های عمیق روی دست‌ها، گردن و صورتم تا مدتی ماندگار بود. با جدیت بیشتری، بدون رخوت هفته‌های قبل کارها را دنبال می‌کردم. می‌خواستم همه چیز تمام و کمال باشد. رزرو بلیت هواپیما و هتل را پیگیری کردم، اعلامیه‌های چاپ شده میتینگ را کنترل کردم و هر چیزی که باید سروسامان می‌گرفت را انجام دادم.

خبر میتینگ بزرگ مانند بمبی در رسانه‌ها ترکیده بود. سرتیتر تمام اخبار بود: چاپ آخرین جلد از شاهکار فرو افتاده به همراه بزرگترین گردهمایی سال با نویسندۀ برتر

سال .

شاید سال‌ها قبل‌تر اگر کسی مرا به نام نویسنده برتر صدا می‌زد قند در دلم آب می‌کردند و لبخند تا هفته‌ها از لبم نمی‌افتاد اما حالا خالی از هر اشتیاقی بودم. گویی روتین‌ترین خبر روز را شنیده باشم.

زمانی که کارل با هیجان در مورد واکنش‌های شبکه‌های مجازی حرافی می‌کرد، نگاهم بی‌تفاوت روی سرتیترها می‌چرخید. چه فرقی می‌کرد که ریتینگ جلد آخر احتمالا رکورد سایر کتاب‌هایم را بشکند؟ چه اهمیتی داشت که قرار بود این جلد پرفروش‌ترین کتاب به گزارش نیویورک تایمز شود؟

هیچ‌کدام از اهدافی که سال‌ها به‌خاطرشان تلاش کرده بودم نمی‌توانستند قلبم را به تقلا وادار کنند. حس دونده‌ای را داشتم که مدت‌ها برای بهترین دویدن و بردن مدال طلا تمرین کرده است اما حالا که به خط پایان رسیده، پاهایش رغبتی برای جلو رفتن و گرفتن آن مدال ندارد. انگار مسیری که در آن دویده، آن‌قدر روحش را درگیر کرده که رسیدن به خط پایان، رسیدن به مدال دیگر خواسته قلبش نیست.

من در همین نقطه بودم.
دونده‌ای پیروز در انتهای خط پایان که روحش را در مسیر
رسیدن به این نقطه جا گذاشته بود.

«صدای منو میشنوی یا دارم واسه دیوار حرف می‌زنم؟»
توجه‌ام به صدای آن سوی گوشی جلب شد.
«داشتم تیت‌ر خبرها رو دنبال می‌کردم.»
«نگفتی موافقی یا نه؟»
سوالش را به وضوح نشنیده بودم.
«چیو؟ یه بار دیگه بگو.»

«گفتم نتفلیکس دوباره پیام فرستاده می‌خواد مستقیم با
خودت صحبت کنه. سه سال پیش هم بهت گفتم این کار
می‌تونه سروصدا کنه گفتی تا تموم نشده نه. الان که تموم
شده بیشتر در موردش فکر کن. می‌دونی اگه سریال بشه چه
فروشی...»
حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه! گفتم که هرگز نه!»

«الینا داری وسواس بیش از حد به خرج می‌دی!»
 لب‌هایم را روی هم فشردم و گفتم: «توی قرار دادم با ناشر
 ذکر کردم این یه مورد رو بدون رضایت من هرگز
 نمی‌تونه انجام بده. فکر نکن می‌شینم و صبر می‌کنم تا با
 انتخاب افتضاح بازیگر و دستکاری خط داستانی گند بزنی
 به کار من. نمی‌خوام چیزی از روی فرو افتاده ساخته
 بشه! نظرم عوض نمی‌شه پس تمومش کن!»!

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت: «تو روی فروافتاده
 وسواس بیش از حد پیدا کردی الینا! چه اهمیتی داره
 شخصیت‌ها چه ظاهری داشته باشن و چی تغییر کنه!
 می‌دونی چقدر پول...»
 صدایم بالا رفت: «تمومش کن کارل! پول ذره‌ای برای من
 اهمیت نداره! من اجازه دستکاری توی داستانم رو نمی‌دم.
 نه الان، نه هرگز!»!

#پست 23

گوشی را قطع کرده و دستی به پیشانی کشیدم. چرا

نمی‌توانست بفهمد من نمی‌توانم کاراکترهایی که با روحم ساخته بودم را در ظاهر بازیگرهایی ببینم که هیچ شباهتی به آن‌ها نداشتند.

تمام هفته از حرف زدن با کارل سر باز زدم. یک شب مانده به گردهمایی بزرگ ساک کوچکی برای سفر بستم. تمامی لوازم ضروری که فکر می‌کردم در زمان دو الی سه روزه نیازم شود را جمع کردم. یک کتاب برای مطالعه در بین راه، ایرپاد، شارژر و تعدادی قرص و چند دست لباس. بلیط و پاسپورت و مدارک دیگر را هم دم دست گذاشتم. پیش از آنکه به رختخواب بروم موبایلم شروع به روشن و خاموش شدن کرد. نگاهی به تصویر کارل انداختم، اگر چاره داشتم مانند کل این هفته ریجکتش می‌کردم اما به‌خاطر فردا مجبور بودم جواب بدهم.

بی‌حوصله پای تلفن گفتم:

«چی شده که این موقع زنگ زدی؟»

«می‌خواستم مطمئن بشم اوضاع رو به راهه؟ کل هفته منو ریجکت کردی، پیامام رو نادیده گرفتی و یه جوری وانمود کردی انگار من دشمن هستم نه دوستت!»

«خسته‌ام کارل. چی می‌خوای؟»

بلیت فردا راست ساعت شش هست ساک و وسایلت رو می‌گم مکس از خونه برداره و زودتر بفرسته فرودگاه.»
مکثی کرد و گفت: «مطمئنی می‌تونی تنها بری؟ اگه بخوای...»

«من یه بچه نیستم که تو ازم مراقبت کنی کارل.»

چند لحظه مکث کرد. سکوت آن سوی خط طولانی شد.
سپس با لحن همیشگی ادامه داد:

«باشه... باشه... فکر می‌کنم واقعا این سفر برات لازمه.
خیلی کج خلق و بی‌حوصله شدی. شبیه شخصیت محبوبت!
فرمانده رو هم از روی این خلق و خوی عصبی خودت
نوشتی؟»

حرفش را بی‌پاسخ گذاشتم. نگاهم ناخودآگاه به کمد خیره
ماند و به پوستره‌های جا خوش کرده درون کمد فکر کردم.
حرف را عوض کردم و پرسیدم: «لباسم آماده‌اس؟»

«ساعت 6 می‌رسه دستت. یه ماشین هم ساعت هفت و نیم
میاد دنبالت. راس هشت می‌رسی به کتابفروشی. اونجا
قراره خیلی شلوغ بشه هماهنگ کردیم از در پشتی بری
داخل. دوتا محافظ هم هستن که نذارن کسی بیش از حد

نزدیک بشه... به هر حال هیتر هم داری و باید در نظر گرفت. در مورد حرفایی که می‌خوای بزنی فکر کردی؟»
 کمی فکر کردم و گفتم: «حرف خاصی ندارم. فقط شاید یه توضیح در مورد جلد آخر بدم. همین.»
 «باشه خب اگه مشکلی بود خبرم کن.»
 «شبت بخیر کارل.»

گوشی را قطع کردم. نمی‌خواستم کسی از برنامه‌هایم چیزی بداند. نه حتی کارل... نه هیچ‌کس دیگری...
 فردا روز مهمی بود.
 شاید مهم‌ترین روز زندگی من!

#پست 24

هنوز سپیده نزده بود، مقابل آینه اتاقم نشسته و به تصویر خودم چشم دوخته بودم. هنوز آثار خراش و کبودی‌های ناشی از تصادف روی صورتم مشخص بود. با لوازم آرایش روی میز مشغول محو کردن آثار تصادف شدم... امروز باید کامل و بی‌نقص می‌بود... تصویری که تا

همیشه باقی می‌موند.

زخم‌ها و کبودی‌ها زیر لایه‌های کرم پودر و سایر مواد آرایشی پنهان شدند. خط چشم بلند و زیبایی چشم‌های شکلاتی رنگم را آراست، از سرخ‌ترین رژلبی که داشتم برای رنگ دادن به لب‌های بی‌رنگم استفاده کردم. فرهای درشت موهایم را مرتب کردم، لباس مشکی رنگی که برایم آماده شده بود را تحویل گرفته و پوشیدم.

لباسی که یقه‌اش به طور زیبایی از روی یک شانه به شانه دیگر کشیده شده بود و به زیباترین شکل تا روی کفش‌هایم پایین رفته و هرچه به انتها که می‌رسید رنگ آن از مشکی به رنگ قرمز، نارنجی و زرد تغییر می‌کرد. مانند یک شعله آتشی که از انتهای لباس زبانه گرفته و تا نزدیک کمر پیش آمده و با تاریکی مخلوط شده بود.

مقابل آینه که ایستادم، انگار دختر دیگری به من خیره بود... تمام تلاشم را کردم تا لبخند بزنم، لبخندی که گرچه واقعی نبود اما می‌توانست قانع‌کننده باشد. بند چرمی ساک

کوچکم را گرفته و آخرین نگاه را به اتاقم و خانه انداختم .
 ماشین فرستاده کارل دم در انتظارم را می‌کشید .
 در تمام طول راه تا رسیدن به کتابفروشی لبخندم را روی
 لب حفظ کردم .می‌توانستم از اواسط خیابان صفی که برای
 گرفتن امضا ایجاد شده بود را ببینم .به سمت شیشه ماشین
 چرخیدم ،نگاهم روی لباس‌های فانتزی و مشابه
 شخصیت‌های داستانم چرخید .هرکسی سعی کرده بود
 چیزی شبیه به تم داستان را با خود به همراه بیاورد .برخی
 پوسترهایی از هدرا و یا فرمانده را در دست داشتند...

برای چند ثانیه احساس عذاب وجدان پیدا کردم .تمام آن‌ها
 برای یافتن یک پایان خوش آمده بودند...چیزی که هرگز
 در داستان‌های من دیده نمی‌شد...

زندگی در میان داستان‌های من هرگز به یک پایان خوش
 منتهی نمی‌شد...سرنوشت همیشه تلخ بود!

مرا در مقابل در پشتی کتابفروشی پیاده کردند .کارل
 زودتر خودش را به من رساند .نگاهش روی ظاهرم
 چرخید و لبخند اطمینان‌بخشی روی لبانش نقش بست .
 «عالی شدی...همراهم بیا...همه دارن از هیجان

می‌میرن»...

دو بادیگارد همراهان داخل شدند. قدبلند، با چهره‌هایی سرد و بی‌روح... که در تضاد با فضای پر از شور و هیجان داخل کتابفروشی بود. از میان ردیف قفسه‌های بلند و چوبی کتاب عبور کردم، در بالاترین قسمت کتابفروشی میز چوبی بزرگی قرار داده بودند که روی آن پر بود از کتاب‌های تازه چاپ شده از آخرین جلد فروافتاده. نگاهم روی پوسترهایی که تصویر آخرین جلد روی آن‌ها انعکاس یافته بود خیره ماند و پاهایم از راه رفتن باز ایستادند. من حتی طرح جلد آخر را ندیده بودم...

#پست 25

بی‌اراده به سمت پوستر بزرگ چسبیده روی دیوار چرخیدم...

تصویر یک غروب... یک شمشیر خون آلود فرو رفته در سنگ و شنلی نیم‌سوخته که در میان باد معلق بود... قلبم در سینه فشرده شد. لبخند تصنعی روی صورتم برای

چند لحظه محو شد...

سپس با صدای هیاهو و هیجان پیچیده در جمعیت تکانی خوردم. به خودم آمدم و دوباره همان لبخند را روی صورت نشاندم. به سمت صندلی که برایم تدارک دیده بودند حرکت کرده و پشت میز نشستم. چندین خبرنگار جلو آمده و شروع به عکاسی کردند. سعی کردم مقابل دوربین لبخندم را حفظ کنم. می‌توانستم از پشت طناب قرمز رنگی که برای کنترل جمعیت نصب کرده بودند، سرهایی را ببینم که با کنجکاوی و هیجان سرک می‌کشیدند تا دید بهتری داشته باشند.

چشم‌هایم از فلش دوربین‌های عکاسی درد گرفت اما لبخندم را حفظ کردم. کیف کوچک مشکی رنگم را باز کرده و روان‌نویسم را درآوردم. دستانم به طور خودکار جلو رفتند، یکی از کتاب‌ها را لمس کردم. جلد کتاب در مقایسه با سرمای عجیب دست من، گرم به‌نظر می‌آمد انگار همین حالا از زیر دستگاه چاپ بیرون آمده باشد. برای چند لحظه کتاب را در دست نگه داشتم، لرزش نامحسوس دستانم به

چشم کارل آمد که قدمی جلو برداشت و دستش روی پشت
صندلی قرار گرفت و گفت:

«یکی یکی می‌تونید برای امضا و عکس بیاید جلو.»

سپس خم شد و کنار گوشم گفت: «خوبی؟»

سرم را آهسته تکان دادم. سعی کردم لبخندم را حفظ کنم اما
احساس می‌کردم تنها لب‌هایم با تلاشی بی فایده به اطراف
کشیده می‌شوند. موانع را برداشتند و مخاطب‌ها یک به یک
در صفی طولانی برای گرفتن امضا جلو آمدند. هر از
گاهی نور فلش دوربینی چشمم را آزرده می‌کرد. سرم درد
گرفته بود از لبخند زدن طولانی مدت و انگشتانم روی
صفحات سفید اول کتاب اسامی مختلفی را می‌نوشت و
امضایم را پای هر کتاب می‌زدم. دخترها، پسرها و زنان و
مردان زیادی با شور و هیجان کنارم می‌ایستادند و جملاتی
را در وصف کتاب و قلمم به زبان می‌آوردند که هیچ کدام
را یاد نمی‌ماند.

تنها مضمون کلی در ذهنم مانده بود که می‌گفتند این
کتاب‌ها بهترین چیزی بودند که تا به حال خوانده‌اند و همه
بی‌استثنا آرزو می‌کردند که با پایان خوشی در جلد آخر
مواجه شوند و چقدر سخت بود در مقابل شنیدن این حرف

همچنان آن لبخند احمقانه را روی لب‌هایم نگه دارم .

#پست 26

دختر جوانی به سمتم آمد ،تل گربه مانندی روی سرش داشت و به‌نظر نمی‌آمد بیش از 14 سال داشته باشد با صورتی سرخ شده از هیجان و دست‌های لرزان از ذوق کتاب را مقابلم قرار داد .
خسته زمزمه کردم :اسم؟
«هدرا»...

دوباره نگاهش کردم ،گونه‌هایش بیشتر رنگ گرفتند .می‌شد ذوق را در چشمانش دید.

«اسم شبیه کاراکتر اصلی کتابتونه...من عاشق شخصیت هدرام...این مجموعه بی‌نظیر بود»...
کتاب را امضا زدم و به سمتش گرفتم .موبایلش را درآورد و گفت: «میشه یه عکس بگیریم؟»
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و رو به دوربین لبخند زدم .

«امیدوارم هدرا و فرمانده لیوای یه پایان خوش داشته باشن. به نظرم لیاقتش رو دارن».

سپس با همان ذوق برایم دست تکان داد و رفت. نگاهم مسیر رفتنش را دنبال کرد. پایان خوش؟ چرا همه انقدر به دنبال پایان خوش بودند؟ چرا نمی توانستند باور کنند دنیا به زیبایی کتابها نیست... دنیا پر از ناامیدی، یاس، حسرت و تلخی بود نه یک پایان شیرین کلیشه ای! چه جذابیتی داشت خواندن یک کلیشه؟ وقتی دو شخصیت تا ابد به خوبی و خوشی زندگی می کردند... هیچ هیجانی باقی نمی ماند، هیچ جذابیتی وجود نداشت... تنها یک پایان تکراری خسته کننده...

در زندگی واقعی چنین عشقی امکان پذیر نبود. عشقی که در داستانهای پریان به تصویر کشیده می شد تنها یک تقلای ناامیدانه برای چیزی بود که هرگز وجود نداشت. عشق نمی توانست سرنوشت را عوض کند... نمی توانست تلخی سرنوشت را شکست دهد.

با نشستن دستی روی شانه‌ام به خود آمدم. نگاهم هنوز به مسیر رفتن آن دختر جوان بود. صدای کارل را شنیدم که گفت: «چند دقیقه استراحت می‌دیم. خانم بارتز خسته شدن»...

#پست 27

دستش مرا مجبور به بلند شدن از صندلی کرد و بی‌آنکه بفهمم با گام‌هایی سنگین و خسته به دنبالش از سالن خارج شدم. دستانم با خستگی بالا آمد تا حد فاصل میان ابروهایم را لمس کرده تا شاید از شدت سردرد ناشی از نور فلش‌هایی که مدام در چشمم زده می‌شدند بکاهد. بطری آبمیوه‌ای خنک در میان دستانم قرار گرفت و کارل گفت: «بیا، چشمت داره قرمز می‌شه. سردرد داری؟»

سرم را بی‌حرف تکان دادم و در بطری را باز کردم. چند جرعه از خنکای شیرین آن نوشیدم تا شاید از فشار روی سرم کم شود.

«چطور اینقدر بی‌ذوقی آخه! این همه آدم به‌خاطر تو اومدن! به خاطر کتابت... قلمت! یکم نشاط بیشتری داشته

باش، بیشتر لبخند بزن! همینا فردا که آخر کتاب رو بخونن شروع می‌کنن به هیت دادن واسه اون پایان وحشتناکی که واسه‌اشون نوشتی! از اواخر همین امشب شروع می‌شه...»

دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و گفت: «از امشب باید بشینم با هزارتا سایبری و رسانه هماهنگ کنم که توهین‌ها و بعضی هیت‌های وحشیانه رو حذف کنیم.»

نگاهم بی‌تفاوت رویش چرخید و گفتم: «پاک نکنید. بذارید هرچی دوست دارن بنویسن. اونا حق انتقاد دارن. حتی اگه این پایان مطابق سلیقه‌اشون نباشه.»

اخم کرد. «اون وقت می‌خوای بخونی و خودخوری کنی؟ کم خودت مشکل داری؟»

مردد نگاهش کردم و پرسیدم: «با الیور حرف زدی؟»

«گفت برات پیش یکی از دکترها وقت رزرو کرده. وقتی از سفر برگردی می‌تونی برای مشاوره و شروع جدید درمان بری. شاید بعدا که برگردی، یکم حالت بهتر باشه تا در مورد یه کار جدید صحبت کنیم. جانسون خیلی اصرار داره روی اسپین آف واسه فروافتاده...»

یکی از عوامل جلو آمد و صدا زد: «خانم افراد توی صف

خیلی زیاد شدن، بهتر نیست ادامه بدین؟»
بدون توجه به حرف کارل گفتم: «بهتره بریم. نمی‌خوام
مردم زیاد معطل بشن.»

#پست 28

پشت میز برگشته و دوباره شروع به امضا زدن کردم.
این بار تلاش بیشتری به خرج دادم تا لبخند از روی
صورتم کنار نرود. تقریباً تمام صف کتاب‌های امضا شده
را تحویل گرفته بودند که جانسون رسید. نمی‌خواست
افتخار عکس‌های دوفره برای روزنامه را از دست بدهد.
سالن کتابفروشی همچنان شلوغ بود. همه منتظر صحبت من
برای رسانه بودند. برای این‌که شاید خبری از کتاب‌های
بعدی داشته باشم.
آخرین امضا را که زدم بند بند انگشت‌هایم بی‌حس شده
بودند. جانسون پشت صندلی من ایستاد و رو به دوربین
خبرنگاران لبخند زد. سپس با صدایی آهسته گفت:
«می‌خوای صحبت کنی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. جلوتر از من ایستاد و رو به مردمی که کتاب‌های امضا شده را با هیجان در دست داشته و منتظر بودند و همچنین دوربین خبرنگاران خیره شد و گفت: «امروز بزرگترین گردهمایی رونمایی کتاب به مناسبت چاپ آخرین جلد مجموعه معروف فروافتاده برگزار شد. خانم الینا بارتز پنج سال روی این مجموعه با دقت و وسواس بی‌نظیری کار کردن تا این شاهکار رو برای شما به جا بذارن. پرفروش‌ترین نیویورک تایمز در سال‌های اخیر!»

با بلند شدن صدای تشویق احساس گرما کردم. احساس کردم یک لایه از عرق پشت گردن و کمرم را پوشانده است. جانسون ادامه داد: «ما خیلی تلاش کردیم تا این مدت خانم بارتز راضی به برگزاری یه چنین گردهمایی بشن که خب ایشون رضایت چندانی نداشتند اما با اتمام مجموعه به خاطر شما هواداران عزیز ایشون پذیرفتن که این میتینگ برگزار بشه. حالا از شون می‌خوام جلو بیان و برای رسانه و برای طرفدارانشون صحبت کنن.»

شروع به تشویق کرد و کنار رفت. احساس کردم چیزی راه گلویم را مسدود کرد. همان اندک لبخند هم از صورتم

رفت. تنها چیزی که به آن عادت نداشتم در مرکز توجه بودن، بود.

جلو رفتم و نزدیک به نرده‌ها ایستادم. تقلا کردم لبخند را دوباره به لب‌هایم برگردانم. سرفه کوتاهی کردم تا صدایم صاف شود و به حرف‌هایی که قصد بیانشان را داشتم فکر کردم. دوربین‌ها با فاصله کم مقابلم بوده و صدای فلش‌ها اعصابم را برهم می‌زد. جانسون و کارل کنار یکدیگر ایستاده و با لبخندی ترغیب‌کننده نگاهم می‌کردند.

نگاهم را به صورت‌های مشتاق مخاطبین و طرفدارهایی دوختم که با کاستوم‌ها و بنرهای کتاب ایستاده و نگاهم می‌کردند. لب‌هایم را کمی خیس کردم تا توان حرف زدن را پیدا کنم. کف دستانم را بهم مالیدم و گفتم:

«سلام... امروز خیلی از شماها ساعات طولانی توی صف ایستادین تا بتونین کتاب رو با امضا تهیه کنین و من ازتون ممنونم. روزی که این مجموعه رو شروع کردم، هرگز فکر نمی‌کردم روزی طرفدارهایی در سراسر کشور پیدا کنه که از شش صبح تا این ساعت به‌خاطرش توی این

هوای سرد منتظر امضا بمونن و من واقعا ازتون ممنونم .
 شماها به من این شجاعت رو دادین که بنویسم ،که ادامه
 بدم... شماها توی تمام این پنج سال ،قدم به قدم همراه من و
 این شخصیت ها بودین .در مورد پایان»...
 مکثی کردم... می دانستم پایانی که نوشته ام به مذاق هیچکدام
 خوش نخواهد آمد . آن ها دیوانه یک پایان خوش بودند نه
 آنچه من نوشته بودم . اما فقط خودم می دانستم که در میان
 هزاران کتاب پایان خوش ،تنها یک پایان در این حد تلخ
 می تواند تا سال ها در ذهن باقی بماند و یک اثر را زنده
 نگه دارد . من شخصیت هایم را برای زنده ماندن اسمم و
 کتابم کشته بودم .

«من می دونم همه شما بعد از پنج سال مشتاق خوندن پایان
 بودین... می دونم تصورات زیادی دارید اما یه نکته رو در
 نظر بگیرید که من معقول ترین و بهترین پایان رو متناسب
 با داستان در نظر گرفتم . امیدوارم وقتی کتاب رو خوندین
 و تموم کردین ،بدونین که من این اثر رو با همه وجودم
 نوشتم . من تمام خودم رو برای نوشتن این کتاب صرف
 کردم ،اون قدر زیاد که شاید حتی خودم رو هم لایه لای
 صفحات و خطوط این کتاب گم کردم».

مکت کردم ،آب دهانم را قورت دادم و تقلا کردم صدایم را ثابت نگه دارم .

«موضوع دیگه‌ای هم هست که دلم می‌خواست ،امروز ، اینجا و در این لحظه مطرح کنم».

لبخندم کمی عمق گرفت .دیدم که جانسون نگاهی سوالی با کارل رد و بدل کرد .سرم را برای یک لحظه پایین انداختم ،نفسی گرفتم و سپس به دوربین‌ها چشم دوختم .
«من همینجا ،در میتینگ بزرگ طرفداران خودم ،اعلام می‌کنم که از امروز ،از این لحظه نوشتن رو کنار خواهم گذاشت».

#پست 29

در سکوت به دوربین‌ها خیره ماندم .صدای همه‌متعجب بلند شد .جانسون مضطرب به خبرنگاران و بعد به من خیره ماند .کارل تکانی خورد ،انگار می‌خواست جلو بیاید و بگوید حرف من یک شوخی غیرمترقبه بوده است .یکی از خبرنگاران پرسید: «خانم بارتز قصد دارید نویسندگی رو برای همیشه کنار بذارید؟»

رو به جمعیتی که با نگاه‌های متعجب و شاید متحیر به من خیره بودند گفتم: «بله. همیشه به این فکر می‌کردم که زمانی که بتونم یه شاهکار از خودم به جا بذارم، زمانی که بتونم بهترین کار خودم رو بنویسم دست از نوشتن برمی‌دارم و الان به جایی رسیدم که حس می‌کنم من بهترین خودم رو به جا گذاشتم و مطمئن هستم که بعد از فروافتاده دیگه نمی‌تونم داستانی رو بنویسم که انقدر...کامل باشه. بنابراین بله من همینجا اعلام عمومی می‌کنم که من، الینا بارتز از دنیای نویسندگی خداحافظی کرده و خودم رو بازنشست می‌کنم.»

قدمی عقب رفتم. قلم مشکی رنگ گران قیمتی که همیشه به عنوان یک نشانه خوش شانسی همراه خودم نگه می‌داشتم را روی آخرین جلد کتاب باقی مانده روی میز گذاشتم و با چهره‌ای که دیگر نیازی به لبخند تصنعی نداشت، در میان همه‌م مخاطب‌ها و سوالات بی‌شمار خبرنگاران از سالن خارج شدم.

جانسون و کارل را دیدم که مقابل دوربین‌ها ایستاده و با لبخندهایی مضطرب سعی داشتند جو را آرام کنند. ساک و وسایلم را برداشتم و از فرصت استفاده کردم. اگر تعلل می‌کردم باید خشم جانسون و رگبار سرزنش کارل را به

جان می‌خریدم و من آماده آن نبودم. تصمیم خودم را گرفته بودم و جای هیچ بحثی باقی نمانده بود.

داخل ماشینی که منتظرم بود نشستم و زمزمه کردم: «منو برسون فرودگاه».

موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. گوشی را از کیفم درآورده و با دیدن شمارهٔ جانسون رد تماس زدم. گوشی را خاموش کرده و به داخل کیفم برگرداندم. سرم را به پشتی ماشین تکیه داده و چشمانم را بستم. لبخندی هرچند کم‌رنگ اما واقعی روی صورتم نشست و فکر کردم: «از پیشش برومدم...»

#پست 30

با رسیدن به فرودگاه پیاده شده و وسایلم را برداشتم. با خونسردی به سمت برد اعلان وضعیت خیره ماندم و بعد به سمت گیت حرکت کردم. بعد از کمی معطلی برای تحویل وسایل و بلیت به سمت هواپیما حرکت کردم. به پلکان هواپیما که رسیدم برای یک لحظه ایستادم. می‌دانستم اگر قدمی به بالا بگذارم دیگر راه برگشتی ندارم.

نفسی عمیق کشیده، چشمانم را ثانیه‌ای بستم و سپس با گام‌هایی محکم از پله‌ها بالا رفتم. روی صندلی فرست کلس کنار پنجره نشسته و درخواست یک لیوان آب کردم. یکی از قرص‌های آرامبخش را با آب بلعیده و زمانی که هواپیما اوج می‌گرفت، با ذهنی آسوده چشمانم را بستم. شرایط جوی مساعد بود و هواپیما در مسیری ثابت به راه خود ادامه می‌داد. کتابی که به همراه آورده بودم را باز کرده و مشغول مطالعه شدم. هر از گاهی نگاهی به مسافری بخش فرست کلس خیره می‌ماند. اکثر افرادی که این بخش را تشکیل داده بودند، افراد ثروتمندی بودند که برای کار و تجارت قصد سفر داشتند. می‌توانستم تنها با نگاه کردن به مارک ساعت‌ها، لباس‌ها و حتی کیف‌هایشان شغلی که داشتند را حدس بزنم. توجه‌ام را معطوف صفحات کتاب کردم، اما ذهنم مدام گریز می‌زد به میتینگ. به صورت‌های مشتاق و هیجان‌زده افرادی که برای گرفتن آخرین جلد کتاب آمده بودند. به تمام آن شور و هیجان...

دستم را آهسته بالا برده و روی قلبم گذاشتم. ضربان آرام آن هیچ نشانی از هیجانات امروز نداشت... ریتمی

یکنواخت...

نگاهم را از پنجره به آسمان تاریک شده شب انداختم. قصد نداشتم تا پیش از رسیدن نگاهی به گوشی انداخته و اخبار را دنبال کنم. قصد نداشتم حتی تماس‌های کارل یا جانسون را پاسخ دهم.

پنج ساعت بعد، با فرود آمدن هواپیما، هوای تازه بریتیش کلمبیا را به ریه کشیدم. منظره بارانی و پاییزی و کمی سرد این فصل حس بهتری داشت. سوار ماشینی که به دنبال آمده بود شدم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت حدود 12 شب بود و می‌دانستم تا رسیدن به پارک ملی یوهوس حدود 4 ساعت راه است.

سرم را به پشتی ماشین تکیه داده و چشمانم را بستم، خستگی این میزان راه هیچ شباهتی به استراحت نداشت. بارقه‌های نور خورشید که آسمان را روشن کردند با صدای مرد راننده بیدار شدم. «خانم بارتز رسیدیم».

#پست 31

چشمانم را باز کرده و به محیط اطراف چشم دوختم. فضای زیبای دریاچه محصور شده با درخت‌های سوزنی بلند که رنگ پاییز را به خود گرفته بودند از همین حد فاصل هم دیدنی بود. ماشین مقابل استراحتگاه پارک کرد و راننده پیاده شد. در سمت من را باز کرد و گفت: «وسایل رو براتون میارم داخل».

تشکر کرده و به دنبالش وارد استراحتگاه شدم. آسمان هنوز گرگ و میش بود. سرمه‌ای تیره کمی با رگه‌های نارنجی و صورتی درهم آمیخته و به سمت روشنایی پیش می‌رفت. مقابل پیشخوان ایستادم و به زن خواب‌آلود نشسته آن سوی کانتر چشم دوختم.

«یه رزرو داشتم برای سه شب. به نام بارتز».

نگاهی به لیست رزرو انداخت و لبخند زد: «بله خانم بارتز خوش اومدین». کلیدی را مقابلم قرار داد و گفت: «طبقه دوم اتاق رو به دریاچه».

کلید را گرفته و ساکم را برداشتم و به سمت اتاقی که گفته بود حرکت کردم. اتاق رزرو شده، یک محیط گرم و کوچک با دیوارها و سقف چوبی بود که می‌شد بوی

رطوبت ناشی از نزدیکی دریاچه را در آن استشمام کرد .
 یک تخت یک نفره با کاور شکلاتی رنگ چسبیده به پنجره
 بود و یک فرش قرمز رنگ زمین خالی را مزین کرده
 بود . دیوارها با مجسمه‌های چوبی تراش خورده‌ای شبیه به
 ظاهر حیوانات آذین شده بودند و به جای لامپ ، ریشه‌های
 نورانی فضای اتاق را روشن‌تر کرده بود . ساک و وسایلم
 را روی تک مبل اتاق گذاشته و به سمت بالکن رو به
 دریاچه پیش رفتم .

روی صندلی چوبی روی بالکن نشستم ، تنم از خنکای
 صبح پاییزی لرزید . حتی لباس‌هایی که برای میتینگ
 پوشیده بودم را عوض هم نکرده بودم .

به پشتی صندلی تکیه داده و به انتهایی ترین قسمت آسمان
 چشم دوختم . به نقطه‌ای که روشنایی خورشید به هم آغوشی
 سیاهی شب تن می‌داد . آن‌قدر همانجا نشستم که آسمان کاملاً
 روشن شد . سپس از جا بلند شده و داخل اتاق برگشتم .
 پوست یخ زده تنم با حس گرمای درون اتاق کمی لرزید .
 لباس مشکی که دیگر پوشیدنش آزاردهنده شده بود را
 درآورده و روی تخت رها کردم . داخل اتاقک حمام شده و
 دوش آب گرم را باز کردم .

عضلات خشک شده از خستگی ناشی از سفرم زیر فشار قطرات گرم آب از حالت انقباض درآمده و حس بهتری پیدا کردند. حوله‌ای دور خودم پیچیده و بیرون آمدم. موهایم را مقابل آینه با حوصله خشک کردم. زیر چشمانم حلقه کمرنگ تیره رنگی ایجاد شده بود. حلقه‌ای که نشان از بی‌خوابی و خستگی‌های پیایی داشت. حلقه‌ای که حالا با پاک شدن آرایش ماسیده روی صورتم، نمایان‌تر بود. کیفم را باز کرده و نگاهی به بسته قرص‌های همراهم انداختم. نفسم را کلافه بیرون دادم. قرص‌ها را داخل کیف برگردانده و با تلفن روی میز چوبی به بخش پذیرش تماس گرفتم.

«لطفا برام یه قهوه دارک بیارید. بدون شیر و شکر.»

ده دقیقه بعد قهوه را تحویل گرفته و علامت مزاحم نشوید را بیرون در اتاقم آویزان کردم. روی تک مبل اتاق نشسته، به مطالعه کتابم ادامه دادم و از فنجان قهوه‌ای که گرفته بودم لذت بردم.

پس از پایان قهوه از جا بلند شدم، لباس مخصوص دویدنم را پوشیده و از استراحتگاه بیرون رفتم. با گام‌های بلند خودم را به مسیر پیاده روی رساندم. مسیری که از ورودی استراحتگاه شروع شده و تا انتهای پارک جنگلی پیش

می رفت .

هندزفری‌هایم را توی گوش گذاشته و شروع به دویدن کردم . خستگی عضلات بدنم در حالت دویدنم اثر گذاشته بود ، با این حال می‌خواستم آنقدری خودم را خسته کنم که بتوانم بدون نیاز به آن بسته‌های قرص بخوابم .

#پست 32

می توانستم خرد شدن برگ‌های زرد خشکیده پاییزی را زیر کتانی‌هایم احساس کنم . نفس عمیق‌تری کشیدم و هوا را عمیقا به ریه فرستادم . بوی درختان ، خاک خیس خورده از باران و دریاچه ...

همین که از خانه ، از فضای نیویورک دور شده بودم احساس سبکی بیشتری می‌کردم . خاموش بودن گوشی و دوری از کارل و جانسون نیز تاثیر بیشتری داشت .

آنقدر دویدم که محیط اطرافم پر از درختان بلند شد ، هندزفری‌هایم را درآورده و ایستادم تا نفسی تازه کنم . صدای دریاچه را از فاصله‌ای نه چندان دور می‌شنیدم و صدای پرندگانی که در میان درخت‌ها آواز می‌خواندند . مسافتی را آهسته‌تر طی کردم و سپس دوباره شروع به

دویدن کردم به انتهای خط پیاده روی که رسیدم به میان درخت‌ها رفته و مسیر را به سمت دریاچه ادامه دادم. از تراکم درخت‌ها که کم شد، وارد مسیر خاکی شدم. دریاچه مقابلم قرار گرفت. نزدیک دریاچه ایستادم، می‌توانستم کوه‌های پوشیده از برف را آن سوی دریاچه در فاصله‌ای دور ببینم. دریاچه محاصره شده با درختان مانند زمردی زیبا زیر نور خورشید می‌درخشید. آن قدر زیبا و آرام که می‌توانست هرچشمی را مسحور کند.

اندکی همانجا ایستادم و به این منظره چشم دوختم. با احساس گرسنگی به ساعت نگاه کردم. یادم آمد از صبحانه دیروز قبل از میتینگ، هیچ چیزی جز چند لیوان آب، چند فنجان قهوه و قرص نخورده بودم. مسیر رفته را به اقامتگاه بازگشتم. دوباره دوش گرفتم و برای صرف غذا وارد سالن کوچک و خلوت استراحتگاه شدم. این فصل سال استراحتگاه خلوت بود. به جز من هشت نفر دیگر در سالن غذاخوری حضور داشتند. ظرف غذایم را با چند تکه مرغ گریل شده و سیب زمینی آب‌پز پر کرده و با فاصله روی یکی از میزها نشستم.

هنوز غذایم را شروع نکرده بودم که یکی از متصدیان استراحتگاه به سراغم آمد .

«خانم بارتز؟»

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم: «بله؟»

«مدیر برنامه‌هاتون تماس گرفته بودن و گفتن نمی‌تونن به شما دسترسی داشته باشن گفتن براتون این پیام رو بذاریم.»
کاغذی را مقابلم قرار داد و با گام‌هایی آرام رویش را برگرداند و رفت.

«الینا... هر زمان که این پیام رو دیدی بهم زنگ بزن!»
کاغذ را مچاله کرده و بی‌اهمیت به آن به غذا خوردن ادامه دادم .

#پست 33

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که جمله ای حواسم را پرت کرد.

«چهره‌ آشنایی دارید.»

صندلی مقابلم عقب کشیده شد و مردی فضای خالی مقابلم را پر کرد .

«جای کسی نیست؟ می‌تونم بشینم؟»
 نگاهی به مرد مقابلم انداختن. با توجه به هوای خنک ،
 تی‌شرت نازکی که پوشیده بود مناسب فصل به‌نظر
 نمی‌آمد. پوست آفتاب سوخته‌اش نشان می‌داد که از
 منطقه‌ای گرمسیر آمده است. موهای خاکی رنگش تا روی
 شانه بلند بود .

بی‌حالت نگاهش کردم و گفتم: «اصولا قبل نشستن اجازه
 می‌گیرن نه بعدش».

ثانیه‌ای مبهوت نگاهم کرد و بعد به خنده افتاد .

«معذرت می‌خوام».

با وجود عذرخواهی تلاشی برای بلند شدن و رفتن نکرد .

«دارم فکر می‌کنم شما رو کجا دیدم».

بی‌توجه به حضورش به برش زدن تکه‌های مرغ ادامه داده

و گفتم: «مطمئنم شما رو جایی ندیدم».

به‌نظر نمی‌آمد کم‌توجهی من آزرده‌اش کرده باشد.

«برای استراحت اومدین؟»

جلوی زبان را گرفتم تا با کنایه نگویم چه کسی این اقامتگاه دور را برای سفر کاری انتخاب می‌کند؟ نمی‌دانم در نگاهم چه دید که دوباره به خنده افتاد.

«متوجه شدم... متوجه شدم... این اقامتگاه مخصوص استراحت و سوال بیخودی پرسیدم. می‌تونی اینطور در نظر بگیری که دنبال یه راهی برای حرف زدن می‌گشتم.»
حرف زدن با یک غریبه... چیزی که هرگز از آن استقبال نمی‌کردم.

مصمم بود راهی برای حرف زدن پیدا کند بنابراین پرسید:
«اهل کجایی؟»

ساده جواب دادم: «نیویورک».
سرش را آهسته تکان داد و گفت: «من از فلوریدا اومدم».
بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم: «مشخصه».
صدایش متعجب شد: «از کجا؟»
«آفتاب سوخته هستین. ویژگی منحصر به فرد افرادی که توی ایالت خورشید زندگی می‌کنن».
ابرویی بالا داد و گفت: «دقت بالایی داری».

همیشه دقت بالایی داشتم. برای به تصویر کشیدن

کاراکترها عادت کرده بودم به رفتار و ریزترین جزئیات هرکسی توجه کنم و حالا این عادت درونم نهادینه شده بود.

صرف غذا مقابل نگاه کنجکاوش معذب‌کننده بود. بدون توجه به بی‌میلی مشهودم به ادامهٔ صحبت، شروع به تعریف از کارش کرد. از شرکتی که در آن کار می‌کرد و وظایفی که داشت. وقتی غذایم تمام شد گفت: «می‌تونم به یه قهوه دعوت کنم؟»
«تمایلی ندارم ممنون».

#پست 34

«آدم کم‌حرفی هستی».
تلاش کردم ادب را حفظ کنم. جواب دادم: «اهل صحبت با افرادی که نمی‌شناسم نیستم».
از جا که بلند شدم گفت: «یادم اومد. توی اخبار دیشب دیدمت. نویسنده‌ای!»
سرجا خشک شدم. انتظار نداشتم اینجا کسی مرا بشناسد. نه در این نقطهٔ دورافتاده که فکر می‌کردم از همه دور خواهم ماند. کمی به عقب برگشته و گفتم: «اخبار؟»

سرش را تکان داد و گفت: «برترین نویسنده سال؟ که به محض اعلام بازنشستگی، کتابش رکورد فروش رو زده؟» ابروهایم بالا رفتند. خبرهای جدید را نشنیده بودم. پس دلیل تلاش کارل برای تماس با من این بود. فروش کتاب در همین 24 ساعت رکورد زده بود.

سرم را نرم تکان داده و گفتم: «خودم هستم.»

نگاهش صورتم را کاوید و گفت: «برای بازنشستگی زیاد جوون نیستی؟»

لب‌هایم به لبخندی تمسخرآمیز کشیده شدند و گفتم: «ظاهر یک شخص نمی‌تونه دلیل موجه‌ای برای قضاوت روحش باشه. روزتون بخیر آقا.»

به اتاق خودم برگشتم. موبایلم را از توی کیفم بیرون آورده و به شارژ وصل کردم. سپس صبر کردم تا صفحه روشن شده و علامت آنتن روی آن ظاهر شود.

تعداد تماس‌های بی‌پاسخ که روی صفحه ظاهر شد تقریباً سه رقمی بود. ردیف پیام‌های کارل و جانسون را نادیده

گرفته و صفحه اخبار را باز کردم. نگاهم روی سرتیترها
چرخید.

«نویسنده برتر سال اعلام بازنشستگی کرد»...
«فروافتاده، آخرین اثر درخشان الینا بارتز»...
«رکورد فروش فروافتاده شکسته شد»
«فرو افتاده، در صدر جدول فروش نیویورک
تایمز... رکورد درخشان در کمتر از 24 ساعت»!
«الینا بارتز... افسردگی یا بازنشستگی؟»

#پست 35

نگاهم از روی تیترها گذشت. قصد نداشتم به این زودی
نگاهی به کامنت‌های مجازی انداخته و نظرات را در مورد
پایان بدانم بنابراین شمارهٔ کارل را گرفته و منتظر ماندم.
به محض اولین بوق گوشی را جواب داد:
«الینا! جانسون داره سخته می‌کنه! چرا گوشی رو جواب
نمی‌دی! نزدیک بود یه پرواز بگیرم و پیام اونجا».
با خونسردی جواب دادم: «چی شده؟ مگه کتاب الان در

صدر پرفروش‌ها نیست و رکورد نزده؟»
 آن سوی گوشی فریاد کشید: «دیوونه شدی؟ با اون
 سخنرانی دیروز... می‌دونی چه افتضاحی به بار اومده؟ از
 صبح تلفن‌های انتشارات یه لحظه قطع نشدن! از هر
 خبرگزاری و مجله‌ای دارن تماس میگیرن.»

«خب؟»

«خب؟؟؟ واقعا داری می‌گی خب؟ تو اعلام بازنشستگی
 کردی الینا می‌دونی این یعنی چی؟ یعنی دیگه اگه بخوای
 هم نمی‌تونی بنویسی!»

«چنین قصدی هم ندارم!»

«الینا! تو قرار بود فقط یه مدت استراحت کنی. همونطور
 که الیور گفت... تو فقط به یه مدت استراحت نیاز داری.
 می‌تونستی اعلام کنی قصد داری یکی دو سال به خودت
 استراحت بدی ولی بازنشستگی کلمه بزرگیه!»
 «من دقیقا می‌دونم چی گفتم کارل و تک تک کلماتش
 حقیقت بود. من دیگه نمی‌نویسم.»

صدایش آن سوی خط قطع شد. مانند حبس شدن نفسی
 ناباورانه.

«شوخی می‌کنی؟»

«به‌نظرت شبیه افرادی هستم که دارن شوخی می‌کنن؟»

«الینا... اصلا می‌دونی... این یعنی چی؟»

نفس عمیقی کشیدم و تیر خلاص را زدم: «این یعنی من
دیگه به مدیر برنامه نیازی ندارم کارل. لطفا مزاحم
استراحتم نشو.»

گوشی را قطع کرده و سرم را میان دستانم گرفتم.
او هرگز نمی‌فهمید من سخت‌ترین تصمیم زندگی خود را
گرفته بودم. تصمیم به کنار گذاشتن نوشتن برای یک
نویسنده مانند آن بود که یک انسان تصمیم بگیرد دیگر
صدایی برای حرف زدن نداشته باشد.

#پست 36

احساس خستگی می‌کردم و ذهنم گنجایش افکار بیشتری را
نداشت. می‌خواستم بخوابم...

چند ساعت خواب بدون هیاهو...

بدون قرص‌های آرامش‌بخش...

پرده‌ها را کشیدم تا فضای اتاق تاریک شود، هنوز تا غروب مدت زیادی باقی مانده بود و نور آزارم می‌داد. خودم را روی تخت انداخته و پتو را بالا کشیدم. سرم را به بالش چسباندم و پلک‌های خسته‌ام را روی هم فشردم. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت را با زجر احساس می‌کردم. ایراد اختلال خواب همین بود...

که حتی وقتی پلک‌هایم از خستگی می‌سوختند هم خواب به چشمانم نمی‌آمد. نمی‌دانم چقدر در آن حالت ماندم که بالاخره خواب به چشمانم رسوخ کرد. در حال دویدن بودم. روی سطحی ناصاف و پر از پستی و بلندی. سنگ‌های ریز و درشت زیر پاهای برهنه‌ام می‌لغزیدند. می‌دویدم، از نفس افتاده بودم اما پاهایم همچنان مرا به جلو می‌رانند. می‌توانستم صدای یورتمه اسب‌هایی را از پشت سرم بشنوم... ذهنم می‌دانست به دنبال من می‌آیند و من چاره‌ای جز پریدن نداشتم... پرتگاه درست مقابلم بود و آن‌ها پشت سرم... فقط یک انتخاب داشتم. چشم‌هایم را بستم و پریدم.

حس سقوط را با تکتک سلول‌های بدنم لمس کردم. با چنان شتابی از روی تخت بلند شدم که انگار روحم از فاصله‌ای زیاد به درون این جسم سقوط کرده بود. دستم بالا آمد و پشت گردن عرق کرده‌ام نشست.

اتاق غرق تاریکی بود.

بیش از اندازه خوابیده بودم. دستم را برای برداشتن گوشی دراز کردم. ساعت چیزی حدود 8 شب را نشان می‌داد. بعد از 48 ساعت بی‌خوابی حدود 4 ساعت خوابیده بودم. رکورد خوبی بود.

#پست 37

کش و قوسی به بدنم داده و چشمانم را کمی مالیدم. از جا بلند شده و به سمت بالکن رفتم. مسیر کنار دریاچه با تعدادی چراغ کم‌سو روشن بود. لباس‌هایم را عوض کرده و از اتاق بیرون رفتم. از کافه استراحتگاه فنجانی قهوه گرفته و سپس به سمت صندلی‌های بیرون محوطه رفتم. شعله‌های آتش با فواصل نزدیک برپا بود و برخی از افراد ساکن در

استراحتگاه دور شعله‌ها جمع شده بودند. صدای موزیک ملایم به گوشم می‌رسید.

دستانم دور گرمای دلچسب ماگ حلقه شده و ماگ را به صورتم نزدیک کردم تا بخار ناشی از آن کمی صورتم را گرم کند. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به سایرین چشم دوختم. با کمی فاصله زوج جوانی با دستان درهم گره خورده از خودشان عکس می‌گرفتند. عکس‌هایی که شاید تا سال‌های بعد می‌توانست یادآور خاطرات خوشی باشد که در اینجا ثبت می‌کردند.

به دیگران چشم دوختم، چه آن‌هایی که خانواده بودند و چه آن‌هایی که مانند من تنها آمده بودند. برخی مشغول صحبت با موبایل بوده و برخی دیگر کنار هم با فاصله نه چندان زیادی دور آتش ایستاده و گفتگو می‌کردند.

به روابطی که میانشان ایجاد می‌شد فکر کردم. روابطی که شاید به محض خارج شدن از این استراحتگاه تمام می‌شد. افرادی که دیگر قرار نبود یکدیگر را ببینند. ارتباطی که تنها در همین چند روز اقامت در اینجا شکل می‌گرفت. اما آدم‌ها هنوز برای چنین روابطی هرچند اندک و ناپایدار مشتاق بودند.

نگاهم را به ماگ میان دستانم دوختم. از آخرین باری که برای چنین ارتباطی تلاش کرده بودم زمان زیادی می‌گذشت. تنها افرادی که در یک سال اخیر با آنها حرف زده بودم، جانسون، کارل، الیور و گروه طراح گرافیک کتابم بودند.

هرچه که می‌گذشت اشتیاقم برای حرف زدن با دیگران کمتر و فاصله‌ام بیشتر می‌شد. گویی احساس می‌کردم دیگر تعلق به این دنیا و این آدم‌ها ندارم. این تنهایی به خودی خود مشکلی نداشت، مشکل آنجایی بود که من از این تنهایی استقبال می‌کردم.

بند بند وجودم این انزوا را می‌خواست. احساس می‌کردم آنچه مرا با دیگران پیوند داده، کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود تا جایی که دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند و من مانند بادبادکی که نخ آن پاره شده باشد از جاذبه‌ای که به زور مرا روی خود نگه داشته جدا می‌شوم.

چند جرعه از قهوه تقریباً سرد شده را فرو دادم و دفترچه‌ای که همراه خود آورده بودم باز کردم. هنوز قلم را روی کاغذ نیاورده بودم که صدایی رشته افکارم را شکست.

«فکر کردم گفتین دیگه قرار نیست بنویسید».

#پست 38

اخم‌هایم در هم فرو رفت. از افراد مزاحم بیزار بودم. به سمتش برگشتم، همان مردی که عصر صندلی مقابلم را اشغال کرده بود.

«نمی‌دونستم اگه بخوام بنویسم باید از کسی اجازه بگیرم.»
«من فقط کنجکاوم.»

«در مورد؟»

به سادگی گفت: «تو!»

ابروهایم بالا رفتند. فکر نمی‌کنم چیزی در مورد من وجود داشته باشه که کنجکاو کننده باشه.»
«حقیقتش از عصر که دیدمت یکم در موردت سرچ کردم. یه نویسنده معروف... زیادی معروف! که توی اوج تصمیم می‌گیره با نوشتن خدا حافظی کنه! عجیب بود. دلم خواست بدونم چرا. فکر می‌کنم خیلیای دیگه هم دوست داشته باشن بدونن چرا.»
شانه‌ای بالا دادم و گفتم: «دیگه دلم نمی‌خواد بنویسم.»

«چرا؟»

نگاهی به او انداختم و گفتم: «چرا باید دلایلم رو به کسی که حتی اسمش هم نمی‌دونم توضیح بدم؟»
نگاهش برای لحظه‌ای روی من خیره ماند، سپس دستش را جلو آورد و گفت: «فکر کنم فراموش کردم خودم رو معرفی کنم. اسم من سایمونه.»

نگاهی به دست دراز شده‌اش به سمت خودم انداختم. در شرایطی نبودم که از آشنا شدن با یک شخص جدید استقبال کرده و روی خوش نشان دهم. وقتی نگاه خیره و بدبینانه‌ام به دستش را دید، دستش را عقب کشید و گفت: «اجتماع گریزی؟»

شانه‌ای بالا دادم و گفتم: «نه ولی خوشم نمیاد کسی باهام صمیمی بشه.»

نگاهی به ماگ خالی شده‌ام انداخت و گفت: «بذار برات یه قهوه بگیرم... شاید هم یه گیلان شراب؟»

ماگ خالی را روی یکی از میزهای اطراف گذاشتم و گفتم: «چیزی که غریبه‌ها بگیرن رو نمی‌خورم.»
سرش را تکان داد و گفت: «شکاک هم هستی.»

پوزخندی زدم و جواب دادم: «به کسی که توجه غیرعادی بهم نشون بده شک می‌کنم».

خندید و گفت: «از اونایی هستی که نزدیک شدن بهشون سخته».

از جا بلند شدم. شال بافتی که دورم شل شده بود را محکم کرده و گفتم: «پس چطوره از خطوط حریم شخصی من عبور نکنی. من برای استراحت اومدم و از صدای مگس‌هایی که وزوز می‌کنن خوشم نمیاد».

وقتی از او دور شدم هنوز صدای خنده‌اش به گوش می‌رسید.

#پست 39

کنار یکی از شعله‌های آتش ایستادم. می‌توانستم نگاه خیره‌اش را احساس کنم. کلافه کننده بود. قید ماندن در فضای بیرون را زده و به اتاقم برگشتم. شام سبکی سفارش داده و غذا را در اتاق گرم و راحت اقامتگاه صرف کردم. سپس همان شال بافت را دور خود پیچیده و قدم به بالکن

گذاشتم. روی صندلی راحتی روی بالکن نشسته، پاهایم را روی لبه نرده‌ها قرار دادم. گوشی موبایلم را بعد از مدت زیادی خاموش بودن دوباره روشن کردم. احتمالاً مدت زمانی که صبر کرده بودم کافی بود تا بدانم واکنش‌ها به پایان رمان چگونه بوده است.

وای‌فای گوشی را روشن کرده و مجدد صفحه خیره ماندم. مطمئن نبودم آمادگی خواندن نظرات را داشته باشم. هرباری که جلد جدیدی چاپ می‌شد از هیجان خواندن نظرات خواب به چشمانم نمی‌آمد. از همان یک دقیقه بعد از انتشار پای صفحه‌های مجازی می‌ماندم تا ری‌اکشن‌ها را ببینم. هرگز سابقه نداشت 48 ساعت گوشی را خاموش کرده و نظرات و واکنش‌ها را دنبال نکنم. پوزخند زدم... سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و به آسمان پر ستاره چشم دوختم. چه در این مدت بر من گذشته بود که دیگر هیچ‌کدام از دلخوشی‌های قبل مرا به هیجان وادار نمی‌داشت.

چرا دیگر میل و رغبتی برایم باقی نمانده بود؟
چرا انقدر خالی بودم؟ تهی از هر چیزی که بخواهم برای ادامه دادن به آن چنگ ببندازم.

حس درختی را داشتم که اندک اندک احساساتش خشک شده و تنها یک مشت چوب فرسوده از آن باقی مانده بود .
 نفس عمیقی کشیدم و صفحه اینستاگرامم را باز کردم .
 نگاهم روی علامت 99+ کامنت خیره ماند . روی
 کامنت‌های آخرین پستی که کارل در صفحهام منتشر کرده
 بود ،مکت کردم .تصویری از من در حال امضا زدن اولین
 جلدی که مقابلم قرار گرفته بود.

به طرح چهره خودم خیره ماندم .مصنوعی بودن لبخندم
 حتی از درون عکس هم توی ذوق می‌زد .کامنت‌ها را باز
 کرده و پایین آمدم .از آن‌هایی که تنها ابراز شوق و ذوق و
 یا تمجید و تعریف از ظاهرم بودند عبور کردم و به
 کامنت‌هایی رسیدم که تاریخشان به امروز باز می‌گشت .

«پنج سال معطل موندیم واسه این پایان؟ دختره روانی
 همون بهتر که دیگه نمی‌نویسه»...

«فقط منم که با آخرش خون گریه کردم؟»

«من اینقدر گریه کردم چشمم دیگه باز نمیشه».

«خیلی بی‌انصافی بود...هم برای هدرا هم برای ما»...

«بعد از پنج سال صبر کردن حق ما یه همچین پایانی

نبود»!

«شوخی می‌کنین؟ بی‌نظیر بود!»

«فرمانده عزیزم... چقدر یه نویسنده می‌تونه بی‌رحم باشه».

«جدی جدی گفته دیگه نمی‌نویسه؟»

«نه بابا اینا همه‌اش واسه اینه که فروش بالا بره بترفندای تبلیغاتیه! حالا می‌بینین یه ماه دیگه ناشر میاد میگه قراره یه اسپین آف نوشته بشه و یهو از ناکجا آباد فرمانده زنده می‌شه و برمی‌گرده... مثل روز روشنه. اینا همه شگردشونه».

«می‌گن افسردگی گرفته که نمی‌نویسه... راسته؟»

«من اونجا بودم ازش امضا گرفتم... نگاهش خیلی

غیرطبیعی بود... خیلی بی‌روح و ترسناک بود»...

«همه نویسنده‌ها کارشون به اینجا می‌کشه عقلشون از دست می‌دن».

«بهترین پایان ممکن... کاش بازم بنویسی»...

تعداد کامنت‌ها از هزار عبور کرده بود. بقیه کامنت‌ها ترکیبی از همین پیام‌ها بودند. حجم زیادی دلیل اعلام بازنشستگی‌ام را پرسیده بودند، تعدادی به پایان تلخ کتاب هیت داده بودند، تعدادی دیگر به ابراز غم و اندوه مشغول بوده و تعدادی دیگر هم پسندیده بودند.

نگاهم روی آخرین کامنت پست خیره ماند .
 «من بهت امید دارم».

#پست 40

نگاهم کمی طولانی‌تر روی آن ماند . کلماتش را تک به تک دوباره خواندم انگار اگر دوباره می‌خواندم معنایش را بهتر درک می‌کردم .

خنده‌ام گرفت . به من امید داشت؟ به چه چیزی؟ به این که پایان خوشی را برای زوج داستانم رقم بزنم؟ من حتی برای خودم هم پایان خوشی را رقم نمی‌زدم ! من به چرندیاتی مانند پایان خوش باور نداشتم...

دنیا یک تلخی بی پایان بود برای یکی کمتر و برای یکی دیگر بیشتر . همین!

صفحهٔ گوشی را خاموش کرده و نفسم را بیرون دادم .
 دفترچه‌ام را برداشتم ، کاری که آن مرد نیمه تمامش گذاشته بود را ادامه دادم .

«البور عزیز....»

می‌دونم که رو در رو توانایی حرف زدن رو نداشتم شاید هم جراتش رو نداشتم به زبون آوردن کاری که می‌خواهم انجام بدم □ سخته... آخرین جلسه‌ای که به دیدنت اومدم □ می‌خواستم در موردش حرف بزنم □ اما نتونستم چون می‌دونستم تلاش می‌کنی منو منصرف کنی می‌دونستم به کارل می‌گی و مانع می‌شی بنابراین وقتی پیشنهاد سفر و استراحت رو دادی ازش استقبال کردم ایده خوبی بود . برای این‌که کمی در خلوت فکر کنم...

به این آرامش نیاز داشتم مدت زیادی رو سرگردون بودم . شاید تمام این پنج سال می‌دونم که از من رنجیدی □ از فاصله‌ای که بینمون افتاد... شاید فکر می‌کنی من هرگز متوجه نشدم که نگاهت به من فرق داشت چیزی بیش از به دوست عادی بود... سعی کردی حرفه‌ای بمونی □ سعی کردی دوستی و حس درونت رو کنار بذاری و به من به عنوان بیمار کمک کنی ولی احساساتت روی رفتارت تاثیر می‌داشت برای همین دیگه به جلساتمون ادامه ندادم □ نخواستم بیشتر به عذاب بیفتی.

می‌دونم بعد از امشب □ وقتی این نامه رو بخونی □ بیشتر از همه تو عذاب می‌کشی چون فکر می‌کنی اونقدر که باید کمکم نکردی برای همین دارم این نامه رو برات می‌نویسم

البور... تو سهم خودت رو انجام دادی... از تو کار بیشتری
بر نمی‌اومد. چیزی تقصیر تو نیست و اگه بیشتر هم تلاش
می‌کردی چیزی عوض نمی‌شد.

اون چیزی که عوض شده منم...

بنابر این وقتی این نامه به دستت رسید □ خودت رو آزار
نده □ لبخند بزنی و به این فکر کن که من خودم برای خودم
تصمیم گرفتم تصمیمی که ازش پشیمون نیستم.

من مدت زیادی رو سرگردون بودم. جایی بین زمین و
آسمون نه روح زنجیر شده ام به زمین تعلق داشت □ نه
جسمم بالی برای پرواز به آسمون...

جای من بودن خیلی سخته...

چشم‌ام رو که می‌بندم □ دنیای دیگه‌ای پشت پلک چشم‌ام
شکل می‌گیره. دنیایی که خودم ساختمش □ با همه گستردگی
و ظرافتی که داره. اون قدر زمان گذاشتم و به تک تک

جزئیاتش فکر کردم که مطمئنم اگه اونجا باشم حتی گم

نمی‌شم. وقتی رو تخت دراز می‌کشم و چشم‌ام رو

می‌بندم □ دنیایی رو می‌بینم که قلبم بهش تعلق داره و هر

زمانی که چشم‌ام رو باز می‌کنم سقوط می‌کنم روی زمینی
که منو به بند کشیده.

بین چهره‌هایی که در بین آشنا بودن برای من غریبه

هستن □ انوی خونه‌ای که به من تعلق داره اما من بهش

تعلق ندارم .

و من مدت زیادی با استیصال به دنبال آرامشی گشتم که نتوانستم پیداش کنم . احساس بی‌تعلقی می‌کنم . احساس اشتباه بودن . انگار در اشتباه ترین نقطه دنیا ایستادم بی‌تعلق به چیزی □ بی‌شباهت به کسی ...

و این حس داره من رو از درون می‌خوره . تلاش کردم ادامه بدم . خدا می‌دونه که واقعا تلاش کردم ریسمانی برای جنگ زدن پیدا کنم اما ...
خسته شدم الیور ...

اونقدر خسته که دیگه نای تقلا کردن ندارم . دیگه دلم نمی‌خواد تقلا کنم . دلم نمی‌خواد به هر علف نازک و سستی جنگ بندازم برای یک ثانیه بیشتر دووم آوردن . می‌خوام دستام رو ول کنم . می‌خوام این معلق بودن تموم بشه .
می‌دونم کارل آسیب چندانی نمی‌بینه □ شاید یک هفته اول کمی بهش سخت بگذره ولی خودت که می‌شناسیش □ یه چیزی برای سرگرم کردن خودش پیدا می‌کنه . شاید یه گربه دیگه !

کس دیگه‌ای رو ندارم که نگران عواقب تصمیم باشم فقط تو می‌مونی .

تویی که می‌دونم حتی بعد از خوندن این نامه باز هم آسیب

می بینی اما می خواستم تمام چیزهایی که دوست داشتم بهت
 بگم و نشد رو برات بنویسم می دونی که ما نویسندوها
 هرچقدر توی نوشتن خوبیم □ توی حرف زدن افتضاحیم .
 تو همیشه یه دوست خوب برای من بودی و من هرگز دلم
 نخواست تو رو به چشم روانشناسم ببینم . از اول هم از ایده
 این که بیمارارت باشم خوشم نمی اومد . مراقب خودت و کارل
 باش ...

دوست قدیمی تو ...

الینا

#پست 41

دفتر را که بستم احساس سبکی بیشتری کردم . تمامی
 حرف های مانده در گلویم را روی کاغذ آورده بودم . نوشتن
 همیشه می توانست مرا آرام کند حتی در بدترین شرایطی
 که داشتم . زبانم گرچه هرگز برای حرف زدن نمی چرخید
 اما انگشتانم همیشه برای بیان افکارم تمام هنر خود را به
 کار می بستند .

یادداشت را روی میز گذاشتم . نام الیور را روی آن نوشته

و سپس موبایلم را برداشتم. یادداشت‌هایی که ذخیره کرده بودم را به ایمیل کارل فرستادم. سپس نفس عمیقی کشیدم. گوشی را بعد از اطمینان از ارسال ایمیل خاموش کرده و روی میز رها کردم. لباسی که برای میتینگ سفارش داده بودم را به تن کردم...

این لباس برای من خاص بود. لباسی که اختصاصی طراحی کرده بودند.

لباسی که شاید آمیخته‌ای از ترکیب سیاهی شنل فرمانده و آتشی بود که او را می‌سوزاند. مقابل آینه ایستادم و به خود خیره شدم. دستم نرم بالا آمد و کشی که موهایم را محکم بالای سرم بسته بود را باز کرد. موهایم مانند آبشاری مواج روی شانه‌هایم ریختند. لبخند زدم...

این بار یک لبخند واقعی...

خواستم شجاع باشم. باید شجاع باشم...

نفس عمیق دیگری کشیدم. دم و بازدمی صدا دار برای آرام شدن... گرچه فایده چندانى نداشت. نگاهی به ساعت انداختم که نیمه شب را نشان می‌داد. با گام آهسته و بی عجله اتاق را ترک کردم. پیشخان رسیشن اقامتگاه خالی بود. از کنار

میز خالی عبور کرده و از اقامتگاه خارج شدم. خنکای هوا
بدنم را به لرزی خفیف انداخت. دیگر اثری از افرادی نبود
که دور آتش با نوای موسیقی می رقصیدند.
بر عکس دانه های نرم و ریز باران بود که می بارید و
شعله های آتش را خاموش کرده بود. به سمت دریاچه قدم
برداشتم. آهنگی که تمام روز به آن گوش کرده بودم در
گوشه ای از ذهنم تکرار می شد.

You'll be the saddest part of me

تو غمگین ترین بخش از من خواهی بود

A part of me that will never be mine

یه بخشی از من ک هیچوقت مال من نشد

It's obvious

کاملاً معلومه

Tonight is gonna be the loneliest

امشب تنهاترین شب زندگیم خواهد بود

You're still the oxygen I breathe

تو هنوزم اکسیژنی هستی که من تنفس میکنم

I see your face when I close my eyes

وقتی چشمامو میبندم میبینمت

It's torturous

این مثل شکنجست

Tonight is gonna be the loneliest

امشب تنهاترین شب زندگیم خواهد بود

There's a few lines that I have wrote

چند خطی قبلش نوشتم که نشون بدم

In case of death, that's what I want

مرگ تنها چیزیه که الان بهش نیاز دارم

That's what I want

چیزیه که خودم می خواهم...

#پست 42

از اقامتگاه فاصله گرفتم، در میان مسیر پارک به سمت
دریاچه حرکت کردم. به کناره‌های آب که رسیدم متوقف
شده و به منظره پیش رو چشم دوختم. همه چیز زیبا
بود... شاید بیش از اندازه زیبا.

کوه‌های عظیم برف گرفته، بارانی که نرم روی سطح
دریاچه می‌بارید، عطر خاص برگ درخت‌های آمیخته با

بوی خاک...

همه چیز می‌توانست زیبا باشد اگر من خوب بودم...

شاید اگر شرایط دیگری بود...

شاید اگر آدم دیگری بودم...

شاید اگر به جای عقب کشیدن خودم در مقابل علاقه‌ای که در چشمان الیور بود، دستش را گرفته و او را انتخاب می‌کردم، حالا همه چیز فرق می‌کرد. شاید اگر آن شبی که در مستی علاقه‌اش را ابراز کرده بود، به جای وانمود کردن به اینکه او چیزی نگفته و من چیزی نشنیده‌ام، با او از احساسش حرف می‌زدم... زندگی دیگری برایم رقم می‌خورد. شاید ما هم می‌توانستیم مانند زوج‌های دیگر در این نقطه ایستاده و با ده‌ها عکس لحظه‌هایمان را ثبت کنیم. شاید کنار هم روی همان میز سالن غذاخوری می‌نشستیم از سالمن دودی تازه لذت برده و درباره‌ی فرداهایمان حرف می‌زدیم.

نمی‌دانم کدام تصمیم‌هایم در زندگی درست و کدام غلط بود. اما از آنچه انتخاب کرده بودم پشیمان نبودم. از تمام روزهایی که به جای بیرون رفتن، به جای پیدا کردن

دوستان جدید، به جای رفتن به مهمانی‌هایی که دعوت می‌شدم یا قرارهای عاشقانه، نوشتن را انتخاب کرده و زمانم را پای کتابم صرف کرده بودم پشیمان نبودم. اگر اظهار علاقه‌الیور را جدی می‌گرفتم، اگر اجازه می‌دادم در روزهای تنهایی‌ام در زندگی‌ام پر رنگ شود، شاید دیگر هرگز نمی‌توانستم چنین حسی را تجربه کنم. دیگر نمی‌توانستم دنیایی را برای فرار از تنهایی خودم خلق کنم که بند بند وجودم به آن وابسته شده بود. دیگر نمی‌توانستم تمام آن لحظات زیبا را کنار شخصیت‌هایم لمس کنم... آن وقت دنیایم باز هم خسته کننده می‌ماند...

کوچک‌ترین تصمیمی شاید منجر به تغییر بزرگ‌تری در آینده می‌شد و من تمام تصمیم‌ها را گرفته و انتخاب‌هایم را کرده بودم. دیگر راهی برای بازگشت و تغییر آن‌ها نبود. اگر هم بود من قصد تغییرشان را نداشتم. چیزی را از دست نداده بودم که حالا حسرتش را بخورم. تنها حسرتی که برایم مانده بود، آرزوی لمس دنیایی بود که ساخته بودم. چشمانم را بستم. قدمی جلو گذاشتم و اجازه دادم پاهای

برهنه‌ام در میان آب سرد دریاچه فرو بروند. موجی از سرما استخوان‌های بدنم را لرزاند. گویی هزاران شیشه به پایم فرو رفته باشند. نفسم را لرزان رها کردم و خودم را وادار کردم به جلو رفتن.

موهایم از بارانی که شدت می‌گرفت خیس شده بود. می‌توانستم تاری قطرات باران روی مژگانم را احساس کنم. یک قدم دیگر جلوتر...

آب تا روی ران‌هایم بالا آمد، می‌دانستم اگر چند قدم دیگر جلو بروم زیر پایم خالی خواهد شد. می‌توانستم این را از لرزش سنگ‌های زیر پایم احساس کنم. سرم را بالا گرفته و به آسمان ابر گرفته چشم دوختم. حتی ماه و ستاره‌ها هم آخرین لحظه را از من دریغ کرده بودند.

#پست 43

باید شجاع می‌بودم...

باید تمامش می‌کردم.

همانطور که کتابم را تمام کرده بودم.

این هم کتاب دیگری بود که باید تمام می‌شد...

مانند تمام آنچه خودم در کتاب‌هایم رقم زده بودم. پایانی که خودم آن را رقم می‌زدم... پایانی که خودم آن را می‌خواستم و آنچه من می‌خواستم، تنها رهایی از جسمی بود که روح زندگی را مدت‌ها از دست داده بود.

من زنده نبودم تا زندگی کنم... بلکه زندگی می‌کردم تا فقط دوام آورم و دیگر از دوام آوردن خسته بودم...
یک قدم دیگر به جلو برداشتم، بدنم از شدت سرمای آب بی‌حس شد، دیگر نه سنگ‌های کف دریاچه را احساس می‌کردم، نه سرمای باران و نه هیچ چیز دیگر...
زیر پایم به یکباره خالی شد.

سقوط...

همانطور که بارها در خواب تجربه‌اش کرده بودم.
آن قدر سریع اتفاق افتاد که حتی فرصت نکردم، آخرین بازدمم را بیرون دهم. تمام وجودم با سرمای آب محاصره شد، سرمایی چنان شدید که باعث شد ریه‌ام از هوای باقی مانده خالی شود. سرم را به سمت بالا چرخاندم، می‌توانستم نور کمرنگی را از سطح آب ببینم... انگار اگر می‌خواستم می‌توانستم خودم را به آن برسانم... به سطح...
اما دستانم برای وصل ماندن به این دنیا هیچ تقلایی

نکردند. حتی به امیدی واهی هم چنگ نیانداختند... شاید بدنم
هم مانند قلبم می‌دانست که دیگر به ته خط رسیده‌است...
و اینجا انتها بود...
آخرین برگ از زندگی من...

آخرین حباب هوای به جا مانده در ریه فشرده شده‌ام خارج
شد... دیگر حتی همان رگه باریک نور را هم
نمی‌دیدم... حتی مطمئن نبودم چشمانم باز است یا بسته...
محاصره شده بودم در میان تاریکی که هیچ انتهایی نداشت
و درد...
و پایان چه بی‌رحمانه سرد بود...

#پست 44

بوی باروت...

بوی دود...

صدای انفجار...

چشمانم شوک‌زده به سرعت باز شدند. برخلاف تاریکی
لحظات قبل همه جا مانند روز روشن بود. از سرمای

کشنده قبل خبری نبود، گرچه هنوز می‌توانستم خیزی بند
بند وجودم را احساس کنم. کسی از میان دریاچه نجاتم داده
بود؟

پاهایم به جای معلق ماندن در میان آب روی زمین قرار
داشت، به دور خودم که چرخیدم سرم از حرکت ناگهانی به
دوران افتاد.

اطرافم به طرز دیوانه‌واری شلوغ بود. آنقدر شلوغ که هیچ
شباهتی به آرامش و سکوت چندی پیش نداشت. صدای
انفجاری دیگر به گوشم رسید و حجم عظیمی از دود را
دیدم.

انگار دنیا تبدیل به ویرانه‌ای عظیم شده بود...

هیچ چیز سر جای خودش نبود...

حتی من!

صدای ذهنم پرسید خواب هستم یا بیدار؟ شاید درون یکی
دیگر از همان کابوس‌های همیشگی...

همان‌هایی که منتهی می‌شد به بوی دود و آتش و شنل
سیاهی که آرام آرام می‌سوخت.

شاید هم مرده بودم...
باید مرده باشم...

من نیمه شب وسط دریاچه غرق شده بودم... پس مرده بودم!

سرم را پایین انداخته به لباسم خیره شدم. همان لباس هنوز در تنم بود، خیس درحالی که از آن آب می چکید و یک سرمای گزنده ناشی از خیزی لباس چسبیده به پوستم. اینجا دنیای پس از مرگ بود؟

به اطراف که چرخیدم، کسی از کنارم عبور کرد، تنه اش محکم به شانه ام کوبیده شد. از فشار ضربه به عقب پرتاب شده و روی زمین افتادم. درد در کتف چپ و کف دستم پیچید. دستم را با درد بالا آورده و نگاه مات و مبهوتم به قطرات خونی خیره ماند که از کف خراشیده شده دستم بیرون می زد.

اگر درد را حس کرده بودم... پس خواب نبودم...
و اگر این خون بود... پس نمرده بودم...
اما...

من اینجا در میان این آشوب چه می کردم؟

#پست 45

صداهای گنگی که در گوشم می‌پیچیدند، کم‌کم وضوح بیشتری پیدا کردند. کسی فریاد زده و از کنارم عبور کرد، صدای بلند تپانچه‌ای به گوش رسید و او درست مقابل من به پشت روی زمین افتاد.

با چشم‌هایی که از وحشت باز بوده و بدنی که پیش از جان دادن برای چند لحظه لرزید. خون غلیظ و سرخ رنگ از وسط سینه‌اش روی زمین خاکی ریخته و تا نزدیکی پایم پیش آمد.

وحشت‌زده عقب رفتم. درکی از جایی که در آن بودم، نداشتم... گم شده بودم...

جایی در میان آشوب جنگ... در میان امواج خون...

نگاهم در میان این همه هیاهو تازه به ردیف افراد شمشیر به دستی خیره ماند که یک به یک به تعدادشان اضافه شده و با لباس‌های فرم آبی رنگ با فاصله‌ای نه چندان دور مقابلم صف بستند. صدای فریادها بیشتر شد. ذهنم درک

کرد که صدای گوشخراش ناشی از برخورد شمشیرهای
فلزی به یکدیگر است. سر جایم خشک شدم، سربازانی را
دیدم که با خشونت با یکدیگر می‌جنگیدند.

برق شمشیرهایی که فضا را می‌شکافت و خونی که زمین
و آسمان را سرخ می‌کرد.

قلبم وحشت‌زده در سینه می‌تپد. من در این مهلکه چه
می‌کردم؟ چه اتفاقی برایم افتاده است؟ دستانم را روی
شقیقه‌هایم گذاشتم. نبضم چنان تند می‌زد که صدایش را به
وضوح در شقیقه‌هایم می‌شنیدم... با این نبض تپنده چگونه
می‌توانستم باور کنم مرده‌ام؟

کسی دستم را کشید و به موقع مرا از تیر آتشی که از
کنار گوشم گذشت نجات داد. فشار دردناک انگشتانش دور
مچ دستم انگار آخرین نشانه برای اثبات واقعی بودن
چیز است که پیش چشمانم می‌بینم.

نفس سردی لاله گوشم را غلغلک داد. اینجا میدون
جنگه... نه زمین بازی دختر بچه‌ها...
سرم بی‌اختیار به سمت صدا چرخید...

صدایی با تناژ سرد، بم و قوی. صدایی با چنان تن مجذوب
کننده‌ای که لرز را به ستون فقراتم نشانده.

اولین چیزی که دیدم، نیم‌رخ مرد ناجی بود که قدم جلو
گذاشته و مرا از این مهلکه کنار کشیده بود. نگاه چشمان
خاکستری رنگش که خطوط آبی کم رنگی در میانشان دیده
می‌شد نه به من، بلکه به خیل عظیم دشمنانی خیره بود که
با شمشیرهای از نیام برآمده او را هدف قرار داده بودند.
قلب در سینه‌ام از تپش بازماند.
مردمک چشم‌هایم ناباورانه گشاد شد.
نگاهم جزء به جزء صورتش را دید...

#پست 46

بینی قلمی، لب‌های مردانه بی‌حالتی که زخم تازه‌ای روی
آن به چشم می‌خورد، مژه‌های مشکی بلند سایه انداخته بر
رنگ خاص چشمانش، موهای مشکی رنگ ریخته روی
پیشانی خون‌آلود...

احساس کردم قلبم دیگر نمی‌زند...
زمین و زمان برایم ساکن شده است...

دیگر نه صدای جنگ و آشوب را شنیدم و نه هیچ چیز دیگری به جز او را دیدم.

نگاهش برای یک ثانیه روی من چرخید، نمی‌دانم چه دید که برای یک لحظه، کنج چشمش به خنده‌ای که تنها مخصوص اوست چروک شد. خنده‌ای که نه در نگاهش و نه بر لبانش مشخص است...

دستانش مرا به عقب هل دادند، لب‌هایش با کمترین حرکت تکان خورده و صدایش در گوشم نشست.

«پشت من پناه بگیر خرگوش کوچولو... وقت شکار گرگه!»!

دست چپش به سمت کمرش چرخید. شمشیری با دسته نقره‌ای رنگ منحصر به فرد با حکاکی طرح یک گرگ را از نیام بیرون کشید. شئل سیاه رنگش را از دور گردن باز کرده و روی دستان من انداخت، به سمت افرادش برگشت، دستور حمله را با فریادی بلند و رسا اعلام کرد، سپس همراه افرادش به سمت سپاه دشمن دوید...

با بدنی لرزان سرجا ایستاده و الیاف نرم شئل را میان

انگشتانم لمس کردم. نگاهم روی چین و شکن‌های شئل
ماند. انگشتانم را میان چین و شکن‌هایش کشیدم...لمسش
کردم...واقعی بود!
نگاه بهت‌زده‌ام تار به سمت میدان جنگ چرخید...
خدای من...

باید مرده باشم...

باید مرده باشم!!!

#پست 47

پاهایم ناخودآگاه مرا به عقب می‌کشیدند نگاهم اما هنوز در
میان سربازان جنگ به اویی خیره بود که می‌توانستم در
میان هر جمعیتی به راحتی پیدایش کنم. برق شمشیرش را
می‌دیدم که با سرعتی متحیر کننده می‌چرخد و از میان
تعداد زیاد سربازانی که محاصره‌اش کرده‌اند کم می‌شود.
به خودم آمدم...
قطعا مرده بودم...

جسدم احتمالا در میان دریاچه بود و این شاید توهم ذهنم
بود برای تسکین دردی که به جسمم وارد شده بود. شاید
چند ساعتی طول می‌کشید تا ذهنم مرگ را باور کرده و

این توهم تمام شود...

محال بود من زنده باشم. محال بود.... در لومینار (سرزمینی ساخته‌الینا به معنای سرزمینی که امید به نور و روشنایی دارد.) باشم...

قطعا ذهنم داشت هرچه که نوشته بودم را برایم بازسازی می‌کرد...

سعی کردم به یاد بیاورم این کدام تکه از کتابم است. واسط جلد سوم؟ یا اوایل جلد چهارم؟ به اطراف نگاه کردم. سربازهایی که لباس‌های آبی روشن به تن داشتند، سربازهای زن‌کرا (سرزمین زوال و نابودی، جایی که هیچ نشانه‌ای از امید وجود ندارد.) بودند. اولین جنگ جدی که میان دو سرزمین در گرفته بود... جایی درست در واسط جلد سوم...

دوباره نگاهم به اطراف چرخید، تک به تک صحنه‌هایی که نوشته بودم را به یاد آوردم. اینجا باید درست همان سکانشی باشد که گروه او در حین سرکشی به یکی از بخش‌های مرزی مورد حمله غافلگیرانه قرار می‌گیرند... تعداد بالای دشمنان شانس پیروزی را کاهش می‌دهد و

فرمانده در آخرین لحظات پیش از شکست، بشکه‌های باروت نم گرفته داخل انبار قدیمی را منفجر می‌کند. پنج بشکه... که دو تای اول رطوبت گرفته و سومی مشتعل می‌شود و حجم زیادی از سربازان دشمن را با خود می‌سوزاند.

او را می‌بینم که بازوهایش زیر فشار ضربات خم شده اما باز هم تاب می‌آورد. شغل را به قفسه سینه‌ام می‌چسبانم نمی‌دانم این بازی ذهن... این توهم قرار است چقدر طول بکشد اما اگر این آخرین چیزی است که قرار است پیش از مرگ تجربه کنم... آن را از دست نمی‌دهم. به دنبال سربازی می‌گردم که می‌دانم قرار بود بشکه‌ها را سوار گاری کرده و به سوی فرمانده بفرستد، او را می‌بینم که گیج مقابل بشکه‌ها ایستاده و دستش را برای تست نمناک بودن آن‌ها جلو می‌برد.

#پست 48

مردد می‌مانم بین جلو رفتن یا سرجا ایستادن... چه فرقی داشت؟ من که مرده بودم... برای من که همه چیز تمام شده بود... چرا باید حتی زمان را با فکر کردن از

دست می‌دادم... اگر قرار بود همین حالا این دنیا مقابل
چشمانم تاریک شده و ذهنم برای همیشه خاموش شود... این
بار می‌خواستم برخلاف خواب‌هایی که تنها می‌توانستم
تماشا کنم... یک کاری انجام دهم... حتی برای یک ثانیه
گوشه‌ای از این دنیا باشم.

به سرعت به سمت سرباز دویدم و فریاد زدم: «زود باش
بشکه ها رو سوار گاری کن... عجله کن معطل چی
هستی!»

سرباز که پسر خیلی جوانی بود و مشخص بود تازه به
ارتش ملحق شده زمزمه کرد: «رطوبت دارن».
«مهم نیست فقط کافیه یکی مشتعل بشه بقیه هم منفجر
می‌شن زود باش! می‌خوای بمیری؟»

متعجب به من چشم دوخت، نمی‌توانست درک کند من که
هستم و آنجا چه می‌کنم، اما وقتی دید به تنهایی زیر بشکه
را گرفته و تقلا می‌کنم، دستانش به کمک من آمد. به یاد
آوردم که حتی اسمی هم برایش نگذاشته بودم. شخصیت
مهمی نبود که بخواهد اسمی داشته باشد...
هر پنج بشکه را درون گاری گذاشته و گفتم: «بند اسب رو

ول کن... حیوون گناه داره ،بعد باید هلش بدیم... سراشیبیه خودش می ره پایین .فرمانده می دونه باید چیکار کنه» .
 سرباز جوان به سرعت بند اسب را از درشکه باز کرد .
 نگاهم به میدان جنگ چرخید .او را در میان انبوه سربازها دیدم که تلاش می کرد ،راه خود را باز کرده و دشمنان را عقب براند...
 کاش می توانستم یک بار دیگر از نزدیک او را ببینم و صدایش را بشنوم...

سرباز جوان پشت گاری قرار گرفت و تقلا کرد آن را هل دهد .دستانم به کمکش آمدند ،گاری را روی سراشیبی به سمت فرمانده هل دادیم... گاری با سرعتی آهسته به سمت قسمتی حرکت کرد که بیشترین تعداد افراد دشمن حضور داشتند .

فرمانده صدای چرخ های گاری را شنید ،نگاهش اول به ما و بعد به سمت گاری کشیده شد ،حتی یک لحظه هم درنگ نکرد ،تپانچه اش را بیرون کشید و شلیک کرد .اولین گلوله که به بشکه اول خورد اتفاقی نیفتاد...

سرباز جوان کنارم گفت: «گفتم که مرطوبه...فایده نداره!»!

«صبر داشته باش...»

گلوله دوم شلیک شد، اتفاقی نیفتاد...

او را دیدم که تپانچه خالی را زمین انداخت و تپانچه یکی از کشته‌های روی زمین را برداشت، با گام‌های سریع از گاری فاصله گرفت و سومین شلیک را انجام داد...

با لبخند لب زدم: «حالا!»

#پست 49

صدای بلند انفجار به همراه بوی تند دود فضا را پر کرد. تعداد زیادی از سربازهای دشمن به عقب پرتاب شدند. شعله‌های آتش آن‌ها را در بر گرفت و صدای فریادهای ناشی از درد به گوشمان رسید.

صدای فریاد عقب نشینی را از لشکر دشمن شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم: «گفتم که...فرمانده می‌دونه باید چیکار کنه».

«تو کی هستی؟ اصلا اینجا چیکار می‌کنی؟»

به سمت سرباز جوان برگشتم و جوابی ندادم. دلیلی برای جواب دادن نبود...

به زودی از این توهم تمام می‌شد، شاید همین حالا یا چند ثانیه دیگر... چرا باید وقتم را با حرف زدن با او تلف می‌کردم... فقط باید یک بار دیگر فرمانده را می‌دیدم... یک بار دیگر صدایش را می‌شنیدم...

آن وقت دیگر حسرتی نداشتم. شغل را میان دستانم گرفته و به سمتش حرکت کردم. از شدت انفجار روی زمین نشسته و با پشت دست خون روی صورتش را پاک می‌کرد. تمام وجودم از اضطراب بی‌حس شده بود...

چنان اضطرابی داشتم که انگار او واقعی بود... انگار تمام این‌ها چیزی بیش از یک خیال بود...

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که از جا بلند شد و به عقب چرخید، من را با شنلش در میان دستانم دید. جلو آمد، دستم را برای دادن شغل دراز کردم، دستش جلو آمد اما به جای گرفتن شغل مچم را گرفته، مرا به پشت چرخاند و دستم را پشت کمرم قفل کرد. صدایش با خشونت در میان گوشم پیچید:

«کی هستی و اهل کجایی؟»

زبانم بند آمد... تقلا کردم خودم را رها کنم اما قدرتش آن قدر زیاد بود که نتوانستم تنها مچ دردناکم بیشتر به درد افتاد .
«ولم کن»!

«اهل کجایی؟»

چنان شوکه شده بودم که ذهنم یاری نمی کرد ،اسامی شهرهایی که در سرزمینم خلق کرده بودم را به یاد آوردم .
به ذهنم فشار آورده و اولین اسمی که به ذهنم آمد را گفتم :
«نواستار... اهل نواستار هستم».

برای لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «دروغگو»!

با قدرت مرا به جلو و روی زمین هل داد . تیغه سرد شمشیر را زیر گردنم گذاشت و رو به افرادش فریاد زد :
«این جاسوس رو دستگیر کنید . با خودمون به کالیدور می بریمش... اون وقت مجبور می شه دهنش رو باز کنه و حرف بزنه».

پیش از آن که بتوانم از خودم دفاع کرده یا حرکتی کنم ، سربازانش دست ها و دهانم را بسته و مرا پشت یکی از گاری ها انداختند . ناباورانه تقلا کردم فریاد بزنم اما

نتوانستم. او را دیدم که شنلش را از روی زمین برداشت
سپس سوار بر اسبش شد و جلوتر از بقیه تاخت...

#پست 50

با هر حرکت کاری سرم به کف چوبی برخورد کرده و
درد در سرم می‌پیچید. چشمانم را بستم، دیگر وقتش بود
این توهم، کابوس، رویا یا هر چیز دیگری که نامش بود را
تمام کنم.

من راس نیمه شب، از اقامتگاه بیرون آمده و خودم را در
میان دریاچه زمرد انداخته بودم. حتی برای نجات یافتن و
زنده ماندن تقلا هم نکرده بودم.

سرمای آب، تاریکی محیط اطراف و خفگی... حس‌هایی
بودند که به وضوح به یاد می‌آوردم. خیزی لباسم که سرما
را به جانم می‌انداخت مهر تاییدی به این اتفاق بود. تلاش
کردم تمرکز کرده و مانند تمام خواب‌های ناتمام این رویا
را نیز رها کنم.

گاری از روی یک پستی و بلندی عبور کرد، بدنم به بالا
پرتاب شده و محکم روی کف چوبی گاری فرود آمد. درد

در تمام استخوان‌های یخ‌زده‌ام پیچید. دردی چنان تیز که
گویی تمام حباب انکار درون سرم را ترکاند.
چشمانم وحشت‌زده باز شده و به آسمان خیره ماندم. کمی
سرم را بلند کردم و تمام سربازهایی که با فاصله از گاری
می‌تاختند را دیدم.

یعنی ممکن بود...

محال بود...

محال بود این واقعی باشد!

نمی‌توانست واقعی باشد!

من درون فروافتاده بودم؟ درون کتاب خودم؟
لمس زندگی در این دنیا، آخرین حسرتم پیش از مرگ
بود... آخرین آرزویم...

چشم‌هایم از رطوبت اشک خیس شدند... به خودم فشار
آورده و سرم را بلند کردم. او را جلوتر از سایر سواران
دیدم... بی‌توجه به زخم‌هایش با غرور سرش را بالا گرفته
و می‌تاخت...

خودش بود...

خود خودش...

#پست 51

مگر می‌شد چهره‌ای که ماه‌ها سر تک به تک جزئیاتش
 خون گروه طراحی و گرافیک را در شیشه کرده بودم
 تشخیص ندهم. درست همانی بود که همیشه تصورش
 می‌کردم، همان رنگ خاص چشم‌ها...
 همان تیغۀ بینی، همان ته ریشی که قلب هدرا برای لمس
 کردنش می‌رفت، همان شانه‌های پهنی که تکیه گاه بودند...
 چگونه باید باور می‌کردم؟ چگونه باید باور می‌کردم که او
 در قامت انسانی با گوشت و پوست و خون مقابلم قرار
 دارد؟ دیوانگی نبود؟

عقلم را از دست داده بودم؟ شاید هم به‌خاطر افسردگی
 بود... یعنی قرص‌ها ذهنم را به بازی گرفته بودند؟ اما
 قرص‌هایم را نخورده بودم...
 پس کدام منطق عقلی می‌توانست چیزی که مقابل چشمانم
 می‌دیدم را توجیه کند؟

برفرض که تمامش خواب و خیال بود... اما اگر یک
 درصد... تنها یک درصد آنچه درونش بودم واقعی بود...

اگر واقعا اینجا بودم... باید چه می‌کردم؟ مرا به عنوان

جاسوس گرفته بودند و فقط خودم می دانستم فرمانده هرگز به این راحتی به هیچکس اعتماد نمی کند... اگر مرا به عنوان یک جاسوس دیده بود... فقط تصور بلایی که ممکن بود به سرم بیاید هم می توانست وحشتناک باشد...

#پست 52

نگاهم به لباس هایم افتاد ، به عنوان یکی از شخصیت های کتاب اینجا نبودم . من با شخصیت خودم اینجا بودم... حالا چطور باید اثبات می کردم که جاسوس نیستم؟ پلک هایم را روی هم فشردم... وجود من در روال داستان نبود... در روال کتاب نبود... حالا باید چه می کردم؟ چه توجیهی برای حضورم در این دنیا می آوردم وقتی ظاهرم هیچ شباهتی به یکی از آنها نداشت . لباس هایم ، مدل موهایم...

به ذهنم فشار آوردم... کجای داستان بودیم؟ واسط جلد سوم چه اتفاقی می افتاد؟ ذهنم به سرعت شروع به پردازش کرد . تلاش کردم تمام جزئیات را به یاد بیاورم اما سه سال از زمانی که جلد سوم را نوشته بودم گذشته بود . اگر محاسباتم درست بود ، در جلد سوم جنگ میان دو سرزمین تازه شروع شده بود...

کمی بیشتر فکر کردم...

خط داستانی کتاب از پنج سرزمین تشکیل می‌شد .
سرزمین‌هایی به نام لومینار ،کاسپریا ،تراندور ،زنکرا و
کریوسا...

جلد اول کتاب را به توضیح مشکلات میان سرزمین‌ها
پرداخته بودم ،سپس به اتفاقاتی که منجر به اتحاد لومینار و
تراندور (زادگاه قهرمانان) شده بود .در جلد دوم به اتحاد
میان لومینار و کاسپریا (سرزمینی که در آن افسانه‌ها
حقیقت پیدا می‌کنند)پرداخته بودم .جایی که هدرا قدم به
داستان می‌گذشت .در خط داستانی من ،دختر یکی از
فرماندهان ارشد کاسپریا ،توسط سربازان تاریک به اسارت
گرفته شده بود .فرمانده ارشد زین ،وعدۀ اتحاد را زمانی به
لومینار داد که ارتش لومینار بتواند دخترش ،هدرا را نجات
داده و به او بازگرداند .

انتهای جلد دوم نقطه اوجی بود که مخاطب‌ها حسابی
برایش سر و دست شکسته بودند .فرمانده و سپاهش توانسته
بودند محل اسارت هدرا را پیدا کنند اما در تلاش برای

نجات دادن دختر فرمانده زین، هدر را آسیب دیده و هوشیاریش را از دست داده بود.

اگر واقعاً همان قسمتی بودم که فکرش را می‌کردم، با برگشت سربازها به کالیدور اتفاقات مهمی رخ می‌داد. و این بدان معنا بود که هدر را بهوش می‌آمد! هدر را بهوش می‌آمد و اولین کسی را که مقابل خودش می‌دید ناجی‌اش یعنی فرمانده بود...

جرقه مهم‌ترین اتفاقات کتاب از همین‌جا آغاز می‌شد... از زمانی که قلب هدر را برای ناجی می‌لرزید.

#پست 53

حساب ساعت‌هایی که در گاری بودم از دستم در رفته بود، زمانی از فکر و خیال درآمدم که با صدای بلند فرمانده گاری به سختی از حرکت باز ایستاد.

«توقف می‌کنیم».

آسمان تاریک شده و دشت و جنگل در سکوت فرو رفته بود. اسب‌ها با شیهه از تاخت باز ایستادن. صدای سم اسب‌هایش را می‌شنیدم که اطراف محوطه را برای بررسی خطرهای احتمالی جستجو می‌کرد. سپس صدایش به گوشم رسید:

«امنه ! همینجا متوقف می‌شیم تا طلوع استراحت می‌کنیم».

سربازها مشغول پیاده شدن از اسب‌ها و برپایی چادرها شدند. با فشاری که به مثانه‌ام آمد تازه متوجه وخامت اوضاعم شدم. چندین ساعت گذشته بود و من هنوز اینجا بودم...

در دنیایی که آجر به آجرش را خودم چیده بودم! انگار نه خواب بود و نه رویا...

سربازی با خشونت مرا از گاری پایین کشید. تلاش کردم چیزی بگویم اما پارچه خیس شده در میان دهانم صدایم را رو به خاموشی برد.

تیرک چوبی را در زمین فرو برده و طناب دستانم را دور آن پیچیدند. بی‌حرکت روی چمن‌های نیمه مرطوب نشسته و به آن‌ها خیره شدم که به سرعت چادرها را برپا کرده و آتش روشن می‌کردند.

کسی پارچه خیس را از دهانم بیرون کشید. دهانم برای بلعیدن هوای تازه باز شد و سپس کاسه آبی مقابل لب‌هایم

قرار گرفت. نگاهم روی همان سربان جوان چرخید. همانی که موقع هل دادن گاری کمک کرده بود. همانی که حتی اسمی برایش نگذاشته بودم... مانند سایر سپاه لشکرهایی که در طول کتاب اهمیت چندانی نداشتند.

چند جرعه آب نوشیدم و زمزمه کردم: «ممنون».

نگاهش به اطراف چرخید تا ببیند کسی متوجه باز کردن دهانم شده یا نه.

«گرسنه‌ای؟»

سرم را به نشانه‌ی نه تکان داده و گفتم: «نیاز به دستشویی دارم».

مردد ماند. مطمئن نبود که اجازه دارد مرا باز کند یا نه. وقتی مطمئن شد هرکسی مشغول کار خودش است و از فرمانده هم خبری نیست به سرعت طناب دستانم را باز کرد و گفت: «دست از پا خطا کنی گردنت رو می‌زنم!» به خنجری که در میان دستانش می‌لرزید چشم دوختم و لبخند زدم. «باشه».

کمک کرد بلند شوم مرا و به نقطه‌ی دورتری پشت درختان برد. سپس با تردید ایستاد، انگار می‌ترسید پشتش را به من

کند و من او را کشته و فرار کنم. زمزمه کردم: «بهت آسیب نمی‌زنم و فرار هم نمی‌کنم قول می‌دم».

نمی‌دانم در صورتم چه دید که پشتش را به من کرد و معذب منتظر ماند. چند قدم فاصله گرفته و وقتی برگشتم حس بهتری داشتم. صدایش زدم: «می‌تونی منو برگردونی».

متعجب به عقب بازگشت. نگاهش با سوءظن به من خیره ماند. «چرا فرار نکردی؟»
دستانم را به سمتش دراز کردم تا دوباره با طناب ببندد.
سوالش را با سوال جواب دادم: «چرا کمک کردی؟»

#پست 54

طناب را برداشت و مچ زخمی دستانم را این بار کمی شل‌تر از قبل بست و زمزمه کرد: «حس کردم جاسوس نیستی».

با کنجکاوی به صورتش چشم دوخته و پرسیدم: «چرا؟»
«اگه جاسوس بودی کمک نمی‌کردی که بشکتهای باروت

رو سوار گاری کنیم و به فرمانده کمک کنیم. آگه اون کارو نمی‌کردی... آگه کمک نمی‌کردی، احتمالا همه تا الان مرده یا دستگیر شده بودیم.»

با دست‌هایی که دوباره بسته شده بودند کنارش حرکت کرده و به سمت محل اسکان برگشتم.

«آگه نبودم خودت از پیشش برمی‌اومدی.»

مکثی کرد و پرسید: «تو واقعاً جاسوس نیستی مگه نه؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم: «نه. برای همین فرار نمی‌کنم. آگه فرار کنم فقط بیشتر به این شک مهر تایید می‌زنم.» کمی مکث کرده و پرسیدم: «اسمت چیه؟»

«فلین. تو چی؟»

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که با صدای او مانند کسی که آب یخ روی سرش بریزند خشکم زد.

«سرباز! داری چیکار می‌کنی!»

از روی اسبش پایین پرید و یقه فلین را گرفت، او را با قدرت جلو کشید و گفت: «کی بهت اجازه داده اونو از جلوی چشم دور کنی!»

فلین به تته پته افتاده و گفت: «قربان... اون فقط

درخواست... باید کارش رو می کرد... من فقط می خواستم»...

با صدای بلند فریاد کشید: «احمق! آگه با یه چیزی می زد توی سرت و فرار می کرد، باید به من جواب پس می دادی!»

«اما... فرمانده... اون فرار نکرد... من فکر نمی کنم که»...

فرمانده یقه او را رها کرد و گفت: «ما از روی فرضیات و حدسیات تو پیش نمی ریم فلین! اون یه جاسوسه مگه اینکه خلافتش ثابت بشه».

سپس طناب بسته شده دور دستانم را گرفت، سوار اسب شد و مرا دنبال اسب کشید. وقتی به تیرک چوبی رسید پیاده شد و طناب را دور آن بست. زمزمه کردم: «من فرار نمی کنم فرمانده... فرصتش رو داشتم اما فرار نکردم. من جاسوس نیستم».

دستانش با خشونت طناب را دور مچم محکم کردند. نفسم از این حجم نزدیک بودنش بند آمد. می توانستم بوی باروت را از لباسش استشمام کنم. خجالت آور بود که نمی توانستم حتی از نگاه کردن به او دست بردارم! او یک تجلی زنده

از تمام آنچه بود که پنج سال تمام در ذهنم تصور کرده بودم!

#پست 55

نگاهش سرد به چشمانم دوخته شد، صدایش با خشونت و استهزا گفت: «جدی؟ جاسوس نیستی و ادعا می‌کنی از شهر متروکه اومدی؟»

برای چند ثانیه اخمی روی پیشانی‌ام نشست و به معنای حرفش فکر کردم، سپس آه از نهادم برآمد... گند زده بودم! در کتابی که خط به خطش را خودم نوشته بودم گند زده بودم! پس این حافظه لعنتی به چه دردی می‌خورد وقتی چنین چیز مهمی را فراموش کرده بود؟

در جلد سوم نواستار هنوز سرزمینی متروکه بود! واسطه جلد چهارم مهاجرین و آوارگان را به آنجا فرستاده بودند من دقیقاً نام شهری را برده بودم که هنوز تبدیل به شهر نشده بود... تنها سرزمینی سوخته و متروکه بود.

«به کالیدور که برگردیم به نفعته که اعتراف کنی جاسوس کدوم طرفی... وگرنه آرزوی مرگ خواهی کرد».

از جا بلند شد، به سمت فلین برگشت و گفت: «تا صبح چشم ازش برنمی‌داری! حتی اگه یه حرکت مشکوک کرد سر از تنش جدا می‌کنی فهمیدی؟ و حق نداری بهش آب یا غذا بدی شنیدی؟»

سپس با گام‌هایی بلند دور شد. چشمانم را بسته و سرم را با حرص به تیرک چوبی پشتم کوبیدم. لعنت به این حافظه و لعنت به بی‌حواسی که ما در بد در دسری انداخته بود. فلین با رنگ و رویی پریده با فاصله از من نشست و زمزمه کرد: «متاسفم».

نیم‌نگاهی به او انداخته، دوباره چشمانم را بستم و گفتم: «مهم نیست... تحت هر شرایطی باید از دستور فرمانده پیروی کنی. حتی اگه فکر می‌کنی اشتباه می‌کنه. فهمیدی؟»

نیازی نبود برای حس کردن حرکت تایید آمیز سر فلین چشمانم را باز کنم. نفس عمیقی کشیده به این فکر کردم که باید تمام جزئیات را به یاد بیاورم. باید تا صبح تک به تک جزئیاتی که نوشته بودم را به یاد می‌آوردم و گرنه... حتی خودم هم نمی‌توانستم از دست شخصیتی که خلق کرده

بودم، زنده بیرون بیایم.

#پست 56

ناخودآگاه به خنده افتادم. همانطور که سرم را به عقب تکیه داده بودم شروع به خندیدن کردم. خنده‌ای که ابتدا آرام بود و بعد ذره ذره بلند شد. و این اولین بار بعد از چند سال بود که بلند می‌خندیدم! صدای خنده‌ام برای خودم هم غریب بود...

او شخصیتی بود که خودم خلقش کرده بودم! شخصیتی که ترس‌ها، احساسات و افکارش را خودم نوشته بودم! خودم سختگیری و سوءظن نسبت به هر غریبه و حتی دوستی را درونش قرار داده بودم تا حتی در بهترین شرایط هم به کسی اعتماد نکرده و کنکاش کند و حالا خودم در دام چیزی که خودم ساخته بودم، افتاده بودم...

بیش از آنکه عجیب باشد خنده دار بود! خنده دار بود که مطمئن نبودم حتی خودم بتوانم از دست تیزبینی شخصیتی که ساخته بودم در بروم... آنقدر خندیدم که اشک از چشمانم جاری شد و نفسم بند

آمد. فلین بهت زده به من نگاه می کرد اما جرات اینکه چیزی بپرسد نداشت. وقتی خنده ام بند آمد با لبخند محو به جا مانده از آن به چادر فرمانده چشم دوختم...
چیزی درونم شعله کشیده بود...
چیزی که برخلاف پوست یخ زده ام، مانند همان چوب های خشکی که در آتش می سوختند گر گرفته بود...
چیزی که مدت مدیدی درونم احساسش نکرده بودم. یک شعله کوچک... یک اشتیاق کوچک برای زندگی!

#پست 57

به تماشای سربازان نشستم، هنوز همان لبخند کم رنگ روی لب هایم بود. یکی از سربازها برای فلین غذا آورد. فلین نگاهی به من انداخت. بدون آنکه توجه ای به او کنم گفتم: «به فکر من نباش. من مشکلی با گرسنگی ندارم».
تنها چیزی که آزارم می داد سرما بود. هوای شب برای منی که لباسم بابت آب دریاچه نمناک بود و قسمت هایی از آن هم به خاطر حرکت گاری و کشیده شدن روی زمین پاره شده بود، بیش از حد سرد بودم. احساس می کردم پوست بدنم از سرما بی حس شده و صورتم سرخ شده بود. احساس

گرسنگی نداشتم، در تمام روزهای اخیر پیش از خودکشی، کمترین میزان غذا را خورده بودم چون بدنم تمایلی برای خوردن نشان نمی‌داد.

فرمانده را دیدم که از چادرش بیرون آمد. کنار سربازهای جمع شده دور آتش نشست، گویی خودش هم هم‌رتبه با آنهاست. صورتش همان حالت سرد و سنگی را داشت، با اخم‌های درهم فرو رفته و صورتی که طرح لبخند هرگز روی آن نمی‌نشست. حتی در ملایم‌ترین و عاشقانه‌ترین لحظاتی که کنار هدر بود هم لبخند نمی‌زند، تنها نشانی که از لبخند روی صورتش می‌نشست چند چروک کوچک کنج چشم‌هایش بودند. لبخندی که تنها مخصوص او بود...

ظرف غذایش را پر کرد و با سربازها غذا خورد. به آن‌هایی که مجروح بودند سر زد و نگاهی به زخم‌هایشان انداخت. سپس محیط اطراف را بررسی کرده و برای افرادی که نگهبانی می‌دادند آب برد. همیشه همین‌طور بود... افرادش برایش بیشترین اهمیت را داشتند. هرچقدر ظاهرش سرد، سرسخت و خشک و جدی بود، در اعماق

قلبش به تمام آن‌هایی که اطرافش بودند اهمیت می‌داد .
 هنگامی که داشت به چادرش برمی‌گشت انگار احساس کرد
 نگاهی آزاردهنده به او خیره است . دیدم که دستش به حالتی
 عصبی پشت گردنش نشست و سپس رویش را برگرداند ،
 نگاهش مستقیم مرا هدف قرار داد . از همان فاصله
 می‌توانستم سرمای نگاهش را احساس کنم اما سرم را
 برنگرداندم ، تماس چشمی را قطع نکرده و همانطور خیره
 ماندم .

او اگر لجباز بود ، منی که او را نوشته بودم می‌توانستم
 لجبازتر باشم .

اخم‌هایش درهم فرو رفت و داخل چادر شد . سرم را عقب
 داده و چشمانم را بستم . با این حالت ناراحت نیمه نشسته ، با
 دست‌هایی که طناب‌های محکم دور مچ‌هایم با هر حرکتی
 زخمی روی دستم به جا می‌گذاشت و با این هوای سرد
 محال بود بتوانم بخوابم...
 بنابراین زمان داشتم.

زمان برای آنکه راهی برای نجات خودم از دست او پیدا
 کنم .

چشمانم را بستم و افکارم شروع به پردازش کردند .
 نمی‌دانم چقدر گذشته بود که چیزی گرم روی تنم افتاد .
 چشمانم را باز کردم . فلین را دیدم که شنلش را باز کرده و
 دور من می‌پیچید . با حیرت نگاه‌اش کردم . نگاه متعجبم را
 که دید جواب داد:

«این‌طوری تا صبح یخ می‌زنی . وقتی برسیم
 کالیدور... شرایط برات سخت تر میشه » . نگاهش به سمت
 چادر فرمانده کشیده شد و زمزمه کرد: «فرمانده می‌تونه
 گاهی زیادی بی‌رحم باشه» .

لبخند زدم و جواب دادم: «می‌دونم . به هر حال توی شرایط
 اون... این رفتار طبیعی و من اعتراضی ندارم» .
 متعجب به من نگاه کرد . نمی‌توانست درک کند چرا بی‌گله
 و شکایت تنها تحمل می‌کنم .

«آدمی به دل‌رحمی تو چطور تونسته سرباز بشه فلین؟»
 سرش را پایین انداخت و به دستانش نگاه کرد ، به‌نظر
 نمی‌رسید حتی 18 سال هم داشته باشد .

«زندگی سخته و من برای سیر کردن شکم خواهر و برادر ام باید کار کنم. حداقل اگه توی جنگ کشته بشم پادشاه به خانواده ام زمین زراعی می‌ده.»

به صورتش چشم دوختم، به چشم‌های قهوه‌ای رنگ و پوست گندمی و موهای کوتاه‌اش. آن قدر شخصیت مهمی نبود که در موردش مطلب زیادی نوشته باشم اما این را در کتاب نوشته بودم که بسیاری از پسرهای جوانی که به ارتش لومینار ملحق می‌شدند به امید دریافت غذای کافی برای خانواده‌هایشان بود و اکثر آن‌ها هم در طول یک یا دو جنگ کشته می‌شدند.

بنابراین او نیز به زودی شاید در یکی از جنگ‌ها کشته می‌شد...

چیزی در قلبم به درد آمد. از تصور کشته شدن پسری که چنین مهربان و با ملاحظه بود. شخصیتی که حتی برایم آنقدر بی اهمیت بود که به خودم زحمت نداده و اسمش را در کتاب نیاورده بودم. شخصیت‌هایی که بی اهمیت با چند خط در کتاب حذفشان کرده بودم...

و عجیب‌تر اینجا بود که حس بدی نداشتم... هیچ حسی بدی نسبت به بودن در اینجا و یا حرف زدن با افرادی که باید غریبه می‌بودند نداشتم. شاید چون غریبه نبودند... هیچ‌کدام برای من غریبه نبودند!...

سرش را بالا گرفت، به صورتم که نگاه کرد لبخندی صورتش را روشن کرد و گفت: «بخواب، فردا روز سختی در پیش داری».

#پست 59

خودش هم با فاصله‌ای نه چندان دورتر یکی از پتوهای کهنه رنگ و رو رفته را دورش پیچید و روی سبزه‌های مرطوب دراز کشید و به سرعت خوابش برد. تمام تنم خشک شده و نگاهم هنوز به او خیره بود. پلک‌هایم را بستم و با گرمای شنلی که تن سردم را گرم می‌کرد، چشمانم به گرمای خوشایندی آمیخته شد. در همان وضعیت ناراحت چنان به راحتی خوابم برد که یادم نمی‌آمد هرگز در نرم‌ترین تخت‌خواب‌ها نیز خوابی به این راحتی را تجربه کرده باشم!

با سروصدای همهمه و صحبت از خواب بیدار شدم. بدنم

به خاطر حالت نشسته و بسته بودن دستانم خشک شده بود .
با هر حرکتی که به استخوان های دردناکم دادم ،مفاصلم
مانند ترکهای خشک به ترق و توروق افتادند .

درد و خشکی که به طرز کنایه آمیزی زنده بودن و واقعی
بودن محیط اطرافم را به من یادآوری می کردند .اگر یک
درصد امید داشتم که با بیدار شدن تمام این خیالات از بین
رفته باشد ،حالا دیگر هیچ امیدی نداشتم .

سربازها جیره روزانه خود که تکه های نان غلات بود را
تقسیم کرده و به عنوان صبحانه می خوردند و عده ای هم
چادرها را جمع می کردند .فلین با دیدن چشمان باز من از
میان چادرهای جمع آوری شده به سمت آمد .خستگی روز
قبل در صورتش دیده نمی شد .از میان لباسش جیره
روزانه اش را بیرون آورد ،آن را نصف کرد و به سمت
دهانم گرفت:

«زود باش .فرمانده جلوتر حرکت کرده .تا نیومده این رو
بخور».

نگاهم به چشمانش خیره ماند .به شفافیتی نگاهی که برای
یک سرباز مانند او خاص بود !البهائیم را روی هم فشردم
و سرم را به نشانه نه تکان دادم .نگاهش سراسیمه به

اطراف چرخید و اصرار کرد :

«زود باش دختر...اگه منو ببینن تنبیه می‌شم».

سرم را به نشانه نه تکان دادم. می‌دانستم باید جیره غذایی را تا موقع رسیدن به کالیدور نگه دارند و من قرار نبود از سهم کسی که کمک کرده بود، کم کنم. وقتی امتناعم را دید، دستش پایین آمده و نگاهش ناامید شد.

«اما تو از دیروز هیچی نخوردی».

نرم زمزمه کردم: «فقط یکم بهم آب بده. ممنونم».

مشک آبی که همراه داشت را باز کرد و آن را روی لب‌هایم قرار داد. دو جرعه کوتاه نوشیدم و گفتم: «هم بابت شنلت و هم بابت آب ممنونم».

نمی‌خواستم او را به دردسر بیاندازم. نباید به خاطر من جریمه می‌شد. بندهای طناب را از تیرک چوبی باز کرد و گفت: «بهتره ببرمت تا گاری. حداقل اونجا می‌تونی دراز بکشی».

کنارش آهسته به سمت گاری قدم برداشتم. می‌توانستم نگاه پر از سوءظن و یا حتی نفرت سربازها را به خودم احساس کنم. با رسیدن به گاری متوقفم کرد. شنل را دور

شانه‌هایم انداخته و بندهایش را بست .

«چیکار داری می‌کنی؟»

با صدای آهسته‌ای که دیگران نشنوند گفت: «لباست پاره شده، حس کردم شاید...چندان راحت نباشی».

درکش نمی‌کردم. چطور می‌توانست انقدر مهربان باشد؟ خوشحال بودم که دستانم بسته است چون اگر دستانم باز بود مطمئن نبودم بتوانم جلوی خودم را گرفته و دستم را روی سرش نکشم. کمکم کرد تا سوار گاری شده و شئل را روی بدنم مرتب کرد و سپس برای کمک به سایرین رفت .

#پست 60

به گوشه‌ای از گاری تکیه دادم و چشمانم را بستم. هنوز استخوان‌هایم خسته و دردناک بود اما فکر دیدن کالیدور ، فکر دیدن مقر فرماندهی و بقیه شخصیت‌ها باعث می‌شد خستگی‌ام را نادیده بگیرم. گاری تکانی خورد و به راه افتاد ، صدای برخورد سم اسب‌ها با زمین را می‌شنیدم که جلوتر حرکت می‌کردند .
فلین سوار بر اسبش در نزدیکی گاری همراه من پیش

می‌آمد. نمی‌دانم چه در من دیده بود که به جای آنکه مانند یک اسیر مراقب باشد فرار نکنم، بیشتر مراقب بود آسیب نبینم.

پس از چند ساعت به دروازه‌های شهر رسیدیم. با کنجکاوۃ کمی خودم را بلند کرده و به نمای شهر چشم دوختم. اسب‌ها با ورود به محوطه شهر از سرعت تاخت خود کم کرده و در یک مسیر ردیفی پشت یکدیگر وارد شدند. خانه‌های کوچک با دیوارهای رنگارنگ، کودکانی که در میان جاده سنگ‌فرش شده بازی می‌کردند، مردمی که مشغول خرید در میان بازارچه سنتی کالیدور بودند... نفسم بند آمد... انگار خواب می‌دیدم...

حتما خواب بود! مگر می‌شد بیدار باشم و چنین زیبایی را به چشم ببینم؟ مگر می‌شد در زیباترین شهر لومینار باشم و بتوانم تلالو نور خورشید را بر رنگ‌های زنده این شهر تماشا کنم.

مانند خالقۃ که با تحسین به مخلوق خود چشم دوخته است. فواره آب بزرگ وسط میدان شهر، همانطور بود که آن را به تصویر کشیده بودم. جریان آبی که از فواره بیرون می‌زد شکل یک گل رز بزرگ را به خود می‌گرفت و

صدای جریان آب تمام مدت به گوش می‌رسید .
 با کند شدن حرکت اسب‌ها نگاهم برای پیدا کردن ساختمان
 فرماندهی چرخید . ساختمان‌ی با نمای طوسی رنگ که
 بلندتر از خانه‌های اطرافش بود . محوطه بزرگ و امنی که
 هیچ جاسوسی نمی‌توانست به آن نفوذ کند . محوطه‌ای که
 اطرافش با حصارها و سگ‌های نگهبان پر شده و
 سربازانی اسلحه به‌دست درونش نگهبانی می‌دادند .

ساختمان فرماندهی مانند یک قصر بزرگ و پیچ در پیچ
 بود و به چند بخش تقسیم می‌شد . استراحتگاه سربازان ،
 زمین‌های تمرین ، اتاق‌های برگزاری جلسات ، مطبخ ، طبقه
 ویژه و همچنین سیاهچال .

دروازه‌ها هنوز باز نشده بودند که سایه‌ای روی گاری
 افتاد . به سمت سایه که چرخیدم ، پیش از آنکه بتوانم
 صورتش را ببینم چیزی شبیه به پارچه دور صورتم کشیده
 شد . شوک زده تقلا کردم که صدایش را شنیدم : دست و پا
 نزن ! می‌خوام چشمت رو ببندم !»

چشم‌هایم محکم با پارچه بسته شدند . صدای فلین را شنیدم
 که گفت : «فرمانده واقعا نیاز به این کاره؟»
 «البته ! می‌خوای همه جا رو یاد بگیره و فرار کنه؟»

نتوانستم مانع لرزش لب‌هایم و خنده‌ای شوم که سعی در پنهان کردنش داشتم. همه جا را یاد بگیرم؟ همه جاهایی که خودم طراحی کرده بودم؟ من حتی تعداد پله‌های منتهی به سیاهچال را هم حفظ بودم!

#پست 61

می‌توانستم نگاه خیره‌اش را به صورتم احساس کنم زیرا صدایش در حد یک زمزمه سرد پایین آمد و گفت: «بخند... چون آخرین باریه که می‌خندی.»

دستش با قدرت و بی ملاحظه مرا از گاری بیرون کشید. پاهایم بی‌تعادل مرا همراهش جلو بردند. طناب دور دستانم را در دست گرفته و پشت خودش کشید و اهمیتی نداد که میان قدم‌های من با گام‌های بلند او تفاوت بسیاری است. می‌توانستم مسیر را حدس بزنم. به سمت چپ می‌رفت قسمتی که بعد از گذشت از سه دالان پیچ در پیچ به دقیقاً 65 پله به سمت پایین منتهی شده و در نهایت به سیاهچال می‌رسید. سیاهچالی که هیچ زندانی از آن زنده بیرون نمی‌آمد!

گرچه حتی سیاهچال هم راه فراری داشت. راه فراری که در جلد پنج به آن اشاره کرده بودم. یک حفره منتهی به بیرون از شهر. تنها کافی بود سنگ هایی که به خاطر نفوذ جریان آب از یک رود زیرزمینی سست شده بودند را جابه‌جا کرد تا مسیری هرچند کوچک پشت دیوارهای سیاهچال باز شود.

اگر می‌خواستم می‌توانستم فرار کنم... همانطور که اگر می‌خواستم موقع افتادن در میان دریاچه می‌توانستم شنا کرده و به سطح برگردم... می‌توانستم...

اما نمی‌خواستم.

حالا هم نمی‌خواستم فرار کنم حتی با این‌که می‌دانستم قرار است چه بلایی سرم بیاورد.

پله‌ها را با چشمان بسته نمی‌دیدم و او هم به من خطاری نداد بنابراین با وجود آنکه انتظارشان را داشتم پایم روی آن‌ها لغزید و با شتاب پایین افتاده و چندین پله طولانی را به پایین غلتیدم.

شاید اگر طناب را محکم نگه نداشته بود به جای حدود ده

پله تمام پلکان را تا پایین پرتاب می‌شدم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم تا ناله ناشی از دردی که از سر و گردنم پیچیده بود را خفه کنم. دستش به طناب‌های دور دستم چنگ شد و مرا بلند کرد. عصبی گفتم: «وقتی چشمای یکی رو می‌بندی نباید در مورد پله هشدار بدی؟»

بی‌اهمیت به اعتراضم مرا دنبال خود کشید با این تفاوت که این بار مراقب گام‌هایم روی پلکان بود. می‌توانستم گرمای چسبنده‌ای را روی پیشانی و گردنم احساس کنم. احتمالاً یکی از دردهایی که احساس می‌کردم ناشی از زخمی بود که روی گردن و پیشانی‌ام ایجاد شده بود. آخرین پلکان که تمام شد صدای باز شدن دری را شنیدم و داخل محیطی شدم که بوی نم و رطوبتش آمیخته با بویی شبیه به ادرار مانده بود. چشم‌بند از روی صورتم برداشته شد، گرچه محیط آن‌قدر تاریک بود که بود و نبود آن چشم‌بند فرق خاصی نداشت. مرا به جلو هل داد و در را پشت سرمان بست.

یکی از مشعل روی دیوار را روشن کرد و به من خیره شد.

«حرف بزن».

به سمتش چرخیدم و نگاه سردش را روی خودم دیدم .
نگاهش چنان جدی و ترسناک بود که ستون فقراتم به لرز
درآمد . پس افرادی که او دستگیرشان می‌کرد چنین حسی
داشتند؟ چنین وحشتی از دیدن مردی که هیچ ملاحظه‌ای در
انجام مسئولیتش نداشت؟

هیچ نرمشی به خرج نمی‌داد و هیچ چیز نمی‌توانست مانع
از انجام وظیفه‌اش شود .

نمی‌توانستم بگویم او یک شخصیت داستانی است که من
خلقش کرده‌ام ! محال بود چنین چیزی را بپذیرد... من او را
حتی بهتر از خودش می‌شناختم... محال بود.

#پست 62

دستان بسته‌ام را بالا برده و خون جریان گرفته روی
گونه‌ام را با پشت دست پاک کردم . سپس زمزمه کردم :
«من جاسوس نیستم».

دست به سینه مقابلم ایستاد و گفت : «جدی؟ به همین راحتی
باید باور کنم؟»

خنده‌ام گرفت . البته که باور نمی‌کرد .
دیدن خنده‌ام انگار عصبی‌اش می‌کرد ، متوجه مشت شدن

دستش شدم. تمام پنج سال گذشته را نخندیده بودم و حالا اینجا، دقیقا جایی که نباید مدام خنده‌ام می‌گرفت! «اگه حقیقت رو بگم باور نمی‌کنی فرمانده».

«البته که اگه بخوای یه سری چرندیات بهم تحویل بدی باور نمی‌کنم. بهت یه فرصت می‌دم که مثل آدم حرف بزنی. اسمت؟»

نفس عمیقی کشیده و جواب دادم: «الینا بارتز».

«اهل کجایی؟»

من یک نویسنده بودم، اضافه کردن شخصیت خودم به یک داستان نباید چندان سخت می‌بود. فقط باید خودم را اضافه می‌کردم و باورپذیر جلوه‌اش می‌دادم.

«اهل هیچ شهری نیستم. توی جنگل‌های بلوط زندگی می‌کنم».

نگاهش تیز مرا برانداز کرد.

«خانواده؟»

«کسی رو ندارم».

نگاهش سرتا پایم را کاوید و گفت: «این لباس برای دختری که توی جنگل‌های بلوط زندگی می‌کنه بیش از حد مجلل نبوده؟»

آب دهانم را سخت فرو دادم. فکر لباسم را نکرده بودم. «وسط میدون جنگ چیکار می‌کردی؟ هوم؟ می‌دونستی اونجا قراره ما رو غافلگیر کنن؟»

سرم را به نشانه‌ نه تکان داده و گفتم: «اتفاقی اونجا بودم». قدمی جلو آمد و گفت: «دروغ نگو!»

لب‌هایم را روی هم فشردم و سپس گفتم: «اتفاقی اونجا بودم».

مشتش محکم روی صورتم فرود آمد. از پشت چند قدم عقب رفته و زمین افتادم. ضرب دستش قوی بود... نفسم برای چند ثانیه در سینه حبس شد و سپس لرزان در میان سکوت سیاهچال رها شد.

#پست 63

جریان خون گرم را از بینی احساس کردم. بالای سرم ایستاد، با بی‌رحمی به من خیره ماند و گفت: «برام مهم نیست اگه انقدر شکنجه‌ات کنم که تک تک مفاصلت از جا

در بیاد. بنابراین آگه می‌خوای کمتر درد بکشی بهتره حقیقت
رو بگی. اسمت؟»

عصبی تکرار کردم: «الینا بارتز»!

«اهل کجایی؟»

«جنگل بلوط»!

لگدش در شکم نشست. از درد به خود پیچ خوردم، دستانم
بی‌اختیار برای آنکه جلوییش را بگیرند در میان طناب پیچ
و تاب خوردند.

«اسمت چیه؟»

از میان دندان‌های بهم چفت‌شده‌ام غریدم: «الینا بارتز»...

«اهل کجایی؟»

«جنگل‌های بلوط»...

ضربه دیگری به شکم زد. هنوز دهان باز نکرده بود که

در سیاهچال باز شد و کسی صدایش زد:

«فرمانده؟ خوش برگشتی...یه نامه از قصر برات رسیده».

لهجه مارتین و صدای خش‌دارش را تشخیص دادم. چشمانم

با بی‌صبری برای دیدنش به میان در کشیده شد. در میان

نور مشعل می‌توانستم آثار زخم‌های کمرنگ روی صورتش

را ببینم، بینی تیز و موهای نسکافه‌ای رنگش با همان ریش

نامرتبی که همیشه برای اصلاح کردنش تنبلی می‌کرد .
فرمانده نگاهی به من انداخت ، زمزمه کرد: « برو الان
میام» .
نگاه مارتین از روی شانه او به من خیره ماند .

«همون جاسوسیه که بچه‌ها می‌گفتن؟» سوتی کشید و
گفت: « واسه جاسوس بودن زیادی خوشگله... اشتباهی
نفرستادنش؟ اگه برای جاسوسی به جای میدون جنگ
می‌فرستادنش به تختمون من با کمال میل حاضر بودم تمام
اسرار رو براش فاش کنم» .
پسرک شوخ طبع لعنتی من که حتی در جدی‌ترین شرایط هم
نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد!
صدای خنده‌ام در سیاهچال پیچید و نگاه هردو ناباور به من
خیره ماند . تمامش قطعاً یک شوخی بزرگ بود...
خدای من تمام این اتفاقات باید یک شوخی وحشتناک باشد!

#پست 64

این مجازات من برای تصمیم به پایان دادن به زندگی‌ام
بود؟ چون هیچ دلیل منطقی دیگری را نمی‌توانستم برای

بودن در اینجا پیدا کنم. ماهیچه‌های فک و صورتم با خنده به درد آمدند و چند قطره دیگر خون از بینی‌ام روی لباس کثیف شده‌ام ریخت.

مارتین جلو آمد، دستش را به شانه فرمانده کوبید و دوستانه گفت: «یه جوری زدیش که عقلش تکون خورد نه؟» فرمانده با خشم مرا بلند کرد، طناب دور دستانم را باز کرد، مرا به سمت غل و زنجیر آویخته به انتهای دیوار هدایت کرد و دستانم را به زنجیر کشید. ارتفاع زنجیرها برای قد من کمی بلند بود بنابراین تنها نوک پاهایم با زمین تماس داشتند و تمام وزنم روی میچ آسیب دیده دستانم بود. «انقدر اینجا می‌مونی که زبونت برای حرف زدن باز بشه.»

سپس با قدم‌های محکمی که باعث می‌شد صدای چکمه‌هایش در میان فضای دخمه بیپچد به سمت در رفت و رو به مارتین فریاد زد: «دنبالم بیا.»

مارتین نیم‌نگاهی به من انداخت، در نگاهش اندکی ترحم دیده می‌شد اما در نهایت برگشت و به دنبال او از سیاهچال خارج شد. سرم را به دیوار سرد و سنگی تکیه داده و به سقف نمود خیره ماندم. هر از چندگاهی چند قطره آب از روی سقف روی صورتم می‌چکید.

حالا گرسنگی به دردهای دیگرم اضافه شده بود. معدۀ خالیم حس ضعف را در بدنم گسترانده بود. قسمت ضرب دیده صورتم، درد عمیق شکم و گردن و سایر قسمت‌های بدنم انقدر زیاد بود که دیگر نمی‌دانستم کجا بیشتر درد دارد.

نمی‌دانم چند ساعت در آن وضعیت بودم، اما هرچه بود به قدری بود که مچ دستانم بی‌حس شده و دیگر دستانم را احساس نکنم. پاهایم از تلاش برای به زمین رسیدن و کم کردن فشار روی مچ دستانم به درد افتاده بودند. تابه‌حال چنین وضعیت وحشتناکی را تجربه نکرده بودم. در میان افکار پریشانم غوطه‌ور بودم، حساب زمان از دستم در رفته بود. وقتی تمام بدن از درد به تقلا می‌افتاد، هر یک ثانیه شاید به اندازه یک سال می‌گذشت. وقتی صدای باز شدن در را شنیدم احساس کردم ماه‌ها است که به همان حالت آویزان بوده‌ام.

#پست 65

او را دیدم که داخل شد. از خستگی و غبار جنگ و خون روی صورتش خبری نبود. دوش گرفته، اصلاح کرده و

لباس مرتبی به تن داشت. در میان دستش می‌توانستم یک شلاق مشکی رنگ را ببینم. لب‌هایم از فکر درد به لرزه افتادند.

«می‌بینم خوب استراحت کردی.»

مقابلم ایستاد و نگاهش بدون اندکی ملایمت در چشمانم خیره ماند.

«تصمیم گرفتی حرف بزنی؟»

لب‌های خشکم را خیس کرده و گفتم: «قرار نیست حرفی که زدم تغییر کنه.»

«بذار یه بار دیگه امتحان کنیم. اسم؟»

«الینا بارتز.»

«اهل کجایی؟»

«جنگل‌های بلوط.»

«وسط میدون جنگ چیکار می‌کردی؟ از طرف کی

اومدی؟»

چشمانم را بسته و زمزمه کردم: «اتفاقی اونجا بودم! از طرف کسی نیومدم.»

دستش بالا رفت و ضربه محکم شلاق به قفسه سینه‌ام

خورد. نفسم از سوزش آن در سینه حبس شد .
 «من قرار نیست از این بازجویی خسته بشم اما تو قراره
 بابت دروغ گفتن بدجویی پشیمون بشی» .
 «من دروغ نمیگم» .
 «اسم؟»

«چندبار بگم؟ الینا بارتز؟»
 «اهل کجایی؟»

فریاد زدم: «جنگل‌های بلوط!»
 ضربه دوم روی شانهام نشست به زحمت ناله‌ام را کنترل
 کردم. تعداد دفعاتی که سوالات تکراری‌اش را پرسید ،
 جواب تکراری گرفت و ضربات شلاقش بر جسمم فرود
 آمد ، از دستم در رفته بود . زمانی به خودم آمدم که نفسم از
 درد بالا نمی‌آمد . بدنم رو به پایین خم شده و تمام وزنم به
 میچ‌دستان در حال قطع شدنم فشار می‌آورد .

نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌خوای به حرف نزدن ادامه
 بدی؟ به ضررت تموم می‌شه» .
 پلک‌هایم از زور درد باز نمی‌ماند . زمزمه کردم: «آب...»
 به سمت در حرکت کرد و گفت: «از آب یا غذا خبری

نیست نه تا وقتی حرف بزنی!»!
رفت و مرا تنها رها کرد. نمی‌دانم چقدر گذشت... شاید کمی
بیش از یک یا دو روز....

#پست 66

آنقدر به استیصال رسیده بودم که به بلعیدن قطرات آب
نمناکی که از سقف می‌چکید بسنده کرده بودم تا زنده بمانم.
تمام بدنم پر از زخم و خون بود. پارچه گران قیمت لباسم
تقریباً چاک چاک شده و ذهنم را هاله‌ای از مه در برگرفته
بود. آنقدر به عصب‌های بدنم فشار آمده بود که نمی‌توانستم
درد و ضعف را از هم تمیز دهم.

داشتم می‌مردم و می‌توانستم آن را به خوبی احساس کنم.
یکبار خودخواسته و این‌بار به دستان او...

لعنت به منی که او را آنقدر نفوذناپذیر ساخته بودم!
نمی‌توانستم این‌گونه او را گول بزنم! فایده نداشت! باور
نمی‌کرد محال بود... اگر مقابل چشمانش می‌مردم هم این
دروغ را باور نمی‌کرد. تنها راهی که داشتم گفتن حقیقت
بود. حقیقتی که مطمئن بودم آن را هم باور نمی‌کرد.
بنابراین باید راه دیگری پیدا می‌کردم.

راهی که باور کند!

اگر تا آن موقع دوام می‌آوردم .
وقتی دوباره صدای باز شدن درهای سیاهچال را شنیدم ،
نای بلند کردن سرم را هم نداشتم .صدای چکمه‌هایش روی
سنگ‌ها را شنیدم .
«خب...فکر می‌کنم سه روز گرسنگی و تشنگی بهت درس
خوبی داده باشه».

لب‌هایم را حرکت دادم و گفتم: «بهم آب بده».
«نه تا وقتی حرف نزنی».
سرم را به زحمت بالا گرفتم ،با جدی‌ترین حالت نگاهم در
چشمانش خیره شدم» .بهم آب بده...وگرنه حرف نمی‌زنم».

#پست 67

نمی‌دانم در چشمانم چه دید که مشک کوچکی آب را بیرون
آورد و اجازه داد تنها چند قلوپ بنوشم .تمام مجاری خاک
گرفته و خشک شده‌ام با همان چند جرعه مانند کویر باران
دیده به جنب و جوش افتادند .
«اگه حرف نزنی ،به جای شکنجه کردن فقط یه گلوله

حرومت می‌کنم. فهمیدی؟»
 زمزمه کردم: «فایده نداره... باور نمی‌کنی!»
 «یه جوری بگو که باور کنم. اسم؟»
 خسته لب زدم: «الینا بارتز».
 «اهل کجایی؟»

پلک‌هایم را روی هم فشرده و آخرین شانسم را امتحان کردم.
 «اهل راندا».

برای یک لحظه متعجب شد. افراد زیادی نبودند که راندا را در کتابم بشناسند. راندا کوهستانی دورافتاده بود که تنها افراد خاصی در آن زندگی می‌کردند. افرادی که تا خودشان نمی‌خواستند هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌ها را پیدا کند.
 پیشگویان...

تنها راهی که می‌توانست مرا نجات دهد این بود که حقیقت را در غالب یک پیشگو بگویم...
 چشمانش باریک شدند. نگاهش ناباور روی صورتم نشست.
 «داری دروغ می‌گی!»
 «دروغ نمی‌گم فرمانده».

«وسط میدون جنگ چیکار می‌کرده؟ من یه جواب دقیق و درست می‌خوام! هر چرند اشتباهی که بگی به مرگت ختم می‌شه. فهمیدی؟»

«اومده بودم تورو پیدا کنم».

به طور واضحی جا خورد!...

مکش طولانی شد. نه می‌توانست باور کند و نه می‌توانست مستقیم رد کند.

«باید باور کنی فرمانده! اگه من یه پیشگو نبودم، از کجا

می‌دونستم اونجا قراره بهتون حمله بشه؟»

«در صورتی که یه جاسوس بوده باشی!»

خندیدم...ضعیف و دردناک...

«یه جاسوس باید چقدر احمق باشه که خودش رو اینطوری

در معرض دید قرار بده فرمانده! من اگه جاسوس بودم،

راه‌های بهتری برای نفوذ به گروهتون رو داشتم. نیاز نبود

وسط میدون جنگ باشم».

جوابم منطقی بود. آن‌قدر منطقی بود که نتواند آن را انکار

کند .

«پس باید باور کنم تو یکی از اهالی راندا هستی؟ یه پیشگو؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «یه پیشگو...»

«می‌خوای من باور کنم؟ باشه بهم یه چیزی بگو که باور کنم! یه پیشگویی کن!»

نفس در دناکم را بیرون دادم و گفتم: «چند روزه اینجام؟»
«سه روز و نیم.»

دست به سینه به من خیره بود. ذهنم خسته‌تر از آن بود که بتواند محاسبه کند اما باید دقت می‌کردم. این جواب می‌توانست همه چیز را عوض کند. این تنها شانس من بود .

#پست 68

چشمانم را بستم و سعی کردم هوشیار بمانم.

«چه موقعی از روزه؟»

«تقریباً غروب آفتاب.»

فکر کردم...

سه روز و نیم از بازگشت او گذشته بود. غروب آفتاب...

درست همان زمانی که هدر را بهوش می‌آمد .
 «دختر فرمانده زین رو نجات دادی و اون الان توی طبقه
 ویژه ،توی یه اتاق رو به ضلع شمالی بیهوشه .درسته؟»
 سخت شدن عضلاتش را با چشمان بسته هم می‌توانستم
 تشخیص دهم .چنان واضح گفته بودم که انگار داشتم او را
 می‌دیدم.

«به محض غروب آفتاب بهوش میاد .اسمش هدر است.»
 نگاهش موشکافانه روی من خیره ماند .سپس گفت: «باشه ،
 صبر می‌کنیم...اما اگه اشتباه کنی...»
 «من هرگز اشتباه نمی‌کنم.»

چند لحظه مکث کرد .چند قدم جلوتر آمد .چکمه‌های مشکی
 رنگش را مقابل خودم دیدم .آن قدر نزدیک بود که
 می‌توانستم گرمای بدنش را احساس کنم .
 «اگه تو چنین پیشگوی قوی هستی...باید این اتفاق رو هم
 پیش‌بینی می‌کردی مگه نه؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «هیچکدام از پیشگوهای راندا
 نمی‌تونن آینده خودشون و یا یه پیشگوی دیگه رو ببینن.»
 و این چیزی بود که او بهتر از هرکسی آن را می‌دانست .

آن را می‌دانست زیرا مادرش یکی از پیشگوهای راندا بود .

«و تو اینو می‌دونی فرمانده . همون‌طور که مادرت وقتی بچه بودی بهت گفت مگه نه؟»

سرم را به زحمت بلند کردم ، به چشمان بی‌حالتش چشم دوختم . نمی‌توانستم افکارش را از صورتش بخوانم اما انقباض عضلات فکش نشان می‌داد ضربه را درست زده بودم . دستش جلو آمد و دور گردنم حلقه شد . انگشتانش به ماهیچه‌های گردنم فشار آوردند و گفت : «دعا کن ادعات درست باشه وگرنه...»

#پست 69

صدای پاهایی را از بیرون شنیدم . خودش بود... مارتین آمده بود به او خبر دهد...

بدنم خسته‌تر و ضعیف‌تر از آن بود که بتواند مقاومت کند . همین اندک توانی که داشتم را هم صرف اثبات خودم به او کرده بودم . می‌توانستم گنجی سرم را احساس کنم . صداها انگار دور و دورتر می‌شدند .

مارتین داخل آمد، صدای فریادش انگار از جایی دور به گوش می‌رسید.

«فرمانده؟ دختر فرمانده زین بهوش او مده. هدر... همین الان بهوش او مده.»

شل شدن دستان او را از گردنم احساس کردم. پلک‌هایم را بستم، احساس کردم بدنم بیش از حد عادی سنگین می‌شود. انگار آخرین توانی که داشتم را از دست دادم... ذهنم فقط یک چیز را خیلی واضح به یاد داشت. فرمانده باید همین حالا می‌رفت تا موقع بهوش آمدن هدر را کنار او باشد. هدر باید ناجی‌اش را می‌دید...

چشمانم تمرکز کافی برای دیدن حالت صورتش را نداشت تنها زمزمه کردم: «تو باید اونجا باشی فرمانده... باید همین الان اونجا باشی!»

سپس پلک‌هایم روی هم افتاده و زانوهایم شل شدند، تاریکی تمام هوشیاری باقی مانده ام را بلعید.

#پست 70

با حس خنکایی شیرین روی زبانم چشمانم را باز کردم .
 همه چیز برای چند لحظه در مقابل چشمانم تار بود ، سپس
 زنی را دیدم که کنارم نشسته و چیزی را با قاشق در میان
 دهانم می ریخت . با دیدن چشمان بازم زمزمه کرد : « حالت
 بهتره ؟ »

نگاهم به اطراف چرخید . دیگر در سیاهچال نبودم .
 دیوارهای قهوه‌ای رنگ ، تخت فلزی سرد... مرا به یک
 سلول منتقل کرده بودند . به چهره زن دقت کردم و سپس او
 را شناختم . او باید موان می بود . درمانگر مرکز فرماندهی .

زن نگاهش روی صورتم چرخید و گفت : « حسابی داغون
 شدی... من سعی کردم به همه زخما رسیدگی کنم . زخمای
 صورتت سطحی بود ، به زودی خوب می شه اما «... کمی
 مکث کرد و سپس ادامه داد : « اما یکی دوتا از زخمایی که
 روی بدنت هستن خیلی عمیقن و فکر کنم جاشون بمونه » .
 دستم آهسته به سمت صورتم حرکت کرد ، انگار باید
 صورتم را لمس می کردم تا مطمئن شوم بیدارم و رویا

نمی‌بینم .

صدای کشیده شدن آهنی روی زمین را شنیدم و بعد میله‌های فلزی را دیدم که باز شدند . صدای گام‌هایش پیش از خودش اعلام دهنده حضورش بودند . بدنام ناخودآگاه منقبض شد و این حرکت از چشمان موان جا نماند . دستش نرم روی دستم نشست و گفت : « نترس... نمی‌دارم بیشتر از این آسیب ببینی باشه؟ »

نترسیده بودم!

ممکن بود از هرچیز دیگری بترسم ولی از او هرگز ! حتی با این‌که بیشترین آسیب را به من زده بود اما من او را می‌شناختم... می‌دانستم اگر کسی برای سرزمینش خطر و یا تهدیدی به حساب بیاید ، بدون در نظر گرفتن جنسیت آن تهدید را از بین می‌برد . مهم نبود اگر آن تهدید از نزدیک‌ترین شخص به او باشد یا یک غریبه... فرمانده هرگز در این مورد تردید نمی‌کرد ! وفاداری او به سرزمینش و امنیت مردمش مثال زدنی بود و من نمی‌توانستم او را برای بلایی که سرم آورده بود سرزنش کنم . این خصیصه‌ای بود که خودم با دستان خودم به او داده بودم .

داخل شد ، نگاهی اول روی چشمان باز من خیره ماند و

بعد به موان چشم دوخت.

«چطوره؟»

موان اخم کرد و گفت: «فرمانده... این دختر اگه یه جاسوس یا حتی بدتر دختر خود پادشاه کریپوسا (سرزمین ارواح تاریک) هم بود نباید این بلا رو سرش می‌آوردین!»

به نظر نمی‌آمد از دخالت موان خوشنود باشد زیرا ابروهایش بیش از پیش درهم فرو رفتند. نگاهش سرد و غریبه بود. بدون آنکه چشم از من بگیرد گفت: «برو بیرون موان. می‌خوام باهش حرف بزنم.»

موان نگران به من نگاه کرد، انگار انتظار داشت از او بخواهم که بماند. با باز و بسته کردن چشمانم به او اطمینان دادم که می‌تواند برود اما باز هم تردید کرد. فرمانده با بی‌صبری غرید:

«مارتین گفت دختر فرمانده زین بهوش اومده. بهتره بری بهش سر بزنی موان. احتمالا از اینکه یه جای غریبه بهوش اومده ترسیده و لازمه یکی کنارش باشه و آرومش کنه. بنابراین ازت می‌خوام پیشش بمونی تا من با این... غریبه صحبت می‌کنم.»

#پست 71

ذهنم برای چند لحظه روی کلمه غریبه ماند. موان نگاه
مرددی به من انداخت، سپس تسلیم شده و رفت. سایر
جملات فرمانده در ذهنم تکرار شده و مانند برق گرفته ها
روی تخت نشستم. او اینجا چه می کرد؟ او نباید اینجا
می بود!

سراسیمه نگاهم به سمتش چرخید. او باید بعد از بهوش
آمدن هدر را آنجا می بود. هدر را با ترس از تجربه دزدیده شدن
و همچنین بهوش آمدن در محیطی غریبه دچار وحشت شده
بود، فرمانده باید موقع بهوش آمدن او بالای سرش می بود
و هدر را باید ناجی اش را به محض بهوش آمدن می دید!
اولین جرقه لرزش قلب هدر را در همین لحظه رقم می خورد!

با گام های بلند جلو آمد. صندلی چوبی را جلو کشید و رو به
رویم نشست. یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت،
دستانش را روی سینه درهم حلقه کرد و با نگاهی طلبکار
به من خیره ماند.

«فکر می کنم صحبت مون نیمه تموم باقی»....

حرفش را قطع کرده و گفتم: «شما نباید اینجا باشید
فرمانده! همین الان باید برید پیش دختر فرمانده زین!
خواهش می‌کنم».

چین ظریفی روی پیشانی‌اش نشست و گفت: «خطری
تهدیدش نمی‌کنه و حالش خوبه».

«می‌دونم اما اون باید شما رو ببینه! همین الان هم دارید
وقت رو از دست می‌دین»!

نگاهش سخت شد با لحنی بی‌حس گفت: «من کارهای
مهم‌تری دارم که باید بهش برسم. نه پرستاری از دختر
فرمانده زین و تو در جایگاهی نیستی که برای من تعیین
تکلیف کنی. اونم نه وقتی من هنوز باورت نکردم».

کف دستم را به پیشانی رسانده و سرم را فشار دادم. این
اتفاق می‌توانست خط داستانی را بهم بریزد! او باید بالای
سر هدرا باشد نه اینجا مشغول بازجویی از من! الجباز
لعنتی!

«چطوری باید ثابت کنم که دروغ نمی‌گم؟»

کمی به جلو خم شد، نگاهش تیز چشمانم را جستجو کرد و
گفت: «بهوش اومدن اون دختر ممکنه تصادفی بوده باشه.
من یه پیشگویی دیگه ازت می‌خوام».

اخم کرده و گفتم: «پیشگویی اینطوری نیست که من بتونم توی گوی جادویی همه چی رو ببینم و بگم. هرچیزی قابل دیدن نیست! اما باید منو باور کنی و به حرفم گوش بدی فرمانده! باید بری پیش دختر فرمانده زین!»
حرفم را نشنیده گرفت و گفت: «گفتی برای پیدا کردن من اومدی.»

#پست 72

حرفم بریده شد. به این راحتی نمیتوانستم این اوضاع را درست کنم. سروکله زدن با او سخت تر از آنچه بود که فکرش را می کردم. لب های خشکم را خیس کردم و زمزمه کردم: «باید درباره حمله غافلگیرانه هشدار می دادم اما دیرتر از اونچه که باید رسیدم.»
تنها بهانه ای بود که به ذهنم می رسید. جلب کردن اعتماد او تقریباً غیرممکن بود! او نفوذناپذیرتر از آنی بود که بتوانم اعتمادش را جلب کنم. نگاهش نشان می داد که قانع نشده است.

«و در مورد بشکه های باروت؟ دیدم که به فلین کمک می کردی.»

سعی کردم نقشم را به بهترین نحو بازی کنم. درد بدنم را نادیده گرفتم، گرچه با تکانی که برای صاف نشستن به بدنم دادم احساس کردم تمام عضلاتم منقبض شده و درد در چشمانم و حتی صدایم منعکس شد.

«در پیشگویی، دیدم که توسط دشمن یه حمله غافلگیرانه نزدیک مرز صورت می‌گیره و دیدم که شکست نزدیکه مگر اینکه بشکته‌های باروت منفجر بشه. خواستم هشدار...»

«چرا؟»

فکر اینجایش را نکرده بودم. حالا باید چه دلیلی می‌آوردم؟ پیشگویان راندا هرگز جز در مواقع خاص پیشگویی‌هایشان را به همین راحتی برای کسی آشکار نمی‌کردند. بیان کردن پیشگویی‌ها عواقب خودش را داشت.

«دلیل قابل بیان نیست فرمانده...همون‌طور که می‌دونین پیشگوها محدودیت‌هایی دارن. هر پیشگویی رو نمی‌شه به زبون آورد.»

به اجزای صورتش نگاه کردم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم نگاه از چهره‌اش بگیرم. زنده شدن تصویر تمام خیالاتم،

نشستنش مقابل من با همین استایلی که همیشه تصور می‌کردم، چیزی نبود که هرکسی بتواند تجربه کند. دلم می‌خواست زمان از حرکت بماند، ساعت‌ها او همینجا مقابلم بنشیند و من فقط به جز به جز صورتش نگاه کنم و این حس را برای همیشه به ذهن بسپارم.

«تاحالا مردی به جذابی من ندیدی یا واقعا عقلت رو از دست دادی که این‌طوری احمقانه به من زل زدی؟»
چنان یکه خوردم که زخم‌هایم به درد افتادند. آن‌قدر صدای افکارم بلند بود که صدای سوال او را نشنیده بودم. اخم کردم، از این‌که احمقانه به او خیره شده و باعث شده بودم مرا تمسخر کند عصبی شدم.
«متوجه سوالتون نشدم فرمانده.»
«گفتم من کاری به محدودیت ندارم. اگه می‌خوای برنگردی به سیاهچال باید بهم ثابت کنی یه پیشگو از راندا هستی!»
دندان‌هایم را روی هم ساییدم و تمرکز کردم.
«یه پیشگویی می‌خوای فرمانده؟ بهت یه پیشگویی می‌دم اما این پیشگویی بهایی داره...»

چین روی پیشانی‌اش عمیق شد. چشمانش را کمی باریک کرد. برق سرد ترسناکی در میان نگاه خاکستری رنگش نشست. با تمام ادعایی که نسبت به نترسیدن از او داشتم، اندکی احساس رعب کردم. تکتک خطوط صورتش بی‌اعتمادی را فریاد می‌زد.

قفسه سینه‌اش چنان آرام بالا و پایین می‌رفت که اگر به آن دقت نمی‌کردم احساس می‌کردم به مجسمه‌ای سنگی خیره شده‌ام. حرفی نزد تنها منتظر به من خیره ماند. به نظر می‌آمد از این‌که وقتش را گرفته‌ام عصبی شده است.

صدایم را صاف کرده و گفتم: «یه پیشگویی رو فردا، نیمه شب بهتون نشون می‌دم. الان بهتون نمی‌گم چیه ولی فردا خودم بهتون نشونش می‌دم و اگه پیشگویی من درست بود، دیگه حق ندارید به من شک داشته باشید و منو مورد اتهام قرار بدید اما اگه اشتباه کردم...»

مکث کردم، باید محتاط می‌بود نباید چیزی از آینده را برایش آشکار می‌کردم که خط داستان را بهم بریزد، بنابراین باید فقط چیزی را می‌گفتم که تغییر چندان بزرگی در تایم لاین داستان ایجاد نکند.

«اگه اشتباه کردی»...تن صدایش زمزمه‌وار و سرد بود .
 «اگه اشتباه کردم می‌تونین به حرفی که زدین عمل کنین .یه
 گلوله تپانچه رو تو سرم خالی کنین».

ابروهایش بالا رفت ،متعجب شده بود .حق داشت ،کسی در
 این سرزمین جرات نمی‌کرد با او این‌گونه صحبت کند .همه
 از او می‌ترسیدند .همه به جز هدر ا .هدرا تنها کسی بود که
 با وجود این شخصیت سرد و سخت ،او را دوست داشت .
 گرچه عشق میان آن‌ها ملایم و آرام بود درست مانند
 شخصیت هدر ا...

سرش را تکان داد و گفت: «شک نکن ،اگه اشتباه کنی
 حتی یک ثانیه برای کشتنت وقت تلف نمی‌کنم و تیر من
 هرگز»...

جمله‌اش را تکمیل کردم و گفتم: «تیرت هرگز خطا نمی‌ره
 فرمانده .باور کن اینو می‌دونم».

از جا بلند شد ،صندلی را گوشه گذاشت و به سمت در
 سلول حرکت کرد ،دستش که روی میله‌ها قرار گرفت
 برای چند ثانیه مکث کرد .به سمت من بازگشت ،موهای
 مشکی رنگش با هر حرکت سرش روی پیشانی

می ریختند .

«فردا ، کمی قبل از نیمه شب میام سراغت...بهتره یه چیز درست حسابی تحویلم بدی...وگرنه برام مهم نیست مردی یا زن...جمع‌هات رو با دستای خودم خرد می‌کنم.»

#پست 74

از سلول بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست . به محض تنها شدن تازه فهمیدم چقدر تمام عضلاتم را منقبض نگه داشته بودم . با رها کردن عضلاتم احساس کردم تمام زخم‌هایم از شدت درد کشیده شده‌اند . هنوز همان لباس پاره را به تن داشتم با این تفاوت که بانداژهای سفید که رد خون روی آن‌ها مشخص بود روی تمام زخم‌هایم را پوشانده بودند .

لباسم را کمی بالا دادم و تازه عمق فاجعه را با چشمان خودم دیدم . بانداژها روی شکم و قفسه سینه‌ام بودند . کمی بانداژ را از بدنم فاصله دادم و نگاهم روی زخم‌های چاک مانند عمیقی خیره ماند که خون آلود و آغشته به پماد بدبودی بودند .

حق با موان بود جای این زخم‌ها احتمالا باقی می‌ماند .
 سپس نگاهم به مچ دستانم کشیده شد و تازه منعقب عمیق
 دردی که تمام مدت احساسش می‌کردم را پیدا کردم.
 چنان از دیدنش و حرف زدن با او پریشان شده بودم که
 نتوانسته بودم درک کنم کدام قسمت بدنم درد بیشتری دارد .
 مچ دستانم با هر تکانی دردی شبیه به صاعقه را تا
 شانه‌هایم انعکاس می‌دادند .باندازه‌های دور مچ دستانم
 محکم‌تر از قسمت‌های دیگر بود .به انگشت‌هایم تکانی دادم
 تا مطمئن شوم عصب آن‌ها آسیب ندیده باشد.
 شانس آورده بودم که هنوز دستانم توانایی حرکت را
 داشتند .ساعت‌ها آویزان ماندن دستم را تا مرز قطع شدن
 پیش برده بود .

صدای گام‌هایی را شنیدم که نزدیک می‌شد .دقت کردم ،
 شبیه به صدای قدم‌های او نبود .او جوری گام برمی‌داشت
 که صدای بلند قدم‌هایش در تمام راهرو پیچید .این قدم‌ها
 شتابزده‌تر و سبک‌تر بودند .

در باز شد و کسی با یونیفرم سرمه‌ای رنگ داخل آمد .با
 دیدن فلین ناخودآگاه لبخند زدم .انگار دیدنش در این

وضعیت به نوعی برایم حس آرامش را تداعی می‌کرد. او اما با دیدنم سرجا خشک شد. یادم آمد که هنوز ندیده بودم صورتم بعد از ضرباتی که خورده بودم به چه وضعیتی درآمده. دستم بی‌اراده برای لمس مجدد صورتم بالا آمد و گفتم: «انقدر اوضاع خرابه؟»

جلو آمد و سینی غذایی که دستش بود را روی میز گذاشت. روی صندلی که چند دقیقه پیش فرمانده نشسته بود نشست و گفت: «خیلی درد داره؟»
شانه‌ای بالا دادم که همان حرکت باعث شد نفسم از درد بند بیاید. تلاش کردم نفس عمیقی کشیده و درد را تحمل کنم. «اونقدر که به‌نظر میاد بد نیست. فکر می‌کنم گرسنگی بیشتر از این زخما داره اذیتم می‌کنه.»

#پست 75

سینی غذا را برداشتم و نگاهم روی سوپ آبکی بدرنگ و تکه نان غلات خشک و سفت خیره ماند. تمامی سربازها اکثرا همین غذا را می‌خوردند. کمی از طعم سوپ را

چشیدم، مانند آبی بود که با عصارهٔ سیب زمینی مخلوط شده باشد. بی‌مزه‌تر از آن بود که بتوان حتی اسمی روی طعم آن گذاشت.

احساس عذاب وجدان پیدا کردم. در حق آن‌ها زیادی ظلم کرده بودم...

وقتی مبارزه می‌کردند تا جانشان را در راه دفاع از سرزمینشان بدهند، یک وعده غذای خوب حقشان نبود؟ یک وعده غذای گرمی که بتواند آن‌ها را سیر کرده یا حداقل طعم بهتری داشته باشد.

برای اکثر سربازها این آخرین طعم غذایی بود که می‌چشیدند...

احساس کردم همان یک قاشق سوپ از ناراحتی در گلویم گیر کرد. هرگز به این نکته فکر نکرده بودم. هرگز عمیقاً درک نکرده بودم چیزی که به ظاهر ساده روی کاغذ نوشته بودم چقدر می‌توانست در واقعیت سخت و ناراحت کننده باشد. فلین متوجه نگاهم به سوپ شد و خجالت‌زده دستش را پشت گردنش کشید و گفت:

«ببخشید غذای بهتری نداریم... می‌دونم مزهٔ مزخرفی می‌ده ولی از هیچی بهتره. یه مدت که بگذره به طعمش عادت

می‌کنی. اوایل می‌تونه خیلی وحشتناک باشه اما بعدش در مقابل مشکلات دیگه، طعم سوپ چیزی نیست که بخوایم خودمون رو بابتش اذیت کنیم».

قاشق را پایین گذاشتم و تلاش کردم بغض نشسته در گلویم را پس بزنم. صدایش نگران شد و گفت: «درد داری؟» به سختی تلاش کردم خودم را کنترل کنم. زمزمه کردم: «نه خوبم»...

چندان حرفم را باور نکرده بود اما نخواست بیشتر پافشاری کند. سپس انگار چیزی یادش آمده باشد. چیزی پارچه‌ای را روی پاهایم گذاشت و گفت: «فرمانده گفت اینو برات بیاریم».

سینی را عقب زدم و روکش پارچه‌ای را باز کردم. یک دست لباس ساده مردانه بود که طرح دوختش مشابه دوخت لباس دیگران بود.

نگاهی به وضعیت لباس و بانداژهایم انداخت و گفت: «اونی که پوشیدی تقریباً قابل استفاده نیست. اگه بازم به چیزی نیاز داشتی، به من بگو باشه؟ وظیفه نگهبانی از اینجا

امشب به عهدۀ منه».

نگاهی به ظرف سوپ تقریباً دست نخورده‌ام انداخت و گفت: «اونم تموم کن. من می‌رم که راحت لباس عوض کنی».

#پست 76

بی‌اراده لبخند روی صورتم نشست. نگاهم روی مسیر رفتن او و سپس روی لباس ماند. لباسی که دیگر نمی‌شد اسمش را لباس گذاشت از تنم درآورده و همان بلوز ساده‌ مردانه را با شلواری که کمی گشاد بود، پوشیدم. کاسه سوپ را برداشته و بی‌توجه به مزه افتضاحش با همان تکه نان خشک تمامش کردم.

روی تخت با تشک سفت دراز کشیدم و احساس کردم با وجود چند روز آویزان بودن روی مچ دستانم چقدر بدنم به همین تشک سفت و سخت نیاز دارد. عضلات پاها و تمام بدنم به دراز کشیدن نیاز داشت و آن قدر خسته بودم که حتی متوجه نشدم خواب چه زمانی هوشیاری‌ام را ربود. با حس لمس دستی چشمانم از هم باز شدند. فضای سلول روشن بود. از پنجره میله‌دار کوچک بالای دیوار نور خورشید به داخل می‌تابید. موآن کنارم روی تخت نشسته و

زخم‌هایم را چک می‌کرد تا مطمئن شود عفونت نکرده باشند .

«بیدارت کردم؟ از صبح زود منتظر بودم بیدار بشی ولی انگار خیلی خسته بودی.»

بدنم تکان خفیفی از درد و خشکی خورد و زمزمه کردم :
«اشکالی نداره .یه زندانی جز خوابیدن دیگه چیکار می‌تونه بکنه؟»

لبخندی کم‌رنگ زد و مشغول معاینه زخم‌ها شد .به خودم جرات دادم و پرسیدم: «دختر فرمانده زین ،هدرا حالش بهتره؟»

بی‌آنکه به چشمانم نگاه کند گفت: « من نمی‌تونم اطلاعاتی از اتاق ویژه به کسی بدم که متهم به جاسوسیه.»

سرم را به نشانه درک مطلب تکان داده و گفتم: «متوجه‌ام . اما یه سوال رو می‌تونی جواب بدی؟ فرمانده به دیدنش رفت یا نه؟»

کمی فکر کرد و گفت: «بعید می‌دونم جواب این سوال رو

دادن ضرری داشته باشه. نه فرمانده هنوز به دیدنش نرفته».

پلک‌هایم را روی هم فشردم. لجباز! دارو گذاشتن روی زخم‌هایم که تمام شد، فلین داخل آمد. نگاهی به موان انداخت و گفت: «حالش خوبه؟»

موان سرش را به سمت او برگرداند و گفت: «نمی‌شه گفت خوب. فرمانده حسابی اون روی سرسختش رو نشون داده و همین که الان می‌تونه سرپا بمونه خیلی شانس آورده. اما می‌تونم قول بدم که به زودی بهتر می‌شه».

فلین لبخند کمرنگی زد و پرسید: «آخر نگفتی سمت چیه؟» نگاه کنجکاو موان نیز به سمت من کشیده شد. «الینا. اسمم الیناست».

#پست 77

فلین انگار چیزی یادش امده باشد گفت: «دستیار ارشد فرمانده می‌خواد تورو ببینه. گفت اگه کار پزشکی تموم شده، می‌خواد باهات صحبت کنه».

موان از جا بلند شد، یک شیشه کوچک سیاه رنگ روی

میز کوچک گوشه سلول گذاشت و گفت: «اگه درد داشتی
یه جرعه از این بنوش. خیلی تلخه ولی دردت رو بهتر
می‌کنه».

به نشانه تشکر برایش سر تکان دادم. فلین به همراه موان
از اتاق خارج شدند. به سختی نشستم و تلاش کردم لباس
بالا رفته‌ام را مرتب کنم. مارتین داخل اتاق شد. برخلاف
فرمانده، او اصلاً آدم جدی نبود. می‌توانستم آثار شوخ‌طبعی
را در چشمانش به وضوح ببینم. نگاهش به من که در تلاش
بودم لباسم را مرتب کنم خیره ماند و گفت: «زحمت پایین
کشیدنش رو به خودت نده. اگه بالا بدی احتمال اینکه بتونی
از من اطلاعات بگیری خیلی بیشتره».

به شوخی خودش لبخند زد و من نیز بی‌اراده به خنده
افتادم. سرم را تکان دادم و گفتم: «اطلاعات آدمی مثل تو
به درد من نمی‌خوره و واسه اطلاعات گرفتن از یه نفر
مثل فرمانده چیزی خیلی بیشتر از بالا دادن لباس لازمه و
مهم‌تر از همه این که من جاسوس نیستم که دنبال

اطلاعات باشم»!

از آن‌که جواب شوخی‌اش را با شوخی داده بودم، چشمانش گرد شد. جلو آمد و زمزمه کرد: «جالبه»!
به دیوار سنگی پشتم تکیه دادم و نگاهم را به چشمانش دوختم.

«و از من چی می‌خوای؟»

لبخندی به پهنای صورت زد و جواب داد: «خب من قرار نیست بلایی که فرمانده سر اون صورت خوشگل آورده رو سرت بیارم. حقیقتاً حیف بود... ولی خب حتی یه صورت خیلی زیبا و یه اندام بی‌نقص هم نمی‌تونه یه اسب وحشی رو رام کنه».

تلاش کردم از بالا رفتن گوشه‌های لبم به نشانه لبخند جلوگیری کنم. سرم را تکان داده و گفتم: «باید در نظر بگیرم که اون اسب وحشی که می‌گی در مورد هویت من بهت گفته؟»

سرش را تکان داد و گفت: «فرمانده از من چیزی رو پنهان نمی‌کنه».

این بار لرزش گوشه لبم بیشتر شد و با سختی بیشتری لبخندم را مهار کردم. فرمانده زمانش که می‌رسید هرآنچه

که لازم بود را از همه پنهان می‌کرد. مانند رابطه‌اش با هدر...

صدایش در گوشم نشست: «اصلا از اون لبخندی که داری سعی می‌کنی جلوشو بگیری خوشم نیومد».

#پست 78

کمی به جلو خم شدم و گفتم: «خب دستیار ارشد مارتین سوارز برای حس کنجکاوی خودت اومدی اینجا یا چیز دیگه؟»

از اینکه فامیلش را می‌دانستم متعجب شد. این را از بالا رفتن واضح ابروهایش می‌شد فهمید. رد عمیق زخمی که از پیشانی تا گونه‌اش پایین آمده بود در میان نور روز واضح‌تر دیده می‌شد. به تقلید از من کمی به جلو آمد و گفت: «راضی کردن من به سختی راضی کردن فرمانده نیست. من غریزه قوی دارم، مطمئن بودم با یه بار دیدنت می‌تونم متوجه بشم که داری دروغ می‌گی یا نه».

سرم را به نشانه تأیید تکان داده و گفتم: «البته... غریزه قوی... خب؟ چی می‌خوای واسه ثابت کردن خودم بهت ازم بپرسی؟»

مردد به من خیره ماند. می توانستم کنجکاوی را در چشمانش ببینم. او بر عکس فرمانده بود. کنجکاو، سرسخت اما سرزنده تر، شوخ طبع و همچنین صمیمی شدن با او چندان کار سختی نبود.

«خب بهم بگو چه پیشگو فقط آینده رو می بینه یا از گذشته هم اطلاع داره؟»

بلافاصله متوجه شدم چه سوالی را می خواهد بپرسد. حدس می زدم این بازی که به راه انداخته بودف چیزی بیش از آنی بود که می گفت. او نیامده بود با غریزه اش راستگویی یا دروغ مرا تست کند. آمده بود سوال مهمتری بپرسد. سوالی که در طول کتاب همیشه در ذهن داشت و من هرگز به آن سوال جواب ندادم. سوالی که ترجیح داده بودم همیشه ذهن او و ذهن مخاطبها را درگیر نگه دارد.

در تمام چند جلد کتاب او به دنبال پیدا کردن پاسخ سوالش بود. یکی از دلایلی که با فرمانده همراه شده بود نیز همین بود. زیرا امید داشت یک روزی در این سرزمین جواب سوال ذهنش را پیدا کند و من هرگز او را به پاسخ نرسانده بودم.

«من می‌تونم گذشته رو با لمس دست هرکسی ببینم».
 باید چیزی می‌گفتم که باور پذیر باشد. سایه‌تردید در میان
 مردمک‌هایش مشخص بود. دستش را به سمت من دراز
 کرد و گفت: «چطوره امتحان کنیم؟»

به کف دستش نگاهی انداخته، چشمانم را بستم و دستم را
 در دستش قرار دادم. به تمام خطوطی که در موردش
 نوشته بودم فکر کردم و گفتم: «آخرین فرزند یک خانواده
 شلوغ! آخرین اما نه کم ارزش‌ترین... در واقع باید گفت
 شجاع‌ترین. فرمانده زندگی تورو وقتی توی دره افتاده
 بودی نجات داد و تو قسم خوردی که تا روزی که بتونی
 براش جبران کنی پابه‌پاش بجنگی مگه نه؟ قسم خوردی
 زمانی از جنگیدن دست برداری که دینت به فرمانده ادا
 شده باشه».

شل شدن انگشتانش در میان دستانم را احساس کردم. او
 حتی این حرف را به فرمانده هم نزده بود. تنها رازی بود
 که همیشه در قلبش نگه می‌داشت. دستش را رها کردم، به
 چشمانش نگاه کرده و گفتم: «حالا تو می‌دونی که من در
 مورد خودم حقیقت رو گفتم».

#پست 79

می توانستم باور را در چشمانش ببینم. همان طور که انتظار داشتم قانع کردن او خیلی خیلی راحت تر از فرمانده بود. لب هایش را باز کرد تا چیزی بگوید، زودتر از آن که آوایی از میان گلویش بیرون بیاید گفتم: «می خواهی بپرسی اون زنده اس یا نه؟»

دهان باز شده اش را بست. چشمانش متحیر به من خیره ماندند. به طور کامل خلع سلاح شده بود. کنج لبم به لبخندی بالا رفت. این مرد از این لحظه به بعد هرگز به من شک نمی کرد. هرگز!

منتظر به من چشم دوخت. به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «دونستن جواب هر سوالی یه بهایی داره. و این سوال فعلا جوابی برای تو نداره! چون دونستن جواب سوالت می تونه بهای سنگینی برات داشته باشه».

عقب رفتم و به او نگاه کردم. تمام حالات صورتش را زیر نظر گرفتم. از چروک خوردن خطوط روی پیشانی اش

تا پایین افتادن انحنای کنار لبش...
از مشتش شدن انگشتانش تا انقباض عضلات ران
پایش...هیچکدام از چشمم دور نماندند .
«در ازاش چی می‌خوای؟»
نفس عمیقی کشیده و گفتم: «من چیزی نمی‌خوام . مطمئن
باش اگه می‌تونستم جواب سوالت رو بهت می‌گفتم اما
نمی‌تونم . حتی اگه بهم وعده آزادی یا هرچیزی رو بدی
بازم نمی‌تونم.»

دیگر از آن شوخ‌طبعی درون نگاهش خبری نبود . بیشتر
عصبی و کلافه به‌نظر می‌رسید . از جا بلند شد و با شتاب
به سمت در رفت . صدایش زدم :
«مارتین؟»

بدون آنکه به سمت من برگردد سرجا ایستاد .
«اصرار برای فهمیدن جواب یه سوال ، فقط می‌تونه همه
چیز رو برای خودت سخت کنه . فراموشش کن و ازش
بگذر . وقتی ره‌اش کنی ، به جواب سوالت می‌رسی .»
شل شدن انقباض شانه‌اش را دیدم و صدای بلند نفسی که
رها کرد را شنیدم . در را باز کرد و بیرون رفت .

#پست 80

تمام طول روز را دراز کشیده و به فکر فرو رفتم. هرچه جزئیات بیشتری به ذهنم می‌آمد، اعتماد به نفس بیشتری پیدا می‌کردم. تنها برتری من در اینجا دانستن جز به جز رازها و افکار این افراد بود. مطمئن بودم مارتین با آن‌که به هدفش نرسیده و عصبی رفته بود ته قلبش اطمینان کافی به هویت من پیدا کرده است و این نشان می‌داد من تنها باید اعتماد فرمانده را جلب کنم.

اگر او مرا باور می‌کرد...
بعد چه؟ بر فرض مرا باور می‌کرد...

بر فرض که از این زندان آزاد می‌شدم. باید چه می‌کردم؟ نمی‌توانستم به کوهستان راندا برگردم چون به آنجا تعلق نداشتم، جای دیگری هم برای رفتن نداشتم. باید در دنیای کتاب خود سرگردان می‌ماندم؟ تا کی؟

به سقف سلول خیره ماندم. به رگه‌های باریک نور قرمز رنگ خورشید که نشان از غروب داشت. کجا می‌توانستم بروم وقتی تمام آن‌هایی که برایم مهم بودند در اینجا حضور داشتند؟

از طرف دیگر نمی‌توانستم حتی نزدیک به آن‌ها بمانم .
 ماندنم می‌توانست روال داستان را بهم بریزد... اگر اتفاقی
 خارج از روال میفتاد چه؟
 به هدرا فکر کردم... به اینکه فرمانده هنوز به دیدارش
 نرفته بود...

همین نقص بزرگی بود...

گرچه قلب هدرا در نهایت رام او می‌شد اما اولین جرقه
 احساس را از دست داده بودند . چشم‌هایم را مالیدم ، سرم از
 حجم افکار بسیار داشت منفجر می‌شد . سپس به پیشگویی
 که قولش را به فرمانده داده بودم فکر کردم . باید چیزی را
 به او نشان می‌دادم که گفتش روال داستان را بهم نریزد .
 وفادار ماندن به خط زمانی داستان ، به خط سیر داستان
 اهمیت بسیاری داشت و درست مانند آن بود که روی سطح
 نازکی از یخ قدم بردارم و مراقب باشم که این سطح یخ‌زده
 ترک بر ندارد .

بودن من در این دنیا از پایه اشتباه بود...

من نباید اینجا می‌بودم...

نباید آن‌ها را می‌دیدم...

نباید احساس می‌کردم فلین چقدر دوست داشتنی است...
نباید حس می‌کردم مارتین چقدر می‌تواند حس دوستانه‌ای
بدهد...

نباید حس می‌کردم نگاه لیوای چقدر می‌تواند نافذ باشد...
دستانم را مشت کرده و از جا بلند شدم. تمام این حس‌ها
غلط بودند...

ایجاد رابطه دوستانه با شخصیت‌هایی که واقعی نبودند، که
می‌دانستم زائده تخیل من هستند، دیوانگی نبود؟

#پست 81

هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر متوجه می‌شدم همه چیز
چقدر اشتباه است. یک راه داشتم... تنها راهی که می‌توانست
معقول باشد. باید اینجا را ترک می‌کردم. اینجا را ترک
کرده و خودم را به همان پیشگوها می‌رساندم. شاید در
میان آن‌ها کسی بود که بتواند به من بگوید در این دنیا چه
می‌کنم؟

شاید بالاخره پاسخی برای پرسش‌هایم پیدا می‌کردم. رها
کردنشان درست‌ترین کاری بود که می‌توانستم برای
شخصیت‌هایم انجام دهم. آن‌قدر غرق افکارم شده بودم که
متوجه نشدم چه زمانی نور نارنجی رنگ سلول جای

خودش را به تاریکی مطلق داد. زمانی به خودم آمدم که در
با صدای جیرجیری باز شد.

فلین چراغ نفتی کوچکی برایم آورد و سپس ظرف شامم را
به سمتم گرفت.

«حالت بهتره؟ به چیزی نیاز نداری؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم: «ممنونم».

لبخندی زد و به سمت در رفت که گفتم: «صبر کن».

متوقف شد و نگاهش پرسشگر به من خیره ماند.

«می‌شه یکم بمونی؟»

با لبخندی کم‌رنگ سرش را تکان داد و روی صندلی
نشست.

«فکر نکنم ایراد چندانی داشته باشه. البته تا قبل اینکه

فرمانده برای سرکشی بیاد».

سینی غذا را روی پایم گذاشته و گفتم: «چند سالته فلین؟»

سینه‌اش را جلو داد و با غرور گفت 20: «سالمه».

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: «داری دروغ می‌گی! شاید

یکم قد و هیکلت بزرگ باشه ولی عمرا 20 ساله باشی .
 نهایت 18 راستش رو بگو چند سالتَه؟»
 حالت غرور آمیزش از بین رفت .شانه هایش پایین افتاد و
 غرولند کرد: «لعنتی...دومین کسی هستی که فهمیدی.»
 ابروهایم را بالا داده و گفتم: «یعنی می‌خوای بگی بقیه همه
 باور کردن که تو 20 سالتَه؟»
 سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «جز فرمانده .همه
 به جز فرمانده باور کردن .فرمانده هم چیزی نگفته ولی
 می‌دونم که باور نکرده.»
 موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: «حالا واقعا چند سالتَه؟»
 نگاهش را به قسمتی از دیوار دوخت و از جواب دادن
 طفره رفت .شوک زده پرسیدم: «یعنی هنوز 18 هم
 نداری؟»

#پست 82

به سمت در نگاه کرد و سپس گفت: «هیس! دو هفته دیگه
 18 ساله می‌شم.»
 «چند وقته که به ارتش ملحق شدی؟»
 «شش ماه.»

دستم را بالا برده و با قدرت توی شانه‌اش کوبیدم. به جای آنکه او از ضربه‌ام دردش بگیرد، مچ آسیب دیده خودم بود که از درد نفسم را بند آورد. در حالیکه چشمم از درد پر اشک شده بود غریدم: «ملحق شدن افراد زیر 18 سال به ارتش ممنوعه! تو هنوز واسه اینجا بودن خیلی بچه‌ای!»

سرش را بالا گرفت، حالت صورتش جدی شد و گفت: «منم درست به اندازه بقیه توانایی جنگیدن رو دارم. واسه سرزمینم مبارزه می‌کنم. در ضمن خانواده من نیاز به حمایت مالی دولت داشت و این تنها راه بود.»

نگاهش را به مچ دستم دوخت و سپس با لحنی که کمی نگران بود گفت: «اذیت شدی؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «جنگیدن تنها راهی که نشون بدی بزرگ شدی نیست. می‌تونستی سر زمین‌های دیگران کار کنی و خانواده‌ات رو تامین کنی.»

لبخند تلخی زد و گفت: «برای خانواده‌ای که هشت تا بچه داره. تهیه غذا و لباس و گرمایش واسه زمستون کار

راحتی نیست».

دو سه قاشق از سوپم را با تکه کوچکی از نان بلعیدم .
اضطراب دیدن فرمانده و پیشگویی امشب اشتهایم را به کل
مختل کرده بود . کاسه سوپ را به سمتش گرفته و گفتم :
«بیا سهم منو بردار . من دیگه گرسنه نیستم».

با تردید به سینی نگاه کرد و گفت : «همیشه اینقدر کم
میخوری؟»

«برای من کافی بود . ولی واسه یه سرباز مثل تو غذا
ضروری تره . زود باش دستم خسته شد».

سینی را به سرعت از من گرفت و مشغول خوردن شد . از
فرصت استفاده کرده و سوال هایم را از او پرسیدم .
«سواد داری؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت : «پدرم اونقدر پول
نداشت که مارو برای درس بفرسته . ما از بچگی کار
می کردیم».

اخم کرده و گفتم : «یه سرباز باید خوندن و نوشتن بلد
باشه»!

سرش را تند تکان داد، کمی از سوپ از گوشه لبش پایین چکید. با پشت دست لبش را پاک کرد و گفت: «فرمانده هم همینو می‌گه ولی خب وقت نمی‌شه.»

«فرمانده رابطه خوبی با سربازا داره مگه نه؟»
 آخرین تکه نان را هم بلعید و گفت: «فرمانده... کلا زیادی سختگیره. بیش از اندازه جدی، سفت و سخت و خیلی...»
 حرفش را کامل کرده و گفت: «خیلی سرد؟»
 سرش را به سرعت تکان داد و گفت: «آره دقیقاً وقتی آدم رو نگاه می‌کنه، تا ستون فقرات آدم یخ می‌زنه ولی هوای سربازا رو داره. فکر می‌کنه ما متوجه نمی‌شیم اما حواسش به ما هست.»

ظرف خالی سوپ را روی میز گذاشت و گفت: «چرا زندانی هستی؟ فکر نمی‌کنم جاسوس باشی چون اگه جاسوس بودی از سیاهچال نمی‌آوردنت بیرون. حتما نیستی که آوردنت سلول.»

«جاسوس نیستم.»

«پس کی هستی؟»

«تا فرمانده اجازه نده نمی‌تونم چیزی بگم».
موشکافانه نگاهم کرد و گفت: «عجیبه».

نگاه چشمان قهوه‌ای رنگش درست به اندازه یک فنجان شکلات داغ در یک روز سرد زمستانی دلگرم کننده بود.
«چی عجیبه فلین؟»

«نمی‌دونم چرا... ولی حس می‌کنم تورو می‌شناسم... یه حس عجیب... انگار با این‌که مطمئنم هرگز تا قبل از این ندیده بودمت، اما می‌شناسمت».

او دقیقاً حس مرا داشت. حس من نسبت به تمام افراد اینجا. افرادی که هیچکدام را از نزدیک ندیده بودم اما از هر آشنایی برای من آشناتر بودند. پیش از آنکه جواب دهم در باز شد و او داخل آمد. انقدر گرم صحبت بودیم که حتی صدای چکمه‌هایش را نشنیده بودم.

دستانش را روی سینه در هم فرو برد. با اخمی غلیظ به فلین چشم دوخت. لرزی که به بدن فلین افتاد را دیدم. فلین به سرعت بلند شده و ادای احترام کرد.

«این طوری مراقب یه زندانی خطرناک هستی سرباز؟ با کلیدایی که همراهت هست می‌ری داخل سلول و میشینی باهاش حرف می‌زنی؟»

از جا بلند شدم، کش و قوسی به استخوان‌های دردناکم داده و گفتم: «فرمانده خودت می‌دونی که من قصد فرار کردن ندارم. اگه داشتم... الان اینجا نبودم.»

با خشم به من خیره ماند، سپس رویش را به سمت فلین برگرداند و گفت: «تا طلوع صبح توی حیاط مقر می‌دویی و وای به حالت اگه حتی یک دقیقه استراحت کنی.»

#پست 84

فلین بدون هیچ اعتراضی سر تکان داد و برای اجرای تنبیهش رفت. با چشمانی گرد شده به فرمانده نگاه کردم و گفتم: «تا صبح یخ می‌زنه از سرما!»

نگاهش با برقی خطرناک به من خیره ماند. نمی‌دانم چرا اما ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.

«فکر می‌کنم باید جایگاهت رو یادت بیارم. نه؟»

لب‌هایم را روی هم فشردم و گفتم: «قراره ثابت کنم واقعا یه پیشگو هستم مگه نه؟ اگه بعد از امشب باز هم به من

شک داشتید فرمانده...اون وقت می‌تونین هر جایگاهی رو بهم یادآوری کنید».

ابروهایش تمسخرآمیز بالا رفت و گفت: «البته. با کمال میل این کار رو خواهم کرد. منتظرم...پیشگوییت رو بهم بگو».

دستانم را به سمتش جلو گرفته و گفتم: «دستانم رو با طناب ببندید چون برای پیشگویی باید شما رو اونجا ببرم و شما به من اعتماد ندارید».

بی‌معطلی دستانم را با طناب بست. به همان سفتی اول و بدون ملاحظه به بانداژهایی که دور مچ‌هایم بسته شده بود. نفسم از درد رفت اما طاقت آوردم. سپس جلوتر از او از سلول بیرون رفتم. منتظر نماندم جلو آمده و مسیر را حتی نشانم بدهد. من تمام این مقر فرماندهی را از حفظ بودم. بارها و بارها چشمانم را بسته و مسیر اتاق او و سایر اتاق‌ها را در ذهن تداعی کرده بودم. طرح مقر را روی برگه‌های طراحی کشیده و همه چیز را سنجیده بودم. با گام‌های بلند خودش را به من رسانده و هم‌قدم با من پیش‌رفت می‌توانستم بفهمم از این که مسیر را بلد هستم متعجب شده اما ظاهر سخت و صورت بی‌حالتش هیچ

حسی را انعکاس نمی‌دهد. از بخش سلول‌ها بیرون آمده ،
مسیر را به سمت راهروی انتهایی سالن سوم ادامه دادم .
در سکوت کنار من قدم برمی‌داشت . به خودش زحمت
سوال پرسیدن را هم نمی‌داد .

ترجیح می‌داد منتظر مانده و نتیجه را ببیند . می‌توانستم
انگشتانش را ببینم که محتاطانه تپانچه پر را لمس
می‌کردند . پلکان را به سختی بالا رفتم ، تمام ماهیچه‌های
پایم احساس کشیدگی و درد پیدا کرده بودند . پس از چند پله
با خستگی ایستادم ، کمی جلوتر از من متوقف شده و با اخم
به من چشم دوخت . نفسی گرفتم و تلاش کردم هم‌گام با او
حرکت کنم . به طبقه سوم مقرر که رسیدیم شک و تردید بیش
از پیش در صورتش نقش بست .

چین‌های عمیق روی پیشانی‌اش بیشتر شده و ابروهایش
بیش از پیش درهم فرو رفتند . هم من می‌دانستم مقصدم
کجاست و هم او حدس می‌زد قصد دارم او را به کجا
بکشانم . دم ورودی بخش ویژه چندین نگهبان ایستاده بودند
که با دیدن او درها را باز کرده و اجازه ورود دادند .
صدای سابیده شدن دندان‌هایش را روی هم شنیدم .

عصبی بود...

و هر ثانیه هم بیش از پیش عصبی می‌شد.

#پست 85

به آخرین راهرو که رسیدم، وارد یک نیم راهروی مخفی انتهایی شدم. قسمتی که منتهی می‌شد به یک در آهنی بزرگ که تنها با یک کلید نقره‌ای که او همیشه در جیب مخفی داخل لباسش نگه می‌داشت، باز می‌شد. مقابل در ایستاده و به سمتش چرخیدم. برای کاری که قصد انجامش را داشتم، نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم از نگاه به او اجتناب کنم. می‌دانستم نفوذ نگاهش به حدی است که تمرکز را بهم ریخته و مرا دچار اضطراب کند. مطمئن نبودم چه واکنشی نشان خواهد داد اما باید انجامش می‌دادم. دستم را به سرعت بالا برده و یقه یونیفرمش را گرفتم، او را به سمت خود جلو کشیده و پیش از آن‌که انگشتانش حتی روی تپانچه حلقه شوند، شروع به باز کردن دکمه‌های لباسش کردم.

چشمانش گرد شدند، شوک زده تمام بدنش منقبض شد. با این‌که می‌دانستم همیشه زیر یونیفرمش یک لباس دیگر نیز

می‌پوشد اما برای یک لحظه واکنش شوکه‌آمیزش مرا نیز مضطرب کرد.

انتظار هرچیزی را داشت جز این که کسی دکمه‌های لباسش را باز کند. آن‌قدر شوکه شد که حتی نتوانست واکنش درستی نشان دهد. دستم که قفسهٔ سینه‌اش را لمس کرد، دستش بالا آمده و دور مچم چنگ شد. انگشتانش با قدرت به مچم فشار آوردند. نفسم از درد رفت. با صدایی که به حد خطرناکی سرد و زمزمه‌وار شده بود گفت:

«داری چه غلطی می‌کنی؟»

در چشمانش خیره شده و گفتم: «اون چیزی که دارید بهش فکر می‌کنید نیست فرمانده».

درد را ندیده گرفته و انگشتانم را به زحمت حرکت داده و کلید را از جیب داخلی لباسش بیرون کشیدم. با دیدن کلید مچ دستم را رها کرد. نگاهش با سوءظن به من خیره بود. به سمت در رفته و کلید را در قفل چرخاندم. در با صدای جیرجیر خفیفی باز شد. قدم به درون اتاق گذاشتم. اتاقی که استراحتگاه و محل اقامتش در اینجا بود.

پشت سر من وارد اتاق شد. ابروهایش را بالا داد و گفت :
 «خب؟ قراره بگی این مسخره بازی واسه چیه؟»
 به سمتش چرخیدم و گفتم: «موقع ورود من به مقر
 فرماندهی چشمام رو بستید که جایی رو یاد نگیرم فرمانده .
 اما من حتی جای کلید مخفی اتاق شما رو هم بلدم».
 سرد و جدی جواب داد: «یکی دیگه از دلایلی که باعث
 میشه احتمال جاسوس بودن برای من بالاتر بره».
 «نه وقتی چیزی که می‌خوام نشون بدم رو ببینید. فرمانده
 می‌شه بهم بگید هرشب قبل از خواب چیکار می‌کنید؟»
 چند ثانیه در سکوت به چشمانم خیره ماند. سپس کلافه در
 اتاق چرخید و گفت :
 «فقط کافیه حرفات قانع کننده نباشه...اون وقت از این‌که
 این قدر وقت منو گرفتی پشیمونت می‌کنم. لباسام رو عوض
 می‌کنم، دوش می‌گیرم»...
 با حرکت دست متوقفش کرده و گفتم: «لطفا بهم نشون
 بدین. جاهایی که می‌رید رو فقط با راه رفتن بهم نشون بدین
 همین».
 کلافه دستش را میان موهای ریخته روی پیشانی‌اش کشید.

احساس می‌کرد او را به بازی گرفته‌ام و داشت تلاش می‌کرد کنترلش را حفظ کند. به سمت کمد اتاقش رفت، دستگیره را گرفت و باز کرد و زمزمه کرد: «یونیفرم رو آویزون می‌کنم».

بعد به سمت اتاق حمام گوشه اتاق رفت، در آن را باز کرد و گفت: «دوش می‌گیرم».

سپس در اتاق چرخی زد، به سمت تخت کوچک و ساده کنج اتاق رفت. روی کاور مشکی تخت نشست، چراغ نفتی کوچک روی میز را روشن کرد و گفت: «کتاب می‌خونم».

دستش به سمت کتابی با جلد سورمه‌ای رنگ که رفت، به سرعت خودم را به او رسانده و مچ دستش را گرفتم.

نگاهش با اخم روی من خیره ماند.

«باور کنین که امشب اصلاً وقت خوبی برای مطالعه نیست».

بیش از پیش اخم کرد.

#پست 87

«شما هر شب همین روتین رو دارید درسته؟ چون آدم

منضبطی هستید که از یه روال خاص پیروی می‌کنه. سر
یه ساعت خاص می‌خوابه، سر یه ساعت خاص بیدار
می‌شه. درسته؟»
«درسته».

دستش را رها کردم و گفتم: «و هرشب کتاب می‌خونید؟»
«دیگه داری حوصله‌ام روسر می‌بری!»
لبخندی زدم و گفتم: «جز شما کسی کلید این اتاق رو
داره؟»
با خشونت گفت: «تمامی اتاق‌ها یک نسخه زاپاس دارن که
جای امنیه».

سرم را با تاسف تکان داده و گفتم: «خب دیگه جای امنی
نیست. اون کتاب...کافیه لمسش کنید. صفحاتش آغشته به یه
سم خاص شده. امشب در طول زمان مطالعه هر صفحه‌ای
که ورق می‌زدین سم از طریق پوستتون جذب می‌شد و شما
احساس خواب آلودگی می‌کردین. بنابراین کتاب رو
می‌بستین با خیال راحت می‌خوابیدین و صبح دیگه بیدار
نمی‌شدین».

نگاهش تیز روی کتاب و سپس روی من نشست.

«داری می‌گی کتاب من رو آغشته به سم کردن که منو بکشن؟»

با آرامش سرم را تکان دادم. سپس به سمت در اتاقش برگشتم و گفتم: «تا چند دقیقه دیگه معاون ارشد شما مارتین از اون در میاد داخل و می‌گه یه نفوذی داخل مقر فرماندهی هست که قصد کشتن شما رو داره».

نگاهش همراه من به سمت در کشیده شد. سپس دوباره به کتاب خیره شد. نه می‌توانست فرضیه مرا رد کند و نه می‌توانست باور کند.

از جا بلند شد، به سمت کمدش رفت و یکی از تی‌شرت‌هایش را بیرون آورد. دستش را در میان آن پیچید و با استفاده از آن کتاب را باز کرد. صفحه‌ای که قرار بود بخواند را آورد و با دقت زیر نور به صفحات خیره ماند.

سپس صورتش را نزدیک برد و صفحات کتاب را بو کرد.

در خط اصلی داستان وقتی او دوش گرفته و روی تخت دراز می‌کشید تا کتاب بخواند، مارتین خودش را می‌رساند به او هشدار می‌داد و او دقیقاً به همین صورت کتاب را بو می‌کشید و بوی سم را احساس می‌کرد. تغییر کوچکی که

داده بودم هیچ ضرری نمی‌رساند و البته یک پیشگویی دیگر نیز در چننه داشتم که می‌توانست آسیبی که پیش‌تر به خط اصلی داستان زده بودم را جبران کند.

چشمانش از بوی سم گرد شدند و کتاب را روی میز رها کرد. به سمت من برگشت و گفت: «کار کیه؟»

به جای جواب دادن به او به سمت در نگاه کردم. مسیر نگاهم را دنبال کرد. او نیز می‌توانست صدای گام‌های شتاب‌زده را بشنود.

در اتاق باز شد و مارتین فریاد زد: «به اون کتاب لعنتیت دست نزن لیوای!»

#پست 88

سپس نگاهش متعجب میان من، لیوای و کتاب روی میز خیره ماند. ابروهای فرمانده متعجب بالا رفتند. مارتین نفس‌زنان گفت: «یه جاسوس لعنتی توی فرماندهی داریم. مطمئن نیستم کیه اما می‌دونم امشب دوتا هدف دارن. دو تا برنامه، روی این‌که قطعاً یکی از برنامه‌هاشون موفق می‌شه حساب کردن. حدس می‌زدم اولیش تو باشی.»

سپس نگاهش دوباره متعجب روی من نشست و بعد به دکمه‌های باز شده یونیفرم فرمانده. ابروهایش بالا رفتند و همان شوخ طبعی لعنتی در صدایش جا خوش کرد.

«فکر کنم اصلاً امشب قصد کتاب خواندن نداشتی. انتظار داشتم هرکسی رو با دکمه‌های باز با یه دختر خوشگل ببینم جز تو!»

اخم‌های فرمانده درهم رفته و عصبی گفت: «الان وقت شوخی‌های مسخره نیست مارتین. این پیشگو...»

نگاهش ثانیه‌ای روی من توقف کرد. باور کرد... بالاخره باور کرد!...

«در مورد کتاب و او مدن تو بهم هشدار داد.»

مارتین نیز به من چشم دوخت. سپس برقی از درک موقعیت را در چشمانش دیدم. همان‌طور که حدس می‌زدم، او دیگر هیچ شکی به من نداشت. به سمت فرمانده چرخیده و گفتم: «اگه می‌خواهین سوqصد رو هم از بین ببرید کمتر از ده دقیقه وقت دارید فرمانده.»

این بار دیگر حتی سوال اضافی هم نپرسید. به یک کلمه

اکتفا کرد.

«کجا؟»

«اتاق دختر فرمانده زین...هدرا...»

#پست 89

باید دیدار از میان رفته آن دو را جبران می‌کردم بنابراین یک تغییر کوچک در خط داستان ضروری نداشت. در کتاب من مارتین کسی بود که به خطر دوم پی برده و به سراغ هدرا می‌رفت اما از آنجایی که فرمانده و هدرا دیدار اول را از دست داده بودند...حالا تنها باید آن‌ها را با یکدیگر روبه‌رو می‌کردم تا داستان به روال خودش برگردد.

دکمه‌های لباسش را بست. کلید را از میان دستانم بیرون کشید و سپس با گام‌هایی تند به سمت راهرو دوید. میان راهرو ایستاد و سر من فریاد زد: «عجله کن».

پاهایم بی‌اختیار مرا به دنبال فرمانی که برایم صادر شده بود حرکت دادند. مسیری که منتهی به اتاق هدرا می‌شد را

با عجله طی کرد. مارتین نیز کمی عقب‌تر از ما می‌آمد.
 برای دیدن هدر را هیجان‌زده بودم...
 برای دیدن دختری که قرار بود قلب فرمانده مرا بدزد.

#پست 90

در اتاق هدر را با شتاب باز کرد و داخل شد. هدر را روی
 تخت دراز کشیده بود با هجوم فرمانده به اتاق وحشت‌زده
 از جا پرید و جیغ خفه‌ای کشید.
 فرمانده دستش را بالا برده و زمزمه کرد: «نترس باشه؟
 فقط باید یه چیزی رو چک کنیم... نترس...»
 نگاه هدر را گنگ روی او خیره ماند. پشت سر فرمانده وارد
 اتاق شدم. نگاهم مشتاقانه به او خیره ماند. باور نمی‌شد
 می‌توانستم او را ببینم. موهای ابریشمین کوتاهش، چشم‌های
 درخشان، بینی کوچک و صورتی که زیبایی‌اش خیره‌کننده
 بود. زیبایی که چشم هر مردی را می‌توانست مجذوب کند.

چقدر دلم می‌خواست جلو رفته، دستم را بالا ببرم و
 گونه‌اش را لمس کنم... انگار داشتم فرزندم را مقابل خودم
 می‌دیدم...

در نگاهش تردید دیده می‌شد انگار در تلاش بود به یاد آورد فرمانده را کجا دیده و من همین را می‌خواستم... همین جرقه به یاد آوردن و لرزیدن قلبش برای مردی که مقابلش بود. باید قلبش را به فرمانده می‌داد تا بتواند او را عاشق خود کند. برای گرم کردن قلب سرد این مرد، هدرا باید عاشق می‌شد.

وگرنه فرمانده هرگز نمی‌توانست آرامش روزهایش را کنار او پیدا کند. هدرا باید کنار او می‌بود تا برای هر جنگی او را بدرقه کند، به انتظارش بنشیند، در سختی‌ها و زمانی که بیش از همیشه به او سخت می‌گذشت کنارش بایستد و به زندگی‌اش رنگ دیگری جز سیاهی ببخشد. زندگی فرمانده خالی بود... درست مانند زندگی من.

خالی از احساساتی که باعث شوند قلبش به تپش بیفتد و هدرا آن نبض تپنده زندگی برای او بود. دستی روی شانه‌ام چنگ شد و با قدرت تکانم داد. نگاه تارم از روی هدرا کنده شد و چشمانم در نگاه خشمگین فرمانده قفل شد. ذهنم به تکاپو افتاد...

«بهم بگو کجاست؟ خطری که پیشگویی کردی کجاست؟» به خود آمدم. برای چند لحظه تلاش کردم تا به یاد بیاورم. سپس نگاهم به اطراف اتاق چرخید و به آینه‌ای که مقابل

تخت بود و شانه چوبی مقابل آن خیره ماندم .

با حرکت دست به شانه اشاره کرده و گفتم: «برس چوبی کنار آینه به همون سمی آغشته اس که کتاب شما رو باهاش آلوده کرده بودن».

به سمت برس حرکت کرد . می شد تارهای بلوند موهای هدرا را در میان شانه دید . فرمانده با جدیت به سمت او برگشت . هدرا هنوز با رنگی پریده و وحشت زده گوشه ای به دیوار چسبیده بود . دیدن وحشت و ترس او باعث شد فرمانده کمی از حالت جدی خود بکاهد .

#پست 91

با گام هایی آهسته به سمت او قدم برداشت . لحنش آرام شد و گفت: «نترس... من ليوای هستم . فرمانده لشکر لومینار . ما به پدرت قول دادیم تورو نجات بدیم . گرچه کمی آسیب دیدی و مدتی بیهوش بودی ولی الان در امان هستی باشه؟ نیاز نیست بترسی»...

نگاه هدرا روی اجزای صورت او چرخید . او فرمانده را پیش از بیهوش شدن دیده بود و حالا داشت به یاد می آورد .

تلاش کردم از لبخندی که داشت روی صورتم شکل می‌گرفت جلوگیری کنم. فرمانده با لحنی شمرده پرسید :
«بهم بگو چه زمانی از اون شونه استفاده کردی؟»

هدرا نگاهش به سمت برس چرخید و سپس دوباره به چشمان فرمانده خیره ماند. لب‌هایش را کمی خیس کرده و زمزمه‌وار گفت: «هرشب قبل از خواب... هنوز موهام رو شونه نکردم»...

فرمانده نفس عمیقی کشید و دستش را روی شقیقه‌هایش کشید. به سمت مارتین برگشت و گفت: «از شر اون برس خلاص شو...اگه اتفاقی برای این دختر بیفته هرگز نمی‌تونیم از خشم فرمانده زین در امان باشیم. آخرین چیزی که بهش نیاز داریم یه جنگل دیگه با سرزمینیه که تازه باهامون متحد شده».

سپس به سمت هدرا برگشت و گفت: «قصد ترسوندنت رو نداشتیم. فقط متوجه شدیم یکی قصد داره این اتحاد تازه ایجاد شده رو نابود کنه. استراحت کن»...

به سمت در چرخید که دست هدرا جلو آمده و گوشه آستین او را گرفت و نگهش داشت.

«من تورو یادمه... تو منو نجات دادی... مگه نه؟»

فرمانده تعلل کرد و به سمت او بازگشت. نفسی آسوده کشیدم... هدرا به مسیر کتاب بازگشته بود. به عقب برگشتم و مارتین را دیدم که به آن‌ها نگاه می‌کرد. به سمتش قدم برداشته، بازویش را گرفته و دنبال خودم بیرون کشیدم. در اتاق را پشت سرم بسته و به هدرا فرصت دادم با او صحبت کند.

#پست 92

مارتین با حالتی شوکه و متعجب بازویش را از میان دستانم بیرون کشید و گفت: «هی... هی داری چیکار می‌کنی؟! ابروهایم را بالا داده و گفتم: فرمانده خودش به این قضیه رسیدگی می‌کنه، نیازی به دخالت بیشتر تو یا من نیست». نگاهش متعجب به در بسته و سپس به من خیره ماند و بعد ابروهایش با تعجبی آشکار بالا رفت و گفت: «داری می‌گی که تو در آینده اون دوتا رو کنار هم دیدی؟» لبخند زده و جواب دادم: «سرنوشت مسیر خودش رو طی می‌کنه».

اخم‌های مارتین در هم فرو رفت و غرولند کرد: «و تو منو از شنیدن حرفایی که می‌تونست خیلی جالب باشه محروم کردی!»

همانطور که به سمت انتهای راهرو می‌رفتم گفتم: «مطمئن باش هیچ حرف جالبی در کار نیست... فرمانده مثل یه چوب خشک در مقابل یه تشکر پر از هیجان قراره سر تکون بده و مثل یه آدم غیراجتماعی فرار کنه». مارتین با چند قدم خودش را کنار من رساند، همانطور که همراه گام برمی‌داشت گفت: «آره دقیقاً شبیه رفتار خودش».

دستان بسته شده‌ام را به سمت او گرفته و گفتم: «فکر کنم به اندازه کافی به همه ثابت شده که من جاسوس نیستم! قراره هنوز مثل یه آدم خطرناک دستانم بسته باشه؟»

نگاهی به طناب دور مچ دستانم انداخت. آثار کمرنگ خونی که دوباره بانداژ سفید را سرخ کرده بودند را هم دید. نفسی عمیق کشید و گفت: «گور بابای دستور فرمانده... من ترجیح می‌دم دستای این جاسوس خوشگل سالم بمونه».

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا نخندم. مارتین هرگز نمی‌توانست بیش از چند دقیقه جدی بماند. طناب‌ها را از دور دستانم باز کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم قصد داشته باشی کمکی به ما بکنی تا جاسوس رو پیدا کنیم مگه نه؟»

سرم را به نشانه‌ی نه تکان داده و گفتم: «همین حالا هم من بیشتر از اونچه مجاز بودم حرف زدم. پیدا کردن جاسوس به عهده‌ی خودتونه.»

#پست 93

در اتاق انتهای راهرو باز شد و همان‌طور که انتظار داشتم فرمانده با حالتی جدی و خشک از اتاق بیرون آمد. برس چوبی را در میان تکه‌ای پارچه با احتیاط گرفته بود. با دیدن دستان باز من و ایستادنم کنار مارتین ابروهایش بیش از پیش درهم فرو رفت.

«بندازش تو سلول. همین حالا!»

مارتین با چشم‌های گرد شده گفت: «شوخی می‌کنی؟»

«تا جاسوس رو پیدا نکنیم اون توی سلول می‌مونه.»

احساس خشم کردم. مقابلش ایستاده و راهش را سد کردم.

در چشمانش خیره شده و عصبی گفتم: «ما یه قراری باهم داشتیم فرمانده. لازمه یادآوری کنم؟»
ابروهایش درهم فرو رفتند.

«ببرش به سلول مارتین! از دستور ارشدت سرپیچی می‌کنی؟»

شانه‌های مارتین پایین افتادند. دستش برای گرفتن بازوی من جلو آمد. از سرچایم تکان نخوردم. به عمق چشمانش نگاه کردم. مانند تکه سنگی سرد و جدی بود.
«فرمانده! من به قرارم پایبند بودم! پیشگویی من درست بود... حق نداری...»

سرش را به سمت مارتین چرخاند و با بلندترین صدای ممکن گفت: «ببرش!»
صدا در گلویم خفه شد. لب‌هایم را روی هم فشار دادم، نگاه از او گرفته و جلوتر از مارتین به سمت مسیر سلول حرکت کردم. مارتین هاج و واج چند لحظه همان جا ماند و سپس دوان دوان دنبال من آمد.

عصبی وارد سلول شده و پشت به در ایستادم. تمام بدنم از

شدن خشم و عصبانیت می‌لرزید. مارتین با گام‌های سریع پشت سرم وارد سلول شد، برای چند لحظه به‌نظر رسید نمی‌داند باید چه واکنشی نشان دهد، بنابراین همانجا بلا تکلیف ایستاد.

دست‌هایم را مشت کرد و لب‌هایم را روی هم فشار دادم. مگر می‌شد نتوانم اعتماد شخصیتی را جلب کنم که خودم خالقش بودم؟ مگر می‌شد انقدر سفت و سخت روی حرف خودش پافشاری کند وقتی من مدرکی روشن را به او نشان داده بودم.

«هی گوش بده... فرمانده فقط یکمی...»
عصبی گفتم: «نفوذناپذیره؟ لجبازه؟ کله شقه؟ سفت و سخته؟ می‌دونم! اما ما یه قراری داشتیم... و من فکر می‌کردم فرمانده هر ویژگی که داشته باشه، روی حرفی که می‌زنه بمونه.»

مارتین نفس عمیقی کشید و گفت: «خب پذیرش یک سری چیزها برای اون نیاز به زمان بیشتری داره... البته من مطمئنم حتما دلیلی برای این کارش داره اما... من می‌دونم که داری حقیقت رو می‌گی.»

کف دستم را به پیشانی کشیدم. احساس می‌کردم تمام وجودم از عصبانیت داغ شده است. به سمتش برگشتم و گفتم: «چه اهمیتی داره؟ اونی که باید باور کنه لجبازی می‌کنه».

دستانم را روی سینه حلقه کرده و به سمت مارتین برگشتم. وقتی شروع به حرف زدن کردم، لحن صدایم جدی بود: «به فرمانده بگو بابت این کارش قطعاً پشیمون می‌شه».

مارتین دستی میان موهایش کشید و گفت: «یکم دیگه صبر کن... ما جاسوس رو پیدا می‌کنیم و بعد تو می‌تونی بری. بری به همون... جایی که ازش اومدی». «طناب‌هایی که از دست و پاهایم باز کرده بود را گوشه‌ای گذاشت و گفت: «حداقل دیگه نیاز نیست دست و پاها رو ببندم. به سمت در سلول رفت، سپس با کنجکاوی برگشت و گفت: «بقیه پیشگوهای راندا هم به خوشگلی تو هستن؟»

برای چند لحظه عصبانیتم را فراموش کردم. لحنش هم جدی بود و هم شوخی به طوری که نمی‌دانستم باید کدام را باور کنم. برای چند لحظه گیج شده و زمزمه کردم: «چطور می‌تونی توی این موقعیت شوخی کنی؟»

لبخند تمام‌نمایی زد و گفت: «خیلی راحت ولی شوخی

نکردم «چشمکی زد و هنگامی که در سلول را می‌بست صدایش را شنیدم که گفت:» شاید اصلا برای اینکه مطمئن بشم سالم به راندا برمی‌گرددی باهات پیام». در پشت سرش بسته شد و صدای قفل شدنش را شنیدم. ابروهایم متعجب بالا رفتند، از عصبانیت چندی پیش اثر چندان‌ی در من باقی نمانده بود. انگار همان چند جمله مانند آبی بود که روی آتش ریخته باشد.

من به چشمش زیبا بودم؟ آن بخشی از جمله‌اش که مربوط به سایر پیشگوهای راندا بود کاملا شوخی بود اما قسمتی از جمله‌اش که کنایه به زیبایی من داشت را جدی گفته بود.

تمام این چند روز حتی نتوانسته بودم خودم را ببینم. نتوانسته بودم ببینم ضرب دست سنگین فرمانده چه بلایی سرم آورده بود اما مطمئن بودم آنچه از من به‌جا مانده بود، با وجود خستگی، بی‌خوابی و گرسنگی و کبودی، حتی نزدیک به کلمه زیبا هم نبود. زمزمه کردم: «پسره زبون باز!»

روی تخت دراز کشیده و دستانم را پشت سرم گذاشتم. من به آزاد شدن نیاز داشتم... باید آزاد می‌شدم که بتوانم از اینجا بروم. هرچه بیشتر اینجا می‌ماندم اوضاع خطرناک‌تر می‌شد. اگر تلاش امشبم نتیجه نمی‌داد و فرمانده و هدرای یکدیگر را نمی‌دیدند، خط داستان بهم می‌ریخت و نمی‌دانستم دیگر باید انتظار چه چیزی را در آینده داشته باشم.

نباید اجازه می‌دادم حضورم اینجا چیزی را عوض کند... نباید اینجا می‌ماندم! نباید عادت می‌کردم به شنیدن صدای آن‌ها... صدایی که همیشه در سرم می‌شنیدم. نباید عادت می‌کردم به دیدن چشمانشان...

نگاه‌های سنگین روی پوسترهای طراحی شده به حد کافی قلبم را خراش می‌داد چه برسد به دیدن برق واقعی چشم‌هایی که نگاهشان می‌توانست ستون فقراتم را به لرزه بیاورد.

باید اعتراف می‌کردم بودن در این دنیا... بودن در میان آن‌ها تجربه لمس دست‌هایی که گرم بودند نه مانند یک پوستر کاغذی سرد... وسوسه انگیز و جذاب بود... مکث کردم...

نه چیزی بیش از جذاب...

حس درونم چیزی بیش از جذب شدن به شخصیت‌هایی بود که ساخته بودم. یک کنجکاوی یا ماجراجویی نبود... حس دیگری بود. حسی که مدت‌ها بود که در زندگی لمسش نکرده بودم.

حس تعلق!

با وجود این‌که می‌دانستم شخصیتی اضافه در این داستان هستم... با این‌که می‌دانستم حضورم در میان آن‌ها اشتباه است... اما قلبم عجیب احساس تعلق می‌کرد. احساس می‌کرد این‌بار در درست‌ترین نقطه قرار دارد... به جایی که عمیقاً نسبت به آن حس تعلق داشت.

#پست 96

و این حس مرا ترسانده بود. حس آشنا بودن تمامی آن‌ها! حسی شبیه به اینکه انگار خانواده‌ای که هرگز ندیده بودم را مقابل خود می‌دیدم و نمی‌توانستم این حس را درونم کنترل کنم. میل و کشش وحشتناکی برای لمس آن‌ها تا

مطمئن شوم واقعی هستند...

به لحظه‌ای فکر کردم که انگشتانم قفسه سینه او را لمس کرده بودند. هنوز می‌توانستم آن گرما را کف دستم احساس کنم...

وقتی تمامشان تنها کلماتی روی صفحه کتاب بودند و تصویری بی‌روح روی دیوار اتاقم، فکرشان چنان زندگی‌ام را تسخیر کرده بود که دیگر نتوانستم به زندگی عادی بازگردم. حالا که در میانشان بودم... حالا که تمامشان روح و جسم گرفته و مقابلم بودند... چطور باید از وابسته شدن جلوگیری می‌کردم؟

تنها راه پیش رویم رفتن از اینجا بود.

نباید به خودم اجازه می‌دادم بیش از این احساس راحتی و تعلق کنم. نباید به خودم اجازه می‌دادم آن‌ها را دوست داشته باشم...

نباید عادت می‌کردم به نگاه‌های دوستانه فلین یا شوخی‌های صمیمانه مارتین...

نباید...

اما رفتن از مقر فرماندهی جواب قطعی بود؟ همین که از اینجا فاصله می‌گرفتم کافی بود؟
با قلب خودم چه می‌کردم؟ با بودن در این دنیا و دور ماندن

از آن‌ها...

تمام آرزوی من یکبار دیدن آن‌ها بود... چیزی که در اوج ناامیدی، زمانی که حس می‌کردم دیگر هیچ ریسمانی برای چنگ انداختن ندارم، زمانی که آخرین حباب اکسیژن از درون ریه‌ام خالی می‌شد به آن فکر کرده بودم. آرزو کرده بودم فقط برای مدت کوتاهی بتوانم آن‌ها ببینم... بتوانم جزئی از دنیای آن‌ها باشم و حالا این آرزو رنگ واقعیت به خودش گرفته بود.

مانند همان نفسی که از سینه بیرون می‌آمد و شمع روی کیک تولد را پس از یک آرزوی ناممکن خاموش می‌کرد. با این تفاوت که این بار نفسی که از سینه‌ام بیرون آمده بود آخرین نفسی بود که در زندگی کشیده و شعله شمع زندگی‌ام را خاموش کرده بود و این آرزو به وقوع پیوسته بود... ناممکنی که ممکن شده بود!

#پست 97

شاید جواب اینجا بود...

نگاهم به طناب‌هایی افتاد که مارتین روی زمین انداخته بود. با یک تصمیم آنی بلند شدم. طناب‌ها را برداشته و

صندلی گوشه سلول را نیز برداشتم. رو آن ایستاده و طناب را به نرده‌های پنجره کوچک بالای دیوار وصل کردم. یک حلقه کوچک درست کرده و آن را دور گردنم انداختم. هوا داشت رو به روشنایی می‌رفت.

مرگ مرا به این دنیا کشانده بود، پس چیزی که می‌توانست مرا از این دنیا خارج کند هم مرگ بود. شاید اگر در این دنیا می‌مردم همه چیز تمام می‌شد.

شاید به عهده خودم بود که اینجا بمانم و یا حالا که به آرزویم رسیده بودم دیگر تمامش کنم. حالا که دیگر حسرتی برایم باقی نمانده بود.

چشمانم را بسته و حلقه طناب را محکم کردم... از غرق شدن که سخت‌تر نبود... تنها کافی بود صندلی لرزان زیر پاهایم را رها کنم... شاید چند ثانیه کوتاه طول می‌کشید...

اینجا بودنم درست نبود... اگر اینجا می‌ماندم... پشت پلک چشمان بسته‌ام چندین چهره نقش بسته شدند...

طرح چهره موآن با نگرانی در چشم‌هایش، چشم‌های مارتین با شوخ‌طبعی و شیطنتی که داشت، چشم‌های فلین با

محبت و مهربانی بی‌پایانش....چشم‌های لیوای با همان
سردی، جدیت و کنجکاوی...
چیزی درون سینه‌ام گرم شد. حسی که تجربه‌اش نکرده
بودم...
عقلم به پاهایم فرمان رها شدن داد اما قلبم تقلا کرد...
و این اولین باری بود که قلبم برای ادامه دادن تقلا می‌کرد!

#پست 98

انگشتانم زمختی طناب دور گردنم را لمس کردند. مگر من
یک بار این انتخاب را نکرده بودم که به زندگی‌ام پایان
بدهم؟ پس چرا این بار سخت‌تر بود؟ چرا این بار احساس
می‌کردم قلبم برای ماندن در این دنیا خودش را به سینه
می‌کوبد و دستانم حاضرند به سست‌ترین چیزها هم چنگ
بیاندازند و خودشان را ننگه دارند؟
چشمانم را بستم...

احساس کردم خیزی گرمی روی گونه‌ام می‌لغزد...
قطره‌ای اشک که ناامیدانه روی صورتم راه گرفته بود.

مهم نبود که در زندگی قبلی چقدر مستاصل، خالی، ناامید و
خسته بودم...

در این دنیا... من چیزی را پیدا کرده بودم که بخواهم
برایش تقلا کنم... که بخواهم زنده بمانم...
لبخندی محزون روی لب‌هایم نقش بست.
شاید ماندنم اشتباه بود... اما شاید این شیرین‌ترین اشتباهی
بود که می‌توانست برایم رخ بدهد...

و این عجیب بود، دستانی که برای شنا کردن به سطح
دریاچه هیچ تقلائی نکرده بودند، حالا به لبه‌های طناب
چنگ شده و قصد رهایی نداشتند...
من چیزی را درونم پیدا کرده بودم که مدت مدیدی از بین
رفته بود.
اشتیاق به زندگی...

#پست 99

و حالا این شعله تازه جان گرفته قصد خاموشی نداشت. در
میان گریه به خنده افتادم... نمی‌توانستم این آرزوی برآورده
شده محال را رها کنم... نه حتی به قیمت برهم خوردن خط
داستان...

خودخواهی بود اگر کمی... فقط کمی بیشتر می‌ماندم؟ فقط

کمی بیشتر می‌ماندم در دنیایی که شب‌های زیادی را تا صبح به آن فکر کرده و خلش کرده بودم. در سلول باز شد، شاید از صدای خنده آمیخته با گریه‌ام بود. فلین داخل آمد، سر و صورتش خیس از عرق ناشی از دویدن بود. جریمه ناعادلانه‌ای که تنها برای حرف زدن با من بهایش را داده بود. صورتش به‌خاطر سرما سرخ شده و چشمانش خسته بود. نگاهی برای چند لحظه روی من خیره ماند. ایستاده روی صندلی چوبی، حلقه طناب دور گردنم. چند لحظه طول کشید تا درک کند چه اتفاقی در شرف وقوع است. چشمانش گشاد شده و به سرعت به سمت من دوید.

روی صندلی پرید و دستانش بلافاصله طناب را از دور گردنم درآورد. سنش از من کمتر بود اما قدرت بدنی‌اش از من بیشتر بود. به راحتی دستانش دور کمرم حلقه شده و مرا از صندلی پایین آورد.

«داشتی چیکار می‌کردی!»

تلاش کردم پاسخ قانع کننده‌ای بدهم اما نتوانستم کلمات درست را پیدا کنم.

دستانش روی شانه‌ام چنگ شده و تکانم دادند.

«می‌خواستی خودت رو بکشی؟ چرا؟ اون تورو
ترسونده؟»

منظورش از او فرمانده بود. فکر می‌کرد از ترس او قصد
خاتمه دادن به این زندگی را داشتم. لبخند محوی روی
لب‌هایم نشست. سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. در نگاهش
نگرانی و شاید چیزی شبیه به ترس موج می‌زد.
«پس چی؟»

نفس عمیقی کشیده و دستانم بالا رفتند و آهسته و نرم
موهایش را بهم ریختند. ابروهایش متعجب بالا رفته و
چشم‌هایش گرد شدند.

«نمی‌خواستم خودم رو بکشم... یعنی... می‌خواستم ولی
نتوانستم... فهمیدم ترک کردن اینجا از اون چیزی که فکر
می‌کردم سخت‌تره و من اون قدر آدم خوبی نیستم که بتوانم
کار درست رو انجام بدم.»
سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌فهمم.»
«مهم نیست... طناب را رها کرده و گفتم: من آماده‌ی رفتن
نیستم... نه به این زودی...»

گیج شده بود و نمی توانست از حرف هایم سر در بیاورد. با این حال اخم کرد. روی صندلی ایستاد، طناب را از میله ها باز کرد و گفت: «حق نداری به خودت آسیب بزنی. من نمی دارم فرمانده، یا بقیه اذیتت کنن. پس نترس باشه؟ اینا رو هم می برم که دیگه تصمیم به کار احمقانه ای نگیری.»

لبخند زده و جواب دادم: «من نمی ترسم.»

نگاهش جدی شد و گفت: «می ترسی. و چون نمی دونی اون ترس رو چطوری بروز بدی داشتی این کار رو می کردی... می ترسی از ادامه دادن... ولی من مراقبتم. قول می دم.»

صندلی و طناب را بیرون گذاشت، داخل سلول شد، در را قفل کرد و کلید را از میان میله ها به بیرون پرت کرد. متعجب نگاهش کرده و گفتم: «چرا خودت رو با من حبس کردی؟»

کش و قوسی به بدنش داده و گفت: «چون می خوام حواسم بهت باشه و اگه با اون کلیدا داخل بمونم باید یه شب تا صبح دیگه تو حیاط بدوم. پس بذار کلیدا همون بیرون

بمونه اینطوری فرمانده هم بهونه‌ای برای جریمه کردن من نداره».

مقابلم ایستاد، نگاهش با همان حس عجیب به من خیره بود. برای لحظه‌ای احساس کردم احتمالا داشتن یک برادر کوچک چنین حسی داشت...

کسی که با این نگرانی نگاهت کند، که بخواهد ازت مراقبت کند و هوایت را داشته باشد...

چیزی راه گلویم را بست. مانند حجم زیادی از احساسات انباشته شده‌ای که مدت‌ها در اعماق وجودم مرده بودند...

دستم را گرفته و گفت: «دیگه این کارو نکن باشه؟ هر زمان احساس کردی به نقطه‌ای رسیدی که ادامه دادن برات سخت شده... فقط با من حرف بزن باشه؟»

سرم را به نشانه‌اش تکان دادم که لبخند روی صورتش نشست. چشمانش از خستگی سرخ شده بودند. دستم را رها کرده و یکی دوتا از دکمه‌های یونیفرمش را باز کرد، سپس روی کف چوبی زمین دراز کشیده و گفت: «بعید می‌دونم فعلا کسی این طرف پیداش بشه. چطوره یکم خوابی؟»

منم «...خمیازه‌ای کشید و گفت: «خیلی خوابم میاد»...

متعجب به او نگاه کردم که به راحتی روی زمین سرد دراز کشید و چشمانش را بست. هنوز چند دقیقه نگذشته

بود که صدای نفس‌های عمیقش فضای سلول را پر کرد .
 نور کمرنگ خورشید طلوع کرده از پنجره کوچک سلول
 به داخل می‌تابید و سایه‌ای کمرنگ را روی او می‌انداخت.

#پست 101

بدنم همانجا ایستاده بالای سرش خشک شده بود .چطور
 یک شخصیت تقریباً نامرئی در کتاب می‌توانست چنین
 مهربان باشد .چطور می‌توانست جوری با من رفتار کند که
 انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد .انگار ساخته شده بود برای
 آن‌که مهربانی کند و به فضای سرد اینجا گرما ببخشد .
 از روی تخت فلزی پتوی نازکی برداشته و آن را رویش
 انداختم .همانجا روی لبه تخت نشسته و به صورت غرق
 خواب او چشم دوختم...
 با اینکه هرگز طعم داشتن خواهر یا برادری کوچکتر از
 خودم را نچشیده بودم ،اما مطمئن بودم داشتن برادری
 کوچکتر شبیه به همین حسی بود که نسبت به او داشتم .
 حسی شبیه به داشتن یک حامی...
 یک دلگرمی انکارناپذیر .

روی تخت دراز کشیده و لبخند زدم. حالا بیشتر از قبل مطمئن بودم که نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. من آمادگی ترک کردن اینجا را نداشتم. نه تا وقتی می‌دانستم کسی می‌تواند چنین به حضورم اهمیت بدهد...

دردها و زخم‌های بدنم دیگر اذیت نمی‌کرد، بدقولی فرمانده دیگر خشمگینم نمی‌کرد و دیگر دلم نمی‌خواست بمیرم... دیگر نه!

با همان لبخند جا خوش کرده روی لب‌هایم خوابم برد. آن‌قدر خوابیدم که وقتی بیدار شدم تاریکی دوباره در سلول سایه انداخته و صدای باز شدن درهای فلزی سلول مانند یک کشیده شدن سوهانی آزاردهنده بر اعصابم باعث باز شدن چشمانم شد.

فلین کمی زودتر از من هوشیار شده و زودتر نیم‌خیز شده بود. فرمانده با نگاهی ترسناک و جدی به چشم‌های خواب‌آلود فلین و خمیازه من خیره ماند. می‌توانستم ببینم که سطح عصبانیتش بیشتر و بیشتر می‌شود.

فلین به سرعت سرجا ایستاد و قبل از آن‌که فرمانده فرصت کند حرفی بزند گفت: «قربان من مجبور شدم برای اطمینان از امنیتش داخل سلول بمونم. کلید رو هم بیرون گذاشتم که مطمئن باشید فرار نمی‌کنه. آخه وقتی برای سر زدن بهش

او مدم متوجه شدم می‌خواد»...

با اعتراض اسمش را صدا زدم: «فلین!»
بدون توجه به اعتراض من گفت: «می‌خواست خودش رو
بکشه»...

نگاه فرمانده تند به سمت من کشیده شد. مارتین که در
سکوت پشت سرش ایستاده بود متعجب به من خیره ماند.
احساس کردم گونه‌هایم از شرمندگی قرمز شدند.

فلین ادامه داد: «فرمانده شما نمی‌تونین اونو تحت فشار
بذارید! اون یه جاسوس نیست من بهش اعتماد دارم شما
دارید اونو می‌ترسونین و باعث می‌شید از روی ترس یه
تصمیم احمقانه بگیره».

تلاش کردم او را از حرف زدن باز دارم. گوشه یونیفرمش
را کشیده و گفتم: «فلین بس کن!»

اما او که به‌نظر عصبی می‌آمد گفت: «من حاضرم
مسئولیتش رو به عهده بگیرم... آزادش کنین... اون برای
کسی خطری نداره. جاسوس نیست... اگه اتفاقی بیفته من
مسئولیت همه چیز رو»...

فرمانده بدون توجه به ادامه حرف‌های او گفت: «ده دقیقه
بهت وقت می‌دم که خواب از سرت بپره. بعدش توی دفترم

می‌خوام باهات صحبت کنم».

سپس پشتش را به ما کرد و از سلول بیرون رفت. مارتین اما همانجا ایستاد. نگاهش به جای من به سمت فلین چرخید و گفت: «شانس آوردی که نخواست دوباره مجازاتت کنه. برو به سربازای دیگه ملحق شو. دیگه نیاز نیست اینجا نگهبانی بدی».

فلین مصرانه گفت: «من نمی‌رم. می‌خوام همینجا بمونم و مطمئن بشم»...

مارتین تشری به او زد و گفت: «یه دستوره سرباز! برو و برای صرف شام به بقیه سربازها ملحق شو».

#پست 102

کنار فلین ایستاده و گفتم: «زود باش برو. نگران نباش قرار نیست حماقت کنم».

به من چشم دوخت و با نادیده گرفتن دستور مارتین گفت:

«مطمئن باشم؟»

«مطمئن باش».

«اگه بخوان ولت کنن بری قبلش قول می‌دی از من

خدا حافظی کنی؟»

لبخند زده و گفتم: «حتما. حالا برو...»

سرش را تکان داد و با همان اخم جا خوش کرده روی صورتش از سلول بیرون رفت. مارتین دست به سینه ایستاد و رفتن او را تماشا کرد سپس با ناباوری گفت: «یه جور جادویی چیزی برای نرم کردن دیگران بلدی؟ اونا هرگز دستور مستقیم رو زیر سوال نمی‌برن!»
از جا بلند شده و گفتم: «نرم کردن شماها کار سختی نیست. تنها کسی که قدرت نرم کردنش رو ندارم فرمانده‌اس.»

مارتین لبخندی زد و گفت: «خب واسه نرم کردن من یه لباس یقه باز و یه لبخند شیرین می‌تونه کافی باشه. من سریع اغوا می‌شم.» چشمکی زد و گفت: «پس نیاز نیست زیاد به خودت سختی بدی.»

خندیدم و گفتم: «پس جناب کاپیتان چطوره قبل از این‌که فرمانده عصبی بشه، زبون بازی رو کنار بذاری و منو ببری اونجا؟»

شانه‌ای بالا داد و با همان لحن صمیمانه گفت: «حوصله ندارم وقت بذارم مسیری که بلدی رو نشونت بدم پیشگو!»

با وجود حرفی که زده بود گام به گام همراه من به سمت دفتر فرمانده پیش آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: «پسره راست می‌گفت؟»

نیاز نبود بپرسم تا بدانم راجع به چه سوال می‌پرسد. چند لحظه مکث کرده و گفتم: «بخاطر ترس نبود.»

سوال دیگری نپرسید تنها در سکوت مرا تا دفتر فرمانده همراهی کرد. بیرون دفتر ایستاد و گفت: «فکر می‌کردم آدمی که در مقابل شکنجه‌یوای مقاومت می‌کنه و می‌خنده، آدم سرسخت‌تری باشه.»

گوشه‌ی لبم برای یک پوزخند کوچک بالا رفت و پیش از آنکه دستگیره‌ی در را گرفته و آن را باز کنم گفتم: «تنها چیزی که هرگز نبودم یه آدم سرسخته!»

#پست 103

در را باز کرده و داخل شدم، سپس در را پشت سرم بستم و به او چشم دوختم که کنار پنجره، پشت به من ایستاده و

به آسمان تاریک شب خیره بود .

«میخواستید با من صحبت کنید».

بدون آنکه به سمت من برگردد گفت: «بهت اعتماد ندارم .
می‌دونم در مورد پیشگو بودن حقیقت رو گفتی و بهم ثابتش
کردی اما بهت اعتماد ندارم».

در سکوت به زاویه پشتش خیره شدم .یکی از دستانش در
جیب یونیفرمش بود و دست دیگرش را روی لبه پنجره
قرار داده بود .صدایش سرد و سنگین بود .

«این یعنی باید بازم توی سلول بمونم؟»

اندکی مکث کرد و سپس به سمت من برگشت .

«دستور دیشبم برای برگردوندنت به سلول ،بابت این نبود
که بخوام زیر حرفم بزنم .تا زمانی که جاسوس توی قصر
بود ،باید یه جای امن نگهت می‌داشتم .چون اگه جاسوس
متوجه می‌شد یه پیشگو ما رو از نقشه مرگمون با خبر
کرده و نجات داده ،قطعا اولین کاری که می‌کرد این بود که
بیاد سراغ پیشگو...بنابر این من مجبور بودم یک روز دیگه
اونجا نگهت دارم تا مطمئن بشم در امانی...ولی خب
جاسوس فرار کرده...یکی از افسرهایی که مدت مدیدی
می‌شناختم»...

فکش منقبض شد و دیدم که دستانش را مشت کرد. فکر فرار کردن جاسوس او را عصبی کرده بود. به هر حال او بالاخره جاسوس را می‌گرفت، فقط مسئله زمان مطرح بود. با این حال انتظار این را نداشتم که زندانی کردنم بابت امن نگه داشتن خودم باشد. احساس کردم از تنشی که در فضا موج می‌زد کاسته شد.

به خودم جرات داده و پرسیدم: «پس قراره با من چیکار کنین؟»

روی صندلی مخصوصش نشست، به پشتی ان تکیه داد و به من چشم دوخت.

«از اونجایی که جاسوس نیستی و خودت رو اثبات کردی، نمی‌تونم بیشتر از این توی سلول نگهت دارم. به طرز عجیبی تا الان دوتا طرفدار توی مرکز من پیدا کردی و این اصلا برای من خوشایند نیست.»

نفسم را با آسودگی بیرون داده و گفتم: «پس می‌تونم به راندا برگردم.»

سرش را به نشانه نه تکان داد.

«نه؟ اما گفتین من خودم رو ثابت کردم!»
نگاهش با جدیت در چشمانم خیره ماند و گفت: «گفتم خودت رو ثابت کردی ولی بهت اعتماد ندارم.»
عصبی گفتم: «دیگه باید چیکار کنم که اون اعتماد رو به دست بیارم؟»

برگه‌های روی میزش را برداشت و گفت: «فعلا توی فرماندهی می‌مونی. اجازه خروج از مقر رو بدون هماهنگی نداری، بهت یه اتاق می‌دم، مدتی اینجا می‌مونی تا اوضاع آروم بگیره. شاید کمکت اینجا به دردمون بخوره.»

ابروهایم تا حد نهایت بالا رفتند. اینجا می‌ماندم؟ نزدیک او؟
نزدیک سایرین؟ در مقر فرماندهی؟ یک اتاق را به من اختصاص می‌داد؟

#پست 104

«نه! من باید به راندا برگردم فرمانده.»
«تو هیچ جا نمی‌ری. نه تا وقتی من مطمئن نشدم هویتت واقعا همونه که گفتی یا نه. توی مقر زیر نظر من می‌مونی!»

شانه‌هایم پایین افتادند. آخرین چیزی که فکرش را می‌کردم این بود که او بخواهد مرا اینجا نگه دارد. با صدای بلندی گفت: «مارتین؟ بیا تو.»

مارتین که انگار همانجا بیرون در ایستاده بود با آرامش وارد شد.

«برای این پیشگویی به اتاق تو بخش ویژه آماده کن. فعلاً توی مقر می‌مونه تا موقعی که من صلاح بدونم.»

مارتین بدون پرسیدن سوالی سرش را تکان داده و گفت:

«باشه فرمانده. نیازه کسی مراقبش باشه؟»

فرمانده کمی مکث کرده و گفت: «نیاز نیست. ولی اجازه خروج از مقر رو نداره. نه بدون اجازه من.»

مارتین سرش را تکان داده و رو به من گفت: «با من بیا... اتفاقاً رو بهت نشون می‌دم.»

پیش از آن‌که از اتاق خارج شوم، مکث کرده به سمت فرمانده برگشتم و گفتم: «فرمانده، همونطور که قبلاً صحبت کرده بودیم، پیشگویی که از من گرفتید بهایی داره. اون بها باید پرداخت بشه. زمانش که برسه بهتون می‌گم کاری که باید بکنید چیه اما خواستم این موضوع رو

یادتون بندازم».

چین روی پیشانی‌اش عمیق شد. همراه مارتین از اتاقش خارج شدم. مارتین مرا تا طبقه ویژه همراهی کرد. نیم نگاهی به چهره عصبی من انداخت و گفت: «می‌تونم حجم ذوق و خوشحالت از موندن توی مقر رو قشنگ توی چشمت ببینم».

لب‌هایم بیشتر روی هم فشرده شدند و زمزمه کردم: «آه از خوشحالی زبونم بند اومده!»

#پست 105

خندید، صدای خنده‌اش بلند و بی‌پروا در میان کریدور پیچید. سپس جواب داد: «بالاخره یه نفر که یه حس شوخ‌طبعی خاص داشته باشه اینجا پیدا شد».

نفسم را کلافه بیرون داده و گفتم: «چرا باید بخوام اینجا بمونم وقتی فرمانده قراره هر لحظه منو زیرنظر داشته باشه!»

مارتین کنار در یکی از اتاق‌ها ایستاد و گفت: «خب مادمازل، اینجا می‌تونه اتاق باشه. البته کم پیش میاد ما اینجا توی مقر فرماندهی جز موان و گروه درمانگر همراهش میزبان یه بانوی جوان باشیم. برای همین اتاق‌ها و محیط اینجا، چندان ممکنه برای یه زن مناسب نباشه». پوزخندی زده و جواب دادم: «قطعا از سیاهچال بهتره. نیست؟»

سرش را تکان داده و گفت: «البته و خب اگه از هم‌صحبتی با مردهای جوان و پرشور اینجا خسته شدی، می‌تونی با دختر فرمانده زین، هدرا حرف بزنی. حداقل زمان اینجا بودنت شاید کمی برات راحت‌تر بشه». صحبت کردن با هدرا و دیدنش....

ترغیب برانگیز بود. در اتاق را برایم باز کرد. نگاهم به اتاق ساده، مرتب و تمیز افتاد. داخل که شدم، صدای پر از شیطنتش را شنیدم که گفت: «اگه حوصله‌ات سر رفت... به هر حال اتاق من درست روبه‌روی اتاقته... و تختم هم برای دو نفر جا داره». صدای خنده‌اش را شنیدم و دری که پشت سرم بسته شد.

لبخند زدم...

#پست 106

صدای خنده‌اش را شنیدم و دری که پشت سرم بسته شد .
لبخند زدم...

هنوز جایی درونم سراسیمگی ناشی از ماندن را داشتم .
ترس از آن‌که روی خط داستانی اثر بگذارم ولی شاید اینجا
بودن باعث می‌شد حداقل بتوانم اوضاع را کنترل کرده و
تلاش کنم همه چیز را همانطور که باید حفظ کنم .

در میان اتاق کوچک قدمی زده و نگاهم به آینه کوچک
روی دیوار افتاد . جلو رفتم ، مقابل آینه ایستاده و تازه خودم
را بعد از مدت زیادی دیدم!

روی پیشانی‌ام اثر چندین خراش محو دیده می‌شد ، گونه
راستم تا چانه کمی ورم و کبودی داشت . لب‌هایم ترک
برداشته و کبودی‌اش به بنفش می‌زد .

در آن حدی که فکر می‌کردم اوضاع بد نبود . تنها چیزی که
نیاز مبرمی به آن داشتم دوش گرفتن بود و یکی از
معضلات دوش گرفتن اینجا بود که همانطور که مارتین
گفته بود مقرر فرماندهی هرگز میزبان بانوی جوانی نبود که
حمامی جداگانه تعبیه شود . در داستان من موان و سایر

درمانگرها هدر را با خود به ساختمان درمانگاه که کمی با مقر فاصله داشت می‌بردند. بنابراین مقر فرماندهی نیازی به یک حمام جداگانه نداشت.

به سمت پنجره رفته و آن را باز کردم. نسیم ملایمی به صورتم خورد. هوا رو به سردی می‌رفت و زمستان نزدیک بود. می‌توانستم نمای شهر را در میان نور فانوس‌های روشن ببینم. سربازهایی که در اطراف محوطه قدم می‌زدند و نگهبانی می‌دادند نیز از این فاصله مشخص بودند.

ساعت بزرگ وسط میدان شهر از این فاصله نیز قابل دیدن بود. یک ساعت دیگر مقر وارد ساعت خاموش می‌شد. ساعتی که همه به جز نگهبانان می‌خوابیدند تا با طلوع خورشید یعنی ساعت 4 صبح فعالیتشان را آغاز کنند. همانجا کنار پنجره ایستاده و جز به جز ساختمان، حیاط و نمای شهر و حتی آسمان را تماشا کردم. کم‌کم دیدم که نورهای داخل مقر خاموش شده و همه‌ی خفیفی که از پایین به گوش می‌رسید رو به خاموشی رفت. آن‌قدر منتظر ماندم تا آخرین بارقه‌های نور نیز خاموش شد.

چراغ روشن روی میز را برداشته و سپس از اتاق بیرون

رفتم. وسط راهروی تاریک ایستاده و به اطراف نگاه کردم. من در این ساختمان پیچ در پیچ و بزرگ هرگز گم نمی‌شدم. فرم پیکرم بر روی دیوارها سایه می‌انداخت. لبخندی محو زدم، من حتی بلد بودم چگونه بدون دیده شدن توسط نگهبانان طبقه ویژه از اینجا بیرون رفته و خودم را به طبقات دیگر برسانم.

نمی‌توانستم با تمام این لکه‌های خون خشک شده روی صورت، موها و کتیفی به جا مانده از آب دریاچه و گل و لای جنگل بیرون و هرچیز دیگری طاقت بیاورم. همین حالا هم احساس خفگی داشتم. به طبقه سربازخانه که رسیدم دم در اتاقی که می‌دانستم استراحتگاه سربازها هست مکث کردم. می‌دانستم فلین به خاطر بی‌اطلاع بودن از اوضاع من نگران است، چراغ روشنی که در دست داشتم را روی یکی از میزهای راهرو گذاشته و در استراحتگاه را آهسته باز کرده و داخل شدم.

#پست 107

ردیف‌های طویل تخت‌های دو طبقه سربازها دو طرف استراحتگاه بزرگ چیده شده بود. این سالن بزرگ تنها

مختص سربازهای ویژه فرمانده بود. ارتش اصلی لومینار در خود پایتخت، یعنی لومینار اسکان داشتند. صدای نفس‌های عمیق سربازهایی که خسته سرشان به بالش نرسیده بیهوش شده بودند از هر طرف به گوش می‌رسید.

بی‌سروصدا از میان ردیف تخت‌ها عبور کردم. چشمانم به تاریکی عادت کرده و نور کم‌رنگ ماهی که از پنجره‌ها به داخل می‌تابید موجب می‌شد بتوانم چهره سربازها را تشخیص دهم. هنوز چندان جلو نرفته بودم که یکی از سربازها را دیدم که به جای خوابیدن روی تختش، روی لبه پنجره نشسته و به بیرون چشم دوخته است.

تنها کسی که می‌توانست به‌خاطر بیش از اندازه خوابیدن در سلول من حالا خوابش نبرد فلین بود. بنابراین به سمتش حرکت کردم. با دیدن سایه من با حس خطر از جا جست و به سمت هجوم آورد. زمزمه کردم: «منم!»

در یک قدمی من متوقف شد. نگاهش در تاریکی روی من چرخید و زمزمه کرد: «الینا؟ اینجا چیکار می‌کنی! ساعت خاموشیه.»

بازویش را گرفته و او را کنار پنجره کشیدم.» می‌خواستم نگرانیت رو برطرف کنم.»

نگاهش به سرعت در زیر نور کمرنگ ماه در صورتم به دنبال زخم جدید یا جراحت دیگری جستجو کرد. به او اطمینان خاطر دادم: «نگران نباش. فرمانده دستور داده...یه مدتی باید توی مقر بمونم. بهم یه اتاق توی طبقه ویژه دادن. البته اجازه ندارم از اینجا بیرون برم اما فکر کردم اگه ازم بی‌خبر بمونی نگران می‌شی.»

شانه‌هایش با آسودگی پایین آمدند. لبخند کمرنگی زد و گفت: «پس دیگه قرار نیست اذیتت کنن؟» سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم: «قراره یه مدتی اینجا بمونم و شاید فردا بتونی یکم اطراف رو بهم نشون بدی. چطوره؟»

سرش را تکان داده و گفت: «حتما. بهتره به اتاقت برگردی...بعد از ساعت خاموشی چرخیدن توی راهروها و بیرون اتاق‌ها ممنوعه و فرمانده سخت جریمه می‌کنه.» لبخند زده و گفتم: «نگران نباش. فردا می‌بینمت.»

از او فاصله گرفته و از استراحتگاه سربازها خارج شدم .
چراغ را برداشته و به سمت طبقه زیرین حرکت کردم .
تنها خوبی قانون ساعت خاموشی این بود که می توانستم
بدون نگرانی از دیده شدن به حمام سربازها رفته و دوش
بگیرم.

وارد راهروی منتهی به حمام شدم .در سالن حمام را باز
کرده و داخل رفتم .مشعل ها را روشن کرده و چراغ را
روی سکو گذاشتم .حمام سربازها سالن کاشی کاری شده
سفید و تمیزی بود که 24دوش مجزا و کنار یکدیگر
داشت .یک سردوش برای ورود آب گرم ،یک دستگیره
کوچک برای شامپو و یک دستگیره کوچک دیگر برای
صابون مایع...

از آنجایی که نباید در میزان آب اسراف می شد هر
سردوش برای هربار دوش گرفتن حدود 8دقیقه روشن
می ماند و سپس آب گرم قطع می شد .هرکس که دوش
گرفتنش بیش از 8دقیقه طول می کشید باید با آب یخ
خودش را می شست.

#پست 108

لباس‌هایم را درآورده و گوشه‌ای گذاشتم. از آنجایی که هنوز لباس دیگری نداشتم باید از همان‌ها استفاده می‌کردم و شاید فردا فکری به حال لباس‌ها می‌کردم. سپس به حال فرصت بانداژهای خونی را از بدنم باز کرده و در آینه قدی انتهای حمام به بدن برهنه‌ام در میان نور ضعیف نگاهی انداختم. شانس آورده بودم که هیچ‌کدام از این زخم‌های عمیق نشسته بر پوست سفیدم چرک نکرده بودند اما رد تمامی زخم‌های ناشی از ضربات شلاق هنوز تازه بود.

کبودی‌های سیاه و بنفش بسیاری از بازوهایم تا شکم وجود داشت که ناشی از ضربات وارده و افتادنم از پله بود. نرم کبودی‌ها را لمس کردم.

با هر تماس انگشتانم درد در میان بدنم می‌پیچید. نفس عمیقی کشیده و زیر یکی از دوش‌ها ایستادم. اهرم اصلی را پایین کشیدم و آب گرم روی سرم ریخت. از جاری شدن آب گرم روی پوستم تمام عضلاتم شل شدند. نفسم را با رضایت بیرون دادم.

بی‌حرکت چشمانم را بسته و همانطور زیر جریان گرم آب

باقی ماندم. چقدر دلم برای یک دوش آب داغ تنگ شده بود. دستانم را بالا برده و اهرم شامپو را فشار دادم و شروع به شستن موهایم کردم. لخته‌های خون خشک شده در میان موهایم آمیخته با گل و لای و هرچیز دیگری که بود را تمیز کردم.

#پست 109

هنوز کامل سرم را نشسته بودم که آب سرد شد. از آنجایی که کسی نبود تا بخواهد مرا مجبور به پیروی از قوانین کند، از زیر دوش بیرون آمده و به سراغ دوش آب دیگری رفتم. موهایم را کامل و چندبار با دقت شسته و سپس بدنم را تمیز کردم. حدود 15 دقیقه دوش گرفتم طول کشید. زمانی که مشعل‌ها خاموش شدند، با حس رضایت از تمیزی و با موهایی که از آن آب می‌چکید از زیر دوش بیرون آمده و به سمت قفسه حوله‌ها رفتم. در میان تاریکی و با نور تنها چراغی که خودم آورده بودم، یکی از حوله‌های آبی و تمیز را برداشته و دور خودم پیچیدم.

حوله دیگری برای خشک کردن موهایم برداشته و به سمت چراغی که آورده بودم رفتم. نگاهی به مشعل‌های خاموش

شده انداختم که صدایی مرا میخکوب کرد .
 «فکر می‌کنم معنای ساعت خاموشی اینه که یه خرگوش
 کوچولو برای فضولی توی مقر پرسه نزنه»!
 به سمت صدایش برگشتم . کمی جلوتر به در تکیه زده و
 دستانش را روی سینه در هم فرو برده بود . احساس کردم
 دهانم خشک شد و دیگر آب دهانی برای فرو دادن ندارم .

#پست 110

انتظار نداشتم این ساعت مرا غافلگیر کند آن هم نه وقتی
 می‌دانستم او بعد از ساعت خاموشی در اتاقش می‌ماند و
 مطالعه می‌کند.

شاید بابت آن پیشگویی و کتاب سمی بود که امشب تصمیم
 گرفته بود پس از ساعت خاموشی در میان راهروهای
 تاریک گشت بزند .
 «من... فقط...»

نگاهش ثابت به چشمانم خیره بود .
 «هنوز چند ساعت نیست که از سلول بیرون اومدی و
 اجازه دادم اینجا بمونی و مهم‌ترین قانون رو نقض کردی» .
 حوله را دور بدنم محکم‌تر نگه داشته و گفتم: «من باید
 دوش می‌گرفتم ! اونم بعد از تمام این چند روز وحشتناک !

متاسفم که نمی‌شد تا فردا صبر کنم و مقابل تمامی سربازهای دیگه دوش بگیرم».

سرش را کمی پایین گرفت و در چشمانم خیره ماند .
 «باید تا فردا صبر می‌کردی و بعد از حمام ساختمون درمانگاه استفاده می‌کردی .در ساعت خاموشی از طبقه ویژه زدی بیرون ،توی مقر پرسه زدی ،بیشتر از میزان زمانی که اجازه مصرف آب هست دوش گرفتی .لازمه بشمرم چندتا قانون رو توی همین چند ساعت نقض کردی؟»

قطرات آبی که از موهایم می‌چکید روی صورتم جاری شده و از گردنم پایین ریخت .احساس کردم فضای سرد حمام باعث یخ زدن پوستم شده .فکر اینکه او از کی اینجا ایستاده که همه این چیزها را می‌داند باعث شد احساس سرمای بیشتری کنم .
 با اینکه دست و پایم را از نگاه خیره و جدی‌اش گم کرده بودم ،سعی کردم خودم را کنترل کنم.

«خب فرمانده...اگه توی این مقر بزرگ یه حمام کوچیک

برای خانم‌ها هم تعبیه می‌کردید فکر کنم همه چی ساده‌تر می‌شد. به هر حال قرار نیست اینجا همیشه به محیط کاملاً مردونه باشه. حداقل نه برای مدتی که قراره منو اینجا نگه دارید و من خوشم نمیاد برای دوش گرفتن تا ساختمون درمانگاه برم!»!

سپس دستم را کمی پایین آورده و اجازه دادم، حوله فقط کمی پایین بیاید. قسمت بالایی قفسه سینه‌ام که پوشیده از زخم‌های تازه شلاق بود را در تاریک و روشنای محیط نشان داد و گفتم: «و من باید حتما زخم‌هام رو تمیز نگه دارم تا این اثر هنری زیبایی که روی بدنم ایجاد کردی، عفونت نکنه!»!

#پست 111

نگاهش بدون هیچ حس خاصی برای چند لحظه روی جای زخم‌ها چرخید و دوباره نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. «اگه انتظار عذرخواهی رو داری سخت در اشتباهی. من هیچوقت در مورد کسی که بهش مشکوک باشم یا حس کنم برای سرزمینم خطرناکه انعطاف نشون نمی‌دم.» حوله را بالا کشیده و محکم کردم و جواب دادم: «البته فرمانده. شما به قلب سنگی و بی‌حس دارید و فکر می‌کنم

چیزی نمی‌تونه باعث شه اون ظاهر سرد و یخی ذوب شه «...با فکر رابطه‌اش با هدر ا پوزخندی زده و ادامه دادم»: گرچه به شدت منتظر اون روزی هستم که ببینم این ظاهر سخت و سرد، به راحتی ذوب بشه «...»

ابروهایش درهم رفتند و زمزمه کرد: «من یه جنگجو هستم. نه یه آدم که با احساسات تحت تاثیر قرار بگیرم».

لباس‌هایم را از روی سکو برداشته و گفتم «:البته...در آینده خواهیم دید فرمانده «...خواستم از کنارش عبور کنم که برای لحظه‌ای متوقف شدم، به نیم رخ متفکرش چشم دوخته و گفتم»: اگه قراره من اینجا بمونم و اجازه خروج نداشته باشم، بهتره چندتا لباس درست حسابی بهم بدین. وگرنه مجبور می‌شم یه قانون دیگه رو هم نقض کنم».

نیشخندی زده و از کنارش عبور کردم و از حمام بیرون رفتم. در رختکن ایستاده و به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم. پیش از آنکه دوباره با او مواجه شوم حوله خیس را داخل سبد رخت‌ها انداختم و سپس از آنجا بیرون رفتم. در میان راهروی تاریک که ایستادم تازه یادم آمد چراغ نفتی را نیاورده بودم.

می‌توانستم در تاریکی نیز به اتاقم برگردم اما مطمئن نبودم بدون خوردن به در یا دیوار و آسیب دیدن بتوانم خودم را به آنجا برسانم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که در پشت سرم باز شد و او کنارم ایستاد. چراغ در میان دستانش بود. دستم را برای گرفتن چراغ دراز کردم که دستش را عقب کشید و گفت: «ترجیح می‌دم همراهت بیام و مطمئن بشم به جای پرسه زدن به اتاقت برمی‌گردی. راه بیفت.»

کنارش به راه افتادم اما با احساس ضعف و گرسنگی سرجا ایستادم. چند قدم جلوتر ایستاد و به من خیره شد.

«چی شده؟»

«گشتمه!»

#پست 112

ابروهایش بالا رفتند. جوری به من نگاه کرد که انگار دارد عجیب‌ترین موجود روی زمین را می‌بیند. اخم کرده و گفتم: «من به جز اون سوپ مزخرف دیشب تا الان هیچی

نخوردم! اون سوپ رو هم بعد از سه روز گرسنگی و تشنگی بهم دادین! انتظار که نداری فقط با اکسیژن زنده بمونم؟»

همان طور با صورت جدی به من خیره بود. مسیرم را به سمت مطبخ مقرر تغییر دادم. چند لحظه سرجا خشکش زد و سپس با گام‌هایی بلند خودش را به من رساند. نگاهی به چکمه‌هایش انداختم. صدای گام‌هایش در میان راهرو منعکس می‌شد.

«فرمانده اگه انقدر سروصدا کنین همه می‌فهمن یکی ساعت خاموشی رو رعایت نکرده. اونا رو در بیارید!»

نگاهی به چکمه‌هایش انداخت و دوباره با اخم تلاش کرد آهسته‌تر راه برود. سپس بعد از چند قدم وقتی متوجه شد صدای چکمه‌هایش هنوز در راهرو منعکس می‌شود، دشنامی زیر لب داد و ایستاد تا آن‌ها را از پا در بیاورد. من با پاهایی برهنه به نرمی و بی هیچ سروصدایی روی کف سرد زمین قدم برمی‌داشتم. وقتی بار دیگر به من رسید و نور چراغ مسیر مقابلمان را روشن کرد دیگر از صدای چکمه‌های چرمی‌اش خبری نبود.

اخم غلیظی روی صورتش نشسته بود. نمی‌دانم چرا انقدر حس سبکی داشتم...

زمزمه کردم: «مجبور نیستین دنبالم راه بیاید! به هر حال من قرار نیست فرار کنم».

با صدایی بسیار سردتر و آرام‌تر جواب داد: «بهت اعتماد ندارم».

شانه‌ای بالا داده و گفتم: «هر جور راحتید».

#پست 113

وارد مطبخ شدم. بوی زغال و چوب سوخته هنوز از مطبخ به مشام می‌رسید. نگاهی به تمیزی بی‌اندازه آنجا انداخته و سپس گفتم: «باید یه فکری به حال غذای مزخرف سربازها کرد... چیزی که اینجا به عنوان غذا می‌خورید... واقعا آشغاله».

همان وسط ایستاده و به منی که داشتم از داخل گنجی ظرف‌ها را بیرون می‌آوردم نگاهی انداخت. بدون آنکه به سمتش برگردم گفتم: «فرمانده آتیش اجاق رو روشن کن...».

ابروهایش چنان درهم گرفته خوردند که بلافاصله حرفم را

عوض کرده و گفتم: «لطفا! می‌ترسم در حین تلاش برای روشن کردن اجاق کل مقر رو بسوزونم».

کمی مکث کرد و سپس به سمت اجاق رفت، مقابل آن خم شد و شروع به روشن کردن هیزم‌های خشک کرد. یکی از تابه‌های بزرگ را برداشته و به سمت اتاقک مخصوص نگهداری مواد غذایی رفتم. اتاقی که شبیه به سرداب با چند پله به سطح پایین‌تری می‌رفت و فضای خنک‌تری برای نگه داری مواد غذایی داشت و اهرم‌هایی با جابه‌جایی پودر انرژی آنجا را خنک‌تر نگه می‌داشتند.

چرخه‌ای متفاوت با زندگی ما در دنیای واقعی... چیزی که خودم خلقش کرده بودم. یک سیستم کاملاً جدید. نه چندان قدیمی و نه چندان جدید.

از میان مواد غذایی چند گوجه و تخم مرغ برداشتم و پلکان را بالا رفتم. وقتی به مطبخ برگشتم شعله‌های نارنجی آتش فضا را روشن و کمی گرم کرده بودند. تازه احساس کردم که با وجود خیزی موهایم احساس سرما می‌کنم. تابه را روی اجاق روشن گذاشته و گوجه‌ها را داخل یکی از ظرف‌های چوبی کوبیدم. در سکوت یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید، نشست و به تماشا ایستاد.

از سکوت معذب کننده‌ای که ایجاد شده بود حس خوبی نداشتم. تنها چیزی که هرگز حتی در عمیقترین و مسخره‌ترین رویاهایم هم تصورش نمی‌کردم این بود که روزی در مطبخ این مقر فرماندهی مشغول درست کردن املت باشم و او روی یکی از صندلی‌ها نشسته و جوری به من نگاه کند که انگار یک روانی فراری را دیده است. سکوت را شکسته و پرسیدم: «گرسنه نیستی فرمانده؟» به سردی پاسخ داد: «نه.» زمزمه کردم: «خوش به حالت.»

#پست 114

گوجه‌های کوبیده شده را روی اجاق گذاشتم. بعد از چند ثانیه عطر گوجه‌های در حال پخت با بوی چوبی که در میان اجاق می‌سوخت فضای آشپزخانه را گرم کرد. نزدیک به اجاق نشسته و تلاش کردم کمی خودم را گرم کنم. با پخته شدن گوجه‌ها تخم مرغ‌ها را اضافه کردم. ادویه‌ها را از میان قفسه‌ها پیدا کرده و از هر کدام کمی اضافه کردم. عطر غذا که بلند شد احساس کردم معده‌م ضعیف

می‌رود. از آخرین باری که یک وعده غذایی کامل و مقوی خورده بودم زمان زیادی می‌گذشت.

وقتی تخم مرغ‌ها بستند تابه را از روی اجاق برداشته و روی یکی از صندلی‌ها دقیقاً مقابل او نشستم. نمی‌خواستم با دور نشستن به او نشان دهم که از حضورش می‌ترسم. من از او نمی‌ترسیدم... بالعکس... دیدن او از این فاصله نزدیک... شنیدن صدایش... باعث می‌شد تمام عصب‌های بدنم به تلاطم بیفتند.

او همیشه برای من محبوب‌ترین بود. او کاراکتری بود که من او را خاص ساخته بودم...

او را همانطور که خودم می‌پسندیدم ساخته بودم... بنابراین مهم نبود که چقدر مرا عصبی کند، چقدر نفوذناپذیر باشد و یا چقدر رفتارش آزاردهنده باشد... او همچنان برای من محبوب‌ترین بود.

دو قاشق آورده و یکی را نزدیک او گذاشته و دومی را برداشتم و به سرعت شروع به خوردن کردم. با حس داغی و حشنتاک غذا قاشق از دستم روی میز افتاد، دستانم را روی دهان گذاشته و نفسم را به سرعت بیرون دادم تا شاید با بلعیدن هوا از سوختگی زبانم کم شود.

نگاهش همان‌طور سرد به حرکات من خیره بود. درست
مانند مجسمه‌ای سنگی. ساکن و صامت...
دستم را مقابل دهانم تکان داده و غریدم: «لعنتی سوختم»...
دستانش را مقابلش درهم فرو برد و به سادگی گفت: «تو
قطعا جاسوس نیستی».
نگاهم متعجب به او خیره ماند. وقتی نگاه خیره‌ام را دید
اضافه کرد: «یه جاسوس انقدر احمق نیست».

#پست 115

اخم‌هایم درهم فرو رفته و غرولند کردم: «من احمق نیستم!
فقط گرسنه‌ام».

قاشق دیگری از غذا را فوت کرده و محتاطانه در دهان
گذاشتم، سپس با حس طعم خوب آن چشمانم را بسته و نفس
عمیقی کشیدم. سپس به او چشم دوخته و گفتم: «مطمئنی
نمی‌خوری فرمانده؟ قطعا توش سم نریختم»!

نگاهش به غذا خیره ماند. هرگز چنین غذایی را ندیده و
نخورده بود. آن‌ها اکثرا فقط سوپ، سیب زمینی پخته و
گاهی در جشن‌های سلطنتی برش‌های گوشت تنوری

می خوردند .

نگاهش با تردید به ظرف غذا خیره ماند . مطمئن بودم مانند اکثر وقت ها آن قدر سرگرم کاغذ بازی های دفترش بوده که وعده شام را فراموش کرده . در کتاب اگر هدرا گاهی به یادش نمی بود و برایش غذا نمی برد او تمامی شب ها را گرسنه می خوابید جوری که دیگر به این حس عادت کرده و گرسنگی اذیتش نمی کرد .

قاشق نزدیک دستش را برداشته و پر کردم ، سپس قاشق را به صورتم نزدیک کرده و فوت کردم تا از داغی آن کاسته شود . خودم را روی میز به جلو خم کرده و قاشق را مقابل صورتم گرفتم .

«باور کن خوشمزه اس و سمی نیست . دیدی که خودم ازش خوردم» .

اخم هایش درهم فرو رفت . چین عمیقی روی پیشانی اش افتاد . نگاهش چنان تیز شد که دستم لرزید اما قاشق را عقب نکشیدم .

زمزمه کردم : « بهم اعتماد کن فرمانده ! این ساده ترین قدم برای اینه که بتونی بهم اعتماد پیدا کنی» .

قاشق را کمی جلوتر برده و تقریباً در تماس با لب هایش

نگه داشتم. نگاهش همانطور جدی بود. بدون هیچ حالت و حسی در صورتش. سپس بعد از یک دقیقه‌ای که طولانی‌تر از حالت عادی به‌نظر رسید لب‌هایش را باز کرد و محتویات قاشق را بلعید. قاشق خالی را پایین گذاشته و به حالت صورتش چشم دوختم.

با دیسپیلین خاص خود، بی‌عجله لقمه‌ای که در دهانش بود را جوید و بلعید. سپس سرش را به جلو خم کرد و این‌بار با کنجکاو۱ محتویات تابه را برانداز کرد. لب‌هایم برای یک لبخند عمیق به بالا کشیده شدند.

«طعمش خوبه مگه نه؟»

«خوبه».

قاشق را توی دستش گذاشته و گفتم: «این برای من زیاده فرمانده. می‌تونم غدام رو شریک بشم».

می‌توانستم تعجب را در صورتش ببینم. او مرا زندانی کرده بود، شلاق زده و شکنجه کرده بود، ترسناک‌ترین روی خودش را به من نشان داده بود و من برعکس تمامی افرادی که از او وحشت داشتند، در نور روشن اجاق آشپزخانه مقرر مقابلش نشسته و به راحتی غذا می‌خوردم و او را تشویق به خوردن می‌کردم.

#پست 116

بهتر بود به این وضعیت عادت کند و زمانی که هدرا به سراغش می‌رفت این نگاه‌های ترسناک را نثار او نکند. هدرا ظریف‌تر از آن بود که بتواند این حجم سردی را تحمل کند.

«آدم عجیبی هستی و این غیرعادیه.»
قاشق را در میان محتویات ظرف فرو برد و کمی دیگر از آن را چشید.

«چون از شما نمی‌ترسم آدم عجیبی هستم فرمانده؟»
بعد از دو لقمه دیگر قاشق را زمین گذاشت، به پشتی صندلی تکیه داده و دستانش را درهم فرو برد و گفت: «یا زیاد از حد شجاعی یا یه احمق به تمام معنایی!»

قاشقم را در ظرف خالی گذاشته، ابروهایم را بالا داده و گفتم: «ممنون که برای دومین بار بهم لقب احمق رو دادین!»

از جا بلند شده و اجاق را خاموش کردم. روشنایی مطبخ رو به تاریکی رفت و تنها نور موجود همان چراغی شد که با خود آورده بودیم. چراغ را برداشته و گفتم: «هنوز قصد

دارید منو تا اتاقم همراهی کنید؟»

در سکوت بلند شد و در کنارم قدم برداشت. از مسیر طبقات عبور کرده و وارد طبقه ویژه شدیم. چکمه‌هایش را با یک دست گرفته و با پای برهنه با کمترین صدای ممکن کنارم قدم برمی‌داشت. نزدیک اتاق من که رسیدیم ایستاد و گفت: «بهایی که گفתי باید برای پیشگویی بدم چیه؟» در اتاقم را باز کرده و زمزمه کردم: «الان وقتش نیست فرمانده. زمانش که برسه بهتون می‌گم باید چیکار کنید.»

دستم روی دستگیره باقی ماند، به سمتش برگشته و گفتم: «امکانش هست من با آشپزهای مطبخ صحبت کنم و یه تغییراتی توی غذای اینجا بدم؟» «چرا؟»

«چون چیزی که به عنوان غذا می‌خورید یه آشغال به تمام معناست که حتی قابل بلعیدن هم نیست. این سربازها... با همه وجود برای سرزمینشون می‌جنگن و این انصاف نیست که آخرین طعمی که قبل از مرگ تو ذهنشون می‌مونه یه چیزی شبیه به آب چاه مونده باشه!» ابروهایش از لحن ناگهان تند شده‌ام بالا رفت.

«چرا باید چنین چیزی برای تو اهمیت داشته باشه پیشگو؟»

ساکت ماندم. کلمات از ذهنم گریختند. هیچ توجیه و بهانه‌ای به ذهنم نمی‌رسید. آب دهانم را سخت قورت داده و گفتم:

«چون قراره یه مدت اینجا بمونم و این مدت زمان رو قراره شما تعیین کنید و من نمی‌تونم خوردن چنین آشغال‌هایی رو تحمل کنم.»

برای دقیقه‌ای طولانی به من خیره ماند، سپس سرش را تکان داد و گفت: «تازمانی که نظم اینجا رو بهم نزنم برام اهمیتی نداره چه تغییری توی غذا ایجاد می‌شه پیشگو.»

پشتش را به من کرد و در تاریکی محض به سمت انتهای راهرو حرکت کرد. صدایم را کمی بالا برده و صدایش زدم: «فرمانده؟»

ایستاد و کمی چرخید تا مرا ببیند.

«من اسم دارم. نیاز نیست منو پیشگو صدا کنین. اسمم الیناست. شب خوش.»

چراغی که در میان دستانم بود را خاموش کرده، داخل اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

#پست 117

تا ساعاتی طولانی روی تخت دراز کشیده، پتو را تا گردنم بالا آورده و به سقف خیره بودم. این تخت نرم‌تر و راحت‌تر از تخت‌های سلول بود و اتاق فضای گرم‌تر و دلچسب‌تری داشت.

پاهایم را در شکم جمع کرده و خودم را گلوله کردم. ذهنم پر از افکار مختلف بود. انگار نمی‌توانستم وقایع امروز را باور کنم. مکالمهٔ میان حمام را مرور کرده، به اوایی که چکمه‌هایش را درآورده و با پاهای برهنه کنارم قدم زده بود فکر کردم. تا لحظاتی که خم شده و اجاق مطبخ را روشن کرده و مانند یک مجسمه مقابلم نشسته بود. قاشق غذایی که پذیرفته بود امتحانش کند و چند جملهٔ کوتاه و اندکی که به زور به زبان آورده بود...

تمامشان مانند یک رویای زیبا بودند. رویایی چنین ناممکن که احساس می‌کردم هر ثانیه ممکن است چشمانم را باز کنم و خودم را در اتاقم، در تختم ببینم...

به پهلوی دیگرم چرخیدم و احساس کردم می‌توانم بارها و بارها تمام این چند ساعت اخیر را از اول در ذهنم مرور کرده و هربار همینقدر هیجان‌زده باشم.

فردا در اولین فرصت سری به مطبخ زده و تکلیف غذای سربازها را روشن می‌کردم. اگر می‌توانستم یک چیز را در این خط داستانی تغییر دهم آن قطعا غذای سربازها بود...

چشمانم را بسته و با حس آرامشی که مدت زیادی بود تجربه نکرده بودم به خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد از خواب بیدار شدم. پلک‌هایم هنوز کمی سنگین و خواب آلود بودند. نگاهم برای پیدا کردن ساعت به اطراف اتاق چرخید و یادم آمد در اتاق‌های اینجا خبری از ساعت نیست. روی تخت نشسته، خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. از پنجره به ساعت بزرگ میدان شهر چشم دوختم. ساعت نزدیک به هشت بود.

ساعتی که برای من هنوز صبح زود بود اما برای افرادی که اینجا از 4 کارشان را آغاز می‌کردند دیر هم محسوب می‌شد. به سمت در رفته و آن را باز کردم. فلین را دیدم که منتظر ایستاده بود. لبخند نصف و نیمه‌ای زده و گفتم: «نباید الان سر جلسات تمرین مبارزه باشی؟»

یک سبد حصیری را در دستانم گذاشت و گفت: «فرمانده دستور داده اینا رو برات بیارم. یه بسته هم برای بانو هدرا هست. صبح زود فرمانده مارو فرستاد که برای تو و بانو هدرا لباس مناسب تهیه کنیم. فقط امیدوارم اندازه ها درست باشه».

لبخندی زده و گفتم: «ممنونم فلین. لطف کردی».

سرش را تکان داده و گفت: «هر موقع خواستی می‌تونم اطراف مقر رو بهت نشون بدم».

کمی مکث کرد، سپس سبد حصیری که متعلق به هدرا بود را به دستم داد و گفت: «میشه اینو خودت به بانو هدرا بدی... من چندان... توی صحبت کردن با خانم‌ها خوب نیستم و فکر بهش منو مضطرب می‌کنه».

اخم کرده و گفتم: «با من که خوب صحبت می‌کنی!»

#پست 118

خجالت زده دستش را پشت گردنش برد. کمی سرخ شد و جواب داد: «گفتم که... فرق داره... احساس می‌کنم تورو مدت‌هاست می‌شناسم».

سرم را تکان داده و گفتم: «باشه...باشه برو به جلسات تمرینت برس. اینو خودم برای هدر می‌برم. زود باش...منم یکی دو ساعت دیگه میام پایین و شاید یه نگاهی به تمرین مبارزه شماها بندازم».

با لبخند سر تکان داده و رفت. در اتاق را بستم و سبد حصیری را روی تخت خالی کردم. درونش پر از لباس‌های رنگارنگ و زیبا و زنانه بود. لباس‌هایی که تقریباً هیچ قسمت بازی نداشتند تا حضور ما در میان این حجم از سرباز مرد جلب توجه نکرده و حواس آنها را پرت نکند. لباس مردانه‌ای که به تن داشتم را با یکی از لباس‌های زنانه عوض کردم. مقابل آینه ایستاده و با رضایت بیشتری به خودم چشم دوختم.

موهایم را پشت سرم بسته و سایر لباس‌ها را در کمد کوچک گوشه اتاق جا دادم. سپس سبد هدر را برداشته و از اتاق بیرون رفتم. برای دیدنش آن‌هم تنها کمی اضطراب داشتم. دسته سبد را در میان دستانم فشردم و به سمت اتاقش رفتم.

#پست 119

چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا در باز شد. هدر را با ظاهری مرتب در میان درگاه در قرار گرفت و به وضوح با دیدن من صورت هیجان زده‌اش نا امید شد. انگار انتظار داشت کس دیگری را جای من ببیند. می‌دانستم که او مشتاق دیدار فرمانده است...

مگر می‌شد کسی چشم‌های او را ببیند و قلبش نلرزد؟
لبخند زده و گفتم: می‌تونم پیام داخل؟

سرش را تکان داده و گفت: البته... ببخشید نمی‌خواستم بی‌ادب باشم فقط انتظار دیدن کسی رو نداشتم.
لبخندم گسترش یافت. اگر به جای من فرمانده بود احتمالا چشمانش ستاره باران می‌شد. پشت سرش داخل شده و نگاهی به اتاقش انداختم. سبد را به سمتش گرفته و گفتم:
این سبد رو فرمانده فرستاده. یه سری لباس دخترونه‌تر از اون چیزی که اینجا پیدا می‌شه.

با شنیدن نام فرمانده هیجان به چشمانش برگشت. سبد را از دستم گرفت و روی تخت نشست. لباس‌ها را بیرون آورد و

آن‌ها را برانداز کرد.

با دیدن لباس‌ها به وضوح متوجه شدم فلین برای او لباس‌های ساده‌تری را انتخاب کرده بود.

هدرا با نشاط زمزمه کرد: خب خیلی بهتر از اون لباسای قبلیه.

سپس نگاهش موشکافانه به سمت من چرخید. شاید می‌خواست ببیند تنها خودش مورد این لطف قرار گرفته یا نه. با دیدن لباسی که به تن داشتم به وضوح کمی از هیجانش کم شد.

#پست 120

با این حال پس از چند لحظه گفت: نمی‌دونستم جز موآن اینجا دختر دیگه‌ای هم هست.

لبخند زده و جواب دادم: مدت کوتاهی اینجا هستم تا به فرمانده کمک کنم.

مکثی کرد و پرسید: «یه سرباز یا فرستاده پادشاهی؟»
نمی‌دانستم فرمانده قصد دارد مرا چگونه به دیگران معرفی کند بنابراین تنها گفتم: اجازه افشای اطلاعات رو ندارم.

متاسفم».

سرش را به نشانه درک تکان داد و گفت: میفهمم. من اینجا
یه غریبه‌ام. خیلی خسته کننده‌اس که کسی رو برای حرف
زدن نداشته باشی.

دستانم را روی دستش گذاشته و گفتم: می‌فهمم. ولی شاید
بتونی یه سرگرمی پیدا کنی.

لب گزید و گفت: یه سرگرمی دارم. بیا بهت نشون بدم.

دستم را گرفته و مرا به سمت پنجره برد. پنجره را که باز
کرد صدایی شبیه به کشیده شدن و برخورد چند فلز با
یکدیگر به گوشم رسید.

با دست به قسمتی در حیات اشاره زد و گفت: زمین
تمرینه! از صبح تمرین شروع شده!

با دیدن جایی که به آن اشاره می‌کرد یادم آمد هدر را پس از
بهوش آمدن ساعات بسیاری را اینجا نشسته و فرمانده را
در زمین تمرین با سربازانش تماشا می‌کرد.

نگاهم از میان سربازهایی که با نیم تنه برهنه مشغول
تمرین در هوای سرد بودند به او افتاد که با همان یونیفرم
مرتب ایستاده و ایراداتشان را گوشزد می‌کرد.
هدر از مزمه کرد: نگاشون کن! خیلی جذابن!

خنده‌ام گرفت. البته که تماشای تمرین حدود صد سرباز نیمه برهنه با بدن‌های عضلانی می‌توانست جذاب باشد. نگاهم به جای تمامی آن‌ها قفل او شد. چهره‌اش جدی بود مانند همیشه، حتی بیش از همیشه. موقع تمرین که می‌شد دیگر به کسی رحم نمی‌کرد، هر سربازی که اشتباه می‌کرد را به سخت‌ترین حالت تنبیه می‌کرد، اخم‌هایش هرگز باز نشده و بیش از همیشه سر آن‌هایی که تنبلی می‌کردند فریاد می‌زد.

از همینجا می‌توانستم انقباض عضلاتش را ببینم. شمشیرش را برداشته و خودش وارد میدان شد تا دو حرکت دیگر را به آن‌ها آموزش بدهد. با وجود این‌که مانند سایرین لباسش را از تن درنیاورده بود اما می‌شد کشیدگی عضلات خوش حالتش را حتی از روی یونیفرم هم تشخیص داد.

#پست 121

با حرکت دست هدر را روی شانه‌ام به خود آمدم و نگاه از او گرفتم. به نرمی پرسید:

«تو چند سالتَه؟»

نگاهم را به چشم‌های عسلی او معطوف کردم. تلاش کردم، ذهنم را کنترل کرده و آن مسخ شدگی چند ثانیه پیش را فراموش کنم.

«من 28 سالمه».

ابروهایش بالا رفت و گفت: «فکر می‌کردم حدوداً 23 داشته باشی... صورت ظریفی داری».

چقدر دلم می‌خواست او را در آغوش کشیده و لمس کنم.

انگار عروסקی که همیشه پشت ویتترین تماشایش می‌کردم مقابلم ظاهر شده باشد. همان قدر لطیف و زیبا بود...

از کنارش بلند شده و گفتم: «هر وقت حوصله‌ات سر رفت بیا سراغ من. فکر می‌کنم بین این همه مرد خشن و بدون لطافت، ما دخترا بتونیم هوای همدیگه رو داشته باشیم».

لبخند ملایمی روی صورتش نشست و گفت: «حتماً»...

دستم را به سمتش دراز کرده، دستان ظریف و زیبایش را در میان دستم گرفته و گفتم: «می‌تونی الینا صدام کنی».

لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت: «از آشنایی باهات خوشحالم الینا»... سپس آهی کشید و گفت: «ولی من قرار

نیست زیاد اینجا بمونم»...

تلاش کردم لبخندم را کنترل کنم. حتی روحش هم خبر نداشت که قرار است برای مدتی طولانی اینجا بماند... اینجا بماند و عشق بورزد و قلبش به تلاطم بیفتد. دستم را نرم روی بازویش کشیده و به او دلگرمی دادم: «دوست داری اینجا بمونی؟»

هاله‌ای صورتی رنگ روی گونه‌هایش شکل گرفت. هدر را به همین اندازه لطیف و حساس بود. انقدر لطیف و حساس که کوچک‌ترین جمله محبت‌آمیزی از سوی فرمانده گونه‌هایش را صورتی می‌کرد. درست مانند گلبرگی لطیف در یک روز سرد زمستانی.

«خب من... بودن اینجا... هیجان انگیزه... وقتی به سرزمینم برگردم... اونجا همه چیز... بیش از اندازه خسته کننده است».

قلبش همین حالا هم برای فرمانده لرزیده بود. چشمانش پر از اشتیاق بود...

سپس با ناراحتی ادامه داد: «پدرم چند روز دیگه به لومینار میاد. مهمانی بزرگی برای اتحاد دو سرزمین ترتیب داده شده و پدرم من رو به سرزمین خودمون برمیگردونه.»

به کل مهمانی را فراموش کرده بودم. مهمانی بزرگی که در سالن شهر برگزار می‌شود و فرمانده میزبان پذیرایی از فرمانده زین می‌شود. مهمانی بزرگی که شاه و ولیعهد نیز در آن حضور دارند و پیمانی برای صلح و اتحاد میان لومینار و کاسپریا بسته می‌شود.

اتفاقاتی که در مهمانی رخ می‌دهد از دو جهت اهمیت دارند، از یک جهت اتفاقات مرتبط با سرزمین‌ها که برای جنگ‌های آینده مهم بودند و اتفاقی که موجب می‌شود هدرآ در لومینار بماند.

#پست 122

نگاهم را به او دوخته و چشمک زدم: «از الان نگران اتفاقی که نیفتاده نباش.»

از جا بلند شده و گفتم: «یه سری کارها هست که باید بهشون رسیدگی کنم ولی بازم میام و باهم حرف می‌زنیم. اصلا چگونه برای مهمانی بهت کمک کنم تا آماده بشی؟ هنوز چند روزی وقت مونده.»

لبخندش عمق بیشتری گرفت و ر دیف دندان‌های مروارید
مانندش را به نمایش گذاشت. هیجان زده سرش را تکان داد
و گفت: «خوبه... اینطوری اضطراب منم کمتر می‌شه».

به اشتیاقش لبخند زده و از اتاق بیرون رفتم. گشتی در میان
طبقه ویژه زده و سپس به سمت طبقه پایین حرکت کردم.
قدم به مطبخ گذاشتم، این بار برخلاف دیشب خلوت و خالی
نبود بلکه مردان بسیاری مشغول آشپزی بودند.
تمامی آن‌ها لباس یک دست سفید به تن داشته و هریک به
کاری مشغول بودند. یکی شلغم‌ها را اسلایس می‌کرد،
دیگری هویج‌ها را برش می‌زد و یکی دیگر سبزی سوپ
را تمیز می‌کرد. صدایم را صاف کرده و گفتم: «لطفا به من
توجه کنید».

تمامی سرها به سمت من چرخید و برای لحظه‌ای همه
متوقف شدند. با لحنی جدی گفتم: «من به دستور فرمانده
مسئول نظارت روی مطبخ هستم و از این به بعد قراره
تغییراتی ایجاد بشه».

همه نگاهی به یکدیگر انداختند.
«چیزی که شما اینجا درست می‌کنید افتضاحه! آشغاله و

قابل خوردن نیست»...

جلو رفته یک قاشق از سوپی که روی اجاق می‌جوشید را تست کردم. چهره‌ام درهم فرو رفت.

«همه‌اش رو بریزید دور. از این به بعد منوی مطبخ رو هر روز خودم بهتون می‌گم!»

خدمهٔ مطبخ نگاه مرددی را با یکدیگر ردوبدل کردند. از آنجایی که احساس کردم نمی‌توانند حرف کسی که فرمانده آن‌ها نبود را بپذیرند، خودم جلو رفته و تلاش کردم دیگ بزرگ را از روی اجاق بردارم. تعدادی از ترس آن‌که جایی را کثیف کنم به کمک آمده و دیگ را برداشتند.

کف دستانم را بهم مالیدم و گفتم: «بهم یه کاغذ و قلم بدید... براتون می‌نویسم از حالا به بعد برنامه غذایی چطوریه. سواد دارید؟»

یکی از آن‌ها که قد کوتاه‌تر اما هیکل فربه‌تری داشت جلو آمد و سرش را تکان داد.

«خوبه. دستورالعمل پخت همهٔ غذاها رو هم می‌نویسم از

این به بعد به همین ترتیب درست می‌کنید مفهومی؟»

همه سرشان را تکان دادند. از آنجایی که گوشت در این سرزمین سخت پیدا می‌شد و برای مواقع خاص و رویدادها نگه داشته می‌شد غذاهایی را نوشته بودم که بتوان با

جایگزینی نظیر مرغ یا سبزیجات آماده کنند. دلم نمی‌خواست فلین، مارتین یا بقیه دیگر چنین غذاهای رقت‌انگیزی را بخورند...

#پست 123

لیست تمام شده را به دست همان مرد داده و گفتم: «هرجا رو که بلد نبودید مستقیم بیاید از خودم بپرسید. یه سری رو هم خودم بهتون یاد می‌دم. حالا برید این سبزیجاتی که نوشتم رو بیارید. زود باشید.»

بالای سرشان ایستاده و طرز تهیه رایس دال (خوراک عدس و برنج) را بهشان آموزش داده و همانجا ایستادم و کارشان را تماشا کردم. وقتی احساس رضایت خاطر کردم، از مطبخ بیرون آمدم. در میان راهرو به مارتین برخوردم.

ابروهایش متعجب بالا رفته و به سرتاپایم چشم دوخت. انگار که تابه‌حال مرا ندیده باشد. البته حق داشت...

دختر خون آلود و خاک گرفته دیشب با لباس های چند
سایز بزرگتر مردانه کجا و دختری که مقابلش ایستاده بود ،
با موهای بلند موج دار مشکی ،لباس دخترانه ای که متشکل
از یک بلوز و دامن بلند بود ،کجا!

من حالا شباهتی به پیشگوی زندانی دیروز نداشتم.
«فکر کنم افتخار آشنایی با این بانوی زیبا رو نداشتم»!
اخم کرده و همانطور که به مسیرم ادامه می دادم گفتم :
«فرمانده هنوز سر تمرینه؟»

سوالم را نادیده گرفته و گفت: «تا وقتی من هستم با اون
بدعنق چیکار داری».نگاهش دوباره از سرتا پایم را کاوید
و سپس گفت: «من اگه می دونستم چه مروارید گل گرفته ای
تو دستمونه که نمی داشتم یه خراش روی اون صورتت
بیفته»!

#پست 124

ناخودآگاه به خنده افتادم ،سرم را با تاسف تکان داده و

گفتم: «بس کن!»!

لبخندی زد و گفت: «پیشگوی عزیز نمی‌تونه پیشگویی کنه که فرمانده سر تمرینه یا نه؟»

چپ نگاهش کرده و گفتم: «پیشگو هم یه سری قابلیت محدود داره. نه در این حد که بتونه تایم دستشویی رفتن و حموم کردن و چیزای دیگه رو تشخیص بده. زود باش بگو بدعق کجاست کارش دارم.»

دستانش را در جیب یونیفرمش فرو کرده و گفت: «یه جایی داره سر یه بدبخت بی‌نوایی فریاد می‌زنه یا یه بدبخت دیگه‌ای رو تنبیه می‌کنه.» نگاهش دوباره به شیطننت کشیده شد و زمزمه کرد: «می‌خوای بریم قسمت‌های دیگه مقر رو نشونت بدم؟ یه قسمت‌های یکم خلوت‌تر و شاید خصوصی‌تر...»

نیم‌نگاهی به او انداخته، دستم را به سمت بازویش بردم. با فکر این‌که قصد دارم دستم را در بازویش انداخته و همراهیش کنم با لبخند بازویش را جلو آورد. انگشتانم دور

ماهیچه سفت بازویش چنگ شده و محکم‌ترین نیشگونی که می‌توانستم را گرفتم .
صدای فریادش در تمام راهرو پیچید.

دستش را عقب کشید و جای نیشگونم را مالید .
«آخ...خب باشه...باشه انگار از جاهای خلوت خوست
نمیاد...جنگل و اینا چطور؟ پشت درختا؟»
دستم که دوباره به سمت بازویش رفت با قهقهه و گام‌های
بلند فرار کرده و گفت: «اونی که دنبالش هنوز تو زمین
تمرین داره نعره می‌زنه .اگه دوتا از این نیشگونا ازش
بگیری ممنونت می‌شم.»

سرم را با تاسف تکان داده و از در خارج شدم.

#پست 125

مطمئن نبودم اجازه ورود به حیاط را دارم یا نه اما از
آنجایی که مارتین چیزی نگفت ،بنابر این با قدم‌های
سریع‌تری به سمت زمین تمرین رفتم .حیاط مقررمانده‌ی

آنقدر بزرگ بود که از این طرف تا آن طرف رفتنش زمان زیادی می‌برد. یک قسمت اختصاص یافته بود به اصطبل اسب‌ها، قسمتی دیگر انبار آذوقه بود، یک طرف کمی دورتر انبار اسلحه و باروت و سایر تجهیزات جنگی و قسمت وسط محوطه نیز زمین تمرین بود.

از این فاصله می‌توانستم صدای نفس زدن و فریادهای فرمانده را بشنوم. بی‌اختیار لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. صدای مهمه‌های سایر سربازها را نیز می‌شنیدم. صدای فریادهایشان موقع حمله و صدای برخورد شمشیرها به یکدیگر...

به محوطه تمرین که رسیدم، همان ابتدا ایستادم. تماشای آن‌ها از پنجره و یا حتی خواندن و نوشتن در مورد آن‌ها در کتاب، حتی قابل قیاس با تصویر مقابلم نبود. هیکل‌های ورزیده‌شان از عرق می‌درخشید، موهایشان آشفته روی پیشانی ریخته و عضلات بازوهایشان از فشار بسیار منقبض شده و رگ‌هایشان بیرون زده بود. احساس کردم ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت. فراموش کردم برای چه کاری آمده بودم.

همانجا ایستاده و تمرین منظم آن‌ها را تماشا کردم. در میانشان فرمانده تنها کسی بود که یونیفرم به تن داشت و با قدرت و مهارت شمشیرش را حرکت می‌داد. رگ‌های گردنش باد کرده بودند.

#پست 126

همانجا ایستاده و تمرین منظم آن‌ها را تماشا کردم. در میانشان فرمانده تنها کسی بود که یونیفرم به تن داشت و با قدرت و مهارت شمشیرش را حرکت می‌داد. رگ‌های گردنش باد کرده بود. از فضای سربازهای درحال تمرین می‌شد تستسترون خالص را احساس کرد.

بعضی از سربازها با دیدن من، تمرکزشان بهم خورده و نگاه کنجکاوشان روی من چرخید. بسیاری از آن‌ها هم مرا دیده و جزو همان گروهی بودند که مرا دستگیر کرده و تا اینجا آورده بودند. فلین که در میان سربازها مشغول تمرین بود، نگاهش به من افتاد. نمی‌دانم در من چه دید نتوانست

جلوی خنده‌اش را بگیرد. نگاه لیوای با دیدن عدم تمرکز سربازها و شنیدن صدای خنده او به سمت من کشیده شد و مرا دید. نگاهش یک ثانیه روی من ماند، سپس شمشیر را

در میان دستانش چرخانده و در غلاف فرو برد. با صدای بلند گفت: «ادامه بدید»...

با گام‌های بلند به سمت من آمد، مقابلم ایستاده و گفت: «چی می‌خوای؟»

تمام آنچه که برایش آمده بودم را فراموش کردم. به همین راحتی...

مانند مسخ شده‌ها به او خیره شده و لب‌هایم برای حرف زدن حرکت کردند، گرچه صدایی از میانشان بیرون نیامد. یک تای ابرویش را بالا داد، احساس کردم صورتم گر گرفته و سرخ شده است. دستش جلو آمد و بازویم را با خشونت گرفت و همراه خودش کشید.

مرا از محوطه تمرین سربازها دور کرد. به قدری دور که دیگر قادر به دیدن آن‌ها نبودم. سپس بازویم را رها کرده و دست به سینه مقابلم ایستاد. روی پیشانی‌اش قطرات عرق دیده می‌شد.

برای یک لحظه دستم بی‌اراده حرکت کرد، گویی می‌خواست بالا رفته و عرق پیشانی‌اش را خشک کند اما

بلافاصله به خودم آمده و جای آن دستم را میان موهایم فرو بردم .

«اومدی حرف بزنی یا سربازهای منو دید بزنی؟ من وقت اضافی برای هدر دادن ندارم!»

به خودم نهیبی زده و تلاش کردم افکارم را جمع کنم .
«می‌خواستم تشکر کنم .بابت لباس‌هایی که اجازه دادین فلین برامون تهیه کنه و...»

نگاهش به سرتاپایم کشیده شد .انگار تازه متوجه تغییر لباس‌هایم شده بود .سپس گره میان ابروهایش بیشتر شد .
«دیگه؟»

«برطبق اجازه‌ای که بهم دادین لیست غذای مطبخ رو هم با توجه به موجودی انبارها عوض کردم .می‌خواستم از این بابت هم تشکر کنم.»

سرش را دوباره تکان داده و گفت : «اگه تموم شد زودتر از اینجا برو و دیگه هم از ساختمون خارج نشو.»

#پست 127

اخم کردم...قرار بود محل اسارت‌م از سلول به مقر

فرماندهی تغییر کند؟ عصبی پرسیدم: «چرا؟ گفتید از اینجا نمی‌تونم بیرون برم، اما حتی توی محوطه هم نمی‌تونم بیام؟»

نگاهش سخت شد و گفت: «نه اینطوری! متوجه هستی که اینجا یه مقر نظامی پر از سربازه؟ مردهای جوانی که تمام روز تلاش و تمرین می‌کنن! خوشم نمیاد یه دختر... تمرکز اونا رو بهم بریزه! فهمیدی؟»

متوجه منظورش شده بودم. سرم را تکان داده و گفتم: «یه نکته دیگه هم هست که باید باهاتون صحبت کنم فرمانده اما... زمان بیشتری نیاز داره».

نگاهی به خورشید در میان آسمان انداخت و گفت: «نیم ساعت دیگه که تمرین تموم شد، بعد از اتمام تایم ناهار، به دفترم بیا».

سرم را تکان داده و گفتم: «ممنونم».

به سمت ساختمان حرکت کردم. دیدم که برگشت و به سمت زمین تمرین رفت. برای چند نگاهم به پنجره اتاق شمالی خیره ماند. حرکت ظریف پرده را دیدم...

هدرا احتمالاً صحبت من با او را دیده بود. داخل ساختمان

شده و در میان راهروها قدم زدم. کنار بعضی از درها و مسیرها سربازانی نگهبانی می‌دادند. مخصوصا به سمت راهرویی که به سمت سیاهچال کشیده می‌شد. نیم ساعت بعد صدای صحبت و همه سربازها را شنیدم. همه با صدای بلند صحبت می‌کردند، می‌خندیدند و برای دوش گرفتن به سمت حمام می‌رفتند.

سری به مطبخ زدم تا از آماده شدن غذا اطمینان حاصل کنم. دلم می‌خواست برق چشمان آن‌ها را موقع دیدن تغییر غذا ببینم. یکی از خدمه ظرف غذایی را جدا از دیگران در سینی گذاشت، کسی غذا را برای اطمینان از سمی نبودن تست کرد و سپس ظرف غذا برده شد.

احتمالا غذا را برای هدرا می‌بردند. در میان داستان من هم هدرا خجالتی‌تر از آن بود که بتواند با دیگران ارتباط برقرار کرده و دوست بشود. حتی تا مدت‌ها بعد هم به جز فرمانده و موان با کس دیگری صحبت نکرده و به نوعی همیشه آرام و ساکت بود.

یکی از ویژگی‌هایی که باعث می‌شد مارتین از او خوشش نیاید. مارتین تنها کسی بود که بعد از آشکار شدن رابطه هدرا و فرمانده، سرسختانه مخالفت کرده بود. از نظر او

هدرا بیش از اندازه آرام، ساکت و خجالتی بوده و اصلاً دوست داشتنی نبود...

#پست 128

درهای سالن غذا خوری باز شده و سربازهایی که دوش گرفته و لباس عوض کرده بودند، خسته و گرسنه برای صرف غذا وارد سالن غذا خوری شدند. نگاهی به خدمه مطبخ انداخته و گفتم: «غذاها رو براشون سرو کنین. هرکی هم غذای اضافی خواست بهش بدین».

سرآشپز به نشانه تأیید سرش را تکان داد. از مطبخ بیرون آمده و وارد سالن غذاخوری شدم. به محض ورودم بسیاری از نگاه‌ها به سمت من چرخید. از حجم بالای همه‌مه کم شد. آن‌ها عادت نداشتند زنی را در میان خود ببینند. حتی هدرا هم در آینده چندان به میان آن‌ها قدم نمی‌گذاشت. همیشه ترجیح می‌داد غذایش را در اتاق بخورد و فرمانده نیز به‌خاطر تنها نماندن او به اتاقش می‌رفت.

موآن و تیم درمانگر نیز ساختمان مجرای خود را داشته و جز در مواقع ضروری به این سمت نمی‌آمدند. بنابراین دیدن این‌که دختری آزادانه و بدون معذب بودن قدم به این

سالن گذاشته بود توجه آن‌ها را جلب کرده بود .
 آن‌هایی که مرا به عنوان جاسوس دستگیر شده دیده بودند
 نوع نگاهشان فرق داشت و می‌توانستم ببینم که زمزمه
 کنان چیزی را به افراد دور میز خود می‌گفتند . با قرار
 گرفتن خدمهٔ سلف سرویس ، سربازها یک به یک با
 ظرف‌های غذای خود به صف شدند تا سهمیه امروزشان را
 دریافت کنند .

گوشه‌ای جلوتر دست به سینه ایستاده و تماشایشان کردم .
 وقتی ظرف اولین نفر پر از رایس دال شد با خجمی تقریباً
 دوبرابر خوراک همیشه ، دیدم که همه متعجب جلو آمده و
 سرک کشیدند .

یکی از سربازها متعجب گفت : « امروز سوپ نداریم ؟ »

مرد ایستاده پشت سلف نیم نگاهی به من انداخت و جوری
 که تمامی سربازها صدایش را بشنوند گفت : « این بانوی
 جوان با کسب رضایت فرمانده ، دستور دادن که سوپ از
 منوی غذا حذف بشه و از این به بعد لیست غذاهایی که
 سرو می‌شه رو ایشون مستقیم دستور می‌دن » .

حالت نگاه‌ها نسبت به من تغییر کرد . آن‌هایی که سوءظن
 داشتند با تعجب و دیگران با کنجکاوی به من نگاه

می‌کردند. با دیدن هیجان و لبخند آن‌ها، لب‌هایم کمی به بالا کشیده شدند. هر کدام با عجله ظرف غذای خود را گرفته و پشت میزها می‌نشستند. انگار نمی‌توانستند باور کنند از خوردن آن سوپ تهوع‌آور خلاص شده‌اند.

#پست 129

آن قدر سریع به غذاهایشان حمله ور شده بودند که دیگر حتی صدای همهمه و گفتمان هم به گوش نمی‌رسید. فلین ظرف غذایش را گرفت و به سمت من آمد. نگاهش روی لباسم چرخید، لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: «خیلی بهت میاد».

جواب لبخندش را داده و گفتم: «سلیقه‌ات حرف نداره».

چشمکی زد و گفت: «به هر حال منم یه چیزایی بلدم».

نرم خندیدم و گفتم: «نظرت در مورد تغییر غذا چیه؟»

با اشتیاق به ظرف غذایش چشم دوخت و گفت: «بی‌نظیره! یادم نمی‌آمد تا الان این حجم غذا رو خورده باشم. چطور فرمانده رو راضی کردی؟»

خندیدم و جواب خودش را به خودش پس دادم» .منم یه چیزایی بلدم».

خندید و گفت: «خودت نمی‌خوری؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «بعد از این‌که مطمئن بشم غذا به همه برسه!»

همان‌طور که به سمت میزی در نزدیکی من می‌رفت زمزمه کرد: «تو یه فرشته‌ای که اومده مارو نجات بده».

صف تقریباً به انتها رسیده بود که فرمانده به همراه مارتین وارد شد. نگاهم روی او خیره ماند. چشمانش با کنجکاوی روی صورت‌های پر شعف سربازها چرخید. انگار برایش عجیب بود که یک تغییر ساده در غذایی که شاید چندان مجلل هم نبود چقدر روی روحیه سربازها اثر گذاشته بود. مارتین پشت سر او برای گرفتن غذایش رفت و با دیدن رایس دال ابروهایش بالا رفت. متحیرگفت: «دستور تعویض غذا رو دادی؟»

فرمانده پاسخش را نداد، تنها نگاهش به سمت من چرخید. چند قدمی جلو رفته و به آنها پیوستم. به جای او، من جواب مارتین را دادم.

«به من اجازه دادن که در منوی غذا تغییر ایجاد کنم».
 ابروهای مارتین بالاتر رفت و نگاهش موشکافانه به لیوای
 خیره شد .

«زخم نشدی چنین دستور سنگینی دادی؟ من که از بس
 اون سوپ مزخرف رو خوردم زخم معده گرفتم».

#پست 130

اخم‌های لیوای درهم رفت و نگاه چپی نثار او کرد . مارتین
 بدون آن‌که حتی اندکی از اخم او اذیت شود گفت: «البته
 واسه کسی که هم خودش سنگه هم معده‌اش قطعا فرق نداره
 اگه ده سال سوپ بخوره ، ولی واسه یکی با روحیه
 من... فکر می‌کنم روده‌هام دیگه طاقت پس دادن اون سوپ
 رو نداشتن » . نگاهش را با شیطنت به سمت من روانه کرد
 و گفت: «واسه گرفتن رضایتش از همون نیشگون‌های
 وحشتناک استفاده کردی؟»

سعی کردم لبخندم را کنترل کنم . ظرف غذایی برداشتم و
 گفتم: «نه ! من مذاکره کننده خوبیم» .

پس از آن دو غذایم را گرفته و سپس مردد ماندم که باید
 کنار بقیه سربازها بنشینم و یا باید به اتاقم برگردم .

مارتین چند قدم جلوتر که رفت ایستاد. تعلل مرا که دید همان چند قدم جلورفته را به عقب بازگشت، بازویم را گرفت و همراه خود کشید.

«چرا معطل موندی؟ کنار من و لیوای بشین. البته اگه دیدن قیافه عبوسش اشتها رو کور نمی‌کنه».

نیمه دوم جمله‌اش را زمزمه‌وار به زبان آورد که فرمانده صدایش را نشنود. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و نرم خندیدم. چشمانش برقی زد و گفت: «اشتهای من که باز می‌شه اگه تونزدیکم بشینی».

مقابل آن دو نشستم و در سکوت مشغول خوردن شدم. مارتین قاشقی از غذایش را خورد، نگاهش به سمت لیوای کشیده شد و گفت: «معه‌ام الان نمی‌دونه از خوشحالی چه واکنشی نشون بده».

لیوای در سکوت و بدون هیچ واکنشی غذایش را می‌خورد. نگاهش اما هر از چند گاهی به سمت سربازها می‌چرخید. چند قاشق از غذایم را که خوردم احساس کردم دیگر اشتهایی ندارم، قاشقم را کنار گذاشتم و نگاهم در سالن چرخید. مارتین چشم به قاشق من دوخته و گفت: «چرا

نمی‌خوری؟»

با لبخند جواب دادم: «سیر شدم».

اخم کرد و گفت: «گفتم اگه جلوی فرمانده بشینی اشتهاات کور می‌شه».

سر لیوای با سرعت به سمت او چرخید و اخم غلیظی را نثارش کرد. مارتین سرش را به سمت ظرف برگردانده و زمزمه کرد: «رو من اثر نداره. من غذامو تا آخر می‌خورم».

لیوای با خشونت تشری به او زد: «دهنت رو ببند و غذات رو بخور مارتین!»

#پست 131

مارتین که به اخلاق و رفتار او عادت داشت و محال بود خشونت و تشرهای او ناراحتش کند به سادگی گفت: «با دهن بسته که نمی‌تونم کوفت کنم».

از جا بلند شده و بشقاب غذایم را برداشتم، سمت میزی که فلین پشت آن نشسته بود رفتم. غذایش را زودتر از سایرین تمام کرده بود. نیمه‌اضافه آمده غذایم را مقابل او گذاشتم. بی‌اختیار دستم را روی شانه‌اش کشیده و گفتم: «یواش‌تر

غذا بخور. معده درد می‌گیری.»
 لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: «واقعاً باید یاد بگیری
 بیشتر غذا بخوری.»
 نگاه متعجب برخی از سربازها را به‌خاطر ارتباط صمیمی
 میانمان دیدم. یکی از نگاه‌ها طولانی‌تر و آزاردهنده‌تر بود.
 نیاز نبود کامل بچرخم و تشخیص دهم نگاه فرمانده است که
 با خشم مرا هدف قرار داده.

همانطور که به سمت میز می‌رفتم، غذایش را نیمه رها
 کرد، با دست ظرفش را به سمت مارتین هل داد و سپس
 رو به من با خشونت گفت: «دفتر من... همین حالا!»
 مارتین سرش را بالا گرفت و نگاهش میان ما چرخید. با
 اشاره نشان داد که دخلم آمده است. با لب‌هایی که سعی
 داشتم مانع از کشیدگی لب‌خند روی آن‌ها شوم پشت سرش
 حرکت کردم. برای رسیدن به او تقریباً مجبور بودم بدوم.
 پلکان را به سرعت طی کرده و وقتی وارد دفترش شدیم
 در را محکم بهم کوبید.

«فکر می‌کنم خیلی واضح هشدار دادم که خوشم نمیاد
 حواس سربازها رو پرت کنی.»

ابروهایم در هم فرو رفت و گفتم: «من کاری نکردم.»

«اوه جدی؟ وقتی رو موها و شونه سرباز من دست نوازش می‌کشی و اونم عین یه سگ احمق زبونش میفته بیرون اسمش حواس پرتی نیست؟»

زبانم بند آمد. چگونه باید برایش توضیح می‌دادم حس من به فلین یا سایر سربازها مانند مادری بود که فرزندانش را می‌بیند!

«من... قصدی...»

«شاید تو قصدی نداشته باشی! ولی اونا سربازن! تمام مدت توی یه محیط مردونه زندگی می‌کنن! اکثرشون بدون اینکه هرگز گرمای زنی رو بچشن کشته می‌شن! آخرین چیزی که من اینجا بهش نیاز دارم حواس پرتی سربازهام و توجه‌اشون به یه دختره! بنابراین مجبورم نکن که دستور بدم توی اتاقت حبس شی... دختر فرمانده زین هم مدتی که اینجاست و من چنین مشکلی رو باهاش نداشتم!»

لب‌هام را روی هم فشار دادم. او که نمی‌دانست هدرآ تمام مدت از پنجره اتاقش آن‌ها را تماشا می‌کند.

#پست 132

«فلین خیلی از من کوچیکتره فرمانده! مثل برادر کوچیک منه»!

نگاهش سخت و سرد روی من خیره ماند. چند قدم جلو آمد. آن قدری که سایه‌اش روی من افتاد.

«برام اهمیتی نداره! سعی کن مراقب رفتارت باشی»!
صدایش چنان جدی و سرد بود که نخواستم با او بحث کنم.
تنها زیر لب زمزمه کردم: «بله فرمانده».
پشتش را به من کرد و به سمت میزش رفت.
«در مورد چی می‌خواستی حرف بزنی؟»

مکثی کرده و حرف‌هایم را پردازش کردم. سپس با دقت گفتم: «فلین... یعنی بعضی از افراد مثل موآن و هدر از من می‌پرسن که اینجا چیکار می‌کنم؟ من نمی‌تونم بهشون بگم که پیشگو هستم فرمانده. برای حضور من در اینجا باید چه بهونه‌ای آورد؟»

نگاهش به نقطه‌ای روی میز متمرکز شد و به فکر فرو رفت. چندتار موهای لختش روی پیشانی و چشمانش ریخته بودند. به طرز وحشتناکی دلم می‌خواست جلو رفته و موهایش را عقب بزنم اما به جای چنین کاری تنها به کندن

گوشه‌های ناخنم بسنده کردم .
 سرش را بالا گرفت و نگاهش را به من دوخت .
 «در این مورد خودم تصمیم می‌گیرم .نیازی نیست جوابی
 به کسی بدی.»

سرم را به نشانه درک حرفش تکان داده و همانجا ایستاده و
 به او خیره ماندم .نگاه چشمان طوسی رنگش برای چند
 ثانیه مرا کاوید و سپس ابروهایش بالا رفتند .صدایش لحن
 سوالی گرفت و گفت: «قراره تا صبح بمونی اینجا و به من
 زل بزنی؟»

چرا انقدر سخت بود که مقابل او خودم را کنترل کنم .که
 محو ترکیب رنگ چشمانی نشوم که برای درست کردنشان
 مدت زمانی زیادی را صرف کرده بودم تا چنین بی‌نقص
 به‌نظر بیایند؟ صدایم را صاف کرده و گفتم: «مورد دیگه‌ای
 هم هست فرمانده»...

#پست 133

چشمانش باریک شدند .موشکافانه به من خیره ماند .

مطمئن نبودم واکنش خوبی نشان دهد اما نمی توانستم چنین فرصتی را از دست بدهم.
«می شنوم».

لب هایم را کمی بهم سابیده و گفتم: «آخر هفته فرمانده زین برای اتحاد بین دو سرزمین و بردن دخترش به پایتخت میاد و قراره در سالن بزرگ شهر با حضور شاه، ولیعهد و فرمانده زین مهمانی بزرگی برگزار بشه درسته؟»
لب هایش مانند خطی بهم فشرده شدند، نفس عمیقی کشید و سپس گفت: «این نامه امروز صبح به من رسید... هنوز کسی در مورد حضور پادشاه و ولیعهد «...دستش را کلافه میان موهایش کشید».

لب هایم را جمع کردم تا نسبت به حالت کلافگیش لبخند نزنم. چرا انقدر برایش سخت بود که بپذیرد من می توانم واقعا یک پیشگو باشم.
«خب؟ درخواستت؟»

«اجازه شرکت در این مهمانی رو به من می دین؟»
اخم هایش درهم فرو رفته و صریحا گفت: «ابدا!»
وا رفتم. مگر نمی خواست من مقابل چشمانش باشم؟ پس

چرا ترجیح می‌داد مرا اینجا نگه دارد!

«فرمانده... من...»...

صدایش بالا رفت و گفت: «نه! برگرد به اتاقت پیشگو...»

دستم را مشت کرده و نفس عمیقی کشیدم تا خونسرد بمانم.

لب‌هایم را درست مانند خودش روی هم فشردم و سپس با

صدای آرام‌تری گفتم: «من اسم دارم...»

«برگرد به اتاقت... و یادت نره بهت چه خطاری دادم. من

آدم صبوری نیستم.»

به سمت در دفترش حرکت کرده و گفتم: «مطمئن باشید من

اینو بهتر از هرکسی می‌دونم فرمانده.»

#پست 134

به اتاقم برگشتم. روی صندلی چوبی نشسته و به دیوار

مقابل خیره ماندم. رفتن به این مهمانی تنها راهی بود که

می‌توانستم ولیعهد و پادشاه را از نزدیک ببینم. حتی فکر

حضور در چنین مهمانی سلطنتی می‌توانست قلبم را به تقلا

بیاندازد و او می‌خواست با لجبازی خود تنها شانس بزرگ

زندگی‌ام را بگیرد .

بر طبق خط سیر داستان من ، در این مهمانی بزرگ ، فرمانده زین برگه اتحاد میان دو سرزمین را مهر می‌کرد . به دستور پادشاه ، لیوای مسئول همراهی هدرا در این مهمانی و مراقبت از امنیت او بود . درشکه سلطنتی برای بردن هدرا به اینجا می‌آمد و فرمانده در طول راه او را همراهی می‌کرد . هدرا در طول مسیر او را به حرف گرفته و از خاطرات کودکی‌اش برای او تعریف می‌کرد .

زندگی سختش بدون داشتن یک مادر ، با وجود نامادری که از او بیزار بود . مرگ برادر جوانش در کودکی و رفتار سرد پدرش ...

تجربیهایی که لیوای را به یاد گذشته خود می‌انداخت . او خوب می‌دانست تنها بزرگ شدن ، بدون آنکه کسی دوستت داشته باشد یا محبتی را نثار کند چقدر می‌تواند سخت باشد . و این اولین دلیلی بود که موجب شد ، لیوای برخلاف برخورد خشنش با دیگران ، با هدرا ملایم‌تر برخورد کند . در مهمانی بزرگ ، هدرا مضطرب بود از برگشت به سرزمینش . زیرا می‌دانست برگشت به املاک پدری به معنای تکرار دوباره همه چیز است . ناملایمتی‌های نامادری و سختگیری بیش از اندازه پدرش ...

در مهمانی بزرگ سلطنتی، فرمانده زین به هدرا می‌گوید که به محض برگشت به سرزمین خود باید با یکی از اشراف زادگان مسنی که پدرش انتخاب کرده ازدواج کند. لیوای برای برهم زدن بحث میان او و پدرش از او دعوت به رقص می‌کند و با دیدن اشک‌های هدرا تصمیم می‌گیرد به پادشاه پیشنهادی بدهد.

پیشنهاد نگه داشتن هدرا در لومینار به بهانه حفظ تضمینی برای پایداری اتحاد میان دو سرزمین. پادشاه به فرمانده زین پیشنهاد می‌دهد هدرا به عنوان سفیر صلح میان دو سرزمین در لومینار بماند تا مردی شایسته برای ازدواج با او پیش‌قدم شود.

همین امر موجب می‌شود هدرا در لومینار مانده و اولین رشته ارتباط میان او و لیوای شکل بگیرد. تصور از دست دادن فرصتی برای دیدن تمامی این اتفاقات مهم برایم عصبی‌کننده بود. نمی‌خواستم اینجا بمانم و چنین فرصتی را از دست بدهم. به ویژه که یک اتفاق کوچک در این مهمانی ارتباط مهم تری به جلد بعدی داشت و می‌خواستم آن اتفاق را با چشم خودم ببینم. اتفاقی در رابطه با ولیعهد...

به فکر فرو رفتم، راضی کردن فرمانده به هیچ عنوان یکی از گزینه‌ها نبود. من او را بهتر از خودش می‌شناختم و وقتی به چیزی نه می‌گفت محال بود حرفش را عوض کند. لب‌هایم برای لبخندی محو به دو طرف کشیده شدند. او زاده افکار من بود... فرمانده‌ای سرسخت، قوی، مقتدر و لجباز... بیش از اندازه لجباز...

لبخندم پهنای بیشتری گرفت. با تمام بدخلقی‌هایش، می‌توانست برای من دوست داشتنی باشد... مانند بقیه... شاید حتی بیشتر از بقیه...

برای چند لحظه لبخند از لب‌هایم محو شد، حتی فکر کردن به این موضوع هم اشتباه بود. نباید او را متمایز از بقیه در نظر می‌گرفتم. او هم مانند بقیه بود...

فکرم را به سمت دیگری متمرکز کردم. چگونه باید به آن مهمانی می‌رفتم وقتی اجازه نداشتم؟ قطعاً فرمانده مسیر رفتن من به آن مهمانی نبود اما...

فکری در ذهنم جرقه زد. لبخند به لب‌هایم بازگشت،

همان قدر که فرمانده غیر قابل نفوذ بود، مارتین به راحتی تحت تاثیر قرار می گرفت اگر فقط قلقلش را می دانستی و من قلق او را بلد بودم... از جا بلند شده و از اتاق بیرون رفتم.

ساعت خاموشی بود... راهروها غرق سکوت و تاریکی بودند. انگار نمی توانستم از قانون شکنی در مقر او دست بردارم...

خنده ام گرفت... او از قانون شکنی بیزار بود و من تمامی قوانین را زیر پا می گذاشتم. به سمت اتاقان سوی راهرو قدم برداشتم. نهایت تلاشم را کردم که بی سرو صدا باشم. انگشت اشاره ام را آهسته به در زدم. به حدی که تنها یک صدای کوچک ایجاد شود.

با دلشوره منتظر ماندم. وقتی خبری از باز شدن در نشد، دوباره و کمی محکم تر به در زدم. صدای قدم هایش را شنیدم و سپس در باز شد. مارتین با نیم تنه برهنه و چشمان گشاد شده از تعجب مقابلم ایستاده بود. نگاهش پشت سرم را کاوید انگار انتظار داشت اتفاقی افتاده باشد که من در ساعت خاموشی سراغش آمده ام. از زیر دستش داخل شده

و گفتم: «در رو ببند قبل از اینکه فرمانده مچمو بگیره که تو ساعت خاموشی دارم این طرف اون طرف میرم». در را بست و به سمت من بازگشت.

«اتفاقی افتاده؟ پیشگویی خاصی رو دیدی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان داده و گفتم: «آره و نمی‌تونستم صبر کنم تا صبح باید با یکی صحبت می‌کردم و تو... قابل اعتمادتر بودی».

چند ثانیه در چشمانم خیره شد و سپس لبخند زد. با دست به صندلی گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: «بشین. البته اگه ترجیح می‌دی... پاهای من می‌تونن نرم‌تر از صندلی باشن و اسه نشستن».

#پست 136

برای چند لحظه به او خیره ماندم. قرار نبود از این شوخی‌هایش دست بردارد. این شوخ طبعی را مدیون حس پنج سال پیش من بود. پیش از آنکه شوخ طبعی وجودم بمیرد و دیگر نتوانم به چیزی لبخند بزنم... من تمام شوخ طبعی درونم را به او داده بودم...

برای لحظه‌ای انگار الینای پنج سال پیش درون وجودم
 شعله کشید. خواستم به سبک خودش عمل کنم... به سمتش
 رفته و گفتم: «چرا که نه!»
 او را به روی تخت هل داده، روی پایش نشسته و دستانم را
 دور گردنش انداختم. جا خوردنش را به وضوح دیدم. او
 فقط زبان شوخی و اذیت را داشت نه بیشتر. در چشمانش
 خیره شده و گفتم: «این‌طوری بهتره؟ حالا می‌تونیم در
 مورد پیشگویی حرف بزنیم؟»

بدنش مانند مجسمه‌ای خشک میان دستانم منقبض شد. می
 توانستم داغی پوستش را زیر دستانم احساس کنم. دستش را
 بالا برده و میان موهایش کشید و گفت: «پیشگویی...
 درسته... چی شده؟»

شمرده و واضح گفتم: «آخر هفته فرمانده زین به همراه
 گروهی برای جشن اتحاد و پس گرفتن هدر را به اینجا میان
 درسته؟»

نگاهش به لب‌هایم خیره بود اما مطمئن بودم حتی حرفم را
 هم نشنیده است. دستم را زیر چانه‌اش گرفته و سرش را
 بالا گرفتم تا نگاهش در چشمانم متمرکز شود.

«صدامو می‌شنوی مارتین؟»

تکانی خورد و مرا از روی پایش پایین گذاشت. به سرعت از روی تخت بلند شد، تی شرتش را پوشید و گفت: «بلدی تلافی کنی...»

با کمی فاصله از من نشست، این بار با دقت بیشتری به من خیره شد و گفت: «دوباره بهم بگو.»

#پست 137

جمله‌ام را دوباره تکرار کرده و ادامه دادم: «این مهمونی خیلی مهمه چون شاه و ولیعهد توش حضور دارن.» سرش را تکان داد و گفت: «البته که خیلی مهمه.» «توی این مهمانی قراره اتفاقی بیفته. اتفاقی که نمی‌تونم در موردش حرف بزنم. اما باید اونجا باشم و ببینم...» حالت صورتش جدی‌تر از قبل شد، برق شوخی از میان چشمان شکلاتی رنگش محو شد. خطوط محوی که روی پیشانی‌اش ایجاد شده بودند نشان از فکر کردنش می‌داد. در نهایت گفت: «با فرمانده صحبت می‌کنم که...» سرم را به سرعت تکان دادم و گفتم: «اصلا! اون نباید

بفهمه».

اخم کرد. اخمی که به هیچ عنوان به صورتش نمی‌آمد. «انتظار داری بدون اجازه مافوق خودم بذارم تو بری؟» دستم را جلو بردم تا بازویش را بگیرم اما مچ دستم از درد تیر کشید. زخم‌هایم هنوز تازه تر از آنی بودند که به این سرعت التیام پیدا کنند. با دیدن درد در صورتم دستش را جلو آورد، مچم را میان انگشتان کشیده‌اش گرفت و به نرمی شروع به فشردن قسمت‌هایی از مچ دستم کرد. با وجود اینکه انتظار درد بیشتری را داشتم اما در کمال تعجب متوجه شدم از میزان درد کاسته می‌شود. «وقتی یه سری از عضلات و عصب‌ها رو ماساژ بدی شل می‌شن و اون دردی که حس می‌کنی از بین میره».

قدرشناسانه نگاهش کرده و گفتم: «خودم این موضوع رو به فرمانده گفتم. مخالفت کرد اما اون نمی‌تونه بفهمه... من باید اونجا باشم... وگرنه اتفاق بدی رخ می‌ده مارتین! به خاطر لومینار... باید به من اعتماد کنی...».

انگشتانش روی مچ دستم ثابت ماندند، سرش را جلو آورد و نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت.

«بحث اعتماد به تو نیست... من نمی‌تونم بدون دستور مستقیم لیوای چنین اجازه‌ای رو بهت بدم که تنهایی به اونجا بری.»

خودم را بیشتر به سمتش خم کردم، جوری که فاصله صورتم تا صورتش چند اینچ بود... اگر کمی سرم را حرکت می‌دادم نوک بینی‌ام به بینی او ساییده می‌شد.

«مارتین! خودت می‌دونی که فرمانده چقدر می‌تونه سرسخت باشه... برعکس تو که هم باهوشی، هم صحبت کردن باهات راحت‌تره. اصلاً نیاز نیست من تنها برم... تو می‌تونی منو ببری. من می‌تونم لباس سربازها رو بپوشم و با محافظه‌هایی که قراره همراه تو کالسکه هدرا رو همراهی کنن پیام.»

مارتین نفسش را در سینه حبس کرده و سرش را عقب کشید. سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «برفرض تا اونجا بدون متوجه شدن فرمانده با من بیای، چطور می‌خوای بدون دعوتنامه وارد جشن بشی الینا؟ تو یه پیشگویی نه یه جادوگر...»

#پست 138

به فکر فرو رفتم به این نکته توجه نکرده بودم. شاید مسافت اینجا تا مرکز لومینار را می توانستم در قالب یک سرباز بروم اما عصر به هنگام رسیدن اجازه ورود به جشن را بدون دعوتنامه مخصوص نداشتم. انگشتان دستم آزاد را میان موهایم فرو برده و پوست سرم را مالیدم. باید راهی می بودم...

سپس یادم آمد در طی مراسم مارتین کنار فرمانده حضور داشت. ابروهایم بالا رفته و گفتم: «تو دعوتنامه داری؟» مارتین نگاهی به کشوی میزش کنار تخت انداخت، خم شد و کشوی میز را باز کرد. دعوتنامه‌ای با پاکت سبز یشمی و مهر طلایی را تکان داد و گفت: «من و لیوای اجازه ورود داریم».

لبخند رضایتمندی روی صورتم نشست و گفتم: «خوبه پس منو به عنوان همراه با خودت می‌بری داخل».

ابروهایش بالا رفته و سپس شوک زده گفت: «اصلا و

ابدا! تورو ببرم داخل؟ جلوی چشم لیوای؟ می‌خوای تمام یک ماه آینده رو مجبورم کنه بدون لباس توی حیاط بدوم؟» زیباترین لبخندی که می‌توانستم را برای ترغیب کردنش زدم.

«من مسئولیتش رو به عهده می‌گیرم. ما دیرتر به مراسم میریم که فرمانده متوجه ما نشه به محض داخل شدن هم من از تو جدا میشم و می‌رم یه جایی که توی دید نباشم. ولی اگه یک درصد متوجه شد، بهش نمی‌گم که تو کمک کردی. می‌گم تنهایی رفتم. نهایتش می‌خواد منو دوباره بندازه توی سیاهچال... اشکالی نداره. خواهش می‌کنم مارتین...»

شل شدن عضلاتش را دیدم. سرم را کمی کج کرده و با صدای ظریف‌تری گفتم: «به کمکت نیاز دارم». چشمانش را بست، کف دستش را به پیشانی کوبید و گفت: «باشه... باشه... می‌دونم دارم خودمو بدبخت می‌کنم ولی باشه... امیدوارم پشیمونم نکنی الینا». به هر حال قرار نبود من این موقعیت را از دست بدهم.

#پست 139

به اتاق خودم برگشتم. روی تخت دراز کشیده و با رضایت لبخند زدم.

می‌دانستم این پر ریسک‌ترین کاری است که قرار است اینجا انجام دهم. نقض دستور مستقیم فرمانده می‌توانست از مواجهه با یک اژدهای هفت سر هم دشوارتر باشد اما خب من این قانون را ساخته بودم پس خودم حق نقض آن را هم داشتم.

مارتین قول داده بود یک لباس سربازی که اندازه من باشد برایم پیدا کند و کلاهخودی که صورتم را از فرمانده بپوشاند. آن‌قدر در تاریکی به سقف خیره شده و فکر کرده و برنامه ریزی کردم که متوجه نشدم چه زمانی خوابم برد.

با حس حضوری در اتاق چشمانم از هم باز شدند. فضای اتاق از نور روز روشن بود. سرم را کمی چرخانده و سپس فرمانده را دیدم که با اخم بالای تخت دست به سینه ایستاده. چنان سریع برای نشستن تقلا کردم که سرم به قسمت بالایی تخت برخورد کرد.

«فرمانده...»

اخم‌هایش درهم بود. نگاهی به آسمان بیرون پنجره انداخت و گفت: «ده دقیقه فرصت داری آماده بشی. تایم صبحانه رو از دست دادی، همه سربازها تا چند دقیقه دیگه تو سرسرای اصلی جمع می‌شن. اگه به موقع نرسی جریمه‌ات می‌کنم.»

پشتش را به من کرد و به سمت در رفت. ذهنم هنوز خواب بود. متوجه نمی‌شدم چه شده است. تایم صبحانه را از دست داده بودم؟ مگر قرار بود مانند سربازها سر ساعت حاضر شوم؟

«هی...هی فرمانده صبر کن ببینم...»

نزدیک به در ایستاد و به سمت من چرخید.

«من که سرباز نیستم...چرا باید جریمه بشم؟»

صورتش هنوز جدی و بدخلق بود. سرد گفت 8: «:

دقیقه...بهتره عجله کنی.»

از اتاق بیرون که رفت، خواب از سرم پرید. از تخت

بیرون آمدم، به سرعت لباس عوض کردم و حتی فرصت

نکردم صورتم را بشویم یا موهای آشفته‌ام را مرتب کنم.

تنها کش مویم را برداشته و همانطور که از اتاق بیرون می‌دویدم موهایم را بستم .

#پست 140

خودم را به سرسرا که رساندم او جلوتر از همه ایستاده بود . سربازها در ردیف‌های منظم با یونیفرم‌های پوشیده بی‌حرکت و ساکت ایستاده و به او خیره بودند . او نیز داشت توضیح می‌داد که برای بردن دختر فرمانده هدرا فردا شهر را ترک خواهد کرد .

موهایش مانند همیشه مرتب بود ، صورتش بدون هیچ نشانی از خستگی با نگاهی تیز از سربازی به سرباز دیگر می‌چرخید . یونیفرم سرمه‌ای رنگش با دکمه‌های نقره‌ای و خطوط کار شده نقره‌ای رنگ بدون هیچ چین و چروکی صاف تنش را قاب گرفته بود .

قدش تقریباً از تمامی سربازها کمی بلندتر و چهارشانه‌تر بود . جدیت از تمام اجزای صورتش می‌بارید . صورتی که هرگز خنده از ته دل را تجربه نکرده بود . جدیتی که هرگز نگاهش را ترک نمی‌کرد . نگاهش که روی من نشست متوجه شدم دارد در مورد من صحبت می‌کند و من مانند همیشه آن‌قدر محو او هستم که حتی صدایش را هم نشنیده

ام.

با دیدن نگاه سربازهایی که با کنجکاو۱ به من خیره بودند، به خودم آمده و صداها در گوشم واضح شدند.

«بانو بارتز از این به بعد به عنوان دستیار و منشی من توی مقر فرماندهی می‌مونن تا توی کارهای دفتری و کاغذبازی‌های اضافی به من کمک کنن. بنابراین من دستوراتم رو به ایشون ابلاغ می‌کنم و اون به شما اعلام می‌کنه».

سپس به ادامهٔ بیان شرح وظایف آن‌ها در زمان نبودن خود پرداخت. چنان سرجا خشک شدم که انگار یک سطل آب یخ رویم ریخته باشند. مارتین را دیدم که کمی عقب‌تر از لیوای ایستاده و نیشخند می‌زند.

این تصمیمی بود که فرمانده در موردش صحبت کرده بود؟ وقتی گفته بود در مورد دلیل ماندن من و اعلام به دیگران فکر می‌کند قصدش چنین چیزی بود؟ که به من یک پست در مقر فرماندهی داده و مرا مجبور کند مانند سایر سربازان از او اطاعت کنم؟

وقتی سربازان را مرخص کرد و به سمت دفترش قدم برداشت، دویدم و خودم را به او رساندم. مارتین با گام‌هایی

آهسته‌تر پشت سر ما حرکت می‌کرد .

«فرمانده باید حرف بزنیم...یه لحظه صبر کنین» .
بدون آنکه از سرعت قدم‌هایش بکاهد گفت: «می‌شنوم» .
«فرمانده من...واقعاً که قرار نیست دستیار شما باشم
درسته؟ فقط چون نمی‌شد اعلام کنید پیشگو هستم این حرف
رو زدین مگه نه؟»
به سادگی گفت: «نه» .

#پست 141

تمام عضلاتم شل شدند .
«فرمانده !من نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم...اگه به من اعتماد
ندارید که نباید منو به عنوان دستیار انتخاب کنید ،اگه هم
بهم اعتماد دارید که خب باید اجازه بدین من برم»...
«فعلاً هیچ جایی نمی‌ری پیشگو...نه تا وقتی که من اجازه
ندادم .از امروز کارهات رو شروع می‌کنی ول گشتن توی
مقر و سرک کشیدن به این طرف و اون طرف دیگه
ممنوعه و هر اشتباهی داشته باشی مثل سایر سربازها تنبیه
و جریمه می‌شی .راس ساعت 6صبح باید بیدار بشی ،

لباس فرمی برات آماده می‌شه که از این به بعد اونو به جای این»...

نگاهش سرسری روی لباس‌هایم چرخید و ادامه داد :
«لباس‌های مسخره می‌پوشی. صرف صبحانه سر ساعت و بعد توی دفتر من کارایی که مارتین بهت یاد می‌ده رو انجام می‌دی. هیچ‌کسی اینجا بیکار نیست و ول نمی‌چرخه».

از تلاش برای دویدن کنارش باز ایستاده و با چشم‌های گرد شده به مارتین چشم دوختم که با خنده کنارم ایستاد. باصدای بلندی که او بشنود گفتم: «یادم نمیاد برای بودن توی ارتش درخواست داده باشم فرمانده! من می‌خوام برم».

از قدم زدن باز ایستاد، به سمت من چرخید، اخم‌هایش را درهم فرو برد و گفت: «این انتخاب دست تو نیست پیشگو... مگه نگفتی برای هشدار دادن و کمک به من اومدی؟»

دهانم باز ماند و صدایم قطع شد. خودم را در دام خودم انداخته بود. لعنتی!

«گفتم ولی»...

«پس تا زمانی که لازم باشه و من دستور ندادم اینجا می‌مونی.»

دست مارتین روی شانه‌ام نشست، انگشتانش با ملایمت فشاری به شانه‌ام وارد کردند و زمزمه کرد:

«خودت می‌دونی که مخالفت فایده خاصی نداره. مگه نه؟»

«اما... من... اصلاً کار دفتری ارتش رو بلد نیستم!»

او نرم خندید و گفت: «این مسئله‌ای نیست که الان باید نگرانش باشی الینا.»

سوالی نگاهش کردم، در چشمانش شیطنت می‌درخشید. با لحنی که خنده در آن موج می‌زد گفت: «کار دفتری توی دفتر فرمانده... یعنی تمام مدت تحمل کردن اون!»

#پست 142

آه از نهادم برآمد. کار کردن در کنار او وقتی مرا از نزدیک زیر نظر داشت. آن هم هر روز!

مارتین با دیدن حالتی که در صورتم ایجاد شده بود نتوانست خنده‌اش را کنترل کند. دستش را روی شانه‌ام بیشتر فشار داد و مرا همراه خود برد.

«عالیه... فکر می‌کنم حضور تو اینجا برای روحیه من

عالیه. بیا من بهت کارا رو یاد می‌دم».

با عصبانیت دست به سینه ایستاده و با صدایی عصبی گفتم: «من نیاز ندارم تو بهم کاری یاد بدی مارتین. من فقط می‌خوام بتونم از اینجا برم. قرار نبود من مثل یه سرباز اینجا مشغول کار بشم! اونم نه وقتی باید تو دفترش و کنار خودش کار کنم! و چطوری قراره بتونم خودم رو به مراسم برسونم وقتی اون قراره حواسش به من باشه؟»

مارتین به خنده افتاد. دستش را پشت گودی کمرم گذاشت. مرا دنبالش خودش هدایت کرد و گفت: «شاید این فرصت بهتری باشه. فقط بسپرش به من. اینقدر هم غر نزن دختر. کار دفتری کنار فرمانده اصلا چیز سختی نیست... فقط...»
دستش را از پشت کمرم برداشته و با گم‌هایی شبیه به دویدن جلو رفت و گفت: «فقط شبیه زندگی کردن توی جهنمه»! صدای خنده‌اش در تمام کریدور پیچید. آهی کشیده و سرم را با تاسف تکان دادم. فکر نمی‌کردم اوضاع بدتر شود ولی بودن کنار او، کار کردن کنار او بدترین اتفاق ممکن بود.

پشت سر مارتین به راه افتاده و به دفتر او رفتم. خودش در

دفتر نبود...

مارتین روی صندلی او نشست و پاهایش را روی میز انداخت. چشم غره‌ای رفته و گفتم: «بازم دلت می‌خواد سرت داد بزنه؟ نمی‌دونی وسواس داره و دوست نداره کسی پا رو میزش بذاره؟»

مارتین با خنده پاهایش را پایین گذاشت و گفت: «یه پیشگو واقعا اینقدر دقیق همه چیز رو می‌دونه؟ گاهی وقتا ترسناک می‌شی. احساس می‌کنم مارو از خودمون بهتر می‌شناسی و چیزایی رو می‌دونی که حتی برای یه پیشگو هم عجیبه.»

لبخند روی صورتم محو شد. نباید انقدر همه چیز را نشان می‌دادم. خطرناکب ود. آن‌ها نباید بویی می‌بردند. به سرعت روی صندلی کناری نشسته و گفتم:

«خب قراره چی رو یادم بدی؟»

از جا بلند شد، خمیازه‌ای کشید و یک جعبه بزرگ کاغذ را از روی زمین برداشت و مقابلم روی میز گذاشت. لبخند شیطننت آمیزی کنج صورتش جا خوش کرد و گفت:

«لیوای از کاغذ بازی متنفره و هر روز صدتا کاغذ برای مهر، امضا و فرم هایی برای پر کردن در مورد انبار اسلحه، مواد غذایی و خیلی اطلاعات غیر مهم دیگه میاد اینجا. پس فکر کنم تو می‌تونی ترتیب اینا رو براش بدی. شاید کم شدن حجم این کاغذ بازی ها یکم توی اخلاقش تاثیر بذاره و باعث بشه ما از آتش خشمش در امان باشیم. با دسته بندی اینا شروع کن. کاغذای مهم رو بذارتوی این جعبه و غیرمهم ها رو بذار توی اون یکی. اونایی که لازمه هم پر کن یا مهر فرمانده رو بزن.»

آه از نهادم برآمد. لعنت به خودم...

من این کاغذ بازی‌های اضافی را تنها برای اذیت کردن لیوای در کتاب نوشته بودم. کاغذبازی هایی که هدرا پس از نزدیک شدن به او، هنگامی که او میان حجم زیادی از کاغذها خوابش می‌برد، برایش انجام می‌داد. حالا با انداختنش گردن من، هدرا چگونه قرار بود نیمه‌های شب به او سر بزند و او را ببیند که میان این حجم کاغذها خوابش برده است؟

#پست 143

دندان‌هایم را روی هم ساییدم. هرچقدر می‌خواستم تلاش کنم

خط داستان را نگه دارم باز هم چیزی خراب می‌شد. نفس عمیقی کشیده و شروع به دسته بندی کاغذ ها کردم. قطعاً برای این هم راهی پیدا می کردم. من نویسنده این داستان بودم. برگرداندن خط اصلی با تغییراتش نمی توانست چندان سخت باشد.

بعد از چند ساعت چشمانم از خواندن خطوط اضافی و حوصله سر بر برگه‌ها خسته شده بودند. لیوای حق داشت همیشه به‌خاطر این کاغذ بازی‌ها عصبانی و کلافه باشد. واقعاً کار آزاردهنده‌ای بود. خمیازه‌ای عمیق کشیدم که در باز شد و او داخل آمد. دهانم را به سرعت بسته و سرم را داخل کاغذها برگرداندم.

از کنار صندلی من عبور کرد و روی صندلی خودش نشست. نگاهی به کوه برگه‌های روی میز و سپس به من انداخت و گفت: «همه اینا باید تا قبل از ساعت خاموشی تموم بشن».

اخم کرده و تیز نگاهش کردم. از من انتظار داشت یک ربات باشم؟ بدون حرف به کارم ادامه دادم. نگاهش کمی بیشتر روی من خیره ماند سپس چندان از برگه‌هایی که در

دسته مهم گذاشته بودم را بیرون آورد .
 نگاهش روی صفحات چرخید و شروع به یادداشت یا
 امضا زدن کرد . با حس درد چشمانم سرم را از میان کوه
 برگه‌ها بیرون آورده و متوجه تاریکی آسمان بیرون دفتر
 شدم . او همچنان در سکوت و بدون هیچ عکس‌المعل
 خاصی برگه‌های جدا شده مهم و اسناد را بررسی می‌کرد و
 هر از گاهی چیزی نیز یادداشت می‌کرد .
 چشمانم را مالیدم و نگاهی به چند برگه باقی مانده انداختم .
 چه کسی می‌توانست هر روز وقتش را صرف چنین کار
 بیهوده‌ای کند؟ چرا برای آزار دادن او راه دیگری را
 انتخاب نکرده بودم؟
 از فکر این‌که هر روز را این‌گونه بگذرانم احساس خفگی
 بهم دست داد . سرعت دستانم را بیشتر کرده و چندین برگه
 آخر را زودتر تمام کردم تا بتوانم خودم را برای صرف
 شام به سالن غذاخوری برسانم .

جعبه‌های آماده شده را گوشه‌ای گذاشتم تا مارتین ترتیب
 انتقال آن‌ها به اتاق اسناد را بدهد و سپس زمزمه کردم :
 «کارهای امروزم تموم شد . می‌تونم برم؟»
 بدون آنکه سرش را بلند کند یا جوابی بدهد تنها به تکان داد

کوتاه سرش اکتفا کرد. بیش از حد درگیر بررسی برگه‌های میان دستانش بود. اگر چاره داشتم جلو می‌رفتم انگشتم را میان دو ابرویش می‌گذاشتم و اخم غلیظ روی پیشانی‌اش را باز می‌کردم. جلوی چنین وسوسه‌ای را گرفته و به سرعت دفتر را ترک کردم.

تمام کمرم از شدت خم شدن و کار درد می‌کرد. در مسیر رسیدن به سالن غذاخوری مارتین را دیدم که به دیوار تکیه زده و منتظر بود. نگاهش که به من افتاد لبخند روی لبانش جاخوش کرد.

«اومدی؟ منتظرت بودم.»

ابروهایم متعجب بالا رفتند.

«منتظر من بودی؟»

«البته می‌خواستم ببینم وقتی از جهنم می‌ای بیرون چه شکلی هستی و این دقیقا همون چیزیه که انتظارش رو داشتم.»

#پست 144

صدای خنده‌اش بلندتر شد و گفت: «هنوز شروع هم

نکردی. باید بیشتر از اینا دووم بیاری ولی خوشحال باش فقط باید فردا رو تحمل کنی، فردا فرمانده توی قصر نیست. واسه یه سری کارهای مربوط به مهمانی پس فردا باید بره. ولی خودش رو به موقع برای بردن دختر فرمانده زین می‌رسونه. لباس‌ت فردا آماده می‌شه و من یه برنامه خوب برای بیرون بردنت از اینجا دارم.»

همراه هم وارد سالن غذاخوری شدیم. ظرف غذایمان را برداشته و وارد صف شدیم. مارتین متعجب به اسپاگتی‌هایی که در ظرف سربازها ریخته می‌شد چشم دوخت و گفت: «هنوز نمی‌تونم باور کنم از شر اون سوپ مزخرف راحت شدیم.»

ظرف‌هایمان را پر کرده و به سمت میزها چرخیدیم. آستین مارتین را گرفته و او را دنبال خودم به سمت میز فلین کشیدم.

نگاهی به فلین انداخت و او را شناخت. وقتی پشت میز نشستیم، نگاهش بین من و فلین چرخید و سپس گفت: «نگو که سلیقه‌ات پسرای کم سن و سالن.»

اخم کرده و گفتم: «مسخره نباش! فلین برای من مثل یه

عضو خانواده‌اس».

مارتین که به‌نظر می‌آمد خیالش آسوده شده باشد، دوباره لبخند زد و گفت: «شاید بعد از شام توی اتاق من بتونیم بیشتر صحبت کنیم».

«من به فلین اعتماد دارم. می‌تونی همین الان ادامه بدی. چطوری قراره من از زیر کار کاغذ بازی در برم و همراه شما بیام؟»

توجه فلین به صحبت‌های ما جلب شد. به اطراف نگاهی انداخت، قاشقش را پایین گرفت و گفت: «می‌خوای از اینجا بری؟»

لبخند زده و گفتم: «فقط واسه مهمانی که برای دختر فرمانده زین برگزار می‌شه. بعدش برمی‌گردم. مطمئن باش.»

فلین مردد نگاهش را به من دوخت و پرسید: «قول؟»

دستم را جلو برده سرش را نوازش کردم و سپس میزانی از غذایم را در ظرف او خالی کردم و گفتم: «قول می‌دم.»

مارتین غرولندکنان سرش را با خوردن مشغول کرد، سپس نگاهی تلخ به فلین انداخت و گفت: «بهتره قدردان باشی سرباز! من برای نصف این توجه حاضرم با یه هیولای

رام نشدنی مثل فرمانده در بیفتم و هنوز حتی اندکی محبت و توجه این بانوی زیبا رو کسب نکردم».

#پست 145

سرم را تکان داده و هشدارآمیز نام مارتین را صدا زدم .
 اخم‌هایش باز شده و گفت: «باشه باشه ... بردنت بیرون کار سختی نیست فرمانده قراره بانو هدرا رو همراهی کنه و قطعاً سرش به قدر کافی شلوغ هست . وقتی میره تا هدرا رو بیاره تو اونقدری فرصت داری که لباس سربازها رو بپوشی و کلاهخود بذاری و به ما ملحق بشی . یه اسب برات آماده می‌کنم و امیدوارم سوارکاری بلد باشی» .
 سرم را تکان داده و گفتم: «بلدم» .

«خوبه چون مسافت زیادی رو باید طی کنیم . از صبح که حرکت کنیم . تا حدود عصر می‌رسیم . که فرصت کافی برای آماده شدن برای مهمانی نخواهیم داشت . البته از اونجایی که قراره فرمانده زودتر وارد بشه من میتونم تا یه ربع زمان بخرم تا تو آماده بشی و بهم ملحق بشی . بعدش وارد سالن می‌شیم و طبق برنامه تو پیش میریم . تا اینجا همه چی عالیه مگه نه؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «درسته. همه چی خوبه. مشکل کجاست؟»

دستش را زیر چانه گذاشت، سرش را به سمت من نزدیک کرد و گفت: «یه مشکل بزرگ داریم عزیز دلم». اخم کردم، به چشمان پر از شیطنتش خیره شده و گفتم: «اون وقت این مشکل چیه؟»

«مشکل اصلا این نیست که من چرا باید این همه ریسک برات بکنم! مشکل اصلا این نیست که قراره فرصت رفتن به مهمانی با یه دختر جذاب رو به خاطر تو از دست بدم... در نظر میگیریم اینا اصلا مشکل نیست... مشکل اینه که شب باید تورو کجا نگه دارم؟ البته اینم مشکل خاصی نیست، من که از بودن یه بانوی زیبا توی اتاقم لذت می برم، مشکل بزرگتر اینه که من چطوری باید تورو برگردونم؟ چون هدرا با فرمانده زین به سرزمینشون برمیگرده و ما بدون نیاز به اون کالسکه کوفتی برمیگردیم و بعد من باید به فرمانده توضیح بدم چرا یه سرباز اضافی که اسمش تو لیست نیست، توی گروهه!»

#پست 146

به فکر فرو رفتم ،هنوز افکارم سروسامان نگرفته بود که
فلین سرش را جلو آورد و گفت: « من یه ایده‌ای دارم.»
کنجکاوانه به او چشم دوختم.

«بعد از مهمانی سربازها خسته هستن و قطعا باید تا طلوع
صبح استراحت کنن که الینا می‌تونه توی اتاق شما بمونه
کاپیتان اما قبل از طلوع خورشید ،الینا باید آماده بشه و
حداقل یک ساعت زودتر از شما حرکت کنه و خودش رو
به اینجا برسونه .اینطوری قبل از رسیدن گروهان می‌تونه
تو دفتر فرمانده مشغول کار باشه.»
لبخند زده و گفتم: «این یه فکر هوشمندانه‌اس.»

مارتین نگاهش را میان ما چرخاند و گفت: «اصلا! فکر
می‌کنی می‌تونم اجازه بدم این مسافت طولانی و خطرناک رو
تنهایی با یه اسب طی کنه؟ اصلا بر فرض خطرات راه رو
نادیده بگیریم .اگه یه درصد فرار کنه و بره ،من باید چه
جوابی به فرمانده بدم؟»

دلخور نگاهش کرده و گفتم: «چرا شماها اینقدر بدبینانه
فکر می‌کنین من قراره فرار کنم؟»
مارتین ظرف خالی غذایش را به جلو هل داده و گفت :

«عزیز دلم تو باید خیلی خیلی احمق باشی که فرار نکنی و دوباره برگردی اینجا».

فلین با صدای بلند زیر خنده زد، مارتین نیز لبخند زده و به من چشم دوخت. آن‌ها واقعا فکر می‌کردند من اگر چاره داشته باشم از اینجا فرار می‌کنم؟ من اگر قصد فرار داشتم، به همان طنابی که دور گردنم بود بسنده کرده و خودم را به دنیای دیگر می‌کشاندم. چیزی که پاهایم را در این مقر بند کرده بود خود آن‌ها بودند. چگونه می‌توانستم آن‌ها را رها کرده و بروم.

نگاهم را از مارتین دزدیده و گفتم: «من فرار نمی‌کنم».

فلین خودش را جلوتر کشید و با صدایی زمزمه مانند گفت: «من می‌تونم این مشکل رو حل کنم کاپیتان».

مارتین به او خیره ماند و جدی پرسید: «چطور؟»

«اگه نگران فرار کردنش هستید من می‌تونم صبح زود از اینجا حرکت کنم و در نیمه‌های راه بهش برسم و تا اینجا همراهیش کنم. این‌طوری فرصتی برای فرار هم نخواهد داشت و...»

مکث کرد نگاهش یک لحظه در چشمانم گره خورد و سپس گفت: «الینا به من اهمیت می‌ده و هرگز منو به

دردسر نمیندازه .من بهش اعتماد دارم».

نگاه مارتین میان ما چرخید .مکت کوتاهی کرد ،سپس جواب داد: «نمی‌تونم از رابطه عمیق و عجیبی که بین شما دوتا هست سر در بیارم اما باشه...باشه اگه اتفاقی بیفته باید بدونی که فرمانده از جونت نمی‌گذره فلین».

اخم کرده و گفتم: «من قرار نیست فرار کنم».

#پست 147

مارتین از جا بلند شد و گفت: «باشه...باشه...فردا لباس‌ها رو بهت می‌رسونم .پس فردا سر ساعت حرکت می‌کنیم . فقط مراقب باش دردسر درست نشه»...

کمی پس از رفتن مارتین همچنان کنار فلین نشسته بودم .او به چشمانم خیره شد و گفت: «رفتنت ضروریه؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «باید اونجا باشم .یه اتفاقی قراره بیفته که باید حضور داشته باشم».

دستش را نرم روی دستم گذاشت ،انگشتانم را نوازش کرد و گفت: «من بهت اعتماد دارم اما...مراقب باش .ممکنه تو بخوای برگردی...اما ممکنه افرادی دنبال درست کردن

در دسر باشن».

او نمی دانست من اتفاقات این دنیا را حتی از او هم بهتر می دانم. بنابراین لبخندی اطمینان بخش به او زده و گفتم: «مطمئن باش مراقبم».

از جا بلند شد و گفت: «تا اناقت همراهیت می کنم».

سرم را تکان داده و گفتم: «نمی خوام کاپیتان با دیدنت تو طبقه ویژه دوباره عصبانی بشه. خودم می رم».

از جا بلند شده و نگاهی به سالن انداختم. تک و توک سربازهایی باقی مانده که سعی داشتند از آخرین لحظات قبل خاموشی استفاده کرده و صحبت کنند.

او برای صرف شام نیامده بود. چه چیزی در آن برگه ها دیده بود که آن قدر متمرکز داشت دنبالشان می کرد؟ یادم نمی آمد نکته خاصی در این باره نوشته باشم. به سمت سلف غذا رفته و یک بشقاب برداشتم. کمی غذا درون ظرف ریخته و به سمت خارج از سالن حرکت کردم. نزدیک به دفترش که شدم، ایستادم...

شاید بهتر بود من این کار را نمی کردم. اگر می خواستم تاثیر کارم را جبران کنم، باید راه دیگری را می رفتم. به

طبقه ویژه رفته و در اتاق هدرا را زدم. زمانی که در را باز کرد مشخص بود که برای خواب آماده می‌شود.

«هدرا می‌شه یه زحمتی بکشی؟»

نگاهش متعجب به من خیره ماند.

«می‌شه این ظرف غذا رو برای فرمانده ببری به دفترش؟

گفتم شاید بخوای بابت زحماتش ازش تشکر کنی و این فرصت خوبی باشه.»

چشمانش از این پیشنهاد برق زدند. «واقعا لینا؟ می‌تونم؟»

«البته عزیزم.»

«صبر کن...»

با عجله داخل رفت، ژاکتی روی لباس نازکش پوشید و بیرون آمد. ظرف را از میان دستانم گرفت. با حرکت سر به او شجاعت لازم را داده و رفتنش را تماشا کردم. شاید این یک شروع بهتر برای آنها بود. باید عادت می‌کردم آن دو را کنار هم ببینم.

#پست 148

به سمت اتاق حرکت کردم، امیدوار بودم هدرا بتواند اولین

قدم را درست برداشته و قلب او را لمس کند .
وارد اتاق شدم ،از ظرف آب روی دراور صورتم را شسته
و آن را با حوله خشک کردم .سپس موهایم را با دست
مرتب کرده و لباس هایم را با لباسی راحت تر و مناسب تر
برای خواب عوض کردم .هنوز زیر پتو نخزیده بودم که
در اتاق به صدا درآمد .

با احتمال اینکه مارتین خبری برایم داشته باشد بلند شده و
در را باز کردم .هدرا باچهره ای درهم و ناامید با همان
ظرف غذا مقابلم ایستاد .نگاهی به ظرف غذای دست
نخورده انداخته و سپس به چشمان ناامیدش خیره ماندم.
«چی شد؟ گرسنه نبود؟»

ظرف را درمیان دستانم گذاشت و گفت: «در زدم ولی
کسی در رو باز نکرد .فکر می کنم اصلا توی دفترش
نبود .مرسی بابت پیشنهادات .شب بخیر الینا» .
هدرا به سمت انتهای راهرو رفت ،مطمئن بودم او هنوز
در دفترش است ولی شاید تمایلی به دیدن کسی نداشت ،
شاید هنوز آنقدر غرق ان برگه های گزارش بود که حتی
صدای در را نشنیده بود .بعید نبود او بیش از اندازه در
کارش غرق می شد .
از اتاق که بیرون رفتم ،صدای زنگ خاموشی به گوش

رسید. در میان راهروی نیمه خاموش که هنوز مشعل‌هایش می‌سوختند قدم برداشتم. به مطبخ رفته و غذای یخ زده را گرم کردم. مطمئن بودم اگر دوباره مرا سرگردان در میان راهروها ببیند حسابی جریمه‌ام خواهد کرد اما اهمیتی برایم نداشت.

این قوانین را من ساخته بودم پس خودم هم می‌توانستم نقضشان کنم. ظرف غذای گرم شده را برداشته و به سرعت به سمت دفترش رفتم. دم در که رسیدم روشنایی ساطع شده از زیر در را دیدم. همانطور که حدس می‌زدم هنوز داخل اتاقش بود.

به خودم زحمت در زدن را ندادم چون مطمئن بودم در را باز نخواهد کرد. دستگیره در را گرفته و در را باز کردم و داخل شدم. با صدای بسته شدن در سرش را بالا گرفتم.

#پست 149

چشمانش از خستگی قرمز بودند و هنوز مشغول مطالعه گزارش‌ها بود. با دیدن من سرش بی‌حواس به سمت پنجره چرخید. انگار انتظار داشت طلوع صبح را ببیند و فکر

کرده بود تمام شب را غرق گزارش ها بوده اما با دیدن تاریکی عمیق آن سوی پنجره اخم هایش درهم رفته و گفت :
«الان ساعت خاموشی نیست؟»

به سمت میزش حرکت کردم .برگه های مقابلش را جمع کرده و ظرف غذا را روی میز گذاشتم.
دستش برای چنگ زدن به برگه ها جلو آمد اما من سریع تر عقب رفته و گفتم : «فرمانده تمام روز داشتن کار می کردین !دیروقته...گزارش ها می تونن تا فردا صبر کنن.»

نگاهش میان ظرف غذا و من چرخید .

«فکر می کنی غذا آوردن برای من باعث می شه از قانون شکنی چشم پوشی کنم؟»

شانه ای بالا داده و گفتم : «من از جریمه شدن نمی ترسم فرمانده .می تونین منو جریمه کنین.»

برگه ها را منظم سر جای خود گذاشته و ادامه دادم :

«دوشیزه هدرا براتون غذا آورده بود اما در رو باز نکردین.»

قاشقی که تازه برداشته بود در میان دستانش برای چند ثانیه

باقی ماند. سپس به آرامی زمزمه کرد: «متوجه نشدم». «البته. بیش از اندازه غرق مطالعه برگه‌ها بودین». آرام مشغول صرف غذایش شد، نگاهی به سمت من بالا آمد و گفت: «برگه‌ها رو برگردون روی میز. باید امشب تموم بشن».

سرم را مصرانه تکان دادم و گفتم: «فرمانده شما باید برای بردن دوشیزه هدرا به پایتخت استراحت بیشتری داشته باشید. اون گزارشات اونقدری مهم نیست که وقت شما صرفش بشه».

از آنجایی که خیالم از بابت غذا خوردنش راحت شده بود به سمت در حرکت کردم که صدایش مرا متوقف کرد. «فکر کردی داری کجا می‌ری؟»

سرجا ایستاده و به سمتش چرخیدم. قاشق را صاف در بشقابش گذاشت، لب‌هایش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «تو دیگه یکی از اعضای اینجا هستی، قانون شکنی جریمه‌ای داره که شامل تو هم می‌شه».

نفس عمیقی کشیده و زمزمه کردم: «فرمانده من عضوی از اینجا نیستم. من پیشگویی هستم که به زودی به راندا

برمی‌گردم».

با جدیت جواب داد: «تا زمانی که در اینجا حضور داری از دستورات پیروی می‌کنی 10. دور کامل دور حیاط رو می‌دوی. برام مهم نیست قراره چقدر طول بکشه. اگه زن نبودی می‌گفتم تا طلوع صبح اما چون مرد نیستی...زود باش»...

#پست 150

ابروهایم بالا رفتند. داشت شوخی می‌کرد؟ ده دور در این هوای سرد؟ آن هم این موقع از شب؟
«فرمانده این یه شوخیه نه؟»

«مگه نگفتی از جریمه نمی‌ترسی؟ من هر حرفی رو فقط یک بار تکرار می‌کنم. همین حالا برو!»
او واقعا یک چیز دیگه بود! با تمام شخصیت‌هایی که خلق کرده بودم فرق داشت. این حجم از یک دندگی را برای چه درونش جای داده بودم؟ سرم را تکان داده و به سمت اتاقم برگشتم تا حداقل لباس گرم‌تری بپوشم. مطمئن بودم او قرار نیست دستورش را عوض کند.
ده دور دویدن دور حیاط؟

لباس گرم‌تری پوشیده و از میان نگهبان‌ها عبور کردم. به حیاط که رسیدم هوا سرد بود. سوز سرد هوا می‌توانست مانند تازیانه‌ای پوست را بشکافد. استخوان‌هایم از سرما به لرز افتادند. شروع به دویدن کردم. هنوز یک دور را نزده بودم که نفسم بند آمد. فلین بیچاره چگونه در چنین سرمای تا صبح دویده بود؟

دور اول را که زدم، نفسم بند آمد... هوای یخ درون ریه‌هایم رفته و نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. دور دوم را که زدم احساس می‌کردم با هر نفس تیغی سرد و تیز به درون ریه و کمرم فرو می‌رود. تمام مفاصلم از سرما درد گرفته بودند. نفس‌هایم تبدیل به توده‌هایی از بخار می‌شدند.

دست‌هایم را در هم فرو برده و تلاش کردم گرمشان کنم. دور سوم را که دویدم به طور کامل از نفس افتاده بودم. بدن من طاقت چنین مسافت طولانی را نداشت. نیمه راه ایستادم. تمام بدنم از خستگی و سرما می‌لرزید. لب‌هایم را روی هم فشرده و او را لعنت کردم.

چگونه می‌توانست انقدر بی‌رحم باشد. به سختی ایستاده و به عقب برگشتم، در میان سایه‌های تاریک مقر فرماندهی

تکان خوردن پردهٔ دفترش را دیدم. ایستاده بود تا مطمئن شود تمام مدت مجازات را خواهم دوید؟

دستانم را مشت کردم...

یک چیزی میان من و او مشترک بود. چیزی که من از خودم درونش گذاشته بودم و آن هم لجبازی بود. او لجبازی مرا به ارث برده بود بنابراین قرار نبود من آنی باشم که کنار می‌کشد. نفس عمیقی کشیده و دوباره شروع به دویدن کردم. حساب بارهایی که از یک مسیر دویدم از دستم در رفت.

دیگر نمی‌دانستم چند دور دویده بودم، تنها می‌دانستم پاهایم بی‌حس مرا جلو می‌بردند.

زمانی که احساس کردم نفسم دیگر از سرما بالا نمی‌آید ایستاده، خم شدم و دستانم را روی زانوهایم گذاشته و تلاش کردم اکسیژن را به ریه بی‌حس شده از سرمایم برسانم.

سایه‌ای کنارم روی زمین افتاد و چیزی گرم روی بدنم کشیده شد. دستانم برای لمس شل مشکی رنگ افتاده روی شانه‌هایم بالا آمد و سپس به سختی سرپا ایستادم. با همان حالت خشک و جدی مقابلم ایستاده بود. شانه‌های با اقتدار بالا بود، کمرش راست و قدش بلندتر از همیشه به نظر

می آمد. در صورتش هیچ نشانی از انعطاف دیده نمی شد. نگاهش سرد بود، درست مانند سرمای هوا...
 «شد 12 دور. از میزان مجازات هم بیشتر دویدی. فکر کردم یکی باید بهت یادآوری کنه».

#پست 151

عطر خاصی در مشام پیچید. مانند یک رایحه خنک اما ملایم که از شنلش به مشام می رسید. رایحه ای که بیش از اندازه برایم آشنا بود. دستانم به لبه های شنل چنگ شده و آن را دور خودم محکم کردم.
 نفسم را سخت بیرون داده و گفتم: «مجازاتم تمومه؟ می تونم به اتاقم برگردم؟»
 از کنار من عبور کرد، چند قدم جلوتر رفت، ایستاد و به آسمان تاریک خیره ماند. دستانش را پشت کمر درهم فرو برده و نگاهش آسمان را برای پیدا کردن ستاره های می کاوید.

«می تونی بری. فقط اینو یادت باشه پیشگو... هیچ فرقی بین

تو و بقیه سربازها نیست...دفعه بعد تنبیه سخت‌تری برات در نظر گرفته می‌شه».

عصبی شنش را از روی شانه‌هایم برداشته ،جلو رفتم و آن را روی دستش انداختم وگفتم: «بله فرمانده .شب خوش».

به سرعت وارد مقر شده و به اتاقم بازگشتم .تا ساعت‌ها بعد استخوان‌هایم میان پتوی نازک از سرما می‌لرزید .

دندان‌هایم بهم می‌خورد اما نمی‌خواستم اعتراف کنم که ضعیف بودم .

با طلوع خورشید زودتر از او به دفتر رفته و تمام روز را در سکوت ،با چشم‌هایی که از شدت خستگی و سرمای دیشب هنوز سرخ بودند کار کردم .

تمام روز او را ندیدم ،شب بعد از صرف شام لباس‌های آماده شده را از مارتین تحویل گرفته و به انتظار روز مهمی نشستم که پیش رویم بود .

صبح روز حرکت تازه از خواب بیدار شده بودم که کسی در اتاق را زد .با همان چشمان خواب آلودکه در را باز کردم ،هدرا مانند گربه‌ای بغ کرده داخل امد .

«الینا بیدارت کردم؟»

خمیازه‌ای کشیده و گفتم: «نه بیدار شده بودم».

روی تخت نشسته و گفت: «قرار بود کمک کنی برای جشن آماده بشم».

لبخند کم‌رنگی زده و گفتم: «من اجازه اومدن به جشن رو ندارم. ولی می‌تونم کمک کنم موهایت رو درست کنی. می‌خوای؟»

نگاهش غمگین روی من چرخید و زمزمه کرد: «واقعا دلم نمی‌خواد برگردم... حتی حوصله لباس پوشیدن هم ندارم». کنارش نشسته و شروع کردم به مرتب کردن موهایش و گفتم: «بهترین لباست رو بپوش، وقتی به قصر بررسی ندیمه‌ها بهت کمک می‌کنن تا برای جشن آماده بشی. نیاز نیست اینقدر عصبی و غمگین باشی هدرایه حسی بهم میگه تو دوباره به اینجا برمی‌گردی».

به سمت من چرخید. در چشمانش حلقه‌ای اشک جمع شده بود.

«واقعا؟»

«من مطمئنم که تو برمی‌گردی برای همین ازت خداحافظی نمی‌کنم».

با همان چشمان اشکی لبخند زد: «امیدوارم که دوباره تورو ببینم... همه رو دوباره ببینم... من موندن توی این سرزمین

رو دوست دارم».

سپس آهی کشید و گفت: «باید آماده حرکت بشم. ازت خداحافظی نمی‌کنم الینا... به امید دیدار مجدد».

دستانش را تا لحظه آخر گرفته و سپس رها کردم. مطمئن بودم او برمی‌گردد. او به اینجا تعلق داشت، همانقدری که من نباید اینجا می‌بودم.

#پست 152

اسب‌های سفید رنگ سلطنتی که برای حمل کالسکه آمده بودند را از پنجره دیدم. سپس لیوای را دیدم که با همان شئل مشکی رنگ سوار بر اسب به دنبال کالسکه شروع به حرکت کرد. تا نیمی از راه راپشت کالسکه می‌رفت و از نیمه دوم به خاطر بد شدن حال هدرا از اضطراب داخل کالسکه می‌نشست تا مراقب او باشد.

همان فرصتی که باعث می‌شد هدرا از زندگی‌اش تعریف کرده و توجه او را جلب کند. لباس‌هایی که مارتین آورده بود را به سرعت پوشیدم. موهایم را محکم پشت سرم بسته و کلاه خود را روی سرم گذاشتم سپس از اتاق بیرون رفته و مسیر اصطبل را در پیش گرفتم. مارتین ترتیب همه چیز را داده بود، تنها باید سوار اسب می‌شدم و آرام و با فاصله

تا نیمه راه خودم را به آنها می‌رساندم. زمانی که فرمانده درون کالسکه بود و نمی‌توانست مرا ببیند به آنها ملحق می‌شدم.

سوار اسب شده و افسار را میان دستانم کشیدم. از مقر که بیرون رفتم، احساس آزادی کردم، احساس این‌که دیگر در میان آن دیوارهای بلند محصور نیستم. بی‌عجله می‌تاختم، نمی‌خواستم بیش از اندازه زود به آنها برسم. ذهنم در حال مرور اتفاقات بود. تا چند ساعت دیگر لیوای به درون کالسکه می‌رفت، هدرا اتفاقات زندگی‌اش را برای او تعریف می‌کرد با این امید که بتواند در لومینار بماند...

نگاهی به آسمان روشن و خورشیدی که آرام آرام در میانه بالا می‌آمد افتاد. مارتین احمق بود که فکر می‌کرد من اگر قصد فرار داشتم نمی‌توانستم همین حالا فرار کرده و به راندا بروم.

برای لحظه‌ای ذهنم روی این ایده‌ب اقی ماند. چه می‌شد اگر همین حالا مسیر را عوض کرده و به راندا می‌رفتم؟ کمی دیگر مکث کردم، از سرعت تاخت اسب کاستم...

نه من باید این مهمانی را می‌دیدم، رفتن به راندا در حال

حاضر دردی را از من دوا نمی‌کرد. پاهایم را به بدنه اسب زده و با سرعت بیشتری روانه شدم. خورشید که به میانه آسمان رسید کاروان را دیدم که نرم حرکت می‌کردند. اسب لیوای بدون سوار رویش کنار دیگر اسب‌ها در حرکت بود. به موقع آمده بودم. خودم را به مارتین رسانده و کنارش حرکت کردم. سرش نرم به سمت من چرخید، با دیدن کنارش خیالش انگار آسوده شد. تکان کوچکی به سرش داده و مسیر را ادامه داد.

نزدیک به کاروان حرکت می‌کردم. صدای سم اسب‌ها، صدای دستور مارتین به سربازها برای مسیر حرکت و حتی زمزمه آرام صحبت‌های هدر را می‌شنیدم. لبخند زدم. همه چیز داشت مطابق همانچه که باید پیش می‌رفت. از سرمای قبلی هوا خبری نبود، نور کم‌رنگ خورشید نرم به همه جا می‌تابید و گرمای اندکی را تامین می‌کرد. هرچه به پایتخت نزدیک‌تر می‌شدیم اضطرابم بیشتر می‌شد. می‌دانستم مارتین نیز از همراهی من اضطراب دارد اما نمی‌خواهد پشتم را خالی کند.

فقط امیدوار بودم فرمانده متوجه حضور من نشود. اگر همه چیز درست پیش می‌رفت من فردا پیش از آنکه کسی خبردار شود به مقر بازگشته و تا قبل از آمدن لیوای پشت

میزم بودم .

#پست 153

او فردا با هدر را باز می‌گشت و پس از آن هدر را تبدیل به عضو جدانشدنی مقرر می‌شد. هدر را برای جبران محبت ليوای، دست به هرکاری برای جلب توجه او می‌زد و همین زمینه ساز عشق آرام میان آنها بود .

همانطور که نزدیک به سایرین حرکت می‌کردم به فکر فرو رفتم . باید حواسم را به اتفاقات پیش رو جمع می‌کردم . باید مطالبی که گفتنتشان ضرری نداشت را به عنوان پیشگویی به فرمانده می‌گفتم تا به من شک نکند و این کار آسانی نبود .

با تاریک شدن هوا به پایتخت نزدیک شدیم . از این فاصله می‌توانستم نورهای رنگارنگ قصر را از پشت دیوارهای بلند شهر ببینم . با رسیدن به دیوارها ، دروازه شهر باز شد . ابتدا تعدادی از نگهبانها ، سپس درشکه هدر را و در آخر من و مارتین داخل شدیم . تمام جاده‌های شهر را به مناسبت اذین بسته بودند . در هر گوشه و کناری جشنی برپا بود . اتحاد دو سرزمین دیرینه و امکان دیدار دوباره

خانواده‌هایی که سالیان سال از هم جدا بودند اتفاق کوچکی نبود. صدای موسیقی، رقص و پایکوبی از هر گوشه و کناری به گوش می‌رسید. آن هم برای اتحادی که در آینده تبدیل به عشقی میان هدرآ و فرمانده می‌شد.

عشقی که دختر فرمانده زین را تا همیشه در این سرزمین ماندگار می‌کرد و به ارتباط میان دو سرزمین استحکام می‌بخشید. از این فاصله می‌توانستم شکوه قصر را ببینم. نوشتنش و در ذهنتصور کردنش یک طرف اما دیدن سنگ‌های سفیدی که در زیر نورها می‌درخشیدند و شکوه قصر را چند برابر می‌کردند یک طرف دیگر بود. محو تماشای قصر شده بودم به گونه‌ای که متوجه نشدم چقدر از سایرین عقب افتاده‌ام. اسب مارتین که کنارم قرار گرفت و دستش روی افسار نشست به خودم آمدم.

#پست 154

«زود باش دختر... باید به موقع فرمانده منو ببینه بعدش تا اونا داخل بشن فرصت داریم اطراف رو بهت نشون بدیم.»
سرم را تکان داده و همراهش حرکت کردم. در ورودی

قصر فرمانده زین همراه پادشاه به انتظار ایستاده بود. به محض پیاده شدن هدرا، چشمان فرمانده زین از رضایت برق زد. هدرا با وقاری که به او آموزش داده شده بود پیاده شد و به سمت فرمانده زین رفت. مقابل او ایستاد، کمی سر خم کرد و گفت:

«پدر از دیدار مجدد شما خوشحالم».

فرمانده زین جلو آمد، دستش برای چند ثانیه کوتاه روی شانه هدرا نشست و بلند گفت: «باید از فرمانده لیوای تشکر کنم که دخترم رو سالم بهم برگردوند. جشن اتحاد امشب رو مدیون این فرمانده بزرگ هستیم».

لیوای با همان چهره جدی چند قدم عقبتر ایستاده و سرش را تکان داد. چهره پادشاه از خشنودی می‌درخشید. ردای سرخ رنگ بلندی به تن داشت که خزهای سفیدی اطرافش را گرفته بودند و تاج ظریف طلایی رنگ آراسته شده با یاقوت‌های درشت بر موهای جوگندمی‌اش حسابی خودنمایی می‌کرد. فرمانده به سمت مارتین چرخید.

مارتین سریع به حرف آمده و گفت: «برو داخل مرد... من

یکم دیگه میام».

فرمانده سری تکان داده و به دنبال هدر را داخل قصر شد .
مارتین به سایر نگهبان‌ها دستور داد که برای استراحت به
بخش تدارکات بروند . سپس از اسب پایین آمد ، کنار اسب
من ایستاد و دستش را به سمت دراز کرد .
«خسته نیستی؟ فکر کنم این مسافت زیاد سوارکاری اذیت
کرده باشه».

دستم را در دستش قرار داده و پیاده شدم . دروغ بود اگر
می‌گفتم نه . تمام مفاصل پاهایم درد داشتند ، آن‌هم بعد از
مجازات لیوای که هنوز پاهایم قدرت خود را پیدا نکرده
بودند .

احساس می‌کردم کشاله‌های رانم و تمامی مفاصل آن قسمت
در حال جدا شدن از یکدیگر هستند . قسمت جلوی کلاهخودم
را بالا زد و به چشمانم خیره شد .
«خسته به‌نظر می‌ای . بیا ما وقت زیادی نداریم».

دستم را گرفته و مرا دنبال خودش کشید . وقتی از مقابل
نگهبان‌ها و سایر سربازان دور شدیم کلاه خودم را
درآوردم . مارتین مرا به سمت قسمت خلوتی کشید و سپس

گفت: «همینجا بمون الان میام».

سرم را تکان داده و همانجا ایستادم. با سرعت دوید و از مقابل چشمانم ناپدید شد.

#پست 155

خسته بودم اما به همان اندازه هیجان نیز داشتم هیجان دیدن جشن رقص و هیجان اتفاقی که قرار بود شاهدش باشم. همانجا به دیوار پشت سرم تکیه زده و منتظر ایستادم. مارتین را دیدم که با یک جعبه بزرگ به سمت می آمد. جعبه را مقابلم گرفت و گفت: «با لباس سربازها که نمی تونی همراه من باشی. دختری که منو همراهی می کنه باید اون قدر زیبا باشه که تمامی چشم ها رو مجذوب کنه». جعبه را از دستش گرفته و باز کردم. لباس شب زیباییه رنگ سبز زمردی در میان جعبه می درخشید. «مارتین! آخرین چیزی که من می خوام جذب شدن نگاه بقیه به منه».

دستانش بالاآمده و کش محکم دور موهایم را کمی شل کرد و گفت: «نگران نباش. اتفاقی نمیفته. من فقط می خوام امشب بهت خوش بگذره. برو داخل انبار من اینجامی مونم

تا لباس عوض کنی. زود باش دختر تمام شب رو وقت نداریم».

احساس کردم بغضی میان گلویم لانه کرد. من عادت نداشتم کسی حواسش به من باشد.

من هرگز نمی‌دانستم محاصره شدن میان مردهایی که دوستت داشته باشند و ازت محافظت کنند چه حسی دارد.

هدرا ضعیف، مهربان و خجالتی بود و من او را میان گروه مردانی قرار داده بودم که از او محافظت کنند. فرمانده تمام وقت حواسش به او بود و رابرت نیز همیشه در زمان نبود فرمانده از او مراقبت می‌کرد. برعکس مارتین که از او بیزار بود و تنها از روی بی‌میلی این وظیفه را به دوش می‌کشید.

حسی که همیشه در تمنای تجربه‌ش بودم. حس این‌که افرادی دورم باشند که هوایم را داشته باشند...

وضعیت هدرا تنها گوشه کوچکی از حسرت‌های من بود و حالا داشتم چنین حسی را درک می‌کردم. فلین و مارتین، با نگاه‌هایی که همیشه به دنبال من بود، با مراقبتی که در حرکاتشان موج می‌زد، با همین توجه‌های اندک کوچک، باعث شده بودند قلبم برای اولین بار چنین حسی را درک

کند .

نتوانستم بغضم را کنترل کرده و قطره اشکی روی گونه‌هایم جاری شد . دست مارتین بالا آمد ، اشک را لمس کرد و گفت : « دخترک احساساتی...زودباش...»

سر تکان داده و داخل انبار شدم . به سرعت لباس‌های نظامی را از تن درآورده و پارچه لطیف و نرم لباس زمردی رنگی که مارتین برایم تهیه کرده بود را به تن کردم .

#پست 156

لباس باچنان ظرافتی روی تنم نشست که انگار آن را برای من دوخته بودند . پس زمانی که اندازه‌هایم را برای لباس سربازی گرفته بود چنین لباسی را نیز همراهش سفارش داده بود . یقه لباس کاملاً بسته و کار شده بود ، احتمالاً نمی‌خواست زخم‌های عمیق روی پوستم باعث جلب توجه بشوند .

نرم لبخند زده و زمزمه کردم : « تو همیشه بیشتر از بقیه به فکر همه چیز بودی مارتین » .
در میان جعبه یک جفت کفش مشکی رنگ هم به چشم

می‌خورد. کفش‌ها را هم عوض کرده و لباس‌ها و وسایل
خودم را گوشه‌ای گذاشتم تا بعدا برشان دارم. از انباری
بیرون رفته و مقابل او ایستادم. نگاهش روی من چرخید.

می‌توانستم برق درخشان ناشی از رضایت را در میان
چشمانش ببینم.

دستانم جلو رفته و دستش را گرفتند.

«ازت ممنونم مارتین... خیلی ممنون».

بازویش را به سمت من گرفت و گفت: «بانو الینا برای
مهمانی امشب افتخار همراهی به من رومی‌دین؟ قول می‌دم
امشب در نهایت ادب و احترام با شما برخورد کنم».
به لحن رسمی‌اش لبخند زده، دستم را در بازویش فرو برده
و زمزمه کردم: «با کمال میل کاپیتان مارتین».

#پست 157

مارتین سرش را بالا گرفته و با اعتماد به نفس کنارم قدم
برمی‌داشت. هیچ اضطراب و نگرانی در صورتش دیده
نمی‌شد. انگار اصلا برایش اهمیتی نداشت اگر فرمانده

فهمیده و توبیخش کند. به وضوح می‌توانستم بگویم داشت از این وضعیت لذت می‌برد.

سرش را به سمت برگردانده و نگاهم را غافلگیر کرد.
«نگرانی؟»

انگشتانم دور بازویش محکم‌تر شدند، سرم را نرم به نشانه نه تکان داده و گفتم: «نه...دیگه نه».

به ورودی قصر رسیدیم، نفس عمیقی کشیده و به مارتین چشم دوختم که کارت ورود را نشان می‌داد. نگهبان‌ها ثانیه‌ای نگاهشان روی ما چرخید و سپس کنار رفتند. نفس حبس شده‌ام را رها کرده و قدم به درون سرسرای بزرگ قصر گذاشتم.

سرسرایی که با نورهای رنگی روشن شده بود. پودرهای تولیدکننده این نورها تنها برای قصر و مکان‌های مهم تولید می‌شد و دیگران اجازه استفاده از چنین انرژی گران قیمتی را نداشتند بنابراین سرسرا بدون نیاز به شمع و مشعل، با محفظه‌های شیشه‌ای بزرگی که نورهای رنگی درونشان می‌درخشیدند، به محیط زیبایی خاصی داده بودند.

با هیجان به نقطه نقطه قصر خیره بودم. این باید یک
 رویای زیبا می‌بود. زیباترین رویایی که به عمرم دیده
 بودم... مانند رفتن درون قصه‌های پریان بود...
 احساس کردم نفسم از حجم هیجان بند آمد. من اینجا بودم!
 در مهمانی رقص قصر... در دل لومینار...
 چگونه باید باور می‌کردم؟ دست مارتین نرم روی دست یخ
 زده از هیجان من نشست، سرش را کمی به من نزدیک
 کرد و گفت: «وقتی چشمت اینطوری از هیجان
 می‌درخشن خیلی زیباتر می‌شی».

لبخند کم‌رنگی روی صورتم نشست. نگاهش بار دیگر مرا
 در لباس برانداز کرد و گفت: «در واقع خیلی زیبا و
 برازنده»...

سعی کردم از گرگرفتن صورتم اجتناب کرده و نگاهی به
 اطراف برای پیدا کردن هدرا و سایرین انداختم. مارتین
 مرا به گوشه دنجی هدایت کرد. جایی که چندان در دید
 فرمانده نباشم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «همینجا
 بمون. من یه سر به لیوای بزمن و بعد یه نوشیدنی برات
 بگیرم. باشه؟»

سرم را تکان داده و همانجا منتظر ایستادم. از میان جمعیت در حال صحبت کمی سرک کشیدم. در قسمت جلویی سالن پادشاه را دیدم که مشغول صحبت با فرمانده زین بود. فرمانده لیوای نیز با کمی فاصله از آنها، مودبانه ایستاده و جام نوشیدنی را تنها در دستانش نگه داشته بود.

نگاهم به پله‌ها خیره ماند، هدر را دیدم که با کمک ندیمه‌اش پایین می‌آمد. لباس‌هایش را با لباس‌های گران قیمتی که پدرش آورده بود عوض کرده بود. یک پیراهن شب طلایی زیبا که هماهنگی بسیاری با رنگ موهایش داشت. چشمانش گرچه کمی سرخ بودند. از این فاصله می‌توانستم اضطراب را در صورتش ببینم. نگاهش در سالن به دنبال لیوای گشت، با دیدن لیوای لبخند لرزانی روی لب‌هایش نشست و گام‌های بعدی را با اطمینان بیشتری برداشت و نزدیک به پدرش ایستاد.

با طول کشیدن برگشت مارتین، بیشتر سرک کشیده و ولیعهد را دیدم که کمی بی‌قرار به‌نظر می‌آمد. نگاهش به دنبال نشانه‌ای می‌چرخید. همان چیزی که به دنبالش بودم...

لبخند زدم، بیش از آنکه مشتاق دیدن رقص فرمانده و هدر را باشم، مشتاق آن اتفاقی بودم که در زمان رقص آن‌ها رخ می‌داد و آن اتفاق نزدیک بود. چیزی که اگر زودتر متوجه‌اش می‌شدند، می‌توانست کمک به سزایی در جنگ‌های آینده داشته باشد. ولی زمانی متوجه می‌شدند که چندین ماه گذشته و دیگر برای فهمیدن دیر بود. با بلند شدن ولیعهد و خروجش از سالن دیگر منتظر بازگشت مارتین نماندم. نگاهی به لیوای انداختم که نزدیک به هدر ایستاده و به صحبت‌های فرمانده زین و پادشاه گوش می‌داد. می‌توانستم سخت شدن حالات صورتش را ببینم. احتمالا همین حالا بود که فرمانده زین آن مردک اشراف زادهٔ مسن را به هدر معرفی می‌کرد و می‌گفت که به محض بازگشت هدر باید با او ازدواج کند...

سپس پیش از آنکه آن اشراف زادهٔ پیر فرصت درخواست رقص را داشته باشد، لیوای قدم جلو گذاشته و برای رقص از هدر درخواست می‌کرد. دقیقا همان لحظه که فکرش را می‌کردم، فرمانده زین او را صدا زد. مردی بلند قامت با موهای یک دست سفید، چشم‌های حریصی که از بدن هدر فاصله نمی‌گرفت. نگاهم به چشم‌های ترسیدهٔ هدر دوخته

شدند...

او در مستاصل‌ترین حالت ممکن بود. کاش می‌دانست
نیازی به ترسیدن نیست، کاش می‌دانست که قرار نیست
چنین اتفاق بدی برایش بیفتد... آن وقت چشم‌های درشتش پر
از ترس نمی‌شدند. گرچه این چشم‌ها با آن ترس مشهود
درویشان می‌توانستند قلب لیوای را تکان دهند.
با فکر به لیوای نگاهم برای دیدن او چرخید، که سر جا
خشک شدم. گیلان نوشیدنی‌اش در دستش مانده و نگاهش
از آن فاصله مستقیم به جایی در میان جمعیت و من بود.
مرا دیده بود؟

به سرعت خودم را در میان شلوغی پنهان کرده و عقب
رفتم. ممکن بود مرا دیده باشد؟ اگر می‌دید هم مرا با این
لباس و این ظاهر تشخیص می‌داد؟

#پست 159

بهتر بود بیش از این وقت را تلف نکنم. به سمت یکی از
درها رفته و از سرسرای اصلی خارج شدم. گرچه
می‌دانستم اگر نگهبان‌ها مرا در جایی به جز سرسرای
اصلی ببینند به دردسر می‌افتم اما چاره‌ای نداشتم. به هر حال
من این قصر را از نگهبان‌ها هم بهتر بلد بودم.

مسیر راهروها را چک کرده و منتظر ماندم تا نگهبان‌ها عبور کنند. سپس به سمت دالان پشتی حرکت کردم. جایی که ولیعهد مطمئن بود کسی قرار نیست سر از آنجا درآورده و تمامی نگهبان‌ها را هم مرخص کرده بود. به دالان پشتی که رسیدم، کنار دیواری پناه گرفته و او را دیدم که با بی‌قراری قدم می‌زد. چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که صدای بال زدن به گوش رسید و بعد پرنده‌ سیاهی مقابلش به زمین نشست و ثانیه‌ای بعد دختری زیبارو باموهای بلند مشکی جای آن پرنده را گرفت.

چشمان ولیعهد درخشید، به سمت او حرکت کرد و او را در میان دستانش گرفت، بلند کرد، چرخاند و سپس او را بوسید.

می‌توانستم شور عشق را در چشمان هردو ببینم. عشقی که ممنوعه بود!

پسر پادشاه لومینارو دختر فرمانروای کرپوسا...
 سرزمین‌هایی که از ازل تا ابد دشمن بودند...
 عشقی که شروع کننده تمام آشوب‌های آینده بود.

صدای ولیعهد را شنیدم: «بی‌صبرانه منتظرت بودم... کاش می‌شد کنار تو در سرسرای بزرگ برقصم»...

صدای نرم و لطیف دختر را شنیدم که چشمان مشکی رنگش دلبرانه ولیعهد را تماشا می‌کرد.

«به زودی عزیزم... به زودی... اما چرا اینجا منو به رقص دعوت نکنی؟»

#پست 160

ولیعهد از او فاصله گرفت و تعظیم کرد، آمارا گوشه دامن مشکی رنگش را گرفت و کمی سر خم کرد. سپس دستش را به سمت دست دراز شده او گرفت و هردو شروع به رقص کردند. چنان ظرافت و زیبایی در میان رقصشان دیده می شد که می توانستم ساعت ها همانجا مانده و تماشايشان کنم.

ولیعهد او را به راحتی روی دستانش بلند کرده و در هوا چرخاند، سپس او را پایین آورد و لب هایشان روی هم نشست. چنان لبخندی روی صورتم نشست که انگار داشتم زیباترین صحنه زندگی ام را تماشا می کرد. ان دو بسیار برازنده هم بودند.

سرنوشت می توانست برای آنها باشد... دو سرزمین می توانستند از عشقی به این زیبایی به اتحاد دست پیدا کنند اما...

حضورى را پشت سرم احساس کردم. سایه اى کنارم روى

زمین افتاد. از فکر آن که آن قدر محو تماشای آن ها بودم که حضور نگهبانی را متوجه نشده بودم، یخ زدم. به سرعت به عقب برگشتم. قبل از آنکه نفس حبس شده ام از ترس را رها کنم دستش بالا آمد و روی دهانم نشست.

صدایم را در سینه خاموش کرد. صدای زمزمه های عاشقانه و لیهعهد و آمارا تبدیل به ناله های خفیف آمیخته با لذت شد. ابروهای لیوای متعجب بالا رفت. نگاهش از چشمان من عبور کرده و به آنچه در دالان پشت در حال وقوع بود چشم دوخت.

از شرم و خجالت گر گرفتم. حالا فکر می کرد من برای تماشای معاشقه آن ها آمده بودم!

#پست 161

چشمانش از آنچه می دید گرد شده بودند. ابروهایش بالاتر رفته و مردمک چشم هایش گشادتر می شد. دستش هنوز با قدرت روی دهانم بود به طوری که احساس کردم نفس کم آورده ام. پوست کف دستش که به خاطر در دست گرفتن

مداوم شمشیرها خشن و زبر شده بود لب‌هایم را آزرده .

وقتی صدای ناله‌های درون دالان بیشتر شد ، به خودش آمد ، بازویم را گرفت و به دنبال خود کشید . به اولین راهرو که رسید با دیدن نگهبانانی که از این مسیر عبور می‌کردند ، مرا به دیوار چسباند و خودش نیز مقابلم ایستاد .

مرا بین خودش و دیوار قرار داد ، دستش کمی بالاتر از صورتم روی دیوار قرار گرفت ، به گونه‌ای حائل من شد که کسی نتواند مرا ببیند . فاصله صورتش از صورتم آنقدر کم بود که می‌توانستم نفس‌های گرمش را روی پوستم احساس کنم . قلبم نه در سینه بلکه در جایی میان شقیقه‌هایم می‌زد و صدایش آنقدر بلند بود که مطمئن بودم او نیز می‌تواند صدایش را بشنود .

تمام بدنم لمس و بی‌حس شد ، نگاهم قفل چشمانی شد که موشکافانه مرا تماشا می‌کردند . چیزی درون وجودم فرو ریخت... مانند سدی که تمام احساساتم را آن سویش به جا گذاشته بودم .

دست دیگرش را بالا آورد و روی گونه‌ام گذاشت و من

اولین جرقه سوزاننده گرمای دستش روی پوست سردم را احساس کردم. به محض آنکه سروصدای قدم‌ها دور شد، دستش از روی گونه‌ام به پایین حرکت کرده و دور مچم حلقه شد و با خشونت مچ دستم را پیچاند و غرید: «اگه اشتباه نکنم تو الان باید توی مقر باشی! نه اینجا... چطور اینجا پی‌شگو؟»

تقلا کردم دستم را از میان دستش بیرون بکشم. به جای جواب دادن به سوالش گفتم: «من اسم دارم! اسم الیناس!» دستش دور گردنم نشست و انگشتانش فشار خفیفی به گردنم آوردند، سرم را به سمت خودش نگه داشت، رگ‌های گردنش از عصبانیت برجسته شده بودند.

انگشتان اشاره و شستش با فشاری شدید چانه‌ام را چرخاندند تا نگاهم در نگاهش تلاقی کند. «اینجا چه غلطی می‌کنی الینا؟»

الینا را با چنان غیض و عصبانیتی گفت که انگار فحشی رکیک را به زبان آورده باشد. لب‌هایم را خیس کردم تا جوابی بدهم که صدای اعلان رقص را شنیدم. رقص دو نفره زوج‌ها...

#پست 162

چشمانم از درک ناگهانی گشاد مشد. او نباید اینجا باشد !
 نباید اینجا مشغول صحبت با من باشد... او باید در سالن
 باشد، صحبت میان فرمانده زین و هدرا را شنیده و با دیدن
 اشک‌های هدرا، پیش از آنکه او مجبور به رقص با آن
 اشراف زادهٔ مسن شود، از او درخواست رقص کند.
 وحشت‌زده دستانم بند لباسش شدند.

«فرمانده باید همین حالا به سالن رقص برگردید و از هدرا
 درخواست رقص کنید... فرمانده همین حالا»...

پیش از آنکه جمله‌ام را تمام کنم، در باز شده و تعدادی
 دیگر از اشراف زادگان به راهرو آمدند. از من فاصله
 گرفت. لبه‌های لباسش را مرتب کرد. دستش زیر بازویم با
 خشونت محکم شد و مرا به دنبال خود کشید. همانطور که
 سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند مرا به سمت
 سرسرای اصلی مهمانی کشاند.

«رقص؟ البته که باید به رقص برسم... اما نه تا وقتی که تو
 جواب سوالاتم رو ندادی».

وارد سرسرا که شدیم، چشمانم وحشت‌زده هدرا را دیدند که
 با بدنی لرزان، مانند جوجه‌ای بی‌پناه همراه با مردی که

حتی از فرمانده زین هم سن و سال بیشتری دارد
می رقصید. زوج های دیگری نیز اطرافشان به نرمی
می رقصیدند.

«فرمانده باید برید همین حالا بهش پیشنهاد رقص بدین و
اونو از دست»...

فشار دستانش چنان مرا با قدرت به دنبال خود کشید که پایم
در میان لباس گیر کرده و نزدیک بود نقش زمین شوم. مرا
وسط زمین رقص کشاند. یک دستش پشت کمرم نشست و
دست دیگرش انگشتانم را در خود محصور کردند. چنان
ماهرانه رقص را هدایت کرد که گام هایم از او عقب
ماندند. نگاهش حتی ثانیه ای از چشمانم کنده نمی شد.
می توانستم در کنار عصبانیت، رنجیدگی را نیز در
چشمانش ببینم.

«اینجا چیکار می کنی پیشگو؟ فکر می کنم دستور مستقیم
من برای حضورت در مقر واضح بود... چطور اینجایی؟»
در میان چرخشی که زدیم صورت رنگ پریده هدر را
دیدم. به سرعت شروع به حرف زدن کردم.

«من باید اینجا می بودم. باید چیزی رو می دیدم بنابراین از
دستور شما نافرمانی کردم و خودم رو به اینجا رسوندم
فرمانده. باور کنین بعدا هم فرصت اینو دارید که منو تنبیه
کنید... اما الان مهمه که به حرف من گوش بدین».

دستش پشت کمرم محکم‌تر شد و تقریباً مرا به قفسهٔ سینه‌اش چسباند، لب‌هایش نزدیک گوشم قرار گرفت و زمزمه کرد: «یه خرگوش کوچولو بدون کمک نمی‌تونه از مقر بیرون بیاد و این همه راه خودش رو برسونه. حتما کمک داشته. حالا بهم بگو... فلین یا مارتین؟ کدوم جرات کردن از دستور من سرپیچی کنن؟»

نفس داغش روی گوش و گردنم تمام بدنم را به لرزه انداخت. احساس کردم نفسم در سینه حبس شده است. تمرکز کافی برای پاسخ دادن نداشتم.

«هی... چ کدو...م...»

زمزمه کرد: «دروغگو!»

#پست 163

دستش با خشونت لطافت پارچه‌ای که به تن داشتم را لمس کرد و گفت: «من این پارچه رو می‌شناسم... مارتین این لباس رو برات گرفته... و مارتین قراره از سرپیچی از دستور من خیلی پشیمون بشه... همینطور تو خرگوش کوچولو!»

مرا از خودش فاصله داد، دستانش ماهرانه مرا چرخاندند .
برای یک لحظه نگاهم با نگاه هدر را تلاقی کرد که با رنگی
پریده ما را تماشا می‌کرد .مرا در حال رقص با مردی که
عاشقش شده بود...

خدای من...

این یک اشتباه محض بود...

#پست 164

انگشتان دستم در میان دستش فشرده شدند .

«در مورد چیزی که دیدیم»...

نگاهم از هدر گرفته و در چشمان او خیره ماند .جوری

نگاهش به صورتم قفل شده بود که مطمئن بودم هیچ

اهمیتی به دور و اطرافش نمی‌دهد .

«فرمانده»!

«اون دختر... بهم بگو اونی نیست که فکر می‌کنم».

لبم را گزیدم...قرار نبود او چنین چیزی را بفهمد !فهمیدن

او می‌توانست خیلی چیزها را خراب کند .برای پشیمانی

دیگر خیلی دیر بود .

«همونی بود که فکر می‌کنین».

لب‌هایش را روی هم فشرد و غرید: «گندش بززن»!

گام‌هایم را با او هماهنگ کردم. در چشمانش خیره شدم و با جدیت گفتم: «فرمانده... شما نباید این اتفاق رو می‌دیدین. دیدن بعضی چیزها... ممکنه همه چیز رو در آینده تغییر بده و شما نباید اونا رو می‌دیدین. حالا که این اتفاق به اشتباه افتاده... نباید در این مورد حرفی بزنیند فرمانده! به هیچکس... وگرنه زندگی خیلی از آدم‌ها به خطر میفته».

نگاهش با من تلاقی کرد. دستش هنوز دور کمرم محکم بود و گام‌هایش محکم و حساب شده مرا در زمین رقص هدایت می‌کردند. نگاهش جدی و سرد بود. سرم را به سمت هدرا چرخاندم، در میان نورهای رنگارنگ می‌توانستم خیزی گونه‌هایش و انقباض عضلاتی که تلاش می‌کرد از آن اشراف زاده دور نگه دارد را ببینم.

اگر لیوای هیچ اقدامی نمی‌کرد، هدرا به سرزمینش برده می‌شد. فرمانده دیگر نمی‌توانست عشق را پیدا کند...

همه چیز بهم می‌خورد...

باید کاری می‌کردم...

بلافاصله ایده‌ای به ذهنم رسید. من نویسنده این داستان بودم پس باید خودم خط داستان را اصلاح می‌کردم...

#پست 165

سرم را به سمت او چرخانده و گفتم: «فرمانده باید بهایی
اون پیشگویی رو پرداخت کنین. همین حالا...اگه این کارو
نکنین لومینار محکوم به تاریکی می‌شه.»
نگاهش سخت شد. نمی‌توانست با تمام چیزهایی که از من
دیده بود، پیشگو بودن مرا انکار کند. بنابراین مجبور بود
حرفم را بپذیرد. دستش از روی کمرم بالا آمد و گفت: «چه
بهایی؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «به پادشاه درخواست بدین جهت
تضمین اتحاد لومینار و کاسپریا، به عنوان سفیر صلح و
اتحاد هدرا رو اینجا نگه دارند تا زمانی که مردی شایسته
از مردمان لومینار برای ازدواج او انتخاب بشه. اگه
وصلتی بین دو سرزمین صورت بگیره، اتحاد قوی می‌شه
و کاسپریا دیگه هرگز به لومینار پشت نمی‌کنه.»

نفس عمیقی کشید، با اوج گرفتن صدای موسیقی، دستانش
دو طرف کمرم حلقه شدند و مرا چنان به خود نزدیک کرد

که تمام وجودم به لرزه افتاد. نگاهم در چشمان طوسی
 رنگش قفل ماند. من این چهره را بارها و بارها و بارها در
 افکارم، بر روی دیوار اتاقم، در عمیق ترین رویاهایم دیده
 بودم و او حالا واقعا مقابل من ایستاده بود. نه خواب بود،
 نه رویا و نه حتی توهم...

خود خودش بود...

لیوای...

با همان نگاه سرد، با همان سرسختی دیوانه کننده...
 انگار حالا که گرمای دستانش را دور کمرم احساس
 می کردم تازه باورم شد. تازه باور کردم او مقابلم ایستاده...

مردی که محبوب من بود... مردی که او را با تمام قلبم
 طراحی کرده بودم. مردی که پس از ساختن شخصیتش
 دیگر هیچکسی در زندگی واقعی به چشم نیامد... مردی که
 هر شب تصویر نقاشی شده اش روی دیوار به من خیره
 می ماند...

سرم از چرخش به نوسان افتاد، دستانش دور کمرم محکم
 شدند و پیش از آنکه از میان افکارم به حال برگردم، مرا
 به راحتی از زمین بلند کرد و شروع به چرخاندن کرد. با

اینکه نگاهش سرد و سخت بودند، آن را از چشمانم نگرفت. قلب در سینه‌ام فرو ریخت و دستانم برای حفظ تعادل به بازوهایش چنگ شدند. هیچکدام ارتباط چشمی را قطع نکردیم.

احساس کردم ضربان قلبم دارد گوش‌هایم را کر می‌کند. موسیقی به پایان رسید. پاهایم با زمین برخورد کردند. به نرمی مرا روی زمین گذاشت. قدمی عقب رفت. به رسم ادب مانند سایرین تعظیمی کرد، سپس نگاهی به قامت لرزان هدر را انداخت که صدای فین فینش به گوش می‌رسید، سپس بی تعلل به سمت پادشاه حرکت کرد.

#پست 166

نفس عمیقی کشیده و تلاش کردم با پاهایی که هنوز از شدت اضطراب می‌لرزیدند از زمین رقص پایین بیایم. مارتین با سرعت به سمتم آمد و دستانش برای کمک به من دراز شدند. نگرانی در چشمانش لانه کرده بود.

«مچت رو گرفت نه؟ گفتم که محاله چیزی از چشمش دور بمونه... رنگت عین گچ شده. چی بهت گفت؟»

صدایش را می‌شنیدم اما حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. حواسم تماماً پی ضربان قلبی بود که داشت با سرعتی سرسام آور

می زد. مارتین لیوان نوشیدنی را دستم داد و من بی هوا چند جرعه برای آرام شدن نوشیدم. به محض احساس تلخی سوزاننده در گلویم، به خودم آمدم.

لیوان را عقب زدم و وحشت زده دستانم را روی لب‌هایم گذاشتم. مارتین بیشتر نگران شد. جلو آمد یکی از دستانش پشت کمرم نشست و گفت: «حالت بده؟»

چشمانم را بستم و نالیدم: «من به نوشیدنی حساسیت دارم. نباید می‌خوردم.»

پیش از آنکه سوالی از زبانش جاری شود صدای پادشاه در سالن طنین‌انداز شد.

«بر اساس تصمیم و مشورت من با فرمانده زین، برای استحکام روابط دو سرزمین، بانو هدرا از این پس به عنوان سفیر صلح و نشان اتحاد در سرزمین لومینار می‌ماند. همچنین اشراف زادگان لومینار که قصد آشنایی و خواستگاری با این بانوی جوان را دارند می‌توانند تقاضای ملاقات خود را به دربار برسانند.»

همهمه‌ای همراه با صدای خفیف تشویق درگرفت، احساس دورانی در سرم کردم، با این حال کمی روی نوک پا ایستادم تا بتوانم صورت هدرا را ببینم. چشمانش هنوز

سرخ بود اما لبخندی هرچند کمرنگ روی صورتش دیده می‌شد. لیوای اما کمی عقب‌تر ایستاده و صورتش متفکر بنظر می‌آمد. نگاهش بالا آمد در میان جمعیت چرخید و مرا هدف قرار داد.

احساس کردم سرگیجه‌ام شدیدتر می‌شود. همان دو جرعه نوشیدنی کار دستم داده بود...
برای حفظ تعادل به سمت مارتین برگشتم، دستانش برای کمک دور مچم حلقه شدند.
«هی...الینا، چی شده؟»

احساس می‌کردم زمین و آسمان جایشان عوض می‌شود.
پشت سرم احساس سبکی داشت و رنگ‌ها و تصاویر مقابل چشمانم مات می‌شدند. چشمانم را بستم. دستم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم و زمزمه کردم:
«نوشیدنی...نباید...می‌خوردم...»

مطمئن نبودم کلمات را واقعا به زبان آوردم یا تنها در فکرم آن‌ها را بیان کردم. همه چیز در اطرافم تاریک شد، احساس سبکی نه تنها سر بلکه تمام وجودم را در برگرفت و بعد در میان تاریکی شناور شدم.

#پست 167

در میان تاریکی شناور بودم. چشمانم نه کسی را می‌دید نه جایی را. صداهایی را در سرم می‌شنیدم اما نمی‌توانستم تشخیصشان بدهم. تنها نام خودم بود که از میان تمامی صداهای دیگر می‌توانستم بشنوم. کسی مرا صدا می‌زد... می‌خواستم برای رهایی از این تاریکی تقلا کنم. می‌خواستم چشمانم را باز کرده و صاحب صدا را ببینم اما پلک‌هایم خسته تر از آنی بود که بتواند باز شود. گویی وزنه‌ای سنگین به آن‌ها آویخته بودند و من توان باز کردنشان را نداشتم.

برای یک لحظه ترسیدم. اگر چشمانم را باز می‌کردم و دیگر در این دنیا نبودم چه؟ اگر چشمانم را باز می‌کردم و باز هم تاریکی بود... مرگ بود... سرمای زیر دریاچه بود چه؟

یا حتی بدتر اگر چشم باز می‌کردم و به دنیای خودم بازگشته بودم... اگر هیچکدام از این اتفاق‌ها نیفتاده بود... آن وقت چه می‌شد؟ اگر تماشای خوابی بود که قرار بود از آن بیدار شوم... باید چه می‌کردم؟

پلک‌هایم از تقلا برای باز شدن باز ایستادند. ترسیدم...

ترس از مواجه شدن با چیزی که انتظارم را می‌کشید. مانند بیماری که در میان بیهوشی و بیداری، نمی‌تواند مرز خیال را از واقعیت تشخیص دهد.

ترسیده بودم تمام آنچه این مدت به آن عادت کرده و خو گرفته بودم با یک حرکت مختصر پلک‌هایم از بین برود. ترسیده بودم، چشم باز کنم، دیگر فلین و مهربانی‌هایش، مارتین و شوخی‌هایش، فرمانده و اخم‌هایش هیچ‌کدام اینجا نباشند.

تاریکی باشد و تنهایی و سرما...

نمی‌توانستم... یا بهتر بود بگویم نمی‌خواستم برگردم. نمی‌خواستم به دنیایی برگردم که از آن گریخته بودم. مهم نبود چقدر به خودم بگویم حضورم در این دنیا اضافی است اما من بودن در این دنیا را می‌خواستم. من جزئی از آنها بودن را می‌خواستم.

من از اینکه نقشی هرچند کوچک و نامرئی داشته باشم را ترجیح می‌دادم به این که هیچ جایی در میانشان نداشته باشم.

صدایی را شنیدم که دوباره نامم را صدا زد. این بار صدایی با خشونت بیشتر. تن صدایش را تشخیص دادم و این بار پلک‌هایم بدون هیچ سنگینی و مقاومتی از هم باز شدند. اولین چیزی که دیدم تاریکی مطلق بود. چند لحظه به اندازه چندین بار پلک برهم زدن طول کشید تا سایه‌های اطراف را احساس کنم.

سرم را به سختی بلند کرده و به اطراف چشم دوختم. سایه او را دیدم که به دیوار تکیه زده و به من نگاه می‌کرد. صورتش متفکر، چشمانش خسته و اخم‌هایش درهم بود.

#پست 168

نیم‌خیز شدم، سرم گیج رفت و دستم برای پیدا کردن تکیه‌ای به اطرافم چنگ شد. برای کمک حتی قدمی هم جلو نگذاشت. از این‌که به جای اتاق مارتین در اتاق او بودم، احساس خطر کردم. مارتین چه شده بود؟
«مارتین کجاست فرمانده؟»

دستانش را روی سینه درهم فرو برده و همانطور مستقیم به من خیره ماند.

«اگه برات اهمیت داشت نباید به در دسر مینداختیش».
 «من باید اینجا می بودم و اون فقط به من کمک کرد تا یه
 کار بزرگ و مهم واسه لومینار انجام بدم».
 تکیه‌اش را از دیوار برداشت، جلو آمد و نزدیک به تخت
 ایستاد.

«درسته به تو کمک کرد و حالا باید تقاص نافرمانی از
 دستور مستقیم فرمانده‌اش رو پس بده».

دستم را بالا اوردم و روی پیشانی نمناکم کشیدم. تازه
 متوجه یک لایه از عرق سرد نشسته روی پیشانی و بدنم
 شدم. لباسم به تنم چسبیده بود.

«چه جریمه‌ای؟»

«امشب رو توی طویله کنار اسب‌ها می‌خوابه تا ببینم فردا
 باز می‌تونه با اون شوخ طبعی لعنتی رو اعصاب من راه
 بره یا نه».

دستانم را روی پیشانی کشیده و گفتم: «من حاضرم جاش
 رو بگیرم. تقصیر اون نیست».

کمی به سمتم خم شد، یکی از دستانش روی قسمت بالایی
 تخت تکیه داده شدند، لحنش سردتر و عصبی‌تر شد و

گفت: «اوه تو قرار نیست بدون جریمه بمونی پیشگو».
 بی مقدمه لبه تخت نشست. به چشمانم خیره ماند و گفت:
 «در مورد اون چیزی که دیدیم...اون دختر با موهای
 سیاه»...

حرفش را قطع کرده و گفتم: «شما نباید چیزی به کسی
 بگید فرمانده...این مطلبی نیست که بشه جایی بیانش کرد.
 اون اتفاقی بود که شما نباید می دیدین».
 «اون وقت تو چرا باید می دیدیش؟ که مطمئن بشی رخ
 می ده؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم: «من باید مطمئن
 می شدم دختر فرمانده زین در لومینار می مونه. برای همین
 اومدم».

#پست 169

اخم هایش بیشتر در هم فرو رفتند و گفت: «دختر فرمانده
 زین...به طرز عجیبی احساس می کنم سعی داری دختر
 فرمانده زین رو تبدیل به یه عنصر مهم کنی».

دهانم باز ماند اما صدایی از آن بیرون نیامد. بنابراین دوباره دهانم را بستم. سپس به سختی روی کلمات تمرکز کرده و گفتم: «چون حضور هدر را در لومینار خیلی اهمیت داره فرمانده».

موشکافانه به من چشم دوخت و گفت: «حضورش در لومینار اهمیت داره؟ یا حضورش در کنار من اهمیت داره؟»

خشکی لب‌هایم به گلویم سرایت کرد. نمی‌توانستم انقدر مستقیم بگویم که هدر را تنها برای آرامش او کنارش می‌خواهم.

«برای لومینار اهمیت داره فرمانده».

سرش را تکان داد و گفت: «باشه... امیدوارم دروغ نگفته باشی پیشگو... چون من از دروغ بیزارم».

لب‌هایم را روی هم فشردم. او نمی‌دانست تمام آنچه ادعایش را می‌کردم دروغ بود.

«مجازات من چیه؟»

از جا بلند شد، به سمت کاناپه رفت و گفت: «به موقعش می‌فهمی پیشگو».

دکمه‌های یونیفرمش را باز کرد و آن را از تن درآورد .
 زیر یونیفرمش همیشه یک لباس دیگر می‌پوشید ،از برهنه
 بودن متنفر بود .دستی میان موهایش کشید و سپس کلافه به
 من چشم دوخت .

«بگیر بخواب .می‌خواستم اتاق مارتین رو بهت بدم ،ولی
 اینجا «...نفس عمیقی کشید و گفت» :وقتی خودش توی
 اصطبله امن نیست که تنها بمونی .یکی باید چشم و
 حواسش به تو باشه .فقط چند ساعت چشم ازت برداشتم و
 به جای مقر سر از کجا در آوردی!»!

انتظار داشت اینجا بخوابم؟ در اتاقی که به او اختصاص
 داده بودند و روی تختی که جای او بود؟
 اگر خودش در اتاق نبود می‌توانستم این پیشنهاد را بپذیرم
 اما انتظار داشت جایی بخوابم که خودش می‌خواست روی
 کاناپه در همان اتاق بخوابد؟
 احساس کردم ضربان قلبم دوباره از حالت آرام به تپشی تند
 تغییر می‌کنند .او هم چندان راحت نبود .شاید عادت داشت
 میان صدها سرباز و روی سخت‌ترین زمین‌ها بخوابد ،اما
 خوابیدن در یک اتاق با یک دختر مانند خوابیدن در بستری
 پر از خار و میخ بود.

#پست 170

حتی مدت‌ها بعد از حسی که میان او و هدر را به وجود می‌آمد او از خوابیدن کنار هدر را سر باز می‌زد. در نهایت هم عشق او و هدر را تنها به بوسه‌هایی مخفیانه و در آغوش کشیدن‌های شبانه ختم می‌شد نه چیزی بیشتر. با کلافگی روشنایی روی میز را خاموش کرد و با پتویی نازک روی کاناپه دراز کشید. نمی‌توانستم باز یا بسته بودن چشمانش را ببینم اما صدای نفس‌هایش نشان می‌داد که بیدار است.

بی سروصدا روی تخت دراز کشیده و پتو را بالا کشیدم. از سرگیجه‌ام کم شده بود اما مطمئن نبودم ضربان بالای قلبم ناشی از همان نوشیدنی است یا اضطراب خوابیدن در یک اتاق با او.

خودم را زیر پتو مچاله کرده و پلک‌هایم را بستم، تلاش کردم بخوابم اما خواب به چشم نمی‌آمد، در عوض صدای نفس‌های او را به وضوح در سکوت می‌شنیدم. ریتم نفس‌هایش مانند کسی نبود که خواب باشد.

از پهلویی به پهلوی دیگر چرخیدم. احساس می‌کردم به جای او من در میان بستری از میخ و تیغ و خار خوابیده‌ام که احساس راحتی ندارم. به مارتین فکر کردم که باید تمام شب را در این هوای سرد در اصل بخوابد.

به پهلوی دیگرم چرخیده و این بار فکرم به فلین رفت که می‌خواست صبح را تا جایی به دنبال بیاید و اگر مرا صبح زود سر محل قرار نمی‌دید نگران می‌شد.

«قراره تا صبح اینقدر بی‌قراری کنی؟»

بدنم خشک شد. صدایش بدخلق بود. می‌دانستم بابت این مسافت طولانی و مهمانی و رقص خسته است و باید صبح زود هم آماده حرکت شود. زمزمه کردم: «ببخشید».

بی‌حرکت سر جایم مانده و تلاش کردم سروصدایی ایجاد نکنم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که دیدم از روی کاناپه نیمخیز شد. دستش را میان موهایش فرو برد و نفسش را صدادار بیرون داد.

«من تکنون نخوردم!»

نمی‌دانم چرا اما ناخودآگاه از خودم دفاع کردم. بی‌مقدمه پرسید: «دختر پادشاه کریوسا... اینجا وسط لومینار چیکار می‌کرد؟ اصلاً چطور تونسته از مرزهای ما عبور کنه؟ چطور کسی متوجه نشده؟ و ولیعهد...»

انگار نمی‌خواست به زبان بیاورد که ولیعهد را در حال عشق ورزی به او دیده است .

«عشق... نه دشمنی می‌شناسه ، نه فاصله . عشق می‌تونه از دو دنیای متفاوت هم راه خودش رو پیدا کنه» .

چند ثانیه سکوت کرد و گفت : «عشقی که یه عالمه خون و جسد پشت خودش به جا بذاره ، همون بهتر که از اول جلوش گرفته بشه . دوتا قلب شکسته ، بهتر از هزاران جسد و یه دریاچه‌ای از خونه» .

«فرمانده روزی که عاشق بشی ، می‌فهمی همه چی اینطوری که الان فکر می‌کنی نیست» .

#پست 171

صدای جیرجیر کاناپه را شنیدم . دوباره دراز کشید و سعی کرد حالت دلخواهش را پیدا کند . سکوت میانمان را پر کرد . نه من خواب به چشمانم راه پیدا می‌کرد نه او . با اینکه کاملاً ساکت و بی‌حرکت بود اما به نوعی می‌توانستم بیدار بودنش را احساس کنم . مطمئن بودم چشمان بازش به تاریکی سقف خیره است و ذهنش دارد تمام حالات ممکن

را بررسی می‌کند.

او مرد جنگ و محاسبات بود، او می‌دانست عشقی میان دو دشمن دیرینه می‌تواند آشوب عظیمی را به پا کند. همانطور که واقعا چنین آشوبی ایجاد می‌شد. حالا با وجود تمام خطرات احتمالی که آن‌ها را می‌دانست سخت بود که تنها سعی کند نادیده بگیرد و اقدامی انجام ندهد.

کاش می‌توانستم بیرون بروم و هدرا را ببینم نمی‌دانستم او حالا در چه وضعیتی بود؟ دلشکسته؟ یا خوشحال از ماندن؟ نمی‌دانستم بعد از بیهوش شدن من چه اتفاقاتی رخ داده است. چه کسی من را تا اتاق فرمانده آورده بود؟ هدرا قطعا بابت رقص دلخور بود. ارتباطی که میان آن دو بعد از صحبت‌های کالسه ایجاد می‌شد قطعا باید تاثیری بر روی قلب فرمانده می‌گذاشت، باید کمی او را نرم می‌کرد تا توجه بیشتری به هدرا نشان دهد اما چرا هنوز به‌نظر نمی‌رسید آن تاثیر کافی ایجاد شده باشد؟ یعنی دخالت من در روال باعث شده بود فرمانده نسبت به هدرا گارد بگیرد؟

«بنظر من تو به چند لیوان دیگه نوشیدنی نیاز داری تا دست از وول خوردن برداری و بخوابی.»

متوجه شدم بی آنکه بدانم پاهایم را استرس وار تکان داده و تخت را به جیرجیر انداخته بودم.
«من فقط مضطربم و نمی‌تونم بخوابم».
با صدایی پر از خشم غرید: «باید هم مضطرب باشی. من اگه جای تو بودم از وحشت نمی‌خوابیدم».

#پست 172

فکر می‌کرد از او ترسیده‌ام؟ واقعا فکر می‌کرد او برای من ترسناک است؟ نتوانستم جلوی خودم را گرفته و بلند زیر خنده زدم. تلاش کردم با گذاشتن دستم روی دهانم مانع خنده‌ام بشوم اما فایده نداشت. نیازی نبود صورتش را در تاریکی ببینم که شوکه شدنش را دریابم. این چندمین باری بود که در مقابل او این گونه می‌خندیدم و او انتظار نداشت کسی باشد که به جای ترسیدن از تهدیداتش تنها بخندد.
حتی هدرا نیز در داستان من هنگامی که او انقدر خشمگین بود از او می‌ترسید.

«آدم عجیبی هستی که می‌تونی توی چنین شرایطی به این

راحتی بخندی!»!

صدایش دیگر عصبانی نبود. حتی رگه‌ای از عصبی بودن نیز در صدایش شنیده نمی‌شد. بیشتر به‌نظر می‌آمد متعجب باشد.

«متاسفم فرمانده... قصد تمسخر نداشتم فقط»...

«عجیبه».

خنده‌ام خاموش شد. لحن صدایش فرق داشت...

«تاحالا ندیدم کسی جلوی من این‌طوری راحت بخنده.

انگار همه فقط به‌طور غریزی... می‌ترسن... فقط مارتین

جرات بیشتری داره».

احساس کردم چیزی درون وجودم تکان خورد. مانند یک

تلنگر...

لحن صدایش شاید عادی بود، اما منی که او را ساخته

بودم، می‌توانستم میان‌تار و پود افکارش چیزی را احساس

کنم. شاید یک تنهایی عمیق...

مانند حصاری بلند که دور تا دورش کشیده شده و هرچیزی

را آن بیرون نگه می‌داشت.

عصبانی نبود از این‌که قهقهه زده‌ام...

انگار آرام بود. آرام‌تر از هر زمان دیگری.

#پست 173

من عمق تنهایی او را درک می‌کردم زیرا او مانند من بود، گوشه‌ای از من بود. تمامی آن‌ها گوشه‌ای از من بودند. از دردهایم، رنج‌هایم احساساتم... من تمام خودم را به آن‌ها بخشیده بودم تا به ده‌ها کاراکتر جان ببخشم و در نهایت خودم جان داده بودم.

بنابر این سخت نبود درک کردن تنهایی او... من نیز در دنیای خودم تنها بودم. با افرادی که شاید تنها برای معروفیت و کتابم دورم جمع شده بودند. افرادی که مقابلم لبخند می‌زدند و در نبودم شاید مرا تمسخر می‌کردند. من هرگز واقعا آدم محبوبی نبودم. من راه ارتباط با دیگران را بلد نبودم درست همانطور که فرمانده بلد نبود.

و این تنها دلیلی بود که احساس می‌کردم او به هدرا نیاز دارد. به دختری با ظرافت هدرا با محبت و مهربانی او نیاز دارد تا این زندگی خشک و تیره رنگ دیگری به خود بگیرد. او به کسی نیاز داشت که حواسش به او باشد...

به بی‌خوابی‌هایش، به گرسنگی‌هایش، به خستگی‌های جسمی پس از جنگ و فشار روانی مشکلاتی که در آینده بیشتر می‌شد.

لب‌هایم را از هم باز کرده و مردد گفتم: «خوابم نمی‌بره نه به‌خاطر این‌که از شما می‌ترسم، خوابم نمی‌بره چون مضطربم و نمی‌دونم وقتی بیهوش شدم چه اتفاقاتی افتاد. بیشتر نگران حال دوشیزه هدرا هستم». تغییر صدای نفس کشیدنش را شنیدم و صدایش دوباره به همان لحن سخت بازگشت.

«دوشیزه هدرا حالش مساعده و در اتاقش استراحت می‌کنه. کمی از بابت اون پیرمرد خرفت مضطرب بود اما فکر می‌کنم خبر موندن در لومینار باعث شد اون آزرده‌گی در ذهنش کمرنگ بشه».

لب‌هایم را کمی روی هم فشار داده و سپس گفتم: «اگه به جای بحث کردن با من وسط رقص ازش درخواست می‌کردین و از دست اون اشراف زاده پیر خرفت نجاتش می‌دادین، احتمالاً الان هیچ آزرده‌گی وجود نداشت که بخواد کمرنگ بشه».

«بهتره به جای نگرانی برای دوشیزه هدرا، نگران وضعیت خودت باشی پیشگو... نمی‌دونم چه چیزی در آینده دیدی که داری این قدر برای نزدیک کردن من به دوشیزه هدرا تلاش می‌کنی، اما یه چیزی رو توی ذهنت داشته باش، من یه فرمانده جنگ هستم. یه سرباز که برای این سرزمین تا پای جون مبارزه می‌کنم، مسائل دخترانه و احمقانه جایی توی زندگی من ندارن. پس هیچ فکر احمقانه‌ای توی سرت نداشته باش و حالا به جای وول خوردن فقط بخواب چون به محض طلوع آفتاب بدون یک لحظه تعلل حرکت می‌کنیم!»!

آخرین جملاتش با عصبانیت همراه بود. نفسش را با خشم بیرون داد و ساکت ماند. از آنجایی که خیالم از بابت هدرا جمع شده بود تنها چشمانم را کمی تنگ کرده و فکر کردم کاش می‌شد بعدا که عاشق هدرا شد این جملات را توی صورتش بگویم.

به پهلو چرخیده و چشمانم را بستم. این بار بدون فکر کردن به هیچ چیزی به ذهنم اجازه دادم تنها تاریکی را در آغوش کشیده و برای چند ساعت، هرچند کوتاه و ناکافی بخوابد.

هنگامی که با صدای حرکتی در اتاق بیدار شدن، سپیده هنوز سر نزده بود. اتاق همچنان غرق تاریکی بود. صدای گام‌های آهسته او را شنیدم که داشت و سپس صدای دکمه‌های فلزی یونیفرمی که داشت به تن می‌کرد. چند ثانیه سرجا بی‌حرکت ماندم، سپس آهی کشیده و با چشم‌هایی که از کم‌خوابی سرخ بودند سرجا نشستم. نگاهم را از پنجره به بیرون دوخته و گفتم: «هنوز تا سپیده صبح مونده».

«می‌تونی یکم دیگه بخوابی پیشگو. من باید تدارکات رو چک کنم. مسیر طولانی در پیش داریم».

خمیازه‌ای کشیده و بلند شدم. سپس جواب دادم: «ترجیح می‌دم سری به دوشیزه هدرا بزنم و توی آماده شدن بهش کمک کنم. چون شما فرمانده اصلا از منتظر موندن خوشتون نمیاد».

درحالی‌که دکمه آخر یونیفرمش را می‌بست به سمت من برگشت. حالت صورتش را در تاریکی واضح نمی‌دیدم بنابراین نمی‌توانستم افکارش را متوجه شوم. چند قدم به من

نزدیک شد و مقابل من ایستاد .

موهایش هنوز آشفته روی صورتش ریخته بود .

«به دوشیزه هدرا برای آماده شدن کمک کنی؟»

«البته».

دست به سینه به من نگاه کرد و گفت: «و چرا فکر می‌کنی

دوشیزه هدرا قراره با ما برگرده؟»

خشکم زد . برای چند لحظه تمام سلول‌های مغزم از کار

افتادند و نتوانستم حرفش را تحلیل کنم . سپس شوکه تکانی

خورده و گفتم: «چی؟»

«دوشیزه هدرا توی قصر می‌مونه تا بتونه مردی مناسب و

درخور رو پیدا کنه و شاید ازدواجی که منجر به اتحاد دو

سرزمین بشه».

اما این درست نبود...

چرا این مرد داشت برخلاف تمام آنچه من برایش تلاش

کرده بودم عمل می‌کرد؟

#پست 175

او و هدرا حتما در کالسه که حرف زده بودند، او باید نسبت به هدرا احساس دلرحمی پیدا کرده و تلاش می‌کرد تا از او حمایت و مراقبت کند. چطور ممکن بود که اینقدر راحت مقابل من بایستد و چنین چیزی را به زبان بیاورد.

«متوجه نمی‌شم... یعنی شما می‌خواید بذارید اون... توی قصر بمونه؟»

«البته. پس انتظار داری یه دختر رو بیارم توی مقر فرماندهی بین چندصد تا سرباز؟»

به سرعت جواب دادم: «تنها نیست... منم اونجا هستم!»

سرش را تکان داد و گفت: «دقیقا! حضور تو به حد کافی اوضاع رو خراب می‌کنه و کنترل کردنت سخته. من نیازی به یه دردسر دوم ندارم. مخصوصا دختری که در اون حد ظریف، شکننده و آرومه و نیاز به مراقبت بیشتر داره. من فرصت اینو ندارم که مراقب روحیه حساس یه دختر باشم... تو گرچه بنظر میاد خوب می‌تونی از پس خودت بر بیای. مقر فرماندهی من جای لوس بازی‌های دخترونه نیست! بنابراین دوشیزه هدرا اینجا می‌مونه!»

برگشت تا برود که دستام چنگ آستین یونیفرمش شده و او

را سرجا نگه داشتند. آسمان آن سوی پنجره رو به
روشنایی رفته و نور کمرنگی از سپیده صبح صورت
خسته‌اش را روشن کرده بود.

«فرمانده اما... شما حتماً باهاش صحبت کردین تو
کالسکه... اگه اینجا بمونه... مجبور می‌شه ازدواج...»

آستین دستش را از میان دستانم رها کرد. دستانش بالا رفته
و موهای آشفته‌اش را مرتب کردند.

«یه دختر باید ازدواج کنه. یه ازدواج مناسب برای کمک
به اتحاد. خودت گفتی حضورش در لومینار اهمیت داره، نه
در کنار من. پس می‌تونه اینجا بمونه تا به لومینار کمک
کنه!»

سپس از من فاصله گرفت، به سمت در رفت و گفت: «برو
مارتین رو بیدار کن. باید حرکت کنیم.»

#پست 176

اینبار واقعا خلع سلاح شدم. به هر طریقی که تلاش
می‌کردم مسیر درست را ادامه بدهم او به نوعی مانع

می‌شد. بخش لجباز درونش فقط می‌خواست کاری را برخلاف من انجام دهد. با اینکه منطقتش درست بود اما آنچه درست نبود احساسی بود که باید درونش شکل می‌گرفت و نگرفته بود!

او باید حس حمایتگر و مراقبت نسبت به یک شخص را پیدا می‌کرد. نسبت به هدر...

ولی من حتی اندکی هم درونش چنین چیزی را نمی‌دیدم. دیوارهایی که دور خودش ساخته بود، یا بهتر بود بگویم من دورش ساخته بودم، قوی‌تر از آنی بود که خودم بتوانم به آن نفوذ کرده و هدر را داخل بفرستم.

سرم را تکان دادم، نگاهی به لباس چروک شده در تنم انداختم. آهی کشیده و از اتاق بیرون رفتم. قصر برخلاف شب گذشته خاموش و غرق در آرامش بود.

احتمالا هنوز بسیاری از مهمانان در خواب بودند و آشپزها داشتند صبحانه را محیا می‌کردند گرچه فرمانده قرار نبود برای صرف صبحانه وقت تلف کند.

مسیر اصطبل را در پیش گرفتم. هوای بیرون هنوز خنکا و سوز صبحگاهی را داشت. داخل اصطبل شده و چرخ زدم. مارتین را دیدم که روی علوفه‌های خشک دراز کشیده

و به راحتی خوابش برده .قلبم به درد آمد.
 چگونه دلش می‌آمد او را انقدر بی رحمانه تنبیه کند .
 کنارش نشستم و دستم برای لمس صورتش جلو رفت .
 انگشتانم نرم گونه‌اش را لمس کردند .پوستش به شدت سرد
 بود .سرش به سمت دستم خم شد ،گونه‌اش را کف دستم
 چسباند و زمزمه کرد: «اگه خوابیدن تو اصطبل توجه یه
 بانوی زیبا رو جلب کنه حاضرم هرشب تو اصطبل
 بخوابم».

بی‌اراده لبخند زدم.

«بیداری؟»

بدون باز کردن چشمانش ،به پهلو چرخید ،سرش را کف
 دستم گذاشت ،خودش را کمی بیشتر جمع کرد و زمزمه
 کرد: «نه .خوابم .دارم تو خواب باهات حرف
 میزنم » .چشمانش را باز نکرد ،غرو لندکنان ادامه داد :
 «شب خوبی رو گذروندی؟ با فرمانده؟»
 «قرار بود توی اتاق تو بمونم .دقیقا وقتی بیهوش شدم میشه
 بگی چه اتفاقی افتاد؟»

سرش را به سمت نوری که از بیرون می‌آمد حرکت داد ،با
 همان چشم‌های بسته زمزمه کرد: «خب تو روی دست‌های

من بیهوش شدی. قبل از اینکه بتونم ببرمت، لیوای سر رسید، دلت نمی‌خواد بدونی صدای فریادش چقدر توی راهروهای قصر پیچیده بود. بعد منو مجبور کرد تورو به اتاقش ببرم و منو به اصطبل تبعید کرد!»!

چشمانش برای چند لحظه باز شدند. برقی از شیطننت در چشمانش درخشید و گفت: «فکر می‌کنم بیشتر از این‌که بابت کمک کردن من به تو عصبی شده باشه، به خاطر جمله‌ای که گفتم عصبانی شد.»

#پست 177

لبخند زده و پرسیدم: «باز نتونستی جلوی زبونت رو بگیری؟»

صدای خنده شیطننت آمیزش بلند شد و گفت: «بهش گفتم همه استرس و زحمتا مال من بود، شب که شد دختره مال تو باشه؟ ندیدی رنگش چطور از عصبانیت قرمز شد. چنان فریادی زد که فکر کنم خود شاه هم صداش رو شنید.»

این بار نرم خندیدم. دست دیگرم را جلو برده و موهایش را مرتب کردم و گاه و علوفه‌های چسبیده بین موهایش را برداشتم.

«تو واقعا باید یاد بگیری جلوی زبونت رو بگیری مارتین .
این زبون بالاخره سرت رو به باد می ده.»
در مقابل حرکت انگشتانم در میان موهایش چشمانش را
بست و زمزمه کرد:
«داری بدعادت می کنی بانو الینا»...

لبخند زده و گفتم: «ممنون که به خاطر من دچار مشکل
شدی .حتما کمکی که بهم کردی رو جبران می کنم مارتین .
قول می دم.»

چشمانش را بلافاصله باز کرد .نگاهش کنجکاو در نگاهم
گره خورد و گفت: «جبران واژه خوبییه .چون یه مهمونی
بی نظیر که شاید دیگه پیش نیاد رو به خاطر تو از دست
دادم .از خوابیدن توی اتاق گرم و نرم قصر محروم شدم .
هیچ دختر زیبارویی شب رو با من نگذروند ...و مجبور
شدم پیش اسب ها بخوابم .فکر می کنم یه چیزی بیشتر از
جبران نیاز داشته باشم .مثلا یه بوسه چطوره؟»

ابروهایم را بالا دادم .به چشمان خواب آلود اما شوخش نگاه
کرده و گفتم: «می دونی ،هرچقدر که تو زبون خوبی داری
به همون اندازه توی عملکرد ضعیفی.»

سرم را جلو بردم، لب‌هایم با فاصله چند اینچ از لب‌هایش متوقف شدند. نگاهم را خیره در چشمانش دوختم. حرکت انگشتانم میان موهایش نرم شد.

«اگه یه بوسه داشته باشی همه اینا که گفتم جبران می‌شه؟»

نگاهش خیره در چشمانم ماند. صدایش قطع شد. تنها بالا و پایین رفتن سریع قفسه سینه‌اش را احساس می‌کردم. سرم را کمی، فقط کمی جلوتر بردم. چشمانش نرم بسته شدند... شاید در انتظار یک بوسه... با نهایت بدجنسی لب‌هایم را روی پیشانی‌اش چسباندم، کوتاه و سریع بوسیدم و فاصله گرفتم.

«خب اگه خوابت پریده فرمانده گفت حرکت می‌کنیم. خودت رو جمع و جور کن. بدهی من هم بهت پرداخت شد...»

چشمانش را با شتاب باز کرد. بادلخوری گفت: «این همه بدهی تو نبود!»

«باید از اول تعیین می‌کردی یه بوسه معمولی یا یه بوسه خاص...»

خندیدم و از اصطبل بیرون رفتم. صدای بلند خنده‌های او را از اصطبل می‌شنیدم.

#پست 178

به قصر برگشتم، باید لباس‌هایم را برمی‌داشتم و آماده حرکت می‌شدم. در میان پلکان برای لحظه‌ای هدرا را آن سوی سالن دیدم. مسیرم را عوض کرده و صدایش زدم. «هدرا...»

سرش به سمت صدای من چرخید، مرا که دید برای چند لحظه همانجا که ایستاده بود خشکش زد. حدقه چشمانش سرخ بودند، انگار تمام شب را گریه کرده باشد. نگاهش رنگ دلخوری گرفت، خواستم قدمی به جلو بردارم که صدایی میخکوبم کرد.

«هنوز داری سرگردون بین راهروها دنبال چی می‌گردی؟
مارتین رو بیدار کردی؟»

با صدای فرمانده همانجا ایستادم. از پلکان پشت سرم نرم پایین آمد، نگاهش مسیر نگاه مرا دنبال کرده و به هدرا

رسید. مکث کوتاهی کرد، سپس به نشانه احترام کمی سر خم کرد. سپس توجه‌اش را معطوف من کرد، یونیفرم و وسایلم را میان دست‌هایم قرار داد، سپس انگشتانش دور بازویم چنگ شده و با کمی خشونت مرا به دنبال خود کشیدند.

زمزمه کردم: «من باید با بانو هدر را صحبت کنم». با صدایی که سعی داشت خشم آن را کنترل کند گفت: «تو هیچ حرفی با دوشیزه هدر نداره پیشگو... سعی نکن یه حقه دیگه سوار کنی یا بخوای منو وادار کنی اونو با خودمون ببریم».

صدایی از آن سوی سالن هردوی ما را متوقف کرد.
«لیوای؟»

ولیعهد، از پلکان آن سوی سالن پایین آمد و به سمت ما قدم برداشت. خشک شدن دست لیوای را دور بازویم احساس کردم. او هنوز تصاویری که دیروز دیده بود را فراموش نکرده بود. از درون لبم را گاز گرفتم تا ناخودآگاه لبخند نزنم.

دستم را رها کرد. هردو با احترام تعظیم کردیم. ولیعهد با

خوشرویی گفت: «پدرم می‌خواد باهات صحبت کنه لیوای .
برات مقدوره به دیدنش بری؟»

لیوای با آرامش خاصی جواب داد: «البته .همین حالا به
دیدنشون می‌رم .» سپس نگاهش را جدی به سمت من
چرخاند و با لحنی دستوری گفت: «افراد رو برای رفتن
آماده کن .یک ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.»

چشمی زیر لب گفته و به او که می‌رفت چشم دوختم .از
کنار هدر ا که گذشت بدون سلام گفتن تنها به سر تکان دادن
اکتفا کرد و پلکان را با حالتی شبیه به دویدن بالا رفت .
هدر ا با چشمانی که دوباره از اشک خیس شده بودند ،دستش
را زیر چشمانش کشید و مسیرش را به سمت سالن صبحانه
ادامه داد .نمی‌توانستم جلوی ولیعهد او را صدا زده و
واکنشی نشان بدهم .بنابر این تنها از شدت استیصال دستانم
را مشت کردم .

ولیعهد برای چند ثانیه به من خیره ماند و سپس گفت :
«نمی‌دونستم فرمانده لیوای سرباز زن هم در گروهش
داره.»

تلاش کردم حالت جدی صورتم را حفظ کرده و با نهایت
احترام بگویم: «من دستیار فرمانده هستم .ببخشید قربان ،
باید به دستور مافوقم عمل کنم.»

تعظیم دیگری کردم و از قصر خارج شدم .

#پست 179

تا ساعتی بعد تمامی سربازها آماده حرکت بودند. فرمانده زین هنوز به سرزمینش باز نگشته و قصد داشت یک روز دیگر نیز در لومینار بماند. قلبم جایی پیش هدرا بود... پیش آن چشم‌های دوست داشتنی و دلخور. رفتن و جا گذاشتن او پشت سر وحشتناک بود .

می‌دانستم باید راهی پیدا کرده و او را به مقر بیاورم اما الان هرگونه پافشاری می‌توانست نتیجه عکس داشته باشد بنابراین فقط باید این موضوع را به بعد موکول می‌کردم . گرچه همین حالا هم اضطراب به جانم افتاده بود که خط سیر داستان با این تفاوت فاحش قرار است چه تغییری داشته باشد .

تمامی سکنس‌هایی که میان لیوای و هدرا اتفاق می‌فتاد بعد از برگشت به مقر بود و اگر هدرا باز نمی‌گشت احتمالا خیلی چیزها تغییر می‌کرد. یونیفرم را پوشیده و سوار بر اسبم شده بودم. نگاهم به

دنبال پیدا کردن ردی از هدر را به پنجره‌های قصر خیره بودند اما بعید می‌دانستم او جایی مشغول تماشای ما باشد. احتمالا همین حالا با چشم‌های خیس به صحبت شاه و فرمانده زین در رابطه با خواستگاری درخور گوش می‌داد.

مارتین و سربازها از تاخیر لیوای مضطرب شده بودند. فرمانده اگر دستور حرکت می‌داد هرگز تاخیر نمی‌کرد. فقط من بودم که می‌دانستم او حالا کنار پادشاه است. پادشاه مأموریت مهمی را به او محول می‌کرد که می‌توانست تاثیر مهمی روی داستان داشته باشد.

نیم ساعت بعد فرمانده سوار بر اسب از میان ما عبور کرد و کمی جلوتر ایستاد. اسب را متوقف کرد، نگاهی روی تک به تک سربازها چرخید و بعد روی من خیره ماند. صورتش جدی اما چشمانش از کم‌خوابی خسته بود. «به مقر برمی‌گردیم. بدون توقف، بدون اتلاف وقت. حالا که کالسکه همراهمون نیست مسیر کوتاه‌تر از قبله». بدون هیچ حرف دیگری پایش را به اسب زد و شروع به تاختن کرد. سرعت اسب را با سرعت مارتین یکی کرده و نزدیک به او حرکت می‌کردم.

می‌توانستم تعجیل او برای برگشت به مقر را احساس کنم .
 می‌خواست زودتر رسیده و دستوری که گرفته بود را با
 چندتا از کتاب‌های قدیمی چک کند . چیزی که باید برای پیدا
 کردنش می‌رفت ، چیزی نبود که هرکسی آسان بتواند به آن
 دست پیدا کند .

#پست 180

مارتین اسبش را به من نزدیک کرد و گفت: « چرا اینقدر
 پریشون به‌نظر می‌ای؟ »
 آهی کشیده و زمزمه کردم:
 «یه چیزی این وسط درست نیست» .

متعجب پرسید: «چی؟»
 نگاهی به سربازهایی انداختم که با جدیت و بدون خستگی
 پشت سر ما حرکت می‌کردند . هیچکدام واکنشی نسبت به
 دیدن من نداشتند انگار مرا به عنوان یکی از خودشان
 پذیرفته بودند .

«در چیزی که من دیدم ، بانو هدر را باید همراه ما به مقر
 برمی‌گشت و اونجا می‌موند ولی» ...
 نگاهم را به فرمانده دوختم ، مارتین مسیر نگاه من را دنبال

کرد و گفت: «خب اون غیرقابل پیش بینیه. اگه میخوای به سمت یکی جذبش کنی، باید بر عکسش رو بری. هرچی بیشتر تلاش کنی لیوای بیشتر عقب‌گرد می‌کنه. یه مکانیسم دفاعی عالی برای چنین مواقعی داره که تا حس می‌کنه قراره یه چیزی رو برخلاف میلش انجام بدی، سریع عکسش عمل می‌کنه».

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «بیچاره هدرآ... نمی‌دونم قراره چقدر اذیت بشه».

مارتین شانه‌ای بالا داد و گفت: «عمیقا خوشحالم. از دخترایی که مثل اون منتظرن یه چی بشه و بززن زیر گریه متفرم. بعید می‌دونم تایپ لیوای هم چنین دخترهایی باشه. واسه یه اژدهای هفت سر مثل لیوای، فقط یه ببر وحشی جوابه».

هرگز نمی‌توانستم مقابل حرف‌های او و خندیدن مقاومت کنم. نرم به خنده افتاده و دستم را برای کنترل صدای خنده‌ام روی لب‌هایم فشردم. مارتین حقیقتا از هدرآ بیزار بود.

در نیمه راه بودیم که فلین را سوار بر اسب و نگران در میانه راه دیدم. پیش از آنکه منو متوجه او شوم لیوای متوجه او شده بود. اسبش را به سمت من و مارتین برگرداند و گفت: «پس یه نقشه سه نفره بوده! انگار قرار

نیست فقط شما دوتا تنبیه بشید».

مارتین دستانش را کمی بالا برد و گفت: «من هنوز بوی اصطبل می‌دم من مجازاتم رو کشیدم».

فرمانده اهم غلیظی کرد و به تاخت جلو رفت. فلین را دیدم که جز به جز صورتش نشان از ترس و وحشت داشتند. فرمانده نزدیک به او ایستاد، نمی‌دانم چه گفت که رنگ از رخ فلین پرید. نگاهش برای پیدا کردن من در میان سربازها چرخید. مرا که کنار مارتین دید آسودگی در صورتش سایه انداخت.

سپس با جدیت بیشتری به فرمانده چشم دوخت. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و سپس به تاخت دور شد. مارتین به مسیری که او می‌رفت نگاه کرد و گفت: «خب فکر می‌کنم اونم قراره جریمه سختی رو تحمل کنه. احتمالا لیوای اونو فرستاده برای آوردن پودر انرژی فرستاده. اصلا دلم نمی‌خواد جای اون سرباز بدبخت باشم. امیدوارم چیزی که دنبالش بودی ارزش اینا رو داشته باشه الینا».

نه ارزش نداشت. دیدن اتفاقاتی که خودم نوشته بودم ارزش مجازات مارتین و فلین و جا ماندن هدرا را نداشت. حالا بیشتر از همیشه فهمیده بودم، حضور من در این داستان تنها می‌توانست همه چیز را برای دیگران بدتر کند.

باید فکر دیگری می‌کردم...

#پست 181

زمانی که به مقر رسیدیم دیگر نایی برایم نمانده بود. دلم یک حمام داغ و استراحت می‌خواست. تمام بدنم به‌خاطر اسب سواری و مسافت زیاد به درد افتاده بود. مارتین متوجه خستگی و حرکات کندم شد. افسار اسب را از میان دستانم گرفت و گفت: «برو استراحت کن. تو خیلی خسته‌ای».

کش و قوسی به ماهیچه‌های خسته‌ام داده و گفتم: «خسته؟ مفاصلم داره از هم جدا می‌شه. دلم می‌خواد دوش بگیرم اما دوست ندارم تا ساختمون درمانگاه برم و باید تا شب صبر کنم».

مارتین لبخندی زد و گفت: «من می‌تونم حمام سربازها رو برات خالی نگه دارم. البته اگه اجازه میدی که بهت ملحق بشم».

دستم به قصد نیشگون گرفتن بازویش که بالا آمد به سرعت عقب رفته و گفت: «به این فکر کن که اگه بعد ساعت خاموشی بری بیرون، فرمانده مجبورت می‌کنه تا صبح

بدوی.»

نرم خندیدم. من هنوز یک تنبیه دیگر بابت رفتن از مقر داشتم. قانون شکنی بعدی می‌توانست لیوای رابه حد انفجار برساند. اسبم را به سمت طویله بردم. سایر سربازها اسبها را به اسطبل‌بانان سپرده و برای دوش گرفتن و استراحت رفتند.

من اما از آنجایی که نمی‌توانستم دوش بگیرم، همانجا در اسطبل کنار اسبم ایستادم. قشو را برداشته و آرام او را قشو کشیدم. دستم نوازش وار میان یال و گردنش چرخید و شروع کردم به صحبت با او.

«خسته شدی نه؟ البته که خسته شدی... فرمانده حتی فرصت نفس کشیدن و استراحت رو هم به شماها نمیده. تو باید حسابی استراحت کنی دختر خوب...»

اسب تکانی خورد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. برای چند لحظه بدنم خشک شد، سپس ماهیچه‌هایم آرام شل شده و چشمانم را بستم. پیشانی‌اش را نوازش کرده و زمزمه کردم:

«می‌دونی اون بداخلاق و آزاردهنده و سرد و رو اعصابه اما درون قلبش آدم خوبیه. فقط نمی‌خواد اون خوب بودن رو نشون بده چون فکر می‌کنه این می‌تونه نقطه ضعفش

باشه. گرچه باید اعتراف کنم حالا که از نزدیک دیدمش
بیشتر می‌فهمم چقدر می‌تونه عوضی، مغرور و
خودخواه...»

«اگه شمردن اخلاقیات من تموم شده باید باهات حرف
بزنم.»

#پست 182

چنان یکه خوردم که اسب ترسید، پاهایش را به زمین کوبید
و عقب رفت. احساس کردم تمام وجودم یخ زد. به عقب
برگشتم. دست به سینه با نگاهی سرد به من خیره مانده
بود. زبانم بند آمد...

با این‌که تمام این ویژگی‌ها را خودم به او داده بودم اما
هرگز نمی‌خواستم آن‌ها را بلند به زبان آورده و مستقیم در
صورتش بگویم.

«متوجه حضور شما نشدم فرمانده.»

«البته. غرق شمردن تمام صفات اخلاقی من برای یه اسب
بودی. عوضی... مغرور... خودخواه و دیگه؟»

لبم را گزیدم و زمزمه کردم: «من واقعا منظورم...»
«همین بود. البته کمتر کسی جرات می‌کنه این حرف‌ها رو

با صدای بلند در مورد من بزنه».

بی‌اراده گفتم: «گرچه قطعاً همه توی ذهنشون «....حرفم را خوردم. چرا مقابل او جلوی این زبان را نمی‌گرفتم؟ هرچقدر او برای من نزدیک و آشنا بود باز هم باید مراقب حرف‌هایم می‌بودم. من می‌دانستم خالق او هستم او که نمی‌دانست.

ابروهایش بالا رفتند. لبم را محکم‌تر گاز گرفتم. چند قدم جلو آمد، دستش به سمت صورتم بالا آمد، سرم را ناخودآگاه عقب کشیدم، دستش از کنار صورتم عبور کرد و روی پیشانی اسب نشست. آرام اسب را نوازش کرد و به داخل برد. افسارش را بست و کمی آب برایش ریخت. سپس بیرون آمد و زمزمه کرد: «دنبالم بیا».

به سمت انتهای اصطبل رفت، جایی که اسب خودش را بسته بود. کمی کاه و آب برای اسبش گذاشت. نگاهش به سمت من چرخید، جلو آمد، این‌بار به سمتم خم شد، نمی‌دانم چرا تمام وجودم منقبض شد.

دستش دور مچم نشست و قشو را از میان انگشتان سست شده‌ام بیرون کشید. به سمت رعد برگشت و مشغول قشو کشیدن اسب شد.

لب‌هایم از شدت فشاری که به آن‌ها آورده بودم بی‌حس شده بود.

«بامن کاری داشتید؟»

بدون آنکه به من نگاه کند گفت: «شنیدم که با مارتین صحبت می‌کردی.»

آه از نهادم برآمد. تمامش تقصیر من بود که او را انقدر بی‌نقص طراحی کرده بودم. هم چشم‌هایش تیز بود، هم گوش‌هایش هم حواسش به همه چیز جمع بود.

#پست 183

نمی‌دانستم کدام بخش از حرف‌هایم با مارتین را شنیده است. بنابراین تنها منتظر به لب‌هایش چشم دوختم. بی‌عجله به قشو کردن اسب مشغول بود. انگار بدش نمی‌آمد مرا در این اضطراب به جا بگذارد.

قشو را سرجا گذاشت، پیشانی اسب را نوازش کرد و یک قند به او داد. سپس دستش را در میان یونیفرمش فرو برد. کلید اتاقش را بیرون آورد و آن را به سمت من پرت کرد. ناشیانه کلید را در هوا گرفتم و بهت زده نگاهش کردم.

«می‌تونی از حمام اتاق من استفاده کنی ولی 10 دقیقه بیشتر فرصت نداری.»

دهانم از تعجب باز ماند. او هرگز چنین لطفی را به کسی

نمی‌کرد. او مغرور تر از آنی بود که بخواهد چنین سخاوتی را در حق کسی انجام بدهد.
 «می‌دونی که من هیچ جمله‌ای رو دوبار تکرار نمی‌کنم.
 زود باش!»!

بدون آنکه با او بحث کنم به سرعت از اصطبل بیرون رفتم. قطعا آنقدر احمق نبودم که چنین شانسی را از دست بدهم. به اتاق خودم رفتم، حوله و یک دست لباس تمیز برداشته و سپس به اتاق او رفتم. پیش از وارد شدن به اتاق او لحظه‌ای سر جا مانده و به انتهای دیگر راهرو، جاییکه اتاق هدر را بود چشم دوختم.

نبود او کاملا به چشم می‌آمد.

او اینجا نبود چون یک عنصر اضافی به نام من به داستان اضافه شده بود. چون در این خط داستانی جایی برای دو دختر وجود نداشت. بنابراین من باید می‌رفتم تا هدر را به جایی که به آن تعلق دارد برگردم.

داخل اتاق فرمانده شدم و در را پشت سرم بستم ولی دیگر آن را قفل نکردم. کلید را روی میز گذاشته و به داخل حمام کوچک گوشه اتاقش رفتم. دوش آب را که باز کردم قطرات گرم آب به روی تن خسته‌ام ریختند. زخم تقریبا بهبود پیدا کرده بودند با این وجود رد آن‌ها به وضوح روی

پوست بیش از حد سفیدم دیده می‌شد .
 به فضای کوچک و ساده حمام نگاه کردم . یک اهرم
 کوچک برای شامپو کنار دوش آب بود و نور کمرنگی که
 از پودرهای انرژی فضا را روشن می‌کرد .
 آن زمانی که کتاب را می‌نوشتم بارها به این فکر کرده
 بودم که شاید یک صحنه رمانتیک داخل این اتاقک کوچک
 حمام و زیر دوش آب گرم برای هدرا و لیوای مناسب باشد
 اما هرگز دستم بهنوشتن هیچ صحنه عاشقانه‌ای برای آن‌ها
 نرفت . هرگز نتوانستم چیزی بیش از چند بوسه عمیق یا
 آغوشی گرم برای آن‌ها رقم بزنم .
 شاید در اعماق قلبم چیزی مانع می‌شد...

#پست 184

نفسم را عمیق بیرون داده و فکرم را به جای دیگری
 متمرکز کردم . به برگرداندن هدرا . باید راهی پیدا می‌کردم
 تا هدرا را به اینجا بیاورم . باید بهانه‌ای جور می‌کردم اما
 هنوز چیزی به ذهنم نمی‌رسید .

مارتین حق داشت اگر بیش از اندازه روی این قضیه
 اصرار می‌کردم لیوای حساس می‌شد و عکس آن عمل
 می‌کرد بنابراین باید تا فرصتی مناسب صبر می‌کردم .

به خودم که آمدم اب تقریباً سرد شده بود، چیزی بیش از یک ربع زیر دوش آب ایستاده بودم. دستم را به پیشانی کوبیده و به سرعت از زیر دوش بیرون آمدم. حوله را دور خودم پیچیدم و از اتاقک حمام بیرون رفتم. هنوز در را پشت سر نبسته بودم که با صدای او خشک شدم. امروز غافلگیری‌هایم تمامی نداشت.

«فکر می‌کنم یه نفر باید زمان و ساعت رو بهت یاد بده.»
 قطرات آب از موهایم پایین می‌چکیدند و از سرمای اتاق لرزی به بدنم افتاد. سعی کردم صدایم از سرما نلرزد تا فکر نکند از او می‌ترسم.
 «متاسفم... غرق افکارم بودم و ساعت رو فراموش کردم.»
 «فکر می‌کنم تو فقط داری جریمه‌ای که برات مشخص شده رو سنگین‌تر می‌کنی.»

پس او هنوز جریمه کردن من را فراموش نکرده بود. البته که نمی‌کرد... او هرگز از این یکی کوتاه نمی‌آمد. برای او قانون شکنی بزرگ‌ترین خط قرمزش بود.
 لیوای تحت هیچ شرایطی قانون شکنی نمی‌کرد!

کلیدی که روی میز گذاشته بودم را برداشت و به جیب درونی لباسش برگرداند. سپس با گام‌هایی آرام به سمت من آمد. مقابل من ایستاد. نگاهش رد قطره‌آبی که از موهایم پایین می‌چکید را گرفت و برای چند ثانیه به رد زخم‌های عمیق روی قفسه سینه‌ام چشم دوخت.

با تعلل نگاهش را بالا آورد و گفت: «من در مورد جریمه به هیچ عنوان کوتاه نمیام. من دستور مستقیم دادم که در مقر فرماندهی بمونی، نه تنها اینجا رو ترک کردی، دوتا از افراد مورد اعتماد من رو وادار کردی دستور من رو زیر سوال ببرن و به حرفت گوش بدن. سربازی که هیچ وفاداری به مافوقش نداشته باشه و به همین راحتی از دستور سرپیچی کنه یه خائنه!»

«فرمانده من متاسفم...»

«وسط حرفم حرف نزن پیشگو!»

#پست 185

حرفم را خوردم و منتظر ماندم. حالا بنظر بیشتر عصبانی می‌آمد. انگار تمام خشمی که در قصر کنترل کرده بود حالا

داشت خودی نشان می‌داد.

«من بی‌نظمی، سرپیچی از دستور و نقض قانون رو تحمل نمی‌کنم بانوی جوان!»

سرم را بالا دادم، سینه‌ام را صاف کردم. مستقیم در چشمانش خیره شده و با لحنی رسمی مانند تمامی سربازان گفتم: «هر تنبیهی که برای من در نظر بگیرید می‌پذیرم فرمانده.»

«البته که می‌پذیری. اما این بار آخری بود که من چنین سرپیچی رو تحمل کردم. دفعه بعد به سیاهچال فرستاده می‌شی و تا زمانی که من دستور بدم اونجا می‌مونی.»

سرم را تکان داده و گفتم: «برای من فرار کردن از سیاهچال کاری نداره وقتی راه فرار رو بلام فرمانده. اگه فرار نمی‌کنم به این خاطر نیست که بلد نیستم، به این خاطر که قصد فرار کردن رو ندارم.»

نگاهش سخت شد، ابروهایش درهم رفتند. چین‌های عمیقی روی پیشانی‌اش جای گرفتند. از همان چین‌هایی که باعث می‌شد انگشتانم برای لمس و باز کردن آن‌ها بی‌قراری کند.

آب دهانم را به سختی قورت داده و گفتم: «مجازات من چیه؟»

از من فاصله گرفت، به سمت میزش حرکت کرد و گفت: «دوتا جریمه برات در نظر گرفته شده. جریمه اول، تشویق افراد من به سرپیچی از دستورات، از این به بعد روزانه 3 ساعت تمرین نظامی خواهی داشت».

برای یک لحظه از شدت شوک نزدیک بود حوله از میان انگشتانم رها شود. چشمانم گشاد شد و وحشت زده گفتم: «فرمانده! تمرین نظامی حتی برای مردها هم سنگینه! چطور انتظار دارید من بتونم پا به پای...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «با من بحث نکن پیشگو... یا مجازاتت رو می‌پذیری یا به 50 ضربه شلاق محکوم می‌شی».

دهانم بسته شد. به نظر نمی‌آمد به هیچ عنوان قصد کوتاه آمدن داشته باشد. سرم را تکان داده و زمزمه کردم: «می‌پذیرم».

محکم و عصبانی گفت: «دومین جریمه، برای نقض دستور مستقیم فرمانده و خروج از مقر فرماندهی، در ماموریتی

که در چند روز آینده است تو همراه من میای پیشگو»...

#پست 186

ابروهایم این بار به وضوح بالا پریدند. می خواست مرا به این ماموریت محرمانه ای ببرد؟ ماموریتی که حتی به مارتین هم چیزی در موردش نگفته بود؟ اما اگر او به من اعتماد نداشت...

نگاهش موشکافانه اجزای صورتم را کاوید. به دنبال چیزی می گشت که شاید پیدایش کرد، زیرا حالت چشمانش عوض شد.

«و تو در مورد ماموریت می دونی!»
 نفس حبس شده ام را رها کرده و گفتم: «پیشنهاد پادشاه برای برگردوندن گوهر عدن به لومینار؟»
 این بار باگام های سریعی جلو آمد. دستش زیر چانه ام نشست و صورتم را به سمت خودش بالا گرفت. نگاهش تیز و هوشیارانه در چشمانم خیره ماند. شاید امیدوار بود بتواند جواب تمام سوالاتش را از چشمانم بگیرد.

«تو یه پیشگو نیستی... من هیچ شکی در این مورد ندارم که تو یه پیشگو نیستی... همونطور که گفتی مادر من یک پیشگو از راندا بود. من پیشگوهای زیادی رو دیدم، اونا گاهی در شرایط درست، بسته به مراسم و یا گاهی الهاماتی که بهشون می‌شد چیزهایی رو می‌دیدن. من تورو کاملاً زیر نظر داشتم و تو اصلاً شبیه به کسی نیستی که چیزی بهش الهام می‌شه! تو شبیه به کسی هستی، که همه چیز رو از قبل می‌دونه».

خشک شدم. تمام فک و شانه‌هایم منقبض شد. حواسم به این نبود که او می‌تواند در این حد تیز و باهوش باشد. البته که او در مورد پیشگویان راندا بیش از سایرین اطلاع داشت و من حتی اندکی هم شبیه به آن‌ها نبودم.

چانه‌ام را رها کرد و گفت: «و میدونم که قصد حرف زدن رو نداری بنابراین من آدم صبوری هستم. بالاخره مجبورت می‌کنم که حقیقت رو بگی اما... از اونجایی که تاحالا کاری رو ضد لومینار انجام ندادی، ترجیح می‌دم که فکر کنم تو طرف این سرزمین هستی. ولی فکر نکن دروغ احمقانه تورو باور کردم».

پشتش را به من کرد و همانطور که به سمت کمد لباس‌هایش می‌رفت، شروع به باز کردن دکمه‌های

یونیفرمش کرد و گفت: «بیرون!»
 چنگی به لباس‌هایم زده و به سمت در رفتم. هنوز دستم به
 دستگیره در نرسیده که صدایش متوقفم کرد.
 «لباست رو بپوش بعدا! آخرین چیزی که می‌خوام اینه که
 کسی ببینه یه دختر برهنه از اتاق من بیرون می‌ره.»
 یونیفرمش را در کمد گذاشت و بدون درآوردن تی‌شرتی که
 زیر آن به تن داشت به سمت حمام رفت و گفت: «وقتی
 برمی‌گردم نمی‌خوام اینجا ببینمت.»

#پست 187

در حمام را پشت سرش بست. احساس می‌کردم سر تا پایم
 یخ زده است. به سرعت حوله را رها کرده و لباس‌هایم را
 پوشیدم. حوله را برداشته و همانطور که موهایم را خشک
 می‌کردم از اتاقش بیرون رفتم. در را که پشت سرم بستم
 احساس کردم تمام وجودم می‌لرزد.
 گول زدن او راحت نبود. من نمی‌توانستم با این دروغ‌ها او
 را قانع کنم. من شاید نویسنده خوبی بودم اما من یک
 بازیگر نبودم! وقتی در اتاقم را پشت سرم بستم تمام تنم از
 اضطراب می‌لرزید. از آنجایی که به‌خاطر ماموریتی که از

آن برگشته بودم مجبور نبودم تا صبح روز بعد در دفترش حاضر شوم، قید صرف ناهار و شام را زده و خودم را در اتاق حبس کردم.

هرچه بیشتر فکر می‌کردم، تنها راهی که برای برگرداندن هدرها به اینجا و طفره رفتن از شک فرمانده پیش رویم بود این بود که ناپدید شوم. ناپدید شدن به تنهایی از این مقر امکان پذیر نبود بنابراین تنها یک راه داشتم...

هنگامی که مرا برای مأموریت به همراه خود می‌برد باید فرار می‌کردم. فقط کافی بود تا زمانی که به حد کافی از اینجا دور می‌شدیم صبر می‌کردم و وقتی او خواب بود فرار می‌کردم. اگر من از خط داستانی خارج می‌شدم هدرها مسیر خودش را پیدا می‌کرد.

هنوز کمی به ساعت خاموشی مانده بود که صدای در اتاق را شنیدم. به سختی بدن خسته‌ام را از تشک جدا کردم. بند وجودم چسبیدن به تشک و پتوی گرم را طلب می‌کردند و جدا شدن از آن باعث می‌شد احساس کنم پوست از روی گوشتم جدا می‌شود.

در اتاق را باز کردم. مارتین با یک ظرف پر از غذا مقابل در ایستاده بود. موهایش پریشان روی پیشانی ریخته و

صورتش بشاش بود. دوش گرفته و سر حال تر از من به نظر می رسید.

«هی کی وقت کردی دوش بگیری؟ دزدکی رفتی؟»
لبخند زورکی زده و سرم را تکان دادم. از مقابل در کنار رفتم تا داخل شود.

ظرف غذا را روی میزم گذاشت و گفت: «از ظهر که برگشتیم ندیدمت. خوابیده بودی؟»
دوست داشتم بخوابم اگر افکار پریشان و خستگی اجازه می داد. دستم را پشت سرم کشیده و جواب دادم: «خسته بودم».

#پست 188

خودش را روی تخت من انداخت، یکی از دستانش را زیر سر گذاشت و گفت: «دیدم برای ناهار و شام نیومدی گفتم برات یکم غذا بیارم».

با بی اشتهایی پشت میز نشسته و به خورشت گوجه چشم دوختم. کمی از آن را چشیدم، معده ام به گرمای غذا واکنش نشان داده و کمی احساس اشتها کردم. مارتین

همانطور که به سقف خیره بود گفت: «فرمانده نگفت قراره
چطور مجازات بشی؟»
اخم‌هایم در هم فرو رفته و گفتم: «سه ساعت در روز تمرین
نظامی.»

از جا نیم‌خیز شد. چشمانش درشت شده به من خیره ماندند.
انگار منتظر بود بگویم اشتباه شنیده است.
«شوخی؟»
«اوه فرمانده آدم شوخ طبیعیه؟»

کمی مرا نگاه کرد و بعد با صدای بلند زیر خنده زد. قاشق
را به سمتش پرت کردم، جا خالی داد و تنها لک خورشید
گوجه قرمز روی ملحفه سفید تخت به جا ماند.
#پست 189

«می‌دونی با این کاری که تو کردی، بنظرم داره بهت
آسون میگیره. سه ساعت تمرین نظامی زیر نظر مستقیم
خودش... اصلا چیز سختی نیست. فقط فکر می‌کنم ظرف
یک هفته اول دست و پا و اعضای بدنت رو از دست
می‌دی.»

ظرف خورش را بالا گرفته و محتویاتش را با چند جرعه نوشیدم. لب‌هایم را با دستمال پاک کرده و گفتم: «چرا فکر می‌کنی من از پیشش برنمیام».

«چون هیچکس نمی‌تونه از دست اون قسر در بره».

البته که نیاز نبود بیش از یکی دو روز این اتفاقات را تحمل کنم. پس از آن برای همیشه می‌رفتم. دیگر آن‌ها رانمی‌دیدم. دلتنگ می‌شدم اما حداقل داستان به ریل درست خود باز می‌گشت. بودن من در اینجا و نبود هدر، بزرگترین اشتباهی بود که ممکن بود صورت بگیرد. تنها به لبخندی کم‌رنگ اکتفا کرده و گفتم: «تورواذیت نکرد؟»

«اوه نه... همون یک شب خوابیدن توی اصطبل برای من یه مجازات بزرگ بود».

«کمی ساکت ماند و به طور ناگهانی گفت: عجیبه».

از روی صندلی بلند شده، روی لبه تخت نشستم و به او خیره شدم.

«چی عجیبه؟»

«بایدتورو از اینجا پرت می‌کرد بیرون یا مینداختت توی

سیاهچال. همین که واکنش خاصی نشون نداده عجیبه». نرم خندیدم و گفتم: «احتمالا انتظارش رو نداشته کسی اینقدر به خودش جرات بده و قانون شکنی کنه». حالت صورتش کم کم جدی شد. نگاهش از روی سقف کنده شد و روی من نشست و گفت: «مراقب باش الینا. فرمانده آدمی نیست که بتونی پیایی جلوش قانون شکنی کنی و قسر در بری. اگه واکنش نشون می‌داد نمی‌ترسیدم ولی این که پرتت نکرده بیرون منو نگران می‌کنه». «نگران چی؟»

«اونو نمی‌شناسی؟ هر وقت واکنشی نشون نمی‌ده یعنی بعدا یه کار ترسناکتر انجام می‌ده. فقط مراقب باش و لطفا دیگه قانون شکنی نکن». با بلند شدن صدای ناقوس خاموشی از روی تخت بلند شد. دستش را میان موهایم کشید و آن‌ها را آشفته کرد. سپس گفت: «شب بخیر الینا».

#پست 190

او نمی‌دانست لیوای چه افکاری را در سر دارد. نمی‌دانست

به من شک دارد و نمی‌دانست کاملاً حق با اوست. آهی کشیده و روی تخت دراز کشیدم. گرمای بدن مارتین هنوز روی تشک مشهود بود. پتو را در آغوش کشیده و به این فکر کردم که اگر می‌رفتم دلم برای تمام آن‌ها تنگ می‌شد. صبح زودتر از سپیده دم بیدار شدم. آن‌قدر زود که تقریباً همه جا هنوز ساکت و خاموش بود. از زیر پتو که بیرون آمدم، سرمای فضای اتاق بدنم را مورمور کرد. بلند شده و کنار پنجره ایستادم، انتهایی‌ترین قسمت آسمان کمی تنها کمی سایه روشن انداخته بود. صورتم را شسته و یونیفرم را پوشیدم.

می‌خواست مرا با تمرین نظامی آزار بدهد؟ فکر می‌کرد من چیزی را در کتابم نوشته‌ام که خودم آن را بلد نیستم؟

مقر فرماندهی به جز زمین بزرگی که برای تمرین نظامی در محوطه بیرونی داشت، یک سالن متوسط هم در قسمت جنوبی طبقه اول داشت که در مواقع بارندگی و برف سربازها آنجا تمرین می‌کردند. اما در اکثر مواقع فرمانده به تنهایی از آن سالن برای تمرین خودش استفاده می‌کرد. به سمت راهروی منتهی به قسمت جنوبی مقر حرکت کردم. به در انتهایی که رسیدم آن را باز کرده و وارد سالن

شدم. دستم برای کشیدن اهرم‌های نور بالا رفت. با کشیدن اهرم‌ها مشعل‌های اطراف اتاق روشن شدند.

به جز صدای فعالیت خدمه‌ای که داشتند صبحانه سربازان را آماده می‌کردند هیچ صدای دیگری در مقر شنیده نمی‌شد. در را پشت سرم بسم. موهایم را پشت سر محکم کرده و نگاهی به فضای نیمه روشن سالن تمرین نظامی انداختم. ردیف چند شمشیر صیقل خورده در گوشه‌ای دیده می‌شد.

سرجا ایستاده و کش و قوسی به عضلاتم دادم. بدنم هنوز به سوارکاری طولانی مدت دیروز دردناک بود. شروع به دویدن دور زمین کردم. باید بدنم را گرم می‌کردم. در دنیای خودم که بودم روزانه ورزش و پیاده روی می‌کردم اما اینجا بیش از اندازه خودم را رها کرده بودم. بدنم خشک شده و با کوچکترین فعالیتی به درد میفتاد. چند دور، دور زمین نه چندان بزرگ دویدم، سپس حرکات کششی و نرمشی انجام داده و به سمت شمشیرها رفتم. فکر می‌کردم من مبارزه را بلد نیستم که می‌خواست به من یاد بدهد؟

نمی‌دانست من برای نوشتن این کتاب، نه تنها کلاس‌های اسب‌سواری و تیراندازی را گذرانده بودم، بلکه اوقات فراغتم را صرف یاد گرفتن شمشیرزنی در یک کلاس خاص با یک مربی سخت‌گیر گذرانده بودم. من می‌خواستم کوچکترین چیزی که در کتابم می‌نویسم درست باشد. برای نوشتن تمام حرکات شمشیر زنی فرمانده، خودم آن حرکات را یاد گرفته بودم تا بتوانم حرکت نرم مچ دست، بدن و کشش و انعطاف را نشان دهم.

هنوز شمشیر را در دستانم نچرخانده بودم که صدایی از پشت سر گفت: «تصمیم گرفتی زودتر تمرین کنی؟»

#پست 191

چنان ترسیدم که شمشیر از دستم رها شده و با صدا بلند روی زمین افتاد و صدایش در سالن بزرگ پیچید. به عقب که برگشتم، او را بدون لباس فرم همیشگی دیدم.

موهایش آشفته روی پیشانی ریخته و لباس راحتی به تن داشت. صورتش جدی بود. خم شد شمشیر را از روی زمین برداشت و گفت: «پس تصمیم گرفتی برای تمرین نظامی خودت رو آماده کنی؟»

تلاش کردم لحنم را رسمی نگه دارم. زمزمه کردم: «فقط

داشتم خودم رو برای یکم تمرین گرم می‌کردم». شمشیر را به سمت گرفت و پرسید: «مبارزه کردن رو بلدی؟»

دستم را تعلل جلو برده و شمشیر را از او گرفتم. سپس جواب دادم: «تا به حدودی».

موهایش را عقب داد، به سمت ردیف شمشیرها رفت، یکی از آنها را برداشت و چندباری آن را در هوا تکان داد. سپس به سمت من آمد. نگاهش را تیز به من دوخت و گفت:

«بیا ببینم چقدر بلدی».

ابروهایم بالا رفتند. داشت مرا به رقابت دعوت می‌کرد؟ شمشیرم را پایین گرفته و گفتم: «من با شما مبارزه نمی‌کنم».

ابتدا با نگاهش و سپس با کلماتش مرا به چالش کشید. «آه حدس می‌زدم بلد نباشی. فقط می‌خوام نحوه شمشیر دست گرفتنت رو ببینم. می‌خوام ببینم باید چقدر بهت آسون بگیرم».

لحن صدایش پر از تحقیر بود. چشمانم گرد شدند.

می‌خواست مرا تحقیر کند؟ این هم بخشی از جریمه‌ای بود که برایم در نظر داشت؟ یا شاید هم نه...

اخم‌هایم در هم رفتند. حسی درونم به جوش آمد که مدت مدیدی بود درونم اثری از آن نبود. حس رقابت...

می‌خواست نشان دهد که از من برتر است و من حتی از پایین درجه‌ترین سربازان او هم کمتر هستم؟ پس باید به او نشان می‌دادم مهارت باورنکردنی‌اش در شمشیربازی را. مدیون چه کسی است.

#پست 192

چند قدم عقب رفتم، در فاصله‌ای مناسب ایستاده و پاهایم را به فرم خاصی روی زمین گذاشتم. فرمی که او دقیقاً مشابه آن را انجام می‌داد. دیدم که چشمانش به حرکت پاهایم خیره ماند. کمی تعلل کرد، سپس مچ دست و شمشیرش را در هوا چرخ می‌داد و به سمت من آمد.

شمشیرم را ماهرانه حرکت داده و منتظر ایستادم. مستقیم در چشمانش خیره شده و گفتم: «شما شروع کنید فرمانده»...

چند ثانیه به چشمانم خیره شد. فکر می‌کرد نمی‌دانم که همیشه حرکتش را با پای چپ شروع می‌کند؟ یک نیم قدم با

پای چپ، دو قدم با پای راست عقب می‌رفت، سپس دوباره با پای چپ به جلو آمده، یک نیم چرخش می‌زد و به جای آنکه شمشیرش مانند همه شمشیر زن‌ها از بالا روی شمشیر رقیب فرود بیاید، روی زانو خم شده و اولین ضربه را با دست مخالفش به ساق پا می‌زد.

همان‌طور که نوشته بودم، شروع به حرکت کرد. پای چپش نیم قدم عقب رفت، صورتش جدی و متمرکز بود. می‌توانستم تمرکز را در تک‌تک چین‌های روی پیشانی‌اش ببینم. عقب رفت، با گام‌هایی سریع‌تر دقیقاً دو گام و نیم جلو آمد، دستش به سمت بالا حرکت کرد، اما این یک حرکت انحرافی بود، روی زانوهایش فرود آمد و شمشیرش مستقیم زانوی چپم را نشانه گرفت.

اما ضربه‌اش به راحتی و بدون هیچ تلاش از سوی من دفاع شد. صدای برخورد فلزها در اتاق ساکت طنین انداز شد. ابروهایش بالا رفتند. نگاهش رنگ تعجب گرفت. انتظار این را نداشت که کسی ضرباتش را به این خوبی بشناسد. ابروهایش درهم گره خوردند و سرپا ایستاد. زمزمه کرد: «بد نبود».

سرم را تکان دادم، اینبار بدون هشدار قبلی حمله کرد.

حرکاتش سریع بود، سریع‌تر از آنی که چشمان من قادر به دیدنش باشد اما من برای دفاع کردن حملات او نیازی به چشم‌هایم نداشتم. من می‌توانستم حرکاتش را قبل از حمله تصور کنم.

هر حرکت را دانه به دانه تصور کرده و دستانم بی‌اراده برای دفاع هر ضربه حرکت می‌کرد. با وجود آنکه زمان زیادی از آخرین باری که کلاس‌هایم را دنبال کرده بودم می‌گذشت اما بدنم تمام حرکات را به یاد داشت. تمام حرکات دردناکی که برای پیدا کردن یک ریتم زیبا و قوی برای فرمانده بارها و بارها تمرین کرده و از درد تمام آن‌ها شب‌های زیادی را خوابیده و در تخت غلت زده بودم.

بدنم تمام آن کشش‌ها و حرکات را به یاد داشت. با هر حرکتی عضلاتم منقبض می‌شد و درد در دست‌هایم می‌پیچید اما تمامی ضربه‌ها را دفع می‌کردم.

می‌توانستم عصبانیت او را احساس کنم، از اینکه کسی مانند من می‌توانست تمام حرکات او را پیش بینی کرده و دفع کند به حد مرگ عصبانی بود. دستانم از دفاع بیش از حد خسته شده بودند.

#پست 193

او نمی دانست اما من به خوبی می دانستم که تعدادی از حرکات خاص را برای او ننوشته بودم. حرکاتی که خودم در ضد حمله تمرین کرده بودم اما نیازی نداشتم در کتاب بنویسم چون قرار نبود کسی بتواند او را شکست بدهد. او در میان سپاه خودش شکست ناپذیر بود...

حرکات دستانش سریع و قوی بود، چرخ زدن، شمشیرش از کنار گوشم عبور کرد. بدون هیچ ملاحظه‌ای مبارزه می کرد. حتی به من آسان هم نمی گرفت...

غرورش بیش از هر چیزی برایش اهمیت داشت نه؟ پوزخندی زدم... پوزخندی که از چشمانش دور نماند. با دیدن پوزخند من تلاشش را برای ضرباتش بیشتر کرد. با فشار یکی از ضرباتش کمی به عقب پرت شدم. نفسش را بیرون داد و گفت:

«اگه خسته شدی تمومش کنیم».

تمامش کنیم؟ تا بتواند این را تا ابد به رخم کشیده و آزارم دهد؟

«نه فرمانده...خسته نیستم»...
 نگاهش تیز مرا برانداز کرد و گفت :
 «برای من فرق نداره یه دختر بچه باشی یا یه مرد...من
 توی هیچ مبارزه‌ای رحم نمی‌کنم .اگه می‌خوای زنده
 بمونی ،باید طریقه جنگیدن رو بلد باشی».
 پوزخندم عمق بیشتری گرفت و گفتم:
 «فرمانده اعتراف کن که من به قدر کافی خوب هستم».

نفسش را پوف مانند بیرون داد ،شمشیرش را در میان
 دستانش جابه جا کرد .موهای آشفته ریخته توی چشم‌هایش
 را عقب زد و گفت:
 «کیلومترها باخوب فاصله داری .می‌شه گفت...بد نیست»!

#پست 194

دستم را بالا برده و با آستینم عرق نشسته روی پیشانی‌ام را
 خشک کرده و با خنده گفتم:
 «بالاخره اعتراف می‌کنی که من بیش از حد انتظار خوب
 بودم فرمانده».
 سرش را نرم تکان داد و گفت «: نه وقتی قراره تسلیم

بشی».

به سمت حملهور شد، حرکاتش تغییر کردند، از آن
حمله‌های ساده ابتدایی به حرکاتی کمی وحشی‌تر و سریع‌تر
روی آورد. حرکاتی که به سرعت توان دفاعی بدنم و
آستانه تحمل را پایین آوردند. اگر می‌خواستم دوام بیاورم
باید از لاک دفاع بیرون آمده و حمله می‌کردم.
از آخرین ضربه‌ای که به سمت روانه شد جا خالی دادم و
ضدحمله حرکتش را شروع کردم. مزیت من کوتاه‌تر بودن
قدم بود. دستم دور مچ دست چپش حلقه شد، حرکت دستش
را مهار کرده و پای راستم را پشت پای چپش برده و
تعادلش را برهم زدم.

از ضربه دست راستش جا خالی داده، سرم را خم کردم و
با وجود کوتاه‌تر بودن از زیر بازویش عبور کردم. با
آرنجم به پهلوش ضربه زده و پیش از آنکه به سمت من
بچرخد، با یک نیم قدم خودم را فاصله دادم، زانوی پایم در
میان هوا چرخید و لگدم با تمام قدرت در شکمش فرود
آمد.

دستش را روی شکم گذاشت و کمی خم شد، به او مهلت
حمله دوباره ندادم. به سمتش هجوم بردم. به سرعت بلند شد
تا حمله‌ام را دفع کند، به یک قدمی اش که رسیدم به شیوه

خودش به جای حمله مستقیم روی زمین خم شده و او را دور زد. حرکت را پیش‌بینی کرده و همراه من چرخید که گوشه شمشیرم در حرکتی سریع قسمتی از پشتش را خراش داد.

قطرات خون روی شمشیر را دیدم. ابروهایم بالا رفته و گفتم: «متاس...»

منتظر پایان جمله‌ام نماند. به سمت حمله کرد، با یک حرکت جدید، حرکتی که من برایش ننوشته بودم، مرا خلع سلاح کرد. شمشیر از میان انگشتانم روی زمین افتاد، ضربه شانه‌اش با قدرت در قفسه سینه‌ام نشست. تعادلم را از دست داده و افتادم.

بدون آنکه لحظه‌ای تعلل کند روی قفسه سینه‌ام نشست و تیغه سرد و تیز شمشیر را زیر گردنم گذاشت. نفسم از سنگینی وزنش گرفت، هردو از تقلای زیاد به نفس نفس افتاده بودیم. تیزی شمشیرش زیر گردنم را خراش داد. نگاهش برقی زد و سپس عجیب‌ترین اتفاق ممکن را با چشمان خودم دیدم...

گوشه لب‌هایش به لبخندی کمرنگ بالا رفت، آن قدری که گونه‌اش به بالا کشیده شد و برق ردیف دندان‌هایش را برای چند ثانیه کوتاه دیدم. لبخندی که شاید یک ثانیه روی

صورتش ظاهر شد و روشنائی عجیبی به چشم‌هایش
بخشید...

سپس به سرعت ناپدید شد گرچه اثرش در میان صدای او
باقی ماند.

«بد نبود خرگوش کوچولو... بد نبود»!

قلب در سینه‌ام متوقف شد. دستانم که در تقلا برای کم
کردن فشار بازویش بودند، شل شده و پایین افتادند و
احساس کردم، چیزی درست در میان قلبم به تلاطم افتاد...
نفسم به شماره افتاد، احساس کردم تمام محیط اطراف مقابل
چشمانم محو شده و تنها لبخند او را می‌بینم. من برای او
هیچ لبخندی طراحی نکرده بودم. او هرگز لبخند نمی‌زد! نه
چنین لبخندی که من بتوانم برق دندان‌هایش را حتی برای
یک ثانیه کوتاه ببینم!

#پست 195

نهایت لبخند او با هدرا تنها حس کمرنگی در میان مردمک
چشم‌هایش و چروک کوچکی کنار چشمش بود. لب‌هایش
هرگز برای چنین لبخندی به اطراف کشیده نمی‌شدند!
او داشت تمام آنچه من نوشته بودم را نقض می‌کرد....
عدم علاقه نشان دادن به هدرا...

حرکات جدیدی در حمله‌اش به کار برده بود...
و حالا چنین لبخندی...

او به سادگی داشت تمامی قانون‌های مرا یکی پس از دیگری می‌شکست.

انگار این داستانی نبود که من نوشته باشم و آن را کنترل کنم. این داستانی بود که او داشت خودش آن را کنترل می‌کرد. شاید تصمیماتی که خودش برای خودش می‌گرفت.
و این خوب نبود...

نه تنها برای خودش خوب نبود، بلکه برای داستان هم خوب نبود... هر تغییری می‌توانست افراد زیادی را به کشتن بدهد. می‌توانست سرزمین‌ها را نابود کند...
و بدتر از همه من دیگر نمی‌توانستم ادعای پیشگویی داشته باشم وقتی هرچیزی که انتظارش را داشتم جور دیگری از آب درمی‌آمد.

شمشیر را عقب کشید، از روی قفسهٔ سینه‌ام بلند شد، دستش برای کمک به بلند کردنم دراز شد. همان موقع بود که بادرد پیچیده در سینه‌ام متوجه شدم تمام مدت نفسم را در سینه حبس کرده بودم.

نفسم را بیرون دادم و دستش را گرفتم. به سختی ایستاده و تعادلم را حفظ کردم. هنوز احساس می‌کردم قلبم به سختی می‌زد. صورتم گر گرفته بود و نمی‌توانستم تمرکز کنم.

#پست 195

صدایش را می‌شنیدم اما متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم .
نگاهش سخت شد ، همان حالت خشک و جدی روی
صورتش نقش بست و گفت:
«متوجه شدی؟»

سرم را به شدت تکان داده و گفتم: ببخشید . متوجه نشدم.»
اخم کمرنگی کرد و گفت: «از فردا مثل امروز دو ساعت
زودتر بیدار می‌شی تا بتونی تمرین کنی . نمی‌خوام ساعت
تمرینت با بقیه و داخل محوطه بیرون باشه چون جون
سربازام برام اهمیت داره و نمی‌خوام وقتی دارن حرکات
یه دختر رو نگاه می‌کنن اشتباهی همدیگه رو بکشن!»
چه چیزی رامی‌خواست با من تمرین کند وقتی به اندازه
خودش خوب بودم .
شمشیر خودش و من را روی سکو گذاشت و گفت: «به
عنوان یه دختر ، بد نبود . انتظارش رو نداشتم . غافلگیرم
کردی.»

ابروهایم بالا پریدند . داشت غیر مستقیم از من تعریف
می‌کرد؟

نگاهی به روشنایی آسمان انداخت و گفت: «از حمام اتاق من استفاده کن، در اتاقم قفل نیست. سر ساعت توی سالن صبحانه باش. بعد هم بقیه مدارک رو آماده کن.»

به سمت در سالن که حرکت کرد، نگاهم به لک خونی خیره ماند که پشت لباس طوسی رنگش را تیره کرده بود. خراشی که با شمشیر من روی پشتش ایجاد شده بود... چند قدم جلوتر برداشتم اما پیش از آنکه صدایش کنم به سمت من بازگشت.

«اگه نیاز به وسایل بیشتری داری، می‌تونی فردا عصر با اون سرباز...»

مکث کرد تا نام فلین را به یاد بیاورد.

«فلین... باهاش برو و هرچی لازم داری تهیه کن. همینطور یادت باشه، فردا شب، پیش از طلوع صبح حرکت می‌کنیم.»

بدون آنکه منتظر جواب بماند بیرون رفت. در میان سکوت سالنی که حالا با نور خورشید روشن‌تر شده بود ایستادم. تمام وجودم هنوز از آنچه دیده بودم بی‌حس و کرخت بود. دستم سست بالا آمد و روی قفسه سینه‌ام نشست...

تصویر لبخندش حتی ثانیه‌ای از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت. لبخندی آنقدر کوتاه و محو اما شوکه کننده...

تمام حالت صورتش با آن لبخند عوض می‌شد. انگار نوری روی صورتش تابیده و او را جوان‌تر نشان می‌داد. به قطرات خون ریخته کف زمین نگاه کردم. لب گزیدم... بی‌آنکه بخواهم به او آسیب زده بودم و اگر آنقدر میزان خون زیاد بود که چند قطره کف زمین ریخته بود احتمالاً نیاز به بخیه یا پانسمان داشت. بعید می‌دانستم در میان حجم کارهایش به خود زحمت رفتن به درمانگاه را بدهد. به خودم آمدم. گفته بود می‌توانم از حمام اتاقش استفاده کنم بنابراین قرار نبود حالا به اتاقش برگردد یا دوش بگیرد. با گام‌هایی سریع از ساختمان مقر خارج شدم. مسیر درمانگاه را در آن سوی حیاط بزرگ درپیش گرفتم. در شیشه‌ای درمانگاه را باز کرده و داخل شدم. راهروها خلوت بودند، در انتهای راهروی اول، سالن وسیعی بود که چند سرباز سرما خورده آنجا دراز کشیده بودند و سربازهایی که از حمله قبلی آسیب‌های جدی‌تری دیده و نیاز به بستری طولانی مدت داشتند.

صدای قدم‌های ظریفی را شنیدم و سپس صدای موآن در راهرو طنین انداز شد.

«تو! زندانی فرمانده... شنیدم قراره یه مدت بیشتری بمونی. به جرم جاسوسی دستگیر شدی و حالا تبدیل شدی به یکی از سربازهای مقر!»!

به سمت او برگشتم. نگاهش مهربان بود.

موهای قرمزش روی صورتش ریخته و لباس پزشکی به تن داشت. دوستانه دستم را به سمت او جلو برده و گفتم: «دفعه قبل توی موقعیت خوبی باهم آشنا نشدیم. خوشحالم که دوباره می بینمت موآن».

دستم را توی دست گرفت، دستانش کمی سرد بودند. نگاهش کنجکاوانه صورتم را کاوید تا شاید رد زخم‌ها را ببیند. دستم روی قفسه سینه نشست و گفتم: «زخم‌ها بهتر شدن به لطف پمادی که بهم داده بودی».

لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت: «آسیبی دیدی که اینجا...؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم: «خودم نه ولی یکی

از سربازها دچار یه زخم جزئی شده که بعید می‌دونم برای درمانش بیاد اینجا می‌خواستم پانسمان بگیرم.»

سرش را به نشانه درک تکان داد و گفت: «دنبالم بیا، بهت چسب مخصوص پانسمان می‌دم.»

به سمت انتهای راهرو و دفتر خودش به راه افتاد. کنارش قدم برداشتم. فضای درمانگاه خنک بود و می‌توانستم بوی مواد ضد عفونی کننده را تشخیص بدهم.

«حیف شد که هدرا از اینجا رفت. دختر شیرینی بود. فکر می‌کنم الان بدون اون، بین این همه مرد خیلی تنها باشی. اگه یه روز حوصله‌ات سر رفت به من سر بزن. مطمئن نیستم بهت خوش بگذره که توی درمانگاه بمونی، اما شاید بتونیم گاهی یه قهوه بنوشیم.»

سرم را تکان داده و گفتم: «حتما موآن. خوشحال میشم اگه بتونیم بیشتر باهم وقت بگذرونیم.»

وارد اتاقش شدیم. کمد داروها را باز کرد. یک چسب پانسمان و یک بانداز سفید را در میان دستم گذاشت و گفت: «فقط یه نفره که می‌تونه تا حد مرگ زخمی بشه و وقت نکنه برای درمانز خم‌هاش بیاد اینجا. فکر می‌کنم اون‌ی که نگران زخمش هستی دقیقا همونیه که من فکر می‌کنم. بعید می‌دونم اجازه بده کمک کنی اما تلاشت رو

بکن».

لبخند محوی زدم. حتی او هم می‌دانست لیوای به این راحتی تن به چنین چیزی نخواهد داد. سرم را تکان داده و گفتم: «خب انگار من می‌تونم خیلی چیزارو عوض کنم. شاید این هم یکی از اونا باشه. ممنون موآن». از درمانگاه بیرون رفته و به ساختمان مقر بازگشتم. به طبقه ویژه و به اتاق او رفتم. همانطور که گفته بود در باز بود.

#پست 197

به سرعت دوش گرفته و لباس‌هایم را پوشیدم. سپس به جای رفتن به سالن صبحانه همانجا روی تخت او نشسته و به اطراف چشم دوختم.

اتاقش ساده بود اما مرتب و منظم. هرچیزی سر جای خودش بود و هیچ نامرتبی دیده نمی‌شد.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در باز شد و داخل آمد. نگاهش اول روی در بسته و تاریکی حمام نشست و سپس دستانش برای درآوردن لباسش بالا رفتند. سپس با حس حضوری

ناآشنا به سمت من چرخید. نگاهش چند ثانیه روی من خیره ماند و دستانش لبه‌های لباس را رها کردند. اخم کرد.

«از تایم صبحانه گذشته و تو اینجا ای!»

«منتظر شما بودم فرمانده.»

اخم‌هایش بیشتر در هم فرو رفتند.

«امیدوارم توجیه خوبی برای سرپیچی مجدد داشته باشی.

اتفاقی توی مدارک افتاده؟»

سرم را به نشانه‌ نه تکان داده و گفتم: «من اصلاً امروز

نرفتم دفتر فرمانده.»

به سمت من گام برداشت. با خشونت گفت: «فکر می‌کنی

سرپیچی پشت سرهم از قوانین من یه جور بازی و

تفریحه؟»

سرم را به نشانه‌ نه تکان داده و گفتم: «قصد سرپیچی

نداشتم فقط...»

نگاهم برای لحظه‌ای به روی بدنش چرخید، پانسمان و

بانداژ را به او نشان داده و گفتم: «زخم‌تون خونریزی

داشت و کف سالن رو کثیف کرده بود. فکر کردم شاید به

اینا نیاز داشته باشید».

دستش برای لمس پشتش عقب رفت. وقتی دستش راجلو آورد سرانگشتانش از خون سرخ بود. چنان غرق کارهایش و برنامه ریزی ماموریت بود که حتی زخم را احساس هم نکرده بود.

«بذارشون روی میز و برو».

سرم را تکان داده و گفتم: «فرمانده شما واسه یه زخم در اون حد حاضر نمی‌شید برید درمانگاه، بنابراین من از طرف بانو موآن موظف هستم که مطمئن بشم زخم تمیز و بانداژ می‌شه».

«خودم می‌تونم انجامش بدم. برو سر وظایفت».

با لجابت سرم را تکان داده و گفتم: «من تا زخم شما رو پانسمان نکنم جایی نمی‌رم».

#پست 198

به سمت حمام اتاقش رفت و گفت: «اگه وقتی برمی‌گردم هنوز اینجا باشی یه جریمه دیگه به لیست طولانی

جریمه‌ها ت اضافه می‌کنم».

وارد حمام شد . با لجا بت همانجا نشسته و منتظر ماندم .
دوش گرفتنش بیش از چهار دقیقه طول نکشید . با لباس
کامل از حمام بیرون آمد انگار انتظار این را داشت که من
هنوز آنجا باشم . از موهای ریخته روی پیشانی‌اش قطرات
آب می‌چکید .

حالت صورتش با آن موهای خیس ریخته روی پیشانی مانند
یک پسر جوان بیست و چندساله بود نه مردی در او اسط
سی سالگی .

از دیدن من تعجب نکرد . انگشتانش میان موهایش لغزید و
آنها را از روی چشم‌هایش بالا داد .

5 «دور دویدن دور حیا ط جلوی همه سربازها»...

بانداز را مقابل چشمانش تکان داده و گفتم: جریمه رو

می‌پذیرم اما بعد از اینکه کارم رو کردم».

بی‌توجه به حرف من ادامه داد 10 «: دور دویدن به علت

نافرمانی».

روی تختش دراز کشیده ، دستانم را زیر سرم گذاشته

و گفتم: فرمانده حتی اگه اون عدد به 100 برسه هم من

بدون بستن اون زخم از اینجا بیرون نمی‌رم. اون زخم یه قسمتی هست که دستت بهش نمی‌رسه و به کمک نیاز خواهی داشت».

با خشم به سمت تخت آمد، دستش دور مچم حلقه شد و مرا از روی تخت بلند کرد.

15 «دور و اگه همین الان نری تبدیل می‌شه به «30

مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرده و گفتم: «فرمانده من قرار نیست با این تهدیدات بترسم. بکنش 150 دور ولی من تا اون زخم رو پانسمان نکنم نمی‌رم».

مچ دستم را از میان انگشتانش دراوردم. بازویش را گرفته و گفتم:

«فرمانده از اینکه کسی بهش کمک کنه می‌ترسه؟»

#پست 199

دندان‌هایش را روی هم سایید. چند ثانیه با همان غضب نگاهم کرد. سپس روی تخت نشست، پشتش را به من کرد و گفت: «سریع!»

لبخندی از رضایت روی صورتم نشست. با فاصله پشتش روی تخت نشسته و دستانم برای بالا بردن لبه‌های لباسش جلو رفتند که خودش زودتر محتاطانه قسمتی از تی شرت را تا حدی بالا داد که بتوانم زخم را ببینم. زخم سطحی بود اما طول آن زیاد بود.

لب گزیده و به سرعت آن را ضد عفونی کردم. در تلاش بودم سرانگشتانم با پوست بدنش تماسی نداشته باشند. می‌توانستم ورزیدگی عضلانش را به چشم ببینم. قسمتی از کمرش به علت بالا آمدن لباس قابل دیدن بودند. می‌شد رد زخم‌های عمیق و کمرنگ جنگ‌های گذشته را روی همان قسمت از پوستش دید.

چسب پانسمان را روی زخم زدم. بانداز را که برداشتم، دستانش به کمک آمدند تا نیاز نباشد دستانم دور قفسه سینه‌اش حلقه شوند. بانداز را دور کمرش پیچید و محکم کرد. سپس لبه‌های لباسش را پایین انداخت و بلند شد. «اجازه خوردن ناهار و شام رو نداری 15. دور جلوی سربازها توی محوطه می‌دوئی و تا زمانی که مرتب کردن تمام کاغذهای اداری امروز تموم نشدن حق خوابیدن نداری. مفهومی؟»

تیز نگاهش کردم. صورتش بی‌حالت بود. می‌خواست ثابت کند نیازی به کمک ندارد. می‌خواست

غرورش را حفظ کند. اما همین که تسلیم شده و اجازه داده بود کمکش کنم، نشانه پیروزی من بود.

پیروزی که ارزش 15 دور دویدن و تحقیر شدن مقابل سربازها، گرسنه ماندن و کار تادیر وقت را داشت. از روی تخت بلند شده، به او احترام گذاشته و گفتم:

«بله قربان جریمه انجام می‌شه».

بانداز اضافی را روی میز کنار تخت گذاشته و از اتاق بیرون رفتم.

نیم ساعت بعد وقتی نفس زنان دور محوطه می‌دویدم، می‌توانستم نگاه خیره او را از جایی دورتر احساس کنم...

#پست 200

صبح روز بعد بر صبحانه سربازها نظارت کردم، لیست ناهار و شام کل هفته آینده را چک کردم. می‌خواستم مطمئن شوم در صورت رفتن از اینجا اوضاع آن‌ها خوب بماند.

سپس به دفتر فرمانده رفته و با سرعت بیشتری ترتیب کارها را دادم. برگه‌ها را تفکیک کرده، نامه‌های اداری را ارسال کردم. کارم زودتر از آنچه انتظار می‌رفت تمام

شد حتی هنوز ظهر هم نشده بود.
از جا بلند شده و به سمت در رفتم. دستم به دستگیره
نرسیده بود که دستگیره چرخید و در از هم باز شد.
فرمانده داخل آمد و با دیدن من در یک قدمی در مکث
کرد. نگاهش به سمت میز چرخید، سپس گفت: برگه‌ها؟
به حالت خودش دست به سینه ایستاده و گفتم: همه مرتب
شده.

به سمت میزش رفت، نگاهی به برگه‌هایی که با نهایت
توجه و خوش خطی نوشته بودم انداخت و گفت:
«انگار جز سرپیچی از قوانین چیزهای دیگه‌ای هم هست
که بلدی».

مانع کش آمدن لب‌هایم شده و جواب دادم: «بله. همه
همونطور که گفتین مرتب شده. حالا قراره با سرباز فلین
برای خرید لوازمی که گفتید برم».

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفت: «راس نیمه شب
حرکت می‌کنیم. نمی‌خوام کسی بفهمه. جز مارتین کسی
قرار نیست از این ماموریت خبردار بشه. مفهومه؟»
«بله قربان».

«می‌تونی بری».

برگه‌ها را روی میز رها کرد و نفس عمیقی کشید. از اتاق خارج شده و به سمت محوطه رفتم. می‌دانستم سربازها مشغول تمرین نظامی هستند. از آنجایی که می‌دانستم فرمانده در دفترش است و به این زودی برای کنترل تمرین آن‌ها نخواهد آمد، بدون عجله به سمت محوطه رفتم. کنار یکی از ستون‌ها ایستاده و به تمرین نظامی آن‌ها چشم دوختم. چه کسی گفته بود حق نداشتیم از آنچه خودم طراحی کرده بودم لذت ببرم؟

تمام آن‌ها با یک نظم و ترتیب فوق العاده مشغول تمرین بودند. عرق روی بدن‌هایشان زیر نور درخشان خورشید می‌درخشید. حرکاتشان یک دست و مرتب بود. اندام‌هایشان حتی اندکی چربی و عدم تناسب نداشت.

آن‌ها بهترین‌ها در نوع خودشان بودند اما هیچ‌کدام به پای لیوای نمی‌رسیدند.

او بهترین آن‌ها بود. او سال‌های زیادی را صرف تمرین و رسیدگی به قوای بدنی خود کرده بود. نگاهم از روی تکتک سربازها عبور کرد. ضربان قلبم

ناخواسته بالا رفت. مگر می‌شد این حجم زیبایی را مقابل خود دید و واکنشی نشان نداد.

می‌توانستم ساعت‌ها همانجا مانده و تماشایشان کنم.

با صدای فلین به خودم ادمم. چندین جعبه را روی زمین

گذاشت و گفت: «الینا؟ دنبال من می‌گردی؟»

دستی‌اچه جواب دادم: «آره. دنبال تو بودم».

#پست 201

در تلاش بود جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«داشتم چندتا کار واسه فرمانده انجام می‌دادم. و راستش

اون یه پیغام برات داشت».

ابروهایم درهم رفت و گفتم: «پیغام برای من؟ من قبل

اومدن اینجاتوی دفترش بودم. چیزی بهم نگفت».

فلین با حرکت سر اشاره‌ای به ساختمان مقرر کرد و گفت:

«فرمانده گفت به دوشیزه بارتز بگو اگه یک بار دیگه

سربازهای من رو موقع تمرین نظامی دید بزنه، مجبورش

می‌کنم ده دور بدون هیچ لباسی دور محوطه رو بدوئه تا

سربازها هم فرصتی برای دید زدن داشته باشن».

گونه‌هایم از شرم داغ شدند. سرم به سمت مقرر چرخید،

سایه‌اش را پشت پنجرهٔ دفتر دیدم. مرا دیده بود!

به سمت فلین چرخیده، یکی از جعبه‌های سنگین را از دستش گرفتم و گفتم: «زود باش. باید بریم شهر... من یه عالمه وسیله لازم دارم».

جعبه‌ها را به انبار بردیم. سپس اسب‌هایمان را برداشته و از مقر بیرون رفتیم.

هنوز کمی بیشتر از مقر دور نشده بودم که یادم آمد من در این دنیا هیچ پولی ندارم. چگونه باید چیزی می‌خریدم؟ فلین متوجه توقف من شد. کمی جلوتر ایستاد، به سمت من چرخید و گفت: «چی شده؟»

«من هیچ پولی برای خرید اینجا ندارم. یادتون رفته منو گروگان گرفته بودین؟ من فرصت نکردم چیزی رو با خودم بیارم».

لبخندی روی صورت فلین نقش بست. چند قدمی به من نزدیک شد، دستش بالا آمد و نرم موهایم را از روی پیشانی کنار زد و گفت: «نگران هزینه‌اش نباش. فرمانده یه میزانی سکه بهم داده که برات خرید کنم».

همین حرف کافی بود تا دهانم از تعجب باز بماند. او یکبار

برای من و هدرا لباس تهیه کرده بود. اما این بار دلیلی نداشت برای خریدهای اضافی من هزینه پرداخت کند.

#پست 202

فلین دستم را کشیده و گفت: «اینقدر بهش فکر نکن به هر حال این تقصیر تو نیست که با ما به جا گیر افتادی.»
 با ورود به مرکز شهر، توجهام به دنیایی که ساخته بودم جلب شد. حالا می توانستم نگاهی دقیق تر به همه جا بیاندازم. ساختمان هایی که اکثرا مشابه یکدیگر بودند. با نمای طلایی رنگ و درها و پنجره های طلایی که تصویری زیبا و اشرافی را به مرکز شهر می داد.
 آبنمای وسط میدان و فواره هایی که آب درخشان را به سمت بالا حرکت می دادند، کودکانی که اطراف آب نما می دویدند و صدای خنده و بازی آنها به گوش می رسید.
 عطر نان در حال پخت، عطر شیرینی، بوی چوب تراشیده شده، عطری شبیه به رایحه گل ها...
 همه چیز واقعی تر از آنی بود که در هر رویا و تصویری بگنجد.

فلین اسب‌هایمان را به نرده‌های کنار بار بست، سپس مچ دستم را گرفت و مرا تقریباً به دنبال خود کشید. نگاهم به بریدگی‌های روی دستانش افتاد. کف دستانش تماماً زخمی بودند. لب گزیده و گفتم: «نباید تورو برای آوردن پودر انرژی می‌فرستاد. این کار ظالمانه بود! تو هنوز برای چنین کارهای سختی زیادی...»

نگاهش با اخم به من دوخته شد. دلخوری را در مردمک‌های چشمانش دیدم.»

«فلین منظور من این نیست که تورو زیر سوال ببرم... فقط... من تورو مثل یه عضو خانواده دوست دارم. نمی‌تونم تحمل کنم آسیب ببینی و این...»

دستش را بالا گرفته و رد زخم‌ها و خراش‌هایی که برای آوردن پودر انرژی روی دستانش به جا مانده بود را لمس کرده و گفتم:

«امیدوارم تو یه روز یه فرمانده بزرگ توی جنگ بشی... اما به وقتش... نه وقتی هنوز هجده سال هم نداری بچه جون.»

نتوانست اخمش را حفظ کند. لبخند مهربانی زد. دستش را از میان دستانم بیرون کشید، مچ دستم را گرفت و همانطور که با ملایمت مرا به دنبال خود می‌برد گفت:

«نگران من نباش الینا .من بلدم از خودم دفاع کنم .زندگی
یه سرباز همینه».

مرا به یکی از مغازه‌های کوچک پر از طاقه‌های پارچه و
لباس برد .لباس‌هایی که هرکدام به سبک این دنیا طراحی
شده بودند .اکثر آن‌ها دامن‌های بلند و کم‌چین و رنگ‌های
شاد داشتند .با آستین‌هایی بلند و حاشیه‌های طلایی که رنگ
این سرزمین بود .

«اینا باید خیلی برازنده تو باشن».

دستم برای لمس جنس پارچه جلو رفت .

«یه درصد فکر کن فرمانده اجازه بده یکی با این لباس‌ها
توی مقر باشه».

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «برو بیرون یکم دور بزن .من
خرید شخصی دارم».

#پست 203

لحظه‌ای به من خیره ماند ،گونه‌هایش سرخ شدند ،کیسه
سکه‌ها را به دستم داد و به سرعت از مغازه خارج شد .
هرآنچه نیاز داشتم ،از جمله لباس‌های زیر و لباس‌های

راحت‌تر برای خواب را انتخاب کرده و هزینه‌اش را حساب کردم. وقتی از مغازه خارج شدم او را بیرون ندیدم. سرکی به اطراف کشیده اما اثری از فلین نبود.

شروع به قدم زدن کردم، به سمت میدان رفته و نگاهم در میان مغازه‌ها چرخید. تمام مسیر سنگ‌فرش بود و دو طرف هر جاده‌ای ساختمان‌های دو طبقه‌ای بودند که طبقه بالا خانه‌هایی با بالکن‌های پر از گل‌های کاغذی سرخ و زرد بوده و طبقه پایین فروشگاه‌های کوچک.

نگاهم از میان مغازه چوب‌بری، آهن‌گری، میوه‌فروشی و نانوايي گذشت. مقابل شیرینی‌فروشی کوچکی ایستادم که عطر هل و دارچین پای سیب‌های معرکه‌اش تا اواسط میدان هم به مشام می‌رسید.

لبخندکمرنگی روی لب‌هایم نشست. این راز کوچک لیوای بود...

یک راز کوچک که هیچکس جز خودش در مورد آن چیزی نمی‌دانست حتی هدر...

یک ویژگی خاص که فقط من می‌دانستم و او...

برای فرماندهی مانند او افت داشت که کسی بخواهد عادت کوچکش را بداند...

او بی اندازه دیوانه شیرینی جات بود...

از آنجایی که او هرگونه لذت و خوشحالی را برای خودش ممنوع کرده بود، هرگز به جز یکبار به خودش اجازه نداده بود از چنین چیزی لذت ببرد. آخرین باری که به خودش اجازه داد این عادت شیرین را لمس کند، دقیقاً یک روز قبل از رفتنش به آخرین ماموریت بود.

همینجا ایستاد، به دونات‌های شکلاتی مورد علاقه‌اش که از بچگی دیوانه‌وار آن‌ها را دوست داشت چشم دوخت. بعد از حدود 15 سال به خودش اجازه داد یکی خریده و تنها یک تکه کوچک از آن را ببلعد. این تنها چیزی بود که از همه مخفیش می‌کرد.

مادرش زمانی که با پدر او ازدواج کرد، از زندگی در راندا دل کند، به اینجا آمد و زندگی ساده‌ای را شروع کرد. تا پیش از آنکه بیمار شده و بمیرد، بهترین دونات‌های این سرزمین را برای لیوای درست می‌کرد و لیوای هرگز نتوانست طعم دوناتی که مادرش می‌پخت را فراموش کند... آخرین طعم شیرینی که پیش از مرگ چشید، دوناتی درست شبیه به آنی بود که مادرش می‌پخت.

احساس کردم قلبم در سینه فشرده شد. انگار به یاد آوردم...
پایان تلخی که در انتظار او و دیگران بود را به یاد آوردم.
احساس کردم چشمانم از اشک خیس شد. دستم بالا آمد و
روی قلبم نشست.

تنها زمانی که او یک تصویر روی دیوار بود، یک
شخصیت در گوشه ذهنم که روی کاغذ آورده بودم، کشتنش
مرا به جنون کشاند...
حالا که اینجا بودم...

حالا که در این سرزمین بودم...
چگونه می‌توانستم مردنش را تاب بیاورم؟

یک قطره اشک از چشمانم پایین و راهش را به روی
گونه‌ام پیدا کرد.
«الینا؟»

فلین به کنارم رسید، مشخص بود که چندین وسیله برای
سربازها تهیه کرده است. با دیدن خیزی صورتم، نگاهش
مسیر نگاهم را دنبال کرده و به شیرینی های قنادی رسید.
ابروهایش ناباورانه بالا رفت و گفت: «واسه شیرینی داری
گریه می‌کنی؟ خب بریم چندتا بخریم.»

دستم را بالا آورده و آرام قطره اشک را پاک کردم. جعبه خریدهایم را به او داده و گفتم:

«همینجا باش الان برمیگردم».

داخل که شدم عطر شیرینی، هل، دارچین، شکر و شکلات مشامم را پر کرد. میان ویتترین‌های شیشه‌ای قدم زدم. به کیک‌های شکلاتی، دونات‌های رنگارنگ و کروسان‌های بزرگ چشم دوختم.

تعدادی کروسان برای مارتین و فلین و یک دونات شکلاتی برای او انتخاب کردم. مطمئن نبودم همین را هم بتوانم به او بدهم اما ارزش تلاش کردن را داشت.

من هرچه تلاش می‌کردم قطار داستان را روی ریل نگه دارم بی‌فایده بود، داستان به سمتی می‌رفت که شخصیت‌ها می‌خواستند نه من...

بنابراین چه ایرادی داشت او دوناتی که قرار بود پیش از مرگ بچشد را الان با آرامش مزه کند؟ شاید اتفاق بزرگی در داستان رخ نمی‌داد اما قلب من آرام می‌گرفت.

چشمان فلین با دیدن کروسانی که برایش خریده بودم برق زد. می‌دانستم نباید از سکه‌های اهدایی لیوای ولخرجی کنم.

اما می‌دانستم چطور می‌توانم این لطف و این هزینه را جبران کنم. در قسمتی از یکی از غارهای این سرزمین صندوقچه‌ای از سکه گذاشته بودم که قرار بود در یکی از

ماجرای جویی ها پیدا شود اما حواس پرتی من این باگ را در داستان ایجاد کرده بود.

که فراموش کردم این قضیه را در داستان ادامه دهم و تنها یک بار به این نکته اشاره کرده و رهاش کردم. بنابراین هرگز کسی آن صندوق طلا را پیدا نکرد. من به کل فراموشش کردم و زمانی آن را به یاد آوردم که دیگر نمی‌توانستم به داستان وصلش کنم.

با این فکر لبخند زدم. می‌توانستم بعد از فرار خودم را به آنجا رسانده و از آن سکه‌ها استفاده کنم. آن وقت این لطف لیوای را هم جبران می‌کردم.

قطعا قرار نبود من زیر دین او بمانم!

#پست 205

خریدها که تمام شد به مقر برگشتیم. فلین برای بردن وسایل به اتاق کمکم کرد. کنار در اتاق که ایستاده بود، نگاهی نگران روی من چرخید و گفت:

«چرا احساس می‌کنم به طرز عجیبی غمگین شدی؟»

لب‌هایم به لبخندی مصنوعی باز شدند. تمام آن سرخوشی ناشی از آمدن به این دنیا را به یکباره از دست داده بودم.

انگار تا همین چند ساعت پیش به یاد نمی‌آوردم که قرار بود او چه سرنوشتی داشته باشد و حالا احساس می‌کردم کوهی بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند.

«چیز خاصی نیست. یاد سرزمینم افتادم. دلم تنگ شد.»
نگاهش نگران شد و گفت: «مطمئنی؟ آگه چیزی ادیتت می‌کنه یا کمکی...»

حرفش را قطع کرده و گفتم: «نه چیز خاصی نیست. مطمئن باش.»

سرش را تکان داد و گفت: «آگه چیزی لازم داشتی خبرم کن.»

باید به او می‌گفتم... نمی‌شد او را نگران ول کنم و از اینجا بروم. او با دیگران فرق داشت. او مانند یک عضو خانواده بود.

خانواده‌ای که شاید من هرگز تجربه‌اش نکرده بودم.
حسی که تا پیش از این نمی‌دانستم می‌تواند چقدر دلنشین باشد.

«قلین؟»

هنوز چند قدم دور نشده بود که ایستاد. به او اشاره کردم که نزدیک بیاید.

«چی شده؟»

با صدایی آهسته تر گفتم: «من قراره برای یه ماموریت با فرمانده برم. امشب... و...»

سکوت کردم.

چشمانش پر از نگرانی شد.

«قراره تنبیه بشی؟ یا تبعید؟»

«نه... نه... اما...»

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «من نمی‌خوام برگردم. ممکنه دیگه نتونیم همدیگه رو ببینیم. اما می‌خوام اینو بدونی... که فقط بخاطر تو اینجا موندن برای من قابل تحمل شد و وقتی از اینجا برم، قطعا دلم برات تنگ میشه. می‌تونم مطمئن باشم تو اینو یه راز نگه می‌داری؟ هیچکس اینو نمی‌دونه؟» چشمانش از وحشت گشاد شد.

«چی داری می‌گی الینا؟ می‌خوای بری؟ اما برای چی؟»

«من به اینجا تعلق ندارم. باید برگردم. اینجا بودن من

اوضاع رو پیچیده کرده. تو نمی‌تونی متوجه بشی.»

سرش را تکان داد و گفت: «فکر می‌کنی فرار کردن از

دست فرمانده آسونه؟ اون اگه تورو گیر بندازه دیگه هرگز

بهت اعتماد نمی‌کنه! هرچی که تاحالا بدست آوردی از بین

می‌ره! همه چی خراب میشه... خواهش می‌کنم بیشتر فکر

کن.»

«نگران نباش من می‌تونم فرار کنم. قرار نیست اتفاقی بیفته یا گیر بیفتم. من کارم رو بلام. تنها چیزی که برام ناراحت کننده اس اینه که مجبورم دیگه تو و مارتین رو نبینم. این تنها ناراحتی منه».

#پست 206

برای ثانیه‌ای همانجا ثابت ماند و مرا نگاه کرد. سپس به سرعت به سمت آمد، دستانش دورم حلقه شده و مرا در آغوش کشید. سرش را خم کرده و روی شانه‌ام گذاشت. لرزش ماهیچه‌های دستش را احساس کردم. دستم را به پشتش رسانده و آهسته میان شانه‌اش را نوازش کرده و گفتم:

«دلم برات تنگ میشه اما سعی می‌کنم گاهی پنهانی بهت سر بزنم باشه؟»

از من که فاصله گرفت حدقه چشمانش قرمز بود با اینکه هیچ قطره اشکی نریخته بود.

«قول بده مراقب خودت باشی الینا».

سرم را تکان داده و گفتم: «بهت قول می‌دم».

هنگامی که رفت، نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم قلبم را که از شدت دلتنگی و غم تندتر می‌کوبید مهار کنم و به سمت اتاق مارتین رفتم. چند تقه به در زدم و منتظر ماندم اما اثری از او نبود. سهم شیرینی او را در اتاق خودم گذاشته و به سمت دفتر فرمانده حرکت کردم.

بیرون در ایستاده و تصمیم گرفتم بدون در زدن وارد شوم. به هر حال او که انقدر غرق گزارش‌ها و کارهایش بود که قرار نبود صدا را بشنود.

داخل که شدم با صدای بسته شدن در سرش را بالا گرفتم. به عقب چرخیدم، از آنجایی که نمی‌خواستم مارتین یا هرکس دیگری مزاحم این لحظه شود، کلید پشت در را چرخانده و آن را قفل کردم.

نمی‌دانم چه در فکرش گذشت که ابروهایش برای ثانیه‌ای از تعجب بالا رفت.

«وقت دارید فرمانده؟»

صدایش را صاف کرد، برگه‌هایی که دستش بود را زمین گذاشت و گفت: «البته. چی شده؟»

این پا و آن پا کردم. نمی‌دانستم چگونه اصلاً باید چنین چیزی را بیان کنم. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان خواهد داد. تا این لحظه او با تمام واکنش‌هایش مرا غافلگیر کرده و

غیرقابل پیش بینی عمل کرده بود. بنابراین نمی دانستم در برابر این چه واکنشی نشان خواهد داد.

کیسه سکه‌هایی که هنوز نیمی از آن‌ها باقی بود را روی میز گذاشته و گفتم: «به محض اینکه به سرزمینم برگردم، این لطف رو جبران می‌کنم اما...خواستم به عنوان تشکر برای شما چیزی بگیرم که فکر می‌کنم دوست دارید».

مکثی کرده و سپس ترفندی که روی مارتین بکار برده بودم را روی او نیز اجرا کردم.

#پست 207

«همونطور که می‌دونین، پیشگوهای راندا، در صورتی که دست کسی رو بگیرن، می‌تونن خاطرات حساس اون شخص رو احساس کنن. دیروز موقع تمرین وقتی دستم رو گرفتید تا منو بلند کنید، من برای چند لحظه یکی از خاطرات ارزشمند شمارو دیدم و متوجه چیزی شدم».

جلو رفته و بسته کاغذی را در میان دستانش گذاشتم. قدمی به عقب برگشتم. اخم‌هایش به عادت همیشه در هم فرو رفتند. نگاهش بین من و پاکت کاغذی چرخید. احتمالاً ذهنش درگیر این بود که من چه چیزی را در خاطراتش

دیده بودم.

نمی‌دانست تک تک خاطراتی که در ذهن دارد را من در ذهنش جای داده بودم. و چه حس بدی بود که بدانی کسی تو را با تمام این جزئیات مطابق میل خودش طراحی کرده است.

مطمئن نبودم باید بمانم یا از اتاق بیرون بروم. پاهایم مرا همانجا نگه داشتند.

میخواستم واکنش او را هنگام دیدن دونات ببینم. می‌خواستم ببینم چشمان سردش با آن برق گرمی که در آخر کتاب نوشته بودم روشن می‌شود یا نه.

به آرامی پاکت کاغذی را کمی باز کرد. عطر تازه دونات زودتر از دیدن آن به مشامش نشست. ابروهایش از هم باز شده، بالا رفتند و نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت. برای چند ثانیه به آن خیره ماند، سپس سرش را بلند کرد و نگاهش در چشمانم گره خورد، تمام وجودم یخ زد. احساس کردم تمامی عصب‌های بدنم از کار افتادند.

حتی در ذهنم هم نمی‌توانستم تصور کنم، نگاهی چنان

ترسناک باش .

دستانش دور پاکت کاغذی مچاله شدند ، از جا بلند شد .
حرکاتش آهسته بود . مچ دستش به نرمی از خشم می لرزید .
«با خودت چی فکر کردی؟»

صدایش چنان زمزمه وار و سرد بود که احساس کردم
تکه ای یخ در معده ام افتاد و نفسم را برید .
«من... فقط...»

از پشت میز بیرون آمد و به سمت من قدم برداشت . برق
چشمانش چنان پر از خشم بود که می توانست یک مگر را
به آتش بکشد .

#پست 208

«فکر کردی چون چندبار کوتاه او مدم و سرپیچی ها رو
نادیده گرفتم ، می تونی با من چنین شوخی مسخره ای کنی؟»
سرم را به سرعت تکان داده و گفتم:

«قربان این اصلا شوخی نبود . من فقط می خواستم...»
پاکت کاغذی را روی زمین مقابل پایم انداخت . دستانش
دور یقه لباسم حلقه شده و مرا بالا کشیدند .
«حد خودت رو نگه دار ! اگه می خوای با این کارا به

چیزی برسی ، مطمئن باش که من جلوت رو می گیرم . این
 خاطره...حق نداری از مهم ترین خاطراتم علیه من استفاده
 کنی...وگرنه اون جمجمه پوکت رو می شکافم و با خونت
 این زمین رو سرخ می کنم جادوگر»!
 چشم هایم گرد شدند . جادوگر؟ فکر کرده بود می خوام او را
 سحر و افسون کنم؟

«فرمانده دارید اشتباه می کنید».

«مطمئنم از یه سحر و افسونی برای جذب مارتین و فلین
 استفاده کردی ، ولی روی من اثر نداره !یک بار دیگه
 تلاش کن و ببین چطوری با دستای خودم مثل یه کاغذ
 مچاله ات می کنم . تلاش نکن با خاطرات مادرم بهم نفوذ
 کنی . نه با ارزشمندترین خاطراتی که دارم ! اینو خوب توی
 گوشات فرو کن».
 سپس رهایم کرد.

چنان مرا عقب زد که روی زمین کنار همان دونات افتادم .
 به پاکت کاغذی مچاله شده چشم دوختم . تلاش کردم خودم
 را کنترل کنم . نمی دانستم چرا دردی چنین شدید در میان
 قلبم پیچید . انگار به جای پاکت کاغذی کسی قلب مرا چنین

در هم فشرده بود .

پاکت را برداشته و نگاهی به دونات تقریباً له شده درونش انداختم . لب‌هایم را فشار دادم تا از قطره اشکی که مصرانه قصد داشت سد مقاومت‌م را بشکند ، جلوگیری کنم .

از جا بلند شدم ، خاک روی لباس‌هایم را تکان دادم و به اتاق خودم برگشتم . پاکت را توی کوله کوچکی که خریده بودم انداختم و صورتم را شستم . با اینکه اشکی نریخته بودم ، صورتم طوری قرمز بود انگار ساعت‌ها زاری کرده‌ام .

چطور فکر می‌کرد قصد دارم از خاطرات مادرش برای اغوا کردن او استفاده کنم؟ من فقط می‌خواستم آن برق گرم درون چشمانش را ببینم . می‌خواستم او یک بار بتواند از چیزی که همیشه از آن محروم بوده لذت ببرد . از کجا می‌دانستم قرار است چنین واکنشی داشته باشد.

#پست 209

کسی در اتاقم را کوبید ، با فکر اینکه شاید فرمانده باشد به سمت در رفتم . با دیدن مارتین تعجب نکردم اما از حالت نگاهم فهمید که انتظار او را نمی‌کشیدم .

«چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟»

تلاش کردم تا لبخند بزنم اما در حالتی بودم که نمی‌توانستم نقش بازی کنم.

«چیزی نیست. بیا داخل.»

«بخاطر ماموریت نگرانی؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «چون دلم براتون تنگ میشه نگرانم.»

«نگران چی هستی؟ نهایتاً یک هفته دیگه برمی‌...»

مهلت ندادم جمله‌اش به انتها برسد، حرفش را بریده و گفتم: «من دیگه بر نمی‌گردم.»

حرف در دهانش ماسید. کم پیش می‌آمد زبانش کوتاه شود اما حالا بنظر می‌رسید نمی‌تواند ذهنش را جمع و جور کرده و چیزی بگوید.

«منظورت چیه؟»

«همون حرفی که زدی. آدم باید دیوونه باشه که فرار نکنه. می‌خوام برم و دیگه برنگردم.»

ابروهایش بالا رفتند. واکنش او هم شبیه به فلین بود. «اونوقت با فرمانده؟ اگه یه لشکر صد نفره همراهتون باشه

شاید بتونی از چشمای تیزش فرار کنی، اما می‌خوای وقتی این کارو بکنی که فقط شما دوتا هستین و اون از یه گرگ هم تیزتره؟»
 «تو نگران این چیزا نباش.»

دستانش بالا آمده و دو طرف بازویم نشستند. نگاهش جدی شد، شوخ طبعی از نگاهش رخت بست. اخم‌هایش درهم فرو رفتند و برای چند لحظه سایه‌ای از فرمانده را در نگاهش دیدم.

«به حرفم گوش بده الینا... دلیل تو برای رفتن، هرچی که هست بذارش کنار. هرچی که اینجا اذیتت میکنه رو باهم میتونیم حل کنیم! من کمکت میکنم واسه هر مشکلی، اما فرار.... راه حل خوبی نیست.»

#پست 210

دستانش بالا آمده و دو طرف بازویم نشستند. نگاهش جدی شد، شوخ طبعی از نگاهش رخت بست. اخم‌هایش درهم فرو رفتند و برای چند لحظه سایه‌ای از فرمانده را در نگاهش دیدم.

مارتین عزیز من...

ترک کردن آن ها مانند کنار گذاشتن قسمت هایی از وجود خودم بود. به همان اندازه سخت و دردناک...

انگار بخواهم قلبم را از سینه درآورم و بی قلب از اینجا بروم. اما چاره ای نداشتم...

دستانم را بالا آوردم و او را محکم در آغوش گرفتم. آنقدر محکم که عضلاتش زیر فشار دستانم منقبض شد و نفسش برای چند ثانیه بند آمد.

شوکه شد، سپس دستانش نرم دورم حلقه شده و مرا در آغوش کشیدند.

دستش میان موهایم لغزید و سرش را به سرم چسباند.
«این واقعا یه خداحافظیه؟»

سرم را در گودی شانه‌اش جای داده و گفتم: «یه خداحافظی واقعی... بدون من اوضاع بهتر میشه... به شرطی که هدر اینجا باشه».

عصبی غرید: «من هیچ کمکی نمی‌کنم که اون دختره لوس جای تورو اینجا پر کنه».

بغضم را در میان خنده پنهان کرده و گفتم: «باید به

حضورش عادت کنی. چون قراره نقشش توی زندگی فرمانده پررنگ بشه».

«عمر... ليوای از اين تايپ دخترها خوشش نمياد. من اونو بهتر از تو مي‌شناسم».

طرح کمرنگ لبخند روی صورت خيسم به جا ماند. هيچ‌کدام دل رها کردن يکديگر را نداشتيم. همين مدت اندک ارتباطی قوی را ميان ما رقم زده بود.

مرا از خود فاصله داد. اشک هايم را پاک کرد و گفت: «ميدونی چيه، اميدوارم لو بري و نتونی فرار کنی و ليوای تورو برگردونه».

«به جای اينکه برام آرزوی موفقيت کنی آرزو می‌کنی گیر بيفتم؟»

سرش را تکان داد. صورتش هنوز جدی بود و گفت: «ترجیح میدم جلوی چشمم باشی حتی شده توی زندان، تا اينکه ندونم کجایی و چه بلایی سرت اومده».

با صدای زنگ خاموشی گفت: «فکر کنم وقتشه نه؟ قراره بعد از خاموشی به فرمانده ملحق بشی؟»

#پست 211

سرم را نرم تکان داده و گفتم: «آره. ولی قبلش یه چیزی برات خریده بودم».

به عقب برگشتم، نگاهش همراه من در طول اتاق پیش آمد. کیفم را باز کرده و پاکت کروسان‌هایی که برایش گرفته بودم را بیرون آوردم. سپس به سمتش برگشته و پاکت را به دستش دادم.

«تو خیلی هوامو داشتی و من نتونستم هیچ کاری برات بکنم. متاسفم که نتونستم جبران کنم و تو بخاطر من حسابی توبیخ و تنبیه شدی».

پاکت را باز کرد. لبخندی کمرنگ و محزون روی لب‌هایش نشست و گفت:

«متاسفم که نتونستم اون قدری حس امنیت و راحتی برات ایجاد کنم که تصمیمت به موندن در اینجا باشه نه ترک کردن ما».

احساس کردم بغضی سنگین به گلویم چنگ انداخت. چرا می‌خواست خدا حافظی را سخت کند؟ چرا مانند همیشه با چند شوخی سروته قضیه را هم نمی‌آورد؟

پاکت کروسان را بست و زمزمه کرد: «امیدوارم بازم
 همدیگر رو ببینیم الینا»...
 کمی دیگر مقابلم ایستاد، هردو در سکوت مقابل هم ایستاده
 بودیم. می‌دانستیم این آخرین لحظاتی است که می‌توانیم
 همدیگر را ببینیم. هیچ بعدی در کار نبود.
 من سرنوشت او را می‌دانستم و حتی آن هم کوهی دیگر از
 عذاب را بر روی دوشم می‌گذاشت. در تمام این مدت به
 پایان فکر نکرده بودم و حالا حقیقت سیلی تلخی بود که به
 صورتم نواخته می‌شد.
 به سمت در رفت، کمی این و پا آن پا کرد. قلبم از فکر
 دیگر ندیدنش به درد آمد.
 «اگه موفق شدی... که نمیشی... امیدوارم بتونی سلامت
 باشی».

نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. وسایلم را برداشته
 و داخل کوله کوچک گذاشتم
 شمع روی میز را برداشته و بیرون رفتم. راهرو تاریک
 بود و جز سکوت صدایی به گوش نمی‌رسید.

#پست 212

از طبقات پایین رفته و از ساختمان خارج شدم. مقابل اصطبل او را دیدم که افسار اسب‌ها را در دست دارد و به انتظار من ایستاده است.

صورتش عادی و بی‌حالت بود. از عصبانیت قبل خبری نبود اما می‌توانستم سردی و حشتناک نگاهش را حس کنم. سرمایی که رعشه به اندامم انداخت.

افسار اسب را به دستم داد و گفت: «خودت میدونی باید دنبال چی بریم و کجا پس نیاز نیست که من خودمو با توضیح اضافه خسته کنم».

نقشه ای که در دست داشت را مقابلم باز کرد و آن را به سمت نور ماه گرفت. دستش را روی نقشه حرکت داد. به نقطه‌اشنایی اشاره کرد و گفت: «تا نیمه‌های شب اگه سواری کنیم میتونیم قسمت‌های مهمی که نباید دیده بشیم رو رد کنیم. اینجا دو ساعت استراحت می‌کنیم. بعد راهمون رو ادامه میدیم».

سپس نقشه را لوله کرد و در کیفش گذاشت. به سمت اسبش چرخید. از درون خورجین چیزی را بیرون آورده و به سمت من گرفت.

نگاهم به غلاف صیقل داده شده افتاد. یکی از شمشیرهایی

که او بابت دلاوری‌اش از شاه هدیه گرفته بود. یکی از سه شمشیر با ارزش کل این سرزمین.

«از اونجایی که خطر ما رو تهدید می‌کنه این شمشیر رو داشته باش. توی مبارزه بد نیستی پس بلدی چطور با یه شمشیر درست حسابی بجنگی. حالا سوار شو و دنبال راه بیفت.»

غلاف سرد شمشیر را لمس کردم. این شمشیر ارزش زیادی داشت چطور می‌توانست به همین راحتی آن را به من بدهد؟

چرا به جای این یکی از شمشیرهای عادی سربازان را به من نداده بود؟

با صدای تشرش به خود آمدم، روی زین اسب نشسته و شروع به حرکت کردم. از میان دروازه‌های شهر عبور کرده و به سمت بی‌راهه رفتیم.

مسیر سنگی اطراف برایم آشنا بود، می‌دانستم کمی دیگر به جنگل می‌رسیم و اگر کمی خوش شانس بودیم می‌توانستیم تا نیمه شب خود را به کوهپایه برسانیم.

#پست 213

محلی که برای اسکان انتخاب کرده بود را قبلا خودم در

کتاب تعیین کرده بودم. نقطه‌ای از پوشش درختی جنگل که امن و راحت بود. چندان سرد نبود و با یک آتش کوچک می‌شد چند ساعتی خواب کافی داشت.

پیدا کردن گوهر عدن مشکل بزرگی برای او نبود. عبور از نگهبان گوهر برای لیوای آسان‌ترین کار ممکن بود. اما سخت‌ترین بخش برگرداندن آن گوهر به لومینار بود. جاسوس‌هایی که حتی در قصر پادشاه هم نفوذ کرده و از این نقشه اطلاع داشتند. آن‌ها می‌دانستند هیچکسی جز لیوای شانس پیدا کردن و پس گرفتن گوهر عدن را ندارد، بنابراین به سادگی صبر کرده و وقتی او گوهر را به دست می‌آورد در راه برگشت غافلگیرش می‌کردند. نبرد سختی بود...

نبردی که او را تا پای مرگ می‌برد.

قلبم از فکر آسیب دیدن او به درد آمد. دردی چنان عمیق که دستم بالا رفت و بر سینه نشستم. با ایستادن اسبش به خود آمده و متوقف شدم.

در میان پوشش درختی بودیم چند ساعت غرق افکارم بودم که تمام مسیر مانند یک اسب

سواری چند دقیقه ای کوتاه در نظرم آماده بود.
 از اسب پایین آمد زین اسب را به یکی از شاخه ها بست و
 سپس افسار اسب مرا در دست گرفت .
 آرام پایین آمدم و اجازه دادم اسبم را ببندد . برای فرار
 نیازی به اسب نداشتم
 من راه های فرار این جنگل را از او نیز بهتر بلد بودم.
 در سکوت شروع به جمع آوری هیزم کرد . مانند موجودی
 اضافه گوشه‌ای نشستم تا در میان دست و پایش نباشم
 تنها بودن با او مرا معذب می‌کرد . احساس اضافی بودن
 می‌کردم
 او به تنهایی از پس همه چیز بر می‌آمد چه نیازی بود که
 مرا با خود همراه کند؟

#پست 214

هیزم ها را جایی نزدیک من روی زمین گذاشت ، روی
 زمین خم شد ، شروع کرد به روی هم تلنبار کردن
 هیزم‌هایی که خشک بودن ، مرطوب‌ها را وسط و پایین‌تر
 گذاشت تا شعله‌های بالا رطوبت آن‌ها را از بین ببرد . سپس
 شروع کرد به روشن کردن هیزم‌ها .
 دقایقی بعد روشنایی نارنجی رنگی فضای تاریک درختان

را روشن کرده بود. در خودم جمع شده و دستانم را به سمت آتش دراز کردم. تا پیش از روشن شدن شعله‌ها متوجه نبودم که سرانگشتانم چقدر یخ زده است. به سختی انگشتانم را باز و بسته کرده و درد ناشی از سرما را در بند بند آن‌ها حس کردم. دستانم را به صورت نزدیک کردم و درون آن‌ها ها کردم. بی‌توجه به اطرافش داشت نقشه‌ها را بررسی می‌کرد. تمام توجه‌اش به برگه‌های در میان دستانش بود.

نتوانستم ساکت بمانم. با صدایی که از سرما کمی می‌لرزید گفتم: «چرا منو آوردید فرمانده؟ این شبیه به یه تنبیه نیست. اگه این موضوع محرمانه‌ای هست که پادشاه به شما سپرده، قطعاً آوردن من پر از ریسکه». نگاهش را از برگه‌ها گرفت و گفت: «بهت اعتماد نداشتم که توی مقر بمونی. اینطور که به‌نظر میاد افراد من به راحتی حاضرین تمامی دستورها رو زیرپا بذارن بخاطر تو... پس بهتره خودم حواسم بهت باشه».

اخم کردم. خودم را بیشتر درهم جمع کردم. نگاهش را دوباره به برگه‌ها معطوف کرد و گفت: «بخواب، پیش از طلوع دوباره حرکت می‌کنیم».

روی زمین خاکی دراز کشیدم. شنل لباسم را زیرم انداخته و در نزدیک‌ترین فاصله به آتش دراز کشیدم. می‌توانستم گرمای سوزان شعله‌ها را روی صورتم احساس می‌کردم. چنان نزدیک که ذهنم هشدار داد اگر در خواب موهایم آتش بگیرد چه...!

کمی خودم را عقب کشیدم. به محض دور شدن گرما از صورتم سرما جای آن را گرفت. درخودم فرو رفته و چشمانم را بستم. باید مراقب می‌بودم گرمای آتش مرا اغوا به خواب نکند. اگر خوابم می‌برد همه چیز از دست می‌رفت.

چشمانم را بسته نگه داشته و به صدای ترق و توروق هیزم‌هایی که در آتش می‌سوختند فکر کردم. به لحظه‌ای که او بیدار می‌شد و جای مرا خالی می‌دید. احتمالا تمام آنچه به آن مشکوک بود در نظرش واقعی می‌شد. تمام خیانت‌هایی که به من نسبت می‌داد... پلک‌هایم را روی هم فشردم تا از خیس شدن مجدد آن خودداری کنم.

چه اهمیتی داشت در مورد من چه فکری کند؟ چرا باید چنین چیزی مرا آزرده می‌کرد؟ نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود که احساس کردم پلک‌هایم

سنگین شدند و خواب مرا در خود ربود .

#پست 215

بوی دود می آمد ،شنلی در میان آتش می سوخت .در میان دودهای تیره پاهایم مرا جلو بردند .سربازها به هرطرف می دویدند و اسب های زخمی از کنارم عبور می کردند .شیپور پیروزی از جایی کمی دورتر به گوش می رسید .ارتش پیروز توان شادی را نداشت... همه می دانست برای این پیروزی بزرگترین مردان سپاه فداکاری کرده بودند...

خون های زیادی برای این پیروزی ریخته شده بود تا شاه بتواند تاج را روی سر نگه داشته و سرزمین را حفظ کند . درحالی که او تنها در قصر امن خود نشسته بود و از پشت پنجره به سرزمین غبار گرفته نگاه می کرد ،مایل ها دورتر خاک از خون شجاعترین افراد این سرزمین سرخ شده بود .پاهایم مرا به مرکز دود آتش پیش می بردند .از کنار اجساد تکه پاره شده سربازهایی که در خون خود غلتیده بودند .

پایم به چیزی گیر کرد، نگاهم پایین آمد...

سری جدا شده از بدن مقابل پایم غلتید... قطرات خون هنوز از آن جاری بودند و چشمانش هنوز باز بود. فرصت نکرده بود حتی پلک چشمانش را ببندد. وقتی نگاهش با نگرانی به دنبال لیوای می‌گشت، دشمن از پشت غافلگیرش کرده بود.

قلبم چند پاره شد، زانوهایم شل شده و با زمین برخورد کردند...

چطور فراموش کرده بودم...

شاید چون همیشه تمام فکرم اویی بود که در آتش می‌سوخت...

یکی از دستانم روی دهانم فشرده شد و دست دیگرم با رعشه به سمت سر غلتیده روی زمین رفت.

اثری از شوخ طبعی همیشگی در چشمانش نبود... در آخرین سایه انعکاس یافته در چشمانش تنها اثر نگرانی بود و بس...

نگرانی برای فرمانده‌ای که وظیفه داشت از او محافظت کند و قلبش از فکر کشته شدن فرمانده چنین بی‌قرار شده بود که محافظت از خودش را فراموش کرد.

مگر می‌شد یک برادر بمیرد و برادر دیگر برای او جان ندهد؟

مگر برادری فقط به خون درون رگ‌ها بود؟ مارتین بارها ثابت کرده بود، برادری ناشی از وفاداری‌اش از هر پیوند خونی قوی‌تر عمل کرده است...
 انگشتانم میان موهایش فرو رفتند...
 اشک صورتم را خیس کرد...
 لب‌هایم برای صدا زدن نامش لرزیدند...
 سرش را در آغوش گرفتم، قطرات اشکم روی گونه‌اش لغزیدند...
 پوستش سرد بود و خون گرم لباسم را سرخ کرد.
 مارتین...
 سرباز وفادار من...
 تا آخرین لحظه پا به پای فرمانده‌اش جنگید...
 او هرگز عقب نمی‌کشید...
 هرگز...
 نامش را با ضجه فریاد زدم...
 با درد پیچیده در قلبم چشم باز کردم.

#پست 216

تمام صورتم خیس بود...
 ضربان قلبم چنان بلند بود که قفسه سینه‌ام را به درد
 انداخت. دستم روی سینه چنگ شده و نیم خیز شدم. تنم
 چنان سرد بود که گویی در سردخانه خوابیده بودم.
 دستانم بالا رفته و اشک‌هایم را پاک کردم...
 قلبم درد می‌کرد آن قدر زیاد که نمی‌توانستم تحملش کنم.
 نمی‌توانستم بمانم و مرگشان را تحمل کنم...
 سنگینی الیاف شنلی را روی خودم احساس کردم. پیش از
 آنکه بخوابم این شنل روی من نبود.
 نگاهم به سمت او چرخید. به پشت با فاصله نه چندان
 دوری دراز کشیده بود. یک دستش زیر سر و یک دست
 دیگر روی سینه‌اش قرار داشت و نفس‌هایش عمیق و آهسته
 بود. شنل خودش را روی من انداخته بود و در این سرما
 چنان راحت خوابیده بود که گویی در نرم‌ترین تخت
 دنیاست.

دستم را روی سینه فشردم تا ضربان خارج شده از ریتم را

آرام کنم .چیزی درونم مرا وادار می‌کرد به مقرر برگردم ،
تمام آن‌ها را در آغوش گرفته و از آن‌ها محافظت کنم...
اما من تقدیر آن‌ها را چنین رقم زده بودم...
پر از تلخی...

خون...

و مرگ...

از جا بلند شدم .باید می‌رفتم .باید خودم را از آن‌ها دور
می‌کردم...

پیش از آنکه قلبم کار دستم بدهد .بی سروصدا بلند شدم .
وسایلم را برداشتم .نزدیک او ایستادم ،شنل را نرم رویش
انداختم .قفسه سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت
دلم می‌رفت برای لمس کردن صورتش...

جلوی خودم را گرفتم.

پیش از آنکه از جا بلند شوم مکثی کردم
در کوله‌ام را باز کرده و پاکت مچاله دونات را کنارش
گذاشتم .سپس از جا بلند شده و مسیر تاریک بیراهه‌های
جنگل را در پیش گرفتم.

#پست 217

اگر دو شبانه روز راه می‌رفتم می‌توانستم به غار رسیده و صندوقچه را پیدا کنم.

پاهایم مرا با قدرت پیش می‌بردند. آفتاب که طلوع کرد به او فکر کردم.

حتما جای خالی من را دیده و از خشم دیوانه شده بود. قلبم از دلتنگی به درد آمد. کاش می‌توانستم پیش از رفتن با او حرف بزنم. کاش می‌توانستم تمام آنچه بر پیکرم سنگینی می‌داد را به او بگویم...

اما بعد از آن مرا مقصر تمام سختی‌های زندگی‌اش نمی‌دانست؟ چگونه باید می‌گفتم که لازم بود این دردها را تجربه کند تا تبدیل به تن‌دیزی شکست‌ناپذیر شود؟

مدت زیادی را بی‌وقفه راه رفتم. آن قدری که پوشش گیاهی اطرافم تغییر کرد، نور روشن خورشید به نارنجی و به تاریکی گرایید.

با هر صدایی که می‌شنیدم احساس می‌کردم او به دنبال آمده و مرا پیدا کرده است اما بعد خیالم جمع می‌شد که او مرد قانون شکنی نبود...

فرمان پادشاه به هر چیز دیگری ارجحیت داشت و لیوای

محال بود پیدا کردن گوهر عدن را حتی یک ثانیه به تاخیر
بیاندازد.

شب را بالای یکی از درخت‌ها خوابیدم و صبح دوباره به
مسیرم ادامه دادم
می‌توانستم نزدیک بودن غار را احساس کنم. نشانه‌هایی که
در مسیر گذاشته بودم، راه را نشانم می‌دادند.
قرار بود این گنج کمکی برای مقر و وضع سربازها باشد
ولی من به کل آن را به یاد برده بودم.

پاهایم از خستگی تاول زده بودند، چشمانم از کم خوابی
می‌سوختند و گرسنه بودم. دلم نیامده بود از ذخیره غذایی
سربازها کم کنم بنابراین تنها خودم را با محدود میوه‌های
جنگلی سیر می‌کردم. از چشمه‌ها می‌نوشیدم و راه می‌رفتم.
زمانی که به غار رسیدم هوا هنوز روشن بود.

#پست 218

از صخره‌ها بالا رفتم.
کف دستانم بابت لغزیدن روی سنگ‌های تیز و زمخت
خراش برداشتند اما به بالا رفتن ادامه دادم.
ورودی غار نفسی گرفتم. بوی تند آب مانده و رطوبت

آمیخته با خاک به مشامم نشست.

درون غار تاریک و خالی بود اما نه چندان امن...
این غار هم خطرهای خودش را داشت اما من آن را بلد
بودم. چراغ شمعی که توی کوله گذاشته بودم را روشن
کردم و گچی که آورده بودم را برداشتم.
این غار یک ویژگی خاص داشت
اگر کسی واردش می‌شد تنها زمانی می‌توانست بیرون
برود که دقیقاً پا روی جای قدم‌های خودش در هنگام ورود
می‌گذاشت.

قدم‌های رفت و برگشت باید مطابق هم می‌بودند وگرنه
شخص وارد شده انقدر در یک لوپ تکراری می‌چرخید که
در نهایت می‌مرد. خم شده و هر قدمی که برمی‌داشتم با گچ
دور قدم‌هایم را خط می‌کشیدم. تنها چیزی که نمی‌خواستم
گم شدن در لوپی بود که خودم ایجادش کرده بودم.
هر قدم را با دقت و دقیق برمی‌داشتم و تلاش می‌کردم
فاصله گام‌هایم نزدیک باشد تا موقع برگشت اذیت نشوم. به
هر حال بردن حجم زیادی سکه و جواهرات خاص
می‌توانست سنگینی ایجاد کرده و راه رفتن را دشوار کند.

مسیر را تا انتها ادامه دادم. گچ دیگر داشت به انتها می
رسید. به زحمت آخرین علامت‌ها را هم روی زمین
گذاشتم. آخرین قدم را که برداشته و وارد زمینی با سطح

صاف و بدون پستی و بلندی شدم، تمام فضا با نور کمرنگی روشن شد. نوری که از کریستال‌های جادویی چند طرف غار نشات می‌گرفت.

نوری که می‌توانست با حس حضور هر شخص فضا را روشن کند. طرحی که ایده‌اش را از چراغ‌های عادی پارکینگ خانه‌ام گرفته بودم. کریستال‌هایی که همان خاصیت را داشتند.

مقابل صندوقچه تقریباً متوسطی روی یک پایه سنگی قرار داشت. صندوقچه‌ای که برای باز شدن نیاز به کلید نداشت. این گنج از سال‌ها قبل توسط تعدادی از قبایل اینجا پنهان شده بود تا کمکی برای نسل‌های بعدی باشد که هرگز فرصت پیدا کردن آن را نداشتند. صندوقچه‌ای خاص که برای باز کردنش نیاز به کلید خاصی نبود. کلید جزئی از همین صندوق بود.

با یک دست صندوق سنگین را کمی بالا بردم، تکه‌ای از فلز طلایی رنگ قسمت پایین صندوق را که شل بود درآورده و همان را در درز میان صندوق کشیدم. جای قفل تنها یک راه گمراه کننده بود تا اگر کسی این صندوق را پیدا می‌کرد به دنبال کلید بگردد، این صندوق هیچ کلیدی نیاز نداشت. همان تکه فلزی، تکه‌های چسبناک صمغی که مانند یک محافظ چسبناک در صندوق را بهم چفت کرده

بودند، را از هم باز کرد و در صندوق به راحتی باز شد. نگاهم بر روی جواهرات و سکه‌ها خیره ماند. باید قرضم به لیوای را پس می‌دادم، میزانی از سکه‌ها را به فلین می‌دادم تا دیگر نگران خانواده‌اش نباشد. کوله‌ام را باز کردم و محتویات اضافی کوله را خالی کرده و سکه‌ها و جواهرات را درون کوله ریختم. هنوز کارم تمام نشده بود که صدایی مرا متوقف کرد.

«یه صندوقچه پر از طلا؟ این چیزیه که دنبالش بودی؟»

#پست 219

از جا پریدم، سکه‌ها از دستم روی زمین ریختند. با کمی فاصله از من ایستاده بود، نگاهش موشکافانه مرا تماشا می‌کرد. حدقه چشمانش قرمز بود انگار مدتی را خوابیده باشد.

«چطور... منو... پیدا کردی؟»

زبانم گرفته بود. او باید حالا گوهر عدن را پیدا کرده و در راه بازگشت می‌بود. نه اینجا...

نه در جایی با یک روز فاصله از مقصدش.

«سخت نبود... می‌دونستم می‌خوای فرار کنی. فقط منتظر

موندم و تماشا کردم.»

می‌دانست؟ تمامش یک نقشه بود؟ مرا به همراه خود آورده بود تا فرصتی در اختیارم قرار داده و مرا تست کند؟ من چه سخت در آزمون او شکست خورده بودم.

«من... من...»

«مطمئن بودم دنبال یه بهانه هستی که بتونی از شهر بری بیرون و فرار کنی. فقط موقعیت رو در اختیار قرار دادم و منتظر موندم و می‌دونی با این‌که انتظارش رو داشتم اما بازم غافلگیر شدم... شاید جایی، در اعماق ذهنم فکر می‌کردم قسمتی از حرف‌هایی که زدی درسته و شاید واقعا هدفتم کمک به ما بوده اما...»

نگاهش تیز روی طلاها نشست و گفت: «انگار تو اهداف دیگه‌ای داشتی.»

اخم کردم. هدف من هرگز طلا نبود. به سمتش قدم برداشته و گفتم: «هدف من دزدیدن طلا نبود گرچه آره می‌خواستم فرار کنم اما اگه او مدم اینجا، دلش فقط این بود که نمی‌خواستم زیر دین باشم.»

کیسه پولی که از فلین گرفته بودم و ابتدا آن را با سکه پر کرده بودم، به طرف فرمانده پرتاب کردم. کیسه را در میان هوا گرفت.

«نمی‌خواستم زیر دین باشم. این سکه‌ها از ذخایر سربازها

برای من هزینه شده بود و باید برگردونده میشد. بقیه این سکه‌ها هم قراره به ادمایی مثل فلین کمک کنه تا خانواده‌هاشون از کار کردن روی زمین‌های پادشاه راحت بشن و بتونن زمین‌های خودشون رو بگیرن».

کوله‌ام را بستم و آن را روی شانه انداختم. چند قدمی به او نزدیک شده و گفتم: «اما اگه این سکه‌ها هم نبودن باز هم من فرار می‌کردم فرمانده».

نگاهش هنوز به کیسه درون دستش بود. سپس با تعلل نگاهش بالا آمد و روی من نشست.

«می‌دونین چرا؟ چون بودن توی جایی که بهت حس اضافی بودن می‌دن، زیر نگاهی که تمام مدت تورو با شک تماشا می‌کنه، که حتی کوچک‌ترین کاری که به عنوان یه قدردانی انجام شده رو یه کار جادوگری خطاب می‌کنه... باعث می‌شه دلت بخواد فرار کنی و بری. من هرگز جایی نمی‌مونم که به چشم یه بار اضافی بهم نگاه کنن فرمانده».

#پست 220

به سمت خروجی حرکت کردم، با دیدن رد گچ پاهایم تازه

نگرانی به وجودم چنگ انداخت. او داخل شده بود اما چطور می‌خواست خارج شود؟ بدون یک ردپا نمی‌توانست از اینجا بیرون برود.

به عقب برگشتم، هنوز همانجا بی‌حرکت ایستاده بود. سراسیمه به سمتش دویدم، دستانم دور بازویش چنگ شده و او را به سمت خود باز گرداندم. عضلات قوی بازویش را زیر دستانم احساس کردم.

«فرمانده چطوری اومدی داخل غار؟»

نگاهش متفکر روی من چرخید و به جای جواب دادن به سوالی که پرسیده بودم گفت: تو اگه فقط یه دزد بودی اون شمشیر رو با خودت می‌بردی. اون شمشیر خیلی ارزشمند بود.

ابروهایم بالا رفتند. شمشیر را برای تست کردنم به من داده بود؟

عصبی گفتم:

«اون شمشیر هدیه پادشاه برای پیروزی در جنگ ساروپ بوده و تمام یاقوت های دورش انقدر ارزشمندن که میشه باهاش کل این سرزمین رو خرید و شما برای اینکه ببینید من دزدم یا نه بهم دادینش؟»

دستش جلو آمد زیر چانه‌ام نشست. سرم را بالا گرفت و گفت:

«تو کی هستی که همه چیز رو اینقدر دقیق می‌دونی؟ تو پیشگو نیستی... ساحره هم نیستی... دزد هم نیستی... تو چی هستی؟»

آب دهانم را قورت داده و سرم را با قدرت عقب کشیدم و گفتم:

«الان سوال مهم اینه که چطور داخل شدین؟»
به سمت خروجی قدم برداشت، مقابل راهروی طویل و مارپیچ ایستاد و گفت:
«از همین مسیر...»

چشمانم را بستم و گفتم: «نمی‌تونید از اینجا برید بیرون... نه اگه مسیر ردپاهاتون رو یادتون نباشه. فقط در صورتی می‌تونید برید بیرون که یه ردپای مشخص به جا گذاشته باشید.»

به سمت خروجی حرکت کرد، به راحتی گام‌هایش را تنظیم کرد و از روی ردپاهایی که با گچ مشخص کرده بودم عبور کرد.

«من دقیق از مسیر ردپاهایی که گذاشته بودی

اومدم... متوجه شدم دلیلی داره که مسیر ردپاهات رو مشخص کردی. بنابراین رد پای من با تو یکیه و من مسیرم رو بلدم.»

به او که با آرامش و منظم روی ردپاهای من قدم

برمی‌داشت خیره شدم و به سرعت به دنبالش حرکت کردم. کوله سنگین کمی تعادل را برهم میزد اما تلاش می‌کردم قدم هایم را درست بردارم

#پست 221

وقتی از راهروی غار خارج شدیم و هوای تازه به مشام رسید تازه احساس آرامش کردم. محیط غار بیش از اندازه تاریک بود. اسب‌هایمان هردو با فاصله به جایی بسته شده بودند.

مردد ایستادم مطمئن بودم که قرار نیست با او برگردم.

«گوهر عدن چی شد؟»

به سمت من چرخید، دیگر از اینکه من این چیزها را می‌دانم تعجب نمی‌کرد.

دست در لباسش فرو برد و گوهر پیچیده شده در پارچه را نشانم داد. سپس آن را به جایش بازگرداند.

«باید تصور کنم که قصد نداری برگردی و می‌خواهی بری.»

«من باید به جایی برگردم که بهش تعلق دارم»
بزرگترین دروغ زندگیم را گفته بودم. من به مقر تعلق

داشتم به میان آنها...

«می‌دارم بری اما در یه صورت... بهم بگو تو واقعا کی هستی و برای چی اومدی؟»

کوله سنگین را زمین گذاشتم. یکی از کیسه‌هایی که آورده بودم را باز کردم و نیم بیشتر طلاها را در آن پیچیدم و گفتم:

«من یه دختر عادیم. نه ساحره نه پیشگو نه دزد... من فقط چیزایی رو میدونم که نباید بدونم. دلایلم از اومدن به اون جنگ... واقعا این بود که می‌خواستم کمک کنم.»

سری تکان داد و گفت: «تو برای اونا... مارتین و فلین اهمیت قائلی... کاری نمی‌کنی آسیب ببینن، پس تو دشمن نیستی... اما چی باعث شده که فرار کنی؟ من؟ از من میترسی؟»

جلوی لרزش لب‌هایم را گرفتم. من برای ان هذ اهمیت قائل بودم اما همه را در کتاب کشته بودم...

من همه چیز را خراب کرده بودم. وقتی شروع به حرف زدن کردم، صدایم کمی می‌لرزید.

«حضور کسی که همه چیز رو می‌دونه میتونه سرنوشت رو خراب کنه. من باید برم تا این اتفاق نیفته.»

جلوتر آمد مقابل من روی زمین زانو زد و گفت: «فکر می‌کنی تو همه چیز رو می‌دونی؟»
سرم را تکان داده و گفتم:
«البته».

«می‌دونستی ما قراره توی این غار همدیگه رو ببینیم؟»

زبانم از جواب قاصر شد.

جوابش را از نگاهم برداشت کرد و گفت: «پس چیزهایی هست که تو هم ندونی...اگه سرنوشت تغییر کرده، یا قراره بیشتر تغییر کنه چه اهمیتی داره؟ قرار نیست چون یه نفر حس می‌کنه باید همه چی رو بدونه اتفاقات روی همون خط ثابت رخ بدن».

از جا بلند شد به سمت اسبش رفت و گفت: «سرنوشت تصمیم یه نفر نیست که بخواد عوض بشه، تصمیم هزاران عامله...اگه می‌خوای بری با اسبت برو».

سوار اسبش شد. از جا بلند شده و کیسه جواهرات را به دستش دادم.

«لطفا اینو به فلین و سربازهایی بدین که خانوادشون نیاز بیشتری دارن».

کیسه را از من گرفت. نگاهی به من انداخت...
 با اسب جلو رفت، پیش از رسیدن به درخت‌ها ایستاد، اسب
 را به سمت من چرخاند.

نگاهش عجیب بود. انگار یک معادله پیچیده را دیده باشد.
 سرش را کمی به سمت پایین متمایل کرد، برقی از یک
 کنجکاویشکار در چشمانش درخشید.
 سپس زمزمه کرد: «مزه دستپخت مادرم رو می‌داد!»
 پیش از آنکه جمله‌اش را در ذهن تحلیل کرده و معنایش را
 بفهمم به تاخت در میان درخت‌ها از نظر ناپدید شد.

#پست 222

همانجا خشک شده ایستادم، ذهنم تقلا کرد معنای جمله‌اش
 را درک کند.

"مزه دستپخت مادرم رو می‌داد"...

دونات را خورده بود...

طعم دونات را تست کرده بود... طعمی که مادرش را به
 یادش انداخته بود...

تا اینجا به دنبال آمده بود. زمان برگشت را عقب انداخته بود تا مرا پیدا کند. تا دلیل رفتنم را بپرسد... شاید او نیز در اعماق وجودش امید داشت شک‌هایش اشتباه بوده باشد...

شاید او هم امید داشت من قابل اعتماد باشم و من تمام اعتمادش را نابود کرده بودم... به اسب بسته شده به درخت نگاه کردم. اسبم را آورده بود...

اجازه داده بود فرار کنم... با اینکه می‌توانست مرا دستگیر کرده و برگرداند ولی مرا رها کرده بود.

و رها کردنش از هر مجازاتی دردناک‌تر بود. و این بدان معنا بود که او دیگر مرا از دایره افرادی که می‌شناخت خط زده بود.

دیگر در ذهن او من وجود نداشتم. بعض به گلیم چنگ انداخت. او نمی‌توانست بفهمد... نمی‌توانست بفهمد بودن من می‌توانست چقدر مخرب باشد. همه چیز می‌توانست خراب شود... همه چیز... صدایش در گوشم جان گرفت. چیزهایی هست که تو هم ندونی... آگه سرنوشت تغییر

کرده، یا قراره بیشتر تغییر کنه چه اهمیتی داره
 همین حالا هم خیلی چیزها تغییر کرده بود... آمدن او به
 دنبال من، نیامدن هدر... حضور فلین...
 خیلی چیزها تغییر کرده بودند.

#پست 223

مکت کردم.

هرچه اتفاقات بیشتری تغییر می‌کرد آنچه من از آینده
 می‌دانستم کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد تا در نهایت خط
 داستانی من پاک شده و خط جدیدی در داستان شکل
 می‌گرفت.

من می‌خواستم داستان تغییر نکند، چون داستان را از بر
 بودم. چون همه چیز را می‌دانستم و می‌خواستم همه چیز
 همانطور که من طراحی کرده بودم باشد. می‌خواستم بدانم
 چه اتفاقی می‌فتد اما تا همین حالا هم همه چیز من را
 غافلگیر کرده بودند.

من یک روند ثابت را می‌خواستم تا خیالم از بابت تنهایی
 ليوای راحت باشد، تا هدر باشد که قلبش را گرم کند، که او
 همیشه این مرد عبوس و تلخ نباشد...
 اما...

اگر این خط داستانی قرار بود منجر به پایانی بشود که من نوشته بودم...

اگر روی یک ریل بودن داستان قرار بود منجر به مرگ فلین... مرگ مارتین و مرگ لیوای شود...

من می‌توانستم با این فکر در این سرزمین زندگی کنم که عزیزترین افرادی که میشناختم بمیرند؟
من مرگ آن‌ها را زمانی که تنها یک کاراکتر خیالی بودند تاب نیاورده بودم.

الان می‌توانستم ببینم که آن‌ها مقابل چشمانم کشته می‌شوند؟
ریل خط داستانی من انتهایش مرگ بود. مرگ افرادی که تا پیش از این نمی‌دانستم چقدر می‌توانند برای من ارزش داشته باشند.

من آن‌ها را ذره ذره شناخته بودم، نه آن شخصیتی که خودم به آن‌ها بخشیده بودم، بلکه شخصیتی را شناخته بودم که درون ذات خودشان بود.

مراقبت و اهمیت فلین و مارتین چیزی نبود که من خلق کرده باشم، درون خودشان بود...

و آن‌ها برای محافظت از من تمام حد و مرزها را رد کرده بودند.

و قتش نبود من برای مراقبت و محافظت از آن‌ها حد و مرزها را رد کنم؟

اگر شکستن خط داستان می‌توانست مانع مرگ آن‌ها شود....

من مرگ آن‌ها را در شرایطی نوشته بودم که در زندگی خودم هیچ نقطه روشنی را نمی‌دیدم. درون من یک خلا و تاریکی بی‌پایان بود. یک روشنایی و انگیزه‌ای وجود نداشت و من اجازه داده بودم این تاریکی پایان کتابم را در بر بگیرد... شخصیت‌هایم را به کام خود بکشد و همه چیز را نابود کند.

همانطور که مرا نابود کرده بود.

اما حالا همه چیز فرق داشت. من معنای زندگی را اینجا پیدا کرده بودم.

من دیگر آن دختر افسرده و غمگین نشسته به انتظار مرگ نبودم. من امید را اینجا پیدا کرده بودم... اشتیاق به زندگی... تقلا برای ادامه دادن...
از چه می‌ترسیدم؟

#پست 224

اگر پایان تمام آن‌ها مرگ بود، چرا از تغییر خط سیری که می‌دانستم می‌ترسیدم؟
هر چیز ناشناخته‌ای در این دنیا، در این سرزمین

می توانست ترسناک باشد ولی دیگر از غیرقابل پیش بینی بودن زندگی واقعی که نمی توانست بدتر باشد. تصاویر مرگ آن ها مقابل چشم زنده شد. فلین که در میان حجم زیادی از سربازهای جوان در جنگ پیش رو با ضرب یک گلوله تپانچه کشته می شد و جسدش همراه تلی از جنازه ها به دست دشمن به آتش کشیده می شد...

سر غلتیده روی زمین مارتین...
جسم سوخته لیوای...
من این سرنوشت را برای آن ها نمی خواستم...
دیگر نمی خواستم...

#پست 225

آن ها از من محافظت کرده بودند!
خاطرات جدیدی به جای تصاویر کتاب در ذهنم نقش بست. خاطراتی که در کتاب من وجود نداشتند.
فلین که روی زمین سلول سرد من خوابیده بود تا مراقب من باشد...
مارتین که بسته کادویی لباس یشمی رنگ را در میان دستانم قرار می داد...

لیوای که شنش را برای گرم کردن روی من انداخته بود...
هیچکدام این تصاویر در کتاب نبودند...

این نشان می‌داد ممکن بود آینده بهتری هم باشد. ممکن بود چیزی جدای آنچه من در ذهن تاریکم ساخته بودم هم وجود داشته باشد. فقط باید شجاع می‌بودم. فقط من می‌توانستم این قطار را از ریلی که به سوی نیستی می‌رفت خارج کنم.

پس معطل چه بودم؟

به سمت اسبم دویدم...

شاید دلیل اینجا بودنم همین بود. شاید دلیل آمدنم در کتاب، درست در وسط جلد سوم و حضورم در این لحظات این بود که ماموریت داشتم آنچه نابود کرده بودم را درست کنم.

حتی اگر همه چیز اشتباه پیش می‌رفت، باز هم چیزی را از دست نداده بودم. حداقل باید تلاشم را می‌کردم. نمی‌توانستم...

نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و مرگ آن‌ها را تماشا کنم...

دیگر نه!

پاهایم با رسیدن به اسب متوقف شدند. فکری آزاردهنده در گوشه ذهنم رشد کرد. هر عملی در این داستان عکس‌العملی داشت. هر تغییری

می‌توانست منجر به تغییرات دیگر شود. لیوای مسیرش را عوض کرده بود، یک روز تاخیر انداخته بود تا مرا اینجا غافلگیر کند و سپس برگشته بود. در کتاب من زمانی که لیوای آن دونات را چشید و طعم دستپخت مادرش در ذهنش زنده شد، اتفاق بعدی جنگی بود که منجر به مرگش می‌شد.

و من

آن دونات را دو جلد زودتر به او داده بودم...
چه می‌شد اگر این تغییر باعث می‌شد جنگ بعدی، جنگی باشد که او را به کام مرگ می‌کشد؟
اگر این دو اتفاق علت و معلول بودند...
برحسب تصادف ممکن بود من مرگ او را جلو انداخته باشم؟

#پست 226

قلب در سینه‌ام فرو ریخت. در هنگام برگشت به او حمله می‌شد و او تا حد مرگ زخمی می‌شد اما دوام می‌آورد. اما چه می‌شد اگر به خاطر همین یک روز تاخیر در برگشت، دشمن قوای خود را تشدید کرده و می‌توانست ضربه را کاری به پیکر او وارد کند؟

دستانم یخ زدند. بدون هیچ فکر دیگری روی زین اسب نشسته و به تاخت مسیر را به سمت مقصد ادامه دادم. مطمئن نبودم چه اتفاقی قرار بود بیفتد. همه چیز می توانست مانند روال عادی باشد و یا متفاوت... هرچه که بود نگرانی به دلم چنگ انداخته بود. می ترسیدم همان دوناتی که به او داده بودم... همان اندک چشیدن شیرینی، ناگهان همه چیز را زیر و رو کرده باشد. چگونه راضی شده بود آن را بخورد؟ مگر خودش آنی نبود که دونات را مچاله کرده و زمین زده بود. چه چیزی نظرش را عوض کرده بود؟ با تمام سرعت می تاختم، دستانم را تقریباً دور گردن اسب و افسارش حلقه کرده بودم. باد سرد و تند به سرو صورتم می وزید و موهایم را پشت سرم آشفته کرده بود. چشمانم از سرمای هوا به اشک افتاده و سینه و ریه ام می سوخت. تاریکی همه جا را در برگرفته بود. حمله باید در روز موقع طلوع آفتاب صورت می گرفت اما مطمئن نبودم برنامه هنوز سرجایش باشد. اگر برنامه تغییر نکرده بود می توانستم تا پیش از طلوع به او برسم اما... تنها ترسم از بهم خوردن خط داستان همین بود. همین که دیگر نمی دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته

باشم...

اگر همین حالا هم به قدر کافی دیر شده بود چه؟
با شنیدن صدایی اسب را متوقف کردم. چشمانم را بسته و
گوش دادم. صدایی شبیه به صدای فریاد...

قلب در سینه‌ام فرو ریخت...

می‌توانستم صدای درگیری و مبارزه را از جایی نه چندان
دور بشنوم.

لعنتی...

همه چیز تغییر کرده بود. آن‌ها تصمیم گرفته بودند شبانه
راه او را ببندند و به او حمله کنند و فرمانده تنها بود! تنها
در مقابل چند نفر؟

#پست 227

اسب را به سمت مسیری که صدا به گوش می‌رسید هدایت
کردم. مهم نبود قرار بود چه اتفاقی بیفتد من باید آنجا
می‌بودم. باید کاری می‌کردم.

از میان درخت‌های بلند و درهم تنیده که عبور کردم، دشت
در مقابلم پدیدار شد. در میان فضای کوچک میان تپه‌ها او
را دیدم که با شانه‌هایی فرو افتاده، با یک دست آسیب دیده
که از گردنش آویزان بود، در تلاش بود تا با یک دست

شمشیرش را نگه داشته و مبارزه کند .
موهایش روی پیشانی ریخته و خون از صورتش چکه
می‌کرد .

در داستان من او تا سرحد مرگ می‌جنگید ، زمانی که
دستش از مقاومت پایین میفتاد ، ستونی از دود از نقطه‌ای
دور آسمان را پر می‌کرد ، دشمن با فرض بر اینکه سپاه
پادشاه برای کمک آمده‌اند عقب نشینی می‌کند و او تنها
می‌ماند .

به آسمان تاریک نگاه کردم ، حتی اگر ستونی از دود هم
آسمان را پر می‌کرد در این تاریکی محال بود چیزی دیده
شود .

تعداد دشمنان برای یک نفر زیاد بود . پنجاه نفر که سرباز
نبودند ، بلکه آدمکش‌هایی اجیر شده بودند تا گوهر عدن را
به همراه گردن او به سرزمین خود ببرند .

دستم در میان خورجین اسب به دنبال شمشیری که برایم
گذاشته بود گشت . با پیدا کردن شمشیر آن را از غلاف
جواهر نشان بیرون کشیده و از اسب پایین آمدم .

روی زانو افتادن او را دیدم و دستی که زیر فشار ضربات
شمشیر دیگر توان مقابله نداشت ...

او بیش از آنچه که من نوشته بودم خون از دست داده

بود، چشمانم دوباره آسمان را گشت...

هیچ دودی نبود!

اگر کسی کاری نمی‌کرد او کشته می‌شد!

دیگر معطل کردن جایز نبود. پاهایم حتی بدون آنکه ذهنم بخواهد دوباره فکر کند مرا به سمتش پیش بردند. فریادی کشیده و صف دشمن را شکستم. او به تنهایی حدود 30 تا از آن‌ها را کشته بود اما هنوز بیست نفر دیگر با صورت‌های پوشانده آماده مبارزه بودند.

#پست 228

برخی از آن‌ها که هنوز مقابلش قد علم کرده بودند، زخمی و برخی دیگر هنوز سرحال.

شمشیرم را بالا برده و با قدرت به سمت یکی از آن‌هایی که داشت به سمتش حمله می‌کرد فرود آوردم. از آنجایی که کسی انتظار من را نداشت، شوکه شده و پیش از آنکه بخواهد دفاع کند شمشیر من در شکمش فرو رفته بود. خون گرم که روی دستم پاشید، تکانی خوردم. هول برم داشت... این دیگر قلم و کاغذ نبود که تنها به آن

فکر کرده و کلمات را بنویسم...

این خون بود...

مرگ...

همه چیز واقعی بود.

واقعی‌تر از تمام سال‌های زندگی‌ام.

فرصتی برای فکر کردن بیشتر نداشتم. شمشیر را بیرون کشیده و چرخیدم، مانند یک سپر مقابلش ایستادم. نوک شمشیرش را در زمین فرو برده بود، با یک دست وزنش را روی شمشیر نگه داشته و نفس نفس می‌زد. یک طرف صورتش پوشیده از خون بود و تمام بدنش زخمی بود. شمشیرم را بالا گرفته و شروع به مبارزه کردم. من دست کمی از او نداشتم اگر او می‌توانست سی سرباز را به هلاکت برساند، افراد باقی مانده برای من کاری نداشتند. می‌چرخیدم و از میان ضرباتی که به سمت می‌آمد جاخالی می‌دادم.

حرکاتم بدون زره و هیچ محافظ سریع‌تر بود و به راحتی می‌توانستم حملات را دفع کنم. شمشیرم پیچ و تاب می‌خورد و یکی پس از دیگری آن‌ها بودند که زمین می‌افتادند اما خستگی ناشی از کم‌خوابی، راه رفتن مداوم و عدم تغذیه درست باعث شد بعد از ده دقیقه احساس کنم

عضلاتم به لرزش افتاده است .

تلاش کردم شمشیر را محکم نگه دارم اما ضرباتی که سعی می‌کردم دفع کنم بسیار قوی تر از قوای جسمانی من بود . شمشیری با قدرت به تیغه شمشیرم کوبیده شد و دستم ناخودآگاه توان دفاع را از دست داد و پایین آمد ، آن قدر پایین که تیزی لبه تیغ را درست کنار شاهرگم حس کردم . تلاش کردم دستم را حرکت دهم و دفعش کنم اما مرد نقابدار با هردو دست وزنش را روی تیغه شمشیر گذاشت . انگشتان دستم برای رها شدن از فشار و ول کردن شمشیر التماس می‌کردند اما ول کردن آن به معنای قطع شدن گردنم بود . شمشیر دیگری به سمتم آمد ، چشمانم را بستم و منتظر درد ماندم که صدای نعره او را شنیدم . روی زانوهایش بلند شد ، شمشیرش به سرعت برق چرخید و هردو نفر را نقش بر زمین کرد .

#پست 229

رنگش به سفیدی می‌گرایید و می‌توانستم ببینم که به زحمت سرپا مانده . فشار روی دستانم برطرف شد . تلاش کردم زانوهایم را صاف کرده و بایستم . به سمتم آمد دستش را به

سمتم گرفت ،مرا بلند کرد ،کیسهٔ حاوی گوهر عدن را در میان دستانم گذاشت و گفت: «زود باش گوهر رو بردار و برو مقر...شنیدی چی گفتم؟ می‌ری و پشت سرت رو نگاه نمی‌کنی!»!

مرا به عقب هل داد و سعی کرد مقابل من ایستاده و از من دفاع کند .به کیسهٔ درون دستم نگاه کردم .در این حد به من اعتماد کرده بود که گوهر عدن را به دستم بسپارد و خودش در این مهلکه جان دهد؟

گوهر را در میان لباسم فرو برده و چند قدم عقب رفتم .نه من توان دفاع از او را داشتم نه او توان مقاومت... اگر می‌ماندم ،هر دو می‌مردیم و گوهر به دست دشمن میفتاد و سرزمین نابود می‌شد اما اگر قرار بود هر دو بمیریم چه اهمیتی داشت که چه اتفاقی برای این سرزمین و این گوهر میفتاد؟ برای من چه اهمیتی داشت؟ هیچ!

آن چیزی که برای من اهمیت داشت گوهری نبود که سنگینی‌اش را در لباسم احساس می‌کردم ،بلکه اویی بود که با وجود آن همه زخم باز هم سرپا ایستاده بود و تا آخرین نفس مبارزه می‌کرد.

اگر این تقدیری بود که من باعثش شده بودم، نمی‌توانستم بگذارم او به تنهایی آن را بپذیرد.

بدون تعلل به سمتش دویده و کنارش ایستادم. شمشیرم را بالا برده و زمزمه کردم:

«سربازها کنار هم می‌میرن! روزی باید به حال سرزمین خون گریه کرد که سربازی، هم‌رزمش رو مقابل دشمن تنها رها کنه».

غرید: «اما اون گوهر...»

با خونسردی زمزمه کردم: «می‌تونه بره به درک!»

نگاهش بهت‌زده به سمت من چرخید اما اراده در نگاهم را که دید، سرش را به سمت دشمن چرخاند و گفت: «پس تا پای جان سرباز!»

جلوتر از من حمله کرد و من با لبخندی که نمی‌توانستم مانع آن شوم به دنبالش جلو رفتم.

پشت به پشت هم مبارزه می‌کردیم، مانند دو جسمی که یک روح را یدک کشیده باشند. تمامی حرکاتمان شبیه به هم بود. او قسمتی از من بود و من قسمت دیگری از او... به طور ناخودآگاه حرکات هم را کامل می‌کردیم، او هم انگار جان دوباره‌ای گرفته بود که مانند رعد شمشیرش

فضا را می‌شکافت و خون بود که به زمین و آسمان می‌پاشید، به تعداد دشمنان اضافه شد انگار نیروی کمکی گرفته باشند.

شروع به شمارش تعدادشان کردم، یک لحظه حواسم پرت شد و یک قدم از حرکات او عقب افتادم. همان یک لحظه برای غافلگیر شدن کافی بود. تنها فرصت کردم برق شمشیری را ببینم که به سمت می‌آمد. سپس چیزی با سرعت مرا عقب کشید، من به زمین افتادم و او خودش را سپر من کرد و صدای فریادش به آسمان رفت.

خون روی صورتم پاشید، برای ثانیه‌ای مقابلم ایستاد، صورتش از درد درهم رفت، سپس روی زانوهایش افتاد. دستانم برای جلوگیری از افتادنش دورش حلقه شدند. بدنش در میان آغوشم سنگین شد، سرش آرام روی شانه‌ام پایین افتاد و شمشیر از میان انگشتانش رها شد.

#پست 230

دستم خیزی خون گرم را از میان لباسش احساس کرد. زخمی عمیق و وسیع بود... زخمی که می‌توانست کشنده

باشد...

«فرمانده؟ فرمانده»...

صدایش زدم...

شمشیری زیر گردنم نشست و صدای یکی از مردان در گوشم پیچید:

«گوهر رو رد کن بیاد».

اگر گوهر را می‌دادم ما را می‌کشتند و اگر نمی‌دادم هم ما را می‌کشتند...

دندان‌هایم را روی هم فشردم. لیوای ترجیح می‌داد با افتخار بمیرد تا با ذلت.

«گوهر رو می‌خوای؟ منتظر باش تا بهت تحویل بدمش
توله سگ بی خانواده»...

فریاد زد: «توی هرزه رو به چند قسمت مساوی تقسیم می‌کنم و خونت رو می‌مکم»...

هنوز به سمتم هجوم نیاورده بود که چیزی در میان شلوغی به زمین افتاد. چیزی که در میان تاریکی می‌درخشید و به محض افتادن روی زمین شروع به ایجاد دود کرد.

بوی تند که به مشام نشست بلافاصله متوجه شدم. از آشفته‌گی آن‌ها استفاده کرده، نفسم را حبس کردم و بلند شدم، شمشیرم را در شکم فرو بردم و وقتی بیرون کشیدم، تا آرنج دستانم خیس از خون بود.

تمام افراد دشمن به سرفه افتاده و روی زمین خم شده بودند. چشمانم از بوی تند می‌سوخت و ریه‌ام از حبس شدن نفسم به درد افتاده بود. به سمت لیوای خم شدم، زیر بازویش را گرفتم و تلاش کردم بلندش کنم اما وزنش برای من آسیب دیده زیاد بود... یکبار دیگر تلاش کردم که دستی به کمکم آمد.

به راحتی لیوای را روی شانه انداخت، مچ دست مرا گرفت و دوان دوان با خودش از مهلکه بیرون برد. تکه دیگری از آن بسته کاغذی در میان دستش را به میان مهلکه پرتاب کرد و صدای ترکیدن ظریفی به گوش رسید و حجم دود چند برابر شد.

وقتی از میان دود غلیظ بیرون آمدم، روی زمین زانو زده و به سرفه افتادم. آنقدر سرفه کردم که نزدیک بود معده‌ام را نیز بالا بیاورم. «زودباش دختر جوان... وقتی واسه تلف کردن نداریم».

صدایش آشنا بود...مانند تمام صداهاى دیگری که در ذهنم
تصورشان کرده بودم .نگاهم از میان لباس‌های خاک
گرفته و گل‌آلودش گذشت و به صورت خسته‌اش با ریش و
سبیل بور نامرتب و چشمان عسلى رنگش رسید .

#پست 231

وقتی مرا بهت زده دید ،به دستم چنگ انداخت و مرا وادار
کرد روی پاهایم ایستاده و به دنبالش بدوم .از میدان پر از
دود پشت سرمان هنوز صدای سرفه و فریاد به گوش
مى رسید .

به پشت تپه‌ها که رسیدیم اسب‌هایمان را دیدم .لیوای را
پشت اسبش انداخت و گفت : «مى‌تونی سواری کنی یا
زخمى شدی؟»

خودم را کاویدم ،خراش‌هایی که روی بدنم افتاده بود زخم
به شمار نمى‌آمد اما وضعیت لیوای وخیم بود .
«مى‌تونم».

سوار بر اسب لیوای شد و او را محکم نگه داشت و گفت :
«از اونجایی که هم قدم باهاش مبارزه مى‌کردی باید تصور
کنم در غیبت من اتفاقات زیادی افتاده...دنبالم بیا...اگه عقب

بیفتی برای کمک بهت بر نمی‌گردم».

به تاخت مسیر مقر را در پیش گرفت و من هم به دنبالش حرکت کردم...

رابرت آمده بود...

همانطور که در روز مبارزه با درست کردن ستون‌های دود حواس دشمن را پرت کرده و لیوای را فراری داده بود...

این بار هم خودش را رسانده بود تا فرمانده‌اش را تنها نگذارد.

چشمم به جای مسیر به اسب او خیره بود. سرش روی شانه افتاده و بدنش رها بود. اگر دست رابرت او را نگه نداشته بود بارها در مسیر میفتاد.

هوشیاری‌اش را از دست داده بود و اگر رابرت نمی‌آمد هیچ کدام از ما زنده نمی‌ماندیم.

دستم برای لمس مجدد گوهر به سمت لباسم روانه شد. با حس گرمای گوهر زیر انگشتانم، اشک به چشمانم نیشتر زد.

با تمام زخم‌هایی که برداشته بود، با وجود وضعیت بدش خودش را بدون اندکی فکر سپر من کرده بود...

وقتی با صورتی که از درد درهم رفته بود در آغوشم افتاد می‌توانستم همه چیز را فدا کنم اما او را نجات بدهم...

#پست 232

هرچه ساعات بیشتری می‌گذشت اضطرابم بیشتر می‌شد. بدون اندکی توقف و استراحت به دروازه‌های شهر رسیدیم.

نگهبانان با دیدن رابرت دروازه را باز کردند. به تاخت داخل شدیم از سرعت سم اسب‌هایش هر آدمی در کوچه و خیابان خودش را از مقابل مسیر اسب کنار می‌کشید. از ضربات سم اسب‌ها گرد و خاک ببند شده بود.

با نزدیک شدن به مقر رابرت فریاد زد:

«در رو باز کنین! همین حالا!»

درها به سرعت باز شدن.

رابرت به تاخت به سمت درمانگاه رفت و من به دنبالش.

نمی‌توانستم به چیزی جز خوب شدن او فکر کنم. رابرت

مقابل درمانگاه از اسب پایین پرید، لیوای را روی شانه

انداخت و به سرعت شروع به دویدن کرد. از اسب پایین

آدمم. افسار اسب‌ها را گرفته و آن‌ها را به سمت سرباز

جوانی که دوان دوان نزدیک می شد بردم.
 «ببرشون تو اصطبل. اسب فرمانده یکم آسیب دیده».

سپس به دنبال رابرت داخل دویدم. مسیر خون کف
 راهروی سفید مشخص بود. هنوز تا نیمه راهرو نرسیده
 بودم که کسی بازویم را محکم گرفت.
 رابرت مرا با خود به سمت خارج درمانگاه کشید.
 «هی... ولم کن... من باید»...
 «موآن بهش رسیدگی می‌کنه. من یه توضیح می‌خوام بانوی
 جوان».

تمام لباسش خونی و صورتش خاک آلود بود. می‌دانستم
 کاری از من بر نمی‌آید بنابراین به دنبالش از درمانگاه
 خارج شدم.
 همین مانده بود که او هم مرا بازخواست کند. شک و تردید
 جزئی از وجود تمام آن‌ها بود!
 وقتی کمی از درمانگاه فاصله گرفتیم به آرامی بازویم را
 رها کرد. دستانش را روی صورتش کشید و خسته گفت:
 «معذرت می‌خوام قصد نداشتم بهت آسیب بزنم... می‌دونم تو
 هم آسیب دیدی»...

نگاهش به بازویم خیره ماند. رد نگاهش را دنبال کرده و تازه پارگی لباسم و زخم روی بازویم را دیدم. انگار تا این لحظه نه دردش را حس کرده بودم و نه حتی متوجه آن شده بودم. حتی یادم نمی‌آمد کی زخم خورده بودم!

«لازمه واسه اون زخم بری درمانگاه... من فقط باید چندتا سوال بپرسم».

#پست 233

نگاهم را به او معطوف کرده و گفتم:

«هرچی لازمه جواب می‌دم و برای صحت و سقم اطلاعات می‌تونی از مارتین سوال بپرسی».

ابرویش بالا رفت و گفت: «پس توی زمانی که من نبودم اتفاقات زیادی افتاده. یادم نمیاد شما رو قبلا دیده باشم بانوی جوان و شما هیچ شباهتی به بانو هدرا ندارید و می‌دونم که هدرا نیستی».

سرم را تکان داده و گفتم: «من از حمله غافلگیرانه به در آخرین گشت‌زنی به گروه ملحق شدم. من یکی از پیشگویان راندا هستم که برای کمک به فرمانده اینجا هستم و برای

اینکه سایر سربازها متوجه هویت من نشن به عنوان دستیار دفتری فرمانده عنوان گرفتم».

چشمانش باریک شد. در تلاش بود این اطلاعات را پردازش کند. چند قدمی در مقابل من عقب و جلو رفت. دستش میان موهای کوتاه خاکی رنگش مشت شد و گفت: «تا اونجایی که من می‌دونم ماموریت فرمانده خیلی خیلی ویژه و سری بود. چطور تو همراه فرمانده بودی؟»

نمی‌توانستم از فرار چیزی بگویم. همین که لیوای همه چیز را می‌دانست کافی بود.

فرمانده حتی نباید می‌فهمید مارتین و فلین نیز از فرار من آگاه بودند. تنها چیزی که نمی‌خواستم در دسر بیشتر برای آنها بود. تنها یک چیز را می‌دانستم و آن هم این بود که من اینجا بودم تا از آنها محافظت کنم.

فرار کردن از واقعیت دیگر کافی بود!

خودم را جمع کرده و گفتم:

«فرمانده خودش دستور داده بود که من برای رسیدگی به

یک سری امور همراهش برم. قرار بود فرمانده تنها

برگردد و من چند روز دیگر بهش ملحق بشم اما من

الهامی داشتم که متوجه شدم قراره فرمانده مورد حمله

غافلگیرانه قرار بگیره و چیزی که برای پیدا کردنش رفته بود ازش دزدیده بشه. برای همین مسیرم رو عوض کردم و خودم رو بهش رسوندم...بقیه اتفاقات رو هم که خودتون دیدین».

صورتش غرق در فکر بود. به نظر نمی‌آمد به من شک کرده باشد یا حتی بخواهد هویت مرا زیر سوال ببرد. در نظر او هرکاری که فرمانده می‌کرد درست بود. او سربازی بود که هرگز تصمیم فرماندهاش را زیر سوال نمی‌برد، هرگز به فرمانده شک نمی‌کرد و بی چون و چرا فقط از دستورات پیروی می‌کرد. از دیدگاه او همین که فرمانده خودش را سپر من کرده و مرا نجات داده بود تنها یک معنا داشت و آن هم این بود که من مهم بودم.

#پست 234

«گوهر عدن...دزدیده شد؟»
دستم را در میان لباس فرو برده و گوهر را بیرون آوردم.
آن را میان دستان رابرت گذاشته و گفتم:

«لطفاً اینو با یه نیروی امن به دربار پادشاه بفرستید. بعید می‌دونم فرمانده حداقل تا یک هفته بتونه از جا بلند بشه و من نمی‌خوام اون به خاطر رسیدن این گوهر به دربار شاه به خودش فشار بیاره. لطفاً مارتین رو شخصاً برای این کار بفرستید.»

نگاهش به چشمان من خیره ماند و سپس به گوهری که سعی داشتم در دستش بگذارم. دستانش را عقب کشید و گفت: «فرمانده این گوهر رو بهت سپرده تا نگه داری؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ابروهایش برای چند لحظه متعجب بالا رفتند. شاید برای او هم عجیب بود که فرمانده به کسی جز خودش و مارتین اعتماد کرده بود.

«پس فرمانده خواسته این گوهر کنار شما باشه بانوی جوان. هر زمانی حالش بهتر شد، تکلیف رسیدنش به دربار رو مشخص می‌کنه. فعلاً بهتره این با شما بمونه.»

«اما...»

گوهر را به دستم برگرداند و گفت:

«کارهای زیادی هست که باید بهش رسیدگی کنم. مراقب

گوهر باش و برای زخمت به درمانگاه برو.»
به عقب برگشت تا به سمت ساختمان اصلی برود.
«هی رابرت؟»

ایستاد، از اینکه نامش را می‌دانستم کمی شوکه شد. با این
حال سعی کرد حالت عادی خود را حفظ کند. کمی به سمت
من چرخید. هیبت و هیکلش از مارتین درشت‌تر بود. سن
بالاتری که داشت موجب شده بود چشمانش حالتی آگاهانه و
با تجربه‌تر داشته باشد.

تعدادی از موهای شقیقه‌اش به سفیدی می‌زد...
فشار جنگ‌های مداوم...

خستگی...

کم‌خوابی...

کار سنگین...

باعث شده بود تمام آن‌ها برخلاف همسن و سال‌های خود،
بزرگتر، عاقل‌تر و با تجربه‌تر به نظر برسند.

#پست 235

«چه کمکی ازم بر میاد بانوی جوان؟»

«لطفاً به مارتین خبر میدی که من اینجا؟»
 سرش را کمی تکان داد و گفت: «باید بگم کی اینو گفته؟»
 یادم آمد او اسم مرا نمی‌داند. لبخند نصف و نیمه‌ای زده ،
 دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: «الینا...»
 دستش را جلو آورد، دستم را نرم گرفت. دست هر دوی ما
 هنوز از خون لیوای سرخ بود .
 «به‌نظر تو منو می‌شناسی... ولی از آشنا شدن باهات
 خوشحالم بانوی جوان.»
 دستم را رها کرد و سپس باگام‌هایی شبیه به دویدن به سمت
 ساختمان اصلی رفت. گوهر را به جایش در لباسم
 برگرداندم و با قدم‌هایی تند وارد درمانگاه شدم .

راهرو را تا به انتها رفتم که با شنیدن صدای صحبت موآن
 مسیرم را به سمت اتاق ویژه عوض کردم. با رسیدن به
 اتاق خشکم زد .
 وضعیت از آنچه به‌نظر می‌آمد بدتر بود. تمام تخت و زمین
 غرق خون بود .

او با چشم‌هایی بسته، صورتی که رنگش به سفیدی
 می‌گرایید، موهای آشفته ریخته روی صورتش، لباس‌های

پاره و بدنی تماما زخمی روی تخت افتاده بود. قفسه سینه‌اش چنان ضعیف بالا و پایین می‌رفت که گویی هر آن قرار بود نفس آخر از سینه‌اش بیرون آمده و قلبش برای همیشه از حرکت بماند.

پاهایم دوان دوان مرا جلو بردند، کنار تخت ایستاده و رو به موآن گفتم:

«حالش چگونه؟»

موآن درحالی‌که سعی داشت خونریزی را بند بیاورد گفت: «زخم پشتش خیلی عمیق و باید بخیه بشه، خون زیادی هم از دست داده و فشارش خیلی پایین اومده. اکسیژن خونش هم پایینه اما مشکل هیچکدوم اینا نیست.»

به چشم‌های نگران‌ش خیره شده و پرسیدم:

«مشکل چیه؟»

دست‌های لیوای را کنار زد و قسمتی از شکمش را به من نشان داد. جایی که من حتی متوجه‌اش هم نشده بودم.

«یه خنجر فرو رفته تو این قسمت، دقیقا توی ریه‌اش! اگه

اینو بیرون بکشم معلوم نیست بتونه دوام بیاره یا نه...»

دستانم وحشت‌زده پایین افتادند. این جزئی از داستان من نبود.

#پست 236

او زخمی می‌شد، خونریزی زیادی می‌داد اما موان با بخیه زخم‌ها و مراقبت و معجون‌های شفابخشی که درست می‌کرد او را بهبود می‌بخشید. البته که هدرآ تمام مدت بالای سرش بود و مانند یک پرستار از او مراقبت می‌کرد.

اما یک خنجر داخل ریه‌اش یا زخم عمیق پشتش که برای محافظت از من برداشته بود هیچکدام در داستان نبودند. به سرعت رویش خم شده و دستانم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. پوستش بی‌اندازه سرد بود. دستم از روی پیشانی‌اش پایین آمد و روی قفسه سینه برای حس ضربان قلبش نشست. «ضربان قلبش خیلی پایینه موآن! باید یه کاری بکنی!» موآن دستپاچه گفت: «بهتره اول زخماش رو بخیه بزنین بعد برای اون خنجر یه فکری می‌کنیم».

همراه دوتا از پرستارها به او کمک کردم تا لیوای را به پهلوی خواباند. موآن شروع کرد به بخیه زدن زخم عمیق پشتش. نگاهم به پشت کمرش افتاد.

حتی یک جای خالی روی پوستش باقی نمانده بود. زخم‌ها

و کبودی‌ها نشان از شدت جراحاتش داشتند .
 لب‌هایم را میان دندان گزیدم تا از ریزش اشکم جلوگیری
 کنم . دست سردش را میان دستانم گرفته و زمزمه کردم:
 «هی فرمانده...تو خوب می‌شی...تو قرار نیست با چنین
 زخم‌های ساده‌ای بمیری . من مطمئنم» .

موآن به سراع زخم‌ها را بخیه زد . زمانی که او را
 دوباره به پشت خواباندیم از میان لب‌هایش یک ناله ضعیف
 به گوش رسید .

همان یک ناله برای جاری شدن یک قطره اشک از
 صورتم کافی بود .

من او را قوی و محکم ساخته بودم . دیدنش در چنین حالت
 ضعیفی ، بیش از همه مرا آزار می‌داد .

وقتی می‌دیدم چنین دردی را تحمل می‌کند و چنین درهم
 شکسته روی تخت افتاده است قلبم آتش می‌گرفت .

موآن کنار خنجر ایستاد و گفت : «الینا ازت می‌خوام دستات
 رو ضد عفونی کنی و بهم کمک کنی» .

به سرعت دستانم را با ماده ضد عفونی تمیز کرده و کنارش
 ایستادم .

«می‌خوام خنجر رو بیرون بکشم و لازمه که بلافاصله با این بانداژ مسیر خونریزی رو محکم ببندی تا من بتونم یه برش متضاد ایجاد کنم و آسیب داخلی رو بخیه بزنم و جلوی خونریزی بیشتر رو بگیرم. متوجه شدی؟»

سرم را به سرعت تکان داده و گفتم: «متوجه‌ام».

بانداژ سفید را برداشت و منتظر ماندم. موآن مضطرب به‌نظر می‌رسید انگار خودش هم چندان اطمینان نداشت که این راه موثر باشد.

دسته خنجر را گرفت، نگاهی به من انداخت. سرم را تکان داده و گفتم:

«چاره دیگه ای نداری موآن زودباش».

#پست 237

موآن خنجر را با ظرافت و بدون حرکت اضافه بیرون کشید.

بلافاصله خون روی لباسم فواره زد. بانداژ را محکم روی جای زخم فشردم. موآن خنجر را جایی روی میز رها کرد و بلافاصله مشغول ایجاد یک برش دیگر شد.

چشمانم را محکم بستم تا چیز بیشتری را نبینم.

دل آشوبه امانم را بریده بود و اگر چاره داشتم همانجا بالا می آوردم .
 نمی دانم چقدر گذشته بود که موآن دست هایم را از پهلوی او برداشت و گفت :
 «باید بخیه بزnm»...

آرام زخم را بخیه زد ،سپس دوباره ضربان قلب او را چک کرد و گفت :«ضربانش هنوز پایینه...فکر می کنم به»...
 هنوز حرفش تمام نشده بود که چشمان لیوای باز شد .
 مردمک هایش گشاد شد ،سرش کمی بالا آمد و با صدایی بلند عق زد .
 حجم زیادی خون را روی ملحفه ها بالا آورد .به سرعت دستم را پشتش گذاشته و شروع به ضربه زدن کردم .
 سرش را کمی بالا گرفت و سیاهی چشمانش به پشت حلقه رفت و بدنش شروع به لرزیدن کرد .مانند کسی که تشنج کرده باشد .
 دستاتم سراسیمه به دنبال نبضش گشتند .
 «موآن....موآن....ضربانش رو داره از دست می ده»!....

لب هایش به رنگ کبود درآمده بود .

این حالتی بود که می‌شناختم!
 بالا آوردن خون... لب‌های کبود... تشنج....
 فقط باید یک نشانهٔ دیگر را چک می‌کردم...
 سرش را به سمتی چرخانده و غدد زیر گردنش را چک
 کردم...

ورم را به راحتی می‌توانستم احساس کنم. موآن کاملاً
 دستپاچه ایستاده و فقط مرا نگاه می‌کرد.
 لیوای را رها کردم، به دنبال خنجر گشتم. خنجر را برداشته
 و زیربینی گرفته و بو کشیدم.
 چشمانم را با استیصال بستم و گفتم: «سمی بوده»!

موآن خنجر را از دستم گرفت و گفت: «چه سمی؟ شاید
 پادزهرش رو داشته»...

نداشت... می‌توانست تمام شهر را زیر و رو کند اما پادزهر
 این سم فقط در زنکرا بود. این سم را یک بار دیگر در
 داستان در جلد‌های بعدی استفاده کرده بودم و این سم هیچ
 پادزهری به جز یک گونهٔ نایاب گل در زنکرا سرزمین
 زوال و نابودی نداشت.

باید چه می‌کردیم؟ دست روی دست می‌گذاشتیم تا او بمیرد؟

دوباره کنارش ایستادم. بغض گلویم را فشار می‌داد. تلاش کردم بدنش را ثابت نگه دارم... پوستش سردتر از یک جنازه بود. می‌توانستم برق عرق سرد روی پیشانی‌اش را ببینم. داشت از بین می‌رفت... اگر این وضعیت ده دقیقه دیگر ادامه پیدا می‌کرد.... کلافه دست خون آلودم را روی پیشانی کشیده و سعی کردم فکر کنم. باید فکر می‌کردم... گریه دردی را درمان نمی‌کرد... من باید فکر می‌کردم. به روال کتاب فکر کردم. رابرت به او کمک می‌کرد او را به درمانگاه می‌آورد، لیوای گوهر را به او می‌سپرد و او گوهر را به دربار شاه می‌برد. لیوای اینجا بستری می‌شد و ظرف یک هفته بهبود پیدا می‌کرد.

اما حالا یک سری چیزها عوض شده بود. رابرت به دربار نرفته بود، گوهر پیش من بود و زخم‌های او عمیق‌تر و جدی‌تر بوده و بدنش در حال مبارزه با سم

بود .

گوهر...

گوهر عدن...

سراسیمه به دنبال گوهر گشتم یکی از دلایل اهمیت این گوهر برای سرزمین خاصیتی بود که داشت.

این گوهر در کوهستان عدن نگهداری می شد زیرا تنها گوهری بود که می توانست انرژی حیات را جذب کرده و این انرژی را در مکانی که در آن قرار داشت به گردش درآورد.

پادشاه قصد داشت از انرژی گوهر برای به راه انداختن دستگاه های نور و راه انداختن انرژی حیات در خاک سرزمین استفاده کند.

این گوهر توانایی این را داشت که انرژی های منفی را پس زده و حیات را در ریشه و خاک زمین بگستراند... پس اگر از آن برای یک مرد درحالی مرگ در اثر سم مهلک همان سرزمین های تاریک استفاده می شد ، می توانست سم را پس بزنند؟

باید امتحانش می کردم...

حتی اگر این آخرین کاری بود که از من برمی آمد .

«موان همه رو از اتاق بفرست بیرون .خودت هم

بیرون...همین حالا!»!
 موآن با تردید به من نگاه کرد .
 «ایده خوبی نیست الینا اون به کمک»....
 فریاد زدم: «من دستور مستقیم دارم که در نبودش باید از
 من اطاعت بشه . همه بیرون»!

#پست 239

موآن با حرکت دست به پرستارها اشاره زد اتاق را ترک
 کنند . خودش لحظه‌ای ایستاد و گفت:
 «من با کاپیتان ارشد مارتین صحبت می‌کنم...کاری از ما
 برنمیاد...باید آماده همه چیز باشن».
 «بیرون موآن»!
 موآن بیرون رفت و در را پشت سرش بست . گوهر را با
 شتاب بیرون آوردم . دستم به سمت لباسش رفت ،لباس پاره
 را از روی قفسه سینه‌اش کنار زدم .
 در میان کبودی‌های وحشتناک روی جناق سینه‌اش ،گوهر
 را درست روی قلبش گذاشتم .سپس دست به دعا همانجا
 نشسته و دستش را در میان دست گرفتم .انگشتانم به دنبال
 نبضش گشتند و منتظر ماندم .

ضربانش رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد .

چشمانم را بسته و سرم را به دستش چسباندم و نالیدم:

«خواهش می‌کنم... باید دوام بیاری...»

گوهر طلایی رنگ شروع به درخشیدن کرد. انگار نوری از آن ساطع شد و به درون فرمانده فرو رفت. بدن او از لرزش باز ماند. نگاهم سراسیمه صورتش را کاوید، نفس زدنش آرام و آرام‌تر شد. کبودی لب‌هایش جای خود را به یک بی‌رنگی خاص داد .

غدد زیر گردنش به حالت عادی برگشتند و ضربانش کمی... فقط کمی قوی‌تر شد. با بهبود علایم نفس عمیقی کشیده و دستش را رها کردم .

تمام وجودم از اضطراب سرد بود. سم خنثی شده بود...

اگر رابرت به جای ممانعت گوهر را می‌برد...

الان لیوای مرده بود!

ضربانش را چک کردم، هنوز ضعیف بود، خون زیادی از دست داده بود که باید جبران می‌شد .

گوهر را به لباسم برگرداندم . در اتاق را باز کرده و موآن را صدا زدم .

موآن با صورت خیس از اشک داخل آمد . انتظار داشت فرمانده را مرده ببیند اما با دیدن وضعیت او سرجا میخکوب شد .

نگاهش بهت زده به من خیره شد .

«چی شده؟»

«حالش بهتره ولی خون زیادی از دست داده . باید بهش خون تزریق کنی.»

موآن دوان دوان بالای بستر او ایستاد و علایمش را چک کرد .

«سم از بدنش رفته...اما...»

«نپرس چطور موآن...هرچی اتفاق افتاده باید مخفی بمونه.»

موآن لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «چطور الینا؟ چطور باید...»

کنارش ایستادم و زمزمه کردم:

«برای جوش خطرناکه...هیچ حرفی از سم نباید پخش

بشه موآن....هیچی!»!

سرش را به نشانه درک تکان داد و گفت: «باشه باشه...اون به خون نیاز داره .باید بفرستم یکی از سربازها که خونش به اون می خوره رو»...

دستم را جلو گرفته و گفتم :

«خون من بهش می خوره .وقت رو تلف نکن زود باش».

#پست 240

خون من برای او کافی بود .من مشخصات او را مشابه خودم نوشته بودم .گروه خونی یکسان ما می توانست حالا به او کمک کند .

مرد پرسید: «از کجا می دونی گروه خونی»...

«من نمی تونم به هیچکدوم از سوالاتت جواب بدم موآن . باید فقط بهم اعتماد کنی».

می توانستم ناباوری ،شک و تردید را در صورتش ببینم اما حال بد فرمانده باعث می شد هر تردیدی کنار رفته و الویت بهبودی او جای هر چیزی را بگیرد .

بلافاصله یکی از تخت های خالی را به کنار تخت لیوای

هدایت کرد. کمک کرد روی تخت دراز بکشم و بلافاصله لوله‌های انتقال و جابه‌جایی خون را به بازوهای لیوای متصل کرد و سر دیگر لوله ها را به دستگاه تصفیه و بعد به دست‌های من متصل کرد.

پروسه انتقال خون که آغاز شد، نگاهی به من انداخت و گفت:

«مطمئنی حالت خوبه الینا رنگ خودت هم پریده».

چشمانم را با خستگی بستم و زمزمه کردم:

«حال من مهم نیست. فرمانده باید خوب بشه».

از شدت خستگی و فشار پلک‌هایم بسته شد و خوابم برد. شاید هم بیهوش شدم...

با احساس سوزشی در بازو چشم باز کردم. موآن مشغول بخیه زدن زخم شانه‌ام بود.

«درد داری؟»

سرم را با گيجی تکان دادم. به رگ دستم نگاه کردم و لوله‌ای که هنوز به دست‌هایمان متصل بود همچنان خون را از بدن من به او انتقال می‌داد.

«دیگه اخراشه... نگاه کن، رنگ و روش بهتر شده».

چشمانم روی او نشست .حق با موآن بود .
رنگ به صورتش بازگشته و تنفسش بهتر شده بود .

#پست 241

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «عالیه».
«باید یه عالمه غذا بخوری می‌شنوی؟ این حجم خونی که
از دست دادی برای تو خیلی زیاده .نمی‌خوام تو هم اینجا
بستری بشی .گرچه بنظرم بهتره تا فردا تو هم اینجا
بمونی».

پلک‌هایم را دوباره بستم و زمزمه کردم:
«ترجیح می‌دم تا وقتی حالش خوب می‌شه و چشماش رو
باز می‌کنه...اینجا باشم».

پلک‌هایم بی اراده دوباره روی هم افتادند .احساس شناور
بودن داشتم .احساس سرما...
اندام‌های بدنم سستی رخوت‌انگیزی داشت .حتی تکان دادن
انگشتان دستم هم کار سختی بنظر می‌رسید .باید فقط خودم
را به این سنگینی سپرده و می‌خوابیدم...

نمی‌دانم چقدر در میان آن سنگینی معلق بودم که با حس شیرینی میان لب‌هایم چشم‌هایم را باز کردم. فضای اطرافم برخلاف قبل روشن نبود. بلکه کمی تاریک بود.

به دستم نگاه کردمف اثری از لوله‌های انتقال خون نبود. «بالاخره بیدار شدی؟»

صدای فلین را تشخیص دادم. سرم به سمت صدایش چرخید. کاسه کوچکی در دست داشت و قاشقی که آن را به سمت لب‌هایم گرفته بود.

«این معجون رو موآن درست کرده. گفت باید بخوری تا جبران خونی که از دست دادی بشه.»

لای لب‌هایم را باز کردم و اجازه دادم معجون شیرین را ذره ذره به خوردم بدهد.

احساس گرسنگی می‌کردم اما همان اندک معجون باعث شد احساس کنم تغییر شگرفی در حالم ایجاد شده است.

سستی و سرمای دقایق قبل از بین رفت و جای خودش را به گرمای شیرین تری داد.

نگاهم برای چک کردن وضعیت او به سمت تخت کناری

کشیده شد .

هنوز با همان چشمان بسته روی تخت دراز کشیده بود و قفسهٔ سینه‌اش نرم بالا و پایین می‌رفت .
فلین مسیر نگاهم را دنبال کرد و گفت :
«نگران فرمانده نباش .اون قویه از پشش برمیاد .تو باید به فکر خودت باشی .خیلی ضعیف شدی .رنگت مثل یه روح شده».

هیچکدام جز موآن نمی‌دانستند چقدر به از دست دادن فرمانده نزدیک بودند .چقدر ممکن بود او دیگر خورشید فردا را نبیند .هنوز هم خیالم راحت نبود .تا چشمان طوسی رنگش را باز نمی‌دیدم قلبم آرام نمی‌گرفت .
باید او را بیدار می‌دیدم تا خیالم راحت شود .

#پست 242

«مارتین کجاست؟»

فلین کمی آب به خوردم داد ،سپس ملحفهٔ بیمارستان را روی بدنم بالاتر کشید .دست سردم را در میان دستان گرمش گرفت و گفت :

«داره به یک سری از کارها رسیدگی می‌کنه .از جمله

اینکه ببینه خبر برگشت فرمانده از ماموریت از کجا درز کرده. احتمالا درز خبر از دربار پادشاه بوده چون اینجا کسی جز ما چند نفر خبر نداشت.»

تلاش کردم بنشینم اما فلین مانع شد.

«دراز بکش. باید استراحت کنی. منم دیگه می‌رم تا تو راحت باشی. می‌دونم گرسنه‌ای اما باید یه کم صبر کنی. کاپیتان گفت خودش تا یه ساعت دیگه غذا برات میاره. گفت باید یه چیز مقوی بخوری.»

لبخند نرمی زدم و گفتم: «من حالم خوبه.»

کمی این پا و آن پا کرد، نگاهش را دزدانه به فرمانده دوخت تا مطمئن شود او بیدار نیست و صدایش را نمی‌شنود.

«خوشحالم که برگشتی الینا... خیلی خوشحالم...»

آهی کشیده و گفتم: «واقعاً می‌خواستم برم... واقعاً تصمیم داشتم برم و دیگه برنگردم ولی... گاهی وقتاً لازمه آدم یه تصمیماتی رو عوض کنه. لازمه که نترسه و باعواقب تصمیماتش رو به رو بشه. فکر می‌کنم تصمیم به برگشت عاقلانه‌ترین کاری بود که توی این مدت کردم.»

از جا بلند شد و گفت: «امیدوارم دیگه هرگز تصمیم نگیری اینجا رو ترک کنی.»

سرم را تکان داده و گفتم: «امیدوارم».

«من باید برم. کاپیتان به زودی غذا برات میاره. تا اون موقع سعی کن استراحت کنی».

لبخند کمرنگی زده و چشمانم را بستم. دیگر خوابم نمی آمد از آن کرختی و خستگی هم اثری نبود. بعد از چند دقیقه چشمانم را باز کردم. تنها نور کمرنگ شعله‌های چراغ فضا را روشن کرده بود. سرم را به سمت تختش چرخاندم...

دیدنش در این وضعیت چرا اینقدر قلبم را به درد می انداخت؟ انگار مردی مانند او نباید هرگز چنین درهم شکسته و خسته بنظر می رسید. باید همیشه چهارشانه می ایستاد و سرش را بالا می داد و نگاهش با غرور به دشمن خیره ماند.

جای او روی این تخت نبود...

#پست 243

از جا بلند شدم. برای چند ثانیه سرم گیج رفت اما تعادلم را حفظ کرده و به سمت تختش حرکت کردم. روی صندلی کنار تختش نشسته و به صورتش خیره ماندم.

موان به کمک پرستارها صورت و لباس و ملحفه‌هایش را عوض کرده بودند. دیگر اثری از رد خون تازه روی صورت و لباس‌هایش دیده نمی‌شد. ملحفه ای که رویش کشیده شده بود سفید و بدون لک بود. دستانش کنار بدنش قرار داشته و نفس‌هایش آرام بود. با هر نفسی که می‌کشید صدای خس‌خس ماندی از ریه‌اش آسبیده‌اش به گوش می‌رسید.

روی پیشانی‌اش اثر یک زخم تازه دیده می‌شد که موهایش روی آن را می‌پوشاند. لب‌هایش هنوز بی‌رنگ بودند اما رنگ صورتش بهتر از قبل شده بود. به انگشتان بلند و کشیده‌اش چشم دوختم و رگ‌های برجسته‌اش...

جای تزریق لوله روی رگ‌های بازویش هاله‌های کبودی را ایجاد کرده بود. آستین لباسم را بالا داده و به بازوی خودم چشم دوختم. کبودی تیره و بزرگ روی رگ‌هایم نشان می‌داد پوست من حساس‌تر از او بود. آستین لباسم را پایین داده و به مژه‌های بلندش نگاه کردم که بی‌حرکت روی گونه‌اش سایه انداخته بودند. دستم را جلو بردم و نرم روی پیشانی‌اش گذاشتم. دمای بدنش عادی

بود...

خوشبختانه نه تب داشت و نه علایمی از عفونت .
دستم از روی پیشانی‌اش پایین آمد و نرم روی دستش
نشست . انگشتانم برای اطمینان نبضش را لمس کردند .
چشمانم را بستم ، سر انگشتانم تنها به تعداد حرکات نبض
روی رگ‌هایش معطوف بودند . تا مادامی که این جریان
حیات در بدنش ادامه داشت ، من دیگر هیچ نمی‌خواستم...
دیگر نمی‌خواستم این دنیا روی ریلی که من برای نوشته
بودم بماند...

با همان چشمان بسته سرم را پایین آوردم و آرام روی قفسه
سینه‌اش گذاشتم . صدای یکنواخت ضربان قلبش هرچند
ضعیف به گوشم می‌رسید . نفسم را بیرون داده و زمزمه
کردم:

«من رو ببخش... تمام زجرهایی که کشیدی ، تمام سختی‌ها
تقصیر من بود . من خودخواه بودم چون به درد تو... به
حسی که ممکنه داشته باشی فکر نکردم . من فقط به
احساسات خودم فکر کردم ... به اینکه یه کتاب بنویسم که
بتونه مخاطب‌هام رو جذب کنه . به اینکه یه دنیای عالی

بسازم... ولی به تنها چیزی که اهمیت ندادم احساسات شماها بود... من احساسات خودم رو الویت قرار دادم... شاید می‌شد یه پایان شاد برای هرکدوم شما بنویسم... یه پایانی که بهتون آرامش بده... شاید بخاطر همینکه که الان اینجام... توی این دنیا... شاید چون شماها آرامش نداشتید و من اینجام که همه چیز رو درست کنم».

«چی... رو... درست... کنی؟»

نفسم با شنیدن صدای ضعیفش گرفت. بلافاصله سرم را بلند کرده و دستش را رها کردم.

#پست 244

نفسم با شنیدن صدای ضعیفش گرفت. بلافاصله سرم را بلند کرده و دستش را رها کردم. چشمانش هنوز بسته بود. به گوش‌هایم شک کردم... خیالات من بود یا...؟
«فرمانده؟»

پلک‌هایش نرم لرزیدند، حرکت چشمش را از پشت پلک‌های بسته دیدم. گویی داشت کلنجار می‌رفت تا بتواند چشمانش را باز کند. لای پلک‌هایش برای ثانیه‌ای باز و

سپس بسته شد. با کمی تقلای بیشتر توانست چشمانش را باز کند.

نگاهش به سرعت محیط اطراف را کاوید و سپس روی من خیره ماند. نگاهی به لب‌های خشکش انداخته و به سرعت دستمالی را خیس کردم و به روی لب‌هایش مالیدم.

«الان میرم موآن رو صدا می‌کنم.»

«بمون...»

لحنش حتی در ضعیف‌ترین حالت هم دستوری بود.

سرجایم ایستادم، به سمتش خم شده و گفتم: «درد دارید؟ حالتون خوبه؟»

سعی کرد تکان بخورد که دستانم مانعش شدند.

«نباید بلند بشید فرمانده، بخیه‌هاتون ممکنه باز بشه. شما به استراحت نیاز دارید...»

زمزمه کرد: «گوهر؟»

حتی در این وضعیت هم نگران وظایفش بود... چطور ممکن بود کسی وظایفش را به جان خودش ارجحیت دهد؟

«گوهر عدن جاش امنه. پیش منه. خیالتون راحت باشه.»

عضلاتی که به سختی منقبض کرده بود با شنیدن حرف من شل شده و دوباره سرجایش دراز کشید. آثار درد در

صورتش مشخص بود .

با صدایی دورگه و ضعیف پرسید: «رابت؟»

پس زمانی که رابت به کمکمان آمده بود هنوز هوشیار بود . شاید هم در تمام مدت رسیدن به اینجا اندک هوشیاری خودش را حفظ کرده بود .

«داره به کارها رسیدگی می‌کنه».

چشمانش را چند ثانیه بست ، سپس وقتی دوباره بازشان کرد ، اخم کوچکی روی پیشانی‌اش نشسته بود .

«چی رو درست کنی؟»

اینبار روان‌تر سوالش را پرسید .

#پست 245

مطمئن نبودم چقدر از حرف‌هایم را شنیده باشد ، دلیلی هم نداشتم که حقیقت را بگویم . مطمئن بودم آن‌ها نمی‌توانند چنین موضوع پیچیده‌ای را درک کنند .

باید فقط از جواب دادن طفره می‌رفتم .

بنابراین لبخندی زده و گفتم:

«باید واقعا موآن رو صدا کنم فرمانده . شما تو وضعیت

بحرانی هستید و بهتره اصلا تگون نخورید.»
 از اتاق بیرون رفتم. در میان راهرو، احساس کردم جای
 زمین و سقف عوض شد. دیوار را گرفتم تا تعادلم را حفظ
 کنم. خون زیادی که به او داده بودم و گرسنگی داشت
 حسابی ضعفم را به رخ می‌کشید. چشمانم را بستم و دیوار
 را محکم نگه داشتم، احساس کردم حتی دیوار هم دارد به
 همراه من افقی می‌شود. همه چیز در سرم تاب خورد.

قبل از آنکه انگشتانم از دیوار کنده شده و بیفتم، دستی
 محکم پشت کمرم نشست و مرا نگه داشت.
 «هی...هی تو باید در حال استراحت باشی نه مثل یه روح
 سرگردون وسط راهروهای این درمانگاه کوفتی...چرا
 هیچکس حواسش به تو نیست؟»
 نتوانستم چشمانم را باز کنم. می‌ترسیدم چشم باز کنم و دنیا
 دوباره زیر و رو شده و سرم گیج برود.

مرا محکم به خودش چسباند و درحالی‌که وزنم را روی
 خودش می‌انداخت گفت: «به من تکیه بده برت
 می‌گردونم.»

«موآن... باید موآن رو صدا کنم... فرمانده بهوش اومده».
 فشار انگشتانش دور کمرم کمتر نشدند، بلکه صدای توأم با
 خنده‌اش از جایی میان موهایم به گوشم رسید:
 «اون هفت تاجون داره نگرانش نباش ولی تو الینای
 عزیز، یه جون بیشتر نداری که بنظر میاد همون یکی هم
 داره از تنت می‌ره. پس بذار اول تورو برگردونم به
 اتاقت».

#پست 246

همانطور که مرا برمی‌گرداند با صدای بلندی گفت :
 «موآن؟ موآن».....
 صدایش در تمام راهرو انعکاس پیدا کرد. صدای قدم‌های
 تندى را شنیدم و بعد صدای موآن را.
 «کاپیتان مارتین؟ چی شده؟»
 لای چشمانم را باز کردم. به محض باز شدن چشمانم دوباره
 سرم به گیج افتاد و اینبار محکم‌تر چشمانم را بستم. موآن با
 دیدن من در اغوش مارتین نگران شد.
 «حالش بده؟»
 «یکم فکر می‌کنم سرگیجه داره. روح پرسه‌زن ما داشت

توی راهرو دنبالت می‌گشت که بگه فرمانده بهوش اومده». «
 «بهوش اومده؟»

«هی هی صبر کن... این ظرف رو برای من بیار که من
 بتونم روح سرگردون رو برگردونم». «
 اخم کرده و گفتم: «من روح سرگردون نیستم». «
 دستانش زیر پاهایم نشست و مرا به راحتی بلند کرد. «
 «وقتی همیشه اونجاهایی که نباید سرک می‌کشی پس روح
 سرگردونی». «

مرا به همراه خودش و موآن به اتاق بازگرداند. وقتی خم
 شد و مرا روی تخت گذاشت چشمانم را باز کرده و سرم به
 سرعت برای دیدن فرمانده چرخید. موآن سینی غذایی که
 مارتین به دستش داده بود را روی میز کنار من گذاشت و
 به سمت فرمانده رفت.
 «فرمانده؟ صدای منو می‌شنوید؟»

پلک‌های فرمانده تکانی خورد و نگاهش به سمت ما
 چرخید. ابتدا من، سپس مارتین و بعد موآن.

«می‌شنوم».

مارتین به کنار تخت او رفت و گفت: «زنده ولی سالم نه. فرمانده حسابی ما رو ترسوندی. فکر کردیم دیگه قرار نیست اون اخمای همیشه درهم و قیافه عبوست رو...»
با نشستن اخم غلیظ روی صورت لیوای مارتین حرفش را خورد و گفت: «به هر حال خیلی خوشحالیم که بهوش اومدی و حالت بهتره».

موآن بلافاصله او را معاینه کرد. زخم‌هایش را چک کرد، دمای بدنش را سنجید و مردمک‌های چشمش را بررسی کرد.

«درد دارید فرمانده؟»

«کمی».

به این فکر کردم که وقتی او می‌گفت کمی، یعنی دردش انقدر زیاد بود که می‌توانست یک فیل نر را هم از پا بیاندازد.

#پست 247

مارتین به سمت من برگشت و گفت: «اون سوپ کوفتی یخ زد. رنگت حتی از ملافه هم سفیدتره زودباش الینا!»

به ظرف سوپ که هنوز بخار از آن بلند می‌شد چشم دوختم. ظرف را برداشته و مشغول خوردن شدم. مارتین خطاب به موآن گفت: «باید واسه انتقال خون خودم رو صدا می‌کردی! الینا از یه شبج هم رنگ‌پریده‌تره چطور فکر کردی می‌تونه گزینه بهتری برای خون دادن به فرمانده باشه».

موآن به نرمی جواب داد:

«خودش اصرار کرد و در ضمن حال فرمانده اصلا خوب نبود و نمی‌تونستیم حتی یک ثانیه هم وقت تلف کنیم. ابدًا در موردش این حرف رو نزن... چشم‌اش رو ندیدی، انقدر نگران بود که اگه من کوچک‌ترین قصور تا تاخیری می‌کردم خودم رو اینجا می‌کشت. برای چند لحظه رفتارش خیلی شبیه به فرمانده شده بود».

نگاه مارتین متعجب به سمت من کشیده شد، متوجه شدم که سر لیوای به سمت من چرخید. خودم را با سوپ مشغول کرده و گفتم:

«من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم. یکی باید این کارو انجام می‌داد و برای خون دادن من نزدیک‌ترین گزینه بودم».

مارتین حضور فرمانده را از یاد برد، دستش میان موهای
من چرخید و با شیطننت گفت :
«یکی باید این کارو بکنه که بعدش وسط راهرو از ضعف
غش نکنه».

همزمان با اخم من، فرمانده او را صدا زد:
«مارتین»!
خودش را جمع کرد و گفت: «بله فرمانده».
«رابرت رو صدا کن. باید باهاش حرف بزنم».
مارتین جدی شد، سرش را تکان داد و گفت: «بله قربان».
پیش از برگشتن و از بیرون رفتن از اتاق چشملکی به من
زد و به سرعت رفت.

#پست 248

من خندهام را کنترل کردم اما موآن نتوانست. نرم خندید و
گفت:

«فکر می‌کنم تو یه طرفدار پروپاقرص داری الینا».
باندازهای تمیزی آورد و گفت:

«فرمانده باید بانداژها رو عوض کنم».
 لیوای با خستگی چشم بست و گفت :
 «کاور رو بکش».

موآن کاور سفید را دور تخت او کشید و سپس شروع کرد به عوض کردن بانداژها. نمی‌توانستم او را ببینم اما حتی صدایش را هم نمی‌شنیدم. انگار نمی‌خواست به خودش اجازه بدهد هیچ ناله‌ای از درد از گلویش بلند شود.
 موآن پس از چند دقیقه کاور را کنار زد. بانداژهای خونی را توی کیسه‌ای گذاشت و شروع به درست کردن یکی از معجون‌هایش کرد.
 «این معجون باعث می‌شه بدنتون زودتر ریکاوری پیدا کنه اما حداقل باید یه هفته اینجا بمونید».
 اخم‌های لیوای درهم رفت و گفت: «کلی کار دارم موآن».
 «نه فرمانده شما هیچ کاری جز بهبود ندارید».

چندین داروی دیگر را با هم ترکیب کرد و کاسه کوچکی شیشه‌ای را مقابل او گذاشت و گفت :
 «می‌گم پرستارها تا چند دقیقه دیگه براتون غذا بیارن».
 سپس به سمت من آمد و گفت: «زخم بازوت درد نداره؟»

بازوی دستم را حرکت داده و گفتم: «من خوبم». «مارتین حق داره رنگت خیلی پریده الینا. باید بیشتر استراحت کنی. اون حجم خون برای تو بیش از حد ظرفیت بود».

لبخند زده و گفتم: «خوشحالم کمی هرچند کوچیک ازم برومد».

موآن به سمت در رفت و گفت: «اگه مشکلی بود من رو صدا کنین».

ظرف خالی سوپ را روی میز برگرداندم. حالا احساس بهتری داشتم. آن ضعف وحشتناک از وجودم رخت بسته بود.

#پست 249

نگاه مستقیمش را روی خودم احساس کردم. به سمتش چرخیدم، اخم‌هایش درهم بود و به من نگاه می‌کرد. صورتش هنوز به شدت رنگ‌پریده بود. از روی تخت بلند شدم، خبری از آن سرگیجه وحشتناک نبود. به سمت صندلی کنار تخت او رفتم و گفتم: «به چیزی نیاز داری فرمانده؟»

«به جواب سوال هام!»!

می دانستم قرار نیست بیخیال سوال هایش شود. روی صندلی نشستم و گفتم: «فرمانده من نمی تونم به همه سوال ها جواب بدم. دلیلش هم نمی تونم بگم اما یه سری جواب ها... بهتره که بیان نشه. اما تا جایی که بتونم سعی می کنم حرف بزنم.»

به سمتش خم شدم، دستم را پشت کمرش گذاشتم و سعی کردم به بخیه هایش فشار وارد نکنم. بدون آنکه به من اجازه بدهد وزنش را حرکت دهم خودش، نیم خیز شد، بالش پشتش را صاف کردم تا بتواند حالت نیمه نشسته داشته باشد. صورتش از فشار درد بی رنگ تر شد و لب هایش را روی هم فشار داد.

وقتی حالت نشستنش بهتر شد کاسه دارو را برداشته و آن را به سمت لب هایش گرفتم.

نگاهی به معجون دست ساز موآن انداخت و گفت:

«چرا اومدی دنبالم؟»

می دانستم تا جوابش را نگیرد معجون را نخواهد خورد.

بنابر این آهی کشیده و جواب دادم:

«من یه سری چیزها رو می دونم. همانطور که خودتون هم

می‌دونین از بعضی اتفاقاتی که قراره بیفته خبر دارم .
 می‌دونستم قراره در راه برگشت بهتون حمله بشه ،اما
 اطلاعات من می‌گفت این حمله بعد از طلوع آفتاب صورت
 میگیره و شما هم مبارزه رو پیروز می‌شید گرچه زخم‌های
 سنگینی برمی‌دارید اما»...
 مکث کردم ،کاسه را به لب‌هایش چسباندم ،بدون آنکه نگاه
 از من بگیرد چند جرعه از معجون را نوشید .

«از اونجایی که شما پیش‌بینی من رو بهم زدین و اومدین
 دنبال من ،محاسبه کردم و حدس زدم ممکنه بخاطر برگشت
 با یک روز تاخیر ،به جای روز در شب شما رو غافلگیر
 کنند و شاید تعدادشون از اونچه که من می‌دونم هم بیشتر
 شده باشه .بنابر این احساس نگرانی کردم».
 ظرف خالی معجون را روی میز گذاشته و ادامه دادم :
 «ترجیح دادم خودم پیام و با چشمای خودم ببینم که سالم
 برمی‌گردید».

#پست 250

یکی از پرستارها داخل آمد ،ظرف سوپ را روی میز
 گذاشت ،ضربان قلب فرمانده را مجدد چک کرد و سپس از

اتاق خارج شد به محض تنها شدنمان این بار با صدای آرام تری پرسید:

«چرا وقتی بهت گوهر رو دادم فرار نکردی؟ تو می‌دونی اون گوهر چقدر می‌تونه قدرت و ارزش داشته باشه. نمی‌دونی؟»

سرم را نرم تکان داده و گفتم: «فرمانده، خنجری که پهلوی شما رو پاره کرد، آغشته به یه سم خاص بود. سمی که فقط یه پادزهر داشت و اون پادزهر توی زنکرادا پیدا می‌شد. فرمانده اگه شما الان زنده‌ای و داری با من حرف می‌زنی بخاطر اینکه من دقیقا می‌دونم اون گوهر چه توانایی‌هایی داره.»

نگاهش به چشمانم خیره ماند. نمی‌دانست من چگونه می‌توانم چنین حجمی از اطلاعات را داشته باشم. اطلاعاتی که هیچکس نداشت. او مرد باهوشی بود، قطعا چیزهایی را حدس زده بود اما از نظرش چنان غیرمنطقی بود که حتی نمی‌خواست حدسیاتش را به زبان بیاورد.

ظرف سوپ را برداشتم و قاشق را پر کرده و به سمتش گرفتم. «عصبی گفت»: «خودم می‌تونم». به دستی که از کتف در رفته بود و موآن آن را جا زده بود

چشم دوختم.

«شما چپ دستی فرمانده و دست چپت از کتف در رفته .
بنظرم یه بار هم شده غرورت رو کنار بذار و اعتراف کن
به کمک یکی نیاز داری.»

نفس عمیقی کشید و سرش را کمی جلو آورد .دهانش را
باز کرد و اجازه داد قاشق سوپ را در دهانش بگذارم .
سپس سرش را کمی عقب برد و به محض خالی شدن
دهانش گفت:

«چرا برگشتی؟»

قاشق دیگری را پر کرده و به سمتش گرفتم .نمی توانستم
به چشمانش خیره شوم و حرف بزنم .احساس می کردم نگاه
خیره اش مرا هول می کند .

«وقتی رفتین ،احساس شرمندگی کردم .احساس اینکه توی
یه آزمون مهم رد شده باشم .حس اینکه اعتماد کسی که
می خواست بهم باور داشته باشه رو شکستم و این حس بدی
بود .من قصد داشتم برم چون حس می کردم بودنم در اینجا

می‌تونه همه چیز رو برای افرادی که واسم اهمیت دارن خراب کنه. من... من یه چیزهایی رو می‌دونم از آینده و گذشته تک تک افراد و متوجه شدم حضور من در اینجا، داره اتفاقاتی که باید روی یک روال بیفته رو بهم می‌زنه. همه چیز رو از نظم خارج می‌کنه و این باعث شد که بترسم. ترس از این‌که...»

حرفم را قطع کرد و ادامه داد: «ترس از این‌که دیگه نمی‌دونی قراره چی پیش بیاد؟»
سرم را بالا گرفته و در چشمانش خیره شدم. نگاهش کنجکاو بود. یک کنجکاو عمیق... گویی داشت به مجهول‌ترین معادله هستی نگاه می‌کرد.

#پست 251

سرم را نرم تکان داده و گفتم:
«ندونستن برای من ترسناکه... اما بیشتر از اون فکر اینکه حضورم باعث آسیب به کسی بشه ترسناک تره. من همین حالا هم باعث آسیب به دو نفر شدم.»
کمی خودش را جابه‌جا کرد، با درد چشمانش را بست و

نفس عمیقی کشید. سپس قاشق بعدی سوپ را بلعید و گفت :
 «میدونم که من یکی از اون دو نفر هستم. تو فکر می‌کنی
 من آسیب دیدم چون دنبال تو اومدم».
 کاسه سوپ را جلو برده و چند قاشق دیگر را به او دادم که
 سرش را عقب کشید و گفت :
 «ممنون ولی دیگه نیاز ندارم».
 با اخم گفتم :

«فرمانده من تا زمانی جواب سوالاتت رو میدم که این
 کاسه سوپ تموم بشه».
 اخم کرد اما مخالفت نه.
 «اگه به جای اومدن دنبال من برمی‌گشتید به مقر ،تعداد
 کمتری بهتون حمله می‌کردن ،شرایط شما بحرانی نمی‌شد و
 بهتر می‌تونستین بهبود پیدا کنین».
 ابروهایش را بالا داد ،دست راستش را بالا آورد ،مچ دست
 من را گرفت .قاشق پر از سوپ در میان دستم لرزید .دستم
 را کشید و جلو برد .محتوای قاشق را بلعید.
 سپس دستم را رها کرد ،کاسه سوپ را از دست دیگرم
 گرفت به سمت لبانش برد و تمام آن را لاجرعه سرکشید .با
 درد به جلو خم شد ،کاسه را روی میز رها کرد و گفت :
 «تو مسئول انتخاب‌های من نیستی !اتفاقاتی که رخ داده ،

مسئولش تصمیماتی هستن که ما خودمون برای خودمون می‌گیریم. همونطور که گفتمی اگه من برمی‌گشتم و دنبالت نمی‌اومدم، الان وضعیت بهتری داشتم و مجبور نبودم مدت زمان طولانی رو در جایی که ازش متنفرم بگذرونم. اما من این تصمیم رو گرفتم که دنبال تو بیام. پس عواقب این تصمیم با منه نه با تو... بیخودی خودت رو واسه چیزی که دخالتی توش نداشتی عذاب نده».

به بالش پشتش تکیه داد، نگاهش را با دقت به من دوخت و گفت:

«و در مورد نفر دوم، حسم بهم می‌گه منظورت از نفر دومی که بهش آسیب زدی بانو هدر است. اما به چه دلیل؟» لبخند کمرنگی زدم، او همیشه بیش از اندازه باهوش بود. نیازی نبود حتی اشاره‌ای کنم، او به خوبی همه چیز را می‌دانست.

«بله بانو هدر... اگه من نبودم، اون به جای من توی مقر بود و... می‌تونست کمک زیادی به وضعیت و حال شما بکنه».

نگاهش متفکر شد، سپس زمزمه کرد:

«می‌تونست از گوهر عدن برای خوب شدن من استفاده کنه؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. مجددا پرسید:
 «می‌تونست منو مجبور کنه سوپ یا دارو رو بخورم؟»
 خنده‌ام گرفت. البته که نه...هدرا هرگز نتوانسته بود او را
 وادار به انجام کاری کند. هیچکس نمی‌توانست. سرم را
 دوباره به نشانه نه تکان دادم.
 «گروه خونی بانو هدرا با من هماهنگی داشت تا بتونه بهم
 خون بده؟»

یک نه مستقیم دیگر...هدرا گروه خونی متفاوتی داشت و
 اصلا در کتاب من نیازی به انتقال خون نبود. لیوای هرگز
 آنقدر آسیب ندیده بود که نیاز به چنین چیزی داشته باشد.
 ابروهایش بالا رفت و با لحنی که انگار قصد داشت مفهوم
 واضحی را به من بفهماند گفت:

«پس چطور بانو هدرا می‌تونه بیشتر از اونچه تو انجام
 دادی به وضعیت من کمک کنه؟»
 لب گزیده و سرم را پایین انداختم.

#پست 252

«به من نگاه کن. می‌خوام سوال مهمی بپرسم که نیاز دارم
 صادقانه جوابش رو بهم بگی.»

سرم را بالا گرفتم. نگاهم با نگاه چشمان طوسی رنگش
تلاقی کرد. احساس کردم نمی‌توانم نگاه از او بگیرم.
ضربان قلبم شروع به بالا رفتن کرد. زمزمه کردم:
«دروغ نمی‌گم».

«خوبه. از اونجایی که تو از یک سری اتفاقات اطلاع
داری... یا بهتره بگم اطلاع داشتی، بانو هدر را نقش مهمی
در آینده و یا زندگی من داشت؟»

لب‌هایم را روی هم مالیدم، نمی‌دانستم گفتنش درست است
یا نه. اما گفته بودم که حقیقت را می‌گویم، نمی‌خواستم بیش
از این مانند یک دروغگو به‌نظر برسم. نمی‌خواستم یک‌بار
دیگر اعتماد او را خدشه دار کنم.
نفسم را کلافه بیرون داده و گفتم:

«بله بانو هدر را نقش مهمی رو در زندگی شما، کنار شما
داشت... کسی که... تنهایی شما رو...»
«هی ببین کی بالاخره بهوش اومده!»

با صدای رابرت حرف در گلویم ماند. اخم روی پیشانی‌اش
نشست. نگاهش هنوز جدی گره خورده در نگاه من بود.
سرم را پایین انداختم و از فرصت استفاده کرده و نگاهم را
دزدیدم. طول کشیدن نگاهش روی خودم را احساس کردم.

سرم را که بالا گرفتم، دیدم با بی میلی به سمت رابرت چرخید.

«خوشحالم که برگشتی مرد»...

رابرت به تخت نزدیک شد، با دیدن من کنار تخت فرمانده، لحظه‌ای تعلل کرد اما سپس نگاهی را به لیوای دوخت و گفت:

«اونقدر آش و لاش شده بودی که فکر کردم بار بعدی که می‌بینمت موقعیه که قراره بذارمت تو قبر».

فرمانده با آرامش خاص گفت: «نگران نباش رابرت به موقعش فرصت می‌کنی منو قبر کنی اما نه حالا. هنوز چیزهای زیادی هست که باید بدونم».

نگاهش تیز روی من نشست، سپس دوباره معطوف رابرت شد.

نگاه رابرت به اطراف چرخید، با دیدن کاسه سوپ خالی و ظرف خالی دارو گفت:

«باید بگم متعجب شدم بانوی جوان... هرکسی این قدرت رو نداره که بتونه فرمانده رو قانع کنه داروها و غذاش رو بخوره».

لب گزیدم تا نگویم خالقش این قدرت را دارد.

#پست 253

رابت ادامه داد: «جنگیدنش در میدان مبارزه منو متعجب کرد، درست مثل این بود که نیمه دیگه‌ای از شما رو مقابلم ببینم و البته شجاعت زیادی هم داشت. چون وقتی شما بیهوش شدید و تهدیدش کردن به مرگ، گفت حاضره بمیره اما گوهری که شما بهش سپردید از دست نره... با اینکه چندان این بانوی جوان رو نمی‌شناسم اما چنین وفاداری تحسین برانگیزه. حالا با دیدن اینکه قدرت قانع کردن فرمانده رو هم داره بیش از پیش متعجب شدم».

به‌نظر آمد که این حرف به مذاق خود فرمانده هم خوش نیامد زیرا اخم‌هایش بیشتر درهم رفتند. سپس به سمت من چرخید و گفت:

«شنیدم موآن گفت به استراحت نیاز داری! نباید بری و استراحت کنی؟»

به وضوح خواست مرا بیرون کند. خنده‌ام گرفت، لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

«فرمانده از تخت من تا تخت شما توی این اتاق 4 قدم فاصله‌اس اگه می‌خواید حرفی بزنید که من مزاحم بهونه

بهتری پیدا کنید».

لب‌هایش را چنان روی هم فشار داد که حالتش تبدیل به یک خط صاف شد. رابرت با وجود جدیتی که داشت از حاضر جوابی من لبخند کم‌رنگی به لب آورد و گفت:

«انگار ما نسخه‌ی دخترونه‌ی مارتین رو اینجا داریم».

اخم فرمانده غلیظ‌تر شد. از جا بلند شدم، بالش پشتش را صاف کرده و گفتم:

«فرمانده تا زمانی که خوب نشدی، بحث هرگونه ماموریتی قدغنه! معاون ارشد هم می‌تونه قطعاً به زمان بهتری رو برای گزارش انتخاب کنه. اینطور نیست؟»

به سمت رابرت برگشته و تای ابرویم را بالا دادم. رابرت با تمام جدیتی که داشت، لبخندش عمق گرفت. فرمانده چنان تیز نگاهم کرد که اگر چاره داشت بلند می‌شد و مجبورم می‌کرد صد بار دیگر دور حیاط بدوم.

دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و محتاطانه او را به سمت عقب هل دادم تا مجبورش کنم دراز بکشد.

خواست مقاومت کند اما با درد بخیه‌هایش بلافاصله انقباض عضلاتش از بین رفت و دراز کشید.

«فرمانده! آگه می‌خواید زودتر حالتون خوب بشه و بتونید کارهایی که به عهده دارید رو انجام بدین، نیاز دارید چند

روز استراحت کنید بدون استراحت، مجبورید مدت زمان بیشتری رو اینجا صرف کنید».

رابت دستش را روی صورتش گذاشت تا لبخندش را پنهان کند. گلویش را صاف کرد و گفت:

«حق با این بانوی جوانه. اشتباه من بود... فرمانده شما نیاز به استراحت دارید تا قوای خودتون رو به دست بیارید. در مورد گوهر عدن و بردنش پیش پادشاه، فکر نمی‌کنم چند روز تاخیر، موردی داشته باشه. بنابراین فقط استراحت کنید».

#پست 254

نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت: «روز خوبی داشته باشی بانوی جوان».

سپس از اتاق بیرون رفت درحالی‌که هنوز برق لبخند را می‌شد در چشمانش دید.

سر فرمانده به سمت من چرخید و گفت: «با چه جرئتی برای من تعیین و تکلیف...»

لبخندی زده و ملافه را روی او بالاتر کشیدم و گفتم:

«فرمانده برای یک بار هم که شده توی زندگیت، به هیچی

فکر نکن و فقط استراحت کن. فقط سه روز... سه روز استراحت کت بعدش می‌تونی منو تنبیه کنی، مجبورم کنی دور حیات بدوم یا هر دستور دیگه‌ای که بدی. فقط سه روز استراحت کن تا زخم‌ها بهبود پیداکنن».

دهان باز کرد تا مخالفت کند اما ادامه داد:

«فرمانده من دیدم که تا پای مرگ رفتی... اگه گوهر عدن نبود... الان داشتیم برای مراسم خاکسپاری آماده می‌شدیم.

من دیدم چقدر زخم‌ها عمیق و کشنده بودن و هنوز اضطراب اون لحظات و ترسش از من دور نشده. خواهش می‌کنم، به‌خاطر آدم‌هایی که بهتون اهمیت می‌دن و سلامتی شما براشون مهمه، مثل رابرت، مارتین، موآن و بقیه... فقط سه روز استراحت کنید».

نگاهش را با دقت به من دوخت، کمی به خودش حرکت داد تا حالت راحت‌تری روی بالش پیدا کند. سپس با صدایی ضعیف و خسته گفت:

«سوال من رو جواب بده بانو الینا، قصد داری از این به بعددر مقر بمونی؟»

قصد داشتم بمانم... بمانم و تا پای جان بجنگم برای زنده نگه داشتن آن‌ها...

«اگه شما اجازه بدین، می‌خوام بمونم».

«پس نظرت در مورد فرار کردن عوض شده».

سرم را پایین انداخته و زمزمه کردم: «نمی‌خوام فرار کنم فرمانده. می‌خوام بمونم و کمک کنم».

در سکوت به من خیره ماند و گفت: «من گوهر عدن رو بهت سپردم، چون نمی‌دونم به چه دلیلی، اما به دلایلی که خودم هم درک نمی‌کنم بهت اعتماد داشتم و تو از گوهر محافظت کردی... بنابراین می‌تونی بمونی... اما»...

نگاهش رنگ جدیت گرفت.

«من قانون شکنی رو نمی‌پذیرم بانو الینا... اگه قراره بمونی باید از دستورات پیروی کنی».

لبخند زده و گفتم: «اگه شما قول بدین استراحت کنید. من قول می‌دم دیگه مو به مو از دستورات پیروی کنم».

چشمانش رابست، نفس خسته‌ای کشید و گفت: «حالا برو و استراحت کن».

#پست 255

روی تخت نشستم، تازه خستگی و درد را در بندیدم استخوان‌هایم احساس می‌کردم. شاید اگر تمام استخوان‌هایم را یک بار می‌شکستند و دوباره جوش می‌دادند درد کم‌تر

از آنچه بود که حالا احساسش می‌کردم. نگرانیم برای او که رفع شده بود، درد، خستگی و استرس تازه داشت خودی نشان می‌داد.

روی تخت سفید درمانگاه دراز کشیده، ملحفه سفید را روی خودم بالا کشیدم. بخیه‌های دستم به درد افتادند. نفسم را آهسته اما صدادار بیرون داده و چشمانم را بستم. تازه کوفتگی‌های استخوان‌هایم داشت خودنمایی می‌کرد، زیرا به هر حالتی که دراز می‌کشیدم درد امانم را می‌برید.

«درد داری؟»

چشمانم را باز کردم و سرم به سمت او چرخید. چشمانش هنوز بسته بود. زمزمه کردم:

«یکم».

«جای یه زن تو میدون مبارزه نیست».

داشت ضعیف بودنم را به رخم می‌کشید؟

«همین زن اگه نبود فرمانده الان رابرت باید تکه‌های تو رو به همدیگه می‌دوخت».

لب‌هایش برای یک ثانیه کوتاه به بالا کشیده شده و لب‌خند کوتاهی زد. لب‌خندی که با همان کوتاه بودن باعث شد قلبم یکی از ضربان‌ها را جا بیاندازد.

«درد مال سربازها و جنگجوهاست و تو بانو الینا یه

جنگجو نیستی».

«من می‌تونم به خوبی شما بجنگم فرمانده».

بدون آنکه چشمانش را باز کند نفس عمیقی کشید و گفت :

«جنگ چیز زیبایی نیست...جنگ پر از لحظات تلخ و

سخته .لحظاتی که یه فرمانده باید خیلی از افرادش رو

از دست بده .افرادی که هرکدوم قسمتی از یه خانواده

هستن .مردهایی که به گروه نظامی ملحق می‌شن اکثرا

از دواج نمی‌کنن و حتی عاشق هم نمی‌شن می‌دونی چرا

بانو الینا؟»

به او خیره مانده و منتظر شدم تا حرفش را تکمیل کند .

«چون اونا منتظر مرگ هستن .چون اونا به چشم خودشون

دیدن که چطور هم‌رزم‌هاشون در جنگ کشته می‌شن .اونا

سرهای بریده ،اجساد تکه پاره شده و مرگ دوستانشون رو

دیدن .چون از آینده می‌ترسن...چون می‌دونن مرگ برای یه

سرباز یه احتمال نزدیکه .امروز زنده‌اس و فردا ممکنه

هرگز از جنگ برنگرده».

#پست 256

مانند خودش و هدرآ...

همانطور که هدر را همیشه چشم انتظار بازگشت او باقی مانده بود در صورتی که بازگشتی در کار نبود...
مانند اوایی که برای مبارزه برای سرزمینش رفته بود و هرگز باز نمی‌گشت...
مانند مارتین...

فلین...

و هر سرباز دیگری!

آن‌ها می‌رفتند و درد به جا می‌ماند برای خانواده‌ای که عضوی عزیز را از دست میداد.
«من مرگ هزاران سرباز رو دیدم، در جنگ‌های گذشته و جنگی که هنوز هم ادامه داره. جنگی که قرار نیست تموم بشه و قراره هزاران سرباز دیگه هم کشته بشن. اما این درد متعلق به یک مرده... جای هیچ زنی توی چنین جنگی نیست... پس دفعه بعد اگر فرماندهات بهت دستور داد که فرار کنی... تردید نکن.»
لب‌هایم را روی هم فشار دادم. من هرگز فرار نمی‌کردم. من فرار نمی‌کردم و او را پشت سر رها نمی‌کردم تا تنها بجنگد! حتی اگر مجازات سرپیچی از دستورش زندانی شدنم در سیاهچال هم که بود هرگز چنین فرمانی را اطاعت نمی‌کردم.

زمزمه کردم» :بله فرمانده».

«اگه درد داری به موآن بگو بهت یکی از داروهای ضد دردش رو بده».

نمی‌خواستم به چشمش ضعیف بنظر برسم بنابراین دندان‌هایم را روی هم فشار داده و گفتم: «من خوبم فرمانده. درد ندارم».

او سکوت کرد، من نیز هم. من می‌توانستم هربهایی لازم بود را بپردازم اما آن‌ها را نجات بدهم. دیگر شکی در این نداشتم...

من باید مرگ آن‌ها را تغییر می‌دادم، فقط آن زمان بود که قلبم آرام می‌گرفت. شاید آن زمان بالاخره می‌توانستم به آرامش برسم. حالا هدفی داشتم که باید برای آن می‌جنگیدم.

صبح روز بعد حالم به حدی خوب بود که بتوانم از درمانگاه مرخص شوم. فرمانده اما بدخلق‌تر از هر زمان دیگری بود. او عادت نداشت به ماندن در تخت و اینکه نمی‌توانست فعالیت‌های همیشگی‌اش را انجام بدهد برایش آزار دهنده بود.

مسئولیت تمرینات رزمی را مارتین و مسئولیت کارهای تدارکاتی و هماهنگی را رابرت بر عهده گرفته بود. فرمانده اما به حدی کج خلق بود که از صبح به هر بهانه‌ای

سر موآن و دیگر پرستارها فریاد زده بود. جوری که دیگر تمام پرستارها می‌ترسیدند برای دادن دوز داروها به او نزدیک شوند.

#پست 257

وقتی همراه پرستارها به اتاق آزمایش برده شدم و سپس موآن تایید کرد که می‌توانم مرخص شده و به کارم برگردم، احساس راحتی کردم. همراه موآن در راهروی درمانگاه قدم زده و زمزمه کردم:

«من کار خاصی ندارم که برایش برم. کاغذبازی‌های روتین هم خسته کننده‌اس. نظرت چیه اجازه بدی من دو سه روز آینده از فرمانده پرستاری کنم و داروها و هرچی نیاز بهش بدم؟»

موآن با ابروهای بالا رفته گفت:

«مطمئنی؟ توی این شرایط هرکسی ترجیح می‌ده از فرمانده دور بمونه!»

لبخند زده‌گو گفتم: «نگران نباش. برای من اون ترسناک نیست و داد و بیدادش منو نمی‌ترسونه.»

صدایی از پشت سرگفت: «البته که این بانوی جوان دل

یک شیر رو در سینه داره».

به سمت صدای رابرت برگشتم که تعدادی از برگه‌های مهم را به همراه آورده بود.

«صبح بخیر رابرت».

کمی سرش را خم کرده و گفت: «خوشحالم می‌بینم حالت بهتره بانوی جوان».

تعدادی نامه با مهر مخصوص را به سمت من گرفت و گفت: «حالا که داوطلب هستی تا خودت رو در معرض انفجار فرمانده قرار بدی، لطفا این برگه ها رو هم به دستش برسون و بگو مهر بزنه».

سرم را تکان داده و گفتم: «حتما».

موآن نگاهش را از رابرت دزدید و زیرلب زمزمه کرد: «صبح بخیر رابرت».

رابرت نیم‌نگاهی به او انداخته و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. با دیدن صورتی شدن گونه‌های موآن ابروهایم متعجب بالاپریدند. من به جز مارتین و لیوای وارد احساسات هیچ یک از کاراکترهای دیگر نشده بودم و این مورد جدیدی بود.

موآن به رابرت علاقه داشت؟

با دریافت چنین نکته‌ای سعی کردم لبخندم را کنترل کنم. نگاه معناداری به موآن انداخته و گفتم:

«حالا که معاون ارشد اینجاست چطوره مجبورش کنی برای یه چکاپ موآن. برای اینکه مطمئنم نه فرمانده و نه معاون ارشد تا زمانی که مجبور نباشن پا به درمانگاه نمی‌ذارن و الان که هر دو اینجان چه فرصتی بهتر از این.»

#پست 258

موآن حتی بیشتر از قبل سرخ شد و گفت: «البته...البته من الان سرم خلوته و اگه بخواید...»

رابر ت دستش را بالا برد و میان موهای تازه کوتاه و مرتب شده‌اش کشید. ریش و سبیلش به نسبت قبل مرتب‌تر شده و چهره‌اش درخشش بیشتری داشت.

«من واقعا خوبم و خیلی کار هست که باید...»

تحکم آمیز گفتم: «در زمان غیبت فرمانده ما نیاز داریم تمام نیروها اعم از شما و کاپیتان مارتین در سلامت کامل باشید. بنابراین لازمه که یه چکاپ داشته باشید.»

نگاهش در میان چشمانم جستجو کرد و گفت:

«عجیبه که من می‌تونم برق نگاه فرمانده رو توی این چشم‌های جسور ببینم بانوی جوان. اگه این دستور

شماست ،حتما اطاعت می‌شه «.سپس به سمت موآنبرگشت
و گفت: «خب کجا باید برم؟ ومحض رضای خدا زودتر
تمومش کن».

موآن لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت :
«همراهم بیاید».

نیم نگاهی به من انداخت .به او چشمک زده و به سمت
اتاق فرمانده حرکت کردم .نمی‌توانستم لبخند پت و پهن
نشسته روی صورتم را جمع کنم.

#پست 259

فرمانده بیدار روی تخت دراز کشیده و با چهره‌ای عبوس
به سقف نگاه می‌کرد با دیدن من بدون هیچ واکنشی نگاهش
را دوباره به سقف دوخت .باید بانداژهایش عوض می‌شد و
هیچ پرستاری از صبح جرات نکرده بود برای تمیز کردن
زخم‌ها و عوض کردن بانداژها بیاید .

پاکت‌های مهرخورده را روی میز گذاشته و بانداژ و مواد
ضد عفونی را برداشتم .نگاهی به من انداخت که داشتم کاور
دور تخت را می‌کشیدم .

«داری چیکار می‌کنی؟»

«من از درمانگاه مرخص شدم اما از اونجایی که شما تمام روز مثل یه برج زهرمار بودید و همه رو حسابی ترسوندین، من داوطلب شدم که در مدت زمان باقی مونده من پرستاری از شما رو به عهده بگیرم».

صدایش بالا رفت و گفت: «کارهای دفتر مونده و کسی باید انجامش بده».

«نگران نباشید فرمانده به اونا هم رسیدگی می‌کنم».

دستم که به سمت دکمه‌های لباسش رفت، به سرعت دستم را کنار زد و گفت:

«خودم انجامش می‌دم».

«من قبلا هم توی زخم‌ها بهتون کمک کردم فرمانده».

مچ دستم را که به سمت دکمه لباسش رفته بود، گرفت، محکم دستم را پیچاند و گفت:

«خوشم نمیاد هر حرفی رو بیشتر از یک بار تکرار کنم. خودم انجامش می‌دم».

به چشمان خشمگینش چشم دوختم. می‌دانستم این حجم از حساسیت چندان منطقی نبود. من در کتاب نوشته بودم که لیوای علاقه‌چندانی به برهنه ماندن جلوی دیگران ندارد، اما دلیل خاصی برای این رفتار ذکر نکرده بودم. این مورد تنها یکی از موارد اخلاقی بود که می‌توانست او را خاص

کند و به همین دلیل برایش نوشته شده بود. اما این میزان حساسیت بیشتر از یک خصوصیت اخلاقی عادی بود. انگار دلیلی داشت که من از آن بی‌اطلاع بودم. بانداژها را روی میز گذاشته و گفتم: «باشه هر وقت تموم شد صدام کنین».

بیرون کاور ایستاده و منتظر ماندم. می‌توانستم نفس نفس زدن ناشی از تقلای او برای ضد عفونی زخم‌ها و تعویض بانداژ را بشنوم اما همانجا ثابت ایستادم و اجازه دادم خودش این کار را انجام دهد. وقتی صدایم کرد، کاور را عقب کشیده و داخل رفتم. بانداژهای خونی را روی زمین انداخته بود.

آن‌ها را جمع کرده و سپس به سراغ کمد داروها رفتم. می‌دانستم با ترکیب کدام داروها می‌توانم معجون آرامبخش، ضد درد و نیروزا را درست کنم که قدرتش را کمی بیشتر باز یابد.

در سکوت داروها را با یکدیگر ترکیب کردم. وقتی به سمت تختش باز گشتم، با کنج‌کاوی مرا تماشا می‌کرد. «اینم جزو چیزهاییه که از قبل می‌دونستی؟ اینکه کدوم داروها رو باید ترکیب کنی؟»

سرم را نرم تکان داده و گفتم: «بله».

#پست 260

سفت شدن عضلات فکش چیزی نبود که به چشم نیاید. می‌دانستم اینکه نمی‌داند من که هستم و چطور این چیزها را می‌دانم او را بدجوری کلافه می‌کند اما مغرورتر از آنی بود که دوباره بخواهد برای دانستن جوابش پافشاری کند.

کنارش ایستاده و ظرف را به سمتش گرفتم. نگاهش با بدبینی روی ظرف نشست.

«فرمانده نگو که هنوز به من بی‌اعتمادی!»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«حتی اعتماد هم داشته باشم هیچوقت کورکورانه چیزی که نمی‌دونم رونمی‌خورم!»

ابروهایم را بالا دادم، ظرف را به سمت صورتم برده و یک جرعه نوشیدم. طعم گزنده و تلخ باعث شد تمام مجرای گلویم بسوزد. چهره‌ام از تلخی آن درهم رفت، سپس دوباره ظرف را سمتش گرفتم و گفتم:

«حالا چی؟»

ظرف را از دستم گرفتم و چند جرعه از دارو را نوشیدم.

صورتش هیچ واکنشی در برابر طعم تلخ آن نداشت. ظرف خالی را روی میز گذاشت و گفت :
«اون نامه‌ها رو بده بهم».

پاکت نامه‌ها را به دستش دادم و خودم کنارش ایستادم ، آهسته شروع به باز کردن بانداژ روی سرش کردم . بی‌توجه به من شروع کرد به باز کردن پاکت نامه‌ها و بررسی اطلاعات جدیدی که برایش ارسال شده بود . زخم روی پیشانی‌اش چندان عمیق نبود که رد و علامتش باقی بماند اما با این حال زخم را مجدد تمیز کردم . موهای صافش مدام پایین می‌ریخت و خودش هیچ تلاشی برای بالا زدن آن نمی‌کرد . موهایش را کنار می‌زدم تا بتوانم زخم را تمیز کنم اما باز موهایش به سرجای اول باز می‌گشت . بار آخر اعصابم بهم ریخت ، بدون هیچ فکر دیگری یکی از دستانم را نرم در میان موهایش فرو بردم و موهایش را بالا زدم و دستم را همانجا داخل موهایش رو به بالا نگه داشتم و با دست دیگر به سرعت زخم را تمیز کردم . نامه در میان دستانش خشک شد ، تمام عضلات بدنش سفت و منقبض شد . بی‌توجه به واکنش بدنش زخم را به سرعت با یک بانداژ تمیز بستم . باید اقرار می‌کردم که ضربان قلب خودم هم از این نزدیکی و لمس موهایش بالا رفته بود . از اولین روزی که اینجا دیده بودمش تمام وجودم

می‌خواست یکبار نرمی موهایش را لمس کند و موهای ریخته روی صورتش را کنار بزند .
 با تمام شدن کارم دستم را از میان موهایش بیرون کشیده و به سرعت از اتاق بیرون رفتم .وارد سرویس بهداشتی درمانگاه شده و وقتی خودم را دیدم تمام صورتم سرخ بود .

#پست 261

از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به اتاق او بازگشتم .
 برگه‌های مهر شده را به سمتم گرفت و گفت : «اینا رو برسون به دست رابرت اما قبلش بشین...باید باهات صحبت کنم.»

روی صندلی کنار تخت نشسته و به او چشم دوختم.
 «در مورد طلاهایی که بهم سپردی ،رابرت همه رو به اتاق من منتقل کرده .» کلیدی را به سمتم گرفت و گفت :
 «این نسخه دوم کلید اتاق منه .می‌خوام این کلید پیشته
 بمونه .اول دوش بگیر ،بعد می‌تونی کیسه طلاها رو توی
 اتاقم پیدا کنی .کوله خودت هم رابرت گذاشته تو اتاق من
 چون نمی‌دونست باید باهاش چیکار کنه .تصمیم گیری در

مورد اینکه اون طلاها برای چه چیزایی توی مقر هزینه بشن با تو هستن. پس خودت این مسئولیت رو به عهده بگیر.»

کلید را که از او گرفتم، نتوانستم مانع لبخندی بشوم که روی صورتم جا خوش کرده بود.

«ممنونم فرمانده.»

سرش را تکان داد و گفت: «برو... من خوبم و نیاز به حضورت ندارم.»

خوب نبود، می‌شد درد را پشت مردمک چشمانش دید ولی می‌خواست تنهایی با آن مقابله کند و من اصراری نداشتم که خلوتش را بهم بزنم.

«بله فرمانده.»

نامه‌های مهر شده را به رابرت دادم و سپس مسیر ساختمان را در پیش گرفتم. در میانه راه صدای تمرین سربازها به گوش می‌رسید، از آنجایی که با فلین کار داشتم به سمت محوطه تمرین رفتم.

سربازها مشغول تمرین بودند اما چیزی متفاوت با قبل بود. نبود فرمانده تاثیر به‌سزایی در روحیه آنها داشت! همه با نشاط‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

مارتین در صف جلو ایستاده بود. نیم تنه‌اش برهنه بود و قطرات عرق بر روی سینه ورزیده‌اش می‌درخشید. حلقه

های تابدار موهایش خیس روی پیشانی ریخته و لبخندی به پهنای صورت بر لبانش نشسته بود.

با صدای بلندی تمرین را هدایت می‌کرد اما برخلاف اقتدار و خشونت فرمانده، او نمی‌توانست حتی برای چند دقیقه دست از شوخی بردارد.

«زود باش کای تو داری مثل یه زن یائسه مبارزه می‌کنی. تیموتی اون عضله‌ها رو حرکت بده... بیشتر آفرین اگه می‌خوای چشم خانم‌ها رو مجذوب خودت کنی لازمه به حجم اون عضله‌ها اضافه کنی.»

در میان ردیف‌ها قدم می‌زد و نوع حرکت و بدن هرکسی را اصلاح می‌کرد.

«شرم آورده گری یه پیرمرد از کار افتادن بهتر از تو می‌تونه از اون شمشیر استفاده کنه. مردی که نتونه از شمشیرش درست استفاده کنه، بعدا تو استفاده از اونی که لای پاشه هم به مشکل می‌خوره.»

#پست 261

تمام سربازها به خنده افتادند.

دست به سینه ایستاده و لبخند زدم. جای لیوای خالی بود که پوست از سر مارتین کنده و دستور بدهد توی پوستش را با

گاه و یونجه پر کنند.

«فلین عالیه پسر، عضلات ورزیده تو قطعاً می‌تونه باعث خیس شدن چندتا دخت...»

فلین با دیدن من سرخ شد، به سرعت قدمی جلو گذاشت و دستش را روی دهان مارتین فشرد.

مارتین سرش را به زحمت چرخاند تا مسیر نگاه فلین را دنبال کند، با دیدن من، دست او را از روی دهان خود برداشت، با گام‌های سریع‌تری خودش را به من رساند. لبخند دندان‌نمایی را نثار من کرد و گفت:

«چی یه روح سرگردان رو به زمین تمرین رسونده؟ تستوسترون؟»

کمی خم شد تا قدش با قد من یکی شده و درچشمانم نگاه کند. موهای خیشش روی پیشانی تاب می‌خوردند و چشمانش با شیطنتی خاص می‌درخشید.

عضلاتش را منقبض کرد و خودپسندانه گفت: «می‌پسندی؟ اونقدر جذاب هست که بتونه تورو به اتاق من بکشونه؟»

توجه سربازها به مکالمه میان ما جلب شده بود. با

کنجکاوی او را تماشا می‌کردند شاید می‌خواستند بدانند کسی مثل من مجذوب این خودنمایی خواهد شد یا نه.

از آنجا که فرمانده اینجا نبود تا بتواند چیزی را ببیند یا تنبیهی برای ما در نظر بگیرد، قدمی جلو رفته، کف دستم

را روی سینه برهنه او گذاشتم، روی نوک پا ایستاده و در چشمانش خیره شده و گفتم:

«یه ذره عضله برای جلب توجه من کافی نیست کاپیتان. واسه دعوت من به اتاقت باید بیشتر مردونگی نشون بدی. وگرنه چند سانت عضله رو حتی اسبها هم دارن...»
سرخ شدن صورتش توام شد با صدای خنده سربازها...

#پست 261

خنده را به لبخندی کنترل شده محدود کردم، دستم را از قفسه سینه اش برداشته و او را به کنار هل دادم، از کنارش عبور کرده و جدی صدا زدم:

«سرباز فلین دنبالم بیا».

با گام‌هایی آرام و محکم از محوطه تمرین بیرون رفتم. هنوز صدای خنده سربازها به گوش می‌رسید. صدای مارتین را شنیدم که هنوز ته مایه خنده در صدایش موج می‌زد. با همان خنده به سربازها تشر زد:

«تن لشتون رو جمع کنین و ادامه بدین. تا می‌تونین هم بخندین! هر روز پیش نمیداد که ببینین یکی اینطوری دست رد به سینه کاپیتان می‌زنه».

فلین درحالی‌که داشت لباس فرمش را می پوشید پشت سرم دوید.

«تاحالا ندیده بودم کاپیتان مقابل یکی کم بیاره و نتونه جوابی بده»!

انحنای لب‌هایم بیش از پیش کشیده شدند. البته که نمی‌توانست! تنها کسی که می‌توانست زبان او را بند بیاورد من بودم و او تنها کسی بود که می‌توانست خوی شوخی و شیطنت درون من را بیدار کند.

وارد ساختمان شدیم و به سمت طبقه ویژه حرکت کردیم.

فلین کنجکاوانه پرسید:

«با من چیکار داری؟»

«همراهم بیا متوجه میشی».

وقتی مقابل اتاق فرمانده ایستادیم، فلین دوار اضطراب شد.

هیچکس جز مارتین تابه‌حال وارد اتاق او نشده بود. یعنی چنین اجازه‌ای نداشت.

«می‌خوای.... بری... داخل»....

کلید را در قفل چرخانده و راحت وارد شدم. نگاهم درون اتاقش چرخید. کوله‌ام را روی میزش پیدا کردم و سایر

وسایل خودش را.

فلین هنوز بیرون اتاق ایستاده بود، حتی با وجود نبود فرمانده هم جرات نداشت داخل بیاید. کیسه سکه‌ای که به لیوای داده بودم را از میان وسایلش پیدا کرده و به سمت در رفتم.

فلین مضطرب گفت: فرمانده اگه بفهمه...
«فرمانده اجازه داده. این کیسه رو بگیر».
کیسه را کف دست او گذاشتم. نگاهی به کیسه انداخت و سپس آن را باز کرد.

#پست 262

چشمانش با دیدن برق سکه‌های طلا گرد شدند. نگاهش بهت‌زده بالا آمد و به من خیره ماند.
«فرمانده اینو برای تامین تدارکات داده؟»
سرم را به نشانه نه تکان دادن و گفتم:
«نه این ارتباطی به فرمانده نداره. این ذخیره منه که با خودم آوردم و دارم یه بخشی ازش رو میدم به تو».
سرش با چنان سرعتی بالا آمد که صدای ترق استخوان

گردنش را شنیدم.

«به من؟»

«البته. اینو برای خانواده‌ات بفرست تا دیگه دغدغه کار و گرسنگی اونا توی سرما رو نداشته باشی.»

نگاهش مات و بهت‌زده روی من خیره بود. به مردمک‌های چشمش نگاه کردم. لرزشی خفیف را در مردمک‌ها و سپس پلک چشمش دیدم. نگاهش برق افتاد و لایه‌ای اشک شفاف حلقه‌اش را پوشاند.

در یک حرکت سریع مرا در آغوش کشید، بازوهایش چنان استخوان‌هایم را فشردند که زخم‌هایم به درد افتاد.

«فلین... بخیه‌هام...»

یه سرعت رهایم کرد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «اما من نباید اینو قبول کنم... این...»

دستش را فشردم و گفتم: «نگران نباش. فقط کاری که گفتم انجام بده.»

«الینا... این...»

نرم لبخند زده و جواب دادم: «یه میزان زیادی سکه هست که می‌خوام به تعداد سربازها تقسیم کنم تا تو به دستشون برسونی و بتونن به خانواده هاشون سروسامون بدن. یه میزانی وسایل هم باید برای مقر گرفته بشه. می‌تونم روت

حساب کنم؟»

سرش را آهسته تکان داد و گفت: «تو مثل یه معجزه‌ای...حضورت مثل اومدن یه فرشته‌اس که می‌خواد همه مشکلات رو درست کنه».

چیزی راه گلویم را بست. مشکلاتی که خودم باعث و بانی‌اش بودم...

این تنها راهی بود که از بار گناه و عذابم کم می‌کرد. چندین ساعت طول کشید تا سکه‌ها را تقسیم کردیم و سپس فلین مسئولیت پخش آن‌ها را بر عهده گرفت. وقتی فلین رفت، کش و قوسی به خودم داده و وارد حمام اتاق لیوای شدم. دوش سریعی گرفتم و لباس‌هایم را عوض کردم.

پیش از آنکه اتاق را ترک کنم به سمت کمد لباس‌هایم رفتم. کمد را باز کرده و نگاهی به لباس‌هایم انداختم. به جز چند لباس فرم نظامی، چند دست‌کت و شلوار رسمی برای مراسم‌های مهم داشت و بقیه لباس‌هایم تی‌شرت‌های مشکی رنگ ساده‌ای بود که در زمان استراحت می‌پوشید.

احتمالا بدش نمی‌آمد دوش بگیرد و لباس عوض کند. او با وسواسی که سر تمیزی داشت همین که چند روز را بدون دوش گرفتن دوام آورده بود، یکی از عجایبات دنیا بود.

یکی از تی شرت های مشکی رنگش را برداشتم ،یک
شلوار راحت انتخاب کرده و سپس کشوی لباس زیر هایش
را باز کردم.
چشمانم با دیدن ردیف باکسرهای مشکی (نوعی لباس زیر
مردانه (برق زدند . او عاشق رنگ مشکی بود....

#پست 263

یکی از آن ها را هم برایش انتخاب کردم و لباس ها را داخل
یک ساک گذاشته و از اتاق بیرون رفتم.
فکر اذیت کردنش و تلافی تمام آزار هایش و آن دویدن ها
می توانست حس خوبی داشته باشد.
از ساختمان که خارج شدم هوا کاملاً تاریک بود و ساعت
خاموشی نزدیک بود.
به درمانگاه برگشتم ،در میان راهرو موآن را دیدم که
داشت غذای او را می برد.
صورتش خسته بود.

«موآن بذار من ببرم... تو خیلی خسته بنظر میای.»
خمیازه ای کشید و گفت: «خیلی ولی باید داروهاش رو بدم .
از پیشش برم یای؟»
سرم را تکان داده و گفتم: «فقط برو بخواب .من به خوبی

از پیشش برمیام».

سینی غذا را از دستش گرفتم. موان با رضایت‌مندی گفت :
«تو یه فرشته نجاتی»...

لبخند زده و به سمت اتاقش حرکت کردم. داخل که شدم از
حالت صورتش می‌توانستم به وضوح بفهمم چقدر از بیکار
ماندن در تخت کلافه و عصبانی است.

با لحنی که سعی داشتم با نشاط باشند گفتم :

«اخمات رو باز کن فرمانده... دو سه روز استراحت که این
همه بدخلقی نداره. همه پرستارها از اومدن به این اتاق
وحشت دارن».

نگاهش غضبناک مرا نشانه گرفت. می‌توانستم خط و نشان
کشیدن را در میان چشمانش ببینم. از نشاط صدایم چیزی
کم نشد، با همان انرژی گفتم :

«وقت دارو واسه یه مرد بداخلاق رسیده. اینطوری منو نگاه
نکن فرمانده، هرچقدر هم که تلاش کنی برای من ترسناک
نیستی».

نگاهش حتی از قبل هم ترسناک تر شد. کاسه دارو را
مقابلش گذاشتم و گفتم: «شاید سربازها و پرستارها ازت
بترسن فرمانده اما این نگاه روی من اثر نداره».
نفسش را کلافه بیرون داد، کاسه دارو را برداشت و یک

نفس سر کشید ،سپس گفت :

«تو می‌تونی به شدت آزاردهنده باشی».

لبخند زده و گفتم :

«اما این آدم آزاردهنده حسابی به فکر شماست فرمانده».

#پست 264

کنارش ایستاده و با خوشرویی گفتم :

«حتی اگه بگم می‌تونین دوش بگیرید اون اخما از هم باز نمی‌شن؟»

سرش به سمت چرخید و گفت : «می‌تونم؟»

سرم را تکان داده و گفتم : «زخم‌ها نباید خیس بشن اما

می‌تونین دوش بگیرید البته که به کمک نیاز دارید».

نفس عمیقی کشید و گفت:

«عالیه...بی اندازه به حموم نیاز دارم».

به او کمک کردم تا از جا بلند شود .وقتی سرپا ایستاد

نفسش را نرم بیرون داد ،رنگش با همین تقلای کوچک هم

پریده بود .بیش از آنکه فکر می‌کرد آسیب دیده و انرژی از

دست داده بود .

با این حال به شدت تلاش کرد وزنش را روی پاهای خودش نگه دارد و به من تکیه ندهد. با این حال کمکش کردم تا مسیرش را به حمام درمانگاه طی کند.

با رسیدن به حمام نفس عمیقی کشید و وارد شد، پیش از آنکه بتواند بچرخد و در را ببندد، داخل شده و در را بستم. چنان شوک زده نگاهم کرد که گویی قصد تعرض به او را داشتم. دست به سینه و با اخم نگاهش کردم، همانطور که خودش به سربازها خیره می‌شد.

«انتظار دارید بذارم تنهایی این کارو بکنید؟ فرمانده با سه قدم راه رفتن رنگت از دیوارهای اینجا هم سفیدتر شده!» صدایش حتی از یک زمزمه هم ضعیف تر بود:

«برو بیرون».

به روی خودم نیاوردم. صدایش را کمی بالاتر برد و گفت:

«گفتم برو بیرون»!

به سمتش برگشتم و گفتم:

«فرمانده چطور می‌خوای با اون همه بانداژ دوش بگیری؟»

دندان‌هایش را روی هم سابید و گفت:

«برو بیرون»!

دستانم به سمت دکمه‌های لباسش رفتند و گفتم:

«بذار بهت کمک کنم! تو نمی‌تونی حتی خودت رو سرپا نگه داری!»!

#پست 265

دستش دور مچم حلقه شد. فشار انگشتانش بیش از حد بود.
 «از جونت سیر شدی؟»
 نگاهم را به چشمانش دوختم. او بیش از حد به خودش فشار می‌آورد. همیشه تمام بار مسئولیت را تنها به دوش می‌کشید. تنها سختی می‌کشید، کم می‌خورد، کم می‌خوابید، کم استراحت می‌کرد و انقدر به خودش سختی می‌داد که حد نداشت و دیگر کافی بود.
 دیگر نمی‌خواستم او را به این شکل ببینم.
 بنابراین با خشونت بیشتر از او مچم را از میان دستش بیرون کشیدم. در چشمانش خیره ماندم و گفتم:
 «این نشونه قوی بودن نیست فرمانده! اینکه بخوای همه چیز رو تنها تحمل کنی، درد رو تنها به جون بکشی و سعی کنی نشون بدی که درد نداری، نشونه قوی بودن نیست! هر انسانی نیاز به کمک داره. من از اینجا بیرون نمی‌رم، نه تا وقتی بهت کمک نکنم. می‌تونی هرچی

می‌خواهی عصبی بشی و فریاد بزنی، اما الان در شرایطی نیستی که بتونی با من مقابله کنی. چند قدم راه رفتن باعث شده عرق سرد روی پیشونیت بشینه! قصد داری اونقدر به خودت فشار بگیری که غش کنی؟»

او را به سمت سکوی وان کشیدم، چنان بدنش ضعف داشت که حتی با وجود تلاشش برای مقاومت نتوانست سرپا بماند و روی سکو نشست.

«از خط قرمزها عبور نمی‌کنم فرمانده! فقط بذار کمکت کنم.»

دندان‌هایش را روی هم سابید و گفت:

«مارتین یا رابرت رو صداکن.»

«ساعت خاموشیه فرمانده! همه خوابیدن! کسی هم جرات قانون شکنی نداره!»

«از آزار دادن من و دیدنم در این وضعیت لذت می‌بری؟»

بانداز روی سرش را باز کردم و زمزمه کردم:

«ابدا فرمانده... دیدن شما روی تخت، دیدن رنگ پریده شما، می‌تونه منو زجر بده! من فقط می‌خوام حالتون زودتر خوب بشه.»

نگاهش به چشمانم خیره ماند. صورتش هنوز رنگ پریده بود، اما در نگاهش چیز دیگری دیده می‌شد.

#پست 266

حمام ویژه درمانگاه تنها حمامی بود که به جز حمام اتاق فرمانده دارای وان بود. این وان را گذاشته بودم برای مواقعی که هدرا قصد دوش گرفتن داشت.

«لطفاً توی وان بشینین فرمانده، سرتون رو به عقب تکیه بدین و اجازه بدین من کمک کنم تا بدون خیس شدن زخم‌ها سرتون رو بشوریم.»

چشمانش را برای چند لحظه بست، سپس زمزمه کرد:

«می‌دونی، وقتی به حد کافی قدرتم روپیدا کنم و از درمانگاه مرخص بشم، قراره بابت تمام این نافرمانی‌ها جریمه بشی.»

لبخند زده و گفتم: «خوبه قبوله بابت هر نافرمانی منو جریمه کنین اما بذارید کمک کنم.»

داخل وان نشست و سرش را به لبه بیرونی تکیه داد. چشمانش را بست و منتظر ماند. آب گرم را باز کرده و دمای آن را با سرانگشتانم تست کردم تا مطمئن شوم بیش از حد سرد یا گرم نباشد.

آب گرم را روی موهایش گرفتم، قطرات آب گرم میان

موهای خاک و خون گرفته‌اش رفت. ناخودآگاه نفس راحتی کشید، می‌دانستم آن وضعیت او را به شدت آزار می‌داد. او آدمی نبود که بتواند کثیفی را چندان تحمل کند.

کمی مکث کردم، می‌خواستم به او کمک کنم، اما باید احساسات خودم را هم کنترل می‌کرد. با تعلل انگشتانم را میان موهایش فرو بردم. نفسم را در سینه حبس کردم تا مبادا واکنشی غیرارادی نشان دهم... به سرانگشتانم اجازه دادم پوست سرش را لمس کرده و تارهای ظریف و صاف موهایش را لمس کنند. همراه با جریان آب خون و خاک را از موهایش زدودم. سپس از اهرم شامپو کمی روی موهایش ریخته، نرم و با ملایمت به شستن موهایش پرداختم.

چشم‌هایش بسته بود و حتی پلک‌هایش هم تکان نمی‌خورد. از آن انقباض اولیه خبری نبود، بیشتر به‌نظر می‌آمد قصد دارد از حس گرمای آب آرامش گرفته و فکرش را خالی کند.

انگشتان دستم آزادانه میان موهایش می‌چرخید، با لمس لطافت موهایش احساس می‌کردم، قلبم در سینه تندتر از حد معمول می‌زد اما نباید اجازه می‌دادم او متوجه شده و معذب شود.

آب را روی پیشانی‌اش گرفتم و با دقت مراقب بودم

زخم‌هایش خیس نشوند، اما رد کم‌رنگ خون و سیاهی‌های
به جا مانده روی پیشانی‌اش را تمیز کردم.
موهایش کمی، فقط کمی بلندتر از حد معمول شده بودند. با
توجه به اینکه هیچ مخالفتی از او ندیدم، به خودم اجازه
دادم انگشتانم را به سمت صورتش ببرم. گوشه چشم‌هایش
را تمیز کرده و سپس دستم به سمت گونه و ریش
درآمده‌اش کشیده شد.

زبری ریشش کف دستم را قلقلک داد، چشمانش را باز
نکرد، شاید می‌خواست مرا معذب نکند، گرچه حتی با
چشم‌های بسته هم قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. به
سرعت صورتش را تمیز کردم. شیر آب را سرجایش
گذاشتم و دستان خیس‌م به سمت دکمه‌های لباسش که کامل
خیس شده و به تنش چسبیده بود حرکت کرد.
هنوز دستم دکمه لباسش را لمس نکرده بود که چشمانش به
سرعت باز شد. دستم را متوقف کرد و گفت:
«بقیه رو خودم می‌تونم».

#پست 267

بی‌توجه به اعتراضش گفتم:
«باید بانداژها رو باز کنم!»

با تحکم گفت: «خودم می‌تونم».

این ممانعت بی‌دلیلش داشت مرا عصبی می‌کرد. من او را کمی روی برهنه شدن حساس خلق کرده بودم اما نه تا این حد. بر طبق منطق داستان من، او اندام خوب و ورزیده‌ای داشت اما هرگز خوشش نمی‌آمد کسی او را برهنه ببیند. حتی هدرا هم نتوانسته بود این اخلاق بد او را درست کند اما این فقط یک عادت همیشگی بود. چیزی که من حالا در او می‌دیدم یک عادت نبود... یک نوع هراس بود...

یک وسواس خاص...

گویی از چیزی واهمه داشت...

خسته از لجبازی بی‌دلیل او، روی لبهٔ سکو نشسته و گفتم: «این حساسیت برای چیه فرمانده؟ این چه حساسیتیته که باعث شده موآن حتی موقع جراحی عمیق‌ترین و خطرناک‌ترین زخم هم لباستون رو در نیاره؟ از چی می‌ترسین فرمانده؟»

چیزی در عمق چشمانش برق زد. انگار از این‌که کسی چنین چیزی را با صدای بلند بیان کند متعجب شده بود.

«من قرار نیست کوتاه پیام فرمانده! من اینجام که بهت کمک کنم. که ازت پرستاری کنم، که تمام مشکلاتی که

باعثش بودم رو جبران کنم و برام مهم نیست از این کار خوشتون میاد یا نه. من کاری رو انجام میدم که به نفع شما باشه».

دستم را رها کرد. نگاهش سرد به چشمانم دوخته شدند.
 «من از چیزی نمی ترسم بانو الینا... هرکسی خط قرمزی داره که دوست نداره دیگران ازش عبور کنن».
 دستم به سمت دکمه های لباسش رفت و نگاهم را از او دزدیدم، زمزمه کردم:

«گاهی وقتا شرایط ایجاد می کنه که آدم از خطوط قرمزش هم عقب بکشه».

نگاهش را حتی برای یک لحظه از چشمانم برنداشت، تنها زمزمه کرد:

«چطوره کمکت کنم... دلیل این خط قرمز رو بهتر متوجه بشی».

دستانش بالا آمدند، سریع تر از دستان من دکمه ها را یکی پس از دیگری باز کردند. بدون آنکه نگاه از من بگیرد، لبه های پیراهنش را کنار زد و اجازه داد بدن برهنه اش با وجود بانداژهایی که کتف و پهلوی پشتش را دربرگرفته بودند، مقابل چشمانم آشکار شود.

#پست 268

اولین چیزی که دیدم عضلات برجسته قفسه سینه‌اش بود و بعد ماهیچه‌های خوش فرم شکم، سپس بانداژهایی که به خاطر پمادها تغییر رنگ داده بودند و رد خون خشک شده روی پوستش.

نگاهش هنوز خیره به من بود، انگار انتظار داشت من چیزی را درک کنم که هنوز متوجه آن نشده بودم. نگاهم موشکافانه تر روی جز به جز بدنش چرخید، سپس متوجه خطوط عمیق زخم‌های قدیمی شدم. خطوطی که رد برخی از آن‌ها قرمز، برخی سفید و برخی برجسته و بدشکل بود.

زخم‌هایی که از قدیم تا به امروز روی بدنش ایجاد شده بودند. نتیجه جنگ‌های طولانی رد خنجرها، شمشیرها و گلوله‌هایی بود که پوستش را خراش داده و زخم‌هایی را به یادگار برجا گذاشته بودند تا هرگز نتواند خاطرات آن روزها را فراموش کند.

نگاهم را بالا گرفته و به چشمانش دوختم. چیزی که آزارش می‌داد این بود؟

رد این زخم‌ها؟

تمام مدت خودش را می‌پوشاند که کسی زخم‌هایش را نبیند؟

اما چرا؟

من این زخم‌ها را به دلایل زیادی روی بدنش به جا گذاشته بودم اما درک نمی‌کردم چرا باید این را یک نقطه ضعف در نظر می‌گرفت.

در چشمان من به دنبال چیزی بود...

نگاهش جستجوگر حالت صورتم را می‌پایید.

با درک واقعیت چشمانم گرد شدند.

احمقانه بود!

اخم کردم، دستانم به سمت بانداژها رفته و یک به یک آن‌ها را باز کردم.

سرانگشتانم برای یک لحظه خیلی کوتاه رد چندتا از

زخم‌های عمیق و قدیمی روی پوستش را لمس کردند.

پوستش بیش از حد داغ بود و همان لمس کوتاه لرزی به جانم انداخت.

سپس با اطمینان در چشمانش خیره شده و گفتم:

«شما از اینکه کسی رد زخم‌های بدنتون رو ببینه اجتناب می‌کنید؟ چرا؟»

اخم کرد. صدایش سرد، بلند و پر از خشونت شد.

«چون این بدن کریه! پر از زخم‌های نافرمان و حال بهم

زنه! چون نمی‌خوام کسی با دیدن بدنم حالش بد بشه و رو

بگردونه!»!

#پست 269

ابروهایم متعجب بالا رفتند و زمزمه کردم: «اشتباه می‌کنین فرمانده. رد این زخم‌هایی که روی جای جای بدنتون دیده می‌شن نه تنها کریه و حال بهم‌زن نیست، بلکه تمامش نشون دهنده قدرت و افتخاره! هرکدوم از این زخم‌ها نشون می‌دن شما چقدر شجاعانه جنگیدید و چند بار زندگیتون برای نجات این سرزمین به خطر افتاده، چقدر درد رو به جون خریدین و چقدر سختی کشیدین!»

انگشت هام نرم روی عمیق‌ترین و طولانی‌ترین رد زخم روی قفسه سینه اش کشیده شدن. انقباض عضلات سینه‌اش رو زیر دستم احساس کردم و گفتم:

«من هیچ چیز حال بهم زنی اینجا نمی‌بینم فرمانده! من فقط قدرت و افتخار رو از سربازی می‌بینم که بارها و بارها جسم و روح خودش رو برای این سرزمین پیشکش کرده! این چیزی نیست که ازش شرم‌منده باشید یا پنهانش کنید... این فقط مدرک محکمی از شجاعت و دلاوری شماست.»

سرم را بالا گرفته و وقتی به چشمانش خیره شدم دیگر از

آن سردی و خشونت خبری نبود.

ناباوری و حیرت و کمی از حسی که نمی‌دانستم چیست در نگاهش دیده می‌شد.

از لبه وان بلند شدم، شیر آب را به دستش داده و گفتم :
«بیرون منتظر می‌مونم کارتون تموم شد صدام کنید تا برای بانداژ مجدد و پوشیدن لباس کمکتون کنم».

او را تنها گذاشتم. اصرار بیشتر برای کمک وقتی چنین حسی نسبت به خودش داشت درست نبود اما چطور می‌توانست چنین حسی به خودش داشته باشد؟ جوری از جسمش صحبت می‌کرد که گویی یک پیکر معیوب بود !
واقعا نمی‌توانست زیبایی‌های خودش را ببیند؟

من او را با تمام جذابیت‌های مردانه خلق کرده بودم و او این احساس را داشت که کسی ممکن است با دیدن بدنش احساس انزجار کند و حالش بد شود؟ به خاطر زخم‌هایی که زیبایی بدن او بودند؟

عصبی دستانم را میان موهایم فرو بردم. تمام این مدت واکنش‌های عصبی او به‌خاطر دلیلی بود که من برایش ایجاد نکرده بودم بلکه ذهنش این مانع را برایش ساخته بود؟ او لایق کسی بود که بتواند تک تک زخم‌های روی بدنش و آثار به جا مانده را ستایش کند، او را دوست داشته باشد و به او نشان دهد جسمش نه تنها یک نقطه ضعف

نیست، بلکه زیباترین و جذابترین چیزی است که یک مرد می تواند داشته باشد.

#پست 270

در اتاق حمام باز شد، بدون آنکه مرا برای کمک صدا کند، حوله را دور خودش پیچیده و تا درگاه در پیش آمده بود.

به سمتش چرخیده و بازویم را برای کمک به او پیش بردم. «فرمانده بذار کمکت کنم.» دستش را عقب کشید و گفت: «من خوبم. فقط لباس هام رو بهم بده.»

ابروهایم بالا رفتند و گفتم: «البته» ساکی که لباس هایش را در آن گذاشته بودم را آوردم و گفتم:

«یه تی شرت مشکی... یه شلوار راحت تر و ...»

شیطننت درونم شعله کشید. خودم هم دلیش را نمی دانستم چرا... اما انگار قسمتی از مارتین درونم زنده شده بود که دوست داشتم او را اذیت کنم. شاید به هوای دیدن دوباره

لبخندش و یا شاید هم برای اینکه او را وادار کنم به بیشتر حرف زدن، به درآمدن از این پیلۀ تنهایی که دور خودش کشیده بود.

باکسر مشکی رنگ را بیرون کشیده و گفتم:

«فکر می‌کنم اینم انتخاب خوبی باشه. ست تماما

مشکی... البته من از اندازه‌ها خبر ندارم هرچی توی کمد بود برداشت...»

اجازه نداد حرفم تمام شود. دستش چنگ شد به باکسر و آن را از دستم بیرون کشید. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

«تو... واقعا دختر گستاخی هستی بانو الینا...»

لبخند زده و گفتم: «می‌تونید توی رختکن لباس عوض کنید یا نیاز به کمک دارید فرمانده؟»

بیشتر از قبل سرخ شد. حتی گوش‌هایش هم قرمز شده بودند. اگر کمی دیگر می‌ایستادم از سرش دود بلند می‌شد. با خنده لباس‌ها را به دستش داده و همانطور که از اتاق رختکن بیرون می‌رفتم زمزمه کردم:

«به هر حال چیزی وجود نداره که من ازش خبر نداشته باشم.»

«بیرون!»

صدای فریادش تنها باعث خنده‌ام شد و در اتاق را پشت سرم بستم. از آنجایی که محال بود کمک مرا بپذیرد به اتاق درمانگاه رفته و بانداژها و پمادها را آماده کردم. دقایقی بعد داخل آمد، به سختی قدم برمی‌داشت و با هر قدم نفسش به شماره می‌افتاد اما باز هم به خودش فشار آورده بود تا از من کمک نگیرد. از سرخی صورتش کم شده بود اما گوش‌هایش هنوز قرمز بودند.

#پست 271

روی تخت دراز کشید، نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخته و گفتم: «فرمانده با تی شرت قراره چطور زخم‌ها رو دوباره پانسمان کنم؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «کاور رو ببند.»

«نگران نباشید هیچکدام از پرستارها و حتی موآن جرات ندارن به اینجا بیان. همه می‌دونن که شما امشب بی نهایت عصبی هستین و باید ازتون دور بمونن.»

نگاهش به سمت من چرخید، هنوز اندکی دلخوری و عصبانیت در چشمانش دیده می‌شد.

«و تو نه تنها از من نمی‌ترسی بلکه به خودت جرات

می‌دی که با من شوخی کنی!»!

لبه‌های تی‌شرتش را گرفت و آن را درآورد، به بالش پشت سرش تکیه داد، سرش را به جهت مخالف چرخاند تا نگاه من به بدن خودش را نبیند. انگار هنوز فکر به اینکه کسی زخم‌هایش را ببیند او را آزار می‌داد.

«دستکشی دست کرده و به نرمی روی زخم‌هایش را پماد زدم و در همان حال گفتم:

«البته که نمی‌ترسم فرمانده. حتی وقتی توی سیاهچال منو شکنجه می‌کردی هم ازت نمی‌ترسیدم. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. البته که شما جذبه و اقتدار یه فرمانده رو دارید، اما من از شما نمی‌ترسم».

چشم‌هایش را بست، لب‌هایش را کمی بهم فشرد. زخم‌هایش هنوز درد داشتند. سپس زمزمه کرد:

«گاهی من رو یاد مارتین می‌ندازی... اون تنها کسیه که بدون فکر به عواقب حرفی که می‌زنه، با من رفتار می‌کنه».

لبخند روی لب‌هایم می‌نشید. اولین بانداژ را روی زخمش می‌گذارم و با لحن نرم‌تری زمزمه می‌کنم:

«ولی حتی اون هم از شما می‌ترسه فرمانده اما خب کاپیتان مارتین پررو تر از اینه که با یه تشر شما از مسخره بازی

دست برداره».

«چرا از من نمی‌ترسی؟ من شکنجه‌ات کردم... بهت سخت گرفتم... تنبیهت کردم... من نصف چنین کارهایی رو در حق بقیه نکردم و اونا حتی از نزدیک شدن به اتاق من هم می‌ترسن، اما این روزها به هر طرف که نگاه می‌کنم تورو می‌بینم که بدون اهمیت به عصبانیت و پر خاشگری من این اطراف می‌چرخه».

سراغ زخم پهلوش رفتم و در جواب سوالش گفتم: «چون من درک می‌کنم یه فرمانده باید چه ویژگی‌هایی داشته باشه و من شما رو می‌شناسم فرمانده. می‌دونم که شما با وجود بداخلاقی، عصبانیت، خشونت و ظاهر سردی که دارید، بیشتر از خودتون به سربازها اهمیت می‌دین».

#پست 272

پماد را کامل روی زخم مالیدم و سپس بانداژ سفید را روی آن گذاشتم و مشغول بستنش شدم و ادامه دادم:

«شما کمتر از همه می‌خوابید، کمتر از همه غذا می‌خورید، کمتر از همه استراحت می‌کنید. در جنگ‌ها موقع اتراق زدن کنار سربازها می‌شینید، بدون در نظر

گرفتن رتبه و درجه خودتون با اونا سر یه میز غذا می‌خورید. سعی می‌کنین مراقب همه اونا باشید اما در عین حال بهشون سخت می‌گیرید چون جنگ... نیاز به روحیه قوی داره و اونا باید یاد بگیرن که دووم بیارن». وقتی سرم را بلند کردم او را دیدم که موشکافانه مرا نگاه می‌کرد.

«شما با جریمه کردن اونا، با سخت گرفتن بهشون، با فریاد زدن سرشون فقط سعی دارید اونا رو آماده چیزی کنید که در جنگ پیش روشون قرار داره. مرگ... در بهترین حالت زخم‌های شدید، از دست دادن تعدادی از اندام‌های بدن و در بدترین حالت مرگ... بنابراین اونا باید تحت شرایط سخت قرار بگیرن تا بتونن مقاومت کنن».

دستم را نرم روی شانه برهنه‌اش گذاشتم و گفتم: «لطفا به پهلوی بشید که زخم پشتتون رو هم پانسمان کنم». به پهلوی سالمش چرخید، نگاهش را نمی‌دیدم اما صدایش واضح به گوشم رسید.

«درسته. من این کار رو بخاطر خودشون انجام میدم. و همین باعث میشه اونا از من وحشت داشته باشن». «نیاز به این همه خشونت نیست فرمانده... گاهی لازمه که آدم کمی هم خشمش رو کنترل کنه. شاید هم این برای

مراقب از اونا نیست، برای مراقبت از خودتونه... شاید این فقط یه دیوار بلنده که شما ساختین تا بقیه رو دور از خودتون نگه دارید. چون دور موندن از دیگران و وابسته نشدن به کسی، باعث می‌شه راحت‌تر بتونید بجنگید و ترسی برای از دست دادن چیزی نداشته باشید. درست می‌گم؟»

سکوت کرد. هیچ جوابی نداد، بنابراین ادامه دادم:

«مردی که هیچ دلبستگی نداشته باشه راحت‌تر می‌تونه مبارزه کنه و جونش رو بده. اما این کافی نیست فرمانده، زندگی توی دیوارهایی که دور خودتون کشیدین، فقط شما رو تنها می‌کنه... گاهی بد نیست اجازه بدین دیوارها فرو بریزن و دیگران بهتون نزدیک بشن... شاید اینطوری دیگه مجبور نباشید تنهایی مشکلات رو به دوش بکشید و تمام فشارها رو تنها تحمل کنید. شاید اونقدرها هم که فکر می‌کنید بد نباشه!»!

آخرین پانسمان را که بستم تی شرتش را به سمتش گرفته و گفتم: «تموم شد. مرسی که اجازه دادین بهتون کمک کنم. حالا می‌تونین راحت بخوابید.»

دستکش‌ها را درآوردم و در سطل پایین تخت انداختم، به محض چرخیدنم برای رفتن دستش گیر آستینم شد و مرا نگه داشت. به سمتش چرخیدم و متعجب نگاهش کردم. صورتش خسته بود...

خستگی ناشی از تلاشی که برای تمیز کردن خودش بدون کمک دیگران کرده بود.

«چیزی لازم داری فرمانده؟»

آستینم را رها کرد. نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:
«خوابم نمیاد. از بودن توی این تخت لعنتی بیزارم. من باید الان دنبال کارهای گوهر باشم و تمرین سربازها نه توی این تخت...»

«اگه چند روز دیگه دوام بیارید می‌تونین دوباره به حد مرگ کار کنین فرمانده. با دو سه روز استراحت کسی نمرده.»

غرولند کرد:

«می‌دونم.»

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

«چطوره فردا بهتون کمک کنم تا محوطه تمرین برید و یه نگاهی به کارها بندازید؟»

چشمانش برق زد. برق رضایتی برای یک ثانیه کوتاه...
«خوبه».

مکثی کرد و گفت:

«میشه بشینی؟»

سرجایی که ایستاده بودم خشک شدم. لحنش حالت
درخواست داشت. چیزی که با شخصیت همیشگی او تضاد
بسیاری داشت. بیماری حسابی او را کسل کرده بود که به
همنشینی با من رضایت داده بود!
روی صندلی نشستم و به او چشم دوختم.

«برام یه کتاب بخون... بدنم خسته‌اس ولی ذهنم... خوابم
نمی‌بره...»

#پست 274

لبخند زده و گفتم: «شب‌هایی که نمی‌تونین کتاب بخونین
سخت خوابتون می‌بره چون ذهنتون پر میشه از احتمالات
آینده. جنگ‌ها و خاطرات... برای همین هر شب قبل خواب
کتاب می‌خونین که یه چیزی ذهنتون رو درگیر کنه و
باعث بشه یادتون بره».

چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید و مجدداً آن‌ها را باز

کرد .

«خیلی وحشتناکه حرف زدن با آدمی که جوری رفتار می‌کنه انگار جز به جز زندگیت رو بلده».

لب گزیده و گفتم :

«نمی‌خواستم اذیتتون کنم».

سرش را نرم تکان داد و گفت :

«به هر حال حقیقت بود . همینطوره که تو می‌گی . من به چیزی نیاز دارم که بتونه سروصدا و شلوغی توی ذهنم رو آروم کنه تا بتونم بخوابم . حالا امکانش هست برام یه کتاب یا یه چیزی بخونی؟»

نگاهی به اطراف انداختم ، از جا بلند شدم و کتوها و قفسه‌ها را زیر و رو کردم اما کتابی جز چندین دفترچه یادداشت و کتاب پزشکی پیدا نکردم که برای خواندن جالب باشد .

«متاسفم فرمانده... اینجا واقعا چیزی برای خوندن پیدا نمیشه . مگه اینکه برم به اتاقشما و چندتا از کتاب ها رو بردارم بیارم که اوه... یادم نبود ساعت خاموشیه و من که نمی‌تونم قانون شکنی کنم . می‌تونم؟»

اخم‌هایش در هم رفت و با خشم به من خیره ماند . طعنه و کنایه حاضر در صدایم را به خوبی متوجه شده بود . به

سختی دراز کشید، چشمانش را بست و زمزمه کرد:
«شب خوبی داشته باشی بانو الینا. دیگه به حضورت نیازی نیست می‌تونی بری.»

سریع هم قهر می‌کرد، پسرک خشن و عصبانی من...
وقتی در این حد آسیب‌پذیر و خسته بود، دیگر شباهتی به
آن مرد عصبانی و آن فرمانده خشن همیشگی نداشت بلکه
بیشتر شبیه به یک پسر بچه تخس و لجباز بود که مرا به این
فکر و می‌داشت که گونه‌اش را کشیده یا موهایش را بهم
بریزم.

حتی این فکر هم می‌توانست ضربان قلبم را بالا ببرد.
چندثانیه به او چشم دوختم که با لجاجت چشم‌هایش را بسته
و وانمود می‌کرد خوابیده است.

#پست 275

روی صندلی کنارش نشستم. مهم نبود که اینجا کتابی برای
خواندن بود یا نه...

من یک نویسنده بودم...

می‌توانستم به راحتی داستانی را برای بیان کردن خلق
کنم.

چشمانم را بستم و کمی فکر کردم. به ذهنم فرصت دادم تا

چیزی برای گفتن بسازد، نه یک داستان بلند ولی شاید یک متن کوتاه...

مدت‌ها از آخرین باری که نوشته بودم می‌گذشت، حتی حساب زمان را هم از دست داده بودم. زمان در اینجا با دنیای من فرق داشت؟ دوماه از بودنم در این دنیا می‌گذشت اما احساس می‌کردم سال‌هاست که در اینجا حضور دارم. خلق چیزی... شبیه به نوشتن دوباره... احساسی مانند این بود که پس از سال‌ها رانندگی نکردن، دوباره پشت فرمان یک ماشین بنشینی. تمام آنچه در اعماق وجود بلد بودی بدون نیاز به تکرار و حتی تمرین آشکار خواهند شد. شاید در ابتدا کمی ناشیانه... اما به تدریج دوباره خود قدیمت خواهی بود.

نوشتن نیز چنین حسی داشت و حالا احساس می‌کردم سلول‌های مغزم شروع به کش آمدن کرده‌اند و در تلاش برای به یاد آوردن چیدمان کلمات برای ساخت یک داستان هستند.

سپس انگار همه چیز از قبل در ذهنم آماده باشد، لب‌هایم از هم باز شدند و شروع به گفتن کردم.

«از خانه که بیرون می‌آیم هدفی برای مسیر پیش رویم ندارم. به پاهایم اجازه می‌دهم مرا با خود همراه کرده و پیش ببرند. سرم را پایین می‌اندازم و به سنگریزه‌های کنار

جاده چشم می‌دوزم به گل‌های زرد رنگ محشی روییده در گوشه‌های جاده که برخی از آن‌ها زیر سم اسب‌ها له شده و گل برگ‌هایشان روی خاک به چشم می‌خورند.»

پلک‌هایش همچنان بسته بودند. می‌دانستم بیدار است اما میلی به باز کردن چشم‌هایش ندارد. ادامه دادم:

«مسیر تپه‌ها را در پیش می‌گیرم، خنکای باد شمالی صورتم را نوازش می‌کند و عطر دریا انگار از جایی خیلی دورتر به مشام می‌رسد. سربالایی تپه را با گام‌های بی‌عجله طی می‌کنم. آن بالا که می‌رسم مقابلم دشتی پر از گل‌های وحشی قرمز و زرد رنگ است. برای چند لحظه چشمانم را می‌بندم، گویی صدای خنده کودکانی که پشت درختان قطور و تنومند بازی می‌کنند از دور دست‌ها به گوشم می‌رسد. روی تپه‌ها می‌نشینم، دستانم را به پشت تکیه داده و چشم به آسمان آبی می‌دوزم. آسمانی صاف با ابرهای بزرگ و پنبه مانند... همه چیز زیباست... حتی از این فاصله می‌توانم تلالو نور خورشید بر جزر و مد دریا را نیز تشخیص بده. صدای آواز پرنده‌ها در هوای صبحگاهی، عطر گل‌های وحشی و زیبایی و زنده بودن طبیعت... همه چیز پیش چشمانم می‌درخشد. مانند یک تصویر بی‌نقص از یک زندگی آرام...»

نفسی می کشم و به صورتش چشم می دوزم. می توانم
چین های ظریف گوشه چشمانش را ببینم که از تمرکز بیش
از پیش به چشم می آید. نرم لبخندی روی لب هایم می نشیند ،
کمی از لیوان آب کنار تخت می نوشم و ادامه می دهم:
«دنیا اینجا جور دیگریست... آرام ،بی سروصدا... پر از
آرامش... گویی طبیعت دستانش را به سوی تو باز کرده و
تو را در آغوش می کشد. در اینجا هیچ چیزی نمی تواند
آرامش حاکم بر وجودت را مختل کند... این تصویری است
که تمام مردم لومینار می بینند. تصویر یک دنیای زیبا و پر
از آرامش... اما بهای این آرامش برای مردمی که از آن
سوی دیوارها خبر ندارند چیست؟»

پلک هایش تکان خورده و چشمانش از هم باز می شوند .
«آن سوی دیوارها ،دورتر از آرامش سایه انداخته بر این
شهر ،مردانی خواب آرام شب و یک وعده غذای گرم را بر
خود حرام کرده اند تا بتوانند به قیمت جان خود آرامش را
برای مردم این سرزمین به ارمغان بیاورند. مردانی
نیرومند با قلب هایی به گستردگی دریا که با وجود خستگی
ساعات بسیاری را تلاش و تمرین می کنند ،در اضطراب و
خستگی ناشی از جنگ های پیاپی به روح و جسم و خود

فشار می‌آورند تا مردمشان در صلح باشند. مردمی که هیچ نمی‌دانند در صبح‌های دلچسب زمستانی که زیر گرم‌ترین پتوها کنار شومینه‌های روشن می‌خوابند، مردانی با نازک‌ترین لباس‌ها در کوهستان‌های سرد و برفی، روی زمین چادر زده و نگهبانی می‌دهند تا حباب نازک آرامش و صلح سایه انداخته بر سرزمین نترکد».

خیرگی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم اما نمی‌خواستم چشمانم را باز کنم. ذهنم بی‌اراده من ادامه می‌داد:

«آن‌ها مبارزه می‌کنند، بارها و بارها جان خود را به خطر می‌اندازند و در نهایت تنها... در میان تپه‌های خاکی در خون خود می‌غلطند بدون آنکه کسی بتواند برای آن‌ها سوگواری کند. مردانی که شب‌های پیش از جنگ ساعات طولانی به آسمان پر ستاره خیره می‌مانند بی آنکه بدانند فردا زنده خواهند ماند یا نه».

آب دهانم را فرو داده و یک نفس ادامه دادم:

«مردان شجاعی که چه راحت می‌توانند زندگی خود را فدای نجات سایر انسان‌ها کنند. سربازها همه چیز را قربانی می‌کنند. شانس یک زندگی آرام، شانس یک خواب راحت، شانس عشق و تشکیل خانواده... چشمانم را می‌بندم، با تمام قلبم می‌خواهم از آن‌ها قدردانی کنم. از آن‌هایی که

شاید نتوانم کنارشان مبارزه کنم اما می‌توانم هر شب برای زنده ماندن و پیروزی آنها دعا بخوانم»...

چشمانم را باز کردم، نگاهم با نگاهش گره خورد. چیزی در اعماق نگاهش قلبم را به لرزه انداخت. حسی که پیش از این ندیده بودم...

مانند یک لحظه پایین آمدن گاردی که دور خودش پیچیده بود. مانند یک لحظه کوتاه آسیب پذیری...

با زمزمه جمله‌ام را تمام کردم: «ممنونم برای تمام سختی‌هایی که متحمل شدید، برای تمام جان‌هایی که فدا کردید تا ما زنده بمانیم»...

exchange group

#پست 277

هر دو برای لحظاتی به یکدیگر خیره ماندیم. گویی هیچکدام نیاز به حرف زدن نداشتیم. هر دو می‌دانستیم جملاتی که بر زبان آورده‌ام چه معنایی دارد. هر دو حس عمیق آن را درک می‌کردیم. نمی‌شد گفت کدام یک از ما بیشتر، شاید هر دو به یک اندازه می‌دانستیم بهای این آرامش خون چندین هزار سرباز بوده است.

در نهایت او بود که سکوت میانمان را شکست .
 «متن زیبایی بود .تابه حال نشنیده بودم .مال کدوم کتاب
 بود؟»

لبخندی محو زده و گفتم:

«متعلق به کتاب خاصی نبود .مال خودم بود» .
 نگاهش چشم‌هایم را برای فهمیدن صداقتم کاوید سپس
 زمزمه کرد:

«پس استعداد نوشتن داری» .

سرم را آهسته تکان دادم و گفتم: «یه چیزایی می‌تونم
 بنویسم» .

سکوت دوباره میانمان را پر کرد .سکوتی که نه من میلی
 به شکستن آن داشتم نه او...

نگاهی به ساعت انداخته و بلند شدم ،ملافه تختش را مرتب
 کرده و گفتم: «دیگه وقت استراحت شماست فرمانده» .

نگاهش همچنان در سکوت مرا دنبال می‌کرد .

«شب خوبی داشته باشید» .

به سمت در حرکت کرده و شعله‌های روشن نگه دارنده
 اتاق را خاموش کردم .اتاق در میان تاریکی فرو رفت .

هنوز به درگاه در نرسیده بودم که صدایش را هرچند
 ضعیف شنیدم.

«ممنون بابت متن زیبا... بانو الینا. خیلی ارزشمند بود.»
احساس کردم قلب در سینه‌ام فشرده شد. شنیدن تشکر از
زبان او... شنیدن یک جمله پر از تمجید...

#پست 278

چیزی بود که می‌توانست یک در میلیون رخ دهد. با همان
حس گرگرفتگی به سمت مقر برگشتم. در تاریکی اهمیتی
به ساعت خاموشی ندادم. خودم را به اتاق رسانده و در را
باز کردم. به محض باز کردن در اتاقم چیزی روی زمین
افتاد.

چراغی که در دست داشتم را به سمت زمین گرفته و یک
پاکت نامه را دیدم که روی زمین افتاده بود.

ابروهایم درهم فرو رفتند. یک پاکت نامه برای من؟
خم شدم و پاکت را برداشتم، داخل اتاق شده و آن را باز
کردم.

درون پاکت یک کاغذ کاهی بود. آن را باز کردم و با
چیزی که دیدم ابروهایم بالا رفته و بهت زده به آن خیره
ماندم.

نه یک نامه بود و نه کلمه‌ای روی آن دیده می‌شد. بلکه یک
طرح مشکی روی زمینه قدیمی کاغذ دیده می‌شد. یک

طرح از یک مجمه با یک ضربدر روی آن. علامتی که من آن را به خوبی می‌شناختم. این علامت در اواخر جلد سوم به دست هدر ا می‌رسید. نشانی که یک نوع تهدید بود.

تهدید افرادی که قصد داشتند فرمانده را از طریق نقطه ضعفش به دام بکشانند و محافظت از هدر ا نقطه ضعف فرمانده بود. اما دیدن این علامت حالا... در اتاق من... من و فرمانده حتی اندکی از رابطه او و هدر ا را نداشتیم. چرا باید کسی فکر می‌کرد من می‌توانم نقطه ضعف فرمانده باشم که می‌خواست او را با من تهدید کند؟ هدر ا با دیدن این علامت هشدار وحشت کرده بود و آن را مستقیم پیش فرمانده برده بود. همین موجب شده بود فرمانده محافظت از او را بیشتر کرده و او را مدتی در اتاق خود نگه دارد. اتفاقی که نزدیک شدن آن‌ها را به یکدیگر رقم زده بود.

اخم‌هایم درهم فرو رفت. فرمانده با نگه داشتن هدر ا در اتاقش او را از یک سو قصد نجات داده و سپس همه چیز میان آن‌ها گرم‌تر از قبل شده بود. اما من قرار نبود جای هدر ا را برای او بگیرم. من هنوز امید داشتم به برگرداندن هدر ا به قصر بنابراین تنها باید یک کار دیگر می‌کردم. اگر فرمانده خودش را درگیر این اتفاقات نمی‌کرد آینده

داستان هم کمابیش عوض می شد و همین کافی بود. با همین فکر کاغذ را در میان دستم مچاله کردم، به سمت شومینه روشن گوشه اتاق رفته و کاغذ را در میان آن انداختم. همانجا ایستادم و به شعله های سرخ رنگی خیره شدم که گوشه های کاغذ را در میان خود می بلعیدند و پس از چند دقیقه از آن علامت هشدار لعنتی هیچ چیزی جز مشتی خاکستر باقی نمانده بود!

#پست 279

حوالی ظهر بود که کارهای دفتری را تمام کردم. ترتیب تمام کاغذبازی های اضافه را دادم و یک سری دستورات را با مهر لیوای فرستادم برای یک سری از مراکز که دیگر کاغذهای اضافی و غیر مهم را برای تدارکات و انبار و سایر قسمت ها نفرستند. هرچه از حجم کاغذبازی کم می شد خودم راحت تر بودم. احساس می کردم مچ دستم از بس جواب نامه ها را نوشته بودم درد می کند. حتی موقع نوشتن کتابم هم مچ دستم اینقدر حرکت نکرده بود.

نگاهی به ساعت انداختم، با شنیدن صدای تمرین نظامی به یاد قول دیروزم افتادم. به او قول داده بودم امروز کمکش

کنم تا سری به زمین تمرین بزند و سربازها را چک کند .
با اینکه می‌دانستم فعالیت و راه رفتن طولانی برایش
ممنوع است اما نمی‌شد زیر حرفم بزنم.

کش و قوسی به بدنم داده ،لباس فرم را مرتب کرده و
سپس از مقر بیرون آمدم .مسیرم تا ساختمان درمانگاه را
بی عجله طی کردم .

ابتدا سری به اتاق استراحت موآن زدم .او را دیدم که
نشسته و مشغول خواندن یکی از کتاب‌ها در رابطه با طب
گیاهی بود .با شنیدن صدای قدم‌های من سرش را بالا
گرفت.

تکیه‌ام را به در زده و با لبخند گفتم :

«ظهرت بخیر دکتر!»!

«الینا...امروز دیر اومدی.».

سرم را تکان داده و گفتم :

«یه عالمه کار دفتری که باید بهشون رسیدگی می‌کردم تا
فرمانده پوستم رو نکنه و توش رو با کاه پر نکنه .منتظرم
بودی؟»

لبخندی روی صورتش نشست و گفت:

«من نه ولی انگار یه نفر امروز انتظار دیدن تورو داشت
و از دیدن من و بقیه پرستارها اصلا خوشحال نشد.».

ابروهایم بالا رفتند .

«فرمانده؟»

«فکر می‌کنم فرمانده با پرستار شخصیش خیلی راحت تره تا پرستارهای درمانگاه.»

چنان احساس گرگرفتگی کردم که آب دهانم در گلویم پرید و به سرفه افتادم. موآن نرم خندید و گفت :
«انتظار همین واکنش هم داشتم.»

#پست 280

چنان از ته گلو سرفه می‌کردم که احساس کردم گلویم خش برداشته است. دستم را جلوی دهانم گرفته و سرفه هایم را کنترل کردم .

«هی... اینطوری نیست. من فقط بهتر باهات کنار میام.»
از جا بلند شد. دستانش را در جیب لباس سفیدش فرو برد و گفت:

«می‌دونی فرمانده بارها زخمی شده، بارها تلاش کردم بعد از زخم‌های سختش اینجا نگهش دارم و هر بار فایده نداشته. حتی یکبار به خونریزی شدید افتاد اما برای ماموریتش رفت و این اولین باره که می بینم فرمانده

اینطوری آرومه و یه نفر دیگه هست که بهش زوربگه و
مجبورش کنه به کاری که هرگز انجام نمیده .یه
جورایی...»

حرفش را خورد .کنجکاو نگاهش کرده و پرسیدم:
«یه جورایی چی؟»

«یه جورایی احساس می‌کنم فرمانده قسمتی از خودش رو
درون تو دیده که رفتارش رو تغییر داده .انگار تو براش
تبدیل به یه معما شدی .حقیقتاً من هم گاهی حس می‌کنم
می‌تونم سایه‌ای از فرمانده یا حتی مارتین رو درونت ببینم .
عجیبه اما تو یه حس آشنایی داری .از همون روز اولی که
برای درمانت بالای سرت اومدم این حس رو داشتم» .
مکث کرد ،نگاهش به من خیره بود اما انگار داشت جای
دیگری را می دید .شاید داشت روز اولی که مرا دیده بود
به یاد می آورد .

«انگار تو یه شخص نزدیک به من بودی .انگار
میشناختم...حس عجیبی بود و الان گاهی احساس می‌کنم
سال‌هاست تورو می‌شناسم» .

لبخندی زده و گفتم:

«چون تو آدم مهربونی هستی موآن برای همین چنین حسی
به من داری و در مورد فرمانده...شاید اون فقط از دیدن

اینکه یکی ازش نمی ترسه و جلوش وایمیسته متعجب شده.»

سرش را تکان داد و گفت: «من فقط این رو می دونم که فرمانده آروم امروز که با خوش رویی و بدون هیچ بحث و داد و بیدادی صبحانه و داروهاش رو خورد، هیچ شباهتی به مردکج خلق دیروز نداشت که نزدیک بود پرستارها رو زهرترک کنه.»

لبخند زده و سعی کردم چیزی که در ذهنش بود را انکار کنم.

«من فقط بهش قول دادم که امروز کمکش کنم سری به زمین تمرین بزنه و خودش از نزدیک روال کار رو ببینه.»

موآن نگاه خاصی به من انداخت. انگار حرفم را باور نکرده باشد با این حال سری تکان داد و گفت:

«می تونی ببریش فقط خیلی کوتاه الینا»...

«بعید می دونم بتونی بیشتر از فردا اینجا نگهش داری.»

#پست 281

آهی کشید و گفت:

«می دونم همین که چهار روز صبر کرده خودش یه رکورد

حساب می‌شه».

سرم را تکان داده و گفتم :

«به هر حال حالش بهتره و اگه زخم‌هاش باز بشن هم حقشه. آدمی که بخواد مدام کار کنه باید آسیب ببینه تا درس عبرت بشه براش».

خندید و گفت :

«تو آدم جالبی هستی الینا...می‌تونم بفهمم چرا فرمانده نسبت بهت کنجکاو»...

دستم را بالا برده و انگشت اشاره ام را مقابلش تکان دادم و گفتم:

«خواهش می‌کنم این فکر و خیال رو جایی مطرح نکن نه جلوی خودش نه جلوی مارتین. چنین چیزی نیست...فرمانده نسبت به من مثل بقیه اس و منم همینطور...پس نذار یه فکر اشتباه همه چی رو خراب کنه».

سرش را نرم تکان داد و گفت:

«می‌فهمم».

به سمت انتهای راهرو رفتم. به جایی که می‌دانستم اتاق اوست اما نمی‌دانستم چرا گام‌های من به شوق دیدن او چنین شتابان هستند. نزدیک به در ایستادم، حرف‌های موآن

در سرم زنگ زد .

او منتظر من بود؟

اینکه من متفاوت با تمام افراد دیگر در این داستان برایش
بودم عجیب نبود چون همه از او می ترسیدند اما مگر خالق
از مخلوق خود می ترسید؟

من خاص بودم اما نه آن گونه که موآن فکرش را می کرد .
شاید اتفاقات دیروز فقط باعث شده باشد کمی از دیوارهای
میان من و او فرو بریزد . شاید فقط او اجازه دهد من مانند
مارتین یا رابرت دوستانه کنارش باشم . به او کمک کنم ...

#پست 282

سعی کردم به خودم مسلط باشم . من قرار نبود جای هدرا را
برای او بگیرم ...

او قرار بود زنده بماند و یک زندگی طولانی را کنار هدرا
داشته باشد . من فقط اینجا بودم تا مطمئن شوم او به آرامشی
که لیاقتش را دارد خواهد رسید .

در را باز کرده و داخل شدم . همانطور که موآن می گفت
گویی انتظار مرا می کشید که نگاهش تیز به سمت من
کشیده شدند . پیش از آنکه لبخند روی صورتم بنشیند
اخم هایش درهم رفت .

«ظهر بخیر فرمانده».

«فکر کردم قراری که داشتیم رو فراموش کردی».

نگاهش هنوز جدی بود بدون هیچ ملاطفتی...

«فراموش نکردم فرمانده مشغول انجام کاغذبازی های

اداری این مدت بودم که در نبود شما همه چی درست پیش

بره».

سرش را تکان داد و گفت :

«برات وظیفه‌ای در نظر دارم ولی بعد از اینکه منو به

زمین تمرین بردی در موردش صحبت می‌کنیم».

سرم را تکان داده و گفتم:

«هرچی امر بفرمایید فرمانده».

بی‌کمک از روی تخت پایین آمد. حرکاتش مسلط‌تر و روان

تر بود. انگار داشت قوای جسمی خودش را باز می‌بافت.

داروهای موآن معجزه کرده بودند.

«یونیفرم رو بهم بده».

نگاهی به یونیفرم آویزان شده انداخته و گفتم:

«فرمانده بدون یونیفرم هم»...

«یونیفرم رو بده سرباز»!

نفسم را کلافه بیرون دادم و گفتم:

«اطاعت میشه».

یونيفرمش را برداشته و آن را به سمتش گرفتم. روی لباسش آن را پوشید و اهمیتی به چروک خوردن پیشانی‌اش از درد نداد. دیگر نمی‌خواست بیش از این ضعیف بنظر برسد و حق با من بود. موآن نمی‌توانست حتی یک روز بیشتر او را در اینجا نگه دارد. دکمه‌های یونيفرمش را تا انتها بست. به سمت من برگشت و گفت:

«حرکت کن...»

#پست 283

تا خروجی درمانگاه را با گام‌هایی محکم حرکت کرد. خارج از درمانگاه با وجود اینکه همین میزان فشاری که به خودش آورده بود باعث شده بود نفسش از ریتم عادی خارج شود ولی باز هم خودش را از تک و تا نینداخت. دستم را به سمتش دراز کرده و گفتم:

«فرمانده نیاز به...»

«نه!»

صریحا به هرگونه کمکی دست رد زد. موآن اشتباه می‌کرد که فکر می‌کرد او در برابر من ملایمت به خرج می‌دهد.

او سخت‌تر و سردتر از روزهای قبل بود .
 با نزدیک شدن به زمین تمرین صدای مارتین را شنیدم که
 هنوز مسخره بازی هایش ادامه داشت لب گزیدم...
 اگر یکی از خزعبلاتش را فرمانده می شنید...
 «آفرین پسر ها ...یکم دیگه...زود باشید دیگه تصور نکنین
 دارین سنگ‌های بزرگ و سنگین رو جابه‌جا می‌کنید .فقط
 کافیه چشمتون رو ببندید و تصور کنین دارین یکی از اون
 دخترای خوشگل توی دهکده رو روی دست بلند می‌کنین و
 به سمت تخت می‌برید...همین بهتون انگیزه نمی‌ده؟»
 صدای خندهٔ سربازها بلند شد .
 فرمانده همانجا ایستاد .جایی که آن‌ها نمی‌توانستند او را
 ببینند اما او به خوبی می‌توانست همه چیز را بشنود .لب
 گزیده و گفتم:
 «لازمه که کاپیتان مارتین رو»...
 دستش را بالا آورد و مرا به سکوت دعوت کرد .مارتین
 باید برای خودش یک قبر می‌کند!

#پست 284

«خوبه چند قدم دیگه...حالا همگی رو زمین وقتشه یکی از

اون حرکات کششیرو تمرین کنیم .بدنتون که نباید عین چوب خشک باشه...حالا تصورکنین دختر مورد نظر روی تخت منتظر شماست و قراره به اندازه نیم ساعت از اون کمر خشک کار بکشید...اگه با سه بار بالا و پایین رفتن رنگتون پیره و عرق بشینه رو سر و صورتتون که دختره با یه لگد تخماتون رو حال میاره».

ابروهای فرمانده بالا پریدند .چشم‌هایم را بستم و زمزمه کردم:

«مارتین اون دهن گشاد رو ببند»!

مارتین اما بدون آنکه خبر از چیزی داشته باشد مسخره بازی را ادامه می‌داد .گرچه مشخص بود سربازها با او راحت تر هستند و از تمرینات لذت بیشتری می‌برند ،اما اگر فقط می‌توانست برای یک لحظه قیافه برزخ شده فرمانده را ببیند ،زبانش را تا ابد بسته نگه می‌داشت .

«آفرین برید پایید و بالا...دوباره...خوب دارید پیش میرید...فقط کافیه تصور کنین یکی از اون سفت و سخت رو دارید که به این راحتی ارضا نمی‌شه و نیاز به زمان بیشتری داره...هی جک آروم‌تر!قرار نیست با یه اسب رابطه داشته باشی باید ظرافت ها رو هم در نظر بگیری ، هر زنی برای ارض»...

دستی روی گوش‌هایم نشست .دیگر نتوانستم بقیه صداها را

بشنوم. سرم را به سمت خودش چرخاند، نگاهش در
چشمان من خیره بود اما گوشش جایی بود که من
نمی‌توانستم بشنوم.

چنان عصبانی بود که مطمئن بودم می‌تواند زبان مارتین
را از حلقوم بیرون کشیده و آن را تکه تکه کند. فشار
دستانش روی گوش‌هایم را بیشتر کرد تا اکیدا نتوانم چیزی
را بشنوم.

چرا فکر می‌کرد من آنقدر کم سن و سال هستم که نباید
حرف‌های مارتین را بشنوم؟ نگاهش در چشمانم خیره بود.
برای چند لحظه محیط اطراف را فراموش کردم.

#پست 285

فراموش کردم کجا ایستاده‌ام و محیط اطرافم کجاست...

فراموش کردم در مقر نظامی هستم...

تمام محیط اطراف تبدیل به یک فراموشی شدند... تنها

چشمان طوسی رنگ آمیخته با آبی او بود...

چشمانی که در عین سردی و جدیت هزاران حرف را در

خود جای داده بودند. گرمای دستان او روی صورت یخ

زده و سرد من بود و نگاهی که از عمق چشمانم کنده

نمی‌شد.

انگار در این دنیا فقط او وجود داشت...
 فقط او بی که من با تمام قلبم نوشته بودمش...
 قلبم در سینه شروع به لرزیدن کرد...
 ضربانی که بالا و بالاتر می‌رفت و حالا تمام گوش‌هایم را
 پر کرده بود...
 می‌توانستم ساعت‌ها نه بلکه روزها محو تماشای چشمان او
 بمانم...
 می‌توانستم تمام این دنیا را فراموش کنم اگر فقط او...
 به خودم آمدم...
 داشتم چه می‌کردم؟
 دل می‌باختم؟
 چنان ناگهانی خودم را عقب کشیدم که ابروهایم متعجب
 بالا رفت. سراسیمه از کنار او عبور کرده، وارد محوطه
 تمرین شدم و با صدای بلند گفتم:
 «فرمانده برای بازدید از تمرین او مدن».
 تمام سرها به سمت منی چرخید که صورتم سرخ شده بود.
 نگاه مارتین به پشت من خیره ماند و به وضوح دیدم که
 خودش را جمع کرد. لبخند پت و پهنش از روی صورتش
 محو شد و جدیت در چهره‌اش نشست.

گرچه هنوز می‌شد آثار خنده را در چشمان خودش و سربازهایی دید که ناگهان همگی رنگ از رویشان پریده بود .

فرمانده با گام‌هایی آهسته از کنار من عبور کرد ، نزدیک مارتین ایستاد و به سربازهایی خیره ماند که تقریباً روح از بدنشان پر کشیده بود . اخم‌هایش بیش از همیشه درهم بود .
«کاپیتان مارتین؟»

مارتین صاف ایستاد و بلند گفت : «بله فرمانده» .
«مسئولیت تمرین نظامی در صورت غیبت من با تو بود مگه نه؟»
«بله فرمانده» .

لب گزیدم ، صدایش چنان سرد و خشن بود که می‌شد فهمید مارتین واقعاً باید به فکر تدارک گور برای خود باشد .
«اون وقت من بهت یاد دادم که اینطوری به نیروها تمرین بدی؟»

رنگ از روی مارتین رفت . به تته پته افتاد .

«فرمانده من فقط قصد داشتم یکم بهشون انگیزه» ...
فرمانده حرفش را قطع کرد و گفت :

48 «ساعت بازداشت نظامی بدون آب و غذا . دفعه بعد در صورت رعایت نکردن پروتکل نظامی و به شوخی گرفتن

وظایف خلع عنوان میشی».

#پست 287

چشمانم گرد شدند و به سمت او برگشتم ،با جدیت نگاهش
خیره به سربازهایی بود که با رنگ و روی پریده به او
نگاه می کردند .در میان صف آن ها قدم برداشت و گفت:
«ما تمرین می کنیم تا جنگجویان قوی باشیم .تا بتوانیم توی
شرایط سخت دووم بیاریم .تا وقتی اسیر می شیم بتوانیم
مقاومت کنیم .تا وقتی در جنگ لحظه مرگمون می رسه
آمادگی ذهنی این رو داشته باشیم که جونمون رو فدا کنیم
برای سرزمینمون .جنگ....فداکاری برای این سرزمین
شوخی نیست !بازی نیست !من انتظار دارم تک تک شما
این رو بفهمید»!

نگاهش هرکدام از آن ها را نشانه گرفت .سپس به سمت
مارتین برگشت ،در چشمان او خیره شد و بلند ادامه داد:
«من می دونم که تمرینات سخت می تونه خسته کننده و
فرساینده باشه اما این ماهیت جنگه !ما می دونیم که لومینار
همیشه در معرض جنگ و دسیسه دشمن برای نفوذ و
درگیری بوده .بنابر این لازمه که همیشه آماده مبارزه

باشیم. لازمه که زمانش که رسید، بتونیم تصمیم بگیریم که آیا می‌تونیم جونمون رو برای محافظت از مردممون فدا کنیم یا نه؟ با خنده و شوخی گرفتن تمرینات... شما هرگز نمی‌تونین اون مردی باشید که واسه نجات خانواده خودش و بقیه مردم جلوی گلوله و شمشیر می‌ایسته...»

مارتین شرمزده سرش را پایین انداخت. من نیز سرم را پایین انداختم...

شاید تمام این‌ها به نوعی تقصیر من هم بود... منی که هرگز نمی‌دانستم دنیایی که برای هیجان خود و خواننده‌هایم می‌سازم می‌تواند واقعی شده و موجب چنین درد و رنج عمیقی بر روح و جسم این افراد شود. «مادران شما... خواهران شما... خانواده‌هایی که دارید... همه عضوی از این سرزمین هستن و ما عهد بستیم تا پای جون از زندگی هر انسانی در این سرزمین دفاع کنیم. خون ما بهای آزادی سرزمین ماست...»

نگاهش را توبیخ آمیز به مارتین دوخت و فریاد زد: «کاپیتان تمرینات نظامی امروز رو تا انتها انجام بده و بعد جریمه‌ات رو بپذیر...»

مارتین سرش را بالا گرفت. با لحنی جدی و محکم گفت:
«بله فرمانده».

لیوای سری تکان داد، بی تفاوت از کنار من عبور کرد و بدون آنکه منتظر من شوم به سمت درمانگاه رفت. همانجا سرجایم خشکم زده بود. احساس می کردم به نوعی این تنبیه و توبیخ انگار من را هم شامل می شد. نمی دانستم چرا اما حس وحشتناک بدی داشتم.

به سمت مارتین چرخیدم و لب زدم:
«متاسفم... باید بهت می گفتم داره میاد».
سرش را تکان داد و جدی گفت:

«حق با فرمانده اس... من توی وظایفم کوتاهی کردم. باید
جریمه رو بپذیرم».

سرم را تکان داده و گفتم:
«بعدا می بینمت».

به دنبال مسیری که فرمانده رفته بود دویدم. نزدیک به درمانگاه خودم را به او رساندم. سعی کردم قدم هایم را آرام کرده و با او هم قدم شوم که مشخص بود به زور گام برمی دارد. هنوز ضعیف بود...
«فرمانده... فکر نمی کنین که یکم زیاده روی»...

ایستاد به سمت برگشت. نگاهش غریبه بود...
 انگار تمام آن پل‌هایی که برای ایجاد یک رابطه دوستانه با
 او درست کرده بودم، به یکباره فرو ریخته بود و همان
 مرد جدی و عبوس در وجودش برگشته بود اما نمی‌فهمیدم
 دلیل این تغییر ناگهانی چیست...

«در تربیت نظامی سربازهای من دخالت نکن! در کاری
 که بهت مربوط نیست سرک نکش و اگه خیلی نگران
 کاپیتان هستی می‌تونم ترتیبی بدم که همراهش زندانی
 بشی.»

ابروهایم بالا رفتند. چرا انقدر عصبانی بود؟ به خاطر
 شوخی‌های مارتین بود یا دلیل دیگری داشت؟
 «فرمانده بنظر میاد بیش از اندازه عصبانی هستین... من
 کاری کردم؟»

نگاهش سرد بود. اهمیتی به سوالم نداد و گفت:
 «وظیفه‌ای برات در نظر دارم. به ساختمون اصلی برگرد.
 همراه با رابرت به پایتخت برو، به قصر که رسیدی گوهر
 رو به همراه این نامه...»

نامه‌ای را به سمت من گرفت.

«به ولیعهد بده.»

چشمانم گرد شد. من؟ چرا من باید این کار را می‌کردم؟
 «فرمانده من...بعید می‌دونم تواناییش رو داشته باشم. معاون
 اول رابرت می‌تونه خودش...»

صدایش را بالا برد و با حالتی شبیه به فریاد گفت:
 «دستور مستقیم فرماندهات رو زیر سوال می‌بری؟»
 از جا پریدم. نگاهم جستجوگر در چشمانش خیره ماند.
 زمزمه کردم:
 «نه فرمانده».

«پس برو. همین حالا...»
 نامه را گرفتم. چند قدم به سمت مقر رفته، ایستادم و مسیر
 رفته را به سمت او بازگشتم که هنوز با ابروهای درهم
 گره خورده همانجا ایستاده بود.
 «نمی‌دونم چیکار کردم که باعث عصبانیت شما شدم...اما
 اگه ناخواسته شما رو آزار دادم متاسفم فرمانده».
 سپس با گام‌هایی سریع به سمت ساختمان اصلی حرکت
 کردم. مستقیم به سمت دفتر رابرت رفتم. در زده و با
 شنیدن صدای او داخل شدم.

با نیم تنه برهنه مشغول تمرین بدنی بود. با دیدن من
 ایستاد، حوله‌ای برداشت و عرق تنش را خشک کرد.

تی شرتش را از زمین برداشت پوشید و گفت:

«بانوی جوان چه کمکی از من برمیاد؟»

دمغ بودم... عصبانیت فرمانده، رفتار سرد و آزاردهنده اش حسابی مرا عصبی کرده بود. سعی کردم با چند نفس عمیق خودم را آرام کنم.

«فرمانده دستور دادن، من همراه شما به پایتخت و قصر

بریم و گوهر عدن رو به ولیعهد تحویل بدیم.»

اگر مارتین به جای او اینجا بود صدها سوال می پرسید که

چرا من؟ چرا حالا؟ ولی رابرت هرگز هیچ دستوری را

زیر سوال نمی برد. هیچ سوالی نمی پرسید. با وفاداری تمام

به آنها عمل می کرد.

سرش را نرم تکان داد و گفت:

«به اصطبل خبر می دم اسبها رو آماده کنن. وسایلت رو

جمع کن بانوی جوان. کمتر از یک ساعت دیگه حرکت

می کنیم.»

#پست 290

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«باشه.»

به سمت در برگشتم که صدایش مرا متوقف کرد.
 «احساس می‌کنم از چیزی دلگیری».
 دستم روی دستگیره سرد باقی ماند. چند لحظه دستگیره را
 در میان دست فشردم، سپس رهایش کردم و گفتم:
 «نمی‌دونم چیکار کردم، اما بنظر میاد که فرمانده از دست
 من به شدت عصبانیه».
 چند قدم جلو آمد، نزدیک من ایستاد. لبخند محوی روی
 صورتش بود.
 «فرمانده می‌تونه جدی و بدخلق باشه. چیز عجیبی
 نیست... عصبانیت جزئی از وجود فرمانده‌است».
 اخم کرده و گفتم:
 «نه. شاید خیلی چیزها جزو وجودش باشن اما عصبانیت
 جزئی از وجودش نیست. جدیت، خشونت، تلخی همه
 درسته اما عصبانیت نه!»
 نگاهش متعجب شد. از این میزان اطمینان و جدیتی که در
 صدایم بود به فکر فرو رفت. من او را خلق کرده بودم من
 در وجود او عصبانیت را نگذاشته بودم. او هرگز عصبانی
 نبود!
 رابرت سعی کرد مرا آرام کند با لحنی نرم‌تر پرسید:
 «و فکر می‌کنی چی باعث این عصبانیت شده؟»

«نمی‌دونم. قبلا من اونی بودم که همه چیز رو می‌دونست. دلیل همه چیز... اما الان حس می‌کنم کم‌کم هیچی نمی‌دونم و این داره منو عصبی می‌کنه. نمی‌دونم چی باعث شده اینقدر از من عصبانی باشه...»

دستش جلو آمد، روی شانه‌ام نشست و گفت:

«خودت رو اذیت نکن بانوی جوان. درک کردن فرمانده کار راحتی نیست.»

برای من بود! من باید می‌توانستم او را درک کنم. او شخصیت اصلی من بود...

شخصیتی که من برای ساختش از همه بیشتر وقت گذاشته بودم!

نفسم را رها کرده و گفتم:

«شاید فقط باید به دستورات گوش بدم. می‌رم آماده بشم.»
از دفتر او خارج شدم. با دلخوری و سایلیم را جمع کرده و یک ساعت بعد همراه رابرت از مقر خارج شدم. حواسم، گوشه‌ای از ذهنم در درمانگاه و کنار او مانده بود.

مطمئن نبودم موآن یا پرستارها بتوانند او را راضی کنند به مصرف داروهایش یا تمیز کردن زخم‌هایش و این بیشتر مرا نگران می‌کرد. اگر هدرآ بود خیالم راحت می‌شد اما بدون او و با دور بودن من...

مکت کردم...

ذهنم به تکاپو افتاد .

او مرا برای ماموریتی انتخاب کرده بود که رابرت به تنهایی از پس آن برمی آمد .

نگاهم را به رابرت دوختم که جلوتر از من با اسب به سمت مقصد می تاخت . او به حد کافی مورد اعتماد بود تا گوهر را به قصر برساند...

فرمانده مرا انتخاب کرده بود و این فقط می توانست یک دلیل داشته باشد.

او قصد داشت مرا دور کند...

اما چرا؟

#پست 291

چرا می خواست مرا از مقر دور کند...

جمله اش را به یاد آوردم...

«اگه خیلی نگران کاپیتان هستی می تونم ترتیبی بدم که

همراهش زندانی بشی».

نکند...

نکند فکر کرده بود چیزی میان من و مارتین است؟

او شوخی‌های مارتین با من را چندباری شنیده بود...
ممکن بود فکر کند من قصد دارم کاپیتان او را از راه بدر
کنم...

شوخی‌های بی‌ادبانه مارتین در مقابل صف...
یا شاید حرکتی که من دیروز مقابل سربازها کرده بودم...
به نوعی به گوشش رسیده بود!
اگر فکر کرده بود که چیزی میان من و مارتین است...
چشمانم را بسته و دستم را روی پیشانی فشردم.
«بانوی جوان؟»

با صدای فریاد رابرت متوجه شدم که مسیر را اشتباه رفته
و اسب از مسیر اصلی به سمت بیراهه می‌رود.
افسار را کشیده و به سمت مسیر درست حرکت کردم.
«متاسفم رابرت...»

«دقت کن بانوی جوان... این اطراف امن نیست...»
سرم را تکان داده و به گوهر فکر کردم.
باید گوهر را سالم به دست ولیعهد می‌رساندم. بعد از
برگشت به مقر فرصت داشتم تا با فرمانده حرف زده و هر
سوتفاهمی را برطرف کنم.

من در اینجا نبودم که بخواهم روابط عاشقانه ایجاد کرده و
تمرکز سربازهای او را برهم بزنم...

اگر چنین تفکر غلطی در سرش ایجاد شده بود...مقصر من بودم...

چطور می توانستم به او بگویم حس من به رابرت ،مارتین و حتی فلین چیزی متفاوت از آنی است که او می تواند فکر کند؟

آهی کشیده و دستم را روی گوه‌ر در میان لباسم فشردم... باید این مشکل را حل می کردم.

#پست 292

با تاریک شدن هوا به دروازه های پایتخت رسیدیم .داخل که شدیم به یاد آن روزی افتادم که برای آوردن هدرآ آمده بودیم .رابرت به سمت قصر می تاخت ،با رسیدن به قصر برگه تردد را به نگهبان ها نشان داد و هردو وارد شدیم .آخرین تجربه حضورم در اینجا زیباتر از آنچه بود که انتظارش را داشتم .پوشیدن یک لباس زیبا ،رقصیدن در زیر سقفی که با پودر جادویی زیباتر از هر نوری می درخشید .

و او...

اویی که رقص را هدایت کرده بود... دستی دور مچم نشست .متوجه شدم که چند دقیقه طولانی

است که همانجا در راهروی ورودی قصر خشک شده ام.
رابرت مودبانه گفت:

«بانوی جوان آگه خسته‌ای و نیاز به استراحت داری»...
سرم را تکان داده و با مخالفت گفتم:

«نه! خوبم باید به دیدن ولیعهد بریم».

پیشکار پادشاه برای استقبال از ما آمد. مقابل ما ایستاد ،
نگاهی به هردوی ما انداخت و سپس رابرت را مخاطب
قرار داد:

«فرمانده خودشون نیومدن؟»

رابرت با دست به من اشاره کرد و با نهایت احترام گفت :
«بانو الینا به عنوان فرستاده رسمی فرمانده اینجا حضور
دارن تا شخصا به خدمت امپراطور و ولیعهد برسند».

پیشکار نگاهی به من انداخت و گفت:
«دنبالم بیاید».

رابرت با فاصله‌ای نزدیک به من قدم برمی‌داشت تا مطمئن
شود من اضطراب یا نگرانی نداشته باشم. او درست مانند
یک بادیگارد خاموش ،جنتلمن و با شخصیت بود...

#پست 293

یکی از دلایلی که رابرت را دوست داشتم و از خلق کردنش لذت برده بودم همین شخصیت آرامش بود. رابرت را نه از روی خودم و احساساتم بلکه از روی الیور ساخته بودم. رابرت می‌توانست یادآور خاطرات روزهایی باشد که در کالج الیور همیشه در سکوت حمایتگرانه از من مراقبت می‌کرد.

شخصیت او همینطور بود، ساکت، آرام و حمایتگر. هیچ وقت برایش فرقی نداشت که چه کسی کنارش است، همیشه سعی می‌کرد از ادم‌های اطرافش محافظت کند و رابرت شبیه به او بود. درهای سالن مخصوص قرار ملاقات‌های پادشاه باز شدند. جلوتر از همه قدم برداشته و رابرت نیز پشت سرم آمد. کف سالن فرش قرمز خوشرنگی پهن بود و کمی جلوتر دو جایگاه مخصوص وجود داشتند.

یک جایگاه از سنگ تراشخورده و جلا داده شده سفید و طلایی که نشان پادشاهی لومینار بود که با بالشتک‌های سرخ و بنفش که نشانه رنگ سلطنتی بودند، آراسته شده و پادشاه روی آن نشسته بود. دستش را زیر چانه زده و یک طومار بلندبالا را مطالعه می‌کرد.

جایگاهی که کمی کوتاه‌تر بود تا پایین تر بودن جایگاه نفر دوم را مشخص کند، به رنگ سفید خالی با علامت

خورشید لومینار تراشخورده بود. شاهزاده با ردای بلند
 سلطنتی که مخلوطی از بنفش شاهانه و طلایی بود روی آن
 نشسته و پرندۀ سیاه رنگی روی شانه‌اش قرار داشت.
 اتفاقی که تمام پایه‌های این سرزمین را سست می‌کرد.
 ولیعهد جوری پرنده را با عشق نوازش می‌کرد که هر آدم
 نابینایی می‌توانست بفهمد او این پرنده را به چشم یک
 حیوان خانگی نمی‌بیند. اما پادشاه احمقانه فکر می‌کرد
 پسرش از رام کردن پرنده‌ها و حیوانات لذت می‌برد.
 نمی‌دانست ولیعهد به همین راحتی با دختر دشمنش در این
 قصر می‌چرخد، رازها و زوایای پنهان را به او نشان
 می‌دهد و هرشب کنار او، در حالیکه سرش روی زانوان
 او است می‌خوابد.

با شنیدن صدای پادشاه که گلوی خود را صاف کرد دست
 از نگاه کردن به پرنده سیاه رنگ برداشته و نگاهم را
 معطوف پادشاه کردم.
 «انتظار دیدن فرمانده رو داشتم. ماموریتی که بهش سپرده
 بودم چنین سبک بود که یه دختر خام و جوان رو که هیچ
 آدابی بلد نیست فرستاده؟»

متوجه شدم در مقابلش تعظیم نکرده‌ام.
 به سرعت تعظیم کرده و گفتم:
 «عذرخواهم سرورم. دیدن جلال و شکوه این قصر و شما

چنان مدهوشم کرد که فراموش کردم ادای احترام کنم».

#پست 294

به نظر می آمد چاپلوسی من تاثیر مثبتی داشته باشد چون دیدم که گوشه لب هایش کمی بالا رفت. سپس ادامه دادم: «فرمانده در مسیر برگشت از طرف یک گروه مورد حمله غافلگیرانه قرار گرفته و به شدت زخمی شدن. اگر توان سرپا موندن رو داشتند باور کنید حتی یک ثانیه رو هم برای او مدن به اینجا تلف نمی کردن».

پادشاه سری تکان داد و گفت:

«پس این بانو چندان ناپخته نیست و می تونه خوب حرف بزنه».

دست در جیبم کرده و گوهر را بیرون کشیدم به سمت جایگاه شاه حرکت کردم. یک زانویم را به زمین تکیه داده و خم شدم، سرم را پایین آورده و دستانم را با گوهر را به سمت او گرفته و گفتم:

«درخواست شما اجابت شد و بابت تاخیر در رسوندن گوهر عذرخواهم».

سرش را تکان داد، گوهر را گرفت و گفت:

«حال فرمانده چطور؟»

«بهتره سرورم.»

پادشاه گوهر را به سمت نور گرفت و در میان آن نگاه کرد. می‌شد درون کریستال خوشرنگ حرکت چیزی شبیه به مایعی اسرارآمیز را دید. کریستالی که برخلاف سایر گوهرها درونش از سنگ نبود بلکه درونش از یک مایع متفاوت ایجاد شده بود که در میان حصار کریستال می‌درخشید.

«فرمانده هرگز من و این سرزمین رو ناامید نمی‌کنه. دستوری می‌دم که ذخیره و مقرری سربازها بیشتر بشه. و در ازای این موفقیت بزرگ از شما دختر جوان، معاون رابرت و فرمانده دعوت می‌کنم برای گردهمایی سه اتحاد در سالن مرزی برای دو هفته دیگه به ما ملحق بشید.»

لبخند زدم. فرمانده قرار بود حسابی از حضور در گردهمایی لذت ببرد. کمی سرم را خم کرده و گفتم:

«باعث افتخار منه سرورم.»

پادشاه از جا بلند شد و گفت:

«در زمان گردهمایی سه اتحاد من گوهر عدن رو در جایگاه درستش قرار میدم تا مرزهای سه سرزمین با نیروی این گوهر تامین بشن.»

به سمت انتهای سالن رفت تا گوهر را در محفظه‌ای

مطمئن قرار دهد. از دور شدنش سواستفاده کرده، قدمی جلوتر رفتم و زمزمه کردم:

«ولیعهد من باید با شما خصوصی صحبت کنم».

ولیعهد که تمام توجه‌اش به نوازش بال‌های سیاه رنگ پرنده بود، سرش را با تعجب بالا گرفت و به من خیره ماند.

سپس گفت:

«بعد از صرف وعده شام، در سالن کتابخانه...»

همان نیم قدم را عقب رفته و سر جایم برگشتم و فقط با حرکت سر زمزمه کردم:

«تنها»!

#پست 295

نگاهم را به پرنده سیاه دوختم. چشمان ولیعهد گرد شدند.

انگار حدس زد که من می‌دانم. پادشاه به جایگاهش بازگشت و گفت:

«ترتیبی داده میشه که امشب از شما پذیرایی مفصلی صورت بگیره و هرچیزی که نیاز دارید براتون آماده بشه».

رابت به جای من ادامه داد:

«از لطف شما ممنونیم عالیجناب».

پادشاه به سمت پیشکار اعظم چرخید و ادامه داد:
 «بانو و معاون رو به بهترین اتاق‌های قصر هدایت کنید».
 یک بار دیگر نگاهی به ولیعهد انداختم. رنگش کمی پریده
 بنظر می‌رسید. اضطراب پیدا کرده بود. به همراه رابرت
 از اتاق خارج شده و به دنبال پیشکار به سمت طبقات
 بالایی حرکت کردیم. مسیری که دفعه قبل به دلیل بیهوش
 شدن ندیده بودم را این بار با دقت فراوان تماشا کردم.
 جای جای قصر زیبا بود. از دیوارکوب‌های طلایی گرفته
 تا مشعل‌هایی که با نورهای رنگی می‌درخشیدند و
 سنگ‌های ارزشمند نورزا که در جای جای قصر دیده
 می‌شدند. سنگ‌هایی که هرکسی قدرت مالی تهیه آن را
 نداشت.

پودرهای روشنایی ساده ارزان تر بودند، پودرهای
 روشنایی رنگی گران و مخصوص اشراف زادگان و این
 سنگ‌ها نورزا برای افرادی بود که تمکن مالی بیش از
 اندازه‌ای داشتند. مردم بسیار عادی تر ترجیح می‌دادند به
 جای هزینه کردن برای پودر روشنایی، از شمع و مشعل‌ها
 استفاده کرده و صرفه جویی کنند.
 در میانه راه با دیدن کسی سرجا ایستادم.
 هدرا با یکی از ندیمه‌هایش مشغول قدم زدن در یکی از

طبقات بود .

رو به پیشکار گفتم:

«لطفاً معاون رو راهنمایی کنین .من باید صحبتی با بانو هدر ا داشته باشم اگه امکانش هست».

پیشکار سری تکان داد و کلیدی را به سمت من گرفت.

«کلید اتاق مهمانان ویژه .طبقه چهارم اتاق ویژه 2.

می‌تونین مسیر رو پیدا کنید؟»

سری تکان داده و گفتم:

«البته».

سپس از آن‌ها فاصله گرفته و با قدم‌های تندتری به سمت هدر ا رفتم .

#پست 296

مرا از دور دید ،به‌نظر آمد برای لحظه‌ای خواست روبرگردانده و برود اما چیزی مانعش شد .سرجا ایستاد و به من خیره ماند .یک چشم انتظاری واضح و مبرهن در چشمانش دیده میشد.

گویی انتظار داشت من خبری از فرمانده برایش آورده

باشم.

ماندنش تنها به این خاطر بود که ببیند من خبری از فرمانده برای او دارم یا نه.

به او رسیدم، لبخندی زده و گفتم:

«هدرا... می بینم که حالت بهتره! خوشحالم که اوضاع رو به راه بوده.»

به زور لبخندی مصنوعی زد و گفت: «شنیده بودم که قراره فرمانده لیوای بیاد...»

سرم را تکان داده و گفتم: «قرار بود ولی موفق نشد بیاد برای همین من رو فرستاد تا ماموریتش رو انجام بدم.» همان لبخند مصنوعی نیز از صورتش رخت بست. ناامیدی در میان مردمک هایش جا گرفت.

«از دیدنت خوشحال شدم... من باید برم...» خواست برود که دستش را گرفتم.

«هی صبر کن دفعه قبل می خواستم باهات حرف بزنم ولی خب فرمانده بدخلق و منضبطه و اجازه نداد. منم سربازم و چاره ای جز اطاعت ندارم.»

نگاهی به یونیفرم من انداخت و گفت:

«فکر می کردم قراره بری نمی دونستم قراره یکی از سربازها باشی. یه سرباز زن بین اون همه مرد؟»

شانه‌ای بالا داده و گفتم:

«دستوره و من نتونستم نافرمانی کنم. برای مدتی فعلاً
قراره یکی از سربازها باشم. البته نه توی جنگ، برای
کارهای دفتری.»

حالت چهره‌اش به گونه‌ای بود که انگار مرا باور نکرده
باشد. دهان باز کرد که چیزی بگوید اما منصرف شد.
نگاهی به ندیمه‌اش انداخت و سپس گفت:
«لطفاً ما رو تنها بذار.»

ندیمه نگاهی میان ما رد و بدل کرد و سپس فاصله گرفت.
به محض دور شدن ندیمه هدرآهی کشید و گفت:
«حقیقتش من ناامید شدم. فکر کردم شاید...»

#پست 297

حرفش را خورد. او را تشویق به حرف زدن کرده و گفتم:
«تو می‌تونی با من حرف بزنی هدرآ.»
«فکر کردم شاید تو به فرمانده گفتی بذاره من اینجا
بمونم.»

ابروهایم درهم رفتند و گفتم:

«من تمام تلاشم رو کردم که نظرش رو عوض کنم و تورو با خودمون ببریم. کی دوست داره بین صدها سرباز تنها باشه؟ اونجا بدون تو حوصله سربره. بهتر بگم عین جهنمه... میدونی چندبار جریمه شدم که دور محوطه رو بدوم؟»

مردد به من چشم دوخت و گفت:

«من با فرمانده صحبت کردم»...

ابروهایم بالا رفتند. ندیده بودم آنها فرصتی برای صحبت داشته باشند. شاید زمانی که من...

«وقتی دیدم که باهات رقصیدی... احساس حسادت

کردم... حس کردم من باید جای تو می بودم... به جای اینکه

با یه مرد مسن برقصم و مضحکه بشم... من باید بین

بازوهای اون می بودم اما»...

به خودش آمد، انگار نمی خواست خودش را ضعیف جلوه

دهد. حرفش را خورد و گفت:

«وقتی به پدرم پیشنهاد داد من اینجا بمونم احساس کردم یه

جرقه تو قلبم روشن شد... برای همین بعد از مراسم رقص

وقتی می خواست به اتاقش برگرده جلوش رو گرفتم و

باهات صحبت کردم. ازش تشکر کردم که باعث شده من

اینجا بمونم و»...

اخم کرد و گفت :

«بنظر میومد عجله داشت که بره...ولی مودبانه موند و به حرفم گوش داد. بهش گفتم خیلی خوشحالم که مجبور نیستم به سرزمینم برگردم و موندن در اینجا رو دوست دارم. بهش گفتم مدتی که در مقر بودم حالم بهتر شده و خیلی خوب بود که با موآن دوست شدم و خوشحالم که می‌تونم به این دوستی ادامه بدم».

مکت کرد، انگار داشت لحظه به لحظه آن شب را به یاد می‌آورد.

«ولی بلافاصله با تندی گفت که من قرار نیست به مقر برگردم و قراره توی قصر بمونم. متعجب شدم و گفتم اخه من توی قصر کسی رو نمیشناسم و نمیتونم اینجا بمونم و ترجیح میدم باهش برگردم ولی با جدیت به من نگاه کرد و گفت مقر نظامی جای یه زن نیست! گفت من باید جایی بمونم که مناسب منه نه بین صدها مرد در یه مقر نظامی».

نگاهش را به من دوخت. چینی روی پیشانیش افتاد و گفت:

«مقر نظامی جای یه زن نیست و تو هنوز اونجایی! بین صدها مرد»...

#پست 298

دلخوری و عصبانیت در چشمانش دیده می شد. به حرفش فکر کردم. فرمانده این را به من هم گفته بود... و گفته بود من در دسر کمتری دارم... شاید...

مکت کرده، به هدرا نگاه کردم و با لبخندی که سعی در حفظ آن داشتم گفتم:

«شاید واسه اینه که فرمانده من رو به چشم یه زن نمی‌بینه. از نظر اون من لطافت و ظرافت کافی برای زن بودن رو ندارم و احتمالا براش فرقی با یکی از سربازها ندارم ولی تو»...

به لبخند عمق بیشتری دادم و گفتم:

«ظریف و زیبا و دوست داشتنی هستی و هیچ مردی دوست نداره دختری مثل تورو بین این همه مرد نگه داره. قطعاً چشم سربازهای زیادی می‌تونه خیره تو بشه ولی من... زیبایی تورو ندارم هدرا»....

چند ثانیه حرفم را در ذهنش تحلیل کرد. اخم‌هایش باز شده و لبخند کمرنگی روی صورتش نشست.

«واقعا چنین فکری می‌کنی؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«البته. من مثل سربازها جریمه می‌شم. مجبور میشم ده دور

در محوطه بدوم...اگه به چشم اون من یه زن
بودم...ظرافت و لطافت یک زن رو داشتم هرگز منو
اینطوری تنبیه نمی کرد. تو خیلی خوش شانسی که
اینجایی.»

لبخندش کمی عمیق تر شد. خیالش گویی راحت شد که من
رقیب او نیستم. سپس ادامه داد:
«من دنبال یه راهم که تورو ببرم باشه؟ ولی نیاز به زمان
بیشتری دارم. شاید دفعه بعد...»
دست سردش را در میان دستم گرفته و گفتم:
«خیالت راحت باشه. قول میدم.»
سرش را تکان داد و گفت: «کی برمیگردی؟»
آهی کشیدم و گفتم:
«فردا قبل از سپیده صبح.»

#پست 299

از او جدا شده و به اتاقی که برایم تدارک دیده بودند رفتم.
قاب‌های پنجره تراشکاری طلایی بود، روی سقف نقاشی
زیبایی از بهشت کشیده شده بود و فرشته ای زیبا مانند یک
پری که موج موهایش تا نیمه های سقف پیش رفته بود.

یک تخت دونفره سلطنتی با پارچه ای شبیه به ساتن طلایی
کنجی از اتاق قرار داشت.

دکمه های یونیفرم را باز کرده و خودم را روی تخت
انداختم.

به پیچ و تاب موهای پری کشیده شده روی سقف چشم
دوختم.

دستم در میان پیچ و تاب موهای خودم چرخید. نفسم را
کلافه بیرون دادم و یاد شبی افتادم که در اتاق قصر بهوش
آمده و او را اینجا دیده بودم.

شبی که در یک اتاق با فاصله خوابیده بودیم...
پیش از آنکه به من اعتماد پیدا کند.
پیدا کرده بود؟

اعتماد داشت که مرا برای رساندن گوهر فرستاده بود.
اما نامه را برای چه داده بود تا به ولیعهد برسانم؟
نامه را بیرون آورده و نگاهی به آن انداختم. کنجکاوی
داشت مرا می‌گشت.

چطور ممکن بود من درر دنیای ساخته خودم باشم و چیزی
را ندانم!

خواستم نامه را باز کرده و بخوانم اما متوقف شدم...
شاید اعتماد کرده بود به اینکه قرار نیست من نامه اش را
باز کنم.

نامه را به داخل لباسم برگردانده و به این فکر کردم که داروهایش را مصرف کرده است؟
حالش خوب بود یا نه؟
آهی کشیده و به پهلوی چرخیدم.
مارتین احمق... حسابی خودش را به دردسر انداخته بود.
دو روز چیزی نخوردن برای ادمی مثل او سخت نبود. با این حال نگران او هم بودم.

#پست 300

با نزدیک شدن به ساعت شام، لباس‌هایم را عوض کردم.
یکی از لباس‌هایی که خریده بودم را پوشیدم و موهایم را مرتب پشت سرم بستم. وقتی از در بیرون رفتم، درر اتاق مقابل همزمان با من باز شد. رابرت از اتاق رو به رو بیرون آمد، همان یونیفرم همیشگی را به تن داشت. با دیدن من لبخندی زد و گفت:
«حالا بیشتر شبیه به یک بانوی جوان شدی. با اون یونیفرم بیشتر شبیه یه سرباز بودی.»

دستم را روی چین‌های ظریف لباس کشیده و گفتم:
«فکر می‌کنم انقدر به اون یونیفرم عادت کردم که دیگه

پوشیدن این یکم عجیب به نظر میاد».

رابرت لبخندی زد و دستش را به سمت من گرفت و گفت:

«بذار تا سالن غذاخوری راهنماییت کنم بانوی جوان».

دستم را دور بازویش حلقه کرده و پلکان را به همراهش پایین رفتم. ته دلم برای حرف زدن با ولیعهد کمی شور می زد. میان شخصیت هایی که خلق کرده بودم او نیز یکی از آن هایی بود که دوستش نداشتم.

شاید به خاطر اینکه می دانستم چه اتفاقاتی قرار است بیفتد و او با حماقتش مرتکب تمام آن ها می شد...

راهروی طویل پر بود از نگهبانانی که با نیزه هایی که در دست داشتند ایستاده و نگهبانی می دادند. دوتا از نگهبان ها در منتهی به سالن غذا خوری را باز کردند و داخل شدیم.

به محض داخل شدن عطر سوپ و خوراک گوش در مشام نشست. پادشاه هنوز نیامده بود اما ولیعهد روی جایگاه مخصوصش نشسته و به پرنده اش غذا می داد. روی صندلی دیگری با کمی فاصله هدر را نشسته و به نظر بی حوصله می آمد.

خدمه دو صندلی را برای ما عقب کشیدند و ما به ولیعهد ملحق شدیم. او نگاهش را به من دوخت

عجیب بود که نگرانی در چشمان او هم موج می زد. با ورود پادشاه همه به احترام از جا بلند شدیم.

«بنشینید مهمانان عزیز من».

پس از نشستن او ما نیز نشستیم. خدمه شروع کردند به پر کردن ظرف‌های ما. روی میز پر بود از انواع غذاهای مختلف. گوشت بوقلمون، سوپ شیر و خامه، سالاد ذرت، برش‌های گوشت خوک ذغالی، خورشید مخصوص لومینار که مخلوطی از ذرت، هویج، تکه‌هایی از یک سبزیجات خاص این سرزمین به نام فالو و تکه‌های گوشت بود.

#پست 301

کمی از سوپ شیر در ظرف خودم ریخته و مشغول شدم. طعمش به همان خوبی بود که در کتاب نوشته بودم. پادشاه شروع به صحبت کرد.

«فکر می‌کنم من فرصتی برای پرسیدن اسمت نداشتم».

سرم را بالا گرفته و مودبانه گفتم:

«الینا هستم سرورم».

سرش را تکان داد، نگاهش برقی زد و گفت:

«الینا... اسم زیباییه. شنیدم تو و بانو هدرآ هردو در مقر

نظامی فرمانده لیوای بودین درسته؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«بله قربان».

پادشاه با دستمال لب‌هایش را تمیز کرد و پرسید:

«من فکر می‌کردم در پایگاه نظامی جز پرستارها و پزشک‌ها هیچ زن دیگه‌ای نباشه و به نوعی متعجب شدم که دیدم یک سرباز زن توی مقر هست. چطور بافرمانده آشنا شدی بانو الینای عزیز؟»

از عزیز چسبانده به نامم خوشم نیامد. بی‌اراده اخم‌هایم کمی درهم رفتند سپس خودم را جمع کرده و پیش از آنکه حرفی بزنم دوباره خودش گفت:

«بانو هدرا داستان زیبا و افسانه‌ای از اینکه چطور توسط فرمانده نجات داده شده رو برای ما تعریف کردن. البته که فرمانده لیوای می‌تونه مثل یه شوالیه افسانه‌ای باشه».

نیم نگاهی به صورت سرخ شده هدرا انداختم و متوجه نگاه متعجب رابرت هم شدم.

حق داشت متعجب باشد. او هم مثل من می‌دانست زمانی که آن‌ها هدرا را نجات داده بودند، هدرا بیهوش بود و تقریباً هیچ چیزی از آن حادثه رابه یاد نداشت. اما اینکه چه داستانی را از خودش تعریف کرده بود نمی‌دانستم.

پیش از آنکه بخواهم جواب دهم رابرت به جای من به زبان آمد.

«من موقعی که بانو الینا به مقر ملحق شد در جمع افراد نظامی نبودم اما داستان آشنایی و وارد شدن ایشون به گروه رو شنیدم».

پادشاه نگاهش را از من گرفت. بنظر می‌آمد ترجیح می‌داد من برایش تعریف کنم اما با بی‌میلی آشکاری رو به رابرت گفت:

«مشتاق شنیدن هستیم».

رابرت می‌خواست مرا از مرکز توجه بودن نجات دهد بنابراین گفت:

«وقتی گروه سربازها برای بررسی مناطق مرزی رفته بودن، نیروها تحت یک حمله غافلگیرانه قرار گرفتن. من از یکی از سربازها شنیدم که بانو الینا، که در نزدیکی اون منطقه زندگی می‌کرد، صدای جنگیدن سربازها رو شنیده و برای کمک میاد. به نوعی می‌شه گفت، بانو الینا جون سربازها رو با یه نقشه هوشمندانه نجات داده».

پادشاه ابرویی بالا داد و گفت:

«چه نقشه‌ای؟»

«بانو به یکی از سربازها پیشنهاد می‌ده که از انبار باروت، بشکه‌ها رو پشت درشکه گذاشته و به سمت گروه دشمن بفرستن، اونا گاری رو از تپه هل می‌دن پایین و فرمانده هم با یه گلوله گاری و تعداد زیادی از افراد دشمن

رو نابود می‌کنه. در واقع ما یک مبارزه غافلگیرانه در حال باخت رو به خاطر هوشمندی بانو الینا پیروز شدیم».

#پست 302

احساس کردم گونه‌هایم گر گرفتند. نمی‌دانم چرا ولی به‌نظر می‌آمد رابرت نمی‌خواهد من مانند هدر را ضعیف و شکننده به‌نظر بیایم.

پادشاه دوباره به سمت من چرخید و گفت:

«پس نه تنها زیبا هستی بلکه باهوش هم هستی»...»

رابرت ادامه داد:

«نه فقط باهوش... بانو الینا، فرمانده رو در پیدا کردن گوهر

عدن همراهی کرده و وقتی فرمانده زخمی شد و نزدیک

بود که کشته بشه، بانو الینا با شجاعت مبارزه کرده و تا حد

مرگ پیش رفتن تا جلوی از دست رفتن گوهر رو بگیرن».

ولیعهد که متعجب شده بود رو به من کرد و پرسید:

«شما مبارزه هم بلدین؟ کمتر دختری رو دیدم که بدونه

چطور باید شمشیر توی دستاش بگیره. اکثر بانوهای جوان

ترجیح می‌دن منتظر بمونن تا نجات داده بشن نه اینکه

خودشون کسی رو نجات بدن»!

صدای بلند خوردن قاشق هدر را به بشقاب باعث شد که نگاه پادشاه و ولیعهد به سمت او معطوف بشه که قاشقش در ظرف سوپ افتاده و باعث شده بود سوپ کمی روی لباسش و روی میز بریزد.

لب‌هایش از شدت اضطراب لرزیدند. دستش را دراز کرد تا یکی از دستمال‌های پارچه‌ای را بردارد که از شدت هول شدگی دستش به جام شراب خورد و آن را هم روی لباسش ریخت.

عصبی جیغ خفه‌ای کشید. ندیمه‌اش جلو آمد تا کمکش کند اما او با صدایی که به شدت می‌لرزید و چشمانی که اشکی بودند گفت: «دست نزن خودم می‌تونم».

از جا بلند شد تعظیم نصفه نیمه‌ای کرد و با بیخشید کوتاه از سرسرا بیرون دوید.

#پست 303

نگاه پادشاه همراه بانو هدر را تا در رفت و پس از بسته شدن در گفت:

«خب همه بانوان جوان مثل هم نیستند. برای بعضی‌ها حتی استفاده از یک کارد و چنگال هم سخته و عده‌ای دیگه...»

کمی سرش را به سمت من متمایل کرد و با لحن آرام‌تری گفت:

«کار کردن با شمشیر مثل آب خوردنه. چقدر خوب که ارتش نظامی ما جنگجویی مثل تورو داره که حاضره خودش رو به خطر بندازه تا گوهری که من دستور دادم رو نجات بده.»

قاشق سوپ در دستم فشرده شد. او نمی‌دانست گوهر حتی اندکی هم برای من اهمیت نداشت. من جانم را به خطر انداخته بودم تا ليوای را نجات دهم! لبخندی زورکی زده و گفتم:

«این لطف شماست سرورم. من فقط وظیفه ام رو در قبال سرزمینم انجام دادم.»

با اتمام غذا از فرصت استفاده کرده، زودتر از سایرین از پشت میز بلند شده و گفتم
«سرورم تدارکات امشب بی‌نظیر بود و از لطف شما بسیار ممنونم. به شدت خسته هستم و اگه اجازه می‌دید برای استراحت به اتاقم برگردم.»

پادشاه سری تکان داده، دستش را بالا آورد و آن را به سمت من حرکت داد. برق انگشترهای جواهر نشانش زیر نور می‌درخشید.

«حتما بانوالینای زیبا...یه بانوی جوان برای زیبا موندن به

خواب بهتر نیاز داره . امیدوارم شب خوبی داشته باشی .»
احساس خفگی می‌کردم . برای یک لحظه کوتاه به ولیعهد
چشم دوخته و سپس از سرسرا خارج شدم . دلم می‌خواست
سری به هدرابزنم اما منطقم می‌گفت نزدیک شدنم به او
می‌تواند بیشتر به احساس حقارتی که الان پیدا کرده بود
اضافه کند .

با این که من نخواستہ بودم با او مقایسه شوم ، اما به‌نظر
می‌رسید باعث شده بودم او حس بدی پیدا کند . شاید او با
بودن در اینجا و تعریف داستان دزدیده شدنش خواسته
بودی کمی خودش را در چشم بیاورد و حالا ...
خودم را به اتاق رسانده و مشغول قدم زدن شدم . نمی‌دانم
چرا زمان انقدر کند می‌گذشت . حالا که منتظر بودم هر
ثانیه به اندازه یک سال کش می‌آمد .
وقتی کمی از وقت شام گذشت ، شالی روی دوشم انداخته و
به سمت محل قرارم با ولیعهد حرکت کردم . امیدوار بودم
تنها بیاید و مجبور نباشم در مقابل دختری که او عاشقش
بود حرف هایم را بگویم .
از طرفی باید نامه لیوای را می‌رساندم ...

نگاهم به اطراف بود تا از طرف نگهبان‌ها غافلگیر نشوم .
 رسیدن به کتابخانه بدور از چشم نگهبان‌ها برای منی که
 قدم به قدم این قصر را بلد بودم سخت نبود .کنار یکی از
 تابلوهای بزرگ با تصویر نقاشی شده پادشاه ایستادم .
 نگاهی به دوطرف راهرو انداخته و سپس تابلو را کمی به
 بالا فشار داده و سپس به چپ کشیدم .تابلو با صدای جیر
 جیرمانندی عقب رفت و مسیر مخفی را مقابلم به نمایش
 گذاشت.

من در جای جای این قصر و قسمت های دیگر این
 سرزمین راه های مخفی درست کرده بودم .هرچند بسیاری
 از آنها بی استفاده بودند اما من از درست کردن مکان های
 مخفی لذت می بردم بنابراین این مسیرها را تنها برای
 جذابیت بیشتر فضای قصر به کار برده بودم .
 تابلو را به سر جایش برگردانده و در میان تاریکی قدم
 برداشتم .مشعل های اطراف راهروی تاریک با عبور من
 یک به یک روشن شدند .این سیستم را دوست داشتم...
 سیستمی که برای طراحی کردنش کلی زمان گذاشته بودم تا
 از تکنولوژی جدید چیزی متفاوت بسازم که ترکیبی از قدیم
 و جدید و جادو باشد...
 در دنیای من هیچ چیز منطقی نداشت و در عین حال همه

چیز منطقی بود .

لبخند زده و به گام‌هایم سرعت دادم .

مسیر سمت چپ را انتخاب کردم ،می‌توانستم عبور موش‌هایی که جیر جیر می‌کردند را از کنار خودم احساس کنم .

به انتها که رسیدم یک بن بست بود .چشمانم رابستم و دستم را روی دیوار سنگی حرکت دادم .نرم و لطیف دیوار را به دنبال پیدا کردن یک برجستگی خیلی محو لمس کردم .وقتی سنگ مورد نظرم که کمی بیرون زدگی داشت را پیدا کردم ،آن را به سمت داخل هل دادم .

دیوار کنار رفت و دریچه‌ای مستقیم به کتابخانه باز شد .
ولیعهد که روی صندلی مخصوصش نشسته بود با دیدن من از جاپرید .انتظار ورود من از درون دیوار را نداشت .
نگاهش به دیوار پشت سر من که در حال بسته شدن بود خیره ماند .او حتی نمی‌دانست در اینجا یک راهروی مخفی وجود دارد .

راهروی مخفی که یک روز قرار بود باعث اتفاقات بسیاری شود...

«چطوری...تو چطوری...»

نگاهی به اطراف انداختم و خوشحال شدم که عشقش اینجا نبود...

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«من این قصر رو بهتر از شما بلدم ولیعهد... من یه سرباز ساده نیستم... یکی از پیشگویان راندا هستم برای همین فرمانده من رو فرستادن تا با شما صحبت کنم.»
چند ثانیه مانند مجسمه خاموش به من خیره ماند تا حرفم را تحلیل کند.

برای آن‌ها پیشگویان راندا مردمان محترم و قدرتمندی بودند. هرکسی افتخار دیدن یک پیشگوی راندا را نداشت.
«برای همین در مورد...»

سرم را تکان داده و گفتم:

«در مورد آمارا می‌دونم.»

با شنیدن نام آمارا به نوعی خلع سلاح شد. زانوهایش شل شده و روی صندلی نشست.

رنگش به وضوح پرید.

«چی می‌خوای در ازای نگفتن این موضوع به پادشاه؟»

پول؟ مقام؟»

اخم کرده و گفتم:

«من برای باج گرفتن نیومدم سرورم. اول او مدم نامه

فرمانده رو به شما برسونم».

جلو رفته ،نامه را بیرون آورده و به سمتش گرفتم .نگاهش میان دست من و نامه چرخید .سپس دستش را جلو آورد و نامه را گرفت .

هنگامی که می خواست پاکت آن را باز کند دستانش کمی می لرزیدند .

پاکت را باز کرد و نامه را بیرون آورد .می توانستم دست خط زیبای فرمانده را روی کاغذ ببینم .حتی وقتی بیمار بود هم خطش انقدر مرتب و زیبا بود .

با خواندن هر خط نامه ابروهایش پایین و پایین تر آمدند . نگاهی به من انداخت و دوباره به خواندن ادامه داد .

لیوای چیزی در رابطه با من نوشته بود؟
کنجکاوی داشت امانم را می برید .

اگر چاره داشتم نامه را از او گرفته و....
«این حقیقت داره؟»

«چی؟»

«باید باور کنم از محتوای نامه بی خبری؟»

«من یه پیشگو هستم نه یه غیب بین سرورم .فقط الهامات آینده و خاطرات گذشته رو می بینم».

نامه را به سمت گرفت و گفت:

«فرمانده توی این نامه گفته من باید از ارتباط با دشمن دست بردارم و گفته می‌تونم از حامل این نامه بپرسم که این اتفاق چقدر می‌تونه برای سرزمینم خطرناک باشه. گفته سربازهای زیادی دارن به خاطر محافظت از این سرزمین کشته می‌شن و من نباید با یه سهل انگاری و احساسات نابه‌جای قلبم باعث بشم مردان بیشتری بمیرن!»

خشم در نگاهش شعله کشید. فرمانده چرا چنین کاری کرده بود؟ چرا چنین هشدار را داده بود؟

«این حقیقت داره؟»

به فکر فرو رفتم... شاید اگر سرنوشت ولیعهد عوض می‌شد دیگر جنگ‌های آینده اتفاق نمی‌افتاد...

شاید سربازها زنده می‌ماندند...

شاید خط سرنوشت تغییر می‌کرد...

باید تصمیم می‌گرفتم...

گفتن حقیقت به او می‌توانست خودش و دیگران را نجات بدهد؟ یا ممکن بود اوضاع بدتر شود؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«بله حقیقت داره».

ابروهایش بالا رفتند. از جا بلند شد. با خشم به من نزدیک شد و غرید:

«حرف بزن... تو چی می‌دونی؟ در مورد آمارا؟ اون عاشق منه... به من خیانت نمی‌کنه... اون دشمن من نیست»...
 نفس عمیقی کشیده و زمزمه کردم:
 «درسته آمارا بی اندازه عاشق شماست... اما اون عاشق پدرش هم هست»...

#پست 307

قدم دیگری برداشت، چشمانش پر از نگرانی و درد بودند.
 «اون به من خیانت نمی‌کنه»...

درست بود که آمارا عاشق او بود و خیانت نمی‌کرد... اما...
 با تعلل گفتم:

«درسته... آمارا به شما خیانت نمی‌کنه... چون شما رو خیلی دوست داره... اما مشکل خیانت کردن یا نکردن آمارا نیست... مشکل اینه که آمارا به همون اندازه پدرش رو

دوست داره... بنابراین فکر می‌کنه می‌تونه با حرف زدن در مورد ازدواج با شما یه اتحاد بین سرزمین‌ها ایجاد کنه».
 کمی آسودگی در صورتش سایه انداخت. سرش را تکان

کوتاهی داد و گفت:

«البته که ما در این مورد صحبت کردیم. یه وصلت بین دو سرزمین می‌تونه باعث اتحاد...»
«نمیشه»!...

حرفش را قطع کردم. او باید می‌دانست...
اگر زنده ماندن او می‌توانست زندگی دیگران را نجات دهد
و داستان را عوض کند، نباید کوتاهی می‌کردم...
نجات زندگی او می‌توانست نشان بدهد من چقدر شانس
تغییر این تقدیر را داشتم. سعی کردم لحن صدایم را آرام و
قانع کننده نگه دارم. نگاهم از دکمه‌های طلایی براق روی
لباسش عبور کرده و در نگاهش گره خوردند.
«ولیعهد... من آینده شما رو دیدم»...

منتظر نگاهم کرد. هنوز نامه‌ی لایوای در میان دستانش بود.
می‌توانستم لرزش خفیف دستانش از دلواپسی را ببینم.
«آمارا به زودی در مورد شما به پدرش می‌گه چون فکر
می‌کنه این راهی برای یه اتحاد...یه پیوند بین دوتا دشمن
دیرینه اما»...

آب دهانم را قورت داده و تعلل کردم که چگونه جملات را
بچینم که باور پذیر باشد.
«اما چی بانو الینا؟ حرف بزن»...

#پست 308

«پدر آمارا بهش اطمینان خاطر می‌ده که می‌تونه پدر شما رو به این وصلت راضی کنه ولی می‌گه قبلش باید با شما صحبت کنه تا ببینه شما عمیقاً عاشق دخترش هستید یا این یه نقشه‌اس برای نابود کردن سرزمین اونا...»
در سکوت به من خیره است...

نگاهش منتظر است و می‌بینم که لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد...

گویی سعی دارد باور کند که من دارم حقیقت را از آینده می‌گویم...

«آمارا به شما اطلاع می‌ده که پدرش می‌خواهد شما رو ببینه تا در مورد این وصلت مطمئن بشه... آمارا عاشق پدرشه و بهش اعتماد داره و شما عاشق آمارا هستید و بهش اعتماد دارید... بنابراین پدر آمارا درخواست می‌کنه برای اثبات عشقتون نسبت به آمارا باید باهاش در منطقه شدوهیلز (shadow hills) ملاقات کنید. بنابراین شما به دور

از اطلاع هرکسی، مخفیانه از قصر خارج می‌شید و به سمت منطقه شدوهیلز میرید... تنها منطقه خطرناک نزدیک مرزهای ما با کرپوسا... می‌رید تا با پدر عشقتون ملاقات

کنین»...

نگاه از من گرفت، به زمین خیره ماند و سپس گفت: «البته که حاضرم برای اتحاد بین دو سرزمین این کار رو بکنم...اگه به دست آوردن آمارا، ثابت کردن عشقم به پدرش باشه...رفتن به شدوهیلز ساده ترین کاریه که می‌تونن از من بخوان».

سرم را به نشانه تأیید تکان داده و می‌گویم:
«البته که این کارو می‌کنین...قلب شما...عاشق تر از اونیه که به خطرات احتمالی فکر کنین».

چینی روی پیشانی‌اش می‌نشیند و می‌گوید:
«و چه اتفاقی میفته؟»

«پادشاه کریوسارو ملاقات می‌کنین، در مورد عشقتون به آمارا حرف می‌زنید...اما قبل از اینکه فرصتی برای اثبات خودتون داشته باشید...پادشاه شما رو...»
حرف در گلویم ماند...

لب‌هایم را کمی خیس کرده و با صدای ضعیف‌تری گفتم:
«شما رو می‌کشه...سرتون رو به عنوان یک پیشکش برای پدرتون می‌فرسته و جرقه جنگ بین دو سرزمین شعله می‌گیره که باعث مرگ هزاران سرباز می‌شه...»

مردمک چشمانش گشاد شدند، پلک‌هایش ناباورانه به لرزی خفیف افتادند. چندباری پشت هم پلک زد گویی سعی داشت تصویری که در سرش تداعی شده بود را با پلک زدن عقب براند.

«نه»!

قدمی جلو رفته، دستم را بالا بردم و روی دستش گذاشتم. او شاید برای دیگران ولیعهد بود اما برای من پسرک عاشق پیشه‌ای بود که خودم ساخته بودمش...
مچ دستش را نرم گرفته و انگشتانم را با ملایمت روی ساعد منقبض شده‌اش کشیدم.

«باید باور کنی... من نیاز دارم که تو حرفم رو باور کنی چارلز»...

سرش را به سرعت بالا گرفته و در چشمان من دوخت... سال‌ها بود که کسی او را با نام خودش صدا نمی‌کرد...

پس از 18 سالگی که ولیعهد شده بود، بر طبق قانون نامی پادشاهی برایش در نظر گرفته بودند. پادشاهان لومینار همه یک نام مشترک داشتند که تنها شمارش متفاوتی پیدا می‌کرد. او نیز مانند پدرش لقب لیون را به ارث می‌برد.

ولیعهد لیون که اگر پادشاهی را از پدرش می‌گرفت لیون
45ام نام می‌گرفت...اما او هرگز قرار نبود پادشاه بعدی
باشد...

از زمانی که 18ساله شده بود دیگر کسی او را به نام
چارلز صدا نمی‌کرد...او لیون بود...یک لیون دیگر مانند
تمام خاندانش...
«این اسم»...

«چارلز به من نگاه کن...این خیلی مهمه که به حرف من
گوش بدی...آینده تمام این سرزمین به تو بستگی داره...قلب
تو...تحت تاثیر یه عشقه و من اینو عمیقاً درک می‌کنم.من
می‌دونم عاشق یه آدم ممنوعه بودن چه احساسی داره»...
من می‌دانستم...

منی که هربار تلاش می‌کردم دست و دلم با دیدن فرمانده
نلرزد بهتر از هرکسی می‌دانستم چقدر سخت است که
تلاش کنی از کسی که تمام آرزوی قلبت است دور بمانی...
اماگاهی بعضی از دورماندن ها می‌توانست دنیایی را
نجات دهد...

#پست310

«این... حقیقت نداره...»

صدایش می‌لرزید...

«این حقیقت نداره... ما... من و آمارا می‌تونیم سرزمین‌ها

رو متحد کنیم... می‌تونیم... بالاخره صلح رو...»

دستش را کمی محکم‌تر فشرده و با جدیت گفتم:

«نمی‌تونین! عشق شما با اینکه زیباست اما اونقدر قدرت

نداره که بتونه دشمنی دیرینه بین دو سرزمین رو تموم کنه

فقط می‌تونه هیزمی بشه برای جنگ‌های بعدی... برای از

دست رفتن لومینار... اما... می‌تونیم درستش کنیم...»

می‌توانستم گیج شدند، کشمکش درونی و تمام احساساتی که

در وجودش باهم به غلیان افتاده بودند را ببینم.

او به مرگ فکر نکرده بود... او حتی ذره‌ای به تصویر

داشتن آمارا کنار خودش شک نکرده بود...

«ما درستش می‌کنیم... اما باید به حرف من گوش بدی.

باشه؟ چارلز به من نگاه کن! با دقت! تو قراره پادشاه بعدی

باشی... هدایت سرزمین با یه قلب احساساتی و یه فکر بهم

ریخته ممکن نیست. می‌فهمی؟»

تشر من مانند یک تلنگر عمل کرد... دستش مشت شده و

عضلاتش زیر دستم منقبض شدند. تمام بدنش مانند یک

رعشه عصبی به لرزه افتاد اما ثانیه‌ای بعد... چشمانش را

بست.

چند نفس عمیق کشید ، عضلاتش زیر دستم شل شدند و وقتی چشمانش را باز کرد دوباره آرام بود .

«چطور؟»

صدایش هنوز خش داشت اما بهتر از قبل خودش را کنترل می کرد .

دستم را از دستش جدا کردم و کمی فاصله گرفتم ، باید به طرح جدید می ریختم... بنابراین شروع به قدم زدن در کتابخانه کرده و گفتم:

«نمی توانیم بذاریم آمارا چیزی بفهمه چون محاله که به پدرش نگه .اون ساده تر از اونیه که بنظر میاد و مطمئنه که پدرش اونقدر دوستش داره که بخاطرش دشمنی رو کنار بذاره اما نمیدونه پدرش قراره از عشقش سواستفاده کنه.»

چارلز کنارم شروع به قدم زدن کرد ،دستانش را پشتش در هم حلقه کرد و گفت:

«اگه پادشاه منو بکشه...چه جوابی به آمارا میده؟ چی بهش میگه که آمارا ازش متنفر نشه؟»

نفس عمیقی کشیده و زمزمه کردم:

«به آمارا میگه که تو قصد کشتنش رو داشتی و اون مجبور شده از خودش دفاع کنه .واسه باور بهتر آمارا حتی

خودش رو با شمشیر تو زخمی می‌کنه».

چارلز عصبی دشنامی داد و دستی در میان موهایش کشید .

آهی کشیده و به این فکر کردم که من برای نوشتن این قسمت ها چقدر ظرافت و دقت به خرج داده بودم تا همه چیز غیرمنتظره باشد و حالا خودم در دامی که خودم پهن کرده بودم گیر کرده و باید همه چیز را تغییر می دادم.

#پست 311

«به آمارا چیزی نگید...صبر کنید تا زمانش برسه...وقتی آمارا به شما گفت که برای دیدن پدرش باید به منطقه شدوهیل برید ،به جای رفتن به اون منطقه به کالیدور بیاید...من و فرمانده لیوای اونجا آماده هستیم تا به شما کمک کنیم .من تا اون موقع تلاش می‌کنم نقشه‌ای رو طراحی کنم که از جون شما محافظت کنه».

از قدم زدن ایستاد ،نگاهش متفکر به من خیره ماند .به سمتش برگشته و گفتم:

«اگر به من اعتماد ندارید به فرمانده...»

«دارم».

حرفم را خوردم .اعتماد داشتنش را چنان قاطع گفته بود که

خودم هم شوکه شدم. شاید اگر من جای او بودم نمی توانستم به این سرعت به کسی اعتماد کنم. «مطمئنم که حقیقت رو می‌گی... از چشمت متوجه شدم... نگرانی... نگرانی که توی چشم‌هات دیدم و جمله‌ای که در مورد عشق گفتی... دروغ نبود...» موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

«و تو عشقی به کسی در بین سربازها داری که نگران مرگ هزاران سرباز هستی... درسته؟» از جواب دادن باز ماندم. چگونه می‌توانستم اعتراف کنم که دل در گروی شخصیتی داده بودم که خودم ساخته بودمش...

من او را دوست داشتم و او سرنوشت دیگری داشت. من اصلاً جایی در میان این دنیا و مردمانش نداشتم... حقی نداشتم برای خواستن کسی... برای دوست داشتن کسی... من یک بار اضافی بودم که باید فقط همه چیز را درست می‌کردم تا هرکسی به پایان خوشی که لایقش بود برسد. اگر قرار بود یک نفر پایانی تلخ داشته باشد من بودم... نه دیگران... نمی‌توانستم پایان تلخی که در دنیای عادی برای خودم رقم زده بودم را به پای سایرین هم بنویسم. نمی‌توانستم بگذارم شخصیت هایم به پای تاریکی که زندگی

مرا فرا گرفته بود بسوزند .

«من حقی برای دوست داشتن کسی ندارم سرورم».

«چارلز...لطفا منو چارلز صدا کن...باشه؟»

لبخند کمرنگی روی لبانم نقش بست .سرم را تکان دادم و گفتم:

«پس بذار ما بهت کمک کنیم چارلز».

سرش را تکان داد .هنوز می‌توانستم ردپای دلواپسی و نگرانی را در چشمانش ببینم .سخت ترین مرحله برای او نقش بازی کردن مقابل آمارا بود .

«چقدر فرصت دارم؟»

«تا زمانی که آمارا بهتون خبر بده 10روز فرصت دارید».

کمی فکر کرد ،سپس گفت :

«پس میشه حدودا دو روز بعد از گردهمایی سه اتحاد درسته؟»

به گردهمایی سه اتحاد فکر کردم .روز بزرگ و باشکوهی که قرار بود گوهر عدن در جایگاه مخصوصش در میان مرز مشترک سه سرزمین کاشته شده و جان و انرژی جدیدی را به هر سه سرزمین متحد تزریق کنه .درست دو روز بعد از آن گردهمایی لومینار سیاهپوش ولیعهد می‌شد .

#پست 312

«بله ولیعهد. دو روز بعد از گردهمایی سه اتحاد این اتفاق میفته.»

سرش را پایین انداخت، در زیر نور ملایم و جادویی کتابخانه، موهایش خوش رنگتر بنظر می آمدند. با اینکه او جوری تربیت شده بود که مانند یک ولیعهد شایسته باشد، می توانستم در نیم رخ صورتش یک پسر معصوم و خوشرو را ببینم.

پسری که تمام عمر با وجود علایق متفاوتی که داشت تلاش کرده بود طبق قوانین زندگی کرده و خواسته های پادشاه را عملی کند. مدت ها پشت پنجره های قصر می نشست و به بازی کردن کودکان خدمه در حیات قصر تماشا می کرد که چگونه به دنبال پروانه ها و یا قاصدک ها در باغ می دویدند در حالیکه خودش باید در کلاس های سخت و دشوار شرکت می کرد تا آداب و اصول زندگی شاهانه و اجدادی را یاد بگیرد.

همیشه مجبور بود صاف راه برود، با تمایینه قدم بردارد و رفتار و کردارش در شان خانواده شاهانه باشد و هرگز نتوانسته بود حتی یک روز همانطور که خودش دوست

دارد زندگی کند .

آمارا شاید اولین چیزی بود که او در زندگی برای خودش خواسته بود.

آمارا اولین چیزی بود که قلبش در مقابل منطقش پیروز شده و آن را به دور از اطلاع پدرش، به دور از تمام قوانین و قواعدی که می‌دانست خواسته بود...

اولین خواستن یک ممنوعه که به آخرین ممنوعه زندگی‌اش تبدیل می‌شد...

او باید عمر طولانی‌تری می‌داشت...

باید فرصت می‌کرد یک شب را تا صبح بر بالای یکی از بلندترین تپه‌ها دراز کشیده و به آسمان پرستاره نگاه کند . باید به تمام خواسته‌هایش میرسید... او برای مرگ زیادی جوان بود...

«بانو الینا؟»

به خودم آمدم...

چنان محو افکارم شده بودم که حتی صدایش را نشنیده بودم .

«ببخشید»...

«داشتی یک الهام جدید رو می‌دیدى درسته؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«البته... اگه نقشه ما درست در بیاد... الهام دیگه ای هست

که یه زندگی زیباتر رو نشون میده...»

لبخند زد و گفت:

«ممنونم. این می‌تونه بهم روحیه بده...می‌خوام درخواستی داشته باشم».

نیمچه تعظیمی کرده و گفتم:

«هر امری داشته باشید انجام می‌شه».

«برای گردهمایی سه اتحاد ازت می‌خوام به اینجا بیای .
می‌دونم فرمانده لیوای حضور پیدا می‌کنه .به عنوان مهمان
ویژه من ازت می‌خوام اینجا باشی تا بتونی اوضاع رو
مجدد بررسی کنی».

عضلاتم شل شدند ،آب دهانم در گلویم ماند...
گردهمایی سه اتحاد...

یکی از مهمترین اتفاقات در تاریخ لومینار بود که فکر
نمی‌کردم حتی کوچکترین شانسی برای شرکت در آن
داشته باشم و حالا او داشت از مهمان ویژه بودن حرف
می‌زد؟

فرمانده اگر می‌فهمید خودش مرا گردن می‌زد .

#پست 313

چارلز به سمت میزش رفت. برگه‌ای و سپس قلم مخصوصی که با جوهر دائم کار می‌کرد مشغول نوشتن چیزی شد. سپس تکه موم درخشانی را بالای شمع روشن روی میز گرفت و آن را روی پاکت نامه ریخت. انگشترش را روی آن فشرد و مهر سلطنتی مخصوص ولیعهد بر روی پاکت نامه ظاهر شد.

«این برگه دعوت مخصوص من برای توست بانو.»

مقابل من ایستاد، کمی تعظیم کرد و گفت:

«امیدوارم شما رو در مراسم ببینم.»

از اینکه مقابل من تعظیم کرده بود دستپاچه شدم. تعظیم کرده و گفتم:

«ممنونم شاهزاده...»

لبخند ملایمی زد و گفت:

«همون چارلز کافیه.»

سپس همراه من به سمت دیواری که منتهی به دروازه

مخفی می‌شد آمد و گفت:

«شاید بد نباشه بعدا به من هم چنین چیزهایی رو یاد بدید.»

نحوه باز کردن دیوار را به او نشان دادم و سپس داخل

رفتم. دیوار که پشت سرم بسته شد، احساس کردم قلبم از

خوشحالی در میان گلویم می‌زند...

اولین تلاش من برای نجات دادن یک زندگی... شاید همانطور که مرگ شاهزاده مانند یک دومینو منجر به مرگ سایرین شده بود، زنده ماندنش نیز دومینویی بود که می توانست سایرین را نجات دهد. این تمام چیزی بود که به آن نیاز داشتم...

یک امید برای زنده نگه داشتن کسانی که برایم عزیز بودند.

مسیر تونل را به عقب برگشتم، از راهروی مخفی خارج شده و مسیر اتاق را در پیش گرفتم. تمامی راهروها ساکت بود و هیچ صدایی در قصر به گوش نمی رسید.

وقتی به در اتاقم رسیدم با دیدن نگهبانانی که ایستاده بودن، یخ زدم. متوجه نبود من شده بودند؟ سعی کردم خودم را خونسرد نشان داده و شنلم را دور خودم محکم کنم.

«مشکلی پیش اوامده آقايون؟»

یکی از نگهبانها به سمت من چرخيد و گفت:

«بانو الينا دنبال شما بوديم.»

مکثي کرده و گفتم: «برای یک امر زنانه رفته بودم.»

هر دو سرشون رو پایین انداخته و یکی از نگهبانها گفت:

«پادشاه خواستار دیدار با شما هستند.»

#پست 314

ابروهایم بالا رفتند. این موقع شب پادشاه خواستار دیدار با من بود؟ اما به چه دلیل؟

سلول به سلول بدنم می‌دانست که این یک درخواست معمولی نیست و مفهومی جز این دارد. پادشاه کمی هوسران بود، به نوعی که گاهی با خدمه یا زنان اشراف زاده دیگری رابطه داشت و از آنجایی که همسرش را سال گذشته از دست داده بود، هنوز فرصتی برای انتخاب یک ملکه جدید دست نداده بود.

گرچه پس از مرگ ولیعهد او بلافاصله دختر جوانی را به همسری برمی‌گزید تا وارث پادشاهی دیگری را به دنیا آورد.

اما اینکه این موقع مرا فراخوانده بود نشانه خوبی نبود. بچه نبودم که متوجه نشوم چه اتفاقی در شرف رخ دادن است.

سرم را تکان داده و گفتم: «منو به اتاق ایشون راهنمایی کنید».

پیش از آنکه قدم از قدم بردارم در اتاق رو به رو باز شد. رابرت بیرون آمد، نیم تنه‌اش برهنه و چشمانش از خواب پف کرده بود.

«اتفاقی افتاده؟»

دیدن من در میان سربازان هوشیارش کرد. چشمانش با بدبینی باز شدند.

یکی از نگهبانان گفت: «مشکلی نیست به اتاقتون برگردید».

اخم کرد و از اتاق بیرون آمد. بلافاصله گفتم: «چیزی نیست پادشاه من رو احضار کردن به اتاق برگردید...» نگاهش مردد به من خیره ماند. در میان تمایل به همراهی کردن من و گوش دادن به حرفم باقی ماند. با اطمینان چشمانم را باز و بسته کرده و گفتم: «مشکلی نیست».

سپس همراه نگهبان‌ها به سمت اتاق پادشاه حرکت کردیم. مسیری که مرا می بردند اتاق کار پادشاه نبود بلکه اتاق خواب او بود.

احساس کردم تمام بدنم یخ زده است. هرچه جلوتر می رفتیم پوست تنم سرد و سردتر می شد.

#پست 315

از شدت اضطراب احساس کردم تمام دلم پیچ می زند. بدن

درد ناشی از خستگی یک طرف و حالا دلیپچه ناشی از استرس یک طرف.

با رسیدن به در اتاق پادشاه احساس کردم تمام بدنم می‌لرزد با این حال سعی داشتم قوی بمانم.

حتما راهی پیدا می‌کردم.

باید راهی می‌بود...

اگر امشب از این اتاق بیرون نمی‌آمدم تمام برنامه‌هایم از دست می‌رفت دیگر محال بود بتوانم قصر را ترک کنم.

کسی حضور مرا به پادشاه خبر داد و سپس درها باز شدند.

با پاهایی لرزان قدم به داخل گذاشتم

فضای اتاق نور کم‌سویی داشت. پادشاه با لباس راحتی

روی تخت نشسته بود. با دیدن من با حرکت دست اشاره

زد:

«خواب نبودید»...

شنلم را بیشتر دور خودم محکم کرده و گفتم:

«خوابم نمی‌برد برای قدم زدن رفته بودم».

لبخندی روی صورتش نشست از جا بلند که شد لبه‌های

ردای سفید رنگش کمی کنار رفتند.

به سرعت نگاهم را به تاریکی دوختم. به من نزدیک شد و

گفت:

«من هم خوابم نمی‌برد برای همین گفتم شاید بخوای از مصاحبت با من استفاده کنی.»

دستش بالا آمد و نرم روی گونه‌ام کشیده شد. تمام بدنم از چندش به لرزه افتاد اما او برداشت اشتباهی کرد که فکر کرد این لرزش ناشی از حسی خوشایند است.

#پست 316

کمی جلوتر آمد، نگاهی از اشتیاق می‌سوخت...

نه جرات داشتم واکنشی نشان بدهم و نه خودم را عقب بکشم...

او می‌توانست پادشاه بی‌رحمی باشد...

اگر چیزی به مذاقش خوش نمی‌آمد دستور اعدام می‌داد!

اگر کنار می‌کشیدم یا مخالفت می‌کردم...

محال بود تا طلوع آفتاب زنده بمانم و اگر هم تن می‌دادم...

تمام جسمم از تصور همخوابی با او دوباره به لرزه افتاد.

لبخند زد و گفت:

«یه نوازش ساده می‌تونه چنین تاثیر عمیقی روی جسم یه بانوی نجیب داشته باشه؟»

سرش را جلو آورد و لبانش را روی لب‌هایم گذاشت. تیزی ریش‌های بلندش صورتم را آزار داد، لب‌هایم از خشونتش

به درد افتادند و محتویات معده‌ام تا انتهای گلویم پیش آمد .
 سلول به سلول بدنم برای پس زدنش تقلا می‌کرد اما
 نمی‌دانستم باید چگونه از این مهلکه بگریزم...
 زمزمه کردم:

«سرورم... این شایسته یک دختر مثل من نیست که»...
 هیس گفتنش صدایم را قطع کرد...

«دختری که در یک مقر فرماندهی بین صدها سرباز
 زندگی می‌کنه؟ بین مردهایی که مدت‌ها رنگ هیچ جنس
 لطیفی رو ندیدن... دختری که شهرت و لکه دار نشدن
 اسمش براش مهم باشه اونجا اقامت نمی‌کنه بانوی جوان!»!
 تنها راهی که برای بهانه کردن داشتم را سد کرد...
 بدنم بیش از قبل سرد شد و تیره پشتم لرزید و تمام وجودم
 از اضطراب تیر کشید .

دستانش حریم لباسم را نقض کرده و زیر بلوزم خزیدند .
 لب‌هایش به سمت گردنم کشیده شد و احساس کردم هران
 ممکن است از انزجار فریاد بزنم . مرگ راحت تر نبود؟
 مرگ از تن دادن به چنین خفتی زیباتر نبود؟ نمی‌دانستم
 اگر بمیرم چه اتفاقی می‌فتد اما هرچه بود بهتر از این بود
 که بمانم و بگذارم چنین مرا بی حرمت کند...
 مانند یک معشوقه یک شبه نیاز خود را برطرف کرده و
 سپس من بمانم و حرف‌هایی که قرار بود دامنم را بگیرند...

حتی اگر حضورم در این دنیا موقتی هم که بود نمی‌خواستم
این چنین خار و خفیف شوم...لب‌هایم را گاز گرفتم تا جیغ
نزنم...

حتی نمی‌توانستم در مقابل اشک‌هایم مقاومت کنم. چشم‌هایم
از این تحمیل خیس شده بودند...
کاش می‌شد او را می‌کشتم...او تنها کسی بود که لایق مرگ
بود و زنده می‌ماند!

#پست 317

اگر او می‌مرد و ولیعهد زنده می‌ماند...
فکری در ذهنم خطور کرد.
فکری برای زنده نگه داشتن ولیعهد...
اگر ولیعهد پادشاه می‌شد...
اگر جای او را با پادشاه عوض می‌کردیم...
پوست گردنم از فشار دندان‌هایش به سوزش افتاد...
ذهن در حال فکر کردن به زمان حال بازگشت و نگاهم که
برای چند لحظه تار شده بود دوباره تاریک و روشنائی
فضای اتاق او را دید. یکی از دستانش با قدرت پشت کمرم
سفت شد و لب‌هایش تا مرز یقه لباسم پیش آمدند.

ردایی که به تن داشت را با یک حرکت سر شانه پایین انداخت و بدنش را به من چسباند.

ذهنم به کار افتاد باید چه می‌کردم؟ اگر او را می‌کشتم نمی‌توانستم از زیر عواقبش خارج شوم به او نیاز داشتیم تا ولیعهد زنده بماند...

هرکاری که می‌کردم عاقبت خوبی نداشت...
نه امتناع...

نه فرار...

اگر تنها راه زنده ماندن ولیعهد عوض کردن جایش با پادشاه بود...

باید رضایت پادشاه را به جان می‌خریدم...

اگر بهای زنده ماندن چارلز، فلین، مارتین و لیوای این بود... بدنم از انقباض بیرون آمد. مانند تسلیم شدنی ناگهانی.

چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم دستش پیشروی کند.

تن دادن من به این اجبار شاید مجازاتی بود برای تمام زجرهایی که برای دیگران رقم زده بودم.

مگر نمی‌خواستم جبران کنم؟ پس شاید این بار من باید زجرها را به تن می‌خریدم.

برجستگی بدنش با فشار به شکم مالیده شد و

دست دیگرش دامنم را بالا زد و زیر لباسم لغزید. هنگامی

که پارچه لطیف لباس زیرینم را کنار زد و به خصوصی

ترین عضو بدنم چنگ شد ،احساس کردم تمام وجودم خیس شد...

دستش بیشتر چنگ بدنم شد برای لمس بیشتر...برای به دست آوردن بیشتر اما هم من خشکم زد هم او...
ضربان قلبم چنان ضعیف می زد که می توانستم هر آن از حال بروم .وقتی لب هایش را فاصله داد و سرش را بالا گرفت ،چشمانش پر از خشم بودند.
لب گزیدم...

می شد معجزه اتفاق افتاده باشد؟

خیسی واضح را هم من احساس کرده بودم هم اوپی که دستش حریصانه بدنم را جستجو کرده بود .دستش را از زیر دامنم بیرون آورد.

خیسی سرخ رنگ خون...

شاید اولین باری بود که می توانستم برای عادت ماهانه شدن گله و شکایت نکنم...

چشمانش گشاد شدند...

دستم را بالا برده و روی دهان گذاشتم و سعی کردم حالت نادم و خجل داشته باشم...

با درک آنکه خون روی دستش ناشی از چیست...اینبار نگاه و صورت او بود که پر از انزجار شد ،بلافاصله از من فاصله گرفت و فریاد زد:

«گمشو بیرون...زود باش! از اتاق من برو بیرون»...
شروع به صدا زدن پیشکارش کرد و به دنبال چیزی گشت
تا دستش را تمیز کند...

بدون آنکه حتی یک لحظه فرصت را از دست بدهم با باز
شدن در مانند پرنده‌ای رها شده دویدم. باید رابرت را بیدار
می‌کردم و بهتر بود همین حالا به سمت مقر حرکت
می‌کردیم بی آنکه تا فردا صبر کرده و سپس خشم پادشاه
بابت تمام امیال فروخورده اش نصیب ما شود.

#پست 318

خودم را به در اتاق رابرت رساندم...در زده و مضطرب
منتظر ماندم. صدای جیرجیر تخت را شنیده و بعد گام‌های
سنگین او روی کف زمین شنیدم. در باز شد و سایه رابرت
روی زمین افتاد. چشمانش از خواب آلودگی به خون افتاده
بود اما می‌شد هوشیاری را در پس مردمک‌هایش دید.
انگار به جای خوابیدن منتظر مانده بود. نگاهش روی
صورتم چرخید، اخم‌هایش درهم رفت و گفت:
«صدمه دیدی؟»

می‌دانستم موهایم آشفته است، دستم بی‌اراده بالا رفت و

موهایم را مرتب کردم. میلی درونم مرا ترغیب می‌کرد به شستن تمام بدنم تا شاید جای لمس او را از یاد ببرم. معده‌ام دوباره به جوشش افتاد. آب دهانم را سخت قورت داده و گفتم:

«بهتره حرکت کنیم به سمت مقر... موندنمون اینجا فعلا به صلاح نیست.»

نگاهش صورتم را کاوید، بدون هیچ پرسش اضافی گفت:
«وسایلت رو جمع کن... ده دقیقه دیگه میام دم اتاقت... تا صدات نکردم در رو برای هیچکسی باز نکن.»

اخم‌های شدیداً درهم فرو رفته بود. سرم را تکان داده و به سمت اتاق رفتم. در را پشت سرم بستم و به سرعت وسایلم را جمع کردم. وسیله‌چندانی نداشتم که بخواهد زمان بگیرد. لباسم را با یونیفرم عوض کرده و برای مرتب کردم موهایم مقابل آینه ایستادم.
آن‌گاه بود که متوجه شدم دلیل آن اخم و نگاه وحشتناک رابرت چه بوده است...
لب‌هایم کبود بود...

رد کبودی روی گردنم هم دیده می‌شد.
دستم را بالا برده و کبودی‌هایی که ناشی از ولع حریصانه او بودند را لمس کردم. احساس انزجار کردم...

کاش می‌توانستم خودم را بشورم...
 سراغ کوله‌ام رفتم، عادت ماهانه این بار نجاتم داده بود...
 خوب بود که پیش از آمدن به اینجا یادم مانده بود لوازم
 زنانه‌ای که از بازارچه محلی خریده بودم را به همراه
 بیاورم. حدسش را می‌زدم که با وجود بهم ریختگی زمانی
 بدنم موعدم نزدیک باشد...

وقتی آماده شدم به انتظار نشستم، هنوز چند دقیقه نگذشته
 بود که صدای رابرت را از پشت در شنیدم. در را باز
 کردم، کوله‌ام را به سرعت از من گرفت. دستش دور مچم
 نشست و حرکت کرد...

مرا نزدیک به خود نگه داشته بود از کنار نگهبان‌ها گذشت
 و از ساختمان خارج شدیم. نه فرصتی برای خداحافظی با
 هدر داشتیم و نه چارلز...

اینجا ماندن می‌توانست ضرر بزرگتری را به همراه داشته
 باشد و باید آنقدر دور می‌ماندم که پادشاه فراموش کرده و
 سرگرمی دیگری پیدا کند.

#پست 319

به سمت اصطبل‌ها رفتیم...
 کمر دردم شدت پیدا کرده بود و مطمئن بودم سوارکاری

می‌تواند مرا تا حد مرگ به خونریزی برساند اما مجبور بودم...

درد زیر شکم را نادیده گرفته و به کمک رابرت سوار شدم، هنگامی که شهر را به تاخت ترک کردیم حتی یک ساعت هم از نیمه شب نگذشته بود. هردو به تاخت حرکت می‌کردیم، رابرت با وجود خستگی هوشیارانه همه جا را می‌پایید من اما احساس خوبی نداشتم.

سرگیجه، سردی بدن، درد زیردل، لرزی که به تنم افتاده بود و معده‌ایکه برای بالا آوردن بی‌تابی می‌کرد.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت احساس می‌کردم حالم بدتر از قبل می‌شود. ضرباتی که به خاطر سرعت اسب به بدنم وارد می‌شد برای کسی که با تاخیر بسیار داشت ماهانه‌اش را تجربه می‌کرد اصلا مساعد نبود...

دستانم را دور افسار اسب محکم کردم تا تعادلم را حفظ کنم. نمی‌خواستم من دلیل کم شدن سرعت باشم ان هم وقتی خودم اصرار کرده بودم نیمه شب حرکت کنیم. در میان جنگل بدون وسایل و تجهیزات لازم اتراق کردن به صلاح نبود و باید سریع تر خودمان را به مقر می‌رساندیم.

فقط چند ساعت دیگر و تا طلوع خورشید می‌توانستیم آنجا باشیم.

با وجود سرمای هوایی که مانند تازیانه به پوستم زده

می‌شد باز انگار می‌توانستم گرمای تعفن آور نفس‌های آن
پیرمرد کثیف را روی خودم احساس کنم. لمس دست‌هایش
که پوستم را آلوده کرده بود...

لب‌هایی که فرصت تجربه یک بوسه عاشقانه را از من
ربوده بودند...

حس دستانش روی پوست بدنم به یادم آمد. دست‌هایی که
مانند خزه‌ای خفه کننده از دور گردنم پایین خزیده بودند،
خصوصی‌ترین حریم بدنم را لمس کرده و تا زیر دامنم
پیش رفته بودند...

گرمای دستانش نه تنها خوشایند نبود بلکه تهوع‌آورترین
اتفاقی بود که می‌توانست برایم رخ بدهد...

با وجود سرمایی که باعث می‌شد حلقه چشمانم حس
خشکی و سوزش داشته باشند اما باز هم می‌توانستم بیشتر
اشک را احساس کنم. با اینکه پیشروی بیشتری جز لمس
دستش روی جز به جز بدنم اتفاق نیفتاده بود اما همچنان
احساس تحقیر می‌کردم...

زبری ریش بلندش... بوی تند نفسش که بوی شراب اصیل
درباری را می‌داد...

احساس کردم معده‌ام دوباره جوشید.
افسار اسب را کشیده و متوقفش کردم. از روی اسب پایین
پریدم، به سمت بوته‌ها رفته و دستم را حائل درخت کردم.

خم شدم و با تمام وجود عق زدم...

#پست 320

کاش می توانستم تمام آن لحظات را بالا بیاورم... کاش می توانستم به جای معده ام، مغزم را خالی کنم... کاش می توانستم جای دست هایش را از روی بدنم پاک کنم. نمی دانم مایع تلخی که از دهانم بیرون می آمد از اردهنده تر بود یا اشک هایی که مسیر دیدم را تار کرده بودند. با پشت دست دهانم را پاک کردم اما اشک هایم مانع از آن می شدند که قد راست کرده و به سمت اسبم برگردم. دستی روی شانهم نشست و مرا به سمت خود چرخاند. رابرت با صورتی جدی و اخم هایی درهم از جیبش دستمالی بیرون آورد و لب هایم را تمیز کرد، سپس دستانم را با مشک آبی که به همراه داشت شست. سپس لحظه ای مکث کرد و بعد مرا در آغوش گرفت. بازوهایش محکم دورم حلقه شده و دستش روی موهایم نشست و سرم را به سینه اش فشرد. آغوشش برخلاف پادشاه عاری از هرگونه اشتیاق جسمی بود. بلکه تنها حالتی حمایتگر داشت... «آروم باش... جات امنه... آروم باش بانوی جوان»...

تازه در میان بازوانش فهمیدم که چهار ستون بدنم چگونه شدید می‌لرزد...

چنان می‌لرزیدم که انگار جوجه گمشده‌ای در میان طوفان بودم. اشک‌هایم لباسش را خیس کرد. صبورانه ایستاد تا اشک‌هایم تمام شود. وقتی از لرزش بدنم کاسته شد مرا از خودش فاصله داد. با کف دست خیزی روی صورتم را پاک کرد و با دستمال دیگری بینی‌ام را مانند یک دختر بچه کوچک گرفت.

«به من نگاه کن».

سرم را بالا گرفته و به چشمانش خیره شدم. می‌توانستم عصبانیت را در مردمک‌هایش ببینم.

«پادشاه بهت آزار رسوند؟»

نمی‌دانستم معنای آزار در ذهن او تا چه حد تعبیر خواهد شد اما اگر لمس بی‌اجازه من آزار نبود پس چه بود؟ سرم را نرم به نشانه مثبت حرکت دادم. گره ابروانش بیشتر از قبل درهم رفت.

«بدون اجازه تو کاری کرد؟»

عصبی زمزمه کردم:

«چطور ممکنه من به آدمی مثل اون حتی اجازه بدم که...»
حرفم را بلعیدم...

خیلی از زنان و دخترها بودند که برای پول، جاه و مقام به

یک اشاره پادشاه حاضر بودند تمام خود را در اختیارش قرار دهند .

«می‌خوام جواب سوالم رو با دقت بدی بانوی جوان... پادشاه کاری کرد که جبران ناپذیر باشه؟»
 نمی‌خواستم میزان مورد سوءاستفاده قرار گرفتم را برای او بازگو کنم . با پشت دست خیزی روی گونه‌هایم را پاک کرده و گفتم:

«بهتره حرکت کنیم... قبل از طلوع صبح باید به مقر برسیم» .

به سمت اسبم حرکت کردم ، دیدم که چند ثانیه مکث کرد ، سپس نفس عصبانیش را با خشم بیرون داد و سوار اسبش شد .

بی هیچ توقف دیگری تا کالیدور یک نفس تاختیم...

#پست 321

سعی کردم دردی که در وجودم پیچیده بود و خیزی بدنم را نادیده بگیرم . به هر حال چاره‌ای جز صبر برای رسیدن نداشتم و محال بود بگذارم رابرت متوجه مشکلی که داشتم بشود .

تازه انوار خورشید آسمان را فرا گرفته بودند که به

دروازه‌های مقر رسیدیم. احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم حتی روی پاهایم بمانم.

رابرت از اسب پیاده شد و گفت:

«من اسب‌ها رو به اصطبل می‌برم. تو به اتاقت برو و استراحت کن... مطمئنم که خسته‌ای»...

رنگ و رویم نشان می‌داد که چقدر خسته بودم. از اسب که پیاده شدم پاهایم جان نداشتند تا وزنم را تحمل کنند اما باید خودم را به اتاقم می‌رساندم. می‌توانستم حس کنم میزان خونریزی‌ام چنان بیش از حد انتظار بوده که احتمالاً لباسم را هم کثیف کرده است.

با گام‌هایی تند به سمت ساختمان مقر حرکت کردم. نمی‌خواستم تا پیش از بیدار شدن سربازها کسی مرا ببیند. هنوز تا نیمی از پلکان را بالا نرفته بودم که با صدایی متوقف شدم.

«فکر می‌کردم قراره صبح حرکت کنید»!

سرم را بلند کردم، فرمانده را بالای پلکان دیدم. با وجود این‌که تنها یک روز گذشته بود اما به‌نظر خیلی بهتر از قبل می‌آمد. لباس فرم‌ش را به تن داشت و مشخص بود که حتی یک روز اضافه‌تر هم در درمانگاه نمانده است. به نرمی از پلکان پایین آمد تا مقابل من بایستد. دیگر در

راه رفتنش اثری از ضعف و بیماری دیده نمی‌شد. انگار زودتر تمام توانش را جمع کرده بود تا احیا شود. سرم را به سرعت پایین انداختم تا موهایم روی صورتم ریخته و متوجه آشفتگی ظاهری و کبودی‌ها نشود.

«ماموریت که انجام شد لزومی بر حضور بیشتر در قصر نبود فرمانده».

«گوهر عدن؟»

به زبان آوردن نام پادشاه هم می‌توانست مرا عذاب بدهد. دندان‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

«به پادشاه تحویل داده شد».

صدایش را کمی پایین آورد و پرسید:

«نامه؟»

زمزمه کردم:

«طبق دستور شما تحویل داده شد».

«دنبالم بیا... می‌خوام بدونم ولیعهد چه جوابی داده».

#پیست 322

حاضر بودم هرکاری بکنم اما حالا مجبور نباشم به او جواب پس بدهم. خسته تر از آن بودم که حتی بتوانم کمی

بیشتر سرپا بمانم. با این وجود به خودم فشار آورده و به دنبالش به سمت دفتر حرکت کردم.

داخل دفتر که شد در را پشت سرمان بست و گفت:
«شاهزاده چه جوابی داد؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «از من صحت اطلاعات رو پرسید و من آینده‌اش رو بهش گفتم. شاهزاده به من اعتماد دارن و به زودی برای رفع مشکل به اینجا میان تا ما بهشون کمک کنیم. اگه اجازه بدید من باید به اتاقم برگردم و بعدا...»

دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را با قدرت بالا آورد. نگاهش اول روی کبودی و حشتناک لبم و سپس کبودی‌های منقطع روی گردنم نشست.

سپس نگاهش به مردمک‌های چشمم خیره ماند. نمی‌دانم چرا مانند بچه‌ای که پدرش را دیده باشد چشم‌هایم به اشک نشستند. انگار او تنها کسی بود که قدرت دفاع از من را داشت و زمانی که باید می‌بود، نبود تا از من دفاع کند و حالا با دیدنش داغ دلم تازه شده بود.

لب‌هایم نامحسوس لرزیدند. چینی روی پیشانی‌اش افتاد.
«کی این کار رو کرده؟»

نمی‌توانستم چانه‌ام را از دستش در بیاورم...

آب دهانم را فرو داده و گفتم:

«چیز مهمی نیست».

ابروهایش بالا رفتند و گفت: «یعنی با میل و رغبت تو

صورت گرفته؟»

لب‌هایم بیشتر لرزیدند.

«به طور قطع این طور نیست. کار کی بوده؟» سپس مکثی

کرد و گفت: «تو به راحتی می‌تونی یه مشت توی چونه

هرکسی بزنی که بخواد این بلا رو سرت بیاره جز یه

نفر...»

چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و گفت: «دلیل

خونریزی و رنگ پریدگی‌ت اینه؟ پادشاه به زور...»

سرم را از میان دستش بیرون کشیده و گفتم: «نه.

نتونست...»

اندکی مکث کرد. احتمالاً رد خون روی لباسم را دیده بود،

رنگ پریدگی واضح صورتم، عرق سرد نشسته روی

پیشانی... سخت نبود بخواد بفهمد چه چیزی مانع پادشاه

شده است.

#پست 323

نگاهش را به چشمانم دوخت ،دستش بی اراده بالا آمد شاید برای لمس قطره اشکی که روی صورتم راه گرفته بود . دستش در فاصله نزدیکی به صورتم خشک ماند ،انگشتانش را مشت کرد و دستش را پایین انداخت .پشتش را به من کرد ،به سمت پنجره اتاقش رفت و زمزمه کرد «توی اتاق من دوش بگیر .کسی مزاحمت نمی شه و بعد استراحت کن .نیاز نیست فعلا...از اتاقت بیرون بیای تا هر زمانی که»...»

نگفت تا زمانی که جای کبودی های آبروبر از بین بروند . حرفش را عوض کرد و گفت:

«در مورد شاهزاده بعدا صحبت می کنیم .فعلا می تونی بری».

سرم را تکان داده و گفتم:
«بله فرمانده».

به سمت در حرکت کردم ،در میان درگاه ایستادم و قبل از خروج گفتم:
«خوشحالم که دوباره حالتون خوب شده».

سپس در را بسته و به سمت اتاق او رفتم .دوش گرفتم و لباس هایم را عوض کردم ،دلم می خواست استراحت کنم اما معده ام خالی بود .نمی خواستم با فلین و دیگران مواجه شوم

برای همین مستقیم به سمت مطبخ رفتم. غذایم را مستقیم از آن‌ها گرفته و کمی غذای اضافی هم برداشتم.

مسیرم را به سمت بخش زندان عوض کردم. می‌دانستم ساعات زندانی بودن مارتین هنوز به اتمام نرسیده است. از میان راهروی آشنا به سمت در آهنی رفته و رو به نگهبان ایستاده آنجا گفتم:

«به دستور فرمانده برای کاپیتان غذا آوردم.»
نگهبان نگاهی به من انداخت و گفت: «اما به من دستور داده شده...»

«من دستیار مخصوص فرمانده هستم و خودش منو فرستاده. می‌تونی بری و سوال کنی.»

چنان مصمم و جدی بودم که حرفم را پذیرفت و در را برایم باز کرد، دستم را جلو برده و گفتم:

«کلید؟ موقع برگشت پس میدم.»

جرات مخالفت با من را نداشت بنابراین کلید را به دستم داد. داخل بخش زندان شدم. از میان نرده‌ها داخل هر سلول را چک کردم تا او را پیدا کنم. در همان سلولی بود که من در بدو ورود به اینجا زندانی شده بودم.

روی تخت دراز کشیده و خوابیده بود. در را باز کردم و داخل رفتم. با صدای باز شدن نرده‌ها بدون باز کردن

چشم‌هایش گفت:

«پشیمون شدی از اینکه منو زندانی کردی لیوای؟ فایده نداره تا باسنم رو نبوسی نمیام بیرون و توی کارها کمکت...»

«برات غذا آوردم.»

با شنیدن صدای من چشمانش به یک باره باز شدند. سرجا سیخ نشست و به من خیره ماند.

#پست 324

«کی برگشتی؟... فلین گفت تورو به همراه رابرت فرستادن به قصر!»

روی تخت کنارش نشسته و کاسه خوراک گوشت را به دستش دادم.

«همین الان برگشتم. باید گرسنه باشی... بخور.»

به جای غذا، لیوان آب را برداشت و لاجرعه سرکشید.

«لعنت بهش طاقت گشنگی رو دارم، تشنگی داشت منو می‌کشت.»

لیوان را که در سینی گذاشت دستش همانجا خشک شد.

دستش را بالا آورد و موهای ریخته روی صورتم را کنار

زد .

قطع شدن صدای نفش را شنیدم و خیرگی نگاهی که داشت پوستم را می‌سوزاند . دستش را کنار زدم و اجازه دادم موهایم دوباره روی صورتم بریزند .

«غذات رو بخور و چیزی نپرس» .

دستش مشت شد ، می‌توانستم لرزش عضلاتش را ببینم . لیوان دوم آب که متعلق به من بود را برداشت و آن را هم سر کشید . انگشتانش دور بدنهٔ مسی لیوان فشرده شدند و سپس آن را محکم به زمین کوبید .

«رابرت باید اونو می‌کشت» .

زمزمه کردم:

«می‌دونی که امکان پذیر نیست» .

دهانم را از غذا پر کردم تا دوباره لب‌هایم به لرزش نیفتد . کاسهٔ غذایش را توی دستش گذاشته و گفتم:

«دوست ندارم تنها غذا بخورم . حال خوب نیست...اگه تنها

بمونم مغزم دوباره می‌خواد همه چیز رو یادم بیاره و من

طاقتش رو ندارم که بهش فکر کنم . پس می‌شه خود

همیشگی باشی؟»

دیدم که قاشق در میان انگشتانش فشرده شد . چندباری انگشتانش را باز و بسته کرد و نفس‌های عمیق کشید . سپس

دهانش را با غذا پر کرد، مانند من چهارزانو روی تخت نشست و گفت:

«می‌دونی لیوای چه قشقرقی توی درمانگاه به پا کرده وقتی نبودی؟ یکی از پرستارها موقع تایم دارو حواسش نبود و یکی از داروها رو اضافی و اشتباه بهش داده که باعث شده بود تمام روز اسهال داشته باشه. اینقدر دیشب فریاد زد که فکر می‌کنم کل مردم کالیدور صدایش رو شنیده باشن. البته به جز صدای فریادش صدای روده‌هاش رو هم می‌شنیدیم.... فکر می‌کنم بیشتر بابت همون خجالت زده بود»...

خودش شد....

همان مارتینی که می‌توانست شوخی کند، چرت و پرت بگوید و هرچیز بی ربط و با ربطی را بهم بچسباند و لبخند را روی لب‌هایم بنشاند.

#پست 325

لبخند زدم. در همان حال یک قطره اشک از صورتم پایین چکید و در کاسه غذایم افتاد اما به دوباره دهانم را تا جا داشت پر کردم و تلاش کردم بغضم را با لقمه‌های غذا فرو بدهم. به شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌های مارتین بخندم و این

خاطره بد را پشت سر گذاشته و به اعماق ذهنم برانم .
 او هم صدایش می‌خندید و سعی داشت مانند خودش باشد ،
 اما چشمانش جدی بودند... در عمق چشمانش هیچ لودگی
 دیده نمی‌شد . عصبانیت بود ، خشم فروخورده بود و
 نگرانی...

و من تمام آن‌ها را یک جور خاصی دوست داشتم .
 رابرت که مانند یک برادر به من دلگرمی داده و بازوانش
 حمایتگر مرا در آغوش فشرده بودند . لیوای که با نکته
 سنجی خاص خودش وضعیتم را دیده بود و با اینکه هرگز
 به ظاهر نشان نمی‌داد اما با دادن فرصت استراحت به من
 خواسته بود به نوعی قدردان من بابت زحماتم باشد و حالا
 مارتین...

مارتینی که با شوخی کردنش ، با انقباض عضلات دستش
 که هنوز به طور عصبی مشت می‌شدند ، نشان داده بود
 داشتن افرادی که به فکرش باشند ، دوستت داشته باشند و
 حمایتگرانه کنارت باشند می‌توانست چه حسی داشته باشد .
 حسی که من در زندگی واقعی هرگز لمس نکرده بودم...
 نه حتی زمانی که در دبیرستان ، معلم ورزشم در رختکن
 در را قفل کرده بود و تلاش کرده بود بدنم را لمس کند . آن
 روز هم همینطور وحشت کرده بودم . همین‌قدر یخ زده بودم
 و به همین اندازه دلم خواسته بود بالا بیاورم . با این تفاوت

که آن زمان قدرتش را داشتم تا با لگد به لای پای او کوبیده و فرار کنم اما چه کسی جرات فرار از دست پادشاهی را داشت که دستور اعدام برایش از آب خوردن هم راحت تر بود.

ظرف‌های خالی غذا را توی سینی گذاشته و گفتم:
«به فرمانده نگو برات غذا آوردم، حوصله ندارم دوباره وحشی بشه بیفته به جونم»...

سرش را تکان داد و گفت: «من بهش نمی‌گم ولی وقتی خودش داره نگامون می‌کنه، فکر نکنم کار زیادی از دست من بریاد».

سرم را به سمت میله‌ها چرخاندم. لیوای به میله‌ها تکیه زده و مارا تماشا می‌کرد. تمام بدنم شل شد.

«از کی مارتین؟»

مارتین با شوخ طبعی گفت: «از اونجایی که داشتم در

مورد اون دختره بوره برات تعریف می‌کردم».

لب گزیده و گفتم: «اون وقت الان باید دهن تو باز

می‌کردی؟»

لیوای با جدیت مرا نگاه کرد و گفت:

«بیاید بیرون... جفتون»...

از جا بلند شده و از سلول خارج شدم. مارتین نیز کش و قوسی به خودش داد و دنبال من آمد.

«فکر می‌کردم خسته تر از اونی هستی که بتونی به سوال های من درباره موضوع مهم شاهزاده جواب بدی. اما خوب انگار برای شنیدن خاطره های مزخرف مارتین حالت کاملاً خوبه».

نا گهان یادم آمد که چرا مرا از اینجا دور کرده بود. مرا دور کرده بود تا نزدیک مارتین نباشم و من به محض برگشت دقیقاً کاری را به صورت غریزی کرده بودم که او به آن مشکوک شده بود.

مارتین با نیشخند گفت: «به هر حال فرمانده وقتی یه دختر با روحیه افسرده نیاز به کمی سرگرمی داره مستقیم میاد سراغ من نه سراغ یه نفر با قیافه عبوس تو»...

چشمانم را بسته و نالیدم:

«مارتین تو هیچ کمکی به وضعیت نمی‌کنی!»

حالا چگونه باید به او می‌گفتم من هیچ چشمی به مارتین ندارم. سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

«برگرد به اتاقت و اگه اینقدر دور موندن از کاپیتان برات آزاردهنده اس می‌تونید از یه اتاق مشترک استفاده کنین اما

کیلومترها دورتر از مقر نظامی من!»!
 سراسیمه گفتم:

«فرمانده دارید اشتباه»...

صدایش را بالا برد و گفت:

«برگرد به اتاقت بانو بارتز»!

دهانم چفت شد. نگاه ملتسمانه‌ای به مارتین انداختم که با آرامش به من اشاره زد بروم. کلید را به سمت فرمانده گرفته و دور شدم. از پیچ راهرو که عبور کردم صدای مارتین را شنیدم که به لیوا یمی گفت:

«دفعه بعد اگه خواستی مجازاتی کنی، من رو به جای دور بفرست و بذار اون اینجا توی امنیت بمونه لیوای»!

با نزدیک شدن نگهبان‌ها نتوانستم بمانم و بقیه صحبت‌ها را بشنوم بنابراین راهم را به سمت اتاقم ادامه داده و خودم را از دید همه پنهان کرد.

#پست 327

سر ساعت هر وعده غذایی کسی یک تقه به در اتاق می‌کوبید و می‌رفت، زمانی که در را باز می‌کردم سینی غذایم پشت در بود. انگار لیوای دستور داده بود کسی

مزا حم من نشود .سینی پری که می آمد و همانطور پر می‌گشت تنها ارتباط من با افراد بیرون در اتاق بود . هورمون‌هایی که فعال شده بودند ،فشار روزهای اخیر ، خستگی و همه چیز دست به دست هم داده بود تا شاید بارقه‌ای از افسردگی گذشته دوباره در من پدید بیاید . رغبتی به بیرون رفتن یا دیدن دیگران نداشتم .ترجیح می‌دادم خودم را در اتاق پنهان کرده ،روی تخت دراز بکشم و تنها به نقطه‌ای خیره شوم . سه روز از برگشت ما گذشته بود...

سه روز که شاید جز چند تکه کوچک نان و آب نه میلی به خوردن داشتم نه میلی به بیرون رفتن .نیمه شب‌هایی که کسی در راهرو نبود برای دستشویی یا هرچیز دیگری بیرون می‌رفتم و تلاش می‌کردم در حد امکان دیده نشوم . با تمام اتفاقاتی که افتاده بود باید چگونه سرم را بلند می‌کردم و به چشمان فرمانده نگاه می‌کردم؟ زنگ خاموشی چند ساعتی بود که به صدا درآمده بود .در تاریکی اتاق نشسته و به فضای بیرون پنجره چشم دوخته بودم که صدای تقه‌ای به در باعث شد از جا بپریم . لب‌گزیدم...

مارتین از جانش سیر شده بود که این موقع شب داشت قانون شکنی می‌کرد!

از جا بلند شده و به سمت در رفتم، برای یک لحظه به این فکر کردم که شاید بهتر است خودم را به خواب بزنم و او را ناامید کنم اما با فکر اینکه مبادا فرمانده او را پشت در اتاق من ببیند و دوباره مجازاتش کند در را باز کردم.

با باز شدن در و دیدن چهره‌ای در میان نور کمرنگ شمع، دست و پاهایم شل شدند. نگاهش ابتدا با دقت روی صورتم چرخید. گویی داشت رد محو شده کبودی‌ها را بررسی می‌کرد. سپس نگاهش روی لباس راحتی‌ام چرخید.

«یه چیزی بپوش و دنبالم بیا».

لحنش چنان دستوری بود که جرات نافرمانی نداشتم. در را نیمه‌باز رها کرده و یکی از ژاکت‌هایم را روی دوش انداخته و از اتاق بیرون رفتم. دستگیره در را گرفت و محکم بست و سپس در سکوت به راه افتاد.

به خودم جرات داده و آهسته پرسیدم:

«کجا می‌ریم فرمانده؟»

بدون آنکه جوابی به من بدهد به سمت پلکان حرکت کرد. به سختی می‌توانستم در تاریکی پله‌ها را تشخیص بدهم و آرام‌تر حرکت می‌کردم. دستش را با شمع‌ای که به همراه آورده بود کمی به سمت چپ گرفت تا مسیر مقابل پاهایم مشخص شود.

لبخند کمرنگی زده و سرعتم را بیشتر کردم تا کنارش قرار بگیرم. با رسیدن به طبقه پایین، به سمت مطبخ حرکت کرد. متعجب به نیم‌رخش که در زیر نور نارنجی رنگ شمع می‌درخشید چشم دوختم.

داخل مطبخ شد و در را پشت سرمان بست، شمع را روی میز گذاشت و بند شنلش را باز کرد و آن را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت. سپس مقابل اجاق خاموش خم شد، تکه‌های بزرگ هیزم را برداشته و داخل اجاق جای داد و آتش را روشن کرد. چند ثانیه ایستاد و به شعله‌های تازه جان گرفته خیره ماند تا مطمئن شود قرار نیست خاموش شوند. آن‌گاه به سمت من چرخید.

«همون غذایی رو درست کن که اون شب درست کردی.»
بهت‌زده به صورتش خیره ماندم. داشت همان شبی را می‌گفت که قانون شکنی کرده و بعد از دوش گرفتن املت درست کرده بودم؟

#پست 328

پشت همان میز نشست و به شعله شمع چشم دوخت. فرصت نکرده بود شام بخورد که مرا برای درست کردن

غذا آورده بود؟ به وضوح لاغرتر شده بود. زخم‌های عمیق این مدت و مدتی که در درمانگاه گذرانده بود باعث شده بودزیر چشم‌هایش کمی هاله تاریک افتاده و کمی لاغرتر شود.

به انبار رفته، گوجه و تخم مرغ‌ها را پیدا کرده و برگشتم. این بار خواستم غذا را به نوع دیگری درست کنم. گوجه‌ها را روی سیخ‌های چوبی زده و روی آتش گذاشتم و سپس ادویه‌ها را پیدا کردم. صدای جلز ولز چکیدن آب گوجه روی آتش سکوت میان ما را می‌شکست.

احساس می‌کردم باید چیزی بگویم اما ذهنم خالی از هر کلمه‌ای بود. ادویه‌ها را سابیدم و سپس گوجه‌های کباب شده را از سیخ درآورده به ادویه اضافه کرده و آن را با تخته سنگ مخصوص آشپزخانه کوبیدم. سپس تابه را روی شعله‌ها گذاشتم تا داغ شود و املت را آماده کردم. عطر تازه سبزیجات و گوجه کبابی فضا را پر کرده بود. در همین حین چند تکه از نان‌های تازه پخت زیاد آمده را بالای شعله گرفتم تا داغ شود.

یک ظرف مقابلش روی میز گذاشتم و یک لیوان. بالاخره به حرف آمدم.

«دوتا بذار...»

مکثی کردم، سپس یک بشقاب دیگر برای خودم به میز

اضافه کردم. سپس تابه داغ را روی میز گذاشتم و نان‌ها را در یک سبد گذاشته و مقابل او قرار دادم. منتظر به من نگاه کرد. میزانی از املت را در بشقاب او ریخته و به اندازه چند قاشق هم برای خودم برداشتم. اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

«بیشتر...»

«من گرسنه...»

صدایش کمی بلندتر شد.

«تمام ظرف‌های غذایی که از پشت در اتاقت برداشتم دست نخورده بود. پس به من دروغ نگو که گرسنه نیستی!»
حرف در دهانم ماند. به صورت عصبانی‌اش نگاه کرده و گفتم:

«شما ظرف‌های غذا رو می‌آوردین؟»

قاشقی را پر از املت کرد، ابتدا بخار متساعد شده از آن را فوت کرده تا خنک شود و سپس آن را به سمت صورتم گرفت. نزدیک به لب‌هایم...

همان کاری که من با او کرده بودم! با همان اخم نگاهم می‌کرد.

دهانم را باز کرده و محتویات قاشق را بلعیدم. سپس میزان بیشتری از محتویات تابه را توی بشقابم خالی کرد و گفت:

«اجازه ندادم بقیه برای آوردن ظرف غذا کنجکاوی کنن یا مزاحمت بشن...اما اگه قراره اینجا بمونی باید قوی باشی و یه آدم برای قوی بودن نیاز به غذا داره .بخور...این یه درخواست نیست یه دستوره».

#پست 329

به ظرف غذایم چشم دوختم و احساس کردم بغض دوباره در گلویم نشست...

شاید اگر این توجه را از طرف هرکس دیگری دریافت می کردم چنین حسی نداشت اما او...

با هر لقمه ای که بلعیدم یک قطره اشک از چشم هایم پایین چکید .او در سکوت مرا همراهی می کرد ،حتی نگاهی را به صورتم نمی دوخت که احساس معذب بودن نداشته باشم . صدای فین فین من تنها صدای دیگر به جز ترق توروک سوختن هیزم ها در اجاق بود .
«متاسفم».

سرم را بالا گرفتم و به او خیره شدم .نگاهش به شعله شمع خیره بود نه به من .اما چرا داشت عذرخواهی می کرد؟
«من باید این احتمال رو در نظر می گرفتم ولی فکر کردم

رابرت حواسش هست و می‌تونه ازت مراقبت کنه».

سرم را به سرعت تکان داده و گفتم:

«تقصیر شما یا رابرت نیست فرمانده... شما نمی‌تونستین

کاری کنین... پادشاه... مخالفت باهاش...»

نگاهش تند روی من نشست و گفت:

«پادشاه اجازه داره به من و به افرادم دستور بده زندگیشون

رو برای بقای این سرزمین فدا کنن و من بدون لحظه‌ای

درنگ چنین کاری رو خواهم کرد اما حتی پادشاه هم اجازه

نداره بدون رضایت به کسی که جزو خانواده من حساب

می‌شه دست درازی کنه. تو عضوی از این مقر هستی... و

برای من اهمیتی نداره اونی که چنین جسارتی کرده یه

اشرافزاده‌اس یا پادشاه... دفعه بعد این حرکت بی‌جواب

نمی‌مونه».

ابروهایم بالا پریدند. بوی خطر به مشام می‌رسید. او

دیوانه بود اگر بخواهد چنین چیزی را به روی پادشاه

آورده و او را عصبانی کند!

«فرمانده... مهم نیست... این اتفاق...»

«مهمه! اون قدر برات مهم هست که سه روز از اتاقت

بیرون نیای و غذا نخوری. پس مهمه! وظیفه محافظت از

تو تا زمانی که اینجا هستی با منه. معاون ارشد رابرت

برای کمکاری در وظیفه‌ای که من شخصا بهش محول کرده

بودم جریمه شده».

قاشق از دستم رها شد. رابرت را جریمه کرده بود به جرم اینکه نتوانسته بود از من مراقبت کند؟
«حالا بلند شو و دنبالم بیا».

#پست 330

به سمت محوطه حرکت کردیم. هوای بیرون خنک بود و آسمان شب پر از ستاره‌هایی بود که می‌درخشیدند. شروع به قدم زدن کرد و من نیز کنارش گام برمی‌داشتم.
«بعید می‌دونم خسته باشی از اونجایی که سه روز توی اتاقت خودت رو حبس کرده بودی کمی قدم زدن برات بد نیست».

زمزمه کردم: «خسته نیستم».

«می‌تونیم در مورد ولیعهد صحبت کنیم یا این حرف هم آزارت می‌ده؟»

به طرز وحشتناکی با ملاحظه به نظر می‌رسید و این بیشتر مرا معذب می‌کرد.

«می‌تونیم صحبت کنیم فرمانده».

«برام تعریف کن بعد اینکه نامه رو بهش دادی چه اتفاقی افتاد».

شروع به صحبت کردم. از تمام آنچه در مورد آینده چارلز می‌دانستم برای او حرف زدن. هرچه بیشتر می‌گفتم چهره‌اش بیشتر درهم فرو می‌رفت.

«چقدر فرصت داریم؟»

«کمتر از ده روز قربان».

هوا به قدری سرد بود که با هر جمله حجم زیادی از بخار مقابل صورتم تشکیل می‌شد. نگاهم را دوباره به آسمان صاف دوختم...

به زودی برف می‌بارید... شاید تا سه روز دیگر...

هنوز یادم بودم بخش‌های برف‌بازی هدرا را پیش از گردهمایی سه اتحاد نوشته بودم. باید برف می‌بارید...

جلد سوم به انتها نزدیک می‌شد. با مرگ ولیعهد جلد سوم کتاب تمام شده و من جلد چهارم را شروع کرده بودم...

مطمئن بودم اگر موفق می‌شدیم... اگر چارلز زنده می‌ماند...

تمام اتفاقات جلد چهارم دستخوش همین تغییرات قرار می‌گرفت و من دیگران نمی‌توانستم مطمئن باشم چه اتفاقاتی قرار است بیفتد با این حال هنوز کلیت را می‌دانستم.

سنگینی چیزی روی شانه‌هایم نشست. شنل سنگین و مشکی رنگ فرمانده دور شانه‌هایم قرار گرفت. مقابلم ایستاد و بند آن را محکم بست. سپس دوباره به راه افتاد. نگاهی به او

انداختم. یکی از تیشرت‌های مشکی رنگ همیشگی‌اش را به تن داشت که می‌توانست شانه‌های پهن و ورزیده‌اش را به نمایش بگذارد. دست‌هایش را در جیب شلوار فرو برده و چنان راحت قدم می‌زد که انگار حالا یکی از شب‌های دلچسب بهاری بود نه سردترین شب زمستان...

#پست 331

سپس به آرامی پرسید:

«چه برنامه‌ای برای نجات ولیعهد داری؟»
 به فکر فرو رفتم. برنامه‌ای که داشتم هنوز در حد یک ایده بود خیلی خام‌تر از آنی که بتوان رویش به عنوان یک برنامه کامل حساب کرد.
 «هنوز کامل مطمئن نیستم فرمانده... اما در نظر داشتم که...»

نفس عمیقی کشیده و گفتم: «این کار چندان آسون نیست و از طرفی ممکنه از نظر شما... خیانت باشه...»
 ایستاد، به سمت من چرخید و با دقت به صورتم نگاه کرد.

«نمی‌خوام بار این اتفاق روی دوش شما باشد فرمانده .
تبعاتش رو خودم می‌پذیرم...خودم تمامش رو انجام می‌دم
اما...»

حرفم را برید و گفت: «می‌خوای کاری کنی که به جای
ولیعهد پادشاه در این تله قدم بذاره؟»

فکرم را به همین راحتی خوانده بود. گاهی چنان باهوش
می‌شد که خودم از او می‌ترسیدم. فرستادن آگاهانه پادشاه به
سمت تله‌ای که قرار بود به مرگ او منجر
شود...می‌توانست یک خیانت آشکار باشد...

از طرفی بعید می‌دانستم بتوانیم چارلز را راضی به این
کار کنیم بنابراین باید نقشه‌ای می‌کشیدم که به‌نظر بیاید
پادشاه خودش چنین تصمیمی را ناگهانی گرفته است. عمل
کردن به چنین طرحی برای منی که تمام این شخصیت‌ها
ساخته و پرداخته خودم بودندکاری نداشت اما از چشم
لیوای این خیانت به کشورش بود .

«ولیعهد اجازه نمی‌ده چنین اتفاقی بیفته. ولیعهد نمی‌تونه
توی کودتایی دست داشته باشه که پدرش رو کنار بزنه و
خودش جای پدرش بشینه. بنابراین احتمالا قصد تو از
کشوندن ولیعهد به اینجا و دور کردنش از قصر این بوده
که پادشاه رو جوری ترغیب به رفتن به شدوهیلز کنی که
حتی چارلز هم متوجه نشه که این جابه‌جایی عمدی بوده .

درسته؟»

این بار من شوک زده به او خیره ماند. درست مانند این بود که هر دو داشتیم با یک ذهن فکر می‌کردیم. او بیش از آنکه قصدش را داشته باشم شبیه به من بود...

#پست 332

از نگاهم این برداشت را کرد که حدش درست بوده. سپس جلو آمد، مقابلم ایستاد و گفت:

«این کار آسونی نیست. همونطور که خودت گفتی، یه براندازی حساب می‌شه. اگه حتی یک درصد کسی بویی ببره که این اتفاق زیر سر یه نفر از داخل بوده نه از دشمنان خارجی، برای همه گرون تموم می‌شه.»
سرم را تکان داده و گفتم:

«من تمام مسئولیتش رو به عهده می‌گیرم. اگه درصدی کسی به چیزی شک کرد، شما می‌تونین من رو به جرم توطئه چینی برای سرنگونی پادشاه دستگیر کرده و تحویل ولیعهد بدید تا حکم اعدام رو اجرا کنه.»

ابروهایش را بالا داد. این بار نوبت او بود که غافلگیر شود. سکوتش کمی طولانی شد. کمی دیگتر جلو آمد و با

دقت به چشمانم خیره ماند، گویی می خواست تلاش کند جواب سوالات بی جوابش را از نگاهم بگیرد.

«چرا می‌خوای خودت رو به خطر بندازی برای نجات دادن زندگی ولیعهد؟ در صورتی که می‌تونی فقط با مانع شدن رفتن ولیعهد به شدوهیلز اونو زنده نگه داری؟»

لب‌هایم را کمی بیشتر روی هم فشار دادم و سپس گفتم:

«چون کافی نیست فرمانده... چون اگه ولیعهد نجات پیدا کنه... دشمن دنبال یه راه دیگه‌ای برای کشتن اون می‌گرده چون تا زمانی که ولیعهد زنده باشه آمارا عاشقش می‌مونه و پادشاه کریوسا تلاش می‌کنه راه دیگه‌ای رو برای کشتن ولیعهد پیدا کنه. اما اگه من بتونم کاری کنم که پادشاه به جای ولیعهد به شدوهیلز بره و کشته بشه، ولیعهد به تخت پادشاهی می‌شینه، دست پیدا کردن بهش و کشتنش با وجود امنیت بالاتر به دلیل مرگ پادشاه سخت می‌شه و همینطور دست پادشاه کریوسا پیش آمارا رو می‌شه و آمارا می‌فهمه پدرش چه حقه‌ای زده بود...»

سرش را به نشانه درک کردن تکان داد و گفت:

«پس چاره‌ای برای دور نگه داشتن لومینار از جنگ نداریم.»

نگاهش کرده و گفتم:

«شما مشکلی با این تصمیم ندارید؟»

سرش را به سمت آسمان گرفت. به ستاره‌ها خیره ماند و گفت:

«پادشاه‌ها، فرمانده‌ها و سربازها میان و میرن... درست مثل ستاره‌هایی که با طلوع هر صبح ناپدید می‌شن. اما این آسمونه که همیشه به هر رنگی باقی می‌مونه. در نهایت این لومینار سرزمین و خاک ماست که باقی می‌مونه فرق نداره چه کسی قراره حکمرانی کنه. تا زمانی که مردم سرزمین من در امان باشن من با چنین تصمیمی مشکلی ندارم.»

حرفش مانند وزیدن یک نسیم خنک در یک روز تابستانی گرم بود. قلبم برای چند ثانیه در سینه به تپش افتاد. وقتی نگاهش را به آسمان دوخته بود می‌توانستم از این زاویه تیغه تیز بینی و زاویه زیبای فکش را ببینم...

#پست 333

پوست صورتش زیر نور ستاره‌ها بی‌رنگ بود و موهایش با هر باد سردی روی پیشانی حرکت می‌کرد. برجستگی سیب گلویش چنان در دیدرس بود که لب‌هایم از تمنای لمس آن به لرزه افتادند. به خودم آمدم، کمی فاصله‌ام را بیشتر

کرده و گفتم:

«ولیعهد از من برای شرکت در گردهمایی سه اتحاد دعوت کرده. این فرصت خوبیه که وقتی به اونجا می‌ریم من نقشه‌ام رو تکمیل کرده و هرکاری لازمه برای ترغیب پادشاه به حضور در شدوهیلز انجام بدم.»

نگاهش به تندی از آسمان گرفته شد و به من خیره ماند.

«منظورت از ترغیب چیه؟»

«پادشاه نیاز به یه انگیزه قوی داره تا به شدوهیلز بره... من فکر می‌کنم بتونم اون انگیزه رو بهش بدم.»

اخم‌هایش درهم فرو رفتند.

«نگو که می‌خوای از خودت به عنوان یه طعمه استفاده کنی.»

«این تنها شانسیه که داریم. تنها شانس من برای جبران خیلی چیزها...»

عصبی به سمتم آمد، دستش روی شانه‌ام نشست و تکانم داد.

«آسیبی که بهت رسید کافی نبود که می‌خوای دوباره چنین چیزی رو به جون بخری؟»

دستم را بالا برده و آرام روی دستش گذاشتم. پوستش سرد بود...

«فرمانده...گاهی وقتا آدم باید یه سری چیزا رو برای یه هدف بزرگتر فدا کنه. من اینو از شما یاد گرفتم.

همونطور که شما خیلی چیزا رو فدا کردین به خاطر این سرزمین. شما خودتون رو فراموش کردین، خودتون رو کنار گذاشتید. از تمام شادی و خوشحالی‌ها و لذت‌هایی که می‌تونستین تجربه کنین گذشتین و همه لحظات قشنگی که می‌تونستین توی زندگی داشته باشید رو فدا کردید تا برای این سرزمین بجنگید. به جای ساخت خاطرات قشنگ توی زندگیتون، با خاطرات تلخ مرگ هزاران سرباز زندگی می‌کنید...هیچ چیزی نمی‌تونه به پای این فداکاری برسه و من می‌خوام اینو از شما یاد بگیرم...»

فشار انگشتانش روی شانه‌هایم کم شدند، چیزی در نگاهش لرزید...

#پست 334

مانند یک سیلی دردناک...

من جز حقیقت چیزی نگفته بودم. او هرگونه زیبایی زندگی را به خودش حرام کرده بود تا بتواند یک جنگجوی خوب باشد...و این تقصیر او نبود تقصیر من بود که نگذاشته بودم او زندگی را لمس کند و حالا باید خودم هم هر بهایی

را برای درست کردن این وضعیت می دادم .

به حرفم ادامه داده و گفتم:

«وقتی برای گردهمایی سه اتحاد بریم...به پادشاه می گم که من یه پیشگوی راندا هستم...از ولیعهد می خوام اینو به پادشاه بگه...بعد وقتی با پادشاه تنها بشم ،بهش می گم اگه قصد داره قدرت سه اتحاد رو کامل به دست بیاره و رهبر هر سه سرزمین باشه ،باید در شب مقرر شده در شدوهیلز با من...»

نتوانستم ادامه جمله را به زبان بیاورم .نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«نیاز نیست من کار خاصی انجام بدم...فقط باید نقش یه بازیگر خوب رو بازی کنم و به حدکافی ترغیبش کنم که برای خواستن من و برای حرص اون قدرت تا شدوهیلز بره...»

دستم را بالا بردم و بندهای شنل را باز کردم و شنل را از روی دوشم برداشتم و زمزمه کردم:

«من دیگه قرار نیست بذارم شما تنها کسی باشید که

هرچیزی رو برای نجات این سرزمین فدا کنین فرمانده...» روی نوک پا ایستادم ،دستانم را بالا برده و شنل را دورش انداختم .بندهای شنل را دور گردنش محکم کردم...دستانم زیر نگاه جدی اش به لرز افتادند اما بندها را به سرعت

بستم .

سرم را به سمت صورتش بالا گرفتم ،نگاهمان از آن فاصله نزدیک برای چند ثانیه درهم گره خورد.

سپس زمزمه کردم :

«شب خوبی داشته باشید فرمانده»...

عقب رفته و با گام‌های سریعی به سوی ساختمان برگشتم .
درحالی‌که این‌بار احساس می‌کردم تمام وجودم از درون داغ است .

#پست 335

وقتی به اتاقم برگشت قلبم تند می‌زد .به کنار پنجره رفتم و پرده را کمی عقب زدم .از این فاصله هم می‌توانستم او را ببینم که هنوز همانجا ایستاده و سرش را کامل به سمت آسمان برگردانده بود .شنل مشکی رنگش در دستان باد به حرکت درآمده بود .

سرش را به خنکای شیشه چسبانده و زمزمه کردم:

«داری چیکار می‌کنی الینا؟ با این قلبی که باخته می‌خوای چیکار کنی؟»

پرده را بستم و به تختم پناه بردم .تمام حال بدی که تا پیش

از این داشتم از وجودم رخت بسته بود. انگار صحبت کردن با او، قدم زدن کنارش تمام آن سایه‌های تاریک افسردگی را پس زده بودند. پتویم را بغل کرده و به این فکر کردم که باید این کار را انجام می‌دادم. اگر لازم بود دوباره چنین شرایطی را تجربه کنم این کار را می‌کردم. برای زنده ماندن او... این کمترین کاری بود که از دستم بر می‌آمد. صبح زودتر بیدار شدم. با انگیزهٔ بیشتر، بدن دردم را نادیده گرفته، یونیفرمی که تمیز به من تحویل داده شده بود را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. نمی‌خواستم بیش از این خودم را در اتاقم پنهان کنم. هنوز همه جا ساکت و خاموش بودف تنها صدای کار خدمهٔ مطبخ به گوش می‌رسید. به سمت اتاق تمرین رفتم. می‌خواستم تمریناتم را دوباره شروع کنم... می‌خواستم جنگیدن را مانند آن‌ها یاد بگیرم. این بار دیگر نه فقط برای نوشتن یک داستان یا تفریح، بلکه این بار می‌خواستم برای نجات دادن تمامی آن‌ها بجنگم. داخل که شدم در کمال تعجب فرمانده را دیدم که مشغول تمرین بود... همان تی شرت مشکی رنگ دیشب را به تن داشت و با جدیت تمرین می‌کرد. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و

چشمانش خسته بنظر می‌رسید.

مکث کردم.

تمام شب را به جای خوابیدن تمرین کرده بود؟

بدون آنکه به عقب برگردد و مرا ببیند گفت:

«انتظار نداشتم برای تمرین بیای.»

به سمتش قدم برداشته و گفتم: «می‌خوام شروع کنم. بهم یاد

میدین؟»

#پست 336

دست از مشت زدن به کیسه سنگین گوشه سالن برداشت.

نفس‌هایش به شماره افتاده بود. به سمت من چرخید و

شروع کرد به باز کردن پارچه‌هایی که دور بند انگشتانش

پیچیده بود.

برجستگی رگ عضلات دست‌هایش حسابی در چشم

می‌زد.

«مطمئنی حالت به قدری خوب هست که بتونی؟»

سرم را مصمم تکان داده و گفتم:

«خوبم.»

نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت: «از فردا یه لباس

راحت تر برای تمرین بیوش . با یونیفرم اذیت میشی.»
 نمی‌توانست به من بگوید مانند سربازانش برهنه باشم ،
 بنابراین باید مانند خودش یک لباس راحت می‌پوشیدم .
 نگاهی به آسمان بیرون انداخت که رو به روشن شدن
 می‌رفت .

«بیا با گرم کردن بدنت شروع کنیم . دنبال من...حرکت
 کن.»

شروع کرد به دویدن دور سالن بزرگ . به یاد تمام آن
 جریمه‌هایی افتادم که مرا مجبور به دویدن در محوطه
 بزرگ بیرون می‌کرد . دویدن در این سالن که نصف
 محوطه بیرون بود سختی خاصی نداشت . لبخند زده و پا به
 پایش شروع به دویدن کردم .

حساب دورهایی که دویدیم از دستم در رفته بود . عضلات
 پای من خسته بود اما او بدون هیچ خستگی می‌دوید ، وقتی
 خسته شدن مرا احساس کرد ایستاد و تمرین را تغییر داد .
 کیسه‌های سنگین را روی هم چید و گفت:

«جابه‌جاشون کن . از اینور سالن همه رو ببر اون‌طرف.»

حتی بلند کردن یکی از آن کیسه‌ها هم برای دستان من
 سنگین بود اما می‌دانستم دلیل این سختگیری چیست . در
 آخرین باری که من جانم را نجات داده بودم ، عضلات
 دست من قدرت و مقاومت کافی برای تحمل فشار ضربات

حریف نداشتند .

قصد داشت عضلات دستم را در مقابل فشار تقویت کند .
آخرین کیسه سنگین را که زمین گذاشتم ،کمرم از شدت
درد خم شده بود .هنوز زانوهایم از خستگی به زمین
برخورد نکرده بودند که صدای فریادش را شنیدم.

«حالا همه رو برگردون اینجا».

چنان تند نگاهش کردم که انگار به تمام اجداد مردهام فحش
داده باشد .با خونسردی گفت:

«زود باش...بدون استراحت»...

«فرمانده من»...

«هر کلمه مخالفت یه دور بهش اضافه می‌کنه».

لب‌هایم بهم دوخته شدند .وقتی کیسه‌ها را دوباره کول
می‌کردم نه تنها عضلات دست‌هایم بلکه تک به تک
ماهیچه‌های بدنم فریاد می‌زدند .

وقتی آخرین کیسه را به آن طرف برگرداندم دلم
می‌خواست روی زمین نشسته و از دردگریه کنم .

#پست 337

شمشیری روی زمین کنارم افتاد .با جدیت گفت:

«برای مبارزه آماده شو...»

سرم را بالا گرفته و ناباور به او خیره شدم. من حتی یک سوزن را نمی‌توانستم بلند کنم و او انتظار داشت شمشیر برداشته و با او مبارزه کنم؟

دستم به دسته شمشیر چنگ شد اما عضلاتم توان بالا آوردن دستم را نداشتند.

«داری زمان رو از دست می‌دی.»

تقلا کردم سرپا بایستم اما خسته‌تر از آن بودم که بتوانم. شمشیرش را کشید و به سمت حمله کرد. به صورت غریزی همانطور نشسته شمشیرم را بالا گرفته و ضربه‌اش را دفع کردم.

بدون در نظر گرفتن شرایط من دوباره حمله کرد. شمشیر از دستم افتاد و خودم نقش زمین شدم. مانند دفعه قبل شمشیرش زیر گردنم نشست. این بار دقت کرد که وزن بدنش روی من نباشد.

با جدیت در چشمان من نگاه کرد و گفت:

«هرباری که به یه منطقه جدید برای سرکشی از مرزها می‌ریم. چند شبانه‌روز مجبوریم بدون استراحت راه ببریم. بدون اینکه حتی فرصتی برای چند ساعت خواب کامل داشته باشیم. بعد باید بشک‌های باروت و تجهیزات رو جابه‌جا کنیم، چادر برپا کنیم و وسایل سنگین مثل تدارکات

غذایی یا جنگی رو حمل و نقل کنیم. حالا فکر کن یه عالمه راه رفتیم و عضلات پاهات از درد داره فریادمی زنه، کلی بشکه سنگین رو جابه‌جا کردی و هنوز فرصت نکردی بشین یا یه جرعه اب بنوشی و دشمن تورو غافلگیر می‌کنه. باید با تمام اون خستگی که داری شمشیرت رو برداری و مبارزه کنی. چرا؟ چون اگه دستت خسته بشه و پایین بیفته گردنت زده می‌شه».

شمشیر را از زیر گردنم برداشت و به چشمانم نگاه کرد. «کوچک‌ترین ضعفی که نشون بدی یعنی اجازه دادن به دشمن برای کشتنت»...

زمزمه کردم: «متوجه شدم».

بلند شد و مرا بلند کرد و گفت: «برای امروز کافیه. فردا دوباره ادامه می‌دیم».

#پست 338

خسته بودم اما ذهنم درگیر حرف‌هایش شده بود. حق با او بود. اگر قرار بود زنده بمانم و به آن‌ها کمک کنم، باید بیش از این تمرین می‌کردم. از آن لحظه زندگی من در مقر روتین جدیدی پیدا کرد.

روتینی که هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم از آن لذت ببرم .
صبح‌ها پیش از بیدار شدن دیگران به اتاق تمرین می‌رفتم ،
لیوای همیشه زودتر انتظارم را می‌کشید .در تمرین‌هایی که
به من می‌داد کوچک ترین ملاحظه و ملاطفتی به خرج
نمی‌داد ،بعد از تمرین همیشه کمی وقت تلف می‌کرد تا من
در اتاقش دوش بگیرم .سپس برای این‌که مطمئن شود وعده
صبحانه را جا نمی‌اندازم به سالن غذاخوری می‌آمد .
به طور خودکار جای من مقابل او و مارتین بود .رابرت
کنار من می‌نشست و هر چهار نفر در آرامش و با
شوخی‌های بیش از اندازه مارتین صبحانه می‌خوردیم .او
برای تمرین دادن سربازها می‌رفت و من تا نزدیک ظهر
در دفترش به کارهای دفتری و کاغذبازی‌ها مشغول بودم .
بعد از ساعت ناهار خودش به دفتر می‌آمد ،روی نامه‌ها و
برگه‌های مهم وقت می‌گذاشت و من پیش از غروب
می‌توانستم دفتر را ترک کرده و سری به فلین بزنم .
انگار تمام این روتین یک قرارداد نانوشته میان ما بود .که
هرکدام سهم خود را در آن انجام می‌دادیم .
چهار روز...

چهار روزی که در آرامش گذرانده بودم...
با سرد شدن هوا فلین مرا برای خرید لباس گرم برای تمام
سربازها همراهی کرد .با وجود سکه‌های طلایی که آورده

بودیم خزانه مقرر تا مدت‌ها تامین بود. بنابراین خرید لباس گرم و شال گردن برای تمامی سربازها در لیست قرار گرفته بود.

لباس تمام سربازها را از یک مدل و به رنگ یشمی سفارش دادم. لباس مارتین و رابرت را با کمی تفاوت به علت درجه بالاتری که داشتند سرمه‌ای گرفتم. اما پیش از اتمام خرید از آنجایی که می‌دانستم او برای خودش هرگز هزینه نمی‌کند، به طور جداگانه یک دست لباس بافت مشکی جذب با یک شال گردن مشکی با طرح ستاره‌های سفید برایش خریدم تا در فرصتی مناسب به او بدهم.

#پست 339

صبح طبق قرار همیشگی زودتر بیدار شدم. شعله‌های آتشدان خاموش شده بودند و اتاق از همیشه سردتر و روشن‌تر بود. دل‌کندن از تخت‌خوابی که برخلاف سرمای تند و تیز هوا به شدت گرم و دلچسب بود سخت‌تر از هر چیز دیگری بود. به زحمت پاهایم را از زیر پتوی گرم بیرون دادم تا کمی بدنم با سرمای بیرون اخت شود. سپس پتو را کنار زده و از تخت بیرون آمدم. به سمت پرده پنجره رفته و آن را کنار زدم. با دیدن حجم برف باریده که

تمام محوطه مقرر را سفیدپوش کرده بود، لبخندی چنان پهن روی صورتم نشست که مطمئن بودم تا شب نمی‌توانم آن را جمع کنم.

به سرعت لباس‌هایم را عوض کردم. بافت جدید زرشکی رنگی که برای خودم خریده بودم را پوشیدم و دستکش‌های سفید و شالگردن سفیدم را هم دور گردنم انداختم. بوت‌های بلندتری که داخلشان پر از خز بود و می‌توانست پا را گرم نگه دارد پوشیده، کیسه روی میز را برداشته و از اتاق بیرون دویدم.

مستقیم به سمت زمین تمرین حرکت کردم. در را که باز کردم او مشغول تمرین بود. نمی‌دانستم چه ساعتی می‌آید که از من زودتر می‌رسید. با دیدن من گفت:

«صبح بخیر...لباست برای تمرین زیادی گرمه»!

به سمتش دویدم، بدون هیچ توضیحی مچ دستش را گرفته و او را دنبال خودم کشیدم. نمی‌دانست او را کجا می‌برم، اما مقاومت نکرد و به دنبال آمد. اگر می‌ایستاد یا دستش را می‌کشید قطعاً من قدرت کشاندن او به دنبال خودم را نداشتم. اما او متعجب تنها در تلاش بود قدم‌هایش متناسب با من باشد. راه رفتن او با دویدن من یکی بود.

درهای سرسرا را باز کرده و از ساختمان بیرون رفتم و او را به دنبال خودم کشیدم. دستش را رها کرده و نگاهم را به

دانه‌های درشت برف در آسمان دوختم و گفتم :

«فرمانده ببین چه برفی اوآمده؟»

به سمت پلکان دویدم که با صدای فریادش میخکوب شدم.

«همونجا وایسا»...

سر همان پله اول خشک شده ایستادم. صدای فریادش انقدر

بلند بود که در کل محوطه خاموش پیچید. به سرعت جلو

آمد و گفت:

«پله‌ها یخ زده! دیوونه شدی یا می‌خوای خودت رو با یه

گردن شکسته به کشتن بدی!»!

دستانش را دور کمرم گذاشت، به راحتی انگار در حال بلند

کردن یکی از آن گونی‌های زمین تمرین باشد مرا کمی از

زمین بلند کرد و با دقت از پلکان یخ زده پایین رفت و در

میان برف مرا زمین گذاشت. سپس مرا به سمت خودش

چرخاند و با صورتی جدی و اخم‌هایی که در هم بودند گفت:

«خب؟ داره برف میاد و اینم یه اتفاق عادی مثل بارون و

آفتاب و چیزای دیگه‌اس. انتظار که نداری تمرین رو کنسل

کنیم بخاطر یکم برف؟»

#پست 340

ابروهایم در هم فرو رفتند. درست مانند خودش.
 بی ذوق بودنش نمی توانست از ذوق و شور و شعف درون
 من چیزی کم کند.
 چشم غره‌ای رفته و گفتم: «فرمانده درون تو اصلاً چیزی به
 اسم شور زندگی وجود داره؟»

البته که نداشت... چطور باید شور زندگی می داشت وقتی
 من هنگام نوشتنش آنقدر از زندگی ناامید بودم که دلیلی
 برای ادامه دادن نمی دیدم. چطور او باید زیبایی را در
 زندگی می دید وقتی من هیچ زیبایی در زندگی نمی دیدم؟
 از آنجایی که بابت تمرین عرق کرده بود و هوای بیرون
 هم بیش اندازه سرد بود. کیسه‌ای که در دستم بود را باز
 کرده و پولیور مشکی رنگ را به سمتش گرفته و گفتم:
 «اینو بپوش فرمانده زود باش.»

با اخم نگاهی به پولیور انداخت و گفت: «چرا باید این....»
 نگذاشتم حرفش تمام شود لباس را باز کرده و کمی روی
 نوک پا ایستادم و آن را روی سرش فرو بردم. صدایش در
 میان بافت لباس خفه شد. تا جایی که می شد لباس را پایین
 کشیده و گفتم:

«فقط بپوشش و اینقدر سوال نکن.»
 برای رها شدن از حس خفگی درون لباس مجبور شد آن
 را کامل بپوشد. سپس دستش را بالا برد و موهای نامرتبش

را مرتب کرد. پولیور مشکی رنگ چنان به او آمده بود که احساس کردم دیگر نمی‌توانم نگاه از او بگیرم. شال گردن را نیز بیرون آوردم از آنجایی که هیچ کاری را بدون زور انجام نمی‌داد می‌دانستم تنها دادنش به او کافی نیست. قدمی به سمتش رفتم تا شال گردن را به او بدهم اما بوتی که پوشیده بودم روی زمین یخ زده زیر پایم سر خورد.

همان یک قدم باقی مانده را به جلو پرت شده و صورتم محکم به قفسه سینه‌اش برخورد کرد، دستانش برای ممانعت از افتادن من دورم حلقه شده و مرا نگه داشتند. احساس کردم ضربان قلبم در سینه بالا می‌رود. نه تنها گونه‌ام بلکه گوش‌هایم نیز از شدت خجالت قرمز و داغ شده بودند.

#پست 341

سرجا خشک شده مانده بود. نه خودش تکان می‌خورد نه من جرات داشتم حرکت کنم. به خودم جرات داده و سرم را از قفسه سینه‌اش برداشتم. سرش را پایین گرفته و به من خیره بود. دستانم را بالا بردم و شال گردن را دور گردنش پیچیدم. نه حلقه دستانش دور کمرم شل شد و نه نگاهش را

از چشمانم گرفت .

شال گردن را یک دور پیچیده و دور گردنش محکم کردم و گفتم: «هیچکس دلش نمی‌خواد فرمانده مریض بشه و دوباره بره درمانگاه مگه نه؟»

حلقهٔ دستانش را باز کرد و اجازه داد فاصله بگیرم. از آنجایی که زیر این نگاه عجیبش داشتم ذوب می‌شدم، چند قدم عقب رفته و گفتم:

«فرمانده همیشه فقط یه روز... فقط یه روز به همه استراحت بدی؟ ببین چه برف قشنگیه؟ باور کن سربازها علاوه بر تمرینات سخت برای جنگیدن، گاهی وقتا به یه روز زندگی هم نیاز دارن. فرمانده همهٔ اونا ممکنه چند روز دیگه بمیرن... بمیرن بدون اینکه یه روز از ته دل خندیده باشن و زندگی کرده باشن... می‌شه اجازه بدی فقط یه امروز... فقط امروز من براشون خاطرهٔ قشنگ بسازم؟» دوباره جلو رفته و گفتم: «فردا باید برای گردهمایی به قصر بریم. من حتی مطمئن نیستم که بتونم یه بار دیگه به اینجا برگردم... می‌شه یه بار فرمانده... فقط یه بار خودت نباشی؟»

تکانی خورد. سخت و شدید...

گویی انتظار نداشت چنین چیزی را بشنود. اخم‌هایش از هم

باز شدند اما نگاهش هنوز سخت بود .

#پست 342

با صدایی آرام زمزمه کرد:

«این چیزیه که می‌خوای؟»

سرم را تکان داده و با هیجان گفتم:

«من قبلا هرگز فرصت زیادی برای زندگی نداشتم

فرمانده بیه دورهای بود ،که فکر می‌کردم زندگی دیگه هیچ

زیبایی نداره .فکر می‌کردم هرگز دیگه نمی‌تونم شور و

اشتیاق به زندگی رو لمس کنم .همه چیز...بیش از اندازه

تاریک...خالی...سرد و پوچ بود...اما حالا بعد از مدت‌ها

من به دلیل برای زندگی کردن پیدا کردم...می‌خوام اگه این

به فرصت برای زندگی دوباره‌است ،از ثانیه به ثانیه‌اش

استفاده کنم»...

موشکافانه نگاهم کرد .لبخندی به پهنای صورتم زدم و به

صورتش خیره ماندم .

«می‌شه بذارید امروز فقط همه چی اونطوری باشه که من

می‌خوام؟»

سرش را با تاسف تکان داد و گفت: «به‌هم بگو چی تو

فکرته».

با خوشحالی مچ دستش را گرفته و گفتم: «پس بذار نشونت بدم فرمانده».

او را به ساختمان برگرداندم. رد بوت های گل آلودم در ساختمان مانده بود. دیدم که او با حالتی عصبی چشمانش را بست تا بتواند کثیفی را نادیده بگیرد.

او را به سمت مطبخ کشاندم، داخل که شدیم همه با دیدن او صاف و منظم ایستاده و منتظر ماندند. شروع به صحبت کردم.

«همونطور که متوجه شدید داره برف میاد و امروز یه روز خاص برای ماست. من قصد دارم یه برنامه‌ای داشته باشم تا همه سربازها چنین روزی رو یادشون بمونه. مثل یه جشن ساده واسه خوشحال کردن اونا برای همین ازتون میخوام توی تهیه غذای امروز خیلی دقت کنین. من لیست رو براتون می نویسم و می خوام مو به مو عین همون اجرا بشه».

فرمانده پشت سرم به درگاه تکیه زده و تنها به من خیره بود. نگاه افراد مطبخ بین ما چرخید و در نهایت با ندیدن مخالفتی از فرمانده سر تکون داد. لیست غذا را نوشته و سپس همراه فرمانده از مطبخ بیرون رفتیم. سپس به سمت

خوابگاه سربازها رفتیم. نگاهی به او انداخته و گفتم:
 «فکر نکنم خوب باشه من اول وارد بشم».
 سرش را تکان داد و گفت: «اونا تا الان همه لباس پوشیده
 و مرتب آماده خدمت هستن».

#پست 343

نفس عمیقی کشیده و در را باز کردم. همه در حال مرتب
 کردن تخت ها بودند و همانطور که لیوای گفته بود، همه
 یونیفرم به تن داشته و مرتب بودند. با دیدن فرمانده همه
 احترام نظامی گذاشته و به صف شدند.
 صدایم را صاف کرده و گفتم:

«صبح بخیر. امروز من با فرمانده صحبتی داشتم و ازش
 اجازه گرفتم که استثنائاً روتین امروز شما رو تغییر بدم».
 همه نگاهی با یکدیگر رد و بدل کرده اما به خود جرات
 ندادند که از حالت نظامی و صاف خارج شوند.

«امروز شما از همه چیز معاف هستید. می‌دونم که شما
 هرگز تعطیلات نداشتید... هرگز استراحت نکردین و هر
 روز همینطوری سختی کشیدید برای همین امروز یه
 جورایی برای شما مثل یه تعطیلاته. امروز آزادین که

هرکاری دوست دارید انجام بدین .اگه دلتون می خواد
 بیشتر بخوابید ،اگه دوست دارید برید بیرون یا به
 خانواده هاتون سر بزنید...امروز متعلق به شماست».

همه شوک شده و متحیر به من خیره شدند .فلین با ناباوری
 نگاهش را به فرمانده دوخت .فرمانده که متوجه شد کسی
 نمی تواند حرف من را باور کند .چند قدم جلو آمد و گفت:
 «فردا روز بزرگی برای لومیناره .روزی که اتحاد سه
 سرزمین به طور رسمی اعلام میشه .برای همین می تونین
 امروز به بخاطر این پیروزی بزرگ که نتیجه زحمات
 تمامی سربازهای ما در جنگ های اخیر بوده ،استراحت
 کنین».

با تمام شدن حرف هایش برگشت و قدم زنان از اتاق بیرون
 رفت .سربازها نگاهی به یکدیگر انداختند .هیچیک
 نمی توانستند حرف های او را باور کنند .

فلین نگاهش را پرسشگر به من دوخت .لبخندی زده و سرم
 با به نشانه تایید تمام حرف ها تکان دادم .او با خوشحالی
 پوتین هایش را درآورد ،دکمه های یونیفرمش را باز کرد و
 به سمت تختش هجوم برد تا کمی بیشتر بخوابد .سایرین با
 دیدن او به خود جرات داده و شروع به درآوردن پوتین ها
 کردند .

با لبخند اتاق را ترک کرده و در را بستم. لیوای کمی جلوتر به دیواری تکیه داده و منتظر بود. نگاه بی‌حالتش را به من دوخت و گفت:

«خب؟ برنامه بعدیت چیه؟»

لبخندی شیطنت آمیز زده و گفتم:

«می‌خوام آدم برفی بسازم. با من بیا فرمانده.»

سپس او را دوباره از ساختمان بیرون بردم. این بار محتاطانه از پلکان عبور کردم و روی برف‌ها قدم گذاشتم. صدای خرد شدن سطح ترد و شیشه‌ای برف را زیر بوتهایم می‌شنیدم.

او نیز با گام‌هایی آرام پشت سرم قدم برمی‌داشت. دوست داشتم جای پایم در میان تمام برف‌های تازه و دست نخورده بماند... انگار دلم می‌خواست ردی از خودم در این دنیا به جا بگذارم. ردی که نشان بدهد من وجود دارم... در میان آن‌ها زندگی می‌کنم...

به عقب برگشتم و او را دیدم که متفکر پشت سرم گام برمی‌دارد. ذهنش اینجا نبود، انگار داشت به مسائل مهم تری فکر می‌کرد. قطعاً به گردهمایی فردا...

مگر می‌توانست یک ساعت ذهنش را دور از کار نگه دارد؟

فکری در سرم شعله کشید اما مطمئن نبودم می‌توانم عواقب آن را بپذیرم یا نه. خم شدم و یک مشت برف برداشتم و آن را به صورت یک گلوله نه چندان سفت درآوردم. یقیناً او مرا می‌گرفت و به عنوان یک درس عبرت به سردر پایگاه اویزان می‌کرد اما بدجوری دلم می‌خواست آن حالت متفکر صورتش را بهم زده و حالت جدیدی را روی صورتش ببینم.

به سمتش برگشتم...

همچنان غرق افکارش بود.

«فرمانده؟»

نرم صدایش زدم... صدای مرا نشنید... بنابراین مجبور شدم کمی بلندتر صدا کنم.

«فرمانده؟»

توجه‌اش جلب نشد... مگر چقدر ذهنش پر از دغدغه بود؟ می‌دانستم نگران برنامه‌های فرداست... نگران اینکه اگر پادشاه حتی یک درصد به چیزی شک می‌کرد، نه تنها من بلکه همه را از دم تیغ می‌گذراند و اعدام می‌کرد. یک بار دیگر امتحان کردم و با صدای بلندتری گفتم:

«لیوای؟»

با شنیدن نامش تکانی خورد و سرش را بالا گرفت. مهلت ندادم تا نگاهش درست روی من بنشیند و گلوله برفی را مستقیم به سمت صورتش پرتاب کردم. نشانه گیری ام حرف نداشت!

گلوله مستقیم به صورتش برخورد کرد. همانجا بی حرکت ایستاد. دستانش مشت شده و بدنش مانند یک مجسمه خشک و بی حرکت بود. چشمانش بسته بود و تمام صورت و موهایش را برف پوشانده بود.

#پست 345

منتظر واکنشی ماندم اما انگار حتی قصد نداشت تکان خورده و برف را از صورتش پاک کند. با استرس اینکه سرما باعث مریضی اش شود جلو رفته و دستم را بالا بردم. برف ها را تند از صورتش پاک کرده و دستم را میان موهایش بردم تا ذرات باقی مانده را بزدایم. پلکش هنوز بسته بود و لای مژه های قطرات برف و آب دیده می شد.

«ببخشید فرمانده... خیلی صداتون کردم متوجه نشدید... معذرت»...

میچ دستم را گرفت و متوقفم کرد. چشمانش را باز کرد. صورتش از سرمای برف کمی سرخ شده بود. نگاهش اما سرد نبود... برق خاصی داشت.

نفسش را بیرون داد و دستم را پیچاند، بلافاصله دستانش دور کمرم حلقه شده و مرا بلند کردند.

«فرمانده... فرمانده... چیکار می‌کنین؟»

به خودش زحمت جواب دادن نداد، به راحتی دستانش پشت کمر و پاهایم جای گرفته و مرا بلند کرده بود. مرا تا زیر یکی از درخت‌های بلند کاج در محوطه حمل کرد.

نمی‌دانستم چه در فکرش می‌گذرد اما از اینکه مرا این گونه بلند کرده بود احساس خجالت می‌کردم. گرچه مرا جوری نگه داشته بود که بدنم با او تماس نداشته باشد اما باز هم حس بدی بود...

زیر درخت ایستاد. نگاهش روی من چرخید. برای یک ثانیه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. همان یک ثانیه برای بالا رفتن ضربان من کافی بود. لب‌هایم را حرکت دادم تا چیزی بگویم اما پیش از آنکه آوایی از میان لب‌هایم خارج شود، مرا روی برف‌های صاف و دست نخورده زیر درخت پرت کرد.

حجم برف آنقدری زیاد بود که در آن فرو رفتم و نفسم از سرما گرفت. دست و پا زدم و خودم را از زیر حجم برف

بیرون کشیدم و قبل از آنکه اعتراض کنم چرخ زد و لگدش با قدرت به تنه درخت کوبیده شد .
یک ثانیه بعد تمام برف مانده روی شاخ و برگ درخت کاج روی سرم فرو ریخت و عملاً زیر برف دفن شدم .

#پست 346

تمام وجودم از شدت سرما بی حس شد . تا مغز استخوانم یخ زد و احساس کردم مغزم از شدت سرما خاموش شد . انگار جریان خون در میان رگ هایم متوقف شده باشد . حتی نمی توانستم خودم را از زیر حجم برف بیرون بکشم .
ریهام یخ زده و توان دم و بازدم را نداشت ...
پوست صورتم از شدت سرما به سوزش افتاده بود . به خودم تکانی داده و تلاش کردم با دست و پا زدن از میان برف ها بیرون بیایم اما ارتفاع برف زیاد بود .
دستی از میان توده برف ها داخل آمد ، دور بازویم حلقه شد و مرا با قدرت بالا کشید . مانند یک عروسک پارچه ای بیرون کشیده شدم . دستانش دور کمرم حلقه شده ، مرا بلند کرد و با فاصله از درخت روی زمین گذاشت . تمام تنم از سرما می لرزید و دندان هایم از سرما بهم می خوردند .

نگاهش به من خیره ماند. برف میان موهایم را پر کرده بود، تمام صورتم سرخ بود و شال گردن، لباسم و تمام وجودم پر از دانه‌ها و تکه‌های یخ و برف بود. نگاهی به سر و وضع خودم انداخته و با لب‌هایی که از سرما بی‌حس شده بودند گفتم:

«منظورم از آدم برفی... این نبود که... یه آدم واقعی رو برفی کنی فرمانده... گرچه هوشمندانه بود... شبیه آدم برفی شدم... نه؟»

نگاهش چند لحظه به صورتم خیره ماند...

گوشه لب‌هایش کمی به بالا کشیده شدند، نگاه از من گرفت، سرش را کمی پایین انداخت و من چروک شدن اطراف چشمانش را دیدم. بدنش شروع به لرزیدن کرد، سرش را کمی فقط کمی بالا آورد و صدای خندیدنش در میان فضای برفی پیچید...

بدنش از خنده تکان می‌خورد، لبخندش دندان نما بود و موهایش روی پیشانی تکان می‌خوردند... خشکم زد...

گویی صاعقه‌ای به من اصابت کرده باشد.

سرش را بالاتر داد و راحت‌تر خندید...

به پهنای صورت می‌خندید، ردیف دندان‌هایش مشخص بودند و خنده حتی در چشمانش نمایان بود و صدای

خنده‌اش...

زیباترین صدایی بود که به عمرم شنیده بودم.

#پست 347

صدای خنده‌اش قطع شد اما هنوز می‌شد اثر آن را در چشمان و صورتش دید. جلو آمد شال گردنم را باز کرد و دستش را در میان موهایم کشید تا برف‌ها را از میان آن‌ها بزداید. سپس شال گردن خیسم را دو گردن خودش انداخت و شال گردن خودش را درآورد و دور من پیچید. سپس کف دستانش را دو طرف صورتم گذاشت. از آن خنده تنها یک لبخند محو روی صورتش به جا مانده بود. وقتی کف دستانش صورت و گوش‌هایم را پوشاندند گرمای پوستش در برابر سرمای سوزاننده پوست من مانند کوره‌ای از آتش بود.

نگاهمان در هم گره خورد، دنیا از حرکت ایستاد...

گویی جرقه‌ای زده شد...

میان نگاه او و قلب من...

چیزی جریان گرفت. چیزی که از برقی در نگاه او شروع شد، از کف داغ

دستانش به صورتم انتقال یافت و سپس ضربان قلبم را به صورت تصاعدی بالا برد...

نفسم بند آمد...

او نیز انگار مسخ شده باشد، نمی‌توانست نگاه از من بگیرد. کمی جلو آمد...

آنقدری که قفسه سینه‌اش مماس با من شد...

فاصله چشمانش نزدیک بود و نگاهش سرمای غریب

همیشگی را نداشت. برق آشنایی در میان چشمانش

می‌درخشید. انگشت شستش نرم روی پوست سرد گونه‌ام

لغزید...

سرش کمی پایین آمد، نگاهم از چشمانش کنده شده و روی

لب‌هایش ماندند...

قلبم در گلویم می‌زد...

دستان یخ زده‌ام در تمنای حلقه شدن پشت گردنش بودند...

لب‌هایم برای بوسیدنش التماس می‌کردند.

اما این اشتباه بود...

خواستنش اشتباه بود...

قلبم برای او می‌تپید و این اشتباه بود.

سرش برای یک لحظه پایین آمد، موهایش روی پیشانی‌ام

کشیده شدند...

چشمانم بی اختیار بسته شدند. شاید اشتباه بود اما می خواستم اشتباه کنم. می خواستم این اشتباه را سخت در آغوش بگیرم...

فرصت برای فکر کردن و پشیمان شدن داشتم اما حالا... نمی توانستم از وسوسه بوسیدن او دست بکشم...

نه وقتی قلبم چنین سخت در تمنای او بود.

به جای لمس گرمای لب هایش، هوای سرد بی رحمانه به گونه هایم تازیانه زد. از حجم گرمای دور صورتم کم شد. چشمانم را که باز کردم او با گام هایی تند از من دور می شد...

exchange group

#پست 348

مرا گر گرفته، یخ زده و پریشان در میان برف ها رها کرد و گریخت. از مهلکه ای که خودش آن را رقم زده بود گریخت. مانند گرگی که در لحظه آخر از شکارش پشیمان شده باشد و با نهایت قدرت برای وسوسه نشدن فاصله بگیرد.

شاید او هم می دانست این یک اشتباه است...

اشتباهی که نباید مرتکبش می شد...

قلب من اگر لغزیده بود، دلش این بود که من او را ایده آل

خود خلق کرده بودم. من تمام آنچه از یک مرد می‌خواستم را در وجود او جای داده بودم اما قلب او... جای لغزیدن برای من را نداشت.

اگر لغزشی بود باید برای هدر می‌بود نه من... با وجود اینکه این را به وضوح می‌دانستم، اما نمی‌دانم چرا چیزی در قلبم تیر کشید...

مانند یک درد عمیق از این پس زده شدن. در تب و تاب تمنایی غریب به یک باره پس زده شده بودم و قلبم داشت تلاش می‌کرد این درد را هضم کند. حس کردم نفسم سخت بالا می‌آید. دستم را بالا برده و شال گردنی که عطر او را می‌داد را لمس کردم.

دستانم از شالگردن به سمت گونه‌هایم کشیده شدند تا شاید اندکی از گرمای دستانش که روی صورتم باقی مانده بود را لمس کنند.

عشق به او اشتباه بود دوست داشتنی‌ترین اشتباهی که در تمام زندگی‌ام مرتکبش شده بودم.

#پست 349

به سمت ساختمان قدم زدم. تمام بدنم یخ زده بود اما از

درون داغ بودم. با هر نفسی که می‌کشیدم خنجری تیز به قلبم فرو می‌رفت و دردش در تمام وجودم می‌پیچید. به سمت سالن صبحانه حرکت کردم. سربازها تک و توک بیدار شده و برای صرف صبحانه آمده بودند.

هرکدام با دیدن میز طویل چیده شده با انواع خوراکی‌های مخصوص صبحانه با چشم‌های گرد شده پشت میز می‌نشستند. یکی از سربازها کنار عبور از کنارم به دوستش گفت:

«مثل یه جشن میمونه!»

لبخند کمرنگی زدم...

امروز می‌خواستم تمام آن‌ها را خوشحال کنم. نمی‌دانستم بعد از گردهمایی سه اتحاد چه اتفاقی خواهد افتاد پس باید یک خاطره خوش باقی می‌گذاشتم. پشت میز همیشگی نشستم. مارتین و رابرت با تاخیر به من ملحق شدند. مارتین نیم نگاهی به منی انداخت که به جای خوردن مشغول بازی با غذایم بودم.

«چطور امروز کل برنامه مقر رو بهم زدی؟ فقط دلم

می‌خواد بدونم چطوری فرمانده رو راضی کردی یه روز به همه استراحت بده؟»

رابرت که تنها یک فنجان نوشیدنی برای صبحانه برداشته بود بدون مشارکت در صحبت تنها گوش می‌داد.

فنجانم را به لب چسبانده و گفتم:

«کار سختی نبود».

مارتین با چشم‌های گرد شده گفت:

«کار سختی نبود؟ گرفتن یه روز استراحت از فرمانده مثل

اینه که از خورشید درخواست کنی شب طلوع کنه!»!

لبخند محوی زده و به خوردن مشغول شدم. مارتین رو به

رابرت کرد و گفت:

«فردا همراه فرمانده برای گردهمایی می‌ری؟»

رابرت فنجانش را زمین گذاشت. سرش را کمی بلند کرد و

نگاهی به من انداخت، سپس به مارتین جواب داد:

«فقط فرمانده و بانو الینا می‌رن».

اخم‌های مارتین درهم فرو رفت و گفت:

«بدون محافظ که نمی‌شه. یا من یا تو باید همراهشون

باشیم».

رابرت با جدیت گفت: «دستور فرمانده‌اس. گفته لازمه که

ما توی مقر بمونیم».

مارتین نگاهی به من انداخت و عصبی گفت: «باهاش

مخالفت کن. بگو می‌خوای اینجا بمونی. من یا رابرت

می‌تونیم همراهش بریم... با اتفاقی که دفعه قبل افتاد بهتره

که تو دیگه پات رو»...

زمزمه کردم» :من باید برم».

#پست 350

سکوت کرد. نگاهی میان او و رابرت رد و بدل شد.
 مارتین شوخی را کنار گذاشت و گفت:
 «اینجا چه خبره الینا؟»
 وقتی سکوتم را دید تشر زد:
 «با توام... می‌دونم یه چیزی دیدی که داری این کارو
 می‌کنی. چی دیدی که تورو ترغیب کرده با وجود خطری
 که می‌دونی تهدیدت می‌کنه دوباره پا به قصر بذاری... ببری
 اونجا تا دوباره اون خوک کثیف»...
 «هیس»....

رابرت دستش را روی ساعد او گذاشت و با حرکت سر به
 سربازهایی اشاره کرد که با شنیدن صدای بلندتر از حد
 کاپیتان نگاهی کنجکاو به سمت میز ما می‌انداختند. برای
 آن‌ها دیدن عصبانیت مارتین به اندازه دیدن ملایمت لیوای
 تازگی داشت.

رابرت زمزمه کرد:

«کافیه مارتین... بانو الینا قطعاً دلایلی داره که نیاز نیست ما
 بدونیم».

نگاهی قدرشناسانه به او انداختم. سپس در جواب مارتین گفتم:

«چیزی که دیدم و می‌دونم اونقدر مهم هستن که بخوام بخاطرشون دوباره به قصر برگردم. فرمانده هم در جریان این قضیه هست برای همین اجازه داده من همراهیش کنم.»
«معلومه که فرمانده موافقت می‌کنه بدون اینکه به وضعیت تو و در امان بودن...»

رابرت این بار با جدیت بیشتری حرف او را قطع کرد.
«مارتین! بس کن!»

مارتین کلافه دستی در میان موهایش کشید و گفت:
«انتظار داری همینطوری چشمامون رو ببندیم و بذاریم تو برگردی اونجا؟ جلوی چشم‌های کثیف اون...اون...»
دستم را جلو برده و دستش را گرفتم. تمام عضلاتش از عصبانیت منقبض بود.

«قرار نیست اتفاق بدی برای من بیفته و می‌دونی که فرمانده از من محافظت می‌کنه. اون قدرت مراقبت از من رو داره پس خیالت جمع باشه.»

رابرت نفس عمیقی کشید و گفت: «برخلاف من که تواناییش رو نداشتم، قطعاً فرمانده بهتر از عهده این وظیفه برمیاد برای همین اصرار داره خودش به تنهایی اونجا

باشه».

مطمئن بودم اگر حرف حفاظت از من در میان بود هیچکس نمی‌توانست به خوبی لیوای باشد. او حواسش از همه جمع تر و تیزتر بود. نمی‌خواستم رابرت بخاطر اتفاقی که افتاده بود خودش را سرزنش کند. لبخندم عمق بیشتری گرفت و با ملایمت گفتم:

«تقصیر تو نبود رابرت... کسی انتظار چنین چیزی رو نداشت... فعلا هم که اتفاقی نیفتاده».

#پست 351

مارتین دوباره جوش آورد و گفت:

«خودت داری می‌گی فعلا! فعلا! یعنی ممکنه اتفاقی بیفته».

دستش را بیشتر فشردم و گفتم:

«مارتین به فرمانده اعتماد داری یا نه؟»

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

«البته که اعتماد دارم!»

نگاهم را در چشمانش دوختم. کلافگی از تمام بند بند وجودش می‌بارید.

«پس بذار کارمون رو درست انجام بدیم»...

نمی‌خواستم بیش از این حرف به گردهمایی فردا کشیده شود. بنابراین بحث را عوض کرده و گفتم:

«خب دیگه به کمک شما دوتا نیاز دارم. قبلا کمک دست فرمانده بودید یه امروز می‌خوام کمک من باشید».

نمی‌دانم چرا اما سعی داشتم با شاد نشان دادن خودم، دردی که در قلبم به جا مانده بود را التیام بخشم.

«صبحانه که تموم شد همراه همه سربازها بیرون جمع بشید تا بهتون بگم باید چیکار کنیم».

رابرت بدون هیچ حرف اضافهای سر تکان داد اما مارتین به قالب خودش درآمد و گفت:

«چرا تو فضای بیرون؟ جای فرمانده می‌خوای ما رو زیر برف لخت کنی؟»

رابرت اخم کرد و با جدیت گفت:

«مارتین! یکم شخصیت داشته باش».

مارتین نگاهی به او انداخت، تایی یکی از ابروهایش را بالا داد، کمی بیشتر به جلو خم شد و با صدایی خیلی آرام تر گفت:

«تو که باید خوست بیاد. چی میشه اگه سر بخوری و بیفتی و زخمی بشی؟ اون وقت می‌تونیم همونطوری با نیم‌تنه برهنه تورو ببریم در مانگاه. مطمئنم موآن می‌تونه یه نگاهی به زخم‌ها و یا حتی به ...»

رابرت با چنان سرعتی تکه نان برشته‌ای که روی میز بود را برداشت و در دهان مارتین چپاند که مارتین حتی فرصت نکرد دهانش را ببندد .

رابرت یک دستش را بالای سر مارتین گذاشت و با دست دیگر تا می‌شد نان حجیم را در دهان او فرو کرد و گفت: «من حس می‌کنم تو بیش از اندازه امروز گرسنه‌ای چرا صبحونه‌ات رو زودتر تموم نمی‌کنی؟»

#پست 352

مارتین با حالت خفگی به سرفه افتاد ،سرم را روی میز گذاشته و زیر خنده زدم .هول شدن رابرت...خفگی مارتین...

آنقدر بانمک بودند که نتوانم جلوی خودم را بگیرم .
شانه‌هایم از شدت خنده می‌لرزیدند و چشمانم از اشک خیس شدند .هرچقدر اینجا بودن ،هرچقدر دیدن لیوای و فاصله داشتن از او برایم سخت و دردناک بود ،داشتن مارتین و رابرت می‌توانست مانند یک پمادی سوختگی باشد که روی زخمی وسیع مالیده می‌شود .

مارتین به زحمت نان را قورت داد و گفت:
«واقعا داشتی منو خفه می‌کردی؟ اینکه یکی از تو خوشش...»

رابرت دستش را جلو آورد روی دهان مارتین گذاشت و دهانش را بست و گفت:

«خدای من باید یدونه افسار برای دهن تو تعبیه کنیم. تو اصلاً نمی‌دونی چه حرفی رو باید کجا بزنی!»
همانطور که می‌خندیدم از جا بلند شده و گفتم:

«یه ربع دیگه همه رو بیرون جمع کنین. منم یه کاری هست که باید انجام بدم بعد بهتون ملحق میشم».

هر دو سر تکان داده و با دور شدن من شروع به جر و بحث کردند. مطمئن بودم کلمه درمانگاه را نه تنها من بلکه سایر سربازها هم شنیدند که از طرف مارتین مرتب تکرار می‌شد.

پشت پنجره ایستادم و به آسمانی نگاه کردم که سخاوتمندانه همچنان می‌بارید. دانه‌های درشت و پنبه مانند برف روی لایه‌های ضخیم نشسته در محوطه تجمع کرده و ارتفاع برف حتی بیشتر از قبل به نظر می‌رسید. فردا روز سردتری بود و ما اگر می‌خواستیم به موقع به اتحاد فردا برسیم باید پیش از طلوع خورشید حرکت می‌کردیم.
من و او به تنهایی...

نمی‌دانستم چرا به رابرت و مارتین دستور داده تا در مقر بمانند. اما حدس می‌زدم به خاطر نقشه من باشد. شاید می‌خواست آن‌ها را دور نگه دارد تا اگر اتفاقی افتاد... تا

اگر کسی به من شک کرد... اتفاقی برای آن دو نیفتد .
 می‌خواست خودش همراه من بماند و در صورت لزوم اقدام
 لازم را انجام دهد اما آن‌ها را از خطر دور نگه دارد .
 هرچه کمتر می‌دانستند خطر کمتری هم تهدیدشان می‌کرد و
 در صورت شکست خوردن نقشه کشتن پادشاه ، آن وقت تنها
 افرادی که مجازات می‌شدند من و او بودیم...
 شاید من بیشتر از همه...
 گرچه مطمئن بودم نمی‌گذارد من تنها کسی باشم که در این
 راه فدا می‌شود...

#پست 353

اما قابل تقدیر بود که قصد داشت از جان افرادش محافظت
 کند . حتی به قیمت تنها رفتن به گردهمایی...
 پنجره را باز کرده و دستم را بیرون زیر دانه‌های برف
 گرفتم . دانه‌های درشت به محض پایین آمدن و نشستن کف
 دستم از گرمای پوستم آب می‌شدند . نفس عمیقی کشیده و
 بوی زمستان و برف را به ریه کشیدم .
 بویی که مرا به یاد دوران بچگی می‌انداخت . زمانی که
 هنوز پدرم زنده بودم...

دمدم‌های صبح نزدیک به کریسمس به اتاقم می‌آمد مرا از خواب بیدار می‌کرد و اجازه می‌داد با همان لباس خواب نازک از زیر پتو بیرون خزیده و همراه او به کنار پنجره پناه ببرم. مرا در میان آغوشش می‌گرفت تا بدنش سپری در برابر سرما باشد و سپس پنجره را باز می‌کرد.

دست کوچکم را همراه دست خودش بیرون می‌گرفت تا بتوانم دانه‌های برف را لمس کنم.

ان روزها گرچه دور بودند اما خاطره بویایی من هنوز می‌توانست بوی برف و سوز را به خوبی به یاد بیاورند. امروز آسمان همان بو را داشت...

شاید پدرم نبود که مرا در آغوش گرفته و از سرما محافظت کند، اما امروز کسی شال گردنش را دور گردنم پیچیده بود، امروز کسی مرا در آغوش گرفته بود تا منع افتادنم شود و امروز کسی به زنده بودنم اهمیت داده بود... کسی نگرانم شده بود...

امروز من در میان افرادی بودم که تمامشان برای محافظت از من تلاش می‌کردند...

چیزی که در طول زندگی‌ام بعد از مرگ پدرم، حتی یکبار هم لمسش نکرده بودم.

این گرما برای قلب من کافی بود...

فقط باید تلاش می‌کردم افسار قلبم را محکم‌تر نگه دارم.

نباید اجازه می‌دادم همان یک لحظه کوچک و سوسه با او بودن باعث شود فراموش کنم برای چه کاری اینجا هستم... پنجره را بستم و سپس به سمت پلکان حرکت کردم. پله‌ها را که بالا می‌رفتم صدای صحبت سربازهایی را شنیدم که به رهبری مارتین و رابرت به سمت محوطه می‌رفتند. صدای گفتگو و خنده بگوش می‌رسید.

تعدادی پس از صرف صبحانه برای دیدار با خانواده‌ها رفته بودند، برخی می‌خواستند این یک روز را با عشق خود بگذرانند و سربازهایی که نه خانواده‌ای در این نزدیکی داشتند و نه عشقی در قلب‌هایشان در مقر مانده و ترجیح داده بودند استراحت کنند.

پشت در دفترش ایستادم نمی‌دانستم حرف زدن با او حالا کار درستی است یا نه اما باید حرف می‌زدم... من امروز شخصیتی از او را دیده بودم که هرگز نمی‌دانستم درونش وجود دارد. شخصیتی که می‌توانست شیطنت کند، مرا درون برف‌ها بیاندازد و حتی با چنان صدای بلندی بخندد که بند بند وجودم برایش به لرزه بیفتد...

من او را دوست داشتم...

من او را از همان لحظه‌ای که قلم به دست گرفته و نوشته بودمش دوست داشتم...

#پست 354

دستم را بالا برده و با تردید در زدم. منتظر ماندم...
صدایی از داخل به گوش نمی‌رسید. مطمئن نبودم در
دفترش است یا نه؟

دوباره در زدم...

این بار سایه‌ای را دیدم که از زیر در حرکتش مشخص
شد. پس داخل بود اما نمی‌خواست در را باز کند.

دستم روی در باقی ماند...

نمی‌خواست با من حرف بزند؟

نگاهی به دو طرف راهرو انداختم. کسی دیده نمی‌شد. همه

به محوطه رفته بودند. پشت کردم تا بروم اما پاهایم مرا

پیش نمی‌بردند. تکیه‌ام را به در داده و سرم را به در

چسباندم.

چشمانم را بستم و دستم را روی قفسه سینه گذاشتم. درون

قلبم آشوبی به پا بود. تمامی حس‌های ضد و نقیض شروع

به غلیان کردند.

«می‌دونم که داخل هستید و صدای منو می‌شنوید فرمانده».

سکوت در آن سوی در برقرار بود. با صدایی که بتواند

بشنود ادامه دادم:

«متاسفم... نمی‌دونم برای چی. شاید برای اینکه من حد و مرزهایی که باید می‌بود رو زیر پا گذاشتم. شاید برای این‌که از خط قرمزها عبور کردم... شاید برای این‌که به خودم اجازه دادم چیزهایی رو احساس کنم که نباید احساس می‌کردم.»

احساس کردم گلویم خشک شده است. زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و صدایم را صاف کردم و ادامه دادم:

«من در یه موردی دروغ گفتم. یه دروغ بزرگ شاید چون آمادگی این رو نداشتم که حقیقت رو بگم... شاید هم می‌ترسیدم از اینکه گفتن حقیقت باعث بشه مسیر سرنوشت بهم بخوره اما همین حالا هم خیلی چیزا تغییر کرده. دروغی که گفتم، این بود که گفتم بانو هدرا حضورش برای این سرزمین مهمه... دروغ گفتم... حضور بانو هدرا اثرات مثبتی از نظر سیاسی داره اما مهم‌ترین چیزی که من در سرنوشتش دیدم...»

مکت کردم. گفتن این حقیقت حالا از همیشه سخت‌تر بود. حالا که انگار یک ارتباط قوی میان ما ایجاد شده بود...

#پست 355

گفتنش چنین حسی را داشت که بخواهم با یک قیچی روبان قرمز رنگ وصل شده به دستانمان را قطع کنم (*) . در افسانه های کره ربان قرمز نشانه پیوند بین دو سرنوشت است .

«من بانو هدرا رو در آینده شما دیدم فرمانده .نه به عنوان یک مهمان در این مقر ،نه به عنوان یک سرباز ،نه به عنوان یک فرستاده از سرزمین دیگه...من بانو هدرا رو به عنوان عشق شما دیدم .به عنوان زنی که کنار شما بود ، آرامش شما بود .به عنوان زوجی که نیمه دوم شما بود...سرنوشت شما بود ...من آینده ای رو دیدم که قلب شما کنار بانو هدرا آرامش می گیره فرمانده .من...من...»...

زبانم گرفت...نمی دانم چرا چیزی در گلویم وزن گرفت و سنگین شد .حجیم شد...مانند حبابی که راه نفسم را گرفته باشد .

«من مدت محدودی اینجا هستم...برای کمک به شما و لومینار .وقتی وظایفم تموم بشه ،وقتی چیزی که بخاطرش اینجا هستم رو انجام بدم می رم .متاسفم که نظم مقر رو بهم ریختم و همه چی رو از حالت عادی دراوردم ...نمی دونم چرا اما دلم می خواست یه کاری انجام بدم که اگه دیگه برنگشتم...سربازها و بقیه همیشه منو با یه خاطره خوب

یادشون بیاد. بابت اون گلوله برفی هم معذرت می‌خوام
 فرمانده... معذرت می‌خوام... اما... پیشمون نیستم... اگه
 برگردم عقب بازم اون گلوله برفی رو بهتون می‌زنم... بازم
 اجازه می‌دم منو پرت کنین تو برف... اگه نتیجه چنین
 چیزی ختم می‌شه به شنیدن صدای خنده شما... من حاضرم
 زیر یه بهمن از برف فرو برم...»
 نفسی گرفتم، صدایم از حرف زدن بیش از اندازه دو رگه
 شده بود. کمی مکث کردم وقتی از شنیدن جوابی نا امید
 شدم گفتم:

«لطفا وقتی به گردهمایی سه اتحاد رفتیم، با پادشاه صحبت
 کنین تا بانو هدر ا رو به اینجا بیاریم. جای بانو توی قصر
 نزدیک به پادشاه نیست. گرچه پادشاه از ترس فرمانده زین
 هرگز به دخترش نزدیک نمی‌شه اما اون باید اینجا، نزدیک
 شما باشه فرمانده. بنابراین ازتون درخواست می‌کنم موقع
 برگشت بانو رو با خودتون برگردونین. بابت همه چیزهایی
 که باعث آزار شما شد عذر می‌خوام... امیدوارم بخاطر
 اشتباه من خودتون رو امروز از لمس زندگی محروم
 نکنین. لطفا فراموش کنین اون بیرون توی محوطه چه
 اتفاقی افتاد... منم فراموش می‌کنم...»
 نفس عمیقی کشیده و با چشم‌هایی که کمی خیس شده بودند

با سرعت از راهرو عبور کرده و دور شدم.
 به سرعت پلکان را طی کرده و از ساختمان خارج شدم.
 وارد محوطه شده و از پلکان یخ زده پایین آمدم. اهمیتی به
 سر بودن پلکان نداده و تلاش کردم خیزی چشمانم را
 بزدایم. تاری دید ناشی از اشک کار دستم داد، پایم روی پله
 سوم لیز خورد و قبل از آنکه مارتین نامم را صدا کرده و
 مراقب باش را بگوید لگنم با شدت به سطح یخ زده پله
 برخورد کرد و پله‌های باقی مانده را پایین افتادم.

#پست 356

درد در تمام لگن و پاهایم پیچید جوری که اشک حلقه زده
 در چشمانم رها شده و صورتم را خیس کردند. لب‌هایم را
 گزیدم تا درد را کنترل کنم. مارتین و رابرت هردو جلو
 دویده و بازوهایم را گرفتند تا هرچه زودتر مرا از روی
 سطح سرد و خیس بلند کنند.
 سربازها داخل محوطه بودند و همه با نگرانی به من نگاه
 می‌کردند. مارتین زودتر به حرف آمد.

«حالت خوبه؟ درد داری؟ بذار کمکت کنیم و ببریمت پیش
 موآن. باید یه نگاهی بهت بندازه... لعنتی خیلی بد افتادی.»
 با اولین قدمی که برداشتم درد تیز در ستون فقراتم پیچید

اما نمی‌خواستم امروز را در درمانگاه بمانم. می‌دانستم فقط یک ضرب دیدگی ساده است که نهایتاً با چند روز استراحت خوب خواهد شد.

«خوبم مارتین... باور کن خوبم...»

خیسی صورتم را پاک کردم. مارتین نگران پرسید:

«مطمئنی؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «البته که مطمئنم. سربازها رو جمع کن اینجا لطفاً.»

مارتین جلو رفت تا سربازها را صدا کند. رابرت آرام تر زمزمه کرد:

«باید حتماً به سر به موآن بزنی بانوی جوان. اون ضربه می‌تونه آسیب زننده باشه و تو باید تمام شب رو سوارکاری کنی.»

با فکر سوار اسب شدن نفسم در سینه حبس شده اما همانطور زمزمه وار جواب دادم:

«مشکلی نیست. می‌تونم از پشش بر پیام.»

سربازها همه مقابلم به صف شدند. با لباس‌های گرمی که

پوشیده بودند، صبحانه مفصلی که خورده بودند و

استراحتی که داشتند یک نشاط خاصی در صورت تک

تک آن‌ها دیده می‌شد. @Vip Roman

صدایم را صاف کرده و گفتم:

«همونطور که می‌دونین امروز، روز استراحت شماست و من دلم می‌خواد همه امروز از فرصت استفاده کرده و استراحت کنن. بنابراین اول ازتون می‌خوام مسیر اصلی رو تمیز کنین و برف‌ها رو کنار بزنین تا رفت و آمد سخت نشه و بعد می‌تونین برف بازی کنین. می‌خوام ازتون درخواست کمک کنم تا بزرگترین آدم برفی که می‌شه رو با کمک همدیگه بسازیم. کمک می‌کنین؟»

#پست 357

همه نگاهی به یکدیگر انداخته و لبخند زند. مارتین با شوخ طبعی جواب داد:

«اگه بانو دستور یه آدم برفی بزرگ رو میده من می‌تونم تک تک سربازهای اینجا رو روی همدیگه بچینم و ازشون یه آدم برفی غول پیکر درست کنم.»
همه زیر خنده زدند. با لبخند گفتم:

«پس پاروها رو بردارید و شروع کنید.»

سربازها با روحیه مضاعف پاروها را برداشتند. برف‌های دست نخورده و تمیز را برای ساخت آدم برفی جمع کردند و در عین حال مسیر اصلی رفت و آمد مقر را برف روبی

کردند. مارتین در حین کمک به دیگران نمی‌توانست حتی یک لحظه هم سکوت کند و هر لحظه با شوخی‌هایش تعدادی از سربازها را به خنده می‌انداخت.

رابرت اما برعکس در سکوت با لبخندی که از حرف‌های مارتین روی صورتش نشسته بود داشت مسیر منتهی به درمانگاه را پارو می‌کرد. او می‌توانست یک جن‌تلمن واقعی باشد. یک توجه زیبا و در عین حال خاموش...

مطمئن بودم موآن می‌توان بهترین جفت دنیا برای رابرت باشد. موآن به همان اندازه صبور، خوش برخورد، کم حرف و متین بود. نگاهی به مارتین انداختم اگر او هم می‌توانست از سد مشکلات درون ذهنش عبور کند، شاید می‌توانست دختری لایق را به همسری انتخاب کند...

دیدن خوشبختی او یکی از چیزهایی بود که می‌توانست مانند یک مسکن برای روحم عمل کند. سرش را چرخاند نگاه خیره‌ام را به خودش دید و با صدای بلندی گفت:

«نظرت به من جلب شده بانوی من؟ از دیدن پارو زدن یه سرباز ورزیده لذت می‌بری؟ لازمه لباسم رو در بیارم؟»

لبخند زده و گام به گام به سمتش جلو رفتم. به سمت سربازها برگشت و گفت:

«بذارید بهتون یه درسی بدم. اگه می‌خواید یه بانوی محترم رو مجذوب خودتون کنین فقط کافیه که...»

یک گلوله بزرگ برف را برداشته، کلاه لباسش را عقب دادم و قبل از اینکه بتواند حدس بزند قصد چه کاری را دارم، یقه لباسش را عقب کشیده، گلوله برفی را در لباسش فرو کرده و کلاه لباسش را دوباره روی سرش گذاشتم. صدای فریاد ناشی از یخ زدنش تمام محوطه را برداشت. فریاد زد:

«الینا فقط دستم بهت نرسه»...

عقب عقب رفته و گفتم:

«مثلامی خوای چیکار کنی؟»

همانطور که صورتش از سرما سرخ شده بود، خم شد گلوله بزرگی درست کرد و گفت:

«یه کاری می کنم که التماس کنی ببخشم»...

#پست 358

گلوله اش را پرتاب کرد، من جاخالی دادم و گلوله مستقیم به صورت رابرت برخورد کرد که پشت من ایستاده بود. همان یک اشتباه زمینه را برای یک جنگ برفی آغاز کرد. سربازها پاروها را زمین انداخته و برف بازی را شروع کردند.

رابرت تنها کسی بود که همانجا ایستاده به دسته پارو تکیه

داده و ما را با لبخند تماشا می‌کرد. تمام سربازها کمک می‌کردند تا مرا از دست مارتین نجات دهند که با روحیه مضاعفی در تلاش بود هرطور هست گلوله‌هایش را به سمت من پرتاب کند. تمام لباس‌هایم خیس شده بود و لای تار به تار موهایم برف بود. انقدر سردم بود که دیگر دمای هوا را حس نمی‌کردم و انقدر خندیده بودم که ریه‌ام از سرما می‌سوخت.

در تلاش بودم درد درون قلبم را نادیده گرفته و از لحظه‌هایی که برایم باقی مانده لذت ببرم. حداقل سرمای برف‌ها بهانه‌ای بود تا کسی متوجه نشود سرخی بینی و چشم‌هایم ناشی از ناراحتی درونم است... سروصدای خنده‌های ما موآن و پرستارها را از درمانگا بیرون کشیده بود. موآن جایی نزدیک به رابرت ایستاد و نگاهی به ما انداخت که با بی‌رحمی گلوله‌های سفت و بزرگ برف را به سرو صورت یکدیگر می‌کوبیدیم. برای موآن دست تکان داده و گفتم:

«به ما ملحق نمی‌شی؟»

سرش را با خنده تکان داد و گفت:

«من برای مراقبت از سربازهایی که قراره از فردا مریض بشن نیاز دارم که سالم بمونم». همان یک لحظه غفلت من استفاده کرد و یک

گلوه بزرگ را به صورتم کوبید. تمام عصب‌های صورتم یخ زده بود بنابراین فرق خاصی برایم نداشت. سپس گلوه دیگری درست کرد و آن را به سمت موآن پرتاب کرد. پیش از آنکه موآن حتی دستانش را با جیغ بالا آورده و جلوی صورت بگیرد، رابرت چرخید و خودش را حائل او کرد. برف به پشت رابرت کوبیده شد. مارتین با لبخندی محو گفت:

«می‌دونستم این کارو می‌کنه. مرد گنده خجالتی رو ببین. سرخ شد از خجالت.»

حق با او بود، صورت رابرت کمی سرخ شده بود. به عقب برگشت. نگاهش تهدید آمیز روی مارتین نشست. مارتین زمزمه کرد:

«اوه اوه...»

#پست 359

رابرت با گام‌هایی بلند خودش را به او رساند. او را از یقه گرفت و از آنجایی که قد و هیکلش بلندتر از مارتین بود او را به راحتی به زمین انداخت، روی قفسه سینه مارتین نشست و آنقدر رویش برف ریخت که تقریباً مارتین زیر حجم برف‌ها ناپدید شد.

سپس بلند شد و کف سرخ شده دستانش را بهم مالید و گفت:
 «صد بار بهت گفتم با خانم‌ها شوخی‌های مردونه نکن...»
 کنار موآن ایستادم که با خجالت و شوق به رابرت نگاه
 می‌کرد. سقلمه‌ای به پهلویش زدم و گفتم:

«یه ساعته مارتین داره منو با برف می‌زنه و من چنین ری
 اکشنی رو ندیدم. پس منظورش از خانم‌ها فقط تویی...»
 صورت موآن به سرخی موهایش شده بود.

با خنده جلو رفته و کمک کردم تا مارتین از زیر حجم
 برف‌ها بیرون بیاید. به نفس نفس افتاده بود و با خنده گفت:
 «اوه رابرت... من نمی‌دونستم اینقدر به بانو موآن اهمیت
 می‌دی وگرنه قبلش ازت اجازه می‌گرفتم...»
 رابرت چشم غره‌ای به او رفت و سپس به سمت موآن
 برگشت.

«حالت خوبه؟»

موآن با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:
 «لازم نبود اینقدر به کاپیتان سخت بگیرید...»
 مارتین خندید، سپس نگاهی به من انداخت و گفت:
 «لطف کن از طرف من یدونه گلوله بزن تو صورت
 رابرت... به تو نمی‌تونه چیزی بگه...»
 از آنجایی که رابرت تنها کسی بود که سالم مانده بود و بدم

نمی‌آمد کمی او را هم اذیت کنم سر تکان داده و دستم را روی شانه‌های برفی مارتین کوبیدم و گفتم:
 «باشه کاپیتان. این یه بار رو بذار به دستور تو عمل کنیم ببینیم چی میشه».

گلوله متوسطی درست کرده و صدا زدم:
 «رابرت؟»

رابرت به سمت من بازگشت، بدون لحظه‌ای مکث گلوله را به سمتش پرت کردم. نشانه‌گیری‌ام چندان خوب نبود. گلوله به سینه‌اش برخورد کرد و چند تکه شد. سرش را تکان داد و همانطور که داشت قدم قدم از من دور می‌شد گفت:

«باید روی نشونه‌گیری بیشتر کار کنی بانوی جوان».
 خم شدم و گلوله بزرگتری درست کردم جوری که راحت نمی‌شد پرتابش کرد. به سمتش برگشته و گفتم:
 «بذار ببینیم از این چطوری در میری».

گلوله را پرتاب کردم، رابرت با زرنگی تمام جا خالی داد و گلوله مستقیم به صورت کسی برخورد کرد که با فاصله پشت او ایستاده بود.

نفس تمام سربازها در سینه حبس شد. حتی رابرت نیز خنده از روی لبش رفت.

فرمانده دستش را بالا برد و تکه‌های برف پخش شده روی صورتش را پاک کرد. این دفعه دومی بود که این بلا را سرش می‌آورد اما این بار از قصد نبود.

لبم را انقدر بین دندان‌هایم فشار دادم که با وجود سرمای هوا سرخ شد. سرش را بالا گرفت و چشم‌هایش مرا نشانه گرفتند. بلافاصله گفتم:

«ببخشید فرمانده... از قصد نبود... من اصلاً...»

خم شد، یک تکه بزرگ برف از روی زمین برداشت. چند قدم عقب رفته و گفتم:

«مارتین منو قایم کن.»

مارتین با شوخ طبعی گفت:

«فرمانده برف بازی نمی‌کنه! برف بازی کردن فرمانده عین اینه که بگی با وجود این خورشید که توی آسمون می‌درخشه، الان شبهه...»

فرمانده قدمی به سمت ما جلو آمد در حالیکه با آرامش آن گلوله بزرگ را در میان دستانش گرد می‌کرد. آب دهانم را سخت قورت داده و گفتم:

«باور کن اون می‌تونه خیلی خیلی سخت انتقام بگیره.»

نگاهش به من خیره بود و صورتش بدون هیچ حالت خاصی بود. گونه‌هایش به خاطر سرمای برف کمی سرخ شده بودند و میان ریش یک دستش هنوز دانه های سفید برف دیده می شد.

مارتین از من فاصله گرفت و گفت:

«پس بذار دلش خنک بشه»...

همانجا ایستاد، دستش را با گلوله برف بالا برد، روی یک پا چرخید و برف را توی صورت رابرت کوبید. سپس کف دستانش را بهم زد و گفت:

«دفعه بعد وقتی یه خانم بهت گلوله پرت می‌کنه جا خالی نده!»

نمی‌دانستم چشمان کدام یک از آن‌ها گشادتر شده بود؟ می‌شد بهت و حیرت را ابتدا در صورت رابرت، سپس مارتین و بعد سایر سربازها دید.

#پست 361

مارتین سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

«من دارم اشتباه می‌بینم یا این فرمانده‌اس؟»

سعی کردم از لرزش ناشی از تمایل به لبخند لب‌هایم جلوگیری کنم. زمزمه کردم:

«با وجود درخشیدن خورشید توی آسمون الان شبه مارتین. چون این دقیقا خود فرمانده اس.»
متوجه سکوت عجیب محیط اطرافش شد. به سمت سربازها چرخید و گفت:

«چرا منو نگاه می‌کنین به کارتون ادامه بدید. مگه نمی‌خواستید آدم برفی بسازید؟»

سربازها نگاهی به یکدیگر انداخته و سپس دوباره مشغول فعالیت شدند. برف‌های تمیز و یک دست را جمع کرده و شروع به ساخت آدم برفی کردند. فلین که از شدت فعالیت زیاد سرخ شده و نفس نفس می‌زد پارویش را برداشت و کنارم ایستاد:

«به‌نظر من هنوز خطر بر طرف نشده...تا می‌تونی از جلوی چشمش دور بمون...وگرنه مجبوری توی این هوا دور محوطه بدویی الینا»...

خندید و مشت برفی که هنوز در دستش مانده بود را به صورتم مالید و فرار کرد. رابرت هنوز با سر و صورت برفی همانجا ایستاده بود. ليوای به سمت او برگشت، نگاهی به او انداخت و گفت:

«نمی‌خوای کمک کنی؟ یا شاید هم می‌خوای اون ضربه رو تلافی کنی؟»

رابت ابرویی بالا داد و گفت:

«نه قربان... اصلاً».

«پس برو کمک بقیه».

رابت به سرعت به سمت بقیه سربازها رفت. مارتین

نگاهی به من انداخت و گفت:

«منم می‌رم تا دوباره وحشی نشده... خودت بمون عواقب

اون گلوله که زدی رو به جون بپذیر الینای عزیز من»...

خندید و به سرعت به جمع سربازها پیوست. صدای

فریادش به گوش می‌رسید:

«اونی که دارید درست می‌کنین آدم برفی نیست! شبیه یه

آلت بزرگ یخ زده‌اس! چرا شما توی هیچی استعداد

ندارید»!

فرمانده نفسش را کلافه بیرون داد و زمزمه کرد:

«هرگز یاد نمی‌گیره دهندش رو ببنده».

#پست 362

نگاهش روی من چرخید، من تنها کسی بودم که نزدیک به

او ایستاده و هنوز برای درست کردن آدم برفی نرفته

بودم. داشت جوری وانمود می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده

است نه برف بازی پیش از صبحانه و نه صحبت‌های من
پشت در اتاقش.

نگاهش روی سر تا پای من چرخید و اخم‌هایش درهم
رفت.

«داری می‌لرزی!»

متوجه شدم صدای اعصاب‌خردکن پیچیده در گوش‌هایم
صدای برف‌بازی یا ساخت آدم برفی نیست بلکه صدای
برهم خوردن کلیک‌وار دندان‌هایم است. دست‌هایم را مقابل
دهان گرفته و تلاش کردم صورتم را گرم کنم اما فایده
چندانی نداشت.

عصبی گفتم:

«می‌دونی اگه مریض بشی تمام برنامه‌های فردا بهم

می‌ریزه؟»

سرم را پایین انداخته و گفتم:

«هیچ چیزی برنامه فردا رو بهم نمی‌زنه فرمانده.»

دستش را جلو آورد. تازه پالتوی خز ضخیمی که در میان
دستش بود را دیدم. آن را دور من پیچید و گفت:

«به برف دست نزن... فقط بهشون بگو چی می‌خوای و اونا
انجامش میدن. قبل از غروب افتاب به اتاقت برگرد و
استراحت کن. نیمه شب باید حرکت کنیم تا بتونیم به موقع

به قصر برسیم».

سرم را تکان داده و گفتم:

«بله فرمانده».

خواست برگردد که صدایش زدم.

«فرمانده؟»

ایستاد و به سمت من برگشت.

«در مورد حرفایی که زدم...»

حرفم را قطع کرد و مهلت ادامه دادن را به من نداد.

«الویت ما انجام ماموریت در مورد حفظ سلامتی و زندگی

ولیعهد...اگه موفق به انجامش شدیم و مطمئن شدیم قراره

سرزمینمون در امنیت بمونه...بعدش در مورد بانو هدرا

تصمیم می‌گیرم».

#پست 363

سرم را تکان داده و گفتم:

«ممنونم فرمانده».

مکثی کرده و ادامه دادم:

«برای برف بازی به ما ملحق نمی‌شید؟»

نیم نگاهی به صورتم انداخت و بی تفاوت گفت:

«یه فرمانده نمی‌تونه وقتش رو برای بازی کردن بگذرونه. من اینجا تا امنیت این سرزمین رو تضمین کنم نه اینکه بازی کنم!»!

«اما هیچکس نمی‌دونه چقدر می‌تونه زنده بمونه فرمانده. شاید فردایی وجود نداشته باشه و شما هرگز نتونین بفهمین خندیدن کنار افرادی که شما رو دوست دارن و براتون اهمیت قائلن چقدر می‌تونه زیباتر از زندگی در تنهایی باشه. زندگی که فقط باعث می‌شه در انتها مرگ رو ببینی. بازی کردن قرار نیست از ابهت و جذبۀ شما برای اونا کم کنه. برعکس باعث می‌شه باور کنن که شما هم یه انسان هستین. درست مثل خودشون»...

در سکوت ایستاد و به سربازهایی که با خنده و شوخی در حال ساختن یک ادم برفی غول پیکر بودند خیره ماند. سپس پشتش را به سربازها کرد و رفت. آهی کشیده و نگاه از رفتن او گرفته و دوباره به آدم برفی خیره شدم. حجم بدنی که به طرز واضحی دو سینه بزرگ جلایش داشت و مشخص بود که مارتین نمی‌تواند حتی یک دقیقه هم مسخره بازی را کنار بگذارد. می‌توانستم صدایش را به وضوح بشنوم.

«اصلاً با دیدن سفیدی بلوری برف آدم یاد اولین چیزی که می‌فته یه بدن ظریف و زنانه‌اس...البته نباید اینقدر غول

پیکر باشه ولی خب دیگه بانو الینا دستور یه آدم برفی گنده
رو داده پس بذارید سینه‌ها انقدری بزرگ باشه که بتونیم از
هر طرف محوطه اونو واضح ببینیم. البته گردتر! کدوم
سینه‌ای مکعب مستطیله هنری؟ آخرین زنی که باهاش
بودی این شکلی بود؟ ظرافت و «.....»

صدای فرمانده را نزدیک خودم شنیدم:

«این احمق هرگز یاد نمی‌گیره دهنش رو ببنده! فکر می‌کنم
برای بستن دهن کاپیتان هم که شده مجبور باشم کمی بیشتر
بمونم.»

آهی کشید و از کنار من عبور کرد و به سمت مارتین
رفت. صدای فریاد عصبانیش را شنیدم.
«مارتین اون دهن گشاد رو می‌بندی یا اینقدر با برف دهن
رو پر کنم که فراموش کنی چطوری باید زبونت رو توی
دهنت تکون بدی؟»

#پست 364

لبخند زدم. به او چشم دوختم که کنار مارتین ایستاد، رنگ
از روی مارتین پرید و سربازها به سرعت تلاش کردند
انچه به عنوان سینه برای آدم برفی ساخته بودند را خراب
کنند. مارتین را بهانه کرده بود تا بماند...

نمی‌دانم به‌خاطر درخواست من بود یا به‌خاطر خودش...
 نمی‌دانم چه در فکرش می‌گذشت اما هرچه که بود ممنون
 بودم که این فرصت را به خودش داده بود تا زندگی را
 لمس کند.

همانجا بالای سر سربازها ایستاد، به آن‌ها کمک نکرد اما
 به جای مارتین دستورات را داد، تا می‌شد به جان مارتین
 غرزد و از رابرت کار کشید. وقتی آسمان رو به غروب
 می‌رفت، آدم برفی بزرگی در وسط محوطه دیده می‌شد.
 بزرگترین آدم برفی که تا به حال با چشمانم دیده بودم. آدم
 برفی که تنها یک تپه غول پیکر نبود، بلکه ظرافت و
 زیبایی‌های خاص خودش را داشت. سربازها نهایت
 تلاششان را گذاشته بودند تا قسمت‌های اضافی را تراشیده
 و چیزی شبیه به یک مجسمه زیبا بسازند.
 مجسمه‌ای مانند یک الهه برفی...

زنی با موهای بلند و لباسی الهه مانند رها در باد با
 چشم‌هایی بسته درحالی‌که سرش را به سمت آسمان گرفته
 بود. مانند الهه‌ای که برای بارش برف دعا می‌خواند...
 کنار مارتین و فرمانده ایستادم. فرمانده دست به سینه سرش
 را بالا گرفته و به آن نگاه می‌کرد، مارتین اما هنوز به
 خاطر خراب شدن سینه‌هایی که ساخته بود زیر لب غر
 می‌زد. سربازها خسته اما خوشحال به داخل برگشته بودند

تا لباس‌های خیس خود را عوض کرده و امادهٔ صرف شام شوند .

فرمانده به سمت من بازگشت و گفت:
«دوش بگیر ،شام بخور و استراحت کن .راس نیمه شب حرکت می‌کنیم.»
سپس به سمت رابرت چرخید و گفت:
«دنبالم بیا رابرت .در نبود من وظایفی هست که باید بهت بسپرمشون.»

هر دو قدم به قدم با یکدیگر دور شدند .مارتین همانجا ایستاد ،به آن‌ها که دور می‌شدند خیره ماند و گفت:
«فرمانده اصلا مثل همیشه نیست .بنظرت اتفاقی افتاده؟»
شانه‌ای بالا داده و گفتم:
«چه اتفاقی؟»

«نمی‌دونم چی...ولی انگار یه چیزی داره آزارش میده.»
دستم را روی شانهٔ او گذاشته و گفتم: «خودش می‌تونه از پیشش بر بیاد .بیا برگردیم داخل...داری منجمد میشی مارتین!»

به سمت من برگشت ،حالت صورتش تغییر کرد ،مهربانی خاصی در چشم‌هایش نشست .دستانش را بالا آورد و روی موهای خیس من کشید .نگاهش از برف های آب شده میان موهایم تا مژه های خیس و بهم چسبیده‌ام پایین آمدند .

پشت دستش را به گونه یخ زده‌ام چسباند و گفت:

«من به چنین هوایی عادت دارم ولی تو داری حسابی یخ می‌زنی.»

لبخندش کمرنگ شد و نگرانی بیشتر در نگاهش نمایان شد.

«الینا»...

«هوم؟»

دستانش روی شانه‌هایم جای گرفتند و مرا کمی جلو کشیدند .سرش را کمی خم کرد تا نگاهش چشمانم را هدف قرار بدهد .

«نمی‌دونم چه برنامه‌ای داری و این منو می‌ترسونه . می‌ترسم از اینکه وارد ماجرای بشی که دیگه نتونیم برات کاری کنیم .به حرفم گوش بده الینا...فرمانده آدمیه که برای سرزمینش هرکاری می‌کنه حتی اگه اون کار طعمه کردن تو باشه .خواهش می‌کنم...توی این مورد خاص...به جای در نظر گرفتن نفع دیگران ،خوشحالی دیگران یا نجات

دیگران به خودت فکر کن باشه؟»
 سرم را تکان داده و گفتم: «مارتین جای هیچ نگرانی...
 حرفم را برید. صدایش پر از حس اضطراب بود.
 «جای نگرانی هست. هست که دارم اینو بهت
 میگم... می‌تونم حسش کنم که قراره یه کار خطرناک بکنی.
 الینا... من نگرانتم متوجه‌ای؟»

پشت ظاهر شوخ طبع و لب‌های همیشه خندانش، او
 می‌توانست بهترین مرد دنیا باشد. او می‌توانست بیش از
 همه اهمیت بدهد...

او کسی بود که از همه بیشتر در گذشته تلخی کشیده بود،
 آنقدر که هیچکس نمی‌توانست حتی تصورش را هم بکند.
 همان تلخی‌ها از او آدمی که حالا بود را ساخته بودند. او
 تمام غم‌ها، شکست‌ها، ناکامی‌ها و خاطرات تلخ درونش را
 پشت تمام این شوخی و خنده‌ها پنهان می‌کرد تا کسی روح
 در هم شکسته‌اش را نبیند.

سختی‌هایی که از او یک کوه محکم ساخته
 بودند... نمی‌گذاشتم سوالات بی جواب درون ذهنش در این
 زندگی تبدیل به مانعی برای آینده‌اش شوند. هرچه که
 در کتاب از او دریغ کرده بودم را در این دنیا به او
 می‌دادم. او بعد از فرمانده محبوب‌ترین شخصیتی بود که
 نوشته بودم.

تمام مخاطب‌ها شیفتهٔ مارتین بودند، آن‌قدر که آرزو می‌کردند کسی مانند او را در زندگی داشته باشند. کسی که بتواند در عین حال که شوخ‌طبع است، حامی باشد، اهمیت بدهد، محافظت کند و در تمام لحظات مانند یک دوست جدا نشدنی کنار آدم باشد.

#پست 366

در نظرسنجی سالانه کاراکترهای محبوب هر سال مارتین با فاصلهٔ اندکی رقابت را به لیوای می‌باخت. محبوب‌ترین شخصیت‌ها همیشه لیوای و مارتین بودند، هدر را کمترین میزان محبوبیت را داشت و رابرت در ردهٔ سوم بود. تکان دستش باعث شد به خودم بیایم. «داری عجیب رفتار می‌کنی الینا!» روی موهایش برف نشسته بود. تمام لباسش خیس بود و نفس‌هایش تبدیل به بخار غلیظی می‌شدند. «خیالت راحت باشه. قرار نیست اتفاق بدی بیفته. من و فرمانده حواسمون به همه چیز هست. فقط مراقب خودت و بقیه باش.» نگاهش موشکافانه چشمانم را کاوید تا راست و دروغ

حرفم را پیدا کند. وقتی به نتیجه رسید نفسش را کلافه بیرون داد. سرش را به سمت آسمان گرفت و چشمانش را بست. سپس به سرعت دستانش را دور من حلقه کرد و مرا محکم در آغوش فشرد. یکی از دستانش میان دو شانه‌ام جای گرفتند و دست دیگرش پشت سرم نشست و صورتم را به سرشانه‌اش چسباند.

غافلگیر شدم...

ان قدری که نتوانستم واکنشی نشان دهم. گرچه مغرم نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد. صدایش در میان گوشم پیچید

«می‌دونم که خودت می‌دونی... من از این رفتن‌ها خاطره خوبی ندارم... از خدا حافظی‌هایی که تهش به اتفاقات بد ختم می‌شه و نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم این رفتن... یکی از همون خدا حافظی‌های تلخه».

می‌دانستم...

می‌دانستم آن اتفاق هنوز در پس ذهنش مانند یک فکر سمی باقی می‌ماند و هربار و هربار مانند خنجر زخمی روی زخم‌های ناسور قبلی می‌زند.

خودم را از او فاصله دادم. با جدیت در چشمانش خیره شدم و گفتم:

«قرار نیست اتفاقات بد تکرار بشن مارتین...»
 دستش را میان موهایش کشید و گفت: «از اینکه اینجا بمونم
 و بذارم شماها پا توی خطر بذارید متنفرم.»
 بازویش را گرفته و گفتم:
 «قراره این اتفاق بیشتر و بیشتر بیفته پس بهتره بهش
 عادت کنی.»
 کلافه نگاهش را از من گرفت. دستش دور بازویم حلقه شد
 و همانطور که مرا به سمت مقر هدایت می‌کرد گفت:
 «حرفش هم زن...»

#پست 367

با ورود به مقر هجوم هوای گرم را احساس کردم.
 سروصدای سربازهایی که با اشتیاق و عده غذای گرم خود
 را می‌خوردند و درباره برف بازی روز حرف می‌زدند به
 وضوح قابل شنیدن بود.
 قطرات آب از موهای خیس مارتین روی صورتش راه
 گرفته بود.

«من باید برم دوش بگیرم و بعد شاید کمی استراحت. باید
 تا صبح توی راه باشیم و خسته‌ام. این مدت که من نیستم،

لطفا مراقب خودت و رابرت و فلین باش .باشه مارتین؟»
نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

«تا وقتی دوش میگیری برات یه سینی غذا دم اتاقت می‌ذارم».

لبخند زده و سر تکان دادم .فرمانده در اتاقش نبود...احتمالا هنوز با رابرت مشغول صحبت بود .داخل حمام شدم و زیر آب داغ ایستادم .با گرم شدن استخوان‌هایم درد لگن و کمرم جانی دوباره گرفت .علاوه بر آن احساس می‌کردم چیزی در گلویم هم می‌سوزد و در چشم‌هایم...

تیغ‌های تیز نیز به عصب‌هایم سرم فرو می‌رفت .سردرد ، بدن درد و گلو درد...

نشانه‌های مریضی از همین حالا ظاهر شده بودند اما نمی‌توانستم به آن مجالی برای بروز بدهم .فردا روز مهمی بود...

آن قدر مهم که اگر از دست می‌رفت دیگر عوض کردن سرنوشت غیرممکن بنظر می‌رسید .
زانوهایم درد داشتند ،استخوان لگن و کمرم هم همینطور...
احساس می‌کردم پاهایم توان نگه داشتن وزن مرا ندارند .
روی زمین زیر دوش آب داغ نشستم .تمام بدنم از درد منقبض شد .نفس‌های منقطع بیرون می‌آمد .نمی‌دانم چقدر با

درد همانجا نشستم اما پاهایم توان بلند کردن مرا
 نداشتند... می‌دانستم دارم بیش از حد آب مصرف می‌کنم اما
 چنان سست و بی‌حال بودم که حتی فکر بلند شدن و بیرون
 رفتن از این فضای گرم هم سخت بود.
 کاش می‌توانستم زیر همین جریان آب بخوابم.
 «بانو الینا؟»

صدای او را از پشت در شنیدم...
 شنیدن صدایش باعث شد هراسان بلند شده و آب را ببندم.
 حوله را دور خودم پیچیده و از حمام بیرون رفتم.

#پست 368

با دیدن من به پشت چرخید تا مرا معذب نکند و گفت:
 «خیلی طول کشید فکر کردم شاید...»
 نمی‌خواستم فکر کند حالم خوب نیست. نمی‌خواستم بهانه‌ای
 برای نبردن من به دستش بدهم.
 «فقط زیاد سردم بود... میدونم نباید اینقدر آب مصرف
 می‌کردم.»

چیزی نگفت، همانطور به پشت ایستاد و گفت:
 «لباست رو بپوش بعد برو بیرون. گفتم که خوشم نمیاد

کسی ببینه اینطوری از اتاق من بیرون میری.»

همانطور به پشت ایستاده بود. نفس لرزانی کشیده و به سمت لباس‌هایم رفتم. چگونه می‌خواستم بدون نشان دادن دردم لباس‌ها را بپوشم؟

نفسم را حبس کرده و لباس‌های زیرم را پوشیدم. سپس یونیفرم را پوشیده و دکمه‌هایش را نصفه نیمه بستم. دستم به سمت شلوارم رفت، مطمئن نبودم بتوانم پایم را حتی کمی بلند کنم. نفس لرزانی کشیده و تلاش کردم شلوارم را بپوشم... پایم را کمی بالا آوردم و چیزی درون لگنم تا ستون فقرات تیر کشید. ضرب دیدگی شدید بود...

مطمئن بودم شکستگی ندارم ولی این درد چند روزی قرار بود گریبانگیرم باشد.

بلافاصله به سمت من بازگشت. شلوارم را مقابل بدنم گرفته و گفتم:

«هنوز کارم تموم نشده فرمانده... فقط چند دقیقه...»

بدون اهمیت دادن به حرف من پیش آمد. دستش دور بازویم نشست، مرا به پشت چرخاند و دستش یونیفرم را بالا زد.

همانجا بی‌حرکت ماند. احساس کردم تمام صورتم دارد گر می‌گیرد. بلافاصله لباسم را پایین داده و شلوارم را به زحمت پوشیدم.

«تو هیچ جا نمیای.»

به سمتش چرخیدم. نگاهش جدی بود. بدون هیچ گونه ملاطفتی.

«می‌دونین که این امکان پذیر نیست.»

«خودت رو دیدی؟»

لب گزیدم می‌دانستم مسیر افتادنم روی برف‌ها باید کبود شده باشد. با پوست حساسی که من داشتم یک ضربه خیلی سبک‌تر هم می‌توانست کبودی ایجاد کند چه برسد به چنین ضربه‌ای...

#پست 369

«چیزی نیست. خوب میشه...»

«از درد نمی‌تونی صاف راه بری!»

به سختی کمرم را صاف کرده و گفتم: «من خوبم.»

«این کار بچه بازی نیست بانو الینا. فکر می‌کنی با این

کبودی می‌تونی سوارکاری کنی؟ تو حتی نمی‌تونی صد

متر دوام بیاری!»

دکمه‌هایم را کامل بسته و گفتم: «من حتی اگر جنازه باشم

هم خودم رو به مراسم فردا می‌رسونم فرمانده. این تنها

فرصت منه .راس ساعت شما رو می بینم».

منتظر مخالفتش نمانده و از اتاق بیرون رفتم .با هر قدم درد در کمرم می پیچید اما نادیده اش می گرفتم .سینی غذایی که مارتین برایم پشت در گذاشته بود را برداشتم ، غذا خورده و در تخت دراز کشیدم .بدون آنکه بفهمم خواب مرا ربود...

زمانی چشم باز کردم که ساعت بزرگ درون شهر با صدایی بلند نیمه شب را اعلام می کرد .چشمانم کامل باز شدند .تمام تنم از عرق خیس بود...

کوفتگی بدن یک طرف و شدیدتر شدن دردی که در گلویم رخنه کرده بود یک طرف دیگر .هوشیار شدم .

شب به نیمه رسیده بود...

اگر مرا می گذاشت و می رفت...

قرارمان نیمه شب بود و من هنوز آماده نبودم .به سرعت از تخت بلند شدم .احساس تهوع کردم اما خودم را کنترل کرده و وسایلم را برداشتم لباس های گرمتری پوشیده و اتاق را ترک کردم .

برای پایین رفتن از پلکان احساس کردم جانم با هر پله درآمد .مطمئن نبودم چگونه قرار است سوار اسب بشوم اما

هرچه بود باید تلاشم را می کردم .
 با ورود به محوطه باد سرد بدنم را به لرز انداخت .موهایم
 هنوز اندکی نمناک بود ،باد سرد با وجود کلاهی که سرم
 گذاشته بودم تمام مجاری و سرم را به درد آورد .بدنم که
 بیش از اندازه گرم بود به همراه باد سرد به لرز نشست .
 قدم‌هایم را به سمت خروجی مقر تند کردم .چکمه‌هایم در
 میان حجم برف‌های یخ زده فرو می‌رفت .سرم را چرخاندم
 و نیم نگاهی به ادم برفی غول پیکر انداختم که زیر آسمان
 صاف و نور ماه می‌درخشید .

کنار خروجی که رسیدم فرمانده را ایستاده کنار کالسکه
 دیدم .به سمتم آمد .وسایلم را از دست گرفت و گفت:
 «سوار شو»...

نگاهی به کالسکه انداخته و گفتم:

«با اسب نمی‌ریم؟»

وسایلم را در کالسکه جا داد و گفت :
 «نه».

«اما اینطوری چند ساعت دیرتر»...

حرفم را برید و کوتاه گفت:

«اهمیتی نداره».

در کالسکه را باز کرد و دستش را به سمت من گرفت تا

برای سوار شدن به من کمک کند. می‌دانستم این کار را کرده چون می‌داند من توانی برای سوارکاری ندارم. قدرشناسانه نگاهش کردم. دستم را توی دستش گذاشته و وارد کالسکه شدم.

#پست 370

روی صندلی راحت که نشستم، از درد بدنم کم شد اما هنوز گلویم به شدت تیر می کشید گرچه قرار نبود به او بگویم چقدر حالم بد است... فقط امیدوار بودم آنقدری بتوانم سرپا بمانم که فردا را بگذرانم... پس از آن دیگر اهمیتی نداشت...

مقابلم روی صندلی نشست، خودش هم قصد سوارکاری نداشت. بدون آنکه به من نگاه کند گفت: «بخواب... تا رسیدن به اونجا راه زیادی در پیشه». نیاز نبود او چیزی بگوید، پلک‌هایم به زحمت باز بودند. سرم را به پشتی تکیه دادن و اجازه دادم پلک‌هایم روی هم بیفتد. حرکت گهواره مانند کالسکه به خواب آلودگی‌ام دامن زد و من در دنیای عمیق بی‌خبری فرو رفتم.

با یک تکان محکم چشم‌هایم از هم باز شدند. چند لحظه طول کشید یادم بیاید کجا هستم و چه اتفاقی افتاده. سرم به یک جهت خم شده و بدنم از بی حرکتی خشک بده بود. رد شدن چرخ کالسکه از یکی از چاله‌ها مرا از خواب پرانده بود.

چند لحظه طول کشید تا متوجه شدم چیزی که صورتم را به آن تکیه داده‌ام و راحت خوابیده‌ام صندلی کالسکه نیست بلکه شانهٔ فرمانده است.

سرم را بلند کرده و او را دیدم که جایش را عوض کرده و کنار من نشسته بود. با آرامش سرش را به عقب تکیه داده و قفسهٔ سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت. جوری نزدیک به من نشسته بود که سر آویزان روی گردنم، روی شانهٔ او آرام بگیرد.

آسمان بیرون کالسکه رو به روشنائی رفته بود. تمام مسیر را خوابیده بودم؟ او چطور خوابش برده بود؟ با حس درد شدیدگلو آب دهانم را به سختی قورت داده و گردنم را صاف کردم. متوجه شنی شدم که روی من انداخته بود. لبخندی هرچند ظریف روی لب‌هایم نشست اما بلافاصله با به یادآوردن آنچه در محوطه رخ داده بود لبخند از روی لب‌هایم کنار رفت. شنل را روی خودش انداخته و از جا بلند شدم و روی

صندلی مقابل نشستم...

من نیازی به توجه او نداشتم...

قلب او متعلق به من نبود و من حقی برای داشتن او در کنار خودم نداشتم. پس بهتر بود فاصله را زیاد می‌کردم.

همین اندازه که به قلبم اجازه داده بودم برای خواستن ممنوعه‌ای مانند او دست و پا بزند کافی بود. نمی‌خواستم اوقات اینجا بودنم را برای خودم بیش از این سخت کنم. میان من و او دو دنیا فاصله بود...

#پست 371

خط سرنوشت او را نمی‌شد به خط سرنوشت من گره زد. پس باید رهایش می‌کردم تا راه خودش را طی کند. با عبور از یک چاله دیگر کالسکه تکان سختی خورد و او چشم باز کرد. نگاهش خواب آلود در چشمان من نشست. برای او کمتر از چند صدم ثانیه طول کشید تا موقعیت را درک کند. نگاهش به سرعت روی شغل و جای تغییر کرده من نشست.

اخم غلیظی دو خط عمیق را روی پیشانی اش نمایان کردند. صدای مرد کالسکه چی را از بیرون شنیدم که گفت:

«به قصر نزدیک می‌شیم فرمانده».

فرمانده پرده‌های کالسکه را کنار زد و گفت:

«خوبه جوزپه»...

کالسکه در کنار در ورودی قصر ایستاد...

فرمانده دستی به صورتش کشید و موهایش را مرتب کرد.

«همینجا بمون. ترتیبی می‌دم که برات یه اتاق خالی کنن تا کمی استراحت کنی و لباس عوض کنی. تا شروع مراسم هنوز سه ساعتی وقت هست. من باید به دیدار ولیعهد برم اما»...

مکت کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید که از گفتن آن مطمئن نبود.

«پادشاه توی قصر نیست. برای خوشامدگویی به پادشاه دو سرزمین، به مرز رفته تا جایگاه گوهر عدن رو آماده کنه. مراسم امشب قراره طولانی بشه. مثل مراسم قبلی و برای تو امن نیست که اتاقی جدا داشته باشی. نمی‌خوام از جلوی چشمم دوربشی. بنابراین این دفعه هم مثل دفعه قبل توی اتاق من می‌مونی بانو الینا و من هیچ مخالفتی رو قبول نمی‌کنم. در صورت مخالفت همین الان با این کالسکه به کالیدور برمی‌گردی».

چرا فکر می‌کرد خودم تمایلی به تنها ماندن دارم؟ تنها

ماندن می‌توانست مرا به حد مرگ بترساند، زیرا می‌دانستم در صورت تنها بودن ممکن است پادشاه با دیدن من و با فراموش اتفاق قبلی دوباره قصد نزدیکی داشته باشد و من تنها چیزی که نمی‌خواستم تنها شدن با پادشاه بود.

سرم را تکان داده و گفتم:

«من مخالفتی ندارم فرمانده».

ابروهایش کمی بالا رفته و از شدت اخمش کم شد. انتظار داشت مخالفت کنم اما من به هیچ عنوان قصد نداشتم او را بیش از پیش عصبانی کنم.

#پست 372

او زودتر از من به قصر رفت، اتاقی را آماده کرد و سپس با رساندن من به در اتاق، برای ملاقات با ولیعهد رفت.

اتاق مجلل مخصوص مهمانان ویژه در قصر برای حضور ما در گردهمایی آماده شده بود. روی میز بزرگ گوشه اتاق لوازم پذیرایی برای مهمانان دیده می‌شد. برای افرادی که ترجیح می‌دادند صبحانه را در اتاق خورده و به سالن غذاخوری نروند...

احتمالا فرمانده هم می‌دانست که من علاقه‌ای برای حضور پیش از موعد مقابل چشمان دیگران ندارم. مطمئن نبودم

برای شرکت در گردهمایی باید یونیفرم به تن کنم یا یکی از لباس‌های دیگرم را بپوشم؟ جز لباسی که مارتین به من هدیه داده بود، لباسی که مناسب چنین رویداد مجلی باشد نداشتم. اصلاً فرصتی پیدا نکرده بودم که بخواهم لباسی تهیه کنم و در واقع اصلاً به آن فکر هم نکرده بودم.

مقابل آینه بزرگ روی دیوار ایستادم، گونه‌هایم کمی سرخ بود و احساس می‌کردم پوستم کمی داغ است. درون گلویم حس گرمای توأم با درد داشتم. همین علایم نشانه‌ای از شروع یک سرماخوردگی سنگین بود. چشم‌هایم بخاطر سوزش ناشی از بیماری خمار شده بودند.

کف دستم را به صورت کشیده و به این فکر کردم که نباید امروز اتفاقی برایم بیفتد...

مهمانی که تمام می‌شد...

بعد از ملاقات با پادشاه...

فرصت برای مریض شدن داشتم...

باید حالا فقط دوام می‌آوردم.

کمی صبحانه خوردم، در حمام اتاق دوش گرفتم و سپس موهایم را با حوله خشک کرده و یونیفرم را پوشیدم. از

آنجایی که فرمانده هم یونیفرم می‌پوشید بهتر بود من هم ظاهر رسمی خودم را حفظ کنم.

تلاش کردم موهایم را کمی حالت داده و پی و تاب‌هایش را

تبدیل به فرهای کمی درشت تری کنم اما فایده نداشت. کسی
 تقه‌ای به در کوبید. با نگرانی بلند شده و به سمت در رفتم.
 اضطراب این را داشتم که اتفاقی پیش از مراسم بیفتد.
 «بانو الینا؟»

صدای فرمانده خیالم را جمع کرد. در را باز کردم، نگاهی
 به من انداخت و داخل شد.
 «استراحت نکردی؟»

سرم را تکان داده و گفتم:
 «وقت زیادی تا شروع گردهمایی نمونه... باید آماده
 میشدم. بخاطر حرکت با کالسکه تقریباً خیلی دیرتر
 رسیدیم.»

#پس 373

به سمت لوازم و بسته‌هایی رفت که به همراه آورده بود.
 پیشکشی که باید تقدیم پادشاه می‌شد به عنوان هدیه‌ای برای
 تبریک این اتحاد.

به سمتش برگشته و گفتم:

«با ولیعهد صحبت کردین؟»

بدون آنکه سرش را به سمت من بگیرد گفت:

«آره .دو روز دیگه به کالیدور میاد...فقط می‌مونه بخشی که باید امشب انجام بدی».

جعبهٔ پیشکشی را روی میز گذاشت .سپس جعبهٔ دیگری را برداشت و به سمت من آمد .

«برای مراسم امروز این رو بپوش».

به سمتش برگشتم .جعبه را روی میز مقابلم رها کرد و عقب رفت .نگاهم به جعبهٔ زیبا خیره ماند .دستانم ربان سفید رنگ و ظریف روی آن را لمس کردند ،می‌توانستم حدس بزنم اما نمی‌توانستم باور کنم .روبان را کشیدم ،پیچ و تابش به راحتی باز شد و روی میز افتاد .در سفید جعبه را که برداشتم نگاهم بر لباس ظریف و زیبایی درون جعبه خیره ماند .

دستانم بی‌اراده پیش رفته و الیاف لباس را لمس کردم .لباس زیبایی که بیشتر شبیه به لباس الهه‌ها بود... پارچهٔ مشکی و طلایی براق درون جعبه می‌درخشید .آن را نرم از جعبه بیرون کشیده و تماشایش کردم .آستین‌هایش حریر مشکی رنگ بودند و دامنی که خطوط طلایی براق آن در میان زمینهٔ تیره می‌درخشید .

«این...این...خیلی زیباست...اما فرمانده»...

نگاهش را به من دوخت و گفت:

«امروز با همیشه فرق داره. خودت گفتی باید زندگی کنیم مگه نه؟ اگه قراره امروز به عنوان مهمان ویژه ولیعهد در این جشن حضور داشته باشی، اگه قراره تاثیر خوبی روی بقیه بذاری، باید بدرخشی بانو الینا... باید تو اونی باشی که امشب چشم‌ها رو خیره می‌کنه».

به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت:

«به آرایشگر بانو هدرا می‌گم یه سری به اینجا بزنه. پیش از ظهر میام دنبالت تا به محل گردهمایی سه اتحاد بریم».

منتظر تایید یا مخالفت من نماند. از اتاق بیرون رفت.

همانجا ایستاده و به لباسی که در میان دستانم بود خیره شدم. لباس چشمگیری بود و گران قیمت...

آخرین باری که برای مراسمی اینجا بودم مارتین لباسی به من هدیه کرده بود و حالا او...

#پست 374

لباس‌هایم را از تن درآورده و پیراهن اهدایی او را به تن کردم. پارچه لطیف و گران قیمت به زیبایی روی تنم نشست. بالاتنه‌اش کمی باز بود و قسمت‌های کار شده طلایی رنگ روی پوستم خودنمایی می‌کردند اما می‌شد آثار کمرنگ زخم‌های قبلی را روی پوستم دید. کاش راهی

برای پوشاندن زخم‌ها داشتم سعی کردم یقه لباس را کمی بالاتر داده و رد زخم‌ها را بپوشانم. همانطور که فرمانده گفته بود آرایشگر بانو هدرا دقایقی بعد به اتاقم آمد، نگاهی به رنگ سرخ شده صورت‌م انداخت و دستش را آرام به پوستم چسباند.

«عرق سرد ز دین خانم... پوستتون داغه... مطمئنین نیاز نیست طبیب رو خبر کنم؟»
سرم را تکان داده و گفتم:

«من حالم خوبه... می‌تونم یکم به موهام حالت بدی؟»
نگاهی به موهای پریشتم انداخت و گفت: «البته... کار چندان سختی نیست. مطمئنم شما از بانو هدرا سخت‌گیرتر نیستید. ایشون به طور وسواس گونه‌ای امروز می‌خواستن زیبا بنظر برسند».

البته که می‌خواست زیبا به‌نظر برسد. او می‌دانست فرمانده امروز اینجا خواهد بود و امید داشت که بتواند نظر او را جلب کند. نفس عمیقی کشیدم. آمدم برای زنده ماندن او حیاتی بود اما مطمئن نبودم اینجا بودنم چه تاثیری روی رابطه او و هدرا می‌تواند داشته باشد.

شاید اگر من نبودم فرصت خوبی برای آن‌ها می‌شد که وقت بگذرانند اما بعید می‌دانستم با نقشه‌ای که من داشتم امشب فرمانده بتواند روی هیچ چیز دیگری تمرکز کند.

آرایشگر موهایم را به زیبایی حالت داد و آن را کمی بالا برده و با یک نیم تاج زینتی کوچک آراست و فرهای درشت را رها کرد. سپس سراغ صورتم آمد، نگاهی به جز به جز صورتم انداخت و زمزمه کرد:

«عجیبه...»

نگاهی به صورت خودم انداخته و پرسیدم:

«چی عجیبه؟»

«خب... نمی‌دونم چطور بگم...»

بنظر می‌آمد استرس داشت که چیزی بگوید و توبیخ شود. لبخند محوی زده و گفتم:

«قرار نیست بابت حرفی که می‌زنید تنبیه بشید. راحت باشید.»

دوباره نگاهش صورتم را کاوید و گفت:

«فکر می‌کردم بانو هدرا زیباترین زن این سرزمین باشه. چون هرگز کسی رو ندیدم که چنین زیبایی خیره کننده‌ای مثل بانو هدرا داشته باشه... اما...»

نگاهش در چشمانم خیره ماند و گفت:

«عجیبه اما شما زیبایی خیره کننده بانو هدرا رو ندارید اما چشم‌هاتون... یه برق خاصی داره... چشم‌های زیبایی دارید که باعث می‌شه حس کنم بدون هیچ ویژگی برجسته‌تری

وقتی بانو هدرا کنار شما قرار بگیره ، شما زیبایی بیشتری دارید».

احساس کردم گرمای صورتم از قبل بیشتر شد .لبخندی زده و گفتم:

«با اینکه غلو کردی اما ممنونم».

لبخندی زد و مشغول آراستن صورتم شد .چشمانم را بسته و اجازه دادم کارش را بکند .از زمانی که قدم به اینجا گذاشته بودم حتی به آراستن صورتم هم فکر نکرده بودم . نه وقتش را داشتم نه در میان یک مقر نظامی پر از سرباز لزومی داشت که آرایش کنم.

#پست 375

زمانی که دست از کار برداشت و چشمانم را باز کرد ، لبخندش رضایت بخش بود .

«خب نظرم عوض شد بانو...قطعا با وجود شما نمی‌شه گفت بانو هدرا زیباترین زن جشن امشب خواهد بود».

نگاهم در آینه نشست .آرایش مشکی و طلایی تقریبا پررنگی را روی صورتم اجرا کرده بود که زیبایی خیره کننده‌ای در ترکیب با لباسم داشت .لب‌هایم برجسته‌تر بنظر

می‌رسید و با رزهای گیاهی این سرزمین رنگ خاص تری گرفته بودند.

می‌توانستم درستی حرفش را احساس کنم. بعد از مدت‌ها زیبا شده بودم... شاید بهتر بود بگویم بعد از مدت‌ها شبیه به یک زن شده بودم نه یک سرباز!

آرایشگر مرا تنها گذاشت. همانجا مقابل آینه نشسته و به خودم خیره ماندم. آخرین باری که خواسته بودم آراسته و زیبا باشم روز رونمایی و امضای کتاب بود. قبل از آنکه به کانادا پرواز کرده و مرگ را در آغوش بکشم.

می‌خواستم آخرین تصویری که از من باقی می‌ماند زیبا باشد.

هرگز فکر نمی‌کردم زمانی در این دنیا چشم باز کرده و بخواهم دوباره زندگی کنم.

از روی صندلی بلند شدم. دست‌هایم ظرافت‌های کار شده لباس را لمس کردند. الیاف گرانقیمت و دست‌دوزی‌های طلایی رنگی که مانند طلا می‌درخشیدند. کفش‌های مشکی و طلایی و نیم تاج کوچک طلایی رنگی که روی حجم موهای تیره رنگم می‌درخشید.

با فکر آن‌که لیوای مرا این‌گونه ببیند حالم دگرگون شد.

احساس اضطراب و خجالت کردم. از طرفی مطمئن بودم با چنین ظاهری به طور قطع توجه پادشاه دوباره به من جلب شده و اتفاق دفعه قبل را فراموش می‌کند. او طمع‌کارتر از آنی بود که فکر به دست آوردن مرا نکند. با صدای در به خودم آمدم. نزدیک به ظهر بود و باید به محل گردهمایی می‌رفتیم. از جا بلند شده و در را باز کردم. نمی‌دانم کدام یک از ما بیشتر جا خوردیم. او که انتظار دیدن من با این حجم از تغییرات را نداشت یا منی که انتظار نداشتم او به جای پوشیدن همان یونیفرم، یک لباس رسمی با کت مشکی بپوشد. دکمه‌های طلایی رنگ کتش هارمونی جذابی را رنگ لباس من داشت. برای لحظه‌ای مرا به این فکر فرو برد که تلاش کرده است تا لباسی مشابه از نظر رنگی با من بپوشد؟

#پست 376

نگاهم به سمت صورتش کشیده شد. ریش‌هایش را مرتب کرده بود، موهایش نیز کمی کوتاه‌تر شده و موقرانه حالت داده شده بودند.

قلبم در سینه شروع به بی‌قراری کرد. او زودتر از من به خودش آمد، نگاهش را از من گرفت و گفت:

«آماده‌ای؟»

سرم را تکان داده و گفتم: «آماده‌ام».

همقدم با او از اتاق بیرون آمده و به سمت در خروجی رفتیم. کالسکه را آماده کرده بود. در کالسکه را باز کرد و دستش را برای کمک جلو آورد. بدون گرفتن دستش سوار کالسکه شدم. دیدم که دستش خشک در هوا ماند و با عصبانیت انگشتانش را مشت کرد.

سوار شد و مقابل من نشست و نگاهش را به بیرون دوخت. کالسکه در سکوت به راه افتاد. سکوت میانمان عذاب آور و معذب کننده بود.

دستانم روی دامن لبام در هم می‌پیچیدند. احساس می‌کردم سرانگشتان دستانم و پاهایم بیش از حد سرد شده اما سرم سنگین و کمی داغ تر بود.

علایم بدن خودم را به خوبی می‌دانستم، داشتم تب می‌کردم و این یعنی تا پیش از افتادن زمان زیادی نداشتم. می‌دانستم برای لباسم باید از او تشکر کنم اما زبانم به حرف زدن نمی‌چرخید. حس می‌کردم هرچه بگویم احساسات خودم را بیش از اندازه بازگو کرده و تنها همه چیز را بدتر می‌کنم. «بهت میاد...»

نگاهم به سمت اوئی چرخید که تصمیم گرفته بود سکوت را بشکند. نگاهش هنوز به بیرون خیره بود اما جمله‌اش را

خطاب به من گفته بود. زمزمه کردم:

«ممنون».

سرش به سمت من چرخید. نگاهش جدی بود.

«هنوز برای پشیمونی وقت هست».

سرم را تکان داده و گفتم: «من پشیمون نمی‌شم فرمانده .

کاری که باید انجام بشه رو انجام می‌دم. به هر قیمتی که

لازم باشه».

دستش را دیدم که روی پایش مشت شد و بندبند انگشتانش

سفید شد اما نفسش را حبس کرد و چیزی نگفت .

#پست 377

یک ساعت بعد به محل تلاقی مرزها رسیدیم. جایی که

قرار بود گوهر عدن در زمین قرار گرفته و سه سرزمین

را به اتحادی قوی بکشانند. کالسکه‌های زیادی در مسیر

بودند. اشراف زادگان لومینار برای تماشای این رویداد

دعوت شده بودند. از پنجره کالسکه می‌توانستم فرمانده زین

را ببینم و هدرا که نزدیک به او ایستاده بود.

هدرا در زیباترین حالت ممکن بود...

در نسخه اصلی داستان من، هدرا به همراه فرمانده به قصر

آمده، به دست آرایشگرش آراسته شده و لباس اهدایی پدرش را پوشیده بود که او را تبدیل به فرشته‌ای بدون بال کرده بود. چنان زیبا که برای چند لحظه چشم‌های فرمانده را محو کرده بود. از همین شب رابطه‌ی دوستانه‌ی میان آن‌ها تغییر می‌کرد.

زمانی که هدرا پس از مراسم رقص احساساتش را برای لیوای آشکار کرده و او را می‌بوسید، رابطه‌ی میان آن‌ها یک مرحله فراتر می‌رفت.

دلم می‌خواست واکنش او را با دیدن هدرا ببینم. هدرا مانند فرشته‌ای درخشان و زیبا بنظر می‌رسید. جوری که می‌توانستم درک کنم تمام مردان اشراف زاده‌ی جوان در تمنای یک گوشه‌چشمی از او بودند. یک توجه کوچک. و او به توجه هیچکسی به جز مردی که قلبش را لرزانده بود نیاز نداشت.

نگاهم به اطراف چرخید، می‌توانستم سه صندلی بزرگ پادشاهی را ببینم که جایگاه پادشاهان تراندور و کاسپریا بودند که برای حضور در سه اتحاد و امضای معاهده آمده بودند و در نهایت پادشاه لومینار که با لبخندی روی صورت مشغول صحبت با یکی از اشراف زادگان بود. ولیعهد جوان گوشه‌ای ایستاده و نگاهش به اطراف می‌چرخید و مطمئن بودم می‌توانم صدای قارقار کلاغی را

از جایی دور روی درختان بشنوم. آمارا ترجیح داده بود دور بماند و این اتحاد را تماشا کند. شاید در قلبش این امید را داشت که پس از ملاقات چارلز با پدرش چنین جشنی به مناسبت اتحاد چهارم و ازدواج او با ولیعهد صورت بگیرد...

با متوقف شدن کالسکه به خودم آمدم. وقت پیوستن به گردهمایی بود. خواستم تکانی خورده و به سمت در بروم که دستش دور مچم حلقه شد. نگاهش تیز روی من نشست و گفت:

«من قرار نیست اجازه بدم یکی از اعضای خانواده‌ام دو دستی تقدیم.... کسی بشه. حتی اگر اون شخص قدرتمندترین شخص این سرزمین باشه. نقشه تو سر جاشه ولی اجازه بده نشون بدیم که هر چیزی یه حد و مرزی داره بانو الینا... وگرنه تو حتی فرصت نمی‌کنی پادشاه رو ترغیب کنی که به شدو هیلز بره».

متوجه منظورش شدم. ممکن بود پادشاه حتی فرصت حرف زدن را به من ندهد و من این را نمی‌خواستم. پس حق با او بود. سرم را تکان داده و گفتم:

«متوجه‌ام».

سری تکان داد و در را باز کرد. پیاده شد، کتش را روی

تن مرتب کرد و سپس دستش را به سمت من گرفت. نگاهم را در چشمانش دوختم. می شد جدیت در قصد و اراده اش را در چشمانش دید. او قصد نداشت به این راحتی بگذارد دست پادشاه به من برسد. شاید این نقشه بهتری بود. اگر پادشاه حریض می شد، اگر فکر می کرد که به دست آوردن من چندان آسان نیست، راحت تر می توانستم ترغیبش کنم به رفتن به شدوهیلز...

#پست 378

دستم را در میان دست او گذاشتم. دستش در مقابل پوست سرد من داغ بود. انگشتانش دور انگشتانم حلقه شده و به من کمک کرد تا پیاده شوم. از کالسکه قدم بیرون گذاشتم، بازویش را سمت من گرفت و زمزمه کرد:

«افتخار همراهی می دین بانو الینا؟»

به بازویش خیره شدم...

دستم را میان بازویش فرو بردم و انگشتانم را روی عضلات سختش قرار دادم و زمزمه کردم:

«البته فرمانده.»

دست دیگرش را روی دست من گذاشت و گفت:

«همه چشم‌ها قراره روی ما باشه بانو الینا...بهتره بازیگر خوبی باشی».

بازیگر خوبی نبودم...نیازی به بازی کردن هم نداشتم. همین حالا هم سراپایم از لمس او می‌لرزید. می‌توانستم تمامی نگاه‌ها را روی خودم احساس کنم. افراد زیادی نبودند که مرا بشناسند اما تمام آن‌ها فرمانده را می‌شناختند و دیدن فرمانده با همراهی یک زن برای همه تعجب برانگیز بود.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم در میان افراد چرخید. ولیعهد را دیدم که با لبخند به من سرتکان داد. سپس نگاهم به دنبال یافتن افراد مهم‌تر رفت.

مستقیم به سمت پادشاه قدم برمی‌داشتیم. زنان و مردان اشراف‌زاده‌ای که در اطرافمان ایستاده بودند، با عبور ما نگاهشان را به ما می‌دوختند. لیوای هر از چندگاهی می‌ایستاد تا به کسی سلام کند. به تمامی افراد تنها لبخند زده و اندکی سر خم می‌کردم.

به نزدیکی پادشاه که رسیدیم، نگاهی تند را روی خودم احساس کردم. فرمانده زین مشغول صحبت با پادشاه بود و هدرا کنار او ایستاده بود اما نگاهش تند به من خیره بود. نه به من...بلکه به دست حلقه شده‌ام در بازوی فرمانده.

فرمانده سرش را به سمت هدرا چرخاند و به نشانه احترام سری کوتاه برای او تکان داد و سپس بی توجه به مسیر ادامه داد. متعجب به نیم رخش خیره شدم. ذهنش چنان مشغول بود که بعید می دانستم حتی متوجه زیبایی هدرا هم شده باشد. برای جلب توجه او زمزمه کردم:

«بانو هدرا امروز خیلی زیبا شده...»

نگاهش دوباره به سمت هدرا چرخید و سپس زمزمه کرد: «امیدوارم از این زیبایی بتونه برای پیدا کردن یک همسر مناسب بین اشراف زادگان استفاده کنه». انگشتانم دور بازویش سفت شدند و گفتم:

«شما قول دادید...»

«گفتم در موردش فکر می کنم... نگفتم اون بانوی جوان رو به همسری انتخاب می کنم! چنین فکر احمقانه ای رو از سرت بیرون کن بانو الینا!»
عصبی زمزمه کردم:

«اون زیباست، مهربونه و به شما علاقه داره...»

سرش را کمی به سمت من خم کرد و گفت:

«ویژگی های سطحی و پیش پا افتاده من رو جذب نمی کنن بانو الینا. من ترکیب زیبایی، هوش و جسارت رو ترجیح می دم...»

سپس لبخندی کمرنگ ناشی از شیطننت نهفته در کلماتش روی صورتش نقش بست. لبخندی که تنها یک ثانیه دوام داشت و دوباره حالت صورتش را حفظ کرد اما همان یک ثانیه به علاوه جمله‌ای که بر زبان آورده بود تمام روان و تسلط مرا بهم زد.

#پست 379

من تنها کسی نبودم که متوجه چنین لبخندی شده بودم. نگاه سنگینی را روی خودم احساس کردم و وقتی سرم را بالا گرفتم نگاه خیره هدر را را بر روی خودم دیدم. چنان نگاهش خشک و حالتش جدی بود که فرمانده زین متوجه شد و نگاهش سمت ما چرخید، به دنبال او پادشاه نیز به سمت ما برگشت. با دیدن لیوای ابتدا لبخند زد و هنگامی که نگاهش روی من چرخید، شگفتی و تعجب را می‌شد در چشمانش دید. نگاهش ابتدا صورتم را کاوید و بعد جز به جز لباسم را و در نهایت نگاهش گذرا روی دست حلقه شده من در بازوی لیوای خیره ماند.

لبخندی زد و به سمت لیوای گام برداشت:

«فرمانده خوشحالم اینجا می‌بینمت... شنیده بودم زخمی شدی.»

همراه با لیوای تعظیم کرده و مقابل او ایستادیم. لیوای به حرف آمد:

«زخمی شده بودم اما بامراقبت های بانو الینا حالم بهتر شده.»

نگاه پادشاه به سمت من چرخید. شگفتی در چشمانش مشخص بود. انتظار نداشت مرا با چنین لباس و آراستگی ببیند. نگاهش حریصانه جز به جز صورتم و لباسم را کاوید. احساس برهنگی کردم...

گویی پوست تبادار و داغ بدنم یخ زد. لرز خفیفی به تنم افتاد و فشار نرم دست لیوای را روی دستم احساس کردم. پادشاه هوم کوتاهی کرد و گفت:

«بانو الینای عزیز، چقدر زیبا و متفاوت شدید. برای چند لحظه شما رو نشناختم... به جرات می‌تونم بگم درخشنده‌ترین بانوی امروز هستید.»

اخم‌های لیوای درهم فرو رفت. با این حال حالتش را تغییر نداد. لبخندی زده و با لحن نرمی گفتم:

«زیبایی در چشمان شماست عالیجناب... قطعا به پای بانوان اشراف زاده نمی‌رسم اما ممنون از توجه شما.»

به لبخندم غلظت بیشتری دادم. چهره پادشاه از هم باز شد. چشمانش درخشید و گفت:

«دفعه قبل سریع قصر رو ترک کردید، فرصت صحبت بیشتر و آشنایی بیشتر حاصل نشد».

انقباض عضلات لیوای را زیر دستم احساس کرده و گفتم:

«کم سعادتی از من بود عالیجناب. حال خوشی نداشتم و نمی‌تونستم مدت بیشتری بمونم اما خوشحال بودم که بعد از بهبود حال فرصت برگشت به اینجا و دیدار دوباره شما رو دارم».

ابرویی بالا داد و با خوشرویی گفت:

«باعث مسرت منه که دوباره فرصت هم صحبتی باهات رو داشته باشم بانوی جوان»...

لیوای دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

«بانو الینا چگونه جایی بنشینید تا مراسم شروع بشه. من صحبت مختصری با پادشاه دارم».

به نوعی می‌خواست مرا از این نگاه مستقیم دور کند.

تعظیم دیگری کرده و فاصله گرفتم. می‌توانستم خیرگی نگاه‌های بسیاری را روی خودم احساس کنم.

صندلی‌های زیادی زیر سایه‌بان بزرگ قرار گرفته بودند و انواع نوشیدنی سرو می‌شد. اشراف زادگان با لباس‌هایی پر زرق و برق نشسته و همه به انتظار شروع مراسم بودند.

سایه‌ای بالای سرم قرار گرفت، سرم را چرخاندم و هدر را دیدم که در تلاش بود ظاهرش را حفظ کرده و همچنان لبخند بزند اما من می‌توانستم سایه‌ای شبیه به حسادت را در چشمانش ببینم. از انجایی که قصد نداشتم هیچ سوتفاهمی ایجاد کنم بالبخند گفتم:

«خیلی زیبا شدی... درست مثل یه فرشته... من با فرمانده صحبت کردم در مورد بردنت با خودمون... گفت در موردش فکر می‌کنه... امشب، بعد از مراسم باهاش صحبت کن و ازش بخواه تورو برگردونه با ما»... غافلگیر شد، انتظار نداشت به همین راحتی جایگاه را به او تقدیم کنم. می‌توانستم احساس کنم به چشم او من یک رقیب بودم. در صورتی که این گونه نبود... من این فرصت را به فرمانده داده بودم...

در آن روز برفی من برای اولین بار به خواسته قلبم گوش داده بودم و تنها چیزی که نصییم شده بود یک حس عمیق از تحقیر پس زده شدن بود. روی صندلی کنار من نشست و گفت:

«واقعا؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«قبل از او مدن به اینجا در موردش صحبت کردیم. ازش خواستم تورو برگردونه»....

سرم لحظه‌ای گیج رفت و چشمانم را بستم. هدر را نرم پرسید:

«حالت خوبه؟»

چشمانم را به سختی باز کردم و جواب دادم:
«البته. من خوبم».

خوب نبودم. با وجود آفتابی که برخلاف هوای برفی کالیدور، در پایتخت می‌تابید، هوا هنوز خنکای نسبی داشت اما من هیچ چیزی از هوا احساس نمی‌کردم. داغی درونم داشت ذره به ذره بیشتر می‌شد و مطمئن بودم اگر تبم بالا برود چشمانم بیمار بودنم را لو خواهند داد.

نباید اجازه می‌دادم فرمانده مرا ببیند و متوجه وخامت حالم شود. فکری کرده و بلافاصله گفتم:

«هدرا می‌تونی سر جای من کنار فرمانده در طول مراسم بشینی؟ من باید جایی برم»...

کنکاش نکرد که کجا می‌روم با اشتیاق سرش را تکان داد.

بلند شدم و او به جای من روی صندلی نشست. سرم را چرخاندم تا او را پیدا کنم. نزدیک به فرمانده زین ایستاده بود و فرمانده مشغول صحبت با او بود. اخم‌های عمیقش

هنوز روی پیشانی دیده می‌شد.
 چه می‌گفتند که انقدر به مذاقش خوش نیامده بود. به دنبال
 پیدا کردن او نبودم، به دنبال فرد دیگری بودم. چارلز کمی
 عقب‌تر از پادشاه ایستاده و نگاهش به نقطه‌ای خیره بود.
 جسمش اینجا بود اما ذهنش در جای دورتری بود.
 می‌توانستم اضطراب را در افکارش بخوانم. هرچقدر
 صورتش جدی بود اما نگاهش نگران بود. نگرانی از
 اتفاقاتی که نزدیک بودند و حقایقی که می‌دانست.

#پست 381

صدای قار قار کلاغ را شنیدم. او سرش را بالا گرفت و به
 قسمتی از درختان جنگل چشم دوخت، لبخندی هرچند محو
 زد و سپس با گام‌های محکم‌تری کنار پادشاه ایستاد. مسیر
 نگاهش را دنبال کردم و بدون اندکی مکث به سمت جنگل
 حرکت کردم.
 من برای هدف مهم‌تری آمده بودم. چیزی که نمی‌توانستم با
 فرمانده در میان بگذارم اما باید محکم‌کاری می‌کردم. من به
 یک نقشه دوم نیاز داشتم تا در صورتی که نقشه اول شکست
 می‌خورد زنده ماندن و لیعهد را تضمین کنم.

اجازه نمی‌دادم چارلز بمیرد...

اجازه نمی‌دادم سر خون آلود او در میان سرسرای این قصر شوم لغزیده و خونش خونخواهی به بار آورد...
 قدم‌هایم تندتر شد. به سایه میان درختان پناه برده و از چشم‌ها دور شدم. جایی که دیگر کسی نتواند مرا ببیند. سرم را به سمت بالا گرفتم و چشمانم میان شاخ و برگ درختان چرخید. به این راحتی نمی‌توانستم پیدایش کنم. بنابراین صدا زدم:

«آمارا؟ می‌دونم که اینجا... باید باهات صحبت کنم.»
 صدای قارقار کلاغ قطع شد. سکوت جنگل را فرا گرفت.
 می‌توانستم صدای وزش باد و بهم خوردن برگ درختان به گوشم می‌رسید. صدایی که بیشتر و بیشتر می‌شد. چشمانم را بستم و گوش دادم صدای بال‌هایش را می‌شنیدم. جایی همین اطراف بود.

جایی که می‌توانست مرا دیده و صدایم را بشنود. دوباره گفتم:

«من تو رو می‌شناسم آمارا، با ولیعهد صحبت کردم... حالا باید با تو صحبت کنم... باید چیزی رو بهت بگم آمارا... یک پیشگویی... لطفاً به اینجا بیا کلاغ سیاه دروازه‌های کرپوسا... دختر شاه جهنم... به اینجا بیا...»

صدای بال بال زدن بلند و بلندتر شد و بادی مانند یک نسیم تند و خشن صورتم را نوازش کرد. چشمانم را که باز کردم چند پر سیاه رنگ روی زمین افتادهو آمارا با لباسی سرتاپا سیاه، موهای مشکی قاب گرفته دور صورتش، چشمانی که به تاریکی شبهای کرپوسا بود به من خیره بود.

«من رو از کجا میشناسی؟ جادوگری؟»
دستش را بالا آورد و مقابل صورت من گرفت. میخواست انرژی درونم را بسنجد. اخمی کرد و گفت:
«جادوگر نیستی... من قدرت جادویی در تو نمی بینم. تو کی هستی که در مورد من می دونی؟»
تعظیم کوتاهی کرده و گفتم:

«من پیشگویی از اهالی راندا هستم. برای کمک به اینجا اومدم. پیش از دیدار تو با ولیعهد گفتگوی کوتاهی داشتم... باید سوالی ازت بپرسم امارا... تو عاشق ولیعهد هستی؟»

اخم کرد. اخم تندی که باعث شد شل مشکی رنگ لباسش کمی در هوا بالا برود... او جزو جادوگران بود... جادوگرانی که قدرت تاریک داشتند اما عشقی که در قلبش ریشه دوانده بود او را به آدم بهتری تبدیل کرده بود.

اما با مرگ ولیعهد او خطرناک ترین دشمن این سرزمین می‌شد .

«البته که عاشقش هستم».

#پست 382

«اگه بهت بگم بین پدرت و عشقت یکی رو انتخاب کن...»
دستش زیر گردنم نشست . مرا به راحتی کمی از زمین بلند کرد . فشار ناخن‌هایش را به پوست گردنم احساس کردم . نه دست و پا زدم و نه تقلا کردم ، منتظر مانده و زمزمه کردم:

«زندگی آسون نیست آمارا ، تو نمی‌دونی هردو رو داشته باشی ... تو یکی رو از دست می‌دی... این عشق یکی رو ازت میگیره... یا باید یکی رو رها کنی ، یا باید صبر کنی تا مرگش رو ببینی»...

فشار انگشتاش بیشتر شد ، صداش بم شد و گفت:
«دهنت رو ببند ! من اتحاد چهارم رو برقرار می‌کنم... من و ولیعهد بالاخره لومینار و کریوسا رو به وحدت می‌رسونیم».

بند بند وجودم درد بود اما باید طاقت می‌آوردم . به سختی نفس گرفته و از بین فشار انگشتانش که داشتند کشیده و

مانند پنجه کلاغ می شدند گفتم:

«آرزوی زیباییه اما قرار... نیست به حقیقت... بیپونده

آمارا... بذار... بهت... ثابت کنم...»

انگشتانش برای یک لحظه متوقف شدند. نگاهم را به او دوخته و گفتم:

«بذار بهت نشون... بدم...»

دستانش از گردنم رها شده و من به زمین افتادم. زانوهایم با سطح نرم چمن برخورد کردند اما درد کمر و لگنم دوباره از سر گرفته شد. دستم را روی گردن گذاشته و تلاش کردم نفس بکشم. به سرفه افتادم. کمی به پایین خم شده و سرفه کردم.

«چطوری می‌خوای بهم نشون بدی؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«اگه دو شب دیگه ولیعهد به دیدن پدرت بیاد کشته

می‌شه... تو عشقت رو از دست میدی... من می‌تونم تاریکی

رو توی طالعش ببینم... بذار بهت اثباتش کنم... اگه بهت

ثابت کنم پدرت قصد داره ولیعهد رو بکشه... به من

کمک می‌کنی تا ولیعهد رو زنده نگه دارم؟ به هر قیمتی

آمارا؟ حتی اگه به قیمت رها کردن پدرت باشه؟»

مردد شد. می‌توانستم این را از حالت چشمانش متوجه

شوم. او نیز شاید در ته قلبش می‌دانست پدرش آنقدرها هم قابل اعتماد نیست.

«چطور؟»

«اول باید به سوال جواب بدی آمارا».

#پست 383

مکت کرد، چرخ‌زد و عصبی گفت:

«پدرم چنین کاری نمی‌کنه. پدرم من رو دوست داره و

برای خوشبختی من دست به هرکاری می‌زنه».

«حتی یه احتمال کوچیک هم نمیدی که شاید حق با من

باشه؟»

به سمت من چرخید...

«باشه... اگه بتونی بهم ثابت کنی... من برای نجات زندگی

مردی که عاشقشم، حاضرم مقابل پدرم بایستم»...

سرم را تکان داده و گفتم:

«شبی که ولیعهد با پدرت در شدوهیلز قرار داره، مخفیانه

پدرت رو دنبال کن... اون وقت همه چیز رو خواهی دید».

جلو آمد فیه سمت من خم شد و با خشونت گفت:

«اگه دروغ گفته باشی، پیدات می‌کنم قلبت رو از سینه

بیرون می‌کشم و توی اتاقم به دیوار آویزون می‌کنم». چرخ‌ی زد تبدیل به یک کلاغ شد و در میان آسمان ناپدید شد.

بدنم توان بلند شدن را نداشت. به سختی بلند شدم، به محض بلند شدن زمین شروع به لرزیدن کرد. چیزی شبیه به یک انرژی چند رنگ از میان مرزها عبور کرده و به عمق زمین نفوذ کرد...

گوهر عدن سرجایش قرار گرفته و نیروی آن برای تقویت سرزمین‌ها رها شده بود.

از میان درخت‌ها عبور کردم. می‌توانستم قدرت گوهر عدن را مانند یک آهن‌ربای قوی زیر پاهایم احساس کنم. قدرتی که با همان یک ثانیه عبور از زیر قدم‌هایم، درد و کوفتگی لگن و کمرم را تا حد زیادی تسکین داد.

با گام‌هایی که جانی تازه گرفته بودند به سمت محل گردهمایی حرکت کردم. فرمانده را دیدم که سرجایش به شدت صاف و خشک نشسته و چهره‌اش مانند یک سنگ بی‌حرکت و خشک است. بدنش حالتی داشت که انگار سعی داشت تا حد امکان فاصله‌اش را با هدر حفظ کند. هدر اما برعکس داشت نهایت تلاشش را برای جلب توجه او می‌کرد.

بادبزنش را بالا گرفته و در این هوای سرد خودش را باد

می زد تا شاید عطری که زده بود بیشتر به مشام فرمانده بنشیند .

خودش را به سمت او خم کرده و مدام کنار گوشش صحبت می کرد . می توانستم بی قراری لیوای را احساس کنم . اگر چاره داشت بلند می شد و فرار می کرد اما با نهایت تلاشش می خواست مودب بماند .

#پست 384

عجیب بود...

در داستان من او همانجا با آرامش کنار هدرا نشسته و از مصاحبت با او لذت می برد... اما حالا بنظر می آمد روی تعدادی سوزن نشسته است و بی قرار به نظر می رسید . نگاهش مدام میان جمعیت می چرخید . دنبال کسی یا چیزی بود...

صدایی در ذهنم گفت دنبال من...

دنبال من می گشت!

نمی خواستم مرا ببیند بنابراین راهم را عوض کرده و به انتهای صفوف مردم ایستاده و در حال تماشا ملحق شدم . سرم گیج می رفت ، خسته بودم و دلم چند لحظه نشستن می خواست . از کنار مردم عبور کردم ، سمت دیوارهای مرزی رفتم ، گوشه ای دور از دید را پیدا کردم . صحبت و

گفتمان و امضای برگه اتحاد چیزی نبودند که برایم اهمیتی داشته باشند. کنج دیواری دور از دید سایرین نشستم. چشمانم را بستم و اجازه داد گرمایی که پشت پلک چشمانم لانه کرده بود

در میان همه پیچ و تاب می‌خوردم. گویی ذهنم در میان یک خیابان شلوغ می‌چرخید.

احساس می‌کردم اگر چشمانم را باز کنم خودم را در میان یک خیابان می‌بینم با ماشین‌هایی که به سرعت از کنارم عبور می‌کنند. گویی زمان و مکان را فراموش کرده بودم...

حواس و خاطراتم چند پاره شده بود و نمی‌توانستم خودم را جمع کنم. نه خواب بودم و نه بیدار...

بیشتر احساس می‌کردم در میان یک هذیان ناشی از تب گیر افتاده‌ام. خاطراتی که شاید مدت‌ها فراموششان کرده بودم راهشان را به ذهنم باز کرده بودند.

#پست 385

صدای دعوا می‌آمد... در اتاقم نشسته و دستانم را به گوش‌هایم چسبانده بودم. با وجود فشاری که به گوش‌هایم می‌آوردم می‌توانستم صداها را بشنوم. صدایشان آنقدری بلند بود که گوش‌هایم قادر به نادیده گرفتن آن نباشند.

«تو باید بیشتر مراقبت می‌بودی! آگه بیشتر حواست رو جمع می‌کردی...»

«حالا داری میندازیش تقصیر من؟؟؟؟ حالا این تقصیر منه؟»

«پس تقصیر کیه ماریلا؟ تو مادرش بودی! وظیفه تو بود مراقبت باشی... نه اینکه اونو بسپری به یه بچه 9 ساله!»
صداها بلند و بلندتر می‌شدند...

«اون دیگه یه دختر بچه نیست 9! سالشه و به حد کافی می‌فهمه... من فقط برای چند دقیقه خواستم...»

«واسه چند دقیقه خواستی بری سراغ عادت کوفتیت؟ بهت گفتم بذارش کنار... سعی کن ترکش کنی... گفتم ما دوتا بچه داریم و تو باید سعی کنی قمار رو بزاری کنار!»
«من فقط یکم زمان واسه خودم می‌خواستم...»
صدای شکستن ظرفی به گوش رسید و صدای مردانه‌ای که فریاد زد:

«یه بچه 3 ساله رو سپردی به یه بچه 9 ساله و برای 4 ساعت غیبت زد 4! ساعت ماریلا! تو مقصر این اتفاقی! نه دخترمون! اون فقط یه بچه 9 ساله‌اس! چطور انتظار داشتی بتونه مراقب یه بچه 3 ساله باشه؟»
صدای زن توأم با گریه بود...

«اگه به جای خوندن اون کتاب‌های مزخرف و نوشتن چرت و پرت توی دفتر‌هاش حواسش رو به برادرش می‌داد...»

صدای شکستن ظرف دیگری را شنیدم.

«اگه به جای رفتن به اون مهمونی کوفتی برای قمار و تنها گذاشتن بچه‌ها توی موندی توی خونه... الان پسرمون زنده بود!»

«اگه الینا به جای غرق شدن توی دنیای کوفتی کتاب‌هاش حواسش به برادرش بود، الان پسرمون زنده بود...»
صداها در سرم انعکاس پیدا می‌کردند... والدینی که در تلاش بودند کم کاری خود را گردن بقیه انداخته و از بار گناه خود کم کنند. بدون آنکه اهمیت بدهند بار سنگین این که فرزند دیگرشان را مقصر مرگ آن یکی بدانند می‌تواند چقدر آسیب‌زا باشد...

بارها و بارها به آن روز فکر کرده بودم. که آیا واقعا تقصیر من بود؟ شاید اگر انقدر اشتیاق خواندن و غرق شدن در دنیای کتاب‌ها را نداشتم، اگر حواسم به او بود و وقتم را صرف مراقبت از او می‌کردم... همه چیز یک جور دیگری متفاوت می‌شد...

بارها و بارها برای خودم تکرار کرده بودم که من هرگز طعم داشتن خواهر و برادر را نچشیدم... چون نمی‌خواستم

به یاد بیاورم که روزی برادری داشتم... که شاید بی‌حواسی
من او را از ما گرفت...
اشتباه کودکانه من باعث شد خانواده از هم بپاشد...
پدر ساعات کار طولانی را به حضور در خانه ترجیح بدهد
و مادرم رو بیاورد به الکل تا فراموش کند...
تمامش تقصیر من بود... منی که متوجه نشدم برادر کوچکم
چگونه خودش را از روی مبل بالا کشید، لبه پنجره ایستاد
و دستانش را برای گرفتن پرنده‌ای در آسمان دراز کرد و
...

تقصیر من بود...

#پست 386

منی که هرگز نمی‌توانستم از چیزی مراقبت کنم... نه از
حیوانات خانگی که برایم می‌خریدند، نه از گیاهانی که
تلاش می‌کردند مرا وادار به مراقبت از آنها کنند...
من باور داشتم که نمی‌توانم چیزی جز مرگ و تلخی برای
دیگران به ارمغان بیاورم...
تفکری که در تمام کتاب‌هایم دیده می‌شد...
من خودم را مسبب تمام تاریکی‌ها، مرگ‌ها و پایان‌های بد
می‌دانستم.

و شاید این اولین باری بود که می‌خواستم برای عوض

کردنش تلاش کنم...

می‌خواستم از کسی مراقبت کنم...

می‌خواستم مانع مرگ باشم نه دلیل آن...

سرم درد می‌کرد...

زمین زیر پایم ناپدید می‌شد و صدایی نام مرا مدام و مدام صدا می‌زد.

چشمانم از هم باز شدند. کسی مقابلم نشسته بود و دستش روی پیشانی‌ام قرار داشت.

«الینا صدای منو می‌شنوی؟»

تکانی خورده و بدن خشک و دردناکم را از دیواری که به آن تکیه داده بودم جدا کردم.

نگاهم سراسیمه روی صورت او نشست که زیر نور قرمز رنگ غروب نگران به نظر می‌رسید. چقدر زمان را از دست داده بودم؟

«از کی تا الان اینجا خوابت برده بانو الینا؟»

دستم را روی صورتم کشیده و زمزمه کردم:
«یادم نمیاد».

«برمی‌گردی به کالیدور. تب داری و حالت خوب

نیست... به کالسکه چی میگم...»

دستم آویزان آستینش شد.

«خوبم فرمانده...خوبم...فقط نیاز به استراحت داشتم».
 با وجود درد و خشکی بدنم از جا بلند شدم. سرم درد
 می‌کرد، گلویم بدتر و تب داشت مرا می‌سوزاند اما نباید جا
 می‌زدم.

«الان بهترم...باور کنین بهترم».
 دستم را روی لباسم کشیده تا چروک آن را صاف کرده و
 علف‌های چسبیده به آن را بزدایم. سرپا ایستاد و با دقت به
 من خیره شد.

«داریم برمیگردیم به قصر برای مراسم پیش از شام.
 مطمئنی می‌تونی ادامه بدی؟»
 سرم را تکان دادم. با همان تکان اندک احساس کردم چیزی
 سنگین در میان سینوس‌هایم جابه‌جا شد.
 «می‌تونم»...

#پست 387

دستم را گرفت و مرا به سمت کالسکه‌ها هدایت کرد.
 «بشین تا من برگردم»...
 داخل کالسکه نشسته و سرم را به پشتی تکیه دادم. پلک‌هایم
 هنوز از گرما می‌سوختند و تمایل عجیبی داشتم که چشمانم

را ببندم و دوباره بخوابم .
چند دقیقه بعد داخل کالسکه نشست و کالسکه به سمت قصر
به راه افتاد .

سیبی را به سمتم گرفت و گفت:

«بعید میدونم چیزی خورده باشی...اینو بگیر و بخور .
رنگت پریده».

نگاهی به سیب سرخ رنگ در میان دستانش انداختم .پس
دنبالم گشته بود .چقدر نگران شده بود وقتی نتوانسته بود
مرا پیدا کند؟

نمی توانستم میزان عصبانیتش را حدس بزنم اما ظاهرش
آرام به نظر می رسید .تشکر کرده و سیبی را از او گرفته
و در میان دستم چرخاندم .اشتهایی برای خوردن نداشتم دلم
می خواست فقط در سکوت بخوابم .

درون ذهنم آشوبی به پا بود .آشوبی که با به یاد آوردن
خاطرات قدیمی ایجاد شده بود .چرا بعد از این همه سال
باید چنین خاطره ای را به یاد می آوردم؟ ان هم بعد از آنکه
به کمک روانشناس به خودم قبولانده بودم که هرگز
برادری نداشتم...

فلین...

شاید دلیلش فلین بود...
شاید برای همین بود که هربار او را می دیدم چیزی در

اعماق قلبم به درد می‌آمد. تمایلی برای در اغوش کشیدنش... برای مراقب از او...
 شخصیتی که در داستان من نبود اما اینجا برایم پررنگ شده بود، درست مثل برادری که در زندگی‌ام نبود اما در کنج پنهانی از ذهنم همیشه حضور داشت...
 حسرتی که هرگز کمرنگ نشد...
 شاید برای همین می‌خواستم از او محافظت کنم... شاید چون احساس می‌کردم نمی‌توانم بگذارم یک بار دیگر افرادی که قسمتی از وجود من بودند بمیرند...
 نمی‌توانستم دوباره غرق شوم در ذهنیات خودم و مراقبت از آن‌ها را فراموش کنم.

#پست 388

یک بار این اشتباه را در زندگی کرده بودم، هرگز و هرگز نمی‌توانستم به عقب برگشته و به موقع پنجره را ببندم یا به موقع دستم را به لباس او برسانم و مانع افتادنش بشوم...
 نمی‌توانستم زندگی از هم پاشیده خانواده‌ام را مرمت کنم...
 اما حالا فرصتی داشتم تا جلوی مرگ افرادی که برایم عزیز بودند را بگیرم...
 و او فکر می‌کرد من به خاطریک تب ساده حاضر بودم

این فرصت را از دست بدهم و بگذارم، چارلز، فلین،
مارتین و خودش گرفتار سرنوشتی شوند که خودخواهی
من برایشان رقمش زده بود؟

«اون سیب رو بهت ندادم که باهاش بازی کنی»....

تکانی خورده و به سیب چشم دوختم.

«گرسنه نیستم».

«اگه می خوای سرپا بمونی باید یه چیزی بخوری»...

حق با او بود، اگر چیزی نمی‌خوردم پیش از رسیدن به
اتفاقی که می‌خواستم ضعف می‌کردم و از حال می‌رفتم.
گازی به سیب زده و به این فکر کردم که باید چند ساعت،
فقط چند ساعت دیگر نقش بازی کنم و بعد همه چیز تمام
خواهد شد...

با رسیدن به قصر صدای موسیقی فضا را پر کرد. تمامی
نوازنده‌ها در قصر جمع شده بودند تا بهترین خود را برای
بزرگترین و باشکوه‌ترین مراسم اتحاد ارائه دهند. سه
پادشاه در کنار هم نشسته و مشغول صحبت بودند.
بزرگترین اتحادی که این سرزمین به چشم دیده بود.
اتحادی که می‌توانست قدرتمندتر از کریوسا یا زنکرادا
باشد.

چه چیزی می‌توانست با قدرت سه امپراطوری مبارزه
کند؟

من و فرمانده تنها افرادی نبودیم که نمی توانستیم از چنین مهمانی بزرگی لذت ببریم. چارلز نیز مغشوش به نظر می آمد. جواب مهمانان را با حواس پرتی می داد، گاهی نگاهش برای چندین دقیقه طولانی به نقطه ای معطوف می ماند و یا سر رشته صحبت از دستش در می رفت. او هم نگران بود... شاید بیشتر از همه...

#پست 389

دست در بازوی لیوای انداخته و آرام همراهش پیش می رفتم. نرم زمزمه کرد: «می خوای بشینی؟» سرم را تکان داده و گفتم: «می شه لطفا برام کمی آب بیارید فرمانده؟» لازم بود او را از خودم دور کنم تا بتوانم نقشه ام را پیش ببرم. سری تکان داد و گفت: «البته».

با رفتن فرمانده، در میان سالن به دنبال ولیعهد گشتم. او را دیدم که گوشه ای ایستاده و بی رغبت نسبت به دخترانی که در تلاش بودند تا توجه اش را جلب کنند، آه می کشد. قدم

زنان به او نزدیک شده و کنارش ایستادم و گفتم:
 «و تو از ته دل آرزو می‌کنی کاش آمارا اینجا بود و
 همراهت می‌رقصید».

با شنیدن صدای من لبخندی روی صورتش نشست و به
 سمت من چرخید.

«بانو الینای دوست داشتنی... تنها کسی که می‌تونه توی
 چنین وضعیتی حالم رو بهتر کنه تویی».

نیمچه تعظیمی کرده و گفتم: «باعث خشنودیه منه ولیعهد .
 می‌خواستم یه درخواستی داشته باشم»

به سمت من چرخید، گیلان نوشیدنی خالی توی دستش را
 توی یکی از سینی‌ها گذاشت و گفت:

«چه کمکی از من برای این بانوی متشخص برمیاد؟»

«اگر پادشاه از شما در مورد من پرسید، بهش بگید من یه
 پیشگو از اهالی راندا هستم. خیلی مهمه که اون باور کنه
 من یک پیشگو هستم ولیعهد. چون باید هشدار یه به پدرتون
 بدم و لازمه که باورش کنه».

سرش را تکان داد و گفت: «مطمئن میشم که باور کنه».

لبخند زده و ادامه دادم: «ازتون ممنونم ولیعهد. امیدوارم به
 زودی بتونیم شاهد رقص ولیعهد با محبوبش باشیم».

آه دیگری کشید و گفت: «اگه زنده بمونم... اگه این توطئه

تموم بشه... شاید به زودی...»

موسیقی مخصوص رقص آغاز شد. چارلز نگاهی به ردیف دخترانی انداخت که با خنده‌های بلند سعی در جلب توجه او داشتند. سپس به سمت من چرخید، دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

«می‌شه خواهش کنم برای نجات من هم که شده بامن برقصی بانو الینا؟»

خشک شدم... رقص به همراه ولیعهد مقابل تمامی چشم‌های کنجکاو؟ و من حتی آنقدری حالم خوب نبود که بتوانم روی پاهایم بایستم، با این حال نمی‌توانست دست رد به سینه‌ی یک شاهزاده بزنم. گوشه‌ی دامنم را گرفته، تعظیم کرده و گفتم:

«باعث افتخار و مباهات منه سرورم.»

#پست 390

دستم را در دستش قرار داده و باهم به وسط زمین رقص رفتیم. بسیاری از نگاه‌ها به ما معطوف شد، چنان هول شدم که گام اول را فراموش کرده و عملاً به همراه شاهزاده کشیده شدم.

دستش دور کمرم نشست و مرا کمی به خودش نزدیک کرد و گفت:

«دستت بیش از اندازه داغه بانو الینا. مطمئنی خوبی؟»
 سرم را نزدیک گوشش برده و گفتم: فکر می‌کنم یکم تب دارم. می‌شه رقص رو هدایت کنین؟»
 دستم را نرم در میان دستش فشرد و گفت:
 «البته...»

صدای پادشاه به گوشم نشست.

«فرمانده لیوای، می‌بینم که همراهی نداری، چطوره بانو
 هدرای عزیز رو برای رقص همراهی کنی؟»
 سرم چرخید، از گوشه چشم دیدم که نگاه لیوای خیره به ما
 بود، لیوان آب را لاجرعه سرکشید جام را روی میز کوبید
 و بعد با بی‌میلی به سمت هدرای چرخید. دستش را به سوی
 او دراز کرد و همراه او که از شوق روی پا بند نبود به
 میان سالن رقص آمد.

#پست 391

رقصی که دفعه قبل به خاطر من انجام نشده بود حالا در
 حال رخ دادن بود. اما می‌توانستم خشکی حرکات فرمانده
 را ببینم. بی‌رغبتی در نگاهش مشهود بود. هدرای سرش را
 به سینه او نزدیک کرده و تقریباً سرش را به او تکیه داده
 بود.

«پس قلب بانو الینا در گروی فرمانده است!»
 با صدای چارلز با چشمانی گشاد شده به او چشم دوختم.
 لبخند کمرنگی زد و گفت:

«این راز بامن به گور خواهد رفت بانو الینا. با این
 چشم‌های درشت به من زل نزن. من مردی هستم که عشق
 رو تجربه کردم و این نگاه، این حس...معنایی جز عشق
 نداره.»

لب گزیده و گفتم: «من حق برای خواستن عشق ندارم
 چارلز...من اینجا نیستم تا عاشقی کنم، من اینجا تا زندگی
 هایی رو نجات بدم.»

«و بعدش؟»

«ناپدید خواهم شد.»

ابروهایش متعجب بالا رفت.

«اما چرا؟»

نگاهم به سمت فرمانده و هدرا چرخید و زمزمه کردم:
 «اونا زوج مقدر شده هستن...جای من در بین این مردم
 نیست ولیعهد...من به جایی برمیگردم که بهش تعلق دارم.»
 لبخند زد...

لبخندی نرم و دلگرم کننده. سپس زمزمه کرد:
 «چه بخوای باور کنی چه نه، تو به اینجا تعلق داری بانو

الینا...می تو نم حسش کنم»...

موسیقی اول به پایان رسید. از هم فاصله گرفته و بهم تعظیم کردیم. اما قبل از اینکه از سن پایین پیام پادشاه مقابلم ایستاد. دستش را به سمتم دراز کرد.

«بانو الینا افتخار همراهی میدی؟»

آب دهانم را به سختی قورت دادم و دستم را در میان دستش گذاشته و گفام:

«البته سرورم. باعث افتخار منه».

این همان فرصتی بود که دنبالش بودم. فرصتی برای حرف زدن با او بدون اینکه مجبور باشم به اتاق و خلوتش بروم. افراد بسیاری به زمین رقص پیوسته بودند گرچه نگاه ها و زمزمه ها معطوف مابود. اولین رقص با ولیعهد و سپس با پادشاه...

همین حالا هم تمام مردم قرار بود درباره من صحبت کنند. دستش روی کمرم کمی پایین تر نشست. تمام بدنم منقبض شد.

«فکر نمی کردم دوباره ببینمت بانو الینا...نه بعد از»...

#پیست 392

با یادآوری دفعه قبل چهره درهم کشید و حرف را عوض کرد.

«زیبا شدی...اون قدر زیبا که سخت می‌شه دیگران رو دید. شاید این مراسم فرصتی بود که من بتونم یک بار دیگه ببینمت و شاید...صحبت نیمه کاره دفعه قبل...»

«سرورم من باید باهاتون صحبت کنم. در مورد موضوعی خیلی مهم...»

نگاهش موشکافانه به چشمانم خیره ماند.

«چه حرف مهمی داری که صحبت من رو قطع کردی؟»
«من...چیزی هست که بهتون نگفتم...من یه سرباز عادی نیستم سرورم...»

نگاهش سخت شد، لبم را گزیده و گفتم: «میشه تنها صحبت کنیم؟»

از رقص ایستاد اما دستم را رها نکرد. با دست آزادش به سمتی اشاره کرد و گفت:

«هوای سالن خفه‌است چطوره به بالکن بریم...»

همراهش رفتم اما از گوشه چشم دیدم که فرمانده با اخم‌هایی درهم بدون توجه به هدرآوردن میان بازوانش، تا آخرین لحظه نگاهش روی ما بود. وارد بالکن که شدیم هوای سرد تن داغم را به لرزه انداخت. پادشاه مرا به خودش نزدیک

کرد و گفت:

«پس یه سرباز ساده نیستی. تو کی هستی؟»
 «من... یک پیشگو هستم... پیشگویی از راندا... برای همین
 تونستم جون فرمانده رو دوبار نجات بدم سرورم چون آینده
 رو دیده بودم.»

تای ابرویش بالا رفت و فشار دستش روی بازویم بیشتر
 شد. دیدار با یک پیشگوی راندا سخت بود...
 «خب؟»

«من.... من باید چیزی بهتون بگم... دفعه قبل وقتی من رو
 لمس کردید... من چیزی رو دیدم...»
 ابروهایش را بالا داد و گفت:

«چیزی از آینده؟»

سرم را تکان داده، دوباره لب گزیدم و سرم را پایین
 انداختم.

«به من بگو...»

#پست 393

شروع به نقش بازی کردن، کردم. مضطرب گفتم:
 «نباید گفت... قانون راندا... اونا منو تبعید کردن چون

خواستم به فرمانده کمک کنم... سرورم من جایی رو برای برگشت ندارم.... نمی تونم چیزی که دیدم رو نادیده بگیرم»...

دستانش دو طرف بازویم نشسته و مرا تقریباً به سینه فشرد، سرش را کمی پایین گرفت، با پشت دستش قسمت باز قفسه سینه ام را لمس کرد و گفت:

«نگران نباش الینای عزیز... تو می تونی اینجا کنار من بمونی»...

«من شمارو دیدم که قدرت 5 اتحاد رو به دست آوردید. اما فقط در یک صورت این اتفاق میفته سرورم»...

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را به سمت خودش بالا گرفت:

«قدرت پنج اتحاد؟ در چه صورتی؟»

انگشت شستش روی لب پایینم فشار آورد. نفس عمیقی کشیده و سعی کردم از انزجاری که می رفت تا ستون فقراتم را در بگیرد جلوگیری کنم.

«شما باید در یک منطقه خاص در شب هلال سوم ماه با یک باکره رابطه داشته باشید... اگر خون اون باکره روی اون خاک بریزه و اون مشت خاک رو با خودتون به قصر بیارید، شما قدرت تصاحب هر دو سرزمین دوشمن رو دارید».

اخم کرد و گفت:

«کجا؟ اون زمین خاص کجاست؟»

«شدوهیلز قربان... اما... نباید کسی بفهمه... هیچکس... وگرنه

اثر طلسم ماه باکره از بین میره...»

سرش را نزدیک آورد و موهایم را بو کشید... لب‌هایش

نزدیک به گردنم متوقف شدند...

«پوستت داغه... اونقدر داغ که دلم می‌خواد لمست کنم و

ببینم رابطه باهات چقدر می‌تونه داغ باشه. تو باکره‌ای؟»

آب دهانم را به سختی قورت داده و گفتم:

«بله سرورم.»

«پس من باید دو شب دیگه، نیمه شب با یک بانوی باکره

در شدوهیلز رابطه داشته باشم تا اون طلسم رو بدست

بیارم؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«اگر در مورد پیشگو بودن من شک دارید می‌تونید از

ولیعهد بپرسید. دفعه قبل من پیشگویی براش کردم که

درست بود.»

#پست 394

از من فاصله گرفت. نگاهش جدی شد.

«چطوره این دو روز باقی مونده رو در قصر بمونی بانو الینا، اونوقت می تونیم ببینیم این پیشگویی، چقدر درسته...»

از آنجایی که فکر چنین چیزی را کرده بودم به سرعت گفتم:

«سرورم ممکنه کسی بفهمه که من یه پیشگوی راندا هستم و خبرش پخش بشه که پادشاه یه پیشگو رو توی قصر نگه داشته و اون وقت ممکنه هدف شما رو بفهمن و بخوان خرابش کنن. هیچ جایی برای من امن تر از مقر نظامی بین کلی سرباز و کنار فرمانده ليوای نیست.»

به فکر فرو رفت و زمزمه کرد:

«البته که هیچکس مثل ليوای نمی تونه مراقب چیزی باشه. اما از کجا بدونم حقیقت رو میگی؟»

نمی توانست به من شک کند. تردید داشت اما چنین احتمالی که ممکن بود بتواند هم یک دختر باکره را به دست آورد و هم اتحاد 4 سرزمین دیگر را، چنین طمع برانگیز بود که نمی توانست آن را نادیده بگیرد. از طرفی توضیحات فرمانده و رابرت در رابطه با اینکه من باعث نجات فرمانده شده بودم، این شک را ایجاد می کرد که یک دختر عادی قادر به چنین چیزی نباشد.

تنها لازم بود یک تایید از چارلز بگیرد .

زمزمه کردم :نیمه شب من در شدوهیلز با شما ملاقات می کنم سرورم .اگه من سر قرار نیومدم...شما می دونین کجا میشه پیداام کرد .می تونین منو پیداکنین و دستور بدین اعدامم کنن .ولی پادشاه اگر یک نفر...فقط یک نفر در مورد جادوی ماه باکره بفهمه این طلسم اثرش رو از دست میده».

به سمت من آمد ،دستش در میان موهایم پیچیده شد ،مرا جلو کشید و لب هایش در فاصله کمی با لب های من قرار گرفتند .لرزش ناشی از انزجار بدنم را کنترل کردم .غریذ:

«چطور مطمئن باشم این یه تله برای من نیست؟»

دستم را بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم .چین و چروک های زیر چشمش را لمس کردم و نهایت قدرت بازیگری ام را به خرج گرفتم .چشم هایم را درشت کرده و نفس آه مانندی کشیده و گفتم:

«پادشاه من برای لمس دوباره شما این همه راه رو با وجود بیماری و تبی که حس می کنین اومدم...شما می تونین یکی از نگهبان های مورد اعتماد خودتون رو ببرید .فقط کسی نباید بدونه چرا دارید می رید .دلش رو به کسی نگیرد»...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

«می‌دونی من همیشه می‌تونم یه دختر باکره پیداکنم... اما الان...»

#پست 395

صورتش به صورتم نزدیک شد تا فاصله میان‌هایمان را بردارد. خون در رگ‌هایم منجمد شد. این تنها چیزی بود که احتمالش را نمی‌دادم.

«عالیجناب؟»

با شنیدن صدای فرمانده ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم. دست پادشاه برای لحظه‌ای در هوا ماند و سپس با تعلل دستش را پایین آورد و نگاهش به سمت ورودی بالکن چرخید.

فرمانده در ورودی ایستاده بود و نگاهش سرد به ما خیره بود.

«فرمانده لیوای... خوب شد که اومدی... کاری باهات داشتم.»

فرمانده با گام‌های محکم از کنار من عبور کرد و مقابل او ایستاد. تعظیمی کرد و گفت:

«امری هست که باید در موردش با شما خصوصی صحبت

کنم. صحبتی در مورد بانو هدر ا...»

نگاهم شوکه به سمت او چرخید. پادشاه سری تکان داد و گفت:

«البته و نکته‌ای هم من در مورد بانو الینا باید بگم. بانو الینا به دلایلی برای من ارزشمند بنابر این ازت می‌خوام دو روز آینده کاملاً ازش مراقبت کنی و دو روز دیگه اونو تا شدوهیلز همراهی کنی تا اونجا به ملاقات من بیاد. چون بهت اعتماد دارم می‌خوام این مأموریت مهم رو بهت بسپرم.»

لیوای کمی به سمت من چرخید، لب‌هایش را روی هم فشرد. سپس زمزمه کرد:

«مراقب بانو الینا خواهم بود. خیالتون راحت باشه سرورم.»

پادشاه به سمت من چرخید و با لحنی نرم‌تر گفت:

«می‌تونی بری بانو الینا. به زودی تورو خواهم دید.»
 نفس لرزونم رو رها کردم. با ته مانده توانم از بالکن خارج شدم... پاهایم مرا به سمت سالن اصلی برمی‌گرداندند. نیاز به یک جام نوشیدنی داشتم. یک نوشیدنی شیرین... چیزی که حال خرابم را درست کند. زمین و آسمان دورم می‌چرخید. تمام شده بود...»

انجامش داده بودم و حالا باید فقط به انتظار می نشستم...

#پست 396

یک دقیقه کوتاه با شکست و به دام افتادن فاصله داشتم... فرمانده به موقع رسیده بود. به سالن که رسیدم اکثر زوج‌ها مشغول رقص بودند. به جز هدر که نگاهش به دنبال فرمانده می‌چرخید. به سمت میز سرو نوشیدنی رفتم. برای حفظ تعادل به گوشه میز چنگ زدم. چشمانم تار بود... سرم نبض می‌زد. به دنبال یک نوشیدنی غیر الکلی گشتم. جامی آب میوه پیدا کرده و آن را سر کشیدم. خنکای آن باعث شد متوجه شوم پوست تنم بیش از آنچه انتظار داشتم داغ است. جام را به سمت میز بردم اما سرم گیج رفت و پیش از رساندنش به میز رهاش کردم. دستی جام را میان زمین و آسمان گرفت و دست دیگری دور کمرم نشست و وزن مرا به خودش تکیه داد.

صدایش در گوشم زمزمه کرد:

«باید چند دقیقه دیگه دوام بیاری. می‌تونی؟»

سرم را ضعیف تکان داده و سعی کردم متعادل بمانم. جام نوشیدنی الکی را برداشت و گفت:

«با من به زمین رقص بیا»...

مرا به سمت سن رقص برد به سمت من خم شد، تعظیمی کرد و به حالت پیشنهاد رقص دستش را به سمتم گرفت. نمی‌دانستم چه قصدی دارد اما به زحمت لبخند زده و دست داغم را در میان دست سردش گذاشتم.

خیلی آرام مرا به میان جمعیت کشید. نگاهش به اطراف می‌چرخید و اخم روی پیشانی‌اش بود. وزن سرم برایم زیاد بود، تقریباً داشت وزن مرا هدایت می‌کرد و من حتی قادر نبودم درست برقصم.

جام نوشیدنی را مقابل لب‌هایم گرفت و گفت: «یه جرعه ازش بنوش».

بوی الکل ذهنم را هوشیار کرد و گفتم: «فرمانده من»...
«می‌دونم... میدونم نمی‌تونی الکل بنوشی. بهم اعتماد داری؟»

البته که به او اعتماد داشتم. من بیشتر از هرکسی در این سرزمین به او اعتماد داشتم.
«دارم».

«پس بنوش... یک جرعه!»

لب‌هایم را به جام بلوری چسباندم و یک جرعه نوشیدم.
تلخی آن گلوی دردناکم را سوزاند.

#پست 397

مرا چرخى داد و جام را روى يکى از ميزهاى اطراف گذاشت. دست‌هايش محکم‌تر دور من حلقه شدند. زمزمه کرد:

«دارم هردو تاملون رو نجات مى‌دم. وزننت رو بهم تکیه بده... نگران نباش... من دارم مت...»

سرم گیج رفت. ضعف خودم یک طرف بود و همان یک جرعه الکل هنوز به خون نرسیده داشت کار خودش را می‌کرد. بدنم سنگین شد. دستش پشت سرم قرار گرفت و سرم را به سینه خود چسباند. چشم‌هایم بسته شدند...

محیط اطراف کم کم برایم محو شد...

تنها صدایش را شنیدم که گفت:

«من مراقبتم... نگران نباش...»

تاریکی بود و آتش...

انگار در کوره‌ای از آتش می‌سوختم. داغی وحشتناکی که

دروغم احساس می‌کردم و تشنگی...

شاید در کویری داغ رها شده بودم که گلویم چنین دردناک بود و سرم اینگونه از گرما می‌سوخت...

گاهی خنکایی را احساس می کردم که گذرا بود و آتش به آن غلبه می کرد. حس آوارهای را داشتم که در میان صحرای سوزان میان شن‌های داغ و گداخته گم شده است و نمی تواند راهش را پیدا کند.

هر از گاهی در میان هذیان‌هایم لیوای را می‌دیدم که دستش را به سمت من دراز می‌کند اما پیش از آنکه بخواهم دستش را بگیرم، زمین زیر پایم خالی می‌شد و من بارها و بارها در میان آتش می‌افتادم.

زمانی که چشم باز کردم، هنوز پوستم از گرما می‌سوخت اما محیط اطرافم خاموش، تاریک و مرطوب بود. تکانی به بدنم دادم و نرمی تخت زیر خودم را احساس کردم. ملحقه و لباس تنم خیس از عرق بود. سرجا نشسته و به اطراف خیره شدم.

چندین پارچه خیس و خنک کنارم روی تخت بودند و من در اتاق تنها بودم...

دستم را به پارچه رسانده و لمس کردم، هنوز رطوبتش تازه بود. احتمالاً فرمانده تازه اتاق را ترک کرده بود.

#پیست 398

تشنه بودم و گرمای زیاد داشت مرا به جنون می‌رساند.

کابوس‌ها و هذیان‌هایی که دیده بودم، ذهنم را مغوشوش کرده بود .

تنها چیزی که می خواستم لمس هوای تازه و خنک بود .
اهمیتی به لباس‌های نازکم ندادم . از روی تخت بلند شده و
از اتاق بیرون رفتم . نمی‌دانستم کجا می‌روم اما باید یک
نفس... یک نفس هوای بیرون را به ریه می‌کشیدم...
داشتم خفه می‌شدم...

دیوارهای این قصر داشت مرا می‌خورد .
پاهایم بی‌اراده مرا به جلو می‌بردند . حال زندانی را داشتم
که می‌خواست برای چند ثانیه آزادی را لمس کند...
از تمام این قصر بیزار بودم... حتی فکر نزدیک بودن به
پادشاه مرا عصبی کرده بود . حس لمس نفس‌هایش روی
صورتم...

حس اینکه دستش میان موهایم کشیده شده بود . کاش قیچی
داشته و موهایم را می چیدم...
حال دیوانه‌ها را داشتم...

هذیان...

بیماری...

خستگی...

تب...

خاطرات زنده شده در اعماق ذهنم...

پادشاه و دست درازی‌هایش...

همه مانند آتش‌فشانی در مرز انفجار بودند. نگهبان‌های کنار ورودی با تعجب به من نگاه کردند، یکی از آن‌ها مقابل در ایستاد و گفت:

«نمی‌تونیم اجازه بدیم که خارج بشید خانم. به اتاقتون برگردید.»

دستم روی قفسه سینه‌ام چنگ شد و تلاش کردم نفس بکشم...

سلول به سلول بدنم می‌دانست در معرض یک حمله پنیک هستم.

#پست 399

«من... باید هوا بخورم... حالم خوب... نیست»....

«برگردید به اتاقتون بانو... یا از بالکن استفاده کنید»....

فکر بازگشت به آن بالکن کذایی لرز به تنم می‌انداخت.

«خواهش... می‌کنم... من»....

«در رو برایش باز کنین، من همراهیش می‌کنم».

هر دو نگهبان سیخ ایستاده و ادای احترام کردند، سپس به

سرعت درها را باز کردند .

با گام‌هایی تند از میانشان عبور کرده ،از در خارج شدم ،با وجود سرمایی که لرز را به جان استخوان‌های دردناکم انداخت ،نفس عمیقی کشیده و تلاش کردم تلخی که در گلویم می‌جوشید را پس بزنم .

از پلکان پایین رفته و به سمت باغ پشتی قصر حرکت کردم .صدای قدم‌هایش را دنبال خودم می‌شنیدم .بدون آنکه به عقب برگردم گفتم:

«دنبالم نیا»...

گرچه می‌دانستم اهمیتی نمی‌دهد .به حد کافی که فاصله گرفتم ،ایستاد و تلاش کردم نفس بکشم .جای جای هوای این قصر آلوده به پادشاه بود و من از او بیزار بودم .اویی که وجودم را آلوده کرده بود .

نزدیک به من در سکوت ایستاد و اجازه داد در سکوت نفس‌های عمیق کشیده و با حمله‌ای که در رگ و پی بدنم لانه کرده بود مقابله کنم .پوستم داغ بود و درونم مانند زغالی گداخته و سوز و سرمای هوا ریشه به تنم انداخته بود .

«می‌خواهی بیشتر مریض بشی؟»

به سمتش چرخیدم .دست به سینه ایستاده و تماشایم می‌کرد .
«بدتر از این... نمی‌شم»...

دندان‌هایم بهم می‌خورد. آهی کشید، جلو آمد، کتش را
 درآورد و روی شانه‌های من انداخت.
 دستش اما از لبه‌های کت جدا نشد. مکثی کرد و پرسید:
 «اذیتت کرد یا من...»

نگذاشتم زحمت پرسیدن را به خودش بدهد.
 «به موقع اومدی فرمانده... خیلی به موقع...»

#پست 400

سرش را نرم تکان داد و گفت: «ما دیگه اینجا کاری
 نداریم. بعد از اینکه استراحت کافی داشتی برمی‌گردیم.»
 سرم را تکان دادم، نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست اشک
 بریزم...
 شاید اگر گریه می‌کردم تمام این ترس، اضطراب و وحشت
 لانه کرده در گلویم راحت می‌گذاشت.
 نگاهش کمی نرم شد، سرش را پایین گرفت و زمزمه کرد:
 «حالت خوبه؟»

بینی‌ام را بالا کشیده و سعی کردم در مقابل سد اشک‌هایم
 مقاومت کنم. لب‌هایم می‌لرزیدند.
 آهی کشید و گفت:

«وقتی انقدر آسیب می‌بینی چرا لجبازی می‌کنی؟»
خودم را کنترل کرده، با وجود غده سنگین درون گلویم
گفتم:

«بانو هدر را با ما برمی‌گرفته؟»

اخم‌هایش به یکباره درهم رفت. دستش با خشونت زیر چانه
من نشست و گفت:

«به سوالات جواب بده بانو الینا. مصاحبت با پادشاه برات
لذت بخشه؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. عصبی و با صدای بلندتری
گفت:

«از اینکه پادشاه تورو لمس کنه لذت می‌بری؟»

لب‌هایم بیشتر لرزیدند و چشم‌هایم پر از اشک شدند. سرم
را به نشانه نه تکان دادم.

«آرزوی همبستری با پادشاه رو داری؟»

این بار صدایم بلندتر از او در فضا پخش شد.

«ازش متنفرم...»

چانه‌ام را رها کرد و گفت: «جواب تمام این سوال‌ها برای

من نسبت به بانو هدر را منفیه. درست مثل تو... ایشون یک

دوشیزه محترم و با اصل و نصب هستن... ولی من

کوچکترین علاقه‌ای به ارتباط بیشتر ندارم.»

#پست 401

دست‌هایم پایین افتادند. او از هدرا متنفر بود؟
 «اما... من فکر... کردم... رقص... پادشاه...»
 نمی توانستم جملات را درست پشت هم بچینم.
 «فرمانده زین امروز پیشنهاد داد که من با دخترش نامزد
 کنم و اعلام رقص پادشاه به عنوان یک علامت مثبت بود.
 وقتی تو رفتی و با پادشاه صحبت کردم، گفتم که من
 توانایی همسری برای هیچ زنی رو ندارم و وظیفهام برای
 این سرزمین رو ترجیح می‌دم. پادشاه پذیرفت چون برایش
 مراقبت از این خاک مهم تر از ازدواج من با دختر فرمانده
 زین هست. پیوند اتحاد همین حالا هم امضا شده و نیازی
 نیست روابط با ازدواج محکم‌تر بشه... بنابراین نه بانو
 الینا... ما دوشیزه هدرا رو با خودمون جایی نمی‌بریم!»
 دهانم بسته شد... فکر می‌کردم دیدن هدرا، زیبایی‌اش،
 محبتش بتواند قلب او را تکان بدهد. اما چرا؟
 چرا احساسات بر روی او تاثیری نداشتند؟ من نمی‌خواستم
 او تنها بماند...
 او مرا پس زده بود... اگر به خاطر هدرا نبود پس چه دلیلی

داشت؟

آشفته مقابلم راه رفت ،صدایش کلافه کمی بالاتر رفت و گفت:

«از تمام لحظاتی که مجبورم تحملش کنم بیزارم و تو فقط من رو به دردسر میندازی بانوی جوان...تو با بی‌فکری‌هات ،با تصمیمات غلط ،با لجبازی ،با اون کله‌شقی‌های دیوانه کننده فقط باعث می‌شی من در حدمرگ عصبانی بشم...هیچ فکر کردی امروز وقتی توی مراسم غیب شدی من چه حالی داشتم؟ همه برنامه ما بسته به بود و تو به راحتی غیب شدی...من برگشتم و دیدم به جای تو هدر ا روی صندلی منتظر من نشسته...»

دستی به موهای ریخته روی پیشانی‌اش کشید ،دستش از پیشانی به سمت پیراهنش رفت و اولین دکمه لباسش را کلافه باز کرد و گفت:

«بذار نگم از اینکه ثانیه به ثانیه مراسم امروز باپر حرفی‌های یه دختر لوس گذشت که سطح فکرش در حد چای نوشیدن با اشرافزاده‌ها و بافتن لباس واسه بچه‌های آینده‌اشه !تمام مدت به جای محافظت از مراسم...به جای انجام وظیفهام داشتم فکر می‌کردم تو کجایی و چه اتفاقی برات افتاده !سانتی متر به سانتی متر اون محوطه رو گشتم و تورو بیهوش پشت اون دیوارهای خرابه پیدا

کردم... نزدیک مرز! جایی که ممکن بود کسی تورو بدزده یا آسیبی بهت برسونه و همه چیز خراب بشه! گاهی تعجب می‌کنم که توی سرت واقعا عقلی هم هست یا نه!»
عصبانیتش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

قدمی جلوتر رفتم، کتتش از روی شانه‌ام کمی عقب رفت، سرما به قفسه سینه برهنه‌ام نفوذ کرد ولی بی اهمیت به آن با گلویی که به زحمت از دردش می‌توانستم حرف بزنم گفتم:

«اما اتفاق بدی نیفتاد. همه چیز طبق برنامه پیش رفت...»

#پست 402

«اتفاق بدی نیفتاد... فقط تمام روز تورو گم کردم، بعد ایستادم و تماشا کردم که چطور دست‌های پادشاه تورو لمس می‌کنن و چطوری چشم‌های هرزش تورو تماشا می‌کنن و بعد از شدت مریضی تقریبا بین دست‌های من غش کردی... و الان داری از تب می‌سوزی!»
بارها او را عصبانی دیده بودم اما نه در این حد. نمی‌دانستم چه کار اشتباهی انجام داده‌ام که او انقدر عصبانی است.
«به‌خاطر بانو هدر! عصبانی هستید؟ به خاطر اینکه گفتم نقش پررنگی در آینده شما و کنار شما داره؟»

نفس عمیقی کشید. سرش را به سمت آسمان گرفت و چشمانش را بست. سپس بدون باز کردن چشمانش گفت: «دوشیزه هدر را اندکی برای من اهمیت نداره... همونقدر که می‌تونی جسور، باهوش و کله شق باشی، به همون اندازه گاهی احمق می‌شی بانو الینا»...

سرش را پایین گرفت، چشمانش را باز کرد و نگاهش به کت عقب رفته روی شانه‌هایم افتاد. نفس کلافه‌ای کشید. جلو آمد، دستش روی لبه کت ماند و آن را جلو کشید تا شانه‌هایم را بپوشاند. دستش مماس با گردنم باقی ماندند. نگاهش تازه روی رد کبودی‌های دست آمارا چرخید. کبودی‌هایی محو که زیر نور مهتاب و سنگ‌های درخشان دیوارهای قصر به وضوح قابل دیدن بودند.

#پست 403

انگشتانش از لبه کت رها شد و روی کبودی‌ها نشست. رد کبودی‌ها را روی گردنم لمس کرد. احتمالاً فکر کرد ردستان پادشاه باشد. نمی‌خواستم از این اشتباه درش بیاورم و در مورد آمارا به او بگویم. انگشتانش رد روی گردنم را لمس کرده و نرم بالا آمد، روی چانه‌ام نشست و صورتم را

به سمت خودش بالا آورد. نگاهش قفل شد در میان چشمان من...

آب دهانم را به سختی قورت دادم. درد گلویم مانند اهنی گداخته بود...

«کی قراره اینو بفهمی بانو الینا؟»

نمی‌توانستم ارتباط چشمی را بهم بزنم. گویی برق درون چشمانش مرا مسخ کرده باشد. برقی که در میان طوسی روشن چشمانش نشسته و حالت غریبی به آن داده بود. حالتی که با همیشه فرق داشت.

سرد نبود...

دور نبود...

غریبه نبود...

نگران بود!

«چی رو فرمانده؟»

نرم خندید...

گره ابروانش از هم باز شدند. گوشه لب‌هایش به لبخندی زیبا بالا رفت. صورتش چند سال جوان‌تر شد...

برق چشمانش مانند سوسوی ستاره‌ها در کرانه آسمان بود. صدای خنده‌اش چیزی را دروت قلبم قلقلک داد. نفس کشیدن را از یاد بردم...

کاش همیشه می‌خندید!

«آه من از دخترهای خنگ بیزارم...»

پیش از آنکه بپرسم منظورش چیست، سرش پایین آمد، موهای آشفته ریخته روی پیشانی‌اش به سمت من متمایل شده و روی پیشانی و چشم‌هایم کشیده شدند. در یک واکنش غیرارادی چشم‌هایم را بستم... گرمای لب‌هایی که درست به داغی پوست خودم بود روی لب‌هایم نشست و قلبم از کار افتاد.

#پست 404

مغزم درست کار نمی‌کرد...

انگار نمی‌دانست باید کدام حس را ابتدا درک کند. غافلگیری این موقعیت چنان شوکه کننده بود که عصب‌هایم از کار افتاده بودند. لب‌هایم داغ بودند اما نمی‌دانستم این داغی از حرارت او بود یا از تب درونی من؟ نه می‌توانستم سرم را عقب بکشم، نه می‌توانستم همراهی‌اش کنم، نه مغزم کار می‌کرد که بتوانم به واکنشی که باید نشان بدهم فکر کنم. لب‌هایم نرم لب‌هایم را بوسیدند...

مثل لمس نرم بال‌های پروانه‌ای روی گلبرگ‌های یک

گل...

زبری ریشش صورتم را قلقلک می‌داد، موهای لختش روی چشم‌هایم ریخته بود و داغی نفسش مانند هیزمی بود که به آتش من دامن می‌زد.

کمی مکث کرد، وقتی واکنشی از من دریافت نکرد، گویی طاقتش به سر آمد. کلافگی در حرکاتش مشهود بود. لب‌هایش دوباره به جان لب‌هایم افتادند ولی این بار ملایمت کمتری به خرج می‌دادند.

دستش از روی شانه‌م به سمت گردنم کشیده شد، انگشتانش پشت گردنم نشسته و سرم را کمی به سمت خودش بیشتر فشار داد. گویی داشت مرا به این وا می‌داشت که با او همراهی کنم.

لب‌هایم بی‌اراده از هم باز شدند. مانند یک اجازه ناخودآگاه...

گویی اجازه داده به آنچه در شرف وقوع بود. به محض باز شدن لب‌هایم، دست دیگرش پشت کمرم نشست و مرا کمی بیشتر به خودش نزدیک کرد. لب‌هایش طعم گس همان نوشیدنی را داشتند که به خوردم داده بود. نفهمیدم کی دستانم بالا آمده و روی سینه‌اش نشستند، کی سرم را به سمت صورتش بیشتر بالا گرفته و روی نوک پا ایستادم تا دسترسی بهتری به لب‌هایش داشته باشم، نفهمیدم

کی کت گرم او از روی شانه‌هایم زمین افتاد....

زیرا به جای سرما تنها گرمای آغوش او و حصار دستانی بود و مرا در میان خود می‌فشردند .

ضربان قلبم تصاعدی بالا می‌رفت اما این تنها صدایی نبود که در میان گوش‌هایم می‌شنیدم . کف دست راستم سمت چپ قفسه سینه‌اش نشسته بود . درست روی قلبش...

می‌توانستم تپش‌های بی‌امان قلبش را زیر دستم احساس کنم . قلب او بدتر از من خودش را به سینه می‌کوبید . قفسه سینه‌اش زیر دستم به سرعت بالا و پایین می‌رفت...

گر گرفته بودم...

نمی‌فهمیدم تبم بالا رفته بود یا گرمای بوسه او مرا به این حال انداخته بود....

سال‌ها او را در ذهنم تصور کرده بودم...

سال‌ها در تصوراتم او را جز به جز به تصویر کشیده و تماشا کردنش را آرزو کرده بودم و حالا...

در میان آغوشش بودم و او داشت مرا می‌بوسید!

امشب باید اولین بوسه او رد و بدل می‌شد اما نه با من....

انگار فرقی نداشت چقدر تلاش کنم ، من در این داستان نقش گرفته بودم . نقشی که داشت هدر را را از یک شخصیت اصلی به حاشیه می‌راند .

بر فرض به قلب خودم می‌فهماندم که خواستن لیوای اشتباه

است، به قلب او که اینطور بی‌امان می‌کوبید چگونه باید
دستور می‌دادم برای دختر دیگری بتپد؟

#پست 405

نمی‌توانستم چیزی که رخ داده بود را عوض کنم. تلاش
کردن برای چسباندن او به دختری که نمی‌خواست هیچ
نتیجه‌ای در پی نداشت.

شاید تا پیش از این می‌توانستم روی احساس خودم چشم
بپوشم اما حالا...

احساس درد کردم...
دردی توأم با سرگیجه...

لب‌هایش را که از لب‌هایم فاصله داد تازه فهمیدم دلیل درد
و سرگیجه کمبود اکسیژنی بود که با آن دست و پنجه نرم
می‌کردم. نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. چگونه
می‌توانستم روی چیز دیگری تمرکز کنم وقتی او انقدر به
من نزدیک بود.

نفس نفس می‌زد. همانطور که بعد از ساعت‌ها تمرین در
محوطه به نفس نفس می‌فتاد.

چشمانش هنوز بسته بودند، صورتش به سرخی می‌گرایید.
دستش اما هنوز محکم در گودی پشت کمرم جا خوش کرده

بود. از نگاه کردن در چشمانش خجالت می‌کشیدم. دلم می‌خواست خودم را عقب کشیده و این بار من فرار کنم.

آن هم شبی که مرا در میان بازوان پادشاه دیده بود. وقتی پادشاه موهایم را می‌بویید و گردنم را می‌بوسید و کنار گوشم زمزمه می‌کرد.

حتی با چنین تصویری هم لرز به جانم افتاد. با حس لرزش بدنم زیر دستانش از تصور آنکه سردم شده است چشمانش از هم باز شدند. نگاهش با نگاهم که تلاقی کرد، حس کردم قلبم یکی از ضربانش را جا انداخت.

نفس‌هایش مانند بخار سفید رنگی فضای بینمان را پر می‌کرد. نگاهش روی سرشانه‌های برهنه‌ام نشست، خم شد و کت را از زمین برداشت و دورم انداخت.

«داری از سرما می‌لرزی. اگه حالت بهتره برگردیم؟»

#پست 406

حالم بهتر بود؟

من صد برابر بهتر و بدتر بودم. بهتر از این جهت که حالا خاطره تلخ لمس‌های بی‌اذن و اجازه پادشاه جای خودش را به شیرین‌ترین بوسه‌ای داده بود که در تمام عمرم تجربه

کرده بودم و بدتر از این بابت که حالا باید با عواقب این بوسه کنار می‌آمدم .

خجالت‌م از او ، سردرگمی ، و ضربان بالای قلبم یک طرف... احساسی که تا مغز استخوانم را درگیر کرده بود را چه می‌کردم؟

سوالش را مجدد پرسید:

«می‌تونی برگردی داخل یا می‌خوای کمکت کنم؟»

فکر اینکه او دوباره مرا روی دستانش بلند کرده و تا اتاق حمل کند هم می‌توانست باعث شود تا بناگوش سرخ شوم .
«خوبم . خودم می‌تونم پیام».

کمی از من فاصله گرفت ، حالت صورتش جدی شد و گفت:
«بریم».

چند قدم جلوتر از من حرکت کرد . همانطور که دنبالش می‌رفتم ، احساس کردم صدایی را شنیدم . صدایی خیلی خفیف...

سرم به سمت دیوارهای بلند قصر چرخید و برای چند ثانیه احساس کردم در میان تاریک و روشنای آسمان ، زیر نور روشن ماه می‌توانم حرکت آهسته‌پرده‌ی یکی از اتاق‌ها را ببینم .

کسی داشت ما را تماشا می‌کرد؟
قصر پر از مهمان بود . هرکسی می‌توانست ما را دیده

باشد. باید امیدوار می‌بودم در این تاریکی ما را تشخیص نداده باشند!

یک شایعه کافی بود تا همه چیز بهم بریزد. قدم‌هایم را تند کرده و همراهش وارد قصر شدم. لبه‌های کتش را محکم دور خودم چسبانده بودم و سرم را پایین انداخته بودم.

#پست 407

نزدیک اتاق که رسیدیم احساس کردم دوباره ضربان قلبم شدت می‌گیرد. در یک اتاق خوابیدن نزدیک به او اتفاق مهمی نبود نه پیش از آنچه که همین حالا میان ما رخ داده بود!

او مرا بوسیده بود...

چیزی بیشتر از یک بوسه معمولی...
بوسه‌ای عمیق که معنای بسیاری داشت.
حالا خوابیدن در یک اتاق نزدیک به او می‌توانست معذب کننده، خجالت آور و حتی دیوانه کننده باشد.

در اتاق را باز کرد و اشاره کرد تا داخل بروم. اندکی ایستاد و اطراف را پایید نمی‌دانم او نیز احساس کرده بود کسی ما را زیر نظر دارد یا نه.

در را بست ،کلید را در میان قفل چرخاند اما تنها به بستن آن بسنده نکرد .میز سنگین گوشه اتاق را نیز هل داده و پشت در قرار داد .روی لبه تخت نشسته و زمزمه کردم:
«اتفاقی افتاده؟»

به سمت من چرخید .دستی میان موهای آشفته اش کشید...کلافگی اش مشهود بود .چندتا از شمع ها را روشن کرد .در میان نور جان گرفته در اتاق سرخی صورتش را دیدم .

سپس به یاد آوردم...

این اولین بوسه او بود!

#پست 408

او هرگز فرصتی برای وقت گذراندن با دخترها نداشت . برخلاف بسیاری از سربازها که وقت استراحتشان را با دخترها در شهر پر میکردند ،او از تمامی زمان آزادش برای تمرین بیشتر استفاده می کرد .همیشه چنان عصبانی بود که هیچ زنی هم جرات نزدیک شدن به او را نداشت . دوران جوانی پیش از محلق شدن به ارتش... زندگی چنان برای او سخت بود...

که حتی به چنین چیزی فکر هم نمیکرد .
 نه هرگز قلبش برای کسی لرزیده بود ، نه هرگز زنی را
 لمس کرده بود...

نه تا پیش از ورود هدر ا به زندگی اش...
 بعد از هدر ا او کمی ملایم تر شد...
 کمی آرام تر...

جلو آمد ، دستش را بالا آورد و روی پیشانی من گذاشت .
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 «هنوز تب داری بانو الینا . باید استراحت کنی» .
 سرم را عقب کشیده و گفتم:

«فرمانده من»...

نمی دانستم چه باید بگویم . می ترسیم اگر مخالفتی کنم اعتماد
 به نفس و غرورش خدشه دار شود و اگر چیزی نگویم این
 رابطه قرار بود به کجا کشیده شود؟
 «فرمانده... ما»...

«بعدا در موردش حرف میزنیم . الان نه . الان به استراحت
 نیاز داری بانو الینا» .

حق با او بود . بدم نمی آمد چنین مسئله مهم و جدی را فعلا
 فراموش کرده و در میان حجم زیاد افکارم جایی به ان
 ندهم . گرچه هنوز احساس می کردم لب هایم داغ است .

گویی هنوز می توانستم دست او را جایی پشت گردنم احساس کنم.
دستم را با حالت مور مور شدن پوستم پشت گردن کشیده و سرم را کمی تکان دادم تا تصور لب هایش از مقابل چشمانم عقب برود .
باید لباس هایم را عوض می کردم اما چطور وقتی او اینجا بود...

#پست 409

از جا بلند شدم ، به سراغ لباس هایم رفتم . نگاهش مرا دنبال کرد ، با دیدن لباس ها در دستم ، پشتش را به من کرد و وانمود کرد متوجه من نیست تا راحت باشم . نفس عمیقی کشیده و دستم را پشت بدم تا زیپ لباس را باز کنم .
نمی دانم از حال بدم بود یا از اضطرابی که داشتم که نمی توانستم زیپ را پیدا کنم .
از کلنجار رفتن خسته شدم ، دستانم از خستگی می لرزید . نه تمرکز کافی داشتم ، نه تعادل ...
سرگیجه و داغی بیش از اندازه دوباره داشت حالم را بد می کرد . حضورش را پشت سرم حس کردم . گویی سایه اش وزن داشت .

سنگینی سایه‌اش را پشت خودم احساس می‌کردم. دستانش نرم پشت لباسم نشست و زیپ را با آرامش پایین کشید. سرانگشتانش همراه زیر روی ستون مهره‌هایم کشیده شدند. تا گودی کمرم دستش پیش آمد و سپس زیپ را رها کرد.

نفسش را سنگین بیرون داد عقب رفت، لباسش را مرتب تا کرد و روی صندلی گذاشت و سپس روی کاناپه دراز کشید.
«شب بخیر».

لباسم را عوض کرده و به تخت پناه بردم. پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم با آنکه از گرما داشتم می‌سوختم ولی حس می‌کردم به سنگینی پتو روی بدن دردناکم نیاز دارم. چشم‌هایم می‌سوخت. نه فقط از خستگی و زور بیماری، بلکه از تلاش برای بسته ماندن. خوابم می‌آمد اما ذهنم داشت دوباره و دوباره آن صحنه را پیش چشمم مجسم می‌کرد. صحنه بوسیده شدن توسط او... صورتم را زیر پتو پنهان کردم. حالا احساس می‌کردم ضربان قلبم چنان بلند است که او صدایش را می‌شنود.

نمی‌توانستم صدایی از او بشنوم. مطمئن نبودم خوابیده یا تظاهر به خواب می‌کند. پلک‌هایم راروی هم فشار

دادم...

صدای نفس زدنش، دستی که مرا به خود فشرده بود، لب

هایش...

گر گرفتم...

#پست 410

نفس کلافه ای کشیدم. از گرما دیوانه شده بودم. پوستم بیش از اندازه ملتهب بود. نیم خیز شدم و به دنبال دستمال خیسی گشتم که قبل از بیرون رفتن از اتاق دیده بودم. در میان تاریک و روشنای اتاق نمی توانستم پیدایش کنم. با صدای حرکت من بلند شد، نگاهی را به من دوخت و گفت:

«چی شده؟»

با صدایی که از درد گلو دورگه شده بود گفتم:

«دنبال یه پارچه مرطوبم.»

صدای جیرجیر کانایه راشنیدم و به دنبال آن صدای گام‌های آرام او را. مانند یک روح سبک و بی‌وزن به سرعت جلو آمد، دستش دوباره روی پیشانی‌ام کشیده شد. سپس از روی پیشانی به سمت شانه‌ام حرکت داد و مرا به

عقب هل داد.

«دراز بکش».

بی‌جان با همان اندک فشار رها شدم روی تخت. صدای ریزش آب از پارچ درون کاسه بزرگ روی پاتختی راشنیدم و بعد یک قطره خنک که از پارچه نمناک درون دستش روی سرشانه‌ام چکید.

خنکایی که تا ستون فقراتم را به لرزی خفیف انداخت. سپس پارچه خنک روی پیشانی‌ام نشست. به آنی بدنم به لرز افتاد. پارچه‌ای که شاید خنکای آن دمای چندانی نداشت اما در قیاس با منی که در کوره می‌سوختم مانند انداختن یخی روی یک تکه مذاب بود.

به خود پیچیدم، با هر تکانی عضلاتم از درد ناشی از تب بالا به انقباض میفتاد. یک طرف لبه تشک پایین رفت. کنارم نشست و پارچه را نرم روی پیشانی‌ام کشید. نفس لرزانی از میان سینه‌ام بلند شد. پارچه خیس را از روی پیشانی به سمت گونه‌هایم کشید و بعد روی لب‌هایم گذاشت.

#پست 411

خنکای پارچه روی لب‌هایم باعث شدند که دلم بخواد

دوباره لب‌هایش را لمس کنم. شاید او نیز چنین فکری کرد که به سرعت پارچه را پایین آورده و روی گردنم کشید. دست دیگرش جلو آمد و یقه لباسم را کمی پایین داد تا پارچه مرطوب را روی پوست داغ قفسه سینه‌ام بکشد. سرانگشتانش که به گردن و شانه‌هایم کشیده شدند دستپاچه شد. بلند شد و پارچه را دوباره خیس کرد و روی پیشانی‌ام گذاشت. برای اینکه خودم و او را از این جهنم نجات ندهم آرام پرسیدم:

«چرا سر مراسم رقص بهم الکل دادی فرمانده؟»
از به میان آمدن هر حرفی که بتواند این فضا را تغییر دهد استقبال کرد که به سرعت گفت:

«چون احساس کردم اراده پادشاه متزلزل تر از اونیه که بتونه از تو بگذره...می‌خواستم یه بهونه قوی بهش بدم که امشب دنبال تو نباشه.»
نفس لرزانی کشیده و دست و پاهایم را زیر پتو فرو بردم.
«اما گفتین هر دو تامون رو دارید نجات می‌دید.»
اخمی کرد و گفت:

«واضح نبود که سعی داشتم از دست یه عنکبوت چسبنده فرار کنم؟»

به خنده افتادم. زمانی که شخصیت هدر را می‌نوشتم

در نظرم نمی‌آمد شبیه به یک عنکبوت چسبنده باشد. البته که در جلد سوم او تلاش بسیاری کرده بود تا دل فرمانده را به دست بیاورد و در نهایت توانسته بود او را کنار خود نگه دارد اما هرگز فکر نمی‌کردم یک روز لیوای لقب عنکبوت چسبنده را برای او استفاده کند.

با دیدن خنده‌من لبخندی زد و گفت:

«توی در دسر انداختن من برای تو خنده داره؟»

#پست 412

خنده‌ام را رها کرده و گفتم:

«البته...اون لحظه که برای رقص اسمتون رو صدا زدن باید خودتون رو می‌دیدین فرمانده. به نظر میومد حاضرید با یک لشکر صد هزار نفری دشمن بجنگید اما به رقص ادامه ندید.»

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

«من آدم درستی برای مصاحبت با خانم‌ها نیستم.»

خنده‌ام تمام شده و تنها یک لبخند روی لب‌هایم به جا مانده بود. با وجود مریضی و افکار متناقض درون ذهنم، قلبم احساس سبک‌بالی داشت.

گویی هزاران پروانه را در قلبم به پرواز درآورده باشند.

«می‌دونم فرمانده می‌دونم... صحبت کردن با یه زن، برای شما سخت‌تر از چنگیدن با اژدهای هفت سره».

پارچه نمناک را دوباره روی گردنم کشید و زمزمه کرد:

«نه با تو بانو الینا... به طرز عجیبی صحبت کردن با تو آسون تره».

آسان بود زیرا او زاییده قلب و احساسات من بود... دستش نرم روی پیشانی‌ام نشست و گفت:

«باید پزشک قصر رو صدا کنم»...

خواست بلند شود که مچ دستش را گرفتم و گفتم:

«صبر کن... نیازی به صدا زدن دکتر نیست»...

دستش را از میان دستم بیرون کشید و زمزمه کرد:

«بهتره یه دکتر تورو معاینه کنه بانو الینا. من ادم درستی برای مراقبت از دیگران نیستم. سربازهای زیادی به دستور من، تحت امر من کشته شدن و من حتی نتونستم از...».

حرفش را خورد و گفت:

«الان برمیگردم».

از جا بلند شد، کمد پشت در را حرکت داد و سپس از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیده و سرم را به سمت سقف چرخاندم. هنوز تمام صورتم از هیجان می‌سوخت...

#پست 413

چند دقیقه بعد او با پزشک قصر بازگشت، پزشک مرا معاینه کرد و چندین بطری کوچک دارو روی میز گذاشت و تاکید کرد که با خوردن آن‌ها ممکن است تبم پایین آمده اما دمای بدنم برای مدتی جابه‌جا شود. همچنین گفت داروها خواب آور هستند...

بنابراین ما نمی توانستیم زودتر از فردا ظهر حرکت کنیم...

به محض رفتن دکتر، لیوای بطری اول را به دستم داد و منتظر نگاهم کرد تا مبادا از زیر خوردن دارو سر باز بزنم. دارو را لاجرعه سرکشیدم. تمام گلویم سوخت و به سرفه افتادم طعمش از بدترین چیزی که خورده بودم صد برابر بدتر بود.

وقتی بطری را به دستش دادم برای یک لحظه برقی از رضایت را دیدم. گویی از دیدن من در این حالت لذت می برد.

«فرمانده از دیدن من در بستر بیماری لذت می بری؟»
حالا صورتش را تغییر داد و با لحنی که سعی داشت بی تفاوت بماند گفت:

«خوشم میاد که ببینی چه حسی داره وقتی مجبوری توی تخت بمونی و به حرف افراد دیگه گوش بدی».

داشت تلافی روزهای در بیمارستان بودنش را در می‌آورد؟

پتو را بالا کشیده به بالش تکیه زدم و گفتم:

«البته خب اگه قراره تلافی کنید فرمانده، می‌تونین لطفی که کردم و براتون کتاب خوندم رو هم جبران کنید.

خوشحال می‌شم چیزی برام بخونید. قطعه‌ای شعر یا داستان؟»

ابروهایش بالا رفتند، سرفه‌ای تصنعی کرد و گفت:

«بهتره بخوابی...دکتر گفت دارو خواب آورده».

پشت پلک‌هایم سنگینی را احساس می‌کردم اما نه آن قدری که نتوانم با آن به مبارزه بپردازم. با اینکه هنوز زمان زیادی نگذشته بود احساس کردم دارو چنان قوی بوده که اثر گذاشته و دمای بدنم به سرعت پایین می‌آید.

ابتدا احساس کاهش التهاب داشتم و کم‌کم حس خنک شدن.

«من خوابم نمیاد فرمانده. برام یه چیزی بخونید».

آهی کشید و لبه تخت نشست و گفت:

«من کتاب‌های مربوط به استراتژی‌های جنگی، یا افسانه‌های قدیمی لومینار و سرزمین‌ها رو مطالعه می‌کنم.

نه شعر و رمان که بتونم برای یه دختر جوان بخونم».

#پست 414

لبخندم عمق بیشتری گرفت و گفتم :

«مهم نیست فرمانده .حتی اگه شده از یه استراتژی جنگی هم صحبت کنی واسه پرت کردن حواس من کافیه».

نفس عمیق‌تری کشید و در سکوت به نقطه‌ای خیره ماند .

در میان تاریک و روشنای نور شمع‌ها به صورتش چشم دوخته بودم .

«صدها سال قبل سرزمین نور ،درخششی بی کران داشت .

سرزمینی که منبع نور و روشنایی بود .زمین حاصلخیز بود و آسمان بخشنده ...پادشاه به واسطه پنج جادو به سرزمین حکمرانی می‌کرد و همه چیز در صلح بود .بر طبق کتاب قانون برای عدم ایجاد تفرقه هر پادشاه وظیفه داشت تنها یک فرزند به دنیا بیاره .تا سرزمین نور تنها یک وارث داشته باشه».

احساس کردم پلک‌هام سنگین‌تر شدند .سعی کردم بیدار بمانم و صدایش را بشنوم.

«همه چیز تا مدت‌ها خوب بود تا زمانی که پادشاه کلوس سیزدهم صاحب پنج قلو شد .پنج فرزندی که در یک آن

متولد شدن و تفرقه از اونجا شروع شد. زمانی که هر پنج فرزند برای به دست آوردن قدرت و جایگاه پدر شروع به نفرت ورزی از همدیگه کردن. ریشه‌های نفرت و رقابت عمیق و عمیق‌تر شد تا با دسیسه یکی از پسرها پدر رو به طمع ولیعهدی کشت. سپس نزاع و درگیری در خانواده سلطنتی بالا گرفت. سرزمین نور در طی جنگ‌های فراوان به پنج قسمت تقسیم شد. پنج جادو بین وارث‌ها تقسیم شده و کینه ای عمیق بین پنج وارث ریشه دواند که بعد از صدها سال هنوز ادامه داره».

خوابم می‌آمد اما دارو اثر کرده و بدنم مانند تکه یخی سرد شده بود. افت ناگهانی دمای بدنم باعث شد از سرما به خودم بلرزم. تمام بدنم به رعشه افتاد. انگار بعد از پایان تب نوبت لرز بود که دامنگیر بشه.

لیوای متوجه لرزش خفیف بدنم شد. پتو را روی من بالا کشید و گفت:

«نگران نباش. اثر داروئه... فقط یک ساعت احساس سرما می‌کنی و بعد بهتر میشه».

#پست 415

سرم را تکان دادم اما لرزش دندان‌هایم مانع از آن شد که

جوابی بدهم. لرز بیشتر و بیشتر شد، حالا تخت آرام می لرزید. دست از داستان گفتن برداشته بود و با نگرانی به من نگاه می کرد. دستش را نرم روی پیشانی ام کشید و سپس پتوی خودش را هم برای من آورد.

با این حال احساس گرما نداشتم. احساس می کردم هرچه بیشتر زیر پتو می روم چیزی که موجب سرما برآیم شده است درونم است و پتو کمکی به آن نمی کند. مستاصل نالیدم.

«سر....ده».....

چند لحظه به من خیره ماند. اولین باری بود که نمی دانست باید چه کار کند. او هرگز در چنین شرایطی نبود. مهارت او در زمین مبارزه بود نه در نگهداری از یک بیمار! او حتی نمی توانست از خودش وقتی بیمار بود مراقبت کند. دستش را بالا برد و موهایش را عقب داد. نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

«برداشت اشتباه نکن بانو الینا. می خوام بهت کمک کنم». متوجه منظورش از برداشت اشتباه نشدم. انگشتان پاهایم از شدت سرما بی حس شده بودند. برخلاف احساس گرمای خفه کننده ای که نیم ساعت پیش داشت مرا می کشت حالا برعکس گویی برهنه در سبیری گیر افتاده بودم.

پتوها را کنار زد و از تخت بالا آمد. ابروهایم بالا رفته و چشمانم گرد شدند. داشت چه می‌کرد؟ خودش را روی تخت کنار من جای داد. یک دستش را زیر گردنم لغزاند و دست دیگرش را روی بازویم گذاشت و مرا به سمت خود کشید. سرم را سینه‌اش چسباند و سپس دستش را پشت کمرم گذاشته و تا حد امکان مرا به خودش نزدیک کرد. هردو پتو را روی هردو نفرمان بالا کشید، سپس بازوهایش محکم دورم سفت شدند تا مانع از لرزیدنم شوند.

تلاشی که بیشتر موجب شد ستون فقراتم به لرز بیفتد اما نه لرزی از سرما، لرزی از شوک و خجالت.

#پست 416

دستش از پشت کمرم بالا آمد و پشت گردنم نشست. مرا به سمت خود کشید و صورتم را به قفسه سینه‌اش چسباند.

سپس دستش شروع به حرکت دورانی روی کمر و بازوهایم کردند. در تلاش بود با ایجاد اصطکاک مرا گرم کرده و از لرزشم بکاهد. هرچه لرز بدنم بیشتر می‌شد فشار بازوهایش دورم هم بیشتر می‌شد تا مرا آرام نگه دارد.

گرچه از درون سلول به سلول یخ زده بودم اما صورتم

می‌توانست گرمای آتشین نشات گرفته از بدن او را احساس کند. شعله‌ی شمع‌ها خاموش شده بودند و نمی‌توانستم صورتش را در تاریکی ببینم اما می‌توانستم نفس‌های عمیقش را احساس کنم.

قفسه‌ی سینه‌اش تندتر از حد عادی بالا و پایین می‌رفت و نفس‌هایش عمیق بود. نمی‌دانم چرا اما احساس می‌کردم من تنها کسی نیستم که می‌لرزد. انگار می‌توانستم ارتعاش خفیفی را در بدن او نیز احساس کنم. گرمای بدنش دلچسب بود. همانقدر که احساس می‌کردم من در میان سرمایی شبیه به قطب شمال هستم، به همان اندازه او مانند یک صحرا سوزان و داغ بود. صدای هشدار مانند مغزم را نادیده گرفتم. مریض‌تر از آنی بودم که بخواهم به منطق و هشدار ذهنم توجه کنم. من به گرمای او نیاز داشتم، به آغوشی که برای تسکین من باز شده بود.

استخوان‌هایم با فشار بازوهایش به درد افتاده بودند اما این درد دلچسب بود. به نوعی لذت بخش بود. جوری که دلم می‌خواست مرا محکم‌تر در میان بازوانش بفشارد تا صدای فریاد استخوان‌هایم به هوا برود. من این امنیت و حس خوب بودن در میان حصار امن بازوانش را می‌خواستم...

قدرت منطقم زایل شد ،حس بیماری ،ترس عمیق ناشی از لحظات ناامنی که کنار پادشاه گذرانده بودم ،روح آسیب دیده و خسته‌ام ،همه باهم مرا به حرکت بعدی سوق دادند . چشم‌هایم را بستم ،دستانم از کنار پهلوهایش عبور کردند و دور کمرش قرار گرفتند ،صورتم را بیشتر به قفسه سینه‌اش فشردم .خودم را کامل در آغوش او فرو بردم . جوری بغلش کردم که انگار او تنها چیزی بود که در این دنیای برایم مانده بود .

#پست 417

بدنش برای چند لحظه منقبض شد ،نفسی آه مانند و بلند از گلویش به گوشم رسید .سپس انگشتانش نرم در میان موهایم خزیدند و مرا نوازش کردند .احساس کردم پلک‌هایم سنگین‌تر از آن است که بتوانم باز نگهشان دارم . صدایش مانند زمزمه‌ای دور در گوشم نشست ... «این قراره بدترین تصمیم تمام زندگیم باشه ،تنها تصمیمی که از روی عقل نگرفتمش....و تو قراره بابت این لحظه تا ابد پشیمون بشی بانو الینا»... لب‌هایم بی حس و سنگین بودند و نمی‌توانستم جوابی به

ز مزمه‌اش بدهم. مطمئن نبودم حتی در بیداری این را شنیده‌ام یا تمامش یک رویای ساخته هذیان ذهن و تب است.

آخرین چیزی که احساس کردم، چسبیده شدن لب‌های گرم و مرطوبش به پیشانی مناکم بود...

کسی مرز میان موها و پیشانی‌ام را بوسید.

آرام...

طولانی...

و پر از خواستن...

لرزش بدنم متوقف شد، آرامشی عمیق در بدنم جریان گرفت و خواب مانند یک رود روان مرا به همراه خودش برد.

خوابم عمیق بود. عمیق‌تر از آنکه حتی بدانم خواب می‌بینم.

هنگامی که بیدار شدم حس گرمای دلچسبی داشتم. نه از داغی سوزان خبری بود و نه از سرمای کشنده...

تمام حس‌های بد به تنها یک بدن درد خفیف و کمی کسلی تقلیل پیدا کرده بودند. چشمانم که باز شدند به دنبال او گشتم...

ذهنم می‌خواست این را به خود بقبولاند که تمام دیشب تنها یک خواب و هذیان بودند. پرده‌های اتاق کمی کنار رفته و

نور درخشان خورشید به درون می تابید. کاناپه خالی بود.
 سرم به سمت بالش کناری چرخید.
 با دیدن فرورفتگی روی بالش قلبم در سینه فرو ریخت.
 #پست418

خواب نبود؟
 هذیان نبود؟
 توهمات ناشی از تب و بی قراری نبود؟
 همه چیز واقعا اتفاق افتاده بود؟
 دستم بالا رفت و لب‌هایم را لمس کردم.
 باور واقعی بودن آن بوسه همانقدر محال بود که باور روی
 یک تخت خوابیدن کنار او...
 آب دهانم را به سختی قورت دادم. سرم به سمت بالش‌کنارم
 چرخید. انگشتانم نرم پیش رفته و گودی روی بالش را
 لمس کردند. شاید می خواستم باور کنم او تمام دیشب را
 اینجا خوابیده و مرا چنان سخت در آغوش گرفته بود که
 استخوان‌هایم هنوز از فشار انگشتانش درد می کردند.
 نفس لرزانم را بیرون دادم.
 قلبم چنان در سینه می کوبید که گویی هنوز در آغوشش
 بودم.
 هنوز می توانستم جای انگشتانش را روی کمر و گردنم

احساس کنم .حتی بوسه نمناکی که روی پیشانی‌ام نشسته بود.

حتی صدای اه عمیقش...

آهی که هنوز صدایش در گوشم بود .

او مرا بوسیده بود !خدایا واقعیت داشت !من خواب نبودم!
نیمخیز شده و روی تخت نشستم.

حس دختر چهارده ساله‌ای را داشتم که اولین بوسه زندگی‌اش را تجربه کرده باشد .این اولین بار برای من نبود
اما قلبم چنان می‌زد که گویی کسی مستقیم قلبم را بوسیده باشد نه لب‌هایم را .

تلاش کردم عمیق نفس کشیده و این تشویش را کنار بزنم .
دستانم را روی صورت داغ شده از خجالتم کشیدم .چگونه باید با او مواجه می‌شدم؟

به یاد زمانی افتادم که سکانش‌های عاشقانه‌تری را میان او و هدرا می‌نوشتیم .زمانی که برای اولین بار روی یک تخت خوابیدند .

#پست 419

هدرا برای کمک به کاغذبازی‌های اداری روی میز کار

نزدیک به او خوابش برده بود. لیوای او را در اغوش کشیده و روی دستانش به اتاق برده بود و زمانی که می خواست برود هدر را بازوی او را گرفته و تقریباً او را به زور نگه داشته بود.

تمام طول شب سرش را روی سینه او گذاشته و خوابش برده بود. در تمام صفحات رمان تلاش کرده بودم لیوای آن کسی باشد که الویتش وظیفه است و در وهله دوم به احساسات اهمیت می دهد برای همین لیوای هرگز احساسش از یک حد خاص بالاتر نرفته بود. زیرا معتقد بود احساسات مانع این هستند که بتواند برای سرزمینش بجنگد. زیرا نمی خواست نقطه ضعفی داشته باشد.

نمی خواست عشق آتشیینی داشته باشد که باعث شود نتواند تصمیم درست بگیرد. زیرا می ترسید کسی از این نقطه ضعف بر علیه او استفاده کند.

برای همین همیشه هدر را آن شخصی بود که عشق می ورزید و علاقه اش را ابراز می کرد و مدام تلاش می کرد برای بیشتر جلب کردن او و همیشه فرمانده آن شخصیتی بود که تنها تلاش می کرد با ابراز محبتی اندک همه چیز را تحت کنترل نگه دارد. بوسه های ساده، هم آغوشی های ساده...

همه چیز در حد تعادل نوشته شده بود. نمی‌خواستم استراتژی جنگ‌های داستان در التهاب عاشقانه‌های بی‌دلیل کمرنگ شود برای همین هرگز عشق مبحث اصلی این مجموعه کتاب نبود.

عشق همیشه کمرنگ‌ترین عنصر کتاب‌های من بود. من همیشه زمانم را برای استراتژی‌های جنگی، معمایی و یا روند ماجراجویانه می‌گذاشتم.

ذهن من فضای چندانی برای عاشقانه نداشت.

زیرا من به عشق اعتقادی نداشتم!

برای من عشق چیزی جز یک احساس اضافی نبود.

احساسی که تبدیل به یک نقطه ضعف می‌شد و باعث

شکست می‌شد. دلیل پیروزی فرمانده در جنگ...

دلیل تمام فداکاری‌ها این بود که او زمانش را برای عشق نگذاشته بود.

او تنها یک هدف داشت و آن هم سرزمینش بود.

من هرگز به عشق ایمان نداشتم. هرگز فکر نمی‌کردم

عشق بتواند مانند سایر فیلم‌ها و کتاب‌ها مانند یک معجزه

عمل کرده و منجر به اتفاق بزرگتری شود.

#پست 420

من در تمام لحظات نوشتن این کتاب، با نوشتن شخصیت لیوای، با خلق او، شخصیتی را خلق کرده بودم که در تمام روزهای زندگی‌ام به دنبالش می‌گشتم. به دنبال مردی که مانند او باشد. زمانی که از پیدا کردن مرد ایده‌آلم خسته شده بودم تصمیم گرفتم آن را در کتابم خلق کنم. همانطور که می‌خواستم...

و حالا تک تک رفتار او همانی بود که من با تمام قلبم نوشته بودم و چگونه باید جلوی قلبم را می‌گرفتم که چنین عاشقانه برای او به تپش نیفتد؟ منی که به عشق اعتقاد نداشتم باید این ضربان تند قلب، این گرگرفتگی، این هیجان و این حس خاص را چه می‌نامیدم؟ اگر عشق نبود پس چه بود؟ عشق بود...

من عاشق شده بودم. عاشق مردی که خودم او را خلق کرده بودم. عاشق مردی که تمام خصوصیاتش مورد علاقه من بودند. گرچه داشت برخلاف مسیر نوشته شده من پیش می‌رفت. گرچه داشت لبخند می‌زد...

گرچه داشت از خودش خصوصیات دیگری را نشان می‌داد اما من هنوز او را دوست داشتم... من او را دوست داشتم!

تقه‌ای به در خورد و در باز شد. تازه متوجه شدم که از میز پشت در خبری نیست و در اتاق قفل هم نیست. چنان جا خوردم و پتو را بالا کشیدم که گویی برهنه بودم. احساس می‌کردم تمام صورتم از خجالت داغ شده است. با دیدن زنی که داخل آمد نفس راحتی کشیدم. خدمه‌ای که در سینی برایم صبحانه و یک کاغذ یادداشت آورده بود. سینی را از او گرفته و کاغذ را باز کردم. «ساعت یازده آماده حرکت باش. باید برگردیم.»

#پست 421

دست خط او را شناختم. نفسی کشیده و نگاهی به سینی صبحانه انداختم. دیر بیدار شده بودم، ساعت صبحانه قصر خیلی وقت بود که تمام شده بود اما مطمئن بودم این سینی کامل صبحانه دستور مستقیم او بوده. تخم مرغ‌های آب‌پز، نان‌های ست کره مالی شده، آب میوه‌های مختلف، عسل و شهدهای شیرین مخصوص لومینار و همچنین کمی شیر گرم.

ابتدا شیر را نوشیدم تا شاید کمی از ضعف و بی‌حالی که داشتم کاسته شود. سپس به سراغ تخم مرغ‌های عسلی رفته

و تقریباً نود درصد صبحانه‌ام را با اشتهای کامل خوردم .
می‌دانستم از ناهار خبری نخواهد بود .

برای بازگشت به مقر بی‌قرار بودم . فردا شب زمان مهمی
بود . فردا شب اتفاق های زیادی می‌فتاد...

فردا شب آخرین صفحه از این جلد داستان بود و زنده
ماندن یا مردن شاهزاده می‌توانست همه چیز را مشخص
کند .

فردا می‌توانستم بفهمم که آیا چیزی را تغییر داده ام یا نه .
هیجان از میزان اشتهایم کاست . سینی غذا را روی میز
گذاشته و از تخت بلند شدم . همان اندک فعالیت برای بلند
شدن باعث شد تمام بدنم غرق غرق سرد شود .

کاغذ دست نوشته او از روی پایم به زمین افتاد . خم شدم و
آن را برداشتم که متوجه نوشته پشت آن شدم .

«شربت دوم رو بخور . انرژی رو برمی‌گردونه» .

نگاهی به بطری‌های شربتی که طبیب قصر داده بود
انداختم . بطری دوم را برداشتم و نگاهی به محتوای صورتی
رنگ آن انداختم . وقتی آن را باز کردم بویی شبیه به بوی
توت فرنگی در مشام نشست . نفس عمیقی کشیده و آن را
سر کشیدم .

برخلاف انتظارم تلخ نبود . بلکه مزه توت فرنگی می‌داد .

بطری خالی را روی میز گذاشته و بطری سوم را درون کیفم گذاشتم. وسایلم را جمع کردم. نگاهی به ساعت انداختم، چیز زیادی تا یازده نمانده بود.

لباسم را با یونیفرم عوض کردم و وسایلم را در ساک ریختم. با اینکه احساس خستگی کمتری کردم که نشان از اثرگذاری شربت بود اما باز هم عرق سرد روی ستون فقراتم راه گرفته بود.

با صدای باز شدن در با فکر این که خدمه برای بردن سینی آمده است گفتم:

«از صبحانه ممنونم. می‌تونی سینی رو...»

سایه‌ای پشت سرم قرار گرفت. احساس خطر کردم. بلافاصله به عقب برگشتم اما با دیدن موهای طلایی رنگ هدرا که صورتش را قاب گرفته بود آرامش به وجودم بازگشت.

«هدرا... منو ترسوندی.»

نگاهم که در چشمانش خیره ماند، لبخند روی صورتم خشک شد. اثری از آن نگاه همیشگی در چشمانش نبود. حسی در چشمانش بود که برای من غریبه به نظر می‌آمد.

#پست 422

لب‌هایش بی‌رنگ بودند، چشمانش کمی سرخ بوده و

موهایش آشفته بودند. می‌شد به راحتی فهمید که تمام شب را نخوابیده است.

حالت نگاهش اما چیزی بود که مرا سرجا میخکوب کرده بود. دستم را به سمت گونه‌اش بالا بردم و زمزمه کردم: «هدرا عزیزم چیزی...»

دستم را پس زد. نفسش را خشمگین بیرون داد. چشمانش پر از برقی خاص بودند. برق نفرت! می‌توانستم نفرت را به وضوح از حالت صورتش احساس کنم. گویی داشت به تکه‌ای زباله بدبو نگاه می‌کرد. «هدرا چی...»

دستش بالا آمد و با تمام قدرت سیلی‌اش توی صورتم نشست.

ضرب دستش چنان محکم بود که ناخودآگاه عقب رفته و به در بالکن کوبیده شدم. در بالکن باز شد و من از پشت به زمین افتادم. شوک شده دستم را روی صورتم گذاشتم.

#پست 423

قدرت و مهارتش از من بیشتر نبود اما اگر موفق شده بود با یک سیلی مرا نقش زمین کند به خاطر بیماری سنگینی بود که تازه داشتم آن را پشت سر می‌گذاشتم.

پوست صورتم به گزگز افتاد. دستم را روی گونه‌ام گذاشته و سرم را بالا گرفت. علاوه بر نفرت چیز دیگری در چشمانش بود. تکبر... شاید هم خودبرتر بینی؟ سرش را بالا گرفته بود و موهایش زیر نور تابان خورشید می درخشید. انقدر احمق نبودم که متوجه نشوم چه اتفاقی افتاده است.

فقط هدرا بود که عادت به پاییدن دیگران از پنجره داشت. اگر یک درصد ممکن بود دیشب کسی ما را دیده باشد او هدرا بود. او مرا دیده بود... او دیده بود که فرمانده مرا می بوسد و من به آن بوسه پاسخ داده بودم! من به او امید داده بودم که او را باخودم به مقر می برم و در مقابل جشمان او ما همدیگر را بوسیده بودیم. او نمی دانست من چقدر تلاش کرده بودم تا توجه فرمانده را به او برگردانم... قصیر من چه بود وقتی قلب لیوای با دل او یک دل نشده بود؟

من نهایت تلاشم را کرده بودم...

چگونه باید می گفتم لیوای برخلاف آنچه من برایش خواسته بودم به جای دوست داشتن او احساس انزجار می‌کند...

اگر می‌شنید او لفظ عنکبوت چسبنده را برای هدرا به کار برده است... قطعاً سیلی بعدی را در گوش لیوای می‌زد.

از جا بلند شده و زمزمه کردم:
 «نمی‌تونم چیزی که دیدی رو انکار کنم هدر ا اما من»...
 «دروغگوی کثیف»...
 حرفم را خوردم .
 «تمام این مدت دنبال این بودی که جای من رو توی قلبش
 بگیری؟»

#پست 424

من هرگز نخواستہ بودم جای او را بگیرم! من حتی تلاشی
 هم برای این کار نکرده بودم. قدمی جلوتر آمد. لحنش پر از
 نفرت بود. نفرتی که می توانستم زهرش را احساس کنم در
 صورتی که هدر ا قلبی مهربان تر از این داشت که حتی از
 کسی عصبانی شود .

«سعی کردی من رو اینجا نگه داری. با دلداری و امید
 دادن بهم مانع بشی که خودم تلاش کنم و به اینجا موندن
 رضایت بدم که بتونی از فرصت استفاده کنی و اونو به
 دست بیاری؟»

دستانم را بالا آورده و گفتم:

«به من گوش بده من حتی»...»

«تو یه دختر بی کس و کار پست نفرت انگیزی که معلوم نیست از کجا سروکله‌ات پیدا شده! تو حتی قابل مقایسه با من نیستی! من از یه خانواده اشرافزاده هستم... یک قطره خون من به صد نفر ادم بی‌ارزش مثل تو می‌ارزه... کافیه فقط از پدرم درخواست کنم تا واسه خواسته قلبی من کل این سرزمین رو به خاک و خون بکشه و تو حشره موزی کثیف فکر می‌کنی توان رقابت با منو داری؟ من در زیبایی، در خانواده و در همه چیز از تو بالاتر هستم...»
 با دستش مرا به عقب هل داد. به سمت لبه بالکن کشیده شدم. بدنم هنوز توان کامل سرپا بودن را نداشتو ضعیف بودم...

عرق سرد هنوز روی پیشانی‌ام دیده می‌شد و گرنه شکاندن آن مچ دست ظریف برای من کاری نداشت. اخم کردم... از لحن پر غرورش خوشم نیامد. من او را ساخته بودم و او داشت به من توهین می‌کرد.
 «هی به من گوش بده. تو از هیچی خبر نداری... من به فرمانده گفتم که تورو با خودمون ببریم...»
 «خفه شو!»

#پست 425

صدای فریادش در سکوت بالکن پیچید. ابروهایم بالا
پریدند. نگاهش مثل یک دیوانه مجنون بود...
سرد و پر از نفرت...

نگاه آدمی که به دشمن خونی‌اش چشم دوخته بود.
«من رقیب تو نیستم هدر!... فرمانده نخواست... من ازش
درخواست کردم و اون...»
«اگه تو نبودی منو انتخاب می‌کرد.»

صدایش ضعیف شد، چشمانش را باریک کرد، دستش را
بالا آورد و مقابل صورتم به حالت تهدید تکان داد.
«اگه تو نبودی منو انتخاب می‌کرد! منو می‌دید! منو
می‌خواست! با من می‌رقصید! تو همه چیز رو خراب
کردی...»

«من کاری نکردم... بس کن... من نمی‌تونم اونو مجبور کنم
که عاشق تو باشه وقتی نیست! اون عاشقت نیست هدر!...»
ابروهایش بالا رفتند. لب‌هایش با انزجار درهم پیچ خوردند
و گفت:

«می‌خواهی بگی اون می‌تونه عاشق یه دختر از زیر بته پیدا
شده باشه اما عاشق من نه؟ زیبایی من حتی با تو قابل
مقایسه نیست... تو در حد پاک کردن کفش‌های من هم

نیستی! تو... تو هیچی نداری.... هیچ برتری نسبت به من نداری...»

دستش را بالا برد و به سمت صورتم پیش آورد. پیش از آنکه بخوام ضربه‌اش را دفع کنم دستی، مچ او را در هوا گرفت و پیچاند. صدای جیغش به هوا رفت و روی زانوهایش خم شد.

لیوای با خونسردی با یک دست بدون آنکه حتی فشاری به خود بیاورد مچ او را تاب داد و مجبورش کرد جلوی من روی زمین زانو بزند.

«دوشیزه هدرا فکر می‌کردم کارهای مهمتری برای انجام داشته باشید جز سرک کشیدن توی روابط من. فکر می‌کنم دیشب پاسخ من به شما قاطع و واضح بود نبود؟»
سر هدرا به سمت او چرخید. از چشمانش تهدید می‌بارید.
انها دیشب یکدیگر را دیده بودند؟ اما کی؟
لیوای اما بی توجه گفت:

«دیشب به خودت جرات دادی و از من خواستگاری کردی دوشیزه هدرا... کار شجاعانه‌ای بود اما من بهت گفتم که علاقه‌ای در قلب من نسبت بهت وجود نداره و انتظار داشتم دختر عاقلی باشی و این رو درک کنی. انتظار نداشتم اینجا تورو درحالی ببینم که...»
نگاهش به سمت من چرخید و چشمش اندکی روی جای

سرخ شده دست او روی گونه‌ام خیره ماند و گفت:
«این کارها در شان بانویی اشراف نیست هست؟»

#پست 426

مچ هدرا را رها کرد و به سمت من آمد. دستش زیر چانه‌ام
نشست و صورتم را به سمت نور چرخاند. سرم را عقب
کشیده و غریدم:

«اگه می‌خواستم خودم از خودم دفاع می‌کردم.»
گستاخی و لجابت لحن باعث شد برای ثانیه‌ای آن حس
لبخند را در چشمانش ببینم. همان چروک‌های ریز کنار
چشمانش تنها نشانه‌ای از این بودند که این حرف به مذاقش
خوش آمده بود.

دوباره به سمت هدرا چرخید و گفت:

«سوالی پرسیدی...البته سوال نبود با تحقیر بیانش
کردی...گفتی چی داری؟ خانواده اشراف‌زاده...یه قطره از
خونت به صدتای الینا و بقیه می‌ارزه درسته؟ چه غرور و
تکبری از دختری که حتی متعلق به سرزمین ما نیست،
پدرش و نامادریش فقط برای خلاص شدن از دستش اجازه
دادن مثل یه گروگان توی یه سرزمین دیگه بمونه...با چه
اعتماد به نفسی این حرف رو زدی دوشیزه هدرا؟»

سرش را به سمت او خم کرد. حالا لحن و کنایه او بود که مانند تازیانه‌ای سنگین به روح هدر را تاخته شد. دستم را پیش بردم تا او را متوقف کنم اما انگار داشت جبران تمام اعصاب خردی‌های این مدت را می‌کرد.

«ثروت؟ متعلق به پدرته بانو هدر، زیبایی؟ من نمی‌تونم چیزی جز به عروسک بزرگ شده ببینم که هیچ توانایی خاصی جز حرف زدن و ول چرخیدن در باغ قصر، آواز خوندن و حرف زدن با پرنده‌ها نداره... توانایی که حتی دخترهای خدمتکار قصر هم دارن. اگه بخوایم معیار درستی رو برای سنجش قرار بدیم باید بگم خدمه‌ای که از صبح کار می‌کنن تا غذای این قصر مهیا بشه فعالیت مفیدتری از تو دارن دوشیزه اینطور نیست؟»

بدن هدر از خشم، نفرت و بغض می‌لرزید.

انرژی ناشی از حسادت از تمام وجودش ساطع می‌شد.

حسادتی چنان قوی که اگر می‌توانست همینجا ما را می‌سوزاند.

«اما بانو الینا چی داره؟ بذار فکر کنم...»

نیم نگاهی به من انداخت. دور هدر را قدم زد و با خونسردی اعصاب خردکنی گفت:

«دوبار زندگی من رو از مرگ حتمی نجات داده. یه مبارز خوبه که می‌تونه با تعداد زیادی از دشمنان همزمان

بجنگه...باهوشه !به جای اینکه مدام از دهنش استفاده کنه
از مغزش استفاده می‌کنه ،البته نه در همهٔ مواقع»!

#پست 427

داشت کنایه میزد...

به اینکه گفته بود از دخترهای خنگ بیزار است...
«آشپز خوبیه ،می‌تونه غذایی درست کنه که تمام
سربازهای مقر از خوردنش به شوق بیفتن .یه روحیهٔ
مبارز داره ،دست از تلاش برنمیداره ،شجاعه !می‌تونه
دست به کاری بزنه که هیچ آدم عاقلی حاضر نیست
انجامش بده...جسوره !می‌تونه توی چشمای من نگاه کنه و
ازم نافرمانی کنه»!

نمی‌توانستم تشخیص دهم داشت صفات خوب مرا می‌شمرد
یا صفات بدم را؟

«و در نهایت یه قلب مهربون داره .قلبی که باعث شده به
جای اهمیت دادن به خودش به زندگی تک تک اون
سربازهای بیچارهٔ توی مقر اهمیت بده و برای خوشحالی
اونا تمام دارایی و ثروتی که می‌تونست برای خودش
داشته باشه و میزانش با ثروت پدرت برابری می‌کرد رو
به مقر نظامی ببخشه تا زندگی بهتری رو برای سربازهایی

رقم بزنه که معلوم نیست صبح روز بعد رو می بینن
میدونی چرا؟»

هدرا سرش را بالا گرفت و با نفرت به لیوای چشم
دوخت. چشمانش اشکی و خیس بود اما می شد غضب و
دشمنی را در میان مردمک هایش دید.

«چون اعتقاد داره اونا حتی اگه قراره فقط یه روز دیگه
شانس زندگی رو داشته باشن، باید بتونن از همون فرصت
اندک استفاده کنن و شانس چشیدن طعم یه غذای خوب،
خوابیدن توی یه جای گرم و پوشیدن یه لباس راحت و یه
لبخند از ته دل رو داشته باشن... فداکاری که من ندیدم
هیچکسی در برابر آدمایی که نمیشناسه انجام بده و کاری
که تو می تونی بکنی چیه دوشیزه؟ با ناخن های آراسته
وایسی اینجا و صدات رو بالا ببری و تحقیرش کنی و اون
خون حقیر توی رگ هات رو به رخش بکشی؟»
خم شد، دستش دور مچ او نشست و او را به زور بلند کرد.
«اگر اندکی احترام نسبت بهت قائل بودم، تمامش با رفتاری
که ازت دیدم از بین رفت دوشیزه هدرا. جواب من به تو
واضح بود... من هرگز زنی رو انتخاب نمی کنم که هیچ
عزت نفسی از خودش نداره و سعی می کنه با تخریب و
تحقیر دیگران، خودش رو برتر و بالاتر نشون بده. حالا از
اینجا برو و به اتاقت برگرد. امیدوارم یکی از

خواستگارانانی که داری رو قبول کنی و باعث سربلندی
 پدرت بشی دوشیزه نه اینکه سعی کنی نیمه شب توی
 راهروهای قصر پرسه بزنی، راه یه فرمانده ارشد رو سد
 کنی و تلاش کنی با برهنه کردن خودت من رو اغوا کنی
 تا شاید با به حراج گذاشتن بدنت بتونی اندکی توجه من رو
 به دست بیاری...»

#پست 428

ابروهایم بالا پریدند...هدرا چه کرده بود؟
 چقدر سطح خودش را پایین آورده بود تا به چشم او بیاید؟
 نمی دانست اینطوری تنها خودش را از چشم خواهد
 انداخت؟

«حالا لطفا اتاق ما رو ترک کن...پیش از اینکه به گوش
 پدرت برسو نم که دخترش قصد چه آبروریزی رو داشت.»
 هدرا نگاهش تیز به من خیره ماند. انگار داشت با نگاه
 برایم خط و نشان می کشید که هیچ چیز تمام نشده است...
 سپس پشت کرد، بدون گفتن حتی یک کلمه از اتاق بیرون
 رفت و درهای اتاق را به شدت بهم کوبید .
 فرمانده نفس عمیقی کشید و به سمت من برگشت. جلو آمد،
 دستش به سمت صورتم آمد، زیر چانه ام را گرفت و

صورت‌م را زیر نور خورشید بررسی کرد .

«یکم کبود شده . عمدا دفاع نکردی؟»

سرم را کمی عقب کشیدم تا چانه‌ام از میان انگشتانش رها شود . به جای آنکه فکر سیلی که از هدرآ خورده باشم در سرم باشد ، به یاد بوسهٔ دیشب افتاده بودم .

«فقط شوکه شدم» .

نگاهش موشکافانه مرا برانداز کرد .

«داری سرخ می‌شی ! تب داری؟»

دستش برای سنجش حرارت به سمت پیشانی ام آمد که به سرعت به داخل اتاق رفته و گفتم:

«دیر میشه . باید برگردیم» .

کمی همانجا ایستاد ، سپس دستش را پایین انداخت ، داخل آمد با لحن سردتری گفت:

«وسایت رو بده برات میارم» .

کوله‌ام را روی دوش انداخته و گفتم:

«خودم می‌تونم» .

#پست 429

به سرعت از اتاق بیرون رفتم تا موقعیت چندانی برای تنها

ماندن و دیدن دوباره تخت نداشته باشم .
 عقل از دست رفته‌ام تازه سرجا آمده بود . از دیدنش ، از
 حرف زدن با او خجالت می‌کشیدم .
 پشت سرم در سکوت قدم برداشت . مرا تا کالسکه هدایت
 کرد ، کمک کرد سوار شوم و خودش نیز کنارم جای
 گرفت . در را بست و کالسکه به راه افتاد .
 از دروازه‌های شهر که خارج شدیم ، سکوت را شکست و
 گفت:

«با ولیعهد صحبت کردم . فردا غروب به کالیدور می‌رسه .
 برنامه‌ای برای پادشاه داری؟ چطوری قراره تورو تا اونجا
 ببرم بدون اینکه هردو متهم به دسیسه نشیم؟»
 «نیازی به حضور ما نیست . وقتی پادشاه به اونجا برسه ،
 پادشاه کریوسا اونجا هست و با دیدن هم قطعاً نزاعی
 صورت می‌گیره . فقط برای اطمینان از اینکه یک نفر شاهد
 توطئه پادشاه کریوسا باشه یه کاری کردم.»
 سرش به سمت من چرخید . نگاهش پر از سوءظن بود .
 «چیکار کردی بانو الینا؟»

صدایم را صاف کرده و گفتم :

«از پادشاه خواستم با نزدیک ترین محافظش به اونجا بیاد
 و البته گفتم اگه می‌خواد طلسم درست کار کنه نباید هدف

اصلی رفتنش رو به کسی بگه. بنابراین محافظ شاه، شاهد همه چیز خواهد بود و می بیند که پادشاه کریوسا چنین دسیسه‌ای کرده. و اینکه...»

مکت کردم. نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«با آمارا صحبت کردم، ازش خواستم فردا نیمه شب به اونجا بره و شاهد توطئه پدرش باشه. می خواستم مطمئن بشم این اتفاق بیفته.»

سرش به سمت من چرخید، ابروهایش بالا رفته و صدایش بلند شد:

«چیکار کردی؟»

«با آمارا...»

حرفم را برید:

«پس برای همین غیبت زده بود؟ فکر نکردی چقدر می تونه خطرناک باشه؟ قرار نبود بدون اطلاع من کاری کنی بانو الینا! تو واقعا سرکش و بی کله‌ای... اصلا متوجه هستی چقدر...»

دستم را بی‌اراده روی دستش گذاشتم. حرفش قطع شد و عضلاتش منقبض شدند.

«آروم باش فرمانده من می‌دونم دارم چیکار می کنم. باور کن می‌دونم.»

نفس عمیقی کشید اما دستش را از زیر دستم حرکت نداد .
حالا که کمی آرام تر شده بودیم ،حالا که می توانستم کمی
عادی تر در چشمانش نگاه کنم می توانستم حرف هایی که
ذهنم در تلاش برای تحلیلش بود را بپرسم.
«دیشب...»

توجه اش بیشتر به من جلب شد .
«بعدا صحبت می کنیم...یه موقعی که حال مساعدتری...»
«نه در اون مورد نه...»
لب هایم را خیس کردم...فکر می کرد می خواهم درباره بوسه
بپرسم .نمی دانست من حتی نمی خواستم آن را به زبان
بیاورم.
«در مورد حرفی که به هدر ا ز دین...اون چیکار کرده؟»

#پست 430

نگاهش سخت شد .به پشتی صندلی تکیه داد ،نگاهش را به
نقطه دیگر دوخت و زمزمه کرد:
«وقتی از پیش ولیعهد برمی گشتم ،تقریبا تمام راهروها
خالی و تاریک بود .بانو هدر ا مسیرم رو سد کرد و گفت
می خواد باهام صحبت کنه .فکر کردم در مورد وعده ای که
تو بهش دادی می خوادحرف بزنه بنابراین همراهش رفتم .

گرچه منو شوک زده کرد.»

«بگید که اون واقعا...»

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: «از من خواست تا پیشنهاد پدرش رو قبول کرده و باهاش ازدواج کنم. منم مستقیم بهش گفتم که علاقه‌ای به ایجاد پیوند عاطفی ندارم.

گرچه انتظار نداشتم استیصال و ناامیدی به بانوی

نجیب‌زاده رو به چنین تصمیم عجیبی وادار کنه. اما خب

شنلش رو درآورد شروع کرد به باز کردن دکمه‌های لباس خوابش تلاش کرد با نشون دادن بدنش منو اغوا کنه تا شاید بعد از هم خوابی با من بتونه انگ از بین بردن حیثیتش رو به من بچسبونه و منو مجبور کنه این ازدواج رو قبول کنم.»

اخم‌هایش درهم رفتند و غرید:

«از حقه‌های زنونه خوشم نمیاد و البته که من انقدر سست

اراده نیستم که چنین چیزی بتونه باعث اغوا شدنم بشه!»!

ناباورانه به نیمرخش زل زدم. هدر ا واقعاچنین کاری کرده

بود؟ یعنی به این میزان از استیصال رسیده بود که حاضر

بود نجابت و ابرویش را لکه دار کند و یک مرد را به

رختخواب بکشد تا بتواند با انگ زدن به او، او را پیش

خودنگه دارد؟

حسادت چه به روز او آورده بود؟

لیوای دستش را بالا برد و میان موهایش کشید و گفت:
 «گرچه خب بعد از اینکه من ازش جدا شدم و خواستم
 برگردم تورو بین راهرو ها دیدم که سعی داشتی از قصر
 خارج بشی. دنبالت اومدم و ...»
 مکت کرد...

#پست 431

برای او هم حرف زدن درباره بوسه‌ای که رخ داده بود
 سخت بود. حتی نمی‌توانست آن کلمه را به زبان بیاورد.
 «قاعدتا دوشیزه هدر را از پنجره‌های قصر، لحظات
 صمیمیت ما رو دیده و با توجه به اینکه من برایش به
 وضوح روشن کردم هیچ احساسات و پیوند عاطفی ندارم،
 دیدن اون لحظه باعث شد که حسادت کورش کنه. برای
 همین امروز به تو حمله کرد... و خب نمی‌تونم بگم
 متاسفم... اون سیلی که خوردی واقعا حقت بود بانو الینا!»
 چشمانم گرد شدند. دستم را از روی دستش برداشته و
 بی‌اراده گفتم:
 «چی گفتی؟»
 «تو تلاش کردی دختری رو به من بچسبونی که من ازش

بیزارم، و این تفکرات احمقانه دخترانه و عاشقانه رو توی ذهنش شاخ و برگ دادی... پس نمیتونی کسی به جز خودت رو سرزنش کنی. اون سیلی حقت بود... سعی کن دیگه برای احساسات و قلب دیگران تصمیم نگیری بانو الینا... چون قرار نیست قلب من طبق پیشگویی‌های تو حرکت کنه».

نگاهش به سمت من چرخید. به چشمان گردشده و متعجبم خیره شد و گفت:

«اتفاقی که دیشب افتاد... یه ارتباط دو طرفه بود»!

سرم را به دو طرف تکان داده و گفتم:

«یه اشتباه بود... یه اشتباه که باید فراموش بشه».

کمی به جلو خم شد و گفت:

«یه اشتباه بود؟ مطمئنی؟ ضربان قلبت ولی این رو

نمی‌گفت»...

اخم کرده و گفتم:

«من مریض بودم. هنوز هم مریضم. شما نباید از ضعف یه

آدم مریض سواستفاده می‌کردین و ... شما به من نوشیدنی

داده بودید... من ذهنم درست کار نمی‌کرد... وگرنه هرگز

من حریم بین خودم و مردی که فرمانده من هست رو

نمی‌شکنم... من.... من....».....

سرش را جلوتر آورد و بیشتر در چشمانم خیره ماند .
 «چشمات دارن یه چیز دیگه می‌گن بانو الینا .من خیلی راحت می‌تونم یه دروغ رو تشخیص بدم و تو داری دروغ میگی .تو از اتفاقی که افتاد...از اون بوسه لذت بردی و نمی‌تونی انکارش کنی.»

احساس کردم رنگ صورتم تفاوتی با پارچه‌های گرانقیمت و قرمز رنگ کالسکه ندارند .

«من...البته که نه...من....فقط تب داشتم...ذهنم سر جاش نبود»...

برق عجیبی در چشمانش نشست .برقی شبیه به یک شیطنت پسرانه...

چیزی که برای چشمان سرد و همیشه بی‌روح او زیادی زنده بود .

#پست 432

سرش را کمی جلوتر آورد ،آنقدر که می‌توانستم نفس گرمش را روی صورتم احساس کنم .نگاهش خیره به چشمانم بود .نمی‌توانستم نگاه از او بگیرم .گویی در چشمانش جادویی بود که مرا مسح می‌کرد .می‌توانستم تمام

زندگی ام را صرف تماشای چشمانش کنم بدون آنکه حتی برای یک لحظه احساس خستگی کنم. ضربان قلبم شروع به بالا رفتن کرد. دستش جلو آمد، آرام روی قفسه سینه‌ام نشست. تمام بدنم به انقباض درآمد.

«صدای ضربان قلبت رو می‌تونم بشنوم بانو الینا... هنوز تب داری؟ یا هنوز تحت تاثیر یک جرعه نوشیدنی دیشب هستی؟»

لب‌هایم را دوباره خیس کرده و گفتم:

«من... فرمانده من...»

سرش را جلو آورد، لب‌هایش در چند میلی‌متری لب‌های من متوقف شدند و زمزمه کرد:

«باید دوباره یادت بیارم که چه حسی داشت؟»

آب دهانم را به سختی قورت دادم. نمی‌توانستم جواب بدهم. اصلاً چه جوابی باید می‌دادم؟

چشمانش در تلالو نور می‌درخشیدند. منی که هرگز تحت هیچ شرایطی مسخ نمی‌شدم چگونه چشمانش مرا جادو می‌کردند. کالسکه از روی یک چاله عبور کرد، تکان محکمی خورد، اندک تعادلش را از دست داد، دستش به صندلی پشت من تکیه شدند و لب‌هایش روی لب‌هایم نشستند. برای چند لحظه نه تنها من، بلکه خودش هم غافلگیر شد.

شاید چنین قصدی نداشت و فقط می خواست مرا اذیت کند...

خواستم سرم را عقب بکشم که دستش پشت کمرم نشست و مرا سرجا محکم نگه داشت. لب‌هایش نرم فاصله میان لب‌هایم را از هم باز کردند.

چرا نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم. لب‌هایم از هم باز شدند، گرمای لب‌هایش را عمیق تر احساس کردم. به بوسه‌اش عمق بیشتری داد. سرم کامل به عقب خم شده بود و لب‌هایم برای تمنای بیشتر لمس او به حرکت افتاده بودند.

نمی‌دانم دستم چه زمانی از روی شانه‌اش بالا رفت، گردنش را لمس کرد و به میان موهایش فرو رفت. نرمی موهای مرتبش را زیر انگشتانم حس کردم. دستم در میان موهایش نوازش وار چرخید و سپس آرام چنگ شد.

#پست 433

سرش را کمی فقط کمی بیشتر به سمت خودم کشیدم. لب‌هایش حتی یک نفس از من جدا نمی‌شدند. احساس می‌کردم پوست لب‌هایم به سوزش افتاده و بی‌حس شده.

است .

با تکان دیگر کالسکه چشمانش از هم باز شدند . آرام صورتش را فاصله داد . بلافاصله انگشتانم را از میان موهایش بیرون کشیده و خودم را عقب کشیدم . دیوانه شده بودم!

به طور قطع عقلم را از دست داده بودم! دستم را روی صورت و لب‌هایم گذاشتم و صورتم را در میان دستانم قایم کردم . از گوشه چشم گرگرفتگی و سرخی صورت او را دیدم که کمی فاصله گرفت و دستش را در میان موهایش فرو برد تا آن‌ها را دوباره مرتب کند . نفس عمیقی کشید و گفت:

«فکر می‌کنم همه چیز واضح باشه... نیاز به توضیح نیست».

صورتم را بیشتر در میان دستانم فرو بردم . از شرم نمی‌توانستم حرف بزنم . متوجه حالت‌م شد برای همین بیشتر فاصله گرفت و اجازه داد سکوتی سنگین میانمان را پر کند . نیم ساعت نشده بود که به عطسه افتاد . هر چند دقیقه یک عطسه می‌کرد . سرم به سمتش چرخید ، بینی‌اش کمی قرمز شده بود . کمی مکث کرد و دوباره عطسه کرد . صورتش هم کمی سرخ

به نظر می آمد کمی جلوتر رفته و دستم را روی پیشانی اش گذاشتم. بدنش کمی، فقط کمی داغ بود. آه از نهادم برآمد. بدون آنکه نگاهم کند گفت: «من خوبم».

عصبی جواب دادم:

«البته که خوب نیستی فرمانده! مریض شدی!»
سپس لب گزیدم... سرما خورده بود...
آن هم بخاطر بوسیدن من وقتی آنطور در تب می سوختم...
#پست 434

درون کیفم به دنبال شیشه های داروی دکتر گشتم. با پیدا کردن یکی از شیشه ها آن را به سمتش گرفته و گفتم:
«بهتره تا مثل من وضعیتتون بد نشده اینو بخورید».
بطری را از دستم گرفت و زمزمه کرد:
«ممنون».

چند جرعه کوتاه نوشید و بقیه بطری را به من پس داد. نفس عمیقی کشید و سرش را به پشتی تکیه داد. من نیز مانند او تکیه داده و چشمانم را بستم. سپس زمزمه کردم:
«میشه فراموشش کنیم؟»

سکوت کرد. نپرسید چه چیزی را. شاید می‌دانست در مورد چه حرف می‌زدم.

من نمی‌توانستم مقابل خواسته‌های قلبم مقاومت کنم اما او مرد مقاومی بود. او می‌توانست ترمز من باشد. می‌توانست جلوی احساسات مرا بگیرد. اگر او را درگیر چنین احساساتی می‌کردم، اگر خودم حواسم پرت چنین چیزی می‌شد چگونه می‌توانستم از جانم محافظت کنم؟ من نمی‌توانستم اجازه بدهم جسم، فکر و قلبم مرا از وظیفه‌ای که دارم باز دارد.

«باشه».

صدای باشه گفتنش خواب‌آلود بود. چشمانم را باز نکردم. کاش می‌شد فراموش کرد... کاش می‌توانستم نخواهمش....

احساس می‌کردم جاذبه‌ای شبیه به یک آهنربای بزرگ مرا به سمت او می‌کشد.

هرچه عقل و منطق می‌گفت یک طرف و آنچه قلبم می‌خواست انجامش بدهد یک طرف.

با افتادن جسم سنگینی روی شانه‌ام از جا پریده و چشمانم باز شدند. سرش روی شانه‌ام افتاده بود. بدنم خشک شد، نمی‌توانستم حتی به خودم حرکت بدهم. نرم صدایش زدم:

«فرمانده؟»

تکان نخورد... نفس هایش سنگین بود .

#پست 435

دستم بالا آمد و روی پیشانی اش نشست . هنوز داغ بود .
دارویی که خورده بود خواب آور بود اما از طرف دیگر
احتمالا تمام دیشب که من در آغوشش غرق خواب بودم او
بیدار مانده بود.

می توانستم اثر شب بیداری را از حلقه گود زیر چشمانش
تشخیص بدهم . خستگی بیش از اندازه یک طرف و
دارویی که خورده بود از طرف دیگر او را به خوابی
سنگین فرو برده بود و او هرگز این چنین سنگین
نمی خوابید . سرم را به سرش تکیه دادم و عطر موهایش را
به ریه کشیدم .

قلبم در سینه لرزید.

چگونه باید جلوی چنین احساس عمیقی را می گرفتم وقتی
قلبم چنین او را می خواست؟

سرم به سمتش چرخید ، حالت کمرش بد مانده بود اگر بیدار
می شد قطعا تا مدتی درد را احساس می کرد . به خودم
جرات داده و دستم را دور کمرش گذاشتم و بدنش را
حرکت دادم . یک دستم را زیر گردنش گذاشته و او را روی

صندلی کالسکه خواباندم به طوری که سرش به جای
 شانه‌ام روی پاهایم قرار بگیرد .
 یک دستش به سمت پایین اویزان شده بود و نفس‌هایش
 عمیق و سنگین بود . صورتش بی‌حالت بود از انقباض
 همیشگی عضلاتش و اخمی که اکثر مواقع میان پیشانی‌ش
 لانه می‌کرد خبری نبود .
 صورتش را در خواب بیشتر دوست داشتم . آرامشی که در
 بیداری نمی‌شد در صورتش دید را در خواب می‌شد به
 وضوح مشاهده کرد .
 موهای مشکی رنگش روی پیشانی ریخته بودند و با هر
 تکان کالسکه روی پیشانی‌اش حرکت می‌کردند . دستم را
 بالا آوردم و نرم موهایش را از روی پیشانی عقب زدم .
 دستم آرام میان موهایش حرکت کرد .
 لب گزیدم و به حس دیشب فکر کردم . حسی که موقع چنگ
 زدن به موهایش داشتم...
 آب دهانم را به سختی قورت دادم .
 دستم تا روی گونه‌اش پیش آمد و زبری ته ریشش را کف
 دستم احساس کردم . به جای دستم قلبم به قلقلک آمد .
 نفس عمیقی کشیده و دو کف دستم را دو طرف شقیقه‌هایش
 گذاشته و سرش را نرم ماساژ دادم . در کتاب زمان‌هایی که
 به شدت خسته بود ، زمان‌هایی که روی همان میز کار

دفترش خوابش می‌برد، هدر را این کار را انجام می‌داد تا خستگی را از تنش در ببرد و اثر داشت. همیشه می‌گفت احساس می‌کند افکار منفی با این حرکت از ذهنش پر می‌کشند.

شاید این اشتباه من بود که جای هدر را گرفته بودم. با انجام دادن کارهایی که قرار بود او انجام بدهد. همانطور که دستانم روی شقیقه‌هایش می‌چرخیدند به حسادت و نفرت میان چشمان هدر را فکر کردم. تقصیر من بود که امید واهی به او داده بودم. اما من از کجا باید می‌دانستم قرار است همه چیز نوع دیگری تغییر کند؟ اهی کشیده و دستم تا شانه‌هایش پیش آمد...

آرام عضلاتش را ماساژ دادم و سپس دستش را در میان دستم گرفتم. کف دستم را روی دستش گذاشته و به تفاوت ابعاد دو دست چشم دوختم. به پوست زبر کف دستش که بخاطر استفاده بیش از حد از شمشیر و اسلحه پینک شده بود، به گرمای دستش، به رگ‌های برجسته و آبی رنگی که از زیر پوست گندمی رنگش مشخص بودند.

انگشتانم روی نبضش غلتیدند، به جریان زندگی در دستش فکر کردم. من داشتم به یک موجود زنده نگاه می‌کردم، موجودی که تا چند ماه پیش یک عکس کاغذی سرد روی دیوار اتاقم بود، عکسی که من طراحی‌اش کرده بودم،

شخصیتی که من در ذهنم ساخته بودم و با او حرف می‌زدم... حالا می‌توانستم سنگینی بدنش را روی پاهایم احساس کنم.

حالا می‌توانستم گرمای وجودش را لمس کنم، می‌توانستم جریان خون در نبضش را حس کنم...

حالا که به دنیایی که ترکش کرده بودم فکر می‌کردم، تازه می‌فهمیدم من چقدر تنها بودم!

#پست 436

دوستان بر فرض من دو روز فرصت نوشتن پیدا نکنم آیا به کسی بدهکار هستم؟ چرا لحن درخواست پارت توی گروه نقد طلبکارانه اس؟

زیاد پست گذاشتن باعث بد عادت شدن شده؟ یکی از مواردی که من بی اندازه بدم میاد اینه که مدام این پیام کی پارت میذاری تو گروه بیاد

چون باعث میشه اکه قصد نوشتن هم داشته باشم بیخیال بشم و ننویسم

بنابر این لطفا صبور باشید

هر زمان فرصت نوشتن باشه پارت قرار میگیره

بدون هیچیک از افرادی که اینجا مرا دوست داشتند...
چه کسی گفته بود من به آن دنیا تعلق دارم؟ جای من اینجا
بود...

میان افرادی که بخشی از وجودم بودند! بخشی از من
بودند...

زندگی در دنیای سرد قبلی چیزی به جز تنهایی، غم و
تلخی برای من نداشت...

زندگی که از ثانیه به ثانیه آن بیزار بودم...
زندگی که در تمام دقایقش حسرت چنین لحظه‌ای را کشیده
بودم.

حسرت داشتن او! حسرت لمس او! در آغوش کشیدنش...
تمام من در یک حسرت بزرگ خلاصه می شد و این
حسرت او بود!

قطره اشکی از چشمم روی صورتش چکید. با سرانگشتانم
رد اشک را پاک کردم. نمی توانستم بگذارم او بمیرد! نه
حالا که قلبم اینگونه برایش می تپید!
نمی دانم کی دست از نوازش موهایش برداشته و خوابم برد
اما بیدار که شدم کالسکه از حرکت ایستاده بود و ما بیرون
در ورودی مقر بودیم. او همچنان راحت خوابیده بود. این
همه ساعت خوابیدن برای او عجیب بود...
دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، دمای بدنش بالا بود اما نه

به اندازه من .

آرام تکانش دادم.

«فرمانده؟ باید بیدار شی....فرمانده؟»

در خواب آرام ناله‌ای کرد و پلک‌هایش لرزید .

«فرمانده؟ به مقر رسیدیم !قبل اینکه مارتین شما رو

اینطوری ببینه باید بیدار شید»!

#پست 437

هشدارم هرچه بود باعث شد چشمانش به سرعت باز شوند . برای چند لحظه بنظر گیج امد .انگار نمی‌دانست در چه وضعیتی قرار دارد .به محض آنکه متوجه شد سرش روی پای من است ،از جا بلند شد .دستانش به سرعت میان موهایش فرو رفته و موهایش را مرتب کردند ،سپس چشمانش را مالید و با صدایی که از شدت خواب گرفته بود گفت:

«کی خوابم برد؟»

«بعد اون شیشه دارو».

گلایش را صاف کرد....

دستش را روی پیشانی کشید...

نمی‌دانست تمام مدتی که خواب بود سرش را نوازش کرده بودم اما انگار می‌توانست آن حس را روی پوستش شاید احساس کند...

دستش را روی شقیقه‌هایش کشید و زمزمه کرد:

«به خواب نیاز داشتم. احساس می‌کنم فکر و خیال‌ها از سرم پر کشیدن».

لبخند زدم. تکانی به خودش داد و به من چشم دوخت.

«خوبی؟ پات اذیت شد؟»

پاهایم از خستگی و وزن سرش خواب رفته بودند اما چرا باید می‌گفتم؟
«خوبم فرمانده».

سرش را تکان داد و از کالسکه پیاده شد تا زودتر داخل مقر برود. صدای عطسه کردنش را از داخل هم می‌شنیدم. وسایل را از کالسکه پیاده کردم و لیوای را دیدم که مقابل ورودی مقر نظامی ایستاده و با مارتین صحبت می‌کند.

با وجود خستگی لبخند روی صورتم نشست دلم برای مارتین جوری تنگ شده بود که انگار چندین ماه است او را ندیده‌ام. گام‌هایم برای رسیدن به نزدیکی او شتاب گرفتند.

از این همه دلتنگی خودم متعجب شدم، منی که با دو روز دور بودن از آن‌ها این چنین احساس دلتنگی می‌کردم، چگونه فکر کرده بودم می‌توانم تمام آن‌ها را پشت سر گذاشته و بروم؟

نرسیده به آن‌ها عطسه کردم. توجه مارتین به من جلب شد. سرش با لبخند به سمت من چرخید اما لبخند روی صورتش خشک شد. نگاهش اول روی چشمانم چرخید، بعد از صورتم پایین آمد و نگاهی به کبودی روی گردنم انداخت. دستش مشت شد، سرش را به سمت لیوای چرخاند و پیش از آنکه حتی چیزی بگوید لیوای گفت:

«کار پادشاه نیست... بانو الینای عزیز فکر کرده که تنهایی می‌تونه از پس همه چیز بر بیاد برای همین یکم ماجراجویی کرده.»

#پست 438

مارتین سرزنش آمیز نگاهم کرد، خواستم چیزی بگویم که دوباره عطسه کردم. پشت سر من فرمانده به عطسه افتاد.

مارتین ابروهایش را بالا داد و نگاهش میان ما چرخید.

«چه عجیب! هر دو باهم سرما خوردید؟»

اگر حتی یک درصد می‌فهمید فرمانده من را بوسیده بود تا

ابد نمی‌توانست دست از شوخی‌هایش بردارد. هم مرا به جنون می‌رساند هم فرمانده را وادار می‌کرد حکم اعدامش را صادر کند.

بنابر این پیش از آنکه فرمانده جوابی بدهد پیش قدم شده و گفتم:

«تقصیر منه. شب مهمانی اینقدر عصبی بودم که با لباس نازک توی باغ قصر پرسه زدم و مریض شدم. اینقدر هم توی کالسکه عطسه کردم که فرمانده هم سرما خورد.»

نگاه مارتین به سمت لیوای کشیده شد و زمزمه کرد:

«فرمانده بهتره یه سر به درمانگاه بزنی. صورتت یکم سرخ شده فکر می‌کنم تب داری.»

لیوای دستش را کلافه بالا آورد و پیشانی‌اش را لمس کرد، سپس با بی‌حواسی گفت:

«بعدا به رابرت سر می‌زنم. الان باید برم پیش موآن و در مورد جلسه صحبت کنم.»

ابروهای مارتین بالاتر رفتند. چنان بهت زده به او چشم دوخت که انگار دارد یک موجود فضایی را می‌بیند.

دستش را بالا برد و پیشانی او را لمس کرد.

«واقعا تب داری. داری اسامی رو اشتباه می‌گی. زودباش

بهتره جلسه با رابرت رو بیخیال شی و اول به موآن سر بزنی».

برای لحظه‌ای گیج به مارتین نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را مالید و گفت:

«باشه... باشه به موآن سر می‌زنم».

سپس به سمت من چرخید و گفت:

«کار احمقانه‌ای جز استراحت توی اتاق نمی‌کنی!

فهمیدی؟»

سپس سرش را کمی به سمت مارتین برگرداند و گفت:

«چهارچشمی حواست بهش باشه. دست از پا خطا کرد

می‌بندیش به تخت»!

سپس با گام‌هایی سریع به سمت ساختمان درمانگاه رفت.

#پست 439

مارتین با چشم‌هایی که کاملاً گشاد شده بودند گفت:

«الینا؟»

«هوم؟»

«توی قصر اتفاقی افتاده؟ کسی ضربه‌ای توی سرش

زده؟»

به مسیر رفتن او چشم دوخته و گفتم:

«چطور؟»

«محاله به همین راحتی قبول کنه بره درمانگاه... شاید

تسخیر شده؟ فکر می‌کنم باید یه جلسه اضطرابی بذاریم.»

سرم را تکان داده و با خنده گفتم:

«نگران نباش به زودی حالش خوب میشه فقط تب داره و

احتمالا از عوارض مریضیه.»

عطسه دیگری کردم که باعث شد تمرکز او از لیوای به من معکوس شود.

«بدجوری سرما خوردی. بیا بریم داخل اینجا هوا خیلی سرده.»

دستش نرم پشت من نشست و مرا به داخل هدایت کرد.

نمی خواستم بگویم دلم برای دیدن فلین و رابرت هم تنگ شده است. از طرفی بدنم بخاطر تمام خستگی های این مدت

درد داشت. دلم می خواست به تختخوابم برگشته و چند ساعتی بخوابم.

با صبحانه مفصلی هم که او به خوردم داده بود اصلا گرسنه نبودم.

«جای کبودی گردنت...»

به سرعت گفتم:

«کار یه دختره».

اخم هایش درهم فرو رفتند.

«یه دختر؟ کار کی؟»

نمی خواستم بدون اطلاع لیوای جزئیات بیشتری را به او بگویم بنابراین یقه لباسم را کمی بالا داده و گفتم:

«من خوبم فقط یکم استراحت نیاز دارم. ولیعهد ممکنه تا فردا به اینجا برسه و باید به سری تدابیر برای منحرف کردنش داشته باشیم».

#پست 440

«چرا منحرف کردنش؟»

«چون ممکنه احساس کنه برای اثبات عشقش به آمارا لازمه که به اونجا بره و من نمی خوام چنین چیزی اتفاق بیفته. اون حتی نباید وسوسه بشه و به اون ناحیه نزدیک بشه. بنابراین باید مطمئن بشیم که شب رو همینجا توی مقر میمونه».

دم اتاقم رسیدیم، مارتین با خنده گفت:

«داری با زبون بی زبونی میگی شب لباس زنونه بپوشم و برم تو اتاقش بغلش کنم و حواسشو پرت کنم؟»

خنده‌ام گرفت. دلم برای شوخی‌های او تنگ شده بود.
 «نه! دارم می‌گم چندتا نگهبان بذارید یا خودت حواسش
 بهش باشه.»

دستش را میان موهایش کشید و گفت:
 «هنوز رو ایده خوابیدن باهاش هستم... شاید چشمش منو
 گرفت و خواست منو ملکه کنه.»

نتوانستم خودم را کنترل کنم و زیر خنده زدم. با دیدن خنده
 من انگار آرام گرفت. گویی داشت تلاش می‌کرد بفهمد من
 حال بهتری نسبت به دفعه قبل دارم یا نه.

«اینبار هم آزار دیدی؟»

آزار دیده بودم...

البته که روحم آزار دیده بود اما این بار کسی با بوسه
 هایش باعث شده بود تمام آن خاطرات از ذهنم پاک شوند.
 حتی نمی‌توانستم مکالمه‌ای که با پادشاه داشتم را به یاد
 بیاورم. تا می‌خواستم به آن فکر کنم، نیمه شب و بوسه داغ
 او در ذهنم تداعی می‌شد و تمام افکارم را بهم می‌ریخت.
 نمی‌دانم چه در صورتم دید که ابروهایش متعجب بالا
 رفتند و گفت:

«چرا هم تو و هم لیوای اینقدر مشکوک دارید رفتار می
 کنید؟»

به سرفه افتاده و گفتم:

«ما هر دو خسته و به شدت مریضیم مارتین. اینقدر سوزن نداشته باش. می خوام استراحت کنم پس موقع شام می بینمت. شاید هم فردا»...
داخل اتاق شده و در را پشت سرم بستم.

#پست 441

خودم را روی تخت انداختم، دلم برای تخت تنگ شده بود.
برای نفس کشیدن در هوای این مقر.
جایی که احساس تعلق کامل تری به آن داشتم. چشمانم را
بستم، دلم می خواست ساعت ها بخوابم بدون هیچ فکر
اضافه ای.

با شنیدن صدای تق تقی چشمانم را باز کردم. تمام اتاق
تاریک بود. چقدر خوابیده بودم که روشنایی روز را از
دست داده بودم؟ معده ام از گرسنگی در هم می پیچید. از
تخت بلند شدم، هنوز همان یونیفرم را به تن داشتم. با پشت
دست چشمانم را مالیدم و به سمت در حرکت کردم.
با باز کردن در فلین را دیدم که سینی غذا در دست مقابلم
ایستاده بود.

بی اراده لبخند زدم، اگر مریض نبودم بغلش می‌کردم اما نمی‌خواستم او هم به سرما خوردگی دچار شود.

لبخندی به تمام صورت زد و گفت:

«الینا...دلم برات تنگ شده بود با اینکه فقط دو روزه

ندیدمت»...

سینی را کمی بالاتر گرفت و گفت:

«کاپیتان گفت مریض شدی، دیدم که برای غذا نیومدی گفتم

یکم برات غذا بیارم».

سینی را از دستش گرفته و گفتم:

«اوضاع چطور بود وقتی ما نبودیم؟»

دستی میان موهای تازه کوتاه شده‌اش کشید و گفت:

«مثل همیشه. وقتی فرمانده نباشه اوضاع همیشه بهتره. همه

سربازها بخاطر استراحتی که داشتن حال و اوضاع بهتری

دارن و با انگیزه تر دارن تمرین می‌کنن».

سرم را تکان داده و گفتم:

«تا کسی تورو اینجا ندیده توی ساعت خاموشی برو تو

اتاق».

چشمکی زد و با خنده گفت:

«اجازه دارم. کاپیتان گفت برات غذا بیارم. کسی نمی‌تونه

توبیخم کنه. در ضمن فرمانده هم از ظهر از اتاقش بیرون

نیومده».

مکت کرده و گفتم:

«برای غذا یا چک کردن کارها نیومد؟»

سرش را تکان داد و گفت:

«نه از لحظه‌ای که رفت توی اتاقش دیگه نیومده بیرون».

نگران شدم. اگر مانند من بد مریض شده باشد چه؟

#پست 442

با این وجود سعی کردم حالت‌م را بروز ندهم. دستم را جلو

برده و میان موهای کوتاه شده او کشیده و گفتم:

«برو توی اتاق... دنبال در دسر نباش».

دلم برای تمام آن‌ها تنگ شده بود. دلم می‌خواست تمام

روز میان آن‌ها بنشینم و با آن‌ها حرف بزنم.

فلین سر تکان داد و گفت:

«فردا می‌بینمت؟»

لبخندی نثارش کرده و گفتم:

«فردا روز مهمیه. البته که منو می‌بینی».

فلین که رفت، داخل اتاق شدم اما مردد ماندم. اگر اتفاقی

برای فرمانده میفتاد چه کسی می‌خواست فردا ترتیب

کارها را بدهد .

بدون آنکه سینی غذا را جایی بگذارم به سمت اتاقش حرکت کردم . در زدم و منتظر ماندم ، نه صدایی را شنیدم نه حرکتی . مردد ماندم ، هنوز کلید یدکی که به من داده بود را داشتم . نمی دانستم باید در را باز کنم یا نه؟

کلید را از لباسم بیرون آورده و داخل قفل فرو بردم و آن را چرخاندم . در باز شد اما اتاق غرق تاریکی بود . داخل شده و زمزمه کردم:

«فرمانده؟ اینجایی؟»

کورمال کورمال سینی را روی میز گذاشتم . خوب بود که جز به جز این اتاق را خودم نوشته بود و جای همه چیز را می دانستم . وگرنه در این تاریکی چگونه باید مسیرم را پیدا می کردم . به دنبال شمع‌های روی میز دستم را حرکت دادم و آن ها را پیدا کردم . یکی از شمع‌ها را که روشن کردم فضای اتاق روشن شد .

دومی را هم روشن کرده و سپس سرم را چرخاندم . اگر می آمد می توانستم بگویم به هوای دوش گرفتن آمده ام... هنوز افکارم سروسامان نگرفته بودند که او را دیدم... با همان لباس‌های ظهر روی تخت افتاده بود اما نه شبیه به کسی که خوابیده باشد بلکه بیشتر شبیه به کسی که بیهوش

به صورت اریب روی تخت افتاده باشد .

جلو رفته و صدایش زدم:

«فرمانده؟»

حرکتی نکرد...

جلوتر رفته و کنار تخت ایستادم ،دستم را پایین بردم تا پیشانی‌اش را لمس کنم .مانندان شبی که من در آتش می سوختم پوستش داغ بود .

زمزمه کردم:

«فرمانده صدای منو میشنوی؟»

قفسهٔ سینه‌اش اهسته بالا و پایین می رفت و تمام لباس‌هایش خیس عرق بود .داروهایی که دکتر قصر به من داده بود را تمام کرده بودم اما می دانستم موآن در درمانگاه تعدادی دارو برای این حالت ها دارد .داروهایی که می توانست تا فردا او را بهتر کند.

به سرعت از اتاق بیرون رفتم ،اهمیتی به شکستن قوانین مقر ندادم ،با همان پاهای برهنه از ساختمان بیرون زده و به سمت درمانگاه حرکت کردم .فضای داخل درمانگاه آرام و ساکت بود ،از یکی از راهروهای خلوت بدون آنکه کسی مرا ببیند وارد اتاق ذخایر دارویی شدم .چند شیشه از داروهای مخصوص ضد تب را برداشته و به مقر برگشتم .وقتی مجددا به اتاقش رفتم هنوز در همان حالت بود .روی

تخت کنارش نشستم، او را به پهلوی چرخانده و یکی از شیشه‌ها را باز کردم محتویاتش را از گوشه لب‌های او به دهانش ریختم.

سپس به زحمت او را حرکت داده و صاف خواباندم. از آنجایی که تمام بدنم بخاطر ضعف به درد افتاده بود سینی غذایم را برداشته و کمی از آن را با عجله خوردم. اگر ضعف می‌کردم نمی‌توانستم به او کمک کنم و برای گذراندن فردا، ما باید هر دو قوای خود را باز می‌یافتیم وگرنه همه چیز از دست می‌رفت.

#پست 443

وقتی کمی احساس بهتری پیدا کردم سینی را کنار گذاشته و به سمت تخت رفتم. هنوز غرق خواب بود... تمام پیشانی‌اش غرق عرق سرد بود. اما بدنش از شدت تب داغ بود. یکی از کشوهایش را باز کردم، یکی از لباس‌هایش را برداشته و با آب خیس کردم. و آن را روی پیشانی‌اش کشیدم.

دمای بدنش بالاتر از آن بود که با یک پارچه خنک پایین بیاید. دستم به سمت دکمه‌های یونیفرمش رفت. مطمئن نبودم چگونه قرار است برخورد کند. هنوز آخرین باری که حساسیت نشان داده بود در برابر برهنه شدن را به یاد

داشتم .

با این حال نمی توانستم بگذارم چنین در آتش تب بسوزد بدون آنکه کاری از من بر بیاید . دکمه ها را به سرعت باز کرده و یونیفرم را از تنش درآوردم . لباسی که همیشه زیر یونیفرم می پوشید خیس از عرق بود .

دستانم لبه های تی شرتش را گرفته و آن را از تنش در آوردم . می توانستم گرمای بدنش را احساس کنم . دکمه های شلوارش را باز کرده و آن را از پایش بیرون کشیدم . سعی کردم نگاهم را کنترل کنم . سپس پتو را تا کمرش بالا آوردم و پارچه خیس را از گردنش رو به پایین کشیدم . نگاهم به عضلات سینه و شکمش خیره ماندند . در زیر نور کم سوی شمع می توانستم رد زخم ها را به وضوح ببینم . هر قسمتی از بدنش که پارچه خیس را روی آن می کشیدم به لرز میفتاد و نفسش صدا دار می شد .

باید این تب را می گذراند تا حالش بهتر شود . به محض اینکه مانند من به لرز میفتاد همه چیز تمام می شد . فقط باید صبر می کردم . پارچه مرطوب و خنک را روی قفسه سینه اش کشیدم . نگاهم مسیر قطرات آب روی قفسه سینه اش را دنبال کردند . نگاهم از برجستگی چند تکه عضلات شکمش پایین آمد .

دستم نرم با پارچه روی بدنش می چرخید...
 باکنجکاو به جلو خم شده و به جای زخم‌ها چشم دوختم .
 پارچه را درون ظرف آب رها کرده و انگشتانم روی مسیر
 زخم‌ها حرکت کردند.

#پست 444

می توانستم اثر چند زخم ناشی از گلوله را دنبال کنم .بقیه
 زخم‌های شمشیر و خنجر بودند که از زیر گردنش شروع
 می شدند و تا ناف پیش می آمدند .حتی بازوهایش از جای
 این زخم‌ها در امان نبودند.
 می شد رد سفید و بعضی از زخم‌های عمیقی که
 مانندگوشت اضافه کمی برجسته تر بودند را دید .
 انگشتانم زخم‌ها را یکی بعد از دیگری لمس کردند .بابت
 هرکدام از این زخم‌ها چندبار مرگ را به چشم دیده بود؟
 چقدر درد را به جان خریده بود؟ هرباری که مقابل این
 زخم‌ها ایستاده بود ،خونریزی کرده بود ،به زمین افتاده بود
 و ساعت‌ها درد کشیده بود....برای چه؟ برای نجات دادن
 سرزمینی که من ساخته بودم؟
 برای نجات دادن چیزی که ارزش نجات یافتن را نداشت؟
 پادشاه برای جان او و امثال او ارزشی قائل نبود....

فقط قدرت و جایگاه خودش را دوست داشت.
چارلز اما فرق می کرد. شاید اگر چارلز زنده می
ماند... لیوای دیگر مجبور نبود چنین دردهایی را تحمل
کند.

تمام این بدن...

این پوست...

این گوشت...

این جسم با روحی که داشت...

قرار بود در میان آتش بسوزد...

قرار بود درد را ذره ذره با خون و پوست احساس کند...

قرار بود زجر بکشد و بداند که این آخرین مبارزه اش
است...

قرار بود بمیرد...

کف دستم روی قفسه سینه اش مکث کرد. ضربان تند قلبش

را زیر دستم احساس کردم. این قلب که انقدر قوی می تپید

قرار بود از حرکت بماند... قرار بود بمیرد...

چون من او را کشته بودم!

#پست 445

چون من با دست‌های خودم، با قلمم مردی که عاشقش بودم
را کشته بودم!

نتوانستم اشک‌هایم را کنترل کنم. قلبم تیر می‌کشید. فکر
ماندن و دیدن مرگ آن‌ها مرا می‌کشت!
داشت مرا ذره ذره می‌کشت!

من تحملش را نداشتم...

تحمل مرگ آن‌ها وقتی فقط یک شخصیت کتاب بودند را
نداشتم...

چه برسد حالا...

که قلبم برای او این چنین می‌تپید...

اگر قلب او از تپش باز می‌ماند...

زنده ماندن من چه اهمیتی داشت؟

بعد از خودکشی زنده مانده بودم که مرگ او را با چشمان
خودم ببینم؟

اشک‌هایم بی‌اراده روی قفسه سینه‌اش ریختند.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کرده و پارچه خنک را
دوباره روی پوستش کشیدم. از گرمای پوستش کاسته شده
بود و بدنش داشت به سمت سرما می‌رفت.

داروها اثر کرده بودند. دمای بدنش را تا حد یخ شدن پایین
می‌آوردند و فردا که بیدار می‌شد بهتر بود.

با حس اینکه بدنش به لرز می‌فتد پتوی ضخیم را بالا آورده

و روی بدنش کشیدم. پارچهٔ خنک را درون ظرف آب گذاشته و به صورتش چشم دوختم.

صورتش از تب و لرزی که گریبانش را گرفته بود، درهم فرو می رفت. لب‌هایش را بهم می‌فشارد و اصوات نامفهومی از گلویش بیرون می‌آمد. دستش را آرام در دست گرفته و رگ‌های برجستهٔ ساعدش را لمس کردم.

می‌دانستم نباید خودم را به او عادت بدهم اما نمی‌توانستم از لمس کردنش دست بردارم. انگار با هرباری که لمسش می‌کردم تازه می‌فهمیدم او چقدر واقعی است...

عزمم بیشتر جزم می‌شد که برای نجات دادنش دست به هرکاری بزنم...

حتی اگر به قیمت از دست رفتن سرزمین‌ها هم که بود من او را نجات می‌دادم. حتی اگر لازم بود او، مارتین، فلین و رابرت را برداشته و به جای دوری در کوهستان‌های شمالی ببرم هم این کار را می‌کردم و مانع از مرگش می‌شدم.

من دست روی دست نمی‌گذاشتم تا تنها کسی که عاشقش بودم بمیرد...

حسی که می‌دانستم هرگز دیگر قادر به تجربه کردنش نیستم. همانطور که در دنیای عادی نتوانسته بودم آن را تجربه کنم. هرگز نتوانسته بودم عشق را لمس کنم، زیرا

مردی که قلبم به او تعلق داشت یک دنیا با من فاصله داشت.

من در یک دنیا بودم و او در یک دنیای دیگر.

و حالا که سرنوشت مقدر کرده بود من او را ببینم، نمی گذاشتم اتفاقی برایش بیفتد. من می توانستم فرشته نگهبان او باشم.

یک عمر او جنگیده بود تا از دیگران محافظت کند. حالا من می خواستم بجنگم... با تقدیری که خودم نوشته بودم بجنگم و از او محافظت کنم.

با بیشتر شدن لرزشش پتوی دیگری آورده و رویش انداختم گرچه میدانستم هیچکدام کارساز نخواهند بود. او هم باید همان مراحل که من طی کرده بودم را طی می کرد تا حالش بهتر می شد. از تخت بالا رفته و زیر پتو خزیدم. خودم را قانع کردم...

فقط برای چند ساعت...

تا زمانی که گرم می شد و آرام می گرفت. بعد به اتاق خودم باز می گشتم.

کنارش دراز کشیدم، دستم را دورش حلقه کرده و او را به سمت خودم چرخاندم. سرش را روی قفسه سینه خودم گذاشته و بازوهایم را دورش حلقه کردم.

عرض شانهایم چنان زیاد بود که دستان من نمی توانست

کامل او را در اغوش بگیرد.
 نفس عمیقی کشید و لرزشش کمی بیشتر شد. سرم را به
 پیشانی‌اش چسباندم و زمزمه کردم:
 «به زودی حالت خوب می‌شه. دیگه چیزی نمونده
 لیوای...»

#پست 446

انگشتانم به میان موهایش فرو رفتند و شروع کردم به
 نوازش کردن سرش. با هر باری که انگشتانم میان حجم نرم
 موهایش کشیده می‌شدند احساس می‌کردم قلبم در سینه
 سریع‌تر می‌تپد.
 چشمانم را بسته و صورتم را به موهایش چسباندم، عطر
 موهایش را به ریه کشیدم.
 قلبم در سینه لرزید...
 من او را دوست داشتم...
 من او را بیشتر از دنیایی که نوشته بودم دوست داشتم...
 او را بیشتر از تمام شخصیت‌هایی که خلق کرده بودم
 دوست داشتم...
 من او را بیشتر از تمام کتاب‌هایم دوست داشتم...

من او را بیشتر از تمام آنچه پشت سر رها کرده بودم
دوست داشتم...

من او را با تمام قلبم دوست داشتم...
زمزمه کردم:

«متاسفم لیوای... متاسفم بابت تمام چیزهایی که من باعثشون
بودم... همه رو جبران می کنم. قول می دم! بهت قول میدم
که همه چی درست میشه»...

سرم را پایین برده و لب‌هایم را به پیشانی مرطوبش
چسباندم. بوسه‌ای که او دفعه قبل به پیشانی‌ام زده بود را به
او پس دادم. دستانم محکم‌تر در آغوشش گرفتند و چشمانم
را بستم. پتو را بیشتر روی هردونفرمان بالا کشیدم.
آخرین چیزی که در ذهنم به آن فکر کردم این بود که صبح
پیش از بیدار شدن او باید به اتاقم برگردم...
فقط چند دقیقه چشمانم را می بستم تا او بهتر شود...
لرزش که از بین می رفت، به اتاقم برمی‌گشت...

در همین جدال میان خواب و بیداری بودم که پلک‌هایم
سنگین و سنگین‌تر شدو احساس کردم سرمای پوست او
کمکم با پوست من هم دما شده و گرمای دلنشین‌تری مرا به
خواب دعوت کرد.

با حس حرکت چیزی در میان موهایم چشم‌هایم با خواب‌آلودگی از هم باز شدند. پلک‌هایم با حس گرمای ناشی از خواب آلودگی مبارزه می‌کردند تا بتوانند مرا هوشیار کنند.

«هیش... بخواب... هنوز وقت داری...»

خوابم می‌آمد. هنوز آنقدر خستگی‌ام برطرف نشده بود که بخواهم بیدار شوم. چیزی در سرم به جدال پرداخت. چیزی مرتبط با صدایی که مرا به خواب دعوت کرده بود. صدایی که به‌نظر نمی‌آمد قسمتی از رویاهایم باشد.

ذهنم برای تشخیص دادن خیال و واقعیت به تقلا افتاد. عضلاتم با حس لغزیدن چیزی در میان موهایم منقبض شده و بدنم به طور ناخودآگاه خودش را فاصله داد. چیزی مانند یک حائل محکم مرا سرجا نگه داشت و همان صدا زمزمه کرد:

«آروم بگیر الینا...»

با تشخیص صدای او تمام عصب‌های بدنم هوشیار شدند. چشمانم کامل باز شد و تازه موقعیت خودم را تشخیص دادم. آخرین چیزی که به یاد داشتم این بود که به خودم گفتم چند دقیقه خوابم تا او آرام بگیرد و حالا فضای اتاق نشان از گرگ و میش بودن آسمان بیرون می‌داد.

سرش روی قفسه سینه‌ام نبود بلکه سر من بود که روی بازوی او قرار داشت. چند ثانیه طول کشید تا متوجه شوم انگشتانش نرم موهایم را نوازش می‌کنند.

سرم را هول شده عقب کشیدم و از روی بازوی او برداشتم. با حرکت پتو از روی قفسه برهنه سینه‌اش پایین آمد. عضلات برجسته بازو و سینه‌اش در روشنایی اتاق بیشتر از قبل به چشمم آمدند. بدون آنکه حرکتی به خودش بدهد نگاهش خیره به من بود.

«یادم نمیاد قبل از اومدن به اتاقم کسی رو به تختم دعوت کرده باشم».

نیمخیز شده و دستم را میان موهای اشفته‌ام فرو بردم.
 «من... من اومده بودم بهتون سر بزنم و دیدم که تب دارید ، مثل اون شب من در قصر... من... خواستم... کمک...»
 ابروهایش را کمی بالا داد و گفت:

«منطقیه نه؟ فرماندهات رو برهنه کنی و رو تختش خوابت بیره»...

#پست 448

حالا چگونه باید توضیح می‌دادم که تمام یونیفرمش خیس عرق بود! پتو را کمی کنار داد و به پایین چشم دوخت

سپس با لحن معناداری گفت:

«در آوردن یونیفرم کافی نبود که رفتی سراغ شلوار؟»
احساس کردم مرا در دیگ آب جوش انداخته اند. از
خجالت داشتم آب می شدم.

«من منظوری نداشتم. یعنی اصلاً نگاه نکردم... یعنی
چیزه... اصلاً دست هم... یعنی لباساتون همه خیس بود...»
نگاهش جدی تر در چشمانم خیره ماند و با همان جدیت
گفت:

«خب؟ و حس کردی که به جای صدا کردن مارتین خودت
بهتره دست به کارب شی؟»

چرا خودم به این فکر نکرده بودم که از مارتین یا رابرت
کمک بگیرم؟ لب گزیده و زمزمه کردم:

«من خسته بودم... می خواستم برگردم به اتاقم ولی... تبتون
خیلی بالا بود و...»

از شدت خجالت داشتم گر می گرفتم. پاهایم را جمع کرده و
گفتم:

«ببخشید... واقعا قصد نداشتم... من... میرم اتاقم تا شما
لباس...»

هنوز پاهایم را از زیر پتو بیرون نیاورده بودم که دستش
دور مچم حلقه شد و مرا به سمت خودش کشید. تعادل را

از دست داده و در میان بازوهایش افتادم .
بازوانش را دورم حلقه کرد و در همان حالت کش و قوسی
به بدنش داد .

«هیس...یکم دیگه بخواب...»

ابروهایم ناباورانه بالا رفتند ،او همیشه زودتر از آنکه
آسمان روشن شود اتاقش را ترک می کرد و حالا هوا
گرگ و میش بود و او حرف از کمی بیشتر خوابیدن
می زد .

صورتش را میان موهایم فرو برد و بی حرکت ماند .
خواسته بود بمانم...اینجا...

در آغوشش بمانم تا او کمی بیشتر بخوابد!
به یاد نداشتم حتی در بهترین و نرم ترین حالت او در کتاب
هم هرگز به هدرا بگوید کمی بیشتر بماند ،همیشه پیش از
بیدار شدن هدرا او اتاق را ترک کرده و به زمین تمرین
رفته بود.

هدرا همیشه بعد از بیدار شدن با جای خالی او مواجه
می شد .خواسته بودم به مخاطب ها نشان بدهم که برای
مردی مانند او وظایفش بیشتر از احساسات اهمیت داشتند .
آن قدری که تمرکزش روی مبارزه بود ،روی احساساتش
نبود!

#پست 449

اما حالا او داشت برخلاف تمام آنچه من برایش نوشته بودم عمل می‌کرد. گویی تیشه‌ای به دست داشتم و خط به خط اخلاقیات و قوانینی که من با آن‌ها او را ساخته بودم را خرد می‌کرد و وجه جدیدی از خودش را به جا می‌گذاشت! کمی بیشتر بخوابد...

کمی بیشتر...

کف دستم ناخودآگاه بالا آمد و روی قفسه سینه‌اش نشست و انقباض عضلاتش را زیر انگشتانم احساس کردم. نگاهم به زخم عمیقی خیره ماند که جایی خیلی نزدیک به قلبش بود. زخمی که اگر شاید چند میلیمتر این طرف تر بود قلبش را از سینه بیرون می‌کشید.

سرش را کمی عقب داد و به صورتم خیره ماند. نگاه مرا به بدنش دید، نمی‌دانم چه فکری در سرش گذشت که چین عمیقی میان ابروهایش جا گرفت. دستش را از زیر سرم بیرون کشید و بدنش را عقب داد. گرمای ناشی از بودن در آغوشش جای خود را به هوای سرد اتاق داد. پتو را بالا کشید تا بدنش را بپوشاند. سرش را به سمت

پنجره چرخاند و بدون نگاه کردن به من گفت:

«می‌تونی برگردی به اتاقت بانو الینا»...

مکت کردم. چه تغییر رفتار سریع و عجیبی!

ثانیه‌ای پیش می‌خواست من بمانم و حالا می‌خواست

بروم...

مرا الینا صدا کرده بود و حالا دوباره بانو الینا شده بودم؟

اخم کردم. پشیمان شده بود از ماندن من؟

نکند...

نکند احساس کرده بود امتناع من به خاطر زخم‌هایش است!

زخم‌هایی که او از آن‌ها یک سد بزرگ ساخته بود و تبدیل

به یک حساسیت بزرگ در ذهنش شده بودند.

نزدیک شدن به او، ماندن در این تخت، یک معنا داشت و

آن هم پذیرفتن احساسی بود که داشت میان ما شکل

می‌گرفت.

اگر می‌خواستم از بیشتر شدن این احساس جلوگیری کنم

باید همین حالا از این تخت پایین رفته و به اتاقم

برمی‌گشتم.

اما می‌توانستم بروم و بگذارم او احساس کند غرورش

ترک برمی‌دارد؟ که احساس کند من از انزجار او را پس

زده‌ام وقتی اینگونه نبود؟

#پست 450

آهی کشیده و پتو را کمی بالا داده و کنارش دراز کشیدم .
دستم را نرم روی بازویش گذاشتم و گفتم:
«فرمانده؟»

جوابی نداد . چشمانش را بسته بود اما می دانستم بیدار
است .

از پشت صورتم را به فاصله میان شانه هایش چسباندم و
زمزمه کردم:

«هنوز یکم دیگه واسه خواب وقت هست نه؟»
لرزش نرم بدنش را احساس کردم .

دستم را بالا برده و روی جای طویل ترین زخم پشت
کمرش حرکت دادم .

تمام پوستش زیر حرکت انگشتم مور مور شد .
اشتباه بود...

تمام این موقعیت اشتباه بود...

اما عقم دیگر نمی توانست چیزی را به قلبم دیکته کند...

نه وقتی قلبم برای لمس او داشت دیوانه می شد .

سرم را جلو برده و لب هایم را روی پوست کمرش چسباندم
و آرام رد زخم هایش را بوسیدم . روی هر زخم را بوسیدم و

سرم را بالا برده و تا سرشانه‌هایش پیش رفتم .
لب‌هایم روی پوستش جایی نزدیک به پشت گردنش مکث
کردند...

داشتم چه می‌کردم؟

داشتم تمام قوانین و قواعد خودم را می‌شکستم...

داشتم تمام پل‌های پشت سرم را خراب می‌کردم...

داشتم قلبم را دو دستی تقدیم می‌کردم...

اما او...

او فرق داشت...

او لیوای بود...

فرماندهی که هرگز به عشق اعتقادی نداشت...

#پست 451

پیشانی‌ام را به شانه‌اش چسبانده و زمزمه کردم:

«این زخم‌ها زیباترین چیزی که یه زن می‌تونه روی بدن

یه مرد ببینه... زخم‌هایی که نشونهٔ مردونگی

هستن... زخم‌هایی که نشونهٔ قدرت و افتخار هستن»...

آخرین بوسه را درست پشت گردنش نشاندم...

نفس لرزانی کشیده و سرم را عقب دادم تا بروم. هنوز

تکان نخورده بودم که مانند پلنگی که به طعمه‌اش حمله

می‌کند چرخید و دستانش مرا به اسارت درآوردند .
پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان داده یا حتی حرکت کنم
لب‌هایش روی لب‌هایم نشست .
بوسه‌اش با دفعات قبل فرق داشت . اشتیاق بیشتری در تک
تک حرکاتش دیده می‌شد . چیزی که اصلاً برای کاراکتر او
در نظر گرفته نشده بود .
او هیچ اشتیاقی به جز جنگ نداشت...
اما این حس...
انگار مستقیم از قلبش سرچشمه می‌گرفت...
دستش میان موهایم فرو رفت و سرم را بالاتر داد و
لب‌هایم را محکم‌تر بوسید .
دمای بدنش همراه با دمای من بالا می‌رفت .
دست دیگرش از گونه ام به سمت گردنم پایین آمد و نرم
مرا بالا تر کشید و دستش را دورم حلقه کرد .
لب‌هایش لب‌هایم را رها کرده و آرام روی چانه‌ام نشسته و
نرم تا گلویم پایین آمدند .
نفس در گلویم گیر کرد...
مغمز کار نمی‌کرد...
گرمای این لحظه داشت مرا در خودش غرق می‌کرد .
سرش را کمی بالا داد و در چشم‌هایم خیره شد...

دستش بالا آمد و دکه یونیفرم را باز کرد .
 یک دکه... دو دکه... به سومی که رسید مکث کرد...
 دستش را جلو برد و خطوط زخم مانندی که خودش روی
 بدنم به جا گذاشته بود را لمس کرد .
 زمزمه کرد:
 «متاسفم»...

#پست 452

نگاهم پایین آمد و رد زخم را دنبال کردم . انگشتان
 کشیده اش رد زخم را تا لبه سوتینی که پوشیده بودم دنبال
 کردند.
 تتم لرزید.
 چند رد زخم کوچک در مقابل کاری که من با او کرده بودم
 چیزی نبود ، بود؟
 لب زدم:
 «اهمیتی نداره»...
 صدایش دورگه شده بود...

«من دردهای وحشتناکی رو تحمل کردم... من میدونم رد
 هر زخم تا ابد در روح میمونه... و تو هربار به این زخم ها

نگاه کنی»...

مکث کرد. آب دهانش را سخت قورت داد و گفت:

«یادت میاد که من وحشیانه این بلا رو سرت آوردم»...

دستم را بالا برده و روی گونه‌اش گذاشتم.

«مهم نیست... من خیلی وقته فراموشش کردم...دیگه اذیتم

نمی‌کنه.... شما حق داشتی»...

سرش را به دستم تکیه داد و گفت:

«بذار جبران کنم...شاید با دیدنشون...جای به یاد آوردن

اون شکنجه‌ها چیز دیگه‌ای رو به یاد بیاری»...

سرش را پایین آورد و لب‌هایش را نرم روی رد زخم‌ها

گذاشت و بوسه‌ای مرطوب روی پوستم نشانده.

بوسه بعدی‌اش طولانی تر بود

و بوسه بعدی با مکشی کوتاه همراه بود.

نفس گرمش که قفسه سینه‌ام را گرم کرد، بدنم لرزید.

دستم میان موهایش فرو رفت، سرش همراه حرکت دستم از

قفسه سینه بالا آمد و زیر گردنم نشست.

نفس لرزانم را بیرون داده و سرم را بالا دادم. بدنم زیر

فشار تنش پیچ و تاب خورد.

فشار بدنش روی خودم را احساس می‌کردم.

دندان‌هایش در شانه‌ام فرو رفتند. سرم را که به سمتش

چرخاندم لب هایم با تمنا به سمت لب‌هایش رفتند.
 با دیدن تمایل من، لب زیرینم را میان دندان کشید. جرقه
 میانمان تبدیل به شعله ای گسترده شد.
 «لیوای؟ زنده‌ای یا مردی؟»

با شنیدن صدای مارتین از پشت در هردو سر جایمان
 خشک شدیم

#پست 453

نمی‌دانم کدام بیشتر شوکه شدیم. شاید صدای مارتین مانند
 تیری بود که حباب خیالاتمان را ترکانده باشد. گویی تا پیش
 از این دردنیای دیگری بودیم... این دنیا وجود نداشت... فقط
 او وجود داشت و من...

حالا صدای مارتین مانند سقوط به زمان حال بود!
 سقوطی که شیرین نبود!

سقوطی که با یادمان می‌آورد که بودیم و چه وظایفی
 داشتیم!

تمام محدودیت‌ها و قید و بندهایی که میان ما وجود داشت!
 حتی اگر من خالق این دنیا و داستانم نبودم، حتی اگر
 هدرا وجود نداشت، حتی اگر او آن فرمانده سفت و سخت

نبود.... باز هم من اینجا سرباز او بودم و او فرمانده من...
قوانین اجازه نمی‌دادند که ارتباطی میان یک فرمانده با زیر
دستش شکل بگیرد!

«لیوای؟ حالت خوبه؟ موآن می‌گفت حال خوبی نداشتی!
لعنتی داری نگرانم می‌کنی!»!

نگاه لیوای در چشمانم خیره ماند. نفس حبس شده‌اش را رها
کرد و سرش به سمت در چرخید، سپس زمزمه کرد:
«بهم بگو که دیشب وقتی اومدی تو اتاق در رو قفل
کردی.».

تمام تنم یخ زد!

البته که در را قفل نکرده بودم!

در ذهنم قرار بود من فقط آنقدری بمانم که مطمئن شوم
حالش خوب است بنابراین بعد از رفتن به درمانگاه و
برگشت آنقدری عجله داشتم که حتی به قفل کردن در فکر
هم نکرده بودم.

لبم را میان دندان گرفته و گاز گرفتم. ابروهای لیوای بالا
رفت و چشمانش گشاد شد.

چه چیزی می‌توانست بدتر از این باشد که مارتین ما را
اینطوری ببیند؟

کافی بود تا ببیند من در تخت او بودم و لیوای برهنه روی
من خیمه زده بود....

خدایا مگر دیگر می‌شد دهان مارتین را بست...
 دستش را روی بینی‌اش گذاشت و اشاره کرد که ساکت
 باشم. صدایش را صاف کرد و بلند گفت:
 «زنده‌ام مارتین. نیاز به استراحت دارم. به وظایف
 برس... آموزش امروز سربازها رو خودت به عهده بگیر.»
 صدای مارتین بلندتر به گوشم رسید:

#پست 454

«تا نبینمت که نمی دارم برم... معلوم نیست چه بلایی سر
 خودت آوردی...»
 صدای نزدیک شدن قدمش را شنیدم، مطمئن بودم می‌خواهد
 دستگیره در را امتحان کند. همیشه قبل از کوبیدن کف
 دستش به در اتاق لیوای اول دستگیره را امتحان می‌کرد.
 چشمان لیوای در یک آن وحشت زده به سمت من
 چرخیدند، سپس با یک حرکت سریع مرا به روی خودش
 کشید و جوری دراز کشید که من در سمت مخالف در،
 کنار پهلوی او قرار بگیردم و سرم روی شکمش باشد.
 بالش‌های پراکنده روی تخت را روی من انداخت و هردو
 پتو را جوری مچاله کرد که حجم بدن من در میان بالش‌ها
 و پتوهای آشفته مشخص نباشد.

صدای دستگیره در را شنیدم و بعد صدای متعجب مارتین که گفت:

«ببین چقدر حالت بد بوده که یادت رفته این در کوفتی رو قفل کنی.»

ضربان قلبم توی سرم می‌زد. دست لیوای پشت گردنم نشست و مرا ثابت نگه داشت تا مبادا حرکتی کنم. بدنم چسبیده به بدنش بود و صورتم روی عضلات سفت شکمش قرار داشت. جوری مرا محکم نگه داشته بود که کوچکترین حرکتی نتوانم بکنم.

زیر دو پتو و کلی بالش احساس خفگی می‌کردم. صدای مارتین نزدیک‌تر شد:

«هنوز تب داری؟ چرا اینقدر صورتت قرمز شده!» حرکت نرم لیوای را احساس کردم و صدایش که گفت: «دیشب تب داشتم الان بهترم. گمشو بیرون مارتین می‌خوام لباس بپوشم.»

مارتین خندید و گفت: «خب بپوش، مثلاً چی داری که من نداشته باشم؟ یه چندتا جای زخم بیشتر از من داری دیگه وگرنه اونی که توی شلوار توئه توی شلوار منم هست... حالا شاید چند سانت بیشتر یا...»

لیوای بالش زیر سر خودش را برداشت و به سمت او

پرتاب کرد. صدای آخ توأم با خنده مارتین را شنیدم.
«دهنت رو می بندی یا پیام برات ببندم»!

#پست 455

مارتین صدایش را نازک کرد و با شوخی گفت:
«بستگی داره با چی می‌خوای برام ببندیش عزیزم»!
از شدت خنده به لرز افتادم. دست لیوای میان موهایم مشت
شد تا مرا ثابت نگه دارد. لب‌هایم را با قدرت گاز گرفتم که
نکند مبادا صدایی از خنده از گلویم بیرون بیاید.
با تمام خشونتش تشر زد:
«مارتین»!

مارتین با خنده جواب داد:
«باشه عزیزم باشه وحشی نشو! معلوم نیست تو و این
دختره سرتق دقیقا توی اون قصر چیکار کردید که هرکدوم
یه طرف بیهوش شدید. الان رفتم بهش سر بزنم اونم در رو
باز نمی‌کرد».

اگر می‌دانست من به جای خوابیدن در اتاق خودم تمام شب
را در آغوش لیوای خوابیده بودم...
تا آخرین لحظه از زندگی‌اش لیوای را به خاطر چنین

چیزی مضحکه می‌کرد .

صورتم را به شکم او فشار دادم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم .
 خنده‌ام در معرض ترکیدن بود . با فشار دادن صورتم به
 شکمش بینی‌ام به پوست شکمش کشیده شد . انقباض ناگهانی
 تمام عضلاتش همراه شد با به سرفه افتادنش .
 غلغلش گرفته بود؟ اما او که غلغلی نبود!
 صدایش را دوباره صاف کرد و گفت:

«دیدي که خوبم . برو به کارا رسیدگی کن . امشب شاهزاده
 به اینجا می‌رسه می‌خوام خیالم از بابت امنیتش جمع باشه» .
 مارتین با آرامش جواب داد:

«اینقدر نگران همه چی نباش . خیالت از بابت شاهزاده
 ردیف باشه . نمی‌ذارم اتفاقی بیفته . تا می‌شه هم سعی می‌کنم
 از الینا دور نگهش دارم . هنوز به ولیعهد اعتماد ندارم .
 نمیدونم شما دوتا چطوری دارید همه چیز رو سر ولیعهد
 ریسک می‌کنید . اونم ولیعهدی که توی عمرش هیچ
 دستاوردی جز پیروی از دستورات پدرش نداشته... قراره
 یهو تغییر کنه و یه اتفاقات جدید رو رقم بزنه؟ اصلا بعید
 میدونم بتونه در برابر اون دختره شیطانی مقاومت کنه» .

لیوای جدی شدو جواب داد:

«ما چاره‌ای نداریم جز اینکه طبق این برنامه پیش بریم.»

«هنوز رو برنامه‌ای که گفתי هستی؟»

لیوای به سرعت گفت:

«بعدا در موردش صحبت می‌کنیم.»

گوش‌هایم تیز شدند. چیزی بود که من نباید می‌شنیدم؟

مارتین ادامه داد:

«بعدا که وقت نمی‌شه مگه می‌تونی جلوی چشم این دختره

سرتق حرف بزنی؟ سروکله‌اش یهو پیدا می‌شه! اگه هنوز

روی برنامه‌ای که گفתי هستی و می‌خوای تنها بری به

شدوهیلز باید یه راهی پیدا کنم که این دختر رو اینجا نگه

دارم و نذارم بفهمه. تو که الینا رو خوب می‌شناسی.»

تمام بدن لیوای منقبض شده بود.

«می‌دونی اگه یه درصد بفهمه تو قراره تنها بری اونجا تا

مطمئن شی همه چی درست پیش می‌ره اون زودتر از تو

حرکت می‌کنه. به یه حواس پرتی خوب نیاز داریم امشب.

چطوره توی نوشیدنیش یکم الکل بریزم؟ می‌تونه راحت

بخوابه!»

دندان‌هایم را روی هم فشردم. می‌خواست مرا اینجا نگه دارد
و تنهایی به شدو هیلز برود؟

لیوای آهی کشید و گفت:

«تو متخصص گند زدن توی برنامه‌های منی مارتین».

عصبی دندان‌هایم را در گوشت شکمش فرو بردم. نفسش
گرفت و ناله‌اش را در گلو حبس کرد.

«چیه؟ درد داری؟»

دندان‌هایم را بیشتر در گوشتش فرو بردم. دستانش مشت
شدند. تمام تنش می‌لرزید.

«یکم.... سردرد... دارم»....

«می‌خواهی به موآن بگم بهت سر بزنه؟»

#پست 457

«نه بهتر می‌شم. اگه گورت رو گم کنی حالم بهتر می‌شه!»!

دندان‌هایم را از گوشتش بیرون کشیدم. او نمی‌دانست

روحیه مارتین از من نشات گرفته بود منی که اگر می

خواستم می‌توانستم شیطنتی بیشتر از مارتین داشته باشم.

به جای دندان‌هایم زبانم را روی پوست شکمش کشیدم.

عضلات برجسته چند تکه‌اش را نرم غلغلک دادم. دستش

برای کنترل کردن من زیر پتو خزید اما نمی‌توانست حرکت ناگهانی داشته باشد و مارتین را حساس کند. صدای گام‌های مارتین را شنیدم که دور می‌شد.

«به هر حال آگه واقعا می‌خوای بری به شدوهیلز تمام این مسئولیت رو تنها قبول نکن لیوای. حداقل بذار من یا رابرت یکی باهات بیایم. خطرناکه! آگه تو اینجا نباشی ولیعهد بهت شک می‌کنه ولی آگه یکی از ما نباشیم اتفاقی نمیفته. آگه اونجا هم اتفاقی بیفته از دست رفتن زندگی ما خیلی بهتره تا اینکه اتفاقی برای تو بیفته».

با شیطنت زبانم را از عضلات شکم تا نافش پیش بردم و لب‌هایم را کمی پایین تر از نافش گذاشتم.

می‌توانستم لرزش بدنش را احساس کنم. اگر می‌توانست تلافی کند بلایی به سرم می‌آورد که نتوانم دیگر حتی حرف بزنم. زبانم را قطع می‌کرد.

«بذار.... بعدا در موردش حرف می‌زنیم. من حالم... هنوز خوب نیست»....

تمرکزش را از دست داده بود. با تمام مقاومتی که داشت تمرکزش را از دست داده بود!

حالا که می‌خواست مرا به جا بگذارد و برنامه خودش را بچیند حش بود که کمی بیشتر آزارش بدنم. دستم را نرم

حرکت داده و از پهلوهایش به سمت ران پاهایش بردم .
 «مطمئنی تب نداری؟ رنگ صورتت داره قرمز تر میشه!»
 زبانم را که روی پهلوش کشیدم با تمام وجود فریاد زد:
 «مارتین گورت رو گم کن بیرون!»
 مارتین با خونسردی زمزمه کرد:

«من که نفهمیدم چه مرگته اما زودتر یه تصمیم درست
 حسابی بگیر .من باید عین پرستار بچه مراقب اون دختره
 باشم نه تو!»
 صدای باز و بسته شدن در اتاق را که شنیدم دست از اذیت
 کردنش برداشتم.

#پست 458

بابت پنهان کاری اش عصبانی بودم...
 اگر من او را ساخته بودم ،اگر او لجباز و خشک و
 بداخلاق بود ،من می توانستم هزار برابر بدتر باشم.
 به محض بسته شدن در مرا از زیر حجم پتوها بیرون
 کشید ،دندان هایش را بهم سایید و گفت :
 «لازمه تک تک اون دندونا رو از دهننت در بیارم تا بفهمی
 تو چه شرایطی نباید وحشی باشی بانو الینا؟ نمیدونی اگه

مارتین اتفاقی هم تورو اینجا می‌دید چی می‌شد؟»
بدون آنکه به او حرفش جواب بدهم مهلت روی قفسه
سینه‌اش نشسته و او را محکم به پشت روی تخت انداختم.
بدون مقاومت به پشت دراز کشید و نگاهش را به چشمان
من دوخت.

می‌توانست برق عصبانیت را در چشمانم ببیند.
هر دو دستم را به قفسه سینه‌اش تکیه داده و به جلو خم
شدم. اجازه دادم موهای بلندم روی قفسه سینه‌اش کشیده
شوند.

«چطوره اول تو به من جواب بدی فرمانده!»
دستم را زیر چانه‌اش گذاشته و سرش را به سمت خودم
گرفتم:

«دلیل تغییر رفتارت این بود؟ که ذهنیت من رو به بازی
بگیری و حواسم رو پرت کنی؟ آره فرمانده؟»
دستش را پیش آورد و انتهای موهایم را میان انگشتانش
چرخاند و ان را به بازی گرفت و گفت:

«چی باعث شده فکر کنی تحریک کردن من وقتی دارم با
زیردستم صحبت می‌کنم می‌تونه باعث بشه سالم از این
اتاق بری بیرون بانو الینا هوم؟»
سرم را جلو بردم، قفسه سینه‌ام با سینه‌اش در تماس بود. با
همان لحن خودش گفتم:

«چی باعث شده فکر کنی کنار گذاشتن من از برنامه‌ها باعث می‌شه بتونی سالم این مقر رو ترک کنی فرمانده لیوای؟»

گوشه لبش به لبخندی نادر و کمرنگ بالا رفت. چشمانش در زیر نور اتاق می‌درخشیدند. ادا عصبانی نبود بلکه به‌نظر می‌آمد از این وضعیت لذت می‌برد.

«اونوقت فکر می‌کنی می‌تونی جلوی منو بگیری؟» دستم را از زیر گردنش به سمت گونه‌اش پیش بردم... کمی فقط کمی سرش به سمت دستم خم شد.

«بدون من هیچ جا نمی‌ری فرمانده... این نقشه ماست... یا هردو باهم انجامش می‌دیم یا هیچکدوم...»

نگاهش جدی شد و زمزمه کرد:

«این شوخی نیست بانو الینا... خطرناکه...»

#پست 459

با همان جدیت لحن خودش گفتم:

«من کاملاً به خطرناک بودن این نقشه واقفم برای همین مطمئنم نیازی نیست هیچکدوم ما امشب به شدو هیلز بریم

فرمانده».

پوزخندی زد و گفت:

«و فکر می‌کنی فقط به خاطر یه دختر مثل تو ممکنه نظرم رو عوض کنم؟»

ما تمام مرزها را رد کرده بودیم، پس دیگر عقب کشیدن و وانمود کردن به اینکه هیچ حس کششی میان ما نیست مسخره بود. بنابراین بدون اینکه چیزی مانع باشد زمزمه کردم:

«اگه لازم باشه تمام امشب مثل دیشب تو یه تخت باهات باشم این کار رو می‌کنم اما اجازه نمی‌دم بدون من جایی بری فرمانده».

پاهایش را بالا آورد و به سرعت کمرم را میان پاهایش قفل کرد. جوری که نمی‌توانستم از کمر به پایینم راتکان بدهم. دستش زیر ران‌هایم نشست و مرا کمی فقط کمی جابه‌جا کرد و گفت:

«یه خرگوش کوچولو چطور می‌خواد جلوی یه گرگ رو بگیره؟»

سرم را پایین بردم، لب‌هایم را با فاصله از لب‌هایش نگه داشته و زمزمه کردم:

«این خرگوش کوچولو راه و روش خودش رو داره».

سرش را کمی بالاتر گرفت که صدای در زدنی برای

دومین بار تمام حسی که میانمان جریان گرفته بود را خراب کرد .

«فرمانده یه نامه از قصر دارید!»!

صدای رابرت بود . حداقل او شعور کافی را داشت که داخل نشود . لیوای گره پاهایش دور کمرم را شل کرد و اجازه داد از او فاصله بگیرم . روی تخت نشست ، انگشتانش را میان موهایش کشید و زمزمه کرد:

«لعنتی»...

از روی تخت بلند شد ، شلوارش که روی زمین افتاده بود را برداشت و با صدای بلندتری گفت:

«برو به دفترم دارم . میام».

حالش به نسبت دیشب کاملاً خوب بود . تیشرت و یونیفرمش را از روی زمین برداشت و بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

«اگه می‌خوای می‌تونی دوش بگیری و بعد به اتاق برگردی . درمورد»...

مکثی کرد ، به سمت من برگشت درحالی‌که هنوز دکمه‌های یونیفرمش را کامل نبسته بود گفت:

«در مورد حرف‌هایی که ناتموم موند... بعدا صحبت می‌کنیم».

#پست 460

وقتی در اتاق پشت سرش بسته شد تازه به خودم آمدم...
تا کجا پیش رفته بودم؟
از یک بوسه ساده....
اگر مارتین نیامده بود احتمالا الان وضعیت دیگری داشتیم!
چه چیزی قرار بود ترمز ما را بکشد؟
واقعا اگر مارتین نیامده بود...
تمام بدنم از فکر آنچه ممکن بود میان ما رخ بدهد لرزید.
این گونه نبود که نخواهم...
می خواستم...
با تک تک سلول های بدنم چنین چیزی را می خواستم...
اما از طرفی سلول به سلول بدنم می دانست راهی که در
پیش گرفته بودیم تماما اشتباه بود. آن کشش عجیب
میانمان...
مانند آهنربایی بود که مرا به سمت خودش جذب می کرد و
من حتی نمی توانستم با او به آنچه منطقی بود فکر کنم.
تمام قوه درک و تفکر مختل می شد.
فقط چشم های بود بود که مرا در خودش غرق می کرد و
اگر مرا می بوسید می توانستم بی قید و شرط هرچه می

خواهد را در اختیارش قرار دهم.

دستم بی اراده بالا آمد و روی چشم‌هایم نشست. پلک‌هایم را روی هم گذاشته و کف دستم را روی پیشانی کشیدم.

یک بوسه کوتاه در باغ قصر چگونه همه چیز را این گونه سریع عوض کرده بود؟ انگار در ماشینی نشسته بودم که ترمز بریده بود و سرعتش ثانیه به ثانیه داشت بیشتر می‌شد. بی‌جنبه بودن قلب و احساس خودم را هم کنار می‌گذاشتم به این شور و حرارت او باید چه می‌گفتم؟

او هرگز چنین احساساتی در زندگی نداشت. هرگز حتی به چنین چیزی فکر هم نکرده بود! برای او نیازهای جسمانی هیچ الویتی نداشتند. همانطور که خوابیدن، غذا خوردن و هر رسیدگی دیگری را به جز تمرین برای قوی کردن جسمش کنار گذاشته بود.

اما حالا چطور چنین از اختیار خارج شده بود؟

از فکر حس برجستگی که تمام مدتی که روی من بود، آن را روی ران پاهایم احساس کرده بودم حس کردم تمام تنم مور مور شد.

دستم را از پیشانی به پشت گردن برده و موهای سیخ شده پشت گردنم را مالیدم.

این تصور به همان اندازه که ترغیب کننده بود به همان اندازه مرا می ترساند. مرا از شخصیتی که گاهی احساس

می کردم نمیشناسم می ترساند .

من از لیوای مردی بی حس ،خشن ،سرد و قوی ساخته بودم
که اراده اش به تمام ناز و نوازش های هدرا می چربید!
که هیچ فکری جز جنگیدن برای سرزمین و پیروزی در
سر نداشت...

اما مردی که با چنین چشم های پر از حرارت به من خیره
بود ،مردی که لب هایم را چنان می بوسید که گویی
می خواست روح حیات را از درونم بمکد ،هیچ شباهتی به
آن لیوای نداشت.

ضربان قلبم بنای ناسازگاری گذاشت هرچه بیشتر به
لحظات قبل فکر می کردم بیشتر به شوک فرو می رفتم .آن
شیطنت در میان هیچکدام از ما جایی نداشت !من مدت ها
بود که شور جنسی و شیطنت را از دست داده بودم...
مدت ها بود میلم را به هر رابطه ای حتی یک بوسه ساده از
دست داده بودم...

#پست 461

اما حالا تمام وجودم در تب و تاب خواستن او بود .
دمای بدنم بالا رفته بود .ضربان قلبم تندتر می زد و احساس
می کردم گونه هایم داغ شده است .

ذهنم داشت دوباره تک تک لحظات را برایم تداعی می کرد.

خدایا من حتی او را گاز گرفته بودم! باید همینجا می نشستم و ساعت ها زار می زدم! چطور به خودم اجازه داده بودم در این حد مرزها را بشکنم! حالا چگونه باید رابطه میانمان را کنترل می کردم؟ چگونه بدون به یاد آوردن بوسه اش... بدون به یاد آوردن برجستگی فشرده شده به بدنم، در چشمانش نگاه می کردم و از دستوراتش پیروی می کردم.

به یک دوش آب سرد نیاز داشتم. آنقدر سرد که فکر همه چیز را از ذهنم پاک کند. دوش گرفتم، یونیفرم چروک شده ام را پوشیده و به سرعت از اتاق او بیرون رفتم. بدنم از سرمای آب می لرزید و موهایم خیس بود اما حداقل از گر گرفتگی وجودم کم شده بود. در تلاش بودم به رد دستانش در میان موهایم یا حس لمس لب هایش روی لب هایم فکر نکنم اما عملاً امکان پذیر نبود.

به اتاق خودم برگشتم، یونیفرم را در سطل مخصوص شست و شو انداخته و یونیفرم دیگری به تن کردم. اگر اجازه می دادم این هیجانات حواسم را پرت کند همه چیز را از دست می دادم.

او با همان بوسه و نزدیک شدنش به من باعث شده بود
حواسم پرت شده و از نقشه‌اش بی‌خبر بمانم. اگر بدون آنکه
من بفهمم امشب می‌رفت و به جای پادشاه کشته می‌شد یا
اتفاقی می‌فتاد...

قلبم در سینه ایستاد...

امشب مهم‌ترین شب زندگی من در این دنیا بود...

امشب اگر ولیعهد زنده می‌ماند...

اگر ولیعهد زنده می‌ماند سرنوشت تغییر می‌کرد!

#پست 462

تمام مقر در حال آماده سازی برای ورود ولیعهد بود. یک
اتاق در طبقه ویژه برای ولیعهد تدارک دیده شده بود.
تعدادی از بهترین نگهبان‌ها برای مراقبت از این اتاق
گماشته شده بودند.

منوی غذاها و تدارکات شب را چک کرده بودم. نباید هیچ
کم و کسری در پذیرایی وجود می‌داشت. بهترین نوع
شراب را گفته بودم تهیه کنند. لازم بود که ولیعهد امشب
سرش گرم باشد و هوش و حواسش به جایی نداشته باشد
که بخواهد به چیزی شک کند. او داشت می‌آمد تا راه حلی
پیدا کند و من باید جوابی به او می‌دادم.

جوابی که کنجکاوی او را فقط یک روز به تاخیر بیاندازد.. تمام روز فرمانده را ندیدم. در عوض رابرت برای گرفتن یک سری نظرات به دنبال آمد و دستورات را با من چک کرد. من باید جزو اولین نفرات می بودم که برای استقبال از ولیعهد می رفتم. شام در سرسرا صرف می شد و سپس برای سر نرفتن حوصله ولیعهد یک مسابقه برای مبارزه و به رخ کشیدن توانایی سربازها برگزار می شد. سپس نزدیک به نیمه شب ولیعهد به اتاقش رفته و می خوابید در حالیکه مارتین و رابرت چشم از او بر نمی داشتند.

و لیوای... باید فکری به حال لیوای می کردم... با تاریک شدن هوا، برای چندمین بار اتاق ولیعهد را با مارتین و رابرت چک کردیم. مارتین مانند پسر بچه ای بد اخلاق داشت غر می زد.

«لابد باید سرشو بذارم روی پاهام و براش لالایی بخونم تا خوابش ببره!»

رابرت با اخم نگاهی به او انداخت و گفت:

«جلوی دهنت رو بگیر مارتین».

مارتین دشنامی زیر لب داد و کنار پنجره ایستاد.

سرم را به سمت رابرت برگردانده و گفتم:

«من مطمئنم مقر غیرقابل نفوذ، از وقتی تمهیدات امنیتی زیاد شدن جاسوس نمی‌تونه وارد بشه اما می‌خوام یه امشب چشم از شاهزاده برندارید. جفتتون! از بیرون باید نگهبان زیر پنجره بالکن باشه! قبل اینکه بخوابه تختش رو چک کنین. متوجه هستی؟ تمام قسمتای تخت رو چک کنید. حتی آبی که می‌خواد بنوشه رو باید یک نفر دیگه تست کنه.»

#پست 463

رابت سرش را تکان داد و گفت:
«مشکلی پیش نیاد بانوی جوان نیاز به این همه سختگیری نیست.»

عصبی دستم را میان ریشه موهایم کشیده و گفتم:
«هست. لازمه... خیلی لازمه...»
مارتین به سمت من برگشت و گفت:
«باید می‌گفتی چندتا از خدمه اش رو هم بیاره که غذاش رو تست کنند.»

سرم را تکان داده و همانطور که زیر تخت را چک می‌کردم گفتم:

«غذا رو خودم تست می کنم».

صدای حبس شدن نفس هردونفر را شنیدم. از زیر تخت که بیرون آمدم هردو با اخم به من خیره بودند.
«چیه؟»

«یه سرباز این کارو می کنه. نیاز نیست تو چنین کاری بکنی بانو الینا».

کف دستانم را با لباسم پاک کرده و گفتم:
«اتفاقی برای من نمیفته. نگران نباشید».
مارتین مخالفت کرد.

«تو چنین کاری نمی کنی الینا متوجهی؟ و یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کن امروز از جلوی چشم ما دور نمیشی الینا. نه حتی برای یک لحظه».

لحنش مانند یک پدر عصبانی بود که داشت دخترش را توبیخ می کرد.

لبخند نصفه نیمه ای زده و گفتم:

«اگه فکر می کنی خبر ندارم که فرمانده قرار بوده منو احق فرض کنه و تنهایی به محل قرار بره سخت در اشتباهی».

چشمان مارتین از تعجب گشاد شدند. اخم کرده و ادامه دادم:

«فرمانده امشب هیچ جایی نمیره و منم اینجا میمونم تا مطمئن بشم پاش رو از مقر بیرون نمیذاره. پس از بابت من حواست جمع باشه».

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«شما دوتا بالکن و باغ رو یه بار دیگه چک کنید. من دیگه برمیگردم به اتاقم که آماده بشم هرآن ممکنه ولیعهد برسه».

هر دو سر تکان داده و بعد از من از اتاق بیرون آمدند.

مسیر اتاق خودم را در پیش گرفتم. در را باز کرده و داخل شدم. به محض بستن در پشت سرم. دستی سرد دور گردنم نشست و مرا به در پشت سرم چسباند.

چشمانم در نگاهی به سیاهی آسمان شب خیره ماند.

«آمارا؟»

«چه نقشه‌ای سوار کردی؟ هوم؟ چه کلکی سوار کردی؟ چرا چارلز داره به اینجا میاد بدون اینکه به من چیزی بگه و از من خواسته امروز رو کنار پدرم بمونم؟»

دستم را بالا آورده و دست او را لمس کردم. دستش به سردی یخ بود.

«آمارا اگه گردن من رو از اینی که هست کبودتر کنی، ولیعهد به راحتی جای دست تو روی گردن من رو تشخیص میده».

به خودش آمد، دستش را عقب کشید و از من فاصله گرفت.

#پست 464

دستم را زیر گردن کشیده و گفتم:
«من هیچ نقشه‌ای سوار نکردم. جز اینکه می‌خوام ولیعهد
رو زنده نگه دارم».

چشمانش را به من دوخت و غرید:
«پدرم امشب به شدو هیلز می‌ره و اگه چارلز اونجا نباشه
ما برای همیشه فرصت اتحاد رو از دست می‌دیم».
دستانم را برای آرام کردنش بالا آورده و گفتم:

«اگر در صدی امکان داشت که چارلز زنده بمونه من
جلوش رو نمی‌گرفتم! پدرت اونو می‌کشه آمارا!»!
«باور نمی‌کنم! پدر من با نیت خوب به اونجا می‌ره».
پوزخندی زده و حس کردم چقدر احمقانه است وقتی آن‌ها
به چیزی اصرار می‌کردند که من مو به مویش را بلد
بودم.

«اگه به من شک داری امشب اونجا باش و تماشا کن چه
اتفاقی می‌فته».

لبخند تمسخر آمیز روی لب‌هایش نشست و گفت: «من توی

تله تو نمیفتم! با پادشاه دست به یکی کردی که من و پدرم
رو نابود کنی! من پیش پدرم میرم و مانع رفتنش به
شدوهیلز می‌شم».

اگر او این کار را می‌کرد همه چیز بهم می‌ریخت!
«صبر کن»...

در نزدیکی پنجره متوقف شد.

«می‌تونم بهت ثابت کنم».

به سمت من چرخید.

«چطور؟»

«خودت اینجا بمون... کسی رو بفرست شدوهیلز تا بهت

خبر بده. شاید کلاغ محبوبت؟»

متفکر ایستاد، سپس حالت صورتش تغییر کرد. لبخندی

روی صورتش نشست که من از آن خوشم نیامد.

«یه ایده بهتری دارم. تو با من میای!»

ابروهایم بالا رفته و سرم را به نشانه امتناع تکان دادم.

«من اگه اینجا نباشم ولیعهد مشکوک میشه!»

دور من چرخ زد و زیبایی بی حد و اندازه‌اش را به رخم

کشید. ظرافت بدنش با ترکیب چشم‌های مشکی رنگش

غیرقابل توصیف بود.

«بعد از اینکه همه خوابیدن! برای من یه جادوی احضار کاری نداره. ما می‌تونیم قبل از نیمه شب در محل قرار باشیم. اگه اتفاقی که میگی نیفته من تورو میکشم... فهمیدی؟»

جلو آمد و پیش از آنکه مخالفتی کنم دستش را به سرعت تکان داد. موهایم به هوا رفت و درد پشت گردنم پیچید. ناخن‌هایش که شبیه به پنجه‌ای تیز شده بود قسمتی از پوست پشت گردنم زیر موهایم را خراش داد. چند قطره خون نشسته روی ناخنش را در محفظه مخفی انگشترش ریخت و گفت:

«نیمه شب تورو به شدوهیلز احضار می‌کنم!»
چیزی به ذهنم رسید و زمزمه کردم:
«تو برای هر جادویی روی هر شخص به خون شخص نیاز داری. بهم بگو تو خون چارلز رو داری؟»
سرش را تکان داد و گفت: «البته.»
فکری در سرم جولان می‌داد.

«خوبه. نیمه شب که برسه باید بهم کمک کنی. یه جادو لازم دارم آمارا... اونوقت همه چیز بهت ثابت میشه.»

#پست 466

تقه‌ای به در خورد ،صدای فلین را از پشت در شنیدم .به
آمارا اشاره زدم که برود .هنگامی که او در آسمان ناپدید
شد در را باز کردم.

«آماده نشدی؟ ولیعهد نزدیکه!»!

دستم را پشت گردنم کشیدم و خیزی خونی که از خراش
پوستم می چکید را حس کردم.

«الان آماده میشم فلین .فقط یکم بهم فرصت بده».

در اتاق را بسته و زخمم را پاک کردم .موهایم را مرتب
کرده و صورتم را کمی فقط کمی اراستم .

سپس در را باز کرده و به فلین گفتم:

«همراهم بیا .امشب کنار من باش .باید یه سری کارها رو
برام انجام بدی».

لبخندی زد و زمزمه کرد :چی از این بهتر؟

مسیر مطبخ را در پیش گرفتم .فلین با خنده به اضطراب
سایرین گفت:

«خوبه که پادشاه مهمان ما نیست وگرنه فکر کنم اینجا به
گند کشیده می‌شد».

نگاهی به ظرف‌ها انداخته و گفتم: «برای نوشیدنی نیاز به جام‌های بهتری داریم».

به سمت یکی از قفسه‌ها رفته و نگاهی به ردیف بالای جام‌های طلاکوب انداختم.

«فلین برو از انبار پایین ردیف ۱۳۴ شراب کوهستان آتات رو بیار»

ابرویی بالا انداخت و بهت زده به من خیره شد اما نپرسید من از کجا امار قدیمی‌ترین شراب اینجا را دارم.

با رفتن فلین روی نوک پا ایستاده و دستم را به قفسه‌ها رساندم. پایه یکی از جام‌ها را با نوک انگشت گرفته و پایین آوردمش. برای دومی بیشتر به عضلاتم کش دادم اما سر انگشتم بهش نمی‌رسید.

بازوهای فلین دور کمرم حلقه شده و به راحتی مرا بلند کرد.

دستم به جام‌ها رسید هر دوتای دیگر را برداشته و گفتم: «ممنونم فلین. قد بلند همیشه یه جایی به درد می‌خوره».

مرا نرم پایین گذاشت. متوجه سکوت غیرعادی مطبخ شدم. احتمالاً دیدن اینکه یک سرباز مرا بلند کند به چشم همه عجیب آمده بود.

هر سه جام را برداشته و به عقب چرخیدم.

«فلین لطفا»...

حرف در دهانم ماسید وقتی به جای فلین، فرمانده را پشت سرم دیدم.

جام‌ها را از دستم گرفت و گفت:

«برای ولیعهد انتخاب خوبیه».

حالت صورتش عادی بود. وقتی نگاهم به خدمه پشت سرش افتاد مطمئن بودم بازتاب حالت صورت من هم فرقی با آنها ندارد.

چنان بهت زده به فرمانده خیره بودند که انگار انسان دیگری را می‌دیدند.

تمام صورتم داغ شده بود. فرمانده به سمت آنها چرخید و گفت:

«چرا کار متوقف شده؟ عجله کنید! میز سرسرا رو بچینید. ولیعهد تقریباً به دروازه رسیده».

سپس به سمت من برگشت و با چاشنی خشونت گفت:

«دنبالم بیا. برای استقبال می‌ریم».

نگاهم به فلین خشک شده در درگاه زیرزمین افتاد. با حرکت سر اشاره کردم که شراب و جام‌ها را ببرد و خودم به دنبال فرمانده حرکت کردم.

گام‌هایم را با او یکی کردم، پشتم را صاف کرده و با استایل راه رفتن او حرکت کردم. جوری که انگار من نسخه مونث او بودم. به سمت سرسرای ورودی حرکت کردیم. به جایی که باید از ولیعهد استقبال می‌کردیم.

«فرمانده حرکت شما جلوی خدمه اصلا درست نبود.»

«چه حرکتی؟»

لب‌هایم را خیس کرده و زمزمه کردم:

«بلند کردن من.»

جوابی نداد. به در ورودی که رسیدیم نگهبان‌ها در را باز کردند.

ولیعهد با لباس بسیار ساده‌تری که هیچ شباهتی به

لباس‌هایی که در قصر می‌پوشید نداشت به همراه یکی از ملازمینش داخل شد.

با لبخند به سمت ما قدم برداشت. لیوای نیز مانند من منتظر محافظان او ماند...

با نزدیک شدن ولیعهد هردو تعظیم کردیم.

«فرمانده ممنون از استقبال گرم‌تون. بانو الینای عزیز

خوشحالم می‌بینم حالت بهتره.»

لیوای زودتر صاف ایستاد و گفت:

«محافظاتون بیرون موندن؟»

ولیعهد لبخندی به پهنای صورت زد و گفت :

«ایتان تنها کسیه که منو همراهی کرده.من تنها اومدم.»

لیوای ناباورانه زمزمه کرد:

«تنها؟ ولیعهد! می‌دونین بدون محافظ چقدر خطرناک

بوده!»!

ولیعهد به لباس‌هایش اشاره کرد و گفت:

«چرا کسی باید به دو مسافر با لباس های ساده و بدون

هیچ طلا و نشانی از اشراف زادگی آسیب برسونن!»!

او عاشق زندگی دور از قصر و تجملاتش بود.ارزوهایی

که همیشه برای آینده در سر داشت...

«ولیعهد اما»...

به سمت من چرخید و گفت :

«خواهش می‌کنم منو چارلز صدا کن بانو الینا.امروز

نمیخوام خبری از القاب و تشریفات باشه.خب اتاق من و

ایتان کجاست؟»

#پست 468

لیوای کمی سردرگم شده بود. مکثی کرد و گفت:

«بانو الینا ولیعهد رو راهنمایی کن.»

لبخندی زده و گفتم:

«دنبالم بیا چارلز!»

ابروهای لیوای بالا رفت ولی من بی اهمیت گوشه استین چارلز را گرفته و همانطور که با مارتین و فلین صمیمانه رفتار می کردم گفتم:

«فرمانده انقدر تشریفات غذایی و تدارکات ترتیب داده که الان نمیدونه باید چیکار کنه.»

چارلز خندید و سرش را به سمت سربازهایی که در مسیر به او احترام می گذاشت تکان داد و گفت:

«من این یک روز اقامتم در مقر رو به عنوان یک استراحت و فراغت از تمام تشریفات قصر در نظر میگیرم پس با من راحت باشید.»

او را به اتاقش رسانده و گفتم:

«بعد از استراحت من یکی از سربازهای مورد اعتمادم رو برای همراهی شما تا سرسرا میفرستم.»

در ورودی در ایستاد، به سمت من چرخید و گفت:

«همین که از قصر فاصله گرفتم حس بهتری دارم. می دونم حضورم اینجا ممکنه برای شما دردسر درست کنه. اما

بازم برای کمک ازت ممنونم. بعد از شام در مورد اینکه بایدچیکارکنیم صحبت می کنیم؟»

نگاهی به محافظش انداخته و گفتم:

«البته بعدا می تونیم در خلوت صحبت کنیم».

مسیر نگاهم را دنبال کرد و به محافظش چشم دوخت که به نقطه‌ای مستقیم خیره شده و بی هیچ حس و حالتی ایستاده بود.

«ایتان قابل اعتمادترین شخصیه که من دارم. تنهاکسی که می‌تونستم بهش اعتماد کنم. صحبت در مقابل ایتان هیچ مشکلی نداره. اون ناشنواست».

ابروهایم بالا رفته و سرم اینبار باتعجب به سمت مرد جوان ایستاده کنارش چرخید.

من هیچ شخصیتی را با چنین مشخصاتی در کتاب نیاورده بودم. به ذهنم فشار آوردم تا به اطرافیان او فکر کنم.

شاید اشاره کوچکی کرده بودم و یادم نمی آمد مانند فلین که نه اسم داشت و نه هیچ مشخصاتی اما نقش هرچند اندکی در یک قسمت داستان داشت.

#پست 469

به زندگی چارلز فکر کردم. کسی که سن و سالش نزدیک به او باشد...

با به یادآوردن موضوعی ابروهایم بالا رفته، سرم را بالا گرفتم و به گفتم:

«منظورت اینه که این مرد جوان، همون پسر بچه‌ای هست که وقتی بچه بودی و اصطبل سلطنتی آتیش گرفت، تورو فراری داد و خودش زیر دست و پای اسب‌ها موند؟»
چارلز شوکه شد. با اینکه در مورد پیشگو بودن من می‌دانست ولی انتظار نداشت من چنین جزئیات دقیقی را بدانم.

«تو در مورد آتش سوزی...»

مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و نرم خندید. خنده‌اش شدت گرفت، ایتان که به نظر می‌آمد متوجه خنده او شده باشد ابتدا به چارلز چشم دوخت و بعد با بدگمانی به من نگاه کرد.

چارلز گوشه چشمش راپاک کرد و درحالی‌که ته خنده هنوز در صدایش بود گفت:

«فراموش کرده بودم تو چقدر فوق العاده‌ای بانو الینا».

دستش را بالا برد و روی شانه ایتان گذاشت و گفت:

«بخاطر من زیر دست و پای اسب‌های رم کرده موند و

ضربه‌هایی که به جمجمه‌اش وارد شد، باعث شدند که قوه

صحبت کرده و شنیدن رو از دست بده اما در عوض اون مورد اعتماد ترین شخص برای منه .و اینکه با وجود نقصی که داره می‌تونه جنگاور قابلی باشه .بنابر این به تنهایی می‌تونه از من محافظت کنه».

سپس به سمت در اتاقش چرخید و گفت:

«به محض اینکه خستگی راه از تنم در بره بهتون در سرسرا ملحق می‌شم .می‌خوام ببینم صرف شام بین سربازها چه حسی داره».

داخل اتاق شد ،ایتان همانجا هم در ایستاد ،به دیوار تکیه داد ،دستانش را روی سینه در هم فرو برد و نگاهش را با جدیت به من دوخت .

در چشمانش می‌شد بی‌اعتمادی و خط و نشان کشیدن را تشخیص داد .گویی از صمیمیت من با اربابش خوشش نیامده بود .به من اعتماد نداشت و هر نزدیک شدنی به چارلز رایک تهدید قلمداد می‌کرد .

جالب بود....

جالب ترین چیز همین بود که شخصیت هایی که من وقتی را صرف آنها نکرده بودم ،داشتند در این مسیر نقش گرفته و خودی نشان می‌دادند .انگار هر کدام از آنها ارزشی داشتند که من هرگز ندیده بودم .

لبخندی از ته دل زده و به عضلات ورزیدهٔ مرد جوان

چشم دوختم. همونطور که چارلز گفته بود جنگاوری از او می‌بارید.

نگاه خیره مرا که به خودش دید اخم‌هایش عمیق در هم فرو رفتند. لبخندم عمق بیشتری گرفت...

#پست 470

برای انجام بقیه کارها به مطبخ رفتم. میزهای سراسری غذا در سالن غذا خوری چیده شدند و من فلین را به دنبال ولیعهد فرستادم. گیل‌های شراب خوری را هم در جایگاهی که فرمانده و ولیعهد می‌نشستند گذاشتم و مراقب بودم کسی به آن نزدیک نشود.

با ورود ولیعهد جو سنگینی فضا را در برگرفت. صدا از سربازها در نمی‌آمد. همه در سکوت ایستاده بودند. ولیعهد بی‌تکلف روی صندلی نشست و نگاهی به سربازها انداخت. لبخند ملایمی زد و گفت:

«راحت باشید. این سکوت آزاردهنده‌اس».

سربازها نشسته و محتاطانه منتظر ماندند. فرمانده کنار ولیعهد نشست و به ظروف غذا اشاره کرد و گفت:

«بانو الینا به صورت سفارشی دستور پخت این غذاها رو

به مطبخ داده بنابراین امیدوارم از صرف غذا لذت ببرید». محافظ چارلز برای تست غذاها جلو آمد. می خواستم اعتماد او را کامل به خودم جلب کنم برای همین با دست به ایتان اشاره کردم تا سرجایش بماند. لیوای با اخم به من خیره ماند.

قاشقی برداشته و از اندکی از ظرف سوپ چشیدم. سپس قسمتی از خوراک مرغ بریان را تست کردم. طعم کره حسابی به خوردپوست مرغ رفته بود. طعمش عالی شده بود.

استیک برشته را نیز چشیده و گفتم:
«تمام غذاها سالم هستن می‌تونین از سرو غذا لذت ببرید».
چارلز با بهت نگاهم کرد و گفت:
«اما لازم نبود»...

«من نیاز به اعتمادکامل دارم چارلز برای به دست آوردنش هرکاری می‌کنم».

#پست 471

ولیعهد که شروع به خوردن کرد، سربازها نیز شروع کردند. این ضیافت برای آن‌ها هم جذاب بود. نگاه چارلز را

دیدم که با کنجکاوای به نحوه غذا خوردن سربازها، خنده و شوخی آنها، دست برد زدن به ظرف غذای یکدیگر معطوف بود.

جایی که او در میان دیوارهای محاصره کننده قصر زندگی می‌کرد، چنین شور زندگی وجود نداشت. در قصر نوع دست گرفتن قاشق مهمتر از هر چیزی بود. آداب غذا خوردن در قصر فرق می‌کرد.

درحالی‌که اینجا سربازها کارد و چنگال را کنار گذاشته و ران مرغ را با دست به دندان می‌کشیدند و با دهان پر صحبت می‌کردند و می‌خندیدند.

چند لحظه دست از خوردن کشید و با دقت به آنها چشم دوخت.

سپس کارد و چنگالش را زمین گذاشت. با تردید ران مرغ را در میان انگشتانش گرفت و به سمت دهان برد. ليوای متعجب به او نگاه می‌کرد. با اخم به ليوای اشاره کردم که به او زل نزنند. خودم هم نگاه از او گرفتم. اگر این تجربه جدید قرار بود حس بهتری به او بدهد چرا که نه؟

کارد و چنگال خودم را کنار گذاشته و تردید او را از میان بردم. تکه‌ای از مرغ را با دست کنده و مشغول خوردن شدم. نگاه او را روی خودم حس کردم اما اگر قرار بود

معذب نباشد نیاز به کمک داشت. سرم را که بالا گرفتم
لبخند گرمش را دیدم و سپس او هم به تقلید من شروع
کرد.

کم کم جو از یخ زدگی درآمد. ليوای مشغول به صحبت با
او شد. سپس بطری نوشیدنی را برداشت و باز کرد. اندکی
در جام چارلز ریخت و میزانی هم در جام خودش.
به سمت ولیعهد برگشته و گفتم:

«می‌ذارید من تست کنم؟»

پیش از آنکه چارلز جوابی بدهد، ليوای به سرعت جام
خودش را برداشت و یک نفس نوشید. سپس دوباره آن را
پر کرد و گفت:

«نوشیدنی مشکلی نداره.»

می‌دانست یک جرعه از آن شراب مرا به چه حال و
روزی می‌اندازد. برای همین ترجیح می‌داد خودش آن را
بنوشد.

#پست 472

وقتی صرف غذا تمام شد، ساعات بعدی به صحبت و نشان
دادن مقرر به ولیعهد گذشت. با نشان دادن زمین سر بسته

تمرین داخل مقر ولیعهد کف دستانش را بهم زد و گفت:
«مشتاقم مبارزه قوی ترین سربازهای شما رو ببینم
فرمانده».

لیوای سری تکان داد و گفت:
«مارتین... رابرت... هر دو جزو بهترین...»
میان حرفش پریده و گفتم:
«و من!»
توجه ولیعهد به سمت من جلب شد.
«واقعا؟»

لیوای با بی میلی گفت:
«البته اما نه در حد بقیه».
رابرت که مبارزه من را دیده بود لبخندی دلگرم کننده زد
اما مارتین تنها کسی بود که مرا در حال تمرین و مبارزه
ندیده بود بنابراین مشتتش را در هوا تکان داد و گفت:
«آه بیخیال الینا... تو با یه ضربه می تونی نقش زمین بشی».
ابروهایم را بالا داده و گفتم:
«واقعا؟»

«البته کوچولو!»
لیوای با بدجنسی گفت:
«پس دور اول رقابت رو بذاریم به عهده کاپیتان و بانو

الینا»!

مارتین خندید و گفت:

«اگه از من شکست بخوره مجبور می‌شه دوان دوان بره
توی اتاقش و تا صبح گریه کنه. من دلم نمیاد قلب
دخترهای کوچولو و خوشگل رو بشکنم».

تنها به یک لبخند اکتفا کردم. رابرت دستش را پشت او
کوبید و گفت:

«امیدوارم آخر این مبارزه اونی که با دنده‌های شکسته باید
غروندهای موآن را تحمل کنه تو نباشی برادر! عصبانی
کردن یه گربه وحشی کار خوبی نیست».

#پست 473

چارلز هیجان زده گفت:

«خب این واقعا جالبه! بذارید ببینیم توی زمین رقابت چه
اتفاقی میفته»!

سربازها با هیجان و کنجکاوی یک به یک اطراف سالن
نشستند.

به سمت لیوای رفته و زمزمه کردم:

«من بهش آسون نمی‌گیرم!»!

لیوای کمی مکث کرد. درحالی که شمشیرهای همیشگی که با آن ها تمرین می کردم را به من می داد زمزمه کرد:

«نیاز نیست بهش رحم کنی. ترجیحا جوری بزنش که تا چند روز نتونه حرف بزنه».

خنده ام گرفت. شمشیرها را از او گرفته و به وسط زمین مبارزه رفتم.

مارتین با خنده مقابلم ایستاد و گفت:

«قول نمی دم بهت آسون بگیرم الینا».

با جدیت به چشمانش نگاه کرده و گفتم:

«تمام تلاشت رو بکن مارتین چون کافیه یکم گاردت رو بیاری پایین».

من تمام فنون مبارزه او و نقاط ضعفش را بلد بودم. محال بود بتواند مرا شکست بدهد.

اولین حمله را او شروع کرد. مچم را تکان داده و شمشیر را روان در دستم چرخاندم و ضربه اش را دفع کردم.

حمله دوم، سوم و چهارم را که دفع کردم، خنده کم کم از صورتش محو شد. برای اینکه مرا عصبی کند گفت:

«اینقدر مثل دختر بچه ها دفاع نکن الینا... بیا جلوببینم چی تو چنته داری!»!

با اعتماد به نفس گفتم:

«مطمئن می‌خوای مبارزه اینقدر زود تموم بشه؟»

صدای خنده‌اش سالن را پر کرد.

«بیا جلو ببینم»...

گارد دفاعی گرفت به حرکت جدیدی که از فرمانده دیده بودم فکر کردم. مطمئن نبودم بتوانم آن را درست اجرا کنم اما باید امتحانش می‌کردم.

#پست 474

ابتدا به سبک خودم حمله کردم. ضربات شمشیرم به صورت ضربدری چپ و راست روانه او شد. برای دفاع مجبور شد چند قدم عقب رفته و دستانش را بالا تر بیاورد. بدون آنکه اندکی مکث کنم همانطور که بارها با فرمانده در همین سالن تمرین کرده بودم. پایم را پشت پایش برده و تعادلش را بهم ریختم، به محض لغزیدن پایش چرخیده و با انتهای شمشیر به چانه‌اش ضربه زدم. صدای فریادش از درد به هوا رفت.

بدون آنکه رحمی داشته باشم، آرنجم را بالا برده و توی قفسه سینه‌اش کوبیدم. نوک شمشیر را به انتهای شمشیر او زده و به سرعت او را خلع سلاح کردم.

زمانی که شمشیرش با فاصله روی زمین افتاد، او هاج و واج با دستی که روی چانه گذاشته بود و خونی که از گوشه لبش بیرون می‌زد به من خیره بود. صدا از سربازها در نمی‌آمد.

رابرت اولین کسی بود که بلندگفت:

«مارتین دیگه هرگز... هرگز قبل از دیدن قدرت مبارزه کسی اونو به چالش نکش»....

چارلز از جا بلند شد و رو به فرمانده گفت:

«فکر کنم الان متوجه می‌شم وقتی گفتی بانو الینا چندین بار جونت رو نجات داده منظورت چی بود».

شمشیرم را پایین گرفته و به سمت مارتین رفتم. دستش را از روی صورت برداشته و زخمش را چک کردم.

«لوس نباش مارتین، یه زخم کوچیکه. تو که نمی‌خوای با گریه بدو بدو بری توی اتاق!»
تمام سربازها زیر خنده زدند.

#پست 475

نگاه مارتین اما جدی به من خیره ماند و گفت:
«نمی‌دونستم با فرمانده تمرین کردی».

متوجه شده بود. از شباهت حرکات و نوع مبارزه ما پی برده بود. امیدوار بودم این شک منجر به فهمیدن چیزهای دیگر نشود. تلاش کردم لبخندم را حفظ کرده و بگویم: «فکر کردی فقط وقتم رو با اون کاغذبازی های مسخره پر می کنم».

با صدای چارلز سرم به سمت او چرخید.
«کنجکاوم ببینم اگه با ایتان مبارزه بدی می تونی برنده بشی یا نه؟»

نگاهی به ایتان انداختم. از روش مبارزه او چیزی نمی دانستم اما از روش مبارزه فرمانده به حد کافی می دانستم که بدانم بعید است کسی بتواند او را شکست بدهد. او اگر میان صد دشمن به تنهایی محاصره می شد ممکن بود شکست بخورد اما در یک مبارزه یک به یک هرگز... و من استعداد و هنر او را درون خودم داشتم. با اعتماد به نفسی که درونم ریشه گرفته بود، شمشیرم را پایین گرفته، تعظیمی کردم و جواب دادم:
«البته هرچی شما امر بفرمایید».

لیوای قدمی پیش آمد و گفت:

«سرورم اجازه بدید من با ایتان مبارزه کنم».

اندکی نگران به نظر می رسید. به من اعتماد نداشت؟ اخم

کردم و گفتم:

«من به خوبی توانایی مبارزه رو دارم فرمانده».

بی آنکه به سمت من برگردد گفت:

«بانو الینا تازه از بستر بیماری بلند شدن و همین حالا هم یک مبارزه سنگین داشتند».

می دانستم نگران من است اما نمی دانست او غرورش را از من به ارث برده است و برای من غرورم بالاتر از هر چیزی بود.

بنابر این معترضانه گفتم:

«من آمادگی کامل برای مبارزه رو دارم»!

به سمت من چرخید لب هایش را از عصبانیت روی هم فشار می داد. چارلز اعلام کرد:

«خب وقتی خودش موافقه بذارید شروع کنیم».

#پست 476

به ایتان اشاره زد و ایتان به سمت من جلو آمد. لیوای کنار ولیعهد نشست. دست مشت شده اش از عصبانیت را می دیدم اما کنار کشیدن به خاطر ضعف و بیماری برای من افت داشت!

مقابل ایتان ایستاده و حالت دفاعی گرفتم. چون از نوع حمله او اطلاع نداشتم نمی توانستم ریسک کنم.

صورت ایتان بی حالت بود. نمی شد به افکارش پی برد یا حتی احساساتش را حدس زد. مبارزه با او قرار نبود آسان باشد. مبارزه با شخصیتی که من شناختی نسبت به او نداشتم.

سرش را به نشانه احترام خم کرد، چند قدم جلو آمد و حمله سبکی کرد. به راحتی حمله اش را دفع کردم. در یک دایره دور من چرخید و دوباره حمله کرد.

ضربه اش نرم و سبک به شمشیرم برخورد کرد. او تنها محافظ ولیعهد بود...

بعید بود توانش در این حد باشد...

او داشت رقیبش را آنالیز می کرد! با نهایت دقت دور من می چرخید، اگر او شنوایی نداشت پس توانایی های فراتری داشت که بتواند بدون نیاز به شنیدن از چارلز دفاع کند... احتمالاً حس ششم قوی...

باید امتحان می کردم. گام هایم را شمرده به سمت راست برداشته و سپس با نهایت زیرکی مسیرم را عوض کرده و از سمت چپ به او حمله کردم. در کمال تعجب من اصلاً گول حرکت سمت راستم را نخورد و دست مخالفش را

برای دفع ضربه من پیش آورد .
صدای بلند برخورد شمشیرها در سالن طنین انداز شد .
سپس حرکتش را شروع کرد...
دستانش با مهارت شروع به چرخاندن و فرود آوردن
شمشیر کردند .حتی یک نفس به من فرصت استراحت
نمی داد .اگر یک ثانیه غفلت می کردم لبه تیز شمشیرش
گوشتم را می شکافت .
بدون کوچکترین رحمی مبارزه می کرد .حرکاتش تند و تیز
بود و مهارت خاصی داشت .باید از چیزی به جز استعداد
شمشیرزنی استفاده می کردم .
یکی از ضربه های سهمگینی که به سمت شانه چپ می آمد
را دفع کرده ،همزمان خودم را خم کردم ،با شانه ام به قفسه
سینه اش کوبیده و از زیرپاهایش به پشت سرش غلتیدم .
بلافاصله ایستاده ،چرخیدم و ضربه ام را به سمت کتفش
روانه کردم .
به عقب خم شد ،شمشیرم از بالای سرش به فاصله یک تار
مو عبور کرد و قسمتی از موهایش را برید ،شمشیر را
رها کرد و دستانش دور کمرم نشستند و به راحتی مرا بلند
کرد ،چرخاند و زمین کوبید .

#پست 477

درد در تمام استخوان‌هایم پیچید و سرم محکم به زمین برخورد کرد. احساس کردم برای چند لحظه فضا مقابل چشمانم تاریک شد.

برگشت و به سمت شمشیرش رفت تا آن را از زمین بردارد. نگاهم به سمت لیوای چرخید و دیدم که می‌خواهد مداخله کند. نمی‌توانستم اجازه دهم مبارزه را خراب کند. دستم برای پیدا کردن شمشیرم روی زمین چرخید. دسته‌سرد را پیدا کردم.

ایتان به سمت من چرخید و ضربه‌اش به سمت شکم فرود آمد.

این مرد رقابت و مسابقه را نمی‌فهمید! در حد کشت می‌جنگید. اگر نمی‌غلتیدم ضربه‌اش شکم را پاره می‌کرد.

صدای لیوای را شنیدم

«شاهزاده لطفا رقابت رو متوقف کنید».

چارلز با ملایمت گفت:

«به هر حال ایتان صدای منو نمیشنوه بنابراین خود بانو الینا باید اعلام تسلیم کنه».

محال بود...

شکست را نمی‌پذیرفتم. وقتی ضربه بعدی اش به سمت گردنم آمد دستم خودکار بالا آمد و ضربه را دفع کرد، همزمان پایم را پشت پایش برده و تلاش کردم تعادلش را

برهم بزنم اما حتی اندکی تاثیر نداشت .
 بنابراین راهم را عوض کردم .با دست دیگرم بازویش را
 گرفته و با قدرت بدنی او خودم را بالا کشیده و بلند شدم .به
 محض بلند شدن حس کردم سرم گیج رفت .

حمله بعدی او را نیز دفاع کرده و نفس زنان عقب رفتم .
 تمام پیشانی ام خیس از عرق بود .فاصله ام را حفظ کرده و
 کمی عقب ماندم .پوزخندی زد و با دست اشاره کرد حمله
 کنم .

غرورم را غلغلک داد .می خواست مرا عصبی کند...
 با تمام توانم به سمتش حمله کردم .ضرباتم سهمگین و بدون
 مکث به سمتش روانه شدند .رقص شمشیرهایمان چنان
 زیبا و نفس گیر بود که کوچکترین اشتباهی می توانست
 مرگبار باشد .ضربه ام را نزدیک گردنش دفع کرد ،با دست
 دیگرم کتفش را گرفته و از زیر دستش عبور کردم .
 بازویش را به عقب چرخاندم و وزنم را روی او انداختم .
 کمی به جلو خم شد و همین کافی بود تا ارنجم را دور
 گردنش انداخته و او را به زمین بکوبم .سریع تر از من بلند
 شد و قبل از اینکه دفاع کنم مشتش توی صورتم نشست .
 نفسم بند آمد ،پشت دستم را به سمت خیزی بینی ام بردم و
 قطرات سرخ خون را دیدم .

با روی هم گذاشتن دو انگشتش اشاره کرد تسلیم می شوم یا نه؟

لیوای فریاد زد:

«بانو الینا کافیه!»

سرم را به نشانه نه تکان دادم و دوباره حمله کردم .

بازوهایم خسته شده بودند...

تیغۀ بینی‌ام تیر می‌کشید . باید از آخرین ترفند استفاده

می‌کردم ، شمشیرم را زمین انداخته و به سمتش دویدم .

برای یک لحظه گیج شد...

فقط یک لحظه...

دستم دور مچ دستش نشست ، چرخیدم ، از پشت خودم را در

آغوشش انداخته و سرم را با تمام قدرت به عقب بردم .

پشت سرم به قدرت به صورتش کوبیده شد ... صدای بلند

ضربه باعث شد نفس همه در سینه حبس شود . به او مهلت

نفس کشیدن ندادم ، برگشتم و مشت دیگرم در صورتش

نشست و خون روی زمین فواره زد .

صدای بلند و تند نفشش از درد را شنیدم . مچ دستش را

چرخانده و شمشیرش را از دستش قاپیدم ، با دستۀ شمشیر

به سینه‌اش کوبیدم ، او را عقب زدم و شمشیر را زیر

گلایش گذاشتم...

صدای تشویق سربازها فضا را پر کرد . سرم را به سمت

ولیعهد چرخانده و لبخند زدم .
در نگاه لیوای علاوه برخشم و نگرانی غرور هم می
درخشید به هر حال من شاگرد او بودم.

#پست 478

نمی توانست خشنودی اش را چندان پنهان کند .چشمانش برق
می زدند .ولیعهد با لبخندی موقرانه گفت:
«پس چیزی که رابرت دفعه قبل تعریف کرده بود اغراق
نبود .بانو الینا توانایی های بی نظیری دارن».
تعظیمی کرده و گفتم:

«ممنون از لطف شما»...

ایتان هنوز دستش را زیر بینی گرفته بود تا خونریزی بیش
از پیش لباسش را کثیف نکند .رابرت داوطلبانه به سمت او
رفت و گفت:

«فکر کنم بهتره من محافظ شما رو به درمانگاه ببرم».

مارتین نتوانست جلوی زبانش را بگیرد .

«یه بهونه خوب برای چند جمله صحبت با موآن».

رابرت چشم غره ای رفت و به ایتان اشاره زد تا دنبالش

برود. ایتان اما بی توجه به او به سمت چارلز برگشت.
نگاهش پرسشگر به او خیره ماند. چارلز سرش را به نشانه
تایید تکان داد.

نگاهم با لبخند به دنبال ایتان کشیده شد. نه تنها جنگاور و
برازنده بود بلکه وفاداری خوبی هم داشت ...
و تمام آن‌ها پسران من بودند...

نمی‌دانم چرا حسی شبیه بغض به گلیم چنگ انداخت.
چندباری پلک زدم تا آن حس از چشمانم رخت ببندد. به
سمت آن‌ها برگشتم. نگاه لیوای مچگیرانه به من خیره بود.
برای اینکه خللی در برنامه‌هایم پیش نیاید به فلین اشاره
کردم که جام‌ها و بطری دیگری از شراب را بیاورد. خودم
شراب را درون دو جام ریختم و داخل یکی از جام‌ها
خواب آوری که از درمانگاه کش رفته بودم را خالی
کردم.

به سمت ولیعهد برگشته و گفتم:

«چطوره به افتخار اینکه من امروز دوتا از قوی‌ترین
جنگجویان اینجا رو شکست دادم یه جام دیگه بنوشیم؟»
چارلز با لبخند دستش را به سمت جام آورد و گفت:

«فکر می‌کنم کاپیتان مارتین تا ابد بتونه خاطره شکست
تلخش از تورو برای نوه‌هاش تعریف کنه».

مارتین با اخم چهره درهم کشید و زیر لب چیزی را زمزمه کرد که قطعا حرف خوبی نبود. او فقط یک وفاداری در زندگی داشت و آن هم به لیوای بود اهمیتی نمی داد دیگران چه مقام و منسبی داشتند...

#پست 479

هنوز جام را به لب نرسانده بودم که کسی آن را از دستم قاپید. فرمانده جام را به جام چارلز نزدیک کرد و گفت: «متاسفم بانو الینا نمی تونم اجازه بدم بنوشی چون امشب شیفت مراقبت نیاز به سرپرستی داره و من به حواس هر سه شما نیاز دارم».

بی مکث جام را سر کشید. همانطور که انتظار داشتم. هیچ جور دیگری نمی توانستم به او خواب اور بدهم به جز اینکه او را وادار کنم شراب مرا بنوشد. چارلز از این حجم احتیاط او برق خوشنودی در چشمانش درخشید و سپس به من گفت:

«با من قدم بزن بانو الینا. لازمه که دیگه صحبت کنیم».

بی آنکه به لیوای نگاهی بیاندازم همراه چارلز از زمین تمرین بیرون رفتم. او مسیر سرسرای ورودی را در پیش گرفت و گفت:

«اگه من امشب اینجا بمونم و به شدوهیلز نرم...زنده می مونم؟»

مطمئن نبودم. همه چیز قرار بود تغییر کند بنابراین نمی توانستم با اطمینان چنین چیزی را بگویم.

«باید امشب بگذره تا من بتونم قطعی نظر بدم ولیعهد.»
«چارلز صدام کن.»

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«من نمیدونم با تغییر سرنوشت باید انتظار چی رو داشته باشم چارلز. ممکنه اتفاق های بدتری بیفتن اما حداقل می تونیم بگیم ما تلاش کردیم مگه نه؟»

کنار پنجره بزرگ رو به محوطه ایستاد و زمزمه کرد:

«من نمی خوام بمیرم. وقت داشتم در موردش فکر کنم الینا. دلم نمی خواد به این زودی بمیرم. من هنوز...هنوز خیلی جوونم...چیزهای زیادی هست که می خوام تجربه کنم. حالا که اینجا...امروز رو تجربه کردم...خیلی چیزای دیگه هست که دلم میخواد لمسشون کنم. میخوام یه روزی پدر بشم...ولی می دونم که ممکنه بمیرم...و باید حقیقت رو بگم من ترسیدم...ترسیدم الینا...ترسیدم از اینکه وقتی نیست و نابود بشم...چی میشه؟ پوچ میشم؟ همه چی تموم میشه؟ مثل یه قصه که تموم میشه؟»

#پست 480

سرم را به سمتش چرخانده و به نیم رخش خیره ماندم. نور ماه صورتش را روشن کرده بود. در چشمانش اضطراب مشهود بود.

«سعی کردم شجاعانه قبولش کنم اما وقتی به خودم اومدم که مستاصل به سمت اینجا می تاختم. شاید چون امید داشتم. یک درصد امید داشتم شاید بشه سرنوشت رو تغییر داد.»

سرش را پایین انداخت. دستش را بالا آورد و زیر نور ماه گرفت.

«گاهی زندگی خیلی غیرواقعی تر از اونه که بشه باورش کرد... می خوام باور کنم که سرنوشت می تونه عوض بشه. می خوام بهت باور داشته باشم الینا.»

چانه ام لرزید...

من هم می خواستم سرنوشت عوض شود. هیچکس اندازه من چنین چیزی را نمی خواست.

دستم را جلو برده و دستش را گرفتم.

«ما درستش می کنیم چارلز... به من اعتماد کن.»

لبخندزد و گفت:

«اگه اعتماد نداشتم اینجا نبودم».

با دست مسیر را به او نشان داده و گفتم: «ایتان منتظرت ایستاده، رابرت و مارتین شما رو تا اتاق استراحت همراهی می کنن. امشب هیچ اضطرابی نداشته باش و همه چیز رو به من بسپر. فردا وقتی همه چی سر جای خودش بود در این مورد صحبت می کنیم».

سرش را تکان داد و گفت:

«شب خوبی داشته باشی بانو الینا».

به دنبال مارتین و رابرت رفته و هردو را برای اسکورت او فرستادم. سپس به دنبال لیوای گشتم. در میان یکی از راهروها او را دیدم که به دیوار تکیه زده و سرش را در دست داشت.

«فرمانده حالتون خوبه؟»

با شنیدن صدای من سرش کمی چرخید و گفت:

«سرگیجه دارم... فکر می کنم اثر بیماریه».

#پست 481

لبخندی از نتیجه حقهام زده و گفتم:

«بذارید کمک کنم و شما رو به اتاقتون ببرم».

دستم را پس زد و گفت:

«نه من باید امشب هشیار باشم»...

پلک‌هایش سنگین بودند. می شد این را از تقلایی که می کرد تشخیص داد. وزنش را به شانهم تکیه داد و با کمک من تا اتاقش رفت. در اتاق را باز کرده و او را به سمت تخت هدایت کردم.

«من نباید... بخوابم... باید امشب... هوشیار باشم»...

«من حواسم به همه چی هست فرمانده. خسته ای... فقط یکم استراحت کن باشه؟»

دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت، صدایش تبدیل به زمزمه‌ای خفیف شد:

«نمی‌دونم چرا... سرگیجه دارم... شاید... شاید»...

پلک‌هایش روی هم افتادند. فردا زمانی که بیدار می شد مرا می کشت اما حالا باید می خوابید. باید می خوابید تا من بتوانم پای قرارم با آمارا بمانم. آمارا تنها تضمینی بود که می توانست نجات چارلز را تضمین کند.

دستم را در لباسش فرو برده و به دنبال کلید خودش گشتم با پیدا کردن کلید، آن را در جیب لباسم فرو برده و پتو را رویش کشیدم. دستم را آرام روی گونه‌اش کشیده و زمزمه

کردم:

«متاسفم».

از اتاق بیرون رفته و در را روی او قفل کردم. نفس عمیقی کشیده و چرخي در ساختمان زدم، وقتی از امنیت چارلز مطمئن شدم به دور از چشم مارتین و رابرت به محوطه رفتم. سرم را به سمت آسمان گرفتم. ماه در آسمان می تابید و نیمه شب فرا رسیده بود.

«من آماده‌ام آمارا... احضارم کن»...

مطمئن نبودم صدایم را می شنود یا نه، اما هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که احساس کردم حسی شبی به خواب رفتگی در بدنم ایجاد شد. تصویر مقابل چشمانم تار شد. مثل کسی که عینکش از صورتش پایین افتاده باشد.

چندبار پلک‌هایم را بهم زدم تا تصویر مقابلم واضح شد اما من دیگر در محوطه مقرر نبودم.

#پست 482

چندبار پلک‌هایم را بهم زدم تا تصویر مقابلم واضح شد اما من دیگر در محوطه مقرر نبودم.

فرمانده اگر می‌فهمید آمارا با این قدرت می‌تواند به راحتی هربار که بخواهد درون مرزهای قلمرو ظاهر شود، از

عصبانیت سخته می کرد که نیرویش را صرف تقویت
مرزبانی کرده است .

تکانی خورده و به اطراف چرخیدم .من در شدوهیلز
بودم...

صدای بال زدنی به گوشم رسید و آمارا در تاریکی کنارم
ظاهر شد .

«انتظار نداشتم واقعا بیای.»

به سمتش برگشته و با جدیت گفتم:

«من که گفتم ترسی از چیزی ندارم .می خوام چارلز رو

نجات بدم .اگه عاشقش باشی نجاتش می دی!»!

نگاهش در چشمانم خیره ماند .او عاشق چارلز بود...بیش
از هر چیزی در دنیا...

با وجود تمام قدرت تاریکی که در اختیار داشت قلب او
برای چارلز می تپید...

این تنها برگ برنده من بود .من روی قلب و احساس او
قمار کرده بودم .

«اگه بهت قول بدم نه پدرت آسیب می بینه نه چارلز...بهم
اعتماد می کنی؟»

چشم بست ،پلک هایش را محکم روی هم فشرد .نفسش را
رها کرد و گفت:

«چی ازم می خوای؟»

با شنیدن صدای سم اسب‌هایی زمزمه کردم:

«من و خودت رو از دید پنهان کن آمارا! همین حالا!»

دستکش مشکی رنگش را از دست درآورد. به مچ دستش چرخ داد، بخاری سیاه رنگ از سرانگشتانش بیرون آمد. دستش که روی شانه‌ام نشست احساس کردم از محل تماس چیزی شبیه به یخ به وجودم تزریق شد. سرد...

«تا وقتی دست من روی شونه‌ات باشه از دیدپنهان میمونی پس سعی نکن فرار کنی.»

#پست 483

زمزمه کردم:

«دنبالم بیا»...

همراه هم حرکت کردیم. به جایی که من از پادشاه خواسته بودم برای همبستری با من بیاید... او به طور قطع در انتظار من بود ...

می توانستم دو اسب را ببینم که با شئل های سیاه پیش می آمدند. او هرگز چنین فرصتی را از دست نمی داد. آمارا

سر جا خشک شد. زمزمه کرد:

«تو...نگو که اون...»

لب‌هایم به پوزخندی باز شده و گفتم: «چرا که نه؟»

آمارا نرم خندید و زمزمه کرد: «تو یه دیوونه روانی

هستی!»!

همانطور که تماشا میکردم پادشاه از اسب پایین می‌آید و

شنل روی صورتش را برمیدارد جواب دادم:

«برای نجات افرادی که واسم مهم هستن...می‌تونم دیوونه

ترین آدم این دنیا باشم.»

پادشاه نگاهی به آسمان انداخت با دیدن ماه در آسمان لبخند

زد و رو به محافظش گفت:

«همین اطراف منتظر بمون سویل...به زودی برمیگردم»

«قربان مطمئنم که...»

«ساکت باش و تصمیمات من رو زیر سوال نبر!»!

با حرکت پادشاه به سمت منطقه ممنوعه شдохیلز رو به

آمارا گفتم:

«من دوتا جادو ازت می‌خوام.»

آمارا منتظر نگاهم کرد.

«یه سایه از من بساز...یه سایه که اون ببینه و فکر کنه منم

و دنبالش بره...»

آمارا سری تکان داد و گفت:

«و دومی؟»

پوزخندم عمیق تر شد. این آخرین تیر ترکش من بود.
«گفتی خون چارلز رو داری... پس جادوی تغییر چهره رو
انجام بده آمارا... به اندازه یک ساعت کافیه چهره پادشاه با
چهره چارلز عوض بشه... بنابراین تو خواهی دید که پدرت
چه نقشه‌ای برای چارلز داره»...

سر آمارا شوکه به سمت من چرخید. چنین انتظاری را
نداشت. اما او دختر باهوشی بود ب رای فهمیدن نقشه‌های
من حتی نیاز نداشت یک سوال را دوبار بپرسد و برای همین
او تنها شخصیت مونث کتاب بود که من بی اندازه عاشقش
بودم.

او در اوج شیطانی بودن، در اوج تاریکی، عاشق و باهوش
بود...

تمام مشخصاتی که من دوستش داشتم.

#پست 484

دست آزادش را به سمت گردنش برد. بطری کوچکی را
بیرون آورد که مطمئن بودم حاوی خون چارلز است. آن را

در دست گرفت، چشمانش را بست و شروع کرد به خواندن یک ورد تاریک...

باد سرد شروع به وزیدن کرد. برگ درخت‌ها به یکدیگر برخورد کرده و صدای خش خش کل محوطه را پر کرد. سپس دست دیگرش را از شانه من به زخم پشت گردنم رساند و با استفاده از خون من شروع به جادوی دوم کرد. در میان سایه‌ها دختری ظاهر شد...

دختری درست مانند من. با این تفاوت که حالت صورتش لوندی بیشتری داشت. چشمانش از شیطننت می درخشید و صدای خنده اش همراه خشخش برگ درخت‌ها در فضا پیچید.

قدم‌هایمان را تند کرده و دنبال پادشاه رفتیم. حالا تصویر مقابل ما فرق داشت.

«بیا اینجا لیدی الینا... با من بازی نکن... من به اندازه کافی منتظر موندم».

صدای دخترانه اش شبیه به صدای من اما با تناژ دلبرانه تری جواب داد:

«دنبالم بیا... زود باش»...

سایه‌ای که شبیه من تشکیل شده بود با طنازی می خرامید و جلو می رفت و پادشاه به توجه به اینکه از حد و مرز خارج شده و بدون هیچ محافظتی قدم به سرزمین مشترک

با دشمن گذاشته بود .

تفاوت رنگ تیره خاک و درخت‌هایی که روح و جان نداشتند مدرک واضحی بود .

سایه همزاد مانند من در زیر صخره‌ای که محل قرار بود چرخید و با دست به او اشاره کرد نزدیک شود . پادشاه با صورتی مشابه چارلز جلو رفت و گفت:
«هرچی بیشتر منو در انتظار نگه داری برات بدتر میشه»...

سایه به سمت او دوید ، در یک قدمی که دست پادشاه برای چنگ زدن به ساعدش بالا رفت در میان فضا ناپدید شد .
پادشاه برای چند ثانیه خشکش زد اما ناگهان فهمید چه حقه‌ای خورده است اما برای عقب گرد دیر بود .
سایه‌های تاریک روی زمین ایجاد شدند... باد تندی شروع به وزیدن کرد...

خاک روی زمین شروع به حرکت کرد . حلقه‌های سیاه رنگی که پیش از این زیر خاک پوشیده شده بودند مشخص شدند . حلقه‌هایی که با جادوی سیاه تشکیل شده بودند تا کسی که در میان آن ها قدم می گذارد را از هر قدرت و حرکتی باز بدارد .

پادشاه به خودش لرزید و با زانو روی خاک افتاد .
ریشه‌های سیاه رنگی از خاک برآمده و دور مچش حلقه

شدند...

چشم‌های آمارا باوحشت به صحنهٔ مقابل خیره بود .
«تماشا کن آمارا...این اتفاقیه که در انتظار چارلز بود...با
دقت نگاه کن»...

در میان تاریکی فضای مقابل پادشاه کریوسا ظاهر شد...
گام‌هایش آهسته و بدون عجله بود .
«پس تو اومدی...شاهزادهٔ لومینار !ولیعهدی که مغز دخترم
رو با خزعبلاتی در مورد صلح سرزمین‌ها شستو شو
داده»...

پادشاه دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ریشه‌های سیاه
دور دهانش پیچیده شدند .شروع به تقلا کرد تا بگوید او
ولیعهد نیست...تا محافظش را صدا بزند اما دیر بود...
در چشم پادشاه کریوسا او چارلز بود...

#پست 485

«واقعا فکر کردی من اهمیتی به صلح می‌دم؟ من دختر
عزیزم رو با دقت تربیت کرده بودم تا بعد از من جانشین
من باشه و بتونه مثل من با بی‌رحمی به سرزمینم حکومت
کنه و تو...تو قلب اونو نرم کردی !تو رز سمی من رو به

یه موجود دلرحم تبدیل کردی! فکر کردی من اجازه می دم دختر من... خون با ارزش من... با کثافت رقت انگیزی مثل تو وصلت کنه؟»

پادشاه تلاش کرد فریاد بزند اما تلاش هایش با وجود ریشه های سیاهی که او رامدام بیشتر و بیشتر در بر می گرفتند آسان نبود .

«ازت نخواستم بیای اینجا تا اجازه ازدواج با دخترم رو بهت بدم احمق! همین که اینجایی... همین که تا اینجا اومدی نشون می ده که تو یه بدرد نخور ساده لوحی که لیاقت جانشینی سرزمین من رو نداره . من هرگز نمی دارم... هرگز نمی دارم دستت به دخترم برسه»...

دستش را در میان شنلش فرو برد و شلاق مخصوصش را بیرون آورد . شلاقی که مانند یک مار جاندار تکان می خورد و در انتها به حدی تیز بود که می توانست از شمشیر برنده تر باشد .

انگشتان آمارا روی شانه من فشرده شدند...

«می بینی آمارا؟ من چیزی جز حقیقت به تو نگفتم»...

او حتی نمی توانست نگاه از پدرش بگیرد .

«می تونستم به راحتی دخترم رو ازت دور نگه دارم اما

ترجیح می دم تورو بکشم می دونی چرا؟»

خندید...

بلند و هولناک...

«چون دست کثیف تو تن دخترم رو آلوده کرده... و این

مجازات کسیه که به دخترم من دست بزنه»...

شلاق بالا رفت و با قدرت پایین آمد...

خون به هوا فواره زد...

خونی که قرار بود امشب زمین را رنگین کند...

سری روی زمین غلتید و تا نزدیک پاهای ما پیش آمد...

#پست 486

سر آمارا به آرامی پایین آمد و به صورت غرق خون افتاده

مقابل خودش چشم دوخت. هنوز آخرین بارقه‌های جادو

روی آن باقی مانده بود و چشمان بی حرکت، وحشت زده و

مات چارلز مقابل ما بود.

با اینکه می دانستم او چارلز نیست اما دیدن صورتش در

این وضعیت چنان منقلبم کرد که صورتم خیس از اشک

شد. شاید این چارلز نبود اما در داستان واقعی من او را به

همین شکل کشته بودم. او پیش از آنکه بتواند عکس العملی

نشان دهد کشته شده بود...

در آخرین لحظات وحشتی گزنده را احساس کرده بود.

تنها...

در زمین دشمن...

دست آمارا از روی شانهم جدا شد. روی زمین نشست و سر را در میان دستانش گرفت. قطرات اشکش پشت هم از صورت پایین می‌چکیدند.

«آمارا؟»

جادو از بین رفته بود...

حالا او ما را می‌دید.

قدمی عقب رفته و اسم آمارا را هشداروار صدا زدم.

«آمارا... پدرت...»

پادشاه کرپوسا با گام‌هایی سریع به سمت ما می‌آمد. شلاق زنده‌اش در هوا آماده باش بود.

«تو...»

نگاه پادشاه خیره به من بود...

مرا می‌شناخت؟

از کجا مرا می‌شناخت وقتی اولین باری بود که او را می‌دیدم؟

«آمارا؟؟؟»

او را با وحشت صدا زدم...

سر بریده‌ای که دیگر جادویش را از دست داده بود به

زمین انداخت بلند شد و با بی حس ترین لحن ممکن گفت:
«اشتباه بزرگی کردی پدر...»

#پست 487

نگاه پادشاه روی سربریده‌ای که حالا به شکل پادشاه درآمده
بود چرخید و لب زد:

«تو...می‌دونستی و منو فریب دادی؟»

آمارا دستش را مشت کرد. خشم به شکل بخاری تاریک از
تار و پود وجودش بلند می شد.

«من فریبت ندادم پدر... فقط خواستم ببینم چقدر می‌تونم
بهت اطمینان کنم...»

چهره پادشاه کرپوسا درهم رفت، ابروهای پرپشت و
نامنظمش درهم فرو رفتند. لب‌هایش زیر حجم ریش و سبیل
بلند و تیره رنگش دیده نمی شدند اما مشخص بود که آن‌ها
را روی هم می فشارد. چشمانش به رنگ نارنجی مذاب
درآمدند...

رنگی که تنها در زمان خشم بروز می کرد. سرش به سمت
من چرخید و گفت:

«کار توئه نه؟ فقط تو انقدر باهوشی که دختر من رو بر

علیه من کنی».

قدمی عقب رفتم، پایم به یک برجستگی گیر کرد و زمین خوردم. با این حال سعی کردم فاصله بگیرم. لب‌هایم بی حس تکان خوردند...

«منو... می شناسی؟»

شلاقش را در هوا تکان داد و گفت:

«قرار نیست آشنایی طولانی مدتی بشه»...

شلاق زنده در هوا خیز برداشت و به سمت من حرکت کرد. پیش از رسیدن به گردنم، آمارا زمزمه کرد:

«ممنونم الینا»...

و بشکن زد...

چشمانم تار شدند. عبور تیغه تیز شلاق را از جایی که تا ثانیه‌ای پیش گردنم قرار داشت دیدم و وقتی دیدم واضح شد در میان محوطه مقر ایستاده بودم...

#پشت 488

به داخل ساختمان دویدم...

باید مطمئن می‌شدم چارلز زنده است...

پلکان را با تمام قوا طی کردم. به پشت در اتاقش که رسیدم

مارتین و رابرت آنجا نگهبانی می دادند .

نگاه هردو به ظاهر آشفته من نشست .

مارتین جلو آمد و گفت:

«چی شده؟»

نفس زنان گفتم:

«باید مطمئن شم زنده‌اس!»

رابرت نگاهی به مارتین انداخت و گفت:

«من چند دقیقه پیش اوضاع داخل رو چک کردم.»

سرم را با امتناع تکان داده و گفتم:

«باید با چشمای خودم ببینم.»

آن دو را کنار زده و در را باز کردم .ایتان هوشیار روی

صندلی نشسته و زیر نور کمرنگ شمع کتاب می خواند .با

دیدن سایه من با حس خطر خنجرش را بیرون کشید .دستم

را بالا آورده و اشاره کردم آن را کنار بگذارد .

به سمت تخت حرکت کردم .دیدم که چارلز تکانی خورد و

دستش را روی سینه گذاشت .همانجا روی زمین نشستم ،

صورتم را میان دستانم گرفته و تمام اضطرابم را در میان

اشک‌هایم رها کردم .

ایتان کنارم زانو زد و دستمالی پارچه‌ای را به سمتم

گرفت .اشک‌هایم را پاک کرده و به او چشم دوختم .امیدوار

بودم بفهمد که چارلز دیگر در خطر نیست...
 به او اشاره کردم که کمی بخوابد. انگار متوجه منظورم شد
 که آرام سرش را تکان داد. از اتاق که بیرون رفتم، مارتین
 نگران دستش را زیر صورتم گرفت و به رد اشک هایم
 چشم دوخت.

«چی شده؟ چراگریه می کنی؟»
 در میان اشک لبخند زده و گفتم:
 «تموم شد... پادشاه مرده و چارلز زنده اس... سرنوشت
 تغییر کرده!»

اخم های مارتین در هم فرو رفت و گفت:
 «پادشاه مرده؟ از کجا می دونی؟»
 نمی خواستم بگویم کجا بودم... اگر می گفتم توبیخ می
 شدم...

رابرت دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و بالا آورد.
 زیر نور کمرنگ راهرو به زخم و خاک کف دستم نگاه
 کرد و گفت:

«این زخم مال مبارزه نیست... این خاک هم همینطور...»
 چشمانش را بست، سرش را جلو آورد و خاک روی دستم
 را بو کشید.

فکش را روی هم سایید و زمزمه کرد:
 «شدو هیلز... بوی مردهٔ اون خاک رو می‌تونم احساس
 کنم... اما چطور؟ تو چطور رفتی و برگشتی توی این مدت
 کوتاه؟»

مارتین مچم را کشید و به همراه خودش از دم اتاق ولیعهد
 فاصله داد. تا محوطه مرا به دنبال خود کشید و سپس دستم
 را رها کرد. با خشونتی که از او بعید بود گفت:
 «نگو که رفتی اونجا الینا...»

رابرت به دنبالش آمد تا او را آرام کند.

«مارتین آروم...»

مارتین او را پس زد و گفت:

«به من نگو چه واکنشی نشون بدم.»

نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

«حرف بزن...»

نفس عمیقی کشیده و درحالی‌که سعی داشتم صدایم نلرزد
 گفتم:

«آمارا منو احضار کرد اونجا... باور نمی‌کرد که من
 حقیقت رو گفته باشم بنابراین گفت باید باهش اونجا باشم

وگر نه به پدرش میگه که سر قرار نیاد».

«و...؟»

«منم بهش گفتم می تونه منو اونجا احضار کنه».

اخم هایش هر لحظه بیشتر درهم فرو می رفتند .

«تو رفتی توی خطرناک ترین نقطه این سرزمین...جایی

که پادشاه کرپوسا ،پادشاه لومینار و آمارا اونجا بودن؟ که

فقط مطمئن بشی این اتفاق میفته؟»

«من مجبور بودم مارتین...»

«تو....باورم نمیشه انقدر احمق...»

رابرت او را عقب کشید و گفت:

«فرمانده در جریانها؟»

مارتین فریاد زد:

«معلومه که اجازه داده این احمق چنین کاری بکنه و

خودشو توی خطر بندازه!»!

سرم را تکان داده و گفتم:

«به فرمانده داروی خوابآور دادم توی شرابی که نوشید .

توی اتاقش خوابه .در رو قفل کردم که اگه بیدار شد نتونه

بیاد بیرون».

اینبار رابرت هم اخم کرد .

«بانوی جوان می دونی اینکاری که کردی...»

میان حرفش پریده و گفتم:

«شکستن همه قوانین بود؟ برام مهم نیست...ولیعهد باید

زنده می‌موند!»!

#پست 490

مارتین عصبی فریاد زد:

«چه اهمیتی داشت؟ اونم مثل پدرش...چی اینقدر مهم بود

که به‌خاطرش جون خودت رو به خطر انداختی الینا؟»

صدای فریادش در محوطه خالی می پیچید. نگهبانانی که

در اطراف نگهبانی می دادند با کنجکاوی به سمت ما

برمی‌گشتند.

چقدر می خواستم همه چیز را پنهان کنم؟ شاید اگر رابرت

و مارتین می دانستند...شاید اگر یکی می دانست...مجبور

نبودم تنها همه بار را به دوش بکشم.

دستم را میان موهایم فرو برده و با صدایی که دیگر

لرزش تحت کنترل من نبود گفتم:

«مرگ فرمانده...اونقدرمهم هست که به خاطرش هرچقدر

لازم باشه ریسک کنم مارتین»...

مارتین خشکش زد، رابرت هم همینطور.

«می‌خوای بدونی چرا برام مهمه که ولیعهد زنده

بمونه... چون درپیشگویی... در آینده... مرگ ولیعهد... منجر
به مرگ فرمانده می شد... بازم میگی مهم نیست مارتین؟
هوم؟»

به سمت رابرت چرخیدم و گفتم:
«اگه فرصتش رو داشتی که به خطر بیفتی اما فرمانده رو
نجات بدی، این کارو می کردی یا نه رابرت؟»
رابرت در سکوت سرش را پایین انداخت.
رو به مارتین کردم. بدنش هنوز می لرزید، دستش مشت
شده بود و چشمانش به من خیره بودند.
«تو چی مارتین؟ عهد نبستی تا پای جون ازش محافظت
کنی و کنارش باشی؟ تو اگه فرصتش رو داشتی نجاتش
بدی... می موندی و مرگش رو تماشا می کردی؟»
دست مشت شده اش بالا آمد، لرزش دستش محسوس بود.
دستش را در میان موهایش فرو برد و ریشه موهایش را
کشید. با صدایی که از خشم دورگه بود گفت:
«الان لیوای زنده می مونه؟ نجات پیدا می کنه»
شانه ای بالا داده و گفتم:

«مطمئن نیستم... سرنوشت تغییر کرده... خوب یا بد... همه
اتفاقات آینده تحت تاثیر قرار می گیرن... بنابراین دیگه
مطمئن نیستم اما... من حداقل تلاش کردم... تلاش کردم تا

اونو نجات بدم. و از این کار پشیمون نیستم. مهم نیست چه بهایی داشته باشه مارتین... من برای عوض کردن این سرنوشت هر بهایی رو می پردازم».

#پست 491

خوشحال بودم که هردو بیش از اندازه شوکه بودند که بتوانند بپرسند چرا؟ چون مطمئن نبودم اگر می پرسیدند باید چه جوابی می دادم.

کلید را به سمت رابرت گرفته و گفتم:

«لطفا برو در اتاقش باز کن و کلید رو روی میزش بذار.

از این قضیه فرمانده هیچ بویی نباید بیره. هیچ بویی! من تمام شب با شما بودم! می فهمید؟»

رابرت بی حرف کلید را گرفت و رفت. مارتین اما غرید:

«اون باید بدونه توی احمق بخاطرش چیکار کردی!»

«محاله! مارتین یک کلمه حرف بزنی... یه جوری از این مقر می رم و ناپدید می شم که دیگه هرگز منو نبینی».

نگاهش دردمند روی من نشست و گفت:

«تو نمیفهمی... که چقدر سخته بدونم توی مسئولیتی که به دوشم گذاشته شد، مسئولیت ساده مراقبت از

تو...چقدر ضعیف عمل کردم».

دستم را بالا برده و گونه‌اش را لمس کردم.

«تو مسئول مراقبت از من نیستی مارتین».

در دل زمزمه کردم اویی که باید از همه مراقبت کند منم .

جلد سه تمام شده بود .جلد سه دقیقا جایی تمام شده بود که

سر چارلز باید روی زمین می غلتید و به جای او سر

پادشاه زمین را به رنگ خون درآورده بود .

حالا با طلوع خورشید وارد جلد چهار می شدیم .داستانی که

دیگر مطمئن نبودم قرار بود چقدر تغییر کند .

وارد حمام سربازها شدم ،دوش گرفتم و خودم را به اتاق

رساندم .به خواب نیاز داشتم .یک خواب طولانی...

خوابی که درد بدن و مغزم را درمان کند...

یک آسودگی عمیق در انتهای ذهنم بود.

یک آسودگی عمیق از زنده ماندن چارلز...

من اولین زندگی را نجات داده بودم....

برای اولین بار پس از مدتی که به اینجا آمده بودم با لبخند

خوابیدم...

لبخندی که امیدوار بودم دوام داشته باشد.

با سروصدای جارچی‌ها چشمانم از هم باز شدند. چند لحظه طول کشید وقایع دیشب را به یاد بیاورم. از روی تخت بلند شده و پنجره‌ها را باز کردم.

«مردم شهر به گوش باشید... پادشاه شب گذشته از دنیا رفته است... ادای احترام به پادشاه مرده و سلام بر شاه جدید...»

خبر در تمام شهر پخش شده بود...

یکی از یونیفرم‌هایم را به سرعت پوشیده و در حالیکه دکمه‌ها را می‌بستم از اتاق بیرون رفتم. در میان راهرو به مارتین بر خوردم. صورتش هنوز بابت دیروز کبود بود. با دیدن من قدم‌هایش را کند کرد و گفت:

«شنیدی؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«ولیعهد؟»

«داره آماده میشه به پایتخت بره.»

از پلکان به سمت پایین دویدم. در نزدیکی ورودی او را دیدم که به همراه ایتان آماده رفتن می‌شد.

«ولیعهد...»

مکت کردم. در نزدیکی او ایستاده و تعظیم کردم.

«سرورم... ما رو در این سوگ شریک بدونین.»

#پست 493

نگاهش به سمت من چرخید. غم در خط به خط چهره‌اش سایه انداخته بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

«پدرم به جای من به شدوهیلز رفته بود بانو الینا... شاید فکر کرده بودم دارم به اونجا میرم و خواسته بود دلیلش رو بدونه... فکر می‌کنم این نشون می‌ده پیشگویی تو دقیقا درست بوده... اگر من به شدوهیلز رفته بودم»...

به سرعت حرفش را قطع کرده و گفتم:

«قطعا پدرتون حاضر بود هرکاری برای نجات شما بکنه... پس شاید شک کرده و رفته تا از شما محافظت کنه. تنها کاری که شما می‌تونین برای ادای احترام انجام بدید اینه که یک یابود مفصل ترتیب بدید و بعد تاج گذاری کنید... مردم به شما نیاز دارن. لومینار به شما نیاز داره و ما»...

جلو رفته، مقابلش زانو زدم، دستش را گرفته و بالا آوردم و لب‌هایم را روی انگشتر توی دستش چسباندم و زمزمه کردم:

«ما به شما وفادار خواهیم بود».

لیوای پشت سر من روی زمین زانو زد و دستش را به

نشانه احترام روی سینه گذاشت. سایر سربازها با دیدن
مایک به یک زانو زدند.
چارلز دستم را نرم در میان دستش فشرد و مرا بلند کرد.
«ممنونم... بابت همه چیز... به محض اینکه ترتیب کارها
رو بدم... از هر دوی شما درخواست می کنم به من در
قصر ملحق بشید... ما باید برای آینده آماده باشیم... اگر
پادشاه کریوسا، پدرم رو کشته... این عمل بی جواب نخواهد
ماند».

به ایتان اشاره‌ای زد، هر دو کلاه شنل‌هایشان را جلو کشیده
و به محوطه رفتند. سوار اسب‌هایشان شده و با تمام سرعت
به سمت پایتخت تاختند.

«بانو الینا... همراهم بیا».

لیوای با لحنی سرد صدایم زد.

به سمتش چرخیدم و دیدم که مسیر دفترش را درپیش گرفته
بود. مارتین به آرامی دستش را به معنای گردن زنی زیر
گردنش کشید.

لب زدم:

«بهش گفتی؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت:
 «کی می‌خوای بفهمی اون باهوش تر از همه‌اس»
 «بانو الینا»!

با صدای فریادش به گام‌هایم شتاب دادم. پشت سرش وارد
 دفتر شدم. در دفتر را چنان محکم بهم کوبید که تعدادی از
 برگه‌های روی میز زمین افتادند. سعی کردم اعتماد به
 نفسم را حفظ کنم.

«چی شده فرمانده؟»
 تای ابرویش را بالا داد و گفت:
 «حالا قراره وانمود کنی چیزی نمیدونی؟»
 «چی رو باید بدونم فرمانده؟»

با چند گام محکم به سمتم آمد، مچم را گرفت و مرا جلو
 کشید. در چشمانم خیره شد و گفت:
 «منو بازی نده...»

«من کاری...»

فریاد زد:

«به من دروغ نگو... موآن بهم گفت چند بطری داروی
 خواب آور گم شده. من هرگز نمی‌خواهم... هرگز توی شبی
 به این مهمی نمی‌خواهم الینا... پس با زبون خودت اعتراف

کن»...

به چشمانش خیره ماندم. می شد خشم را در میان مردمک هایش تشخیص داد. در چشمانش هیچگونه ملایمتی نبود. «من فقط حقهای که قرار بود بهم بزنی رو روی خودت اجرا کردم فرمانده».

دستش با قدرت به شانهام ضربه زد و مرا به دیوار پشت چسباند. از چشمانش آتش می بارید.

«دستور من واضح بود یا نبود بانو الینا؟ گفتم حق نداری بدون من کاری بکنی یانه؟»

چشمانم را بسته و زمزمه کردم:

«چاره ای نداشتم. آمارا اینجا بود... منو تهدید کرد که اگه

باهاش نرم، اجازه نمی ده پدرش که محل قرار بیاد».

شانهام در میان مشتش چنگ شد. کوفتگی های ناشی

از مبارزه دیروز با فشار انگشتانش چند برابر شدند.

«باید به من می گفتی»...

«نمی تونستم فرمانده... نمی... تونستم»...

با فشار دستش نالیدم: «فرمانده... دارید بهم آسیب

می رسونید»...

#پست 495

چند ثانیه فشار انگشتانش بیشتر شد، سپس شانه‌ام را رها کرد. از من فاصله گرفت. نگاهش غریبه شد.

«بهت هشدار داده بودم...گفتم حق نداری از دستور مستقیم سرپیچی کنی اگه می‌خوای اینجا بمونی.»

«فرمانده من...»

حرفم را قطع کرد و گفت:

«وسط حرف من صحبت نکن بانو الینا!»

لحن تند و توبیخ‌گرش باعث شد زبانم بند بیاید.

«بهت گفتم اگه یک بار دیگه از دستورات من سرپیچی کنی به هیچ عنوان کوتاه نمیام و باید تنبیه رو بپذیری.»

قلبم داشت سینه‌ام را می‌شکافت که دستم را بلند کرده و صورتش را نوازش کنم...

این آزرده‌گی و خشم درون چشمانش داشت آزارم می‌داد.

«فرمانده، هر تنبیه‌ی رو برای من در نظر بگیرد من می‌پذیرم. حتی اگه قرار باشه یه هفته بدون آب و غذا توی سیاهچال بمونم.»

نگاهش را از من گرفت...

دستش را چندی‌باری مشت کرد و سپس دوباره باز کرد.

«هر تنبیه‌ی رو می‌پذیری؟»

«البته».

«خوبه».

صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

«مارتین؟»

صدایش چنان بلند بود که به طور قطع در تمام راهروی بیرون طنین انداز شده بود. مطمئن بودم مارتین مانند گربه ای کنجکاو در کمین است. در باز شد و او داخل آمد. «بله فرمانده».

حتی او هم می دانست حالا زمان شوخی نیست. «با دقت به حرفم گوش میدی مارتین و یک کلمه اضافه حرف بزنی تورو هم مجازات می کنم برای قصور در ماموریت».

نگاه مارتین میون ما چرخید و زمزمه کرد: «بله فرمانده».

«بانو الینا به دلیل سرپیچی مکرر از دستورات من و شکستن قوانین مقر نظامی، به پایتخت تبعید میشه. بانو رو تا پایتخت همراهی می کنی و به قصر می بری. نامه ای می دم تا از ولیعهد درخواست کنی بانو الینا رو به عمارت پاییزه بفرستند و ترتیبی بدن که نتونه از عمارت خارج

بشه».

چشم‌هایم ناباورانه گرد شدند. تبعید؟؟؟؟

#پست 496

می خواست مرا از اینجا دور کند؟ از خودش؟
 مارتین بهت زده دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما مکثی
 کرد و دهانش را بست. خودم به حرف آمدم.
 «کاپیتان میشه چند لحظه مارو تنها بذاری؟»
 مارتین سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
 رو به فرمانده کردم و گفتم:
 «هر تنبیهی رو قبول می کنم اما منو از اینجا دور نکن...»
 نگاهش سخت بود و نفوذ ناپذیر، مانند روزهای اولش...
 «دستور من تغییری نمیکنه. پس اصرار نکن...»
 جلو رفتم. دستانم چنگ لباسش شدند و زمزمه کردم:
 «خواهش می کنم... هر تنبیهی رو قبول می کنم به جز
 تبعید... فرمانده... من هرکاری کردم بخاطر محافظت از
 لومینار بود. خواهش می کنم... فرمانده این کارو نکن...»
 حاضر نشد به من نگاه کند. انگار می خواست بیشتر تنبیهم
 کند..

«به من نگاه کن...خواهش می کنم»...
 از چشم دوختن به من امتناع کرد. نگاهش خیره به پنجره
 بود و صورتش سخت تر از همیشه.
 «این کارو با من نکن...منو از اینجا دور نکن...نه بعد از
 اینکه»....

نتوانستم بگویم نه بعد از اینکه جوری مرا بوسیدی که
 انگار حیانت به من بسته است...که انگار من اکسیژنی بودم
 که نمی توانستی بی آن نفس بکشی .
 دستش بالا آمد، دور مچم نشست و با فشار انگشتانم را از
 لباسش رها کرد و گفت:
 «باید قبل از اینکه اعتماد به خودت رو از بین ببری به
 این قضیه فکر می کرد».

#پست 497

اگر مرا از اینجا دور می کرد چگونه باید از او محافظت
 می کردم؟ چگونه باید مطمئن می شدم اتفاق بدی نمیفتد؟
 من آدمی نبودم که مانند هدر را در اتاق یک عمارت بنشینم و
 منتظر بمانم تا خدمه برایم کار کنند...
 «فرمانده»...

مج دستم را رهاکرد و به سمت پنجره رفت. پشتش را به من کرد و گفت:

«تبعید به پایتخت بانو الینا... هیچ بخشی در کار نیست.»
 بغض گلویم را فشرد...

حتی فکر رها کردن او و رفتن مرا خفه می کرد.

«لیوای... خواهش می کنم...»

«مارتین؟ ببرش!»

حتی برنگشت تا نگاهم کند.

مارتین داخل آمد، نگاهش به من خیره ماند. به آرامی زمزمه کرد:

«با من بیا الینا...»

دستش را آرام پشتم گذاشت و مرا به سمت در هدایت کرد.

در میان درگاه در ایستادم، به سمتش برگشتم و گفتم:

«پشیمون میشی لیوای... از این تصمیمت به زودی پشیمون می شی و بعدش برای جبران دیره.»

لب‌هایم را روی هم فشرد و همراه مارتین اتاق را ترک کردم.

تمام بدنم از عصبانیت می‌لرزید... تقریباً التماسش کرده بودم

و او می‌خواست اینگونه با سنگدلی مرا از اینجا بیرون

کند؟ بعد از آنکه مرا بوسیده بود؟

مارتین زمزمه کرد:

«متاسفم الینا... ولی شاید حق با لیوای باشه. بهتره یه مدت

از اینجا دور...»

«خفه شو مارتین...»

#پست 498

دهانش را بست. آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم خوددار باشم. من تنها کسی بودم که می توانستم کمک کنم تا زنده بماند و می خواست با لجبازی مرا به عمارت تبعیدی بفرستد؟ اگر من نبودم، اگر نقشه من نبود... اگر من دیشب خودم را به خطر نمی انداختم الان چارلز مرده بود!

مارتین تا اتاقم مرا همراهی کرد. گوشه‌ای ایستاد و در سکوت مرا تماشا کرد که با خشونت وسایلم را جمع می کردم. لباس‌هایی که او پول خریدشان را داده بود برنداشتم. یونیفرم را هم برنداشتم، دلیلی نداشت خارج از این مقر یونیفرم اینجا را بپوشم وقتی از اینجا تبعید شده بودم. بی حرف لوازمم را برداشته و از اتاق بیرون رفتم، مارتین آرام پشت سرم می‌آمد. سکوت را شکست و گفت:

«نمی‌خواهی از فلین یا رابرت خداحافظی کنی؟»
 جوابی به او ندادم. معلوم بود که نمی‌خواستم!
 حتی نمی‌توانستم بدون آنکه فکم به لرزش بیفتد دهانم را
 برای حرف زدن باز کنم. مارتین به سمت اصطبل رفت تا
 کالسکه را برای حرکت آماده کند. کوله‌ام را روی دوش
 انداخته و در محوطه‌ای که دیگر هیچ اثری از برف در آن
 نمانده بود ایستادم.

به روزی که برف بازی کرده بودیم فکر کردم...
 به آدم برفی غول پیکری که ساخته بودیم.
 به تمام خاطرات خوبی که اینجا ساخته بودم...
 کالسکه مقابلم متوقف شد. مارتین در را برای باز کرد و
 گفت:

«من همراهیت میکنم تا اونجا».
 قبل از سوار شدن مکث کردم، به سمت پنجره دفترش
 برگشتم و دیدم که پشت شیشه ایستاده و مرا تماشا می‌کند.
 او پشیمان می‌شد....
 به زودی خودش به دنبالم می‌فرستاد...
 هیچ شکی در این نداشتم.

نگاه از او گرفته و سوار شدم. انقدر دستانم را مشت کرده بودم که کف دستم خون افتاده بود. مارتین کنارم نشست و زمزمه کرد:

«از روی عصبانیت تصمیم گرفته... ولی خودت میشناسیش.... نباید این کارو می کردی الینا... نباید از خط قرمزش رد می شدی.»

پوزخند زده و با صدایی که می لرزید گفتم:
«باید صبر می کردم تا مردنش رو ببینم؟ تو هیچی نمی دونی مارتین. هیچی!»

«بهم بگو تا بدونم.»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم:

«نمی توانم... اما اگه می توانستی چیزایی که من دیدم رو ببینی، هرکاری، هرکاری می کردی تا سرنوشت رو عوض کنی مارتین.»

حرف هایم او را به سکوت و فکر واداشت. تصور بودن در قصر در زمان آشفته ای مانند حالا و تحمل حضور هدرا و نگاه سنگینش سخت بود. مطمئنا تا آماده کردن عمارت تبعید برای من باید در قصر می ماندم.

حتی فکر اینکه نمی توانستم فلین را ببینم، دیگر نمی

توانستم روی تختی که مال من بود بخوابم و یا در سالن بزرگ مقرر همراه بقیه غذا بخورم حالم را بد می کرد . احساس می کردم قلبم می خواهد از سینه بیرون بجهد . البته که عمارت تبعید نمی توانست مرا در خود نگه دارد . قطعاً بلافاصله فرار می کردم اما باز هم نمی توانستم به مقرر برگردم .

احساس می کردم از جایی که به آن تعلق داشتم بیرون انداخته شده بودم . وقتی مارتین دستمالی را برای پاک کردن اشک هایم به سمتم گرفت متوجه خیزی صورتم شدم . دستمال را گرفته و آن را در دست فشردم . بعد از مدت ها در زندگی احساس کرده بودم به جایی تعلق دارم و او بی رحمانه مرا بیرون انداخته بود . آرزوی برگشتم را به دلش می گذاشتم .

کالسکه با تکان بدی متوقف شد . اسب ها رم کرده شیهه کشیدند و صدای تاخت چندین اسب دیگر به گوش رسید . در آن واحد کالسکه توسط تعدادی سوار محاصره شد . مارتین دستش را به سمت شمشیرش برد و گفت :

«از جات تکنون نخور الینا... فهمیدی؟»

پرده های کالسکه را کنار زده و به بیرون چشم دوختم . درشکه چی که با گلوی بریده پایین افتاد قلب در سینه ام فرو ریخت .

«مارتین»...

فریاد زد:

«همینجا میمونی»....

در کالسکه را باز کرد و پیاده شد. من حتی شمشیرم را
برنداشته بودم که بتوانم از خودم دفاع کنم. صدای درگیر
شدن مارتین را با آن ها می شنیدم و هیچ راهی به ذهنم
نمی رسید...

تعدادشان بیشتر از آن بود که مارتین یک نفره توان
مقاومت را داشته باشد. آن ها که بودند؟

با صدای فریاد مارتین سراسیمه بدون آنکه حتی بتوانم
خودم را کنترل از کالسکه پیاده شدم. با شنیدن صدای من
به عقب برگشت، دستش روی شکمش بود و خون از میان
انگشتانش به زمین می ریخت.

حدود هشت سوار سیاهپوش ما را دوره کرده بودند.

«فرار کن....منتظر چی هستی اینا! فرار کن»!...

#پست 500

به زندگی چارلز فکر کردم. کسی که سن و سالش نزدیک
به او باشد...

با به یادآوردن موضوعی ابروهایم بالا رفته، سرم را

بالاگرفتم و به گفتم:

«منظورت اینه که این مرد جوان ،همون پسر بچه‌ای هست که وقتی بچه بودی و اصطبل سلطنتی آتیش گرفت ،تورو فراری داد و خودش زیر دست و پای اسب‌ها موند؟» چارلز شوکه شد .با اینکه در مورد پیشگو بودن من می‌دانست ولی انتظار نداشت من چنین جزئیات دقیقی را بدانم .

«تو در مورد آتش سوزی»...

مکثی کرد ،نفس عمیقی کشید و نرم خندید .خنده‌اش شدت گرفت ،ایتان که به نظر می‌آمد متوجه خنده او شده باشد ابتدا به چارلز چشم دوخت و بعد با بدگمانی به من نگاه کرد .

چارلز گوشه چشمش رایاک کرد و درحالی‌که ته خنده هنوز در صدایش بود گفت:

«فراموش کرده بودم تو چقدر فوق العاده‌ای بانو الینا».

دستش را بالا برد و روی شانه ایتان گذاشت و گفت:

«بخاطر من زیر دست و پای اسب‌های رم کرده موند و

ضربه‌هایی که به جمجمه‌اش وارد شد ،باعث شدند که قوه

صحبت کرده و شنیدن رو از دست بده اما در عوض اون

مورد اعتماد ترین شخص برای منه .و اینکه با وجود

نقصی که داره می‌تونه جنگاور قابلی باشه .بنابر این به

تنهایی می‌تونه از من محافظت کنه».

سپس به سمت در اتاقش چرخید و گفت:

«به محض اینکه خستگی راه از تنم در بره بهتون در

سرسرا ملحق می‌شم. می‌خوام ببینم صرف شام بین

سربازها چه حسی داره».

داخل اتاق شد، ایتان همانجا هم در ایستاد، به دیوار تکیه

داد، دستانش را روی سینه درهم فرو برد و نگاهش را با

جدیت به من دوخت.

در چشمانش می‌شد بی‌اعتمادی و خط و نشان کشیدن را

تشخیص داد. گویی از صمیمیت من با اربابش خوشش

نیامده بود. به من اعتماد نداشت و هر نزدیک شدنی به

چارلز را یک تهدید قلمداد می‌کرد.

جالب بود...

جالب‌ترین چیز همین بود که شخصیت‌هایی که من وقتی

را صرف آن‌ها نکرده بودم، داشتند در این مسیر نقش گرفته

و خودی نشان می‌دادند. انگار هر کدام از آن‌ها ارزشی

داشتند که من هرگز ندیده بودم.

لبخندی از ته دل زده و به عضلات ورزیده مرد جوان

چشم دوختم. همونطور که چارلز گفته بود جنگاوری از او

می‌بارید.

نگاه خیره مرا که به خودش دید اخم‌هایش عمیق درهم فرو

رفتند. لبخندم عمق بیشتری گرفت...

#پست 470

برای انجام بقیه کارها به مطبخ رفتم. میزهای سراسری غذا در سالن غذا خوری چیده شدند و من فلین را به دنبال ولیعهد فرستادم. گیلای های شراب خوری را هم در جایگاهی که فرمانده و ولیعهد می نشستند گذاشتم و مراقب بودم کسی به آن نزدیک نشود. با ورود ولیعهد جو سنگینی فضا را در برگرفت. صدا از سربازها در نمی آمد. همه در سکوت ایستاده بودند. ولیعهد بی تکلف روی صندلی نشست و نگاهی به سربازها انداخت. لبخند ملایمی زد و گفت: «راحت باشید. این سکوت آزاردهنده اس.» سربازها نشسته و محتاطانه منتظر ماندند. فرمانده کنار ولیعهد نشست و به ظروف غذا اشاره کرد و گفت: «بانو الینا به صورت سفارشی دستور پخت این غذاها رو به مطبخ داده بنابراین امیدوارم از صرف غذا لذت ببرید.» محافظ چارلز برای تست غذاها جلو آمد. می خواستم اعتماد او را کامل به خودم جلب کنم برای همین با دست به ایتان

اشاره کردم تا سرجایش بماند. لیوای با اخم به من خیره ماند.

قاشقی برداشته و از اندکی از ظرف سوپ چشیدم. سپس قسمتی از خوراک مرغ بریان را تست کردم. طعم کره حسابی به خوردپوست مرغ رفته بود. طعمش عالی شده بود.

استیک برشته را نیز چشیده و گفتم:

«تمام غذاها سالم هستن می‌تونین از سرو غذا لذت ببرید.»
چارلز با بهت نگاهم کرد و گفت:

«اما لازم نبود...»

«من نیاز به اعتمادکامل دارم چارلز برای به دست آوردنش هرکاری می‌کنم.»

#پست 471

ولیعهد که شروع به خوردن کرد، سربازها نیز شروع کردند. این ضیافت برای آنها هم جذاب بود. نگاه چارلز را دیدم که با کنجکاوی به نحوه غذا خوردن سربازها، خنده و شوخی آنها، دست برد زدن به ظرف غذای یکدیگر معطوف بود.

جایی که او در میان دیوارهای محاصره کننده قصر زندگی می‌کرد، چنین شور زندگی وجود نداشت. در قصر نوع دست گرفتن قاشق مهمتر از هر چیزی بود. آداب غذا خوردن در قصر فرق می‌کرد.

درحالی‌که اینجا سربازها کارد و چنگال را کنار گذاشته و ران مرغ را با دست به دندان می‌کشیدند و با دهان پر صحبت می‌کردند و می‌خندیدند.

چند لحظه دست از خوردن کشید و با دقت به آن‌ها چشم دوخت.

سپس کارد و چنگالش را زمین گذاشت. با تردید ران مرغ را در میان انگشتانش گرفت و به سمت دهان برد. ليوای متعجب به او نگاه می‌کرد. با اخم به ليوای اشاره کردم که به او زل نزند. خودم هم نگاه از او گرفتم. اگر این تجربه جدید قرار بود حس بهتری به او بدهد چرا که نه؟

کارد و چنگال خودم را کنار گذاشته و تردید او را از میان بردم. تکه‌ای از مرغ را با دست کنده و مشغول خوردن شدم. نگاه او را روی خودم حس کردم اما اگر قرار بود معذب نباشد نیاز به کمک داشت. سرم را که بالا گرفتم لبخند گرمش را دیدم و سپس او هم به تقلید من شروع کرد.

کم کم جو از یخ زدگی درآمد. ليوای مشغول به صحبت با او شد. سپس بطری نوشیدنی را برداشت و باز کرد. اندکی در جام چارلز ریخت و میزانی هم در جام خودش. به سمت ولیعهد برگشته و گفتم:

«می‌دارید من تست کنم؟»

پیش از آنکه چارلز جوابی بدهد، ليوای به سرعت جام خودش را برداشت و یک نفس نوشید. سپس دوباره آن را پر کرد و گفت:

«نوشیدنی مشکلی نداره.»

می‌دانست یک جرعه از آن شراب مرا به چه حال و روزی می‌اندازد. برای همین ترجیح می‌داد خودش آن را بنوشد.

#پست 472

وقتی صرف غذا تمام شد، ساعات بعدی به صحبت و نشان دادن مقر به ولیعهد گذشت. با نشان دادن زمین سر بسته تمرین داخل مقر ولیعهد کف دستانش را بهم زد و گفت:

«مشتاقم مبارزه قوی ترین سربازهای شما رو ببینم فرمانده.»

لیوای سری تکان داد و گفت:

«مارتین... رابرت... هر دو جزو بهترین...»

میان حرفش پریده و گفتم:

«و من!»

توجه ولیعهد به سمت من جلب شد.

«واقعا؟»

لیوای با بی میلی گفت:

«البته اما نه در حد بقیه».

رابرت که مبارزه من را دیده بود لبخندی دلگرم کننده زد

اما مارتین تنها کسی بود که مرا در حال تمرین و مبارزه

ندیده بود بنابراین مشتش را در هوا تکان داد و گفت:

«آه بیخیال الینا... تو با یه ضربه می تونی نقش زمین بشی».

ابروهایم را بالا داده و گفتم:

«واقعا؟»

«البته کوچولو!»

لیوای با بدجنسی گفت:

«پس دور اول رقابت رو بذاریم به عهده کاپیتان و بانو

الینا!»

مارتین خندید و گفت:

«اگه از من شکست بخوره مجبور می شه دوان دوان بره

توی اتاقش و تا صبح گریه کنه. من دلم نمیاد قلب
دخترهای کوچولو و خوشگل رو بشکنم». تنها به یک لبخند اکتفا کردم. رابرت دستش را پشت او
کوبید و گفت:

«امیدوارم آخر این مبارزه اونی که با دنده‌های شکسته باید
غروندهای موآن را تحمل کنه تو نباشی برادر! عصبانی
کردن یه گربه وحشی کار خوبی نیست».

#پست 473

چارلز هیجان زده گفت:

«خب این واقعا جالبه! بذارید ببینیم توی زمین رقابت چه
اتفاقی میفته»!
سربازها با هیجان و کنجکاوی یک به یک اطراف سالن
نشستند.

به سمت لیوای رفته و زمزمه کردم:

«من بهش آسون نمی‌گیرم!»

لیوای کمی مکث کرد. درحالی‌که شمشیرهای همیشگی که
با آن‌ها تمرین می‌کردم را به من می‌داد زمزمه کرد:
«نیاز نیست بهش رحم کنی. ترجیحا جوری بزنش که تا

چند روز نتونه حرف بزنه».

خندهام گرفت. شمشیرها را از او گرفته و به وسط زمین مبارزه رفتم.

مارتین با خنده مقابلم ایستاد و گفت:

«قول نمی‌دم بهت آسون بگیرم الینا».

با جدیت به چشمانش نگاه کرده و گفتم:

«تمام تلاشت رو بکن مارتین چون کافیه یکم گاردت رو بیاری پایین».

من تمام فنون مبارزه او و نقاط ضعفش را بلد بودم. محال بود بتواند مرا شکست بدهد.

اولین حمله را او شروع کرد. مچم را تکان داده و شمشیر را روان در دستم چرخاندم و ضربه‌اش را دفع کردم.

حمله دوم، سوم و چهارم را که دفع کردم، خنده کم‌کم از صورتش محو شد. برای اینکه مرا عصبی کند گفت:

«اینقدر مثل دختر بچه‌ها دفاع نکن الینا... بیا جلو ببینم چی تو چنته داری!»!

با اعتماد به نفس گفتم:

«مطمئنی می‌خوای مبارزه اینقدر زود تموم بشه؟»

صدای خنده‌اش سالن را پر کرد.

«بیا جلو ببینم»...

گارد دفاعی گرفت به حرکت جدیدی که از فرمانده دیده بودم فکر کردم. مطمئن نبودم بتوانم آن را درست اجرا کنم اما باید امتحانش می کردم.

#پست 474

ابتدا به سبک خودم حمله کردم. ضربات شمشیرم به صورت ضربدری چپ و راست روانه او شد. برای دفاع مجبور شد چند قدم عقب رفته و دستانش را بالا تر بیاورد. بدون آنکه اندکی مکث کنم همانطور که بارها با فرمانده در همین سالن تمرین کرده بودم. پایم را پشت پایش برده و تعادلش را بهم ریختم، به محض لغزیدن پایش چرخیده و با انتهای شمشیر به چانه اش ضربه زدم. صدای فریادش از درد به هوا رفت.

بدون آنکه رحمی داشته باشم، آرنجم را بالا برده و توی قفسه سینه اش کوبیدم. نوک شمشیر را به انتهای شمشیر او زده و به سرعت او را خلع سلاح کردم.

زمانی که شمشیرش با فاصله روی زمین افتاد، او هاج و واج با دستی که روی چانه گذاشته بود و خونی که از گوشه لبش بیرون می زد به من خیره بود. صدا از سربازها

در نمی‌آمد .

رابرت اولین کسی بود که بلندگفت:

«مارتین دیگه هرگز...هرگز قبل از دیدن قدرت مبارزه

کسی اونو به چالش نکش»....

چارلز از جا بلند شد و رو به فرمانده گفت:

«فکر کنم الان متوجه می‌شم وقتی گفتی بانو الینا چندین بار

جونت رو نجات داده منظورت چی بود».

شمشیرم را پایین گرفته و به سمت مارتین رفتم .دستش را

از روی صورت برداشته و زخمش را چک کردم.

«لوس نباش مارتین ،یه زخم کوچیکه .تو که نمی‌خوای با

گریه بدو بدو بری توی اتاقت»!

تمام سربازها زیر خنده زدند .

#پست 475

نگاه مارتین اما جدی به من خیره ماند و گفت:

«نمی‌دونستم با فرمانده تمرین کردی».

متوجه شده بود .از شباهت حرکات و نوع مبارزه ما پی

برده بود .امیدوار بودم این شک منجر به فهمیدن چیزهای

دیگر نشود .تلاش کردم لبخندم را حفظ کرده وبگویم:

«فکر کردی فقط وقتم رو با اون کاغذبازی های مسخره پر می کنم».

با صدای چارلز سرم به سمت او چرخید.
«کنجکاوم ببینم اگه با ایتان مبارزه بدی می تونی برنده بشی یا نه؟»

نگاهی به ایتان انداختم. از روش مبارزه او چیزی نمی دانستم اما از روش مبارزه فرمانده به حد کافی می دانستم که بدانم بعید است کسی بتواند او را شکست بدهد. او اگر میان صد دشمن به تنهایی محاصره می شد ممکن بود شکست بخورد اما در یک مبارزه یک به یک هرگز... و من استعداد و هنر او را درون خودم داشتم. با اعتماد به نفسی که درونم ریشه گرفته بود، شمشیرم را پایین گرفته، تعظیمی کردم و جواب دادم:
«البته هرچی شما امر بفرمایید».

لیوای قدمی پیش آمد و گفت:
«سرورم اجازه بدید من با ایتان مبارزه کنم».
اندکی نگران به نظر می رسید. به من اعتماد نداشت؟ اخم کردم و گفتم:

«من به خوبی توانایی مبارزه رو دارم فرمانده».
بی آنکه به سمت من برگردد گفت:

«بانو الینا تازه از بستر بیماری بلند شدن و همین حالا هم یک مبارزه سنگین داشتند».

می‌دانستم نگران من است اما نمی‌دانست او غرورش را از من به ارث برده است و برای من غرورم بالاتر از هر چیزی بود.

بنابر این معترضانه گفتم:

«من آمادگی کامل برای مبارزه رو دارم!»

به سمت من چرخید. لب‌هایش را از عصبانیت روی هم فشار می‌داد. چارلز اعلام کرد:

«خب وقتی خودش موافقه بذارید شروع کنیم».

#پست 476

به ایتان اشاره زد و ایتان به سمت من جلو آمد. لیوای کنار ولیعهد نشست. دست مشت شده‌اش از عصبانیت را می‌دیدم اما کنار کشیدن به خاطر ضعف و بیماری برای من افت داشت!

مقابل ایتان ایستاده و حالت دفاعی گرفتم. چون از نوع حمله او اطلاع نداشتم نمی‌توانستم ریسک کنم.

صورت ایتان بی حالت بود. نمی‌شد به افکارش پی برد یا

حتی احساساتش را حدس زد. مبارزه با او قرار نبود آسان باشد. مبارزه با شخصیتی که من شناختی نسبت به او نداشتم.

سرش را به نشانه احترام خم کرد، چند قدم جلو آمد و حمله سبکی کرد. به راحتی حمله‌اش را دفع کردم. در یک دایره دور من چرخید و دوباره حمله کرد.

ضربه‌اش نرم و سبک به شمشیرم برخورد کرد.

او تنها محافظ ولیعهد بود...

بعید بود توانش در این حد باشد...

او داشت رقیبش را آنالیز می‌کرد! با نهایت دقت دور من می‌چرخید، اگر او شنوایی نداشت پس توانایی‌های فراتری داشت که بتواند بدون نیاز به شنیدن از چارلز دفاع کند... احتمالاً حس ششم قوی...

باید امتحان می‌کردم. گام‌هایم را شمرده به سمت راست برداشته و سپس با نهایت زیرکی مسیرم را عوض کرده و از سمت چپ به او حمله کردم. در کمال تعجب من اصلاً گول حرکت سمت راستم را نخورد و دست مخالفش را برای دفع ضربه من پیش آورد.

صدای بلند برخورد شمشیرها در سالن طنین انداز شد.

سپس حرکتش را شروع کرد...

دستانش با مهارت شروع به چرخاندن و فرود آوردن

شمشیر کردند. حتی یک نفس به من فرصت استراحت نمی‌داد. اگر یک ثانیه غفلت می‌کردم لبه تیز شمشیرش گوشتم را می‌شکافت.

بدون کوچکترین رحمی مبارزه می‌کرد. حرکاتش تند و تیز بود و مهارت خاصی داشت. باید از چیزی به جز استعداد شمشیرزنی استفاده می‌کردم.

یکی از ضربه‌های سهمگینی که به سمت شانه چپ می‌آمد را دفع کرده، همزمان خودم را خم کردم، با شانه‌ام به قفسه سینه‌اش کوبیده و از زیرپاهایش به پشت سرش غلتیدم. بلافاصله ایستاده، چرخیدم و ضربه‌ام را به سمت کتفش روانه کردم.

به عقب خم شد، شمشیرم از بالای سرش به فاصله یک تار مو عبور کرد و قسمتی از موهایش را برید، شمشیر را رها کرد و دستانش دور کمرم نشستند و به راحتی مرا بلند کرد، چرخاند و زمین کوبید.

#پست 477

درد در تمام استخوان‌هایم پیچید و سرم محکم به زمین برخورد کرد. احساس کردم برای چند لحظه فضا مقابل چشمانم تاریک شد. برگشت و به سمت شمشیرش رفت تا آن را از زمین

بردارد. نگاهم به سمت لیوای چرخید و دیدم که می‌خواهد مداخله کند. نمی‌توانستم اجازه دهم مبارزه را خراب کند. دستم برای پیدا کردن شمشیرم روی زمین چرخید. دستهٔ سرد را پیدا کردم.

ایتان به سمت من چرخید و ضربه‌اش به سمت شکم فرود آمد.

این مرد رقابت و مسابقه را نمی‌فهمید! در حد کشت می‌جنگید. اگر نمی‌غلطیدم ضربه‌اش شکم را پاره می‌کرد. صدای لیوای را شنیدم «شاهزاده لطفا رقابت رو متوقف کنید».

چارلز با ملایمت گفت:

«به هر حال ایتان صدای منو نمیشنوه بنابراین خود بانو الینا باید اعلام تسلیم کنه».

محال بود...

شکست را نمی‌پذیرفتم. وقتی ضربهٔ بعدی اش به سمت گردنم آمد دستم خودکار بالا آمد و ضربه را دفع کرد، همزمان پایم را پشت پایش برده و تلاش کردم تعادلش را برهم بزنم اما حتی اندکی تاثیر نداشت.

بنابراین راهم را عوض کردم. با دست دیگرم بازویش را گرفته و با قدرت بدنی او خودم را بالا کشیده و بلند شدم. به

محض بلند شدن حس کردم سرم گیج رفت.
 حمله بعدی او را نیز دفاع کرده و نفس زنان عقب رفتم.
 تمام پیشانی ام خیس از عرق بود. فاصله ام را حفظ کرده و
 کمی عقب ماندم. پوزخندی زد و با دست اشاره کرد حمله
 کنم.

غرورم را غلغلک داد. می خواست مرا عصبی کند...
 با تمام توانم به سمتش حمله کردم. ضرباتم سهمگین و بدون
 مکث به سمتش روانه شدند. رقص شمشیرهایمان چنان
 زیبا و نفس گیر بود که کوچکترین اشتباهی می توانست
 مرگبار باشد. ضربه ام را نزدیک گردنش دفع کرد، با دست
 دیگرم کتفش را گرفته و از زیر دستش عبور کردم.
 بازویش را به عقب چرخاندم و وزنم را روی او انداختم.
 کمی به جلو خم شد و همین کافی بود تا ارنجم را دور
 گردنش انداخته و او را به زمین بکوبم. سریع تر از من بلند
 شد و قبل از اینکه دفاع کنم مشتش توی صورتم نشست.
 نفسم بند آمد، پشت دستم را به سمت خیزی بینی ام بردم و
 قطرات سرخ خون را دیدم.

با روی هم گذاشتن دو انگشتش اشاره کرد تسلیم می شوم یا
 نه؟

لیوای فریاد زد:

«بانو الینا کافیه»!

سرم را به نشانه نه تکان دادم و دوباره حمله کردم .

بازوهایم خسته شده بودند...

تیغۀ بینی‌ام تیر می‌کشید . باید از آخرین ترفند استفاده

می‌کردم ، شمشیرم را زمین انداخته و به سمتش دویدم .

برای یک لحظه گیج شد...

فقط یک لحظه...

دستم دور مچ دستش نشست ، چرخیدم ، از پشت خودم را در

آغوشش انداخته و سرم را با تمام قدرت به عقب بردم .

پشت سرم به قدرت به صورتش کوبیده شد ... صدای بلند

ضربه باعث شد نفس همه در سینه حبس شود . به او مهلت

نفس کشیدن ندادم ، برگشتم و مشت دیگرم در صورتش

نشست و خون روی زمین فواره زد .

صدای بلند و تند نفسش از درد را شنیدم . مچ دستش را

چرخانده و شمشیرش را از دستش قاپیدم ، با دستۀ شمشیر

به سینه‌اش کوبیدم ، او را عقب زدم و شمشیر را زیر

گلوش گذاشتم...

صدای تشویق سربازها فضا را پر کرد . سرم را به سمت

ولیعهد چرخانده و لبخند زدم .

در نگاه لیوای علاوه برخشم و نگرانی غرور هم می

درخشید به هر حال من شاگرد او بودم.

#پست 478

نمی توانست خشنودی اش را چندان پنهان کند. چشمانش برق می زدند. ولیعهد با لبخندی موقرانه گفت:

«پس چیزی که رابرت دفعه قبل تعریف کرده بود اغراق نبود. بانو الینا توانایی های بی نظیری دارن.»

تعظیمی کرده و گفتم:

«ممنون از لطف شما»...

ایتان هنوز دستش را زیر بینی گرفته بود تا خونریزی بیش از پیش لباسش را کثیف نکند. رابرت داوطلبانه به سمت او رفت و گفت:

«فکر کنم بهتره من محافظ شما رو به درمانگاه ببرم.»

مارتین نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

«یه بهونه خوب برای چند جمله صحبت با موآن.»

رابرت چشم غره ای رفت و به ایتان اشاره زد تا دنبالش

برود. ایتان اما بی توجه به او به سمت چارلز برگشت.

نگاهش پرسشگر به او خیره ماند. چارلز سرش را به نشانه

تایید تکان داد .

نگاهم با لبخند به دنبال ایتان کشیده شد . نه تنها جنگاور و
برازنده بود بلکه وفاداری خوبی هم داشت ...
و تمام آن‌ها پسران من بودند...

نمی‌دانم چرا حسی شبیه بغض به گلویم چنگ انداخت .
چندباری پلک زدم تا آن حس از چشمانم رخت ببندد . به
سمت آن‌ها برگشتم . نگاه لیوای مچگیرانه به من خیره بود .
برای اینکه خلی در برنامه‌هایم پیش نیاید به فلین اشاره
کردم که جام‌ها و بطری دیگری از شراب را بیاورد . خودم
شراب را درون دو جام ریختم و داخل یکی از جام‌ها
خواب آوری که از درمانگاه کش رفته بودم را خالی
کردم .

به سمت ولیعهد برگشته و گفتم:

«چطوره به افتخار اینکه من امروز دوتا از قوی ترین
جنگجویان اینجا رو شکست دادم یه جام دیگه بنوشیم؟»
چارلز با لبخند دستش را به سمت جام آورد و گفت:
«فکر می کنم کاپیتان مارتین تا ابد بتونه خاطره شکست
تلخش از تورو برای نوه‌هاش تعریف کنه».

مارتین با اخم چهره درهم کشید و زیر لب چیزی را زمزمه
کرد که قطعا حرف خوبی نبود . او فقط یک وفاداری در

زندگی داشت و آن هم به لیوای بود اهمیتی نمی داد دیگران چه مقام و منسبی داشتند...

#پست 479

هنوز جام را به لب نرسانده بودم که کسی آن را از دستم قاپید. فرمانده جام را به جام چارلز نزدیک کرد و گفت: «متاسفم بانو الینا نمی توانم اجازه بدم بنوشی چون امشب شیفت مراقبت نیاز به سرپرستی داره و من به حواس هر سه شما نیاز دارم».

بی مکث جام را سر کشید. همانطور که انتظار داشتم. هیچ جور دیگری نمی توانستم به او خواب اور بدهم به جز اینکه او را وادار کنم شراب مرا بنوشد.

چارلز از این حجم احتیاط او برق خوشنودی در چشمانش درخشید و سپس به من گفت:

«با من قدم بزن بانو الینا. لازمه که دیگه صحبت کنیم».

بی آنکه به لیوای نگاهی بیاندازم همراه چارلز از زمین تمرین بیرون رفتم. او مسیر سرسرای ورودی را در پیش گرفت و گفت:

«اگه من امشب اینجا بمونم و به شدوهیلز نرم... زنده می مونم؟»

مطمئن نبودم. همه چیز قرار بود تغییر کند بنابراین نمی توانستم با اطمینان چنین چیزی را بگویم.
 «باید امشب بگذره تا من بتونم قطعی نظر بدم ولیعهد».
 «چارلز صدام کن».

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«من نمیدونم با تغییر سرنوشت باید انتظار چی رو داشته باشم چارلز. ممکنه اتفاق های بدتری بیفتن اما حداقل می تونیم بگیم ما تلاش کردیم مگه نه؟»
 کنار پنجره بزرگ رو به محوطه ایستاد و زمزمه کرد:
 «من نمی خوام بمیرم. وقت داشتم در موردش فکر کنم الینا. دلم نمی خواد به این زودی بمیرم. من هنوز... هنوز خیلی جوونم... چیزهای زیادی هست که می خوام تجربه کنم. حالا که اینجا... امروز رو تجربه کردم... خیلی چیزای دیگه هست که دلم میخواد لمسشون کنم. میخوام یه روزی پدر بشم... ولی می دونم که ممکنه بمیرم... و باید حقیقت رو بگم من ترسیدم... ترسیدم الینا... ترسیدم از اینکه وقتی نیست و نابود بشم... چی میشه؟ پوچ میشم؟ همه چی تموم میشه؟ مثل یه قصه که تموم میشه؟»

سرم را به سمتش چرخانده و به نیم رخش خیره ماندم. نور ماه صورتش را روشن کرده بود. در چشمانش اضطراب مشهود بود.

«سعی کردم شجاعانه قبولش کنم اما وقتی به خودم اوادم که مستاصل به سمت اینجا می تاختم. شاید چون امید داشتم یک درصد امید داشتم شاید بشه سرنوشت رو تغییر داد.»

سرش را پایین انداخت. دستش را بالا آورد و زیر نور ماه گرفت.

«گاهی زندگی خیلی غیرواقعی تر از اونه که بشه باورش کرد... می خوام باور کنم که سرنوشت می تونه عوض بشه. می خوام بهت باور داشته باشم الینا.»
چانه ام لرزید...

من هم می خواستم سرنوشت عوض شود. هیچکس اندازه من چنین چیزی را نمی خواست.
دستم را جلو برده و دستش را گرفتم.

«ما درستش می کنیم چارلز... به من اعتماد کن.»
لبخند زد و گفت:

«اگه اعتماد نداشتم اینجا نبودم.»

با دست مسیر را به او نشان داده و گفتم: «ایتان منتظرت ایستاده، رابرت و مارتین شما رو تا اتاق استراحت همراهی می کنن. امشب هیچ اضطرابی نداشته باش و همه چیز رو به من بسپر. فردا وقتی همه چی سر جای خودش بود در این مورد صحبت می کنیم».

سرش را تکان داد و گفت:

«شب خوبی داشته باشی بانو الینا».

به دنبال مارتین و رابرت رفته و هردو را برای اسکورت او فرستادم. سپس به دنبال لیوای گشتم. در میان یکی از راهروها او را دیدم که به دیوار تکیه زده و سرش را در دست داشت.

«فرمانده حالتون خوبه؟»

با شنیدن صدای من سرش کمی چرخید و گفت:

«سرگیجه دارم... فکر می کنم اثر بیماریه».

#پست 481

لبخندی از نتیجه حقهام زده و گفتم:

«بذارید کمک کنم و شما رو به اتاقتون ببرم».

دستم را پس زد و گفت:

«نه من باید امشب هشیار باشم»...

پلک‌هایش سنگین بودند. می‌شد این را از تقلائی که می‌کرد تشخیص داد. وزنش را به شانه‌ام تکیه داد و با کمک من تا اتاقش رفت. در اتاق را باز کرده و او را به سمت تخت هدایت کردم.

«من نباید... بخوابم... باید امشب... هوشیار باشم»...

«من حواسم به همه چی هست فرمانده. خسته‌ای... فقط یکم استراحت کن باشه؟»

دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت، صدایش تبدیل به زمزمه‌ای خفیف شد:

«نمی‌دونم چرا... سرگیجه دارم... شاید... شاید»...

پلک‌هایش روی هم افتادند. فردا زمانی که بیدار می‌شد مرا می‌کشت اما حالا باید می‌خوابید. باید می‌خوابید تا من بتوانم پای قرارم با آمارا بمانم. آمارا تنها تضمینی بود که می‌توانست نجات چارلز را تضمین کند.

دستم را در لباسش فرو برده و به دنبال کلید خودش گشتم با پیدا کردن کلید، آن را در جیب لباسم فرو برده و پتو را رویش کشیدم. دستم را آرام روی گونه‌اش کشیده و زمزمه کردم:

«متاسفم».

از اتاق بیرون رفته و در را روی او قفل کردم. نفس عمیقی کشیده و چرخي در ساختمان زدم، وقتی از امنیت چارلز مطمئن شدم به دور از چشم مارتین و رابرت به محوطه رفتم. سرم را به سمت آسمان گرفتم. ماه در آسمان می تابید و نیمه شب فرا رسیده بود.

«من آماده‌ام آمارا... احضارم کن»...

مطمئن نبودم صدایم را می شنود یا نه، اما هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که احساس کردم حسی شبی به خواب رفتگی در بدنم ایجاد شد. تصویر مقابل چشمانم تار شد. مثل کسی که عینکش از صورتش پایین افتاده باشد. چندبار پلک‌هایم را بهم زدم تا تصویر مقابلم واضح شد اما من دیگر در محوطه مقرر نبودم.

#پست 482

چندبار پلک‌هایم را بهم زدم تا تصویر مقابلم واضح شد اما من دیگر در محوطه مقرر نبودم.

فرمانده اگر می‌فهمید آمارا با این قدرت می‌تواند به راحتی هربار که بخواهد درون مرزهای قلمرو ظاهر شود، از عصبانیت سکنه می‌کرد که نیرویش را صرف تقویت مرزبانی کرده است.

تکائی خورده و به اطراف چرخیدم. من در شدوهیلز
بودم...

صدای بال زدنی به گوشم رسید و آمارا در تاریکی کنارم
ظاهر شد.

«انتظار نداشتم واقعا بیای.»

به سمتش برگشته و با جدیت گفتم:

«من که گفتم ترسی از چیزی ندارم. می خوام چارلز رو

نجات بدم. اگه عاشقش باشی نجاتش می دی!»!

نگاهش در چشمانم خیره ماند. او عاشق چارلز بود... بیش
از هر چیزی در دنیا...

با وجود تمام قدرت تاریکی که در اختیار داشت قلب او
برای چارلز می تپید...

این تنها برگ برنده من بود. من روی قلب و احساس او
قمار کرده بودم.

«اگه بهت قول بدم نه پدرت آسیب می بینه نه چارلز... بهم
اعتماد می کنی؟»

چشم بست، پلک هایش را محکم روی هم فشرد. نفسش را
رها کرد و گفت:

«چی ازم می خوای؟»

با شنیدن صدای سم اسب هایی زمزمه کردم:

«من و خودت رو از دید پنهان کن آمارا! همین حالا!»
 دستکش مشکی رنگش را از دست درآورد. به مچ دستش
 چرخه داد، بخاری سیاه رنگ از سرانگشتانش بیرون آمد.
 دستش که روی شانه‌ام نشست احساس کردم از محل تماس
 چیزی شبیه به یخ به وجودم تزریق شد.
 سرد...

«تا وقتی دست من روی شونه‌ات باشه از دیدپنهان میمونی
 پس سعی نکن فرار کنی.»

#پست 483

زمزمه کردم:
 «دنبالم بیا»...
 همراه هم حرکت کردیم. به جایی که من از پادشاه خواسته
 بودم برای همبستری با من بیاید... او به طور قطع در
 انتظار من بود...
 می توانستم دو اسب را ببینم که با شنل های سیاه پیش می
 آمدند. او هرگز چنین فرصتی را از دست نمی داد. آمارا
 سرجا خشک شد. زمزمه کرد:
 «تو...نگو که اون»...

لب‌هایم به پوزخندی باز شده و گفتم: «چرا که نه؟»
 آمارا نرم خندید و زمزمه کرد: «تو یه دیوونه روانی هستی!»

همانطور که تماشا میکردم پادشاه از اسب پایین می‌آید و شغل روی صورتش را بر میدارد جواب دادم:
 «برای نجات افرادی که واسم مهم هستن... می‌تونم دیوونه ترین آدم این دنیا باشم».
 پادشاه نگاهی به آسمان انداخت با دیدن ماه در آسمان لبخند زد و رو به محافظش گفت:
 «همین اطراف منتظر بمون سویل... به زودی برمیگردم»
 «قربان مطمئنم که...»

«ساکت باش و تصمیمات من رو زیر سوال نبر!»
 با حرکت پادشاه به سمت منطقه ممنوعه شдохیلز رو به آمارا گفتم:
 «من دوتا جادو ازت می‌خوام».
 آمارا منتظر نگاهم کرد.
 «یه سایه از من بساز... یه سایه که اون ببینه و فکر کنه منم و دنبالش بره...»

آمارا سری تکان داد و گفت:
 «و دومی؟»

پوزخندم عمیق تر شد. این آخرین تیر ترکش من بود.
 «گفتی خون چارلز رو داری... پس جادوی تغییر چهره رو
 انجام بده آمارا... به اندازه یک ساعت کافیه چهره پادشاه با
 چهره چارلز عوض بشه... بنابراین تو خواهی دید که پدرت
 چه نقشه‌ای برای چارلز داره»...

سر آمارا شوکه به سمت من چرخید. چنین انتظاری را
 نداشت. اما او دختر باهوشی بود ب رای فهمیدن نقشه‌های
 من حتی نیاز نداشت یک سوال را دوبار بپرسد و برای همین
 او تنها شخصیت مونث کتاب بود که من بی اندازه عاشقش
 بودم.

او در اوج شیطانی بودن، در اوج تاریکی، عاشق و باهوش
 بود...

تمام مشخصاتی که من دوستش داشتم.

#پست 484

دست آزادش را به سمت گردنش برد. بطری کوچکی را
 بیرون آورد که مطمئن بودم حاوی خون چارلز است. آن را
 در دست گرفت، چشمانش را بست و شروع کرد به خواندن
 یک ورد تاریک...

باد سرد شروع به وزیدن کرد. برگ درخت‌ها به یکدیگر برخورد کرده و صدای خش خش کل محوطه را پر کرد. سپس دست دیگرش را از شانه من به زخم پشت گردنم رساند و با استفاده از خون من شروع به جادوی دوم کرد. در میان سایه‌ها دختری ظاهر شد...

دختری درست مانند من. با این تفاوت که حالت صورتش لوندی بیشتری داشت. چشمانش از شیطننت می درخشید و صدای خنده اش همراه خشخش برگ درخت‌ها در فضا پیچید.

قدم‌هایمان را تند کرده و دنبال پادشاه رفتیم. حالا تصویر مقابل ما فرق داشت.

«بیا اینجا لیدی الینا... با من بازی نکن... من به اندازه کافی منتظر موندم.»

صدای دخترانه اش شبیه به صدای من اما با تناژ دلبرانه تری جواب داد:

«دنبالم بیا... زود باش...»

سایه‌ای که شبیه من تشکیل شده بود با طنازی می خرامید و جلو می رفت و پادشاه به توجه به اینکه از حد و مرز خارج شده و بدون هیچ محافظتی قدم به سرزمین مشترک با دشمن گذاشته بود. تفاوت رنگ تیره خاک و درخت‌هایی که روح و جان

نداشتند مدرک واضحی بود .

سایه همزاد مانند من در زیر صخره‌ای که محل قرار بود چرخید و با دست به او اشاره کرد نزدیک شود . پادشاه با صورتی مشابه چارلز جلو رفت و گفت:

«هرچی بیشتر منو در انتظار نگه داری برات بدتر میشه»...

سایه به سمت او دوید ، در یک قدمی که دست پادشاه برای چنگ زدن به ساعدش بالا رفت در میان فضا ناپدید شد . پادشاه برای چند ثانیه خشکش زد اما ناگهان فهمید چه حقه‌ای خورده است اما برای عقب گرد دیر بود . سایه‌های تاریک روی زمین ایجاد شدند... باد تندی شروع به وزیدن کرد...

خاک روی زمین شروع به حرکت کرد . حلقه‌های سیاه رنگی که پیش از این زیر خاک پوشیده شده بودند مشخص شدند . حلقه‌هایی که با جادوی سیاه تشکیل شده بودند تا کسی که در میان آن ها قدم می گذارد را از هر قدرت و حرکتی باز بدارد .

پادشاه به خودش لرزید و با زانو روی خاک افتاد . ریشه‌های سیاه رنگی از خاک برآمده و دور مچش حلقه شدند...

چشم‌های آمارا با وحشت به صحنه مقابل خیره بود .

«تماشا کن آمارا... این اتفاقیه که در انتظار چارلز بود... با دقت نگاه کن»...

در میان تاریکی فضای مقابل پادشاه کریوسا ظاهر شد... گام‌هایش آهسته و بدون عجله بود.

«پس تو اومدی... شاهزاده لومینار! ولیعهدی که مغز دخترم رو با خزعبلاتی در مورد صلح سرزمین‌ها شستو شو داده»...

پادشاه دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما ریشه‌های سیاه دور دهانش پیچیده شدند. شروع به تقلا کرد تا بگوید او ولیعهد نیست... تا محافظش را صدا بزند اما دیر بود... در چشم پادشاه کریوسا او چارلز بود...

#پست 485

«واقعا فکر کردی من اهمیتی به صلح می‌دم؟ من دختر عزیزم رو با دقت تربیت کرده بودم تا بعد از من جانشین من باشه و بتونه مثل من با بی‌رحمی به سرزمینم حکومت کنه و تو... تو قلب اونو نرم کردی! تو رزسمی من رو به یه موجود دل‌رحم تبدیل کردی! فکر کردی من اجازه می‌دم دختر من... خون با ارزش من... با کثافت رقت انگیزی مثل

تو وصلت کنه؟»

پادشاه تلاش کرد فریاد بزند اما تلاش هایش با وجود ریشه های سیاهی که او رامدام بیشتر و بیشتر در بر می گرفتند آسان نبود .

«ازت نخواستم بیای اینجا تا اجازه ازدواج با دخترم رو بهت بدم احمق ! همین که اینجایی... همین که تا اینجا اومدی نشون می ده که تو یه بدرد نخور ساده لوحی که لیاقت جانشینی سرزمین من رو نداره . من هرگز نمی دارم... هرگز نمی دارم دستت به دخترم برسه»...

دستش را در میان شنلش فرو برد و شلاق مخصوصش را بیرون آورد . شلاقی که مانند یک مار جاندار تکان می خورد و در انتها به حدی تیز بود که می توانست از شمشیر برنده تر باشد .

انگشتان آماراروی شانه من فشرده شدند...

«می بینی آمارا؟ من چیزی جز حقیقت به تو نگفتم»...

او حتی نمی توانست نگاه از پدرش بگیرد .

«می تونستم به راحتی دخترم رو ازت دور نگه دارم اما ترجیح می دم تورو بکشم می دونی چرا؟»

خندید...

بلند و هولناک...

«چون دست کثیف تو تن دخترم رو آلوده کرده... و این مجازات کسیه که به دخترم من دست بزنه»...
 شلاق بالا رفت و با قدرت پایین آمد...
 خون به هوا فواره زد...
 خونی که قرار بود امشب زمین را رنگین کند...
 سری روی زمین غلتید و تا نزدیک پاهای ما پیش آمد...
 #پست486

سر آمارا به آرامی پایین آمد و به صورت غرق خون افتاده مقابل خودش چشم دوخت. هنوز آخرین بارقه‌های جادو روی آن باقی مانده بود و چشمان بی حرکت، وحشت زده و مات چارلز مقابل ما بود.
 با اینکه می دانستم او چارلز نیست اما دیدن صورتش در این وضعیت چنان منقلبم کرد که صورتم خیس از اشک شد. شاید این چارلز نبود اما در داستان واقعی من او را به همین شکل کشته بودم. او پیش از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد کشته شده بود...
 در آخرین لحظات وحشتی گزنده را احساس کرده بود.
 تنها...
 در زمین دشمن...

دست آمارا از روی شانهام جدا شد. روی زمین نشست و سر را در میان دستانش گرفت. قطرات اشکش پشت هم از صورت پایین می‌چکیدند.
«آمارا؟»

جادو از بین رفته بود...

حالا او ما را می‌دید.

قدمی عقب رفته و اسم آمارا را هشداروار صدا زدم.

«آمارا... پدرت...»

پادشاه کرپوسا با گام‌هایی سریع به سمت ما می‌آمد. شلاق زنده‌اش در هوا آماده باش بود.
«تو...»

نگاه پادشاه خیره به من بود...

مرا می‌شناخت؟

از کجا مرا می‌شناخت وقتی اولین باری بود که او را می‌دیدم؟

«آمارا؟؟؟»

او را با وحشت صدا زدم...

سر بریده‌ای که دیگر جادویش را از دست داده بود به زمین انداخت. بلند شد و با بی‌حس‌ترین لحن ممکن گفت:
«اشتباه بزرگی کردی پدر...»

#پست 487

نگاه پادشاه روی سربریده‌ای که حالا به شکل پادشاه درآمده بود چرخید و لب زد:

«تو...می‌دونستی و منو فریب دادی؟»

آمارا دستش را مشت کرد. خشم به شکل بخاری تاریک از تار و پود وجودش بلند می‌شد.

«من فریبت ندادم پدر... فقط خواستم ببینم چقدر می‌تونم بهت اطمینان کنم...»

چهره پادشاه کریوسا درهم رفت، ابروهای پرپشت و نامنظمش درهم فرو رفتند. لب‌هایش زیر حجم ریش و سبیل بلند و تیره رنگش دیده نمی‌شدند اما مشخص بود که آن‌ها را روی هم می‌فشارد. چشمانش به رنگ نارنجی مذاب درآمدند...

رنگی که تنها در زمان خشم بروز می‌کرد. سرش به سمت من چرخید و گفت:

«کار توئه نه؟ فقط تو انقدر باهوشی که دختر من رو بر علیه من کنی.»

قدمی عقب رفتم، پایم به یک برجستگی گیر کرد و زمین

خوردم. با این حال سعی کردم فاصله بگیرم. لب‌هایم بی حس تکان خوردند...

«منو... می شناسی؟»

شلاقش را در هوا تکان داد و گفت:

«قرار نیست آشنایی طولانی مدتی بشه...»

شلاق زنده در هوا خیز برداشت و به سمت من حرکت کرد. پیش از رسیدن به گردنم، آمارا زمزمه کرد:

«ممنونم الینا...»

و بشکن زد...

چشمانم تار شدند. عبور تیغه تیز شلاق را از جایی که تا ثانیه‌ای پیش گردنم قرار داشت دیدم و وقتی دیدم واضح شد در میان محوطه مقر ایستاده بودم...

#پشت 488

به داخل ساختمان دویدم...

باید مطمئن می‌شدم چارلز زنده است...

پلکان را با تمام قوا طی کردم. به پشت در اتاقش که رسیدم مارتین و رابرت آنجا نگهبانی می دادند. نگاه هردو به ظاهر آشفته من نشست.

مارتین جلو آمد و گفت:

«چی شده؟»

نفس زنان گفتم:

«باید مطمئن شم زنده‌اس!»

رابرت نگاهی به مارتین انداخت و گفت:

«من چند دقیقه پیش اوضاع داخل رو چک کردم.»

سرم را با امتناع تکان داده و گفتم:

«باید با چشمای خودم ببینم.»

آن دو را کنار زده و در را باز کردم. ایتان هوشیار روی صندلی نشسته و زیر نور کمرنگ شمع کتاب می خواند. با دیدن سایه من با حس خطر خنجرش را بیرون کشید. دستم را بالا آورده و اشاره کردم آن را کنار بگذارد.

به سمت تخت حرکت کردم. دیدم که چارلز تکانی خورد و دستش را روی سینه گذاشت. همانجا روی زمین نشستم، صورتم را میان دستانم گرفته و تمام اضطرابم را در میان اشک‌هایم رها کردم.

ایتان کنارم زانو زد و دستمالی پارچه‌ای را به سمتم گرفت. اشک‌هایم را پاک کرده و به او چشم دوختم. امیدوار بودم بفهمد که چارلز دیگر در خطر نیست... به او اشاره کردم که کمی بخوابد. انگار متوجه منظورم شد

که آرام سرش را تکان داد. از اتاق که بیرون رفتم، مارتین نگران دستش را زیر صورتم گرفت و به رد اشک هایم چشم دوخت.

«چی شده؟ چراگریه می کنی؟»

در میان اشک لبخند زده و گفتم:

«تموم شد... پادشاه مرده و چارلز زنده اس... سرنوشت تغییر کرده!»

اخم های مارتین در هم فرو رفت و گفت:

«پادشاه مرده؟ از کجا می دونی؟»

نمی خواستم بگویم کجا بودم... اگر می گفتم توبیخ می شدم...

رابرت دستش را جلو آورد و دستم را گرفت و بالا آورد. زیر نور کمرنگ راهرو به زخم و خاک کف دستم نگاه کرد و گفت:

«این زخم مال مبارزه نیست... این خاک هم همینطور...»

چشمانش را بست، سرش را جلو آورد و خاک روی دستم را بو کشید.

#پست 489

فکش را روی هم سابیید و زمزمه کرد:

«شدو هیلز... بوی مردهٔ اون خاک رو می‌تونم احساس کنم... اما چطور؟ تو چطور رفتی و برگشتی توی این مدت کوتاه؟»

مارتین مچم را کشید و به همراه خودش از دم اتاق ولیعهد فاصله داد. تا محوطه مرا به دنبال خود کشید و سپس دستم را رها کرد. با خشونتی که از او بعید بود گفت:

«نگو که رفتی اونجا الینا...»

رابرت به دنبالش آمد تا او را آرام کند.

«مارتین آرامم...»

مارتین او را پس زد و گفت:

«به من نگو چه واکنشی نشون بدم.»

نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

«حرف بزن...»

نفس عمیقی کشیده و درحالی‌که سعی داشتم صدایم نلرزد گفتم:

«آمارا منو احضار کرد اونجا... باور نمی‌کرد که من

حقیقت رو گفته باشم بنابراین گفت باید باهاش اونجا باشم

وگرنه به پدرش می‌گه که سر قرار نیاد.»

«و...؟»

«منم بهش گفتم می تونه منو اونجا احضار کنه».

اخم هایش هر لحظه بیشتر درهم فرو می رفتند .

«تو رفتی توی خطرناک ترین نقطه این سرزمین...جایی که پادشاه کریوسا ،پادشاه لومینار و آمارا اونجا بودن؟ که فقط مطمئن بشی این اتفاق میفته؟»

«من مجبور بودم مارتین...»

«تو....باورم نمیشه انقدر احمقی...»

رابرت او را عقب کشید و گفت:

«فرمانده در جریان؟»

مارتین فریاد زد:

«معلومه که اجازه داده این احمق چنین کاری بکنه و خودشو توی خطر بندازه!»

سرم را تکان داده و گفتم:

«به فرمانده داروی خوابآور دادم توی شرابی که نوشید . توی اتاقش خوابه .در رو قفل کردم که اگه بیدار شد نتونه بیاد بیرون».

اینبار رابرت هم اخم کرد .

«بانوی جوان می دونی اینکاری که کردی...»

میان حرفش پریده و گفتم:

«شکستن همه قوانین بود؟ برام مهم نیست...ولیعهد باید

زنده می‌موند»!

#پست 490

مارتین عصبی فریاد زد:

«چه اهمیتی داشت؟ اونم مثل پدرش... چی اینقدر مهم بود که به‌خاطرش جون خودت رو به خطر انداختی الینا؟»
صدای فریادش در محوطه خالی می پیچید. نگهبانانی که در اطراف نگهبانی می دادند با کنجکاوی به سمت ما برمی‌گشتند.

چقدر می‌خواستم همه چیز را پنهان کنم؟ شاید اگر رابرت و مارتین می‌دانستند... شاید اگر یکی می‌دانست... مجبور نبودم تنها همه بار را به دوش بکشم.

دستم را میان موهایم فرو برده و با صدایی که دیگر لرزش تحت کنترل من نبود گفتم:

«مرگ فرمانده... اونقدر مهم هست که به‌خاطرش هرچقدر لازم باشه ریسک کنم مارتین»...

مارتین خشکش زد، رابرت هم همینطور.

«می‌خواهی بدونی چرا برام مهمه که ولیعهد زنده

بمونه... چون درپیشگویی... در آینده... مرگ ولیعهد... منجر به مرگ فرمانده می‌شد... بازم میگی مهم نیست مارتین؟

هوم؟»

به سمت رابرت چرخیدم و گفتم:

«اگه فرصتش رو داشتی که به خطر بیفتی اما فرمانده رو نجات بدی، این کارو می کردی یا نه رابرت؟»
رابرت در سکوت سرش را پایین انداخت.

رو به مارتین کردم. بدنش هنوز می لرزید، دستش مشت شده بود و چشمانش به من خیره بودند.

«تو چی مارتین؟ عهد نبستی تا پای جون ازش محافظت کنی و کنارش باشی؟ تو اگه فرصتش رو داشتی نجاتش بدی... می موندی و مرگش رو تماشا می کردی؟»

دست مشت شده اش بالا آمد، لرزش دستش محسوس بود. دستش را در میان موهایش فرو برد و ریشه موهایش را کشید. با صداییکه از خشم دورگه بود گفت:

«الان لیوای زنده می مونه؟ نجات پیدا می کنه؟»
شانه ای بالا داده و گفتم:

«مطمئن نیستم... سرنوشت تغییر کرده... خوب یا بد... همه اتفاقات آینده تحت تاثیر قرار می گیرن... بنابراین دیگه

مطمئن نیستم اما... من حداقل تلاش کردم... تلاش کردم تا اونو نجات بدم. و از این کار پشیمون نیستم. مهم نیست چه بهایی داشته باشه مارتین... من برای عوض کردن این

سرنوشت هر بهایی رو می پردازم».

#پست 491

خوشحال بودم که هردو بیش از اندازه شوکه بودند که بتوانند بپرسند چرا؟ چون مطمئن نبودم اگر می پرسیدند باید چه جوابی می دادم .

کلید را به سمت رابرت گرفته و گفتم:

«لطفا برو در اتاقش باز کن و کلید رو روی میزش بذار . از این قضیه فرمانده هیچ بویی نباید ببره .هیچ بویی !من تمام شب با شما بودم !می فهمید؟»

رابرت بی حرف کلید را گرفت و رفت .مارتین اما غرید:

«اون باید بدونه توی احمق بخاطرش چیکار کردی!»

«محاله !مارتین یک کلمه حرف بزنی...یه جوری از این مقرر می رم و ناپدید می شم که دیگه هرگز منو نبینی.»

نگاهش دردمند روی من نشست و گفت:

«تو نمیفهمی...که چقدر سخته بدونم توی مسئولیتی که به دوشم گذاشته شد ،مسئولیت ساده مراقبت از تو...چقدر ضعیف عمل کردم.»

دستم را بالا برده و گونه اش را لمس کردم.

«تو مسئول مراقبت از من نیستی مارتین».

در دل زمزمه کردم اویی که باید از همه مراقبت کند منم .

جلد سه تمام شده بود .جلد سه دقیقا جایی تمام شده بود که

سر چارلز باید روی زمین می غلتید و به جای او سر

پادشاه زمین را به رنگ خون درآورده بود .

حالا با طلوع خورشید وارد جلد چهار می شدیم .داستانی که

دیگر مطمئن نبودم قرار بود چقدر تغییر کند .

وارد حمام سربازها شدم ،دوش گرفتم و خودم را به اتاق

رساندم .به خواب نیاز داشتم .یک خواب طولانی...

خوابی که درد بدن و مغزم را درمان کند...

یک آسودگی عمیق در انتهای ذهنم بود.

یک آسودگی عمیق از زنده ماندن چارلز...

من اولین زندگی را نجات داده بودم....

برای اولین بار پس از مدتی که به اینجا آمده بودم با لبخند

خوابیدم...

لبخندی که امیدوار بودم دوام داشته باشد.

#پست 492

با سروصدای جارچی‌ها چشمانم از هم باز شدند .چند

لحظه طول کشید وقایع دیشب را به یاد بیاورم. از روی تخت بلند شده و پنجره‌ها را باز کردم.

«مردم شهر به گوش باشید... پادشاه شب گذشته از دنیا رفته است... ادای احترام به پادشاه مرده و سلام بر شاه جدید...»

خبر در تمام شهر پخش شده بود...

یکی از یونیفرم‌هایم را به سرعت پوشیده و در حالیکه دکمه‌ها را می‌بستم از اتاق بیرون رفتم. در میان راهرو به مارتین بر خوردم. صورتش هنوز بابت دیروز کبود بود. با دیدن من قدم‌هایش را کند کرد و گفت:

«شنیدی؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«ولیعهد؟»

«داره آماده میشه به پایتخت بره.»

از پلکان به سمت پایین دویدم. در نزدیکی ورودی او را دیدم که به همراه ایتان آماده رفتن می‌شد.

«ولیعهد...»

مکت کردم. در نزدیکی او ایستاده و تعظیم کردم.

«سرورم... ما رو در این سوگ شریک بدونین.»

#پست 493

نگاهش به سمت من چرخید. غم در خط به خط چهره‌اش سایه انداخته بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

«پدرم به جای من به شدوهیلز رفته بود بانو الینا... شاید فکر کرده بودم دارم به اونجا میرم و خواسته بود دلیلش رو بدونه... فکر می‌کنم این نشون می‌ده پیشگویی تو دقیقا درست بوده... اگر من به شدوهیلز رفته بودم...»

به سرعت حرفش را قطع کرده و گفتم:

«قطعا پدرتون حاضر بود هرکاری برای نجات شما بکنه... پس شاید شک کرده و رفته تا از شما محافظت کنه. تنها کاری که شما می‌تونین برای ادای احترام انجام بدید اینه که یک یابود مفصل ترتیب بدید و بعد تاج گذاری کنید... مردم به شما نیاز دارن. لومینار به شما نیاز داره و ما...»

جلو رفته، مقابلش زانو زدم، دستش را گرفته و بالا آوردم و لب‌هایم را روی انگشتر توی دستش چسباندم و زمزمه کردم:

«ما به شما وفادار خواهیم بود...»

لیوای پشت سر من روی زمین زانو زد و دستش را به نشانه احترام روی سینه گذاشت. سایر سربازها با دیدن مایک به یک زانو زدند.

چارلز دستم را نرم در میان دستش فشرد و مرا بلند کرد .
 «ممنونم...بابت همه چیز...به محض اینکه ترتیب کارها
 رو بدم...از هر دوی شما درخواست می کنم به من در
 قصر ملحق بشید...ما باید برای آینده آماده باشیم...اگر
 پادشاه کریوسا، پدرم رو کشته...این عمل بی جواب نخواهد
 ماند».

به ایتان اشاره ای زد ،هر دو کلاه شنل هایشان را جلو کشیده
 و به محوطه رفتند .سوار اسب هایشان شده و با تمام سرعت
 به سمت پایتخت تاختند.

«بانو الینا...همراهم بیا».

لیوای با لحنی سرد صدایم زد.

به سمتش چرخیدم و دیدم که مسیر دفترش را درپیش گرفته
 بود .مارتین به آرامی دستش را به معنای گردن زنی زیر
 گردنش کشید .

لب زدم:

«بهش گفتم؟»

#پست 494

سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت:

«کی می‌خوای بفهمی اون باهوش تر از همه‌اس».

«بانو الینا»!

با صدای فریادش به گام‌هایم شتاب دادم. پشت سرش وارد دفتر شدم. در دفتر را چنان محکم بهم کوبید که تعدادی از برگه‌های روی میز زمین افتادند. سعی کردم اعتماد به نفسم را حفظ کنم.

«چی شده فرمانده؟»

تای ابرویش را بالا داد و گفت:

«حالا قراره وانمود کنی چیزی نمیدونی؟»

«چی رو باید بدونم فرمانده؟»

با چند گام محکم به سمت آمد، مچم را گرفت و مرا جلو کشید. در چشمانم خیره شد و گفت:

«منو بازی نده...»

«من کاری...»

فریاد زد:

«به من دروغ نگو.... موآن بهم گفت چند بطری داروی خواب آور گم شده. من هرگز نمی‌خواهم... هرگز توی شبی به این مهمی نمی‌خواهم الینا... پس با زبون خودت اعتراف کن...»

به چشمانش خیره ماندم. می‌شد خشم را در میان مردمک

هائش تشخیص داد. در چشمانش هیچگونه ملایمتی نبود. «من فقط حقه‌ای که قرار بود بهم بزنی رو روی خودت اجرا کردم فرمانده».

دستش با قدرت به شانه‌ام ضربه زد و مرا به دیوار پشت چسباند. از چشمانش آتش می بارید.

«دستور من واضح بود یا نبود بانو الینا؟ گفتم حق نداری بدون من کاری بکنی یانه؟»

چشمانم را بسته و زمزمه کردم:

«چاره ای نداشتم. آمارا اینجا بود... منو تهدیدکرد که اگه باهاش نرم، اجازه نمی ده پدرش که محل قرار بیاد».

شانه‌ام در میان مشتش چنگ شد. کوفتگی‌های ناشی از مبارزه دیروز با فشار انگشتانش چند برابر شدند.

«باید به من می گفتی...»

«نمی تونستم فرمانده... نمی... تونستم...»

با فشار دستش نالیدم: «فرمانده... دارید بهم آسیب می رسونید...»

#پست 495

چند ثانیه فشار انگشتانش بیشتر شد، سپس شانه‌ام را رها

کرد. از من فاصله گرفت. نگاهش غریبه شد.
 «بهت هشدار داده بودم...گفتم حق نداری از دستور مستقیم
 سرپیچی کنی اگه می خواهی اینجا بمونی.»
 «فرمانده من...»

حرفم را قطع کرد و گفت:

«وسط حرف من صحبت نکن بانو الینا!»
 لحن تند و توبیخ گرش باعث شد زبانم بند بیاید.
 «بهت گفتم اگه یک بار دیگه از دستورات من سرپیچی
 کنی به هیچ عنوان کوتاه نمیام و باید تنبیه رو بپذیری.»
 قلبم داشت سینه‌ام را می‌شکافت که دستم را بلند کرده و
 صورتش را نوازش کنم...

این آزرده‌گی و خشم درون چشمانش داشت آزارم می داد.
 «فرمانده، هر تنبیه‌ی رو برای من در نظر بگیرد من می
 پذیرم. حتی اگه قرار باشه یه هفته بدون آب و غذا توی
 سیاهچال بمونم.»

نگاهش را از من گرفت...

دستش را چندباری مشت کرد و سپس دوباره باز کرد.

«هر تنبیه‌ی رو می‌پذیری؟»

«البته.»

«خوبه.»

صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

«مارتین؟»

صدایش چنان بلند بود که به طور قطع در تمام راهروی بیرون طنین انداز شده بود. مطمئن بودم مارتین مانند گربه ای کنجکاو در کمین است.

در باز شد و او داخل آمد.

«بله فرمانده.»

حتی او هم می دانست حالا زمان شوخی نیست.

«با دقت به حرفم گوش میدی مارتین و یک کلمه اضافه

حرف بزنی تورو هم مجازات می کنم برای قصور در

ماموریتت.»

نگاه مارتین میون ما چرخید و زمزمه کرد:

«بله فرمانده.»

«بانو الینا به دلیل سرپیچی مکرر از دستورات من و

شکستن قوانین مقر نظامی، به پایتخت تبعید میشه. بانو رو

تا پایتخت همراهی می کنی و به قصر می بری. نامه ای

می دم تا از ولیعهد درخواست کنی بانو الینا رو به عمارت

پاییزه بفرستند و ترتیبی بدن که نتونه از عمارت خارج

بشه.»

چشم‌هایم ناباورانه گرد شدند. تبعید؟؟؟؟

#پست 496

می خواست مرا از اینجا دور کند؟ از خودش؟
 مارتین بهت زده دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما مکثی
 کرد و دهانش را بست. خودم به حرف آمدم.
 «کاپیتان میشه چند لحظه مارو تنها بذاری؟»
 مارتین سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
 رو به فرمانده کردم و گفتم:
 «هر تنبیهی رو قبول می کنم اما منو از اینجا دور نکن.»
 نگاهش سخت بود و نفوذ ناپذیر، مانند روزهای اولش...
 «دستور من تغییری نمیکنه. پس اصرار نکن.»
 جلو رفتم. دستانم چنگ لباسش شدند و زمزمه کردم:
 «خواهش می کنم... هر تنبیهی رو قبول می کنم به جز
 تبعید... فرمانده... من هرکاری کردم بخاطر محافظت از
 لومینار بود. خواهش می کنم... فرمانده این کارو نکن...»
 حاضر نشد به من نگاه کند. انگار می خواست بیشتر تنبیهم
 کند..

«به من نگاه کن... خواهش می کنم...»
 از چشم دوختن به من امتناع کرد. نگاهش خیره به پنجره

بود و صورتش سخت تر از همیشه.
 «این کارو با من نکن...منو از اینجا دور نکن...نه بعد از
 اینکه»....

نتوانستم بگویم نه بعد از اینکه جوری مرا بوسیدی که
 انگار حیانت به من بسته است...که انگار من اکسیژنی بودم
 که نمی توانستی بی آن نفس بکشی .
 دستش بالا آمد ،دور مچم نشست و با فشار انگشتانم را از
 لباسش رها کرد و گفت:
 «باید قبل از اینکه اعتمادم به خودت رو از بین ببری به
 این قضیه فکر می کرد».

#پست 497

اگر مرا از اینجا دور می کرد چگونه باید از او محافظت
 می کردم؟ چگونه باید مطمئن می شدم اتفاق بدی نمیفتد؟
 من آدمی نبودم که مانند هدر را در اتاق یک عمارت بنشینم و
 منتظر بمانم تا خدمه برایم کار کنند...
 «فرمانده»...

مج دستم را رهاکرد و به سمت پنجره رفت .پشتش را به
 من کرد و گفت:

«تبعید به پایتخت بانو الینا...هیچ بخشی در کار نیست».
بغض گلویم را فشرد...

حتی فکر رها کردن او و رفتن مرا خفه می کرد .
«لیوای...خواهش می کنم»...

«مارتین؟ ببرش!»!

حتی برنگشت تا نگاهم کند .

مارتین داخل آمد ،نگاهش به من خیره ماند .به آرامی
زمزمه کرد:

«با من بیا الینا»...

دستش را آرام پشتم گذاشت و مرا به سمت در هدایت کرد .
در میان درگاه در ایستادم ،به سمتش برگشتم و گفتم:

«پشیمون میشی لیوای...از این تصمیمت به زودی پشیمون
می شی و بعدش برای جبران دیره».

لب‌هایم را روی هم فشرد و همراه مارتین اتاق را ترک
کردم .

تمام بدنم از عصبانیت می‌لرزید...تقریباً التماسش کرده بودم
و او می‌خواست اینگونه با سنگدلی مرا از اینجا بیرون
کند؟ بعد از آنکه مرا بوسیده بود؟

مارتین زمزمه کرد:

«متاسفم الینا...ولی شاید حق با لیوای باشه .بهتره یه مدت

از اینجا دور...»
 «خفه شو مارتین...»

#پست 498

دهانش را بست. آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم خوددار باشم. من تنها کسی بودم که می توانستم کمک کنم تا زنده بماند و می خواست با لجبازی مرا به عمارت تبعیدی بفرستد؟ اگر من نبودم، اگر نقشه من نبود... اگر من دیشب خودم را به خطر نمی انداختم الان چارلز مرده بود!

مارتین تا اتاق مرا همراهی کرد. گوشه‌ای ایستاد و در سکوت مرا تماشا کرد که با خشونت وسایلم را جمع می کردم. لباس‌هایی که او پول خریدشان را داده بود برنداشتم. یونیفرم را هم برنداشتم، دلیلی نداشت خارج از این مقر یونیفرم اینجا را بپوشم وقتی از اینجا تبعید شده بودم. بی حرف لوازم را برداشته و از اتاق بیرون رفتم، مارتین آرام پشت سرم می‌آمد. سکوت را شکست و گفت:

«نمی‌خوای از فلین یا رابرت خداحافظی کنی؟»

جوابی به او ندادم. معلوم بود که نمی خواستم! حتی نمی توانستم بدون آنکه فکم به لرزش بیفتد دهانم را

برای حرف زدن باز کنم. مارتین به سمت اصطبل رفت تا کالسکه را برای حرکت آماده کند. کوله‌ام را روی دوش انداخته و در محوطه‌ای که دیگر هیچ اثری از برف در آن نمانده بود ایستادم.

به روزی که برف بازی کرده بودیم فکر کردم...

به آدم برفی غول پیکری که ساخته بودیم.

به تمام خاطرات خوبی که اینجا ساخته بودم...

کالسکه مقابلم متوقف شد. مارتین در را برای باز کرد و گفت:

«من همراهیت میکنم تا اونجا».

قبل از سوار شدن مکث کردم، به سمت پنجره دفترش برگشتم و دیدم که پشت شیشه ایستاده و مرا تماشا می کند. او پشیمان می شد....

به زودی خودش به دنبالم می فرستاد... هیچ شکی در این نداشتم.

#پست 499

نگاه از او گرفته و سوار شدم. انقدر دستانم را مشت کرده بودم که کف دستم خون افتاده بود. مارتین کنارم نشست و

زمزمه کرد:

«از روی عصبانیت تصمیم گرفته...ولی خودت
میشناسیش....نباید این کارو می کردی الینا...نباید از خط
قرمزش رد می شدی.»

پوزخند زده و با صدایی که می لرزید گفتم:
«باید صبر می کردم تا مردنش رو ببینم؟ تو هیچی
نمی‌دونی مارتین. هیچی!»
«بهم بگو تا بدونم.»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم:
«نمی‌تونم...اما اگه می‌تونستی چیزایی که من دیدم رو
ببینی، هرکاری، هرکاری می کردی تا سرنوشت رو
عوض کنی مارتین.»

حرف‌هایم او را به سکوت و فکر واداشت. تصور بودن در
قصر در زمان آشفته‌ای مانند حالا و تحمل حضور هدرآ و
نگاه سنگینش سخت بود. مطمئناً تا آماده کردن عمارت
تبعید برای من باید در قصر می ماندم.

حتی فکر اینکه نمی‌توانستم فلین را ببینم، دیگر نمی
توانستم روی تختی که مال من بود بخوابم و یا در سالن
بزرگ مقر همراه بقیه غذا بخورم حالم را بد می کرد.
احساس می کردم قلبم می‌خواهد از سینه بیرون بجهد. البته

که عمارت تبعید نمی توانست مرا در خود نگه دارد. قطعاً
بلافاصله فرار می کردم اما باز هم نمی توانستم به مقر
برگردم.

احساس می کردم از جایی که به آن تعلق داشتم بیرون
انداخته شده بودم. وقتی مارتین دستمالی را برای پاک
کردن اشک هایم به سمت گرفت متوجه خیزی صورتم
شدم. دستمال را گرفته و آن را در دست فشردم.
بعد از مدت ها در زندگی احساس کرده بودم به جایی تعلق
دارم و او بی رحمانه مرا بیرون انداخته بود. آرزوی
برگشتم را به دلش می گذاشتم.

کالسکه با تکان بدی متوقف شد. اسب ها رم کرده شیهه
کشیدند و صدای تاخت چندین اسب دیگر به گوش رسید.
در آن واحد کالسکه توسط تعدادی سوار محاصره شد.
مارتین دستش را به سمت شمشیرش برد و گفت:
«از جات تکون نخور الینا... فهمیدی؟»

پرده های کالسکه را کنار زده و به بیرون چشم دوختم.
درشکه چی که با گلوی بریده پایین افتاد قلب در سینه ام
فرو ریخت.

«مارتین...»

فریاد زد:

«همینجا میمونی»....

در کالسکه را باز کرد و پیاده شد. من حتی شمشیرم را
برنداشته بودم که بتوانم از خودم دفاع کنم. صدای درگیر
شدن مارتین را با آن ها می شنیدم و هیچ راهی به ذهنم
نمی رسید...

تعدادشان بیشتر از آن بود که مارتین یک نفره توان
مقاومت را داشته باشد. آن ها که بودند؟

با صدای فریاد مارتین سراسیمه بدون آنکه حتی بتوانم
خودم را کنترل از کالسکه پیاده شدم. با شنیدن صدای من
به عقب برگشت، دستش روی شکمش بود و خون از میان
انگشتانش به زمین می ریخت.

حدود هشت سوار سیاهپوش ما را دوره کرده بودند.

«فرار کن....منتظر چی هستی الینا! فرار کن»!...

#پست 500

خواستم به سمتش بدوم، شمشیرش را بالا آورد و هشدار
آمیز گفت:

«من معطلشون می کنم...فرار کن وگرنه خودم گردن خودم
رو میزنم الینا»...

چشمانش از خشم سرخ شده بود...لحنش چنان جدی بود که مطمئن بودم حاضر است شمشیرش را در شکم فرو کند تا مرا وادار کند از اینجا بروم.

«برو...فرار کن و پشت سرت رو نگاه نکن...شنیدی

الینا...پشت سرت رو نگاه نمی کنی!»!

بغض گلویم را فشرد به عقب چرخیدم، دوتا از سوارها به سمتم آمدند، مارتین خودش را سپر من کرد و به یکی از اسبها زخم زد. نمی خواستم او را پشت سر رها کنم اما چاره‌ای نداشتم. شروع به دویدن به سمت جنگل کردم. صدای فریاد ناشی از دردش را شنیدم...

تمام وجودم برای به عقب برگشتن تمنا می کرد ولی نمی توانستم برگردم. نمی توانستم پشت سرم را ببینم... آن‌ها به دنبال من بودند...

و مطمئناً نمی خواستند مرا بکشند...دستگیر شدنم چیزی نبود که به نفع لومینار باشد. حاضر بودم بمیرم اما گیر آن‌ها نیفتم...

در حین دویدن یکی از کفش‌هایم از پا درآمد. صدای اسب‌هایی که به دنبال می‌آمدند را می شنیدم... چقدر این لحظه آشنا بود...

من این لحظه را در خواب دیده بودم...

کتاب...

خودش بود...

این صحنه را به خاطر داشتم...

هدرا با کالسکه به سمت پایتخت می رفت ،او را زودتر
 باچند سرباز فرستاده بودند تا در مراسم یادبود ولیعهد
 شرکت کند .سپس کالسکه اش محاصره شده بود و او این
 مسیر را دویده بود...

این اتفاق به خاطر همان نامه تهدیدآمیز بود...
 نامه ای که هدرا آن را به لیوای نشان داده بود .همان نامه ای
 که من به جای هدرا آن را در اتاق خودم پیدا کرده بودم و
 تصمیم گرفتم آن را بسوزانم...
 در کتاب من درست زمانی که هدرا کنار صخره مستاصل
 ایستاده بود فرمانده می رسید و او را نجات می داد .اما
 حالا....

من نامه را به او نشان نداده بودم.
 او از خطر آگاه نبود...
 او نمی آمد!

#پست 501

به نفس نفس افتادم...ریهام از شدت هوای سردی که تنفس می کردم میسوخت . می توانستم پرتگاه را ببینم... همانطور که در خواب دیده بودم . سرم را به عقب برگرداندم 5 ،سوار پشت سرم می آمدند... نزدیک و نزدیکتر می شدند...

اگر مرا می گرفتند از من به عنوان نقطه ضعف لیوای استفاده می کردند . از من استفاده می کردند تا او را تحت فشار قرار دهند...

حاضر بودم بمیرم اما نقطه ضعف او نباشم... من مانند هدر را نبودم... من صبر نمی کردم تا شاهزاده سوار بر اسب بیاید و نجاتم بدهد...

من حاضر بودم مرگ را انتخاب کنم اما اهرمی نباشم که از من برای کنترل او استفاده کنند . بدون هیچ فکر دیگری ،بدون حتی کم شدن سرعت دویدم...چشمانم را بستم و به محض رسیدن به لبه پرتگاه پایین پریدم...

#پست 502

هوای سرد به صورتم تازیانه زد، حس سقوط با هجوم حجم
زیادی از آدرنالین همراه بود. قلبم در سینه به تقلا افتاد...
چشمانم را باز نکردم، نمی خواستم زنده بمانم...
نمی خواستم اهرم فشار لیوای باشم...
مارتین عزیزم...

اگر بهای تغییر خط داستان مرگ او بود چه؟
با فشار زیاد درون امواج سهمگین رودخانه سقوط کردم.
سقوطی که با آن شب دریاچه فرق داشت. دفعه قبل من
تلاشی برای رهایی نکرده بودم. اما این بار نمی خواستم
اسیر امواج شوم. می خواستم خودم را روی سطح نگه
دارم و فرار کنم. باید فرار می کردم بایدکسی را پیدا کرده
و به دنبال مارتین می فرستادم.

امواج سهمگین برخلاف تلاشم مرا پایین می کشیدند.
درمیان جوش و خروش آب سردی که به صورتم کوبیده
می شد احساس کردم دست و پاهایم توان بیشتری ندارند.
سرمای آب و شدتش بیشتر از توان من بود...
به زیر آب کشیده شدم، در تلاطم موجها سرم به یکی از
صخرهها برخورد کرد. احساس معلق بودن کردم. چه
احساس آشنایی...

درست مانند لحظه‌ای که در دریاچه غرق شده بودم....

اگر می مردم داستان تمام می شد؟
سرما مغزم را منجمد کرد، قدرت فکرم را از دست دادم.
پلک‌هایم سنگین شد...
حتی درک درستی از کمبود اکسیژن نداشتم...
همه چیز بیش از اندازه سرد بود.

#پست 503

«دیوونه‌ای؟ تو می‌دونی اون دوستت داره و داری
اینطوری نادیده‌اش می‌گیری؟ دیشب جلوی چشمش یه پسر
دیگه رو بوسیدی که قلبش رو بشکنی؟»
کاغذ مقابلم از حرکت نرم قلم تیره و تیره‌تر می شد. صدای
کارول را می‌شنیدم اما ذهنم در پی طرحی بود که می
خواستم بکشم.
«می‌دونی چند ساله که داره اطراف تو بال بال می‌زنه شاید
ببینیش؟ همه اینو می‌دونن!»
عصبی غرولند کردم:
«چون الیور منو دوست داره منم باید لزوما دوستش داشته
باشم؟»

روی میز نشست و نگاهی به کاغذ زیر دستم انداخت.
 «نه! البته که نه! ولی اینکه اینطوری قلبش رو بشکنی
 راهش نیست.»

دست از طراحی کشیده و سرم را بلند کردم:
 «فکر می کنی بهش مستقیم نگفتم؟ بارها گفتم...گفتم از من
 انتظار عشق نداشته باشه...وقتی می بینم اینطوری نگام
 می کنه، هر جا میرم کنارمه، هرکاری بخوام می کنه قلبم
 آتیش میگیره برای مظلومیت نگاهش...چرا نمی فهمی؟»
 کلافه زمزمه کرد:

«الینا منم دارم همینو میگم...میگم کسی رو پیدا می کنی که
 اینطوری دوستت داشته باشه و ازت مراقبت کنه؟ دیگه چی
 می خوای که الیور نداره؟»

شانه‌ای بالا داده و به تصویر نقاشی شده روی کاغذچشم
 دوختم.

«الیور همه چیز داره اما نه اون چیزی که منو جذب می
 کنه. دست من نیست کارول قلب من برای الیور نمی تپه!»
 کاغذ را از زیر دستم کشید و به تصویرچشمی که روی
 کاغذ کشیده بودم و موهای ریخته روی پیشانی مردانه چشم
 دوخت.

«این چیه که هربار می بینمت داری می کشی؟ رو هر کاغذ و هر برگه‌ای که زیر دستت میبینم داری طرح این چشمای آبی طوسی و موهای مشکی رو می کشی. نکنه یکی رو مخفیانه ملاقات می کنی و نمی خوای بگی.»

کاغذ را از دستش کشیده و گفتم:

«مسخره بازی در نیار کارول. میشه من جایی برم و تو نفهمی؟»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

«از تو بعید نیست.»

کوله‌ام را برداشته و روی شانه‌ام انداختم.

«به هر حال به الیور بگو دیگه این کارو نکنه. وگرنه برای ناامیدکردنش می تونم با تک تک پسرای دانشگاه قرار بذارم.»

از کلاس خالی که بیرون رفتم هنوز آن برگه نقاشی شده را در میان دستانم داشتم. تصویر چشم‌هایی که این مدت هر جا را نگاه می‌کردم می‌دیدم.

حتی یادم نمی‌آمد اولین بار کی او را در خواب دیده بودم... چیز زیادی از مردی که این مدت مهمان خواب‌هایم شده

بود به یاد نداشتم .تنها چیزی که مدام در خواب می‌دیدم این بود که در مسیری جنگلی می‌دویدم...

سوارانی سیاهپوش مرا دنبال می‌کردند...

از روی صخره‌ای می‌پریدم و در میان آب سقوط می‌کردم اما پیش از غرق شدن...

قبل از قطع شدن نفس‌هایم او در میان آب شیرجه می‌زد ، دستم را می‌گرفت و مرا نجات می‌داد...

هر بار کابوس یا رویایم به این نقطه که می‌رسید از خواب می‌پریدم...

از او هیچ چیز به یاد نداشتم جز موهای مشکی ریخته روی صورتش و رنگ چشم‌هایی که خاص بود...

و صدایی که در گوشم می‌پیچید و مرا صدا می‌زد..

#پست 505

«الینا؟»

صدا در گوشم تغییر کرد...

کارول مرا صدا می‌زد...

شاید هم الیور بود...

کسی نامم را در گوشم صدا می‌زد...

احساس سرگیجه کردم .انگار در میان هزاران خاطره

می چرخیدم...

«الینا؟»

چشمانم از هم باز شدند...

نفسم مانند یک موج گیر کرده در سینه بالا آمد و تبدیل به سرفه شد. ریهام سوزن سوزن می شد انگار هوا مانند هزاران تکه شیشه برنده عمل می کرد و بینی و ریهام را می سوزاند.

نگاهم به سقف تاریک خیره ماند. خاطره ای دور را به یاد آورده بودم. خاطره ای که باعث شده بود تصمیم بگیرم فرو افتاده را بنویسم...

اما...

حالا فکری عجیب تر در سرم پیچ و تاب می خورد. انگار آن ها را می شناختم، آن ها را پیش از نوشتن دیده بودم...

در خواب هایم دیده بودم اما به یاد نمی آوردم... ممکن بود من این زندگی را تجربه کرده باشم؟ ممکن بود من این دنیا را دیده بودم اما به یادش نمی آوردم؟ اگر این بار اولی نبود که به این دنیا کشیده می شدم چه؟ سراسیمه نشسته و به اطراف چشم دوختم.

فضای تاریک اطرافم چندان آشنا نبود.

«الینا؟»

با شنیدن صدای ضعیف مارتین از جا جهیده و او را دیدم
که با قفسه سینه باندپیچی شده روی زمین نزدیک من افتاده
بود .

جیغ زدم:

«مارتین خدای من... مارتین! تو سالمی!»!

#پست 506

دستش را در دست گرفته و نبضش را چک کردم ، سپس
پارچه را پایین داده و به زخم سوزانده شده پهلوی چشم
دو ختم . زخمی که قرار بود جایش بماند!
کسی زخمش را سوزانده بود .

در جایی مانند انبار حبس شده بودیم . ما را گرفته بودند؟
«الینا حالت خوبه؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«کجاییم؟»

«وقتی منو آوردن تو اینجا بودی.»

«کیا؟»

مارتین از درداهی کشید و گفت:

«نمی دونم... فکر کردم نفسای آخرمه... فکر کردم دارم
میمیرم... ولی قبل از اینکه شمشیر اون حرومی ها گردنم رو

قطع کنه چندتا تیر قفسه سینه اشون رو شکافت و یکی هم تو سر من زد و بیهوشم کرد».

دستش را مشت کرد و گفت: «دشمن تا بیخ گوش ما نفوذ کرده و ما نمی دونستیم».

به سادگی جواب دادم: «جادوی دشمن».

سعی کرد نیمخیز شود اما نتوانست با صدای ضعیفی گفت: «جادوی دشمن؟ پس جادوگرای نیران دارن چیکار می کنن؟ مگه امنیت مرزها برای جلوگیری از شکاف جادویی کار اونا نیست؟»

از جا بلند شدم. بدنم هنوز به خاطر سرما لمس بود. به سمت در آهنی قفل شده رفته و گوشم را به آن چسباندم و گفتم:

«قدرت جادوگرهای نیران یه طرف، قدرت دشمن یه طرف و جاسوس داخلی رو دست کم نگیر. این مدت بخاطر مراسم های مختلف مرزها بارها و بارها برای ورود افراد مختلف از جادو خالی شدن. کافیه یه نفر جاسوس بوده باشه و در قالب میهمانان دشمن رو به داخل راه داده باشه».

خواست حرفی بزند که دستم را روی بینی گذاشته و گفتم: «هیس... صدای پا میاد».

صدای حرف زدن را می شنیدم که به زبان ما نبود.

#پست 507

ابروهایم بالا رفتند. دقیق تر گوش دادم. چند نفر داشتند با
 زبانی غریبه صحبت می کردند. زبانی که برای هیچکس
 جز من قابل فهم نبود. زبانی که خودم خلقش کرده بودم...
 اما...

ما اینجا چه می کردیم.

«خدای من»...

سرش به سمت من چرخید و با بی طاقتی گفت:

«چی شده الینا؟»

«ما در زنکرا هستیم مارتین»...

زنکرا...

سرزمین زوال و نابودی...جایی که امید در آن وجود
 ندارد!

دستم بالا آمد و روی قفسه سینه نشستم...

برای همین بود که احساسش می کردم....

احساس ناامیدی کشنده...

در سرزمین زوال بودیم و این معنای خوبی نداشت...

ما تا اواخر جلد چهار قرار نبود با سرزمین زوال کاری
 داشته باشیم اما حالا آن ها به سرزمین ما حمله کرده و ما

را دزدیده بودند!

به سمت مارتین حرکت کرده و نگاهی به زخمش انداختم. عفونت نداشت و بنظر می رسید با دقت به او رسیدگی کرده باشند.

«ما چرا اینجاایم؟ چرا؟»

باند دور زخمش را محکم کرده و گفتم:

«چون سرنوشت تغییر کرده. نه کامل....ولی مطمئنم یک قسمت های مهمی از سرنوشت عوض شده.»

#پست 508

تلاش کرد بنشیند اما نتوانست. مانعش شده و گفتم:

«سعی نکن بلند شی مارتین. تو زخمی هستی و به استراحت نیاز داری.»

همانجا کنارش نشسته و پاهایم را دراز کردم و سرش را روی پاهایم گذاشتم.

«استراحت کن. وقتی بیدار شدی یه فکری می کنیم.»

نالید اما مقاومت نکرد. او انرژی کافی برای کمک به من نداشت و من به زمان نیاز داشتم تا راهی برای خارج شدن از زنکرا پیدا کنم. خارج شدن از زنکرا آسان نبود. هرکسی نمی توانست از این سرزمین بیرون برود.

زنکرا سرزمینی بود که برای آن زبان خاصی را طراحی کرده بودم. در این سرزمین خیلی چیزها متفاوت بود. عملاً زنکرا در یک حاشیه جادویی قرار داشت. برخلاف چهار سرزمین دیگر که بایکدیگر هم مرز بودند، زنکرا سرزمینی بود که زیر سطح زمین قرار داشت. برای همین سرزمین سرزمین زوال نامیده می شد. در خاک این زمین هیچ چیزی رشد نمی کرد. نه گیاهی، نه گلی، نه هیچ امیدی...

تنها چیزی که در زنکرا می روید گیاهان سمی بودند و پادزهر آن ها. این سرزمین مسموم بود و بهترین سم ها متعلق به زنکرا بودند.

خورشید هرگز به مردم این سرزمین نمی تابید و آن ها نمیتوانستند به راحتی به سطح زمین پابگذارند. تنها سربازان زنکرا بودند که با قدرت سنگ های خاصی که به آن ها داده می شد توانایی تله پورت به سطح را داشتند. هرچقدر که پادشاه کریوسا آماده جنگ و رقابت بود، پادشاه زنکرا باهوش بود و سیاست داشت. او خودش را از مبارزه و جنگ میان لومینارو کریوسا کنار کشیده بود و تنها تماشا می کرد تا ببیند کدام طرف قوای بیشتری دارد. او مانند روباه حيله گری بود که در سایه می نشست تا دو شیر یکدیگر را تکه پاره کنند و سپس زمانی که هر دو ضعیف

بودند به میدان می آمد تا خوراکش را بردارد .
 در انتهای فصل چهار وقتی فرمانده ناپدید می شد و لومینار
 در ضعیف ترین حالت ممکن قرار داشت ، زنکرا دست به
 حمله زده و آسیب بالایی به سرزمین ایجاد می کرد .
 صدای قدم‌هایی راشنیدم . ناخواسته بدنم منقبض شده و حالت
 دفاعی گرفتم . دره‌باز شدند . چندین سرباز داخل آمدند .
 تمامشان سرتاپاه سیاه پوشیده بودندو صورتشان زیر ماسک
 های پارچه ای تیره قابل شناسایی نبود . با تکان ناگهانی من
 مارتین از خواب بیدار شد .

#پست 509

سربازها به سمتش آمدند تا او را با خودببرند . از جا بلند
 شده و به سرعت خودم را سپر او کردم .
 با صدای بلندی گفتم: «هاش...بونده دو سویی» «نه...بهش
 دست نزنید» .

سربازها سرجا خشک شدند . به یکدیگر نگاهی انداختند .
 یکی از آنها مردد گفت:

«تایی کا دو؟» «به زبان ما حرف می زنی؟»
 سرم را مصمم تکان داده و گفتم: «آی...ونت دو شیا ک («
 می خوام پادشاه تون رو ببینم» .

مارتین بهت زده به من خیره بود .

«الینا؟ تو»....

بدون آنکه به او نگاه کنم گفتم :

«من اهل زنکرا نیستم مارتین .من فقط کل این دنیای لعنتی

رو بهتر از هرکسی می شناسم»...

نگاهش پر از سوال بود .سوالاتی که نمی توانستم به او

جواب بدهم.

به جای مارتین به سراغ من آمدند .مارتین تلاش کرد بایستد

و از من دفاع کند...

«بمون مارتین...خودم خواستم .برمیگردم .نگران نباش».

نگاهش با نگرانی تا آخرین لحظه به دنبال من بود .به

دستانم زنجیر زده و مرا به دنبال خود کشیدند .راهرو تماما

تاریک بود .سربازان زنکرا نیاز چندانی به نور نداشتند .

تنها دربرخی از دالان های اصلی منابع نور وجود داشت .

سایر آن ها به خاطر نسل های بسیاری که زیر زمین

زندگی کرده بودند ،بینایی ضعیف تری داشته و به زندگی

در تاریکی عادت کرده بودند .

بیشتر آن ها پیش از رسیدن به چهل سالگی بینایی خود را

از دست می دادند .می توانستم بوی نا امیدی را در سلول

به سلول این سرزمین احساس کنم .

وارد یکی از پل های معلق شدیم که ما را از بالای دالان اصلی هدایت می کرد. دالان اصلی یکی از بخش هایی بود که منبع کمی برای نور داشت و جوان تر ها تلاش می کردند بیشتر وقت خود را آنجا بگذرانند شاید بتوانند نابینایی را برای چند سال عقب بیاندازند. روی پل ایستاده و به مردم پایین خیره شدم.

#پست 510

دالان بزرگی که پر از ازدحام به نظر می رسید. پسر بچه های کوچکی که با تکه های سنگ و چوب بازی می کردند، افراد میانسال تری که در شرف از دست دادن بینایی در تلاش بودند کمی بیشتر نور را به چشمان ضعیف خود برسانند.

جوان هایی که عصبی تر بوده و خشم در رگ هایشان می جوشید و برای کمی بیشتر ماندن در این دالان حاضر بودند تمام افراد دیگر را قتل عام کنند. یکی از جوان ها را دیدم که چاقویی بیرون آورد و در حین راه رفتن به پهلوی مرد نیمه نابینایی فرو کرد که زیر منابع روشنایی ایستاده بود. چنین افرادی به سرعت به عنوان سرباز انتخاب شده و به طبقه بالاتر منتقل می شدند. طبقه ای که ویژه اشراف زادگان و جنگجویان زنکرا بود.

طبقه‌ای که نور و غذای کافی در اختیار داشت...
 سربازها ضربه‌ای به پشتم زده و مرا مجبور به حرکت کردند. حتی ماندن در این تاریکی و فضای خفه می‌توانست باعث شود احساس تهوع داشته باشم. مرا به بخش ویژه می‌بردند. بخشی که پادشاه آنجا بود.
 ویسپیرون...

جوانترین فرمانروای کل دنیای من. اگر چارلز تاج‌گذاری می‌کرد دیگر ویسپیرون جوان‌ترین شاه نبود.
 ویسپیرون به معنای غروب، نشان از زوال و نابودی روشنایی داشت. آخرین فرزند پادشاه تاروس که تمام برادران و خواهران خودش را کشته و فرمانروایی را غصب کرده بود. مردی جوان، باهوش، باسیاست و به همان اندازه بی‌رحم.

اما در اینجا او نسبت به من هیچ برتری نداشت. بلکه دست برتر با من بود زیرا من تنها کسی بودم که درست به اندازه او و شاید هم بیشتر از او سرزمینش را می‌شناختم. نقاط قوت و ضعفش را می‌دانستم. هیچکس به اندازه من از شخصیت‌های این دنیاگاهی نداشت.

حتی اگر گاهی اوقات با شخصیت‌هایی نظیر فلین و ایتان غافلگیر می‌شدند، با این حال باز هم شخصیت‌های اصلی کتابم را می‌شناختم. با روحیات آن‌ها آشنایی داشتم و

میدانستم چطور باید با ان هاکنار آمد
 بنابراین می توانستم معامله کنم. می توانستم ورق را به نفع
 خودمان برگردانم.

#پست 511

درهای سیاه رنگ یکی بعد از دیگری باز می شدند. از
 میزان بیشتر نوری که دیده می شد می توانستم بفهمم به
 طبقات اصلی رسیده ایم. به جایی که سالن شخصی شاهزاده
 تاریک بود.

بیرون دروازه سیاه و بزرگ مرا نگه داشتند. نگاهم به کنده
 کاری مار سیاه رنگ با چشمان جواهر نشان دورقاب در
 خیره ماند. چشمان زمردین مار در تاریک و روشنای
 محیط می درخشیدند. یکی از سربازها در زد، داخل رفت
 و صدایش را شنیدم که می گفت:

«ویا تیل ده هیل کاگ» «زندانی رو آوردیم».

«شیوری ایهیل» «بیاریش داخل»

سربازی که پشتم ایستاده بود محکم مرا به جلو هل داد.
 شانه دردناکم به در آهنی کوبیده شد و داخل شدم. تعادلم را
 به سختی کنترل کردم و وسط سالن ایستادم. کف زمین با
 فرش مخمل سرخی آراسته شده بود که رنگش حسابی در

چشم می زد برخلاف دیوارها و هرچیز دیگری که مشکی بودند .

سرم را آرام بالا گرفتم.

بی تکلف روی تخت پادشاهی نشسته بود .

تخت سلطنتی تیره رنگ که از سنگ های مرمر مشکی ساخته و حاشیه هایش را طلا کاری کرده بودند .

پاهایش را باز از هم گذاشته و تقریباً روی تخت شاهی لم داده بود . دستانش روی دو طرف صندلی آویزان بودند .

موهای مشکی رنگش روی صورت ریخته و نیمی از چشمانش را پوشانده بود.

دکمه های ردای مشکی رنگش باز بود و قفسه پهن و سفید سینه اش را به نمایش گذاشته بود . گردنبند های مشکی رنگ و مهره دار بلندی نیز از گردنش آویزان بوده و قفسه سینه اش را آراسته بودند .

یکی از سربازها جلو رفت و کنار گوشش چیزی گفت . سرش را با کنجکاو و تعلل به سمت من چرخاند . موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

«یو بی کا شادو؟» «زبان ما رو می فهمی؟»

سرم را تکان داده و جواب دادم:

«آی...ایما کا شادو» «بله زبان شما رو می فهمم».

#پست 512

ابروهایش بالا رفت. کمی از حالت لمیده خارج شد، به جلو خم شد و انگشتانش را درهم حلقه کرد سپس شروع به صحبت به زبان عادی کرد.

«متعجبم که چطور کسی که از ما نیست می تونه به زبان ما تسلط داشته باشه!»!

صدای ذهنم یادآوری کرد کسی که خودش این زبان را ساخته باشد! با این حال لب هایم را روی هم فشرده و خودم را کنترل کردم تا چیزی نگویم.

«چرا منو دستگیر کردین؟ چرا افرادی رو فرستادین تا جلوی کالسکه ما رو بگیرن؟»

پوزخندی زد و گفت:

«چی باعث شده فکر کنی اونی که اینجا سوال می پرسه تویی؟»

با اعتماد به نفس جواب دادم:

«چون تا جواب نگیرم به سوالاتی که قراره بپرسی جواب نمی دم شاهزاده جوان!»!

ابروهایش بیشتر بالا رفتند. گوشه لبش به لبخند بالا رفت. داشت تفریح می کرد.

«من جلوی کالسکه‌ات رو نگرفتم. فکر می‌کنم باید بابت نجات جون خودت و اون سرباز احمق همراهت از من تشکر کنی چون ما شما رو نجات دادیم! قبل از اینکه جاسوس‌های کریوسا دخل جفتتون رو بیارن».

اینبار ابروی من از تعجب بالا رفت. او واقعا ما را نجات داده بود؟ اگر این گونه بود که می‌گفت فهمیدن دلش سخت نبود. او فهمیده بود که دشمن مرا می‌خواهد و بنابراین فکر کرده بود پیش دستی کرده و مهره‌ای که فکر می‌کرد ارزشمند است را به دست بیاورد.

بنابراین با یک تیر دو نشان زده بود. هم مهره ارزشمند رقیب را از دستش ربوده بود، هم مرا زنده نگه داشته بود تا مدیونش باشم. پست فطرت باهوش...

زبان‌ش را نرم روی لب‌هایش کشید و با صدای ملایمی گفت:

«حالا به من بگو چیکار کردی که پادشاه کریوسا برای گرفتنت حاضره چنین ریسکی کنه؟»

این بار من بودم که لبخند می‌زدم.

«فرض کن یکی از نقشه‌های مهمش رو بهم زدم».

کف دستانش را بهم کوبید و گفت:
 «پس تو یه گروگان ارزشمند هستی.»
 می خواست جوری نقش بازی کند که انگار نمی داند من
 که هستم و چرا اینجا هستم اما اگر او باهوش بود، من
 باهوش تر بودم.
 سرم رو به عقب حرکت دادم و موهای خوناآلود چسبیده به
 پیشانی‌ام را عقب دادم .
 «البته ارزشمندتر از اونچه که فکر کنی .اونقدر ارزشمند
 که حتی نمی تونی منو به اونا تحویل بدی.»
 «چی باعث شده فکر کنی در تحویل دادنت تردید می کنم؟
 میدونی با معاملهٔ توبا کریوسا چقدر می تونم منفعت ببرم؟»
 چند قدم جلو رفتم. گارد گرفتن نگهبان های اطرافش را
 دیدم .نگاهش سر تا پای مرا کاوید، دستش را بالا آورد و به
 نگهبان ها اشاره کرد تا عقب بمانند .
 «شاهزاده ویسپریون...آخرین فرزند یک نسل خونین...که
 روی تختی پر از خون نشسته»...
 لبخند از صورتش نقش بست .
 صدایش بالا رفت و گفت:
 «هوش دو له) ». همه بیرون(!

سربازها و نگهبانانی که در اتاق بودند بدون یک کلمه حرف یا اعتراض از اتاق بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتند. هیچکس جز من و مشاور مخصوص او نمی دانست که او برای نشستن روی این تخت دست به چه کارهایی زده است.

«تو کی هستی؟ بهتره چرند بهم نبافی وگرنه توی شکستن گردنت تردید نمی کنم»...

دروغ گفتن به او آسانتر از دروغ گفتن به لیوای بود. تعظیمی نمایشی کرده و صحنه را به نفع خودم چرخاندم.

«من الینا بارتز، یه پیشگو از اهالی راندا هستم»...

سرش را بیشتر به جلو خم کرد و گفت:

«پیشگویی که نتوانست اومدن ما رو پیشگویی کنه؟»

#پست 514

اعتماد به نفسم را از دست ندادم و گفتم:

«من آینه‌ای نیستم که بتونه همه چیز رو ببینه شاهزاده. من

فقط چیزهایی رو میبینم که اجازه دیدنشون رو دارم. من

حمله به کالسکه رو دیدم اما چون بقیه اتفاقات به من

بستگی داشت، من هرگز نمی تونم آینده خودم رو ببینم. اما

برای ثابت کردن پیشگو بودنم نیاز نیست زحمت زیادی
بکشم مگه نه؟»

جلو رفتم، دور تخت سلطنتی گشته و انگشتم دستم را روی
بازوی برهنه او کشیده و گفتم:

«من می توئم گذشته رو به وضوح ببینم»...

پشت تخت سلطنتی ایستادم، سرم را جلو برده و کنار
گوشش زمزمه کردم:

«بهم بگو چقدر قلبت شکست وقتی ویوین کوچولو وقتی
داشتی خنجر رو توی قلبش فرو می کردی تورو داداش
بزرگه صدا زد؟»

مشت شدن دستش و برجسته شدن رگهای دستش رو دیدم. با
این حال به سرعت به خودش مسلط شد. از جا بلند شد و به
سمت من چرخید.

چشمانش برق می زد. کنجکاوی...

هیجان...

و چیزی شبیه به سرگرم شدن را در چشمانش می دیدم.
به سمت من گام برداشت و گفت:

«یه دختر باید خیلی جرات داشته باشه که با من اینطوری
صحبت کنه».

دستان غل و زنجیر شده ام را به سمتش گرفته و گفتم:

«چطوره برای شروع مذاکره اول اینا رو باز کنی شاهزاده».

خندید، بشکنی زد و زنجیر دستانم به سان یک توهم محو شدند. مچ دستانم را مالیدم و گفتم:

«جادو همیشه همه چیز رو آسون می کنه اما فکر کنم کسی نمی دونه جادوی شما داره ضعیف میشه. مگه نه؟»

حالت صورتش تغییر کرد. تمام این چنددقیقه می خواست مرا تست کند که ببیند این را می دانم یا نه. دستم را به صورتم کشیدم. رد خشک شده آب دریاچه و خون را می توانستم روی صورتم احساس کنم.

«نگران نباش شاهزاده. قرار نیست کسی چیزی بفهمه. من جونم رو دوست دارم».

#پست 515

لب‌هایش را کمی روی هم فشرد. حالت صورتش به سرعت تغییر کرد، چشمان مشکی رنگش مشتاقانه مرا زیر نظر گرفتند. او می دانست منادم مهمی برای لومینار و کریوسا هستم پس چنین انتظاری را داشت. تنها مانند روباهی زیرک منتظر مانده بود تا خودم را به او ثابت کنم. دستش

را مقابل صورتم با فاصله ای نزدیک حرکت داد. صدایش تبدیل به زمزمه ای ضعیف شد و احساس کردم صورتم از سرما یخ زد وقتی مجدد دستم را بالا برده و صورتم را لمس کردم اثری از رد خون و زخم های روی صورتم نبود.

پوزخندی زد، دستش را عقب کشید و گفت:
«از ادمای باهوش که دنبال معامله هستن خوشم میاد. خب بهم بگو چی بهم پیشنهاد می دی که از پیشنهاد کریوسا با ارزش تر باشه؟»

مقابلش ایستادم و گفتم:

«کریوسا چه پیشنهادی داده؟»

«برای گرفتن تو... زنده... پیشنهاد ده صندوقچه طلا، بعلاوه 5 گوهر تیسارو داده.»

سرم را با تاسف تکان داده و گفتم:

«بهای ناچیزی برای یک گروگان ارزشمند.»

«چیز بهتری برای پیشنهاد داری پیشگو؟»

یاد روزهایی افتادم که لیوای مرا پیشگو صدا کرده بود.

«البته. صندوقچه طلا ارزشمند اما نه برای شما که روی

معدن طلا زندگی می کنین درسته؟»

سرش را نرم تکان داد و گفت:

«خب؟»

«نظرتون چیه اگه من کمک کنم تا لومینار بهتون پودر
روشنایی بده؟ اونقدرکه بتونین نه فقط دالان اصلی، بلکه
پنجاه درصد سرزمینتون رو در روشنایی نگه دارید؟»
سرجا خشک شد و به سمت من چرخید. چنین پیشنهادی
بیش از اندازه سخاوتمندانه بود.

چنین انرژی می توانست کمک به سزایی برای حفظ بینایی
مردمش داشته باشد.

«و در ازاش چی می خوای؟ قطعاً چنین پیشنهادی رو تنها
برای آزادی خودت ندادی؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم:

«آزادی؟ من دنبال آزادی خودم نیستم. بهتره بگم تصمیم
دارم مدتی اینجا بمونم.»

این بار بیشتر شوکه شد. دستی به میان موهای بلندش کشید
و گفت:

«یه گروگان که می خواد گروگان بمونه! عجیبه... بهم
بگو... چی می خوای؟»

شمرده شمرده شروع به گفتن کردم:

«سربازی که همراه من دستگیر کردید رو با یه نامه
از طرف من به لومینار بفرستید. اون باید در سلامت کامل

به مقر برسه».

سرش را تکان داد و گفت:

«دیگه؟»

«بهم کمک کن تا بتونم به کریوسا نفوذکنم».

خندید...

بلند و و هم برانگیز...

#پست 516

صدایش مانند چشمانش سرد اما جذاب بود .

«به کریوسا نفوذ کنی؟ عقلت رو از دست دادی؟»

سرم رابه نشانه نه تکان داده و گفتم:

«چیزی در کریوسا هست که می تونه به هردو نفر ما

کمک کنه».

خنده اش قطع شد .چشمانش جدی شدند وگفت:

«چه چیزی؟»

«جادویی که ازت دزدیدند»...

منتظر نگاهم کرد .فاصله اش را کمتر کرد .انگشتانش زیر

چانه ام نشست و صورتم را بالا گرفت.

«کسی جادوی من رو ندزیده!»

لبخند زدم، با اعتماد به نفس و مصمم.

«به زودی جادو در رگ های تو خشک میشه و به محض از بین رفتن جادو، مردمت دیگه تورو به چشم پادشاه نخواهند دید. همین باعث میشه بر ضد تو شورش کرده و مسیر رو برای حمله کریوسا هموار می کنن».

در چشمانش خیره شدم. سیاهی چشمانش مثل آسمان شب تاریک بود... درست مانند سرزمینش....

او می توانست هر روشنایی را به زوال بکشاند...

درخونش بود...

در رگ وریشه اش بود...

اگر رگ هایش را می شکافتند به جای خون سرخ، خون سیاه بیرون می زد...

او پر از تاریکی و شرارت بود و همان چیزی که می توانست به من کمک کند.

«در کمتر از شش ماه آینده، پادشاه کریوسا به بهانه مبادله زندانی ها به اینجا نفوذ می کنه، گردنت رو می زنه و سرت رو روی نیزه دم ورودی سرزمینش آویزون می کنه».

اخم هایش درهم رفتند. دستش بالا آمد زیر چانه ام نشست و سرم را به سمت خودش بالا گرفت. برق چشمانش چیزی

فرای وهم انگیز بود .

#پست 517

انگار به جای آنکه بترسد یا احساس خطر داشته باشد ،
داشت از شنیدن آنچه آینده اش بود لذت می برد...
عجیب نبود که چنین ویژگی داشت ... او هم قسمتی از من
بود...

همان قسمتی که امیال تاریک درونم را شامل می شد . همان
بخشی از من که مرا وا داشته بود آن شب بارانی با ماشینی
مسابقه بدهم که می دانستم نتیجه اش تصادفی خواهد بود که
می تواند مرا به کشتن بدهد اما آن نیاز به آدرنالین ، آن نیاز
برای نشان دادن اینکه هنوز گوشه ای از من می توانست
تاریک و ترسناک باشد ... مرا وادار به تصمیم های عجیبی
در زندگی کرده بود.

ویسپر همان بخش تاریک روح من بود...

همان تاریکی که مرا تا دریاچه پیش برده بود.

همان قسمتی که ترسی از مرگ نداشت بلکه برای
درآغوش گرفتن آن دستانش را از هم می گشود...

«از حس توی چشمت خوشم میاد . تو از من نمی
ترسی... برعکس انگار داری توی چشمای من خودت رو

می بینی. من از مرگ به دست کرپوسا نمی ترسم دختر کوچولو... من بیشتر از اونکه فکر کنی تاریکی رو تجربه کردم. اونقدر زیاد که دیگه هیچ چیزی نمی تونه قلب تاریکم روبه ترس وا داره. اما می خوام به پیشنهادات گوش بدم».

لبخندی خبیثانه لب هایش را به بالا کشید و ردیف دندان های یک دست و سفیدش را به نمایش گذاشت. دستش از صورتم پایین آمد، دستم را گرفت و کف دستم را به سمت لبه های باز ردای مشکی رنگش برد. کف دستم را روی قفسه سینه اش گذاشت. پوستش برخلاف انتظارم سرد بود.

«می بینی؟ پیشگویی ترسناک تو نمی تونه قلب من رو به هول و ولا بندازه دختر کوچولو... اما حس توی چشم هات... اونقدر برام جالب هست که بهت فرصت جلب نظرم رو بده».

او نمی توانست هدایت کننده بازی باشد که من درستش کرده بودم. نه وقتی او تمام جنبه ریسک پذیر و خطر دوست وجود خودم بود. دستم را از روی قفسه سینه اش بالا برده از روی سنگ های سرد گردنبند زینت داده سینه اش عبور داده و به صورتش رساندم. موهای مشکی رنگ بلندش را

از روی چشم هایش عقب دادم و دستم روی شانه ش آرام گرفت ،لحن صدایم مانند صدای خودش تغییر کرد.

کمی سردتر ،کمی زمزمه وارتر:

«بیا یکم طمع بیشتری داشته باشیم .هوم؟ تو به جادویی که ازت دزدیدن نیاز داری ،یه چیزی توی کرپوسا هست که من بهش نیاز دارم .من به تو کمک می کنم و تو به من ... این یه پیشنهاد برد برده ...حالا نظرت چیه شاهزاده ویسپریون...اتحاد با من برای تو منفعت بیشتری داره یا دست دوستی به سمت کرپوسا؟»

#پست 518

احساس می کردم زبان او را می توانم بهتر از هرکسی بفهمم .درسکوت به چشمانم خیره بود .چشمانش مانند نگاه شیطانی بود که اسباب بازی محبوبش را پیدا کرده باشد.چیزی که می تواند از بازی با آن لذت ببرد و اوقات کسالت آور احاطه کرده اش را محو کند .

او عاشق بازی بود و من می توانستم برای نقشه های جدیدم از او کمک بگیرم .وقتی داستان داشت تغییر می کرد ،من هم باید مهره های شطرنجم را در صفحه تغییر می دادم .اگر می خواستم شاه شطرنجم کیش نشود ،باید به جای

دلخوش کردن به وزیر از مهره های دیگر استفاده می کردم و این شوالیه تاریک می توانست مهم ترین مهره صفحه شطرنج من باشد...

دستش بالا آمد و روی دست من که هنوز روی شانه اش جا خوش کرده بود نشست. دستم را میان دست گرفت، کمی فشرد. لب هایش به عقب کشیده شدند. نیشخندی زد و گفت: «اون چیزی که تورو جذاب می کنه هوش نیست، حتی پیشگویی هات هم نیست. بلکه اون اراده جاهطلبانه درونته که می تونه تورو تبدیل به یه آدم جذاب کنه. کنجکاوم بدونم فرمانده لومینار چطور حاضر شد به این راحتی تورو از حصار امنی که دورت کشیده بود بیرون بندازه و به حال خودت رها کنه؟»

ضربه اش کاری بود...

لعنتی باهوش...

دستم شل شد و از میان دستش بیرون لغزید. بدجنسی و شرارت در چشمانش شعله می کشید می دانست که به هدف زده است. داشت تلافی می کرد. حق داشت، و راست می گفت. لیوای مرا رها کرده بود...

زمانی که فکر می کردم می توانم به او تکیه کنم مرا رها کرده بود...

قلبم هنوز درد داشت...گویی با یادآوری او دوباره خنجری

در قلبم فرو رفته باشد .

برقی از خبثت در چشمانش درخشید و گفت:

«اوہ...دارم یه چیزایی می بینم...درسته؟ یه قلب شکسته؟»
دستم را مشت کرده و گفتم :
«ربطی به شرایط ما نداره».

#پست 519

تن صدایش تغییر کرد و گفت: «اوہ چرا خیلی ربط داره .
شاید من بتونم از این شرایط به نفع خودم استفاده کنم».
هومی کرد و ادامه داد: «الان نه ولی به موقعش فکر می
کنم بتونیم یه قرار دیگه داشته باشیم .ولی درحال حاضر
من با پیشنهادات موافقم الی...مشکلی نداری که الی صدات
کنم درسته؟»
دستش را به سمت بالا آورد .دستم را مردد دراز کرده و در
دستش گذاشتم .سپس زمزمه کردم:
«تا زمانی که هر دو به منافعمون برسیم برام اهمیت نداره
قراره منو چی صدا بزنی ویسپر».
لبخندش عمق گرفت ،دستم میان فشار انگشتانش به درد
افتاد .زمزمه کرد:

«پس بذار یه قرارداد رسمی داشته باشیم».

کف دستم به سوزش افتاد، انگار به جای دست او یک آهن گداخته رادر دست گرفته باشم. لبهایم را روی هم فشردم تا ناله ناشی از دردِ بلند نشود. از میان انگشتان چفت شده اش با انگشتانم قطرات خون شروع به پایین ریختن کرد. مخلوطی آمیخته از خون سرخ و خون سیاه...

«هیچ پیمانی قابل اطمینان تر از یک پیمانی خونی نیست مگه نه؟»

وقتی دستم را رها کرد، رد زخم بازی را کف دستم دیدم که اندک اندک بسته شد و تنها یک هلال کمرنگ سفید رنگ از آن باقی ماند.

«می تونی بری همراهت رو بایه نامه راهی کنی تا به سرزمین شما برگرده. برای موندنت در این سرزمین اتاقی تدارک می بینم. برام مهم نیست اگه بخوای اطراف سرک بکشی اما اگه رفتار مشکوکی ازت ببینم اتفاق خوبی نمیفته».

سرم را تکان داده و گفتم:

«برای من کافیه».

سرش را تکان داد و گفت:

«برو».

به سمت تخت سلطنتی برگشت، خود را روی آن انداخت و سرش را عقب داد و چشمانش را بست.

#پست 520

سربازهای سیاهپوش مرا تا انباری که در آن حبس بودیم راهنمایی کردند.

مارتین از شدت درد بیهوش شده بود. رو به سربازها کرده و گفتم: «تویا لیبات الیکت دان. بوت دارگ لیون شی مان فو اویی دو ره انتت با) «اون شرایط مساعدی نداره. چند روز زمان نیاز داره تا بهبود پیدا کنه».

سربازهای سیاهپوش به یکدیگر نگاهی انداخته و یکی از آنها پاسخ داد.

«وش ده میونی تو با نیان! گیل نیان) «!می تونه بمونه اما دو روز. فقط دو روز»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. یکی از سربازها جلو آمد و او را به زحمت بلند کرد. ما را به قسمت پایینی انتقال دادند. به اتاق هایی که دیوارهای خاکی داشته و جز نور لرزان چند شمع هیچ روشنایی دیگری نداشتند. نه پنجره ای بود و نه نوری از خورشید به زمین می رسید.

تنها بوی خاک بود و رطوبت...

بوی مسموم ناامیدی انگار از ذره ذره این خاک به انسان انتقال پیدا می کرد. کمی آب به مارتین داده و اجازه دادم روی تنها تخت اتاق بخوابد. باید سرکی به بیرون می کشیدم. از طرفی بدم نمی آمد از نزدیک نگاهی به زانکرا بیاندازم. زانکرا سرزمین کوچکی نبود بلکه چندین طبقه عظیم زیر زمین بود که تجهیزات و روال خاص خودش را داشت.

یک طبقه تجهیزات جنگی و نظامی بودند، یک طبقه پورتال‌هایی بودند که سربازها رابه فضای بیرون هدایت می کردند. یک طبقه مرکز نگه داری مواد غذایی بود. مواد غذایی که با غذای عادی فرق داشت. در این خاک چیزی نمی روید زیرا این خاک بیش از حد مسموم بود اما در عوض آن ها سیستم دیگری برای تولید غذا داشتند. بهتر بود بگویم سیستمی که خلاقیت من آن را ایجاد کرده بود.

این سرزمین توانایی پرورش حیوانات را نداشت زیرا آن ها گیاهی برای تغذیه حیوانات نداشتند اما در این سرزمین چیزی ارزشمندتر وجود داشت. ماده معدنی ایلوم. ایده ای که بعد از دیدن یک جدول شیمی در یکی از فروشگاه ها به سرم زده بود. ساخت عناصر جدید برای دنیای جدیدم.

ایلوم ماده معدنی قابل تغییری بود که در میان زیری ترین سطح سرزمین زنکرا استخراج می شد. اما حتی راه این استخراج سخت بود. افرادی که بینایی خود را از دست می دادند، به طبقه زیرین زیرین منتقل می شدند، به جایی که هیچ نوری نبود، تنها رکاب هایی شبیه به رکاب دوچرخه در زمین تدارک دیده شده بود و این افراد تنها وظیفه داشتند ساعات طولانی رکاب بزنند تا ایلوم به وسیله دستگاه های زیر زمین استخراج شود.

#پست 521

افراد بالای چهل سال اگر می خواستند زنده بمانند باید فایده ای می داشتند. بنابراین به این طبقه انتقال پیدا می کردند. ایلوم در دوز های کوچک تهیه می شد و قابل تزریق به بدن آن ها بود. بعد از قرن ها بدن آن ها به این ماده معدنی خو گرفته بود.

تزریق یک دوز از ایلوم می توانست موجب شود بدن برای یک ماه تمام نیازهای خود را تامین کرده و گرسنه یا تشنه نشود. با این وجود افراد باید برای دریافت دوز ماهانه کار می کردند و اگر کسی موفق به پرداخت خراج کافی

برای دریافت دوز ایلوم نمی شد، باید یک ماه گرسنگی را تحمل می کرد. برای تشنگی می شد از چشمه های زیر زمینی استفاده کرد اما گرسنگی...

هر ماه افرادی به خاطر عدم پرداخت خراج و دریافت ایلوم به کام مرگ کشیده می شدند. بنابراین بعید می دانستم بتوانیم مدت زیادی اینجا دوام بیاوریم. از طرفی مطمئن نبودم تزریق یک دوز ایلوم به بدن ما چه واکنشی قرار است داشته باشد.

مطمئن بودم در میان وسایل مارتین کمی از آذوقه قبلی وجود دارد که بتواند یکی دو روزی ما را تامین کند و بعد مارتین می رفت اما من باید برای دوام آوردن در اینجا یک دوز می گرفتم و مطمئن نبودم بدنم قرار است سازگاری داشته باشد یا نه.

یکی از سخت ترین بخش هایی که نوشته بودم، بخش های مرتبط با زنکرا بود.

طراحی این سرزمین با محدودیت هایی که داشت دشوار بود.

وقتی پنج فرزند کلوس سیزدهم به نزاع پرداخته و هرکدام یک جادو را برداشته و به جای دوری رفته بودند تا سرزمین خود را بنا کنند، ضعیف ترین جادو به فرزند پنجم زنکرا رسیده بود.

بنابر این زنکرا از آنجا که قدرت کمتری نسبت به برادران و خواهران خود داشت، برای در امان ماندن با استفاده از جادوی دریچه، دریچه ای به دنیای زیرین باز کرده و سرزمینش را در زیر زمین ایجاد کرده بود. جایی که مطمئن بود هیچکدام از برادران و خواهران رغبتی برای حمله به آن نشان نمی دادند، بنابراین او و نسلش در امان بودند.

زنکرا ترسوترین فرزند و باهوش ترین بود...
 کریوسا پلیدترین و پست ترین فرزند بود، او جادوی سیاه را به ارث برد و سرزمین تاریک را بنا نهاد.
 لومینار باوقارترین و وفادارترین فرزند بود که با به ارث بردن جادوی نوی سرزمین نور را به دنباله روی از پدر بنا کرد.

کاسپریا تک دختر پادشاه کلوس سیزدهم با قلبی پاک بود که جادوی حافظه را به ارث برد و سرزمین قصه های کهن را پایه گذاری کرد.

و در نهایت تراندور، شجاع ترین و دلاور ترین فرزند بود که جادوی مبارزه را به دست آورد و سرزمینی پر از دلاوران و قهرمانان را تشکیل داد.

چهار برادر و یک خواهر هرکدام راه جداگانه ای را رفته و در طی قرن ها شکاف های میانشان عمق بیشتری به

خودگرفت .

پنج فرزند ، پنج سرزمین و پنج جادو...

#پست 522

حالا جادوی ضعیف زنکرا داشت ضعیف تر می شد و کریوسا قوی و قوی تر . سه سرزمین دیگر با اتحادی که بنا کرده بودند و گوهر عدن که در مرز گذاشته بودند راه را برای دزدیده شدن جادوی خود بسته بودند . زنکرا اما داشت قربانی زیرکی کریوسا می شد .

قدرت هنر خون پادشاه کریوسا بود که داشت این جادو را از ویسپر می دزدید . درست همانطور که امارا قدرت هنر خونی را داشت ، موردین به حد کافی قدرتمند بود که بتواند با یک قطره از خون ویسپر چنین جادویی را ترتیب بدهد . ویسپر در ازای یک کمک پیش تر پیمانی خونی با کریوسا بسته بود تا یک قرارداد دو طرفه داشته باشند با وجود تمام شدن قرارداد قبلی ، موردین هنوز خون ویسپر را داشت و از طریق همان داشت قدرت ویسپر را ذره ذره می دزدید و من می دانستم چطور می توانم این روند را بهم زده و جادوی ویسپر را به او بازگردانم .

از لوازمی که در کیف مارتین بود برگه ای بیرون آورده و

شروع به نوشتن نامه کردم. یک نامه برای لیوای و یک نامه برای چارلز...

کار نوشتن نامه ها که تمام شد مارتین با ناله ای چشم باز کرد. از جا بلند شده و کنارش زانو زدم.

«هی حالت چطوره؟»

نگاهش گنگ به اطراف چرخید و زمزمه کرد:

«الینا؟»

«من همینجام. و ما هنوز در زنکرا هستیم.»

تلاش کرد بنشیند. بدنش هنوز ضعیف بود اما بهتر از قبل به نظر می آمد. بسته کوچک آذوقه را از کوله اش درآورده و به سمتش گرفتم.

«بهتره یه چیزی بخوری.»

وقتی از غذا خوردنش خیالم راحت شد گفتم:

«فردا به لومینار برمیگردی.»

سرش به سرعت به سمت من چرخید.

«چی؟»

«گفتم فردا آزادت میکنم و به لومینار برمیگردی.»

اخم هایش درهم رفت و گفت:

«باهم؟»

«نه مارتین فقط تو».

عصبی شد .

«چیکار کردی؟»

«کار خاصی نکردم .یه معامله کوچیک در ازای ازادی تو».

صدایش به حالت فریاد درآمد .

#پست 523

«یه معامله کوچیک؟ با اون روباه مکار معامله کردی؟»
کنارش نشستم ،دستم را روی دستش گذاشتم و آرام روی پوستش کشیدم .

«من می دونم دارم چیکار می کنم مارتین».

«چرا به جای من ازادی خودت رو معامله نکردی؟»
دستم را پس کشیدم و گفتم:

«درخواست می دادم که برگردم و تبعید بشم؟ مگه لیوای
نمی خواست منو تبعید کنه .حداقل ترجیح من اینکه محل
تبعیدم رو خودم انتخاب کنم .من اینجا راحت ترم».

چشمانش گشاد شدند

«داری شوخی می کنی؟»

«ابدا مارتین .من اصلا شوخی نمی کنم».

چهره اش جدی بود .هیچ شوخی در جز به جز صورتش دیده نمی شد .

«اونوقت فکر می کنی من تورو اینجا رها می کنم و می رم؟»

«این اصلا انتخابی نیست مارتین .تو چاره ای جز پیروی از این قضیه نداری .چون برای رسوندن یه نامه که زندگی من بهش بستگی داره چاره ای جز فرستادن تو ندارم».

دستانش مشت شدند .برجسته شدن رگ های ساعدش را دیدم .

«آروم بگیر .اتفاقی برای من قرار نیست بیفته .من بلام ازخودم مراقبت کنم و ویسپر از من مراقبت می کنه».

ابروهایش بالا رفت وگفت:

«تو اون روباه مکار رو چی صدا زدی؟»

«شاهزاده ویسپریون؟ نگران نباش .من قلقلش رو بلام .نیاز نیست نگران»...

حرفم را قطع کرد و گفت:

«همین بیشتر منو می ترسونه الینا .همین اعتماد به نفست...همین که فکر می کنی تنها از پس همه چی بر میایی».

لبخند زدم و زمزمه کردم:

«یه نفر باید مسئولیت همه چیز رو به عهده بگیره و اون یه نفر منم. نه تو... تو برمیگردی پیش فرمانده و بهش گزارش می دی.»

#پست 524

سرش را به سرعت تکان داد و گفت:

«گزارش چی رو بدم؟ این که نتونستم ازت مراقبت کنم؟ که برای بار هزارم توی مراقبت از تو شکست خوردم؟ که تورو پشت سرم جا گذاشتم و رفتم؟»

«مارتین، به من گوش بده... من برنمیگردم. حداقل نه الان! کارهایی هست که باید انجام بدم.»

«لیوای منو می...»

حرفش را خورد...

از عصبانیت نزدیک بود هر چیزی را به زبان بیاورد. خنده ام گرفت و نرم گفتم:

«لیوای هیچکاری نمی کنه. اگه ما الان اینجاییم تقصیر خودش.»

کش و قوسی به بدنم داده و ادامه دادم:

«من دیگه سرباز لیوای نیستم پس از ادم که تصمیم بگیرم کجا بمونم».

حرفم تمام نشده بود که کسی به در کوبید. در را باز کردم و یکی از سربازان سیاهپوش را دیدم. صورتش مشخص نبود. تنها صدایش را شنیدم که گفت:

«دونامو را کیو کوکتا الاکرا مین تیگ نیاچ سه ترا».

(دستور داریم تورو برای دریافت دوز ایلوم ببریم).
سرم را تکان داده و گفتم:

«آی نیته کیار» «باشه ممنونم».

مارتین با سوءظن به او چشم دوخت و گفت:
«چی میگه؟»

«یه چیزی هست که اگه می خوام اینجا دوام بیارم باید تزریق کنم. همینجا باش من برمیگردم».

غریب: «محاله. اصلا قابل اعتماد نیستن و می خوای بذاری چیزی بهت تزریق کنن؟»

«من میدونم اون چیه».

به سختی بلند شد، دستش را روی پهلوی زخمی اش گذاشت. لباسش از خون سایه افتاده بود.

«منم باهات میام».

«تو باید...»

«من باهات میام الینا بحث نکن».

#پست 525

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«باشه اگه باعث میشه خیالت راحت بشه که اینجا برای من

امنه می تونی بیای».

غرولندی کرد و گفت:

«اهمیتی نداره. خیال من قرار نیست بابت تنها گذاشتن تو

راحت بشه».

لباسش را مرتب کرد و همراه من از اتاق بیرون آمد.

راهروها چنان تاریک بودند که به سختی می شد زیر پا و

مسیر مقابل را تشخیص داد. همراه سربازان سیاهپوش به

طبقه پایین رفتیم. طبقه‌ای که به آزمایشگاه های تولید ایلوم

ختم می شد. اتاق هایی که سردتر از سایر فضاها بودند.

تهویه های عظیم تری داشتند و هوای تازه تری از دریچه

هایشان به داخل می آمد.

وارد یکی از اتاق ها به شماره 77 شدیم. زنی با لباس

مشکی و سرنگی که در دست داشت منتظر ایستاده بود. با

دست به من اشاره کرد که بنشینم.

مطمئن نبودم بدنم قرار است چه واکنشی به این تزریق داشته باشد و مطمئن نبودم بخواهم همین حالا آن را تزریق کنم.

می توانستم مایع شفاف طلایی رنگ درون سرنگ را ببینم.

دستانم را بالا آورده و گفتم:

«تو ترشکا لیهیک جنه ایوف ریتا. هندر تامه کورادیانو شالر کیب) «نمی خوام الان تزریق کنم. دوز رو به خودم بدین هر زمان بخوام تزریقش می کنم».

زن متعجب کمی ماسکی که روی صورت داشت را پایین داد و گفت:

«نتنا لبس تر ادی را) «حمل دوز با خودت خطرناکه) «میناچ با لو ادی رادی) «میدونم مسدولیتش با خودم».

سرنگ را بست و آن را به سمتم گرفت. سرنگ سرد را از او گرفته و در جیب لباسم گذاشتم. نمی خواستم حالا آن را تزریق کنم. حداقل یکی دوروز زمان داشتم تا فکر کنم بدنم می تواند با تزریق این دوز کنار بیاید یا نه.

#پست526

به طبقه بالایی که رسیدیم از سربازان سیاهپوش خواستم که ما را تنها بگذارند. من زندانی نبودم که ان ها مدام ما را تعقیب کنند .

هر دو نگاهی ناشی از نارضایتی به یکدیگر انداخته و در میان تاریکی ناپدیدشدند .

مارتین زمزمه کرد:

«چطور می خوای مسیر رو پیدا کنی؟»

«به من اعتمادکن کار سختی نیست.»

«اون دوز واکنس چیه؟»

«اون چیزیه که باعث میشه مردم اینجا نیازی به نوشیدن یا

خوردن غذا نداشته باشن. نیاز بدنشون تامین میشه اما

مطمئن نیستم روی بدن من سازگاری داشته باشه.»

زمزمه کرد:

«این سرزمین کوفتی عجیب ترین چیزیه که به عمرم دیدم

و من تا الان فکر می کردم فقط زندگی تو مقر نظامی

لیوای مثل یه جهنم مجسمه الان می بینم لیوای یه

موجودگوگولی دوست داشتتیه و به پای اینجا هم نمی

رسه.»

از تصورش لبخند زده و گفتم:

«لیوای قراره به خاطر اینکه بهش گفتی گوگولی تورو

گردن بزنه».

وارد یکی از راهروها شدیم تا مسیر خود را به دلان اصلی پیداکنیم.

همین حالا هم با گذشت تنها یک روز از شدت تاریکی و عدم وجود نور احساس خفگی می کردم. گویی سیاهی پایش را روی گردنم گذاشته و فشار می داد و نفسم را بند می آورد.

مارتین نفس عمیقی کشید و گفت:

«این سرزمین کوفتی عین گور میمونه».

مانند گور بود... درست مانند گورستانی که مردم زیرش همینجا بدون دیدن آسمان متولد شده و همینجا هم میمردند.

#پست 527

بی حرف دستم را به سمتش حرکت داده و بازویش را گرفتم. گویی اگر او را لمس می کردم احساس اضطراب و خفگی درونم کمتر می شد اما فایده چندانی نداشت. دستش دور انگشتم حلقه شد و همراه هم حرکت کردیم. چندین بار پاهایمان در میان چاله ها فرو رفت و چندین بار مسیر را اشتباه رفتیم تا بالاخره به محوطه اصلی رسیدیم. محوطه‌ای

که تنها بخش روشن زنکرا به جز طبقه اشراف بود .
 با تابیدن اندکی روشنائی احساس کردم راه نفسم باز شد .
 مارتین دستش را به روی چشمانش کشید و گفت:
 «مردم چرا دارن توی این نکبت زندگی می کنن؟ چرا
 نمیان بالا؟»

در جواب او گفتم:

«وقتی پادشاهان سرزمین های خودشون رو از دست اونا
 دور نگه می دارن اونا جایی برای رفتن ندارن مگه اینکه
 به فضای صفر برن و نابود بشن . اصلا بر فرض اینکه
 بتونن روی سطح زمین بیان و جایی برای زندگی داشته
 باشن ، به خاطر سال ها زندگی در زیر زمین چشم ها و
 بدنشون طاقت خودش در برابر نور خورشید رو از دست
 داده . رنگ پریدگی اونا رو می بینی؟ پوست بدن اونا قادر
 نیست چندان در مقابل نور خورشید مقاومت کنه» .
 نگاهش روی مرد تکیدهای افتاد که گوشه ای نشسته و
 جوری به نورهای روی سقف خیره بود که گویی فرشته
 مرگ خودش را دیده است . پوستش مانند شبی بی روح و
 سفید بود .

«زندگی توی چنین ذلتی چه فایده ای داره؟»
 دستش را فشردم و گفتم:
 «این حرف رو نزن مارتین . اونا در سرزمینی زندگی می

کنن که نا امیدی و زوال درونش جریان داره .بنابر این
طبیعیه که بیشتر اونا توانایی مقابله و مبارزه با روال
زندگی رو ندارن اما حتی بین اونا هم افراد با انگیزه پیدا
میشن.»

صدایی ناشی از تمسخر از خودش درآورد و گفت:
«با انگیزه برای چی؟ برای دوام آوردن مثل یه موش
کور؟»

با شنیدن کلمهٔ موش کور لب گزیدم .حقیقتش او درست می
گفت .ایده سرزمین زنکرا زمانی به سرم زده بود که برای
استراحت از شهر بیرون رفته و درون جنگل کمپ زده
بودم تا اندکی به ذهنم استراحت بدهم و طرح داستانم را
بچینم.

آن روز روی صندلی کوچکی نشسته بودم که صدای
حرکت یک موش کور از زمین را شنیدم .سپس به این فکر
کردم که زندگی زیر زمین و در تاریکی محض چقدر می
تواند عجیب ،وهم انگیز و همچنین جالب باشد برای همین
طرح زنکرا را بر همین اساس زده بودم .

#پست 528

از میان جمعیت عبور کردیم .اکثر مردم خسته جایی نشسته

بودند و تعدادی هم در حال رفت و آمد بودند. چندین گروه از جوانان سر تمام دارایی های خود شرط بندی می کردند برای اینکه جای بهترین نزدیک به نور داشته باشند و برخی که سن بالاتری داشتند و در خطر کور شدگی بودند حتی روی جانشان هم قمار می کردند.

من تنها کسی نبودم که با شگفتی به این اجتماع عجیب چشم دوخته بودم بلکه مارتین هم متعجب به آن ها نگاه می کرد. من زبان صحبتشان را می فهمیدم اما برای مارتین درک شنیدن کلمات عجیب آن ها امکان پذیر نبود. پسر جوانی فریادی زد و نگاه های بسیاری را معطوف خود کرد. بین یک پسر کوچک تقریباً 8 ساله با یک پسر جوانتر حدود 20 ساله نزاعی رخ داد. از میان صداهای بریده بریده می شنیدم که دربارهٔ قلب صحبت می کردند. مارتین پرسید:

«می فهمی چی میگن؟»

«آره اون پسر بزرگه داره میگه که اون بچه توی بازی و شرط بندی قلب کرده.»

مارتین عصبی گفت:

«اصلاً بچه به اون سن می تونه شرط بندی کنه؟»

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

«شرط بندی سر چیزی که می‌تونه اونا رو زنده نگه داره عجیب نیست. این تنها چیزیه که دارن.»
مارتین عصبی سری تکون داد و گفت:
«این زندگی بی رحمانه اس.»

سرم به سمتش چرخید. حق با او بود. بی رحمانه بود.
زمانی که این داستان را می‌نوشتم به بیرحمانه بودن آن توجهی نکرده بودم. فقط می‌خواستم دنیای خاصی را به تصویر بکشم که مخاطبانم ذهن خلاقم را تحسین کنند.
کامنت‌های تحسین برانگیزشان زیر پست‌های اینستاگرامم وقتی می‌گفتند اولین بار است چنین چیزی را می‌خوانند و از هوش و خلاقیتم تعریف می‌کردند ته دلم را قلقلک می‌داد.

اما هرگز به این فکر نکرده بودم که چقدر بی رحمانه بود.
چقدر سخت بود...

اگر قرار بود انسان‌هایی واقعی در این شرایط زندگی کنند...

نابینایی در چهل سالگی...

گذراندن سال‌های عمر بعد نابینایی مانند یک برده...

زندگی در تاریکی مطلق...

تمامش زجر بود.

برای همین می خواستم بیشتر اینجا بمانم.

در فضایی که حتی هوای کافی برای راحت نفس کشیدن

نبود. در جایی که خفگی و تاریکی را باگوشت و پوست

حس می کردم. می خواستم در زجری که برای آنها به

تصویر کشیده بودم شریک باشم.

میخواستم هرچندکوتاه اینجا بمانم و بفهم با یک حرکت قلم

چقدر سختی را برای مردم رقم زده بودم.

چنان در فکر غرق بودم که متوجه دختری نشدم که با

سرعت فرار می کرد. محکم به من برخورد کرد و باعث

شد هردو زمین بیفتیم.

#پست 530

دختر به عقب چرخید و نگاهی به افرادی انداخت که به

دنبالش می آمدند سپس با زبان مردم عادی گفت: «گندش

بزمن».

بلند شد و شروع به دویدن کرد و در میان جمعیت

ناپدید شد. ابروهایم از تعجب بالا رفت. چگونه به زبان

مردم بیرون صحبت می کرد؟ کمتر کسی چنین چیزی را

بلد بود .

مارتین خم شد و دستش را به سمت من دراز کرد تا مرا بلند کند . همانطور که غرغر می کرد گفت:

«جاییت درد نمی کنه؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و به مردهای بلند قامت و درشت هیکلی چشم دوختم که به دنبال آن دختر می گشتند .

صدای صحبتشان را می شنیدم . گوش تیز کردم .

مارتین نگاهش میان من و آن ها چرخید و گفت:

«چی شده؟»

«دارن در مورد دختره حرف میزنن . انگار یه دزد

معروفه» .

مارتین نگاهش را به مسیر رفته دختر دوخت و گفت :

«اینجا به قیافه همه میخوره که دله دزد باشن . خوبه چیز با

ارزشی نداریم که بخوایم نگران» ...

چیزی در سرم زنگ خورد . چیز با ارزش؟

دستم برای پیدا کردن دوز ایلوم به درون جیب هایم رفت .

هرچه گشتم انتهای جیب هایم خالی بود . روی زمین خم

شده و به دنبالش گشتم .

نبود... .

نه زیر پا افتاده بود و نه در جیب هایم بود .

«لعنتی»!

«چی شده؟»

«دوزی که باید تزریق می کردم رو دزدیده!»

#پست 531

مارتین سرش را بالا گرفت و تلاش کرد در میان جمعیت او را پیدا کند.

«خب یه دوز دیگه ازشون بگیر.»

لب هایم را روی هم فشار دادم. محال بود با وجود سختی به دست آوردن این تزریق یک دوز دیگر را برای من هزینه کنند. باید پیدایش می کردم.

«برگرد به اتاق و استراحت کن. من میرم پیداش کنم.»

منتظرش نماندم بلافاصله به میان جمعیت رفته و تلاش کردم مسیر او را پیدا کنم. نمی توانستم از بین شلوغی مردم او را پیدا کنم. حتی قیافه اش هم یادم نمانده بود.

دستی دور بازویم نشست. مارتین مرا متوقف کرد و گفت:

«گشتن دنبال یه دزد اینجا خطرناکه الینا. فقط کافیه یه

دوز...»

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیده و گفتم:

«قرار نیست دوز دیگه ای بهم بدن و اگه اون دوزرو

تذریق نکنم میمیرم مارتین می فهمی؟»
نگاهش جدی در چشمانم خیره ماند. دستش را مشت کرد و گفت:

«دیدم از کدوم ور رفت. دنبالم بیا.»
مچم را گرفت تا در میان شلوغی گم نشوم و مرا به دنبال خودش کشید. چنان سریع می رفت که انگار نه انگار هنوز مجروح بود.

از میان جمعیت مرا به سمت دیوارهای کناری کشید و درون یکی از راهروها رفت.

«از کجامطمئنی؟»

«دیدمش...»

«توی این تاریکی؟»

زمزمه کرد:

«واسه مردمی که بینایی کمی دارن شاید قابل تشخیص نباشه اما ما بهتر می تونیم مسیررو پیدا کنیم. اون دختر یه کفش سایز بزرگ دزدی پاش بود که مردونه بود و بندش باز بود. مسیر زمین خاکی رو ببین. یه نفر با یه کفش کتونی بزرگی روی این خاک دویده که مسیر بند های بازش هم روی خاک مشخصه.»

حالا که داشت این را می گفت انگار می توانستم چنین ردی را روی خاک ببینم که هنوز تازه بود. در میان دالانی که تاریک و تاریک تر می شد مرا پیش برد. تا جایی رسیدیم که دستم را رها کرد و انگشتش را روی بینی گذاشت و اشاره کرد ساکت بمانم.

شامه اش انگار به دنبال بوی خاصی می گشت. برخلاف تمام شیطننت ها و شوخ طبعی هایی که داشت او یک نیروی قوی برای لیوای بود به دلیل همین مهارت بود که لیوای او را از خود جدا نمی کرد.

ایستاد، به عقب چرخید، به سمت بشکه های خالی گوشه دالان رفت در یکی از آن ها را باز کرد. خالی بود. دومی را باز کرد و بلافاصله صدای فریادش به هوا رفت. دستش را روی ساعد گذاشت و گفت:

«سگ هار»...

دختر با چابکی بیرون پرید که دست مارتین در میان موهای بلندش گره شد، موهایش را پیچاند و او را مقابل من روی زمین انداخت.

«اون چیزی که دزدیدی رو پس بده».

دختر تقلا کرد موهایش را از میان انگشتان او در بیاورد.

«ولم کن عوضی».

مارتین پایش را روی کمر او گذاشت و گفت:

«پس میدی یا به فشار کوچیک بدم و ستون فقراتت

روجوری خرد کنم که علاوه بر بینایی، قدرت حرکتت رو

هم برای همیشه از دست بدی».

دختر عصبی خرید:

«باشه باشه پیش میدم ولم کن».

مارتین دستش را دور موهای او شل کرد. همان یک لحظه

کافی بود تا دخترک روی زمین بچرخد و لگدش را به

سمت لای پای مارتین رها کند.

نفس مارتین از درد رفت. قبل از آنکه دخترک بتواند فرار

کند مسیرش را سد کرده و گفتم:

«پیش بده».

مردد ایستاد. هر دو طرف مسیر توسط ما بسته بود و می

دانست راهی ندارد. مارتین نفسی تازه کرد و به سمت او

هجوم آورد.

«از کاری که کردی پشیمونت می کنم».

دختر دست در کیسه اش کرد و سرنگ تزریق را به سمت

پرت کرد و رو به مارتین گفت:

«لازمه به بار دیگه جوری بزمنت که به جای لباس

مردونه مجبور بشی لباس زنونه بپوشی؟»

#پست 533

سرنگ را در میان زمین و آسمان گرفتم و آن را به جیبم بازگرداندم. مارتین بازوهای او را محکم گرفت، مچ دستش را پیچاند و گفت:

«اوه جدی؟ لازمه نشونت بدم که چقدر توانایی دارم که با یه لگد تو...»

میان حرفش پریده و هشدارگونه نامش را صدا زدم:
«مارتین!»

زبانش اخرش سرش را به باد می داد.

«آخه قدش نصف من هم نیست حرف از...»

حرفش را خورد در عوض دست او را محکمتر پیچاند.
دخترک جیغی کشید و گفت:

«وحشی دیوونه».

«وحشی منم یا تویی که عین سگ دستمو گازگرفتی؟»
دخترک تقلایی کرد که خودش را رها کند و گفت:

«اگه ولم نکنی جای دندونامو جای دیگه هم می بینی؟»

«باکمال میل حاضرم برات زیمو پایین...»

این بار بلندتر صدایش زدم:

«مارتین»!

جلو رفتم و دستم را روی ساعد مارتین گذاشتم.

«ولش کن ...داری اذیتش می کنی».

مارتین نگاهی به من انداخت. غرولندی زیر لب کرد و او

را رها کرد. دخترک چند قدمی فاصله گرفت و مچ

دستش را مالید.

#پست 534

نگاهی دقیق تر به او انداختم. در میان تاریکی تشخیص

چهره اش سخت بود اما موهای بلندش مشخص بود و

صورتش بخاطر افتادن روی خاک خراش افتاده بود.

چشمانش مانند یک ماده پلنگ خشمگین به مارتین خیره بود

جوری که انگار اگر چاره داشت به او حمله کرده و با

پنجه های نداشته اش به صورت او چنگ می انداخت و پاره

پاره اش می کرد.

«اسمت چیه؟»

آب دهانش را روی زمین تف کرد و گفت:

«میرا».

سری تکان داده و گفتم:

«تو مال این سرزمین نیستی. چون بلدی به زبان ما حرف

بزنی. جز شاهزاده کسی نمی تونه به زبان مردم دنیای بیرون صحبت کنه. اینجا چیکار می کنی؟ بین این مردم؟»
نگاهش مشکوک روی من چرخید و گفت:
«چرا باید بهت بگم؟»

«چون ما هم مثل تو به این دنیا تعلق نداریم.»
نگاهش خصمانه روی ما چرخید و گفت:
«منو به بردگی گرفتن. خانواده ام توی جنگ کشته شدن و من زنده موندم. منو به عنوان برده آوردن اینجا.»
ابروهایم بالا رفت. یک برده در دنیای زنکرا؟
مجدد به او خیره شدم. او به لومینار تعلق نداشت. به اینجا هم همینطور. جلو رفته و دستم به سمت گردنش رفت.
بلافاصله دستش را بالا آورد و دست مرا پس زد.
«چیکار می کنی؟»

می خواستم ببینم او نشانه های کدام سرزمین را دارد.
دستانم را بالا آورد و گفتم:

«تو اهل کریوسا، زنکرا و لومینار نیستی. اهل کجایی؟
کاسپریا و یا تراندور؟»

دستش را کمی بیشتر پشت گردنش نگه داشت و گفت:
«من اهل تراندور هستم. توی یکی از قبیله های کوچیک مرزی زندگی میکردم. قبل اینکه ارتش زنکرا یه دریچه به

اونجا باز کنه و کل قبیله رو قتل عام کنه».

ابروهایم بالا رفت. من این اتفاق را می دانستم. درست به فاصله چند روز قبل از ظاهر شدن من در این سرزمین این اتفاق افتاده بود. نیروهای زنکرا در مرز تراندور ظاهر شده و یک قبیله را به کل نابود کرده بودند. برای همین لیوای داشت برای سرکشی به سرزمین های مرزی می رفت که غافلگیر شد. به او گفته بودند که به تراندور حمله شده و او فقط می خواست از امنیت مرزها مطمئن شود که با حمله غافلگیرانه سربازان تراندور مواجه شده بود.

درست در همان زمانی که من در میان آشوب جنگ ظاهر شده بودم.

اما اینجا تناقضی وجود داشت. من نوشته بودم تمام قبیله کشته شدند. هیچ بازمانده ای نبود. این دختر چطور زنده مانده بود و چطور به اسارت در آمده بود.

مارتین نگاهی به او انداخت و گفت:

«بیشتر بنظر میاد یه گداگشنه دزد باشی نه یه اسیر».

#پست 535

اخم هایش درهم رفت و گفت:

«اینجا برده بودن معنی متفاوتی داره. یعنی باید در حد مرگ کار کنی. تازیانه بخوری و اگه خوش شانس باشی بهت یه دوز برای زنده موندن بدن.»
دستم روی جیب لباسم نشست و برجستگی سرنگ درون آن را لمس کرده و گفتم:

«برای چی اینو دزدیدی؟»

پوزخندی زد. دستش به حالت عصبی پشت گردنش نشست. تمام مردم تراندور پشت گردنشان نماد داشتند. نمادی که در هجده سالگی ظاهر می شد. نمادی که گاهی مشابه و گاهی متفاوت بود. تراندور سرزمین قهرمانان بود. مردمی که می توانستند قهرمان باشند.

نمادها را از نماد صورت فلکی ایده گرفته بودم با کمی تغییر. نماد ماهی برای مردمی بود که می توانستند در میان آب دوام بیاورند. نماد کوه برای مردمی بود که می توانستند از سخت ترین کوهستان ها بالا رفته و آن را فتح کنند. نماد آفتاب نشان گروهی بود که قدرت خورشید را داشتند و در طول روز می توانستند بدون خستگی به کار و فعالیت پردازند. و چندین نماد دیگر...

کنجکاو بودم بدانم او کدام نماد را به گردن دارد.
به حرف آمد و با صدای عصبی گفت:

«چون نتونستم این ماه به اندازه کافی کار کنم و هیچ دوزی
گیرم نیومده. چهار روز گذشته و اگه دو روز دیگه نتونم
هیچ دوزی بگیرم خیلی راحت میمیرم».

مارتین دستش جلو آمد بازوی مرا گرفت و گفت:

«بیا بریم. حرف زدن با این دله دزد وقت تلف کردنه».

چند قدم به همراه مارتین کشیده شدم اما نگاهم در تاریکی
به او خیره بود. نمی توانستم چندان حالت صورتش را ببینم
اما عصبانیتش مشخص بود.

«من دله دزد نیستم. من توی سرزمین خودم یه زندگی
داشتم. یه خونه یه خانواده! منو ببرخلاف اراده خودم به
اینجا آوردن تا ازم هرجوری می خوان استفاده کنن. و
توی نژاد حقیر به من میگی دله دزد؟»

مارتین دست مرا رها کرد. به سمت او برگشت و غرید:

«من شنیده بودم مردم تراندور از نژاد قهرمانان هستن.
مردمی که راهی برای پیروزی پیدا می کنن».

#پست 536

با حرکت سر به وضعیت او اشاره زد و گفت:

«این کوچکترین شباهتی به کسی که از یک نژاد قهرمان

پروره نداره. این بیشتر شبیه یه ادمیه که تن به فلاکت داده».

به سمت من برگشت و تشر زد.

«برمیگردیم به بخش خودمون الینا. همین الان».

از کنارم عبور کرد. پاهایم مرا پیش نبردند.

من این دختر را زند نگذاشته بودم. او را به تصویر نکشیده بودم. شخصی به نام او در داستان من حضور نداشت.

همانطور که من نباید در این دنیا می بودم. همانطور که فلین و ایتان نباید وجود می داشتند.

وجود هرکدام از آن ها معنایی پیدا کرده بود گویی شخصیت های مهمی بودند که در این دنیا ایجاد شده بودند.

اگر او هم مانند آن ها بود شاید دلیلی داشت که این اتفاق افتاده بود تا من او را ببینم. کمی فکر کرده و گفتم:

«صبر کن مارتین».

مارتین ایستاد و به سمت من برگشت.

«چی؟ باز قراره چه کار احمقانه ای...»

سرنگ را از جیبم در آوردم. نیازی به فکر کردن بیشتر

نداشتم. می دانستم باید چه کنم. آستینم را بالا زدم. بدون

اندکی مکث سرنگ را فرو کردم.

درد در میان عضلاتم پیچید و دستم مشت شد.

نفس عمیقی کشیده و کمی فقط کمی از محتوای آن را تزریق کردم. در حد چند قطره. سپس سرنگ را از دستم بیرون آورده و به سمت او پرت کردم. آن را در میان هوا چنگ زد و متعجب به من خیره ماند. «من به اندازه یک هفته یا ده روز بیشتر نیاز نداشتم. تو میتونی از بقیه اش استفاده کنی میرا». مارتین فریاد زد:

«دیوونه شدی؟ می خوای بمیری؟ من راه های بهتری هم رای مردنت در نظر دارم. چطوره به لیوای برسونمت و اجازه بدم خودش تورو بکشه». «من قرار نیست ببیشتر از این اینجا بمونم مارتین. همین میزان برای من کافیه».

دستانم را در جیب هایم فرو کرده و گفتم: «من نهایتاً یک هفته تاه ده روز دیگه از اینجا میرم بیرون میرا. اگه بخوای می تونی با من بیای. می تونم تورو ببرم. این قدرت رو دارم. اگه خواستی به من اعتماد کنی و با من بیای... فقط اتاق 54 رو پیدا کن».

سپس به سمت مارتین رفته، بازویش را کشیده و همراه خودم بردم.

«بیا بریم مارتین. اینقدر عصبی نباش. روحیه خوش

برخوردت کجا رفته».

عصبانی زمزمه کرد:

«الان میدونم چرا لیوای همیشه از دستت عصبانیه .تو متخصص به جوش آوردن خون بقیه ای».

#پست 537

نرم خندیدم و گفتم:

«چرا برای یک بار هم که شده تو و فرمانده عزیزت به من اعتماد نمی کنین؟ تاحالا چه کاری رو اشتباه انجام دادم مارتین؟»

جوابی نداشت بدهد .تنها به فشردن لب هایش روی هم اکتفا کرد .

«نگران نباش .من میدونم دارم چیکار می کنم».

دستش را از میان دستم رها کرد و گفت:

«مشکل اینجاست که تو فقط فکر می کنی که می دونی

الینا .بهتره اینو قبول کنی یه چیزایی هم هست که تو

نمیدونی».

سرم را تکان داده گفتم:

«البته .یه چیزایی هم هست که من نمیدونم اما دلیل نمیشه

از ندونسته هام بترسم یا نتونم از پیشش بریبیام . من الینام .
همیشه یا یه راهی پیدا می کنم یا یه راهی می سازم
مارتین».

به اتاق برگشتیم .تا ساعت ها بعد از اینکه اتاق از صدای
خرناس مارتین پر شد من همنوز بیدار بودم .گوشه ای
نشسته و فکر می کردم .در مورد تمام شخصیت هایی که
بی اراده و خواست من ایجاد شده بودند اما چنان نقش
مهمی گرفته بودند که گوی همیشه حضور داشتند .همیشه
انجا بودند.

دلم برای فلین تنگ شد .برای لبخند مهربانش ،برای محبت
های زیرپوستی و خجالتش .دلم برای درآغوش کشیدنش و
فرو کردن دستانم در موهایش ،برای دیدنش تنگ شده بود .
دلم ببرای رابرت هم تنگ شده بود .برای حالت جدی
صورتش که گاهی ابروهایش متعجب بالا می رفتند و
حالت بامزه ای به صورتش می دادند .برای سکوت توأم با
ملاحظه اش ،برای حمایتگر بودنش.

در نهایت دلم برای لیوای تنگ شده بود .برای اخم هایی که
از پیشانی اش پاک نمی شدند .برای لحن جدی و همیشه
عصبانی اش ،برای خنده خاص و نادرش ،برای برق چشم
هایی که مشابه دیگری نداشتند .

دستم بالا آمد و روی قلبم نشست. من دلم برای تمام آن ها تنگ شده بود.

انگار قسمتی از خانواده ام را جای دوری رها کرده بودم و قلبم برای برگشت به میان آن ها خیانتکارانه می تپید.

مارتین برخلاف میلش و همانطور که میان من و ویسپر عهد بسته شده بود رها شد تا پیام مرا به لیوای برساند. با رفتن مارتین و خالی شدن اتاق حس وحشت از تنها ماندن در دنیایی که چیزی جز تاریکی نداشت مانند یک وهم کشنده مرا در بر گرفت.

#پست 538

صدای باز شدن در را شنیدم و بعد سربازهایی که داخل شدند.

«چیمو... هاتا) «بیا...زود باش».

ناگفته می دانستم مرا به سمت اتاق ویسپر می برند. اما دلیلش را نمی دانستم. چند ساعتی از آزاد شدن مارتین گذشته بود. یعنی مشکلی پیش آمده بود؟ اتفاقی برای او افتاده بود؟ قلبم در سینه به تپش افتاد.

وارد اتاق که شدم فضا این بار کمی تاریک تر از قبل بود.

از روشنایی های دفعه قبل خبری نبود. تنها می توانستم
زیر نور کمرنگ سایه هایی را در اطراف خودم تشخیص
بدم.

به اطراف چرخیده زمزمه کردم:

«شاهزاده؟»

حضورش را مانند باد خنکی که اطرافم بپیچد احساس
کردم. گویی دستش مانند یک نسیم خنک ثانیه ای مرا لمس
کرد بدون آن که لمس کرده باشد.
«چشمات رو ببند».

چشمانم را بستم. می توانستم از پشت پلک های بسته
حضورش را احساس کنم. گویی حضورش جسمانی نبود
بلکه حضورش مانند یک حس پررنگ بود. حسی که می
توانستی در فضا احساسش کنی. مانند یک رایحه...
می توانستم استشمامش کنم. بویی نبود که پیش از این به
مشام کشیده باشم. به نوعی شبیه به همان گل های سمی
بود. همان هایی که در این خاک می روید. انگار همان
زهر در خونس جریان داشت.

«پیدام کن»...

صدا درون سرم بودند در گوش هایم. می خواست
تشخیصش دهم؟ با چشم های بسته؟ بدون دیدن یا حتی

شنیدن جهت صدایش؟

زمزمه کردم:

«امکان پذیر نیست... چطوری...»

«پیدام کن... با حست...»

دهانم را بستم. چشمانم را بسته نگه داشتم و عمیقتر نفس کشیدم. درسکوت مطلق و تاریکی مطلق، بویایی تنها حسی بود که برایم مانده بود. نفس های عمیق تری کشیدم و تلاش کردم توجه ام را از صدای ضربان قلبم که تنها صدای کوبنده در اتاق بود برداشته و به محیط اطرافم بیشتر توجه کنم.

شامه ام می توانست بوی او را احساس کند. بنابراین مسیر بو را دنبال کردم. در تاریکی کورمالکورمال پیش می رفتم. پایم به پایه صندلی او برخورد کرد و درد در مغز استخوانم پیچید. پیش از آنکه چشم باز کنم هشدار داد... «چشمات رو باز نکن وگرنه طلسمت می کنم».

زمزمه کردم:

«چرا داری منو بازی می دی شاهزاده؟»

#پست 539

«این بازی نیست. اشتباه نکن... حالامنو پیدا کن... زود باش. وقتت داره تموم میشه».

این بار دقتم را بیشتر کردم متوجه شدم مسیر رایحه تغییر کرده است. داشت جایش را تغییر می داد که مرا گمراه کند.

ذهنم شروع به بازسازی محیط کرد. سعی کردم تصور کنم هر چیزی را کجا قرار داده بودم. وقتی تمام ذهنم را روی تصویرسازی گذاشتم انگار ذهنم روشن شد.

مانند این بود که چراغ قوه ای را در افکار تاریکم روشن کرده باشند که مسیر را نشان می دهد.

دیگر چیزی گنگ و مبهم نبود. راحت می دانستم چند قدم با تخت فاصله دارم یا صندوقچه های لباس کجا هستند. حال باید فقط او را پیدا می کردم.

رد بویش از پشت سرم می آمد. آرام چرخ زدن و با تعادل حفظ شده به سمت مسیر رفتم. اینبار مطمئن قدم برمیداشتم. بوی تنش بیشتر و بیشتر می شد.

وقتی حس کردم به حد کافی نزدیک شده ام گویی حرکتش را پشت پلک های بسته ام احساس کردم.

بلافاصله چرخیدم و دستم در هوا گوشه لباسش را گرفت. بدون باز کردن چشمانم گفتم:

«پیدات کردم».

صدایش توام با لبخند بود.

«تلاش خوبی بود الی. بهتر از حد تصورم».

چشمانم را باز کردم. با کمی فاصله از من ایستاده بود و عجیب بود که در این تاریکی مطلق به خوبی صورتش را می دیدم. واضح و شفاف.

«منو راحت میبینی و حتی محیط اطرافت رو مگه نه؟»
چشم چرخاندم. همینطور بود همه چیز را به وضوح می دیدم.

«این کاریه که تمرکز تاریکی با مغزت میکنه. به تصویری که چشمت نمیبینن وضوح میده».

لب زدم:

«اما چرا داری اینو یادم میدی؟»

لبخند زد. چشمانش حتی در این تاریکی هم برق خاصی داشت.

«چون زمانش که برسه باید بهم کمک کنی چیزی رو پیدا کنم که خودم نمی تونم».

#پست 540

اخم کردم. در ذهنم دنبال چیزی گشتم که ویسپر بخواهد اما چیزی به ذهنم نرسید. کتاب من نکات پنهان بسیاری داشت که تمام آن ها را در خاطر نداشتم.

«حالا دوباره چشمت رو ببند الی.»

چشمانم را بسته و زمزمه کردم:

«بازم قراره قایم موشک بازی کنی؟»

صدای خنده اش در گوشم نشست. همزمان حس خنکای دستش را روی پیشانی ام احساس کردم.

«البته که نه. می خوام بهت یه چیزی رو نشون بدم. در

حال حاضر دلت برای چی بیشتر از همه تنگ شده؟»

حتی لازم نبود جمله اش را تکمیل کند. اسم لیوای در سرم زنگ زده شد.

اما حتی این کلمه را به زبان نیاوردم که تصویری پشت پلک های بسته ام جان گرفت.

تصویر او که داشت در سرسرای اصلی مقر سر

سربازهای مقابلش فریاد می زد. تصویر چنان زنده و

واضح بود که گویی داشتم او را مقابلم می دیدم. گویی اگر

چشم باز می کردم و دستانم را دراز می کردم می توانستم گوشه لباسش را لمس کنم.

چرا داشت چنین توهمی را به من نشان می داد؟

انگار سوال ذهنم را شنید که خنده اش شدت گرفت و گفت: «این خیال و توهم نیست الی. شاید جادوی من ضعیف شده باشه اما هنوز هم من قدرت خودم رو دارم. چیزی که من دارم بهت نشون می دم یه خیال نیست. تو داری واقعا اونو همین الان میبینی. همین الان که قلبکوچیکت مثل یه پرنده بر اش تنگ شده و داره تند تند می تپه».

قلبم در سینه با سرعت بیشتری به تپش افتاد. من داشتم او را واقعا می دیدم؟ خودش را؟ همین حالا؟ یادم نمی آمد چنین قابلیتی را به ویسپر داده باشم. او جادوی خاندانش را داشت و می توانست دریچه ها را درست کند و همچنین می توانست کمی فقط کمی از جادوی تاریک بهره داشته باشد اما این...

شاید این هم گوشه ای از ساخت دریچه بود. دریچه ای که بعد جسمی نداشت. دریچه ای که در ذهن من به سمت او باز شده بود تا بتوانم او را ببینم.

«با دقت گوش بده اون وقت می تونی حتی صداها رو هم بشنوی. فقط تمرکز داشته باش»...

تنها صدایی که می شنیدم صدای ضربان تند قلبم بود که در گوشم طنین انداز شده بود. انگشتان ویسپر کمی محکم تر روی پیشانی ام حرکت کردند. چشمانم را محکم تر بهم

فشردم. تصویرش مقابل چشمانم برای لحظه ای لرزید و من ملتسمانه آرزو کردم کاش این رویا فقط کمی ادامه دار تر باشد تا از سالم بودنش مطمئن شوم. دور چرخیدم و مقابلش ایستادم.

مرا نمی دید. نگاهش به سمت سربازهای مقابلش بود. چشمانش به طرز وحشتناکی جدی بودند. چنان جدی و ترسناک که حتی بدن مرا هم به لرزه درآورد. دلم می خواست صدایش را بشنوم. بدانم چه چیزی او را تا این حد عصبی کرده است.

تمرکز کردم... تمام وجودم گوش شد برای شنیدن... صداها به صورت همه در سرم اگو شدند... سپس رفته رفته واضح و واضح تر شدند.

«من یه جواب از تون خواستم... سه روز گذشته و شما هیچ چیزی پیدا نکردین. هیچ چیزی! مگه میشه آب شده باشن و رفته باشن توی زمین؟ و نفوذ از کجا بوده؟ چطور شما نمی تونین یه رد ساده رو پیدا کنین؟ اینطوری قراره از این سرزمین محافظت کنیم؟ که یه افسر عالی رتبه من و منشی من ناپدید بشن و شماها حتی...»

گوشم از بلندی صدایش در گرفت .

«فرمانده ما همه جا رو گشتیم .از مسیر کالسکه تا تمام جنگل های اطراف .رد خون از یه جایی به بعد ناپدید شده و هیچ چیز دیگه ای مشخص نیست .ولی اون اطراف یه پرتگاه به سمت رودخونه هست اگه کسی افتاده باشه پایین چندین هفته ممکنه طول بکشه تا بتونیم مسیر رودخونه رو برای پیدا کردن جنازه ها...»

هنوز جمله اش کامل نشده بود که دست لیوای دور یقه اش پیچید و او را جلو کشید.

«اونا زنده ان پس دهنت رو ببندبه جای بهونه آوردن...»
«فرمانده...فرمانده...»

سرم به دنبال شنیدن صدای آشنا از صورت او کنده شد و عقب چرخید .فلین را دیدم که با نهایت سرعت می دوید . پایش روی کاشی ها لیز خورد و زانویش به زمین کشیده شد اما بی توجه به سمت فرمانده دوید.

«فرمانده...کاپیتان مارتین برگشته...همین الان وارد مقر شد...اوضاعش داغونه ولی زنده اس.»

لیوای یقه سرباز را رها کرد و همانطور که به سمت فلین می رفت یک جمله پرسید:

«بانو الینا؟»

فلین آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

«کاپیتان تنها برگشته»....

لیوای او را کنار زد و به سرعت به سمت محوطه رفت. به دنبالش پا تند کردم. محیط اطراف برای چند لحظه چرخید. سپس صدای ویسپر را شنیدم.

«فقط چند دقیقه دیگه می تونم برات این ارتباط رو حفظ کنم»...

#پست 542

می دانستم این ارتباط می تواند انرژی بسیاری را از او بگیرد و او همین حالا هم لطف زیادی به من کرده بود که از قدرتش برای نشان دادن این به من استفاده کرده بود. لیوای را دیدم که مقابل مارتین ایستاد، دستش بالا آمد و روی شانه او نشست. این تنها حرکتی بود که می توانست با آن دلتنگی، نگرانی و تمام فشارهای این چند روزش را نشان دهد.

«حرف بزن مارتین...کدوم گوری بودی...چه اتفاقی افتاده؟»

مارتین از خستگی رنگ به رخسار نداشت. دست در

لباسش کرد و دو نامه مرا به سمت لیوای گرفت. مختصر زمزمه کرد:

«سربازهای کریوسا بهمون حمله کردن. غافلگیر شدیم. من زخمی شدم و الینا از پرتگاه پایین پرید. وقتی بهوش اومدم توی زنکرا بودم.»

دست لیوای از روی شانه او پایین افتاد. نمی دانم کدام بخش حرف های مارتین او را شوکه کرد. حمله کریوسا؟ حضور در زنکرا؟ یا پریدن من از صخره؟
«الینا کجاست؟»

مارتین سرش را بالا گرفت. با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

«مهمه فرمانده؟ شما که تبعیدش کردید. چه فرقی داره کجا باشه.»

دستش این بار مشت شد و با صدایی که از شدت خشونت دورگه شده بود زمزمه کرد:

«جواب منو درست بده کاپیتان!»

مارتین سرش را پایین انداخت. خودش را کنترل کرد که ناامیدی و عصبانیتش ازرها کرد من را سر لیوای خالی نکند. سپس سرش را بالا آورد. رسمی و خشک جواب داد:
«بانو الینا با شاهزاده زنکرا معامله کرد. موندنش به عنوان

گروگان در زنکرا در ازای آزادی من. اون نامه رو هم گفت به شما و به ولیعهدبرسونم».

دستش نرم روی پهلوی زخمی اش نشست. هنوز کامل خوب نشده بود و مسافت زیادی که طی کرده بود باعث شده بود رنگ از رخس پریده باشد.

«اگه با من کاری ندارید ترجیح می دم سری به درمانگاه بزنم».

چند قدم از لیوای دور شد. نگاه لیوای به نامه ها خیره بود. سپس او را صدا زد.

«مارتین؟»

مارتین ایستاد و به سمت او چرخید. لیوای لب هایش را روی هم فشرد. مردد بود از گفتن یا نگفتن. سپس نفسش را تند بیرون داد و گفت:

«حالش خوبه؟»

مارتین چشمانش را بست زمانی که شروع به صحبت کرد صدایش پر از درد بود.

«هیچ چیزی خوب نیست لیوای. حتی یک روز موندن توی اون قبرستون هم براش خطرناکه و اون دختر، اینقدر احمق هست که برای نجات دادن جون بی ارزش من، دست به هرکاری بزنه... حتی برای نجات دادن جون توی احمق که

حتی نفهمیدی اون»...

لب هایش را بهم دوخت. به من قول داده بود یک کلمه هم
نگوید...

سپس پشتش را به سمت لیوای کرد و به سمت درمانگاه
رفت.

#پست 543

سلام به همه شما عزیزان

ممکنه دو الی سه روز پارت نداشته باشیم چون مجوز
رمان آرام جان اومده و من باید برای ویرایش نهایی قبل
چاپ روش کار کنم. برای همین ممکنه دو سه روزی وقت
نکنم بنویسم

تصاویر لرزیدند و تاریکی وضوح را از بین برد.
تکانی خورده و چشمانم با برداشته شدن دست ویسپر از
پیشانی ام باز شدند.

ویسپر با چشمانی بسته چند قدم عقب رفت. لرزش خفیف
دستش را دیدم. همین یک ارتباط ساده تقریباً تمام نیروی او
را گرفته بود.
«شاهزاده... از تون ممنونم».

«می تونی بری».

صدایش چنان ضعیف بود که تقریباً شنیده نمی شد. به من پشت کرد و به سمت تختش رفت. به نظر نمی رسید تعادل چندان‌ی داشته باشد. بی توجه به حرفش به سمتش رفته و دستم زیر بازویش نشست.

«بذار بهت کمک کنم»...

صدایش سرد بود...مانند دستانش...

«این ارتباط بیش از حدی که انتظار داشتم از من انرژی گرفت».

«این خوب نیست شاهزاده...این نشون میده تو»...

خندید...ضعیف و بی حال

«ضعیف شدم؟ قدرتم رو از دست دادم؟»

مکت کرده و جواب دادم:

«آسیب دیدی».

او را روی تخت نشاندم. به سختی دراز کشید و گفت:

«منبع قدرت ما...جادویی که اجدامون به ارث بردن...داره

بی رمق می شه»...

سرم را با شدت تکان داده و گفتم:

«اینطور نیست ویسپر....به محض اینکه من پام به کریوسا

برسه، قدرت و جادوی واقعی زنکرا بهت برمیگرده. من

اینو بهت قول میدم. من جادو رو بهت برمیگردونم. در
ازای این لطفی که در حق من کردی... من تمام تلاشم رو
می کنم. مطمئن باش.»

#پست 544

چشمانش را با ضعف بست ،می توانستم حتی در تاریکی
پریدگی بیش از اندازه رنگ صورتش را تشخیص بدهم .
او نیاز به استراحتی طولانی داشت . همانجا کنارش نشستم
و دستش را در میان دستم گرفتم . نمی خواستم دستش را
رها کنم . می توانستم حس کنم میان من و او ارتباط خاصی
جریان دارد . ارتباطی که من با سایر شخصیت ها نداشتم .
احساس نمی کردم او یک غریبه یا یک شاهزاده است .
احساس می کردم او قسمتی دور افتاده از روح من است که
نیاز به توجه بیشتری دارد . دستش را محکم تر فشرده و
گفتم:

«استراحت کن شاهزاده و مطمئن باش دیر یا زود ،من اون
چیزی که لازمه رو برات پیدا می کنم.»
لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست . حرکت لب هایش را
ندیدم اما صدایش را در گوش هایم شنیدم .

«من شکی در این مورد ندارم الی .حتی قبل از اینکه
بیانش کنی ،من اونو درونت دیدم».

صدایش رفته رفته خاموش شد و با بی حالت شدن
صورتش متوجه شدم به خوابی عمیق فرو رفته است .دلم
نمی خواست اتاقش را ترک کنم .با وجود تاریکی وهم آلود
این اتاق برایم احساس امن تری داشت تا اتاقی که به
خودم تعلق پیدا کرده بود .
با این وجود ماندم به صلاح نبود .

از اتاق بیرون رفته و به نگهبان ها تاکید کردم کسی مزاحم
او نشود .او باید چندساعت طولانی استراحت می کرد .
جادوی او رو به زوال بود و من می دانستم چه چیزی می
تواند به او کمک کند .جادویی که کریوسا آن را دزدیده
بود .

اگر این جادو به ویسپر بازمیگشت ،اگر می توانستم ویسپر
را هم مانند چارلز زنده نگه دارم ،آن وقت شایدتوازن
قدرت عوض می شد .شاید با همراه کردن زنکرا و
لومینار ،می شد از قدرت هر دو سرزمین برای عقب راندن
کریوسا استفاده کرد .

در این صورت ،اگر موفق می شدم اتحادی را در این بین
برقرار کنم ،امنیت لومینار و زندگی لیوای تضمین می شد .
فقط کافی بود پادشاه کریوسا بمیرد و آمارا جای او را

بگیرد .

آن موقع دیگر جنگی برپا نمی شد و شاید بعد از قرن ها هر پنج سرزمین می توانستند بار دیگر بایکدیگر متحد شوند و دنیای جدیدی را آغاز کنند . دنیایی که جنگ ، مرگ و تاریکی در آن جایی نداشت .

به اتاقم برگشتم و در را پشت سرم بستم . هنوز برنگشته بودم که چیزی تیز روی گردنم قرار گرفت . لبه تیز یک چاقو...

دستم بالا آمد و آرام چاقو را کنار زدم .

«میرا...منتظرت بودم»!

صدایش پر از شک و بی اعتمادی بود .

«منو به شاهزاده لو دادی؟»

«البته که نه»!

«بهت اعتماد ندارم».

از اینکه نمی توانستم در تاریکی او را ببینم کلافه بودم . با وجود تمرین ویسپر همچنان دیدن در تاریکی برای چشمان من سخت بود . انگار به کمک قدرت او بینایی بهتری داشتم و با فاصله گرفتن از او دوباره دیدن در میان تاریکی دشوار شده بود .

چاقو را کمی بیشتر فاصله داده و به سمتش چرخیدم .

#پست 545

به چشمانش در تاریکی خیره شده و گفتم:
«علامت تو چیه؟»

لب هایش روی هم فشرده شدند. دستش عصبی به سمت
گردنش رفت. همین نکته کوچکی که از حرکت عصبی او
در ذهنم مانده بود مفید بود
دستم را زیر مچش کوبیده و با باز شدن انگشتانش خنجر
را از دستش بیرون کشیده، او را به در چسبانده و خنجر را
زیر گردنش فشردم.

«جای شکارچی و شکار میتونه در یک ثانیه عوض بشه
میرا. باید سیاست این رو داشته باشی که چه کسی رو
دشمن کنی و چه کسی رو کنار خودت نگه داری.»
صدای نگهبان ها را از پشت در اتاق شنیدم.
«تیف اوتارو ده؟ می دایری او تک؟» «سروصدای چیه؟
اتفاقی افتاده؟»

گلویم را صاف کردم و انگشتم را به نشانه سکوت روی
بینی گذاشته و با صدای کمی بلندتر گفتم:
«نایری...میکد شیو سواو) «چیزی نیست. میتونید برید».

با دور شدن صدای پای نگهبان‌ها خنجر را پایین گرفته و
از میرا فاصله گرفتم.

«چرا تحویلم ندادی؟»

روی تخت قراضه نشسته و زمزمه کردم:

«گفتم که بیه آدم باهوش میدونه باید چه کسی رو نزدیک
نگه داره و چه کسی رو دشمن کنه و تو میرا دشمن من
نیستی.»

مردد سرجا ماند. تردیدش چند لحظه بیشتر طول نکشید.
جلو آمد و روی تخت نزدیک من نشست.

«میخواهی شاهزاده تاریک رو بکشی؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم: «البته که نه. برعکس
میخوام از شاهزاده تاریک محافظت کنم.»
صدای بالا رفت.

«چی؟ میخوای از اون آدم بی رحم و ...»

دستم را جلوبرده و روی دهانش گذاشتم. اگر نگهبان‌ها او
را اینجا پیدا می‌کردند در دسر می‌شد.

«هیس.... اون آدم بی رحمیه اما یه حاکم قوی باید بی رحم
باشه. اونی که باید کشته بشه بی قطع شاهزاده تاریک
نیست.»

دستم را از روی دهانش برداشتم و با خشونت اما صدای

ارام تری گفت:

«پس کی؟»

«الان نمیتونم بهت بگم. تو باید خودتو به من ثابت کنی
میرا. من بهت اعتماد ندارم.»

«بهم اعتماد نداری اما بهم سرنگ ایلوم خودتو دادی و منو
به نگهبان ها تحویل ندادی؟»

تعجب و بهت در صورت و صدایش داد میزد.

«من دلایل خودم رو دارم میرا. من معتقدم هیچ چیزی که
در این دنیا باهات مواجه میشم اتفاقی نیست. حضور شماها
یه دلیلی داره. درست مثل حضور من.»
کلمه این دنیا را چند بار زمزمه کرد ولی نتوانست متوجه
منظور من شود.

«گفتی میتونی منو با خودت ببری بیرون. چطور؟»

لبخند زدم. لبخندی عمیق...

البته که می توانستم...

«تو یه دزدی مگه نه؟»

با اخم سرتکان داد.

«خوبه چون زمانش که برسه تو باید یه چیزی رو برای

من بدزدی...»

ساکت ماند. انگار داشت به معنای حرفم فکر میکرد. سپس

مردد لب زد:

«از شاهزاده تاریک؟»

سرم را به علامت نه تکان داده و شمرده شمرده گفتم:

«از پادشاه کریوسا!»

#پست 546

در تمام روزهای بعد هر جا که می رفتم میرا همراه من بود. مانند یک سایه برای من...

از او خوشم می آمد تیز بود، سریع و باهوش...

زبان تند و تیزی داشت و از هیچ حرفی خجالت نمی

کشید. سرسخت بود و می توانست به چند نفر قوی تر از

خودش مبارزه کند بدون آنکه بترسد. شجاعت بی نظیری

داشت و دروغگو نبود.

شخصیتش درست مانند نماد خاص پشت گردنش بود.

نمادی که من جزو لیست کتابم ننوشته بودم. زمانی که نماد

پشت گردنش را نشانم داد شوکه شدم. نماد پشت گردنش

چیزی شبیه به یک اژدها بود...

شاید به همین دلیل او روحیه و خشم یک اژدها را در

خودش داشت و اسارت پذیر نبود. در چند روز کوتاهی که

باهم زمان گذرانیدیم چیزهای زیادی را در مورد قبیله اش
برایم تعریف کرد و من هم برایش از لومینار گفتم...
از افرادی که برایم ارزشمند بودند. مطمئن بودم اگر او آدم
امن و مطمئنی باشد می تواند دوست خوبی برایم در این
دنیا باشد. دوستی که می توانستم رویش حساب کنم. نه مانند
کارل...

که مرا بخاطر منافعتش بخواهد... هر زمانی که به من نیاز
داشت بود، اطرافم بود.

با این حال دلم حتی برای او هم تنگ شده بود.
همانطور که انتظار داشتم بعد از پنج روز سربازها به
دنبالم آمدند. لیوای نامه را خوانده بود...
خوانده بود و به اینجا می آمد...

نمی توانستم بگویم دلم برایش تنگ نشده. گویی سال ها ندیده
بودمش.

شاهزاده ویسپریون مرا احضار کرده بود. وقتی به اتاقش
رفتم از آخرین باری که دیده بودمش بهتر به نظر می
رسید.

«فرمانده بزرگ لومینار در نزدیکی مرزهای ما مستقر
شده. درست همونطور که وعده داده بودی.»
لبخند زده و گفتم: «و من مطمئنم اولین محموله پودرها و

سنگ های روشنایی رو برای اولین معامله آورده».

ویسپریون لبخندی زد و گفت:

«البته. همینطوره الی عزیز».

جلو آمد. برق خبثت در چشمانش می درخشید.

«برای همین فکر ور دم چطوره که خودت مامور تحویل

این محموله باشی. گفتم شاید دلت تنگ شده باشه».

لبخند روی صورتم خشک شد.

«من؟»

«البته... مطمئنم حرفای زیادی هست که میخواید بهم

بزنید».

#پست 547

این همان چیزی بود که رویش حساب باز کرده بودم.

کنجکاوی ویسپر برای دیدن ارتباط میان من و لیوای همان

چیزی بود که به آن نیاز داشتم. من می خواستم لیوای را

ببینم و روی این تصمیم ویسپر قمار کرده بودم زیرا می

توانست به راحتی مانع دیدار ما شود و من باید حتما چیزی

را به لیوای می گفتم.

گروهی از سربازها را آماده کرد تا به همراه من بفرستد.

عجیب بود که به هیچ عنوان احساس خطر نمیکرد. نمی

ترسید من فرار کنم و به قراری که گذاشته بودیم پشت پا بزنم. شاید این به خاطر پیمان خونی بود که با من بسته بود...

می دانست اگر بخواهم زیر قرارم بزنم، پیوند خونی موجب می شود خون در رگ هایم خشک شده و قلبم از کار بیفتد. به اتاق تاریک خودم بازگشتم تا برای بیرون رفتن آماده شوم. حتی نمی دانستم قیافه ام بعد از یک هفته ماندن در این دخمه چه شکلی شده است زیرا به دلیل عدم وجود نور کافی در این سرزمین آینه ای هم نبود. تلاش کردم موهایم را مرتب کنم. سفره های زیر زمینی می توانستند میزانی اب را برای شست و شو و تمیزی فراهم کنند اما وقتی زیر زمین بودی به دلیل گرد و خاک تمیزی معنای خاصی نداشت.

تنها چیزی که آزارم می داد این بود که مجبور بودم با چنین ظاهر کثیفی به دیدار لیوای بروم اما اهداف مهمتری که داشتم این مورد منفی را تحت پوشش قرار می دادند. صورتم را شسته و خشک کردم. موهایم برخلاف آنکه شسته و تمیز بودند با این حال همچنان خاک گرفته به نظر می آمدند. می توانستم گرد و خاک را روی سرم حس کنم. آهی کشیده و به همراه نگهبان ها به طبقه تله پورت رفتیم تا از دریچه ای که قرار بود ایجاد شود بیرون برویم. میرا

در اتاق من مانده و انتظارم را می‌کشید. او بیشتر نگران بود که من بروم و دیگر برنگردم. باز کردن دریچه‌ها کاری بود که ویسپریون توانایی اش را داشت. کافی بود تمرکز کند تا بتواند دریچه ای به هرکجا که می‌خواهد باز کند.

مقابل دیوار تاریک ایستاده و منتظر ماندیم. با اینکه ویسپریون اینجا نبود اما می‌توانستم رایحه او را احساس کنم. گویی قدرتش هم رایحه مشابه او را داشت. روی دیوار تاریک مقابل که فلزات بسیاری چیزی شبیه به یک دروازه را ایجاد کرده بودند، نوری مانند جرقه های الکتریسته شروع به درخشیدن کرد. نوری که از پایین فلزات شروع شد و دور انحنای فلزی در را گرفت و سپس مانند جیوه‌ای نقره ای رنگ محوطه میان در را پر کرد. یک سطح صاف و صیقلی مانند جیوه ای که می‌توانستی بازتاب کمرنگ خودت را در میان درخشش آن ببینی. تا به حال از دریچه ای نگذشته بودم. هیجان زده قدمی به سمت در برداشتم

نفس عمیقی کشیدم. قلبم از هیجان دوباره دیدن روشنایی، نفس کشیدن در نوای بیرون و همچنین دیدار دوباره لیوای بی طاقت در سینه می‌کوبید.

مستقیم قدمی به درون دروازه برداشتم. مانند عبور از یک مسیر مه گرفته بود. همه اطراف برای چند ثانیه سفید شد... حتی نمی توانستم حضور نگهبان ها را احساس کنم. گویی روی یک پل ایستاده بودم که اطرافم را تماما مه غلیظ و سفید پر کرده بود و پل زیر پایم می لرزید. صدای ویسپر را در سرم شنیدم.

«نترس... برو جلو الی... برو تا پیداش کنی»...

گام های بعدی را با اعتماد به او برداشتم. سه قدم... سه قدم و بعد هجوم نور و هوای تازه مرا در برگرفت. گویی از تمام تاریکی که مرا در بر گرفته بودم رها شدم. ریه ام در تمنای هوای تازه ای که می توانست به مشام بکشد منقبض شد. قلبم با فکر دیدن لیوای در سینه به تپش افتاد. تنها از این خوشحال بودم که با وجود ماندن در تاریکی زیر زمین رنگ پریدگی ام بیشتر از سرخی که می توانست ناشی از ضربان بالای قلبم باشد، به چشم می آید.

سرم را بالا گرفته و به آسمان روشن چشم دوختم. احساس می کردم از قبر بیرون آمده ام. انگار تا پیش از این مرا

زنده به گور کرده بودند و حالا می توانستم رنگ آسمان را
یک بار دیگر ببینم. چشمانم از تماشای نور خورشید به
اشک افتادند اما اهمیتی ندادم...

حتی فکر دوباره برگشتن به آن اتاقک زیر زمینی می
توانست مرا دیوانه کند اما چاره ای نبود. من باید به وظایفم
عمل می کردم هرچند سخت.
«الینا»...

سایه ای مقابلم ایستاد و مانع تابیدن نور خورشید به من
شد.

«رابرت»!

دلم برای دیدن صورتش تنگ شده بود. چشمانم به جز به
جز صورتش دوخته شدند و لبخند زدم.
«خوشحالم می بینم صحیح و سالمی»...

بدون آنکه حالت صورتش تکان بخورد به من خیره ماند ،
سپس دستانش بالا آمد و نرم مرا در آغوش کشید. سرم را
به شانهاش چسباند و با دست دیگر موهایم را نوازش کرد
و گفت:

«همه ما رو ترسوندی. فکر کردیم تو و مارتین رو برای
همیشه از دست دادیم».

من در مقابلش مانند یک دختر بچه 14 ساله کوچک بودم.

چشمانم را بسته و زمزمه کردم:

«منم دلم تنگ شده بود».

با صدای صاف شدن گلوی کسی از رابرت فاصله گرفتم و از پشت او لیوای را دیدم. صورتش جدی تر از هر زمانی بود اما می توانستم در چشمانش نگرانی به جا مانده از قبل را ببینم.

از اسب پایین آمد و با گام هایی محکم به سمت من قدم برداشت.

رسمی و جدی گفتم:

«فرمانده...متاسفم که مجبور شدید دوباره منو ببینید».

سرجا خشک شد. دستش را از عصبانیت مشت کرد و من نامه ام را میان انگشتانش تشخیص دادم.

#پست 549

«فکر میکنم توضیحی برای این نامه داشته باشی».

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«امیدوارم چیزی که درخواست کرده بودم رو پادشاه

فرستاده باشه».

امیدوار بودم چارلز با خواسته ام موافقت کرده باشد زیرا

او می دانست که من اگر چیزی بخواهم حتما دلیلی برایش دارم .

لیوای سری تکان داد و گفت:

«البته...پادشاه هیچ شک و شبهه ای به توانایی های شما نداره .بنابر این همونطور که درخواست داده بودی ،به همون میزان پودر روشنایی به اینجا انتقال داده شده.»
لبخند روی صورتم نشست .به سربازانی که همراهم آمده بودند اشاره زدم تا جلو رفته و پودرهای روشنایی را تحویل بگیرند .

سربازها جلو رفته و صندوقچه های پر از سنگ ها و پودر روشنایی را تحویل گرفتند .رو به سربازها کرده و گفتم:
«والو با...آیو بی دار) «...برگردید...من بهتون ملحق میشم.)

نگهبان ها به فرمان من از میان دریچه به سرزمین خود برگشتند .من ماندم و آن ها.

لیوای نامه را مقابل صورتم تکان داد و گفت:

«قراره یه توضیح به ما بدی؟ این همه سنگ و پودر روشنایی برای چی؟ ما یه میزان خیلی زیادی از ذخیره خودمون رو همین حالا به اونا تحویل دادیم و در واقع دست اونا رو برای حمله به خودمون»...
دستم را بالا آورده و روی لب هایش گذاشتم .ساکت شد .

حرفش را خورد و به سرعت سرش را عقب کشید. قرمز شدن گوش هایش را دیدم.

«فرمانده من میدونم دارم چیکار میکنم. من همین الان یه اتحاد جدید درست کردم. بین سرزمینی که سال ها دشمن ما بود. شاهزاده قراره به من کمک کنه تا کاری رو انجام بدم و این هزینه کمکی بود که شاهزاده قرار بود به من بکنه. کمکی که می تونه نتایج مثبتی برای لومینار داشته باشه.»

جلو آمد، سرش را پایین آورد و خشمگین گفت:

«اونوقت کی بهت اجازه داده که یک طرفه معامله کنی و برای این سرزمین تصمیم بگیری.»

#پست 550

لبخند روی صورتم نشست و گفتم:

«همون کسی که شما رو با این همه پودر و سنگ روشنایی راهی اینجا کرد چون به من اعتماد داره و من میدونم چه کاری درسته و چه کاری غلط.»

لیوای از عصبانیت سرخ شده بود. رابرت جلو آمد و برای جلوگیری از هرگونه درگیری میان ما پرسید:

«خب؟ الان قراره چه اتفاقی بیفته؟»

نگاهی به آن ها انداخته و گفتم:

«باید کمی صبور باشید. شاید به اندازه یک هفته یا ده روز.»

لیوای چشمانش را بست و گفت:

«خیلی ساده‌ای اگه فکر می‌کنی شاهزاده تاریک قراره بهت کمک کنه بانو الینا. اون آدم پست فطرت کثیف...»
 اخم کرده و گفتم:

«ویسپر مرد خوبیه. در موردش اینطوری صحبت نکن!»
 ابروهایش از لحن من بالا پریدند اما بیشتر از نام خودمانی که من استفاده کرده بودم شوکه شد. دستش را بالا آورد و نامه را مقابل چشمانم تکان داد و گفت:
 «و توی این نامه از من خواستی خودم شخصا این محموله رو تحویل بدم. چرا؟»

می‌خواستم به نوعی این فرصت را داشته باشم تا او را یک بار دیگر ببینم. تا چیزی را به او بگویم که نمی‌توانستم در نامه بنویسم. زیرا می‌دانستم نامه توسط ویسپر پیش از ارسال خوانده می‌شود.
 من حتی مطمئن نبودم ویسپر می‌گذارد او را ببینم یا نه و تنها تیری را در تاریکی رها کرده بودم. همین حالا هم مطمئن بودم ویسپر می‌تواند ما را تماشا کند. باید جوری با او صحبت می‌کردم که ویسپر شک نکند.

من به کمک لیوای احتیاج داشتم. باید او را از خطرات احتمالی آگاه می کردم.

#پست 551

قدمی جلوتر رفته و سرم را بالا گرفتم. سعی کردم چشمانم را اشک بار کنم. من بازیگر نبودم اما چاره ای نداشتم. صدایم را کمی بالا برده و گفتم:

«چطور دلت اومد مارو بفرستی که بریم؟ تو باعث شدی که این اتفاق بیفته. تو راحت اجازه دادی من به دست دشمن بیفتم. اصلاً برات مهم نبود که ممکنه چه اتفاقی بیفته؟ من فکر می کردم تحت حفاظت تو جام امنه و تو به همین راحتی اجازه دادی...»

خودم رو به گریه زده و دیدم که چشمان لیوای از تعجب گشاد شد. رابرت با حس اینکه شاید درست نباشه سربازها چنین صحبتی رو بشنون کمی از ما فاصله گرفت و سربازها رو به عقب هدایت کرد و فرمان استراحت داد. لیوای سردرگم غرید:

«تو قوانین رو زیر پا...»

جلو رفته و دستانم را دور گردنش حلقه کرده و به نوعی

به گردنش آویزان شدم و با حالت گریه و بلند گفتم:
 «فکر کردم قراره بمیرم و دیگه تورو نبینم! می دونی
 چقدر سخت بود! فکر کردم میمیرم و دیگه هرگز نمی تونم
 تورو ببینم و من تمام اون مدت ترسیده بودم که»...
 انقباض بدنش و بهت زدگی اش را احساس کردم. همچنین
 می توانستم نگاه شوکه شده سربازها و همچنین رابرت را
 احساس کنم. محکم تر او را در آغوش فشردم. دستش مردد
 بالا آمد و آهسته روی کمرم نشست و گفت:
 «بانو الینا»...

سرم را به گردنش چسباندم و اجازه دادم لب هایم گردنش
 را لمس کرده و تا لاله گوشش بالا بروند. نفسش در سینه
 حبس شد و ضربان قلبش به سرعت بالا رفت. می دانستم
 ویسپر برای دنبال کردن تمام این تصاویر نیروی کافی
 نخواهد داشت و مطمئناً ارتباطش قطع خواهد شد. کنار
 گوش لیوای زمزمه کردم:

«نواستار... باید نواستار رو برای انتقال مهاجرین آماده
 کنین. از طرف مرزهای کرپوسا به زودی حمله ای به
 شهر مرزی صورت میگیره که باعث مرگ صدها سرباز
 میشه. اگه براش آماده باشید می تونین جلوش رو زودتر
 بگیرید. هرکاری می کنی... به هیچ عنوان خودت نباید به

این جنگ بری...فرمانده به جای رفتن به این جنگ باید از جادوی لومینار محافظت کنین چون قراره این جنگ به حواس پرتی برای دزدیدن جادوی لومینار باشه».

به سرعت او را رها کرده و با صدای بلندی گفتم:

«دیگه چیزی نمیتونه اتفاقاتی که افتاده رو عوض کنه فرمانده. تو منو رها کردی...حالا نوبت منه که تورو رها کنم. امیدوارم برای اتفاقات آینده بیشتر از این باهوش باشی».

با کنایه حرفم را زده بودم .

#پست 552

به سمت دریچه بازگشتم. امیدوار بودم حرفم را جدی گرفته باشد. با گام هایی سریع پشتم آمد و گفت:

«فکر کردی کجا داری میری؟ تو با ما برمیگردی».

ایستادم و گفتم:

«من از اهالی لومینار نیستم. تو نمی تونی منو مجبور به برگشت کنی. من در زنکرا می مونم».

این بار دیگر رابرت نبود که جلوی او را بگیرد. با خشم به سمت من آمد، انگشتانش چنگ شد دور مچ دستم و گفت:

«فکر کردی قراره بهت اجاره بدم هرکاری دلت می خواد

انجام بدی؟»

سر جا ایستادم، نرم به سمتش چرخیده و انگشتانش را با حوصله از دور مچم باز کرده و گفتم:

«فرمانده، همون موقعی که دستور دادی منو تبعید کنن، حق هرگونه دخالتی در مورد سرنوشت من رو از دست دادی.»

خشم در نگاهش نشست و گفت:

«خوب گوش بده الینا... این یه بازی بچگانه نیست. میفهمی؟ خطرناکه!»

«خطرناک؟» ابروهایم را بالا دادم. «زمانی خطرناک بود که من از ترس خودم رو از دره پرت کردم پایین فرمانده... میدونی چه حسی داشت؟ فکر نمی کردم بتونم زنده بمونم. فکر کردم میمیرم... من از خطر گذشتم وقتی تو رهام کردی.»

دستش عقب رفت. لرزش انگشتانش را دیدم. این بار جدیت کلامم را احساس کرده بود. اینبار دیگر نقش بازی کردن نبود. من هنوز دلشکسته بودم...

منی که داشتم به او عادت می کردم و او زیر پایم را خالی کرده بود.

اخم کرد. صورتش از خشم درهم رفت.

«من دلایل خودم رو داشتم».

«دیگه مهم نیست فرمانده .من پیمانی بستم که باید اینجا بمونم تا زمانش برسه».

صدایش را پایین تر آورد و گفت:

«بهم بگو می خوای چیکار کنی؟»

برایم مهم نبود که بفهمد یا نه .او تا اینجا آمده بود تا از سالم بودن من مطمئن شود وگرنه نمی آمد .چنین ریسکی را هرگز نمی کرد .

«میخوام به کریوسا برم .چیزی اونجا هست که می تونه بهمون کمک کنه .به من به لومینار و به ویسپر».

#پست 553

نام ویسپر باعث شد یک بار دیگر لب هایش را محکم روی هم فشار بدهد .حرص خوردنش را دوست داشتم . شاید هم حسادتش را...

«دیوونه شدی؟ تنهایی می خوای بری کریوسا؟ می خوای توی همون ثانیه اول کشته بشی؟»

نگاهش کرده و زمزمه کردم:

«من کارم رو بلام .امیدوارم در سفر برگشت اوقات خوبی

رو داشته باشید فرمانده. چیزی که گفتم رو فراموش نکنین».

به سمت دریچه ای بازگشتم که نورش داشت بی رمق می شد. می دانستم هرچه دروازه باز بماند ویسپر ضعیف تر می شود. به سمت دریچه گام برداشته و به صدایش که اسمم را صدا می زد اهمیتی ندادم.

به دریچه که رسیدم، بی اندازه تلاش کردم تا به عقب برنگردم و برای بار آخر او را نبینم... قلبم را برای خواستش توبیخ کرده، چشمانم را بستم و به درون دریچه قدم گذاشتم.

هنوز گام آخر را برنداشته بودم که چیزی دور دستم حلقه شد و به همراه من داخل کشیده شد.

در میان فضای مه گرفته ایستاده و به سمت او چرخیدم که به دنبال من درون دریچه آمده بود. ناباور به دریچه ای که در میان مه پشت سرمان بسته شد چشم دوخته و گفتم:

«دیوونه شدی؟ چرا اومدی داخل»!

سرش را تکان داد و گفت:

«می‌خوای اینجا بمونی؟ اشکالی نداره... منم اینجا می‌مونم».

زبانم بند آمد.

«اما... سربازها...»

«رابت اونا رو برمیگردونه».

مگر می شد! فرمانده بزرگ لومینار می خواست در زنکرا بماند؟

صدای ویسپر را در سرم شنیدم...

«مسیر روگم نکن الی»...

می دانستم او می خواهد دریچه رو کاملاً ببندد. چاره ای نداشتم نمی توانستم حالا دیگر کاری کنم. ولی بعدا ویسپر را راضی می کردم دریچه دیگری باز کرده و او را به لومینار بفرستد.

آستین دستش را گرفته و او را به دنبال خودم کشیدم. سه قدم درست به همان اندازه که آمده بودم جلو رفته و در محیط تاریک زنکرا چشم باز کردم.

حالا که نور و هوا را دوباره از دست داده بودم تازه می توانستم خفقان آور بودن محیط زنکرا را بیشتر درک کنم. بوی رطوبت و خاک در مشام نشست و همه جا تاریک تر از آنچه به آن عادت کرده بودم بنظر می رسید.

سربازها و افرادی که من را همراهی کرده بودند در حال انتقال محموله بودند. کسی اهمیتی به حضور لیوای نداد.

به سمت او بازگشتم و با عصبانیت گفتم:

«چی با خودت فکر کردی؟ فرمانده لومینار چرا باید قدم به زنکرا بذاره!»!

دست به سینه ایستاد. با خونسردی به من چشم دوخت و گفت:

«اگه اینجا همونقدر که میگی برای تو امنه، می تونه برای منم امن باشه و من خیلی دوست دارم این دوست جدیدت...ویسپر رو ببینم».

اسم ویسپر را با لحن خاص و حرص دراری به زبان آورد.

#پست 554

کوله‌ای که روی دوش داشت را تکان داد و گفت:

«به اندازه ای که بتونم چند روز اینجا بمونم آب و غذا دارم. ولی یه چیزی رو توی گوشت فرو کن الینا...تو تنها اینجا نمیمونی».

دستم را روی پیشانی کشیده و گفتم:

«این اشتباهه. تو نباید اینجا باشی»...

جلو آمد، دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا گرفت:

«می‌خوای مجبورم کنی کاری که گفتمی رو انجام بدم؟

جنگ و جادو؟ باید همراه بیای تا انجامش بدم».

اخم کردم. یک بار مرا تبعید کرده بود و حالا که خودمب ا

پای خودم به تبعیدگاه دیگری آمده بودم می خواست مرا برگرداند؟

«چرا؟ چرا باید بخوای من همراهت بیام؟ مگه تو تبعیدم نکردی؟ اینجا تبعیدگاهی که من انتخاب کردم بهم یه دلیل بگو که...»

عصبی با صدایی آهسته تر گفت:

«چون من...»

«چه سعادتى! فرمانده بزرگ ليوای... نام آوازه ترين و مشهور ترين فرمانده كل سرزمين لومينار. چه اتفاق عجيبى كه ما ميزبان شما هستيم.»

با صدای خسته و یسپر چانه‌ام را رها کرد. با نگاهی سرد و صورتی بی حس به سمت و یسپر برگشت. چشمانش او را برانداز کرد. او هرگز پیش از این شاهزاده تاریک را ندیده بود. تنها اسم او را شنیده بود.

رو به و یسپر کردم و گفتم:

«شاهزاده من...»

لیوای مرا کنار زد، مقابل من ایستاد و رو به و یسپریون گفت:

«فکر نمی کردم افتخار دیدار شما رو داشته باشم شاهزاده. من برای معامله و پس گرفتن مشاورم به اینجا اومدم. بانو

الینا».

#پست 555

چشمان ویسپریون از کنجکاوی برق میزد. میتوانستم خبثت پشت نگاهش را احساس کنم.

«الی هرگز گروگان من نبوده که برای رفتن نیازی به معامله داشته باشه. ما باهم یک قراری گذاشتیم. به محض انجام حرفی که زده، آزاده تا از اینجا بره.»

نگاهش روی من خیره ماند و با لحنی پرسشگر گفت:

«اینطور نیست الی عزیز؟»

دستش را به سمت من دراز کرد. از کنار لیوای عبور کرده و به سمت ویسپر رفتم. دستم را در دستش گذاشته و زمزمه کردم:

«البته که همینطوره ما قراری داریم که حتما باید انجام بگیره. من روی پیمانی که بستم هستم.»

مشت شدن دست های لیوای را دیدم اما توجهی به او

نکردم. از ویسپر پرسیدم:

«امکانش هست در اولین فرصت برای فرمانده دریچه ای

باز کرده و اجازه بدید به لومینار برگرده؟ حضور فرمانده
لومینار در اینجا چندان»...»

لیوای حرفم را برید و گفت:

«من ترجیح میدم برای اطمینان نسبت به پیمان و اتحادی
که از طریق واسطه ما، بانو الینا داره صورت میگیره ،
اینجا بمونم و از امنیت و سلامتشن مطمئن باشم».

#پست 556

به سمتش برگشته و چشم غره ای رفتم .بی توجه به حرف
من رو به ویسپر کرد و گفت:

«حضور من در اینجا اگه باعث نارضایتی شماست اجازه
بدید بانو الینا همراه من برگرده .در غیر این صورت من
تنها اینجا رو ترک نمی کنم».

ویسپر ابروهایش را بالا داد و نگاه معنادارش را به من
دوخت .لبم را میان دندان هایم فشردم و سرم را به نشانه نه
تکان دادم .برق بدجنسی بیشتر در چشم هایش هویدا شد و
گفت:

«البته که حضورت در اینجا مانعی نداره فرمانده .خوشحال
میشم که فرصتی برای گپ و گفت داشته باشیم ولی در
حال حاضر من برای باز کردن دریچه ها انرژی بسیاری

مصرف کردم و نیاز دارم کمی استراحت کنم. می تونین فعلا در اتاق الی عزیز اقامت داشته باشید تا از حال و احوالش با خبر بشید».

زیر لب غریدم:

«ویسپر»!

لبخند معناداری زد که حتی صدای خفیف هه گفتنش را هم شنیدم. از اینکه مرا در چنین وضعیتی ببیند لذت می برد. دست به سینه ایستاده و با صدای بلندتری گفتم:

«خیلی خبیثی»!

انوار تاریک او را در برگرفته و تنها صدای خنده اش که بلند شده بود را به جا گذاشتند.

به سمت او چرخیدم. چنان چهره اش در هم بود که مطمئن بودم می تواند با دست خالی ویسپریون را تکه تکه کند. واقعا داشت حسادت میکرد به صمیمیت میان ما؟ اخم کرده و تشر زدم:

«دنبالم بیا»...

چگونه قرار بود در اتاق من اقامت کند و تمام مدت نزدیک من باشد؟ تمام نقشه هایم به راحتی نقش بر آب شده بودند. دلم برای یک دل سیر تماشا کردنش تنگ شده بود. دستانم حافظه داشته و آغوشش را در خود ثبت کرده بودند. در

تاریکی و سکوت پشت سرم قدم برمیداشت. بدون سروصدا
و یا پرسیدن چیزی...

#پست 557

از میان دالان های اصلی که عبور می کردیم می توانستم
نگاه کنجکاوش را روی محیط اطراف تشخیص بدهم. او
نیز در رابطه با زنکرا کنجکاو بود زیرا هرگز این
سرزمین را ندیده بود. گرچه مانند من یا مارتین هیچگونه
بی قراری در رابطه با بودن در این تاریکی و خفگی
نداشت.

از میان راهروها عبور کرده و به اتاق من رسیدیم. در میان
تاریکی وارد شده و در را پشت سرم بستم. برای لحظه ای
ترسیدم میرا اینجا باشد. اما وقتی مطمئن شدم نیست، به
سمت لیوای براق شده و گفتم:

«میدونی چه ریسک بزرگی کردی فرمانده؟ قدم گذاشتن به
سرزمین دشمن؟ به همین راحتی و بدون هیچ فکری؟»
شانه ای بالا داد و به سادگی گفت:

«وقتی تو به همین راحتی می تونی داخلش قدم بذاری چرا
که نه!»!

دستم را به سمتش گرفته ،کف دستم که هنوز جای بریدگی اش مشخص بود را نشان داده و گفتم:

«جنگ در یک قدمی لومیناره فرمانده .من می خواستم در مورد جنگ و نزدیک بودن وقایع مهم بهتون هشدار بدم و شما کاری کردید که الان جفتمون توی شرایط سخت قرار بگیریم .کمتر از ده روز فرصت دارید برای برگشتن و من نمیدونم باید چطوری شما رو بفرستم و ویسپر رو راضی کنم که یه دریچه لعنتی دیگه باز کنه .من پیمانی بستم که به خاطرش کسی آسیبی به من نمی رسونه ولی تو»...

به سمت میز ساده گوشه اتاق رفت و کوله اش را روی آن گذاشت و گفت:

«کسی آسیبی به من نمی زنه چون آخرین چیزی که زنکرا الان بهش نیاز داره یه جنگ با لومیناره .اونا برای جنگیدن با قوای پیشتاز ما آمادگی ندارن .پس اگه من یه خراش بردارم چارلز اینجا رو با خاک یکسان می کنه».

نفس عمیقی کشید و گفت:

«حتما بودن توی این دالان خفه کننده برات سخت بوده».

از توی کیفش یک سنگ روشنایی بیرون آورد و دستش را چندباری روی سنگ کشید .پس از چند ثانیه سنگ شروع به داغ شدن کرد و انوار سفید نور را از خودش ساطع کرد .اتاق در زیر نور ملایم روشن شد .احساس کردم قلبم

از سیاهی که دورش را گرفته بود خارج شد. نگاهم به
روشنایی سنگ خیره ماند.

تمام حس عصبانیتم فروکش کرد.

لیوای نگاهی به من انداخت و گفت:

«فکر می‌کنم حضور بیش از اندازه در خاک زنکرا تورو

هم به ورطه خشونت و ناامیدی رسونده. درسته؟»

حق با او بود. بی‌آنکه دست خودم باشد عصبی بودم. دلم

می‌خواست او را هم عصبانی کنم. آزرده بودم و

می‌خواستم او را نیز آزار بدهم اما با روشنایی تابیده شده

در اتاق حس بهتری داشتم.

گویی این تاریکی خفه کننده می‌توانست تمام روشنایی

موجود در وجود شخص را بلعیده و تنها سرخوردگی و

ناامیدی و خشم را برجای بگذارد.

با نشستن دستانش روی شانه‌ام تکان محکمی خورده و نگاه

نامتمرکز خیره به چشمانش شد. تازه فهمیدم چقدر دلم

برای دیدن رنگ چشمانش تنگ شده بود. برای شنیدن

صدایش...

دیدن اخم‌هایش...

#پست 558

با بغض ناشی از دلتنگی که یک قدم با ترکیدن فاصله داشت مبارزه کردم .

«تو حالت خوب نیست».

سعی کردم خودم را از میان دستانش رها کنم اما تقلا در برابر قدرت او بی فایده بود.

«من خوبم».

با یک دستش چانه‌ام را محکم نگه داشت و دست دیگرش پشت کمرم محکم شد ،نگاهش موشکافانه در چشمانم گشت و گفت:

«بنظر خوب نمیای .اذیتت کردن؟»

انگار انتظار داشت آثار زخم یا کبودی را در من ببیند اما از سالم دیدنم متعجب بود.

«نه .کسی بیشتر از تو منو اذیت نکرده فرمانده».

ابروهایش بالا رفت .نمی دانم تاثیر زنکرا بود یا چی ولی با بی رحمی گفتم:

«اگه یه نفر به من آسیب زده باشه اون تویی».

دستش از چانه‌ام رها شد .از او فاصله گرفتم .وسایلم را به همراه یکی از پتوها روی زمین گذاشته و گفتم:

«از اونجایی که حضور شما در اینجا برخلاف میل من

بوده بنابراین متاسفم که نمیتونم کمک خاصی کنم. باید شب رو روی زمین بخوابید شاید سختی خوابیدن اینجا کمک کنه تا تصمیم عاقلانه تری گرفته و برگردید».

روی تخت کوچک و ناراحتی که حتی یک شب هم راحت رویش نخوابیده بودم چنبره زده و پتویم را روی سرم کشیدم. هرگز فکر نمی کردم بخوام یک بار دیگر با او در یک اتاق تنها باشم.

بدون آنکه مخالفت یا اعتراضی کند پتو را برداشت و روی زمین خاکی دراز کشید. می توانستم صدای نفس های آرامش را بشنوم. سرم را زیر پتو فرو برده و سعی کردم به آخرین باری که در یک اتاق باهم بودیم فکر نکنم. آخرین باری که بیمار بود و من تن تب دارش را به آغوش کشیده بودم...

ضربان قلبم حتی با این فکر بالاتر رفت.

#پست 559

نمی توانستم بفهمم چرا چشم بسته به دنبال من درون خطر آمده بود. او آدمی نبود که دست به چنین کاری بزند. آدمی نبود که ریسک کند و بدون فکر تصمیم به چیزی بگیرد. او فرماندهای بود که همیشه به سرزمینش بیش از هر چیز

دیگری اهمیت می داد. برای او نجات لومینار، شرکت در جنگ و محافظت از جادوی لومینار باید در الویت می بود نه اینکه تنها دست مرا گرفته و همراه من قدم در دریچه‌ای بگذارد که حتی نمی‌داند به کجا منتهی خواهد شد.

می‌خواست اشتباهی که در حق من کرده بود را جبران کند؟ می‌خواست نشان بدهد که از تبعید من پشیمان است؟ چرا باید چنین ریسکی می‌کرد؟

وارد شدن به دنیای زنکرا برای او امنیت نداشت. حتی اگر ویسپر قصد کشتن او را نداشت ممکن بود مردم زنکرا یا کسی که از سرزمین‌های دیگر بیزار است قصد جان او را داشته باشد.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

او هیچوقت انقدر احمق نبود. هرگز اینقدر بی‌فکر و عجولانه عمل نکرده بود. هرگز سرزمینش را به خاطر... یک دختر به خطر نمی‌انداخت.

تخت تکانی خورد و حجمی سنگین باعث شد تشک پوسیده آن با صدای جیرجیر بلندی پایین برود. پتویی که رویم کشیده بودم اندکی کنار رفت و حضوری گرم به زیر پتو خزید. پتو را تا روی سرم بالا آورد و از پشت بدنش را به من چسباند.

نفسم در سینه حبس شد. دستش نوازش وار از روی بازویم

حرکت کرد و روی شکمم متوقف شد و مرا اندکی محکم‌تر به عقب و به خودش چسباند .

سرش را به سرم تکیه داد و نفس عمیقی کشید . جرات تکان خوردن نداشتم .

جوری مرا محکم در آغوش خودش قفل کرده بود که اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم تکان بخورم .
«متاسفم» .

گوش‌هایم به چیزی که می‌شنیدند باور نداشتند . همانطور ساکت سرجا باقی ماندم .

لب‌هایش میان موهایم چرخید و صدایش خفه به گوشم رسید .

«به‌خاطر اینکه باعث شدم توی شرایط سخت قرار بگیری ، به‌خاطر ترس و اضطراب ، به‌خاطر خطری که تهدیدت کرد ، به‌خاطر گیر افتادن در این وضعیت ، به‌خاطر همه چیز متاسفم» .

#پست 560

لیوای و عذرخواهی؟

لیوای و اعتراف به اینکه اشتباه کرده بود؟
اشک به چشمانم بیشتر زد . گویی تمام این مدت منتظر بودم

همین یک جمله ساده را از او بشنوم .بشنوم که پشیمان است از رها کردن من .از اینکه اجازه داده است از او دور بشوم.

«هیش....بذار حرفم رو تموم کنم».

دستش نوازش وار روی شکم و بازوهایم کشیده شد .
«فکر کردم دارم کار درستی می‌کنم که تورو از محدوده خطر دور می‌کنم .می‌فرستمت جایی که دیگه نه چشم پادشاهی بهت بیفته ،نه در خطر باشی ،نه بتونی به‌خاطر کمک به بقیه خودت رو توی خطر قرار بدی .فکرش رو نمی‌کردم که دارم با دستای خودم تورو توی یه مخمصه بدتر میندازم».

صدایش دورگه و ضعیف بود اما می‌توانستم تکتک کلماتش را به وضوح بشنوم .

«قبل اینکه وارد دریچه بشی می‌خواستم باهات حرف بزنم و بهت بگم...می‌خواستم بگم حتی یک روز هم نبود که نگران نبوده باشم .که دلتنگت نشده باشم...که آرزو نکرده باشم کاش اجازه نمی‌دادم پات رو از مقر بیرون بذاری . حتی وقتی مارتین گفت جات امنه باور نکردم می‌خواستم پیام و با چشمای خودم تورو ببینم تا باور کنم تو هنوز زنده ای .می‌خواستم یه بار دیگه ببینمت و وقتی

دیدمت... نمی‌تونستم بذارم به همین راحتی دوباره از جلوی چشمم بری و من توی برزخ دست و پا بزنم و ندونم دیگه هرگز می‌تونم دوباره تورو ببینم یا نه».

لحنش کمی نرم‌تر شد و گفت:

«قطعا مارتین می‌تونه تا مدت‌ها منو دست بندازه یا رابرت می‌تونه متعجب بشه که چطور ترجیح دادم قدم به سرزمینی بذارم که می‌دونم دشمنی مطلق با لومینار داره ،اونم وقتی می‌دونم خطر جنگ در یک قدمی سرزمین منه .اما نتونستم الینا...نتونستم بمونم و محو شدنت رو درون او دریچه نگاه کنم...نتونستم اینبار بمونم و رفتنت رو ببینم».

اشک از چشمانم روی صورتم راه گرفت .دلتنگی حالا مانند یک غول سرکش از اعماق قلبم سر درآورده و داشت سلول به سلول وجودم را وادار به واکنش می کرد .یک قطره از اشکم روی دستش چکید .دستش را بالا آورد و صورتم را لمس کرد .سپس با تعلل و نرم مرا به سمت خودش چرخاند .در نور کمرنگی که اتاق را فرا گرفته بود به رد اشک هایی که زیر نور برق می زدند چشم دوخت .

نفسی عمیق کشید و صورتم را به قفسه سینه‌اش چسباند .

دستش آرام میان دو کتفم را نوازش کرد و زمزمه کرد:

«متاسفم».

زمزمه کردم:

«قرار نیست به همین راحتی ببخشم».

دستش میان موهایم فرو رفت و صورتم را به عضلات
سینه‌اش فشرد و کنار گوشم لب زد:

«منم نخواستم راحت منو ببخشی. ولی من از اینجا بیرون
نمیرم الینا. نه بدون تو»...

#پست 561

چقدر راحت تمام دلخوری هایم را با چند جمله زدوده بود .
اویی که حتی به زبان آوردن چنین کلمات شیرینی را بلد
هم نبود.

می توانست هم مرا در حد مرگ برنجاند و هم با چند جمله
تمام آن تلخی را چنان پاک کند که انگار هرگز نبوده است.
انگشتان سرد دستش زیر چانه‌ام نشسته و سرم را به سمت
خودش بالا داد. در تاریک و روشنای اتاق برق چشمانش را
می دیدم.

نگاهش مرا مسحور کرد ،اشک هایم بند آمده و به فین فین
خفیفی تبدیل شدند . انگشت شست دستش نرم خیزی روی
گونه‌ام را پاک کرد . لحظه‌ای تعلل کرد و همان اشک که
رطوبت اشک مرا در خود داشت را روی لب زیرینم

کشید.

طعم شور را روی لب‌هایم احساس کردم. سرش را پایین آورد و آرام شوری اشک را روی لب‌هایم چشید. تماس لب‌هایش با ملاحظه و نرم بود. شبیه به یک بوسه نبود بیشتر به یک دلجویی می‌مانست.

لب‌هایش را همانجا مماس لب‌هایم نگه داشت. ذهنم برای خاموش شدن و غرق شدن در شیرینی حضورش می‌رفت که ناخودآگاه چیزی به ذهنم خطور کرد. ویسپر به همین راحتی مرا با او در یک اتاق نمی‌گذاشت که مبادا توطئه‌ای میان ما صورت بگیرد.

او احمق نبود...

او به یک دلیل این کار را کرده بود. شاید برای دیدن اینکه چقدر ارتباط میان ما گرم بود.

شاید برای استفاده از من به عنوان اهرمی برای کنترل لیوای...

و او گفته بود ربط دارد و او می‌تواند از شرایط ما به نفع خود استفاده کند...

به سرعت از لیوای فاصله گرفته و با دست او را به عقب هل دادم.

ویسپر هرگز نباید می‌فهمید...
نباید متوجه عمق ارتباط ما می‌شد...

دلخوری در میان چشمان لیوای جای گرفت.

#پست 563

دست رد زدن به سینه او ،آن هم زمانی که این همه خودش را به خطر انداخته بود تا اینجا کنار من باشد کار منصفانه‌ای نبود .

نفس عمیقی کشیده و دعا کردم ویسپر خسته تر از آنی باشد که امشب را بخواهد جاسوسی ما را کند .نفس عمیقی کشیده ،دستم را جلو برده و گوشه لباسش را گرفتم و او را نزدیک خودم کشیدم .سرم را روی شانهاش گذاشتم ،جوری که نفس‌هایم گوشش را غلغلک می‌دادند.

«اون مارو می بینه».

با اروم ترین صدای ممکن زمزمه کرده بودم .سرش را عقب کشید و با اخم به صورتم خیره ماند .نیاز نبود توضیح بیشتری بدهم تا معنای حرفم را بفهمد .

«دلیل اون حرفایی که بیرون زدی هم همین بود؟ اون کارو کردی که نتونه متوجه هشدار ی که دادی بشه؟»

با حرکت سر جواب مثبت دادم .دستش به سمت اومد ،دورم حلقه شد و محکم مرا به خودش فشرد .لب هایش کنارگوشم نشستند و دستش جایی میان کتفم جای گرفت.

«چطور؟»

زمزمه کردم:

«می تونه هرجایی رو ببینه. قدرتش بخاطر دریچه و دیدن ما کم شده. ضعیف شده... اما مطمئنم وقتی یکم سر حال بشه اولین چیزی که چک میکنه ارتباط ماست... اون...»

حرفم را بریدم. مکثی کرد و خودش گفت:

«میخواد ببینه من و تو چقدر بهم نزدیکیم.»

سرم را اهسته تکان می دهم. آهسته زمزمه می کنم.

«میتروسم بخواد از من به عنوان یه نقطه ضعف استفاده

کنه. برای همین نمی خواستم تو وارد اینجا بشی... اینجا

برای تو خطرناکه.»

دستش نرم میان موهایم کشیده شد. بدنش از ان تنش لحظات

قبل قاصله گرفت. کمی آرام تر شد.

«نگران نباش. نمی دارم چنین اتفاقی بیفته. قرار نیست

اینجا بمونی. با هم از اینجا میریم.»

«من یه عهد...»

«بسه... نمی خوام چیزی بشنوم. توی عهد و پیمانانت گفتی

اینجا رو ترک نمی کنی تا اون کار رو انجام بدی؟»

به کلماتی که به زبان آورده بودم فکر کردم. نه من خواسته

بودم در ازای کمک او برای ورود به کرپوسا کاری را

برایش انجام بدهم.

لب زدم:

«نه».

«پس مانعی وجود نداره که بخواد تورو اینجا نگه داره .
اون باهوشه الينا . برای همین گفت تو یه گروگان یا زندانی
نیستی . چون می دونه نمیتونه با عهد و پیمان تورو اینجا
نگه داره . تو ازادی بری تا زمانی که به عهدهت پایبند
باشی . می خوای به کریوسا بری؟ مشکلی نیست... من
همراهِت میام».

#پست 564

مانند برق گرفته ها به او خیره شدم . عقلش را از دست داده
بود؟ می خواست همراه من به کریوسا امده و تمام آنچه
داشتم زحمتش را می کشیدم بر باد دهد؟
من داشتم تمام این ریسک ها را به جان می خریدم که او
زنده بماند نه اینکه با پای خودش به دامن مرگ بیاید.
عصبی سرم را عقب کشیده و گفتم:
«قرار نیست به خطر بیفتی»...
«خطر هرگز هیچی نیست که بتونه مانع من از انجام کاری

که می‌خوام بشه».

از این حجم لجبازی‌اش اش کلافه شده بودم. چرا همیشه می‌خواست حرف خودش را به کرسی بنشانند!
«فرمانده! من اجازه نمیدم پا توی کرسی بذارم نه وقتی سرنوشت لومینار...»

هیس بلندش حرفم را قطع کرد.

«اگه کاری که می‌خواهی انجام بدی به لومینار ربط داره، پس به منم ربط داره و تو نمی‌تونی با بهانه‌های بیخودمنو منصرف کنی پس وقت رو هدر نده بانو الینا... اونی که در مورد لومینار تصمیم می‌گیره منم نه تو».
چشم‌هایم گرد شدند از این حجم لجبازی.
«من با چارلز صحبت می‌کنم... من...»

کلافه پوف بلندی کشید و حرفم را قطع کرد، چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و لحنش کمی آرام تر شد:
«بعدا برای بحث کردن در این مورد وقت هست بانو الینا. الان واقعا خسته‌ام».

کمی فاصله گرفته و گفتم:

«نمی‌تونی اینجا بخوابی. ویسپر ممکنه...»

دستش جلو آمد، دور کمرم حلقه شد و با خشونت مرا جلو کشید و به خودش چسباند. دستش پشت سرم نشست و بدون

هیچ ملایمتی سرم را به سینه چسباند و جوری مرا محکم
در بر گرفت که حتی راه تکان خوردن هم نداشتم. با
عصبانیت غرید:

«به درک که می‌بینی».

«فرمانده»!

دستش بالا آمد، انگشت اشاره‌اش روی لب‌هایم نشست و
صدا را در گلویم خاموش کرد. چشمانش را باز کرد. با
جدیت در چشمانم خیره ماند و گفت:

«می‌خواه ما رو تماشا کنه و بفهمه ارتباط ما چقدر عمیق؟»

بفهمه تو چقدر برای من اهمیت داری؟»

لب پایینم را کمی با انگشتش پایین کشید. نگاهش روی لب
هایم باقی ماند و گفت:

«پس بذار بهش نشون بدم اگه گوشه انگشتش به چیزی که
مال منه بخوره، کل این سرزمین منحوسش رو به آتیش
می‌کشم».

#پست 565

هنوز ذهنم حرفش را تحلیل نکرده بود.
چیزی که مال او بود؟

منظورش....

لب هایش این بار با خشونت بیشتری روی لب هایم نشستند. اینبار بوسه‌اش صرفاً جهت دلجویی نبود بلکه مالکانه بود. انگار از فکر توطئه ویسپر می خواست مالکیتش را به رخ او بکشد.

به اینکه می تواند مالک روح و جسم من باشد و من حتی آنقدر نمی توانستم به ذهنم مسلط باشم که خودم را عقب بکشم.

لب زیرینم را میان دندان گرفت و نرم فشرد...تمام قدرت تفکرم مختل شد. دستش با خشونت بیشتری میان موهایم فرو رفت و سرم را بیشتر به خودش فشرد. گویی می خواست ذهن خوابزده مرا وادار به همراهی کند....

نمیدانم دستم با چه فرمانی روی گونه‌اش نشست و لب‌هایم در میان بوسه‌هایش ناتوان ماندند.

لب‌هایش خط چانه تا بناگوشم را با بوسه‌های زیر پر کردو لاله گوشم را به دندان کشید چنان محکم که ناخودآگاه آخ بلندی از میان لب‌های هنوز بازمانده و مرطوبم بیرون آمد.

غرش رضایتمندی که از سینه‌اش برخواست را شنیدم. دستش پشت ستون فقراتم نشست و مرا بیشتر به خودش

چسباند .

لب‌هایش روی گردنم لانه کردند . رگ نبض زننده گردنم را
با لب‌هایش لمس کرد . احساس کردم تمام وجودم نبض شده
است...

این بی‌قراری و زیاده‌روی او نشانه دلتنگی و اضطرابی
بود که این مدت تجربه کرده بود؟ اضطراب از دست دادن
من؟ برای همین دستان و لب‌هایش چنین مالکانه داشتند مرا
در خود حل می‌کردند؟

دندان‌هایش پوست ظریف گردنم را به نیش کشیدند ، رگ
گردنم را میان لب‌هایش بازی داد...
احساس کردم نفسم دیگر بالا نمی‌آید...

#پست 566

زمانی که لب‌هایش را جدا کرد ، درد دلچسبی با یک
رطوبت خاص روی پوست گردنم به جا مانده بود . نمی‌دانم
چه دید که لبخندی رضایت مند روی صورتش نشست و
زمزمه کرد:

«هرچی که لازم بود ببینه رو براش به جا گذاشتم . حالا
لطفا چشم‌هات رو ببند و بخواب الینا و با غرور من بازی
نکن وگرنه تمام اون مرزهای ذهنی که برام باقی مونده رو

کنار میذارم و مالکیت واقعی رو هم به تو یاد میدم هم به اون شاهزاده احمقت»...

جرات مخالفت نداشتم. من حتی جرات تکان خوردن هم نداشتم...

این مرد با این برق درون چشمانش کیلومترها دور بود از فرمانده سرد و جدی که میشناختمش...

این مرد که لب‌هایش اینطور تشنه مرا می‌بوسید کجا به فرماندهای شباهت داشت که بوسه‌هایش ملایم و محترمانه بر لبان هدر می‌نشست؟
این مرد خود آتش بود...

اگر هیزم این آتش می‌شدم هم خودش را می‌سوزاند هم مرا...

پلک‌هایم را بستم. گلویم چنان خشک بود که حتی نمی‌توانستم حرفی به زبان بیاورم.

نفس خسته‌ای کشید و سرم را روی بازویش جابه‌جا کرد. پتوی کهنه را روی بدنم بالا کشید و دستانش محافظت‌گر دورم حلقه شدند. صورتش جایی میان موهایم نشست و دستش نرم بازویم را نوازش کرد...

صورتم را در میان لباس چروک خورده‌اش پنهان کردم. ذهنم هنوز به دنبال کلمات می‌گشت اما به هر کلمه‌ای که فکر می‌کردم از ذهنم می‌گریخت...

قلبم هنوز بی تابانه در سینه می کوبید انگار به جای دراز کشیدن در تخت در دوی مارا تن شرکت کرده بودم. صدای نفسش شبیه به خنده‌ای نرم بود. لای پلک هایم را باز کردم ، به زحمت کلمات را ردیف کرده و گفتم:

«به چی می خندی؟»

لرزش بدنش شدت گرفت و صدای نرم خنده‌اش در گوشم پیچید...

پوست تنم مور مور شد .

«به اینکه یه بوسه من می تونه اینطوری با ضربان قلبت بازی کنه».

ابروهایم بالا رفتند. صدایش سر حال بود. فکر ازار دادن ویسپر او را حسابی خوشحال کرده بود .

عجیب بود او هرگز آدمی نبود که حسی از حسادت درونش داشته باشد...

سرم را کمی بالا گرفتم ، نگاهم به سبیک برجسته گردنش خیره ماند ...

«اینکه یه بوسه ساده می تونه با قلب یه دوشیزه جوان

اینطوری بازی کنه نکته عجیبی نیست فرمانده... اما اینکه

یه مرد ، یه فرمانده جنگی ، از روی دلتنگی و حسادت ،

اینطوری به دیوونگی برسه که کبودی بذاره رو پوست اون

دوشیزه جوان چیز عجیبیه مگه نه؟»

#پست 567

لبخندی که محو روی صورتش جا خوش کرده بود به آرامی محو شد. لای چشمانش را باز کرد و سرش را پایین گرفت. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. با لحنی که بیشتر شبیه به یک پسر بچه 18 ساله بود غرید:

«من حسادت نمی کنم».

اینبار لب‌های من به لبخندی عمیق باز شدند. دستم بالا رفت، موهای ریخته روی پیشانی‌اش را نرم کنار زدم و زمزمه کردم:

«هم حسادت کردی، هم دلتنگ بودی... شاید بتونی پشت این ظاهر لجباز و عصبانی پنهانش کنی ولی من تورو میشناسم... فقط اونقدر مغروری که ترجیح می‌دی اینطوری منو ببوسی و گردنم رو کبود کنی اما اون کلمات رو به زبان نیاری».

نگاهش در میان چشمانم گشت.

دستم را نرم از روی پیشانی روی چشم‌هایش کشیدم. نفس داغ و عمیقی که از روی یک واکنش ناخودآگاه بیرون داد کف دستم را سوزاند.

این بار من نرم خندیدم. از این که شبیه به بچه‌ای بود که ترسیده بود اسباب بازی محبوبش نصیب دیگری شود... از اینکه اینگونه رگ غیرتش نبض زده بود و او را به جنون کشانده بود...

تمام این ویژگی‌های عجیبی که در او ظاهر می‌شدند تنها قلب مرا بیشتر و بیشتر برای او می‌لرزاند.

سرم را به سینه‌اش تکیه دادم. با آرامش بیشتری این بار چشمانم را بسته و زمزمه کردم:

«منم دلم برات تنگ شده بود... لیوای...»

نامش را که آرام و با مکث به زبان آوردم، بدنش در میان آغوشم لرزید و غرولندی خفه در سینه‌اش شکل گرفت. حلقه دستانش محکم‌تر شد و صدایش کلافه در گوشم نشست...

«کاش الان هرجایی بودیم جز این سرزمین لعنتی الینا... اون وقت معنای عمیق دلتنگی رو نشونت میدادم.»

#پست 568

بدنم بر اساس عادت به خوابیدن در این سرزمین به ساعت بیداری عادت کرده بود. زمانی که چشم باز کردم، لیوای با

اخم غلیظ روی صورتش خواب بود. احتمالا همانقدری که من راحت خوابیده بودم او تمام شب را کلافه مانده بود. از تخت پایین آمده و پتو را روی او بالاتر کشیدم. روی نوک پا قدم برداشته و اتاق را ترک کردم. فقط امیدوار بودم به محض بیدار شدن به دنبال من راه نیفتد و نخواهد مسیر دالان ها را در پیش بگیرد.

گرچه از آدمی به لجبازی او بعید نبود. همانطور که انتظار داشتم میرا کمی جلوتر در پیچ و تاب دالان تاریک به انتظارم ایستاده بود. با دیدن من تکیه از دیوار برداشت و جلو آمد.

«شنیدم یکی از سرزمین تو اینجاست».

سرم را تکان داده و گفتم:

«برای بردن من او مدن. واسه همین مجبوریم یکم برنامه رو جلو بندازیم».

نگاهی به دو طرف مسیر تاریک انداخت. مردی سلانه سلانه و کورمال کورمال در تاریکی پیش می آمد. جفتمان ساکت ماندیم تا مرد لخلخ کنان از کنار ما عبور کرده و دور شود. سپس میرا صدایش را پایین آورد و گفت:

«مطمئنی شاهزاده تاریک اجازه میده منو با خودت

ببری؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«می‌خوام برم به دیدنش. می‌خوام باهاش صحبت کنم.»

میرا سر تکان داد و گفت:

«اما اینطوری... من مدیونت میشم... خیلی زیاد!»

لبخند زدم و زمزمه کردم:

«نگران نباش میرا. تو اینو برای من جبران می‌کنی ولی

الان ازت می‌خوام یه لطفی به من بکنی.»

سرش را تکان داد و گفت:

«هرچی که باشه.»

«دم اتاق من منتظر بمون و اگه اون مردی که از سرزمین

من اومده خواست جایی بره جلوش رو بگیر. اون اکیدا

نباید از اتاق بیرون بره میرا می‌تونم بهت اعتماد کنم.»

میرا با اعتماد به نفس لبخندی زد و گفت:

«اگه شده دست و پاشو میخ‌کنم نمی‌ذارم پاشو از اتاق

بیرون بذاره.»

لبخند زدم. او لیوای را نمیشناخت. اگر اراده می‌کرد هیچ

چیزی نمی‌توانست او را جایی بند کند.

از میرا جدا شده و به سمت طبقات بالا حرکت کردم. با هر

طبقه از تراکم هوا کمتر می‌شد و هوا کمی فقط کمی سبک

تر می‌شد.

#پست 569

می‌خواستم بدانم ویسپر تا چه حدی را دیده بود و چه هدفی در سر داشت. گرچه به او اعتماد داشتم اما مطمئن بودم پای منافع شخصی که وسط می‌آید او می‌تواند به شدت خودخواه باشد. نمی‌توانستم ریسک کرده و لیوای را در خطر قرار بدهم.

سربازها ورودم را به ویسپر اعلام کردند. همانطور که انتظار داشتم او انتظار آمدنم را می‌کشید. برعکس همیشه او را روی تخت سلطنتی ندیدم. بلکه کمی جلوتر رو به دیوار ایستاده بود.

مقابل یک قاب خالی تابلو ایستاده و به چارچوب خالی آن چشم دوخته بود. کنارش ایستادم و سکوت را شکستم. «به چه چیز این قاب خالی باچنین دقتی خیره شدی ویسپر.»

بدون آنکه سرش را به سمت من برگرداند گفت: «به پیچیدگی دنیا. به اینکه هر تغییر کوچیکی چقدر می‌تونه آینده رو تحت تاثیر قرار بده.»

نگاهم را به نیمرخ او دوخته و گفتم:

«چطور؟»

«می‌خوای ببینی؟»

زمزمه کردم:

«نشونم بده.»

دستش را بالا آورد و روی شانهم گذاشت مراجلو کشید .
جلوی خودش ،به گونه‌ای که کمرم به قفسهٔ سینه‌اش تکیه
داد .سرش را کنار گوشم قرار داد و زمزمه کرد:
«به مرکز تابلو نگاه کن.»

به صفحه خالی چشم دوختم .در انتظار دیدن چیزی که
نمی‌دیدم .انگشتانش نرم روی پیشانی‌ام نشستند .به محض
تماس انگشتان سردش با پیشانی‌ام صفحهٔ خالی تابلو جان
گرفت .گویی یک آینه به دنیای دیگری بود .
«این...»

«هیش...تماشا کن.»

تصاویر ابتدا بی‌هدف به دور هم می‌چرخیدند و کم کم شکل
می‌گرفتند .

تصویر خاندان سلطنتی زنکرا....

اجداد او که یکی پس از دیگری بر روی همان تخت
سلطنتی نشسته و هرکدام پس از گذشت چندسال بینایی و
قدرت خود را کم کم از دست می‌دادند و در زوال و
تاریکی به خاک سپرده می شدند...

تصویر خودش ایستاده کنار اعضای خانواده‌اش...

لبخند درخشان خواهران و برادرانش...

چشمانش که از شرارت می‌درخشید...

تصاویر چرخیدند

خنجری خون گرفته در میان دستان به خون نشسته او و

صورتی که از قطرات پاشیده شده روی صورتش سرخ

بود. اجساد تکه پاره شده روی زمین...

دست‌های کودکان‌ای که هنوز به سمت او رو به بالا گرفته

شده بودند.

انگشتش روی پیشانی‌ام به لرز افتاد. هرچقدر هم می

خواست بی‌رحم باشد اما در عمق وجود درد می‌کشید و این

تابلو یک شکنجه شخصی بود تا این لحظات را با خودش

مرور کند.

صدایش در گوشم پیچید:

«بارها و بارها اینجا ایستادم و فکر کردم آیا نشستن روی

تخت سلطنت این سرزمین تاریک ارزشش رو داشت؟»

#پست 570

دستش از روی پیشانی‌ام جدا شدو تصاویر ناپدید شدند.

گلایش را صاف کرد و چند قدم عقب رفت .
 «این تابلو...تنها چیزیه که من و تک تک اجدادم که خون
 مشترکی را در رک داشتند می تونستن تصویرش رو
 ببینن .این تابلو جوری طراحی شده که می تونه نسل خونی
 ما رو دونه به دونه نمایش بده و مثل یه خاطره دور از
 گذشته تا زمان حاله...و یه روزی تصویر من به گذشته
 تبدیل میشه و یکی از نوادگان من روی این تخت میشینه و
 با حسرت به همین تابلو چشم میدوزه و فکر میکنه که
 ارزشش رو داشت یا نه؟»

به سمتش چرخیدم .همانطور که کنارش قدم برمیداشتم
 دوباره سوالم را تکرار کردم .

«ارزشش رو داشت ویسپر؟»

سرش را به سمتم گرفت .چشمانش در چشمانم خیره ماند و
 گفت:

«قدرت خیلی شیرینه الی...اونقدر شیرین که گاهی متوجه
 نمیشی چقدر مسحورش شدی .چقدر بهش عادت کردی .
 مثل یه مخدره...اولین بار که ازش استفاده می کنی به
 خودت میگی فقط یکم دیگه باید قدرتمند بشم...و اون
 حرص...اون اشتیاق به داشتن بیشتر و بیشتر باعث میشه
 از خودت دور و دورتر بشی و یه روزی حتی یادت نیاد

قبلا چه شکلی بودی.»

منتظر نگاهش کردم. این حرف جواب سوال من نبود و خودش هم می دانست. ادامه داد:

«زمانی که بیشتر و بیشتر بخوای، زمانی که دیگه خودت نباشی، زمانی که این دیگه تو نباشی که به قدرت تسلط داره، بلکه اون قدرته که روی تو تسلط پیدا کرده، دیگه نمی تونی چیزی جز اون رو بخوای. پس اگه می خوای بدونی من از کشتن خواهر و برادرهای کوچیکم پشیمونم یا نه.... باید بگم من اونقدر آلوده و کثیف شدم که اگه بارها و بارها به عقب برگردم دوباره اون خنجر رو توی قلب هاشون فرو می برم و تکرارش می کنم تا بتونم این قدرت رو داشته باشم... اما... این سرزمین... این تاریکی و زوال... حتی ارزش دست و پا زدن من رو هم برای نگه داشتنش نداره... نه وقتی من روی یک تخت سلطنتی شعله‌ور در آتش نشستم که داره منو همراه خودش می‌سوزونه.»

سرم بی‌اراده به سمت همان تابلو چرخید. با اینکه دیگه هیچ تصویری روی آن نبود اما گویی در پس ذهنم می توانستم آن را ببینم. این هم یکی از همان چیزهایی بود که من در این داستان خلقش نکرده بودم. برای اینکه ذهنم را منحرف کند پرسید:

«استراحت خوبی داشتی الی عزیز؟ فکر می‌کنم بعد از مدت‌ها خوابیدن کنار مردی که عاشقشی بهت انرژی مضاعف داده».

با جمله مردی که عاشقشی، به خودم آمده و تکان خوردم. اخم کرده و گفتم:

«من عاشق فرمانده نیستم و ...»
خندید سرد اما کوتاه.

#پست 571

«شاید بخوای خودت رو گول بزنی الی عزیز اما من می‌تونم احساسات رو از هوا بو بکشم و بوی بدن تو نشون می‌ده که با جز به جز بدنت عاشق مردی هستی که دیشب بین بازوانش خوابیدی. و البته که این فقط بویی نیست که از وجود تو استشمام می‌کنم بلکه اون... فرمانده لیوای، پر از احساساتیه که از نشون دادنش ابایی نداره. برای همین اون کبودی پررنگ رو روی گردنت ایجاد کرده درسته؟ مثل گرگی که می‌خواد مالکیتش رو روی شکارش نشون بده».

دستم سراسیمه به سمت گردنم حرکت کرد. در این تاریکی

چطور چنین چیزی را دیده بود .
 «او هوم درسته... همون مارک شدگی... یه گرگ وحشی»...
 اخم کرده و گفتم:
 «فرمانده فقط»...

«اوه بس کن الی عزیز خودت هم می‌دونی که نمی‌تونی
 منو گول بزنی مگه نه؟»
 جلو آمد. دستش زیر چانه‌ام نشست، سرم را کمی بالا داد و
 با لبخندی که دندان هایش را به وضوح نشان می‌داد به
 کبودی گردنم خیره ماند.
 «می‌دونی بوی چه چیزی رو از فرمانده استشمام می‌کنم؟»
 سرم را از میان دستش عقب کشیده و بدخلق گفتم:
 «چی؟»

«حسادت... یه میزان حسادت شدید، می‌تونم بگم اصلا از
 نزدیکی من و تو بهم خوشش نمیاد. غرور... دومین بوی
 پررنگی که از شخصیتش به مشام می‌رسه غروره. مرد
 مغروریه»...

تا به اینجا هر دو حس را درست گفته بود. غرور چیزی
 بود که من به وفور در غالب لیوای قرار داده بودم اما
 حسادت چیزی نبود که من برایش خواسته باشم.
 «حس بعدی خشم بود... خشم به‌خاطر اینکه اون احساس

می‌کنه درمقابل تو ناتوانه... از اینکه نمی‌تونه تورو کنترل
کنه خیلی خوشحال نیست و در آخر...»
نیشخندش عمق گرفت و گفت:

«عشق... بوی قوی عشق... حتی قوی‌تر از اونی که من
می‌تونم از وجود تو استشمامش کنم الی. اون مرد... عمیقا
عاشق شده... فقط غرور و خشمش بیشتر از اونه که بتونه
حسش رو تشخیص بده.»

اگر می‌توانستم قرمز شوم قطعا به رنگم به کبودی می‌زد.
«نیومدم اینجا که در مورد احساسات من و فرمانده صحبت
کنیم.»

ابرویی بالا داد و گفت:

«پس برای چی افتخار ملاقاتت رو پیدا کردم الی عزیز؟
درخواستی داری؟ یه سفر ماه عسل؟»
با حرص جیغ زده و گفتم:

«اذیتم نکن...»

خندید و نرم گفت:

«باشه باشه بانوی خشمگین... بهم بگو چی می‌خوای.»

«گفتی باید یه چیزی رو برات پیدا کنم. قبل از رفتن به
کریوسا. یه چیزی که اینجاست. بهم بگو اون چیه؟»
«می‌خواهی انجامش بدی؟»

سرم را مصمم تکان داده و گفتم:

«ولی یه شرط دارم. شاید هم دوتا شرط.»

به سمت صندلی سلطنتی رفت و روی آن لم داد. لبه‌های
ردای مشکی رنگش کنار رفته و قفسه سینه‌اش را نمایان
کردند.

«می‌شنوم...چه درخواستی داری؟»

گلویم را صاف کرده و سعی کردم حرف‌هایم را جمع و
جور کرده و مستقیم درخواست کنم.

«یه دختر اینجا هست توی سرزمینت...یه گروگان من اونو
می‌خوام. اجازه بده با من بیاد و در کریوسا بهم کمک کنه.
یه دختر به اسم...»

منتظر نماند تا حرفم را تمام کنم و گفت:

«میرا...همون دختری که این مدت مثل یه دزد همش
اطرافت می‌پلکه.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. با بی‌حوصلگی گفت:

«مهم نیست می‌تونی داشته باشیش. درخواست دوم؟»

انتظار نداشتم انقدر سریع موافقت کند برای همین هول شدم. مطمئن بودم درخواست دومم سخت تر است و شاید حاضر نشود چنین اجازه‌ای به من بدهد.

«ما پیمان بستیم تا تو منو به کریوسا ببری و من اونجا قدرت تو و چیزی که برای لومینار مهمه رو پس بگیرم. درست‌ه؟»

سرش را نرم تکان داد.

«من روی پیمانم هستم و انجامش میدم ولی قبلش لازمه به لومینار برگردم. کاری هست که باید انجام بشه. البته که این توی برنامه من نبود ولی با حضور فرمانده اینجا، مجبورم از رفتن فرمانده به پایتخت و انجام یه اتفاق مهم مطمئن بشم. بعدش با خیال راحت می‌تونم به کریوسا برم و به عهده عمل کنم.»

نگاهش تیز روی من نشست. شمرده شمرده تکرار کرد:

«پس می‌خوای اینجا رو ترک کنی.»

سرم رو تکان داده و گفتم:

«بله اگه این اجازه رو بهم بدی.»

نگاهش کمی طولانی به من خیره شد و گفت:

«پس در ازای انجام کاری که می‌خوام، می‌خوای یه دریچه بازکنم و بذارم تو، فرمانده محبوبت و میرا از اینجا برید

درسته؟»

لب‌هایم را خیس کرده و گفتم:

«درسته می‌دونم خواسته‌ی زیادیه اما...»

«باشه».

حرف درگلویم خاموش شد. چطور می‌توانست اینقدر راحت موافقت کند.

#پست 573

حتی نمی‌دانستم باید چه بگویم. با دیدن بهت درمیان صورتم نیشخند زد و گفت:

«الینا، من به حد کافی روی ذهنت کار کردم که بتونم حتی دریچه‌ای به افکار تو باز کنم. بنابراین تو هر جای این دنیا که باشی، من می‌تونم درون ذهنت ظاهر بشم و بهت یادآوری کنم که چه پیمانی با من بستى.»

دستش را بالا آورد و کف دستش را باز کرد. جای زخم پیمان کف دستش برای یک لحظه شکافته شد و نوری سیاه رنگ از آن بیرون زد. دردی عمیق در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید. چنان عمیق که باعث شد زانوانم سست شده و روی زمین مقابلش زانو بزنم.

کمی به جلو خم شد و میچ دستم را گرفت. می‌توانستم شکافته شدن همان زخم عهد را کف دستم احساس کنم و قطرات خونی که روی زمین می‌ریختند.

«تو که نمی‌خوای به من پشت کنی مگه نه الی عزیز؟»
نفسم را به سختی کنترل کرده و گفتم:

«هرگز...»

«خوبه...»

بشکنی زد و زخم بسته شد. درد به ناگهان متوقف شد. نفس عمیقی کشیده و دستم را روی قفسه سینه‌ام گذاشتم.

«پس مشکلی نیست که کجا باشی الی عزیز زمانش که برسه، تو روی عهدی که بستی می‌مونی. پس چرا که نه؟ بیا همین امشب تمومش کنیم تا تو و همراهان عزیزت بتونین به زودی اینجا رو ترک کنین.»
نمی‌دانستم حتی از من چه می‌خواهد.
با این وجود گفتم:

«باشه هرچی که تو بخوای. امشب انجامش میدیم.»
سرش را تکان داد و گفت:

«بدم نمیاد یه گپ و گفتی با فرمانده داشته باشم. شاید زمانی که تو اینجا نیستی...»
اخم کرده و گفتم:

«پای اونو وسط نکش».

#پست 574

ابروهایش را بالا داد و گفت:

«اوه عزیزم پای اون کاملاً وسطه...اون به تو مربوط میشه و الان توی سرزمین منه پس پاش کاملاً وسط این قضیه اس».

چگونه شخصیت هایی که من از خودم خلق کرده بودم می توانستند اینقدر پررو و لجباز باشند که مرا هم کیش و مات کنند؟ نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«می‌دونی ویسپر من همیشه مطمئن بودم قسمتی از شرارت و تاریکی خودم رو درون تو گذاشتم. اون یه قسمتی از درونم که خیلی دوست داشت بقیه رو اذیت کنه ، تیکه و کنایه بندازه و همیشه دست برتر رو داشته باشه ولی باید اعتراف کنم تو واقعاً یه چیز خاص و تک درومدی که می‌تونی صد برابر اونی که من قصدشو داشتم آزادهنده باشی».

ابروهایش درهم فرو رفت و گفت:

«قسمتی از خودت رو درون من گذاشتی؟ معنی این چیه؟»
با خوشحالی اینکه هرچقدر هم که فکر می کرد نمی

توانست معنای آن را بفهمد چشمتی زده و گفتم:
 «شب می بینمت شاهزاده تاریک»...
 اتاقش را ترک کردم. با برگشتن به مسیر اتاق خودم نگاهی
 به اطراف انداختم. خبری از میرا نبود.
 به همین راحتی نگهبانی را ول کرده و رفته بود؟
 در اتاق را باز کرده و داخل شدم اما به محض قدم گذاشتن
 به داخل غافلگیرانه به صحنه پیش رویم چشم دوختم. میرا
 با دست و پاهای بسته شده به تک صندلی چوبی اتاق، با
 دهانی بسته و چشمانی که مانند ازدهایی خشمگین از آن
 آتش بیرون می زد به لیوای خیره بود که با خونسردی تمام
 به دیوار تکیه داده و انتظار مرا می کشید.
 «پس سگ خونگیت رو گذاشتی تا مراقب من باشه».
 به سمت میرا رفته و دهانش را باز کردم. با تشر گفتم:
 «این رفتار اصلا درست نیست فرمانده! نباید اونو
 می بستن».

#پست 575

«نباید کسی رو برای پاییدن من مسئول می کردی».
 عصبی گفتم: «میخواستم ازت مراقبت کنم که توی

دالان‌های اینجا تنها نباشی. خطرناکه... امن نیست!»!
 میرا به محض باز شدن دهانش شروع کرد به دشنام دادن.
 «لعنتی حرومزاده پست فطرت... دستامو باز کنه
 می‌کشمت».

لیوای با همان صورت خشک به او خیره بود و گفت:
 «یک کلمه اضافه تر از دهنت بیرون بیاد زبونت رو قطع
 می‌کنم و میدم تا خوراک سگا بشه».
 می‌دانستم در این مورد شوخی نمی‌کرد. اگر کسی در مورد
 مادرش به او توهین می‌کرد کمترین کاری که می‌توانست
 بکند همین بود.

به میرا نیز تشر زدم:
 «به خودت مسلط باش».
 دستانش را باز کرده و رو به لیوای کردم.
 «با ویسپر صحبت کردم».
 اسم ویسپر باعث شد تمام حس کنجکاوی‌اش تحریک شود.
 حق با ویسپر بود از تک به تک حالات صورتش حسادت
 می‌بارید.

«به زودی می‌تونیم از اینجا بریم. به لومینار برگردیم و
 شما فرمانده وظیفه‌ای که به عهده دار پرو انجام بدی. و
 همینطور...»

به سمت میرا چرخیده و دستم روی شانه‌اش نشست .
انگشتانم را کمی روی شانه‌اش فشار داده و با لحن
ملایم‌تری گفتم:

«شاهزاده با او مدن تو همراه من موافقت کرد».
لیوای تمسخر آمیز گفت:

«البته چرا که نه؟ فرستادن یه جاسوس کاملاً به نفعشه».
بی‌توجه به لحن پر از کنایه لیوای گفتم:
«ویسپر نیازی به جاسوس نداره وقتی می‌تونه همه چی رو
توی ذهنش ببینه».

لب‌هایش را روی هم فشرد و جوابی نداد. از آنجایی که
مطمئن بودم حرف‌هایم به حد کافی ذهن ویسپر را درگیر
کرده است که نخواهد حالا جاسوسی مرا کند، ادامه دادم:
«من باید کاری رو براش امشب انجام بدم. به محض تموم
شدن وظیفه‌ای که بهم محول شده ما می‌تونیم به لومینار
برگردیم. اگه عجله کنیم فرمانده می‌تونیم به موقع شما رو
به قصر برسونیم و برای مبارزه آماده بشیم».

#پست 576

دستانش را روی سینه درهم گره کرد و گفت:

«و تو میگی که من نیروهام رو رها کنم و خودم در جنگ حاضر نشم. من می‌تونم به جای خودم مارتین و رابرت رو به قصر بفرستم و ...»

مکت کرد. نگاهش روی میرا چرخید. گویی نمی‌خواست او چیزی در رابطه با حرف های ما بداند.

«میرا یه دوسته نه یه دشمن».

لیوای بدون آنکه نگاه از میرا بگیرد گفت:

«مشکل تو اینه که به هرکسی اعتماد می کنی و این اعتماد یه روزی به ضررت تموم میشه».

بدون آنکه اهمیتی به تذکرش بدهم گفتم:

«چیزی که کرپوسا می‌خواد یه حمله درست حسابیه تا شما

رو مشغول کنه. به هر حال اون تله‌ای میذاره که باعث

میشه تقریباً نود درصد افرادی که برای اون جنگ میرن

کشته بشن. شما شانس برای پیروزی توی اون مبارزه

ندارید اگه بخواید دست خالی برید. و اینکه این فقط یه

حواس پرتی کوچیکه فرمانده. اگه شما در این جنگ

حضور پیدا کنی، میتونی جلوی تلفات رو بگیری اما به

قیمت دزدیده شدن جادوی لومینار»....

نگاهش متفکر شد و گفت:

«یعنی داری میگی من دو راه دارم؟ یک اینکه سربازانم

رو نجات بدم و بذارم جادوی لومینار دزدیده بشه و یا اینکه
از جادوی لومینار محافظت کنم و بذارم تعدادی از
سربازهای من قربانی بشن؟»

#پست 577

این سخت‌ترین انتخابی بود که یک فرمانده باید انجام می‌داد
و من در کتاب دزدیده شدن جادوی لومینار را انتخاب کرده
بودم. جادویی که دزدیده شدنش بهای بزرگتری داشت و
منجر به اتفاقات تلخ بیشتری شده بود. کشته شدن ویسپر از
جمله اتفاقاتی بود که سلسله وار به آن باز میگشت.
«باید انتخاب کنی فرمانده...گاهی آدم مجبور سخت‌ترین
انتخاب زندگیش رو داشته باشه».
جلو آمد، حضور میرا را به کل فراموش کرد. سینه به سینه
من ایستاد. به چشمانم خیره ماند و گفت:
«و تو از من می‌خواهی نجات جادوی لومینار رو انتخاب
کنم؟»

لب‌هایم را آهسته روی هم فشار داده و کمی مکث کردم.
سپس کلماتم را با دقت انتخاب کرده و گفتم:
«شما فرمانده ای هستید که وظیفه اولتون محافظت از

پادشاه و سرزمینه برای نجات لومینار، جادو باید نجات داده بشه».

نگاهش را پایین‌تر گرفت، حالت نگاهش عجیب بود. حس خاص در میان مردمک چشمانش نشستف حسی شبیه به دردی که سعی داشت نادیده بگیرد.

«می‌خوای با غلغلک دادن حس وظیفه‌شناسی من وادارم کنی چشم‌ام رو به روی زندگی سربازام ببندم؟»
 «من فقط سعی دارم شما رو آگاه کنم که باید چه هدفی رو توی الویت قرار بدید».

پوزخند زد. سرش را عقب کشید و گفت:

«پس تو جادوی لومینار رو انتخاب میکنی».

سرم را به نشانه تأیید تکان داده و گفتم:

«توی این مرحله چاره‌ای نیست فرمانده. مجبوریم انتخاب سخت رو داشته باشیم».

سرش را آهسته تکان داد و گفت:

«قبل از اومدن به اینجا از حمله کریوسا خبردار شده بودم و گروهی رو برای بررسی قسمت مرزی ارسال کردم.

گروهی که احتمالاً اولین گروهی هستن که درگیر مبارزه می‌شن. گروهی که به گفته تو، اگه من به کمکشون نرم... اگه به جای پیوستن بهشون به قصر برم و از جادو

محافظت کنم ،تمامشون کشته می‌شن».

سرم را پایین انداختم .من میان این سربازها زندگی کرده بودم.

اشک‌ها و لبخندهایشان ،ورزش و تمرین کردنشون را دیده بودم...مرگ تعدادی از آنها هرچند کم می‌توانست قلب مرا هم بشکند .اما مگر چاره‌ای هم داشتم.

صدای لیوای مانند یک تیر خلاص بود .

«پس تو مشکلی با این قضیه نداری که اون سرباز جوان...فلین به عنوان داوطلب با اولین گروه به شهر مرزی رفته .بهم بگو که تو با مرگ فلین هیچ مشکلی نداری مگه نه بانو الینا؟»

#پست 578

یخ زدم .

مغزم از کار افتاد .

فلین آنجا بود؟ در میان آنها؟ در میان سربازهایی که قرار بود در جنگ سخت سر مرز کشته شوند؟

من از نوع مرگ فلین خبر نداشتم چون اون شخصیتی نبود که من برایش وقت گذاشته و جزئیاتی برایش نوشته باشم .

فقط نوشته بودم تعداد زیادی از سربازان جوان زیر سن قانونی که به سختی در میدان ها دوام می آوردند در این جنگ کشته شده بودند.

این جنگ...

این حمله با ظاهر کوچک جویباری از خون را به راه می انداخت. حتی در داستان هم با وجود رسیدن لیوای برای همراهی سربازها و نجات آنها، تا رسیدن گروه دوم نیم بیشتر سربازها کشته شده بودند.

بنابر این اطمینانی نبود که اگر لیوای خودش را برساند هم بتواند جلوی مرگ فلین را بگیرد مگر...

مگر اینکه زودتر از حمله به آنها می رسیدیم که در آن صورت جادوی لومینار دوباره دزدیده می شد. با دزدیده شدن جادوی لومینار پادشاه قدرتش را موقتا از دست می داد. جادوگرانی که با استفاده از جادوی لومینار به محافظت از مرزها می پرداختند قدرتشان را از دست می دادند و هجوم دشمن از گوشه گوشه لومینار شروع می شد که سلسله جنگ های پشت هم قدرت سرزمین را کم و کم تر می کرد تا زمانی که در جلد پنج در جلسه اضطراری میان سران سه سرزمین...

تصمیم بر آن می شد که با یک قوای واحد به کرپوسا حمله شود. حمله ای غافلگیرانه که با توجه به کشته شدن ویسپر و

استفاده از نیروی زنکرا موجب شده بود کریوسا قوی تر شده و جنگ اولیه منجر به شکست قوای متحد سه سرزمین شده و در جنگ نهایی لیوای به بهای جان خود و افرادش کریوسا را نابود کرده بود.

زانوهایم سست شدند. احساس کردم نمی توانم وزنم را روی پاهایم نگه دارم.

مغزم پر از سروصدا شده بود. پر از صداهایی که مانند مگس وزوز می کردند. جند قدم عقب رفته، تعادلم را از دست داده و به سختی لبه تخت نشستم.

می توانستم خیرگی نگاه لیوای را احساس کنم. شنیدم که میرا چیزی گفت اما مفهوم حرفش را نفهمیدم.

می توانستم بگذارم فلین بمیرد؟

این تنها سوالی بود که می توانستم به آن فکر کنم.

به اولین باری فکر کردم که او را دیده بودم. زمانی که دستپاچه سعی داشت بشکه های باروت را پشت گاری بگذارد. زمانی که به کمکش شتافتم و برای اولین بار او را دیدم. وقتی اسیر شده بودم و او برایم از سهمیه آب و غذایش آورده بود. زمانی که شنل خودش را روی من انداخته و خودش در سرما خوابیده بود...

زمانی که از من مراقبت کرده بود، در زندان کنارم مانده بود و هرباری که به او نیاز داشتم مانند یک فرشته نجات

آنجا بود .

دستم بالا آمد و روی گلویم چنگ شد .

#پست 579

باید چه میکردم؟

اگر جادوی لومینار دزدیده میشد سرنوشت لیوای و مارتین را سخت می شد تغییر داد و اگر دزدیده نمی شد مرگ فلین حتمی بود...

خدایا چگونه باید میان این ها انتخاب می کردم .

اشک به چشم هایم نیشتر زد...

چگونه می توانستم بمانم و کشته شدن فلین را با چشم هایم ببینم؟

اصلا چگونه می توانستم مرگش را تحمل کنم .

سایه اش مقابل من ایستاد . سرم را بالا گرفته و گنگ به او خیره شدم . صدایش در گوشم نشست اما طول کشید تا مفهومش را مغزم تحلیل کند .

«اگه تو این حس رو به فلین داری ، من به تک تک اونا

این حس رو دارم . انتظار داری بخاطر یه پیشگویی من

همه اونا رو تنها و توی ناامیدی رها کنم؟»

باید فکرم را به کار می انداختم. من نویسنده این داستان
 بودم. حتما راهی بود. حتماً ابی وجود داشت.
 حتماً می شد این سرنوشت را تغییر داد.
 فکری به ذهنم خطور کرد.
 وقت تلف کردن جایز نبود...
 ما شش روز وقت داشتیم تا هم جادو را نجات بدهیم و هم
 سربازها را.
 من قرار نبود فلین را رها کنم.
 اهمیتی نداشت که قرار بود چه بهایی را پرداخت کنم. نمی
 توانستم بگذارم او بمیرد.
 «باشه فرمانده... متوجه ام... با این حال شما نباید به این
 جنگ برید. یه راهی پیدا می کنم... یه راهی غیر از رفتن
 شما».

#پست 580

دستم را بالا برده و صورت خیس را پاک کردم. صدایم را
 صاف کرده و گفتم: «شما یه وظیفه مهم دارید و اون
 حفاظت از جادوی لومیناره. میرا بهتون کمک میکنه. و من
 میتونم دقیق بگم چطور قراره دزدیده بشه. اینکه موفق بشید

ازش حفاظت کنین یا نه...مهمترین چیزیه که باید فکرتون درگیرش باشه. سربازها و محافظت مرزی رو به من بسپرید. من به جای شما به اونجا میرم.»
ابروهایش بالا رفت. متعجب به من خیره موند. سپس بهت زده گفت:

«انتظار داری من قبول کنم که تورو به اونجا بفرستم؟»
سرم را تکان داده و گفتم:

«چاره ای ندارید فرمانده. من تنها کسیم که میدونه قراره چه اتفاقی بیفته. من تنهاکسیم که میتونم تلاشکنم تعدادی از اونا رو نجات بدم. نجات همه اونا؟ ممکن نیست حتی با حضور شما...اما اگه من به موقع برسم...می تونیم امید داشته باشیم که تعداد زیادی زنده بمونن.»

سرش را به سرعت تکان داد و گفت:

«محاله..من اجازه نمیدم چنین ریسکی.»

صدایم را کمی بلندتر کرده و گفتم:

«این تنها راهه فرمانده. چاره دیگه ای نیست. اگه بود...اگه یک درصد راه دیگه ای بود قطعاً انجامش می دادیم.»
درسکوت به من خیره ماند. میرا تکانی به خودش داد و گفت:

«چه اهمیتی داره؟ مگه اون سربازها تربیت نشدن تا

بخاطر سرزمینشون بمیرن؟ پس دیگه ناراحت چی هستید؟
این چیزیه که اونا بخاطرش رشد کردن».
با اخم سرم را به سمت او برگرداندم و گفتم:
«اونا خانواده من هستن. تک تک اونا... هر یه زندگی هم
اهمیت داره فقط»...

صدای لیوای حرفم را قطع کرد.

«اگه تو می دونی چطور میشه جادوی لومینار رو نجات
داد، چرا خودت به قصر نمیری و انجامش نمیدی؟ اگه تو
از جادو محافظت کنی. منم از سربازام محافظت میکنم».
سرم را تکان داده و گفتم:
«من قدرت کافی برای جلوگیری از اون اتفاق رو ندارم.
نکته دیگه اینه که من نمی‌خوام دیده بشم. نمی‌خوام افرادی
که قراره بیان چهره منو ببینن. نمی‌خوام حضورم مشخص
باشه. پادشاه کریوسا»...

حرف در دهانم ماسید. این دیگه چیزی نبود که بخواهم در
مقابل میرا بگویم. بنابراین حرف را تغییر داده و گفتم:
«هرچقدر کمتر جلب توجه کنم بهتره».

لیوای آهی کشید و دستش را میان موهایش فرو کرد.
«در موردش حرف میزنیم. وقتی از اینجا بیرون رفتیم».
زمزمه کردم:

«امشب...بعد از اینکه خواسته ویسپر رو انجام دادم. ما از اینجا میریم. زمان کافی داریم تا یه تصمیم درست بگیریم.»

#پست 581

رو به میرا کرده و گفتم:

«برو هرچی وسیله داری بردار. آماده باش امشب از اینجا می برمت بیرون.»

سرش را تکان داد. به سمتش رفته و دست و پاهایش را باز کردم. وقتی از اتاق بیرون رفت و با ليوای تنها شدم. بلافاصله گفت:

«در مورد پادشاه کریوسا چی می خواستی بگی که حرفت رو خوردی؟»

نفس عمیقی کشیدم. او در مورد دیدار من و آمارا، اتفاقی که بین من، شاه و پادشاه کریوسا افتاده بود چیزی نمی دانست.

نفس عمیقی کشیده و شروع به تعریف کردم. در سکوت همانجا ایستاد و به من خیره ماند. به تک تک کلماتی که به زبان آوردم گوش داد. از قرارم با آمارا، از حضورم آنجا و مواجه شدن با پادشاه...

چهره‌اش لحظه به لحظه بیش از پیش درهم فرو میرفت .
میتوانستم خشم را در میان خطوط روی پیشانی اش
تشخیص دهم .

«و اون منو دید و منو میشناخت...و من نمیدونم چطور...و
از کجا...اما نمی‌خوام بیشتر از این توی چشمش باشم .حس
خوبی ندارم .بنابراین...»

صدایش باعث شد حرف روی لب هایم خشک شود .
«و با وجود این اتفاقات...می‌خواهی قدم به کرپوسا
بذاری؟»

دستم را میان موهایم کشیده و گفتم:
«چیزی هست که باید از اونجا بیارم .یه چیزی که میتونه
زندگی های زیادی رو نجات بده .من چاره‌ای ندارم .
خواهش میکنم درک کن.»

لب‌هایش را روی هم فشرد و گفت:
«وقتی از این سرزمین لعنتی بریم بیرون...باید حرف
بزنیم .جدی!»

سرم را آهسته تکان داده و در سکوت به فکر فرو رفتم .
باید راهی پیدا می‌کردم .راهی که بتوانم همه را نجات
بدهم .

تا زمانی که ویسپر دنبالم نفرستاده بود ،مشغول فکر بودم .

تک تک استراتژی ها را در ذهنم مرور کرده بودم و به خوبی می دانستم شانس آنچه در ذهن داشتم چندان قابل محاسبه نبود. همه چیز به این بستگی داشت که به موقع خودم را می رساندم و این یعنی باید امشب زودتر به پایان میرسید.

سربازها لیوای را نیز همراه من به سمت اتاق ویسپر می بردند. لیوای با کنجکاوی محیط را برانداز می کرد. مطمئن بودم ویسپر می خواهد کمی بیشتر او را آزار بدهد برای همین او را نیز خواسته بود.

#پست 582

گامهایش را با سرعت من تنظیم کرده بود تا حتی قدمی پس و پیش نماند. گویی می ترسید اگر عقب بماند یا حواسش به من نباشد اتفاقی خواهد افتاد. آنقدر ذهنم پر از دغدغه بود که نمی توانستم به این توجه های کوچکش واکنش نشان دهم.

تمام ذهنم کنار فلین بود...

کنار پسرک کوچکم...

با رسیدن به اتاق ویسپر ایستادم، رو به لیوای کرده و گفتم:
«لازمه که عاقلانه و خونسرد رفتار کنی. نمیدونم قراره

چی ازم بخواد اما هرچیزی که هست...قراره تورو آزار بده».

نگاهش سخت شد. خودش هم به خوبی می دانست که خواستنش برای حضور در اینجا دلیلی مهم داشت. سرش را آهسته تکان داد. درها باز شدند و داخل رفتیم. چشم های من به نور کمرنگ اتاق او عادت داشت اما لیوای با شک و تردید به جلو گام بر می داشت.

ویسپر روی همان تخت سلطنتی نشسته بود. کف دستانش را که بهم کوبید، کمی روشنایی اتاق بیشتر شد. فقط کمی... «فرمانده از دیدار مجدد شما خوشحالم. بابت سنگ ها و پودر روشنایی هم بی اندازه سپاسگزارم، مردم من قراره از روشنایی بیشتری استفاده کنن».

لیوای کمی صبر کرد و گفت:

«مشتاقم بدونم چرا خواستید منو ببینید».

ویسپر کف دستانش را مجدداً بهم کوبید. لرزش ناشی از برخورد دستانش باعث شد زنجیر بلند درون گردنش بلرزد.

«فرمانده بزرگ لومینار مهمان منه. مگه چندبار

چنین فرصتی پیش میاد؟»

لیوای بدون هیچ واکنشی به او چشم دوخت. من قدمی جلو

رفته و گفتم:

«ویسپر... اتفاقی رخ داده، لومینار در یک قدمی جنگه و به من نیاز داره. ما اینجاایم تا من درخواست رو انجام بدم و بتونیم از اینجا بریم».

سرش را آهسته تکان داد. موهایش روی پیشانی حرکت کردند.

«البته الی عزیز... همیشه دنبال نجات دادن افرادی که برایش ارزشمندن».

نگاهش روی لیوای چرخید و لبخندی خبیثانه روی صورتش نشست.

#پست 583

اخم‌های لیوای درهم رفت. چیزی راه گلویم را بست. ترسیدم از اینکه او حرفی را بزند که نباید...

لیوای آدمی نبود که اجازه دهد کسی برای نجاتش کاری بکند یا مدیون کسی بماند اگر می‌فهمید من برای زنده نگه داشتن او دست به چه کارهایی زده بودم زمین و آسمان را از خشم بهم می‌دوخت.

«من باید چیکار کنم ویسپر؟»
 با دست به من اشاره زد و گفت:
 «کنار من بیا»...

می توانستم احساس کنم لیوای هیچ میلی به این ندارد که
 من از نزدیکش فاصله گرفته و به سمت ویسپر بروم. به
 سمت او رفته و کنارش ایستادم.
 دستش را روی ران پایش زد و گفت:
 «روی پای من بشین».

ابروهایم بالا رفتند. اگر هم قصد آزار دادن لیوای را داشت
 این کار زیاده روی بود. اما چه کسی می توانست آدمی به
 شرارت او را منصرف کند؟

گرچه به جای شرور بودن بیشتر شبیه به پسر بچه شیطانی
 بود که از اذیت دیگران لذت می برد.
 به سمتش متمایل شده و روی ران پایش نشستم. یک دستش
 دور کمرم نشست. معذب سعی کردم از نگاه کردن به
 لیوای پرهیز کنم، نگاهم را در چشمان تیره ویسپر دوخته و
 پرسیدم:

«خب؟»

دستش آرام از روی انگشتانم به سمت ساعد و بازویم
 کشیده شد. زیر گردنم را لمس کرد، سرم را کمی بالا داد و

بدنم را به خودش چسباند .
 دستان لیوای چنان مشت شد که اگر می توانست همان
 مشت را در فک ویسپر فرود میآورد .
 دستش روی چشمانم نشست و گفت:
 «چشمات رو ببند و ذهنت رو متمرکز کن».
 چشم‌هایم را بستم اما نمی توانستم با حضور لیوای ذهنم را
 متمرکز کنم .ذهنم پر از افکر مغشوش بود.
 نگرانی برای فلین
 فکر خشم و عصبی بودن لیوای
 وضعیت معذب کننده خودم.
 صدای ویسپر خشن و عصبی شد:
 «ذهنت رو متمرکز کن و اینقدر به این خزعبلات فکر نکن
 الی».
 لب گزیده و تلاش کردم متمرکز بمانم.
 نفسش گودی گردنم را قلقلک داد.
 «ازت می خوام به چیزی که می گم دقیق فکر کنی .ازت
 می خوام وارد دروازه ای بشی که می بینی .جایی که
 واردش میشی ،جای پرپیچ و خم و خطرناکیه...دارم بهت
 اکیدا هشدار میدم الینا ،اونجا خطرناکه...اگه یادت بره برای
 چی اونجا هستی ،اگه گم بشی...دیگه نمیتونم کاری برات

انجام بدم».

ز مزمه کردم:

«اونجا کجاست ویسپر؟»

«خودت باید اینو بفهمی. فقط به چیزی که میگم دقیق گوش بده».

سکوت کرده و با دقت گوش دادم. عجیب بود که حتی صدای نفس کشیدن لیوای را هم نمی توانستم بشنوم.

#پست 584

«جایی که واردش میشی، شبیه یه عمارت چند طبقه اس... شبیه اینجا... یه چیزی اونجا هست که من باید پیداش کنم. یه چیزی که باید برای من پیداش کنی».

با کنجکاوی پرسیدم:

«چه چیزی؟»

صدایش در گوشم ززمزه شد:

«نمی دونم».

اخم کردم.

«نمی دونی؟ اونوقت من چطور باید بدونم؟ چطور باید چیزی که تو نمیدونی رو پیدا کنم».

دستش محکم تر کمرم را به قفسه سینه‌اش تکیه داد.

«هیش... فقط گوش بده»...

مکثی کرد... سکوتش طولانی شد. بدنم با بی قراری تکان خورد. سرمای زنجیر گردنش به بازوهایم کشیده می شدند.

«اینقدر به فرمانده فکر نکن... اگه بخوای به جای تمرکز

مدام به فرمانده لیوای فکر کنی... نمی تونی برگردی»...

خشک شدم... او بدجنس ترین آدمی بود که به عمرم دیده بودم.

«وقتی وارد اونجا بشی... وقتی ببینیش مطمئنم متوجه میشی

چیزی که باید دنبالش باشی چیه».

سرم را آهسته تکان دادم. هیچکدام از حرف هایش معنای

خاصی نداشت. باید وارد جایی می شدم که نمی دانستم

کجاست و چیزی را پیدا می کردم که نمی دانستم چیست...

«حالا تمرکز کن... داری توی یه راهروی طویل راه

میری. ازت می خوام راهروی مقابلت رو ببینی».

هرچه چشم می گرداندم تاریکی بود. راهرویی مقابلم نبود.

لب هایش روی لاله گوشم نشست و گفت:

«ذهنت رو از این اتاق ببر بیرون. راهروی مقابلت رو

ببین».

فکر لیوای را از سرم بیرون کردم. تلاش کردم چیزی که

می خواست را پیدا کنم. با کمی فشار بیشتر راهروی کوچک و تاریکی مقابلم نمایان شد.

«آفرین الی... آفرین... حالا راهرو رو به انتها ادامه بده».

شروع به حرکت کردم. نمی دانم چرا احساس می کردم روح جایی میان اتاق ویسپر و آن راهروی تاریک است. انگار هم آنجا بودم و هم آنجا نبودم.

#پست 585

به یک دو راهی رسیدم منتظر ماندم تا راهنمایی ام کند اما او خاموش بود. به غریزه ام اطمینان کرده و سمت راست را انتخاب کردم. شاید نیازی نبود او حتی بگوید... من می دانستم باید کجا بروم.

راهروهای بعدی را خودم انتخاب کردم. همه شبیه یک دیگر بودند و هیچ تفاوتی میان آن ها نبود. دیوارهای آجری تیره، زمین خاکی و نور کم رنگی که معلوم نبود از کجا می تابید.

مدام به دو راهی هایی می رسیدم که بدون راهنمایی ویسپر خودم انتخابش می کردم. شاید سکوت او هم نشانه این بود که داشتم مسیر درست را می رفتم. به آخرین راهرو که

رسیدم با سایرین فرق داشت .

تاریکتر از سایر راهروها بود و انتهایش دری قرار داشت که نوری سبز از فاصله زیرین آن می درخشید . صدای ویسپر را که شنیدم مطمئن شدم درست آمده‌ام... «همینجاست...مطمئن بودم خودت مسیر رو تشخیص میدی و این مهم ترین چیزیه که نشون می‌ده تو درست‌ترین آدم واسه پیدا کردن چیزی هستی که من بهش نیاز دارم». دستم را به سمت در دراز کرده و گفتم: «باید برم داخل؟»

«البته و مطمئن نیستم که من بتونم همراهت باشم...اما مسیری که باید ازش برگردی رو فراموش نکن الی...وقتی از این در بری داخل باید بتونی دوباره از هرجایی که هستی این در رو پیدا کنی و اونجا درهای زیادی هست . درهایی که اگه یکی رو اشتباه وا کنی و واردش بشی ، ممکنه دیگه هرگز نتونی خارج بشی». دستم روی دستگیره باقی ماند . دری که باید بعدا پیدایش می‌کردم...

من کارهای زیادی برای برگشت داشتم ،باید انجامش می‌دادم .وقت تردید نبود .

دستگیره را پایین کشیده و نور سبز ماننده شعله آتشی چارچوب را دربرگرفت .نفس عمیقی کشیده ،چشم هایم را

بستم و بدون ترس از شعله‌هایی که مطمئن بودم حتی داغ
نیستند، داخل شدم.

همانطور که انتظار داشتم شعله‌های سرد هیچ گزندى به من
نرساندند. در پشت سرم بسته شد و من در وسط سالن یک
عمارت قدیمی چشم‌هایم را باز کردم. احساس کردم ارتباط
میان من و ویسپر از بین رفت. از سکوت عمیق می‌شد
حس کرد که او دیگر با من نیست.
سرم را به اطراف چرخاندم.

یک عمارت قدیمی، تاریک، خاک گرفته و پر از تار
عنکبوت...

چند لحظه همانجا باقی ماندم. سعی داشتم موقعیت مکانی
خودم را تشخیص بدهم. تمام آنچه از آن مطمئن بودم این
بود که قرار نبود راحت از اینجا خارج بشوم.

#پست 586

هشدار ویسپر چیزی نبود که بخواهم آن را نادیده بگیرم، باید
این اتاق و این در را به ذهن می‌سپاردم. نگاهی به
اتاق انداختم. البته که نمی‌شد اسم آن را اتاق گذاشت. یک
سالن بزرگ بود که انتهایش قابل دیدن نبود. در میان

تاریک و روشنای محیط می شد قاب های چوبی بزرگی که از عکس های قدیمی و خاک گرفته پر بودند را مشاهده کرد .

سعی کردم ظاهر اتاق را به خاطر بسپارم .اتاقی با دیوارهای سبز که طرح گل های زرد خالدار روی آن به چشم می خوردند .نفس عمیقی کشیده و به سمت انتهای اتاق حرکت کردم .فضای دورم تاریک بود اما با هر قدمی که به جلو برمیگشتم انگار تاچندقدم مقابلم روشن می شد .در حدی که بتوانم جلویم را ببینم .

مسافت زیادی را رفتم ،مسافتی که انتظارش را نداشتم . فکر نمی کردم سالن انقدر طویل باشد اما حدود ده دقیقه بود که می رفتم و به انتها نمی رسیدم .

در نهایت با دیدن دیوار بزرگ مقابلم نفس عمیقی کشیدم . کم کم داشتم می ترسیدم که این سالن یک مسیر بی انتها باشد .

بر روی دیوار بزرگ مقابل 4در دیده می شد 4 .در که چارچوب آن ها رنگ متفاوتی داشت .چارچوب طلایی ،نقره ای ،برنزی و مشکی .

اندکی مکث کردم .من حتی نمی دانستم باید دنبال چه بگردم . تنها می دانستم او گفته بود باید به حس هایم اعتماد کنم و برای من هر شخصیت این داستان یک رنگ داشت .

در ذهن من مارتین نقره‌ای بود، رابرت برنزی، لیوای
 طلایی و برای ویسپر برازنده ترین رنگ مشکی بود.
 بی‌تردید دست دراز کرده و در مشکی رنگ را باز کردم.
 فضای آن سوی در تاریکی مطلق بود. درها جوری
 طراحی شده بودند که نمی شد آن سوی آن ها را بدون
 وارد شدن دید.

زمزمه کردم:

«امیدوارم درست باشه».

قدمی به داخل که گذاشتم، انگار زلزله‌ای رخ داده باشد.
 درمیان یک سالن دیگر افتادم. زمین شروع به حرکت
 کرد. گویی تک تک چوب های روی زمین حرکت می
 کردند. دیوارها جابه‌جا می شدند و درها از چارچوب درآمده
 و جایشان با یکدیگر تغییر می کرد.

در طلایی جای خود را به نقره‌ای، نقره‌ای جای خود را به
 مشکی و مشکی جای خود را به مسی و مسی جای خود را
 به برنزی داد.

دیوارها از هم فاصله گرفته و درها از هم جدا شدند، کف
 زمین جایش را با سقف عوض کرد و زمانی به خودم آمدم
 که روی سقف اتاق دیگری نشسته و خبری از درها و
 سالن قبلی نبود.

از جا بلند شدم، لباس هایم را تکاندم، نگاهم به کف زخمی
دستانم خیره ماند. سوزش دستانم نشان می داد هر جا که
هستم، آسیبی که وارد می شد واقعی بود.
محیط اطرافم آشنا نبود، یک راهروی طویل که دو سویش
تاریکی بود. یک طرف روی دیوار تابلوی گرگ های
سیاهی که زیر آسمان زوزه می کشیدند دیده می شد و در
طرف دیگر تصویر تابلویی از چند روباه...
قطعا این تصاویر دلیلی داشتند، درست مانند رنگ هایی که
در چارچوب در بودند. تمام این چیزها مرتبط با ویسپر
بود...

ویسپر چیزی فراتر از یک خباثت ساده بود. او نمی
توانست گرگ باشد. حتی گرگ ها هم اصول اخلاقی خود
را داشتند. او مکار بود، حيله گر و بدجنس...
به همان اندازه هم فریبنده...

راهرویی که تابلوی روباه بر ورودی آن بود را انتخاب
کرده و مسیرم را ادامه دادم.

در میان سکوت سنگین، احساس کردم صدایی از جایی
نزدیک به گوش می رسید. صدایی شبیه به صحبت...

گویی من در اینجا تنها نبودم.
 شاید هم صدای زمزمه باد بود .
 قدم هایم را تند کردم . از میان پیچ و خم راهرو عبور کرده
 و به سالن بی انتهای دیگری رسیدم . سالنی تاریک تر
 از سالن قبلی .
 با این حال هر قدمی که بر می داشتم هاله کوچکی اطرافم
 روشن می شد .
 صدای زمزمه از این سالن می آمد .
 سعی کردم مسیر وسط اتاق را ادامه بدهم . حسی ناشی از
 اضطراب بهم دست داده بود . نمی دانستم در میان تاریکی
 چه چیزهایی می توانند پنهان شده باشند .
 چیزی شبیه به یک برق کوتاه در چشم نشست . سرم به
 سمت راست چرخید و نگاهم به ردیف آینه های افتاد که
 روی دیوار سمت راست قرار داشتند . آینه های بزرگ و
 قدی که هر کدام با یک فاصله معینی از یکدیگر قرار گرفته
 بودند .
 از مقابل اولین آینه که گذشتم... سایه ای را دیدم که شبیه به
 من نبود .
 مکث کرده ، به آینه نزدیک شدم .
 کسی آن سوی آینه ایستاده بود .

کسی که من نبودم .

#پست 588

ابتدا سایه ای مبهم ان سوی آینه دیدم . کمی که جلوتر رفتم
سایه ناپدید شد بود . چشمانم را مالیدم . مطمئن بودم که
خیالاتی نشده ام . از مقابل آینه عبور کرده و از روبه روی
آینه بعدی گذشتم . این بار به وضوح دیدم . سایه ای البته
متفاوت ...

سایه یک کودک شاید 5 ساله که مقابلم ایستاده بود . دستم را
بالا آوردم ، دستش بالا آمد . سرم را خم کردم ، سرش خم
شد .

سایه من نبود اما حرکات مرا تقلید می کرد .

اخم کرده و به صورتش خیره شدم . نمی توانستم در میان
تاریکی صورتش را ببینم . از ایستادن مقابل آینه حس خوبی
نداشتم . چیزی درونم هشدار میداد باید هرچه زودتر دور
شوم . از این سایه شوم .

تمام راهرو پر از آینه بود . از مقابل بعدی عبور کردم .
همان سایه ، کمی بزرگ تر انگار رشد کرده باشد . مقابلم
بی حرکت ایستاده بود . دستم ناخواگاه بالا آمد ، دستش بالا
آمد . دستم را روی صورتم گذاشتم . او حرکت را تکرار

کرد .

متوجه چیزی شدم . یک ثانیه فاصله بود . میان حرکات من و تقلید او... .

همین نشان می داد اون سایه من نیست... .

شروع به دویدن کردم . سایه از اینه به اینه ای دنبال میکرد . در هر اینه بزرگ و بزرگتر می شد مانند کودکی که قد می کشید و رشد می کرد . با بزرگتر شدن سایه احساس خطر کردم و ایستادم . او هم ایستاد . حالا قدش برابر با من بود .

مستقیم به او خیره شدم . نمی توانستم صورتش را ببینم اما انگار می توانستم حس کنم مستقیم به من خیره است . نگاهش حس خوبی نداشت .

می ترسیدم جلوتر بروم و او تبدیل به چیز دیگری شود . حس خطر پیش آگاهی داشتم .

اولین فکری که به ذهنم رسید برگشت به عقب بود . به عقب چریخدم اما بهت زده متوجه شدم تمام مسیر پشت غرق تاریکی است . کوچکترین نور و سایه ای نبود . یعنی اتاق داشت مرا به جل هدایت می کرد و نشان می داد راه برگشتی نیست .

یاباید سرجایم میماندم یاباید به جلومیرفتم . درمیان همین

فکرو خیال چیزی تغییر کرد .
سایه بدون حرکت من شروع کرد به حرکت....

#پست 589

اما این بار اتفاق عجیبی افتاد
همزمان با حرکتش من نیز به حرکت درآمدم .انگار
عروسک خیمه شب بازی بودم که بندهایش در دست
دیگری قرار داشت و مرا به دنبال خود می کشید.
او به سمت جلو می آمد و من بی اراده به سمت اینه گام
برمیداشتم
هیچ اراده ای روی حرکات دست و پاهایم نبود

او متوقف شد و من نیز متوقف شدم
ضربان قلبم از ترس بالا رفته بود .نمی توانستم این ارتباط
را قطع کنم حتی نمی دانستم چگونه باید این کار را بکنم.
کاش لیوای اینجا بود...
ناخودآگاه این فکر از سرم عبور کرد...
لیوای...

اگر اینجا بود...

فکر بودنش هم می توانست آرامم کند.
سایه سرش را کج کرد .سرم کج شد ،گردنش را بیش از

حد چرخاند احساس کردم همین حالا استخوان گردنم از
درد می شکند.

مکت کرد ،سپس مرا جلو کشید درست چسبیده به آینه...
دستم بالا آمد همراه با بالا آمدن دستش...

سعی کردم دستم را عقب بکشم...

شاید راهی بود برای قطع کردن این ارتباط.

گویی عصب های بدنم با مغز من نه ،با فکر او کار
میکرد...

دستش را به سمت سطح آینه پیش آورد و دست من نیز به
سمت آینه کشیده شد...

حسی درون وجودم میگفت اگر دستم شیشه را...جای دست
او را لمس چند...

اتفاق خوبی نخواهد افتاد...

#پست 590

دستم بی اراده من بالا آمد و روی سطح سرد شیشه
نشست...

به محض تماس سر انگشتانم با شیشه...احساس کردم در
میان هوا معلق شدم...

مانند یک جابه جایی سریع.

یک تلپورت نظیر همانی که ویسپر انجامش میداد .
به خودم که آمدم انگار چیزی تار و مات مقابل چشمانم را
گرفته بود . همانند تماشا از پشت یک شیشه کثیف و بخار
گرفته .

دستم را از سطح آینه جدا کردم...
هنوز می توانستم سرمای آینه را کف دستم احساس کنم.
آن حس مطیع بودن حرکات بدنم از بین رفته بود . می
توانستم بدنم را حرکت بدهم.
نگاهم به اطراف چرخید و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده
است .

من ان سوی آینه بودم...
دور خودم چرخیدم...
به جز من چیزی اینجا نبود...
پس اگر من اینجا بودم...
سایه‌این سوی آینه حالا آن طرف بود...
لب گزیدم...

چگونه باید از این مهلکه در میرفتم؟
به یاد هشدار ویسپر افتادم.
اگر همینجا زندانی می ماندم...اگر موفق به خروج نمی
شدم...چقدر فرصت داشتم؟

مضطرب سرم را به شیشه چسباندم. نمی شد به راحتی آن طرف را دیدم. مانند این بود که بخواهم به زور از یک عینکی که شماره اش برای چشمان من زیاد است به آن طرف نگاه کنم.

چشمانم را مالیدم...دستم را مشت کرده و به سطح شیشه کوبیدم.

«هی منو بیار بیرون....هی».....

#پست 591

نمی توانستم سایه ای را از آن طرف ببینم. آن سایه حتما به دلیلی اینجا زندانی بود. شاید او نیز دنبال همانی بود که من می خواستم. شاید مدت ها منتظر مانده بود تا جایش را با کسی عوض کرده و به آن سو برود...

اگر می خواستم از این مهلکه بگریزم باید ابتدا میفهمیدم من کجا هستم...

دنیایی تاریک که می توانستم مسیرم را در آن پیدا کنم ، دنیای که ویسپر در ابتدا راهنمای من شده بود...

قطعا جسم من اینجا نبود من از طریق قدرت ذهن در اینجا بودم. من صدای ویسپر را به وضوح شنیده بودم. عمارت خاک گرفته و قدیمی و تاریک، پر از پیچ و خم و حيله...

فقط یک نقطه وجود داشت که بتواند اینقدر پیچیده، دشوار، تاریک و پر از حس ترس و یاس باشد...

من در ناخودآگاه ویسپر بودم!

او مرا به عمیق ترین نقطه ذهنش فرستاده بود. تنها جایی که خودش نمی توانست به آن قدم بگذارد. جاییکه تریک ترین افکار و خطرناک ترین بعد شخصیتی او وجود داشت.

قسمت تاریک وجود او...

شاید هم قسمت تاریک وجود من...

و ان سایه...

احتمالا ترکیب ابعاد تاریک ما، با تمام افکار خطرناکی بود که داشتیم. برای همین حس ترس را به من تزریق می کرد...

شاید چون می دانستم...

ابعاد تاریک وجود هر کدام از ما، می تواند بی ملاحظه و عریان چقدر رعب آور باشد.

#پست 592

نمی توانستم همینجا بمانم و وقت را تلف کنم از طرفی

راهی برای خروج نمی دانستم.
 به اطراف چرخیدم، فضای داخل آینه...
 انگار دنیای دیگری بود شبیه به دنیای آن سو اما سردتر،
 تاریکتر...

حس عجیبی داشت.

همه چیز کمی تار بود...

می توانستم دیوارهای بیرون، مبلمان و اثاثیه‌ای که در
 تاریکی تنها سایه‌ای از آن‌ها مشخص بود را ببینم اما همه
 را تار می دیدم. مثل کسی که عینکش را گم کرده باشد.
 به سمت سطح صاف آینه چرخیدم و دستم را به سطح سرد
 چسباندم.

سرمایش تنم را لرزاند.

چنان واقعی بود که جای انکار نداشت.

دروغ نبود که میگفتند آینه‌ها سالیان سال تاریکی و بدبختی
 و نحوست را جذب خود می کنند. همه چیز را در طول
 سالیان می بینند و اگر آینه‌ای بشکند، تاریکی به جا مانده
 در آن تا سال‌ها گریبانگیر صاحبانش خواهد شد.

زیرا آن ساعت‌ها مقابل همین آینه می ایستادند و به طرحی
 که فکر می کردند تصویر خودشان است چشم می دوختند..
 غافل از اینکه شاید شیاطینی آن سوی این شیشه سرد، تنها
 حرکات آن‌ها را تقلید می کردند و در انتظار یک فرصت

بودند تا خود را بیرون کشیده و قدم به دنیا بگذارند.
 دستم مشت شد و ضربه‌ای به سطح سرد آینه زدم.
 صدای کوبیده شدن دستم بم در فضا طنین انداز شد.
 دستم را بلند کرده و محکم‌تر به سطح آینه کوبیدم...
 تنها صدای بمی در فضا پخش می‌شد...
 به اطراف چرخیدم.

اگر آینه نمایی از هرچه بیرون بود را داشت، شاید می
 توانستم چیزی برای شکستنش پیدا کنم.
 شیطان درون آینه شاید نمی‌توانست جز از طریق یک
 انسان خودش را بیرون بکشد زیرا او نیز در اینجا حالتی
 سایه‌مانند داشت نه جسم انسانی اما من جسم داشتم...
 به سمت اشیایی که به صورت تار می‌دیدم حرکت کردم.
 دستانم برای برداشتن یک نمای سایه‌مانند اباژور شکل
 جلو رفتم اما به راحتی از میان سایه گذشت.
 تلاش کردم چیزی را لمس کنم اما همه چیز مثل یک تکه
 مه فشرده از میان دستانم عبور میکرد.
 با دور شدن متوجه شدم نمی‌توانم بیش از فضایی که آینه
 منعکس می‌کرد را ببینم و جلو بروم.
 جلوتر تنها تاریکی بود.

با حس خطر گم کردن مسیر به عقب برگشته و کنار تنها
 سطح واضح و غیر سایه‌وار ایستادم.

جز سطح شیشه‌ای و صیقلی این آینه هیچ چیز برایم قابل لمس نبود. انگار هر امکانی را از سایه درون آینه گرفته بودند تا نتواند خارج شود به جز همین سطح صیقلی...
فکرم به کار افتاد...

هیچ چیزی لمس کردنی نبود جز همین شیشه...
سایه مدت‌ها اینجا انتظار کشیده بود برای رها شدن...
برای آزادی تمام امواج تاریکش...
اگر می‌خواستم رها شوم...

باید حداقل بیش از او تلاش می‌کردم.
سرم را پایین که انداختم متوجه چیزی شدم
یکی از پاهایم تار شده بود. مانند تارای این سوی شیشه...
مانند همان سایه...

گویی مانندم اینجا داشت مرا هم تبدیل به سایه‌ای تیره می‌کرد.

شاید آن سایه هم روزی انسان بود...
انسانی که فقط پشت شیشه‌ها به دام افتاده بود.
جرقه‌ای در ذهنم زده شد.

ویسپر گفته بود به محض دیدنش خواهی فهمید...

و من فهمیده بودم!

او به دنبال همین سایه بود اما چرا؟
دستانم را بالا آوردم و محکم به شیشه کوبیدم. یک بار...
دوبار...

دستانم را مشت کرده و استخوان های برجسته بند انگشتانم
را به شیشه می کوبیدم.
به یک نقطه در وسط...
نقطه‌ای که تعادل کل این شیشه بود.

نمی دانم دستم چندبار بالا رفت و با درد کوبیده شد...
نمی دانم صدای شکستن چند بند انگشتم را شنیدم...
نمیدانم بار چندم بود که خون روی تمام سطح شیشه پاشیده
شد

اما صدای جرق مانند یک ترک نازک روی شیشه تمام آن
چیزی بود که نیاز داشتم.
با دیدن ترک نازک دردم را فراموش کردم. انگشتان تقریبا
داغان شده ام را از یاد بردم.
عقب رفته دورخیز کردم و با تمام قدرت به سمت شیشه
دویدم و با لگد به شیشه کوبیدم.

ترک عمیق تر شد.

یک ترک سفید بلند در وسط آینه...
دوباره عقب رفته و دوباره ضربه زدم...

یک دورخیز دیگر و یک ضربه دیگر...
 صدای فریادم با صدای هر ضربه که به شیشه کوبیده می
 شد در فضا انعکاس می یافت.
 کف تنها پایی که سایه نشده بود از شدت خراشیدگی خرده
 های ریز شیشه می سوخت.
 یک دستم تار و سایه مانند شده بود.
 نباید زمان را از دست می دادم.
 عقب رفته نفس عمیقی کشیده و با تمام قدرت به سمت
 شیشه دویدم.
 با تمام قدرتی که برایم مانده بود به شیشه کوبیدم.
 صدای جیرینگ ماندی برای یک صدم ثانیه به گوش رسید
 و ثانیه‌ای بعد تکه های شکسته آینه با قدرت به اطراف
 پاشیده شدند.

#پست 594

درد تیزی را در جای جای بدنم حس کردم. چند لحظه طول
 کشید که متوجه شوم درد ناشی از فرو رفتن تکه های
 شکسته آینه به پوست صورت و بدنم است.
 هوای تازه که به صورتم خورد تازه دستانم را پایین آورده
 و به مقابل خیره شدم.
 آینه شیشه‌ای به هزاران قسمت تکه شده و خرده هایش

مانند دانه های اکلیل زمین را زینت بخشیده بود.
بدون اتلاف وقت از روی تکه ها عبور کردم
اهمیتی به سوزش پایم ندادم
فقط می دویدم انگار می خواستم تا می شد از این سالن
فاصله بگیرم.

از سالن آینه ها دور شدم. درها پشت سرهم مقابلم باز و
بسته می شدند و من بی هدف فقط از روی غریزه مسیری
را دنبال میکردم.

وقتی خسته و از نفس افتاده متوقف شدم، تازه متوجه رد
قرمز رنگ خونی شدم که از بند بند انگشتانم تا آرنج پایین
آمده بود.

کف پاهای برهنه ام نیز خون آلود بود.
روی فرش قرمز رنگ سالن نشسته و نگاهی به کف پایم
انداختم.

چندتکه شیشه عمیق فرو رفته بودند. شاید اگر در حالت
عادی بودم از افت فشار و شدت درد غش میکردم اما اینجا
جسم درد را حس میکرد اما بیشتر احساس درد ذهنی بود.
تکه های شیشه را بیرون کشیدم و با قسمتی از استین لباسم
کف پاهایم را بستم.

سپس متوجه فضای سالن شدم.
سرم را که بالا گرفتم انگار ده ها چشم به من خیره بودند.

اتاقی شبیه به آنچه در فیلم ها دیده میشد که با سر حیوانات
شکار شده آذین شده باشد.

روی هر قسمتی از دیوار سر خشک شده حیوانی به من
خیره بود.

با چشم های براق و بی حس...

مانند اتاق یک شکارچی

از جا بلند شدم و دور اتاق چرخیدم.

یک دیوار مختص پرندگان بود

دیوار دیگر حیوانات وحشی مانند خرس و پلنگ

و دیوار روبهرو حیواناتی رام تر مانند قوچ و آهو...

در میان سالن جلورفتم...

روی آخرین دیوار تعدادی اسلحه شکاری دیده میشد.

نمیدانم چطور ذهنم سر رشته های مستاصل خط فکری ام
را جوش داد.

دستانم بی اراده بالا رفت و یکی از اسلحه های شکاری را
برداشت.

گویی تمام حرکاتم بر اساس غریزه بود.

غریزه ای ناشی از همان مدت اندک ماندن درون آینده.

شاید من تاریکی ذهنی را شناخته بودم که ناخودآگاه و

غریزه ام نیز آن را میشناختند.

دستانم ضامن را آماده کرد و بدون کوچکترین فکری سر

اسلحه را به سمت بالا و مرکز سقف نشانه رفتم.
حضور سایه وار و شوم را احساس میکردم.
در میان تمامی چشم های باز و خیره به من، یک جفت
چشم نادیدنی بدجوری از ارم می داد.

همانجا بود...

مطمئن بودم.

در میان تاریکی به من خیره بود.

می توانستم حضورش را حس کنم. نگاهش را حس کنم.
حتی نیاز نبود چشمانم باز باشد، در تاریکی محض نیز می
توانستم او را احساس کنم. حرکتش را حس کردم. همانطور
مانند یک سایه روی سقف حرکت می کرد.

اسلحه را نشانه رفتم. شکی در کشیدن ماشه نداشتم...

حتی برایم مهم نبود چه اتفاقی قرار بود بیفتد.

انگشتم روی ماشه ماند و آن را فشردم.

یک ثانیه حرکت سریعش را احساس کردم. انگشتم روی
ماشه فشرده شد.

کشیده شدن ماشه همزمان شد با چرخیدن دوباره خانه.

انگار جای زمین و زمان عوض شد. چشمانم را که باز
کردم در اتاق دیگری بودم. خبری از حضور سایه نبود.

اتاقی که با سایر اتاق ها فرق داشت. نور داشت و گرما!
 چیزی که در سایر اتاق ها ندیده بودم. نمی خواستم اسلحه را
 رها کنم. با آن احساس امنیت بیشتری می کردم.
 به دنبال منبع نور چشمم به شومینه‌ای روشن افتاد.
 شعله‌های بی‌رمق شومینه به آرامی سوخته و صدای ترق
 توروک سکوت اتاق را می شکست. عطر اشتهابرانگیزی
 از روی دیگ بزرگ بالای شعله‌ها به مشام می‌رسید.
 جلوتر که رفتم، دیگی پر از آب همراه با حلقه‌های درشت
 هویج و پیاز در آن می جوشید. روی زمین تعدادی پوست
 هویج و پیاز و سیب زمینی دیده می شد و چاقویی که روی
 افتاده بود.
 کسی اینجا بود...

کسی که داشت این سوپ را درست می کرد. اما کجا رفته
 بود؟

با صدای قل قل سوپ درون دیگ به سمتش رفته و در
 نیمه بازش را باز کردم.

با دیدن آنچه درونش بود، در داغ از دستم روی زمین
 افتاد. جیغ خفیفی کشیده و عقب رفتم.

همراه با برش های بزرگ پیاز، تکه های گوشت در میان
 سوپ شناور بودند. تکه‌هایی شبیه به دو دست، دو حلقه
 چشم، یک پای نصف شده...

معددهام جوشید...

اگر می توانستم بالا میاوردم .به سرفه های خشک بسنده کرده و عقب رفتم .

#پست 596

آن چشم ها...

چهره آن زن را می شناختم...

نمی شد گفت همانی بود که من نوشته بودم...

اما من چهره های شبیه به این را در داستان خلق کرده بودم . کاراکتر دیگری که نام و نشانی نداشت .جز همان دستی که انگشت هایش از نیمه قطع شده بودند و چشمانش خاص ترین رنگ را در این سرزمین داشت .

او دایه ویسپر بود...

دایه ای که به دلیل یک اشتباه در مراقبت از ویسپر موجب آسیب دیدن ویسپر شده و به عنوان مجازات انگشتانش را قطع کرده بودند .مدتی بعد هم بی سروصدا ناپدید شد.

من فقط در رابطه با ناپدید شدن او نوشته بودم .دلیلی برای ناپدید شدن و سرانجامش مشخص نکرده بودم .خواسته بودم

این مورد را به ذهن مخاطب بسپارم و حالا او اینجا بود .
در میان تاریکترین افکار ویسپر درون یک دیگ بزرگ
می جوشید.

قطعه قطعه شده....

این بلایی بود که سرش آمده بود؟ چیزی که ویسپر به چشم
دیده بود؟ دلیلی که روی روانش انقدر اثر منفی گذاشته
بود؟

اگر یک نفر در این سرزمین بود که ویسپر احساسی
نزدیک به او داشت دایه‌اش بودند حتی مادرش...
دایه‌ای که با چشمان کم سو برایش کتاب می‌خواند و شب‌ها
کنار تختش می‌نشست و برایش از دنیای بیرون و از
روشنایی می‌گفت .

چه چیزی را در این سرای آشفته باید پیدا می‌کردم؟
با یک سایه نحس و تاریک و یک دیگ که جسدی در آن
می جوشید چه باید می‌کردم؟

به اطراف چرخیدم . درهای اتاق ناپدید شده بودند.
پس جواب اینجا بود . در این اتاق .

به سمت شومینه برگشتم . تنها تفاوت تمام اتاق ها در
روشنایی و گرمای اینجا بود . ذهنم براساس محاسبات
منطقی حدس زد دلیل قدم نگذاشتن سایه به اینجا همین
روشنایی است.

او پر از سردی و تاریکی بود بنابراین نمی توانست در
اتاقی این چنین روشن و گرم بماند. تا زمانی که شعله‌های
شومینه روشن بودند او به اینجا نمی آمد.

یکی از رومیزی های گلدوزی شده را برداشته و آن را
چندلا کردم و دیگ را از روی شعله برداشتم. دلم نمی
خواست حتی نگاهم نیز به محتویات آن بیفتد اما چیزی در
سرم می گفت آنچه به دنبالش بودم قطعا در سخت ترین
قسمت این اتاق و درون این دیگ بود. باید در میان
محتویاتش می گشتم شاید چیزی را پیدایم کردم.

#پست 597

در میان محتویات نگاهم به چیزی افتاد. عرق سرد روی
پیشانی‌ام نشست.

عجیب بود ولی به محض دیدنش فهمیدم این همان چیزی
است که ویسپر مرا به دنبالش فرستاده...

چیزیکه خودش نمی توانست به آن دست پیدا کند.
چیزی که در عمیق ترین خاطراتش، در تاریک ترین
افکارش پنهان شده بود.

یک قلب سرخ و خون آلود که برخلاف سایر محتویات
پخته شده درون سوپ، مانند یک تکه بلور شیشه‌ای قرمز
رنگ می درخشید.

آن را با ملاقه گرفته و روی زمین انداختم .
 قلب انسان بود اما نه از جنس گوشت و خون... بلکه شبیه
 به شیشه‌ای براق بود که خون سرخی درونش جریان داشته
 باشد . گویی زنده بود و می تپید . حتی با نگاه کردن به آنمی
 توانستم ضربانش را احساس کنم .

خم شده و دستم را جلو برم . با تمام وجودم دلم می خواست
 آن را پس زده و به عقب برگردم اما با همان غریزه درونم
 می دانستم این همان چیزی است که ویسپر می خواهد .
 با همان رومیزی مچاله شده قلب را برداشتم . ترجیح می
 دادم از لمس مستقیمش پرهیز کنم . از پشت پارچه رومیزی
 می توانستم ضربان نبض مانند آن را حس کنم .
 آن را جایی در میان لباسم پنهان کرده و سپس به دنبال راه
 خروج گشتم . هیچ دری اینجا نبود .

من در میان چندین اتاق گشته و با جا به جاشدن اتاق ها
 مسیر اصلی را گم کرده بودم . مسیری که مطمئن بودم اگر
 روزها و شب های بی پایان هم راهروها را دنبال کنم نمی
 توانم پیدایشان کنم .

اما عدم وجود در ، در این اتاق معنای دیگری داشت . یعنی
 من برای خروج از اینجا نیاز به یک در نداشتم . نیاز به یک
 چیز دیگر داشتم ...

تاریکی سایه انداخته در میان این فضا...
 سایه شوم محبوس مانده در پشت آینه...
 اگر یک راه برای خارج شدن از این اتاق بود، آن را همان
 سایه بود.

دیگ را بلند کرده و محتویاتش را بدون مکث روی هیزم
 های شعله ور ریختم. شعله ها با صدای فس ماندی به
 دود تبدیل شده و آخرین بارقه های نور خاموش شد.
 اتاق به خاموشی و تاریکی فرو رفت.
 به اندازه یک نفس زمان برد...
 یک نفس عمیق...

و سپس صدایش را شنیدم.
 صدای خزیدنی که از روی سطح چوبی کف زمین به گوش
 می رسید.

#پست 598

بوی تعفن برانگیز گوشت پخته درون دیگ به همراه بوی
 چوب سوخته‌ای که هنوز صدای فس فس آن به گوش
 میرسید مشام را آزد.

صاف ایستاده و به عقب چرخیدم. جایی که می توانستم
 حضورش را احساس کنم. حضورش چنان تاریک بود که

تمام فضا را تحت شعاع قرار می داد .

خم شدم ،در تاریکی دستم به دنبال لمس بدنهٔ سرد اسلحه گشت و جایی نزدیک پایم پیدایش کردم .اسلحه را برداشته و صاف ایستادم .

مقابلم بود...

شاید فقط چند قدم فاصله داشت...

صورتش تاریک بود .مثل یک سایه...

سایه‌ای بدون چهره...

نفس عمیقی کشیده و مستقیم به او خیره شدم .جوری مقابلم ایستاده بود که می توانستم حس کنم تمام آنچه می خواهد تسخیر من است .
«متاسفم».

ترس درونم کمرنگ شد .انگار دیگر دلیلی برای ترس نداشتم .نمیدانم از کجا این شهامت را پیدا کردم... شاید به خاطر آگاهی بود که پیدا کرده بودم .
سایه تکانی خورد .گویی او هم انتظار نداشت من حرف بزنم.

«متاسفم...بابت تمام چیزایی که باعث ازارت شدن .متاسفم که بهت احساس عذاب وجدان ،احساس طرد شدن ،احساس تنهایی و تمام حس هی بد و منفی دنیا رو دادم و تورو

محبوس کردم توی دنیایی که جز انزو اچیزی نداره». قدمی عقب تر رفت. داشت فاصله می گرفت. به جای جلو آمدن... به جای تسخیر من... داشت دور می شد.

«متاسفم و می‌خوام جبران کنم».

انگشتانم دور اسلحه محکم شدند. بدون آنکه یک لحظه فرصت بدهم یا به فکر کردن بیشتر نیاز داشته باشم. چشمانم را بستم. اجازه ددم غریزه کنترل را به دست بگیرد. اسلحه را نشانه رفتم. صدایی شبیه به خرخر خشمگین از او به گوش رسید.

انگشتم روی ماشه نشست و بی تعلل آن را فشرد. صدای شلیک در فضا طنین انداز شد. سپس صدای ناله‌ای دردناک.

چشمانم را باز کردم. سایه روی زمین افتاد. شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. جلو رفتم. کنار روی زمین زانو زدم. صورتی برای دیدن نداشت هرچه بود تاریکی بود.

دستم را جلو بردم...

انتظار نداشتم بتوانم لمسش کنم اما دستم او را لمس کرد. حسی مانند لمس یک تکه پنبه داشت. به محض تماس دستم، جرقه‌ای ایجاد شد.

بدنش شروع به لرزیدن کرد. قسمت به قسمت
مانند خاکستری سوخته و گر گرفته از هم جدا شده در هوا
پخش شد.
دقیقه‌ای بعد چیزی از او باقی نمانده بود.

#پست 599

زمین شروع به لرزیدن کرد.
از جا بلند شدم. دری مقابلم باز شد...
وقت ماندنم در اینجا تمام شده بود.
شروع به دویدن کردم. راهروها را پی در پی می‌دویدم.
در طرافم درها و راهروها باز و بسته و ناپدید می‌شدند.
نمی‌دانستم مسیر اصلی کدام است اما پاهایم بی فکر
مرا پیش می‌بردند.
نمی‌دانم ز چند سالن و اتاق عبور کردم. دیوارها شروع به
فرو ریختن کردند. از هر طرف گچ و سنگ به زمین می
ریخت و چوب‌های کف زمین جا به جا می‌شدند. سر
آخرین راهرو پایم روی چوب‌های در حال حرکت لیز
خورد. تعادلم را از دست دادم ولی به زحمت خودم را
کنترل کردم.

دست‌هایم هنوز خونی بودند، پاهایم هم همینطور...
 تمام بدنم درد بود. درد ناشی از خرده‌های شیشه‌ای که
 پوستم را شکافته بودند.
 آخرین راهرو به نظرم آشنا آمد. راهرویی بود که در بدو
 ورود واردش شده بودم. تقریباً تمام درها ناپدید شده بود.
 تنها یک در روی چارچوب خودش پابرجا بود.
 دری که می‌دانستم تنها راه خروج است.
 چارچوب در حال ترک برداشتن بودند. تمام دیوارهای
 اطراف داشت فرو می‌ریخت. زمین زیرپایم داشت ناپدید
 می‌شد. زمانی که دستگیره را لمس کرد، زمین زیر پایم
 ناپدید شد.
 در روی لولا چرخید و من داخل فضایی پر از مه و نور
 افتادم.
 صدای خرد شدن آخرین در را شنیدم و بعد همه جا تاریک
 و آرام شد.
 «الینا؟»

#پست 600

صدای آشنایی بود...
 @Vip Roman

صدای ویسپر نه...

لیوای....

ذهنم نام لیوای را تکرار می کرد. چشمانم باز بود اما انگار چیزی جز تاریکی را نمی دیدم.

«الینا؟ صدای منو میشنوی؟»

می شنیدم اما قدرت پاسخگویی نداشتم. انگار هم در جسمم بودم و هم نبودم.

صدایی در سرم جریان گرفت. صدای آشنای ویسپر... صدایش کمی گرمتر از قبل به نظر می رسید.

«صدای منو می شوی الی؟»

تلاش کردم واکنشی به ندایش داشته باشم.

«چشمات رو روی هم بذار. ذهنت رو با من همراه

کن.... بیا از اینجا بریم بیرون باشه؟ باید برگردی.»

چشمانم را بستم. اجازه دادم در ذهنم رسوخ کند...

اجازه دادم مرا با خود پیش ببرد. انگار حالا می توانستم راه را ببینم.

سرم به دوران افتاد. حسی شبیه به سرما را احساس کرده و بعد سنگینی جسمی که مرا پایین کشید.

چشمانم این بار واقعا از هم باز شدند. تصویر مقابلم لرزان بود اما می توانستم عطر تن ویسپر را احساس کنم. سرم

بی اراده برای پیدا کردن لیوای چرخید و او را کمی آن طرف تر نشسته بر روی یک صندلی دیدم. صورتش خسته بود. زیرچشمانش گود افتاده بود و به وضوح صورتش لاغر شده بود. به بدنم حرکتی دادم و تمام عضلاتم چنان به درد افتادند که گویی خرد و خاکشیر شده باشند.

لیوای از روی صندلی بلند شد و به سرعت جلو آمد. دستانش جلو آمدند و مرا بلند کردند. با حس ناشی از ضعف سرم را به سمتش چرخاندم. سرم برای دیدن ویسپر چرخید. او را دیدم که سرش هنوز با پایین خم بود... انگار او هم درد داشت.

صدای نفس های عمیقش را می شنیدم. نگاهم به سمت دست و بدنم چرخید. جای خراش های خون آلود مشخص بودند با این تفاوت که خشک شده و تازه نبودند.

تلاش کردم عضلاتم را حرکت بدهم اما با هر تکانی همه بدنم به درد میفتاد.

نگاهم نامتمرکز در چشمان لیوای خیره ماند که مرا روی بازوانش گرفته بود.

«چی شده؟»

صدایم برای خودم هم غریبه بود. مانند این بود که ساعت
ها حرف نزده باشم.

«حالت خوبه؟ درد داری؟»

سرم را کمی تکان داده و گفتم:

«یکم. چی شده؟»

نگاهش خشمگین و یسپر را نشانه گرفت. و یسپر سرش را
بالا آورد. نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:
«از اونچه انتظار داشتیم بیشتر طول کشید. برای همین هم
خودت ضعیف شدی هم من.»

بیشتر طول کشیده بود؟ یعنی بیشتر از دو سه ساعتی که
حس کرده بودم؟

سرم به سمت لیوای چرخید و گفتم:

«من اونجا یه چیزی حدود دو سه ساعت گم شده بودم.

چقدر گذشته؟ یه شبانه روز؟»

لیوای با چشمانی که خشم در آن ها دیده می شد گفت:

«چهار شبانه روز الینا. هردوتای شما چهار شبانه روزه که
بیهوشید!»

#پست 601

چنان تکانی خوردم که گویی کسی محکم در گوشت سیلی زده باشد .

چهار روز؟

اما...

جنگ...

جادو...

همه چیز بسته به این داشت که ما به موقع برسیم .
تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیایم .با احتیاط مرا روی زمین گذاشت .سرم به یکباره گیج رفت و تعادلم را از دست دادم .دستم چنگ شانهاش شد و دستش دور بازوهایم نشست تا مرا ثابت نگه دارد .

«باید بریم»...

زمزمه کرد:

«تو حتی نمی‌تونی سرپا بمونی»...

سرم را پایین آوردم .به پاهای برهنه‌ام که بریده و چاک چاک بودند چشم دوختم .منبع درد را نمی‌توانستم از بدن خسته ام تشخیص دهم .فقط می‌دانستم این جسم تماما آسیب دیده بود...

به سمت ویسپر گام برداشتم .هنوز سرش پایین و چشمانش بسته بود .

مقابلش زانو زده و دستم را روی گونه‌اش گذاشتم .

«ویسپر؟»

سرش را خسته بالا گرفت .چشمانش در چشمانم خیره ماندند .برقی در میان چشمانش می‌درخشید .

برقی که تا پیش از این در چشمانش دیده نمی‌شد .چیزی شبیه به حیاتی که به چشمانی مرده دمیده باشد .

گوشه لب‌هایش به یک سو بالا رفت و گفت:

«آوردیش؟»

دستم در میان لباس گشت و آن تکه پارچه را پیدا کردم .

قلب پیچیده شده در پارچه را به سمتش گرفتم .دستش برای دریافت آن جلو آمد اما دستم را مشت کرده و گفتم:

«باید کمک کنی بهمون ویسپر .ما زمان زیادی رو از

دست دادیم !باید برامون یه دریچه باز کنی!»!

با خستگی و تعلل پلک‌هایش را چندباری بهم زد تا شاید از پشت تاری که چشمانش را گرفته بود مرا بهتر ببیند .

با سستی سرش را بالاتر گرفت و گفت:

«تو در من قدرت اینو میبینی که بخوام این کارو بکنم؟

کشمکش ذهنی بیشتر از اونچه فکر میکردم ما رو خسته

کرده .چهار شبانه‌روز .ذهن من وصل به ذهن تو بوده و

تورو اونجا ،توی ناخودآگاه من نگه داشته...این حجم از

قدرتی که مصرف شده خیلی بیشتر از توان من بوده».

#پست 602

اخم کرده و گفتم:

«تو از پیشش برمیای ویسپر. مطمئنم».

دستش را مقابل حرکت داد و گفت:

«تلاش میکنم».

پارچه حاوی قلب رو توی دستش گذاشته و زمزمه کردم:

«اون چیزی که کشتم؟»

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

«تاریکی درون من بود. مطمئن نبودم توی نبرد بین تو و

اون.... کدوم میتونین برنده بشید».

البته که من برنده می شدم. زیرا او نمی دانست اما خودم که

می دانستم آن تاریکی قسمتی از من هم بود. قسمتی که روی

تمام آرزوها و زندگی ام سایه انداخته بود.

پارچه را کنار زد و قلب درخشان در میان دستش شروع

به درخشیدن کرد. ناخودآگاه آهی از میان لبانش بیرون

آمد....

دستش را بالا برد و قلب را روی قفسه سینه اش گذاشت.

بلور سرخ رنگ به رنگ تند قرمز درآمد. مانند چراغی که تمام فضای تاریک را روشن کرده باشد. بندهای نور قرمز رنگ از درون قلب روی قفسه سینه‌اش پخش شدند. دست آزادش از درد به دسته صندلی چنگ شد. نفسش به شماره افتاد و من دیدم که بلور شیشه‌ای مانند قطره‌های درخشان خونی که جذب می‌شوند از طریق پوستش به داخل کشیده شد و تنها نور کمرنگی باقی ماند که از قفسه سینه‌اش بیرون میزد.

بدنش به یک باره از تمام آن انقباض درآمد. شل شد و سرش پایین افتاد.

وحشت زده دستم را روی صورتش گذاشته و کمی تکانش دادم. موهای صاف و بلندش روی ساعد دستم کشیده می‌شد.

«ویسپر؟ ویسپر؟»

#پست 603

چیزی کف دستم را خیس کرد. متعجب به صورتش خیره ماندم. قطرات اشک نرم از چشمانش پایین آمده و صورتش را خیس می‌کردند. دستم را نرم روی گونه‌اش کشیده و رد

اشک‌ها را لمس کردم .

«خدای من»...

تازه مغزم توانست اتفاقات افتاده را تحلیل کند .ویسپر به خاطر آنچه من برایش نوشته بودم ،به خاطر تاریکی درون من ،به خاطر تمام خاطرات بد بچگی ،پر بود از تاریکی و نفرتی که قلبش را نابود کرده و احساساتش را خاموش کرده بود .به جای احساسات و قلب ،سایه‌ای تاریک درونش ایجاد شده بود که همه چیز را تحت کنترل داشت .تاریکی که او را در خود غرق کرده بود .

حالا با نابود شدن سایه تاریک درونش...

با شکسته شدن آینه‌های نحس

با برگرداندن احساساتی که از تنها خاطره احساسی باقی مانده درونش نشات گرفته بودند...

او دیگر شاهزاده تاریک نبود...

می‌توانست احساسات را لمس کند !

چشمانش را که باز کرد ،نه تنها لب‌هایش بلکه حتی چشمانش هم می‌خندیدند.

خنده‌ای توأم با اشک.

مانند طوفانی از احساسات که کنترلشان برای او بی‌کسری بود .
عدم وجود احساسات رنج می‌برد دشوار بود .
نمی‌دانم چرا اشک‌هایش به من هم سرایت کرد .چشمانم تار

و خیس شدند. شاید چون خودم هم سنگینی برداشته شده از روی وجودم را احساس می‌کردم.

دستش بالا آمد و بهت زده اشک‌هایش را لمس کرد.
سپس زمزمه کرد:

«همیشه دلم می‌خواست بدونم اشک ریختن چه حسی داره.
بی‌نظیره!»!

«ویسپر؟»

نگاهش روی من نشست. لبخندش عمیق‌تر و نگاهش بری اولین بار مهربان شد.

«برو... اون دختری که گفتی رو آماده کن. به سالن درجه‌ها برو... مطمئن نیستم چقدر از پیش برمیام ولی من فقط یه درجه میتونم باز کنم به یه مقصد. قدرت بیشترش رو ندارم. پس باید تصمیم بگیری الویت کجاست الی.»

#پست 604

به سمت لیوای برگشتم. ویسپر نمی‌توانست همزمان ما را به مکان‌هایی که می‌خواستیم برگرداند و من تنهایی با این وضاع جسمی توانایی نجات دادن هیچ چیزی را نداشتم.
فقط یک راه وجود داشت. کمتر از دو روز زمان داشتیم

ومن ناامیدانه فقط باید ارزو می کردم به موقع برسم.
چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
«ما رو به پایگاه نظامی لومینار ببر. ازت ممنونم ویسپر».
سرش را نرم تکان داد و گفت:
«ما دوباره همدیگه رو می بینیم الی».
«البته. ما یه قرار باهم داریم. قرار ی که من بهش عمل می
کنم».

سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست:
«زود باش...»

از جا بلند شدم. به سمت لیوای رفته و دستش را گرفتم. او
را همراه خودم به دویدن وا داشتم. با هر قدمی که می
دویدم کف پاهایم درد می کشید و درد تا مغز استخوانم پیش
می آمد.

میرا در میان راهروها منتظرم بود.

«زود باش میرا وقت نداریم. باید بریم. زود باش...»
به تالار دریچه‌ها رسیدیم. از خستگی نفس نفس می زدم. می
توانستم بی‌رمق بودن لیوای را احساس کنم. به نگران یادم
آمد او مثل من دوزی تزریق نکرده بود. بنابراین او نمی
توانست سیر بماند و در این دنیا غذایی بری او نبود.
او چهار روز را بیدار کنار جسم به خواب رفته من و

ویسپر نشسته بود. مطمئن بودم حتی استراحت هم نکرده و پایش را از اتاق هم بیرون نگذاشته بود. تنها همنجا نشسته و شاهد زخم‌هایی بود که روی تن من ایجاد می شدند. خدای من...

دستش را در میان دستم بیشتر فشردم. سرش را چرخاند و نگاه جدی‌اش روی من نشست. لب زدم: «متاسفم».

اخم کرد.

نگاهم به سمت دریچه چرخید. صدای ویسپر در سرم طنین انداز شد.

«ده ثانیه زمان داری خودت رو به اون طرف برسونی الی. پس عجله کن...»

مکث کرده و در سرم جوابش را دادم.

«دلم برات تنگ میشه. به زودی می بینمت...»

صدای خنده اش را حتی در سرم هم می شنیدم.

دریچه به همان شکلی که قبلا دیده بودم شروع به درخشیدن کرد و مه سفید رنگ مانند جرقه‌ای الکتریسیته مانند میانش را پوشاند.

زمزمه کردم:

«ده ثانیه وقت داریم. دست منو ول نکنین. فقط بدوید».

#پست 605

قدم به درون دریچه گذاشتیم. مه سفید که چشمانم را پر کرد
شروع به دویدن کردم. هر دو پابه پای من می دویدند.
ذهنم اعداد را می شمرد.

یک...

دو...

سه...

چهار...

مسافت بیشتر از بار قبل بود شاید چون دریچه به نقطه‌ای
دورتر باز می شد.

هشت...

نه...

قبل از شمرده شدن عدد ده، احساس کردم از مه بیرون
افتادم.

صدای نفس های بلندم با صدای میرا یکی شده بود. روی
زانو خم شده و تلاش کردم نفس بکشم. نور اولین چیزی
بود که سرم را به درد آورد.

میرا زمین زانو زد. دستانش را روی چشمانش گذاشت و

از درد نالید .

«اسلحه‌ها رو بیارید پایین»!

صدای هشدار آمیز لیوای باعث شد سرم را بالا بیاورم . به زحمت لای چشمانم را باز کرده و اسلحه‌هایی را ببینم که به سمت ما نشانه رفته بودند .

ما در مقر بودیم!

صدای گیج سربازها بلند شد.

«فرمانده اس؟»

«بانو الینا و فرمانده اینجان»!

«یکی بره به کاپیتان خبر بده»...

فرمانده جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.

«خوبی؟»

سرم را تکان داده و به کمکش سرپا شدم .

«وقت نداریم . تو وقت داری ولی من نه... باید همین

الان»...

سرم به گیج افتاد .

«انتظار داری بذارم با این وضعیت جایی بری الینا؟»

#پست 606

انگستانم دور بازویش چنگ شد و گفتم:

«چند روزه چیزی نخوردی. باید یه چیزی بخوری، تجدید قوا کنی و بلافاصله به سمت پایتخت حرکت کنی. اونجا، مراقب جادوی لومینار باش. توی قصر، توی اتاق پادشاه، یه دریچه مخفی هست که پشت کتابخونه اصلیه. دریچه به جایی که جادو نگهداری میشه راه داره. اونا از ورودی عادی قصر نمیان. از زیر زمین میان. میفهمی؟ باید اونجا باشی و زودتر از اونا جادو رو برداری. فقط کافیه جای جادو عوض بشه همین... و اینکه به هیچ عنوان اجازه نده چارلز شب رو توی اون اتاق بخوابه. اگه الان حرکت کنی به موقع می رسی.»

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

«تو چی؟»

«من تا کمتر از دو ساعت دیگه حرکت میکنم. می دونم که تا برسم دیر میشه اما امید دارم بتونم از خسارت کم کنم.»
دستانش دور صورتم نشستند. سرم را محکم نگه داشت تا چشمانم متمرکز در چشمنش خیره بمانند. اخم کرد و گفت:
«محاله. در یک صورت میتونی بری...»

«الینا؟ لیوای؟»

با صدای مارتین یادمان آمد در میان سربازان هستیم. مرا

رها کرد و به سمت مارتین چرخید .

«یه گروه سرباز آمده کن .به رابرت بگو همین الان آماده بشه . همراه بانو الینا به خطوط مرزی می رن به جایی که نیروی اولیه برای بررسی فرستاده شدن .بدون هیچ اتلاف وقتی مارتین»!

مارتین گیج بود .هنوز نمی دانست ما چطور اینجاییم .از اینکه می دیدم سالم است و روی پاهای خودش ایستاده احساس آرامش کردم .

نگاهش اول روی لیوای نشست و بعد روی من .سپس ب همان شوخ طبعی که دلم برایش لک زده بود گفت:
«خوبه .یکیتون دیوونه بود به اون یکی هم سرایت کرد».
تازه چشمانش از روی شانه های من به میرا افتاد .اخم کرد و گفت:

«برداشتی این دزد بی سروپا هم با خودت آوردی؟»
میرا مانده ماده پلنگی وحشی به سمت او جهید و گفت:
«مرقب حرف زدنت باش مردک خرفت»!
لیوای با صدای بلند تشر رفت.

«همین الان مارتین !دستور رو شنیدی !بعدش خودت با من به پایتخت میای .تکلیف این دختر هم بعدا مشخص میکنم».

#پست 607

به همراه مارتین به سمت مقر رفت. احساس کردم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. آخرین روزی که اینجا بودم، با دلتنگی وحشتناک و دلخوری رفته بودم و حالا که برگشته بودم...

جای فلین خالی بود که بیاید و با همان لبخند مهربانش بگوید دلتنگم بوده.

بغض گلویم را فشرد. باید به موقع میرسیدم. به سمت میراچرخیده و گفتم:

«دنبالم بیا میتونی فعلا تو اتاق من بمونی.»

او به دنبالم داخل مقر آمد. سربازها با دیدن من نگاهشان پر از تعجب می شد. بیشتر از آنچه فکر می کردم آسیب دیده بودم.

وارد اتاق خودم شدم. همه چیز مانند قبل بود. حتی وسایلی که از کالسکه پیدا کرده بودند را نیز به اتاقم برگردانده بودند. همه چیز اینجا بود جز من.

اشاره ای به لباس ها کرده و گفتم:

«میتونی از لباس های من بپوشی. توی ساختمون مجاور

درمانگاه حموم هم هست میتونی دوش بگیری.»
 سریع کوله‌ای برداشته و از وسایل مورد نیازم پر کردم.
 شمشیرم و هرچیزی که نیاز داشتم هنوز اینجا بود.
 در میان راه پر کردن کوله بودم که در زده شد. میرا در را
 باز کرد و نگاهش به رابرت خیره ماند. در مقابل قد بلند
 رابرت او مانند یک جوجه کوچک بود.
 «رابرت... من...»

پیش از آنکه کلمه آماده ام بر زبانم جاری شود موآن از
 کنار او داخل شد. با حس دیدن چهره‌های آشنا بعد از این
 همه وقت، ب آغوش باز به سمتش رفتم.
 مرا در آغوش فشرد و گفت:
 «اینجا بدون تو خیلی کسل کننده بود الینا.»

#پست 608

سرم را میان حجم موهای قرمزش فرو برده و گفتم:
 «دلم خیلی برای همه‌تون تنگ شده بود.»
 کیف پزشکی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:
 «فرمانده دستور داده اول زخم هات درمان بشن بعد
 می‌تونی حرکت کنی.»

رابرت که هنوز نگاهش میرا را آنالیز می کرد گفت:
 «خوشحالم که سالمی بانو. بدون تو تحمل کردن مارتین
 وحشتناک بود».

روی تخت نشسته و به موآن اجازه دادم شروع کند به بستن
 زخم هایم و پماد زدن روی جای خرده شیشه هایی که
 پوستم را داغان کرده بود. سرم را به سمت رابرت
 چرخانده و گفتم:

«سربازها آماده شدن؟»

سرش را نرم تکان داد و گفت:

«لازمه بدونم قراره با چی مواجه بشیم؟»

حتی دلم نمی خواست به این قضیه فکر کنم. دستم را بالا
 برده و شقیقه هایم را مالیدم.

«قوای دشمن برای ایجاد حواس پرتی از سرزمین مرزی
 به حمله غافلگیرانه ترتیب میده. اونا میدونن که قوای
 پیشتاز زودتر اونجا رسیدن برای بررسی مرزها و اطمینان
 از عدم حمله دشمن. برای همین با یه حجم زیادی از نیرو
 حمله میکنن. اونا قراره از جادوگرا هم استفاده کنن. بری
 همین مقابله باهاشون آسون نیست. ولی همه اینا یه حواس
 پرتیه. فقط برای دزدیدن یه چیزی از پایتخت. برای همین
 لیو....فرمانده باید خودش رو به پایتخت برسونه و مراقب

باشه تا اون چیز مهم دزدیده نشه. از طرفی ما باید خودمون رو به قوای پيشتاز برسونيم وگرنه همه اونا قلع و قمع ميشن. همه اونا به بدترين شكل ممكن كشته ميشن رابرت چون حمله شب صورت ميگيره. وقتي همه سربازها خوابيدن! اونم نه از طريق مرزها بلكه از زير زمين! دشمن قراره از زير زمين بياد و اونا رو...»
 به حق حق افتادم. بي آنكه بفهمم صورتم خيس شد از اشك. موآن دست از كار كشيد و به من نگاه كرد. در چشمانش مي توانستم تاثر را ببينم. او به اندازه من به اين سربازها علاقه داشت.

#پست 609

رابرت جلو آمد. كنار تخت نشست و گفت:
 «ما بهشون مي رسيم. نگران نباش. گريه نكن.»
 دستش جلو آمد و نرم اشك هايم را پاك كرد.
 «فقط بگو راهكاري داري يا نه؟ بايد چيكار كنيم جلوشو بگيريم؟»

مطمئن نبودم كه به موقع برسيم اما اگر هم به موقع مي رسيديم بايد مي توانستيم مقابلشان ايستادگي كنيم. بايد چيزي

می داشتیم که از نیروی آن ها قوی تر باشد. و این چیزی بود که به آن فکر نکرده بودم.

سرم را تکان داده و گفتم:

«نمیدونم اما تا رسیدن به اونجا یه فکری میکنم».

رابرت بلند شد و گفت:

«من باید با فرمانده صحبت کنم. نیم ساعت دیگه پایین به سربازها ملحق شو. حرکت میکنیم».

از اتاق که بیرون رفت، موآن بانداژ پایم را محکم کرد و گفت:

«مطمئنی می‌خوای بری؟ بهتره بذاری رابرت بره. تو

خیلی خسته‌ای و خیلی»...

دستی به گودی زیر چشم‌هایم کشیدم. صورتم رنگ پریده بود. جای خراش‌ها حتی روی گونه‌هایم هم دیده می‌شد.

«باید برم موآن وگرنه همه اونا میمیرن».

سرش را نرم تکان داد و گفت:

«برای موفقیتتون دعا می‌کنم».

به سمت میرا اشاره کرده و گفتم:

«میشه مراقبش باشی تا من برمیگردم؟ یکم دردسرسازه

ولی دختر خوبیه».

میرا چشم غره‌ی رفت و گفت:

«واقعا که!»

موآن لبخندی زد و گفت:

«البته. همراه من بیا. به یه دست لباس تمیز، یه حموم گرم و شاید کمی غذا نیاز داری.»

میرا باشنیدن کلمه غذا وسوسه شده و نگاهی به من انداخت.

«برو. اگه زنده برگردم می بینمت.»

سرش را تکان داد و به همراه موآن از اتاق بیرون رفت.

#پست 610

به سختی از جا بلند شدم. کوله و شمشیرم را برداشتم. باید یه راهی پیدا می کردم. اگر شده تک تک آن ها را می کشتم نمی گذاشتم آسیبی به فلین برسد.

از مقر بیرون آمده و به صف سربازهای سوار بر اسب که منتظر بودند پیوستم. نتوانستم اسبی خالی را برای خودم پیدا کنم. منتظر رابرت ماندم.

او را دیدم که همراه لیوای به سمت ما می آمد.

جلوتر رفته و گفتم:

«اسب من؟»

ر ابرت با لحنی مطمئن گفت:

«با من میای. وضعیتت برای سوارکاری طولانی مساعد

نیست و راه زیادی درپیش داریم».

سپس به سمت فرمانده برگشت.

«فرمانده در اولین فرصت براتون گزارش میفرستم».

لیوای با چهره ای خشک و جدی سرش را تکان داد.

ر ابرت کوله ام را گرفت و به سمت اسب خودش رفت. به

سمت لیوای برگشتم.

«مراقب باش».

نگاهش در چشمانم خیره ماند و گفت:

«نگران اون جادو نباش. نمی‌ذارم کسی اونو بدزده».

حرفم را اصلاح کرده و گفتم:

«منظورم اینه که مراقب خودت باش. امیدوارم هر دوی ما

با پیروزی برگردیم و بتونیم یه جشن پیروزی بگیریم».

گوشه چشمش چروک خورد. همان لبخند محوی که فقط در

چشمانش دیده می شد. یک قدم به جلو برداشت. دستش بالا

آمد و زیر چانه‌ام نشست. سرم را کمی بالا داد و زمزمه

کرد:

«سالم و زنده برگرد...بعد در مورد جشن پیروزی صحبت

می کنیم».

نگاهش روی لب هایم ماند اما می دانست سربازها ما را
تماشا می کنند. نگاهش با حسرت از لب هایم گرفته شد و
عقب رفت .

«مراقب خودت باش».

به سمت اسب رابرت رفتم. دستم را گرفت و مرا بالا
کشید. همانطور که دستم را دور کمر رابرت حلقه می
کردم به او چشم دوختم که نگاهش ما را بدرقه می کرد .
کاش هردو با پیروزی برگردیم.
کاش...

#پست 611

با به حرکت در آمدن اسب احساس کردم قلبم در سینه
فشرده می شود. نمیدانستم چه زمانی خواهم رسید و آیا می
توانم چیزی را تغییر دهم یا نه ولی اضطراب داشت مرا
بیچاره می کرد .
از طرفی حتی مطمئن نبودم که می توانم بار دیگر او را
ببینم یا نه .

با توجه به ضرورت موقعیتی که در آن بودیم بی وقفه به
تاخت می رفتیم. سب ها حتی فرصت اندکی برای

استراحت نداشتند. خودمان هم همینطور .
تمام تنم درد داشت . از کف پاهایم گرفته تا زانو و ران و
کمرم...

کمرم چنان می سوخت که احساس می کردم هر آن ممکن
است از وسط تا بشوم.

حتی با یک حساب سرانگشتی هم می توانستم بفهمم ماهانه‌ام
نزدیک است و این ضربات اسب و تمام این آسیب ها فقط
باعث می شد درد بیشتری را تجربه کنم .

خسته سرم را آرام از پشت بین کتف‌های رابرت گذاشتم .
سرش را کمی عقب داد و گفت:

«خسته‌ای؟»

«یکم».

«می‌خوای استراحت کنیم؟»

زمرمه کردم:

«نه فرصت نداریم...حتی یک ساعت تاخیر هم می تونه به
فاجعه دامن بزنه».

نفس عمیقی کشید و گفت: «بلاخره با غروب هوا باید کمی

استراحت کنیم .تا اونجا خیلی راهه بانو ،اسب‌ها هلاک

می‌شن و سربازها باید نیروی جنگیدن داشته باشن .اونا

همین حالا هم ترسیدن».

نگاهی به چهره سربازها انداختم. حق با او بود. بیشتر آن‌ها وحشتزده بنظر می رسیدند. آمدن به چنین ماموریت خطرناکی بدون فرمانده و کاپیتان... اعتماد به من برایشان دشوار بود.

نفسم را بیرون داده، سرم را بیشتر به پشت رابرت تکیه داده و چشمانم را بستم. خسته بودم... خسته تر از آن که توان فکر داشته باشم.

یک جمله در سرم تکرار می شد.

ما به موقع می رسیدیم.

در نزدیکترین شهر توقف کردیم. آسمان تاریک شده بود و کسی در جاده‌ها نبود.

#پست 612

رابرت از اسب پیاده شد و افسار را گرفت. چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت. خمیازه‌ای کشیده و گفتم:

«اینجا متوقف میشیم؟»

رابرت سری تکان داد و گفت:

«یکی از پایگاه‌های نظامی ما اینجا است. اسب‌ها میتونن استراحت کنن و همینطور سربازها. دنبالم بیاین.»

یادم نبود موقع نوشتن برای شهرهای نزدیک به مرز پایگاه های کوچکی طراحی کرده بودم که سربازهای تشنه و گرسنه و خسته بتوانند آنجا اتراق کنند .

پایگاه چیزی شبیه به یک سوله بزرگ بود که به چندین بخش تقسیم می شد و اسطبل بزرگی هم در قسمت مجاور داشت .تعداد سربازها و افراد نظامی این سوله حدود 100 نفر بودند .اسب ها را تحویل دادیم و ما را به سمت محل استراحت راهنمایی کردند.

رابط با مسئول پایگاه مشغول صحبت شد .سربازه برای استراحت هرکدام پتویی برداشته و جایی دراز کشیدند .یکی از پتوها را برداشته و در دورترین نقطه در میان تاریکی چنبره زدم .تیره پشتم به درد افتاده بود ،گویی کسی خنجری داغ را در میان عصب های تحریک شده وجودم فرو کند . صدای زمزمه رابط را از بیرون سوله از کنار پنجره های که قسمت کوچکی از شیشه آن ترک خورده و شکسته بود می شنیدم .

«فرماندهی این ماموریت با منه ولی سربازها خسته هستن و همه ترسیدن .نمیدونم فردا به موقع می رسیم یا نه ولی ما تنها امید جوخه ای هستیم که اعزام شده.».

صدای مردانه مسئول پایگاه را شنیدم.

«چیزی هست که باید بهتون بگم.».

«چی؟»

«آخرین گروهی که برای گشت زدنی به سمت قسمت‌های مرزی رفته بودن، گفتن از قسمت‌های انتهایی جنگل یه سری سروصدای عجیب میومده. ما می خواستیم اسب‌ها رو آماده کنیم و برای سرکشی بریم ولی بخاطر تاریکی تصمیم گرفتیم تا طلوع صبر کنیم.»

ابروهایم بالا پریدند. امشب؟ اما شروع سروصداها و همه چیز باید از فردا میبود! یعنی همه چیز یک روز زودتر داشت اتفاق میفتاد؟ حتی دزدیده شدن جادو؟

اگر اینطور بود تا الان باید نفوذی‌ها وارد قصر شده باشند. مطمئن نبودم لیوای به موقع رسیده است یا نه.

«نیروها دو سه ساعت به اندازه سر حال شدن اسب‌ها استراحت کنن و بعد حرکت می کنیم.»

«بله قربان.»

نمی‌دانم چقدر گذشت که سروصداها خاموش شد.

اگر امشب شروع می شد، یعنی حالا که ساعت حدود نه بود، تا نیمه شب یعنی حدود دو نیمه شب فرصت بیشتر نبود. حوالی غروب آن‌ها به تعدادی نیروی دشمن

برخورده و یک درگیری کوچک ایجاد شده بود که موفق به شکست آن‌ها شده بودند. سربازها با خوشحالی می خوابیدند زیر فکر میکردند فاز اول حمله را دفع کرده اند

غافل از اینکه آن حمله تنها یک رد گم کنی بود .
 5ساعت دیگر دشمن از زمین بیرون می آمد و آتش را به
 جان سربازهای غرق در خوابی می انداخت که از پیروزی
 ابتدایی خود شاد بودند .

#پست613

پلک‌هایم برای چند دقیقه خواب التماس می کردند . آن‌ها را
 روی هم گذاشته و با خودم گفتم فقط چند ثانیه...
 سرم عقب رفت و خواب چشمانم را ربود .
 با افتادن سرم روی شانه بیدار شدم . به سرعت ذهنم
 هوشیار شد . به اطراف چرخیدم . چقدر زمان را از دست
 داده بودم؟ بسته بودن چشمانم از نظر خودم به ثانیه‌ای می
 مانست اما با توجه به کمرنگ شدن آتش هیزم های درون
 شومینه های سوله می توانستم حدس بزنم چیزی بیش از
 نیم ساعت خوابیده بودم .
 بلافاصله بلند شدم . نگاهی به سربازها انداختم . همگی غرق
 خواب بودند . کوله و وسایلم را برداشتم نمی توانستم منتظر
 ان ها بمانم .
 دیر می شد...

خیلی دیر...

از سوله بیرون زدم. در میان پوشش تاریکی به سمت اصطبل حرکت کردم. آن ها گفته بودند اسب هایی را آماده کرده بودند تا برای جستجو بروند. پس اسب های سرحال و تازه نفس برای حرکت بودند.

وارد اصطبل شدم. یکی از اسب هایی که سرحال تر از سایرین به نظر می رسید را برداشته و سوار شدم. می دانستم به محض خروج از اینجا آن ها متوجه خواهند شد اما تا بخواهند به دنبالم بیایند مدتی زمان می برد. سربازها بید استراحت می کردند.

اسب را از اصطبل بیرون برده و به سمت در پادگان رفتم. یکی از نگهبان ها به محض دیدنم جلو آمد و گفت: «جایی می رید؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«ماموریت فرمانده به من سپرده شده. دو ساعت دیگه فرمانده جایگزین، رابرت رو بیدار کنین و بهش بگید که دنبال من بیاد.»

«اما بانو شما...»

سوار بر پشت اسب شده و به تاخت از کنارشان عبور کردم. حتی به فریادهای صبر کن نیز اهمیتی ندادم. مستقیم

به سمت جنگل می تاختم. در دل دعا می کردم تا زمانی که می رسم فلین آسیبی ندیده باشد.

چندین ساعت در مسیر مستقیم از میان درخت ها تاختم. با هر حرکت اسب تمام بدنم به درد میفتاد. معده ام از

گرسنگی پیچ می خورد و سرم از خستگی و بیخوابی تیر می کشید. حتی مطمئن نبودم با دست های زخمی توانایی شمشیر به دست گرفتن و مبارزه را دارم یا نه؟

اگر پیش از شروع آتیش می رسیدم شاید چاره ای بود اما اگر آتش شروع می شد...

سرم را به سرعت تکان داده و این فکر را عقب زدم. اتفاقی نمیفتاد.

به مسیر کمپ سربازها نزدیک شده بودم. از فاصله دور می توانستم سروصدایی را بشنوم. صدایی شبیه به همهمه‌ای که در میان جنگل می پیچید.

بویی به مشام رسید.

بویی شبیه به بوی دود...

آتش شروع شده بود!

قلبم در سینه تضرع کرد...

دیر رسیده بودم...

پاهایم را به پهلوی اسب کوبیده و فریاد زدم:

«سریع تر حیوون...خواهش میکنم»...

#پست614

هرچه جلوتر می رفتم قلبم تندتر در سینه میزد. شعله های نارنجی آتش را می دیدم و صدای فریاد سربازهای آتش گرفته ای که فریاد میزدند.

لعنتی...

لعنتی...

وقتی به کمپ در حال سوختن رسیدم، دیگر ذهنم کار نمی کرد. شعله های آتش از برزنت چادرها بالا می رفت مانند هیولایی نارنجی رنگ که سربازها را می بلعید.

نگاهم سراسیمه به اطراف چرخید. برخی از سربازها با بدن های آتش گرفته می دویدند و به میان جنگل رفته یا خود را روی زمین می انداختند و در تلاش بودند آتش را فرو بنشانند. برخی دیگر با بدن های تماما سوخته و بی جان روی زمین افتاده بودند.

تعدادی تازه با سروصداها بیدار شده و از میان چادرهای سوزان بیرون می آمدند. تعدادی دیگر سطل در دست آب می آوردند و در تلاش بودند آتش را خاموش کنند اما آتش با هر سطل آبی که رویش ریخته می شد بیشتر گر می

گرفت .

این جادو بود... نه آتش بنابر این آب نمی توانست خاموشش کند . آب هیچ دردی را دوا نمی کرد .

به سمت مهلکه دویده و فریاد زدم:

«سطل‌های آب رو ول کنین . هرچی مهمات دارید بردارید و به سمت جنگل فرار کنین . فقط فرار کنین ! زود باشید» .
سربازهای باقی مانده با دیدن من روحیه گرفته ، سطل‌ها را ول کرده و به سمت جنگل فرار کردند . در میان چادرهای سوخته چرخیدم و بلند فریاد زدم:

«فلین؟»

میان اجساد دویدم...


بی آنکه بدانم صورتم از اشک خیس شده بود .

#پست 615

بلندتر فریاد زدم:

«فلین؟»

در میان چادرهای در حال سوختن سرک کشیدم . تنه ام به سربازهای در حال فرار برخورد می کرد . آتش نیز مدام زبانه کشیده و جهنم بزرگی را ایجاد کرده بود .

یکی از سربازها زخمی از چادری بیرون آمد. نیمی از بدنش سوخته بود اما هنوز می توانست روی پاهایش بایستد. به سمتش رفته و کمکش کردم. او را تا نزدیک محوطه جنگلی پیش برده و پرسیدم.

«فلین کجاست؟ کسی فلین رو دیده؟»

تعدادی از سربازهای درحال فرار تکیه او را از شانه ام گرفته و بلندش کردند. یکی از آن ها گفت:

«زودتر از ما متوجه آتیش شد و از چادر زد بیرون».

به سمت محوطه آتش گرفته برگشتم. آتش داشت همه چیز را تسخیر می کرد. اسب ها که از همان ابتدا رم کرده و فرار کرده بودند. از میان اجساد عبور کرده و سعی کردم آن هایی که هنوز نفس می کشیدند را پیدا کنم.

دستی دور مچ پایم حلقه شد. سرم را پایین آورده و سربازی را دیدم که با سینه ای خس دار نفس می کشید. زانو زده و دستش را گرفتم.

«هیش... سعی نکن حرف بزنی... الان از اینجا میبرمت».

به سختی گفت:

«فر... مانده.... غاف... گیر».....

نفسش قطع شد و دستش رها شد.

بغض گلویم را فشرد. صدای ترک خوردن چیزی را شنیدم

و سرم را بالا گرفتم. درخت آتش گرفته‌ای به سمتم سقوط می‌کرد.

پیش از آنکه به خودم بیایم کسی مرا عقب کشید و درخت مقابل پاهایم روی جسد سرباز افتاد. صدای فلین در گوشم نشست.

«الینا! تو چرا اینجا ای؟»

با شنیدن صدایش وحشت زده به سمتش چرخیدم. نیمی از صورتش و یکی از دست هایش سوخته بود. محکم در آغوشش کشیده و سرش را به شانه‌ام فشردم.

«تو زنده ای... پسرک احمق لجباز... تو زیر سن قانونی هستی... اینجا چیکار می‌کنی!»

#پست 616

با صدای بلند زیر گریه زده و او را محکم‌تر در آغوش کشیدم. نرم خندید و با درد گفت:

«باید بریم قبل اینکه اینجا کباب بشیم».

به خودم آمده از جا یلند شده و دستش را گرفتم.

«از اینجا برو. این اتیش تموم نمیشه اگه یه کاری نکنیم. زمانی تموم میشه که تمام سربازهای اینجا که جادوی آتش

اونا رو شناخته باهاش بسوزن».

دستم را کشید و گفت:

«من بدون تو فرار نمی‌کنم».

همراهش شروع به دویدن کردم. امیدوار بودم اسب هنوز

جایی در میان جنگل باشد اگر عجله میکردم می توانستم

فلین را به جای امنی رسانده و برگردم.

نفسم از دویدن گرفته بود. صدای نفس های فلین پر از درد

بود و هر نفس پر از دردش انگار خنجری می شد به قلب

من.

اسب هنوز همانجا بود...

اتش که به اینجا نرسیده بود بنابراین اسب منتظر سوارش

مانده بود.

«سوار شو و برو دنبال رابرت باشه؟ اونا تو راه اینجان».

«من تنهات»...

عصبی فریاد زدم:

«اتش اسیبی به من نمیرسونه! من موقع شروعش اونجا

نبودم. برو... برو فلین خواهش میکنم»...

مکث کرد و سپس سوار اسب شد و به تاخت رفت به

سمت محوطه برگشتم، افراد زخمی که هنوز نفس می

کشیدند را تا می شد از محوطه ای که داشت بیشتر و بیشتر

می سوخت دور می کردم.

اما فایده نداشت...

آتش به دنبال آن ها می آمد...

باید راهی برای تمام کردن این آتش پیدا میکردم.

لعنت به ذهن من که هیچ باگی برای این بخش داستان به جا نگذاشته بود.

چطور می توانستم آتش را منحرف کنم که به دنبال

سربازها نرود و کل سرزمین را نسوزاند؟

صدای فریاد سربازهایی که در حال سوختن بودند هنوز به گوشم می رسید.

آن هایی که زخمی تر از آن بودند که توان فرار داشته باشند، در میان آتش جان می دادند.

حاضر بودم خودم در آتش بسوزم اما آن ها را نجات دهم.

حرکت سایه مانندی را در میان درختان دیدم.

شبیه به سایه هایی که در میان آتش حرکت می کردند.

چیزی تغییر کرده بود؟

بخاطر فرار سربازها بود؟

به سمت جنگل دویدم. باید به رابرت می رسیدم. جادوگران

آتش حالا که سربازها فرار کرده بودند خودشان را به اینجا

رسانده بودند. شاید به خاطر من...

برای هدف قرار دادن من...

با تمام توان می دویدم. می توانستم سرعت آتشی را ببینم که در جنگل پیش می آمد و خودش را به سربازان در حال فرار می رساند.

در میان هیاهوی سربازهایی که آتش گرفته به هر طرف می دویدند، کسی مچ دستانم را محکم گرفت و مرا نگه داشت.

صورت دود گرفته لیوای آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم.

وحشت زده جیغ زدم:

«چرا اینجاایی؟ جادوی لومینار... تو چرا...»

چیزی سرد در میان دستانم قرار گرفت.

سرم را پایین آورده و گوهر جادویی را دیدم.

«جادوی لومینار... فلین رو دیدم... گفت تو گفתי این آتش از

جادوئه... این باید کمک کنه نه؟»

چطور توانسته بود هم در پایتخت باشد و جادو را نجات

دهد هم اینجا؟ میان این دو مقصد بیش از چهار روز راه بود.

جواب سوال ذهنم را داد.

«یه لطف کوچیک برای نجات پیدا کردن تو از طرف

شاهزاده تاریک...»

لحنش بی میل بود اما اضطرار دز صداش موج میزد.

«اگه کاری ازت برمیاد باید همین حالا انجامش بدی.»
 به محوطه غرق آتش چشم دوختم...
 جادوی لومینار می توانست به جادوی آتش غلبه کند به
 شرطی که جادو را از همانجایی که شروع شده بود تمام
 میکردم.

#پست 617

به میان درختان در حال سوختن برگشتم ،صدای گام های
 لیوای را روی چمن های نیم سوخته پشت سرم می شنیدم .
 بایدبه او می گفتم که نیاید و خطرناک است اما می دانستم
 گوش نخواهد داد بنابراین تلف کردن وقتم برای قانع کردن
 او بی فایده بود .
 به وسط زمین که رسیدم روی زانوهایم نشسته و گوهر را
 روی خاک گذاشتم . مطمئن نبودم می توانم از آن استفاده
 کنم یا نه.
 من جادوگر نبودم اما قطعا چیزی که خودم ساخته بودم باید
 به دست خالقش کار میکرد .
 حرکات میان جنگل را احساس کردم.
 ان ها تماشا می کردند.
 لیوای نیز آن را حس کرد . زیرا دستش روی شمشیرش

نشست و گفت:

«جادوگرای تاریک؟»

زمزمه کردم:

«دنبال من میگردن».

شمشیرش را از نیام کشید و حائل من ایستاد.

«هرکاری لازمه انجام بده».

گوهر را میان مشت فشردم. چشمانم را بستم و سعی کردم
ارتباطی پیدا کنم با قدرت نهفته در آن.

درونش بود...

حسش میکردم.

شبیه حسی وسوسه انگیز از قدرت.

فریبنده...

در انتظار یک اتصال.

برعکس آنچه فکرش را میکردم، گویی منتظر اتصال با
من بود. حس قدرتش کف دستانم را به خارش انداخت.

گویی دروازه‌ای شد میان من و زمین...

می توانستم دانه به دانه خاک را حس کنم.

حتی بوی تند جادوی سوزانی که از خاک سر بیرون می
آورد.

گویی نوع حواسم تغییر کرد به حواس درون خاک.

هفت جادوی آتش بود...

از هفت جادوگر!

نمی توانستم خاموشش کنم. آتش طمع داشت به بلعیدن
سربازهایی که برایش ایجاد شده بود. باید قدرتی به همان
اندازه به او برمیگشت.

بنابر این یک راه داشتم.

اگر تغییر جادویی با این قدرت سخت بود، تغییر هدفش
آسان تر بود.

با اتصال گوهر، اولین منشا شعله در زیر خاک را حس
کردم.

تمام فکرم را متمرکز کردم. عرق روی پیشانی ام نشست.
نمیدانم از گرمای آتش بود یا از فشار.

تمام تمرکز را میان آتش و یکی از جادوگرانی که سازنده
آتش نبود متمرکز کردم.

شعله آتش از میان جنگل عقب کشید. ابتدا لرزان و سپس با
قدرت.

هیچ شعله ای نمی توانست جادوگری که سازنده آتش بود را
بسوزاند اما می توانست یکی از سایر جادوگران را
بسوزاند.

آتش به سرعت به میان سایه ها رفت. هدفش از سربازها به

یک جادوگر دیگر تغییر کردند.
صدای فریاد خشدار که میان جنگل رسید. در اوج فشار
لبخند زدم.

#پست618

می توانستم کم شدن قدرت آتش را احساس کنم. یکی از
جادوگرها رفته بود. آتش بعدی را منحرف کردم. قطرات
درشت عرق از سرو صورتم میچکید. صدای شمشیر لیوای
را می شنیدم. نمی دانستم باچه چیزی مبارزه می کند. نمی
توانستم حواسم را حتی برای یک ثانیه از گوهر بردارم.
جادوگر دوم، سوم و چهارم با جادوی معکوس خود نابود
شدند. از هرم گرمای جنگل کاسته شد. می توانستم حساس
کنم...

صدای فریاد سربازها دیگر چندان به گوش نمی رسید.
بوی گوشت سوخته اما هنوز در مشام بود.
صدای نفس نفس زدن لیوای خسته...

نمیفهمیدم اطرافم چه در حال وقوع بود.

گرم بود...

آنقدر گرم که انگار من خود شعله آتش بودم.

سرم گیج می رفت. آتش بعدی را پیدا کردم. عمیق تر در خاک، مسیرش را تغییر داده و به سمت جادوگر بعدی فرستادم.

چیزی داغ از بینی روی صورتم جاری شد. چشم هایم باز نمی شدند. اتصال قوی تر از آنی بود که بتوانم دستم را برای پاک کردن صورتم عقب بکشم. تمام وجودم از گرما می سوخت. جادوگر ششم فریاد سرداد...

خاک سرد شد...

شعله های آتش یکی پس از دیگری خاموش می شدند. احساس می کردم توان بیشتری ندارم. جادوگر آخر مانده بود اما آتش هیچ جادوگر دیگری نمانده بود که بتوانم او را هدف قرار بدهم.

به ذهنم فشار آوردم.

چرا انقدر گرم بود؟

چرا انقدر گر گرفته بودم.

چرا صدای همه ها انقدر اطرافم زیاد بود؟ مگر آتش کم نشده بود؟ پس چرا من هنوز در میان گرما میسوختم؟

#پست 619

سعی کردم مسیر آتش اخر را پیدا کنم...
 اگر نمی توانستم این آتش را به سمت جادوگرش برگردانم ،
 می توانستم آتش جدیدی بسازم...
 آتشی که او را درخود بسوزاند .

اما نمی دانستم چقدر توان مقاومت برایم مانده است.
 اهمیتی به گرگرفتگی و گرمای جاری شده روی صورتم
 ندادم . باید آتش می ساختم . آتشی که نیاز نبود حتی قوی
 باشد . همین که جادوگر را می سوزاند کافی بود .
 او نمی توانست برود و شعله اش را ترک کند . باید میماند
 تا شعله اش بسوزاند و تمام کند . پس وقت داشتم...
 وقت داشتم .

پیش از آنکه شعله آتش باقی مانده آتش هرکه باقی مانده
 بود را بسوزاند باید تمامش می کردم .
 تمام قدرت زمین را بالا کشیدم . مانند یک مکش عمیق که از
 کف دستانم نشات می گرفت . نفسم سخت بالا آمد . سینه ام
 گرفت و قلبم یک تپش را جا انداخت .
 از میان زمین شعله آتشی سر گرفت . آتشی که رنگش
 متفاوت بود...
 آتشی که آبی می سوخت...
 @Vip Roman

نمی توانستم باچشم ببینم اما در ذهنم می دیدمش.
 حالا باید تنها هدایتش می کردم .
 رگ های مغزم در حال انفجار بودند .
 مانند این بود که به تنهایی تلاش کنی یک کامیونت بزرگ
 را هل بدهی.
 آتش مسیرش را ذره ذره تغییر داد .جادوگر را پیدا کرد و
 به سمتش می رفت.
 کمی دیگر...
 کمی دیگر...
 چیزی خیس و لزج روی دست هایم می ریخت .
 کف دست هایم را احساس نمی کردم .
 چند قدم دیگر...
 فقط کمی دیگر...
 چیزی روی من افتاد و مرا با تمام قدرت عقب کشید .
 دست هایم از گوهر جدا شدند ،چشم هایم باشوک از هم باز
 شده و همراه چیزی روی زمین غلتیدم .

#پست 620

لب هایم به کار افتادند» نه...نه...نه...»

سرم به اطراف چرخید. رابرت مرا پیچیده در یک پتوی سالم روی زمین می کشید. دود از جای جای تنم بلند شده بود. بوی گوشت سوخته می آمد.

چشم هایم روی دست های کاملاً سوخته ام خیره ماندند و خونی که از بینی تمام لباسم را لک کرده بود. منشا صدا را پیدا کردم. لیوای و فلین محاصره شده میان خفاش های بزرگی بودند که از هر طرف به او حمله می کردند و در تلاش بودند خود را به من برسانند. هردو سخت می جنگیدند تا مرا وقتی در میان آتش میسوختم در امان نگهدارند.

سعی کردم خودم را از میان دست های رابرت بیرون بکشم.

«والم کن... رابرت ولم کن... تو نمیفهمی... من باید برم... هنوز یکی مونده... هنوز یکی مونده!»

رابرت فریاد زد:

«داری از دست میری...»

جیغ کشیدم:

«مهم نیست...»

آتش مهار شده شعله کشید. جادوگر نهایت تلاشش را به کار

بست. تمام قدرت شعله پخش شده در جنگلش را عقب کشید. می دیدم که آتش شکل میگیر. مانند یک تیر آماده در میان کمان.

رابت را کنار زده و به سمت گوهر دویدم. دستان سوخته ام را حس نمی کردم. انگار عصب هایم نابود شده بودند. حتی نمی توانستم گوهر را حس کنم. با تمام آن چیزی که درونم مانده بود گوهر را میان دست گرفته و تمرکز کردم. بارقه خاموش شده شعله دوباره جرقه زد.

دیدم که شعله جادوگر تیری شد که مرا نشانه گرفت و از کمان بیرون جهید. به آتش گوهر جریان بیشتری دادم. مهم نبود اگر من ز آن تیر آتشین می سوختم فقط باید آنقدر زنده می ماندم که جادوگر هم بسوزد...

بعد همه چیز تمام می شد...

شعله هایم با سرعت بیشتری حرکت کردند. فقط کمی دیگر...

تیر آتشین از میان خفاش ها عبور کرد و مستقیم به سمت من آمد.

چشم بستم و خودم را تسلیم آتش کردم.

کاش فقط چند ثانیه پیش از سوختن فرصت داشته باشم.

چیزی مقابلم راست کرد. @Vip Roman

چیزی که به من کوبیده شد و بعد هرم گرمایی که پخش شد.

منتظر حس سوختن ماندم اما دست هایی مرامحکم نگه داشته بودند.

آتش جادوگر را در بر گرفت. صدای جیغ هایش را می شنیدم. دست های لرزانم از گوهر رها شدند و چشم هایم با هجوم نوری از هم باز شدند.

با درکی ناگهانی، تمام وجودم یخ بست.

فلین مقابلم ایستاده بود. با تیری آتشین که سینه اش را شکافته بود و از درون او را می سوزاند.

نگاهش اما به من بود. دستانش حائل من شده بودند.

«نه... نه... چیکار کردی... فلین... فلین...»

دست هایم هراسان دورش نشستند. تیر آتشین با سوختن جادوگر خاموش شد. تمام آتش جنگل به یک باره خاموش شد. خفاش ها ناپدید شدند و فلین در میان دستانم روی زمین افتاد.

#پست 621

دست هایم بالا رفته و روی صورت زخمی و سوخته اش

نشستند. پلک چشم هایش لرزید.

«مگه نگفتم فرار کنی؟ مگه نگفتم دیگه برنگردی! مگه نگفتم دنبال من برنگردی! چرا برگشتی؟ چرا وقتی بهت گفتم برو بازم برگشتی؟»

لب هایش با لرزش به اطراف کشیده شدند. صدایش مانند یک خش عمیق از درون سینه بود.

«تورو... تنها... رها... نمیکنم... تو... خوا... خواهر... منی... هر گز... رها... نمیکنم... به مادرم... بگو... دوستش...»
نگاهش به یک نقطه ثابت شد. نفسی که رفته بود دیگر بیرون نیامد. دست های سوخته ام چنگ لباس پاره اش شدند.

جیغ هایم هیستریک وار سکوت حکم فرما شده در جنگل را شکستند.

«نه... چشمات رو باز کن... نه... نه... من دوباره تورو از دست نمیدم... خواهش میکنم. خواهش میکنم... من نمیتونم دوباره از دستت بدم... خواهش میکنم... فلین...»
چنان جیغ میزد که تارهای صوتی ام پاره شوند. صورتم از خون و اشک خیس بود. سرم را روی سینه سوخته اش گذاشتم. التماس کردم.

«نباید جلوم میموندی. باید میذاشتی اون تیر به من

بخوره...نباید نجاتم می دادی .احمق...احمق....من ازت خواستم فرار کنی...تورو خدا برگرد...»
دست هایی دورم نشسته و مرا عقب کشیدند .هیستریک وار فریاد زدم:

«به من دست نزنید...اگه میذاشتید...اگه حواسم پرت نمی کردید...الان فلین زنده بود...به من دست نزنید!»
رابطه را عقب هل دادم .نمی توانستم جیغ های عصبی ام را کنترل کنم .دست هایم از فلین جدا نمی شدند .او را در آغوش فشردم .تنش هنوز از هرم گرمای آتش داغ بود .اما نبضش نمیزد...

«چشماتو باز کن...برگرد...نذار ثابت بشه من یه بار دیگ نتونستم ازت مراقبت کنم...یه بار بخاطر اشتباه من از ارتفاع افتادی....این بار بخاطر اشتباه من رو دستای خودم جون نده...فلین....پسر کوچولوی من...خواهش میکنم.»
دست هایی قوی تر از قبل مرا عقب کشیده و از جنازه سوخته جدا کردند .حتی دست هایم توان مشت زدن به سینه اش را هم نداشتند .

نالیدم:

«ولم کنین....ولم کنین»...

لیوای سرم را به سینه اش چسباند .دستش را پشت سرم

گذاشت و مرا محکم به خود فشرد. اجازه داد حق حق کنترل نشدنی ام را در میان سینه اش خالی کنم. صدایش را شنیدم که به رابرت گفت:

«هر کی زنده مونده رو بیار. اجساد رو برمیگردونیم. به خانواده هاشون تحویل میدیم. کسی رو اینجا رها نمیکنیم».

#پست 622

کلمه اجساد باعث شد حق هم بیشتر شود. رابرت در میان درختان ناپدید شد. اما او همانطور ثابت ایستاد و مرا در میان اغوشش نگه داشت. حق حق گریه هایم تمام نمی شد. چیزی درون وجودم درد میکرد. مانند یک زخم قدیمی دوباره باز شده.

گویی خنجر زده باشند در میان سینه ام و قلبم را شکافته باشند. درد داشت امانم را می برید. نفسم بالا نمی آمد... نمی توانستم به فلین فکر نکنم. به تمام شب هایی که مراقبم بود. تمام شب هایی که حواسش به من بد تا اتفاقی برایم نیفتد. حالت صورتش وقتی غذاهای بهتری میخورد، لبخند هایش وقتی مرا برای خرید با خودش می برد و دور از چشم لیوای خوراکی اضافه می خریدیم. وقتی در مورد

لباس هایم نظر می داد. وقتی مانند یک گربه شکمو چشم به اضافه مانده غذای بشقاب من داشت. وقتی پتویش را به من میداد و خودش در سرما می خوابید...

جیغ هایم را در سینه لیوای خفه کردم. کاش می شد من بمیرم. کاش من به جای تمام آن ها میمردم...

لیوای دستش را دورم حلقه کرد و سرم را عقب داد. نگاهش جدی بود. بدون اندکی تزلزل یا غم. دستش را حرکت داد. با سرانگشتانش صورتم را پاک کرد. «آروم باش».

«من باعث شدم... من.... اونو کشتم»...

«تو یه نفر رو از دست دادی. من در هر جنگ صدها سرباز رو از دست میدم که با تک تکشون زندگی کردم. اونا رو تعلیم دادم، کنارشون غذا خوردم، باهاشون زیر یک اسمون خوابیدم. باهاشون در یک صف جنگیدم و من هربار با صدها سربازی به جنگ میرم که نمیدونم قراره باهاشون به خونه برگردم یا نه».

نگاهم در چشمانش خیره ماند. پشت ظاهر آرامش درد بود. دردی که می توانستم با پوست و گوشت احساسش کنم.

#پست 623

نگاهم در چشمانش خیره ماند. پشت ظاهر آرامش درد بود. دردی که می توانستم با پوست و گوشت احساسش کنم.

با لحن آرامی گفت:

«هیچ راهی برای کم کردن صدمات یه جنگ نیست. وقتی دو سرزمین می جنگن همیشه سربازها، کسایی که خط اصلی مبارزه هستن، تنها افرادی هستن که صدمه می بینن. تنها افرادی که جانشون رو از دست میدن. یک پادشاه دستور میده... هزاران سرباز میمیرن... معنای جنگ همینه. حداقل می تونیم با افتخار بگیم، ما در راه دفاع از مردم سرزمینمون کشته شدیم. فلین.... داوطلبانه اومد... و با افتخار کشته شد. هیچ چیزی نمیتونه ارزش این فداکاری رو پایین بیاره».

لب هایم می لرزیدند. تمام وجودم درد بود. نمی دانستم درد جسمی ناشی از سوختن یا فشار رگ های سرم بیشتر است یا درد روحی که تکه پاره شده بود.

«به من گوش بده الینا».

سرش را پایین تر آورد و به چشمانم خیره ماند.

«همه ما، یه روزی به جنگی میریم، که بازگشتی نخواهد داشت. این معنای زندگی یه سربازه».

#پست624

نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم. نگاهش روی دست هایم نشست. اخمش غلیظ تر شد و گفت:

«فلین وظیفه اش رو انجام داد. همینطور رابرت. نجات تو یعنی نجات لومینار...»

مسیر نگاهش را دنبال کردم. به دست های سوخته ای که حتی نمی توانستم تکانشان بدهم نگاه کردم. سرم گیج می رفت.

با حس خالی شدن زیر پایم مرا محکم تر در اغوش نگه داشت. نفس عمیقی کشید و دستش را زیر پایم انداخت و بلندم کرد. آنقدر بی حال بودم که نتوانم مخالفت کنم. کاش میشد بخوابم و دیگر بیدار نشوم. زمزمه کردم:

«فلین».

آرام جوابم را داد.

«فردا وقت داری باهاش وداع کنی.»
 نمی دانم جمله اش ادامه داشت یا نه. زیرا دنیا پیش چشمانم
 رو به تاریکی رفت. تاریکی که پر بود از کابوس جنگلی
 که در میان آتش می سوخت و صدای جیغ های پیاپی من
 که فلین را صدا می زدم.

چشمانم را که باز کردم در فضای درمانگاه بودم. در میان
 نور کمرنگ محیط سایه سیاه ایستاده کنار پنجره را دیدم.
 احساس می کردم از میان یک کابوس هولناک بیدار شده
 ام. چشمم به جفت دست های باند پیچی شده ام خیره ماند.
 نمی دانم از تغییر حالت تنفسم بود یا چیز دیگری که به
 سمت من چرخید. نگاهم به دستانم را دید و زمزمه کرد:
 «موآن هرکاری می تونست انجام داد. اما نباید انتظار
 داشته باشی شکل ظاهری دستات مثل قبل بشه. عصب های
 دستت رو تونست نجات بده اما پوستت»..

مکث کرد. نیاز نبود بگوید تا بدانم با آن درصد سوختی
 دستانم دیگر هرگز زیبایی قبل خود را پیدا نمی کردند. چه
 اهمیتی داشت وقتی من نتوانسته بودم فلین را نجات دهم؟
 مرگ فلین نشانه ای نبود که باور کنم قدرت تغییر
 سرنوشت را ندارم؟

وقتی شروع به حرف زدن کردم، صدایم از ته چاه بیرون می آمد.

«کی اجساد رو...»

بدون مکث گفت:

«فردا صبح خانواده اش برای بردن جسد میان...»

سرم را آرام تکان دادم.

به سمت تخت آمد، کنارم ایستاد و گفت:

«سوالی دارم...»

می دانستم چه می خواهد بپرسد و میدانستم جوابی برایش ندارم.

«گفتی دوباره داری باعث مرگش میشی. منظورت از

دوباره اینه که در آینده دیده بودی فلین میمیره؟»

نفس عمیقی کشیده و سرم را به نشانه نه تکان دادم.

اب دهانم را به سختی قورت داده و گفتم:

«قدرت توضیح دادنش رو ندارم. میشه بهم فرصت بدی؟

شاید یه زمان دیگه...»

سرش را به نشانه درک تکان داد و گفت:

«من باید برم و یه سری کارها رو انجام بدم. میدونم که حال

مساعدی نداری، منتظر بودم که بیدار بشی چون موضوع

مهم هست که باید بهت بگم و متاسفم که باید ازت بخوام
سوگواری رو به تعویق بندازی.»

#پست 626

تکانی خورده و حواسم جمع شد. چشم های دوباره خیس
شده ام به او خیره ماندند.

«چی شده؟»

دستی به موهایش کشید و گفت:

«ازت میخوام دقیق حواست رو جمع کنی و بهم بگی حالا
که گوهر اینجاست و دزدیده نشده باید انتظار چه چیزی رو
داشته باشم؟»

جواب سوالش را نمی دانستم. می دانستم با دزدیده شدن
گوهر لومینار امنیتش را از دست داده و درگیر جنگ های
کوچک اما مخرب می شود و این پایانی برای جلد چهار
بود. اما حالا با نجات گوهر، جنگ های مخرب ایجاد نمی
شدند. لومینار قوی می ماند. بنابراین در بدترین حالت باید
در نظر می گرفتم که کریپوسا به دنبال راه دیگری برای
ضربه زدن باشد. احتمالاً با نقشه کشیدن برای من...
یا...

بدون فکر گفتم:

«خطر از بین رفتن امنیت لومینار حذف شده. جنگ های پیوسته، مخرب و فرسایشی دیگه اتفاق نیفتن. امکا کریوسا بیخیال نمیشه. دنبال یه راه جایگزین میگرده. احتمالا برای حذف کردن من. بنابراین ما باید برتری داشته باشیم. باید به کریوسا بریم تا من چیزی که لازمه رو به دست بیارم. اون موقع اگه جنگی صورت بگیره. ما برتری خواهیم داشت.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«یه اتفاقی افتاده که باید بدونی.»

چه اتفاق بدتری از مرگ فلین ممکن بود باعث این جدیت او شده باشد؟

منتظر نگاهش کردم. کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

«وقتی ما درگیر نجات دادن گوهر بودیم، بانو هدر را فرار

کرده، به پادشاه کریوسا پیوسته و برای ازدواج باهاش

موافقت کرده. این یعنی...»

تمام وجودم یخ زد. گوش هایم حرفی که شنیده بودند را

باور نداشتند.

#پست 627

نگاه مات و مبهوتم را که دید گفت:

«درست شنیدی بانو هدرا از شلوغی و آشفتگی قصر استفاده کرده و همراه جاسوس هایی به قصر رفته بودن فرار کرده. خودش رو به مرزهای کریوسا رسونده و پادشاه کریوسا ازدواجش با بانو هدرا رو اعلام کرده. مراسم ازدواج هفته آینده صورت میگیره. و خب فکر کنم میدونی در صورت ازدواج چه اتفاقی بیفته».

مغمزم به کار افتاد. برای چند لحظه غم و اندوهم کنار رفت. ناخودآگاه افکارم بر زبانم جاری شدند.

«اگه هدرا با نوکسارات ازدواج کنه، ناخودآگاه پیمان ما با کاسپریا بهم میخوره. فرمانده زین حتی اگه پیمان رو برهم نزنه، باز هم حاضر نمیشه در جنگ علیه سرزمینی که دخترش ملکه ونجست شرکت کنه بنابراین ما یه متحدجنگی رو از دست میدیم. در بدترین حالت ممکنه کاسپریا به کریوسا ملحق بشه و در بهترین حالت بی طرف بمونه. با فرض اینکه ما ویسپر رو طرف خودمون داریم وضعیت بحرانی نیست اما می تونه خطرناک بشه»...

سرم را بالاآورده و به صورت او خیره شدم. خستگی از تمام اعضا و جوارحش می بارید. انقدر خسته بود که حس می کردم اگر چشمانش را ببندد بیهوش می شود.

«درسته همینطور که تو میگیه. بنابراین ما باید زودتر اقدام کنیم قبل از اینکه کریوسا دوباره ما رو غافلگیرکنه».

سرم راتکان داده و گفتم:

«ما توی زنکرا یه نیروی قدرتمند داریم و همینطور داخل کریوسا یه نفر که از ته قلبش طرف ماست».

نگاهش چند لحظه ثابت ماند و سپس گفت:

«شاهزاده کریوسا؟ آمارا؟ از وقتی که شاهزاده زنده مونده، ارتباط بینشون قطع شده».

سرم را بی حال تکان داده و گفتم:

«من می تونم باهاش ارتباط برقرار کنم ولی به شرط اینکه تو خاک کریوسا باشم».

اخم کرد. غلیظ ترین اخمی که روی صورتش دیده بودم.

«نه تا وقتی خوب نشدی».

سرم را به بالش تکیه داده و برای اولین بار تایید کردم.

«نه تا وقتی خوب نشدیم. باید بخوابی».

صدایش را صاف کرد و گفت:

«بعد از تحویل اجساد... بعدش...»

دستی به صورتش کشید و گفت:

«مشکلی نداری تنها بمونی؟»

از خدایم بود تنها باشیم و بتوانم سوگواری کنم.

«نه برو».

سرش را تکان داد به سمت در اتاق رفت ،میان درگاه در ایستاد ،به عقب برگشت و گفت:

«ممنونم .تو خیلی از زندگی ها رو نجات دادی .بیشتر از من»!

منتظر پاسخم نماند و رفت .

#پست 628

با رفتن لیوای دوباره داغ دلم تازه شد .زخم های دست سوخته ام درد نداشتند اما زخم های عمیقی که روحم برداشته بود درد می کردند .به زحمت سعی داشتم چشم هایم را خالی از اشک نگه دارم اما مگر ممکن بود؟ صورتم به پهنای خیس شده و اشک ها در لابه لای موهایم رخنه کرده بودند .

بینی ام را بالا کشیده و سرم را در بالش فرو بردم .چگونه باید از فردا در این مقر می ماندم؟ با جای خالی فلین چه می کردم؟ دیگر چه کسی دزدکی از میان تمرین های عصر به سراغم می آمد تا سر به سرم بگذارد و قد بلندش را به رخ من بکشد؟ چه کسی زودتر از من در صف غذا می ایستاد و سینی مرا از غذاهای مورد علاقه خودش پر

می کرد؟

هق هق ارامم در میان بالش خفه شد. صورتم را بیشتر به بالش فشردم تا صدای هق هقم بیرون نرود. می دانستم درمانگاه پر است از سربازهایی که تا حد شدیدی سوخته بودند.

آن هایی که هنوز زنده مانده بودند!

اما چر فلین مرده بود؟

من سرنوشتش را عوض کرده بودم. او در میان سایر سربازها نسوخته بود. من او را فراری داده بودم. و از مرگی که در کتاب نوشته شده بود فرار کرده بود اما چطور سایه مرگ او را دوباره به دام انداخت؟ اگر قرار بود دوباره بمیرد، پس چارلز هم باید کشته می شد اما این اتفاق نیفتاد.

چرا تغییر سرنوشت چارلز را نجات داد اما فلین را نه؟
چرا پسر کوچک من...

برادر کوچک من دوباره اسیر آتشی شده بود که من جان داده بودم تا از آن دورش نگه دارم؟

اگر نمی توانستم مارتین و لیوای را نجات دهم چه؟

فکری در اعماق سرم شروع به چرخیدن کرد.

یک احتمال...

من این داستان را بر طبق قواعد ساخته بودم. هیچ اتفاق بی

دلیلی در این کتاب رخ نمی داد با وجود اینکه تخیل و
فانتزی بود اما باز هم قانون و حد و مرز داشت .
قانون داشت...

برای نابودی جادوگرها باید از آتش دیگری استفاده می
شد .شعله باید قربانی دیگری می گرفت تا سربازهای بخت
برگشته را رها کند .

اگر این قانون در این بخش حاکم بود ،چه می شد اگر کل
این داستان یک قانون مجزا داشت؟
اشک هایم بند آمدند .نیمخیز شدم و ذهنم سریع تر از قبل به
کار افتاد .

من چه چیزی ر این وسط جا انداخته بودم؟ چه نکته ای از
چشمم جا مانده بود؟

#پست 629

ناگهان انگار حقیقت مانند نوری در ذهنم شروع به
درخشیدن کرد .نکته ای که من آن را ندیده بودم .هر جادو
یک بهای مشخصی داشت .هر تغییر ،هر نجات نیز یک
بهای مشخصی داشت!
یک نفر زنده می ماند...

در صورتی که یک نفر به جای او می مرد!
 شانه هایم پایین افتادند .

خودش بود !تنها چیزی که آن را در نظر نگرفته بودم .
 چارلز زنده مانده بود زیرا پادشاه ،پدرش به جای او مرده
 بود !جانی در ازای یک جان دیگر!

اما فلین کشته شده بود چون من نتوانسته بودم کسی را به
 جای او قربانی کنم .جادوگرانی که کشته بودم باعث شدند
 تعدادی از سربازها زنده بمانند .اما من برای کشتن آخرین
 جادوگر دیر کرده بودم...

اگر او چند ثانیه زودتر کشته می شد ،فلین زنده می ماند!
 خدای من...

همینطور باید این را در نظر می گرفتم که جان هرکس
 بسته به اهمیتی که در داستان داشت فرق می کرد!
 من نمی توانستم یک سرباز دون پایه کرپوسا را به جای
 لیوای فدا کنم...

من باید کسی را می کشتم که در همان سطح و اندازه
 باشد .

کسی باید به جای او می مرد و آن شخص نباید از
 شخصیت هایی می بود که خودشان در داستان قرار بود
 کشته شود .

سرم تیر کشید...

برای زنده نگه داشتن ليوای و مارتين و ويسپر بايد چه
کسی را فدا می کردم؟
بايد کدام جان را می گرفتم؟
ويسپر...

ويسپر قرار نبود بميرد!
من ناخودآگاه همین کار را برای او نیز انجام داده بودم.
من نیمه تاریک او را کشته بودم! تاریکی درون ويسپر فدا
شده بود!

بنابراین ويسپر زنده می ماند!
فقط بايد فکری برای مارتين و ليوای می کردم.
هرچه زودتر...

بايد راهی برایشان پیدا می کردم.
اگر یک نفر بود که می توانستم برای نجات دادن ليوای
فدايش کنم...
آن یک نفر هدرآ بود!

#پست 630

هدرا و ليوای قرار بود باهم باشند و ليوای در داستان کشته
شده و هدرآ زنده مانده بود. هدرآ همان کسی بود که می

توانست فدا شود تا لیوای زنده بماند.
 شاید تا یک ساعت قبل فکر قربانی کردن هدر می توانست
 مرا بهم بریزد اما حالا با شنیدن خبری که لیوای گفته بود ،
 می توانستم بدون آنکه حتی عذاب وجدانی داشته باشم او را
 فدا کنم .

من او را خلق کرده بودم تا مرهمی به زخم های لیوای
 باشد نه اینکه برای ریختن خون لیوای به دشمن خونی او
 ملحق شود .

دستانم مشت شدند . اهمیتی به درد استخوان هایم ندادم . به
 درک که دستم آسیب دیده بودم...

با همین دست ها او را می کشتم . او از عقده به دست
 نیاوردن لیوای حاضر شده بود به دشمن ملحق شده و
 همدست شیطان شود .

ذهنم شروع به برنامه ریزی کرد . نمی گذاشتم مرگ فلین
 بیهوده شود . انتقام خون فلین را از نوکساراث می گرفتم .
 تمام کریوسا را از خون آن شیطان تاریک تیره می کردم...
 گریه کردن و سوگواری برای فلین کافی بود . قلب من با
 اشک ریختن آرام نمی گرفت .

زمانی آرام می گرفتم که مطمئن شوم مارتین و لیوای زنده
 خواهند ماند . برای مارتین هم فکری می کردم فقط نیاز به
 زمان داشتم . مطمئن بودم می توانم جایگزین مناسبی در

قلمرو شیطان برای او پیدا کنم.

حالا اهدافم مشخص بودند .

هدف اول ، رساندن خودم به کریوسا برای برگرداندن

جادوی ویسپر

هدف دوم ، پیدا کردن شدیرون (فولاد تاریک) تنها عنصری

که می توانست پادشاهی که از خون شیطان بود را نابود

کند .

هدف سوم ، کشتن آن دخترک دیوانه پیش از آنکه بتواند از

رخت عروسی که می پوشید لذت ببرد.

#پست 631

ذهنم تا صبح مشغول برنامه ریزی بود . سپیده صبح که

طلوع کرد با حضور مارتین در میانه اتاق غافلگیر شده و

به خودم آمدم . اهسته گام برداشت و روی تخت کنارم

نشست . ساکت بود.

ساکت تر از همیشه...

گویی زبانش را چیده باشند . سرش را که بالا گرفت می شد

درخشش اشک روی صورتش ر دید . فراموش کرده بودم

او نیز این مدت به خاطر من آنقدر با فلین وقت گذرانده بود

که فلین را به چشم یک برادر کوچکتر می دید که می

توانست سر به سرش گذاشته و شیطنت هایش را با همراهی او انجام دهد .

حالا او هم می توانست این جای خالی را احساس کند . جای خالی و پررنگی که انگار حفره ای عمیق در قلب هایمان ایجاد کرده بود . دستم را بالا بردم تا صورتش را پاک کنم ولی با یادآوری وضعیت دست هایم ان ها را پایین انداختم و لب زدم:

«گریه نکن مارتین . با اشک ریختن فلین برنمیگرده . من انتقام مرگش رو میگیرم اونوقت قلبم سبک میشه» .
نگاهش را به دست هایم دوخت . دستش را جلو آورد و نرم روی دست باندپیچی شده ام گذشت .
«خانواده اش او مدن جسدش رو تحویل بگیرن . حس کردم تو باید اونجا باشی ولی با این وضعیتی که داری» ...
نگاهش صورتم را کاوید می دانستم صورتم از بی خوابی فرورفته و رنگ پریده شده است .

«من حالم خوبه . فقط یکم کمک نیاز دارم . میتونی؟»
سرش را نرم تکان داد . از لبه تخت بلند شد و دستانش را دور من حلقه کرد . به راحتی مرا روی دست هایش بلند کرده و همراه خودش بیرون برد . دست هایم حتی انقدر توان نداشتند که دور گردنش حلقه شوند بنابراین ان ها را در سینه جمع کرده و سعی کردم با نفس های عمیق و دم و

بازدم اشک را عقب بزنم .

وارد محوطه که شدیم ،گاری آماده ای را دیدم که پارچه سفیدی روی شخص آرمیده پشت آن انداخته بودند .

یک زن و مرد روستایی ،با کمرهای خم شده و یک دختر کوچک که گریه می کرد کنار گاری ایستاده بودند .گلویم خشک شد .زمزمه کردم:

«لوازم باقی مونده اش رو اوردی؟»

مارتین با صدایی که از من هم گرفته تر بود گفت:
«آره».

مرا زمین گذاشت و کوله ای که بر دوش داشت را به سمت من گرفت.

«هرچی داشت همینه به جز چند دست لباس».

تمام وسایل پسر کوچک من همین یک کوله بود .از دار دنیا همین یک کوله وسایل را داشت...

قلبم چنان فشرده شد که احساس کردم می تواند همین حالا از کار بماند .

#پست 632

مقابل خانواده اش ایستادم ،کوله را به سینه فشردم میدانستم

چقدر دلتنگ دیدار مادرش بود. چقدر تلاش کرده بود تا بتواند وضع خانواده اش را پیدا کند. به لطف سکه های طلایی که فرستاده بودیم کمی خیالش راحت شده بود. کوله را به سمت زن گرفته و گفتم:

«این وسایل فلین هستن».

اسمش را به سختی به زبان آوردم. نفسی گرفته و ادامه دادم:

«پسرتون کشته شد چون می خواست از من محافظت کنه. من تا ابد زندگیم رو مدیونش هستم».

زن دستانش را جلو آورد و کوله را گرفت. آن را به سینه چسباند، صورتش را در آن فرو برد، نفسی عمیق کشید شاید به دنبال به مشام کشیدن آخرین عطر به جا مانده از تن پدرش...

سپس بدنش شروع به لرزیدن کرد، روی زمین زانو زد و هق هق گریه اش محوطه را پر کرد.

مارتین پشتش را به این صحنه کرد و کلافه دستش را در میان موهایش فرو برد.

به سمت گاری قدم برداشتم. می خواستم برای آخرین بار با او وداع کنم.

کنار گاری ایستاده و به حجم کوچک زیر پارچه سفید چشم

دو ختم. چرا به چشم کوچک تر از همیشه می آمد؟
 همیشه انقدر کوچک بود؟
 دست هایم لرزان جلو رفته و پارچه سفید را عقب کشیدم.
 صورتش از زیر پارچه نمایان شد.
 زخم های صورتش را کسی تمیز کرده بود اما هنوز
 سوختگی نیمه صورتش مشخص بود. لب های ترک
 برداشته و گردنی که جای خراش آن خفاش ها رویش به جا
 مانده بود.

چشم های بسته و پوستی که به بی رنگی می زد.
 دستم را پایین برده و دستش را آرام در میان دست گرفتم.
 سرد...
 مانند یک تکه یخ بود.

سرم را پایین برده و صورتم را به سینه اش چسباندم.
 همان سینه ای که سپر شده بود تا جان مرا نجات بدهد.
 همان سینه ای که با تیر آتشین شرحه شرحه شده و از
 درون سوخته بود.
 یک قطره اشک با سماجت از گونه ام پایین چکید و روی
 تنش ریخت.

دستش را در میان دستم فشردم و دندان هایم را روی هم
 سابیدم.
 «تو قرار نبود فدا بشی برای من. من قرار بود تورو نجات

بدم ولی تو منو نجات دادی. نه فقط زندگیمو... تو روح منو
نجات دادی فلین. زمانی که حس می کردم ممکنه کم
بیارم، تو بهم نشون دادی زندگی هنوز می تونه قشنگ
باشه. تو اولین کسی بودی که در این دنیا به من لبخند
زدی... من هرگز فراموش نمی کنم... من هرگز تورو
فراموش نمی کنم فلین. آسوده بخواب... جای تو در این دنیا
نبود... این دنیا هیچ چیزی جز سختی برای تو نداشت و من
امیدوارم خالق این سختی و بدبختی تقاص کاری که با تو و
بقیه کرد رو پس بده».

دستش را رها کرده و سرم را بلند کردم. پارچه را روی
صورتش کشیده و به عقب برگشتم. همانجا ایستادم و گاری
را تماشا کردم که دور می شد و فاصله می گرفت.

من خالق این سختی بودم...

من درستش می کردم...

همه چیز را...

قول می دادم.

#پست 633

زمانی که به داخل ساختمان برمیگشتم، شانه هایم فروافتاده

بودند. نفسم سخت بالا می آمد و حس آدمی را داشتم که قسمتی از خودم را جایی آن بیرون چال کرده بودم. دستم را بالا برده و روی قلب دردناکم گذاشتم. من نیامده بودم به این دنیا تا شاهد مرگ آن ها باشم. من زنده نمانده بودم که مردن آن ها را تماشا کنم. من راهش را پیدا می کردم و این تمام چیزی بود که نیاز داشتم.

چند روزی را در درمانگاه سپری کردم. چند روزی که مارتین به دیدنم می آمد و گاهی رابرت اما خبری از لیوای نبود. با بهبود پیدا کردن دستم با وجود داروهای موآن زودتر از حد انتظارم مرخص شدم. دلم نمی خواست حتی به دست هایم نگاه کنم. پوست دست هایم سوخته و چروکیده شده بود و با وجود درمان ها و داروهای جادویی موآن هیچ چیز نمی توانست زیبایی را به دست هایم برگرداند. از مارتین خواسته بودم دستکش های مشکی رنگی را برایم تهیه کند تا مجبور نباشم نگاه های خیره را به دستم تحمل کنم. وارد سالن مطالعه مقرر که شدم صدای جروبحتی به گوشم رسید. صدای میرا را تشخیص دادم و سپس صدای مارتین.

«کی گفته من از تو کمک خواستم!»

«کسی مجبورت نکرده اینجا بمونی برو همون ده خودت و به زندگیت بین گاو و گوسفندا برس. کسی اینجا به یه دزد مثل تو نیاز نداره».

میرا عصبی گفت:

«خونم رو به جوش میاری. تخم های مردهای قبیله من از کله تو بزرگترن! تو فقط یه زبون دراز بی خاصیت داری».

مارتین عصبی گفت:

«تخم همه مردهای قبیله ات رو دیدی؟ پس به جز دزد خراب هم...»

صدایم بالا رفت.

«مارتین»!

عصبی پوفی کرد و بدون برگشتن به سمت من گفت:

«اون شروع کرد».

بی توجه به اعتراضش گفتم:

«من تورو بزرگ کردم پسر! تو یه کرمی ریختی که میرا به جوش افتاده».

#پست 634

میرا دست به سینه ایستاد و گفت:

«مدالیونم رو پیدا نمیکنم. ازش خواستم تو محوطه رو بگرده و به من گفت اشیای دزدی بالاخره برمیگردن پیش صاحبشون».

نگاهم را پرسشگر به سمت مارتین دوختم که گفت: «در دزد بودنش شکی نیست».

باری دیگر نامش را اعتراضی صدا زدم.

«به من چه ربطی داره!»!

سرم را تکان داده و گفتم:

«میگردی براش پیداش میکنی. بخاطر توهینی که کردی. شده وجب به وجب محوطه رو بگردی پیدش میکنی مارتین».

ابروهایش بالا رفته و ناباور گفت:

«منو به یه غریبه داری میفروشی؟»

«نه دارم یادت میدم زبونت رو به کام بگیری و اینقدر شر درست نکنی. برو»

مارتین عصبی فریادی زد و با خشم به سمت در رفت، در میان درگاه در ایستاد و گفت:

«اصلا اون مدالیون کوفتی چه شکلی هست؟»

آهی کشیده و گفتم:

«وقتی ببینیش خودت میفهمی. هرچیز گرد طلایی که دیدی

بیارش».

همانطور که بیرون میرفت شنیدم که غرولند کرد: «تخمای منم گرده ولی طلایی نیست. لازمه ببرم بکنم تو»...
فریاد زدم:

«مارتین اون زبون وامونده رو جمع کن».
صدایش قطع شد. میرا ثانیه ای سکوت کرد و بعد زیرخنده زد.

#پست 635

قلبم سنگین تر از آنی بود که بتوانم بخندم، ما لبخند
کمرنگی زده و گفتم:

«متاسفم. مارتین یه زبون غیرقبل کنترل داره».
میرا سرش را تکان داد و گفت:

«مهم نیست بهش یاد میدم اون زبون تند و تیز رو غلاف
کنه».

دستم را پشت میرا گذاشته و او را با خودم همراه کردم.
«یه چیزی هست که باید در موردش باهات صحبت کنم».
توجه اش به لحن جدی من جلب شد و همراهم آمد.
«چند روز دیگه نهایت چهار یا پنج روز دیگه، ما به

سرزمین کرپوسا میریم. طبق قراری که داشتیم. وقتی
زمانش برسه من ازت میخوام اونجا چیزی رو برای من
بدزدی.»

نگاهش را به من دوخت و گفت:

«چه چیزی رو؟»

«من و فرمانده لیوای باهات میایم. چون اونجا قراره اتفاق
های زیادی بیفته و تو باید بدونی این کار خیلی ریسک
داره.»

«متوجهم.»

«توی سرزمین کرپوسا دو چیز هست که ما بهش نیاز
داریم. یکی از اون موارد چیزیه که فقط من میدونم کجاست
و من میدونم چطور میشه بهش دست پیدا کرد. بنابراین
نمیتونم ریسک کنم و تورو بفرستم. ولی دومی، چیزیه که
تو خیلی راحت میتونی اونو بدزدی چون کسی انتظار نداره
یه دختر مثل تو بتونه دزد قوی و ماهری باشه.»
پوزخندی زد و گفت:

«خوشحالم که حداقل تواناییم یه جایی به درد میخوره.»

سرم را تکان داده و گفتم:

«وقتی وارد کرپوسا بشیم، داخل قصر پادشاه، توی اتاقش،
توی بخش مخفی، یه گوهر هست. یه گوهر سیاه رنگ به

رنگ شب که چندتا نقطه مثل ستاره داخلشه. ما بدون اون گوهر پامون رو از اون قصر کوفتی بیرون نمیذاریم پس لازمه که بدونی دزدیدنش مهمه و جون همه ما بهش بستگی داره».

«اون گوهر چیه؟»

«چیزی که من به ویسپر قولش رو دادم. ویسپر زمانی ما رو برمیگردونه که ما اونو به دست آورده باشیم».

میرا متفکر به مسیر مقابل چشم دوخت و زمزمه کرد:
«اونوقت فکر میکنی وارد قصر و اتاق پادشاه شیطان شدن کار آسونیه؟»

لبخندی عمیق روی لب هایم نقش بست و زمزمه کردم:
«وقتی اون قصر شلوغ و پر از مهمان برای یه مهمونی عروسیه چرا که نه؟»

#پست 636

وقتی خیالم از میرا راحت شد، مسیرم را به سمت دفتر کار فرمانده تغییر دادم. چند روز اخیر او را ندیده بودم. نمی دانستم مشغول چه کاری است که حتی یک بار هم به سراغم نیامده بود. دم در دفترش ایستاده و در زدم. صدایش

را سرد شنیدم که اجازه ورود داد.
در دفتر را باز کرده و داخل رفتم.
نگاهش کمی بالا آمد و روی صورتم خیره ماند. کمی جا
خورد. انتظار نداشت من به این زودی از درمانگاه بیرون
آمده باشم. دفتر مقابلش را بست و دستش را روی آن
گذاشت.

«می بینم حالت بهتر شده.»

نگاهش روی دست هایم چرخید. با دیدن دستکش های نخی
مشکی و بلند برای ثانیهای اخم کرد و نگاهش دوباره در
چشمانم خیره ماند.

«حالم بهتره فرمانده. اونقدری بهتر که بتونم کارامو انجام
بدم.»

سرش را تکان مختصری داد و گفت:
«خوبه.»

هم لحنش سرد بود هم نگاهش...
خبری از آن لیوای که کیلومترها زیر زمین در زنکرا با
من در یک تخت خوابیده بود نبود.
این مقرر چه داشت که او را انقدر سرد و سخت می کرد؟
«باید صحبت کنیم.»
صدایم کمی گرفته بود. دستش را به سمت صندلی گرفت و

گفت:

«البته بانو.»

دندان هایم را روی هم ساییدم. شخصیت اعصاب خردکنش
گاهی دیوانه ام می کرد.

«من در مورد زمان حرکتمون فکر کردم. ما باید سه روز
دیگه به کریوسا بریم. نه حتی یک روز دیرتر. البته اگه
شما نخواید بیاید قابل درکه. اما لازمه که من میرا و مارتین
رو با خودم ببرم. برای رفتن به اونجا لازمه که با ویسپر
صحبت کنیم تا ما رو منتقل کنه و ...»

دستش را بالا آورد و صحبتتم را قطع کرد.

«هرچی که بخوای انجام میشه. یک روز قبل حرکت می
تونم همه چیز رو هماهنگ کنی و من تنها اجازه نمیدم
افرادم پا به کریوسا بذارن. تا اون موقع فقط استراحت کن
بانو الینا.»

عصبی از جا بلند شده و گفتم:

«ترجیح میدم به جای استراحت تمریناتم رو از سر بگیرم.»
کتابش را باز کرد و بدون آنکه نگاه دوباره ی به من
بیاندازد گفت:

«هر جور راحتید.»

از دفترش بیرون رفته و به اتاق تمرین رفتم. شمشیرهایم را برداشته و تمرین را شروع کردم. کف دستانم ب هر حرکتی تیر می کشیدند و استخوان هایم دردی عمیق را احساس می کردند. با این حال چنان از دستش عصبانی بودم که دلم می خواست تمام خشم، بغض، کینه و هرچه درونم تلنبار شده بود را جایی خالی کنم.

حریف های تمرینی را در اطراف سالن گذاشته و شروع به دویدن کردم. از این سوی سالن می دویدم و ضرباتم را پیاپی وارد بدن ماکت های تمرینی می کردم. شمشیرم بارها و بارها داخل بدن های کاهی آن ها فرو می رفت و هر کدام را ده هاتکه میکرد و درونم هنوز پر بود از خشمی که داشت مرا می کشت.

تصویر بدن در خون غلتیده فلین، اجساد سوخته سربازها، شانه های لرزان مادرهایی که برای تحویل اجساد نیم سوخته و تکه شده آمده بودند.

صورتم خیس می شد و شمشیرم می شکافت و می شکافت و من هربار تصویر پادشاه کریوسا را تصور می کردم. تصور می کردم که دیدن خون روی صورتش چقدر می تواند مرا آرام کند.

نمی دانم دست هایم چندبار بالا رفته و پایین آمدند و پاهایم
چند بار سالن بزرگ را دوید و دوید.
زمانی به خود آمدم که با تنی عرق کرده روی زانوهایم در
وسط زمین فرود آمدم.

نقسم به سختی بالا می آمد و قلبم در آستانه انفجار بود.
«خشم فقط می تونه قوه منطق و تصمیمت رو باطل کنه.
تورو خسته کنه و از پا در بیاره. وقتی قوای ذهن و جسمت
بخاطر خشم از دست بره، یه طعمه آسون میشی که از
اطرافش غافل و فقط غرق خشمش شده».
تیغه سرد شمشیر زیر گردنم قرار گرفت.

متوجه آمدنش نشده بودم. متوجه نشده بودم چند دقیقه
ایستاده و تلاش هی احمقانه ام را تماشا کرده است. با پشت
آستین عرق نشسته روی پیشانی ام را خشک کرده و گفتم:
«حواسم به هر چیزی که لازمه هست فرمانده».

تیغه سرد شمشیر را بیشتر فشار داد و گفت:
«به جای حریف تمرینی با من مبارزه کن. خشم رو
روی من خالی کن چون میدونم یه میزان زیادی از اون
خشم نسبت به منه».

سرم را بالا گرفته و تیز درچشمانش نگاه کردم. پوزخندی
زده و گفتم:

«وقتی تمام قدرتم رو خرج کردم منو دعوت به مبارزه می کنی؟»

شمشیر را عقب کشید، قدمی عقب رفت و حالت حمله به خودش گرفت.

«این کاریه که دشمن میکنه. صبر میکنه، تا از پا بیفتی، بعد یه ضربه... فقط یه ضربه کاری میزنه. شاه‌رگ حیاتی»...

#پست 638

شمشیرم را به زمین تکیه داده و بلند شدم. نفسی گرفته و مقابلش ایستادم. آرام شروع به چرخیدن دور من کرد.

«یه خرگوش در مقابل یه گرگ هیچ شانسی نداره. اینو میدونی؟»

حمله کرد. ضربه شمشیرش سهمگین روی شمشیرم فرود آمد. چنان پر قدرت و سخت که درد فشار وارده تا استخوانم رفت و ناخودآگاه از درد فریاد زدم.

مهلت تکان خوردن نداد، از پشت حمله کرد. حملاتش از همیشه سهمگین تر، بی رحمانه‌تر و پرشتاب‌تر بودند. دستان زخمی و تازه بهبود یافته من حتی توان دفع کامل را

نداشتند .

همانطور که دورم میچرخید ، ضرباتش بی‌مهابا به سمتم
فرود می آمدند . برخی را نمی توانستم حتی ببینم که بخواهم
دفع کنم فقط صدای پاره شدن لباسم را می شنیدم . هرگز او
را اینگونه ندیده بودم .

به من فرصت نفس کشیدن هم نمی داد چه برسد به حمله
کردن . صدایش در سالن طنین انداز شد .
«یه خرگوش خسته ، با قلبی که تندتند توی سینه میزنه ؛
هرگز شانس فرار رو نداره الینا . یه خرگوش زمانی می
تونه فرار کنه ، که از ذهنش استفاده کنه... پس خودت رو
درگیر خشم نکن... نذار تنها چیزی که می تونه زنده نگهت
داره ، از بین بره»...

سرم به گیج افتاد . چرخ زده و با قدرت ضربه اش به
بازویم کوبیده شد و شمشیر از دستم رها شد .
شمشیرش را زمین انداخت و هر دو دستش محکم دو
بازویم را گرفته و ثابت نگه داشتند . نگاهش جدی بود .
جدی تر از هر زمانی که دیده بودم .

«دشمن ، چشمش به ماست . تمام مدت ! می تونم حس کنم ،
یکی داخل این مقر ، حواسش به هر حرکت ما هست .
خشم ، عدم کنترلت و حتی نقطه ضعف هات»...

دستم را فشار داد ،نفسم از درد بندآمد .
 «می بینه ،می فهمه...و از همون طریق بهت ضربه میزنه».
 رهايم کرد .به دستم اشاره کرد و گفت:
 «با بدتر کردن وضعيتش فقط نقطه ضعف پررنگ تری
 بهشون میدی و باعث میشی بفهمن از کجا باید بهت ضربه
 بزنن».
 پشتش را به من کرد و از سالن تمرین خارج شد .مرا
 درمانده ،خسته و مستاصل رها کرد .

#پست 639

نمی خواستم از حمام اتاقش استفاده کنم ،برای همین به
 ساختمان درمانگاه رفته ،دوش گرفتم و غذایم را در اتاقم
 خوردم انقدر کلافه بودم که حوصله و تحمل هیچ چیزی را
 نداشتم .زودتر از ساعت خاموشی به تخت پناه برده و
 لجوجانه چشمانم را بستم .
 حس ماندن در مقر وقتی می دانستم فلین نیست؛ دیدن سالن
 غذاخوری بدون او ،مانند جهنمی بود که پایان نداشت .
 هرچه این دنده به آن دنده شدم خواب به چشمانم نیامد .
 روزهای اخیر به لطف آرامبخش های موآن حسابی خوابیده
 بودم و حالا ذهنم داشت مدام کار می کرد .

بارها به نحوه کشتن پادشاه کرپوسا و پایان دادن به همه چیز فکر کردم.

به زمانی که می توانستم با خیال راحت بدون هیچ جنگی در این سرزمین بدانم که لیوای و مارتین در امان خواهند بود.

صدای شیهه اسبی باعث شد که چشمانم باز شود.

سروصدایی از محوطه می آمد.

از تخت بیرون آمده و خودم را به پنجره رساندم. در تاریکی محوطه و شعله های آتش روشن می توانستم او را ببینم که با شئل سیاهش در حال آماده کردن اسبش است. داشت می رفت؟

شبانه؟

به کجا؟

با برهم خوردن خط داستانی مطمئن نبودم دیگر چه چیزی قرار است رخ بدهد.

همانجا ایستادم و فکر کردم.

اگر می رفت و اتفاقی میفتاد...

پاهایم زودتر از ذهنم حرکت کردند. یک نفس دویدم...

اهمیتی ندادم ساعت خاموشی است یا لباس خواب راحت که بندهایش از روی شانه پایین میفتادند برای بیرون رفتن مناسب نیست.

حتی کفش هایم را هم نپوشیدم. با همان پاهای برهنه وارد
محوطه شدم و به سمتش دویدم .
قلبم از شدت ترس وحشت زده می کوبید .
مانند یک فوبیای عمیق...
فوبیای از دست دادن یکی دیگر از آن ها ...
از دست دادن او...

#پست 640

با شنیدن صدای پاهایم متعجب به سمت من برگشت .حتی
نتوانستم پاهایم را کنترل کنم . عملا به سینه اش کوبیده شدم
و اگر دستانش مرا نمیگرفتند روی زمین می افتادم .
دستم چنگ شنلش شد .محکم...
نگاهش روی صورت هراسانم چرخید و سپس نگاهی به
اطراف کرد تا مطمئن شود نگهبانان شب مرا با این
وضعیت نبینند .گفت:
«الینا...اینجا چیکار می کنی؟»
نگاهم روی صورتش دودو میزد .دستم محکم تر چنگ
لباسش شد.
«کجا داری میری؟ تنها...کجا میری؟»

وحشت از تمام کلماتم مشخص بود. بند لباسم از شانه پایین افتاد. نگاهش برای لحظه ای حرکت بند را دنبال کرد و سپس شنش را بالا آورد و دور من پیچید.

«قبل اینکه پا برهنه با این وضعیت توی موری که پر از سرباز به بیای وسط محوطه بهتره یکم فکر کنی.»

بی توجه به حرفش گفتم:

«کجامیری؟»

«جایی خطرناکی نمیرم. کاری هست که باید انجام بدم. چند روز دیگه برمیگردم. قبل از موعدی که گفتم برای رفتن به کریوسا برمیگردم.»

مصرانه پرسیدم:

«کجا؟»

«میخوام سری به نواستار بزنم. شهر متروکه... قراره تعدادی از پناهنده های جنگی رو به اونجا منتقل کنیم و من توی فکر بودم شاید حالا که شاهزاده تاریک با ما در یک پیمان هست، شاید به منطقه ای برای انتقال مردمش نیاز داشته باشه. حالا برگرد به اتاقت.»

دستم از شنش کنده نشد. با لحنی ملایم تر گفتم:

«فقط می خوام برم به اونجا سر بزنم و دستورات آماده سازیش رو بدم.»

نواستار را کاملاً از یاد برده بودم. شهری که مانند یک
برهوت بود اما در فصل چهار با رسیدگی او تبدیل به یک
مکان زیبا و آرام برای افرادی شد که به لومینار پناه آورده
بودند. حالا می‌خواست چنین وعده‌ای را با ویسپر در
میان بگذارد؟
باهوش...

#پست 641

زبانم پیش از مغزم حرکت کرد.
«منو ببر.»
ابروهایش بالا رفتند.
«تو هنوز حتی کامل خوب...»
«خواهش می‌کنم.»
سرم را بالا داد و شمرده شمرده گفت:
«بهتره همینجا بمونی.»
«نمیتونم با وجود جای خالی فلین اینجا بمونم. دردسر
درست نمیکنم. خواهش میکنم منو ببر.»
نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:
«برو لباس بپوش. میگم اسبت رو بیارن.»

نمیدانم به چه سرعتی به اتاق برگشته و وسایلم را برداشتم. می ترسیدم لحظه ای درنگ کنم و او پشیمان شود. دستکش هایم را پوشیده و وسایلم را برداشتم و به سرعت حرکت کردم.

اسبم را آماده کرده بود. می دانستم می خواهد تنها باشد اما خیالم آرام نبود.

وقتی پشت سرش شهر را ترک کرده و وارد جنگل شدیم، یاد اولین باری افتادم که مرا با خودش برده بود و من فرار کرده بودم. تا نیمه های شب سوارکاری کردیم و نزدیک به طلوع چند ساعتی برای استراحت ایستادیم. طبق قولی که داده بودم نمی خواستم مزاحمش باشم برای همین جلوی دست و پایش نبودم.

کاملاً ساکت بود. بدون آنکه حتی یک کلمه صحبت کند. جوری رفتار می کرد که انگار من همراهش وجود نداشتم.

ذهنش مشغول بود...

مشغول تر از آنی که فرصتی برای درک حضور من نزدیک خودش داشته باشد.

می دانستم مزاحمی بودم که نمی خواست همراهش بیایم. شاید هم ترجیح می داد اندوه از دست دادن سربازهایش را تنها و دور از مقر بگذراند برای همین حضور من برایش

خوشایند نبود .

یک و روز نیم رسیدن به نواستار طول کشید. زمانی که به ورودی شهر متروک رسیدیم، از دیدن آنچه خلقش کرده بودم مسحور ماندم. نواستار مانند یک شهر قدیمی تاریخی یونانی اما خالی از سکنه بود. با خانه هایی با معماری یونانی، ستون های بلند سفید و پیچک هایی که ستون ها را تا نرده ها دربر گرفته بودند. در این شهر هیچکس زندگی نمی کرد .

مردمی که در نواستار زندگی می کردند در واقعه صده به دلیل یک سیل کشته شده و این شهر به عنوان یادبود مردمی که در آن مرده بودند، متروکه مانده بود . با گذشت صد سال، هنوز می شد آثار کهن زندگی را در گوشه گوشه این سرزمین دید. گرچه نمی شد گفت کاملاً متروکه .

پادشاه لومینار مدت ها قبل دستور داده بود تعدادی نگهبان برای مراقبت از نواستار در این حوالی سکونت کنند . لیوای از اسب پیاده شد و قدم به درون شهر گذاشت . من نیز به دنبالش حرکت کردم .

#پست 642

نگاهم به خرابه ها خیره ماند .چوب هایی که پوسیده شده بودند ،وسایلی که کپک زده بودند .درست کردن این شهر ماه ها زمان نیاز داشت .

«فرمانده...چقدر خوشحالم اینجا می بینمتون».

یکی از گاردهای ارسالی پادشاه آنجا بود .نگاهی به من انداخت و احترامی به لیوای گذاشت .لیوای دستش را فشرد و گفت:

«اوضاع تعمیرات چگونه؟»

«خیلی کند پیش میره .تعریفی نداره اما یه قسمت هایی از شهر رو تونستیم بازسازی کنیم .مثل بار ،رستوران ، اقامتگاه و خب یه فروشگاه کوچیک و چندتا خونه اما نواستار خیلی بزرگه حتی بزرگتر از پایتخت».

لیوای سری تکان داد و گفت:

«برای پادشاه نامه ای نوشتم و ایشون موافقت کردن که تمام نیروهای سازنده لومینار در نواستار جمع بشن و شروع به بازسازی کنن .اینجا باید در طول دو ماه به حالت یه شهر عادی برگرده .حالا قسمت های درست شده رو بهمون نشون بده».

ان دو جلوتر می رفتند و مرد در رابطه با مشکلات آب و تهیه مواد غذایی یا بخش کشاورزی صحبت می کردند و

من فقط به ساختمان هایی نگاه می کردم که در حال بازسازی و مرمت بودند. شهری که قرار بود گرد حیات به آن پاشیده شود.

اگر لیوای قصد داشت اینجا را به محلی برای اقامت موقت ویسپر و مردمش اختصاص دهد، ویسپر می توانست بیان این شهر و سرزمینش یک دریچه دائمی درست کرده و سرزمینش را به لومینار متصل کند. اتصال نور و تاریکی می توانست عمیق ترین و قوی ترین پیوند باشد.

اما برای چنین چیزی ویسپر ابتدا به قدرتش نیاز داشت. با تاریک شدن هوا گارد سلطنتی رو به لیوای کرد و گفت:

«می تونم ترتیبی بدم که یکی از اتاق های آماده شده

اقامتگاه رو به شما اختصاص بدن. بهتره که شب حرکت نکنین و هر دو به شدت خسته بنظر می رسید».

انتظار داشتم لیوای مخالفت کند اما گفت:

«ممنون میشم».

#پست 643

مرد یکی از اتاق های اقامتگاه قدیمی را برای ما آماده کرد. اتاق بزرگی که دو تخت جدا و با فاصله، یک حمام و

چند صندلی داشت. هنوز می شد بوی خاک و رطوبت را از میان دیوارها و وسایل اتاق احساس کرد اما عجیب بود که اتاق حس آشنا و راحتی داشت.

مرد اشاره ای به میز کوچک چیده شده با غذا کرد و گفت: «سربازها با شنیدن حضور شما خیلی خوشحال شدن و این غذا رو برای شما آماده کردن. امیدوارم استراحت کنین و شب راحتی داشته باشید. هر مشکلی بود من همین اطراف هستم فرمانده».

لیوای سر تکان داد و تشکر کرد. با رفتن گاس، لیوای به سمت اتاق حمام رفت و صدای آب به گوشم رسید. به میز پر از میوه و غذا نگاه کرده، روی صندلی نشستم و دانه ای از انگورهای درخشان را روی زبانم گذاشتم. طعم شیرینش که در دهانم پخش شد احساس کردم، معده ام گرسنه تر از آنی هست که بنظر می آمد.

به خوردن مشغول شدم. لیوای ز حمام بیرون آمد. لباس راحت تری به تن داشت و موهای خیشش روی پیشانی ریخته بودند. تمام این دو روز یک کلمه با من حرف نزده بود. گویی من روحی بودم که قابل دیدن نبود.

نامرئی...

گلویم را صاف کرده و گفتم:

«گرسنه نیستی؟»

به سادگی گفت:

«نه».

سپس روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست. غذا در دهانم طعم خاکستر گرفت. باقی مانده غذا را جمع کرده و دوش گرفتم. لباس هایم را در همان اتاقک عوض کرده و بیرون آمدم. بنظر می آمد خوابش برده باشد چون جز قفسه سینه اش که آرام تکان می خورد هیچ حرکتی نداشت. شعله های شمع را خاموش کرده و روی تخت خودم دراز کشیدم. حس سنگینی روی قفسه سینه ام رفته رفته بیشتر می شد. لب هایم را جمع کرده و سرم را به بالش فشردم. خواب به چشم نمی آمد.

حس این را داشتم که کسی وزنه ای سنگین را روی قفسه سینه ام گذاشته باشد.

در میان تمام این سختی هایی که کشیده بودم، دیدن سردی و بی توجهی لیوای مانند همان تلنگر آخری بود که می توانست یک جام ترک خورده را به هزاران قسمت تقسیم کند.

دیدن او مانند یک غریبه سرد...

مثل فروریختن تمام ان مقاومتی بود که برایش تقلا کرده بودم.

سرم را زیر پتو فرو برده و اجازه دادم اشک ها صورتم
را خیس کنند. لب هایم را روی هم فشار دادم تا مبادا
صدایی از دهانم خارج شود.
تتم آرام از حق هقی بیصدا می لرزید.
دستی گرم روی شانهم نشست.
«الینا؟»

#پست 644

صورتم را بیشتر در بالش فرو کردم. خزیدنش در بستر
را حس کردم و دستش که روی شکم آرام گرفت.
«چرا گریه می کنی؟»
دستش را از روی شکم کنار زده و غریدم:
«گمشو...»
لحظه ی مکث کرد و سپس بدنش شروع به لرزیدن کرد.
صدای نرم خنده اش در گوشم نشست. بیشتر عصبی شده و
در میان گریه غریدم:
«مردک روانی عقده ای.»
صدای خنده هایش شدیدتر شد. خندیدنش چنان زیبا بود که
قلبم می توانست همانجا از حرکت بایستد.

دستش دور کمرم حلقه شد و با قدرت بیشتری مرا مانند یک بچه کوچک به سمت خودش چرخاند. موهایم را از صورتم کنار زد و به صورت خیس از اشکم چشم دوخت. «وقتی فحش می دی و عصبی میشی خیلی دوست داشتنتی تری.»

لب هایم را روی هم فشار دادم تا با یکی از فحش های حسابی آبدار از خجالتش در نیایم.

«چرا گریه می کنی؟»

«خستم.»

«آدمی که خسته باشه گریه می کنه؟ من خستگی تورو بارها دیدم. هیچکدوم شامل گریه نبود.»

عوضی نامرد می خواست از زبانم حرف بکشد.

«گورتو گم کن توی تخت و دست از سرم بردار.»

دستش آرام میان موهایم فرو رفت. نگاهش کمی نرمتر شد. از خنده اش تنها یک لبخند واضح به جا مانده بود.

«از من دلخوری؟»

جوابی ندادم. عمیقاً دلم می خواست بگویم از این شخصیت سرد و عقده ای که خودم برایت ساختم متنفرم اما زبانم به حرف زدن باز نشد.

با پشت انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد و گفت:

«من از تو انتظار باهوش بودن دارم الینا. و تو باهوشی خیلی زیاد فقط گاهی اوقات احساسات زیادی که داری باعث میشن نتونی درست چیزایی که باید رو ببینی.»
دماغم را بالا کشیده و گفتم:

«چی؟»

یک دستش را زیر سرش گذاشت و به من خیره ماند. دست دیگرش میان موهایم می چرخید.

#پست 645

«اینکه تو نقطه ضعف منی. تو بزرگترین نقطه ضعف منی الینا».

اشک هایم قطع شدند اما چشمانم هنوز تار بود. نمی توانستم حالت صورتش را درست ببینم.
«و این چیزی نیز که دشمن نتونه تشخیصش بده. فکر می کنی چرا جادوگرها تورو به جای من هدف قرار دادن الینا؟»

زمزمه کردم:

«چون من داشتم آتش رو خاموش میکردم.»
«چون ضربه زدن به تو یعنی ضربه زدن به من... به

لومینار... من خیلی وقته که دیگه هدف اونا نیستم. تویی!»!
دستم بالا آمد و چشمانم را پاک کرده و به او خیره شدم.
«هرچقدر احساس من بهت بیشتر بشه. هرچقدر بیشتر
نشون بدم تو چقدر برام اهمیت داری، تو بیشتر به خطر
میفتی و اونا برای از سر راه برداشتن تو بیشتر تقلا می
کنن.»

«ولی...»

«هیش... تو نمیدونی اونا چی دیدن چون توی حالت عادی
نبودی.»

سکوت کرده و اجازه دادم حرفش را تمام کند.

«فکر میکنی وقتی دیدم داری بین اتیش می سوزی می
تونستم اروم بگیرم و سوختنت و زجر کشیدنت رو تماشا
کنم؟ وقتی می دیدم چطور خون از دماغت داره میریزه و
اتش داره تورو می سوزونه نزدیک بود دیوانه بشم. اگه
حمله خفاش ها نبود من برای بیرون کشیدن تو از اتش
زودتر از رابرت دست به کار می شدم. فکر میکنی رابرت
به خواست خودش تورو از گوهر جدا کرد؟ اون این کارو
کردچون من سرش فریاد زدم که تورو از اتیش بیرون
بکشه.»

اب دهانم را قورت داده و گفتم:

«واسه همین ازم فاصله میگیری؟»

نگاهش چشمانم را کاوید و گفت:
 «مجبورم... برای حفظ جونت... حداقل جلوی چشم
 دیگران... حداقل توی محیط بیرون جوری رفتار کنم که
 انگار تو نقطه ضعف من نیستی. گرچه خیلی دیره... اونا
 زودتر از خودت فهمیدن تو چقدر برای من اهمیت داری.»
 صورتم گر گرفت.

#پست 646

سرم را کمی به سمتش بالا گرفته و گفتم:
 «بهتره دست از این توهم توطئه برداری. هیچ جاسوسی
 توی مقر نیست که بخواد ببینه...»
 چینی روی پیشانی‌اش افتاد و گفت:
 «چطور می‌تونی اینقدر مطمئن...»
 حرفش را با نگاه من خورد. سپس مردد پرسید:
 «اگه یک نفر قابلیت شاهزاده تاریک رو داشته باشه و
 بتونه ببینه...»

حرفش را بریده و گفتم:
 «فقط ویسپر چنین توانایی داره نه هیچکس دیگه. هیچ
 جادوگری نمیتونه اینطوری کسی رو زیر نظر بگیره.»

این دنیا را من ساخته بودم هرچه هم که تغییر می کرد قابلیت شخصیت ها در همان حدی که نوشته بودم می ماند. کسی قرار نبود در مقر جاسوس بشد زیرا تمام مخاطب ها چنین انتظاری را داشتند و من عاشق آن بودم که برعکس عمل کنم.

همینطور هیچ کدام از جادوگران کریپوسا نمی توانستند مثل ویسپر عمل کنند زیرا در آن صورت ویسپر دیگر خاص نمی شد.

من فکر همه این بخش ها را کرده بودم. احم کردو سرش را روی بالش گذاشت. دوست نداشت فکر کند این مدت خودش را به خاطر یک شک بیخود اذیت کرده است.

«تو از کجا اینقدر مطمئنی!»

حرقش سوالی نبود. بیشتر اعتراضی بود.

نگاهم را به سقف دوخته و گفتم:

«فکر میکنی اگه چنین خطری وجود داشت من ریسک می کردم؟»

نفسش را کلافه بیرون داد. ادامه دادم:

«گرچه در یک مورد حق با توئه.»

سرش به سمت من چرخید.

«اونا منو به جای تو انتخاب کردن. نه به خاطر اینکه نقطه

ضعف تو هستم. به خاطر اینکه فهمیدن من چیزهای
بیشتری رو در مورد این دنیا و آینده میدونم. فهمیدن تا
زمانی که من زنده باشم، اون چیزی که براش برنامه
ریزی کردن به حقیقت نمی پیونده.»

اخم هایش درهم فرو رفت. سرم را به سمت خودش
برگرداند و گفت:

«من اجازه نمیدم هیچکس اسیبی به تو برسونه.»
کمی خودم را به او نزدیکتر کردم.
«بهم یه قوی بده فرمانده.»

«چه قوی؟»

«بهم اعتماد کن. اگه زمانی ازت خواستم عقب بمونی و
دنبالم نیای، بهم اعتماد کن که میدونم دارم چیکار میکنم.»
فکش محکم شد. سرش جلوتر آمد. فاصله صورتش با
صورت کم شد. نفس هایش صورتم را نوازش کرد و
زمزمه کرد:

«من هیچ قوی نمیدم.»

لب هایش لب هایم را به دام انداختند و اعتراض را در
نطفه خاموش کرد.

طعم شور اشک را میان لب هایمان حس کردم. صورتم
هنوز از اشک خیس بود. طعم اشک هایم را چشید و سپس
زمزمه کرد:

«به جای گریه کردن، حرف بزن.»

حق به جانب روی لب هایش زمزمه کردم:

«به جای دوری کردن از من، بپرس!»

ناخواسته لبخند زد. لبخندش چنان زیبا بود که هوش را از
سرم برد. دیگر دست خودم نبود. خجالت کشیدن و پرهیز
کردن از او را فراموش کرده و لب هایش را با یک بوسه
محکم غافلگیر کردم. چند لحظه خشک شده ماند و سپس
دستش در میان موهایم فرو رفت.

دستم را روی گونه اش گذاشته و ریشی که فرصت نکرده
بود اصلاحش کند را لمس کردم. زبری اش صورتم ر
قلقلک می داد اما از ازاردهنده نبود. دلم می خواست می
توانستم لبخندش را ببوسم و وادارش کنم همیشه لبخند
بزند. چطور دلم آمده بود لبخند را از او دریغ کنم وقتی
چشمانش چنین زیبا می درخشید و گوشه های صورتش
چین بر میداشت.

بلافاصله به یاد دست هایم افتادم. دستکش نداشتم و دلم

نمیخواست لمس پوست خراب شده دست هایم باعث
چندشش شود. بنابراین به آرامی دستم را از روی صورتش
عقب کشیدم. هنوز دستم را کامل پایین نیاورده بودم که لب
هایم را رها کرد و دستم را محکم نگه داشت.
چینی میان پیشانی اش افتاد.

«من یه ایراد بزرگ دارم. ایرادی که همیشه در من بوده،
هرگز خودم به چشم یک نقص ندیده بودم تا اینکه با تو
آشنا شدم. وقتی با تو آشنا شدم متوجه شدم چنین
ایرادبزرگی درون من هست.»

متوجه حرفش نشدم. من او را بی نقص ساخته بودم. چه
ایرادی درونش بود که نمیدانست و نمیدانستم؟
نگاهش در نی نی چشمانم خیره ماند.

«من محبت کردن و عشق ورزیدن رو بلد نیستم. من حرف
های عاشقانه و دلچسب زدن رو مثل مارتین بلد نیستم. من
ناز و نوازش کردن رو مثل رابرت بلد نیستم. من هیچ
ظرافتی برای برخورد با یه جنس لطیف مثل تورو بلد نیستم
الینا، بنابراین خواسته یا ناخواسته من تورو می رنجونم
چون اونطوری که لازمه رفتار نمیکنم. چون هرگز یاد
نگرفتم چطور باید کسی رو دوست داشته باشم.»
پوزخندی زد و ادامه داد:

«مارتین یه بار بهم گفت ،حتی یه غول غارنشین هم دوست نداره بامن همبستر بشه چون رابطه با یه تیکه سنگ سرد از من بهتره».

مارتین احمق و آن زبان بی در و پیکرش!

#پست 648

«مارتین عادت داره چرت و پرت بگه».

«چرت و پرت نیست حقیقته .من بلد نیستم...شاید برای همینه که حس میکنی باید دست هات رو از من پنهان کنی»!

لب گزیده و گفتم:

«به خاطر تو نیست»...

دستم را جلو آورد و به آن خیره شد .احساس کردم تمام وجودم خیس از عرق شده .دلم می خواست دستم را عقب کشیده و پنهانش کنم .

«یه روزی ،یه شخص دانایی بهم گفت ،این زخم هایی که در جنگ برمیداریم ،نشونه های شجاعت و فداکاری هستن .نشونه اینکه برای نجات سرزمین و مردم تلاش کردیم .این دست»...

دستم را به سمت صورتش برد ،لب هایش کف دستم را لمس کردند .بوسه هایش مانند یک التیام روی سوختگی دست هایم بود .

«نشونه فداکاری و شجاعت تو هستن .دلیلی نداره که با دستکش از دیگران پنهانش کنی .آدم های زیادی زنده بودن الانشون رو مدیون فدا شدن دست های تو هستن .و تو زیباتر از اونی هستی که بخوای احساس بدی در این مورد داشته باشه».

نفسش کف دستم را به خارش انداخت و قلبم در سینه به تلاطم افتاد .چه کسی گفته بود او عاشقانه خرج کردن رابلد نیست وقتی با چند جمله می توانست چنین نبضم را به بازی بگیرد .

#پست 649

نفس لرزانی کشیدم ،دست آزادم را پشت گردنش برده و همانطور که لب هایم حریصانه زبری ریشش را می بوسیدندکنار گوشش زمزمه کردم:

«گوربابای مارتین...تو تنها مردی هستی که حتی دیدن چشمت می تونه بدن من رو به لرزه در بیاره».

دستش را حرکت داده و روی قفسه سینه ام گذاشتم .تنم از

گرمای دستش لرزید و ضربان قلبم به طرز غیرقابل
کنترلی بالا رفت .

«می بینی...یه لمس ساده دست تو این کارو با من می
کنه.»

لرزش تنم را زیر دستش احساس کرد . صدایی شبیه به
غرش از اعماق گلایش به گوش رسید .
لب هایش از کف دستم به سمت لب‌هایم کشیده شدند و
دستانش دورم پیچیدند . مانند ماری که طعمه‌اش را محکم
در میان خود جای بدهد . لب‌هایش مصرانه لب‌هایم را از هم
باز کردند و زبانش به رقص با زبانم پرداخت .
احساس کردم تمام بدنم گر میگیرد و گرمای آتشین بدنش
مرا نیز می سوزاند .

یک دستم میان موهای کمی بلند شده اش فرو رفت و دست
دیگر به شانه‌اش چنگ شد . نمی توانستم نفس بکشم اما
علاقه ای برای عقب کشیدن خودم هم نداشتم . حاضر بودم
از بی هوایی بمیرم اما میان لب هایمان فاصله ای نیفتد .
دست هایم را پایین آورده و دکمه های لباسش را باز
کردم . قفسه سینه برهنه‌اش مقابلم ظاهر شد . کف دست هایم
از گردنش تا عضلات منقبض و تکه تکه شکمش پیش
آمدند . هر برجستگی عضلاتی را با سرانگشتانم کشف می
کردم .

من او را خلق کرده بودم.

او متعلق به من بود.

قلبش...

روحش...

جسمش...

من او را برای خودم می خواستم.

همیشه خواسته بودم!

او تجلی تمام آرزوی من بود!

#پست 650

یک دستش دو دستم را بالا برده و در میان انگشتنش
محسور کرد و دست دیگرش لباسم را از تنم بیرون کشید .
لب هایش تا لاله گوشم پیش رفته و لاله گوشم را میان دندان
گرفتند . با فشار دندانش بدنم زیر تنش چرخید . سنگینی
بدنش نه تنها آزاردهنده نبود بلکه حس گرما و فشار تنش
بیشتر حس پناهی امن را داشت .
کنار گوشم لب زد:

«تو شیرین ترین رویایی هستی که یه مرد می تونه داشته
باشه».

میان بازوانش فشرده شدم. نرم خندیده و سبیک گلویش را بوسیدم و گفتم:

«تو تنها مردی هستی که می خوام کنارش باشم». سرش را بالاتر دادتا لب هایم بیشتر به گردنش دسترسی داشته باشند. دندان هایم که درشانه اش فرو رفتند آرام خندید. انگشتانش باطافت میان موهایم چرخیدند و سرم رابه یک سمت کج کرد. نگاهش به رگ کوبنده گردنم بود. «برای پشیمونی هنوز وقت هست الینا. مطمئنی نمی خوای فرارکنی؟»

دستم را روی بدنش پایین آورده و برجستگی سخت شده اش را لمس کرده و گفتم:

«فرار؟ من مدت هاست منتظرم برای داشتن تو». تمام خودداری اش فرو ریخت. مرا روی تخت خواباند و لب هایش این بار کمی خشن تر لب هایم را بوسیدند. لب زیرینم را میان دندان هایش گرفت و سپس لب هایش تازیر گردنم پیش آمدند. نفس های داغش پوستم را می سوزاند و زبری ریشش تنم را نه ولی قلبم را می لرزاند. سینه هایم میان دست بزرگش فشرده شدند و دست دیگرش برای درآوردن شلوارش پایین رفت. می توانستم گرما و خیزی بزاقش را روی سینه هایم

احساس کنم .بادرآوردن شلوارش ،دست آزادش از ساق پایم
بالا رفت .نرم وبا ظرافت روی رانم کشیده شد و تا کشاله
پایم پیش آمد .

صدای در زدن باعث شدهردو از حال و هوایی که درآن
بودیم بیرون کشیده شویم .تکانی خورد و نگاهش را به در
دوخت .

#پست 651

با دست اشاره کرد ساکت باشم .
صدای گاس از ان سوی در به گوش رسید.
«فرمانده؟ بیدارید؟»

متوجه شدم قصد جواب دادن ندارد زیرا لب هایش دوباره
معطوف سینه هایم شدند .دستم را میان موهایش فرو برده
و متوقفش کردم.

«شاید کار مهمی داره!»
نفسش را کلافه بیرون داد و گفت:

«داری شوخی میکنی؟ مهم تر از ما؟»

لبخند زدم .از کی فرمانده لیوای کارهای مهم را به بعد
موکول می کرد .

با کف دست سینه ش را هل داده و گفتم:

«برو ببین چی شده».

غرولندی کرد و از جا بلند شد. شلوارش را پوشید ولی زحمت پوشیدن لباسش را به خودنداد. با حرکت دست موهایش را مرتب کرد و به سمت در رفت.

در را کمی باز کرد و با صدایی که کاملاً خشونت و عصبانیت در آن مشخص بود گفت:

«امیدوارم دلیل خوبی برای مزاحمت داشته باشی».

صدای گاس مضطرب به گوش رسید.

«قربان قصد نداشتم مزاحم استراحت شما بشم. اما یه پیک از قصر اومده. یه نامه آورده و گفت فوری باید به دست شما برسه».

«نامه رو بده و برو».

نامه را گرفت و در را بست. به سمت تخت آمد، روی تخت کنارم نشست و به نامه مهر و موم شده چشم دوخت. نگاهی به من کرد و گفت:

«می تونیم فردا صبح بازش کنیم».

دستم را روی شانه اش گذاشته و گفتم:

«من هیچ چیزی رو بیشتر از بودن باتو نمی خوام. اما قطعاً نامه مهمیه که این وقت شب فرستاده شده».

آهی کشید و گفت:

«میدونی که باز کردنش یعنی چی؟»

لبخند زده و سرشانه اش را بوسیدم و گفتم:

«یعنی ادامه این قضیه رو باید به بعد موکول کنیم. بوی در دسر میاد».

#پست 652

هر دو نگاهمان را به مهر سلطنتی دوختیم. این نامه را چارلز فرستاده بود و این یعنی اتفاقی مهم در شرف وقوع بود.

نامه را روی میز کنار تخت گذاشت. دست هایش مرا محکم در اغوش کشیده و بوسه اش با خشونت خاصی روی لب هایم نشست.

«نامه می تونه چند دقیقه حداقل منتظر بمونه. وقتی از بوسیدنت سیر شدم».

لب هایش را عطش بیشتری مرا بوسیدند. دندان هایش پوست لطیف شانه و گردنم را در میان خود می کشیدند و مطمئن بودم صبح فردا شاهد کبودی های زیادی خواهم بود اما چه اهمیتی داشت؟ اگر این نشانه مالکیت او بود، من با

تمام وجود این کبودی ها را می خواستم .
لب هایش روی جناغ سینه ام آرام گرفتند .نفسش عمیق شد
گویی داشت سعی می کرد عطر پوستم را به مشام کشیده و
در ذهن نگه دارد .هرم داغ نفس هایش پوستم را به قرمزی
وا می داشت .

دستش نرم ستون فقراتم را لمس کرد و تا گردنم بالا آمد .
«میدونی ،یه روزی ،یه جایی که هیچ احمقی نباشه که
توجه و تمرکز رو از روی تو برداره؛ کاری می کنم که
تا چند روز نتونی درست راه بری .زمانش که برسه ،حتی
اگه کل لومینار در آتش بسوزه ،کسی نمی تونه من رو ازت
جدا کنه».

لب هایش مرا رها کردند و با خشم عمیق درون چشمانش
نامه را برداشت .پاکت آن را پاره کرد و کاغذ را باز کرد .
حروف خوانا اما درشت روی صفحه تنها چند کلمه را
نشان می دادند.

«فرمانده زین اینجاست .فوری به قصر بیا .به همراه الینا .
فوری»!

#پست653

نگاهم را به او دوخته و گفتم:

«همون چیزی که ازش میترسیدم. میرم آماده بشم».

دستش را میان موهایش فرو برد و گفت:

«باشه».

از پشت او را در اغوش گرفتم. دستان من برای در غوش

گرفتن حجم شانه های او زیادی کوچک بودند.

«هی... بهش فکر نکن. من درک میکنم».

سرش را عقب داد و کمی به من تکیه داد.

«میدونم و ازت ممنونم».

بوسه ای روی گلویم نشاند و از جا بلندشد.

«بریم... حتما اتفاق مهمی افتاده که خواسته تو هم باشی».

وسایلمان را جمع کردیم. لباس هایمان را پوشیده و اقامتگاه

را ترک کردیم. در تمام مسیر ذهنم تمام سناریوهای

احتمالی را بررسی می کرد. زین برای چه اینجا بود؟ برای

نقض اتحاد یا اعلان جنگ؟

در حین عبور از کنار یکی از روستاها؛ لیوای اسبش را

متوقف کرده و گفت:

«میتونی چند دقیقه اینجا منتظر بمونی؟ باید یه پیک پیدا

کنم و به مقر بفرستم. لازمه رابرت در جریان باشه که ما

داریم به قصر می ریم».

سرم را تکان داده و گفتم:

«همینجا منتظر میمونم».

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«جایی نرو که نتونم پیدات کنم. زود برمیگردم».

سرم را تکان داده و به او که به تاخت به درون روستا
میرفت چشم دوختم. از اسب پیاده شده و ان را جایی بستم.

سرم را بلند کرده و چشم به آسمان پر ستاره دوختم.

ماه کامل در میان آسمان می درخشید. زیبا بود...

آنقدر زیبا که می شد ساعت ها زیر سقف این آسمان نشست
و به تماشایش کرد.

شاید یک روز می توانستم با لیوای به تماشای این ستاره ها

بنشینم. زمانی که بسترمان زمین گرم جنگل باشد و سقف

بالای سرمان آسمان پر ستاره. بدور از تشویش جنگ...

با شنیدن صدای خش خشی از جنگل سرم به سمت منشا

صدا چرخید.

#پست 654

می توانستم حسش کنم. کسی داشت مرا تماشا می کرد. می

توانستم نگاهش را روی خودم احساس کنم. با سیخ شدن

موهای پشت گردنم، دستم بی اختیار بالا آمد و گردنم را لمس کردم.

در میان برگ های انبوه نوری را دیدم که ناپدید شد.
به سمت جنگل قدم برداشته و صدا زدم:
«هی؟ تو کی هستی؟»

مردد ماندم میان ایستادن و رفتن به دنبالش. اگر کسی به لومینار نفوذ کرده بود نمی توانستم بگذارم غیب شود.
بنابراین به سرعت به دنبالش به درون جنگل رفتم. می توانستم حرکت سریع نوری را میان برگ ها ببینم.
«هی! صبر کن».

هرچه دنبالش می دویدم سرعتش بیشتر می شد. گویی سعی داشت مرا به جایی ببرد. با حس خطر از اینکه بی هوا دارم به جایی می روم که شاید او می خواهد از دویدن ایستادم.
نور غیب شد و جنگل تاریک شد. سکوت مطلق برپا شد.
سپس اتفاقی دیگر افتاد. هزاران نور شروع به درخشیدن کردند. مانند هزاران کرم شب تاب نشسته روی درخت ها و سپس صدایی شبیه به یک نوای موسیقی ملایم به گوش رسید.

نگاهم به اطرافم چرخید و بی اختیار به سمت جایی که صدا می آمد حرکت کردم.

برگ ها و بوته ها را کنار زده و به محوطه خالی میان درختان رسیدم.

جایی که یک تخته سنگ پهن و صاف وسط بود و چیزی شبیه یک مسیر آب دور تا دورش را گرفته بود. روی تخته سنگ صاف کسی نشسته بود.

می توانستم پارچه حریر بنفش کشیده شده روی سرش را ببینم که با پولک های طلایی می درخشید و انگوهای پهنی که دور مچ باریک و آمیخته با نقش و نگارش بود. مانند یک دختر کولی...

با درک ناگهانی اینکه او که بود ابروهایم بالا پریدند. او یک پیشگو از اهالی راندا بود!

مردمی که هرگز خود را به کسی نشان نمی دادند و تعداد اندکی از آن ها که تصمیم می گرفتند به دنیای انسان ها قدم بگذارند و از کوه ها بیرون بیایند، برای همیشه طرد می شدند. مردم راندا زندگی عجیب خود را داشتند. دستش از میان تور بنفش بیرون آمد و تعدادی کارت را روی سنگ چید.

«تو اهل راندایی؟»

جوابی نداد. لب هایش هنوز همان کلمات را مانند موسیقی تکرار می کردند.

نور ماه انگار درخشان تر روی او می تابید.

دستش را حرکت داد و بادی شروع به وزیدن کرد. صدایی نرم و لطیف در گوشم نشست.

«و تو همانی هستی که ادعا کردی از مایی در صورتی که تو تعلق به این دنیا نداری!»

#پست 655

به معنای واقعی کلمه توانایی صحبت را از دست دادم. انتظار تنها چیزی که نداشتم ظاهر شدن یکی از راندایی هابود.

بدون آنکه منتظر تاییدی از من بماند زمزمه کرد:

«غریبه ای از دنیایی دیگر، شخصیت با قلم و کاغذ عجین شده است. گمشده در این دنیا... اما تو خودت را یکی از ما معرفی کردی در حالی که می دانی اینطور نیست... هوممم... می توانم ببینم... دنیای تو را... آب... خفگی... سرما... تاریکی... و یک تصویر... یک نقاشی... از فرمانده!»

آب دهانم را به سختی قورت داده و بی حرکت ایستادم.

«می دانی روز ظاهر شدن در این سرزمین چه اتفاقی افتاد؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. چشمانش مانند دو نقطه نور می درخشیدند. «تمام مردم راندا یک بار دیگر برای یک دقیقه از هوش رفتند. به خاطر حس نیروی تو... حس ورود تو به دنیایی که به ان تعلق نداری.»

زمزمه کردم:

«من به این دنیا تعلق دارم.»

«و تو تمام ستارگان سرنوشت را برهم زدی. تو هرچه در طالع این سرزمین نوشته شده بود را آگاهانه تغییر دادی و حالا این سرزمین سرنوشت متفاوتی خواهد داشت.»
او می توانست آینده تغییر کرده را ببیند؟
«آینده من چیه؟»

دستش را بالای کارت هارکت داد. سه کارت از میان ردیف کارت ها بیرون آمده و مقابلم ماندند. بشکنی زد ، یکی از کارت ها به سمت من بازگشت. روی آن تصویر رزی سفید آغشته به خون بود. کارت دوم شمشیر بود... و کارت سوم یک صفحه سیاه بدون هیچ چیزی
«خون، جنگ و مرگ... اطراف تو با تمام این ها پر شده است. تو مرگ، خون و جنگ را به ارمغان می آوری... این مرگ می تواند برای همراهانت و یا برای دشمنانت باشد.

آینده می تواند با هر تصمیمی تغییر کند...اما...»

مکث کرد. سرش را به سمت ماه گرفت. گویی چیزی را می دید که من نمی دیدم.

«اشتباه...یک اشتباه...می تونه برای عزیزترینت مرگ رو به ارمغان بیاره. مراقب باش بیگانه...یک قدم اشتباه تو می تواند مخرب باشد».

کارت های مقابلم ناپدید شدند. باد شدت گرفت و انوار سفیدی دور او شروع به چرخیدن کردند.

«مردم راندا راز تو را حفظ خواهند کرد بیگانه...راز قلم تو پیش ما امن خواهد بود...زمانش که برسد خودت رازت را بیان خواهی کرد...اما مراقب باش...مراقب عواقبی که به آن فکر نکرده ای...»

صدایش در فضای جنگل اکو شد...

نور او را در برگرفت و مقابل چشمان بهت زده ام در میان نور صدها کرم شب تاب محو و ناپدید شد. تاریکی بر جنگل سایه انداخت و تنها صدای موجود، صدای هوهوی جغدی در فاصله ای دور بود.

#پست 656

دستی روی شانه ام نشست که باعث شد با وحشت از جا بپریم. چهره وحشت زده و رنگ پریده لیوای مقابل چشمانم قرار گرفت.

«الینا؟ وسط جنگل چیکار میکنی؟ مگه بهت نگفتم منتظرم بمون و جایی نرو؟»

سوالش را نفهمیدم. فقط بهت زده چرخی زده و به دنبال نوری که غیب شده بود گشتم. یک پیشگو از راندا اینجا چه می کرد؟ منظورش از این هشدار عجیب چه ود؟ من در تلاش بودم مانع جنگ بشوم و او باز هم از جنگ حرف می زد؟ خون؟ برای عزیزانم یا برای دشمنانم؟ لیوای مرا به سمت خود چرخاند. با دقت در چشمانم خیره شد و گفت:

«صدای منو میشنوی؟ الینا؟ سحرت کردن؟»
سحر؟ شاید...

آن پیشگو حرفی زده بود که در ذهنم سنگین مانده بود. یک خطای من به قیمت از دست رفتن جان عزیزترینم منتهی می شد و عزیزترین من لیوای بود. چه خطایی؟ لب های گرمی که روی لب هایم نشست باعث شد برق از سرم پریده و شوکه شوم.

او را عقب زده و گفتم:
«لیوای! داری چیکار می کنی؟»

نگران چشمانم را کاوید و گفت:

«خوبه پس افسون نشدی. حالا میتونی صدای منو بشنوی؟»
دستم را روی لب های خیسم گذاشته و گفتم:
«خوبم. من فقط...»

#پست657

مکت کردم نمی دانستم گفتن به او درست است یا نه. ولی
نمی خواستم رازی داشته باشم که به ضررم تمام شود. نفس
عمیقی کشیده و گفتم:

«یه نفر به دیدنم اومده بود.»
نگاهش با هوشیاری به اطراف چرخید و گفت:
«نویسپیرونن؟»

سرم را به نشانه نه تکان داده و گفتم:
«یه پیشگو از راندا.»
اخمی کرد و غرید:
«باید حدس میزدم...نشونه ها رو دیده بودم.»
ابروهایم بالا رفت و گفتم:

«تو میتونی حضور اونا رو حس کنی؟»
زیر بازویم را گرفت و منو به دنبال خود کشید.
«البته. از مادرم یاد گرفتم. بهم یاد داده چطور یه پیشگو رو

احساس کنم».

از راه رفتن باز ایستادم. من چنین ویژگی را برایش
ننوشته بود. یک نانوشته دیگر... یک خاطره ای که من در
سرش نگذاشته بودم. با شک و تردید گفتم:
«پس در مورد من»...

به سمت برگشت. نگاهش آرام بود.

«من که گفتم هرگز قبول نکردم تو یه پیشگوی راندا
باشی. نمیدونم کی هستی ولی مطمئنم خودت به هر حال
میگی کی هستی. تو حتی از یه پیشگوی راندا هم دقیق تر
همه چیز رو میدونی. من فقط دارم صبوری به خرج
میدم».

#پست 658

با رسیدن به پایتخت گاردهای سلطنتی به دنبال ما آمده و ما
را تا قصر همراهی کردند. چشم های لیوای از خستگی
خون افتاده بود. من احساس می کردم سرم به سبکی یک
پر شده و ممکن است به زودی ایستاده بخوابم.
در قصر چارلز به استقبال ما آمد. چهره اش عصبی بنظر
می رسید. زودتر از لیوای احترام گذاشته و جلو رفتم،

نزدیک به او ایستاده و گفتم:

«چی شده؟ خوب به نظر نمیای؟»

دستی به گودی زیر چشمانش کشید و گفت:

«چند شبه دارم تلاش می کنم با امارا ارتباط برقرار کنم .

ما یه راه ارتباطی خاص داشتیم .اما بنظر میاد...»

مکت کرد.

«مگه از بعد اون اتفاق ارتباطت باهاش قطع نشد؟»

«چرا ولی فکر میکنی به همین راحتی بیخیال دختری میشم

که عاشقش هستم؟»

لیوای با صدای آرامی که نگهبانان نشنوند گفت:

«بنظر چی؟ حس خاصی دارید عالیجناب؟»

چارلز نگران به لیوای نگاه کرد و گفت:

«بنظر میاد امارا زنده نیست...من حضور زنده اونو

احساس نمیکنم.»

اخم کرده و گفتم:

«نگران نباشید .اتفاقی براش نیفتاده .آمارا زند اس.»

نگاهش کمی نرم شد و گفت:

«مطمئنی لینا؟»

«البته.»

سرش را کمی تکان داد و با اسودگی بیشتری گت:

«فرمانده زین درخواست دیدار شما دونفر رو داره».

لیوای پرسید:

«دلش رو نگفتن؟»

چارلز پوزخندی زد و گفت:

«قطعا به خاطر دختر عزیزش اینجاست ولی گفت تا شما

نیاید صحبتی نمیکنه. الان هم در اتاق گردهمایی منتظره».

#پست 659

به سمت اتاق گردهمایی قصر حرکت کردیم. اتاقی وسیع و

دایره مانند که یک میز بزرگ و طویل درونش بود. شبیه

به میز شوالیه های کاملوت که می توانستند در اطراف آن

نشسته و صحبت کنند. میز چوبی بزرگ پر بود از علایم

نجوم و ستارگان. این طرح ها را از ذوق هنری و علاقه

خودم به آسمان زده بودم و در کتاب ذکر کرده بودم.

با دیدن فرمانده زین نشسته پشت میز و چند تا از

همراهانش شوق دیدن اتاق از ذهنم رفت. لیوای با چهره ای

خشک و جدی نشست و اشاره کرد تا نزدیکش بنشینم.

گویی اطمینان نداشت به امنیت من.

رویش را به فرمانده زین کرد و گفت:

«انتظار دیدن شما رو نداشتم. اونم بعد از خیانت واضح

دخترتون».

فرمانده زین چهره در هم کشید و گفت:

«فرمانده اگه کمی برای پایبند کردن دختر من تلاش می کردید، نگه داشتن این صلح خیلی آسون تر می شد».

لیوای پوزخندی زد و گفت:

«تلاش؟ انتظار داشتید با دختر شما ازدواج کنم؟ من هرگز اینقدر بد سلیقه نیستم».

لب های چارلز به لبخندی واضح باز شد و سعی کرد از آن جلوگیری کند. ابروهای فرمانده زین مشخصا در هم رفت و من در میان دلم قند آب شد.

«برای این حرف ها نیومدم. همونطور که میدونین، لومینار دشمن کریپوسا هست و دختر من الان عروس کریپوسا شده. بنابراین ما یا باید اتحاد رو بشکنیم و به سرزمینی که دخترم قراره ملکه اون باشه بپیوندیم. و یا»...
اخم های لیوای بیشتر در هم رفت.

«یا چی؟»

فرمانده زین یک نامه لول شده را به سمت لیوای گرفت و گفت:

«دختر من تمایلی به جنگ نداره. اون صلح رو ترجیح میده. بنابراین برای مراسم ازدواجش شما و بانو الینا رو به

عنوان نمایندگان لومینار به کریوسا دعوت کرده .اما در صورتی که شما هیچ سربازی رو با خودتون نبرید.» نتوانستم ساکت بمانم و گفتم:

«انتظار دارید ما بدون هیچ محافظی قدم به کریوسا بذاریم؟ کی قراره امنیت ما رو تضمین کنه؟»

فرمانده زین نگاهش را با کینه به من دوخت و گفت:
«شما دو راه دارید .یا پذیرش این دعوت که نشونه خوش قلبی دختر منه برای صلح و یا برهم خوردن اتحاد.»
#پست660

لیوای نامه را باز کرد و نگاهی به ان انداخت سپس گفت:
«قبول اما یک شرط هست.»

«چه شرطی؟»

لیوای دستانش را در هم حلقه کرد و گفت:
«اگر اتفاقی برای ما در کریوسا بیفته شما باید به عنوان هم پیمان ما با کریوسا بجنگید .حتی به قیمت دشمنی با دخترتون .این تضمینیه که من می خوام .به قلب پاک و دعوت صلح بانو هدرا اطمینان دارید؟ پس با ما یک پیمان نامه امضا کنین .در صورتی که ما سالم برنگردیم و اتفاقی بیفته... شما باید مسئولیت این اتفاق رو قبول کنید.»

به سرعت قلمی برداشت و زیر نامه این موارد را اضافه و امضا زد و سپس آن را به سمت فرمانده زین گرفت. فرمانده زین خلع سلاح شده به او چشم دوخت. هیچ راه دیگری نداشت. مخالفتش می توانست نشان از بی اعتمادی او به دخترش باشد. آهی کشید، قلم را برداشت و قولنامه را امضا کرد.

#پست 661

لیوای رو به پادشاه کرد و گفت: «من و بانو الینا واقعا نیاز به استراحت داریم. فردا به مقر برمیگردیم تا یه سری تدارکات ببینیم. به هر حال باید یه هدیه درخور و شایسته برای مراسم ازدواج ملکه آینده کریوسا تهیه کنیم. پس فردا عازم کریوسا می شیم».

چارلز سرش را تکان داد و گفت: «دوتا اتاق براتون آماده شده. می تونین تا هروقت بخواید استراحت کنید».

از جا بلند شد و من نیز به دنبالش آنجا را ترک کردم. همانطور که گام هایم را با او هماهنگ میکردم گفتم: «نمیدونم شانسه یا بدشانسی».

«میتونه یه شمشیر دولبه باشه».

نگاهش کرده و گفتم:

«چرا قبول کردی؟ چرا امضا کردی؟ برای تو جنگیدن راه آسون تری بود.»

دستش بالا آمد و نرم انتهای موهایم را لمس کرد و گفت:
«مگه نمیخواستی بری کریوسا؟ آسون ترین مسیر برات باز شده که فرصت داشته باشی بدون اضطراب خودت رو به اونجا برسونی. اون دوست عزیزت... میتونه از دریچه هاش برای رسوندن مارتین و اون دختر استفاده کنه. من و تو همونطور که دعوت شدیم، مستقیم به قصر میریم. بهتر از دزدکی وارد قصر شدنه. اون دخترک احمق هدرا، ناخواسته لطف بزرگی به ما کرد.»

لفظ دخترک احمق از زبان او برایم غریبه بود. برای منی که سال ها از زبان او لفظ عزیزم را برای هدرا نوشته بودم شنیدن اینکه او می توانست بدون هیچ حسی او را تنها یک احمق بخواند عجیب بود.

«قراره چه هدیه ای بهشون بدیم؟»

لیوای به سمت برگشت. مقابل در اتاق من ایستاد و گفت:

«یه چیز خاص... مخصوص بانو هدرا... تو به هدیه فکر نکن. فعلا فقط استراحت کن.»

در تمام طول استراحت در قصر او را ندیدم. در طول

مسیر برگشت به مقر هم ساکت و غرق در افکارش بود. به محض رسیدن به مقر مارتین و میرا را در جریان اتفاقات رخ داده قرار دادیم. لیوای نامه ای نوشت و به مارتین داد و از او خواست تا به همراه میرا خودشان را به نزدیک همان محلی برسانند که می توانستیم با زنکرا ارتباط برقرار کنیم.

در نامه هم از شهر متروکه ای که داشت آماده می شد صحبت کرده بودو هم در رابطه با قرارداد من و او. صبح روز بعد درشکه ای آماده بود تا ما را به کریوسا ببرد. اتفاقی که هرگز در کتاب من نیفتاده بود. لیوای هرگز به کریوسا قدم نگذاشته بود. هیچکس کریوسا را ندیده بود. کریوسا هیچ توصیف کاملی در کتاب نداشت و تنها مختصرا به آن پرداخته بودم. هرچه از کریوسا بود تنها شایعاتی بود که از زبان برخی از افراد دهان به دهان شده بود. با این حال من همیشه تصویری از آن را در ذهن داشتم اما نخواستم این تصور را در کتاب بنویسم. ترجیح می دادم کریوسا برای مخاطب مرموز بماند.

بنابراین این سفر غیرمنتظره، به کریوسا چیزی بود که مرا می ترساند. ترس از آنچه حس می کردم در دامنه تسلط ذهن من نیست.

تنها بخشی از کریوسا که تعریف شده بود، تنها قصر بود و

جایی که گوهر وجود داشت و فولادی که برای برداشتنش
میرفتم. تنها همین دو مورد از کریوسا تعریف شده بود.
درشکه به راه افتاد. به سمت مرزهای مشترک ما و
کریوسا، جایی که جادوگران با قدرت زیاد از آن مراقبت
می کردند. خطرناک ترین نقطه این سرزمین مرز باریک
لومینار با کریوسا بود.

#پست 662

مسیر طولانی چندان طولانی نبود وقتی حرف های زیادی
داشتیم بهم بزنیم.
او از کتاب هایی که خوانده بود میگفت و من از داستان
هایی که می دانستم.
گاهی حرف آنقدر عمیق میشد که فکر می کردم چه میشد
اگر در دنیای واقعی مانند دو انسان عادی، یکدیگر را می
دیدیم. قهوه می نوشیدیم و کتاب می خواندیم و حرف می
زدیم.

چه میشد اگر هر دو از یک دنیا بودیم؟
«تو همه چیز رو در مورد این سرزمین میدونی. بیشتر از
پیشگوهای راندا آینده رو میدونی و من نمیخوام بپرسم
چطور. اما سوالی هست که میخوام بپرسم و انتظار جواب

دارم».

حرفش مرا از وهم و خیال بیرون آورد.

«چه سوالی؟»

«در مورد گذشته مارتین میدونی؟»

سرم را آهسته تکان دادم. چینی روی پیشانی اش نشست و گفت:

«حدس می‌زدم. میدونی دنبال کی می‌گرده؟»

«می‌دونم».

«پس چرا بهش نگفتی؟ چرا از عذاب درش نیاوردی؟»
 نفس عمیقی کشیدم. توضیحش آسان نبود. لازمه توضیحش
 گفتن چیزی بیشتر از یک پاسخ ساده بود.
 سرم را به پشتی تکیه داده و گفتم:

«چون زمانش نرسیده بود که بدونه. برای اینکه جواب
 سوالش رو بفهمه، اول باید زنده بمونه».

چند ثانیه طول کشید تا متوجه مفهوم حرف من شود.
 خشک شدن بدنش، سپس مشت شدن دستش را دیدم.

«منظورت اینه که...»

سرم را آهسته تکان دادم و گفتم:

«من سعی کردم مرگ‌هایی که می‌دونستم رو تغییر بدم.
 مرگ شاهزاده اولیش بود. مرگ فلین رو تلاش کردم ولی

دیر بود... بعدی»...

حرفم را خوردم. می‌دانستم مارتین برای او ارزش بالایی دارد.

فکر از دست دادن مردی که مانند برادرش بود باعث شد برای اولین بار او را در حالتی عجیب ببینم. حالتی شبیه به ترس.

ترس از دست دادن...

زمزمه کردم: «مارتین هرگز دوست نداره در مورد اون چیزی که سال ها از ازش داده حرف بزنه».

لیوای نگاهش را به من دوخت و گفت: «هیچکس دوست نداره از نقطه ضعف هاش حرف بزنه».

«سال ها پیش وقتی نوجوان بود، قبل از اینکه با تو آشنا بشه، اتفاقی بر ااش افتاد. وقتی خانواده‌اش رو از دست داده بود، گرسنه، بی پناه و وحشت‌زده بود. یکی از روزهایی که از گرسنگی نزدیک بود بمیره به یه کالسکه برخورد کرد. کالسکه ای که یک مرد تاجر و همسر باردارش داخلش بودن. اونا تاجر بودن و برای تجارت داشتن به شهرهای اطراف می رفتن. دلشون سوخت و مارتین رو سوار کردن بهش غذا دادن و اجازه دادن کنارشون بمونه و اونو با خودشون به شهرهای مختلف بردن. اما یه اتفاقی

افتاد...بعد از چند روز وقتی درد زایمان زن شروع شد ،
 مارتین خواست پزشک خبر کنه اما مرد تاجر اجازه نداد .
 مارتین اونجا متوجه چیزی شد ،علامتی که پشت گردن زن
 بود .مارتین متوجه شد اون زن متعلق به لومینار نیست !
 خب مارتین کم سن و سال بود ،نمیدونست گفتن این حرف
 خطرناکه ،از دیدن خونریزی زن ترسیده بود بنابراین
 خودش به تنهایی به دنبال دکتر رفت و فکر کرد دکتر قابل
 اعتماد بهش در مورد علامت گفت و خواهش کرد که
 برای معاینه بیاد .میدونی که اون سال ها هنوز اتحادی نبود
 و ازدواج با شخصی که متعلق به لومینار نبود جرم تلقی
 میشد و هر پناهنده غیرقانونی کشته می شد .دکتر به اونجا
 رفت ولی با چندتا سرباز»...
 اخم‌های لیوای درهم رفت.

#پست 663

نفسی تازه کرده و ادامه دادم:
 «مرد تاجر رو دستگیر کردن ،ولی زن با همون خونریزی
 با نوزاد تازه به دنیا اومده سعی کرد فرار کنه اما توان
 چندانی نداشت و کالسکه به همراه خودش و بچه توی دره
 و توی رودخونه سقوط کرد .سربازها کالسکه رو پیدا

کردن اما جسد اون و زن نوزادش هرگز پیدا نشد. مارتین تمام عمرش رو با این عذاب وجدان گذرونده که ببینه اونا زنده موندن یا نه؟»

لیوای پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

«بار سنگینیه روی دوش ادمی مثل اون. با وجود شوخی ها و روحیه ای که داره، خیلی وقت ها دیدم چقدر بابت این اتفاق عذاب میکشه. تو میدونی چی به سر اون زن و بچه اومد؟»

سرم را آهسته تکان داده و گفتم:

«می‌دونم. روزی که مطمئن بشم مارتین زنده می‌مونه... روزی که از سرنوشتش خیالم راحت باشه، بهش جواب سوالش رو خواهم گفت.»

لیوای نفس عمیقی کشید و گفت:

«مادرم یک پیشگوی راندا بود ولی از زمانی که به خاطر ازدواج با پدرم طرد شد هرگز هیچ پیشگویی نکرد و حرفی از آینده نزد چون عذاب وجدان داشت که قبیله‌اش رو ترک کرده. بودن تو در اینجا، بودن یکی که جواب خیلی از سوال ها رو میدونه حس عجیبی داره. مثل دیدن یه بخشی از یه نقشه ناخواناست.»

چیزی در سرم جرقه زد. سیخ سر جا نشستم. چیزی که در
نظر نگرفته بودم!
همین احتمال بود...

یک احتمالی که به آن فکر نکرده بودم!
پادشاه کریوسا هدفش کشتن من بود، اما شاید نه به این دلیل
که من نقطه ضعف لیوای بودم... شاید برای اینکه او
می دانست من چقدر میدانم.... او مرا میشناخت، زمانی که
مرا دید، شناخت... این امر تنها در صورتی ممکن بود که...
لب زدم:

«کریوسا یه پیشگو داره»!

لیوای متعجب گفت چی؟

«کریوسا... اونا در مورد من و توانایی هام خیلی چیزای
دیگه می دونن چون جواب اینجاست... اونا یه پیشگوی راندا
دارن! پیشگویی که از قبیله طرد شده و واسه اونا کار
میکنه. برای همین اونا نقشه هاشون رو عوض کردن... باید
از اول میفهمیدم»!

#پست 664

اخم های لیوای بیشتر درهم فرو رفت.

«احتمالش هست. اینکه یه نفر از اهالی راندا طرف اونا باشه، یه پیشگوی طردشده... احتمال ضعیفی نیست. به محض رسیدن به اونجا می‌تونیم بفهمیم.»

«قربان به مرزها رسیدیم.»

با صدای درشکه‌چی، لیوای نگاهش رابه بیرون دوخت و گفت:

«از اینجا به بعد... قرار نیست راحت باشه.»

دستم را جلو برده و دستش را محکم در دست گرفته و فشردم.

«مهم نیست. ما باهمیم مگه نه؟»

سرش به سرعت به سمت من برگشت و نگاهش روی دست‌های قفل شده مان خیره ماند. گره ابروانش باز شد و نرم تر گفت:

«باهمیم.»

درشکه‌چی دعوتنامه‌ها را به مرزبانی نشان داد. درهای مرزی باز شده و کالسکه عبور کرد. با ورود به کریوسا احساس کردم چیزی شبیه به برق از تنم رد شد. لیوای آهسته گفت:

«از جادوی ورودی عبور کردیم. الان داخل مرزهای

کریوسا هستیم .میتونی حسش کنی؟»

حتی نیاز نبود به زبان آورد .حسی شبیه به یک تاریکی شوم چیزی بود که می توانستم باتک تک سلول هایم لمسش کنم .

به سمت پنجره کالسکه رفته ،پرده را کنار زدم و به آسمانی چشم دوختم که هرگز نور وروشنایی را به خود نمی دید .آسمانی خالی از ماه و ستاره...

آسمانی احاطه شده با ابرهای تاریک...
درخت هایی بلند و سیاه رنگ که حتی برگ هایشان هم سیاه بودند .کریوسا سرزمین شوم بود...
سرزمینی که همه چیزش فرق داشت.

بوته های بلند خار در کناره های جاده به چشم می خوردند و گیاهانی که همه تیره بودند .گویی این سرزمین رنگی به جز سیاه را به خود ندیده بود.

لرزی ناخواسته تنم را فرا گرفت .فکر مواجه با پادشاه...
لیوای متوجه لرز بدنم شد .دستم را محکم تر فشرده و گفت:
«نترس».

زمزمه کردم:

«نمیترسم».

به سمت خم شد ،دستانش را دورم حلقه کرد و مرا در

اغوش نگه داشت. لرزش بدنم آرام گرفت.
لب هایش موهایم را لمس کرده وگفت:
«دروغگوی خوبی نیستی. نترس... من اینجام».

#پست 665

گرمای بدنش اضطرابم را کاهش داد. دستش نوازش وار
پشتم نشست و مرا چسبانده به خود نگه داشت.
«خب قراره چی واسه عروسی سلطنتی یه هرزه با یه
شیطان بیوشی؟»
ابروهایم از لفظی که برای هدرا به کار برده بود بالا
رفتند.

«خب... یکی دو دست لباس داشتم... همونی که مارتین
برام...»
حرفم را قطع کرد و گفت:
«همونی که اون روزتوی مهمونی رقص پوشیده بودی و
باهاش می درخشیدی؟»
گونه هایم گر گرفتند. آن روزها من مانند دشمن قسم خورده
اش بودم.
«همون لباس».

لبخندی محو روی لب هایش نشست و گفت:

«وقتی مچت رو در حال دیدزدن شاهزاده گرفتم، مثل یه گربه ای بودی که داره یه تیکه گوشت بزرگ می دزده». اخم کردم و گفتم:

«تو اصلاً نباید دنبالم میومدی! باید میموندیو از هدرا درخواست رقص می کردی... نه اینکه با من برقصی». چشمانش درخشید و گفت:

«خب با وجود یه الماس واقعی کی یه تیکه شیشه بی ارزش رو انتخاب می کنه؟»

نمیدانم چطور می شد حالم را توصیف کنم. احساس کردم چیزی شیرین در میان قلبم می جوشد. صورت سرخ شده ام راپایین گرفته و گفتم:

«واسه پرت کردن حواسم نیاز نیست اینطوری اغراق کنی».

دستش زیر چانه نشست و صورتم را بالا گرفت.
«واقعاً فکر میکنی دارم اغراق می کنم؟ وقتی تورو وسط جمعیت با اون لباس دیدم یه لحظه کردم چشمم اشتباه می بین. کنجکاوی منو دنبال تو کشوند... اما شاید بیشتر از همه دلم می خواست از نزدیک تماشات کنم. رقصیدن با تو اون شب یکی از دلچسب ترین اتفاقات زندگیم بود که

همونطور که می دونی زندگی من چندان اتفاق دلچسبی نداشته».

انگشت اشاره اش گونه ام را لمس کرد و گفت:
«مشتاقم این بار توی این عروسی سلطنتی باهات برقصم
اما نه با اون لباس اهدایی مارتین».
ابروهایم را بالا داده و گفتم:

«پس با چی؟»

لبخندش عمق بیشتری گرفت. طوسی چشمانش بیشتر از
آبی آسمانی آن به چشم آمد. چرا حالت صورتولبخندش
تکراری نمیشد؟
«برات یه لباس درخور این مراسم آماده کردم. به محض
رسیدن می تونی ببینیش».

#پست 666

به قصر که نزدیک شدیم دیدن ابهت قصر تیره و تاریک
باعث شد هردو ساکت بمانیم. برج تاریک چیزی شبیه به
عمارتی بزرگ ساخته شده از سنگ های براق مشکی بود
که خطوطی شبیه به مذاب نارنجی رنگ در آن می
درخشیدند.

سیستم غذایی این سرزمین نیز مانند زنکرا فرق داشت . جادو در اینجا حرف اول را می زد . در مزرع خاک سیاه ، با تزریق انرژی که از جادوگران کریوسا نشات می گرفت ، مواد غذایی خاص تری رشد پیدا می کردند . مواد غذایی که می توانستند به قدرت و توان جسمی افراد کمک کرده و میزان سلامت را بهبود بخشند یا حتی رشد را نیز کنترل کنند .

دروازه ها با ورود ما باز شدند . حتی از فکر مواجه شدن با پادشاه احساس ترس و وحشت میکردم . کالسکه در ورودی قصر ایستاد . ليوای زودتر پیاده شد و دستم را گرفت و کمک کرد تا پیاده شوم .

سپس نگاهی به قصر و ابهت ترسناکش انداخت . نور رشته های مذاب مانند خورشید تا محوطه انتهایی را روشن کرده بودند . درهای ورودی باز شدند و سربازهایی که کلاهخود به صورت داشته و هیچ قسمتی از بدن یا صورتشان قابل دیدن نبود ما را به داخل هدایت کردند .

احساس می کردم درون این کلاهخود و ذره ها اثری از انسان نیست . بلکه هرچه هست سایه های تاریکی است که به دستور پادشاه به حرکت درآمده بودند .

فضای داخلی قصر تماشایی تر بود . کریستال های بلند یخی از سقف آویزان بودند که برخلاف رنگ سفید یخ ، رنگ

سیاه داشتند. روی مشعل هایی که فضا را روشن کرده بودند کلاغ های سیاهرنگی دیده می شدند که هوشیارانه ما را تماشا می کردند.

به یاد امارا افتادم. او کجا بود؟ می شد متوجه شد که قصر میزبان مهمانان پر قدرتی است زیرا می توانستم شومی و تاریکی را ز هر نقطه احساس کنم.

لیوای زیر دستم را گرفت و مرا به خودش نزدیک تر کرد.
«نترس».

حتی به زبان آوردن این کلمه قلبم را آرام می کرد. گویی مطمئن بودم تا زمانی که او را کنار خودم دارم تهدیدی برایم وجود ندارد.

آخرین راهروی تاریک به انتها رسید. برق شیشه های نارنجی رنگ آویزان شده زیر لوسترهای پر از شمع به دیواره ها می تابیدند و احساس می کردم کسی از میان تاریکی مرا نگاه می کند. با کنجکاوی... کسی که شاید همان پیشگوی طرد شده بود.

وارد سرسرای اصلی شدیم. زمین سرسرا با سنگ های سیاه کار شده بود و وسط آن دو صندلی سلطنتی قرار داشت. چند طرف سرسرا نیز پایه های بلندی قرار داشتند شبیه به اب نما که به جای آب از میانشان مذاب بیرون می آمد.

بوی گوگر و دود به مشام می رسید. پادشاه روی یکی از تخت های سلطنتی نشسته و روی دیگری هدرا نشسته بود. با آخرین باری که دیده بودمش فرق داشت. گویی پیمان بستن با شیطان، حسادت و کینه تمام زیبایی چهره اش را ربوده بود. خطوط مشکی رنگ میان موهای طلایی رنگش دیده می شد و چشمانش تاریک تر بنظر می رسید. حلقه های کبودتری زیرچشمانش را گرفته و صورتش کشیده تر و بی روح تر ز قبل شده بود. لب هایش با رژ مشکی رنگی اراسته شده و نیم تاج کوچک سیاه رنگی با یک گوهر قرمز روی سرش قرار داشت. زنی که می خواست ملکه این سرزمین شود... گوشه لب هایم به بالا کشیده شد. محال بود بگذارم او کسی باشد که به جای لیوای زنده می ماند.

لیوای مستقیم به سمتشان پیش رفت. نزدیک که شد، اخم هایش کمی درهم رفته و صدایش جدی و سرد شد. مانند

همان فرمانده ای که روزهای اول دیده بودم .
بدون تعظیم کردن و ادای احترام گفت:
«فرمانده لیوای ،فرمانده ارشد لومینار ،به عنوان نماینده از
سرزمین لومینار و به درخواست شاه چرلز و به دعوت
بانوهدرا به همراه همسرمان بانو الینا به اینجا اومدیم تا
صمیمانه بابت ازدواجتون تبریک گفته و هدیه ای از
سرزمین خودمون بعد از مراسم ازدواج تقدیم کنیم .
امیدوارم این ازدواج باعث پیشرفت و اتحاد بشه».
کلمه همسر نه تنها باعث شد دست های هدرا مشت شوند ،
بلکه باعث شد قلبم در سینه فروریخته و انگشتانم محکم تر
دور بازویش مشت شوند .
کمی سرم را تکان داده و سعی کردم تمرکز ذهنم بر روی
ان یک کلمه برداشته و بتوانم جملات را پشت هم ردیف
کنم.
«امیدوارم این ازدواج براتون شادی و خوشبختی به
همراه»...
صدای هدرا حرفم را برید.

#پست 668

«همسر؟ فکر می کردم اگه فرمانده بزرگ لومینار ازدواج

کنه قطعاً خبر ازدواجش به گوشمون می رسه».

لیوای مرا بیشتر به خودش چسباند و گفت:

«من و بانو الینا برخلاف شما تمایلی به مراسم پر زرق و برق نداشتیم و ترجیح دادیم در سکوت و فقط با حضور دوستان ارزشمند باهم مسیرمون رو شروع کنیم».

رنگ هدرا به کبودی گرایید. با این حال تلاش کرد زورکی لبخند بزند. پادشاه اما در تمام مدت در سکوت خیره به من بود. نگاهی که داشت ستون فقراتم را می لرزاند.

جوری که گویی مرا بهتر از هرکس دیگری می شناخت.

نگاهی که پر از تهدید بود...

سپس نگاه از من گرفت و چشمان تاریکش را به لیوای دوخت.

«سرزمین ما از ازل تا ابد دشمن بوده و خواهد بود. اگر شما اینجا بمانید فقط به این دلیل که عروسک کوچولوی من دوست داشت شما رو دعوت کنه. تا زمانی که تحت لطف همسرم باشید، گزندی از من به شما نخواهد رسید. به هر حال شما مهمان دربار من هستید و من پادشاه سخاوتمندی هستم... هرگز نمی دارم مهمانم با دلخوری اینجا رو ترک کنه. بهتون اتاقی داده میشه. مراسم ازدواج فردا شب آغاز میشه و من امید دارم که بعد از اتمام مراسم

شما قصر و سرزمین ما رو بدون در دسر ترک کنید».

نگاهش مرا نشانه گرفت و گفت:

«بهتره به همسرتون بگید ،اگه اینجا در دسری درست کنه...هرگز نمی تونه پاش رو از کریوسا بیرون بذاره فرمانده لیوای!»!

دست هایم یخ زدند .پیشگو به او گفته بود من به قصد دزدی امده ام؟ اگر از آمدن مارتین و میرا خبر داشته باشد چه؟

#پست 669

ملازمان شاه ما را تا خارج از سالن همراهی کرده و به سمت خوابگاه ها بردند تا اتاق آماده شده را نشان ما بدهند . یکی از آن ها کلید اتاق را به سمت لیوای گرفت .کلید اتاق چیزی شبیه به یک نیم کره بود که روی کره دیگر ورودی در قرار می گرفت و بعد از درخشیدن و روشن شدن در باز می شد .لیوای داخل شد و من نیز پشت سرش.

وقتی در را پشت سرمان بست ،احساس کردم شانه هاش خشک شده ام پایین افتادند .عضلاتم از شدت انقباض زیاد درد گرفته بودند .

به سمتش برگشتم که دستش را روی بینی گذاشت و فضای

اتاق را کاوید. شمع های اطراف اتاق روشن بودند و فضا قابل دید بود. به سرعت در اتاق چرخید. هر چیزی که از نظرش مشکوک بود را برداشت و از پنجره نیمه باز به بیرون انداخت. از جمله صدف های کوچک تزئینی که روی میز چیده شده بودند. زیر تخت و هر جای دیگری را گشت.

وقتی کارش تموم شد، نفس راحتی کشید و گفت:
 «حرفامون رو گوش می دادن. اون صدف ها صدا رو جذب می کنند و به صدف مادر میرسوندن».
 نگاهی به اطراف انداخته و زمزمه کردم:
 «الان امنه؟»

به سمت آمد، دستانش دورم حلقه شده و مرا به سینه چسباند تا لب هایش را به گوشم برساند.
 «هرگز همیشه مطمئن بود پس باید مراقب باشیم».
 زمزمه کردم: «همسر؟»

گونه هایش به آنی رنگ گرفتند. ابروهایم بالا رفت. اولین باری بود که سرخ شدن او را می دیدم. دستش پشت کمرم محکم تر شد و گفت:

«اگه اینو نمی گفتم قصد داشتن دوتا اتاق بهمون بدن و تنها بودن تو اصلا فکری نیست که ازش خوشم بیاد. ترجیح

میدم نزدیک من باشی تا خیالم راحت باشه».
 سرم را به سینه‌اش چسبانده و گفتم:
 «می‌دونم. متوجه شدم... می‌خواستم فقط تورو شرم‌منده کنم».
 نرم خندید و گفت:

«ما توی دل خطریم ولی بازم تو می‌تونی منو وادار به
 خندیدن کنی. کاری که هیچکس هرگز نتونسته انجام بده».
 از آغوشش جدا شده و گفتم:
 «خوشحالم که استثنا هستم».
 لباس‌هایش را درآورد و با یک تی شرت ساده عوض کرد.
 به بدن برهنه‌اش که آن را می‌پوشاند چشم دوختم. به
 سمت تخت رفت و دراز کشید.
 «نمی‌خوای استراحت کنی؟ فردا روز طولانی درپیشه».
 لباسی که به تن داشته را با یک لباس راحت‌تر عوض
 کردم. دلم می‌خواست دوش بگیرم اما مطمئن نبودم چندان
 امن باشد. به تخت و در آغوشش خزیدم. دستش درمیان
 تاریکی مرا پیدا کرد و به خود فشرد.
 کنار گوشم لب زد:

«فردا قبل از مراسم مارتین و میرا به اینجا می‌رسن. باید
 راهنماییشون کنی که چیکار کنن و بعد من و تو در مراسم
 شرکت میکنیم، وسط مراسم من وقت کشی می‌کنم تا تو

فرصت داشته باشی اون چیزی که لازم داری پیدا کنی. اما
الینا فرصت زیادی نداریم. نهایتاً یک ساعت زمان داشته
باشی».

سرم را به قفسه سینه‌اش چسباندم. گرمای تنش باعث شد
پلک‌هایم خواب‌آلود روی هم بیفتند و گفتم:
«می‌دونم. تلاشم رو می‌کنم».

دستش به نوازش موهایم پرداخت و صدایش بم به گوشم
رسید:

«خرگوش کوچولوی من... بخواب... روز سختی در پیشه».

#پست 670

وقتی پس از یک خوب طولانی و عمیق چشم باز کردم ،
اتاق هنوز تاریک بود. در این سرزمین خورشید هرگز
نمی‌تابید ، بنابراین نمی‌دانستم چقدر خوابیده‌ام. تنها
می‌دانستم مدت زیادی گذشته است. سرم روی بازوی لیوای
بود و او به سمت من خوابیده بود .

روی پیشانی‌اش آثاری از اخم دیده می‌شد گویی خواب
بدی می‌دید. موهایش پریشان روی پیشانی ریخته بودند. ته
ریشش کمی بیشتر از همیشه درآمده بود و یک دستش مانند

حفاظی محکم دور کمرم قرار داشت تا حتی در خواب هم مطمئن باشد قرار نیست از او فاصله بگیرم .
 سرم را جلوتر بردم و کف دستم را روی گونه‌اش گذاشتم .
 زبری صورتش را نرم احساس کردم و انگشتانم آرام میان موهایش لغزیدند و موهایش را بالا زدم .
 به صورت غرق خوابش خیره ماندم .
 این چیزی نبود که در تمام زندگی‌ام می خواستم؟
 چیزی که همیشه به دنبالش بودم . آرامشی که هرگز لمس نکرده بودم .

قلب من پر از تنهایی و تاریکی بود .
 درست مانند زندگی که داشتم . هرگز کسی نبود که این گونه مرا در میان بازوان امنش بگیرد ، کسی نبود که حضورش باعث شود ترس و اضطرابم فرو بریزد . اگر او را در زندگی واقعی داشتم هرگز قدمی برای خودکشی برمیداشتم؟ البته که نه...
 دنیای بدون او ، مارتین ، رابرت و دیگران جهنمی بود که نمی شد در آن نفس کشید . حتی زمانی که نفس آخرم را در میان دریاچه کشیده بودم ، هم به اندازه روزهای زنده بودنم احساس خفگی نکرده بودم .

تکانی خورد و دستانش دورم محکم تر شده و مرا بیشتر به سینه چسباند . صدای ضربان قلبش را در گوشم می شنیدم .

او واقعی تر از هر رویایی بود...

اینجا بود...

کنار من...

و من هیچ چیز دیگری نمی خواستم

به خدا که او برای من کافی بود...

من این زندگی را با تمام وجودم می خواستم ،من بیدار
شدن در آغوش او را با سلول به سلول وجودم می خواستم.
او حسرت تمام زندگی من بود .

#پست 671

در تمام روزهای زندگیم کارول و الیور تلاش کرده بودند
حفره خالی میان قلبم را پر کنند اما هیچ یک نمی دانستند
این درد ،این خلا هرگز بدون او پر نمی شد .
دستانم به تی شرتش چنگ شدند .ترس به قلبم چنگ
انداخت.

من دنیای بدون او را به یاد داشتم و هیچ چیز بیشتر از
نبود او مرا نمی ترساند.

من عمیقاً می ترسیدم از اینکه چشم باز کنم و او نباشد.
و من دوباره همان من تنها و تاریک باشم.

منی که یادم رفته بود چگونه باید زندگی کرد یا خندید؟

لیوای نمی‌خندید زیرا من خندیدن را از یاد برده بودم.
من تا پیش از این دنیا حتی زندگی کردن را هم از یاد برده
بودم.

چه می‌شد اگر همین یک نفر سهم من میماند؟
همین یک نفری که من با تمام وجود ساخته بودم...
چه می‌شد اگر او برای همیشه متعلق به من می‌ماند و یا
شاید بهتر بود بگویم من متعلق به او می‌ماندم؟
تصور پیر شدن کنار او، داشتن فرزندی از او... زندگی
کنار او...

قلبم را فشرده کرد و چشمانم پیش از آنکه بدانم خیس شدند
و خیزی به لباس او نیز سرایت کرد.
نمیدانم با صدای بالا کشیدن بینی‌م بود یا خیس شدن لباسش
که تکان خفیفی خورد و چشمانش از هم باز شدند. نگاهش
به صورت من خیره ماند. سعی کردم سرم را در سینه‌اش
پنهان کنم.

بنظر غافلگیر می‌آمد. چندثانیه تردید کرد و سپس لب‌هایش
پیشانی‌م را لمس کردند.

«من تو خواب لگد می‌زنم یا اذیت میکنم؟»
لب‌هایم در حین گریه به لبخند کشیده شدند.
«هیچکدوم».

«پس مروارید از چشمت ریخته چرا؟»

اشک‌هایم را پاک کرده و گفتم:

«ترسیدم».

اخم کرد. نگاهش را جدی به من دوخت و گفت:

«از چی؟»

«از اینکه بیدار شم و تو نباشی»...

لب‌هایم دوباره لرزیدند و اشکم سرازیر شد. غافلگیر شده و ابروهایش را بالا داد.

«چی؟»

«از اینکه از دستت بدم... از اینکه همه‌اش یه خواب

باشه... میترسم بیدار بشم و تو نباشی»...

چشمانش بهت زده به اشک‌هایم خیره ماندند. او نمی توانست بفهمد جای من بودن چقدر درد داشت. نمی توانست بفهمد من چه چیزی را تجربه کرده بودم. منی که به مرگ راضی شده بودم...

#پست 672

سرش جلو آمد، لب‌هایش شوری اشک روی لب‌هایم را چشیدند و سپس لب‌های لرزانم را میان لب‌هایش گرفت. دستش نرم میان موهای سرم لغزید. بوسه‌اش ملایم بود.

گویی بیشتر می خواست آرامم کند .

سرش را عقب داد و گفت:

«تو بیداری و من قرار نیست جایی برم الینا... بهم نگاه کن»...

دستم را گرفت و کف دست سوخته ام را روی لب‌هایش گذاشت و بوسید .

«حسش می‌کنی؟ واقعی‌تر از هر خوابیه . من قرار نیست تورو تنها بذارم».

«قول میدی؟»

شبیه کودکی بهانه‌گیر شده بودم که تنها می‌خواستم یکی آرامم کند . شاید قلب سنگینم کمی از این ترس و وحشت لانه کرده درونش فاصله بگیرد .

در این سرزمین تاریک من بیشتر از همیشه ترس از دست دادن او را داشتم وقتی دشمن انقدر نزدیک بود.

حتی نمی توانستم فکر کنم که بدن بی جانم را مقابل خود ببینم . نمی توانستم...

او تمام آنچه بود که برایش می جنگیدم...

«قول میدم... من تورو تنها نمیذارم . نه وقتی که انقدر...»

مکت کرد.

دستش نرم گونه‌م را نوازش کرد . چشمانش مهربان تر شد .

گویی با نگاهش داشت مرا نوازش می کرد .
 انگشت شستش اشک هایم را زدود و ادامه داد:
 «نه وقتی انقدر دوستت دارم الینا».
 قلبم یک ضربان را جا انداخت.
 اولین باری بود که این را به زبان می آورد .
 لب هایش بار دیگر لب های شوکه شده مرا لمس کردند و
 نفس هایش صورتم را گرم کرد .روی لب هایم لب زد:
 «من دوستت دارم و به محض تموم شدن این
 قائله...هرکاری لازم باشه می کنم تا تو مال من باشی .
 میفهمی؟ تو متعلق به منی و من قرار نیست اجازه بدم از
 من فاصله بگیری .اگه لازم باشه با تمام دنیا بجنگم این
 کارو می کنم ولی خوشبختی که زندگی تاریک منو روشن
 کرده رو از دست نمیدم .نفسات مال منه...لبات مال
 منه...سلول به سلول بدنت مال منه...نگاهت مال
 منه...قلبت...مال منه !و متاسفم بانو الینای عزیز وقتی
 چیزی متعلق به من باشه ،تحت هیچ شرایطی از چیزی که
 میم مالکیتم نشسته پای اسمش عقب نمیکشم .متوجه شدی
 الینای من؟»
 نه تنها اشک هایم بند آمدند ،بلکه نفس کشیدن را نیز از
 یادبردم .

#پست 673

نگاهم قفل در نگاهش ماند. نفسم قطع شده بود. راه نفس کشیدن را به یاد نمی آوردم. میم مالکیتی که پای اسمم می گذاشت.. این خواستنی که در صدایش موج می زد ، هیچکدام از ویژگی های شخصیتی نبودند که من نوشته باشم. او هرگز چنین کلماتی را در کتاب برای هدرا به زبان نیناورده بود.

چگونه می توانست مرا متعلق به خود بخواند؟
چگونه می توانست همه اهدافش را رها کند برای من؟
او واقعا عاشق شده بود؟

سرش را جلو آورد محکم پیشانی ام را بوسید و میان موهایم نفس کشید .

«تو ارزشمندترین چیزی هستی که من توی این زندگی داغونم دارم الینا. من از دستت نمی دم. حالا پاشو یه دوش بگیر و تا لباسی که قراره امشب چشم همه رو مسحور کنه رو بهت نشون بدم. لباسی که فقط توی تن تو می تونه درخشان باشه».

از تخت بلند شد و مرا بلند کرد. دستاانم را دور کمرش

حلقه کرده و متوقفش کردم. سرم را از پشت به شانه‌اش چسبانده و گفتم:

«وقتی برگردیم لومینار، همه چیز رو بهت میگم. همه چیز رو... بعدش خیلی چیزها ممکنه عوض بشه».

دستم را در دست گرفت، نرم فشرد و گفت:

«الان نیاز نیست بهش فکر کنی. برو»

از اتاق بیرون رفتم و از یکی از سربازها مسیر حمام سلطنتی قصر را پرسیدم. با نشانای که گرفتم باز هم راه افتادن در این قصر آن هم تنها چنددان عاقلاننه نبود. اما مطمئن بودم حداقل تا پایان مراسم کسی جرات نمی کند آسیبی به ما برساند. فرمانده زین در راه اینجا بود و قطعا از پیمانش دخترش را مطلع کرده بود.

راهروهای تاریک را طی کرده و به طبقه پنجم قلعه رسیدم. حمام سلطنتی سالن بزرگی بود با دیوارهای تماما آینه کاری شده، محیطی شبیه به یک استتخر بزرگ که روی سطح آب پر بود از برگ های گل سیاه رنگ. مردد ماندم. مطمئن نبودم آب سمی باشد یا سالم.

هنوز در گیر افکارم بودم که در باز شد و کسی داخل آمد. این حمام ها مخصوصا شست و شوی چندین نفر بودند و بین بانوان اینجا حریم خصوصی وجود نداشت.

با دیدن هدر ا سر جا خشک شدم .
مقابلم ایستاد .نگاهش با تحقیر روی من چرخید و گفت:
«میبینم میخوای برای مرا اسم آماده بشی» .
ندیمه اش پشت سرش ایستاد و کمک کرد لباس هایش را
در بیاورد .

برهنه مقابل من ایستاد و سپس با تماینها از پلکان پایین
رفت و داخل آب شد .به سمت من چرخید ،نگاهش مرا
بر انداز کرد و گفت:

«نمیتونم درک کنم چطور کسی مثل فرمانده لیوای ،یکی
مثل تورو به یکی مثل من ترجیح میده» .
حق داشت .زیبایی او چشمگیر بود .

موهایش روی شانه های برهنه ریخته بود .پوست بیش از
حد سفیدش زیر نور کمرنگ اتاقک استحمام برق میزد .
سینه هایش بی اندازه خوش فرم بود ،کمر باریکی داشت
که منتهی به زیباترین فرم باسن می شد .
دست های کشیده و زیبا...

او الهه زیبایی بود .برخلاف من که پوستم پر بود از اثرات
زخم و خراش های جنگ

ندیمه اش شروع به استحمام او کرد. لباس هایم را در آورده و داخل آب شدم. نگاهش تحقیرآمیز روی زخم ها و کبودی ها و سوختگی های دستم چرخید. صدای پوزخندش را شنیدم.

«کدوم مردی رغبت می کنه به تو دست بزنه؟»
در میان آب ولرم کمی از او فاصله گرفته و گفتم:
«همون مردی که وقتی برهنه جلوش ظاهر شدی، رغبت نکرد به تو دست بزنه».

دندان هایش را روی هم سایید. شروع به شستن موهایم کردم. کمی سکوت کرد و گفت:

«به هر حال من دارم ملکه کریوسا میشم».

به سمتش چرخیده و گفتم:

«شاهدخت راضیه به اینکه نامادری مثل تو داشته باشه؟

اصلا شاهدخت کجاست؟ آمارا رو جایی ندیدم».

هدرا پوزخندی زد و جواب داد:

«همونجاهایی که همه ادم های نافرمان باید باشن. بهتره تو

مراقب خودت باشی الینا».

در میان آب گرم حرکت کرده و مقابلش ایستادم.

«داری تهدیدم می کنی هدرآ؟»

پوزخند روی صورتش عمق گرفت. می توانستم برق کینه، حسادت و نفرت را در چشمانش ببینم. گویی اگر نگاه ها کشنده بودند، نگاه او می توانست قلب مرا از سینه بیرون آورده و بدرد.

«نه فقط دارم بهت هشدار میدم».

شستن خودم را تمام کرده و گفتم:

«پدرت قراردادی بر امنیت ما را اینجا امضا کرده هدر ا. بهتره کار احمقانه ای نکنی. چن پدرت به خطر میفته».

از آب بیرون رفته و حوله ای دور خودم پیچیدم. صدای هدر ا در فضا پیچید.

«به هر حال اتفاقات زیادی ممکنه تو سرزمین کرپوسا بیفته. اینجا پر از خطر ه. گاه ادم به اشتباه پاش لیز می خوره، یا توسط ه حشره سمی گزیده میشه. اتفاق یه اتفاقه الینا. کسی نمیتونه بابت یه اتفاق اتحاد چند سرزمین رو به خطر بندازه مگه نه؟»

دست هایم مشت شدند. دلم می خواست همینجا کار او و آن ندیمه را تمام کنم. اما باید صبر میکردم. هدر ا باید ملکه می شد. بعد کشتنش حس بهتری داشت.

به عقب برگشته و موهای خیسم را از روی پیشانی به عقب راندم.

چشمانش زیر نور کمرنگ محیط مانند دو شعله نحس می درخشید. بوی حسادت از تمام کلماتش به گوش می رسید. «میبینی؟ دلیل اینکه یه آدم مثل فرمانده منو به تو ترجیح داده، اینه که تو شاید پوسته زیبایی داشته باشی که این اشتباه من بوده و بابتش متاسفم، اما تو باطن زیبایی نداری هدر! زشت تر از یک سیب کرم خورده». به سرعت سالن استحمام را ترک کردم. در تمام مسیر تا اتاق به حرف هدر فکر میکردم. هر اتفاقی...

حق با او بود...

اگر اتفاقی میفتاد

نمی شد اتحاد چند سرزمین را به خاطر یک اتفاق برهم میزدند.

ما در خطر بودیم...

در اتاق را باز کرده و داخل شدم. با دیدن مارتین و میرا در اتاق جا خورده و به سرعت در را بستم. انتظار نداشتم به این زودی برسند.

به سمت مارتین رفته و گفتم:

«خدای من کی رسیدین؟»

مارتین لبخندی زد و گفت:

«به لطف شاهزاده تاریک تو، همین چند دقیقه پیش».

#پست 675

نگران به لیوای چشم دوخته و گفتم: اگه پیشگو حضورشون
رو حس کنه یا کسی...

میرا به سرعت گفت:

«نگران نباش. شاهزاده گفت تا زمانی که این زنجیرها رو
به گردن داشته باشیم نامرئی هستیم و کسی جز تو و
فرمانده ما رو نمی‌بینه»

نگاهم به زنجیرهای سیاه رنگ دور گردنشان افتاد. نفس
راحتی کشیدم، پسرک باهوش من...

بعد از لیوای من او را بیش از همه دوست داشتم.

روی تخت نشسته و موهای خیس را از پیشانی عقب دادم.
«خب چندتا مسئله مهم هست که باید در موردش حرف
بزنیم. بشینید».

صدایم را پایین تر آوردم. هر سه نزدیک به من نشستند.

ذهنم را سروسامان داده و گفتم:

«تا زمانی که مراسم تموم نشده ما در امانیم. به محض
تموم شدن مراسم، زمانی که هدرا رسماً همسر پادشاه بشه،

ما دیگه در امان نیستیم. می‌خوان یه کاری کنن اتفاقی بنظر برسه بنابراین دیگه همیشه زین رو بخاطرش سرزنش کرد».

مارتین که با جدیت به من خیره بود، نگاهی را معنادار به سمت لیوای چرخاند. گویی هردو چیزی را می‌دانستن که من از آن خبر نداشتم.

به نگاه رد و بدل شده میانشان چشم دوخته و گفتم:
«میدونستید؟»

لیوای نفس عمیقی کشید و گفت: «حدس زده بودیم».
یک اوه کوتاه تنها واکنشی بود که توانستم نشان دهم.
مارتین دستش را جلو آورد و انگشتانم را لمس کرد.
«فکر می‌کنی فرمانده بدون در نظر گرفتن تمام ریسک‌های ممکن چنین تصمیمی گرفته؟»

نمی‌دانم چرا اما تمام قلبم به او افتخار کرد. به صورت جدی اما مطمئنش چشم دوختم. او فکر همه چیز را پیش از من کرده بود.
و او اینجا بود...

اینجا بود تا به من کمک کند.

تمامشان اینجا بودند.

به من اعتماد داشتند.

باور داشتند

حتی ویسپر

و این شیرین ترین حسی بود که میشد داشته باشم.

#پست676

مارتین برای اینکه فضای جدی را کمی آرام کند گفت:

«خب پرنسس میگی باید چیکار کنیم؟»

سرم را به نشانه بله تکان داده و گفتم:

«به محض اینکه من و لیوای آماده بشیم و به مراسم بریم ،

شما دوتا باید به جایی که میگم برید .خوب گوش بده میرا ،

کله پوک مارتین به درد این چیزا نمیخوره».

مارتین با حالتی که انگار به او برخورد کرده باشد دست به

سینه نشست و گفت:

«چی باعث شده فکر کنی این دختر ریزه می‌تونه بهتر از

من استراتژی بریزه».

بی توجه به دلخوری مشهود در صدایش گفتم:

«همین که تو تا این سن هنوز یه بوسه رو تجربه نکردی و

با وجود همه شوخی‌های منحرفانه‌ات هنوز باکره‌ای نشون

میده تو فقط توی حرف زدن خوبی مارتین».

میرا زیر خنده زد و مارتین بهت زده به من که بی‌رحمانه

ضایعش کرده بودم خیره ماند اما نگاهش با دیدن صورت

لیوای مبهوت‌تر شد.

به لیوای چشم دوختم. زیباترین لبخند دنیا روی صورتش بود. چشمانش می‌درخشید و ردیف دندان‌های زیبایش از میان لب‌های به لبخند نشسته‌اش مشخص بودند. مارتین لبخند او را تا پیش از این به این شکل ندیده بود. ابروهایش بالا رفت و نگاهش متعجب به من چرخید. معنادار نگاهش کرده و چیزی نگفتم اما او به حرف آمد و گفت:

«اولین باره می‌بینم لیوای اینطوری با نیش باز داره میخنده. ماهیچه‌های فکت برای خندیدن هم کار می‌کنه فرمانده عزیز؟ من فکر می‌کردم تمام عضلات بدنیت فقط برای دستور دادن و اخم کردن فعالن».

لیوای لبخندش را کنترل کرد، مارتین اما ادامه داد:

«کسی باید بخنده که خودش حداقل وضعش بدتر از من نباشه. باز من یه شانس برای بوسیدن یه دختر دارم، اما فرمانده قراره تا ابد محاصره بشه بین یه عالمه سرباز بدبخت زن ندیده».

هنوز حرفش تمام نشده بود که به حرف آمدم.

«اوه این دفعه رو اشتباه می‌کنی مارتین. فرمانده چند پله‌ای از تو جلوتره... حداقل توی بوسیدن و لمس کردن یه زن...».

لیوای به سرفه افتاد و سرخ شد و مارتین چنان مات و مبهوت به من و او خیره ماند که کویی اگر می گفتم کریوسا با لومینا دوست صمیمی شده اند برایش قابل پذیرش تر بود.

#پست 677

دهان باز کرد که چیزی بگوید اما لیوای سرزنشگر به من چشم غره رفت و به سرعت بحث را عوض کرد و گفت: «واسه این چیزا وقت نداریم!»

حق با او بود. برای این حرف‌ها وقت نداشتیم... گرچه مطمئن بودم مارتین تا مدت‌ها بهانه برای اذیت کردن لیوای خواهد داشت.

جلوی صورت مارتین بشکنی زده و گفتم: «نمی‌خواه فرمانده رو در حال بوسه تصور کنی حواست رو بده به من.»

میرا نمی‌توانست جلوی لبخند پت و پهنش را بگیرد و لیوای تا گوش‌هایش سرخ شده بود.

«وقتی ما به مهمانی بریم تمام توجه نگهبان‌ها و افراد به مراسم و امنیت پادشاه و هدر است پس طبقات بالا خالی از توجه میشه. شما دو ساعت وقت دارید که خودتون رو به طبقه انتهایی برسونید. در بالاترین اتاق قلعه، یه در مخفی

توی دیوار آخر راهرو، پشت تابلوی پادشاه هست. برای باز شدن در باید تابلو رو سه بار به چپ و پنج بار به راست بچرخونید. یه راهپله هست که شما رو میبره به طبقه مخفی. اونجا یه صندوقچه کوچیک هست. برای باز شدن صندوقچه لازمه که یه پر مشکی کلاغ رو داخل حفره صندوقچه فرو ببرید. خب قصر پر از کلاغه اما نه هر کلاغی. یه کلاغ توی طبقه سوم هست که منقارش طلاییه فقط بای پر اون کلاغ باشه که اینو میسپریم به مارتین. از پس یه دختر که برنمیاد حداقل شاید بتونه یه پر از یه کلاغ بکنه».

میرا با خنده گفت: «خب؟ بعدش؟»

لبخندم را کنترل کرده و رو به مارتین که هنوز شوکه بود گفتم: «توی صندوقچه یه چیزی شبیه به یه سنگ هست. مثل گوهر جادویی لومینار. با این تفاوت که جنس این گوهر شبیه به شیشه و شکننده‌اس باید مراقبش باشید. اگه بشکنه... حتی اگه ترک بخوره... ویسپر کشته میشه!»
حالت چهره هردو نفر جدی شد.
با تاکید گفتم:

«خیلی مهمه که مراقب باشید. نکته آخر...»

به لیوای نگاهی کردم، حواسش کامل به حرف‌های من بود.

«فرمانده باید حواس پیشگو و پادشاه رو جلب خودش کنه .
من یک ساعت زمان نیاز دارم که اون چیزی که میخوام
پیدا کنم . از اونجایی که بعد از مراسم حضور ما اینجا به
صلاح نیست . نمیتونیم اینجا همو ببینیم . بیرون از دروازه
ها ، نزدیک برج سکوت ، ما بهتون ملحق میشیم راس نیمه
شب... اونوقت با دروازه ای که ویسپر باز میکنه
برمیگردیم . اما...»

دهانم از حرف زدن زیاد خشک شده بود .
به سخت ترین بخش رسیده بودم .
میرا نرم پرسید:

«اما چی؟»

«اکه هرکدوم از ما نرسید... به هر دلیلی... بقیه حق منتظر
موندن ندارن . وارد دریچه میشن و برمیگردن . این یه
دستور مستقیمه ! بدون امکان سرپیچی!»
لیوای با چهره‌ای بی‌حالت به نقطه‌ای خیره مانده بود .
مارتین لب هایش را روی هم فشرد و میرا به نشانه درک
سر تکان داد .

#پست 678

وقتی حرف هایمان تمام شد از روی تخت بلند شده و به

اتاق رختکن رفتم تا فرصتی برای صحبت به مردها بدهم .
میرا پشت سرم آمد.

جعبه لباسی که لیوای برایم تدارک دیده بود روی صندلی
بود.

ان را زمین گذاشته و نشستم مقابل آینه .

میرا پشت سرم ایستاد و شروع کرد به خشک کردن
موهایم با حوله و گفت:

«فکر می‌کنی اگه اتفاقی برات بیفته ،فرمانده رها می‌کنه
و با ما برمی‌گرده؟»

به تصویر خسته خودم در آینه خیره ماندم .جای زخم های
روی بدنم از شانه بیرون مانده از حوله‌ام مشخص‌تر از
همیشه بود و سوختگی دست‌هایم توی ذوق میزد.

نمیدانم چرا برای چند لحظه خودم را با هدرا مقایسه کردم
و قسمتی از وجودم برای لحظه‌ای دچار حس ناامیدی شد
اما بلافاصله به خودم امدم.

هدرا شاید زیبایی داشت ،اما در این داستان در این دنیا ،
نمی توانست قلب مردی که متعلق به من بود را داشته باشد
همین برایم کافی بود.

«اگه اتفاقی برای من افتاد ،مطمئن میشی که فرماندهی
باهاتون برمیگرده.»

«الینا...هیچ نیرویی توی دنیا نمی‌تونه اون مرد رو از تو

جدا کنه .از نگاهش مشخصه ،اون آماده‌اس که برای تو
بمیره»!

حرفش تنم را مورمور کرد.
آماده بود که برای من بمیرم؟
تصویری در ذهنم جان گرفت .اگر این چیزی بود که در
نظر نگرفته بودم چه ؟
لیوای در داستان بخاطر حس وظیفه و علاقه به سرزمینش
جان داد....

اگر در این دنیا برای عشق من...
به خاطر من می‌مرد چه؟
قلب در سینه‌ام ریخت...

من همین یک مورد را حساب نکرده بودم.
من عاشق شدن او را در نظر نگرفته بودم.
و حق با میرا بود.
هیچ نیرویی نمی‌توانست مقابل آن مرد بایستد و جلویش را
بگیرد تا مرا نجات ندهد
او حاضر بود جانش را برای نجات من بدهد...

میرا موهایم را آراست و صورتم را آرایش کرد.
رنگ پریدگی صورتم به لطف مهارت او کم شد و جای
زخم هایم زیر کاورهایش پوشیده شد.
در جعبه را که باز کرد صدایش هیجان زده بود.

«سلیقه فرمانده خاصه... مثل تو...»

روی صندلی چرخیده و به سمت جعبه خم شدم.
اولین چیزی که توجه‌ام را جلب کرد رنگ لباس بود. لباس
مشکی رنگی که سنگ دوزی رویش جواهراتی به رنگ
نارنجی آتشین داشت که زیر نور مانند شعله‌های روشن
آتش در تاریکی بودند.

لباسی بلند و باریک که می‌توانست مرا ظریف تر جلوه
دهد با آستین‌هایی که تا آرنج می‌آمد و دستکش‌های توری
مشکی ظریف.

به همراه یک جفت کفش مشکی که رویش با همان
جواهرات نارنجی کار شده بودند.

میرا آرام پارچه لطیف لباس را لمس کرد.
«جنسش خیلی لطیفه».

ایستادم و کمک کرد لباس را بپوشم.
یقه قایقی لباس زیبا روی تنم نشست و موهای قهوه‌ای
رنگی که میرا اراسته بود دورم رها شدند.

چرخ زدم، دامن لباس حالتی داشت که می‌توانستم
همراهش بدوم. باهوش بود که فکر اینجایش را هم کرده
بود.

#پست 679

میرا در آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

«مسحور کننده شدی»

پوزخندی به چهره در آینه زده و گفتم:

«با این زخم‌ها؟ با این دست‌های سوخته؟ بیخیال میرا!»

میرا نرم دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

«به چشم اونی که شیفته‌ات شده، تو زیباترینی».

به اتاق که برگشتیم دستکش‌های سیاه را دست کردم. لیوای نگاه کوتاه اما تاییدآمیزی به من انداخت. گوشه چشم‌هایش چروکی محو خورد.

به جای لباس همیشگی یک دست کت و شلوار مشکی به تن داشت. بازویش را برای همراهی من جلو آورد و وقتی انگشتانم ساعد عضلانی‌اش را لمس کردند به مارتین گفت:

«راس نیمه شب سر قرار، اگه کسی نرسید... جا می‌مونه.

کارت رو درست انجام بده مارتین»!

مارتین با جدیت ادای احترام نظامی کرد. لیوای یک بسته که با کاغذ پوشانده بود را برداشت و بار دیگر به او تاکید کرد مراقب باشد.

همراه با لیوای از اتاق بیرون رفتیم. بیرون صدای همهمه به گوش می‌رسید. مهمانان دیگر قصد داشتند برای مهمانی

به سالن اصلی می‌رفتند.

لیوای سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

«از لباس راضی هستی؟»

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«زیباست.»

«تورو یاد چیزی نداشت؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. لبخند محوی زد و گفت:

«اولین باری که تورو دیدم، وقتی وسط جنگ مثل

خوابزده‌ها بین سربازها ظاهر شدی... درست مثل یه

خرگوش وحشت‌زده بودی که توی تله گیر افتاده باشه. مقابل

من ایستاده بودی، با چشم‌های گنگ و گیج... مثل کسی که

توی خواب چشم باز کرده باشه. لباسی که تنت بود، یه

لباس مشکی با طرح‌های نارنجی مثل شعله‌های آتشی بود

که تاریکی شب رو تسخیر کرده بودن. لباس زیبایی

بود... اولین فکری که به ذهنم اومد، این بود که زنی به این

زیبایی با چنین لباس گرون قیمتی وسط میدان جنگ، بین

سربازهای به خاک و خون غلتیده چیکار می‌کنه؟ وقتی بعد

از شکنجه و زندان لباس پاره و نابود شد، حس کردم شاید

اون لباس برات اهمیت خاصی داشته... خیلی وقته که به

خیاط‌های لومینار گفته بودم لباسی مشابه اون برات بدوزن ولی چون تصویری نداشتم ازش، توضیحات خودم رو بهش اضافه کردم. لباسی که برای تن تو درخور و شایسته باشه لایق زیباترین جواهرات لومیناره... امیدوارم این لباس رو به عنوان جبرانی برای اونی که خراب شد بپذیری.»

نگاهم دوباره روی لباس چرخید و این بار شباهت‌ها بیشتر به چشمم آمد. لباس مشکی رنگ با جواهرات نارنجی رنگی که درست مانند آتش می‌درخشیدند. شباهت زیادی به لباس خودم داشت اما تفاوت‌هایش نیز مشهود بود. اصلا به ذهنم هم نیامده بود که این لباس حتی مشابه لباس خودم است.

یادش مانده بود...

لباس مرا...

حالتم را...

هرچیز مربوط به من را یادش مانده بود!

چشم‌هایم با اشک تار شدند.

نرم در کنار گوشم گفت:

«اگه چشمت اشکی بشن همه فکر میکنن به ملکه جدید

حسادت میکنی!»!

لب‌هایم را روی هم فشرده و چندین بار تند پلک زدم تا

اشک را عقب برانم. زمزمه کردم:
 «نمیدونی این چقدر برای من ارزشمنده لیوای... امیدوارم
 بتونم جبراناش کنم».
 سرش را با غرور بالا گرفت، همراه من، با گام‌هایی استوار
 وارد سالن اصلی شد و گفت:
 «همین که تو نور زندگی تاریک من شدی، برای من کافیه
 الینای عزیزم».
 #پست 680

قلبم در سینه به لرز افتاد. لرزی شیرین که تا سطح پوستم
 پیش آمد و نفسم را به شماره انداخت. دستم دور ساعدش
 محکم‌تر شد.
 نور چلچراغ‌های سالن چشمم را زدند. در میان تاریکی این
 قصر، این حجم روشنایی تنها یک معنا داشت. شاه قصد
 داشت تا حد امکان مراسم را پر زرق و برق کند...
 چشمم میان مهمانان چرخید. مردم کریوسا تفاوت‌های
 بسیاری با سایر سرزمین‌ها داشتند. به دلیل استفاده شاه و
 فرزندان از جادوی سیاه، این سرزمین ذره ذره‌اس با
 تاریکی انس گرفته بود و حتی مردم را نیز تحت تاثیر
 قرار داده بود.

مردم چهار دسته بودند، قشر قدرتمند کریوسا که از شاهزاده‌ها و اشراف بودند، قدی بلندتر، پوستی سفیدتر، توانایی تبدیل به یک حیوان که از هفت سالگی مشخص میشد. قشر دوم جادوگران بودند که از قدرت بیشتری برخوردار بودند، انگشتان کشیده دست، صورت‌های نقابدار و چشمانی که حالت انسانی نداشتند.

قشر سوم افراد رده متوسط بودند، افرادی مه بیشتر در سطح کریوسا دیده می‌شدند، صورت‌هایی با سه چشم که چشم سوم رنگی متفاوت از دوتای دیگر داشت. و در نهایت آخرین گروه، مردمان سایه، قشر ضعیفی که در قالب سرباز یا خدمه یا آشپز فعالیت می‌کردند و سایه‌هایشان می‌توانست از بدنشان جدا شود و تبدیل به جسم دوم اما ضعیف‌تری شود که توان کار بیشتری داشت. این افراد با یک بار آسیب نمی‌مردند و باید حتماً سایه‌شان هم جداگانه کشته می‌شد برای همین مبارزه با سربازهای کریوسا سخت بود.

زیرا انگار هرکدام دو جان داشتند.

در سالن بزرگ می‌شد قشر اشراف را با لباس‌های گران‌قیمت تشخیص داد، خدمه‌ای که تشابه دو به دوی آن‌ها دسته و هارم را نشان می‌داد.

خبری از جادوگران نبود.

مردم متوسط نیز جایی در این مهمانی نداشتند.
فرمانده زین را از دور دیدم، با دیدن ما اخم هایش کمی
درهم رفت و جام زرینش را به نشانه ادای احترام بالا
گرفت.

لیوای زمزمه کرد:

«لب به چیزی نمی‌زنی. باشه؟ بیهوش شدنت می‌تونه همه
چی رو بهم بزنه».

سرم رو نرم تکون دادم.

چرخ دور سالن زده و همه چیز را برانداز کردیم.
روی میزها پر از غذاهای عجیب بود. گرسنه بودم اما
مطمئن نبودم امتحان این غذاها با مذاقم سازگار باشد.
صدای موسیقی بلندتر شد، با چرخیدن سرها به سمت پلکان
متوجه ورود پادشاه و ملکه جدیدش شدم.

پادشاه با قد بلند و هیبت درشتش مانند یک غول در کنار
یک پری ظریف بود. هدر را با لبخندی مصنوعی، با ارایش
تمام مشکی و لباسی که بلور بدنش را زیبا قاب گرفته بود
پایین می‌آمد. دنباله لباسش از پرهای طاووس ساخته شده
بود و به زیبایی‌اش می‌افزود.

هنگامی که از کنار ما گذشتند، نگاه تیزش را روی خودم
حس کردم.

مهمانان صف بستند تا ضمن تبریک هدایای خود را بدهند.

«چی قراره هدیه بدی؟»
لیوای پوزخندی زد و گفت: «میبینی».

#پست 681

در میان صف ایستادیم، مهمان‌ها یک به یک جلورفته و تبریک می‌گفتند و هدایای گرانقیمت خود را می‌دادند. نگاهم در سالن به دنبال آمارا بود اما اثری از او نبود. یاد حرف چارلز افتادم، اگر آمارا واقعا مرده بود چه؟ بعید بود شاه با علاقه‌ای که به دخترش داشت او را می‌کشت...

با فشار انگشتان لیوای به خود آمده و همراه او جلو رفتم. نگاه پادشاه آرام می‌داد.

نگاهی که گویی هدف دیگری در سر داشت. نگاهی که انگار بیشتر از من میدانست... لیوای بدون آنکه به تبعیت از سایرین تعظیم کند، خشک و رسمی گفت:

«به عنوان نماینده لومینار ازدواجتون رو تبریک می‌گم. این شی برای من ارزشمند و یه یادگاری از مادرمه. به عنوان یک پیشکش جهت نشون دادن نیت پاک سرزمین

لومینار این هدیه رو به شما تقدیم می‌کنم ملکه هدر را». چشم‌هایم گرد شدند. می‌خواست آینه مادرش را به هدر ا بدهد؟ آینه حقیقت را؟ هدر ا کاغذ را کنار زد. دسته چوبی رنگ آینه از بین کاغذ بیرون آمد.

آینه‌ای که دسته چوبی رنگ آن با شکل گل‌های رز و پرندگان طلایی حالت گرفته و یک تکه آینه بیضی شکل را در آغوش گرفته بود. گویی درختی با شاخ و برگ‌های تراشیده شده و شکل گرفته آن تکه شیشه صیقل یافته را در بر گرفته بود.

هدر ا متعجب پرسید:

«یه آینه؟»

گوشه لب‌های لیوای به سمت بالا کشیده شد و گفت: «این تنها یادگار مادرمه. مادرم می‌گفت این آینه می‌تونه ذات واقعی انسان‌ها رونشون بده».

هدر ا آینه را به سمت خودش بالا گرفت. ثانیه‌ای نگاهش به آینه خیره ماند و سپس جیغی کشید و آینه را رها کرد.

لیوای آینه را میان زمین و هوا گرفت و من در چرخش افتادن آینه برای لحظه‌ای تصویر نقش بسته روی آن را دیدم.

تصویر صورت دختری که پوستش کپک زده و خاکستری

بود و جای جای گوشتس پوشیده و خالی بود و کرم‌های سیاه رنگ میان پوشیدگی‌ها می لولیدند. موهایش شبیه به کنف پوشیده بود و زبانش مانند نیش مار از دهان بیرون مانده بود.

هدرا جیغ زد:

«من نیاز به هدیه مسخره‌ات ندارم. این یه توهین بزرگه. تو عمدا این آینه رو آوردی تا به من توهین کنی.»

لیوای نگاهی به آینه انداخت و گفت:

«این آینه توسط بزرگان راندا ساخته شده و فقط حقیقت رو نشون می‌ده اگه حقیقت مطابق سلیقه شما نیست کاری از من برنمیاد.»

هدرا به آینه چنگ زد و گفت:

«بذارید ببینیم همسر شما چه حقیقتی رو پشت صورتش داره.»

آینه رو به سمت من گرفت.

به تصویر خودم در آینه چشم دوختم که چند ثانیه لرزید و بعد تغییر کرد.

زخم‌های صورتم بهبود پیدا کردند، رنگ صورتم شفاف‌تر و چشم‌هایم درخشان‌تر شدند.

با تاجی از قاصدک‌ها که با وزش باد در هوا پراکنده می شدند...

لیوای نگاه معناداری به آینه انداخت و گفت:
 «فکر می‌کنم مشخص شد، هرکسی چه سلیقه‌ای برای
 انتخاب یک زن داره».
 هدر را خواست چیزی بگوید که پادشاه دستش را روی شانه
 او گذاشت و فشرد.
 «آروم باش عروس من... آروم... مهمانان دیگه منتظرن».
 هدر را زمزمه کرد:
 «جواب این توهین رو خواهید گرفت... زمانی که یه
 قاصدک له شده می‌تونه حقیقت رو بهتون نشون بده».
 لیوای دستم را گرفت و مرا از صف بیرون کشید تا راه
 برای سایرین باز شود. نالیدم:
 «کینه گرفت!»
 «مهم نیست... من یه بهونه می‌خواستم که حواسش رو به
 انتقام از من بده و برای تو زمان بخره. بعد از رقص به
 بهانه پس گرفتن آینه میرم سراغشون و تو وقت داری بری
 بیرون».

#پست 682

اضطراب گرفتم. او نباید خودش را به خاطر من به خطر
 می‌انداخت.

ظرفی غذا برداشت و کمی از آن را تست کرد سپس برشی از گوشت بریان را مقابل لب هایم گرفت و گفت: «میتونی اینو بخوری. مشکلی نداره».

کمی از طعم گوشت چشیدم. طعم عجیبی داشت شبیه آنچه تاکنون خورده بودم نبود اما نمیشد گفت خوشمزه یا بدمزه اس. چندان با ذائقه من جور در نمی آمد یک تلخی خاصی داشت.

صدای موسیقی بلند شد و پادشاه به همراه هدرا وسط آمده و شروع به رقص کردند. اشراف دیگر نیز دو به دو وسط آمده و شروع به رقص کردند.

لیوای به سمت چرخید، کمی خم شد و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

«افتخار همراهی می دی؟»

دستم را در میان دستش گذاشتم. انگشتانش دور دستم جمع شد و مرا همراه خودش به زمین رقص کشید. دست دیگرش پشت کمرم نشست و مرا بیشتر به خود نزدیک کرد.

نگاهش در نگاهم گره خورد، لب هایش نه ولی چشم هایش می خندید.

گام هایمان با هم هماهنگ شد و همراه با موسیقی کنار هم قدم برمی داشتیم.

سرش را نزدیکتر آورد، نفس هایش صورتم را نوازش می‌کرد. آرام زمزمه کرد:

«حتی آینه حقیقت هم می‌تونه زیبایی درونت رو نشون بده. تو زیباتر از هرکسی هستی که من تابه‌حال دیدم.»

ضربان قلبم بالا رفت، احساس کردم صورتم سرخ شده و گر گرفته است.

جوری نگاهم می‌کرد که انگار تمام دنیا در پیش چشمانش محو شده است و من مرکز دنیایش هستم.

مانند نابینایی که اولین رگه‌های نور را دیده باشد. اولین بار بود که چشمانش را به این شکل می‌دیدم. چشمان لیوای در تمام پوسترها و نقاشی‌ها و طرح‌ها سرد، ساکت و بی‌حالت بود اما این چشمانی که اینگونه از برق عشق می‌درخشیدند...

زیباترین حالتی بودند که به عمرم دیده بودم. کاش می‌توانستم زمان را همینجا متوقف کنم. زمانی که چشمانش، قلبش و احساسش متعلق به من بود.

دستم را محکم‌تر گرفت و مرا چرخاند، سپس دستانش دو طرف کمرم حلقه شدند و مرا بلند کرد و نرم چرخاند.

نگاهش از چشمانم کنده نمی‌شد. اهمیتی نمی‌داد که هدر را با چه کینه و حسادت تماشای کند یا اطرافیان چه واکنشی نشان می‌دهند.

آن مرد محتاط که می‌ترسید من نقطه ضعفش بشوم، حالا جوری مرا در میان بازوانش می‌چرخاند که گویی گوهری قیمتی و نایاب را در دست گرفته باشد.

پاهایم روی زمین قرار گرفتند و سرم تقریباً به سینه‌اش چسبید. نزدیک گوشم لب زد:

«نمی‌دونم از کجا اومدی، نمی‌دونم حقیقتاً کی هستی، اما می‌دونم هرگز حسی انقدر عمیق و واقعی نداشتم. انگار پیکرت تراشیده شده تا در آغوش من آروم بگیره... انگار تو برای من ساخته شدی...»

قلبم در سینه ریخت. البته که همینطور بود. او ساخته شده بود برای من...

من او را برای خودم ساخته بودم...

جز به جز وجودش را با تصور پیچیده شدن خودم در میان بازوانش تصور کرده و به تصویر کشیده بودم.

او از هرچیزی بیشتر به من تعلق داشت. او نیمه دیگر من بود. نیمه ای که هرگز در دنیای خودم پیدایش نکرده بودم.

#پست 683

سرم را به سینه‌اش چسباندم.

صدای ضربان قلبش در گوش هایم طنین انداز میشد .
ز مزمه کردم:

«نگران نیستی که بین دشمنانت داری به دوست داشتنتم
اعتراف می‌کنی؟ مگه نگفتی نشون دادن نقطه ضعف
خطرناکه؟»

دستش از کمرم بالا آمد و گردنم را لمس کرد.
«متوجه شدم اونا از من می‌ترسن .شهرت من به بی‌رحمی
و کشتار دشمن باعث شده از واکنش من نگران باشن .اونا
از جنگیدن مستقیم با من می‌ترسن .بنابراین بهتره بهشون
نشون بدم ،فرمانده لومینار ،اگه تا پای جون برای
سرزمینش می‌جنگه ،برای زنی که عاشقشه ،می‌تونه کل
این سرزمین رو به اتیش بکشه».
زنی که عاشقش است...

جمله‌اش مانند یک اعتراف صریح بود .او عاشق من بود و
من می‌توانستم او را بیرستم...
«لیوای من»...
درد...

دردی تیز و سهمگین در سرم پیچید .مانند شکافته شدن تخم
چشم که دردش تا واسط سرم پیش رفته و نفسم گرفت .
دستم را از دستش بیرون کشیده و روی سرم گذاشتم و

ناخودآگاه صدای خفه‌ای از گلویم بیرون آمد.
دست‌های لیوای محافظه کارانه دورم حلقه شدند و گفت:
«الینا؟ الینا؟؟؟»

از میان دندان‌های چفت شده گفتم:

«سرم... سرم...»

می‌توانستم حسش کنم. حس نیرویی که داشت درد را تولید می‌کرد. کسی که می‌خواست من حضورش را متوجه شوم. پیشگو...

از پشت چشم‌های بسته هم می‌توانستم احساسش کنم. تماشا می‌کرد.

«پیشگو... پیشگو اینجا است...»

درد در سراسر جمجمه ام پخش شد. طوری که نفسم بالا نمی‌آمد و زانوهایم سست شدند.

لیوای مرا ثابت نگه داشت و گفت:

«نباید نشون بدی که درد داری. می‌تونی کنترلش کنی؟ فقط چند دقیقه...»

سرم را به سینه اش تکیه داده و تقریباً پاهایم را روی پاهایش گذاشتم تا هدایت رقص را به عهده بگیرد.

دندان‌هایم از شدت درد روی هم فشرده می‌شدند. دلم میخواست جمجمه ام را شکافته و مغزم را بیرون بریزم.

«پیداش کردم .طبقه یالا پشت پرده...داره مارو تماشا می‌کنه».

#پست684

کنار گوشم زمزمه کرد:

«خودت رو به بیحالی بزن».

نیازی نبود نقش بازی کنم. احساس می‌کردم نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم بنابراین شل شدن روی دست‌های لیوان آسان بود. مرا روی دست‌هایش بلند کرد و گفت: «عذر می‌خواهم ولی حال همسرم خوب نیست. تا اتاق همراهیش می‌کنم که استراحت کنه».

متوجه شدم که مرا از مه‌لکه بیرون برد. به محض خروج از سالن سر درد کشنده قطع شد. لای چشم‌هایم را باز کرده و گفتم:

«این دیگه چی بود؟»

دستش پشت سرم نشست و پیشانی عرق کرده‌ام را بوسید.
«بهتری؟»

دستم را روی پیشانی کشیدم و گفتم: «زق زق می‌کنه ولی بهتره»

در یکی از راهروهای تاریک مرا زمین گذاشت و گفت:

«کار پیشگو بود. داشت از یکی از طلسم‌های باستانی استفاده می‌کرد که تورو بیهوش کنه».

دستم را به گیجگاهم فشردم. مطمئنم نبودم لرزش زیر پایم مربوط به سرگیجه است یا ستون فقراتم می‌لرزد. حرف لیوای تصویر درون ذهنم را کامل کرد. ادامه دادم «بیهوش کنه تا منو به اتاق ببری و خودت به مراسم برگردی و وقتی بیهوشم اونا به سراغم بیان».

سرش رو تکون داد و گفت:

«درسته ولی اینجا اشتباه میکنن. تو قرار نیست بیهوش توی اتاق باشی. من به سالن برمیگردم و تو میری دنبال همون چیزی که میخوای. مطمئنی میتونی راه بری؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم گرچه چندان مطمئن نبودم اما باید انجامش می‌دادم.

«خوبم تو برگرد».

دستم را توی دست نگه داشت. کمی تعلل کرد و گفت:

«نمیدونم کجا می‌خوای بری. اما سالم برگرد و پیشمونم نکن».

دستکش مشکی رنگم را درآورد پشت دستم را بوسید و سپس مسیر آمده را بازگشت.

به ذهنم سقلمه زدم تا هوشیار بماند. باید مسیر سیاهچال را

پیدا می‌کردم. اگر شانس می‌آوردم کمتر از دو ساعت وقت داشتم.

در حین راه رفتن زمین زیر پایم گویی بالا و پایین می‌شد. تلو تلو خوردم، هنوز اثر مبهم دزد گوشه ذهنم بود. همانطور که سعی داشتم مسیر سیاهچال را پیدا کنم به این فکر کردم که چرا این پیشگو انقدر مصر بود که مرا از پا در بیاورد.

چه می‌دانست که من از آن بی‌خبر بودم؟ در طبقه منفی دو قصر باید در زیر یکی از تابلوهای بزرگ پلکانی مخفی به سیاهچال پیدا میشد. تک تک تابلوها را گشتم، حرکاتم دستپاچه بود. گنجی ناشی از درد توام با عجله به دلیل کمبود وقت، تمرکز را از بین برده بود.

وقتی پیدایش نکردم به ذهنم فشار آوردم، شاید من اشتباه می‌کردم؟

دریچه جای دیگری بود؟

دوباره میان راهروهای خالی چرخیدم. امروز تمام تمرکز سربازان تاریک مراسم بود و محافظت از بیرون قصر. وارد یکی از راهروهایی شدم که جا انداخته بودمش.

با دیدن چهار نگهبان سایه، اخم کردم. سیاهچال هرگز نگهبان نداشت! کسی که داخل میشد دیگر به این اسانی

نمی توانست بیرون بیاید زیرا فقط من راه خروج را بلد بودم و پادشاه و چند شخص محدود.

پس چرا کسی باید انتهای این راهرو نگهبانی می داد؟
خنجری که در لباس زیرم پنهان کرده بودم را بیرون کشیده و در دستکشم پنهان کردم.

با حالت تلوتلو خوردن جلو رفتم
توجه نگهبان ها به من جلب شد.

دو نگهبان و دو سایه...

شبیه به دوقلوها بودند.

«من... فکر می کنم... زیاد مست شدم... می شه... منو به

اتاقم...»

خودم را به غش کردن زدم. یکی از نگهبان ها جلو آمد و مرا گرفت. سایه اش روی من خم شد نگاهم کرد و رو به دیگری کرد و گفت:

«از مهمان های مراسم...»

خنجرم را بیرون کشیده و با یک حرکت گلوی هردو را بریدم.

نگهبان دوم با دیدن افتادن هردو فریاد زد:

«اعلان خطر... زنگوله های خطر رو...»

به سمتش دویدم، در میان هوا چرخ می زدم و خنجرم سینه اش را شکافت. سایه اش شروع به دویدن کرد. اگر به بخش

زنگ‌ها می‌رسید همه چی از دست می‌رفت و احتمالا
مارتین و میرا نیز گیر می‌افتادند.
نشانه‌گیری کرده و خنجر را پرتاب کردم. مستقیم در
پشتش فرو رفت. چند قدم دیگر دوید... سپس روی زمین
افتاد.

#پست 685

جلو رفته و خنجر خونی را برداشته و با گوشه لباسش تمیز
کردم و آن را داخل دستکشم فرو بردم. به سمت دیوار رفته
و اهرم مدنظرم را کشیدم. پلکان مخفی که ظاهر شد داخل
شدم. درب به سرعت پشت سرم بسته شد.
حالا من بودم و پلکانی که به ترسناک‌ترین سرداب دنیا
می‌رسید.

پلکان را پایین رفتم. از پله پنجاه به بعد صداها واضح شد.
اینجا شبیه به یک جهنم بود...

جهنمی که افراد بسیاری را در خود جای داده بود. تمامی
مخالفان و دشمنان پادشاه که آن‌ها را در بخش‌های مختلف
زندانی و شکنجه می‌کرد.

صدای ناله‌هایی که دیگر حتی جان فریاد زدن نداشتند مدام
بلند و بلندتر میشد.

هرچه پایین‌تر میرفتم بیشتر احساس می‌کردم وارد جهنم

شده‌ام. وارد یک مسیر راهرو مانند طویل شدم که دو طرفش میله‌های سیاه پوشیده سلول‌ها نمایان بودند. بوی تعفنی شبیه به چرک به مشام رسید و گوشت سوخته. بوی ادرار و مدفوع مانده...

دستم را روی بینی گذاشته و جلو رفتم.

با شنیدن صدای ناله‌ها سرم به سمت سلول‌ها چرخید. میله‌های پوشیده شده از زنگ آهن... کف زرداب گرفته سلول‌ها... افرادی که زن یا مرد، انسان یا غیر انسان در سلول‌ها بسته شده بودند.

برخی با زنجیرهایی که از جنس آهن گداخته بودند و پیوسته میسوزاندند.

در یکی از سلول‌ها مردی به زمین بسته شده بود. برهنه... سینه‌اش برهنه رو به سقف بود و لوله‌ای چکه‌چکه روی سینه‌اش آب میریخت. یک قطره، یک قطره... آب جوشی که قطره قطره می‌چکید و تمامی نداشت. پوستی که میسوخت و بهبود نمی‌یافت و شکنجه‌ای که شاید روزها در حال انجام بود.

در سلول بعدی کسی به دست‌هایش از سقف اویزان بود و بدنش روی سطحی پر از تیغ و شمشیر بود. اگر خودش را با دست بالا نگه میداشت دستانش نابود میشد و اگر دستش

را شل میکرد تنش روی تیغ و خنجرها فرو می‌آمد.
در سلول دیگر کسی تمام تنش خوراک موش گرسنه ای
میشد که هر چند ساعت می‌آمد تکه ای می‌کند و می‌رفت.
در سلول دیگر کسی برای زنده ماندن محبور یود مدفوع و
ادرار خودش را بخورد.

احساس کردم دلم می‌خواهد بالا بیاورم.
پشیمان از تماشای سلول‌ها پاتند کردم. از هر سلول صدای
نال و جیغ می‌آمد.

به انتهای طولانی که رسیدم سکوت بیشتری بود. سلول
های آخری تقریباً مرده بودند.

نگاهم به یکی از سلول‌ها که افتاد پاهایم خشک شدند.
به سمت میله‌ها حرکت کردم و در میان تاریکی دقیق‌تر
به موهای مشکی اویزون چشم دوختم. دختری از موهای
سرش آویزان شده بود و چشم‌هایش باز بود اما گویی پرده
ای جلوی چشم‌هایش کشیده باشند. زنده بود اما در خوابی
عمیق و جادویی
لب‌هایم بی اختیار حرکت کرد:
«آمارا؟»

صورتم در چند سانتی میله‌ها متوقف شد. گرمای میله‌ها نشان از گداخته بودنشان می‌داد. برای همین نمی‌شد به راحتی آن‌ها را باز کرد.

فکر کردم... به اینکه ایا موقع نوشتن این بخش...موقع به تصویر کشیدن این بخش که بخاطر فلزی که به دنبالش آمده بودم. مکانیسمی برای باز کردن میله‌ها در ذهنم متصور شده بودم؟ مهم نبود روی کاغذ آمده باشد یا نه، حتی اگر در ذهنم هم شکل گرفته بود باید کافی می‌بود. به ذهنم فشار آوردم...

نگاهم از آمارا کنده نمی‌شد. پس برای همین چارلز نمی‌توانست او را پیدا کند.

چون او هوشیار نبود، اینجا در اعماق زمین به کدام گناه تنبیه‌اش می‌کردند؟

به خاطر کمک به من؟ یا مخالفت با ازدواج پدرش؟ یادم آمد. خیلی مبهم درر ذهنم یک تصویرسازی نصفه نیمه شکل داده بودم. که اهرم‌هایی که در بخش انتهایی بود می‌توانست این درها را باز کند. حتی یک شب خواب دیده بودم خودم در میان این راهروهای جهنمی گیر افتاده‌ام و برای فرار مجبور شده بودم از مسیر آبراه کوچکی استفاده کنم که مانند یک قبر لعنتی تنگ و باریک بود.

شروع به دویدن کردم، به انتهای بخش همانجایی که می‌شد آن آلیاژ خاص را پیدا کرد.

زمان تنها دشمنی بود که داشتم.

این سیاهچال برای پادشاه مهم بود زیرا آلیاژی در دل سنگ‌های این زیر تشکیل می‌شد که تنها همان آلیاژ می‌توانست او را بکشد.

آلیاژی که هیچکس جز خود پادشاه از وجود آن خبر نداشت. کسی نمی‌دانست نقطه ضعف پادشاه درست زیر قصرس است که او ساخته جز خودش و من...

خنجرم را درآورده و وارد شیار دریچه‌ای کردم که انتهای مسیر بود. یک قفل خاص که با یک حالت خاص باز میشد. نوک خنجر را با دقت در مسیر شیار قفل حرکت دادم.

صدای باز شدن قفل اول...

قفل دوم

و قفل سوم...

در که باز شد مکث کردم.

ورود به اتاق یک تله بود. در که باز می‌شد مستقیم به

مسیر گدازه‌ها می‌رسید. جریان گدازه ای که از زیر قصر حرکت میکرد.

هرکسی که قدم اول را برمیداشت زمین زیر پایش خالی

میشد و به درون گدازه میفتاد.

تنها راه درست این بود که در سه بار پشت هم باز و بسته شود بدون تعلل و فاصله.

سپس بار سوم به جای سطح زمین یک دریاچه به سمت پایین ظاهر می‌شد که می‌توانست تا نزدیک مسیر گدازه ها مرا پایین ببرد.

در را سه بار باز و بسته کرده و دریاچه را باز کردم. نردبان سنگی را گرفته و آرام پایین رفتم. هنوز کمی بی‌تعادل بودم و این را می‌شد از لغزیدن دست هایم روی سطح سنگ تشخیص داد. پایین رفته و به گدازه هایی که در میان سنگ های داغ جریان داشتند چشم دوختم.
آتش...

یک بار دست هایم سوخته بودند، قصد نداشتم این بار خودم را تقدیم آتش کنم. در میان دیوارهای سنگی رگه‌هایی از آلیاژی براق دیده می‌شد.

آلیاژی که می‌توانست در گرما سفت و سخت باشد در محیط عادی تبدیل به یک مایع جیوه مانند شود و تنها در یک شرایط خاص میشد از آن چیزی ساخت. با خنجرم قسمتی از آلیاژ رخنه کرده در سنگ ها را

تراشیده و پودر تراشیده شده را در قوطی کوچکی که
 آورده بودم ریختم. سپس پایین تر رفتم.
 در قسمتی صاف و باریک کنار مسیر گدازه‌ای ردیفی از
 اهرم‌ها بود. اهرم‌هایی که می‌توانستند در سلول‌ها را باز
 کنند.
 گرما صورتم را داغ کرده بود. دستم را با دستکش پوشانده
 و اهرم‌های داغ را گرفتم.
 انقدر استفاده نشده بودند که به زحمت حرکت میکردند.
 نمیدانستم کدام اهرم برای ردیف سلول‌ها است بنابراین
 باید همه را باز میکردم.
 یک به یک اهرم‌ها را فشار دادم. آخری سفت و محکم‌تر
 از همه بود، با ضربه پایم آن را به جلو حرکت دادم.
 اهرم تکان شدید خورد و جا رفت، از حرکت ناگهانش
 برای یک ثانیه تعادل را از دست دادم و اگر به موقع دستم
 قلاب یکی از اهرم‌ها نمیشد مستقیم به درون جریان گدازه
 می‌فتم. انتهای لباسم برای چند ثانیه در مذاب فرو رفت و
 سوخت.

عرق نشسته بر پیشانی‌ام را پاک کرده و آرام به سمت
 نردبان برگشتم و به سرعت مسیر آمده را بالا رفتم.

به سلول آمارا که برگشتم خبری از میله‌ها نبود. هنوز از موهایش در سلول آویزان بود با چهره‌ای بی‌حالت و غرق در خوابی جادویی.

به سنتش رفته و به سرعت طناب‌ها را از موهایش آزاد کردم.

وزنش روی دست‌هایم افتاد. موهایش نرم روی دستم ریخت. نگاهم روی صورتش چرخید و صدایش زدم: «آمارا؟ صدامو میشنوی؟»

صورتش بی حرکت بود. دستم را بالا برده و با شتاب توی صورتش فرود آوردم... تاثیری نداشت.

او نیاز به چیزی عمیق تر داشت.

سعی کردم همراه خودم او را حرکت دهم. تا او اسط مسیر روی شانه‌هایم حملش کردم و سپس به سلولی بردم که مردی با قطرات آب جوش پیاپی میسوخت. کف دستش را گرفته و به سمت مسیر قطرات آب جوش گرفتم.

اولین قطره که کف دستش ریخت، بدنش تکانی خورد. این قطرات داغ مانند شوکی بودند که می توانستند ذره ذره او

را به خود آوردند.

قطره دوم که ریخت عضلاتش زیر دستم منقبض شد.
قطره سوم که فرود آمد دستش چرخید، دور میچ من حلقه
شد. مانند یک پلنگ زخمی غرید و به سمتم جهید و مرا
زمین انداخت. وزنش را روی من انداخت و دستش دور
لباسم چنگ شد.

صدای نفس هایش مانند کسی بود که پس از چند دقیقه
طولانی از زیر اب بیرون آمده باشد.
خس دار و عصبی...

«آمارا... منو میشناسی؟ او مدم نجاتت بدم. تو در زندان
پدرت هستی. آمارا؟ به من نگاه کن!»
نگاهش دو دو زد و در چشمانم ثابت شد.
سرش به اطراف چرخید و موقعیت را تشخیص داد. فشار
انگشتانش دور لباسم کم شد و مرا رها کرد.
«چند وقته اینجام؟»

بلند شده و گفتم:

«فکر میکنم یکی دوماه... چارلز نتونست ازت خبری
بگیره. امشب مراسم ازدواج پدرته!»
خروشان از جا جهید و گفت:
«با اون دختر هرزه؟»

«آروم باش. میخوام از اینجا ببرمت بیرون. آگه بفهمن تو رو آزاد کردم دوباره میگیرننت و معلوم نیست چه بلایی سرت بیارن.»

سرش را میان دست گرفت و گفت: «پدرم...چطور تونست با من این کارو بکنه. با وارث سرزمینش!»

دستش را گرفته و همانطور که به دنبال خود میکشیدم به سادگی گفتم:

«با وعده داشتن یه وارث پسر»

#پست 688

دست هایش شل شدند. چیزی در چشمانش شکست. شاید اعتمادی که به پدرش داشت.

«ما از اینجا باید بریم بیرون. با ما به لومینار میای و چارلز ازت مراقب میکنه. باشه؟ جای تو اونجا امن تره.»

عصبی غرید: بذارم یه دختر عوضی صاحب سرزمینی که حقه منه بشه؟»

متوقفش کرده و به سمتش برگشتم. از خشم صورتش بی رنگ شده بود. می توانستم خطوط ابی رنگ مویرگ هایش را زیر پوستش ببینم.

خسته و ضعیف بود و به حایی نیاز داشت که قوایش را به

دست آورد و او می توانست برگ برنده من باشد اگر جنگی با کریوسا در میگرفت. قدرت او... می توانست ما را پیروز کند.

«بهت قول میدم اجازه ندم چنین اتفاقی بیفته اما باید بهم اعتماد کنی. به من اعتماد می کنی؟»

مردد نگاهم کرد. در چشمانش شک و تردید دیده میشد سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

«تو نجاتم دادی، پس باید بهت اعتماد کنم. باشه طبق نقشه تو میریم. اما اول از اینجا باید بریم بیرون.»

با هوشیاری به اطراف نگاه کرد و گفت:

«کسی نمی تونه بره بیرون. دریچه فقط از بیرون باز می شه واسه همین اینجا وقتی کشی زندانی میشه تا ابد راه فراری نیست.»

او را به سمت مسیری که میدانستم کشیده و گفتم:

«یه آبراه باریک هست. خیلی باریک... میتونم روی قدرتت حساب کنم که یکم مارو از سائیزی که هستیم کوچیک تر کنی؟»

به مسیر آبراه رسیدیم. از آنچه در ذهن داشتم کوچک تر و باریک تر بود و اصلا مطمئن نبودم در ادامه باریک تر می شود یا نه؟

چند لحظه تمرکز کرد و گفت:

«قدرت زیادی ندارم. اکه خیلی استفاده کنم میترسم بیهوش بشم برای همین نمیتونم تغییر شکل بدم و ببرمت یا از دیوارها ردت کنم اما میتونم خودمون کوچیک کنم ولی فقط چند دقیقه اینا... فقط میتونم چند دقیقه حفظش کنم.»

سرتکان داده و گفتم:

«کافیه. میتونیم برسیم به خارج سرداب...»

دستش را روی شانهام گذاشت. احساس کردم چیزی شبیه به جریان برق قوی در تنم پیچید. عضلاتم منقبض شدند.

دردی شبیه به درد استخوان ها در دوره نوجوانی و رشد... با این تفاوت که از رشد خبری نبود.

کوچک و کوچکتر می شدم، مانند یک پری کوچک... مانند پری هایی که در کارتون ها می دیدیم.

آمارا زمزمه کرد: «حالا!»

هر دو به سمت لوله ابراهی که حالا بزرگ به نظر می آمد دویدیم و بدون تعلل در مسیر آب شیرجه زدیم.

#پست 689

جریان آب کم آبراه برای بدن های کوچک شده ما مانند

سیلابی شدید بود که ما را به دیواره‌های فلزی می‌کوبید .
 بدنم از شدت جریان آب به اطراف کوبیده می‌شد و فقط
 صدای نفس زدن‌های عصبی آمارا را می‌شنیدم.
 اب مسیر دیدم را تار کرده و در میان نای و دهانم فرو
 میرفت.

اگر یک درصد به موقع نمی‌رسیدیم و در میان لوله به حالت
 اول برمی‌گشتیم ،در این لوله زیر زمینی له می‌شدیم و
 چیزی از استخوان‌هایمان باقی نمی‌ماند.
 فقط چند ثانیه دیگر...

در میان هجوم آب فریاد زدم...
 «آماره فقط چند ثانیه دیگه»...
 عصبی گفتم:

«دارم تلاش می‌کنم»!

می‌توانستم انتهای لوله را ببینم .پوستم به گزگز افتاد ،
 استخوان‌هایم به درد و کشش افتادند...
 داشتم تغییر می‌کردم.

بدنم بزرگ و بزرگتر می‌شد و فضای لوله کوچک و
 کوچک‌تر...

رشد پاهایم را می‌دیدم ،رشد دست‌هایم و کشیده شدن بدنم
 که داشت فضای لوله را می‌گرفت.

با دست‌هایم دو طرف لوله را گرفته و یک فشار بیشتر به

خودم در جریان اب حرکت داده و لحظه‌ای از لوله بیرون پرت شدم که سه ثانیه بعد به اندازه عادی خودم بازگشته بودم.

بدنم محکم روی زمین سفت کوبیده شد و آمارا نیز کنار من روی زمین افتاد.

هر دو نفس نفس زنان اب میان دهانمان را تف کرده و نگاهی بهم انداختیم. تنها می‌شد گفت شانس همراهمان بود آرام خندیدم و صدای خنده آمارا نیز با من یکی شد. از جا بلند شد و دستش را به سمت من دراز کرد و من را بلند کرد. لباس‌هایمان سرتا پا خیس بود.

«نزدیک نیمه شبه آمارا خودت رو به برج سکوت برسون. همراهان ما اونجا هستن. م اسم احتمالا تموم شده من باید خودمو به لیوای برسونم و بعد باهم میایم. اونجا میبینمت!»

سرش را تکان داد و گفت:

«متاسفم من قدرت چندانی برام باقی نمونده وگرنه کمک بیشتری میکردم.»

«مهم اینه که من تورو به چارلز برسونم، جایی که در امان خواهی بود و فرصت برای استراحت داری.»

لبخند زد و از من جدا شد و مسیر محوطه به سمت برج سکوت را در پیش گرفت.

چند ثانیه ایستاده و سپس به سمت فضای داخلی قصر رفتم. نگهبان‌ها با دیدن من مانع ورودم نشدند می‌دانستند ما مهمان مراسم هستیم. از راهروهای تاریک گذشته و به سمت اتاقمان رفتم. حتماً تا الان کسانی که به دنبالم بودند متوجه خالی بودن اتاق شده و جای دیگری به دنبالم می‌گشتند و اطمینان داشتم لیوای برای برداشتن وسایلمان و دیدن من حتماً به اتاق می‌آید.

ترجیح می‌دادم لباس خیسم را قبل از فرار عوض کنم. حیف لباسی که او به من هدیه اش داده بود و من به باد داده بودمش.

در اتاق را باز کرده و داخل شدم.

آرام صدا زدم:

«لیوای؟»

کسی در اتاق نبود، در میان تاریکی وسایلم را پیدا کرده و لباسم را عوض کردم.

در اتاق باز که شد با حالت تدافعی به سمت در چرخیدم.

با شنیدن صدای هیس گفتن لیوای قلبم آرام گرفت.

دکمه های لباسم را بسته و گفتم:

«باید عجله کنیم. حتی یه دقیقه هم مهمه اگه چیزی داری

که جا مونده برش دار.»

جلو آمد و گفت: «پیداش کردی؟»
 به دنبال کفش‌هایم گشته و گفتم:
 «به چیزی شک نکردن؟»
 صدای لیوای را از پشت سر شنیدم که گفت:
 «بهم نشونش بده. چیزی که پیدا کردی رو...»

#پست 690

اخم کردم. یک چیزی درست نبود.
 او نپرسید که حالم خوب است یا نه، مرا در اغوش نکشید
 و حتی نگرانی در صدایش هم موج نمی‌زند.
 به عقب برگشتم، چهره‌اش در تاریکی دیده نمی‌شد تنها
 صدایش...

اخم‌های بیشتر در هم رفت.
 او لیوای نبود!
 عقب رفتم و لب زدم:
 «تو کی هستی؟»

سایه نزدیک‌تر شد و صدای لیوای در اتاق طنین انداخت.
 «نمی‌خوای بهم نشونش بدی؟»
 «تو لیوای نیستی! کی هستی؟»

دستم برای لمس خنجرم رفت که با جای خالیش مواجه شدم. جایی در میان ابراه افتاده بود؟ دستش جلو آمد و یقه لباسم را کشید. شنل سیاهش روی صورتش بود و درد دوباره در سرم جاری شد. «بهم نشون بده...»

دستم بالا آمد و روی سرم نشست. از درد فریاد زدم. دستش روی لباسم و روی بطری نشست و گفت: «تو چیزی رو پیدا کردی که هرکسی نمی‌تونه پیداش کنه. مگه نه؟»

صدایش تغییر کرد. بطری آویز شده به گردنم را میان انگشتانش چرخاند.

از میان دندان های چفت شده‌ام گفتم: «تو پیشگوی طرد شده راندایی... مگه نه؟» خندید و گفت:

«منو یادت نمیاد؟ چطور ممکنه منو یادت نیاد؟» کلاه شنلش را عقب داد. در میان تاریکی موهای نقره‌ای رنگش با تلالو برق ابی چشمانش همخوانی داشت. درد چنان نفسم را بند آورد که نمی‌توانستم حتی فریاد بزنم. چشمانش آشنا بود... صورتش آشنا بود...

آشنایی که غریبه بود. مطمئن بودم من او را طراحی
نکرده‌ام.

در اتاق پشت سرش با صدای بلندی باز شد و پیش از آنکه
پیشگو فرصت کند به عقب برگردد برق شمشیر لیوای از
میان قفسه سینه اش عبور کرد.

دستاش از لباسم شل شدند، دستش کوتاه بالا آمد و درحالی‌که
بی‌تعادل عقب می‌رفت و صدایش خس‌دار شده بود گفت:
«به یاد بیار...»

انگشتش محکم به پیشانی‌ام کوبید. چیزی شبیه به برق در
جمجمه‌ام پیچید و نوری شدید مانند صاعقه چشمانم را
پوشاند گویی که نابینا شده باشم.

تصاویری همراه همان برق صاعقه مانند جلوی چشمانم
برق زدند.

پاهایم بی‌تعادل مرا عقب بردند و به سمت تخت پشت سرم
سقوط کردم.

لیوای فریادی زد و به سرعت به سمت هجوم آورد. بازویم
را گرفت و مرا به سمت دیگری پرت کرد و خودش به
جای من روی تخت افتاد.

به ثانیه نکشید که فریادش سکوت اتاق را شکست.

#پست 691

چشم‌هایم را مالیدم و تصاویر گنگ را پس زدم. پیشگو با همان شمشیری که در سینه‌اش فرو رفته بود روی دو زانویش روی زمین خم شده و خون از دهانش روی زمین می‌چکید.

لیوای به سختی از روی تخت بلند شد. دستش را روی پهلوش گرفته بود.

نگاهش هراسان روی من نشست و گفت: «خوبی؟ آسیب دیدی؟»

نگاهم هنوز به پهلوش بود و صدای قرچ قرچ ملایمی که از تخت شنیدم.

«لیوای اون...»

دستش دور بازویم نشست و گفت:

«بدو...داره دیر می‌شه».

مرا به دنبال خود کشید و افکار اشفته من جایی میان صدای قرچ قرچ روی تخت و حرف های پیشگو و تصاویری که به قد یک نفس دیده بودم جا ماند.

پاهایم مرا همراه او پیش می‌بردند.

از دروازه‌های قصر بیرون دویدیم. به محض رسیدن به محوطه صدای هدر را شنیدم که از بالکن اتاقش گفت:

«بگیریدشون!»

سربازها با شنیدن فرمان زنی که حالا ملکه بود به دنبالمان

آمدند.

گام‌های لیوای سست و سست تر شد.

برج سکوت را مقابلمان می‌دیدم و سایه مارتین، میرا و
آمارا و پشت سرمان هجوم سربازانی که صدای
زره‌هایشان سکوت را پر کرده بود.

لیوای مرا به جلو هل داد و گفت:

«برو من برات وقت می‌خرم» .

فریاد زدم:

«نه»!

تلوتلو خورد و گفت:

«با من نمی‌تونی بررسی... ببین»...

دستش را از روی پهلوی خونینش برداشت. جای نیش
عقرب مار بود. موجودی که نیش زهرآگینش می‌توانست
شخص تا به بیهوشی کشانده و ظرف چند روز جانش را
بگیرد همین حالا هم می‌شد قطرات عرق نشسته روی
پیشانی‌اش را تشخیص داد.

«من دووم نمی‌ارم اما می‌تونم برات وقت بخرم. قانون

خودت... هرکی نرسه جا می‌مونه. برو»!

از دویدن باز ایستاد و شمشیرش را در دست فشرد

«برو»...

چندین قدم جلوتر از او دویدم. دروازه‌ای که توسط ویسپر باز شده بود و چشم‌های نگران مارتین را دیدم. سرم به عقب چرخید و او را دیدم که در انتظار رسیدن سربازها ایستاده است. پاهایم از دویدن باز ایستادند. بطری را از گردنم درآورده و به سمت مارتین دویدم از فاصله دور بطری را برایش پرت کرده و گفتم:

«برید! همین حالا! این یه دستوره!»!

سپس بدون مکث به عقب چرخیده، دو انگشتم را در دهانم فرو برده و سوت زدم. سوتی بلند و اهن‌گین... تنها چیزی که احتمالش را داده بودم این بود که نتوانیم به موقع برسیم.

به سمت لیوای دویدم که داشت هوشیاریش را از دست می‌داد. وقتی زانوهایش به زمین برخورد کرد، شمشیر را از دستش گرفتم و دو سرباز اولی که به او رسیده بودند را نقش بر زمین کردم.

صدای فریاد مارتین را شنیدم و میرا را دیدم که او را به زور با خودش درون دریچه برد و دریچه بسته شد. من به وعده‌ام با ویسپر عمل کرده بودم.

دو سرباز دیگر را نقش زمین کرده و شمشیرم به موقع

مقابل ضربه ای که به سمت گردن لیوای میرفت را گرفت. صدای شیهه اسب باعث شد قلبم در سینه از هیجان به تپش بیفتد. تنها چیزی که برایش پیش بینی کرده بودم این بود که یکی از اسب های درشکه اسب مخصوص لیوای باشد و از درشکه چی خواسته بودم وقت رسیدن اسب را خارج اصطبل رها بگذارد.

رعد خودش را همیشه به موقع به لیوای می رساند. شمشیرم از میان بدن سربازهای سایه عبور می کرد و تعداد بیشتری که می آمدند را دیدم.

رعد از میان آن ها به سمت ما آمد چندتایی را زیر دست و پاله کرد.

زیر بازوی لیوای را گرفته و به زحمت سوار اسب کردم سپس پشتش نشسته و به سرعت تاختم. می دانستم مرز کدام سمت بود. از سربازها فاصله گرفته و صدای فریاد پادشاه را شنیدم که می گفت

«اون دختر رو زنده می خوام»!

رعد مانند نامش صاعقه وار می تاخت. باد در صورتم می پیچید و لیوای بیهوش روی بدن اسب افتاده بود.

«دووم بیار... فقط یکم»...

مرز را از دور می دیدم. می توانستم سایه های سیاه مرز را ببینم. جز ورودی هایی که از آن آمده بودیم و پر از سرباز

بود ،دور تا دور مرز کریوسا دره بود.

مستقیم به سمت دره می تاختیم.

زمزمه کردم:

«نترس رعد باشه؟ نترس و بپر حیوون...فقط بپر»...

چشم‌هایم را بسته و لیوای را محکم نگه داشتم.

اگر حدسم درست می بود مسیر رود سهمگین بیکال انتهای

همین دره بود .

ترس اسب را احساس کردم و فریاد زدم:

«بپر رعد...بپر»...

اسب بدون تردید لبه های صخره به پاهایش قوس داد و با

تمام قوا به درون دره پرید.

سقوطی سهمگین در میان تاریکی

ارتفاع و باد...

صدای جریان شدید آب...

بدنم روی صخره ها کشیده شد و با شتاب درون جریان تند

آب رودخانه افتادیم...

#پست692

##نکته##

چرا نوشتن فروافتاده سخت تر از هر رمان دیگه ایه؟

چون این رمان ۴ خط داستانی داره

۱. داستان نویسنده مشهوری که بعد از چاپ رمان
پرفروشش خودکشی کرده.

۲. داستان رمان پنج جلدی پرفروش این نویسنده

۳. خط داستانی جدید پس از ورود نویسنده به دنیای
داستانش + تغییرات

۴. خط داستانی مخفی (که هنوز بهش نرسیدیم)

چون عملا من باید ۴ تا داستان رو به صورت یک داستان
بنویسم

چند نکته

😞 پیشگوهای راندا سرزمین جدا دارن اسمش هم رانداس
و کلا در نقطه نامعلومیه این سرزمین / هیچ ربطی هم به

بقیه سرزمین ها ندارن

☹️ مادر لیوای رو هزار بار گفتم مرده

☹️ این پیشگوی طرد شده که دیشب کشته شد مرد بود نه

زن

تورو خدا حداقل حدس میزنن نکات واضح و مبرهن
داستان رو باهم مخلوط نکنین کوفته و آش شله قلمکار
ازش در بیاد##

هنگامی که درون آب فرو می رفتم و بدنم وحشیانه به
سنگ های تیز در میان رود خروشان کوبیده می شد، فکر
می کردم هر بار قرار بود چنین چیزی مرا به یاد روزی که
خودم را در آب انداخته بودم بیاندازد؟ هر بار قرار بود این
سرما مرا بترساند که شاید همه چیز خوابی عمیق است که
ممکن است هر آن از آن بیدار شوم؟

جسمم در میان امواج سرد آب مچاله می شد، ریهم یخ
می زد و صدایی جز خروش آب را نمی شنیدم. درد در میان
اندام های یخ زده و بی حس من نمی پیچید اما ذهنم سریع تر
از جریان رود کار می کرد.

سرمای گزنده ای که یادآور آن شب بود.
شبی که مرا به این جهان فرستاده بود. شبی آنقدر دور که

مانند یک خواب بود .

چشم‌هایم سیاهی می‌رفتند اما مقاومت می‌کردم در برابر
بیهوش شدن. شاید چون این ذهن وحشت‌زده می‌ترسید هر
آبی یک دریچه برای بازگشت به دنیایی باشد که از آن
گریخته بود .

زمانی که امواج خروشان آرام گرفتند و مرا با تنی خسته ،
کوفته و آسیب دیده به حاشیه سنگی رودخانه کشاندند ،
چشمانم هنوز باز بود و ذهنم هوشیار...

ریهم از هوا می‌سوخت و سرفه‌هایم آرام نمی‌گرفت .
احساس خرد شدگی داشتم گویی تمام وجودم تکه تکه شده
باشد . در میان خروش رودخانه شنا کردن رعد به قسمتی
خاکی را دیده بودم اما ليوای را ندیده بودم .

دلشوره باعث شد پاهای بی‌حس و یخ زده‌م به خود حرکت
داده و از جا بلند شوند . تمام تنم مانند بیدی که با طوفان می
لرزد ، به لرزه افتاده بود از ضعف و سرما...

در میان امواج کف‌آلود جسم ليوای با شنل مشکی رنگش
را شناور دیدم . پاهایم با قدرتی فراتر از آنچه انتظار داشتم
مرا به میانه رودخانه رساندند . سنگ‌های زبر و تیز پاهایم
را آزار می‌داد اما بی‌توجه به آن‌ها به سمت او شنا کردم .
دستانم زیر سرش قرار گرفتند و او را با خودم به خشکی
حمل کردم . رنگش مانند گچ سفید شده بود و نبضش

ضعیف می‌زد. دستانم روی ریه و قفسه سینه‌اش نشستند و آنقدر فشار وارد کردم که آب جمع شده در مجاری تنفسش با سرفه بیرون آمد با این وجود هوشیار نبود.

زهر عقرب مار داشت کار خودش را می‌کرد. عقرب مار را خودم ساخته بودم موجودی با نیم تنه عقرب و دم مار که ترکیب سمش ترکیبی از سم عقرب و مار بود. قوی و کشنده...

از جا بلند شده و به اطراف چشم دوختم. کجا بودیم؟ هوای گرگ و میش صبح نشان می‌داد مایل‌ها از کرپوسا فاصله داریم. کمی جلوتر درختان نازکی در میان چمن زار سرسبز دیده می‌شدند.

قارچ‌های قرمز رنگ با خال‌های سفید پای درخت‌ها روییده و می‌شد بوته‌های تمشک وحشی و درخت‌های توت را نیز تشخیص داد. خاک حاصلخیزی بود.

از ليوای فاصله گرفته و جلو رفتم. روی چمن‌ها قدم گذاشته و جلوتر رفتم. بوته‌های میوه بیشتر و بیشتر میشد و می‌توانستم گیاه سبز و رونده کدو را ببینم که از اطراف سر برآورده و پیش می‌رفت.

در تمام سرزمین‌هایی که خلق کرده بودم خاک یک سرزمین به قدری حاصلخیز بود که اگر تخم کدویی روی

خاک می ریخت می توانست تا این حد رشد کرده و پیش
رود .

تراندور...

ما در تراندور بودیم .سرزمین قهرمانان...

#پست693

ما در تراندور بودیم .سرزمین قهرمانان...
و این رود خروشان همان مرز با کریوسا بود که میرا گفته
بود .مرزی که نیروهای زنکرا به آن دریچه‌ای باز کرده و
به دهکده های آن حمله کرده و مردم را قتل عام کرده و او
را به اسیری گرفته و با خود برده بودند .

میرا به این سرزمین تعلق داشت .سرزمینی که مردمانش
علامتی پشت گردن داشته و مبارزه در رگ و پی آن ها
جریان داشت.

سرزمینی که قهرمانانی دلیر از آن سربرآورده بوده و
همیشه برای حفظ امنیت این سرزمین با کریوسا و زنکرا
جنگیده بودند .

بر طبق برآوردهای من پس از آخرین حمله قبیله‌های
مرزی نابود شده بودند و مردم در دورترین نقطه از
مرزها و در مرکز سرزمین زندگی می کردند برای همین

مرزها چندان بسته و غیرقابل ورود نبودند. از نظر مردم تراندور هیچکس از اهالی کریوسا جرات نمی کرد از این رود خروشان عبور کرده و خودش را به اینجا برساند. این رود خودش یک محافظ بزرگ برای سرزمین بود. تنها خطر برای آنها زنکرا بود که به لطف اتحاد با من دیگر خطری اینجا را تهدید نمی کرد. امن بود...

احتمالا هنوز تعدادی از کلبه های متروکه هنوز سرپا بودند و می شد در آنها چند روزی پناه گرفت. به سمت جایی که لیوای را رها کرده بودم برگشتم. او را دیدم که به پهلوی چرخیده و بالا می آورد. به سمتش دویده و دستم را پشت کمرش گذاشته و سرش را خم کردم. چشمانش بی قرار در حلقه می چرخید و پوستش مانند تکه ای یخ بود.

«باید یکم بهم کمک کنی لیوای. می خوام ببرمت یه جای امن... می دونم سخته اما تو می تونی...»

نمی دانم تاثیر حرف هایم بود یا گردش سم در میان جریان خونس که کمی بدنش با من همراهی کرد و توانستم راحت تر بلندش کنم. زیر شانه اش را گرفتم و با خودم حمل کردم. سنگینی بدنش روی من بود اما خودش هم همراهی می کرد. چشمانش هر از گاهی باز می شدند و دوباره روی هم می افتادند.

بنا به غریزه مسیر همان پیچک های کدو را دنبال کرده و

حدس می‌زدم ما را به یک مزرعه خالی یا یک کلبه هدایت کند. با دیدن کلبه‌ای چوبی که در میان یک حصار تقریباً شکسته قرار داشت لبخند زدم. درد بدنم را فراموش کرده بودم...

اهمیتی به خونی که بابت بریده شدن پوست کف پاهایم با هر قدم از پاهایم جاری بود نمی‌دادم. فقط می‌خواستم ليوای را به یک جای امن برسانم.

«طاقت بیار. داریم می‌رسیم و بعد می‌تونی حسابی استراحت کنی.»

در چوبی حصار شکسته بود و می‌شد زمین ذرت خشکیده‌ای را دید که جایش را به کدوهای رونده داده بود. مترسکی خمیده وسط زمین زراعی قرار داشت که پیراهن مردانه چارخانه قرمز رنگش در میان باد موج می‌زد و کلاغ‌ها بی‌اهمیت به حضورش، روی شانه‌هایش نشسته و قار قار می‌کردند.

در کلبه را با لگد باز کردم. بوی نا و ماندگی به مشام رسید و تاریکی باعث شد چشم‌هایم برای دیدن اطراف بیشتر باریک شود.

ليوای را روی یکی از مبل‌های پاره و خاک گرفته گذاشتم و به سمت پنجره‌ها رفتم. پرده‌های سوراخ و پاره را کنار زده و دو لنگه پنجره را باز کردم تا هوای تازه جایگزین

هوای مانده درون کلبه شود .

#پست 694

با روشن شدن محیط کلبه حس بهتری به این فضای ناآشنا پیدا کردم . سپس به سمت اتاق ها رفتم و درونشان سرک کشیدم . یکی از اتاق ها قابل استفاده نبود . تمام وسایل روی زمین ریخته و خرده هی شکسته همه جا دیده می شد . اتاق دیگر اما قابل استفاده بود . یک تخت خواب گرفته با پتوی قهوه‌ای کهنه و یک مبل که روکش قهوه‌ای رنگش پاره شده بود .

لیوای را به اتاقی که قابل استفاده بود انتقال داده و کنارش نشستم . دستم را نرم پایین برده و لباسش را بالا زدم . جای کبودی بزرگ و بنفش رنگ نشان از نیش عقرب مار داشت و خون خشکیده‌ای که دور زخم را گرفته بود . چند روزی طول می‌کشید که سم در تمام سیستم گردش خون او نفوذ کرده و ذره ذره او را از پا در بیاورد . حدودا سه روز که تقریبا یک روزش گذشته بود .

دستش را در دست گرفته و گفتم:
«نمی‌تونه همه‌اش شانس باشه لیوای . ممکن نیست یه سری

اتفاقات شانس باشن... نیش عقرب مار هیچ پادزهری نداره... جوری رگ ها رو میسوزونه و خشک می کنه که شخص گزیده شده از درد فریاد بزنه. انگار توی آتیش گیر افتاده و نمی تونه ازش بیرون بیاد. هیچکس نمی تونه از این سم زنده بمونه. فقط یه راه برای کنترلش هست.»

دستم را بالا برده و موهای خیس را از روی صورت او کنار زدم.

«واسه همین میگم بودن من توی این دنیا... این اتفاقات هیچکدوم تصادفی نیستن. من اینجام تا سرنوشت رو عوض کنم. چون این از شانس و اتفاق خیلی بالاتره که تنها چیزی که می تونه تورو از این سم مهلک نجات بده... به طور اتفاقی همراه من باشه.»

دستم را در لباس زیرم فرو بردم. چیزی که قرار بود قبل از ورود به کریوسا تحویل چارلز بدهم اما آخرین لحظه پشیمان شده و آن را با خودم آورده بودم.

پارچه گلوه شده را از میان بندهای کرسست سفتم بیرون آوردم و تای آن را باز کردم. گوهر لومینار کف دستم می درخشید.

«فقط جادو می تونه کمکت کنه... فقط همین جادو... این یه نشونه نیست؟ نشونه اینکه من اینجام تا به تو زندگی بدم

لیوای. آخر این قصه؛ اونی که توی خون خودش می غلته
تو نیستی.»

دکمه های لباس خیشش را باز کرده و لباس و شلوار و
شنلش را درآورد و تن سردش را در میان پتویی که بوی
کهنگی می داد پیچیدم. گوهر را آرام زیر پتو و روی قفسه
سینه اش گذاشتم و به تماشای آرام شدن نفس های بریده
بریده اش نشستم.

احتمالا بیشتر از یک یا دو روز طول می کشید که گوهر
بتواند با سم درون جریان خون او مبارزه کرده و تا آخرین
ذره آن را نابود کند بنابراین جز صبر کار دیگری از من
بر نمی آمد.

#پست 695

همانجا روی تخت نشسته و به او خیره ماندم. به عرق سرد
نشسته روی پیشانی اش و بدنی که از خیزی می درخشید.
پوستی که بیش از حد سفید شده بود و تیرگی هایی که زیر
چشمانش دیده می شد.

حدقه چشمانش نرم زیر پلک های بسته اش حرکت میکرد.
گویی کابوسی را می دید که من شاهدش نبودم. نمی شد همه
چیز یک اتفاق باشد. من ریسک کرده و گوهر را به

کریوسا برده بودم زیرا می ترسیدم راهی برای خروج از سرداب قصر پیدا نکنم. من به یک امید برای نجات پیدا کردن همه ما نیاز داشتم و روی از دست دادن گوهر قمار کرده بودم.

حالا می توانستم معنای اینجا بودن را درک کنم. وظیفه من زنده نگه داشتن لیوای بود. به هر قیمتی....

دستش را در میان دست گرفته و رگ های آبی برجسته مشخص از زیر پوست بیرنگش را لمس کردم. سرمای دستش برای دست یخ زده من گرم بنظر می رسید.

دستش را آرام در میان دستم فشردم.

در سکوتی که اتاق را فرا گرفته بود، تنها چیزی که در اختیار داشتم زمان بود.

زمان برای فکر به آنچه دیده بودم.

زمان برای اجازه دادن به دریچه ای که می خواست در ذهنم باز شود و سیل خاطرات فراموش شده را بیرون بریزد اما مهارش کرده بودم تا بتوانم خود را به جایی امن برسانم و حالا این خاطرات داشتند با فشاری سنگین به سرم هجوم می آوردند.

از جا بلند شدم. روی مبل زهوار در رفته قهوه ای رنگ نشستم. سرم را به پشتی تکیه داده و چشمانم را بستم. مانند هرباری که در مطب الیور روی صندلی چرم نشسته و

خودم را آماده جلسات روانکاوی می کردم. گویی در این حالت بدنم می توانست با آنچه قرار بود ببیند بهتر کنار بیاید.

اجازه دادم پلک‌هایم روی هم افتاده و ذهنم به تصویری که پیشگو در آخرین لحظات قبل از مرگ نشانم داده بود متمرکز شود.

صدای گریه...

هق هق یک کودک...

در سرم گویی رعد و برق برپا بود. برقی مانند نور سفید که در پشت پلک‌های بسته ام می درخشید و با هر درخشش گوشه‌ای از این تصویر را روشن می کرد.

دختر بچه‌ای با لباس کوتاه قرمز رنگ، نشسته زیر سایه یک تخته سنگ بزرگ از ترس رعد و برقی که فضا را می شکافت به پهنای صورت اشک می ریخت.

اولین قطره باران که روی دامن سفید رنگش ریخت، گریه‌هایش شدت گرفت. سراسیمه بود...

با رعد بزرگی که فضا را شکافت صدای جیغش بلند شد و دست‌های کوچکش را روی صورتش فشرد.

سایه‌ای بلند قامت مقابلش ایستاد و مردی که شغل قهوه‌ای رنگی به تن داشت مقابلش خم شد. دستش زیر صورت او نشست و سرش را بالا داد. به چشم‌های خیس از اشکش

خیره شد و گفت:

«گم شدی؟ تو وسط این کوهستان چیکار می کنی؟»
چشم هایش به رنگ آسمان پس از طوفان بودند. آبی
تیره... موهای خرمایی رنگ کوتاهش هم رنگ ابروهایش
بود و بینی تیز و استخوانی اش باعث میشد جذبه بیشتری
داشته باشد.

«گم شدی؟»

دخترک سرش را تکان داد و گفت:
«نمیدونم کجام».

«اهل کدوم سرزمینی؟ هوم؟ لومینار؟ تراندور؟ یا نکنه...»
مکت کرد. گریه های دخترک بیشتر شد بنظر میآمد هیچ از
حرف های او نفهمیده است.

«اسمت چیه؟ بهم بگو اسمت چیه و من تورو به خونه
برمیگردونم. باشه؟»

دخترک با چشم های خیس از اشک به چهره جدی مرد
خیره ماند و گفت:

«الینا. اسمم الیناس».

#پست 696

نفسم مثل یک ایست قلبی کوتاه گرفت اما هجوم تصاویر شدید تر از آن بودند که بتوانم جلوی آن ها را بگیرم. گویی همه چیز در ذهنم ردیف می شد. خاطراتی که هم متعلق به من بود و هم نبود...

خاطراتی که گویی تا پیش از این وجود نداشتند.

پلک هایم دوباره روی هم افتادند. خودم را دیدم. همان دختر بچه با لباس قرمز رنگ، نشسته مقابل شومینه یک خانه در دل کوه ها. ظرف سوپی روی پاهایم بود و مردی که با حوصله موهایم را خشک می کرد.

«اسم سرزمینت زنکرا هست؟»

دختر بچه سرش را به نشانه نه تکان داد.

«کریوسا؟»

باز هم یک نه دیگر.

«پس باید کاسپریا باشه.»

باز هم جواب نه بود.

پیشگو دست ز خشک کردن موهایش برداشت. مقابلش نشست و گفت:

«اسم شهرت چیه؟ آخرین چیزی که یادته چیه؟»

«نیویورک. من با خانوادم نیویورک زندگی می کنم آقا. با پدر و مادرم رفته بودیم پیک نیک که من از بالای درخت

افتادم. وقتی چشم باز کردم اینجا بودم».

مرد اخم کرد تا به حال چنین اسمی به گوشش هم نخورده بود. دختر بچه یا در دنیای ذهنی خودش و بازی هایش سر می کرد یا...

دستانش را جلو آورد و هردو دست دخترک را گرفت. چشمانش را بست و نبض زندگی در میان رگ هایش را حس کرد. ذهنش به سرعت در میان خاطرات او چرخید. خاطراتی عجیب از چیزهایی بزرگتر از درشکه که حرکت می کردند، خیابان های شلوغ، کالسکه هایی که پرواز می کردند...

دستش را رها کرد. شوک زده به او خیره ماند. این بچه متعلق به این دنیا نبود اما اینجا چه می کرد؟
«چند سالت؟»

دخترک سرش را خم کرد و گفت:

«شش ساله. تو تنها زندگی می کنی؟ بچه نداری؟»
مرد عقب رفت. دستش را میان موهایش کشید و گفت:
«تنها».

«چرا؟»

نمی دانست جواب کنجکاوی او را چه بدهد برای همین او را در میان پتو پیچید و گفت:
«بهتره بخوابی. هوا داره تاریک میشه. امروز روز خوبی

توی راندا نبود. نمی دونم چی شد که همه مردم راندا یهو برای چند ثانیه بیهوش...»

مکث کرد. سپس سرش به سمت دختر بچه چرخید.
ممکن بود او دلیل این اتفاق باشد؟ دلیل بیهوشی ناگهانی تمام مردم؟

«تو کی اینجاچشم باز کردی الینا؟ میتونی بهم بگی؟»
الینا سرش را تکان داد و گفت:
«خورشید وسط آسمون بود.»

سر ظهر...دقیقا زمانی که تمام مردم راندا در بیهوشی کامل فرو رفته بودند. این اتفاق به او مرتبط بود. او قدم به این دنیا گذاشته بود و تمام پیشگویان به بیهوشی رفته و فقط یک چیز را دیده بودند. ماهی خون آلود که در آسمان گرگ و میش نزدیک صبح به جای خورشید می درخشید.

#پست 697

دخترک را روی تخت خودش گذاشت و پیش از آنکه بلند شود او گفت:

«اسمت چیه؟»

مکث کرد.

«لئوپارد».

دخترک کمی مکث کرد و گفت:

«برام قصه نمی‌گی؟ بدون قصه خوابم نمی‌بره».

پاهایش سست شد. هرگز برای کسی قصه نگفته بود. اصلاً قصه گفتن را بلد نبود. چگونه باید قصه می‌گفت؟ قصه ای که به سن و سال او بخورد؟

کنارش روی تخت نشست و به چشم‌های شکلاتی مشتاق او چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و شروع به گفتن کرد:

«روزی روزگاری در یه دنیای دور، یه سرزمین بود.

سرزمینی متحد که با گذر زمان و جنگ بین فرزندان

پادشاه به پنج تکه تقسیم شد. لومینار، کریوسا، زنکرا،

تراندور و کاسپریا»...

گفت و گفت و گفت...

دخترک خواب آلود غلتی زد و گفت:

«جنگ بدی درمیگیره... همه میمیرن»...

اخم‌های لئوپارد درهم فرو رفت. ذهن دخترک داشت قصه

های او را تحلیل می‌کرد یا...

سرش را تکان داد تا افکار تاریک را کنار بزند اما چگونه

باید منکر این می‌شد که این دختر حضورش دلیلی داشت

که باعث بیهوشی اهالی شده بود.

نمی‌دانست باید در رابطه با او به سایر اهالی بگوید یا نه

اما مگر می توانست او را اینجا نگه دارد و کسی بویی نبرد؟

چندین روز او را در خانه نگهداشت. برایش قصه هایی از سرزمینشان میگفت. تاریخ سرزمینشان و پیشگویی های مردم راندا در رابطه با آینده را به صورت قصه برای سرگرم کردن او تعریف می کرد و می دید بی قراری او برای برگشت به خانه کمتر و کمتر می شود. عصرها برای جمع کردن هیزم همراه او می آمد و به جای هیزم سبدش را از میوه های جنگلی پر می کرد.

دنبال پروانه ها می دوید و بدون ترس از او اطرافش می چرخید. گاه به گاهی مثل صاعقه زده ها می ایستاد، چیزی را در رابطه با قصر کریوسا یا لومینار یا افرادی می گفت که او اسمشان را هم نشنیده بود. انگار او هم چیزهایی را می دید...

تصاویری از آینده مانند پیشگویان راندا اما دقیق تر واضح تر و قدرتمند تر.

نمی توانست انکار کند که او قدرت عجیبی داشت. این زمانی بهش ثابت شد که دخترک وسط دویدن ایستاد، به سمتش چرخید و بی مقدمه گفت:

«اون تورو می کشه... چون فکر می کنه می خوای به من آسیب بزنی... اما تو به من آسیب نمی زنی مگه نه؟ موهای

نقره‌ای خیلی بهت میاد...»

لئوپارد از خرد کردن هیزم‌ها باز ایستاد. این یک پیشگویی
مستقیم بود؟ از آینده؟

#پست 698

دخترک مانند موجودی مسخ شده ادامه داد:
«تو فقط می‌خواستی جلوی منو بگیری که روی اون تخت
نشینم ولی اون فکر میکنه تو میخوای بهم آسیب
بزنی... اون تورو میکشه»...

سپس نگاهش مات شد، سرش گنگ به اطراف چرخید و
انگار فراموش کرده باشد چه چیزی را به زبان آورده
دوباره مشغول چیدن میوه‌ها شد.

مطمئن نبود باید چه کار کند و چگونه او را به دنیای
خودش بازگرداند. با اینکه اسامی سرزمین‌ها را نمی
دانست و نشنیده بود، اما هنگامی که لئوپارد شب به شب
برایش از تاریخ آن‌ها می‌گفت، گاهی جزئیاتی را به
حرف لئوپارد اضافه می‌کرد که محال بود کسی به چشم
دیده باشد.

او خاص بود و لئوپارد می‌دانست دیر یا زود باید او را
پنهان کند. اگر این دختر در این سرزمین می‌ماند... اگر

کسی از قدرتش آگاه می شد...

اما سخت بود دل کندن از دختر بچه ای که به روزهایش رنگ داده و تنهایی شب هایش را زدوده بود. عادت کرده بود به بافتن موهای بلند و خوش حالتش و قصه گویی برایش و شنیدن اظهارات و پیش بینی های عجیبش. حتی خود دخترک هم بی قراری برگشت به خانه را نداشت. گویی اینجا را خانه خود می دانست و کنار او آرام بود.

پس از چند ماه حضور او، لئوپارد عمیقا دل بسته بود به دخترکی که آرزو میکرد دختر خودش باشد. تصاویر در ذهنم عوض شدند. خودم را دیدم که پای شومینه نشسته و به سوپ در حال جوشیدن چشم دوخته بودم که کسی در را کوبید. لئوپارد با حرکت دست به دختر بچه اشاره کرد ساکت بماند و پشت صندلی پنهان شود. سپس در را باز کرد. مرد جوانی داخل آمد.

«شایعاتی توی راندا پیچیده لئوپارد. خودمو با عجله رسوندم این طرف کوهستان که بهت هشدار بدم».

«چی شده فرنکلین؟»

مرد نفسی تازه کرد و گفت: «چند ماهه که یه حرف و حدیثی شنیده میشه ولی اینبار

جدی تر شده . بعضی از پیشگوها میگویند تو به یه غریبه پناه دادی . غریبه ای که به این دنیا تعلق نداره . این حرف ها میپیچه لئوپارد . او مدم ببینم حقیقت داره یا نه؟»

سرش به سمت دختر پنهان شده پشت صندلی چرخید . و چشم های درشت قهوه ای رنگ گردی را دید که کنجکاو به او خیره بودند .

«یا خدای ماه و آسمان...نگو که این همون...»

لئوپارد با خونسردی گفت:

«خودشه».

«خودشه و تو چندین ماهه پنهانش کردی؟»

«اون بچه خطری برای کسی نداره . من ازش مراقبت میکنم».

فرنکلین آشفته و سراسیمه گفت:

«نمی‌تونی اینجا نگهش داری! شایعات به زودی می‌پیچند و اونا میان دنبالت . کربوسا داره قدرت میگیره و پیشگویی دیده شدن یه ماه خون آلود توی آسمون گرگ و میش میدونی یعنی چی؟ یعنی نور و خونی که به تاریکی پایان می‌دن و همه میدونیم کدوم سرزمین نماد تاریکیه لئوپارد . اگه خبرش پخش بشه که این بچه باعث چنین پیشگویی شده ، همه ما رو قتل عام می‌کنن و اون بچه رو می‌برن!»

لئوپارد به سمت من چرخید. نگاهش به من خیره بود. گویی نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد.

«میگی چیکار کنم؟ من حتی نمی دونم چطور باید برش گردونم به جایی که ازش اومده».

فرنکلین دست روی شانه او گذاشت و گفت:

«از اینجا ببرش. اگه می خوای بهش کمک کنی حق نداری

جون مردم قبیله رو به خطر بندازی لئوپارد. ما قسم

خوردیم که در هیچ جنگ و صلحی به هیچ سرزمینی

کمک نکنیم. نگو که قصد داری مثل خواهرت»...

لئوپارد حرفش را قطع کرد و گفت:

«مثل خواهرم طرد بشم؟ خواهرم با یه غریبه ازدواج کرد

و طرد شد، حالا من باید به خاطر کمک به یه دختر بچه

غریبه طرد بشم؟ تو به خاطر من اومدی اینجا یا دلفیک پیر

تورو فرستاده تا محترمانه منو از خونه و سرزمینم بیرون

کنی؟»

#پست 699

فرنکلین باپایش عصبی روی زمین ضرب گرفت و گفت:

«اون بچه رو رها کن تا بره...اونوقت می تونی اینجا

بمونی.»

«اون فقط یه بچه اس!»

«اون یه خطر برای قبیله اس. نگو که توی همین چند ماه

بهش عادت کردی!»

لئوپارد نفس عمیقی کشید. او نمی توانست دست از مراقبت از این کودک بردارد. جوری به او دلبسته بود که انگار او جزئی از خانواده نداشته اش است. از وقتی خواهرش را طرد کرده بودند، او در تنهایی روزگار را سپری می کرد بی نکه شوقی برای روز بعد داشته باشد اما این مدت، بیدار شدن با دست های کوچک این دخترک، در آغوش گرفتنش و قصه گفتن برایش... همه تجربه شیرینی بودند که او می دانست نمی تواند هرگز تجربه کند. بدنامی خانواده اش به خاطر طرد شدن خواهرش باعث می شد سایر اهالی راندا از وصلت با آن ها سر باز بزنند و دختر محبوبش نیز او را ترک کرده و با مرد دیگری ازدواج کرده بود. حالا این دختر بچه مانند یک نعمت و روشنایی نور را به زندگی اش آورده بود. چطور باید او را رها میکرد؟ نگاهش را مستقیم به چشم های شکلاتی رنگ او دوخت و رو به فرنکلین گفت:

«وسایلم رو جمع میکنم. پیش از طلوع از اینجا میرم. اما به دلفیک پیر بگو، مردم راندا هر چیزی در مورد این بچه

شنیدن و دیدن رو تو قلبشون دفن می کنن! فهمیدین؟»
 به سمت دخترک چرخید و گفت:
 «بهتره آماده شی الینا. می‌خوام تورو ببرم یه جای بهتر.
 جایی که یه همبازی داشته باشی.»
 تصاویر چرخیدند و عوض شدند.
 من و او در محیط دیگری بودیم. خانه ای کوچک و محقر
 در میان یک باغ بزرگ.
 «اینجا کجاست لئوپارد؟»
 او نفس عمیقی کشید و گفت:
 «خونه خواهر من. اون یه پسر داره که چند سالی از تو
 بزرگتره. می‌تونی باهاش بازی کنی و اون می‌تونه این
 اطراف رو بهت نشون بده تا من با خواهرم صحبت کنم.
 باشه؟»

#پست 700

کودک سرش را تکان داد اما همچنان مضطرب پشت
 لئوپارد پناه گرفته بود. لئوپارد چند ضربه به در زد و
 منتظر ماند.
 صدای ضعیف سرفه های زنی را شنید و دقایقی بعد در

باز شد زن دستش را جلوی صورت گرفته و سرفه می کرد با دیدن لئوپارد چشمانش گرد شدند و ناباورانه گفت: «لئو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ خدایا! آگه ببینن که اومدی دیدن من تورو طرد می کنن».

لئوپارد پوزخندی زده و گفت: «قبلا طرد شدم. باید در مورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم. امکانش هست پسر ت یکم با الینا بازی کنه و اطراف رو نشونش بده تا ما حرف بزنیم؟»

چشمان زن تازه دخترک ریز نقش را پشت برادرش دید. نگاهش پر از حرف روی او نشست و گفت: «نگو که این بچه...»

«همه مردم راندا بیهوش شدن. فقط تو نبودی... همه ما اون ماه خونین دیدیم. خواهش میکنم نمیخوام جلوش حرف بزنیم».

دخترک تکانی خورد، گویی چیزی دیده باشد. جلو آمد و دست زن را آرام گرفت و به صورتش نگاه کرد. چشمانش مات ماند و گفت:

«خیلی درد نداره. زود تموم میشه اما وقتی برید دلش برای شما خیلی تنگ میشه. برای دونات ها...»
زن مردد به صورت او نگاه کرد، گویی معنایی را درک

کرد که لئوپارد متوجه نشد. سپس لبخندی زد و گفت:

«ممنون که اینو بهم گفتی.»

سپس به سمت داخل خانه برگشت و صدا زد:

«لیوای؟ پسر م؟ بیا اینجا»

#پست 701

سایه ای در میان تاریکی حرکت کرد و از خانه بیرون آمد. پسری که چند سال بزرگتر بود، اخم هایش کمی درهم بود.

«پسر م می تونی باغمون رو به الینا نشون بدی؟ میتونی

چندتا دونات هم بردارید و باهم بخورید باشه؟»

نگاه لیوای اول روی لئوپارد نشست و بعد روی الینا.

«این مرد کیه؟»

زن به آرامی گفت:

«یه دوست قدیمی. لطفا برو و به الینا اطراف رو نشون

بده.»

لیوای سرش را تکان داد به داخل رفت و تعدادی دونات

برداشت و برگشت. بی آنکه نگاهی به الینا بیاندازد گفت:

«دنبالم بیا.»

الینا به آرامی دنبالش رفت. مسیر باغ را طی کردند. لیوای زیر یکی از درخت ها ایستاد و یکی از دونات های شکلاتی را به سمت او گرفت.

«دستپخت مادرم بی نظیره».

دخترک همانطور بی حرکت ایستاد، به رنگ چشم های خاص او خیره ماند چیزی میان طوسی و سرمه‌ای... رنگی که هرگز آن را ندیده بود. چشمی که این صورت را زیباتر و خاص تر می کرد. پسرک عصبی دستش را تکان داد و گفت:

«اگه نمیخوای وقتم رو هدر نده».

دخترک دستش را جلو برد تا دونات را بگیرد. زمانی که سرانگشتش به کف دست لیوای برخورد کرد، تکانی خورد. مانند یک شوک شدید.

آنقدر وحشتزده به او خیره ماند که لیوای بیشتر اخم کرد. چشم های دخترک کم کم خیس شدند و شروع به زمزمه کرد:

«دردناکه... خیلی زیاد... همه جا خونه... اتیش... دود... صدای شمشیر و جنگ... تو مرد شجاعی میشی. یه فرمانده قوی... اما میمیری... توی جنگ همه میمیرن...»

لیوای با اخم به او خیره ماند و گفت:
 «تو آینده رو میبینی؟ مثل مامانم؟ من قراره سرباز بشم؟
 مثل پدرم که توی جنگ کشته شد؟»
 الینا سردرگم ادامه داد:

«بعد از رفتن مادرت... خیلی تنها میشی ولی... مراقب
 مارتین باش... اون بهترین دوستیه که می تونی داشته
 باشی... نمیر... میتونم ببینم که میمیری اما... این چشم
 ها.... خیلی قشنگن».

لیوای به آنی سرخ شد. بنظر می آمد چیزی از هذیان های
 دخترک نفهمیده باشد جز اینکه فهمیده بود دخترک از
 چشمانش خوشش آمده .

جلو آمد و دستش را به سمت صورت او برد و اشک هایی
 که از وحشت روی صورتش جاری شده بود را پاک کرد.
 «نترس. مامان منم یه چیزایی میبینه. همه پیشگوها می
 بینن. اولش ترسناکه ولی بعدش خوب میشه. گریه نکن. ما
 اینجا یه تاب داریم. می خوای ثابت بدم؟»

نگاه الینا به سمت تاب چرخید و آرام سر تکان داد. لیوای
 دوناتش را تمام کرد و دست شکلاتی اش را با دستمال

مرتب پاک کرد و شروع به هل دادن او کرد .

«چند سالتَه؟»

6«سالمه».

5«سال از من کوچیک تری .من یازده سالمه .قراره اینجا

بمونی؟»

الینا آرام زمزمه کرد:

«نمیدونم».

وقتی تاب اوج گرفت الینا از ان اضطراب و بی قراری
رها شد و گفت:

«تو سوار نمیشی؟»

لیوای به محض پایین آمدن تاب به سرعت روی آن پرید و
کنار الینا نشست و یک دستش را دور او محکم کرد و
گفت:

«طناب رو محکم بگیر .اگه بیفتی زخمی میشی».

شلوارکش را کمی بالاتر زد و با غرور جای زخم بزرگ
روی زانوش را نشان داد و گفت:

«مال هفته پیشه خیلی درد داشت ولی الان داره خوب

میشه».

#پست 703

الینا به زخم او خیره شد و گفت:

«بعدا قراره یه عالمه از این زخم ها داشته باشی.»

لیوای مغرورانه درحالی که بدش نمی امد خودش را شجاع نشان بدهد گفت:

«مهم نیست بابام همیشه میگفت مرد باید زخم داشته باشه!»

سپس دستش را پیش برد و شکلات دور دهان الینا را پاک کرد و گفت:

«چشمای تو هم خیلی قشنگه.»

صورت الینا به لبخند باز شد. هردو سرخ شده و به آسمانی که با عقب رفتن تاب گویی زیر پاهایشان بود چشم دوختند. با صدای لئوپارد تاب از حرکت ایستاد. لئوپارد به همراه مادر لیوای جلو آمدند. لئوپارد مقابل الینا زانو زد و گفت:

«تو باید چند روز شاید یه هفته اینجا بمونی باشه؟ من برمیگردم دنبالت اما کاری هست که باید انجام بدم و خطرناکه نمیتونم تورو با خودم ببرم.»

الینا بغض کرد. برای او لئوپارد معنای امنیت بود. لیوای که لرزش لب هایش را دید جلو آمد. دستش را گرفت و

فشار داد و گفت:

«نترس اگه پیش ما بمونی قول میدم ازت مراقبت کنم .
باشه؟»

دست دیگرش را مشت کرد و به سینه کوبید و گفت:
«من قراره یه مرد قوی مثل پدرم باشم .قسم می خورم که
مراقبت باشم و جونمم واسه مراقبت ازت بدم .باشه؟»
لئوپارد و مادر لیوای از شنیدن کلمات او ناخودآگاه لبخند
زدند .لئوپارد نیم نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:
«خیالم راحت شد که اگه همسرت فوت شده ،در عوض یه
مرد هست که ازت مراقبت کنه».

زن دستی به موهای لیوای کشید و گفت:
«پسر کوچولوی من خیلی زود داره بزرگ میشه .الینا
نظرت چیه؟ یه مدت اینجا میمونی؟»
الینا به دست های درهم گرفته اش در میان دستان لیوای
چشم دوخت و زمزمه کرد:
«میمونم».

#پست 704

تصاویر در سرم تغییر کردند گویی با سرعت بیشتری

پخش می شدند. غذا خوردن روی یک میز در کنار آن ها ،
عصرانه ها با کلوچه های تازه و شیر و قدم زدن در باغ .
غروب هایی که لیوای با شمشیرهای اسباب بازی چوبی
اش سعی داشت جنگیدنی که از پدرش یاد گرفته بود را به
دختر بچه یاد بدهد .

تخت خودش را شب ها به او می داد ، کتاب های داستانی
که داشت را برایش می خواند تا بخوابد و وقتی او خوابش
می برد می نشست و به پیچ و تاب موهای قهوه ای رنگش
خیره می شد . سپس روی مبل گوشه اتاق می خوابید تا او
روی تخت جای بیشتری داشته باشد .

احساس جدیدی در قلب نوجوانش ایجاد شده بود . احساس
نیاز به مراقبت از دختری که انقدر ظریف و زیبا بود .
مانند عروسک هایی که گاهی در مغازه ها می دید . با
همان چشم های براق و موهای زیبا و پوست بلوری...
برای او الینا مانند یک عروسک با ارزش و دوست داشتنی
بود .

روزها بعد از بیدار شدن او را به شهر می برد و اطراف
را نشانش می داد و گاهی هم برای ماهیگیری او را می
برد . وقتی می دید که او با چشم های مشتاق تماشایش می
کند تمام تلاشش را می کرد که بتواند برای شام ماهی
بگیرد و وقتی موفق می شد دست زدن و تشویق الینا به او

روحیه می داد که بخواهد بهترین خودش باشد .
تا به او نشان بدهد از پس هر چیزی بر می آید .دستانش به
گرفتن دستان کوچک او عادت کرده بودند .به احساس
امنیتی که او کنارش داشت .سینه اش از غرور باد می
کرد...

گویی تمام هدفش شده بود آوردن لبخند به لب های دخترکی
که جوری به او نگاه می کرد انگار او خدای دنیایش بود .
یک هفته ای که لئوپارد گفته بود به یک ماه کشید .
شب بود ،شعله های شمع میز را روشن کرده بودند و شام
تازه به اتمام رسیده بود .لیوای خسته از فعالیت روزانه
خمیازه های کشید و گفت:

«فردا می برمت سمت جنگل ،یه درخت بزرگ هست که
می خوام روش یه خونه درختی درست کنم .اونوقت می
تونیم بریم اون بالا و تمام جنگل رو باهم»...
صدای شدیدکوبیده شدن در باعث شد لیوای ساکت شده و
مادرش بلند شود.

#پست 705

یکی از شمع ها را برداشت و به سمت در رفت .محتاطانه

پرسید:

«کيه؟»

«لئوپارد. در رو باز کن.»

در که باز شد الينا ذوق زده به سمت لئوپارد دوید با اما دیدن او از حرکت ایستاد. تمام صورت مرد مقابلش غرق در خون بود.

«صورتت... بیا بشین بذار زخم هات رو...»

خواهرش را کنار زد و مقابل الينا زانو زد.

«باید همین الان بریم باشه؟ می خوام برت گردونم به دنیای خودت الينا.»

الينا قدمی عقب رفت. او نمی خواست اینجا را ترک کند. اینجا... این دنیا انگار خانه اش بود...

لیوای بلند شد و جلو آمد. دست الينا را گرفت و گفت:

«ما ازش مراقبت می کنیم. اون نمی خواد بیا. بهش بگو که نمیری الينا...»

لئوپارد به چشمان او نگاه کرد و گفت:

«اگه بمونی زندگی اونا به خطر میفته. این چیزیه که می خوای؟»

الينا مردد ماند. البته که نمی خواست. او عشق این چشم های طوسی و آبی بود...

دستش را از میان دست لیوای بیرون کشید و گفت:

«اگه پیام سالم می مونی؟»

«آره... اگه اینجا بمونی سربازها پیدات می کنن و اونا به خطر میفتن.»

الینا غمگین به سمت لیوای برگشت و گفت:

«قول میدم یه روزی دوباره پیام دیدنت باشه؟»

لیوای لب برچید. مردمک چشم هایش لرزید اما نمی خواست گریه کند. از ضعف نشان دادن بیزار بود. لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

«قول میدی؟»

«قول میدم.»

لیوای انگشت کوچکش را جلو برد و گفت:

«قول واقعی؟»

الینا انگشتش را قلاب انگشت او کرد و گفت:

«قول واقعی.»

لئوپارد نگاهی با خواهرش رد و بدل کرد. به سمت لیوای رفت. خم شد، دستش را روی پیشانی او گذاشت و چیزی به سرعت زیر لب خواند و گفت:

«پاک شو...»

چشمان لیوای در حلقه چرخیدند و او بیهوش در میان دست

های لئوپارد افتاد .

الینا جیغ زد:

«باهاش چیکار کردی؟»

«متاسفم ولی اون باید تورو فراموش کنه...نگران نباش
حالش خوبه فقط وقتی بیدار بشه دیگه تورو یادش نمیاد».

#پست 706

سپس خم شد و الینا را بلند کرد .صورت خونی ش به لباس

های الینا مالیده شد ،مقابل خواهرش ایستاد و گفت:

«بابت همه چیز ممنونم .مراقب خودتون باشید».

سپس بی تعلل زیر بارانی که شروع به باریدن کرده بود از

خانه بیرون دوید .اشک های الینا زیر باران روی صورتش

می ریخت و دستش دور گردن لئوپارد حلقه شده بود.

قلب کوچکش جایی در میان همان قول انگشتی که داده

بود ،جا مانده بود .

لئوپارد بی وقفه می دوید و از شهر خارج می شد .گویی از

چیزی ترسیده باشد یا کسی دنبالشان باشد .

او را به سمت صخره هایی برد که بالای دریاچه قرار

داشتند .سپس از روی دوشش پایین آورد و مقابلش روی

زمین نشست. دستش را دو طرف صورت الینا گذاشت.
 هراس در چشمانش آشکار شد.
 «من با چندتا از قدیمی ترین جادوگرها صحبت کردم. در
 مورد تو و بالاخره به چیزهایی فهمیدم. الینا لازمه که
 خوب به حرفای من گوش بدی باشه؟ تو خاصی... خیلی
 خاص... روزی که تو به این سرزمین وارد شدی، روز
 خاصی بود. روز ماه خونین که سرنوشت این سرزمین
 داشت نوشته می شد. تو از به دنیای موازی به اینجا اومدی
 و من نمی دونم قانون باز و بسته شدن دریچه ها به جهان
 های دیگه چطوریه اما از شانست تو از درخت افتادی و
 وارد این دنیا شدی و به خاطر ورودت در مهم ترین لحظه
 این سرزمین، ماه خونین به تو قدرتی داد که می تونی آینده
 و هرچیزی رو در مورد این سرزمین ببینی. قدرت تو
 دست خودت نیست، بلکه توی ذهنته. من فکر می کنم به
 محض برگشت به دنیای خودت این قدرت رو از دست
 بدی. حرف حضور به دختر بچه با مشخصات تو اینجا
 پخش شده الینا و پادشاه کرپوسا داره دنبالت می گرده جون
 فکر میکنه تو برای قدرتش به خطری. بنابراین تو باید
 برگردی به دنیای خودت تا از خطر دور بمونی.»
 دستش بالا آمد و موهای الینا را لمس کرد و گفت:
 «تو به روز دوباره برمی گردی. من اینو حس می کنم. ولی

الان باید بری ،من فکر می کنم بدونم چطور میشه تورو برگردونم .خدایا مطمئن نیستم اما چاره‌ای نداریم».

سرش را جلو برد و پیشانی او را بوسید .الینا لب زد:

«پادشاه کریوسا میتونه با آلیاژی که زیر قصر خودش کشته بشه .کسی نمیتونه بهش آسیب بزنه...جز اون آلیاژ ، اما اون...لیوای رو میکشه....در جنگ آخر...لیوای رو خودش با دست های خودش میکشه».

لئوپارد دردمندانه لبخند زد و گفت:

«نمیذارم .یه پیشگوی طرد شده جایی برای رفتن نداره . میتونم به پادشاه کریوسا پیشنهاد بدم که تورو دیدم و میشناسم و اگه دوباره برگردی به این سرزمین تورو بهش نشون میدم .بنابراین اونقدری بهم اعتماد میکنه که بذاره کنارش بمونم .میمونم و نمی ذارم آسیبی به تو یا لیوای برسه .اگه یه روزی تو دوباره برگردی من حضورت رو میفهم الینا....منتظرت می مونم تا دوباره ببینمت».

سپس محکم دخترک را در آغوش گرفت و گفت:

«ولی الان نباید این چیزا یادت بمونه».

چیزی را زمزمه کرد و گفت:

«پاک شو»...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

«برای برگشتن به دنیای خودت یه راه هست الینا... تو باید در این دنیا بمیری...»

دستش زیر گردن دخترک نشست و با فشار ساعدش گردن او را چرخاند. صدای تق تهوع آوری به گوش رسید، سپس با صورتی که از باران و اشک خیس بودند او را از بالای صخره به پایین رها کرد.

#پست 707

چشم باز کردم. نگاهم تار بود...

مثل کسی که در تلاش است در میان مه سنگین محیط اطرافش را ببیند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شوم این تاری دید به خاطر اشکی است مانند پرده‌ای حریر روی چشمانم را گرفته و توان دیدن را از من سلب کرده است. پلک زدم. چندبار پشت هم، دیدم واضح شد و صورتم خیس.

چیزی در قلبم درد می کرد. مانند دردی که تاکنون متوجه‌اش نشده بودم. فقدانی که آن را حس نکرده بودم. مرگی که برایش سوگواری نکرده بودم.

همه چیز آنجا بود و نبود...

تمام خاطرات...

گویی تا الان نبودند و حالا جوری بودند که انگار از ازل تا ابد در سرم حک شده بودند.

همه چیز سرجایش بود و هیچ چیز سرجایش نبود.

دستم بالا آمد روی یقه لباسم چنگ شد. یقه لباسم باز بود پس چه داشت مرا خفه می کرد؟ این بعض سنگین چرا داشت نفس از من در می آورد.

چرا قلبم انقدر سنگین بود...

حالا وقایع در ذهنم شکل دیگری گرفته بودند. پیشگو داشت مرا به سمت تخت نمی برد، دشت مرا می کشید که از تخت دور نگه دارد. آن درد شدید احتمالا می خواست مرا به جای خلوتی بکشانند تا بتواند خاطرات را به یادم بیاورد...

و لیوای حتی به او فرصت حرف زدن نداده بود...

او مرده بود...

همانطور که من در بچگی به او گفته بودم. به ناجی زندگی

ام گفته بودم روزی برای نجات من کشته خواهد شد و او

باز هم آنجا بود... آمده بود تا جانش را بدهد ولی خاطراتم

را به من برگرداند و چه بر سر لیوای می آمد اگر می

فهمید دایی خودش، تنها فرد زنده از فامیلش را با دستان

خودش کشته است...

خدایا...

تمام این سال ها فکر می کردم من این دنیا را خلق کرده ام
غافل از اینکه این دنیا همیشه بوده ...

فقط خاطراتی که لئوپارد سعی داشت از ذهن من پاک کند
به صورت خواب های آشفته بارها و بارها در شبهایم
تکرار می شدند و من هرگز نمی فهمیدم چرا همیشه ،هر
شب تصویر چشم هایی تا این حد آشنا رویای خواب هایم
را می سازند بدون آنکه دلیلش را بدانم .

#پست 708

آن روز را یادم بود .روز تولد شش سالگی ام...
مرا برای پیک نیکی به خارج از شهر برده بودند و باهم
بحثشان شده بود .برای فرار از محیط پر تنش آن ها به
درخت ها پناه برده بودم .از درختی بالا رفته و گوش هایم
را گرفته بودم تا نشنوم ،نمی دانم که چه شد پایم لغزید و
زمین خوردم و وقتی چشم باز کردم در دنیای دیگری
بودم .

دنیایی که تا به امروز فکر می کردم خودم آن را در ذهنم
خلق کرده ام .

همه خاطراتی که پشت ذهنم محو شده بودند...
 یادم می آید وقتی بهوش امدم؛ در بیمارستان بودم و دکتر
 گفت برای چند دقیقه مرده بودم و چند روزی هم در
 بیمارستان بیهوش بودم. خواب هایم از همان موقع شروع
 شد.

دیدن چشم های آشنایی که آن برق زیبا را داشتند...
 و من در خیالم بارها و بارها او را کشیده بودم. او را
 تصور کرده بودم. حالت دست هایش، حالت موهایش،
 نگاهش و هرگز نفهمیده بودم چرا قلبم رام هیچ محبتی نمی
 شود. حالا می فهمیدم قلبم سال ها رام چشم های او شده بود
 و من بی خبر بودم.

دنیایی که نوشته بودم مخلوق من نبود...
 من فقط دختری بودم که اشتباهی قدم به یک دنیای دیگر
 گذاشته بود و به خاطر قدرتی که ناخواسته بهم داده شده
 بود گذشته، حال و آینده این دنیا را دیده بودم. چیزی که
 هیچکس ندیده بودم.

اگر میماندم همه چیز بهم می ریخت و برای همین لثوپارد
 ریسک کرده بود تا مرا به دنیای خود برگرداند. من خارج
 از روال این دنیا بودم با اطلاعاتی که می توانست همه
 چیز را بهم بریزد...
 و بهم ریخته بود...

ولی بر عکس آنچه لئوپارد فکر میکرد حضور من می توانست افراد را نجات دهد...

برای همین پادشاه کریوسا مرا می شناخت...
به دنبالم می گشت...

زیرا می دانست روزی دختری به این سرزمین خواهد آمد که می تواند آینده را عوض کرده و حکومت او را تمام کند.

حالا می فهمیدم چرا با وجود اینکه عمیقا دلم می خواست لیوای، مارتین و سایر شخصیت ها در کتاب زنده بمانند، نمی توانستم پایان خوشی را برایشان بنویسم، زیرا به اراده من نبود. من حقیقتی که دیده بودم را نوشته بودم نه میل و اراده باطنی خودم را.

انگار نمی توانستم یک کلمه خارج از آنچه در ذهنم به صورت یک پیشگویی دیده بودم را تغییر بدهم. به همین دلیل بعد از پایان کتاب احساس می کردم زندگی خودم به انتها رسیده است زیرا من بارها و بارها و بارها مرگ لیوای را در سرم دیده بودم

#پست709

چقدر راحت فراموش کرده بودم که روزی در کودکی در

این سرزمین چند ماهی زندگی کرده بودم. روزهایی که
 لئوپارد از من مراقبت کرده بود، طرد شدن را به جان
 خریده بود تا من نجات پیدا کنم. تا از لیوای محافظت کند...
 یک ماهی که در کنار لیوای زندگی کرده بودم. پسرک
 مهربان من...

پسرک دوست داشتنی من...
 قلبم به درد آمد.

شاید دلیل اینکه او هم نتوانسته بود هرگز عاشق هدر شود
 همین بود. شاید چون هدر یک سرنوشت از پیش تعیین
 شده بود اما من آنی بودم که قلبش انتخاب کرده بود.
 بی آنکه بداند یا بخواهد قلبش مرا می خواست...
 برای همین حس آشنایی به حضور من داشت. تمامشان به
 من حس آشنا داشتند گویی این سرزمین هم مرا به یاد می
 آورد.

دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم. قلبم از شدت سنگینی
 می توانست صدها تکه شود.

لئوپارد مرا از طریق یک دریاچه به دنیای خودم برگردانده
 بود و من برای برگشتن به اینجا یک دریاچه را انتخاب
 کرده بودم.

لئوپارد عزیزم...

پدر کودک گمشده درونم...

تو برای من خودت را فدا کردی.

سال ها در فضای مرده و تاریک سرزمین کریوسا زندگی کردی به امید اینکه یک روزی مرا دوباره ببینی...

وقتی متوجه آمدم شدی تمام تلاشت را کردی که دور بمانی تا مبادا پادشاه ظنین شده و جان هر سه ما به خطر بیفتد...

و آخرین چیزی که او می خواست بداند ،این بود که آیا توانسته ام آن آلیاژی را پیدا کنم که خودم به او گفته بودم می تواند جان پادشاه را بگیرد یا نه .

کاش او را می شناختم...

هق هقم فضای اتاق را پر کرد...

کاش یک دقیقه...

به اندازه چند دقیقه زمان داشتم تا با او حرف بزنم...

کاش می توانستم یک بار دیگر در آغوشش گرفته و بگویم می فهمم چقدر این مدت سختی کشیده است .

کاش این فرصت را داشتم تا از او خداحافظی کنم . از پایان

های بدون خداحافظی بیزار بودم . از اینکه فرصت نداشته

باشم برای آخرین بار حرف های مانده در دلم را بزنم .

فرصت نکنم بگویم چقدر برایم مهم بوده...@VipRemoval

فرصت نکنم بگویم دلم برایش تنگ می شود...

و حالا چه برایم مانده بود؟
 حسرتی که داشت قلبم را می سوزاند...
 او دیگر برنمیگشت...دیگر نمی توانستم بگویم متاسفم که
 او را نشناخته بودم، نمی توانستم گریه کرده و بگویم
 ممنونم که به خاطر من، مراقبت از من، خانه و زندگی اش
 در راندا را رها کرده بود ولی مرا رها نکرده بود.
 اشک هایم بی محابا فرو می ریختند اما از سنگینی نشسته
 روی قلبم کم نمی شد...

#پست 710

«الینا؟»

اشک هایم را پاک کردم و نگاهم به محیط اطراف افتاد من
 حتی نمی دانستم دیدن این خاطرات بیش از یک روز را از
 زمان خارج کرده است. از جا بلند شده و به سمتش حرکت
 کردم، صورتش رنگ پریده بود اما از آن عرق سرد
 نشسته روی پیشانی اش خبری نبود.

کنارش نشستم و دستم برای پاک کردن اشک هایم بالا
 رفت. نگاهش گنگ به اطراف چرخید.

«کجاییم؟ لومینار؟»

من در میان چشمانش هنوز همان پسر بچه مغرور را می

دیدم. همانی که جای زخم هایش را با افتخار نشانم می داد، همانی که ماهی گرفتن از یک رود مقابل چشمان من برایش مانند پیروزی در بزرگترین جنگ عمرش بود. برای او بی که لب هایش از بچگی تاکنون فقط برای من خندیده بودند.

صدایم را صاف کرده و گفتم:

«نه تو ی تراندور هستیم».

تکانی خورد و با درد دستش را روی پهلویش گذاشت. کمکش کردم بنشیند. گوهر از روی بدن برهنه اش زمین افتاد. گوهر را برداشته و روی میز گذاشتم و گفتم:

«هنوز درد داری؟»

اخم عمیقی روی پیشانی اش چین انداخته بود. گویی سوالم را نشنید چون پرسید:

«چرا نرفتی؟»

کمی فکر کردم تا مفهوم سوالش را دریابم.

«باید می رفتم؟»

«قرار بود هرکی نرسید عقب بمونه».

«آره خب من و تو نرسیدیم و عقب موندیم».

«تو می تونستی بررسی!»

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«ترجیح دادم نرسم. واقعا فکر کردی من تورو رها می کنم و میرم؟»

عصبی زمزمه کرد:

«باید می رفتی. اگه اتفاقی میفتاد...»

دستم را روی پیشانی نمناکش گذاشته و گفتم:

«تو بودی منو رها می کردی و می رفتی؟»

سکوت کرد. معلوم بود که نمی کرد وگرنه به دنبالم به اتاق

قصر نمی آمد به جای آمدن به سمت برج سکوت می

رفت...انوقت نه او زخمی می شد، نه لئوپارد کشته می

شد...

او مرا رها نمی کرد...!

همانطور که وقتی بچه بود قسم خورده بود تا با جانش از

من مراقبت کند و این کار را کرده بود. جای مرا گرفته بود

تا به جای من نیش بخورد...به جای من بمیرد.

اگر حالا یک هدف محکم در زندگی داشتم این بود که او

را نجات بدهم. کاری که لئوپارد قصد انجامش را داشت.

من تمامش می کردم...این قدرت، این اطلاعات به دلیلی به

من داده شده بود پس شاید من همانی بودم که می توانستم

سرنوشت را بهم بریزم.

نوبت من بود تا به او قول بدهم تا پای جان از او مراقبت

خواهم کرد .
 باید می گفتم...
 باید همه چیز را می گفتم...
 دیگر دروغ گفتن کافی بود .
 دیگر نمی توانستم حتی یک روز دیگر را با این وضعیت
 دوام بیاورم .
 «باید حرف بزنیم لیوای...یه چیزایی هست که باید بهت
 بگم».
 نگاهش نشان می داد که متوجه شده زمانش رسیده است .
 زمان گفته شدن حقایق...
 زمانی که او بالاخره می فهمید...

#پست 711

امشب کسی در من میمیرد
 لابه لای سطرها
 میان کلماتی که بار دارند
 حس دارند
 عمق دارند
 و در عمیق ترین سیلاب واژگان
 کسی آن سوی کیبوردها

اندک اندک جان می دهد
روحي ذره ذره گم می شود



شب همگی بخیر

نمی دانستم از کجا شروع کنم بنابراین از ابتدایش شروع کردم. ابتدای ابتدا...
همان زمانی که چشمان او خواب را از من ربوده بودند و در سرم تنها تصویر صورت او موج می زد. از بی خوابی های شبانه، از نوشتن داستان های کوتاهی که حتی نمی دانستم برای چه آن ها را می نویسم و حالا می دانستم آن ها قصه های پیش از خواب لئوپارد برایم بودند یا قصه هایی که خودش در بگی برایم تعریف می کرد.
از اینکه یک نویسنده معروف شده بودم. فروش کتاب هایم

رکورد می زد اما من خندیدن و لذت بردن از زندگی را فراموش کرده بودم. هیچ چیزی قلبم را گرم نمی کرد. همیشه احساس می کردم چیزی را گم کرده ام. چیزی درون من کم بود.

مانند عدم وجود انگیزه...

از شبی که قلم روی کاغذ گذاشتم تا از چشمان او بنویسم و حتی یادم نمی آمد چطور کلمات پشت هم در ذهنم ردیف می شدند. گویی همیشه آنجا بودند. در اعماق ذهنم اما فقط نمی دانستم می توانم آن ها را مکتوب کنم. وقتی شروع می کردم به نوشتن دیگر هیچ چیز به اراده من نبود. ذهنم تصاویر را به وضوح می دید و دستم بی اراده به روی کاغذ می آورد و من کتابی را رقم زده بودم که سکوی پرتابی برای شهرتم بود.

از جزئیات کتاب گفتم، از شخصیت های کتاب، از زمانیکه برای طراحی پوسترش گذاشته بودم... از آخرین جلد...

از پایانی که می ترسیدم آن را بنویسم و برای نوشتنش امروز و فردا می کردم. از دردی که در قلبم لانه کرده بود.

از پایانی که نوشته بودم، جشن امضا و تصمیمی که برای زندگی گرفته بودم. همه چیز را با جزئیات کامل شرح دادم

و او در تمام مدت در سکوت مطلق به من خیره بود.
گاهی صدایم از بغض می گرفت و گاهی چشم تار می
شد. از آن شب دریاچه گفتم. از سرما، تنهایی و ترس...
از خالی بودن روح و قلبم از اینکه چقدر احساس بی تعلقی
می کردم و روحم چقدر بی قرار بود.

زمانی که گفتم در میان میدان جنگ چشم باز کرد، دستش
کمی تکان خورد. جلو آمد و دستم را آرام گرفت. انگشتانش
دستم را نرم فشردند. وقایعی که از آن اطلاع داشت را
بیخیال شده و از این گفتم که چقدر در تلاش بودم سرنوشت
ها را تغییر بدهم زیرا خودم را مقصر آن سرنوشت تلخ و
تاریک می دانستم. *exchange group*
گفتم و گفتم تا به لئوپارد رسیدم.

زبانم خشک شده بود و لب هایم از حرف زدن زیاد پوست
پوست شده بودند.

سخت ترین بخش گفتن لئوپارد بود. اما حالا که شروع
کرده بودم باید ادامه می دادم. سپس خاطراتی که به یاد
آورده بودم را گفتم. اینکه در کودکی یک بار به اینجا آمده
بودم. اینکه لئوپارد از من مراقبت کرده بود از دیدارش در
کودکی گفته بودم و به زخم پایش اشاره کرده بودم.
شاید مرا به یاد نمی آورد اما حرکت بی اراده دستش به
سمت جای زخم کمرنگ و محو به جا مانده روی پایش را

دیدم .

زمانیکه نسبت لئوپارد با او را لب زدم ،مردمک هایش
 لرزید ،لب هایش آهسته تکان خوردند ،بی صدا ولی گویی
 چیزی را در خاموشی و سکوت لب زده باشد .
 «متاسفم لیوای من باید زودتر اینا رو میگفتم اما همه اینا
 حتی واسه من هم منطقی نبودن برای همین نمیدونستم
 چطور باید توضیحش بدم و چطور انتظار داشته باشم که
 باور کنی.»

#پست 712

دستانش پیش آمدند و دورم حلقه شدند .مرا به خودش
 چسباند و سرم را روی قفسه برهنه سینه‌اش گذاشت .دستش
 میان موهایم فرو رفت .چندین نفس عمیق کشید تا به خودش
 مسلط شود .

«متاسفم که اینقدر سختی کشیدی.»

صدایش لرزش خاصی داشت .حق هم داشت هضم تمام این
 موارد آسان نبود .حتی خودم هنوز هضمش نکرده بودم .
 «متاسفم که بهت سخت گرفتم .متاسفم که اذیت شدی ،
 زخمی شدی و سختی کشیدی .متاسفم که زندگیت سرد و

خالی بود. از اولین لحظه‌ای که وسط زمین جنگ تورو سرگردون دیدم، نمیدونم چرا خودم رو بهت رسوندم. یه چیزی درونم منو به سمتت کشید که پیام و مقابلت بمونم و نذارم آسیبی بهت برسه. وقتی شنلم رو بهم دادی و تو چشمام خیره شدی، احساس کردم یه جایی توی عمق وجودم تورو میشناسم. این چشم‌هایی که جوری به من خیره بودن که انگار ناجی و قهرمان خودش رو دیده... اون حس توی نگاهت که انگار من از پس هر چیزی برمیومدم... انقدر آشنا بود که اون شب تا صبح توی جنگل قدم زدم و از دور تماشات کردم که چطور توی هوای سرد با دست‌های بسته نزدیک فلین نشسته بودی. حتی وقتی توی سیاهچال شکنجه می‌شدی... حالت نگاهت جوری بود که انگار تمام عمرت منو میشناسی... نگاهت نمیزاشت شب‌ها بخوابم. ذهنم به یاد نمی‌آورد اما قلبم مدام فشرده میشد انگار داشتم به چیزی آسیب می‌زدم که قول داده بودم ازش مراقبت کنم».

نفسش بین موهام بازدم شد. انگشت هاش پشت کمرم مشت شدند و زمزمه کرد:

«وقتی گفתי پیشگویی و شروع کردی به گفتن وقایع، می‌دونستم هیچ پیشگویی چنین قدرتی نداره که همه چیز رو انقدر دقیق بدونه. مطمئن بودم تو از جایی خیلی دورتر

اومدی اما نمی‌تونستم حدس بزنم چرا و چطور. کم کم
متوجه شدم نمیتونم ازت دور بمونم، یه حسی درونم منو
مجبور میکنه نزدیکت بایستم، مراقبت باشم و اجازه ندم
آسیب ببینی. تمام اون کارهی غیرقابل پیش بینی و
خطرناکت فقط و فقط من رو می ترسوند که نکنه نتونم به
موقع برسم و مراقبت باشم».

سرم را بالا گرفته و به چشمانش خیره شدم.
نگاهش شبیه بچگی بود.

شبیه همان روزی که با شیفتگی نگاهم می کرد گویی گران
قیمت ترین عروسک دنیا را به او داده باشند.

«بابت لئوپارد»...

انگشتش روی لب هایم نشست و زمزمه کرد:

«هیش... الان نمیتونم بهش فکر کنم. زمان لازم دارم».

سرم را به نشانه درک حرفش تکان دادم. اینکه هضم کند
او دایی خودش را به خاطر من کشته بود، به خاطر یک
اشتباه، قطعاً سخت بود حتی برای مردی مثل او. فرمانده
لیوای!

«عجیبه که ذهنم نمیتونه تورو به یاد بیاره اما قلبم»...

دستم را نرم گرفت و کف آن را روی سینه‌اش و روی
قلبش گذاشت. ضربان قلبش تندتر از حالت عادی می
تپیدند.

«قلبم با هر بار شنیدن صدات، با هر بار خیره شدن توی چشمت، حسی رو تجربه می کنه که غریبه نیست. لب هام نمی تونن بدون دیدن تو لبخند بزنن... حتی یادم نمیاد از کی لبخند زدن رو فراموش کردم. شاید از همون موقعی که تورو فراموش کردم، جسمم هم خندیدن رو فراموش کرد. تو اولین کسی هستی که تونست لبخند رو به من برگردونه.»

سرش را جلو آورد و بینی اش را به بینی من چسباند. چشمانش را بست و زمزمه کرد:

«قلب من شوق تپیدن، شوق خواستن، شوق یه زندگی رو فراموش کرد. اگه زندگی تو سرد و خالی بود، زندگی من هم سرد و خالی بود. فکر میکنی چرا یه فرمانده موفق شدم الینا؟ چون با جونم می جنگیدم. چون چیزی نداشتم که بخوام بخاطرش محتاط باشم. همونطور که تو آماده بودی تا بمیری، منم آماده بودم تا برای این سرزمین بمیرم.»

#پست 713

دست هایش موهایم را شانه کردند و گفت:
«حداقل تو توی زندگیت کتاب ها و تصاویر ما رو داشتی و ولی من توی زندگیم حتی رویاهای شیرین هم نداشتم.»

تمام خواب های من تاریک و سرد بود. بارها مارتین اذیتم کرد و گفت من مثل یه تیکه یخ سردم و بارها فکر کردم شاید مشکلی توی وجودم هست که نمیتونم چیزی رو حس کنم. که قلبم برای کسی به تپش نمیفته... اما الان میفهمم دلیل تمامش چی بود».

لب هایش نوک بینی ام را بوسیدند و ادامه داد:
 «گفتی در سرنوشت من، من رو کنار هدر ا دیده بودی اما هیچ عشقی رو از طرف من توی کتابت به تصویر نکشیده بودی، میدونی چرا؟ چون چیزی که سرنوشت به تصویر میکشه، با چیزی که قلب عمیقا طلب کنه فرق می کنه. قلب من هرگز عمیقا کسی رو نخواست شاید چون تمام این سال ها قلب من منتظر بود تا تورو دوباره در اغوش بکشه».

بغض گلویم را فشرد. اشک های تازه خشک شده ام دوباره جریان گرفتند و روی سینه اش چکیدند.

حس او، حس من بود زمانی که نمی توانستم هیچ کسی را پیدا کنم که قلبم را به تپش بیاندازد. زمانی که همه میگفتند من مانند یک تکه یخ خشک هستم که بلد نیست احساساتش را ابراز کند.

تمام روزهایی که احساس می کردم قلبم توانایی عشق ورزیدن را ندارد و فکر می کردم شاید مشکلی جدی دارم. جلسات طولانی روانشناسی که از من می خواست سر

قرارهای رندوم بروم یا با افراد مختلف ملاقات کنم شاید بتوانم کسی را دوست داشته باشم.
غافل از اینکه قلب هر دوی ما در تمام این سال ها به همان قول و قرار کودکانه متعهد بوده حتی وقتی ذهنمان آن را به یاد نمی آورد .

دستانش حریصانه من را بیشتر به خود فشردند و با صدایی خفه گفت: «اگه یه نفر توی این دنیا و تموم دنیاها دیگه به من تعلق داشته باشه اون تویی الینا. تو بی تعلق نیستی... تو به من تعلق داری. به قلب من، به آغوش من، به من!»!

#پست 714

لب هایش مسیر خود را به سمت لب هایم پیدا کردند .
هنگامی که لب هایش روی لب هایم نشست ، احساسم فرق داشت . انگار حالا در جای درست خودم بودم . جایی که به آن تعلق داشتم . انگار لب هایمان روی هم درست ترین چیز دنیا بودند .

بوسه ای که اینبار نه فقط روی لب هایم بلکه روی روح و قلبم نشسته بود . بوسه اش از جسم عبور کرده و روحم را لمس می کرد . دستم ضربان قلبش را احساس می کرد .

ضربانی مرا می شناخت...

من متعلق به او بودم و او متعلق به من و هیچ چیزی نمی توانست این معادله را تغییر دهد. این درست ترین معادله دنیا بود.

برای من هیچ مرد دیگری وجود نداشت. هیچ جفت دیگری برای من درست نبود. من قطعه پازلی ناتمام بودم که او می توانست مرا کامل کند.

او نیمه دیگر من بود. تنها نیمه من...

و من دنیای بدون او را نمی خواستم.

دست‌هایش لباس های داغان شده در رودخانه را از تنم بیرون آوردند. سرمای اتاق کمی تنم را لرزاند اما دستانش حائل امن و گرمی شدند که مرا در خود پناه می دادند.

تنش مرا گرم می کرد و لب‌هایش نفس‌هایم را می‌زدید.

این بار نه عجله‌ای بود و نه آن بی‌تابی آن شب در دهکده متروک...

این بار ما بودیم و زمانی که به ما تعلق داشت. ما گوهرها را داشتیم، آلیاژ را داشتیم، آمارا را نجات داده بودیم و همه چیز درست بود.

دیگر اهمیت نداشت که دنیا در خطر باشد...

دیگر اهمیتی نداشت که سربازهای دشمن به دنبال ما می

گشتند.

دیگر هیچ چیز مهم نبود .

در این کلبه دور و متروک

دنیا گرد ما می چرخید . من و او و تمام زمان دنیا مال ما

بود .

#پست 715

18

به آرامی مرا چرخاند و جایمان را عوض کرد ، سرم را
نرم به بالش روی تخت تکیه داد و نگاهش گرم در چشمانم
نشست . دستم را آرام بالا آورد و کف دستم را بوسید .
لب‌هایش میان قسمت های سوخته دستم چرخیدند و از مچ
دستم بالا آمد . زخم‌های تازه ناشی از سنگ های توی
رودخانه روی بازوهایم را بوسید و تا سرشانه پیش آمد .
گرمای لب‌هایش و داغی نفس‌هایش پوستم را مور مور
کرد . دست میان موهایم فرو رفت و موهایم را کمی ، فقط
کمی کشید تا سرم کج شده و گردنم در معرض لب‌هایش

قرار بگیرد. بوسه‌های نمناکش و مکش‌هایش که روی رگ نبض زننده گردنم نشست تمام تنم به لرز افتاد. با حس لرزیدن تنم، نفسش را کنار گوشم صدادار بیرون داد. لب‌هایش را به لاله گوشم چسباند. نرمی گوشم را میان دندان کشید و خش دار زمزمه کرد:

«وقتی با لمس لب هام بدنت می لرزه، بیشتر مطمئن میشم که تو متعلق به منی. این لرزیدن بدنت می تونه منو به جنون بکشه... بذار لرزش بدنت بین دست های من آرام بگیره. بذار یه بار برای همیشه بهمون ثابت بشه این دو جسم جدا افتاده، اونقدری بهم تعلق دارن که با هیچ کسی دیگه ای به این تب و تاب نمیفتن».

لب‌هایش دوباره روی رگ نبض زننده گردنم نشستند و این بار پوست و رگم را میان لب‌هایش گرفت و عمیق مکید. ناخودآگاه ناله‌ی از میان لب‌های بازمانده‌ام بیرون آمد.

لب‌هایش برای بلیدن ناله‌ام روی لب‌هایم نشست. لب زیرینم را میان لب‌هایش گرفت و کمی کشید تا فاصله میان لب‌هایم را باز کند. سپس عمیق لب‌هایم را بوسید. تک تک نفس‌های عمیقم را از میان لب‌هایم دزدید. نفس کشیدن را از یاد برده بودم. حتی یادم نمی آمد قبلاً چگونه نفس می

کشیدم. دست دیگرش از پشت گردنم پایین رفت، بدنم را کمی از تخت فاصله داد و سوتینم را باز کرد. نمیدانم آن را کجا انداخت اما دستانش با ظرفیت مسیر پشت کمرم تا گردنم را لمس کردند.

خط فکم را نوازش کرده و آرام پایین آمدند. گویی داشت یک بلور ظریف را لمس می کرد که از ترک برداشتنش می ترسید. دست هایش نرم روی سینه هایم لغزیدند. نوازش وار برجستگی هایش را لمس کردند. سپس سرش را پایین برد و خیزی زبانش از مرز میان سینه هایم گذشت. وقتی لب های دور یکی از آنها حلقه شد احساس کردم تمام بدنم تبدیل به یک کوره داغ شده است.

#پست 716



حق با او بود...

من هرگز چنین کشش و خواستنی را برای کسی احساس نکرده بودم. هرگز از خواستن کسی خیس نشده بودم اما حالا احساس می کردم نه تنها لباس زیرم خیس شده بلکه

حتی این خیزی می تواند به تخت نیز نفوذ کند .
لب هایم را میان دندان گرفتم تا از ناله بعدی جلوگیری
کنم .دندان هایش در گوشتم فرو رفتند .نفسم عمیق و صدا
دار شد .روی پوستم زمزمه کرد:

«میتونم یکی دوتا کبودی به این پوست سفید اضافه کنم
مگه نه؟ مهر مالکیتم رو باید رو قسمت به قسمت بدنت
بذارم تا هرکسی که تو فکرش یه درصد تورو می خواد
بدونه که تو متعلق به منی.»

میدانستم کنایه به ویسپر میزد و امان از مردی که تازه
واژه حسادت را یاد گرفته بود .

دندان هایش جای جای سینه هایم را مارک کردند .می
دانستم جای تمام این گازها فردا علامت های کبود سیاه و
بنفشی خواهند بود که تا روزها به جا خواهند ماند اما حتی
خودم هم از فکر دیدن علامت لب هایش روی پوستم از
مالکیتش قلبم به غلغلک افتاد .

لب هایش که پهلوهایم را بوسیدند دستم را روی دهان
گذاشتم تا نفس های صدا دارم را خفه کنم .

سرش را بالا گرفت و تماشاایم کرد .در چشم هایش علاوه
بر عشق حس دیگری موج میزد .حس قوی مالکیت .حس
مالکیت مردی که یک فرمانده بود...

«از چی داری خودداری می کنی؟ از اینکه من صدای

نفس زدن هات رو نشنوم؟ نفهم بدنت به همون اندازه که من بی قرارتم برای من بی قراره؟ اگه صدای نفسات رو خفه کنی، با بی قرار ی پایین تنه شیرینت چیکار میکنی که داره همینطوری هم پاهام رو خیس میکنه».

از خجالت به آنی سرخ شدم. شیطنت در نگاهش نشست، خودش را بالا کشید و در چشمانم زل زد.

«شاید اولین تجربه زندگیم باشه اما باور کن زندگی کردن کنار یه ادم مثل مارتین میتونه به ادم یاد بده که واسه شنیدن این ناله‌های شیرین باید چیکار کرد. حالا که بیشتر فکر میکنم من این ناله‌ها رو خیلی دوست دارم دلم میخواد بیشتر بشنوم...»

دستش میان پاهایم نشست. با یک دست لباس زیرم را پایین کشید و با پشت انگشت اشاره میان پاهایم را نوازش کرد. نفس در گلویم گیر کرد. چشمانش از چشمانم برداشته نمیشد گویی میخواست تاثیر هر لمسش را در چشمانم ببیند. انگشتانش با حالتی دورانی شروع به لمس بدنم کردند. کمرم قوس برداشت و دست هایم بی اراده به بازویش چنگ شدند.

لبخند کوچکی زد، برقی در چشمانش درخشید و گفت:
«هرچی زودتر بذاری صدای ناله های قشنگت رو بشنوم، زودتر تموم میشه...»

لبم را بی اراده محکم تر گزیدم که با شیطننت بیشتری
انگشتانش را به سمت داخل حرکت داد. صدای ناله بلندم
دیگر حتی با گزیدن لب هایم هم قابل کنترل نبود.

18 18 18

لب هایش روی لب هایم نشستند و به حرکت دستش سرعت
داد. ناخن هایم توی بازوهایش فرو رفتند و روی لب هایش
لب زدم:

«لیوای...»

همانطور که لب هایش در تماس با لب هایم بود گفت:

«جانم...»

به سختی نفس زدم.

«میکشمت...»

نرم خندید و گفت:

«خودت رو رها کن...زود باش...از چی خجالت میکشی؟»

تمام عصب های بدنم با حرکت دست هایش تحریک شده

بودند. منی که هرگز هیچ کششی به هیچ مردی احساس

نکرده بودم حالا تمام عضلات پاهایم می لرزیدند. احساس

کردم نمی توانم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. موجی از

لرزش بدنم را فرا گرفت و لب هایم برای ناله ای که بیرون نیامد باز ماند. حرکات دستش نرم شده و آرام گرفتند. بازوهایش محکم مرا در میان خود فشردند و بدن سست شده را فشردند.

«هیچوقت نمی توانستم تصور کنم دیدنت توی این حالت چقدر میتونه زیبا باشه. میدونی چقدر زیبایی؟ من عاشق تمام انحنای این جسم، عاشق اون نگاه توی چشم هات، عشق این سرخی دویده به گونه هات، عاشق این لب های نیمه بازی که دلم می خواد فقط اسم خودم رو از بینشون بشنوم».

بدنش را روی بدنم قرار داد اما محتاط که وزنش روی تنم سنگینی نکند. خودش را میان پاهایم قرار داد و گفت: «پاهات رو دور کمرم حلقه کن. نمیذارم اذیت بشی هر جا درد داشتی یا اذیت شدی بگو، باشه؟ بلافاصله قطعش میکنیم».

درد؟ من این مرد را با تمام وجود می خواستم. من دردهای بیشتری را برای داشتن او تجربه کرده بودم. این درد قرار بود شیرین تری درد زندگی ام باشد. سرم را نرم تکان داده و زمزمه کردم:

«تو اولین، آخرین و تنها مرد برای منی».

نمیدانم در لحنم یا در نگاهم چه دید که مردمک هایش

لرزیدند. دستش زیر کمرم نشست و مرا کمی بالا داد ،
لب‌هایش را روی گلویم گذاشت و اولین فشار را وارد
کرد .

با درد ناگهانی برای لحظه‌ی چشم‌هایم روی هم فشرده شدند
و عضلات پایم دور کمرش سفت شدند .

«درد داری؟»

زمزمه کردم:

«مهم نیست...مهم اینه که من به تو تعلق دارم».

نگاهش در چشمانم خیره ماند. شقیقه‌ام را نوازش کرد و با
یک فشار دیگر ،مهری زد به تعلق که دیگر دو طرفه
بود .

#پست 718



نفس هردو برای چند لحظه در سینه حبس شد. اینبار
عضلات او نیز لرزشی خفیف داشتند. چشمانش را بسته
بود گویی می خواست این لحظه را تا ابد در ذهنش نگه

دارد. پیشانی به پیشانی‌ام چسبانده بود. انگشتانش روی شانه‌هایم چنگ شده و فشار آوردند و سپس با ملایمت خودش را حرکت داد. در تلاش بود محتاط باشد و ملاحظه مرا بکند.

با نگرانی به قطرات خون جاری شده روی ملحفه تخت لب زد:

«مطمئنی خوبی؟»

درد را احساس نمی‌کردم. من در این لحظه فقط او را می‌خواستم. تمام و کمال.

مچ دستش را گرفته و او را به سمت خود کشیدم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم. پاهایم را دور کمرش محکم‌تر کرده و چنان خودم را به او فشردم که هیچ فاصله‌ای میان بدن‌هایمان نماند. ناخودآگاه از گلویش صدای آهی بیرون آمد.

حالانوبت تلافی من بود.

انگشتانم را در میان موهای لختش فرو برده و پشت گردنش را چنگ زدم. زبانم را روی لاله گوشش کشیده و ب ظرافت کنار گوشش زمزمه کردم:

«یادمه یکی گفته بود اگه از کریپوسا زنده بیرون بیایم یه کاری میکنه من نتونم راه برم.»

حرفم غرشی را در سینه‌اش ایجاد کرد. بدنش را نرم حرکت داد، انگشتانش روی گردنم نشستند. نگاهش را در چشمانم قفل کرد و گفت:

«داری خطرناک بازی میکنی.»

موهایش را کشیده و لب‌هایم را روی سیب‌گل‌یش چسبانده و گفتم:

«اگه قراره مهر ملکیت روی من بمونه، من به کبودی

های بیشتری نیاز دارم»

صدای غرشی که از سینه‌ش بیرون آمد مانند شیری بود که خودش را آماده بلعیدن طعمه کند. محکم مرا به تخت چسباند. یک دستش دور گردنم ماند و دست دیگرش به تاج تخت تکیه شد تا وزنش را روی دستش کنترل کند.

حرکاتش از آرام و محتاط به ریتیک و کمی خشن‌تر تبدیل شدند. روی پیشانی‌اش قطرات عرق نشسته بودند. لب‌هایش با ولع به جان لب‌هایم افتادند مطمئن بودم کبودی‌های روی لب‌هایم تا مدت‌ها باقی خواهند ماند. با هر فشار و حرکتش احساس می‌کردم حسی درونم می‌جوشد.

صدای نفس‌های بلندش با ناله‌های آرام من و صدای جیرجیر تخت سکوت اتاق را میشکست. می‌توانستم او را با تمام وجودم احساس کنم. ماهیچه به ماهیچه بدنم از شوکی لذت بخش که با هر حرکتش در وجودم می‌جوشید

به لرز میفتاد .

دندان‌هایم برای کنترل صدای ناله‌هایم در شانه‌ش فرو رفتند .دستانش دور کمرم حلقه شدند و حرکاتش سرعت بیشتری گرفت و از یک ریتم منظم خارج شد .چشم‌هایم سیاهی می رفتند.

#پست 719



ناخن‌هایم پشت کمرش چنگ شدند و احتمالا چندین خراش عمیق را به کلکسیون زخم‌های روی بدنش اضافه کردند . زمان در میان گره خوردن روح و جسممان به یکدیگر گم شد .تمام تنم مرکز بوسه‌هایش بود ،لمس انگشتانش ، نوازش‌هایش و ضرباتی که گویی بیشتر و بیشتر از من را می خواستند .

او مرا لمس نمی‌کرد ،بلکه روحش با روح من یکی میشد و در هم می‌آمیخت.

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و نفس‌های دیوانه‌وار بلند شد و اوج گرفت. یک دستش را به سمت دستم پیش برد. دستم را در دست گرفت. انگشتانش را چفت انگشتانم کرد. مانند دو تکه ای که یکدیگر را کامل کرده باشند.

از میان دندان‌های بهم فشرده اش لب زد:

«تو چشمام نگاه کن...»

به چشمانش خیره ماندم. این حالت نگاه... این مالکیت غریب... این خواستن...

می توانستم به طور قطع بگویم این مرد از این لحظه به بعد می تواند برای حفظ مالکیتش دنیا را به آتش بکشد. کمرم را بیشتر به سمت بدنش قوس دادم. هیچ فاصله ای میان خودم و او نمی خواستم.

پایین تنهام شروع به نبض زدن کرد. موجی از حس لذت درون شریان‌هایم جاری شد. گویی حسی شیرین و سست کننده از تمام بدنم شروع شده و به یک نقطه ختم شود. پیشانی‌ام را به سینه‌اش چسبانده و ناله‌هایم را رها کردم. دستش که در دستم قرار داشت محکم شد، انگشتانم را فشرد و نفس‌هایش به شماره افتاد. سرش را کمی بالا داد و حرکات کمرش با تمام قدرتش یکی شد و ناله ای بلند و مردانه از سیب‌گلایش خارج شد.

می توانستم گرمای جریان گرفته از وجودش را درون
خودم احساس کنم. دیگر هیچ کدام نای نفس کشیدن
نداشتیم. برای چند لحظه هردو در همان حالت ماندیم. برای
چند ثانیه گویی هردو در زمان گم شده باشیم.
وقتی نگاهش از تاری درآمد آرام پشت دستم و بعد
پیشانی‌ام را بوسید و زمزمه کرد:
«دوستت دارم».

سرم را به سینه اش چسباندم و لبخند زدم. بدنش شل شد و
آرام کنارم دراز کشید. با یک حرکت دست مرا در آغوش
خودش انداخت و غرغرکنان گفت:
«با اینکه گرسنه بودم ولی میتوانم اعتراف کنم تو از هر
غذایی شیرین تری».

سپیده صبح زده بود. سرم را روی بازویش گذاشتم. خسته
بودم...

دلم میخواست کمی فقط از گرمای آغوشش بیشتر بهرمند
شده و همینجا بخوابم. زمزمه کردم:
«وقتی بیدار بشم برات غذا درست میکنم».

لب هایش میان موهایم نشست و گفت:
«شاید وقتی بیدار بشی بازم خوردن تورو به غذا ترجیح
بدم».

#پست720

یکی از دلایلی هم که باعث شده من تصمیم به چاپ فروافتاده نداشته باشم سانسوری هست که میدونم به جون کتاب میخوره و فروافتاده به قدری برای من با ارزشه که حاضرم چاپش نکنم و اجازه ندیم هیچ دستی تیغ سانسور روی حتی یک خط این کتاب بکشه چون من برای تک تک کلمات و احساسات بین لیوای و الینا وقت گذاشتم تا این حس در طول 900 صفحه ساخته بشه و دلم نمیخواد حتی یک جمله از این رمان کم و زیاد بشه بنابراین اگر عاشقانه ها باعث مخدوش شدن ذهن هر عزیزی شد من عذرخواهی میکنم ولی برای فروافتاده هیچ سانسوری وجود نخواهد داشت.

چشم‌هایم گرم شدند. در میان آغوش محکمش با شنیدن صدای ضربان قلبی که هنوز بلند بود؛ حس آرامش داشتم. با حرکت نوازش‌وار انگشتانش میان موهایم به خواب رفتم. نمیدانم چقدر گذشته بود که از گرسنگی بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم که تمام عضلاتم درد گرفت. جای فشار دستانش روی تمام عضلاتم کبودی‌های ریز و درشت

ایجاد کرده بود. زمزمه کردم:

«وحشی»...

زیردل و کمرم تیر می کشید اما ارزشش را داشت که چیزهای زیادی را برای اولین بار با او تجربه کنم. به صورت غرق خوابش نگاه کردم. باور اینکه او متعلق به من بود چنان غریب و سخت بود که دلم میخواست بارها خودم را نیشگون بگیرم تا مطمئن شوم خواب نیستم. دستم را بالا برده و میان موهایش کشیدم. انگشتانم را میان تارهای ظریف مشکی رنگش فرو برده و به ریش درآمده اش چشم دوختم که ظاهرش را آشفته اما دوست داشتنی کرده بود. به عضلات گره خورده سینه اش، جای زخم های ریز و درشت و جای کبودی های ناشی از افتادن در رودخانه و روی شانه اش جای دندان های خودم... گونه هایم رنگ گرفتند و ته دلم حس عجیبی پیدا کرد. دیدن اثر لب ها و دندان هایم روی پوستش حس خاصی داشت. همانطور که خودش گفته بود این مارک و نشانه ها مانند مهر زیر یک قرارداد بودند. یک تضمین که نشان می دادند این جسم، این روح، این قلب به نام من خورده است. لب هایم کش آمدند.

سرم را جلو بردم و لب هایم را به پوست گردنش چسباندم. در خواب غرو لندی کرد و تکان ریزی خورد. پوستش بوی

دریا و رود می داد. دلم نیامد گاز گرفته و بیدارش کنم در
عوض گردنش را بوسیده و زمزمه کردم:
«دوستت دارم لیوای».

دست‌هایش دورم حلقه شد و مرا محکم فشرد و با صدایی
خواب آلود زمزمه کرد:
«منم دوستت دارم».

لبخند زدم. ثانیه‌ای خشک ماند و سپس لای چشمانش را باز
کرد.
«چی گفتی؟»

حواسم بود که دیشب تمام مدت دوست داشتم را در گوشم
زمزمه کرده بودو من حتی یک بار هم جواب دوستت دارم
گفتن هایش را نداده بودم.
خمیازه‌ای کشیده و گفتم:
«صبحت بخیر».
«چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو».

#پست 721

لب هایم را گزیده و گفتم:
«خواب دیدی. من چیزی نگفتم».

دستش روی گونه‌ام نشست و صورتم را به سمت خودش گرفت. نگاهش میان چشم‌ها و لب‌هایم حرکت کرد و گفت:

«خواب نبودم. شنیدم. یه بار دیگه بگو.»

انگشت شستش آرام لب پایینم را لمس کرد و جوری به لب‌هایم خیره ماند که گویی با تکرار آن حرف آماده است لب‌هایم را کبودتر کند.

لب‌هایم را کمی بهم مالیده و گفتم:

«گفتم من دو...سه تا کدو و میوه بیرون دیدم که برای

صبحانه خوب میشه. گرسنه نیستی؟»

اخم‌هایش درهم رفت. حرصش گرفت. با حرص شانه‌ام را فشرد و گفت:

«اذیتم نکن الینا.»

با دست موهایش را بهم زده و گفتم:

«خواب خوبی دیدی ولی خواب بود. من چیزی نگفتم.»

با بدجنسی چانه‌م را گاز گرفت و گفت:

«بگو دوستم داری.»

لج کرده و با شیطنت گفتم:

«نمیگم.»

چرخ‌زد و وزنش را روی من انداخت و گفت:

«تا نگی نمیذارم ز این تخت بری پایین الینا. حتی اگه شده روزها طول بکشه».

خندیدم و تلاش کردم از میان دستانش بیرون بیایم. محکم دستانم را بالای سرم قفل کرد. لب هایم را عمیق بوسید و گفت:

«بگو»...

«نچ».

«الینا!»

«من چیزی نگفتم. اشتباه شنیدی»...

#پست 722



نگاهش برق زدند. به سمت پایین رفت. بین پاهای برهنه ام مکث کرد.

«دارم بهت یه فرصت نهایی میدم».

سعی کردم پاهایم را جمع کنم اما با دست ران هایم را محکم نگه داشت و گفت:

«میگی یا نه؟»

ابروهایم را با شیطنت بالا دادم .
 «باشه...یه کاری میکنم که التماس کنی»...
 سرش را پایین برد و لب هایش روی حساس ترین نقطه
 بدنم نشست . تمام تنم منقبض شد .
 اسمش را بلند صدا زدم:
 «لیوای!»

غرید: «تسلیم شو و اون سه تا کلمه رو یه بار دیگه
 بگو...کار سختی نیست وگرنه»...
 لب هایش دوباره روی بدنم نشستند . تمام بدنم به پیچ و تاب
 افتاد . دستانم ناخودآگاه میان موهایش فرو رفتند . نمیدانستم
 برای عقب کشیدن سرش بود یا برای نگه داشتنش...
 «لیوای...خواهش میکنم...وای»...
 گرمای زبانش را عمیقا احساس می کردم .
 نرم زمزمه کرد:

«حالا که فکر میکنم میتونم تمام روز به این کار ادامه بدم .
 وقتی لح میکنی...باید انتظار تنبیه سخت رو داشته باشی
 بانو الینای عزیزم»...

آنقدر ادامه داد که حتی همان سه کلمه ساده هم از ذهنم
 پرید . حتی نمی توانستم تمرکز کنم که بخواهم آن را به
 زبان بیاورم . وقتی تمام بدنم به لرزه افتاد و دستم از موهای

سرش جدا شد با شیطننت به من خیره ماند و گفت:
«حالا زبونت به فعالیت میفته یا باید تمام روز این کارو
ادامه بدم؟»

به نفس زدن افتاده و گفتم:

«تو کثیف بازی میکنی.»

خندید، خودش را بالا کشید و در چشمانم خیره ماند.

«کی قول دادم که منصفانه بازی کنم؟»

دستم را دور صورتش گذاشتم. در عمق چشم هایش خیره
شده و لب زدم:

«دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم لیوای!»

#پست 723

غرولندی کرد، مرا روی خودش کشید و با خوش خلقی
گفت:

«باید غذا خوردن رو به تعویق بندازیم. شاید یه ساعت
دیگه...»

بوسه‌ای روی قفسه سینه‌ام نشاند و زمزمه کرد:

«شاید دو ساعت دیگه...»

لب‌هایش مسیر گردنم را در پیش گرفتند و بدنش را زیر

من تنظیم کرد.

«شاید سه ساعت دیگه...»

دستانش دور کمرم محکم شدند و زمانی که با فشارش بار دیگر بدنش با من یکی می‌شد، صدایش همراه با چشمانش خمار شده و گفت:

«اصلا کی به غذا نیاز داره؟»

زمانی رضایت داد مرا از خودش فاصله بدهد که صدای بلند معده‌ام نشان از گرسنگی بی حد و حصرم داشت. از روی تخت بلند شده و ملحفه کهنه را دور خودم پیچیدم. «واقعا دیگه باید یه چیزی بخوریم... من شاید یه قدرت جادویی واسه پیشگویی یا دیدن چیزای عجیب داشته باشم ولی این قدرت شکمم روسیر نمیکنه و من دارم از گرسنگی غش میکنم».

نرم خندید. از جا بلند شد، کش و قوسی به عضلاتش داد و گفت:

«تقصیر من نیست که تو وسوسه انگیزی».

نگاهش روی ملحفه چرخید و گفت:

«به نفعته یه چیزی بپوشی».

به لباس تکه پاره شده روی زمین اشاره کرده و گفتم:

«اگه داشتم می پوشیدم».

دستانش دور کمرم نشست از پشت خودش را به من چسباند

و لب هایش شامه برهنه ام را بوسیدند.

«به نفع خودته یه چیزی بپوشی».

با خنده نگاهش کرده و گفتم:

«چه اتفاقی واسه فرمانده لیوای بزرگ افتاده که سال ها

خودداری پیشه کرده و حتی پوست یکزن رو هم لمس

نکرده بود».

لاله گوشم را گاز گرفت و گفت:

«هوم سال های زیاد خودداری... به هر حال من خودم رو

کنترل کرده بودم برای شخص درست و حالا که اون

درست اینجا... اینقدر نزدیک به منه... خودداری یه حماقته».

دستانش دور شکم جمع شده و قلقلکم دادند. نفسم از خنده

بند آمد و ملحفه از دستم رها شد.

دستانش زیر پایم نشست درحالیکه بلندم میکرد و به تخت

بازمیگرداند، گفت:

«فکر میکنم میتونی یکم دیگه گرسنگی رو تحمل کنی».

دو ساعت بعد از کمد های هاک گرفته یک لباس کمی گشاد

پیدا کرده و پوشیدم. از برهنه بودن راحت تر بود.

سپس از خانه بیرون رفته و سری به باغچه کوچک زده

بودم.

کدو حلوائی های ریز و درشت، کمی قارچ های خودرو،

گوجه هایی که زیر بوته های پرپشت رشد کرده بودند و

تعدادی تخم پرنده از باغچه تقریباً زنده پیدا کردم و به
اشپزخانه برگشتم.

به سرعت آتشی فراهم کرده و مشغول درست کردن غذا
شدم.

با کدو حلوایی می توانستم سوپ درست کرده و با بقیه مواد
هم میتوانستم املت درست کنم.

#پست 724

بوی هیزم در حال سوختن با عطر گوجه هایی که روی
شعله آتش جلز ولز می کردند یکی شده بود.

لیوای با نیم تنه برهنه به یکی از کابینت ها تکیه داد و
حرکات نرم دست من موقع برش زدن قارچ ها را تماشا
کرد.

ارام زمزمه کرد:

«اون روز هم اینطوری اشپزی میکردی.»

بی حواس پرسیدم:

«کدوم روز؟»

«همون شبی که توی حموم مقر مچت رو گرفتم که

قانون شکنی کرده بودی. منو بردی مطبخ و برام اشپزی

کردی»

لبخندی زده و گفتم:

«املت اولین غذایی بود که برات درست کردم».

سرش را آرام تکان داد و گفت:

«اولین باری که بعد از مدت‌ها کسی به اینکه شاید غذا نخورده باشم اهمیت داد و ازم خواست باهاش غذا بخورم. کسی که ازم نترسید و فرار نکرد».

معه‌ام حسابی به خود میپیچید.

غذا را سر میز آورده و گفتم:

«اون موقع شاید یادم نمیومد ولی تو بارها و بارها برای من غذا آماده کرده بودی. وقتی بچه بودیم ماهی میگرفتی تا روی اتیش برام کباب کنی»

لبخند محوی زد و مقابلم نشست. مچ دستم را گرفت و قاشقی که تا نزدیک دهان پیش برده بودم از دستم گرفت. محتویات آن را چندباری فوت کرد و بعد قاشق را به دستم داد.

«از گرسنگی زیاد زبونت رو نسوزونی. بمون خنک شه».

چقدر بیشتر شبیه همان پسر بچه‌ای بود که با همه وجود از مالکیتش مراقبت میکرد.

قاشق املت را بلعیدم و گفتم:

«مراقبم».

شروع به خوردن کرد ولی نگاهش به نقطه‌ای مات خیره

بود و صورتش متفکر.

«من هرگز داییم رو ندیدم. مادرم هیچ وقت نگفت ما خانواده‌ای داریم. از وقتی که طرد شد، هرگز حرفی از زندگی گذشته‌اش نزد. اون عاشق پدرم بود و خانواده جدیدش فقط من و پدر بودیم. من حتی یادم نمیاد مردی روبه عنوان برادر مادرم دیده باشم.»

لقمه‌ام را فرو داده و گفتم:

«یادت نمیاد چون لئوپارد حافظه تورو هم مثل من پاک کرد. خودش و منو از ذهن تو پاک کرد.»

دستش را به شقیقه‌اش مالید و گفت:

«نباید میومد به اتاقت... نباید کاری میکرد که فکر کنم داره

بهت آسیب میزنه... من نمی‌دونستم... تو سردرد داشتی و

اون باعث درد شده بود. از کجا باید می‌دونستم؟»

دستم را پیش برده و روی دستش گذاشتم.

«تو کاملاً حق داشتی... هرکسی جای تو بود همین کار رو

می‌کرد و لئوپارد می‌دونست... می‌دونست اگه بیاد و بخواد

منو نجات بده کشته میشه...»

#پست 725

موهایش را در مشت فشرد و گفت:

«نمی‌تونم اتفاقی که افتاده رو درست کنم ولی مطمئن میشم اون‌ی که مسئول همه این چیزاس از بین بره .خودم نوکسارِاِث رو میکشم».

دستش را تکان دادم و ترغیبش کردم به خوردن .
 «به هر حال جنگ میشه .نمیتونیم ازش فرار کنیم .آینده رو میشه تغییر داد و اونم رسوندن تو به پیروزی توی این جنگه».

کمی دیگر از غذایش را خورد و گفت:
 «من مشکلی با مرگ ندارم الینا .من میتونم برای این سرزمین بجنگم ،من هرگز از مرگ نترسیدم اما»...
 دستش جلو آمد ،دستم را در میان دستانش گرفت و گفت:
 «اگه مرگی در آینده من باشه اول مطمئن میشم که تو قراره سالم بمونی».
 اخم کرده و گفتم:

«به مرگ فکر نکن .تغییر آینده رو بذار به عهده من .از پیشش برمیاوم .براش برنامه دارم .تو قرار نیست بمیری»...
 ظرف های خالی را شستم ،به سمت پنجره غبار گرفته رفته و به محیط بیش از حد سبز بیرون خیره شده و رو به او گفتم:

«حالا چطور باید از تراندور برگردیم به لومینار؟»

کنارم ایستاد. بلندی قدش در کنار من خیلی به چشم می آمد.

کمی مکث کرد و گفت:

«توی پیشبینی که دیدی الان قراره چه اتفاقی بیفته؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«نمیدونم چرا ولی من این سرزمین رو جوری دیدم که انگار قدم به قدم و قسمت به قسمتش رو میشناسم اما یه چیزهایی اتفاق افتاد که من نمیدونستم. مثل حضور میرا، مثل فلین، مثل ازدواج هدرا و رفتن ما به مراسم، مثل پیشگو... چیزهایی اتفاق افتاده که از دانش من فراتر بوده و همین باید باعث میشد که بفهمم من فقط چیزهایی رو در مورد این سرزمین میدونم که خود سرنوشت میخواست بدونم، اما اتفاقات خارج روال باعث شده منم دیگه درست نتونم حدس بزنم. طبق کتاب من، بعد از دزدیده شدن گوهر لومینار، شاه کریوسا با استفاده از قدرتش ویسپر رو میکشت و سرزمینش رو به دست میآورد و با قوی تر شدن و استفاده از ارتش ویسپر و ارتش خودش اول به متحد ما یعنی سرزمین فرمانده زین حمله میکرد و بعد از گرفتن اونجا به لومینار حمله ور می شد.»

لیوای با دقت و تمرکز به حرف هایم گوش داد و سپس با جدیت گفت:

«اما گوهر لومینار دزدیده نشده، الان اینجا و پیش ماست،
ما قدرت ویسپر رو نجات دادیم و بهش برگردوندیم،
بنابراین ویسپر کشته نمیشه و کریوسا نمیتونه از ارتشش
استفاده کنه».

حرفش را تایید کرده و گفتم:

«ولی به جای زنکرا، کاسپریا متحدش میشه».

لیوای حرفم را اصلاح کرد و گفت:

«کاسپریا کوچیکه و ارتش چندان بزرگی نداره. وقتی
زنکرا طرف ما باشه، پادشاه کریوسا جرات نمیکنه بیگدار
به آب بزنه بنابراین باید یه نقشه دیگه بکشه و این یعنی ما
کمی زمان خریدیم».

لبخند کمرنگی روی لب هایم نقش بست. چقدر راحت تر
بود که حالا می توانستم همه چیز رابه او بگویم و دیگر
دروغی میان ما نبود.

«مخصوصا وقتی فهمیده آمارا رو هم از دست داده».

سرش به سمت من چرخید و گفت:

«نجات آمارا بهترین کاری بود که انجام دادی».

به چارلز فکر کردم. کاش می توانستم چهره اش را موقع
دیدن آمارا ببینم.

«چارلز الان باید خیلی خوشحال باشه. خب به جواب سوالم

نرسیدیم چطور باید برگردیم به لومینار؟»
دستانش را دورم حلقه کرد و سرش را روی سرم تکیه داد.
«برنمیگردیم».

#پست 726

شوک شده به سمتش چرخیده و گفتم:
«برنمیگردیم؟ یعنی چی؟»
لبخند زد. این روزها به اندازه تمام روزهای گذشته عمرش
لبخند زده بود.
«کریوسا دنبال یه نقشه جدید، ویسپر زنده‌اس، گوهر دست
توئه، امارا پیش چارلز... همه چی درست همونجایی هست
که باید باشه. تو اینجایی، کنار من و متعلق به من. مثل
صفحه پایانی یه کتاب، توی شیرین ترین و درست ترین
لحظه ای که هر مخاطبی دوست داره کلمه پایان رو ببینه و
کتاب رو ببنده».
«متوجه منظورت نمیشم».

«منظورم اینه، حوادث زیادی در راهه که قراره اوضاع
رو خراب کنه اما الان توی برهه طلایی هستیم. برهه ای
که همه چیز سر جای درستشه. به محض برگشت ما به

لومینار سیل اتفاقات شروع میشه و من...»
 نفس عمیقی کشید. در چشمانم خیره ماند، رنگ چشم هایش
 می توانست هرباری که اینقدر دقیق نگاهم میکرد مرا در
 خود غرق کند.

«نمی‌خوام این آرامش و سکوت رو از دست بدم. آرامشی
 که هرگز تجربه نکردم و دیگه به این آسونی هم تجربه
 نخواهیم کرد. به محض برگشت به مقر، من و تو ناخودآگاه
 باید مراقب اتفاقات باشیم بنابراین چه ایرادی داره اگه فقط
 چند روز برگشت رو به تاخیر بندازیم؟ چند روز فکر کنیم
 هیچ دنیایی اون بیرون وجود نداره. فکر کنیم ما هم یه
 زندگی معمولی داریم... مثل همه آدم های عادی
 دیگه... من... تو... یه کلبه کوچیک که میتونست مال ما
 باشه... یه زندگی ساده...»

آرام خندید. صدای خنده اش مثل یک نوای زیبا در میان
 نسیم بود.

«هرگز فکر نمی‌کردم یه روزی اینقدر دلم بخواد یه زندگی
 عادی و ساده داشته باشم.»

بی اراده لب زد:

«منم همینطور.»

«نظرت چیه؟ لومینار میتونه سه روز... فقط سه روز بدون

ما دووم بیاره؟»

چه اشکالی داشت اگر می گذاشتیم این رویای شیرین کمی بیشتر طول بکشد؟ چه می شد اگر به خودمان اجازه می دادیم کمی بیشتر زندگی کنیم...

تمام روزهای گذشته زندگیم در حسرت چنین چیزی بودم. حسرت لمس داشتن همین لحظات ساده کنار او... زمین که به آسمان نمی آمد اگر این بار اولویت رابه خودمان می دادیم به جای دیگران. دستش را در دستم گرفته و گفتم: «قطعا لومینار میتونه بدون ما دوام بیاره».

لب هایش به دو طرف کشیده شدند. دستم را بالا آورد و پشت آن را بوسید.

«این سه روز بیا به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنیم. نه به جنگ، نه کرپوسا، نه لومینار نه هیچ چیز دیگه ای. به این فکر کنیم که اگه آدم های عادی بودیم زندگیمون چطوری بود؟»

دستانم را دورگردنش حلقه کرده و به چشمانش خیره ماندم.

«تو میتونستی یه ماهی گیر باشی و من میتونستم روزها توی مزرعه کار کنم. شب ها جلوی آتیش شومینه مینشستیم و من بافتنی می بافتم و تو در مورد طوفان و فروش ماهی

و آذوقه زمستون حرف میزدی.»

چیزی در چشم هایش درخشید. داستان مرا ادامه داد و گفت:

«یه سگ می گرفتیم و یه عالمه مرغ و خروس. احتمالاً هم تو هرسال باردار می شدی و دو جین بچه میاوردی. چون مگه میشه از زنی به این شیرینی گذشت؟»
گونه هایم از فکر داشتن فرزندى از او گل افتاد. این تنها چیزی بود که حتی به ذهنم هم خطور نکرده بود.
«سرخی گونه هات منو بیشتر ترغیب میکنه که این ایده رو عملی کنم.»

سرم را در سینه اش پنهان کرده و گفتم:

«بدجنس نباش.»

نرم خندید و گفت:

«باشه. حالا می خوام بریم و یکم قدم بزنیم؟ شاید بتونم یه ماهی خوب برای شام بگیرم.»

#پست 727

همراه او از کلبه بیرون رفتیم. زیر نور خورشید ایستاده و به فضای بیرون خیره شدیم. درخت های سبز بلند مانند

یک حصار بزرگ کلبه را از دید پنهان می کردند. اکثر درخت ها پر از میوه بودند و حتی ساده ترین بوته ها نیز پر از تمشک و میوه های مخصوص تراندور بودند. لیوای زمزمه کرد:

«سرزمین برکت و محصول... خاک بی اندازه حاصلخیز... توی این خاک حتی یه مشت هسته بریزی سبز میشه».

دستم را گرفت و از روی حصارهای چوبی دور کلبه عبور کرده و به سمت درخت ها رفتیم. کمی خودش را بالا کشید و از یکی از شاخه های بلند سیب سرخی را چید و به سمت گرفت.

نگاهی به سیب انداخته و یاد یکی از خاطرات کودکی افتادم. انگشتانم دور سیب حلقه شدند و گفتم:

«یه بار نزدیک بود پات رو بخاطر یه سیب بشکنی».

سوالی نگاهم کرد.

«عصر بود، مادرت برای صرف عصرونه با بقیه زن های روستا دور هم جمع شده بودن. من و تو باهم رفتیم مزرعه سیب آقای پت. چشمم یکی از سیب های درشت روی بلندترین شاخه درخت رو گرفته بود و تو نمی خواستی قبول کنی که قد هر دوی ما برای چیدن سیب ها زیادی کوتاهه. برای همین از درخت بالا رفتی تا خودت

رو به بلندترین شاخه برسونی و اون سیب رو بچینی.»
لبخند کمرنگی زد. میفهمیدم از اینکه نمی تواند به یاد
بیاورد رنج می کشد.

«شبیهِ اخلاق خودمه. تلاش برای خودنمایی و به دست
آوردن دل کسی که میخوام.»

«سیب رو چیدی ولی از درخت افتادی و نزدیک بود پات
بشکنه. آقای پت هم متوجه شد و کتکت زد ولی شب با
افتخار کبودی های روی تنت رو نشونم می دادی و میگفتی
اینا همه نشونه مرد شده.»

دستش بی اراده بالا رفت و روی جای زخم های قفسه سینه
اش نشست و زمزمه کرد:

«شاید برای همین بعد از رفتن تو، دیگه نتونستم جای زخم
هام رو با افتخار به کسی نشون بدم. شاید چون اون
شجاعت و اعتماد به نفس، با رفتن تو از بین رفته بود.»
سرم را به گردنش نزدیک کردم. روی نوک پا ایستادم و از
میان دکمه های باز یقه لباسش جای یکی از زخم ها را
بوسیده و گفتم:

«تک تک زخم های تو تا ابد برای من نشان افتخاره.»
لبخند زد. گازی به سیب شیرین زده و همراهش وارد مسیر
درخت ها شدیم. به رودخانه که رسیدیم روی یکی از تخته

های سنگ نشستم و چشم به او دوختم که در مقابل چشمانم تبدیل به همان پسر بچه تخس اما مهربان و مصر شد و قدم به درون رودخانه گذاشت. با چند ساعت تقلا موفق شد چندین ماهی بگیرد. گویی این استعداد هنوز کنجی از وجودش به جا مانده بود.

#پست 728

شب آتشی با هیزم به پا کرد و ماهی ها را کباب کرد. هردو در حیاط کلبه نشسته و به آسمان درخشان خیره شدیم. ماهی کبابی خوردیم. پتویی کهنه را دور خود پیچیدیم و حرف زدیم. درست همانطور که خواسته بود. انگار نه لومیناری بود، نه جنگی، نه خطری... گویی هردو یک زن و مرد روستایی ساده بودیم که چیزی جز زندگی زیر آسمانی امن نمی خواستند. خوابیدن در اغوشش، لمس بی حد و مرزش، هم اغوشی و رابطه با او...

تمامشان باعث می شد احساس کنم در یک حباب زندگی میکنم. حباب نازکی که هر آن چیزی می تواند آرامش درونش را بخرشد. صبح که بیدار شدم جای کنارم خالی بود. تشک سرد نشان

می داد مدت زیادی است که لیوای بستر را ترک کرده به دنبال لباس هایم گشتم و آن ها را پوشیدم.
نامش را صدا زدم ولی حسی به من میگفت درون کلبه نیست .

اضطراب به جانم افتاد . از کلبه بیرون رفته و در مزرعه چرخیدم و صدایش زدم . باز هم خبری از او نبود .
نمیدانم کدام احتمال ترسناک تر بود . مامورین کرپوسا پیدایش کرده باشند یا اتفاق بدتری افتاده باشد .
از روی حصار پریده و به سمت مسیر درخت ها رفتم . رد کفش های بزرگش را روی گل و لای می دیدم که از کدام مسیر رفته بود . مسیرش به سمت عمیق تر جنگل می رسید . با صدای بلندتری نامش را صدا زدم .
قلبم گویی در گوش هایم می تپید .
اگر او را برده بودند...
اگر اتفاقی برایش میفتاد...
«لیوای؟»

صدایش را دور شنیدم که جوابم را می داد.
«من اینجا».

بوته ها را کنار زده و به محوطه خالی میانشان رسیدم . با دیدن فضای مقابل پاهایم خشک شدند . قلبم چند ثانیه ای

مکث کرد و سپس دوباره به تپش افتاد.

یک برکه کوچک و زیبا که زیر نور خورشیدی که با عبور از میان برگ ها سبز بنظر می رسید می درخشید . بوته های گل و لیوی که یک تاب چوبی ر به شاخه قطور درختی متصل می کرد .

به سمتش دویده و محکم بغلش کردم .چشم هایم بی اراده خیس شدند . غافلگیر شد و دستش پشت کمرم نشست .
«هی چی شده؟»

با صدایی که می لرزید گفتم:

«ترسیدم...خدایا من در حد مرگ ترسیدم لیوای .ترسیدم تو رو برده باشن...اتفاقی برات افتاده باشه...خدای من...نزدیک بود سخته کنم».

با همان یک دست محکم مرا به خودش فشرد و گفت:
«متاسفم فکر نمی کردم نگران بشی».
بغضم را قورت داده و گفتم:

«این آرامش منو میترسونه .انگار میترسم هر لحظه یه اتفاق بد بیفته».

لب هایش پیشانی ام را پیدا کردند و گفت:
«نترس...هر اتفاقی بیفته من کنارت خواهم بود .قول میدم .
ما هر دو سالم میمونیم .تو کلمات من رو به عنوان یه قول

خواهی داشت».

#پست 729

از آغوشش جدا شدم و به درخت و طناب میان دستش نگاه کردم .

«تاب درست میکنی؟»

«او هوم . مثل همونی که گفتی».

دست هایم پایین افتادند . هرگز تصور نکرده بود لیوای اگر عشق باشد چگونه می شود و حالا چشمانم داشتند نشانم می دادند که هیچ ذهنی نمی توانست او را به این زیبایی نشان دهد .

«اما چرا؟»

طناب را محکم کرد و تاب را رها کرد . سپس کف دستانش را بهم مالید و گفت:

«چون نمی تونم خاطرات بچگی رو به یاد بیارم . پس جاش می خوام برات خاطره جدید بسازم».

لب هایم دوباره لرزیدند .

خفیف...

قلبم هم...

خاطره...

او نمی دانست من همین حالا هم تا زمانی که خاطره خاصی با او نداشتم تمام زندگی دنیای دیگرم از فکرش پر بود. حالا که تمام خاطره هایم را با او می ساختم بیش از پیش مطمئن می شدم وجود من به این دنیا وابسته است و هرگز تعلقی به دنیای خودم نداشته.

تاب را امتحان کرد تا مطمئن شود طناب ها توانایی تحمل وزن را دارند.

سپس به تاب اشاره کرد و گفت:

«بشین».

جلو رفتم. کفش هایم را درآوردم و روی تاب نشستم. طناب ها را گرفته و بدنم را رها کردم. دست لیوای پشت تاب نشست و مرا هل داد. آرام آرام اوج گرفتم. هر باری که تاب بالا و پایین می رفت نوک انگشتانم به چمن ها کشیده می شدند و کف پایم غلغلک داده می شد. زیر پایم چمن سبز و برکه کوچک بود و بالای سرم سقف سبز درخت ها...

باد که می وزید برگ های خشک شده درخت ها روی سر و صورتانم پایین می ریختند.

ذهنم با تمام وجود می خواستم زمان ایستد کند.

در همین حالت...

در خوشبخت ترین لحظه ای که داشتم برای همیشه بایستد

و بگذارد این لحظه را تا ابد حفظ کنم.

#پست730

«لیوای؟»

نامش را صدا زدم.

مانند زمزمه ای خاموش گویی پری افسونگر آرزوها را
صدا زده باشم.

«جانم؟»

کلمات در گلویم بغض شدند. چگونه می گفتم من از ترکیدن
این حباب خوشبختی می ترسم. می ترسیدم چشم باز کنم و
او دیگر نباشد.

آن وقت من با این خاطرات چه باید می کردم.

تاب را دور زد و رو به رویم ایستاد. با لبخند به صورتم
خیره ماند و گفت:

«میدونم. همه چیزایی که بهشون فکر میکنی رو میدونم.

فکر میکنی من دیشب راحت خوابیدم؟ تمام شب فکر کردم
اگه یکی از ما نباشه اون یکی تا ابد عذاب میکشه».

حتی فکرش هم قلبم را می شکست.

چگونه می توانستم حتی یک روز دیگر بی او بودن را تاب
بیاورم.

دستانش را باز کرد و گفت:

«بیا بهش فکر نکنیم. آینده مهم نیست. مهم اینه الان این لحظه مال ماست و هیچ چیزی نمیتونه خرابش کنه.»
دستانم طناب های تاب را رها کرده و تنم را تقریباً در آغوشش رها کردم. مانند افتادن در میان حصاری امن بود. دستانش دور کمرم حلقه شدند و مرا همراه خودش از سرایشی پایین برد.

چنان راحت وزنم را روی دستانش حمل میکرد گویی مرا برای او آفریده بودند.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم. پیشانی به پیشانی‌ام چسباند و قدم به درون برکه گذاشت. کف پاهایم در تماس با آب خنک خیس شدند. همانطور که کمرم را در میان دست گرفته بود نرم مرا چرخاند.

پاهایم در میان آب فرو رفته و با چرخش من ذرات و قطرات آب به اطراف پخش می شدند. مرا با دستانش بالا گرفت و بیشتر چرخاند سپس مرا در میان آب زمین گذاشت. آب تا زانوهایم را خیس کرد.

دستم را رها نکرد، مرا به حالت رقص همراه خودش گرداند و زمزمه کرد:

«شاید فردا آخرین روز ما بشه، شاید پس فردا، شاید یک ماه دیگه، شاید یک سال دیگه... کی میدونه؟ نمی خوم حتی

یک دقیقه رو هم از دست بدم الینا... نمیخوام قلبم مثل تمام این سال هایی که گذشت سرد و خالی بمونه .اگه قرار باشه بمیرم ،ترجیح میدم درحالی بمیرم که قلبم از عشق زنی گرم باشه».

#پست 731

پیشانی ام را بوسید و گفت:

«کی فکرش رو میکرد ،دخترکی که نظم مقر رو بهم می ریخت بتونه قلب سنگ فرمانده لومینار رو نرم کنه؟»
دستم روی قفسه سینه اش نشست و گفتم:
«چون قلب فرمانده لومینار از وقتی هنوز یه پسر جوون بود به این دختر تعلق داشت .چون قرار نبود این قلب برای هیچ عشق دیگه ای به تپش بیفته».

بینی به بینی ام سایید و با صدایی نرم گفت:
«اگه مارتین منو میدید ،اگه میدید جلوی تو چقدر میتونم نرم بشم...چشم هاش رو از شدت ناباوری از دست می داد».

لبخند زده و گفتم:

«بیا دعا کنیم مارتین مدت زیادی رو صرف آزار دادنت

نکنه. فکر میکنم قراره لقب کشیش باکره رو از دست بدی.»

نرم خندید...

کجای این مرد شبیه به آن مجسمه سردی بود که حتی لبخند زدن را بلند نبود. سرش را جلو آورد و لب هایم ر مالکانه بوسید. سپس نفسی از روی رضایت کشید و ادامه داد:

«اگه میتونستم این لحظه رو توی یه شیشه می کردم و نگهش میداشتم. این لحظه بودنت توی اغوشم وقتی تمام دنیا بین دست های منه.»

دستم را بالا برده و گونه اش را لمس کردم. زمزمه وار گفتم:

«تو تمام آرزوهای منی... تمام حسرت های من... تمام حس های مرده توی قلبم. تو تمام رنگ دنیای منی.»

مرا از میان برکه بیرون کشید و روی سنگ های صاف و صیقل خورده گذاشت. موهای ریخته روی صورتش را کنار زد. سپس کمی عقب رفت و روی یکی از پاهایش روی زمین زانو زد.

بدنم خشک شد. نفسم بند آمد.

انگار زمان ایستاد.

«لیوای داری چیکار میکنی؟»
لبخندش به چشمانش سرایت کرد. نگاهش برق میزد.
مردمک هایش در زمینه آبی و طوسی می درخشید. جز به
جز صورتش لبخند بود.

«کاری که یه مدته دارم بهش فکر میکنم».
دست‌هایم یخ زدند. انتظارش را نداشتم. حتی به این فکر هم
نکرده بودم. من حتی به داشتن لیوای هم فکر نکرده بودم
چه رسد به...

صدایش را صاف کرد و نگاهش جدی در نی نی لرزان
چشمانم خیره ماند.

«از وقتی مادرم رو از دست دادم، دنیا برام یه مضحکه غم
انگیز بود. سرد، ساکت و بدون هیچ چیزی که منو به
خودش بند کنه. مثل این بود که تمام بند تعلقم رو از دست
داده باشم و سردرگم مونده باشم. باید یه چیزی پیدا می
کردم که بخاطرش دوام بیارم و از اون روز شروع کردم
به جنگیدن برای سرزمینم. بین سربازهایی که به جنگ می
رفتند، من تنها کسی بود که کسی رو نداشتم تا نامه‌ای
براش بنویسم یا وصیتی داشته باشم یا کسی چشم انتظارم

باشه. وقتی نوزده ساله بودم، سربازهای زیادی رو می دیدم که شب قبل از جنگ نامه ای رو برای خانواده یا عشقشون میفرستادن اما من دلیلی برای برگشت نداشتم... کسی چشم انتظار برگشت من نبود. برای همین واسم اهمیتی نداشت که زنده برمیگردم یا نه. به خاطر شجاعت به سرعت به مقام های بالاتر رسیدم و هرگز کسی نفهمید چرا فرمانده بزرگ لومینار شب های قبل از جنگ تا صبح چشم روی هم نمی داشت.»

نفسی کشید و سپس ادامه داد:

«وقتی تورو وسط میدون جنگ برای اولین بار دیدم... وقتی برای لحظه اول توی چشم هات خیره شدم، یه حسی درونم جرقه زده شد. حسی که الان میدونم خاطره ای بود که مغزم نه ولی قلبم به یاد می آورد. حس پیدا کردن خونه... حس کسی که قلبم میدونست باید بهش برگرده. زمانی که ثابت کردی پیشگویی و ازم خواستی تا اجازه بدم مقرر و ترک کنی وحشت زده شدم. دلیلت رو نمیدونستم اما فکر رفتن و گم کردن دردناک بود. مثل از دست دادن آخرین چیزی که تورو به دنیا بند میکنه. وظیفه رسیدگی به کاغذبازی های اداری یه بهونه بود برای نگه داشتن تو در نزدیک ترین فاصله ممکن به خودم. برای اینکه به جای تماشا کردن از دور، بتونم نزدیکت باشم. و من الان

معنای تمام حس های غریبم رو میدونم. اون شبی که باهم به اولین ماموریت رفتیم و تو فرار کردی، وقتی چشم باز کردم و دیدم نیستی... احساس می کردم صاعقه ای بهم زده باشه. نمیتونستم اجازه بدم بری... قلبم حضورت رو می خواست... حتی وقتی حاضر به اعترافش حتی به خودم هم نبودم».

لبخندش عمق گرفت.

«وقتی با بدن زخمی روی دستهای ویسپر توی دنیای ذهنش اسیر بودی، مطمئن شدم بدون تو، حتی یک روز دیگه رو هم نمیتونم زندگی کنم. مطمئن بودم که برای آروم گرفتن قلب بی تاب خودم، باید تورو توی زندگیم داشته باشم. من، ليوای... فرمانده بزرگ لومینار... اعتراف میکنم که قلبم از ازل تا ابد به تو تعلق داره الينا و من نمی تونم این احساس رو به هیچ زن دیگه ای توی زندگیم داشته باشم. بیا قبول کنیم که نویسنده این سرنوشت، من رو برای تو و تو رو برای من خلق کرده. هیچ کجای این دنیا برای من حسی شبیه به خونه نداشت، به جز زمانی که تورو در آغوش کشیدم. تو برای من معنای واقعی خونه هستی... معنای واقعی چیزی که بخاطرش می تونم از هر جنگی هرچقدر سهمگین، به خونه برگردم... نمیدونم چقدر قراره زنده باشیم، نمیدونم سرنوشت چه چیزی برامون

مقدر کرده اما اینو میدونم حتی اگه یک ساعت از عمرم
مونده باشه ترجیح میدم اون یک ساعت رو متعلق به تو
باشم».

دستش در میان لباسش فرو رفت و چیزی را بیرون کشید .
برق حلقه نقره ای کوچک چشمم را زد...
حلقه ای که تراشکاری یک گل رز کوچک را داشت .حلقه
ای که ذهنم به یاد می آورد در انگشت مادرش دیده بودم .
«الینا بارتز...دختری که متعلق به دنیای من
نیستی...حاضری با مردی ازدواج کنی که نه گذشته
درستی داره ،نه حال با ثباتی و نه آینده مشخصی؟ حاضری
توی مسیر پر خطر این زندگی ،دستت رو به دستم گره
بزنی؟ با من ازدواج میکنی؟»
و این طولانی ترین باری بود که لیوای یک نفس حرف زده
بود و من در میان کلمه به کلمه حرف هایش غرق شده
بودم .چطور می گفت عاشقی را بلند نیست وقتی می
توانست با هر جمله قلب مرا بیش از پیش به بند اسارت
خود بکشد؟

#پست 733

زبانم قاصر بود از بیان کلمات .چه باید می گفتم در برابر

اظهار عشق صادقانه و صمیمانه او؟ اصلا باید می پذیرفتم یا نه؟ من حتی نمی دانستم در این دنیا چه جایگاهی دارم و چه اتفاقی خواهد افتاد. ازدواج تنها چیزی بود که حتی به ذهنم خطور هم نکرده بود.

لب هایم را کمی خیس کرده و گفتم:

«سال های زیادی در دنیای خودم، احساس کردم مشکلی درونم هست که نمی توانم حسی به کسی داشته باشم. نمی توانم عشق بورزم و قلبم با هیچ لمس دست یا نگاهی به لرزه در نمیاد. بارها و بارها احساس کردم توی دنیایی هستم که هیچکس شبیه من درونش نیست. وقتی تصویر چهره تورو توی کابوس و رویا می دیدم، توی تمام اون ها حس می کردم، این چشم ها تنها چیزی هستن که قلبم اونا رو می خواد. قلب من متعهد بود به نگاهی که در ضمیر ناخودآگاهش ثبت شده بود. من همیشه خیال تورو توی ذهنم داشتم جوری که یه عکس بزرگ از صورتت طراحی کرده و توی اتاقم رو به روی تخت زده بودم. من هرگز نتوانستم باور کنم که تو وجود نداری... وقتی وسط اون همه چشم باز کردم و تورو دیدم که جلوم ظاهر شدی، احساس می کردم توی خواب رویا هستم. تو منو نمیشناختی... ولی من تورو بارها توی رویاهام دیده بودم. من بارها تورو ارزو کرده بودم و وقتی صدام کردی

خرگوش کوچولو... احساس کردم قلبم رو بهت باختم. لیوای تمام من چشم بود برای دیدن تو... تو نمیدونی من چه زجری رو تحمل کردم تا دوباره تورو ببینم».

نگاهش قفل چشم های من بود. خشکی لب هایم به گلویم هم سرایت کرده بود.

«من تورو با همه وجود می خواستم اما میدونستم هدرا برای تو تعیین و مقدر شده و نمی خواستم این روال خراب بشه پس باید عقب میموندم و هدرا رو به سمتت سوق میدادم اما خدا میدونه قلب من از اولین لحظه ای که تورو دید تورو خواست».

قدمی به جلو برداشتم. دست چپم را به سمتش دراز کرده و گفتم:

«با تمام وجودم می خوام متعلق به تو باشم و حلقه تو توی دستم بدرخشه».

این بار تنها لب هایش نبودند که لبخند میزدند بلکه لبخند مانند نوری درخشان از چشم ها و تمام صورتش می بارید.

دستم را در میان دستش گرفت، حلقه را در میان انگشتم فرو کرد و زمزمه کرد:

«به محض برگشت به مقر، ترتیب یه مراسم کوچیک رو میدیم. قبل از اینکه کسی بتونه خرابش کنه و تو قراره

همسر من باشی».

#پست734

پشت دستم و روی حلقه را بوسید و سپس سرپا ایستاد و مرا در آغوش کشید. استخوان هایم میان بازوانش فشرده شدند و چه درد شیرینی بود فشرده شدن میان دست های او.

و او چه شیرین خاطره می ساخت...

خاطره هایی که مطمئن بودم تا زمانی که جان در بدن دارم فراموشش نخواهم کرد.

تاب سواری روی تپه، رقص در میان دریاچه و

خواستگاری در حصار درخت ها...

هوا که تاریک شد در کلبه کوچک کنار هم غذا درست

کردیم. شام خوردیم و بعد من یکی از کتاب هایی که حفظ

بودم را برایش خواندم. صبح او مرا با صبحانه در تخت

غافلگیر کرد و باقی روز را در میان دشت پر از گل های

زرد و صورتی که در آن نزدیکی بود گذرانیدیم. من حلقه

های گل درست می کردم و او با لبخند مرا تماشا می کرد.

در پایان روز سوم، فراموش کرده بودم او فرمانده جنگ

است و من دختری که متعلق به این دنیا نیستم.

ذهن من پذیرفته بود که ما زن و مردی ساده در دل این طبیعت زیبا هستیم که می توانیم روزهایمان را همینقدر ساده و شاید کسل کننده کنار هم بگذرانیم بدون آنکه حتی خسته شویم .

صبح روز چهارم زودتر از او بیدار شدم .روزی که حباب این زندگی می ترکید و باید به سراغ واقعیت می رفتیم .باید به لومینار برمیگشتیم و برای جنگ آماده می شدیم .به صورت غرق خوابش چشم دوختم...

آرامشی چنان عمیق بر چهره‌ش سایه انداخته بود که باعث می شد حتی به رویایی که می دید هم غبطه بخورم زودتر از او تخت را ترک کرده و به سمت حیاط پشت خانه رفتم .بیلچه کوچک را برداشته و در میان خاک حفره کوچکی ایجاد کردم .دانه هایی که روز قبل از دشت جمع کرده بودم را در باغچه کاشتم .کارم که تمام شد مشغول آبیاری شدم .

«چیکار میکنی؟»

تکیه داده به دیوار مرا نگاه میکرد .

«بذر گل های دشت رو اینجا میکارم .اگه این ماجرا ،اگه این جنگ به خوبی تموم شد ،اگه هر دو موفق شدیم زنده بمونیم ،برمیگردیم اینجا و نتیجه رویش گل ها رو می بینیم».

کمی مکث کرد و گفت:

«نظرت چیه بعد تمام این ماجراها همینجا زندگی کنیم؟»

به سمتش چرخیده و گفتم:

«شوخی میکنی؟»

«البته که نه. وقتی پیروز بشیم دیگه کرپوسایی نخواهد بود و دیگه جنگی هم نخواهد بود که لومینار نیاز به فرمانده ای داشته باشه. می تونم به هرجایی که بخوام برم و همونجا زندگی کنم. نظرت چیه؟ این کلبه رو بازسازی کنیم و توی تراندور زندگی کنیم؟»

برایم مهم نبود کجا باشم من حتی می توانستم در یک کویر نیز کنار او زندگی کنم.

«برای من فرقی نداره. قلب من جایی اروم میگیره که تو باشی.»

لبخند زد، سپس آهی کشید و گفت:

«باید حرکت کنیم. مردم شهر بعدی میتونن بهمون کمک کنن که به مرز لومینار برسیم.»

دست های خاکی ام را تمیز کرده و گفتم:

«میدونم... فقط میخوام شاید چند دقیقه بیشتر از جادوی آرامش اینجا استفاده کنم.»

وسایلمان را جمع کردیم و زمانی که کلبه را ترک میکردیم

قلب من مالا مال از دلتنگی بود .

#پست 735

لیوای مسیر میان جنگل را ترجیح داده بود .درخت های پر از میوه و بوته های پر از تمشک و توت وحشی باعث می شدند که هیچ حسی از گرسنگی نداشته باشیم .از آنجایی که اسب نداشتیم حرکتمان کند بود اما دستانم که در میان دستان او قفل می شد باعث میشد حس کنم تا انتهای دنیا می توانم کنار او قدم بردارم .

با نزدیک شدن به محدوده شهری زمزمه کردم:
«خوشحالم که حداقل توی صلح با تراندور هستیم .مجبور نیستیم نگران حمله باشیم» .
با ورود به محیط شهری احساس کردم از یک رویای دور به یک واقعیت برگشته ام .شهر زنده تر از هر زمانی بود .
مردم تراندور مردم سختکوشی بودند که با توجه به علامت هایی که پشت گردن خود داشتند فعالیت می کردند .
برخی از مردم موهای بلند و برخی موهای کوتاهی داشتند بنابراین یک سری از علایم را می شد به وضوح دید .
شروع به توضیح برای لیوای کردم .

«این علایم از صورت های فلکی و ستارگان گرفته شده یه زمانی فکر میکردم من چنین چیزی رو ساختم ولی با توجه به نماد میرا که برای من آشنا نبود باید میفهمیدم این باگ حافظه منه».

لیوای نیز به آهستگی پرسید:

«هر نماد چه قدرتی داره؟»

تمام نمادها را نمیدانستم اما یک سری در ذهنم بودند .
«آفتاب پرست نشون افراد غیرقابل اعتماد ،ترازو نشانه عدول و قضاوت ،تور و آب برای دریانوردها و ماهیگیرها ،سگ نگهبان ها ،خرس شوالیه ها ،تاج اشراف زاده های سلطنتی ،نماد آفتاب برای مردمی که می تونن در طول روز با قدرت بیشتری کار کنن .نمادها زیادن اما من چیزی در مورد نماد اژدها نمیدونم».

سرش را نرم تکان داد و گفت:

«شاید اگه بفهمیم بهتر بتونیم تصمیم بگیریم باید با میرا چیکار کنیم».

از میان مردم درحال کار عبور کردیم .یکی از رستوران های محلی میز و صندلی هایش را بیرون در زیر نور درخشان آفتاب و زیر درخت های پر از شکوفه گیلاس چیده بود .لیوای به سمت آنجا حرکت کرد و گفت:
«هم یه چیزی می خوریم هم شاید بتونیم یه اسب بگیریم».

سرم را تکان دادم و دنبالش رفتم. زیر سایه درخت پشت یکی از میزها نشستیم. هنگامی که زن مسنی برای گرفتن سفارش آمد لیوای مودبانه گفت:

«ما دوظرف از غذای سنتی شما می خواهیم و...»

#پست 736

کمی مکث کرد و گفت:

«جایی که بتوانیم یه اسب تهیه کنیم؟»

زن به گرمی نگاهمان کرد.

«تاحالا این اطراف ندیدمتون. مسافرید؟»

لیوای با لحنی جدی و رسمی تر جواب داد:

«بله ما از لومینار اومده و به اونجا برمیگردیم.»

ابروهای زن بالا رفت و گفت:

«اوه... من فکر میکردم توی این دوره همه مردم لومینار برای جشن توی سرزمین خودشون باشن.»

گره ای میان ابروان لیوای افتاد.

«جشن؟»

زن متعجب گفت:

«نمیدونین؟ امشب مراسم ازدواج پادشاه لومینار با

شاهدخت کرپوساست. تمام اشراف تراندور برای شرکت در مراسم به لومینار رفتن».

لب هایم به لبخندی آسوده باز شد. آن ها بالاخره ازدواج می کردند. زوجی که به یکدیگر تعلق داشتند. لیوای کمی بیشتر بهتزرده بود.

«نمیدونستم».

زن آرام خندید و گفت:

«عشق میتونه حواس رو پرت کنه. مگه نه؟ برای خرید اسب میتونین انتهای همین مسیر مغازه آهنگری رو پیدا کنین. لوک پیر همیشه چندتا اسب آماده داره».

سپس ما را تنها گذاشت و رفت تا غذا را بیاورد. لیوای با سرگشتگی دستی میان موهایش کشید و گفت:

«یه مراسم ازدواج بدون ما؟»

نرم خندیدم و گفتم:

«عشق صبر نمیکنه»

لیوای بنظر دلخور می آمد.

«باز هم بدون ما... منطقی نیست».

«میتونیم خودمون رو برسونیم؟»

«اگه بلافاصله حرکت کنیم البته».

زمانی که زن ظرف های داغ خورشت ها را مقابلمان گذاشت لیوای دوباره پرسید.

«من سوالی دارم در مورد علامت های مردم تراندور».
زن بنظر صبور می آمد. شبیه همان مادر بزرگ هایی که عاشق تکرار قصه های کهن بودند.
«چه سوالی؟»

«من معنای خیلی از علامت ها رو میدونم. اما علامتی رو دیدم که معنایش رو نمیدونم».
زن یکی از صندلی ها را عقب کشید و نزدیک ما نشست و گفت:

«در افسانه های ما گفته شده وقتی اولین ولیعهد این سرزمین در جنگی زخمی شد، به کوه بلندی رفت، به آسمان و ستارگان رو کرد و درخواست قدرت کرد. قدرتی که به مردم توان کافی برای حفظ این سرزمین بده. اون شب آسمان پر از ستاره هایی شد که به زمین می باریدند و با هر ستاره ای که به زمین فرود می آمد نمادی پشت گردن مردم شکل می گرفت. ستاره ها و آسمون قدرت خودشون رو با مردم شریک شدند و مردم تراندور قدرتی بدست آوردن که بهشون کمک میکنه برای رشد این

سرزمین تلاش کنن . حالا چه نمادی توجه تورو به خودش
جلب کرده مرد جوان؟»
لیوای لب هایش را پاک کرد و گفت:
«نماد اژدها...»

چیزی شبیه به وحشت در میان چشمان زن لانه کرد .
بلافاصله گویی نگران باشد به اطراف چشم دوخت و با
دست اشاره کرد که آرام تر حرف بزنیم .
لیوای با صدایی ضعیف تر اما کنجکاوتر پرسید:
«چرا؟»

«اینجاکسی در مورد نماد اژدها حرف نمیزنه.»
اینبار من از کنجکاوی پرسیدم:
«چی در مورد این نماد ترسناکه؟»
«ترسناک؟ نه اصلا... اژدها نماد قدرته... نماد شجاعت...»
کمی مکث کرد و سپس زمزمه کرد:
«تا به حال دقت کردید که پرچم تراندور چه علامتی
داره؟»

سرم را آرام تکان داده و گفتم:
«اژدهایی در یک آسمان پرستاره.»
«درسته... اون اژدها به دلیلی توی اون پرچم هست . اژدها

نماد اصلی تراندوره .نماد یک قهرمان...فقط یه قهرمان واقعی می تونه با نماد ازدها زاده بشه اما الان مدت هاست که کسی با چنین نمادی توی تراندور متولد نشده .اما اگه شما چنین نمادی رو دیدید»...

صدایش را باز پایین تر آورد و گفت:

«بهتره جایی نگید چون ممکنه افرادی به طمع قدرت بخوان اون شخص رو بگیرن و به قیمت گرونی به کریوسا بفروشن».

لیوای نگاه معناداری به من انداخت و سپس گفت:
«ممنون که گفتید».

#پست 738

وقتی زن ما را تنها گذاشت لیوای زمزمه کرد:
«پس ما یه قهرمان داریم...یکی که نماد واقعی تراندوره...کسیکه حتی خودش هم نمیدونه چقدر میتونه ارزش داشته باشه».

احساس نگرانی کردم .دست از غذا کشیدم و اشتهایم را از دست دادم .ظرف را پس زده و گفتم:
«بهتره زودتر اون اسب رو بگیریم و به لومینار بریم .مگه

نشنیدی چی گفت؟ خیلی از اشراف زاده های تراندور
امشب به لومینار دعوت شدن برای جشن. فقط کافیه یکی
نماد میرا رو ببینه...اونوقت حرفش همه جا پخش میشه و
ما واقعا نمیدونیم ممکنه چه اتفاقی بیفته».

لیوای نیز غذایش را نیمه رها کرد. چند سکه روی میز
گذاشت و مچ دستم را گرفت.

«زودباش...»

تمام مسیر را تا آهنگری دویدیم همانطور که زن گفته بود
توانستیم یک اسب به قیمت گزاف بخریم. زمانی که از
شهر خارج می شدیم اسب با تمام توان می تاخت. حال
دیگر به موقع رسیدن به عروسی صرفا برای شرکت در
مراسم نبود، بلکه برای محافظت از دختری بود که ممکن
بود ندانسته جانش را به خطر انداخته باشیم.
دستانم دور کمر لیوای حلقه بودند و سرعت اسب بالا بود.
محیط اطرافمان پر ز درخت های زیبا و بوته های وحشی
بود و سم اسب زمین را زیر تاخت خود می کند. ذهنم سریع
تر از همیشه کار می کرد سعی داشتم اطلاعات ذهنم را
جمع و جور کنم.

علاوه بر کرپوسا که می ترسیدم خرابکاری کند، حالا باید
نگران میرا نیز می بودم. یعنی پادشاه به همین راحتی
میگذاست امارا باچارلز ازدواج کند؟

#پست 739

در مورد میرا حداقل کمی خیالم راحت بود که مارتین هوایش را دارد. محال بود بگذارد در نبود من اتفاقی برای او بیفتد.

«لیوای؟»

سرش را کمی عقب داد تا صدایم را در میان زوزه باد بهتر بشنود.

«یادته بهت گفتم من میدونم مارتین دنبال کسی میگرده؟ و داستان اون خانواده رو برات تعریف کردم؟»

لیوای سرش را تکان داد. هنوز آن شب را به یاد داشت.

«خانواده ای که به صورت ممنوعه به لومینار اومده بودن. برای تجارت و مارتین چون تاحالا کسی رو ندیده بود که پشت گردنش علامت داشته باشه این مورد رو گزارش داد. یادته؟»

«یادمه. چرا یاد این قضیه افتادی؟»

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«چون اون بچه‌ای که زاده شد و توی رودخونه افتاد...توی رودخونه بین مرز سرزمین ها افتاد...رودخونه ای که اونو

به تراندور برمیگردوند. نوزادی که پشت گردنش، علامت
یه اژدها می درخشید».

بدن لیوای زیر دستانم خشک شد. افسار اسب را کشید و آن
را متوقف کرد. به سمت من برگشت و گفت:
«داری میگی میرا همون کسیه که مارتین تمام عمر دنبالش
گشته؟»

سرم را تکان داده و زمزمه کردم:
«میرا همون دختر بچه ایه که مارتین زندگی خانوادش رو
نابود کرد و باعث شد تمام عمر پیش آدم هایی که خانوادش
نبودن زندگی کنه».

لیوای نفس عمیقی کشید و گفت:
«هر موقع که فکر میکنم زندگی توی این سرزمین نمیتونه
پیچیده تر بشه اتفاقی میفته که منو شوکه میکنه».

#پست 740

مطمئن نبودم سرنوشت بود یا چیز دیگری. ولی مارتین
تمام عمر به دنبال جواب این سوال بود که چه بر سر آن
بچه آمده است.

زمانی که من سرنوشت را دیده و کتاب را نوشته بودم
اثری از میرا در کتاب من نبود. در ذهن من فقط این آگاهی

وجود داشت که آن دختر در جایی دور زندگی میکند و زنده است و در سرنوشت مارتین هرگز جواب سوالش را نگرفته و تا آخرین لحظات عمرش در جنگ از سنگینی وجدانش به دلیل آن اتفاق عذاب می کشید.

اما حالا چیزی تغییر کرده بود.

من میرا را در زنکرا پیدا کرده بودم. شخصیتی که ناگهان پیدا شده بود و سرنوشت باعث شده بود او و مارتین یکدیگر را پیدا کنند و اگر اشتباه نمی کردم جرقه‌ای بیش از یک لج و لجبازی میان آن دو بود.

اما چه می شد اگر میرا می فهمید مارتین چه در حق خانواده اش کرده است؟

گرچه عمدی نبود اما باز هم می توانست همه چیز را بهم بریزد.

«بنظرت باید بهشون بگم؟»

لیوای همانطور که اسب را به حرکت وامی داشت جواب داد:

«باید به مارتین بگی. اونوقت مارتین باید تصمیم بگیره این حقیقت رو به میرا بگه یا نه.»

حق با لیوای بود. در این جریان من حقی نداشتم که بخواهم تصمیم بگیرم. عامل اصلی این داستان یعنی مارتین باید تصمیم می گرفت.

با پایین رفتن خورشید در آسمان به دروازه‌های پایتخت رسیدیم.

لیوای که نمی‌خواست شناخته شود، صورتش را با پارچه مشکی کهنه‌ای بست و گفت:

«جات رو با من عوض من اسب رو هدایت کن و بگو همسرت دچار بیماری شده».

واژه همسرت لرزی به تنم انداخت هنوز شنیدن این کلمه عجیب می‌نمود.

جایمان را عوض کردیم و من اسب را به سمت دروازه هدایت کردم.

نگهبان با دیدن ما نگاهی پر از شک و تردید روی لیوای چرخید که چشمانش را بسته و سرش را به شانه من تکیه داده بود.

«مقصد؟ اهل اینجا نیستید؟»

به لحن صدایم اضطرابی ساختگی داده و گفتم:

«از شهر مرزی میایم. همسرم یه نوع بیماری گرفته که گفتن فقط یه دکتر اینجا میتونه درمانش کنه».

نگاه نگهبان بیشتر روی لیوای چرخید. جلو آمد و گفت:

«تو... پارچه رو بده عقب»...

مضطرب گفتم:

«ممکنه آبله باشه»!

نگهبان از جا پرید و عقب رفت.

«اگه آبله باشه باید قرنطینه بشه!»

«برای همین دکتر باید سریعا اونو ببینه و اگه آبله‌اس شهرهای مرزی رو قرنطینه کنید.»

نگهبان دستش رو مقابل صورتش گذاشت و گفت:

«برید داخل. سریع...»

درها را باز کرد و اجازه داد داخل شویم. به محض دور شدن لیوای عصبی گفت:

«نگهبان‌های احمق... اونقدر فکرش کار نمیکنه که بفهمه اگه آبله باشه با همین اشتباهش کل مردم اینجا رو به خطر بیماری انداخته.»

خندیدم و گفتم:

«بعدا برای جریمه کردنش وقت داری.»

خستگی از سر و رویمان می‌بارید. با لباس‌های قرضی کهنه و درب و داغان و صورت‌های خسته و چشم‌های قرمز شده...

لیوای کنار مسافرخانه‌ای ایستاد و گفت:

«موقتاً یه اتاق میگیریم. دوش میگیریم و من لباس تهیه میکنم اونوقت میتونیم به موقع خودمون رو به مراسم برسونیم.»

#پست 741

استفاده از اب گرم بعد از یک سواری طولانی عضلات خسته‌ام را کمی سرحال کرد. همین حالا هم دلم برای ارامش کلبه کوچک تنگ شده بود. دلم برگشت به این شلوغی را نمیخواست اما چاره چه بود؟
لیوای به مستخدم انعام داده بود تا لباس مناسبی برایمان تهیه کند.

هنگامی که مقابل اینه ایستاده و از مرتب و صاف بودن لبه‌های کت مطمئن میشد گفتم:

«داری سخت میگیری!»!

بی‌آنکه نگاهش روی من بچرخد گفت:

«مراسم ازدواج سلطنتی یعنی آمارا امشب ملکه لومینار میشه و من فرمانده لومینار و تو نامزدم هستی. حتی اگه از مرگ برگشته باشیم هم باید با ظاهر درست اونجا باشیم.»

پیراهنی که زیر کت پوشیده بود سرمه‌ای بود و لباسی که برای من تهیه شده بود هم سرمه‌ای.

انگار قصد داشت هرطور که بود باهم بودنمان را جار بزند.

وقتی به درهای قصر رسیدیم احساس اضطراب داشتم. مطمئن نبودم چرا اما انگار دور بودن از اینجا و عدم توانایی حدس آینده کمی مرا سرگردان کرده بود. میتوانستم صدای موسیقی را از درون قصر بشنوم. روشنایی های درون باغ روشن شده و همه چیز نشان میداد به حد کافی دیر رسیده بودیم که قسمت های اصلی را از دست بدهیم.

دم در مکث کرد. به سمت من برگشت و دستش را سمتم دراز کرد. دستم را در میان دستش گذاشتم. نگاهش را به چشمانم دوخت و دستکش های پارچه ای را درآورد و روی زمین انداخت.

«زخم هایی که نشانه فداکاری تو برای این سرزمینه رو پنهان نکن. من افتخار میکنم که حلقه ام روی انگشت های این دست بدرخشه».

گونه هایم گل انداخت. سرش را خم کرد و نگین حلقه در دستم را بوسید و دستم را دور بازویش انداخت و در قصر را باز کرد و داخل شدیم.

نگهبان های ورودی با دیدن ما شوکه شدند. گویی انتظار حضور ما را نداشتند.

مسیر راهرو تا سالن را با گام هایی آرام و بی عجله طی کردیم و هنگامی که به سالن شلوغ مهمانی رسیدیم احساس

کردم از آخرین باری که اینجا بوده ام سال ها گذشته است.
 نگاهم میان افراد به دنبال چهره های آشنا گشت.
 اولین افرادی که دیدم آمارا و چارلز بودند. چارلز انگشتان
 ظریف آمارا را میان دستانش گرفته بود و با تک تک
 مقامات خوش و بش میکردند. لباس سلطنتی قرمز رنگ
 هردو آمیخته با جواهرات سرخ بود حتی تاجی که روی
 موهای مشکی آمارا می درخشید.
 زمزمه کردم:

«اون دوتا کنار هم بی نظیرن».

لیوای بی رغبت گفت: «آمارا بیشتر نیمه گمشده شاهزاده
 تاریک بود تا چارلز».

با ارنج به پهلوش زده و گفتم: «بدجنس نباش».

شانه‌ای بالا داد و گفت: «ذات جفتشون تاریکه برعکس
 چارلز».

امیدوارانه گفتم: «ویسپر هم شاید یه روز زوج خودش رو
 پیدا کنه».

لیوای لبخندی زد و گفت: «شاید توی یه داستان دیگه».

لبخندی عمیق تر روی لب هایم نشست و گفتم:

«آره چون این داستان فقط مال من و توئه»

چشمانم در میان جمعیت گشت. رابرت را دیدم که کمی عقب تر از چارلز ایستاده. چهره اش درهم بود. بنظر می آمد از چیزی رنج می برد. با دیدن صورتش تازه حس کردم چقدر دلم برای همه ان ها تنگ شده است.

کمی جلوتر مارتین و میرا کنار سن رقص ایستاده و جام های نوشیدنی را با بی حوصلگی تکان میدادند و آرام صحبت میکردند.

میشد از صورت هایشان فهمید که چیزی درست نیست. ان ها رو به راه نبودند.

قلبم برای در اغوش کشیدن دوباره مارتین می تپید. دست لیوای را کشیده و به سمت آن ها قدم برداشتم. نیمی از مسیر سالن را طی کرده بودیم که اول نگاه میرا از روی من گذشت و بعد با مکث دوباره سمت من چرخید. حلقه چشمانش گشاد شد، پلک هایش لرزیدند.

ناباوری در میان مردمک هایش نشست. مارتین از حالت خشک شده او متعجب شد و مسیر نگاه او را دنبال کرد و اول مرا و سپس لیوای را دید. جام نوشیدنی از میان انگشتانش رها شد و با صدای شکستن شیشه، موسیقی قطع شد.

سکوت برقرار شد و نگاه ها روی ما چرخید.
جوری همه مات و مبهوت و ساکت بودند که انگار روح دیده باشند.

اولین کسی که به خودش آمد رابرت بود که با گام‌هایی سریع به سمتان آمد.

از کنار من گذشت و با قدرت لیوای زرا در اغوش کشید.
مارتین با دیدن این صحنه مطمئن شد چیزی که میبیند توهم یا سراب نیست.

جلو آمد مقابل من ایستاد. دستش را بالا برد و آرام طره‌ای از موهایم را لمس کرد.

«خدای من... این واقعیه... شما اینجاید».

لیوای به سختی خودش را از میان بازوان رابرت بیرون کشید و گفت:

«چه خوشامدگویی گرمی. انتظارش رو نداشتم».

لبخند زده و گفتم:

«چگونه؟»

رابرت زمزمه کرد:

«شما زنده‌اید!»

نگاهی با لیوای رد و بدل کرده و گفتم: «نباید زنده می

بودیم؟»

مارتین با خشم به عقب چرخید و دنبال کسی گشت و گفت:
«اون با اطمینان گفت که دیده شما کشته شدید».

صدایی سردتر، آرام‌تر و با یک خباثت کوچک از پشت
سر گفت:

«برای اینکه مانع شما از رفتن به دنبالشون بشم لازم بود.
اونا به چند روز تنها بودن نیاز داشتن. یه لطف کوچیک به
فرمانده بزرگ لومینار».

قلبم از اشتیاق به لرزه درآمد به سمت ویسپر چرخیدم که
پشت سرم ایستاده بود و بی توجه به اخم لیوای او را با
قدرت در اغوش کشیدم. مارتین عصبی گفت:

«دروغ گفتی که اونا مردن؟»

دست ویسپر آرام پشتم نشست. می‌توانستم قدرت کامل را
درونش احساس کنم. با جادویی که پس گرفته بود حالا او
قوی بود... به قدرت پادشاه کریوسا...

ویسپر با همان خباثت گفت: «البته و از دیدن عجز و
سوگواری شما بسیار لذت بردم».

اگر میرا جلوی مارتین را نگرفته بود او قطعاً به ویسپر
حمله میکرد.

#پست 743

اگر میرا جلوی مارتین را نگرفته بود او قطعاً به ویسپر حمله میکرد. ویسپر بدون تغییری در حالت چهره مرا بیشتر به خود فشار داد و گفت:

«بس کن ماری... مطمئن باش دلت نمی خواست چیزایی که من دیدم رو ببینی. وگرنه مجبور می شدی چشمت رو با اسید بشوری. بنظرم فکر کردن به اینکه هردوشون مردن از دیدن اونی که من دیدم بهتر بود. البته که لذت دیدن صورت اشکی تو رو نمیشد از دست بدم».

مارتین، میرا را کنار زد و به سمت ویسپر یورش برد. ویسپر با یک حرکت ساده دست او را منحرف کرد و گفت:

«هرگز از اشتباهاتت درس نمیگیری».

دستم را روی گونه اش گذاشته و توجه اش را به سمت خودم برگرداندم.

«تو مارو دید میزدی؟»

آرام خندید و گفت:

«می خواستم مطمئن بشم که قصد برگشت دارید یا نه. و

خب باید بگم اصلاً چیزایی که دیدم خوشایند نبود».

لیوای از شدت شرم مانند یک سیب سرخ شد. دستش را به پشت گردنش برد و با شنیدن صدای چارلز که بهت زده

او را صدا میزد از ما فاصله گرفت و به سمت چارلز رفت.

ویسپر اما قصد رها کردن کمرم را نداشت. چشمانش در میان چشمانم چرخید و گفت:

«میتونم تغییر رو توی چشمت ببینم. فکر میکنم من کار درستی کردم».

لبخند زده و گفتم:

«البته. ازت ممنونم. چون مارتین قبلا بارها لحظات ما رو خراب کرده».

مارتین با عصبانیت بلند شد و غرید:

«من اصلا نمیفهمم چی دارید میگوید».

ویسپر نیشخندی زد و گفت:

«دارم میگم الان تنها بددبخت باکره توی این سالن توی رقت انگیزی».

با حرف ناگهانیش... نه تنها مارتین بلکه من نیز سرخ شدم. مارتین نگاهش بین من و لیوای چرخید و گفت:

«شوخی میکنی؟ تو... داری میگی... وقتی ما از نگرانی شما

داشتیم دیوانه می شدیم... وقتی فکر کردیم شما دوتا

مردید... وقتی نزدیک بود یه جنگ راه

بیفته... مشغوله... مشغوله»...

ویسپر خندید و گفت:

«واسه همین گفتم بهتر بد فکر کنی مردن. دوست عزیز من... این دوتا حتی یک درصد هم براشون مهم نبود اینجا چه اتفاقی داره میفته. بنظر میاد که یکم زیاد از حد مجذوب هم شده بودن.»

سقلمه ای به پهلوی ویسپر زده و گفتم:
«دهن لقی کافیه.»

دستم را گرفت و جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:
«بذار حلقه رو از نزدیک ببینم.»

نگاهش روی حلقه درون دستم نشست و گفت:
«یه جواهر کمیاب درست مثل خودت. اما این تصویر یه ایرادی داره.»

چشمانش را بست، دستم را بالا برد و لب هایش را پشت دستم گذاشت. از برخورد لب هایش پوست دستم شروع به گزگز کرد و من احیا و ترمیم شدن پوست سوخته دست هایم را با چشم های گشاد شده دیدم.

#پست 744

پوست چروک خورده دستم جوری آرام و نرم صاف و

درست می شد که گویی سوختگی هرگز اتفاق نیفتاده بود .
دست هایم مقابل دیدگان متحیرم گرفتم و زمزمه کردم:
«از اونچه فکر میکردم قوی تر شدی و تو می تونی برگ
برنه ما توی جنگ باشی.»

«و تو فکر می کنی من حاضرم کنار شما با کریوسا
بجنگم؟»

«لبخند زده و به عمق چشمان سیاهش خیره شده و گفتم:
«تو پا به پای لیوای می جنگی ویسپر .من در این شک
ندارم.»

چشمانش درخشید و گفت:

«از به چالش کشیده شدن خوشم میاد .افتخار یه دور رقص
به من میدی بانو؟»
«البته.»

توجه مردم کم کم برداشته و رقص از سر گرفته شد .دستان
ویسپر دور کمرم قرار گرفتند و به راحتی مرا همراه خود
می چرخاند .اخم نمایشی کرده و گفتم:

«باید نگران حریم خصوصی خودم با لیوای باشم؟»

لب هایش با خبثت به پهنا کشیده شدند و گفت:

«باور کن هیچ چیزی وجود نداشت که منو ترغیب به تماشا
کنه .بنظرم دیدن فرمانده در اون حالت یکم...چندش آور

بود... به هر حال من فقط می خواستم مطمئن بشم هر دوی شما سالمید. و می تونی مطمئن باشی که حریم خصوصی تو امن خواهد بود».

دستش را روی قلبم گذاشت. دردی به سرعت در قفسه سینه ام ایجاد و به چشم برهم زدنی از بین رفت.

«عهد ما انجام شد. دیگه قراردادی بین ما نیست».

قفسه سینه ام را مالیده و گفتم:

«من یه قرار جدید میخوام».

چشمانش برقی زد و صدایش سردتر شد.

#پست 745

«چیزی برای اهدا به من داری؟»

اینبار نوبت من بود که پوزخندی روی صورت بنشانم.

«البته. یه چیز بزرگ»...

ابروهایش را بالا داد و گفت:

«میشنوم».

«سرزمین کریوسا به همراه تمام غنایم به علاوه سر بریده نوکسارات».

نگاهش غافلگیر شد. جدیت نشسته در صدایم را ارزیابی

کرد و گفت:

«تو یه نقشه هایی توی اون سر داری مگه نه؟ پشت این
قیافه قشنگ، یه ذهن باهوش هست. چیزی که من
عاشقشم...»

از تعریفش غرق لذت شده و گفت:

«قبول می کنی؟»

می دانستم به چنین پیشنهادی نه نخواهد گفت.

«چی در ازاش می خوای الی عزیزم؟»

«در جنگ همراه ما باش.»

سرش را تکان داد و گفت:

«به هر حال قرار نبود لذت شرکت در جنگ رو از دست

بدم و تو اینو میدونستی. حرف اصلی رو بزن...چی می

خوای؟»

سرم را کنار گوشش برده و خواسته ام را زمزمه کردم.

دست هایش دور پهلوهایم خشک شد. از رقص باز ایستاد و

با چشمانی تیره و سرد به من خیره ماند.

«مطمئنم یک کلمه از این رو به فرمانده نگفتی.»

«البته که نه. اون هرگز نمیذاره.»

«و من چرا باید قبول کنم؟»

دستش را فشرده و گفتم:

«چون تو طمع کار و پلیدی ویسپر. نفع شخصی خودت از هر چیزی مهم تره و تو دست رد به این معامله نمیزی.»
دستش را حرکت داد. دست مرا همراه دست خود روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:
«قبوله...»

#پست 746

پیمان جدید میان ما شکل گرفت. پیمانی که دیگر قابل شکسته شدن نبود مگر اینکه یکی از ما کشته می شدیم.
«می تونم همراه رو پس بگیرم شاهزاده؟»
ویسپر به سمت لیوای چرخید و دست مرا به او سپرد و گفت:
«البته. همراهی با همسر زیبای شما لذت بخش بود.»
واژه همسر برای لحظه ای برقی از لبخند را در چشمان لیوای نشان داد. ویسپر از چشم برهم زدنی ناپدید شد و لیوای جای او را گرفت. نگاه لیوای با اخم روی دستانم نشست.
لبخند زده و گفتم:
«هدیه نامزدی از طرف ویسپر... دستانم مثل روز اول شدن.»

اخمش هنوز باز نشده بود.

«نگو که بنظرت دستام اونطوری بهتر بودن».

گره میان ابروانش عمیق بود. انگشت اشاره ام را میان پیشانی اش کشیده و گفتم:

«چی شده؟»

«این کاری بود که من هرگز نمیتونم برات بکنم. من هرگز چنین قدرتی ندارم».

او هرگز نمی توانست از حسادت نسبت به ویسپر دست بردارد.

«تو قدرت بیشتری داری. قدرت لرزوندن قلب من. اینو دست کم نگیر».

رضایت در چشمانش نشست. سرش را پایین آورد و بوسه ای دزدکی از لبانم گرفت، سپس گفت:

«کی باید به مارتین بگیم؟»

سرم را به سرشانه او تکیه داده و زمزمه کردم:

«بنظرم همه اونا زیادی از حد توی شوک هستن».

لیوای هوشیارانه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«چشم های زیادی ایننجاست. میرا در امان نیست».

نفس عمیقی کشیده و گفتیم:

«من باید بگم یا تو؟»

لیوای مکئی کرد و گفت:

«تو بهتر زبون مارتین رو میفهمی.»

#پست 747

سرم را به نشانه تایید تکان داده و از سن رقص پایین
آمدیم. مستقیم به سمت آمارا و چارلز گام برداشتم. در نگاه
آمارا برق دوستی می درخشید. ما کنار هم فرار کرده
بودیم. ما هم پیمان بودیمف آمارا با نشانیدن انن حلقه در
دستش، جزئی از لومینار شده بود.

دستم به سمت دستان سرش حرکت کرد.

«واقعا خوشحالم که شما دوتا رو کنار هم می ببینم. پادشاه
و ملکه»....

چارلز با چشمانی که از عشق می درخشید به او نگاه کرد
و گفت:

«آمارا قلب من و تمام زندگی منه. ازت ممنونم که اونو بهم
برگردوندی الینا و خوشحالم تورو سالم میبینم».

آمارا نیز دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

«من همه چیز رو مدیون تو هستم الینا».

«من کاری رو کردم که هرکسی انجام میداد».

چارلز سرش را تکان داد و گفت:

«در یه مراسم مفصل من به تو و لیوای القاب مخصوص میدم. شما وفادارترین افراد من هستید».

تعظیمی کرده و عقب رفتم. به سمت میرا حرکت کردم که کنار مارتین ایستاده و در تلاش بود او را آرام کند. گلویم از اضطراب خشک شد. گفتن تمام این چیزها به آن ها سخت بود.

نگاهم به لباس میرا معطوف شد. لباسی با الیاف طلایی زیبا که روی شانه هایش به صورت شل افتاده بود. موهایش را پشت سر رها کرده بود اما با هر حرکت ناگهانی سرش می شد گوشه ای از علامتش را دید. کنارشان ایستاده و گفتم:

«مارتین...میدونم دلخوری ولی ما دلایل خودمون داریم. درسته باید به شما خبر می دادیم اما...»

#پست 748

مارتین چشم غره ای رفت و گفت:

«اما ترجیح دادی بذاری اون زالوی خون سیاه به من تیکه کنایه بزنه. تو باعث شدی من و رابرت تمام این چند روز زیر فشار له بشیم. میدونی فکر کشته شدن شما دوتا...فکر

از دست دادن هر دوی شما... چقدر کشنده بود؟»
لب گزیده و گفتم:

«متاسفم مارتین... اما این تنها شانس ما بود برای...»
میرا دست مرا در میان راه گرفت و با دیدن حلقه توی
دستم با خوشحالی روی نوک پا پرید و گفتت:
«یه خواستگاری؟»

نگاه مارتین روی انگشتانم خشک شد. می توانستم بالا
رفتن درجه عصبانیتش را حس کنم. خواستم چیزی بگویم
ک صدایی متوقفمان کرد.

«اهل تراندور هستید بانوی جوان؟ فکر میکنم تا به حال
شما رو ندیده باشم. به کدوم طبقه اشراف تعلق دارید که
دعوت شدید؟»

دو مرد با فاصله پشت ما ایستاد و نگاهشان معطوف میرا
بود. احتمالاً بابت پریدنش روی نوک پا کسی قسمتی از
علامت را دیده بود.

دست میرا را فشرده و گفتم:

«بانو از طرف فرمانده لومینار دعوت شدن.»

مرد که قصد کوتاه آمدن نداشت با کنجکاوی کمی جلو آمد
و گفت:

«از کدوم طایفه؟ می توئم مارک گردنت رو ببینم؟»

میرا با اخم درهم کشیده موهایش را پایین داد. صدای برخورد قاشقی به لبه یک جام و صدای زنگ مانندش باعث شد نگاه ها به جلو معطوف شود. میرا میان من و مارتین که مانند محافظانی عصبی بودیم پنهان شد. لیوای مقابل چارلز و آمارا ایستاده بود و جامی را در دست داشت و به آن ضربه میزد.

#پست 749

نگاهش هوشیار بود. متوجه مزاحم ها شده بود که داشت تمرکز را به خودش معطوف میکرد. گلایش را صاف کرد و گفت:

«من در تمام سال ها عمرم این افتخار رو داشتم که برای لومینار مبنارزه کنم و بارها و بارها خودم رو برای بوسه مرگ آماده کرده بودم. خدمت به پادشاه باعث افتخار من بوده و من بهترین ها رو رای پادشاه و ملکه آرزومندم. به این امید که آینده ای درخشان پیش روی سرمین نور باشه و وارثی به زودی جان تازه ای به سرزمین ما بده.»

همه با لبخند دست زدند. لیوای اما ادامه داد:

«با اجازه از دوست عزیزم، پادشاه... در حضور تمامی

اشراف لومینار، تراندور و زنکرا، می خوام به طور رسمی نامزدی خودم با بانو الینا رو اعلام کنم.»

به سمت من چرخید و دستش را به سمت من دراز کرد تا به او ملحق شوم. نمی دانستم باید گرد شدن چشمانم را کنترل کنم یا ضربان قلبی که تصاعدی بالا می رفت.

میرا آرام مرا به جلو هل داد. چشمان چارلز و امارا حسی از حمایت را منعکس میکردند. رابرت لبخند میزد، موآن به بازوی او آویزان بود. میرا هیجان زده بود، مارتین دلخور با چشم هایی که کمی خیس شده بود.

ویسپر در گوشه ای دور مرا تماشا می کرد. چشمانش از برق آنچه می دانست می درخشید. پوزخند کجی زد و جامش را به نشانه سلامتی از دور برای من بالا برد.

#پست750

دستم دور بازویش نشست. قلبم در سینه می کوبید. پاهایم می لرزید و حس می کردم تعادلم را از دست داده ام. لیوای مرا محکم تر نگه داشت و گفت:

«بانو الینا درخواست ازدواج من رو پذیرفتن و ما نامزد کردیم. به زودی طی یک مراسم ساده ازدواجمون رو

رسمی میکنیم».

چارلز با لبخندی وسیع گفت:

«باعث مسرت و خوشحالی منه که شجاع ترین فرمانده سرزمینم با بانو الینا که برای من بسیار ارزشمند و در نجات سرزمین ما و نجات آمارا نقش داشته من به عنوان هدیه ازدواج بهتون یک تکه زمین، یک جواهر خاص و یک عمارت میدم».

لیوای به نشانه احترام سرش را خم کرد و من نیز همینطور. سرش را پشت من برد و به مارتین اشاره‌ای زد. مارتین مفهوم نشانه را گرفت. دست میرا را در میان دستانش گرفت و به بهانه رقص او را به سمت ما آورد. زوج‌ها در میان زمین رقص شروع به رقص کردند. لیوای و من نیز با فاصله نزدیک به مارتین و میرا رقصیدیم.

لیوای نرم زمزمه کرد:

«مارتین زوج رقصت رو به من قرض میدی؟»
مارتین نگاهی به من و سپس میرا انداخت. هردو گیج شده بودند اما مارتین با فرمانبرداری جایش را با لیوای عوض کرد.

دستان لیوای فرز پشت گردن میرا نشست و موهای او را باز کرد و گردنش را کامل پوشاند. من مارتین را فاصله

داده و سرم را کنار گردنش گذاشتم.

«باید حرف بزنیم».

«البته باید حرف بزنیم. در مورد همه مخفی‌کاری‌های شما

دوتا. ازدواج؟»

لبخند زده و گفتم:

«میتونی در نظر بگیری که من دیوانه‌وار عاشق لیوای

هستم».

«شوخی می‌کنی مگه نه؟ عاشق یه آدم گوشت تلخ اخمو

بداخلاق مثل لیوای؟»

نگاهم به سمت لیوای چرخید که لب هایش آرام تکان

میخوردند و چیزی را برای میرا بازگو میکرد.

«تلخ؟ شاید آره گاهی زیادی تلخه ولی درونش قلبی داره

که از طلاس. ظاهرش رونبین، مشکلات و سختی‌ها باعث

شدن پوسته ظاهریش نفوذناپذیر و تلخ باشه اما پشت این

نقاب این مرد یه آدم شکننده وجود داره که نیاز به عشق و

روشنایی برای ادامه زندگی داره».

نفس عمیقی کشید و گفت:

«وقتی دوماه بعد با جیغ و داد از این حرفا پشیمون شدی و

داری دور حیاط مقر به عنوان مجازات می‌دوی بهت

یادآوری میکنم».

نرم خندیدم و گفتم:

«موضوع مهمی هست که باید بدونی.»

«چه موضوعی؟»

«یادته اولین باری که منو دیدی چی پرسیدی؟»

مکت کرد. چهره اش درهم رفت و گفت: «درر مورد

گمشده‌ای که دارم سوال کردم.»

#پست 751

سرم را آرام تکان دادم. خوب یادش بود. من هم خوب به یاد داشتم روزی که مقابل در زندان نشست و سوالی را پرسید که نمی‌خواستم جوابش را به او بگویم. جوابی که هرگز پیدا نمی‌کرد.

کشته می شد بی آنکه بداند...

اما حالا من اینجا بودم که سرنوشت را عوض کنم. شاید دانستن این جواب برای تغییر سرنوشت او کافی بود.

«میخوام جوابت رو بدم»

چشمانش گشاد شدند. مردمک‌هایش با بی قراری صورتم را کاوید.

«الان؟»

«آره»

«چی باعث شد نظرت عوض کنی فکر کردم قرار نیست

هرگز بهم بگی»

«شرایط ایجاب میکنه بدونی. سوالت بپرس تا جوابت

بگیری.»

مارتین لب هایش را کمی فقط روی هم مالید تا شاید زبان

خشک شده از بهتش را بکار بیاندازد.

«اون بچه... کجاست؟»

به حرکات مضطرب چشمانش دقیق شده و گفتم:

«بچه‌ای که تو باعث مرگ والدینش شدی، زنده‌اس.»

آسودگی در چشمانش لانه کرد.

«فکر میکردم کشته شده باشه.»

«نزدیک بود کشته بشه اما نجات پیدا کرد.»

با لحنی جدی که اضطرار داشت پرسید:

«تو میدونی کجاست؟»

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«اینجا»

از رقصیدن باز ایستاد. بدنش خشک شد و نگاهش مات من

ماند. با پاشنه پا روی انگشتانش ضربه ای زدم و گفتم:

«اینقدر تابلو نباش.»

بدنش را ناهماهنگ حرکت داد و گفت:
 «یعنی چی اینجا؟ از مهمانان دعوت شده به قصر برای
 مراسم؟»
 نگاهش به دنبال این حرف روی زنان اشراق تراندور
 چرخید.
 «درسته».

کف دستش مرطوب شده بود. اضطراب دیدن او...
 نفس عمیقی کشیده و گفتم:
 «گوش بده بهم... به من نگاه کن».
 با بی حواسی به من خیره شد.
 «اون بچه الان بالغ شده و در خطر... به کمک تو نیاز
 داره تا ازش مراقبت کنی».

چین ظریفی خطوط صورتش را پررنگ کرد.
 «برای جبران هرکاری لازم باشه میکنم».
 «به این راحتی نیست. اون شخص نشانی پشت گردنش
 داره که باعث میشه خیلی ها هدف قرارش بدن و لازمه تو
 تمام مدت کنارش باشی. گرچه بعید میدونم اجازه بده... اون
 در مورد گذشته چیزی نمیدونه مارتین و اگه بفهمه بعید
 میدونم زبونت اونقدری توی دهنت بمونه که بتونی براش
 توضیح بدی».

اخمش پررنگ تر شد چیزی که به صورت همیشه خندان او اصلا نمی آمد.

«تو بهم نشونش بده بقیه اش با من».

نگاهم به سمت میرا در میان بازوان لیوای چرخید. مارتین مسیر نگاهم را دنبال کرد و روی او ماند. همان اندک حرکات ناهماهنگش هم از ریتم خارج شد. دستش دور انگشتانم سفت شد و گفت:

«این یه شوخی مسخره اس».

«میرا نماد به اژدها رو پشت گردنش داره. نماد اژدها یعنی قهرمانی که میتونه ناجی باشه. اینجا پر از افرادی که اگه نشان رو ببینن جونش در خطر میفته. ما در جنگ آینده به میرا نیاز داریم. اون میتونه بهمون کمک بزرگی کنه. نمی خوام چشم ازش برداری مارتین».

بی توجه به حرفم تکرار کرد:

«این باید یه شوخی وحشتناک باشه».

«گفتن یا نگفتن اتفاق گذشته به تو بستگی داره. فعلا محافظت ازش در الویت اوله».

مستاصل به من چشم دوخت و گفت:

«چرا باید اون باشه؟»

نگاهم باری دیگر لیوای را یافت و زمزمه کردم:

«سرنوشت همیشه بازی عجیبی روراه میندازه مارتین .
همیشه»!

#پست 752

با به پایان رسیدن موسیقی مقابل یکدیگر ایستاده و تعظیم کوتاهی کردیم .مارتین فاصله گرفت و به سمت جام‌های نوشیدنی رفت .حضور لیوای را کنار خودم احساس کردم.
«گفتی؟»

«به زمان نیاز داره تا این قضیه رو هضم کنه».
دستش دور کمرم خزید و گفت:

«منم به زمان نیاز دارم تا با تو تنها باشم».
لبخند زده و گفتم:

«میدونی که خیلی کار داریم نه؟»

انگشتانش در میان انگشتانم قفل شدند و صدایش جایی میان موهایم زمزمه کرد:

«برای برگزاری یه عروسی؟ البته»!

نفس عمیقی کشیده و چشمانم را بستم .او میخواست احتمال جنگ را نادیده بگیرد .میخواست حواس مرا به ازدواج پرت کند وقتی ما مشکل بزرگتری داشتیم.

با صدای رابرت که لیوای را فرامیخواند او از من فاصله گرفت. نگاهم به دنبال آمارا گشت که با لبخند با مهمانان صحبت می‌کرد.

نگاهش با من گره خورد، با نگاه سعی کردم به او چیزی را بگویم.

متوجه معنای نگاهم شد، صحبتش را کوتاه کرد و به سمت من پیش آمد، کنارم ایستاد و زمزمه کرد:

«واقعاً خوشحالم که زنده و سالمی.»

«منم همینطور... ولی بعید میدونم شرایط طولانی مدت به این شکل بمونه.»

چشمانش مانند یک خط باریک شدند و گفت:

«چیزی میدونی؟»

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«کریوسا، پدرت به زودی به ما حمله میکنه. با تمام قوا و همچنین با قوای پشتیبانی فرمانده زین. هدر این فرصت رو از دست نمیده.»

نگاه آمارا به نقطه ای مقابلمان خیره ماند و گفت:

«داری میگی مجبورم جلوی پدرم بجنگم؟»

دستم را روی بازوی سردش گذاشته و گفتم:

«دارم میگم اگه این اتفاق بیفته، اگه جنگ در بگیره، افراد

زیادی کشته میشن».

«خب؟»

«ما نمی‌تونیم از این جنگ جلوگیری کنیم چون هدرا هیزم این آتش شده و بهش دامن میزنه. اما اگه من بتونم فرصت بخرم... اگه یه ربع زمان داشته باشی... که با پدرت صحبت کنی؟ میتونی جلوی این جنگ رو بگیری آمارا؟»

نگاهش در میان چشمانم چرخید و گفت:

«در مورد چی حرف میزنی؟»

صدایم را پایین آوردم تا کسی نشنود.

«من میخوام هدرا رو از بین ببرم. بنابراین عنصر تحریک اون روی ذهن پدرت از بین میره. ولی تو نمیتونی و نباید به کریوسا بری پس باید صبر کنیم تا پدرت و ارتشش بیان. وقتی جنگ شروع بشه، من میتونم برات ده دقیقه زمان بخرم... میتونم ده دقیقه فقط ده دقیقه اونا رو معطل و سرگرم کنم تا بتونی با پدرت صحبت کنی. اگه موفق بشی... همه چی به صلح میرسه مثل ارزوی همیشگی تو و چارلز ولی اگه نتونی...»

سکوت کردم خودش به جای من گفت:

«افراد زیادی کشته می‌شن. حتی پدرم».

لب‌هایم را روی هم فشار داده و گفتم: «خیلی بیشتر

آمارا...تعداد کشته ها خیلی بیشتره...حتی
چارلز...لیوای...مارتین...و خیلی های دیگه...
نگاهش نگران شد.

#پست 753

با لحن مطمئنی گفتم: «من مطمئنم می‌تونی...پدرت یه
چیزی رو توی کل این دنیا دوست داره و اون تویی
آمارا...»

فکش منقبض شد و گفت:

«ولی منو زندانی و جادو کرد بخاطر اون دختر عفریته».
«چون اون دختر بلده چطور با ناز و عشوه تحریکش کنه
ولی تو مثل خودشی.خونت عین پدرته...دلبری رو بلد
نیستی آمارا...من دارم بهت یه فرصت میدم که همه رو
نجات بدی پس تلاشت رو بکن و به هیچکس در مورد
صحبت الانمون چیزی نگو».

با نزدیک شد چارلز به ما آمارا لبخند سردی زد و گفت:
«امیدوارم برای ازدواجتون برنامه خوبی داشته باشید و
مراسم انقدر مثل مال ما خسته کننده و رسمی نباشه».

چارلز که تنها همین جمله اخر را شنیده بود دستانش را
دور او حلقه کرد و گونه اش را نرم بوسید و گفت:

«برات جبران میکنم عزیزترینم».

تعظیمی کرده و فاصله گرفتم تا به آن ها کمی فضا برای

حرف بدهم. چشمانم به دنبال ویسپر چرخید وقتی او را

ندیدم متوجه شدم که رفته است.

مراسم به سادگی در نیمه شب تمام شد. هنگامی که مهمان

ها به سمت اتاق ها میرفتند، ليوای مرا در میان شلوغی پیدا

کرد. صورتش هنوز خسته بود.

«یک هفته فرصت داریم».

ابروهایم بالا رفتند

«برای ازدواج؟»

«برای یه مراسم ساده با حضور کسانی که واسمون

مهم هستن».

دستم را گرفت و مرا به سمت پلکان برد. شبی را به یا

اوردم که با جرعه کوچکی الکل بیهوش شده و در اتاق

او چشم باز کرده بودم.

شبی که قلبم در سینه برای او می تپید و محبور بودم خودم

را عقب نگه دارم زیرا او سهم من نبود.

وقتی متوجه شدم به سمت همان اتاق می رویم قلبم تندتر

تپید.

«میدونم یادته».

لبخند زده و گفتم:

«فکر میکردم اون موقع به من توجه خاصی نداشته باشی».

دستش محکم انگشتانم را به حصار خود کشیدند.

«کسی نمیتونه با یه دختر لجباز یه دنده توی یه اتاق بخوابه و اون شب روفراموش کنه. اون شب یک لحظه تصور کردم».

«چی رو؟»

صدایش بمشد.

«در آغوش کشیدنت رو که اینقدر وول نخوری».
در اتاق را باز کرد و مرا به داخل هل داد. در را:
پشت سرمان بست و گفت:

«اون روز بهم گفתי زمانی که عاشق بشی می‌فهمی همه چی اونطوری که فکر می‌کنی نیست».
مدت زیادی گذشته بود اما جمله هایم در ذهنش مانده بودند!

دستش گونه‌ام را لمس کرد و گفت:

«حق با تو بود. من نمی‌دونستم وقتی قلبم برای کسی اینطوری شروع به تپیدن کنه، می‌تونم دنیا رو برای یک قطره اشکش بسوزونم»...

دستم بالا آمد ته ریش زبرش را لمس کرد و زمزمه کردم:
 «عشق چیز عجیبیه لیوای... باعث می‌شه حاضر بشی
 خودت رو برای نجات اونی که دوستش داری قربانی کنی .
 عشق فراتر از درک و منطقه !عشق یعنی من کنار تو ،پا
 به پای تو می جنگم حتی اگه تو مال من نباشی.»
 «برای همین خودت رو کنار کشیده بودی؟ چون فکر
 می‌کردی کافی نیستی؟»
 لبخند زدم ،دستم را عقب کشیده و گفتم:
 «فکر میکردم هدر ا اونیه که مناسب توئه نه من...من حقی
 نداشتم...نمیخواستم چشم به سهمی که مال من نبود داشته
 باشم.»
 دستم را با دستش حرکت داد و روی قلبش گذاشت:
 «از ازل تا ابد تو سرنوشت منی...فقط تو خرگوش
 کوچولوی من»...

#پست 754

دستانش به جای بستر تکیه گاهم شدند .قسمت به قسمت بدنم
 با نوازش دست‌هایش تسکین پیدا می‌کرد .گویی هر قسمتی
 از من را جوری تصاحب می‌کرد که مطمئن باشد هرگز

دست دیگری آن را لمس نخواهد کرد .

نفس‌هایم در نفس‌هایش آمیخته می‌شدند و کوبش بی‌امان
قلبش توام با صدای غرش‌های خفیف اعماق سینه‌اش روحم
را به پرواز در می‌آورد.

بند بند وجودم چنان وابسته او شده بود که نمی‌دانستم اگر
یک روز نباشد زندگی چگونه خواهد بود.

حتی یادم نمی‌آمد چگونه بدون آغوشش ساعات و روزهایم
را می‌گذراندم. مگر می‌شد بدون تکیه دادن صورتم به
پوست داغ قفسه سینه اش چشمانم گرم شده و بتوانم بخوابم.
مگر می‌شد بستری را تصور کنم که از حضور او خالی
بود...
exchange group

من همان تکه پازل معیوبی بودم که به هیچ قطعه دیگری
نمی‌خوردم و حالا جای درست خودم را یافته بودم.
جای من میان بازوان امن مردی بود که مرا بیش از
هر چیزی می‌خواست. تا زمانی که قلب او متعلق به من
بود، من هیچ چیز دیگری از این زندگی نمی‌خواستم.
گویی او خورشید بود و من زمینی که گرد او می
چرخیدم... محور دنیایم مدار چشمانش بود .

گویی در ابتدای خلقت مرا برای او و او را برای من
آفریده بودند.

زمانی که سرش روی قفسه سینه ام سنگین شد و دستانش

مالکانه مرا به خود فشار دادند و نفس های عمق گرفت ،
دستم بالا آمد و میان موهایش لغزید.
تار به تار موهای مشکی رنگ نرمش را با دست شانه زده
و گرمای بخارآلود نفس هایش را میان سینه های برهنه ام
احساس میکردم.

بدنم هنوز در طلب او بود و در عین حال آرامشی عجیب
داشت.

این آرامش کوچک مرا می ترساند .من همیشه از روزهای
آرام زندگی ترسیده بودم زیرا بهتر از همه می دانستم هیچ
آرامشی ابدی نیست.

بلکه تلنگری کوچک می تواند تمام آنچه بود را نابود کرده
و دنیای سامان گرفته ام را زیر و رو کند.

صبح روز بعد پایتخت را ترک کرده و به مقر برگشتیم.
مارتین سحرگاه قصر را ترک کرده بود و خدا می دانست
کجا رفته است که ذهن اشوبش را آرام کند .میرا متوجه
شده بود اتفاقی افتاد است اما هنوز پی نبرده بود چه
اتفاقی .

بازگشت به مقر مانند بازگشت یه خانه امن بود .خانه ای که
وقتی خارجش بودم احساس ناامنی و دلتنگی امانم را می
برید .لیوای کارهای زیادی را باید انجام میداد .یک
عروسی کوچک در پیش بود و من حتی در دورترین

آرزوهایم هم نمی توانستم ازدواج با او را تصور کنم.
 خیاط‌های سلطنتی پیش از ترک پایتخت اندازه هایم را
 برای لباس گرفته بودند و لیوای داشت فهرست مهمانان
 اندکی که میخواست را آماده میکرد.
 و هرچه بیشتر به جشن نزدیک می‌شدیم وحشت من از
 آینده نامعلوم بیشتر میشد.

#پست 755

زمانی به خودم آمدم که مقابل آینه‌ای قدی روی یک
 چارپایه کوتاه ایستاده بودم و لباس بلند سفید بدنم را قاب
 گرفته بود. آستین های توری آن تا نزدیک مچ دستم آماده
 بودند و مرواریدهای سفید زیبایی گیپور پشت و یقه لباس
 را پوشانده بودند. موهای بلندم را به شکل زیبایی گیس
 کرده و تاجی از گل‌های سفید و صورتی را چنان لابه‌لای
 موهایم جا داده بودند که مانند آبشاری بود که تا گودی
 کمرم فرو می‌ریزد.

باریکی کمرم در میان زیبایی لباس فرم گرفته و قدم را
 کشیده‌تر نمایش می‌داد. گونه‌هایم بدون نیاز به آرایش از
 شدت حس خجالت به رنگ صورتی درآمده بودند. آرایشگر
 سلطنتی چشم‌ها و لب‌هایم را آراسته بود. خط تیره سرمه

درون چشمانم آن‌ها را کشیده تر و لب‌هایم با رنگ و لعاب خاصی تیره تر دیده می‌شدند.

دختر ایستاده در مقابل آینه من نبودم...

دختر زیبایی بود که چشمانش از هیجان می‌درخشید و بی‌اراده لب‌خند می‌زد.

حتی با آنکه می‌دانست عمر این خوشبختی می‌تواند قد یک نفس باشد.

دسته گلی از رزهای سفید و گلی دیگر که نامش را نمی‌دانستم به رنگ صورتی در میان دستانم بود.

میرا تمام روز به دنبالم می‌چرخید و مراقب بود خیاط سوزنی را به پایم فرو نکند.

من اما قلبم چنان در سینه می‌کوبید که گویی می‌خواست دری باز کرده و از حصار این سینه بگریزد.

زمانی که در باز شد و مارتین داخل آمد دست‌هایم از اضطرابی دو چندان یخ زدند. نگاهش با مهربانی روی من نشست و گفت:

«حتی بزرگ دوزک این خیاط و آرایشگر هم نمیتونه

تصویر اولین باری که خونین و مالین تورو اینجا دیدم از ذهنم ببره».

میرا تشر زد: «الان وقت یادآوری این خاطراته؟»

مارتین بی‌توجه به تشر او جلو آمد. دستش را پیش آورد تا

برای پایین آمدن از چهارپایه دستم را بگیرد.
مقابلش که ایستادم، دستم را بالا برد و پشت دستم را بوسید
و گفت:

«شاید خودت ندونی، ولی او مدن تو مثل یه نوری بود که
به این مقر و زندگی همه ما تابیده شد. و من خوشحالم که
این نور قلب برادرم لیوای رو روشن کرد. و خوشحال
ترم که بالاخره روزی رومی بینم که فکر می‌کردم می‌میرم و
هرگز نمی‌تونم خوشبخت شدنش کنار یه زن روببینم.»
دستانم را باز کرده و او را محکم در آغوش کشیدم. دستش
نرم کمرم را نوازش کرد و گفت:

«گریه نکن زحمت یه صبح تا عصر دو سه تا آدم به باد
میره. ببینم می‌تونی یه کاری کنی من دو سه ماه دیگه عمو
بشم یا نه... مطمئنی لیوای درست انجام داده دیگه؟ اشتباهی
یه...»

از شرم سرخ شده او را عقب زده و فریاد زدم:
«خدای من مارتین دهن تو ببند... چطور حتی میتونی به این
قضیه فکر کنی.»

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:
«خواستم جلوی اشکاتو بگیرم که موفق شدم.»
نگاهش روی میرا نشست و با صدایی که غم‌درویش را من

تشخیص می‌دادم گفت:

«شاید یه روزی اونقدر لایق باشم که یه نفر دستش رو واسه چنین روزی توی دستم بذاره».

سپس بازویش را به سمتم گرفت و گفت:

«میتونم تا محراب همراهیتون کنم بانوی من؟»

انگشتانم بند بازویش شدند و گفتم:

«میتونی یه کاری کنی باور کنم بیدارم؟»

نرم خندید و همانطور که مرا به بیرون هدایت می‌کرد گفت:

«اگه لیوای رو توی لباس رسمی ازدواج ببینی، مطمئن میشی این یه خوابه! یه خواب عجیب که توش یه آدم تلخ بداخلاق به طرز دیوانه‌واری از صبح لبخند زده و منتظر دیدن عروشه».

#پست 756

پلکان را به همراه مارتین طی می‌کردم و احساس می‌کردم زمین زیر پاهایم متزلزل است. شاید هم تمامش از لرزش پاهای خودم بود. ذهنم به همان کلمه چسبیده بود. عروشش...

امروز من همسر او می شدم...

چه واژه غریبی!

ذهن من او را بارها و بارها در قالب یک شخصیت کتاب در نظر گرفته بودم. شخصیتی که قلبم عاشقش بود. شخصیتی که بارها خوابش را دیده بودم. از زمانی که در این سرزمین چشم باز کرده بودم، او را به چشم یک حامی، مرد مورد علاقه و عشقم دیده بودم اما همسر؟ چنین واژه ای حتی در دورترین خواب‌هایم هم غریبه بود. از میان ردیف صندلی‌های چیده شده عبور می کردم. نگاهم روی چهره بهت زده سربازها می چرخید. گویی من تنها کسی نبودم که نمی توانستم این اتفاق را درک کنم. گویی هیچکس باور نداشت که یک روز فرمانده تصمیم به ازدواج بگیرد.

نگاهم از روی چهره های آشنا عبور کرد. رابرت، موآن، میرا، شاه و ملکه جدیدش... ویسپر نیامده بود...

دلیل نیامدنش را هم اطلاع نداده بود فقط می دانستم نخواهد آمد.

نگاهم در نهایت او را دید و جهان ناپدید شد.

محیط پیرامون محو شدند.

گویی تنها او در این جهان وجود داشت...

چشمانش می درخشید. درخششی از شادی که هرگز رنگش را در چشمان او ندیده بودم. لب هایش به پهنای صورت کشیده شده بودند، خطوط چهره‌ش عمیق تر از همیشه بود. موهایش را کسی به زیبایی آراسته بود و کت و شلوار مشکی رنگ مرتبی به تن داشت که اندامش را به زیبایی در بر گرفته بود.

پاهایم دیگر نمی لرزیدند بلکه ذهنم مرا به سمت او می کشاند. دستم از میان دست مارتین رها شد و به سمت دستی رفت که از این پس متعلق به من بود. دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و من حاضر بودم جانم را در کف دستانش بگذارم. صدای مارتین را محو در گوشه مه آلود ذهنم شنیدم که گفت:

«وسط این همه ادم نمیتونی بخوریش... یکم صبوری به خرج بده دختر... لیوای از این به بعد مال خودته قرار نیست کسی اونو ازت بدزده».

و او چه می دانست سرنوشت چقدر می تواند دزد باشد. چگونه راحت به فاصله یک خواب راحت، به فاصله یک پلک روی هم گذاشتن می تواند خوشبختی را از میان دستانم بقايد...
@Vip Roman

انگشتان گرمش دور انگشتان یخ زده من حلقه شدند و مرا به سمت خود کشید تا در فاصله نزدیک تری به او بایستم. دو جام شراب روی میز کوچک مقابلمان بود و مردی که می خواست عهدمان را بیان کند.

«امروز در اینجا جمع شدیم تا مراسم ازدواج فرمانده بزرگ لومینار رو جشن بگیریم. فرمانده در محضر بزرگان سرزمین لومینار عهد خودتون رو بیان کنید.»
ما حتی عهده را تمرین نکرده بودیم. حتی به آن فکر هم نکرده بودم. لیوای لبخند زد، نگاهش اما جدی درنگاهم گره خورد. قلبم از کوبیدن باز ایستاد. وقتی شروع به گفتن کرد، کلماتش نه به گوشم، بلکه در قلبم هک شدند. جام شراب را بالا گرفت و دستش را به سمت من دراز کرد تا دست هایمان در یکدیگر حلقه شوند.

«در این روزی که آتش و شمشیر سایه افکنده بر سرزمین ما، با این جام شراب در دست، عهد می بندم که حتی میان دود و خون، دل و جانم را به تو خواهم سپرد. زین پس تا آخرین قطره خونی که در بدن دارم، برای محافظت از تو خواهم جنگید و در کنار تو خواهم ایستاد... از حالا، تا ابد.»

دستم به سمت جام شراب پیش رفت. گره بازوهایمان را در هم محکم کردیم. دست هایمان مانند دو ضربدر در هم فرو رفته بودند و جام شراب مقابل لب هایمان بود. لیوای لحظه ای مکث کرد و بعد اشاره ای به مارتین کرد. مارتین جلو آمد جام شراب را از دستم گرفت و جامی از یک نوشیدنی دیگر در دستم گذاشت. یادشان مانده بود هرگونه الکلی می تواند مراسم را برای من به فاجعه تبدیل کند. لبخند زده و بی آنکه حتی فکر کرده باشم عهدهم را به زبان جاری کردم.

«با نوشیدن این شراب، عهد می بندم که در تاریکترین شب ها، همراهت باشم؛ حتی اگر دنیا از هم فروپاشد، بی هیچ چیز ترسی کنار تو خواهم بود. قسم می خورم تا آخرین لحظه ای که از جان در بدن دارم، برای تو خواهم جنگید. از حالا تا ابد.»

نفس هایم به شماره افتاده بود. نوبت عهد مشترک رسیده بود. لیوای جام را به لب نزدیک کرد، من هم. سپس همزمان زمزمه کردیم:

«عهد می بندم... هرگز دستانت را رها نکنم... عهد می بندم... با روح، جان و قلبم... کنارت بمانم...»
سپس جام ها را به لب رسانده و آن را نوشیدیم.

وقتی جام ها را روی میز بازگرداندم، لیوای حلقه ای که با آن از من خواستگاری کرده بود را این بار رسمی در میان انگشتم فرو برد و من حلقه ای که مارتین گرفته بود را در انگشت او فرو بردم.

قلبم جوری می تپید که گویی دیگر توان ادامه دادن نداشت. حالا به یکدیگر تعلق داشتیم. حالا دیگر جانم، روحم، قلبم و هرچه داشتم متعلق به مردی بود که سال ها قبل چشم هایش قلبم را دزدیده بود.

#پست 758

تصویر دست هایمان کنار هم همان اندازه که عجیب بود، همان اندازه درست ترین تصویر دنیا به نظر می آمد. صدای کشیش را شنیدم که ما را زن و شوهر اعلام کرد و بعد دیگر هیچکس نبود...

لیوای بود که دستانش صورتم را قاب گرفته بودند و لب هایش نرم و محکم روی لب هایم قرار گرفت. قلبم یک تپش را جا انداخت و سپس دستانم برای جلوگیری از افتادن به لبه های کتتش چنگ شدند. دستانش محکم دور کمرم نشسته و مرا بیشتر به سمت خود

کشید و بوسه اش عمق بیشتری گرفت .
جایی پس ذهنم صدای مزاحم تشویق دیگران و کنایه های
مارتین را می شنیدم اما دیگر هیچکدام اهمیتی نداشت .تنها
چیزی که مهم بود ،مردی بود که به من تعلق داشت و من
نمی خواستم توجه ام حتی یک لحظه به چیز دیگری پرت
شود .

وقتی لب هایش از من جدا شد می توانستم سرخ شدن
صورتم را احساس کنم .مهمانان یک به یک جلو می آمدند
و تبریک می گفتند و من نمی دانستم لب هایم چطور بدون
فرمان مغزم جواب می دهند زیرا ذهنم هنوز متمرکز روی
او بود .روی لبخندی که امروز یک ثانیه هم از صورتش
پاک نشده بود و دستی که حاضر نبود دست حلقه نشان مرا
رها کند .

کاش تنهایمان می گذاشتند .کاش همه می رفتند و می
گذاشتند من بمانم و او...

من بمانم و تا طلوع فردا تمام خطوط چهره و زخم های
نشسته بر بدنش را ستایش کنم .من بمانم و او باشد و
بگذارد جوری عاشقی کنم که هرگز در زندگی تجربه اش
نکرده بودم .

صدای موسیقی که فضا را پر کرد او مرا به میان حلقه زده شده از مهمانان هدایت کرد و دستانش راهنمای من شدند .
 او رقص را هدایت می کرد و پاهای من ، داوطلبانه تا جهنم هم مرا به دنبال او می بردند . عشق چقدر می توانست عمیق باشد که این چنین یک روح را زنجیر کند به روحی دیگر؟

چگونه عشقش در تار و پود وجودم ریشه دوانده بود که نمی توانستم حتی یک ثانیه بی او بودن را تحمل کنم؟
 چگونه باید بدون او نفس می کشیدم؟ عشق حس عجیبی بود... exchange group

و من برای اولین بار در تمام زندگی ام به نقطه ای رسیده بودم که کسی را حتی بیشتر از خودم دوست داشتم...
 لب هایش کنار گوشم نشستند و داغی نفسش موهای پشت گردنم را سیخ کرد .

«می خوای تمام امشب رو اینطوری نگاهم کنی؟»
 بی آنکه چشم از صورتش بگیرم پرسیدم:
 «چطور؟»

«مثل کسی که به خورشید خیره شده.»

زمزمه کردم:
 «چون به تنها نوری که دنیای تاریکم رو روشن کرده خیره

شدم. چون تو خورشید دنیای منی و من میتونم مثل زمین دورت بچرخم و چشمام فقط تورو ببینه».

گوشه چشمانش چروک شدند و دستش بالا آمد و گرمای کف دستش روی گونه ام نشست. زمزمه کرد:

«بهت گفتم خیلی زیبا شدی؟»

سرم را نرم تکان داده و گفتم:

«نگفتی».

«اونقدر زیبا شدی که نمیتونم برای تنها موندن باهات لحظه

شماری نکنم. دیدنت توی این لباس...توی این رنگ

سفید...وقتی چشمت اینقدر قشنگ بهم خیره شدن...خیلی

سخته که بخوام جلوی خودم رو بگیرم و همینجا مالکانه

بندهای این لباس رو توی تنت پاره نکنم».

گونه هایم رنگ گرفتند و نگاهم را از چشمانش گرفتم. سرم

را بالا نگه داشت و گفت:

«کی اجازه داد چشمتو ازم بگیری هوم؟»

لب گزیده و گفتم:

«این حرفا به فرمانده لومینار نمیاد».

خودش هم خندید و گفت:

«فرمانده لومینار قلب نداره؟»

دستم را روی قفسه سینه اش گذاشته و گفتم:

«قلبش رو ازش دزدیدم دیگه مال منه».

لبخند زد و کف دستم را به لب هایش رساند و دستم را بوسید. خواست چیزی بگوید که صدای جیغی باعث شد بلافاصله دستانش محافظانه دور من حلقه شوند.

سربازها بی اراده اطراف ما و پادشاه حلقه زدند تا از هر خطر احتمالی جلوگیری کنند.

#پست 760

لیوای آنها را عقب زد و جلو رفت. از میان محافظانی که مقابلم ایستاده بودند می توانستم صحنه پیش رو را ببینم.

یکی از سربازها روی زمین افتاده بود درحالیکه خون از دهانش روی تمام زمین پاشیده بود. بدنش بی حرکت بود و تکان نمیخورد و کمی جلوتر یک جام شراب روی زمین ریخته بود.

مارتین به سرعت جلو رفت جام را برداشت و به مشام نزدیک کرد. مکثی کرد و گفت:

«سم بوده...یکی داخل شراب سم ریخته».

لیوای جام را از او گرفت و گفت:

«منم اون شراب رو خوردم از یه بطری واسه هردوی ما

ریخته شده بود. مسئله شراب نیست جامه ایکی جام رو به زهر آلوده کرده».

جامی که قرار بود من از آن بنوشم و حساسیت من به الکل مرا نجات داده بود. وگرنه به حای آن سرباز بخت برگشته من حالا روی زمین افتاده بودم.

لیوای عصبی گفت:

«اونی که این کار رو کرده پیدا کنید. فوری! یه نفر توی این قضیه دست داشته... میخوام بفهمید کار کی بوده».

مارتین به تعدادی از سربازها اشاره کرد و ان ها به سرعت جنازه را بردند.

چارلز به سمت لیوای رفت و آرام زمزمه کرد:

«امروز روز مهمی برای توئه. نذار خرابش کنن. عروست منتظرته».

لیوای نفس عمیقی کشید و به سمت من آمد. دستم را در میان دستش گرفت و گفت:

«حدس زدنش کار سختی نیست که پای کی در میونه».

دستم را روی دستش گذاشته و گفتم:

«مهم نیست. اون می تونه توطئه کنه ولی کاری ازش برنمیاد».

غرید:

«ممکنه اونی که جام رو زهر آلود کرده هنوز اینجا باشه».
 سرم را تکان داده و گفتم: «خوبه چون وقتی ببینه فایده
 نداشته دوباره تکرار میکنه و اونوقت ما فرصت داریم
 بگیریمش».

موسیقی دوباره به جریان درآمد و مهمان ها شروع به
 خوردن و نوشیدن کردند. لیوای زمزمه کرد:
 «من قرار نیست تورو طعمه کنم. پیداش میکنم و وادارش
 میکنم خودش یه جام زهر رو بنوشه».
 انگشتانم تا بازویش بالا رفتند و گفتم:
 «خونسرد باش. اتفاقی برای من نمیفته».
 آه عمیقی کشید و گفت:
 «نمیذارم بیفته».

مراسم که رو به انتها رفت تازه احساس میکردم پاهایم از
 شدت سرپا ماندن خسته شده است. دست لیوای تمام مدت
 دور کمرم بود و مرا نزدیک به خود نگه میداشت گویی
 فکر دور کردن من از خودش او را می ترساند.
 رابرت و موآن با فاصله نزدیک از ما بودند و در تمام
 مدت حواسشان به محیط پیرامون ما بود.
 وقتی آخرین مهمان ها مقرر ترک کردند احساس کردم
 بالاخره همه چیز تمام شده است.
 لیوای پارچه مشکی رنگی را روی چشمانم کشید و گفت:

«حالا وقتشه بهت یه چیزی نشون بدم. همراهم بیا».

#پست 761

دستانم در میان دستان گرمش بود و حقیقتا برایم اهمیتی نداشت قرار است مرا به کجا بکشاند و چه چیزی را نشانم بدهد. من چنان عاشق بودم که می توانستم با چشمان بسته تا جهنم به دنبال او بروم.

پلکان را دنبال کرده و وقتی بالاخره از حرکت ایستادیم دستانش میان موهایم رفت و پارچه مشکی را باز کرد. چشمانم که باز شد احساس کردم بهت سرتاپایم را فرا گرفت.

در اتاق خودش بودیم اما اتاقی که شبیه به اتاق همیشگی او نبود.

تخت زیبایی وسط اتاق قرار داشت که رویش پر بود از گلبرگ های پرپر شده رزهای صورتی و سفید، نور کمرنگ به فضای اتاق می تابید. وسایل اتاق قدیمی من به اتاق او منتقل شده بودند. درست مانند اتاق یک زوج جوان.

«لیوای این...»

دستانش روی شکم حلقه شدند و گفت:

«قشنگه؟»

به سمتش چرخیدم. نیازی نبود جواب سوالش را با کلمات
 بدهم وقتی لب‌هایم نوع دیگری از تشکر را بلد بودند.
 لب‌هایم روی لب‌هایش نشست. تمام آنچه کل امروز
 میخواستم خلوتی با او بود تا بتواند انقدر او را ببوسم که
 سیراب شوم از حضورش.

لب‌هایش با فشار لب‌هایم از هم باز شدند و زبانم مسیرش
 را برای رقص با زبان او و درر کامش باز کرد.
 به راحتی مرا بلند کرد و بدون آنکه اجازه دهد میان لب
 هایمان فاصله بیفتد مرا روی تخت و در میان گلبرگ‌ها
 انداخت.

دستانش مچ‌هایم را گرفته و دستانم را بالای سرم بردند. با
 یک دستش دو مچ دستم را مهار کرد و با دست دیگر
 چانه‌ام را سفت نگه داشت و دندان‌هایش لب‌هایم را
 گزیدند. ناله ام میان لب‌هایش خفه شد.

احساس میکردم فردا تمام لب‌هایم کبود خواهد شد اما برایم
 اهمیتی نداشت. دستش چانه‌ام را رها کرد سرانگشتانش نرم
 نوازش وار پوستم را لمس کردند و روی پارچه لطیف
 لباس سفید لغزیدند. انگشتانش دو حریر لباس سفت شد و با
 قدرت ان را کشید و پاره کرد.

برای چند ثانیه دلم به حال لباس عروسی که چند ساعت
 بیشتر دوام نیاورده بود سوخت اما هنگامی که پوست برهنه

ام در معرض گرمای تنش قرار گرفت دلسوزی برای لباس را از یاد بردم.

شبیه به این بود که با هر بوسه‌اش می‌توانست حافظه و ذهنم را پاک کرده و هر فکر دیگری به جز خودش را محو کند.

انگشتانش با بازیگوشی نرم روی جناغ سینه‌ام لغزید و از روی استخوان‌هایم به بافت نرم پایین‌تر رسید. بدنم زیر دستانش لرزید و لب‌هایم با نیاز بیشتری مرا بوسیدند

#پست 762

بعید میدانستم این حس هرگز از میان برود. این کششی که میان نه فقط جسم بلکه روحمان بود. چنین تعلقی هرگز تکراری نمیشد. من میتوانستم ساعت‌ها توسط دستانش لمس شوم بی آنکه خسته یا دلزده شوم. من چیزی بیش از فشرده شدن میان این بازوان نمی‌خواستم. و این مرد حالا رسماً متعلق به من بود. همسر من...

و من به او تعلق داشتم. حلقه‌هایی که در انگشتان دستانم می‌درخشید نشان

بارزی از این تعلق بود .

لب هایش را کمی فاصله داد و با اشتیاق به چشمانم خیره ماند.

دستانش که از مرز ناف گذشته و درون لباس زیرم فرو رفتند بی اختیار ناله‌ام بلند شد . چنان بلند که برای خاموش کردن صدایم دوباره لب هایش روی لب هایم نشست . این بار همه چیز گویی فرق داشت . احساس می‌کردم چیزی میانمان تغییر کرده است .

حسی فراتر از یک مالکیت ساده . گویی او هم هیجان زده بود از اینکه من قانونی همسرش بودم .
نمیدانم چندبار نفس‌هایمان در این هم‌آغوشی به لرزه افتاد و چند بار در هم پیچیدیم . چندبار خطوط تن یکدیگر را با بوسه ستایش کردیم و چقدر لب‌هایش در میان لاله گوشم مرا تحسین کردند

فقط میدانم وقتی چشمانم از خستگی بسته شد و سرم روی سینه‌اش جای گرفت تا بخوابم با تمام وجود می‌دانستم هرگز نمیتوانم به هیچ مردی جز او تعلق داشته باشم .

زمان زیادی از به خواب رفتنم نگذشته بود که چشم باز کردم . برای چند لحظه شوکه شدم . در فضایی بودم که شباهتی به اتاقی که پیش از بسته شدن چشمانم در آن بودم نداشت . در میان یک راهروی طویل ایستاده بودم بی آنکه

اثری از لیوای یا هیچ نقطه‌اشنایی باشد. برهنه بودن آزارم میداد. دستانم برای پوشاندن بدنم حرکت کردند و سپس به اطراف چرخیدم. مسیر راهرو را بی‌انکه بدانم کجا می‌روم طی کردم. کمی جلوتر به یک سالن کوچک رسیدم با شومینه‌ای که روشن بود و می‌درخشید. فضایی تقریباً گرم‌تر.

یک روبدوشامبر روی مبل قرار داشت که گویی برای من آماده شده بود. آن را به تن کرده و کمرش را بستم صدایی مرا سرجا خشک کرد.

«مزاحم خلوتتون شدم؟»

باید حدس می‌زدم. کار کسی جز او نمی‌توانست باشد

#پست 763

لبه‌های روبدوشامبر را بهم نزدیک‌تر کرده و مقابلش ایستادم. گیلان شراب میان انگشتانش می‌چرخید.

«انتظار نداشتم از چنین حقه‌ای استفاده کنی. این حقه‌های جادوی سیاه بهت نمیاد.»

پوزخندی روی صورتش نشست و گفت:

«چاره‌ای برام نداشتی.»

روی مبل مقابلش نشسته و گفتم:

«چی باعث شده که شب از دواجم منو بکشونی اینجا؟ چون

نقشه سم که داشتی شکست خورد؟»

انگشتانش دور جام محکم شدند و گفت:

«اگه جای اون سرباز خودت شراب رو مینوشیدی کار من

راحت تر می شد.»

به چشمان روشنی که با برق کینه تاریک شده بود خیره

ماندم. مرز بین تاریکی و روشنایی گاهی فقط یک گام بود

و چقدر عجیب بود که یک شخصیت تماما روشن می

توانست به یک پلید کامل تبدیل شود. انسان ها همه برده

احساسات بودند.

احساساتی که می توانست یک قلب را سفید نگه داشته و

همان قلب را به تاریکی مطلق برساند.

«چی میخوای؟»

جام شراب را روی میز گذاشت و گفت:

«سهمی که از من دزدیدی.»

اخم کرده و گفتم:

«من چیزی رو نزدیدم. انتخاب های انسان ها دست من

نیست. لیوای تورو دوست نداشت.»

چشمان هدر از نفرت برق زد. نگاهش مستقیم نگاهم را

هدف قرار داد و گفت:

«وقتی من نمی‌تونم داشته باشمش تو هم قرار نیست اونو داشته باشی».

گوشه لبم به بالا کشیده شد و گفتم:

«می‌خواهی چیکار کنی؟ منو اینجا نگه داری؟»

هدرا از جا بلند شد و گفت:

«به یه چیز بهتر فکر کردم».

کف دستش را بهم مالید و سپس جلو آمد دستش را بالا برد و محکم روی صورتم فرود آورد. ضرب سیلی اش باعث شد نفسم بند بیاید. سرم به سمتی چرخید و وقتی نفسم را عمیق بیرون دادم و به او چشم دوختم از دیدنش مردمک هایم گشاد شدند.

خودم مقابل خودم ایستاده بودم.

یا شاید بهتر بود بگویم هدرا با ظاهر و قیافه من مقابل ایستاده بود.

«تورو اینجا میکشم و با ظاهر تو به آغوش مردی که دوستش دارم میرم».

نرم خندیدم. موهای بلوند او روی شانه های من ریخته بودند. فکر می کرد با تغییر قیافه هایمان چیزی عوض می شد؟

«واقعا فکر می‌کنی فقط داشتن ظاهر من می‌تونه بهت کمک کنه اونو داشته باشی؟»

هدرا چرخ‌ی زد و خودش را در آینه اتاق تماشا کرد .
 «از دیدن صورتت حالم بهم می‌خوره اما اگه این صورتی هست که ليوای دوستش داره من می‌تونم تحملش کنم .نقش تورو بازی کردن نباید سخت باشه .تو می‌تونی با چهره من توی این قصر مرگبار بمونی .بخوای حرفی هم از کسی که هستی بزنی ،کشته میشی...شاید بهتر باشه تورو با همسرم تنها بذارم تا بدونی حضور نحست چه زجری رو به من داده در حالیکه من می‌تونم از بودن کنار مردی که دوستش دارم لذت ببرم».

دستش را بالا آورد و بشکنی زد .در یک چشم بهم زدن دود سیاهی از او به جا ماند و او غیب شد .از کی قدرت جادوی سیاه را هم به دست آورده بود؟ پادشاه کرپوسا برای نگه داشتن او دیگر چه چیزهایی را فدا کرده بود؟ بخشیدن جادوی سیاه به کسی که هیچ جادویی نداشت نیازمند فدا کردن چیزهای زیادی بود!

#پست 764

فکر اینکه قرار بود با ظاهر من در میان بازوان مردی که

متعلق به من بود بخوابد عصبی ام کرد. او فکر یک چیز را نکرده بود. دخترک احمق...
 داشتن ظاهر من نمی توانست به هوش او کمکی کند. گرچه مطمئن بودم لیوای فریب ظاهر را نخواهد خورد ولی باز هم فکرش مرا اذیت میکرد.
 تنها چیزی که او فکرش را نمی کرد این بود که من چنین اتفاقی را پیش‌بینی کرده بودم. من می دانستم هدر را به یک صورتی خودش را به من خواهد رساند و مطمئن بودم پیش از به سحر رسیدن اولین شب زندگی مشترکم چنین کاری خواهد کرد.

آنقدر مطمئن بودم که از ویسپر بخواهم یک پیمان دیگر ببندیم.

مقابل آینه ایستاده و به چهره او روی صورت خودم خیره شدم. زیبایی خیره کننده اش دیگر به چشم نمی آمد وقتی می دانستم زیر این پوسته زیبا یک افعی احمق خوابیده است.

کبریتی برداشته و به سراغ شمع روی میز رفتم. شمع را باخونسردی روشن کردم. من همیشه یک گام جلوتر بودم. همیشه!

دستم را روی درست قسمتی که برای پیمان با ویسپر خط انداخته بودم، روی شعله شمع گرفته و اجازه دادم پوستم به

صورت جزئی بسوزد. چشمانم را بسته و زمزمه کردم:
 «الان وقتشه رو پیمانمون بمونی ویسپر...»
 صدای خنده‌اش را در پس ذهنم شنیدم. پسرک زرنگ از
 اول هم حواسش به من بود. او نیز درست به اندازه من
 مطمئن بود که هدرا در این دام خواهد افتاد. ما هر دو بیش
 از اندازه روی حماقت هدرا حساب کرده بودیم. مطمئن
 بودیم او امشب از حسادت جوری دیوانه خواهد شد که
 بالاخره خودش رانشان می دهد و من به همین نیاز داشتم.
 به همین اشتباهی که او کرد.
 با پای خودش به مقر رفته و در میان سیل دشمنانش بود و
 من از قبل فکر اینجا را کرده بودم.
 یک در با چارچوبی از پیچک های سبز مقابلم ظاهر شد.
 شعله شمع را خاموش کرده و بلندشدم. در چوبی را باز
 کرده و داخل شدم.
 چیزی شبیه به طوفانی کوچک رو بدوشامبر و موهایم را
 حرکت داد و مقابل چشمانم حیات مقر ظهر شد. زمزمه
 کردم:

«همه چی آماده اس ویسپر؟»

صدایش درون سرم طنین انداخت:

«البته الی عزیزم. مشتاقم تماشا کنم که چقدر میتونی

تاریک بشی».

گوشه لبم بالا رفت و زمزمه کردم:

«برای کشتن کسی که دوبار تلاش کرده روز ازدوایم
خراب بشه می تونم خیلی تاریک بشم ویسپر...به تاریکی
تو...حسادت یه دختر عاشق رو دست کم نگیر».

#پست 765

داخل مقر شدم نگهبان ها به محض دیدنم شمشیرها رو به
سمتم گرفته و گفتن:

«سرجات بمون»...

حق داشتن من چهره هدرا رو به صورت داشتم و همه
میدونستن هدرا الان بانوی کرپوساست.

زمزمه کردم:

«ویسپر؟»

صدای خنده ای خفیف در سرم نشست و بعد فریاد
سربازهایی که میگفتند:

«کور شدم...چرا جایی رو نمیبینم»...

اه کشیدم ترجیح میداد به جای درست کردن چهره من موقتا
بینایی سربازها رو بگیره. پسرک شیطان صفت.

پلکان رو بالا دویدم

از سروصدای سربازها درهای بیشتری باز میشد و
هرسربازی که صورتم رو میدید به نابینایی دچار میشد.
ویسپر عاشق چنین بازی‌های تاریکی بود. به طبقه بالا که
رسیدم در اتاق مارتین باز شد و او درحالی‌که خمیازه
میکشید گفت:

«این همه سروصدا برای...»

نگاهش به من افتاد و ابروهایش را بالا داد. عجیب بود که
ویسپر نمیخواست بینایی او را بگیرد... بازی با افرادی که
میشناخت برایش جذاب تر بود.

«تو... اینجا...»

بی تفاوت از کنارش عبور کرده و گفتم:

«وقتمو نگیر مارتین...»

صدایش را زمزمه وار شنیدم که گفت:

«الینا؟»

سپس به دنبال حرکت کرد.

صدای جیغ خفه‌ای از داخل باعث شد لبخند رضایت روی
صورتم بنشیند. با لگد در اتاق مشترکم با لیوای را باز
کرده و داخل شدم.

هدرا با چهره من بالشی را بغل کرده و وحشتزده روی

تخت بود. لیوای اما خارج از تخت ایستاده و شمشیرش را به سمت او نشانه گرفته بود.

با باز شدن در نگاهش به من افتاد. چند ثانیه با دقت به صورت من خیره شد و گفت:

«قراره به من بگی چرا بانوی کریوسا با چهره تو توی تخت ما بود؟»

لبخند زده و رو به هدر ا گفتم:

«بهت گفتم واسه اون حتی یک دقیقه هم زمان نمی‌بره که منو با هر جسم و قیافه‌ای بشناسه».

هدرا شروع کرد به نقش بازی کردن.

«من نمی‌فهمم این چه حقه‌ایه. لیوای اونا دارن ذهنت رو بازی میدن».

لیوای با نیم تنه برهنه سرش را به سمت مارتین که بهت زده پشت من ایستاده بود چرخاند و گفت:

«تو میدونی چه خبره؟»

مارتین شانه بالا انداخت.

به سمت میز ارایش کوچکی که از اتاق خودم به اینجا

انتقال داده بودند رفته و از درون وسایلم سنجاقی بیرون کشیده و موهایم را جمع کرده و گفتم:

«شمشیرت بذار پایین لیوای. این بین ما دوتا ست نه

هیچکس دیگه».

هدرا موزیانه به من خیره شد. به سمتش رفته و بازویش را کشیدم و از تخت پایین اوردم. تقلا و گفت:
«مارتین... نذار بهم اسیب بزنه... این مار پلید داره شما رو گول می‌زنه».

مارتین نگاهش میان ما چرخید. با صدای بلندتری گفتم:
«مارتین توی مراسم در مورد میرا و علامت یادته چی بهت گفتم؟»

مارتین ارام سرش را تکان داد. رو به هدرا گفتم:
«الینای عزیز میدونی مارک پشت گردن میرا چیه؟»
هدرا به من من افتاد. ابروهای مارتین بالا رفت و گفت:
«بانوی کرپوسا با این حقه کوچیک وسط مقر دشمن چیکار میکنه؟»

پوزخند زده و گفتم:

«در اصل شکار طعمه رو بلعید و داخل دام افتاد».

#پست 766

متأسفانه من نرسیدم حتی یک خط بنویسم
چون کل این مدت بخاطر یه مشکل کاری دارم تقریباً ۱۶
ساعت در طول روز کار میکنم بدون وقفه و بدون

استراحت

حتی فرصت نمیکنم یه نگاه به خودم تو اینه بندازم
اینقدر فشار کار روی ما زیاده که نمیفهمیم کی نصفه شب
میشه

این بحران کاری رو پشت سر بذارم بی دغدغه میتونم
دوباره بنویسم

نگاه چشمانش عوض شد دیگر نقش بازی کردن فایده ای
برای او نداشت. ان لبخند ابلهانه از صورتش محو شد.
سپس زمزمه کرد:

«همیشه فکر کردی از همه باهوش تری و از همه بهتری.
همینطوری تلاش کردی چیزی که سهم من بود رو
بذردی».

خونسرد جواب داد:

«من چیزی رو ندزدیدم. من فقط زندگیمو با مردی تقسیم
کردم که قلبمون بهمدیگه تعلق داشت و تو هرزه کثیف
جایی بین زندگی ما نداری».

خشم در چشمانش شعله کشید. چهره اش رنگ باخت. موهای
بلند مشکی رنگش به رنگ بلوند عادی برگشتند، چشمانش
به رنگ روشن خود درآمد و متوجه شدم جادو از بین رفته
است. حالا من خودم بودم و او خودش.

«فکر میکنی من اجازه میدم خوشبخت زندگی کنی؟ توی زندگی که سهم من بود؟ نه الینا...اگه من نمیتونم داشته باشمش... تو هم نمیتونی.»

کف دستانش را بهم زد تا جادوی تاریک را فراخواند. اتفاقی نیفتاد.

به کف دستانش خیره شد.

یا لبخند به عقب رفته و نزدیک به لیوای ایستادم و دستم را روی بازوی لیوای گذاشتم.

از خشم و حسادت دیوانه شد. دستانش را محکم تر بهم کوبید و باز هیچ اتفاقی نیفتاد.

گوشه لبم به پوزخندی بالا رفت و زمزمه کردم:

«یادم رفت بهت بگم...به کمک یه دوست قدرتمندتر از تو

این مقریه حلقه جادویی دورش داره. کسی نمیتونه از

قدرت های جادوی سیاه داخل اینجا استفاده کنه...»

جیغ کشید و با حرص پایش را زمین کوبید. صدایم را

ظریف تر کرده و گفتم:

«یعنی نه کریپوسایی هست که بهت کمک کنه، نه

جادویی...و حالا این تویی...یه دختر لوس نازپرورده که

چیزی جز پا کوبیدن به زمین و جیغ زدن بلد نیست.»

شمشیر لیوای را برداشته و به سمتش گرفتم. عقب عقب به

سمت در باز بالکن رفت به دنبالش رفتم. لیوای هشدار وار
اسم را صدا زد.

«نگران نباش».

هدرا عصبی گفت:

«تو نمیتونی بلایی سر من بیاری. کریوسا شما رو نابود

می‌کنه. پدرم هم همینطور»

سرم را کمی کج کرده و گفتم:

«من شبیه آدمی هستم که اهمیتی به حمله کریوسا یا

ناراحت شدن پدرت بدم؟»

عصبی خندید و گفت:

«تو جراتشو نداری»

با یه حرکت سریع جلو جهیدم و با یه چرخش سریع لبه

شمشیرم گونه‌اش رو خراش داد و خون تا روی گردنش

جاری شد.

دستش بهت زده بالا رفت و جای خراش رو لمس کرد.

پوزخندی زده و گفتم:

«من واسه کشتن هرزه‌ای که دستش به مرد من بخوره

حتی ثانیه‌ای تردید نمیکنم».

#پست 767

دستش به لرزه افتاد. دسته شمشیر میان انگشتانم فشرده شد و گفتم:

«از دخترایی مثل تو بیزارم. اینقدر ضعیف، حسود و دخترهایی که با حقه‌های کثیفی مثل پیشکش کردن بدنشون سعی میکنن مردی رو به دست بیارن که مال خودشون نیست.»

دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «اگه تورو نمی‌دید منو انتخاب می‌کرد...»

زمزمه کردم: «شاید به خاطر نجابت مردانه کنارت می‌موند از روی دلسوزی... ولی تو هرگز انتخاب قلبش نبودی. تورو فقط مردهایی مثل شاه کرپوسا انتخاب میکنن به عنوان سرگرمی شبانه همون‌طور که زن‌های دیگه ای هم دورش برای سرگرمی هستن... تو هیچوقت انتخاب هیچ مرد درستی نیستی هدر!»

برق جنون و خشم در چشمانش درخشید. به سمت من دوید...

صدای فریاد هشدارگونه لیوای را شنیدم.

«الینا!»

لازم نبود فکر کنم تا بفهمم چه قصدی دارد. من آماده هر واکنشی از سمت او بودم. با شدت دستانش به من برخورد

کرد و مرا به عقب هل داد. قدرت فشارش چنان زیاد بود که به عقب پرت شدم پایم به لبه بالکن گیر کرد و روی نرده ها به عقب کشیده شدم. در همان حال دستم دور مچ دست او حلقه شد و از فشار او به عنوان یک اهرم استفاده کرده و خودم را جلو کشیدم و جای خودم و او را عوض کردم.

مچش را چرخانده و او را به سمت لبه بالکن کشاندم. تعادلش را از دست داد و از لبه اویزان شد. یک دستش به ساعد من چنگ شد و ناخن هایش در ساعدم فرو رفت. دست دیگرش به نرده چنگ شد.

مچش را نگه داشته و در چشمان وحشتزده اش خیره شدم. هیچ ترحمی نسبت به او در وجودم نبود. مرگ او نجات زندگی لیوای بود و برای زنده ماندن لیوای به هر چیزی ارجحیت داشت.

جیغ زد: پدرم تورو میکشه...»

پوزخند زده و گفتم:

«با کمال میل پدرت رو هم میفرستم پیش خودت.»

#پست 768

کمی دستم را حرکت دادم. در هوا تاب خورد و جیغ زد.

لیوای فریاد زد:

«الینا... شاید بهتر باشه...»

«دخالت نکن لیوای.»

صدایم آنقدری بلند بود که او سکوت کند. کمی به پایین خم شدم. به مردمک های گشاد شده از ترس هدر ا چشم دوختم. میشد ترس را در تمام چشمانش دید.

«من میخوام تو زندگی خوبی داشته باشی. میخوامم

بهدت کمک کنم اما تو سعی کردی من و لیوای رو چندین بار بکشی... عروسی منو خراب کردی و شب اول زندگی مشترکم رو به یه خاطره بد تبدیل کردی و تو فکر می کنی من می تونم چنین چیزی فراموش کنم؟ فکر می کنی ازش می گذرم؟»

سرم را پایین تر برده و نزدیک گوشش گفتم:

«می دونی هدر ا... من برای عشقم میتونم تبدیل به

روانی ترین آدمی بشم که توی عمرت دیدی...»

دست از ادم حرکت کرد و یک ضربه مستقیم...

صدای نفس صدا دارش در گوشم پیچید و خون گرم روی

انگشتانم روان شد. مردمک هایش لرزید. لب هایش مانند

ماهی باز و بسته شدند اما چند قطره خون از نفس های

منقطع شده اش روی صورتم پاشید.

به چشمانش خیره شده و گفتم: به زودی همسرت توی جهنم بهت ملحق میشه».

شمشیرم را از قفسه سینه‌اش بیرون کشیدم. چشمانش در حدقه بالا رفتند و دستش از نرده شل شد. مچ دستش را رها کرده و به جسمی خیره شدم که با چشمان مات به سمت زمین رها شد.

#پست 769

همانجا ایستادم و به جسم کج و معوجی خیره ماندم که مانند یک عروسکی که بندهای خیمه شب بازیش پاره شده باشند، با دست و پاهایی که در جهت های مخالف بود روی زمین افتاده و دریاچه از خون زیرش راه گرفته بود. لیوای به سمت من دوید. لبه نرده را گرفت و به پایین خیره ماند سپس به من.

نگاهش بهت زده بود.

نگاهش کرده و لبخند زدم. با دست تمیزم خون روی صورتم را پاک کردم. او منم پیش از آمدن به این دنیا را ندیده بود. نمی دانست برای زنده نگه داشتن او من می توانستم کل سپاه کریوسا را قتل عام کنم.

یک جان در ازای زندگی او...

تو زنده می ماند...

او زنده می ماند و متعلق به من بود...

صدای مارتین که سوتی از تعجب زد در گوشم پیچید.

«لیوای عزیز بنظرم از این به بعد باید خیلی مراقب خودت

باشی. کافیه یکم حسادت همسر عزیزت تحریک بشه و

بعد... پخ پخ...»

با حرکت دست گردن زده شدن را نشان داد. لیوای اخمی

کرد و گفت:

«چیزیت نشد؟»

سرم را تکان داده و گفتم:

«خوبم. یه دوش بگیرم بهتر هم می شم بهتره برای حمله

کریوسا آماده بشیم. اونا چنین چیزی رو بی جواب

نمیذارن.»

لیوای آهی کشید و دستش را میان موهایش فروبرد.

شمشیرش را به سمتش گرفته و گفتم:

«بهتره یه نامه هم به قصر بفرستی.»

داخل اتاق برگشتم و به سمت اتاقک حمام رفتم. ویسپر پیش

از ترک کردن ذهنم گفت:

«می شه گفت لذت بردم از دیدن این وجه دیده نشدنت الی

عزیز... امیدوارم این وجه رو بیشتر ببینم».

او هم رفت و ذهنم را تنها گذاشت و من ماندم و افکار جدیدی که باید به آنها سروسامان می‌دادم.

در چند روز بعد همه چیز بهم ریخت. خبر کشته شدن هدر را باعث شد فرمانده زین طبق انتظار برگه صلح را پاره کرده و با کریوسا علیه لومینار متحد شد.

حرکت سپاه کریوسا به سمت مرزهای لومینار خبری تایید شده بود و لیوای و مارتین و رابرت بیشتر وقت خود را صرف چینش سپاه و حدس استراتژی‌ها می‌کردند و من به این فکر بودم که باید چه کسی را برای زنده ماندن مارتین فدا می‌کردم؟

ویسپر اعلام کرده بود ارتشی دوهزار نفره از سربازان تاریکی که خودش آنها را ساخته بود برای کمک می‌فرستد و خودش هم به ما ملحق می‌شود.

با حضور آمارا در میان ما، دو برگ برنده داشتیم که موجب برتری نسبت به کریوسا بود. اما در این بین مدام احساس می‌کردم چیزی را فراموش کرده‌ام.

چیزی که درست بنظر نمی‌رسید

مانند یک باگ بزرگ که از چشم پنهان مانده باشد.

#پست 770

زندگی در مقر حالت جدیدی به خود گرفته بود. زندگی که داشتم سریعاً به آن عادت می‌کردم.

می‌شد روابط جدید پررنگ شده را دید. میشد برق علاقه و جدیت یک رابطه را در نگاه رابرت نسبت به موآن دید. و از طرف دیگر چشم‌های مارتین که تمام مدت مراقب میرا بود تا او را در امان نگه دارد.

شب‌ها هر سه مرد تا دیروقت در اتاق کار جمع می‌شدند و هر خطرو احتمالی را پیش بینی می‌کردند. سپس آخر شب خسته و گرسنه به ما برای صرف شام در مطبخ کوچک ملحق می‌شدند.

جایی که پس از ساعت خاموشی و سکوت هیاهوی سربازها، با صدای آرام ترق توروق اجاقی که روشنش نگه می‌داشتم و غذای باقی مانده ای که گرم می‌کردم، یک فضای صمیمانه، دوستانه و آشنا را ایجاد میکرد.

هرکدام کنار دختر محبوبشان می‌نشستند و سپس درحین خوردن غذا صحبت‌های روزمره شروع می‌شد. مانند یک خانواده کوچک. یک جمع شش نفره که داشتم به آن عادت می‌کردم.

گاهی به صورت هایشان خیره می‌شدم. به اینکه چقدر در زندگی قبلی من چنین جمعی کم بود.

بودن میان آدم‌هایی که دوستشان داشتم، دوستم داشتند و مرا

می فهمیدند. مارتین با شوخی‌های مداومش باعث میشد همه تمام مدت لبخند بزنند و رابرت با حالت حمایتگرش باعث میشد گونه‌های موآن تمام مدت گل انداخته باشد. ولیوای...

گاهی جوری نگاهم می‌کرد که انگار در این دنیا هیچ چیز دیگری به جز من را نمی‌بیند.

و من می‌توانستم در نی نی چشمان او تا ابد گم شوم. شام که تمام می‌شد و شعله اجاق فرو می‌نشست همه با رخوت و خستگی به اتاق‌هایشان برمی‌گشتند و من به اتاق جدیدی که حکم خانه‌ام را داشت.

به تخت او و آغوشش. جهانم عوض می‌شد. پیش از ورود به اتاق دغدغه‌هایمان و ترس‌ها و اضطرابمان از آینده و جنگ را پشت در می‌گذاشتیم و ترجیح می‌دادیم چند ساعت کنار هم بودن را فقط به خودمان بپردازیم.

جهان بزرگم بعد از خزیدن در تخت محدود می‌شد به فضای بین دو بازوی او.

سینه ستبرش می‌شد مأمن آرامشم و دست‌هایش که مرا محاصره می‌کردند می‌شدند حفاظی که مرا از تمام دنیا حفظ می‌کرد.

در آغوشش که بودم گویی ترس از جهان بیرون رنگ

می‌باخت.

گویی نه جنگی در پیش بود، نه هراسی و نه هیچ
فاصله‌ای...

من بود و او.

منی که برای آغوش او خلق شده بودم و اویی که می
توانست تمام دغدغه‌های دنیا را از ذهن من پاک کند.
و این زندگی هرچند ساده برای من یک رویایی زیبا بود.

من نه طمع قدرت داشتم

نه طمع ثروت

نه طمع جاه و مقام

تمام طمع من در زندگی در یک کلام خلاصه می‌شد: لیوای
او تمام آنچه بود که من در تمام این زندگی تمنایش را
داشتم.

عشق به او...

زندگی کنارش...

و این آرامشی که گویی در تمام روزهای این سال‌های
زندگی‌ام به دنبالش بودم

#پست 771

شب‌های زمستانه و سرد در مقر نظامی، با آتشی که در
شومینه شعله‌ور بود، آغوش گرم او و یک تخت دونفره و

بوسه های داغی که جایشان مهر می شد روی پوست تنم ، به یاد ماندنی ترین زمستان زندگی من بود.

صبح ها اما وضعیت فرق می کرد . من از لیوای همیشه سحرخیز زودتر بیدار می شدم . از آغوشش که بیرون می رفتم سرمای اتاق به جانم لرزه می انداخت سپس آتش رو به خاموشی رفته شومینه را با انداختن هیزم روشن نگه می داشتم . دوش می گرفتم و با ریختن قطرات سرد آب از موهای خیسم روی صورتش بیدارش می کردم . هردو لباس تمرین پوشیده و به زمین تمرین می رفتیم .

آن هم زمانی که هنوز هوا گرگ و میش بود و سپیده صبح جان چندانی نگرفته بود.

پا به پای هم دور زمین می دویدیم . دیگر مانند روزهای اول نفس کم نمی آوردم بلکه همگام با او بودم . یک روزهایی من برنده می شدم و یک روزهایی او...

سپس شمشیرهایمان را جلا می دادیم و تمرین را آغاز می کردیم . در زمین تمرین از آن مرد عاشق به یک مربی سختگیر تبدیل می شد و بدون هیچ رحمی مرا زیر آماج ضرباتش قرار می داد جوری که مطمئن بودم اگر یکی از ضربات را از دست بدهم برای همیشه ناقصم میکند .

گاهی تا حدود ساعت هشت تمرین طول می کشید و زمانی دست از حمله برمیداشتیم که مارتین مزاحم این رقابت

می‌شد.

همیشه از میان در سرک می‌کشید و می‌گفت:

«لیوای اگه قصد داری زودتر به دوره مجردی برگردی
من راه آسون تری هم بلام نیاز نیست اینطوری به قصد
کشت بهش حمله کنی.»

حرفش همیشه لبخند به صورت من و اخم به صورت لیوای
مینشانده.

بعد از تمرین او میرفت تا به کارها برسد و من فرصت
داشتم تا بیشتر به آنچه پیش رو بود فکر کنم.

به خطری که می‌دانستم در کمین است و فرصتی که
محدود بود... exchange group

گویی می‌دانی سایه شوم و نحسی در کمین خوشبختی و
آرامش تازه جان گرفته در زندگیاات نشسته است.

#پست 772

در میان آغوشش بیدار بودم. از آن شب‌هایی بود که خواب
به چشمانم نمی‌آمد او ساعت‌ها پیش بدون مقاومت زیر
انگشتانم که موهایش را نوازش می‌کردند خوابش برده بود
اما من در خاموشی سرم را تکیه به سینه‌اش داده و بیدار
بودم.

حس بهانه‌گیری داشتم. مانند دخترکی بداخلاق که دلش می‌خواست از زمین و آسمان گله کرده، پا به زمین بکوبد و بی‌بهانه اشک بریزد.

دلم اندکی لوس شدن می‌خواست.

دلم می‌خواست تمام روز در تخت بمانم و او را تمام فردا در تخت نگه دارم.

چه آرزوی غیرممکنی بود.

نزدیکی جنگ چنین امکانی را به ما نمی‌داد که وقت بیشتری برای خلوت داشته باشیم.

اراده بغض کرده بودم.

بغضی که خودم دلیلش را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم دلم می‌خواهد اشک بریزم.

صورتم را در سینه‌اش بیشتر فرو برده و تلاش کردم کمی بیشتر عطر تنش را به مشام بکشم شاید از آشفته‌گی‌ام کم شود اما نمی‌دانم چرا بیشتر بغض پا روی گلویم گذاشت. نمی‌دانم چه مرگم شده بود که اینقدر احساس بدی داشتم. به روزهای اول دیدنش فکر کردم به سردی و بدخلقی و بی‌اعتمادی‌اش...

به اعتمادی که ذره ذره به دستش آورده بودم. به قلبی که آرام آرام به تملک درآمده بود.

به عشقی که با گذر زمان و با عبور از مصیبت‌ها به ثمر نشسته بود.

نمی‌دانم چرا مژگانم خیس شدند و قطره‌ای روی سینه‌اش چکید.

#پست 773

کم‌کم سیلاب اشک‌هایم بیشتر جریان گرفتند. سعی کردم صدایی از گلویم بیرون نیاید اما جلوی اشک‌ها را نمی‌توانستم بگیرم.
مسخره بود که اینقدر نازک نارنجی شده بودم که حتی دلیل اشک ریختنم را هم نمی‌فهمیدم.
نمی‌دانم از لرزش خفیف بدنم بود یا از خیسی اشک‌هایم که تکانی خورد و دستش به سمت صورتم خزید.
«بیداری!»

جمله‌اش سوالی نبود بلکه در میان تن خواب‌آلود صدایش تعجب موج میزد.

دستش خیسی نشسته روی گونه‌ام را لمس کرد و سپس همان اندک خواب هم از چشمانش رخت بست.

نیم‌خیز شد و مرا از سینه‌اش فاصله داد و در تاریکی به صورتم خیره شد.

«چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

دستش رد اشک هایم را که پاک کرد گریهام بیشتر شدت گرفت. متعجب و تقریباً وحشتزده به من خیره ماند.

«چی شده الینا؟ داری منو میترسونی؟»

خودم را در میان بازوانش جا دادم و در سکوت به اشک ریختن ادامه دادم. دستپاچه بنظر می رسید. او مردی نبود که بداند چگونه می شود در این وضعیت شرایط را مدیریت کرد.

انگشتانش درمیان موهایم فرو رفتند و همانطور که موهایم را نوازش میکرد گفت:

«خواب بدی دیدی؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

کمی مکث کرد و گفت:

«بابت پریود هم نمی‌تونه باشه هنوز تا موعدهش مونده.»

متفکر و در سکوت سعی داشت بفهمد چه چیزی مرا چنین برآشفته کرده است.

#پست 774

آرنجش را تکیه گاه سرش کرد تا روی من خم شود و گفت:

«نمی‌خوای حرف بزنی؟»

چه باید میگفتم وقتی خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده است.

به سکوت ادامه دادم. بیشتر نگران شد. دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بالا گرفت. به مردمک هایم خیره ماند و گفت:

«درد داری؟ مریض شدی؟ کسی حرفی زده؟ پیشگویی جدیدی دیدی؟ داری منو میترسونی الینا».

بینی ام را بالا کشیده و گفتم:
«چیزی نیست».

«چیزی نیست و اشک های تو تمام تخت رو خیس کردن؟»
زمزمه کردم:

«باور کن چیز مهمی نیست فقط نمی دونم چرا اینقدر حس بی قراری دارم».

متعجب به من خیره ماند. حق داشت برای مردها گاهی درک این احساسات عجیب می شد.
زمزمه کرد:

«این مدت زیاد از حد بهت فشار اومده. این قضایا که تموم بشه یه مدت جفتمون نیاز به استراحت داریم. میریم یه جایی که دیگه حرف جنگ و این چیزا نباشه. باشه؟»
کاش می شد به جایی گریخت که از هر جنگی دور باشد.

سرم را نرم تکان دادم. سرش را پایین گرفت و پشت
پلک‌های خیس را بوسید. سپس قطره اشک روی گونه‌ام را
مزه کرد و گفت:
«گریه نکن... دیدن اشکای تو از هر چیزی که تو عمرم دیدم
سخت‌تره».

مرا محکم به خودش چسباند. عطر تنش بیشتر در مشام
پیچید. کاش میشد تمام فردا را در آغوشش بمانم.
«میشه فردا کارها رو بسپری به رابرت و باهم همینجا
بمونیم؟»

نرم خندید و گفت: میدونی که نمیشه.
عصبی و بدخلق گفتم:

«اینقدر عرضه ندارن که یه روز بدون تو مدیریت کنن؟»
انگشتانش میان حلقه موهایم می‌رقصید.
«می‌دونی که تو این شرایط هر لحظه ممکنه هشدار جنگ
فعال بشه. ولی بعدش... قول میدم جبران کنیم».
عصبی با صدایی کمی بلندتر گفتم:
«قول بعدش به دردم نمی‌خوره».

از تغییر ناگهانی حالت‌م بیشتر متعجب شد. سپس اهسته
خندید و انگشتانش بینی‌ام را کشیدند و گفت
«شبيه دختر کوچولوهای بهونه‌گیر شدی».

خودم را با قهر از آغوشش بیرون کشیده و پشتم را به او کردم و گفتم:

«به جهنم...می‌تونی تمام روز کار کنی.»

اینبار بلندتر به خنده افتاد و گفت:

«الینا تو واقعا داری قهر میکنی؟»

#پست 775

در خودم فرو رفتم. مانند نوزادی که در بطن مادر در خود مچاله می‌شد. از پشت محکم در آغوشم کشید و سرش در گودی گردنم فرو رفت.

«تاحالا این شکلی ندیده بودمت.»

عصبی غرولند کردم:

«چون شمشیر دست می‌گیرم و مبارزه میکنم فکر کردی

منم مثل مارتین و رابرت زمخت و خشنم؟»

دستش روی گودی کمرم بی‌حرکت ماند و گفت:

«این حرف‌رو از کجا درآوردی؟ من در تو تمام

ظرافت‌های زنانه‌ای که باعث میشه کنترلم رو از دست بدم

می‌بینم. پس میدونی که اینطور نیست!»!

دلم نمی‌خواست قانع شوم. دلم نق زدن می‌خواست.

بغض کرده سرم را در بالش فرو بردم.
 لب هایش گردنم را لمس کردند و گفت:
 «باید جور دیگه‌ای نشون بدم ظرافت‌های زنانه‌ات با من
 چیکار میکنه؟»
 بی‌حرکت و در سکوت ماندم. بوسه‌هایش از خط گردنم تا
 مرز گوشم پیش رفت.
 به همان اندازه که می‌خواستم لج کنم، به همان اندازه هم
 می‌خواستم برگردم و در آغوشش بگیرم.
 انگشتانش روی شکم غلتیدند و لباس خوابم را بالا زد.
 هنوز لب‌هایش به لب‌هایم نرسیده بودند که کسی در اتاق را
 زد.
 هردو چند ثانیه خشک شدیم. هنوز تا سپیده صبح خیلی
 مانده بود و از بعد از دواج هیچکس تا پیش از طلوع مزاحم
 خلوت ما نشده بود.
 لیوای مکئی کرد و سپس از تخت پایین رفت.
 ملحفه سفید را دور خودم پیچیده و گوش‌هایم را تیز کردم.
 در اتاق را کمی باز کرد و گفت:
 «چی شده؟»

صدای مضطرب رابرت را شنیدم. اضطراب صدایش
 باعث شد قلبم پایین بریزد. رابرت در سخت‌ترین شرایط

هم آرامش داشت اما این اضطراب و اضطرار نشان از وضعیت قرمز می‌داد.

نتوانستم کلماتی که آهسته اما تند ادا میکرد را بشنوم.

صدای لیوای را شنیدم که گفت:

«اسب منو آماده کن. به گروه اول سمت مرز غربی یه

پیک بفرست و بگو در وضعیت آماده باش، باشن».

در را بست و به دنبال لباس‌هایش گشت. مات به او خیره

ماندم. دکمه‌های پیراهنش را که می‌بست یادش آمد باید به

من توضیح بدهد.

به سمت تخت آمد روی لبه آن نشست و گفت:

«از سمت مرزهای غربی یه میزان زیادی دود دیده شده.

فرمانده زین به اونا اجازه داده توی سرزمینش و در مرز

ما اتراق کنن. از اون چیزی که برنامه ریزی کرده بودیم

زودتر داره اتفاق میفته. هفت گردان بزرگ هستن که کل

اون سمت کمپ زدن و آماده حمله‌ان. من باید برم به قصر

و بعد مستقیم به سمت مرز».

قلب در سینه‌ام فرو ریخت.

به مرز می‌رفت؟

هنوز کارعای زیادی بود که می‌خواستم با او انجام بدهم.

هنوز جان مارتین را نجات نداده بودم...

هنوز خیلی چیزها مانده بود.

خیلی زود بود...

خیلی...

دستش روی گونه‌ام نشست.

«مراقب خودت هستی درسته؟»

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

«پس همونطور که برنامه ریزی کردیم. تو با ویسپر و
آمارا میای. زمانی که متحدین قدرتمند کنارت باشن. ما از
آخرین شانسمون برای کنترل جنگ استفاده میکنیم و اگه
نشد میجنگیم.»

سرم را نرم تکان دادم. چگونه باید اینجا میماندم و
میگذاشتم او تنها برود؟

اصلا چگونه باید اجازه میدادم نیمه دوم قلبم از تنم جدا شده
و جایی برود که خطر دز کمینش بود؟

#پست 776

با بلند شدنش از روی تخت سراسیمه بلند شدم. باید می
رفت و من نمیدانستم قلبم می تواند بماند و رفتنش را ببیند؟
اصلا توان جدا ماندن و رفتنش را داشتم؟ دستش روی شانه
ام نشست.

«تو بخواب هنوز برای بلند شدنت زوده. اصلا نخوابیدی.»

لب هایم می لرزید. بغض نمی گذاشت حرف بزنم. شاید هم لال شده بودم. نگاهش در نی نی چشمانم خیره ماند. هول و هراسم را می فهمید، میدانست چه حسی دارم. مگر می شد نگاه چشمانم را ببیند و نفهمد چه اشوبی درونم برپا شده. دستم را میان دستش فشرد، دستم را بالا آورد و پشت دستم را به لب هایش چسباند. آرام دستم را بوسید، عمیق... با یک دم طولانی...

چشمانش چند لحظه بسته شد، بازدمش را بیرون داد و سپس کمر راست کرد. چند قدم عقب رفت، نمی دانم چه در نگاهم دید که کلافه جلو آمد، یک دستش دور شانه هایم نشست و یک دستش سرام را کمی جلو کشید و لب هایش روی پیشانی ام نشست. چشمانم از گرمای بوسه اش بسته شد و قلبم در سینه به تپش افتاد.

با صدای رابرت که هشدارگونه او را صدا می کرد مرا رها کرد و به سمت در رفت. دستش روی دستگیره نشست. حتی نمی توانستم کلمه خدا حافظ را بر زبان جاری کنم. احساس می کردم تمام بدنم فلج شده و مغزم نمی تواند افکارم را به زبان براند.

دستش روی همان دستگیره ماند. گویی او هم پای رفتن نداشت. انگار هر دو میدانستیم این جدا شدن چقدر می تواند

سخت باشد. نفس بلندی کشید و به سمت من چرخید.

دستانش را کامل از دو طرف باز کرد و گفت:

«یه بار دیگه بذار بغلت کنم»...

پاهایم این بار با شتاب مرا جلو راندند و خودم را در اغوشش پرت کردم. دستانش دورم محکم حلقه شد، پشت کمرم را نوازش کرد و لب هایش روی سرشانه برهنه ام را بوسید.

سرش را در گودی گردنم نگه داشت و لب هایش بی وقفه روی سرشانه هایم بوسه زدند. دستانم دورش چنگ شده بودند. انگار می دانستم اگر رهایش کنم دیگر فرصتی نخواهم داشت. رابرت بار دیگر صدایش کرد.

می دانستم تا وقتی دستانم با چنین نیازی دورش حلقه شده اند نمی تواند مرا رها کند و برود. بنابراین علیرغم میل باطنی خودم را از میان دستانش عقب کشیدم و تمام تلاشم را کردم که چشمانم از اشک برق نیفتد و بتوانم لبخند لرزانی نثارش کرده و بگویم:

«برو دیر میشه. زود باش...مراقب خودت باش».

لبخندی زد، نفسش را کلافه بیرون داد و سپس پیش از آنکه چشمان بی قرارم دوباره او را به تردید بیندازند در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. صدای بسته شدن در انگار تا چند ثانیه در اتاق اکو می

شد. پاهایم می لرزیدند. خودم را سخت عقب برده، لبه تخت نشستم نگاهم به در خیره ماند و بعد بغضم با بلندترین صدای ممکن ترکید.

#پست 777

نمیدانم چقدر همانجا نشسته بودم و سرم را میان دستانم فرو برده بودم و گریه می کردم. زمانی به خودم امدم که کسی مرا به اغوش کشید و سرم را روی شانه گذاشت. مارتین آرام موهایم را نوازش کرد و گفت:

«یه جوری صدای گریهات تا بیرون میاد که لعنتی دل همه سربازها آب شد».

«نمیدونم چه مرگم شده».

صورتم را میان دستانش گرفت و گفت:

«هی، هی به من نگاه کن. اون چیزیش نمیشه. نگرانش

نباش. همه چی خوب تموم میشه. ما پیروز این جنگ

میشیم. یه آینده قشنگ مقابلمونه. شاید هم بعد از تموم شدن

این جنگ دوتا عروسی بزرگ دیگه توی این مقر برپا

بشه».

لبخند زده و به چشمانش نگاه کردم.

«بالاخره میخوای بهش بگی؟»

«اول باید در مورد گذشته بهش بگم. قبل اینکه برای جنگ بریم. بهش میگم و میرم، اگه زنده برگردم اونوقت باهاش ازدواج میکنم.»

به این فکر کردم که من هنوز باید مارتین را نجات می دادم. هنوز یک جان دیگر را باید فدا می کردم برای نجات دادن مارتین. و نمیشد این امر را بیش از این به تاخیر بیندازم.

سرم را تکان داده و گفتم:

«حق با توئه. همه چی درست میشه. من فقط بی اندازه این روزها کلافم.»

مارتین اشک هایم را پاک کرد و گفت:

«خب در نبود فرمانده شما فرمانده ای. دستور چیه؟»

بینی ام را بالا کشیده و گفتم:

«تجهیزات رو از اسلحه خونه حرکت بدید سمت مرز. به

اندازه کافی باروت و تجهیزات بفرستید. بعد به پنج

سربازخونه اصلی نامه بده و تعداد نیروهایی که لازمه رو

اعزام کن. اونا باید درست بعد از فرمانده به بخش مرزی

برسن و بعد باید برای نیروی پشتیبان هماهنگ کنیم. لازمه

ویسپر نیروی پشتیبان و سربازهایی که ساخته رو به موقع

بهمون برسونه .خدایا خیلی از کارها باید انجام بشن».

«تو از پششون برمیای .باشه؟ پس بلند شو...یه دوش بگیر و بعد تو دفتر فرمانده می بینمت و بقیه چیزا رو هماهنگ میکنیم .تا زمانی که لیوای برسه سر مرز و موقعیت رو ارزیابی کنه و بهمون نشونه حرکت بده».

وقتی مرا تنها گذاشت مقابل آینه ایستاده و به چشمان سرخ و بینی سرخ ترم خیره شدم .جای بوسه های لیوای هنوز بر روی سرو صورتم می سوخت .نفس عمیقی کشیده و دوش گرفتم .همانطور که مارتین خواسته بود به اتاق فرماندهی رفتم .تمام برنامه هایی که از قبل چیده بودیم را مرتب کردم .

نامه ها با مهر فرمانده ارسال شد و میزان تجهیزات و اسلحه ها تخمین زده شد .اذوقه ها برآورد شدند و همه چیز طبق یک برنامه منظم آماده شد .

بعد از تمام شدن جلسات طولانی با خستگی و گرسنگی به سربازها در سالن غذا پیوستم .از مقابل میزها که رد می شدم بسیاری از آن ها به من چشم دوخته بودند .در تمام روز با وجود محکم بودنم در حین صحبت و دستورانم به عنوان جانشین لیوای ،باز سرخی بی اندازه چشمانم و لرزش دست هایم از چشم کسی پنهان نمانده بود .

ظرف غذایم را گرفته و به سمت میزی که همیشه با لیوای

پشت آن می نشستیم رفتم .سر میز نشسته و نگاهم را به
ظرف غذا و صندلی خالی مقابلم دوختم .

#پست778_

گلویم خشک بود ،مطمئن نبودم حتی بتوانم یک قاشق هم از
غذای مقابلم بخورم با وجود گرسنگی زیادی که از صبح
همراهم بود ولی رغبتی به غذا نداشتم .صدای عقب رفتن
صندلی را شنیدم .مارتین و میرا مقابلم نشستند .سپیس
صندلی های اطرافم عقب رفت .رابرت و موآن دو طرف
را اشغال کردند .کم کم سربازها از صندلی های خود بلند
شده و با ظرف های غذایشان سر میزم آمدند و میز طویل
را پر کردند .

چشمانم دوباره از اشک خیس شد
لعنت به من که انقدر دل نازک شده بودم .
در میان گریه لبخند زده و شروع به خوردن کردم .این
چیزی بود که همه عمر می خواستم .یک خانواده بزرگ و
شلوغ.

ادم هایی که در اوج غم هایم مرا تنها نمی گذاشتند .خانواده
ای که در میان گریه به اندازه روزهای شاد بودم کنارم
بودند و صرفا به خاطر سختی این روزها مرا تنها رها

نکرده بودند .

همینجا کنارم می نشستند و اجازه می دادند گریه کنم و قاشق به قاشق غذا را با اشک هایم مخلوط کنم اما باز هم کنارم بودند و اجازه نمی دادند تنها این موج سخت آخر را تحمل کنم.

این ها همان افرادی بودند که می دانستم می توانم تا پای جان کنارشان قدم به قدم مبارزه کنم و در جنگ پا به پایشان شمشیر بزنم. این ها حالا نه فقط افراد من، بلکه خانواده بزرگ من بودند.

چند روز بعد همه چیز در حالت آماده باش بود. لیوای به قصر رسیده و پس از تایید چارلز به سمت مرز حرکت کرده بود و من دل در دلم نبود که نکند تا پیش از رسیدن من اتفاقی بیفتد. سخت تر از همه شب ها خوابیدن روی تخت دونفره ای بود که سرمای نبود او مانند یک تیغ تیز به قلبم فرو می رفت .

شب ها موقع خواب، لباس او را به تن می کردم، بالش او را بغل می کردم و تا پاسی از شب اجازه می دادم بالشت از اشک هایم خیس شود. سپس در میان اشک هایم خوابم می برد و با خواب های آشفته دم دم های صبح می پریدم و به سالن تمرین می رفتم.

خستگی عجیب نشسته در استخوان هایم را نادیده می گرفتم

و سخت تر از همیشه تمرین میکردم. تمام وجودم منتظر
 یک اشاره از لیوای بود برای پیوستن به او...
 برای رفتن به مصاف دشمن.... برای ریختن آخرین خون...
 خسته از روز سخت و طولانی خودم را به تخت رساندم.
 زیر پتو خزیده و دستانم دور بالش او حلقه شد. عطر تنش
 هنوز در بالش نشسته بود.

سرم را به آن چسباندم و تصور کردم سرم روی سینه‌اش
 قرار دارد. اشک چشمانم را و سپس بالش را خیس کرد.
 نمی دانم چقدر اشک ریختم که خواب چشمانم را ربود.
 پلک باز کردم...

در میان آتش و دود بودم. بوی دود مشامم را می آزد...
 سرگردان میان گروه سربازهایی که به هر طرف می
 دویدند چرخیدم. صدای شلیک از هر طرف به گوش می
 رسید و بوی خون...

چشمانم به دنبال لیوای چرخید...

فریاد زدم:

«لیوای؟»

اسبی را دیدم که به سمت حجمی از دود می‌رفت. شل
 مشکی رنگش در میان باد می رقصید. بلندتر فریاد زدم:
 «لیوای؟»

صدایم را نشنید و مستقیم به میان آتش رفت .
 جیغ کشیده و به دنبالش دویدم...
 پا به حجم دود گذاشته و به دنبالش گشتم . اسب را دیدم که با
 شکاف گریزی که به گردنش خورده بود به زمین افتاده و
 بدنش می لرزید و جان می داد...
 کمی جلوتر...
 شئل سیاه رنگی در میان آتش می سوخت .
 پاهایم مرا جلوتر بردند .
 تهوع داشتم...
 نمی توانستم ببینم...
 جلو رفته و دستم شئل در حال سوخت را عقب زد...
 به جای لیوای بزرگسال ، لیوای را در کودکی دیدم...
 مانند همان روزی که اولین بار دیده بودمش... با همان سن
 و سال...
 با صورتی زخمی ، پر از خون ، با شمشیری که در قلبش
 فرو رفته و بدنی که در میان آتش می سوخت...

#پست 779

وحشتزده عقب رفتم ، دود شدت گرفت و مسیر دیدم را

بست به اطراف که چرخیدم هیاهو قطع شد.
دیگر در میان میدان جنگ نبودم. در محوطه‌ای بودم که تا
چشم کار میکرد مه بود. صدای زنانه‌ای به گوش می‌رسید
که چیزی شبیه به یک دعا را زمزمه میکرد. روی زمین
خاکی دخترکی کولی با حریر بنفش و پولک های طلایی
نشسته و کارت هایش را می چرخاند.

همان پیشگوی راندا بود
همانی که درر میان جنگل به دیدارم آمده و هشدار داده بود.
به سمتش رفته زمزمه کردم:

«تو اینجایی برای هشدار به من؟»

سرش را بالا گرفت. چشمان مه آلودش به صورتم خیره
ماند.

«تو هشدار را پیش تر گرفتی.»

وجودم یخ زد.

«منظورت صحنه جنگه؟ اما... این اتفاق درست

نیست... نمیتونه درست باشه. لیوای قرار نیست بمیره من
همسر فرمانده کریوسا... هدر را رو فدا کردم پس لیوای»....
«شششش»...

دستش را حرکت داد و صدا در گلویم قطع شد.
«ارزش انسان ها یکسان نیست الینا... هرگز یک جان برابر

یک جان دیگر نخواهد بود. هنگامی که یک نویسنده می‌نویسد آیا ارزش جان یک شخصیت اصلی با شخصیت های فرعی برابری می‌کند؟»
خواستم بگویم اما هدر را شخصیت اصلی...
کلمات در ذهنم محو شدند.

نبود...

هدرا در کتاب من و در دنیای من شخصیت اصلی دوم بود اما در این دنیا... بعد از تغییر سرنوشت به دست من... هدر را دیگر یک شخصیت اصلی نبود...
پس جانش نمی‌توانست برابر با لیوای باشد...
و این همان نکته ترسناکی بود که من به آن فکر نکرده بودم.

چشمان پیشگو روی من چرخید و گفت:
«تعادل طبیعت پیچیده است. جانی می‌رود و جوانه‌ای رشد می‌کند»...

نگاهش جایی روی شکم خیره ماند. دست هایم سست روی شکم نشستند...

ممکن بود؟

«در تصمیم‌هایت دقت کن الینا... این آخرین هشدار من است... یک اشتباه منجر به مرگ عزیزانت خواهد شد... و

یادت باشد تو آن کسی نیستی که بتوانی تصمیم گیرنده
 نجات معاون باشی. تو فقط برای نجات یک جان می توانی
 تصمیم بگیری... پس این بار عاقلانه‌تر انتخاب کن...»
 طوفانی به پا خواست از شن و ماسه که در چشمانم نشست
 و در گلویم رخنه کرد و مرا به سرفه انداخت.
 با سرفه‌های شدید از خواب بیدار شده و روی تخت نشستم.
 قلبم جوری به دیواره سینه می کوبید گویی می خواست
 خودش را به بیرون پرت کند.
 نگاهم در میان تاریکی اتاق مات ماند...
 این یک خواب معمولی نبود.
 آخرین هشدار پیشگویی بود که واقعیتی هولناک را به من
 یادآور شده بود.
 لیوای مصنوعیتی نداشت و اگر حمله‌ای در میگرفت او بی
 شک کشته میشد...

#پست 780

دستم روی پیشانی نشست و عرق سرد نشسته روی آن را
 پاک کرد. سپس آرام پایین آمد و انگشتانم دور گلویم حلقه
 شدند. گویی چیزی راه نفسم را بسته بود و مانع نفس
 کشیدنم میشد. گلویم را بیشتر فشردم شاید این بغض

آزاردهنده پایین رفته و راه نفسم را باز کند.
سپس با به یادآوردن بخش دوم خواب انگشتانم به سمت
بطنم راه خود را طی کرده و روی شکم نشستند.
ممکن بود؟

اگر حقیقت داشت چه؟

گرچه دور از ذهن نبود. من و لیوای هیچگونه ملاحظه ای
در این یک ماه اخیر نداشتیم. شاید ترس از جنگ و مرگ
باعث شده بود بی پروا تر عمل کنیم. اما هیچکدام حتی یک
درصد هم به این موضوع فکر نکرده بودیم.
با تمرین های سنگین و فشرده من... چنین چیزی خیلی دور
از ذهن بنظر می رسید اما اگر من واقعا باردار بودم چه؟
خدای من...

حالا باید چه میکردم؟

من باید یک نفر را فدای لیوای می کردم که ارزش یکسانی
با او داشته باشد... معادل قدرت او پادشاه کریوسا بود اما
چقدر شانس داشتم به او برسم تا پیش از کشته شدن لیوای؟
یک انتخاب اشتباه می توانست عزیزترین شخص زندگی
مرا از من بگیرد...

و مارتین...

او گفته بود من نمی توانم برای زندگی معاون تصمیمی
بگیرم. یعنی باید دست روی دست می گذاشتم و مرگ

مارتین را می دیدم؟

من نباید روند طبیعت این دنیا رو باطل می کردم؟
کلافه از جا بلند شدم. احساس می کردم تب دارم. پوستم
گر گرفته بود.

صدای چیزی مرا به خود آورد. چیزی به پنجره اتاق می
کوبید. با احتیاط بلند شده و به سمت پنجره رفتم. پرده تیره
را کنار دادم. صدای کبوتری را شنیدم که نرم پشت پنجره
راه میرفت. پنجره را باز کرده و کبوتر داخل آمد. به پایش
چیزی بسته شده بود.

نشانی که لیوای گفته بود میفرستد. بند دور پای کبوتر را
باز کردم. پرنده بالی زد و از مسیری که آمده بود رفت.
کاغذ کوچک را باز کردم و نگاهم روی دست خط او خیره
ماند.

«شعله ها و کمپ ها بیشتر از چیزی هستن که براش آماده
شده بودیم. نیروی پشتیبان نیاز داریم. جنگ قریب
الوقوعه. ازت می خوام با میرا صحبت کنی تا سرزمینشون
به ما نیروی پشتیبانی بده. خودت به همراه تیم پشتیبانی و
ویسپر تا شش روز دیگه به ما ملحق بشید».
بیشتر از حد انتظار...

#پست 781

آن ها با تمام قوای خود حمله کرده بودند و من می دانستم
 آن ها دو دستور داشتند. باید دو نفر را می کشتند یکی من
 که هدرا را به قتل رسانده بود و لیوای... هدفشان ما دوتا
 بودیم. اما چرا لیوای تاکید داشت من شش روز دیگر به
 همراه ویسپر به او ملحق شوم. مگر قرار نبود من با
 نیروی پشتیبان رفته و ویسپر و سربازانش بعدتر به ما
 بپیوندند؟

سوءظن پیدا کردم. خواسته لیوای برخلاف آنچه بود که
 طرحش را ریخته بودیم مگر اینکه...

چشم هایم دوباره روی خطوط چرخید و این بار بیشتر
 مطمئن شدم. او می خواست مرا به سرزمین ویسپر
 بکشاند...

چون ویسپر تنها کسی بود که قدرت کافی برای زندانی
 کردن من داشت. احتمالاً پیش از فرستادن این پیام به من با
 ویسپر صحبت کرده بود و از او خواسته بود که هر طور
 هست مانع آمدن من به جنگ شود.

می دانست من یکی از اهداف این جنگ بودم و می دانست
 زین تمام تلاشش را می کند تا انتقام دخترش را از من
 بگیرد. بنابراین تنها راهی که می توانست مرا در امنیت نگه

دارد ماندن در دنیای زیرزمینی ویسپر بود جایی که هیچکس نمی توانست مرا پیدا کند و آسیبی به من برساند... و وای که اگر لیوای از بارداری من اطلاع داشت... به سمت شومینه رفته و تکه کاغذ را در میان شومینه انداختم. منتظر ماندم و به خاکستر شدنش چشم دوختم. سپس لباسم را عوض کرده و از اتاق بیرون رفتم. سپید صبح تازه آسمان را روشن کرده بود. مارتین را دم اتاقش پیدا کردم که داشت چشمانش را می مالید و آماده می شد. «لیوای یه پیغام فرستاده».

چشمانش هوشیار شد.

«چی گفته؟»

«میگه تعدادشون از تصور ما بیشتره و نیاز به بکاپ بیشتری داریم. با میرا به سرزمینشون برو و درخواست نیروی کمکی کن. همینطور 5 روز دیگه رابرت باید بره دنبال ویسپر و با نیروهای پشتیبان و ویسپر به ما ملحق بشه».

مارتین مکثی کرد و گفت:

«باشه. دیگه؟»

در یک آن تصمیمم را گرفته و گفتم:

«طبق پلن قبلی من دو روز دیگه با گروه اول سربازها حرکت میکنم. همراه کاروان ادوکه».

مارتین بدون انکه به چیزی شک کرده باشد سرش را تکان داد و گفت:

«ترتیب همشو میدم. خیالت راحت».

#پست 782

تمام وسایل لازم را برداشته بودم. تمام کارهایم آماده بود... برای پیوستن به او... می دانستم ویسپر تصمیم را می داند و مطمئن است من به انجا نخواهم رفت اما قصد دخالت نداشت. حتی قصد حرف زدن و ارتباط با من را هم نداشت. گویی منتظر بود ببینند و من چگونه می خواهم آینده را رقم بزنم.

میرا و مارتین راهی سرزمین آن ها شده بودند تا نیروهای پشتیبان را همراهی کنند. اما قرار بود در آخرین لحظات به ما ملحق شود تا جلوی پدرش را بگیرد.

رابرت نیز باید دو روز بعد از رفتن من به سراغ ویسپر می رفت. همه چیز درست و سر برنامه بود.

نگذاشتم رابرت حرکت مرا به لیوای خبر بدهد. به دروغ

گفتم خودم نامه ای فرستاده ام. وسایل را به سربازها سپرده و شب پیش از حرکت به سراغ موآن در درمانگاه رفتم. او مشغول پک کردن بسته های دارو و ارسال چندتا از درمانگرها به همراه من بود تا به سربازهایی که اسیب می دیدند دارو برسانیم.

با دیدن من پشت سرش یکه خورد.

«الینا... فکر کردم داری آماده رفتن میشی».

این دست و ان دست کردم. مطمئن نبودم او قابل اطمینان باشد.

«راستش من یه مشکلی دارم که می خوام چک بشه».

صورتش نگران شد. نگاهش سرتاپایم را برای پیدا کردن زخم یا خونریزی کاوید.

روی تخت نشسته و گفتم:

«من لازم دارم که بهت اعتماد کنم و حرفی که میزنم رو

حتی به رابرت هم نگی. میتونی قسم بخوری؟»

مردد نگاهم کرد و گفت:

«داری نگرانم میکنی».

«باید قسم بخوری به عشقت. میدونم که برات مهمه. قسم

بخور».

«قسم میخورم به عشقی که دارم چیزی به کسی نمیگم.

محض رضای خدا بگو چی شده؟»

لبم را گاز گرفته و گفتم:

«من فکر میکنم باردارم.»

چشمانش گرد شد. سپس گفت:

«علایم؟»

«گاهی زیر دلم یه سری گرفتگی حس میکنم. بدخلق شدم.

مدام و بی دلیل گریه میکنم. همش گشمنه و خیلی زود

خسته میشم.»

موان مرا روی تخت خواباند و گفت:

«بذار ببینم.»

در این سرزمین چیزی مشابه دستگاه های دنیای ما برای

سونوگرافی نبود اما آن ها پودرهای مخصوصی داشتند که

اگر روی رگ دست ریخته میشد می توانست باردار بودن

یا نبودن را با رنگ خاصی نشان دهد. انگار آن پودر می

توانست همه چیز را از ضربان نبض مشخص کند.

در قوطی را باز کرد و با دستکش کمی از پودر زرد را

بیرون آورد.

«دستت رو بگیر سمت من. اگه رنگش مشکی بشه یعنی

منفی و اگه رنگش قرمز بشه یعنی مثبت.»

پودر را روی رگ مچ دستم مالید و سپس به ان چشم

دوختیم. چند دقیقه گذشت و پودر شروع به تغییر رنگ کرد
 آرام آرام متمایل به نارنجی شد و در کمتر از چند دقیقه به
 سرخی خون درآمد.

«خدای من...الینا...»

زمزمه کردم:

«من باردارم!»

#پست 783

هر دو در سکوت به نتیجه خیره بودیم. ذهنم نمی‌توانست
 درست تحلیل و پردازش کند. احتمالش می‌رفت اما دیدن
 واقعیت و درک آن بسیار متفاوت‌تر از تنها حدس و گمان
 بود.

موآن لب زد:

«باید سفرت رو کنسل کنی الینا...توی این شرایط...تو

اصلا نباید توی میدون جنگ باشی.»

پودر را از روی دستم پاک کرده و گفتم:

«اصلا فکرش هم‌نکن که من اینجا بمونم وقتی تمام آدمایی

که برام مهم هستن قراره اونجا بجنگن.»

مچ دستم را گرفت و گفت:

«الینا! تو بارداری... این خطرناکه... هم واسه خودت هم برای بچه... فکر می‌کنی فرمانده اکه بفهمه...»
حرفش را قطع کرده و گفتم:

«واسه همین قسم خوردی موآن. فرمانده چیزی نمی‌فهمه! نه تا وقتی خودم تصمیم نگرفتم بهش بگم...».

در چشمانش می‌شد برق نگرانی را دید ولی اهمیتی به نگرانی او ندادم. من نمی‌توانستم اینجا بمانم و خبر مرگ لیوای را بشنوم.

از روی تخت پایین آمده و گفتم:

«نگران نباش حواسم به همه چیز هست...».

وقتی از درمانگاه بیرون می‌رفتم احساس عجیبی داشتم. گویی قلبم را دو نیمه کرده بودند و یک نیمه به لیوای تعلق داشت و یک نیمه دیگر به این موجود کوچکتر از یک لوبیا که در بطنم لانه کرده بود.

سک حجم زیادی عشق و محبت که تا چند روز پیش نبود حالا گویی از ناکجا سر درآورده و قلبم را تسخیر کرده بود.

فرزند کوچک من...

کودکی که متعلق به ما بود. من و لیوای...

نطفه‌ای که از یک عشق عمیق و واقعی سرچشمه گرفته بود و من بی‌تاب بودم برای داشتن خانواده‌ای که

می توانست منتهی آرزوهایم باشد.
از فکر اینکه بخواهم چنین خبری را به او بدهم گونه هایم
رنگ می گرفتند اما...
نباید می فهمید.

لیوای همین حالا هم مصر بود تا مانع ورود من به جنگ
بشود چه برسد به اینکه می فهمید فرزندش درون من ریشه
گرفته و رشد می کند. آنوقت همه چیز بهم میریخت...
من بدون او دوام نمی آوردم.
مهم نبود چه اتفاقی بیفتد. من نمی توانستم در دنیایی زندگی
کنم که او در آن نفس نمی کشید.

لیوای تنها دلیل من برای خواستن این زندگی بود. اگر
می مرد دیگر هیچ بندی نمی توانست مرا به زندگی زنجیر
کند.

#پست 784

با طلوع خورشید همراه گروه اول سربازها به حرکت
درآمدیم. تا رسیدن به سرزمین های مرزی فرصت
داشتم. فرصت فکر کردن و چیدن برنامه ای که لیوای را
نجات دهد.
اگر شانس من فقط به اندازه یک شلیک بود، من این شلیک

را از دست نمی‌دادم.

لیوای فکر میکرد من در راه رفتن به سمت ویسپر باشم اما نمی‌دانست حقه‌اش روی من کارساز نیست. قطعاً با دیدن من خشمگین می‌شد اما خب برای عقب فرستادنم دیر بود. من کنار او می‌جنگیدم. گام به گام کنار او.

تا سرزمین‌های مرزی دو شبانه روز راه بود. در کنار دهکده‌ها که اتراق می‌کردیم مردم برایمان نان و غذا می‌آوردند و برایمان ارزوی موفقیت می‌کردند. دیدن روستاییانی که با غرور و افتخار به سربازهای سرزمینشان چشم می‌دوختند حس عجیبی داشت.

حس اینکه می‌دانستی سرنوشت این سرزمین و این مردمان در میان دستان توست و تو می‌توانی لبخند یا اشک را روی این صورت‌ها بنشانی.

شکست تو شکست مردمت بود و پیروزی تو پیروزی آن‌ها...

بسیاری از آن‌ها فرزندان، پدر یا برادری را در جنگ از دست داده بودند.

به فلین فکر کردم. به دلتنگی که نسبت به او داشتم. اگر بود حتی یک لحظه هم مرا در این جنگ تنها نمی‌گذاشت. با رسیدن به منطقه مرزی، گری اسبش را پیش راند و کنار من توقف کرد.

«خانم می‌خوااین من زودتر برم و رسیدنمون رو...»
پاهایم را به بدنه اسب زده و درحالی‌که می‌تاختم گفتم: «به
سربازها استراحت بده و بعد به کمپ ملحق شو. خودم خبر
رسیدنم رو به فرمانده می‌دم.»

از گروه فاصله گرفتم. چنان برای دیدنش بی تاب بودم که
حتی نمی‌خواستم دقیقه‌ای را معطل کنم.

نمی‌دانم تصوراتم بود یا واقعیت داشت ولی حتی می
توانستم احساس کنم نطفه پا گرفته درون وجودم هم بی‌تاب
حضور پدرش بود.

پدر...

چقدر پدر بودن به لیاوی می‌آمد...

به تاخت به سمت چادرهای برپا شده کنار مرز رفتم.
سربازها با دیدن من دست از کار کشیده و احترام نظامی
می‌گذاشتند. کنار تیموتی اسب را متوقف کرده و پیاده شدم.
«گارد نظامی یکم عقب تر از منه. نیروی پشتیبانی هم به
زودی میرسه. فرمانده کجاست؟»

تیموتی اسب را کنترل کرد و گفت: «توی چادر هستن.
پیک دشمن تازه رسیده. اونا یه نامه فرستادن. یه پیشنهاد
توافق.»

ابروهایم بالا رفت. پیشنهاد توافق؟ کاسه ای زیر نیم کاسه

بود. ان‌ها هرگز چنین کاری نیم کردند وقتی هدفشان نه فقط خونخواهی بلکه نابودی کل این سرزمین بود.

#پست 785

به گام‌هایم شتاب داده و به سمت چادر فرمانده حرکت کردم. کریپوسا هرگز برای توافق قدم برنمی‌داشت مگر اینکه نقشه‌ای در سرش می‌داشت. به چادر رسیده و داخل شدم. قامت بلند لیوای را دیدم که دستش را دو طرف میز چوبی گذاشته و چشم به فرستاده مقابلش دوخته بود.

«من هیچ توافقی با کریپوسا رو قبول ندارم. می‌تونی برگردی و اینو به پادشاهت بگی.»
فرستاده مکثی کرد و گفت:

«یعنی فرمانده ترجیح می‌ده مردمش و سربازانش کشته بشن به خاطر یک نفر؟ پادشاه بخشنده اس میتونه جون تمام این افراد رو ببخشه فقط اگه قاتل همسرش رو تحویل بدید.»

لیوای با لحنی سرد گفت: «من به خاطر همسرم تمام لومینار رو حاضرم به اتیش بکشم. پس برگرد و پیغام منو به اربابت برسون.»

حامل توافق نگاهش به من افتاد، پوزخندی زد و گفت:
 «پس درک میکنی اگه کریوسا برای ملکه فقید تمام
 لومینار رو به اتیش بکشه فرمانده. من پیام شما رو می
 رسونم.»

دوباره نگاهش را به من دوخت و با پوزخند از چادر
 خارج شد. لیوای به عقب برگشت تا مسیر نگاه و پوزخند
 او را دنبال کند. چشمش که روی من چرخید بنظر آمد
 برای چند لحظه تمام عصب های بدنش از کار افتادند.
 انتظار هر چیزی را داشت جز دیدن من اینجا...
 باید هم اینطور خشکش می زد وقتی انتظار داشت ویسپر
 مرا در یکی از آن هزارتوهای مخصوص خودش نگه
 داشته و تا پایان جنگ رهايم نکند...

اما او باید خیلی ساده می بود اگر فکر می کرد من بعد از
 این همه مدت نمی توانم قصد و نیتش را حدس بزنم.
 دست به سینه با لحنی طلبکارانه گفتم:

«انتظار دیدنم رو نداشتی مگه نه؟ واقعا انتظار داشتی من
 گول نقشه ات رو بخورم و برم دیدن ویسپر و فرصت
 اومدن به اینجا رو از دست بدم؟»

به سمت من قدم برداشت. دستش گنگ و مردد جلو آمد تا
 مرا لمس کند و مطمئن شود واقعی هستم نه خیالی ساخته و
 پرداخته ذهنش...

دستش که گرمای گونه ام را لمس کرد ابروهایش بالا رفته و وحشتزده گفت:

«تو اینجا چیکار میکنی؟»

«باید دقیقا کجا می بودم لیوای؟»

زبانش بند آمد .

کاش سربازهایش بودند و می دیدند چگونه خلع سلاح شده و حتی نمیدانند چه باید بگویند .

«باید بگم نقشه خوبی کشیده بودی فقط فکر یه جاشو نکرده بودی . اونم این بود که من تورو مثل کف دستم میشناسم لیوای . نقشه‌ات برای کشوندن من به تله ویسپر اصلا یه نقشه منطقی و حساب شده نبود . تو با حسادتی که نسبت به اون داری هرگز منو دو دستی اونجا نمیفرستی مگه اینکه یه برنامه دیگه ای توی اون ذهنت باشه که می خواستی از من پنهانش کنی.»

پلک روی هم گذاشت و کلافه کف دستش را به شقیقه چسباند .

«تورو دست کم گرفته بودم.»

لبخند زده و گفت:

«البته عزیزم...»

#پست 786

خشم تازه در نگاهش جان گرفت.

«مارتین کجاست؟ رابرت؟ نگو که اونا تورو تنها

فرستادن!»!

نگاهم را گناهکارانه به جایی غیر از چشمان او دوخته و گفتم:

«خب من نامه تورو بهشون نشون ندادم. رابرت رو

فرستادم دنبال ویسپر و مارتین رو فرستادم با میرا دنبال نیروهای پشتیبانی بیشتر از سرزمین میرا. بنابراین میشه

گفت من با گروه اول سربازها اومدم. اومدم که کنار

همسرم باشم و قدم به قدم کنارش بجنگم».

سپس لب ورچیده و گفتم:

«فکر نمی‌کردم اینقدر از دیدن ناراحت بشی».

نگاهش با این جمله به سمت من کشیده شد. به حرکت

درآمد دستانش دورم حلقه شدند و مرا محکم به خودش

چسباند.

حفره خالی ته قلبم با بودن در آغوشش آرام گرفت. دستانم

برای بیشتر داشتنش دورش حلقه شدند و صورتم روی

سینه اش آرام گرفت. رضایت عمیق من ناشی از رضایت

فرزند کوچکم هم بود که با خیال پدرش آرام گرفته بود. با

این فکر لب هایم به لبخندی بزرگ باز شدند .

یک خانواده بودیم...

کنار هم...

سپس به یاد فرستاده کریوسا افتادم .خودم را عقب کشیده و گفتم:

«اونا منو میخوان؟ برای اینکه جنگ رو متوقف کنن؟»

اینبار بیشتر ابروهایش درهم فرو رفتند .

«این قسمتی بود که نباید میشنیدی و نباید حتی بهش فکر کنی».

«میشه مگه؟ حق با اون فرستاده بود...وقتی با فرستادن من

میتونی جون سربازها و بقیه رو نجات بدی»...

«انتظار داری من همسرم رو دو دستی تقدیم دشمن کنم؟»

شانه ای بالا داده و جواب دادم:

«من میتونم طعمه خوبی بشم .میتونم پادشاه رو بکشم».

انگشتانش چانه ام را محکم گرفتند و صورتم را به سمت خود بالا کشیدند.

«من تورو طعمه نمیکنم .هرگز!»!

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

«باشه...باشه...هرچی تو بگی .رو همون برنامه قبلی

هستیم؟»

سرش را تکان داد و چانه ام را رها کرد .
 «به محض اینکه مارتین و نیروی پشتیبان برسه مرحله
 اول حمله رو شروع میکنیم».
 لب گزیده و گفتم:

«اگه اونا زودتر حمله غافلگیرانه داشته باشن؟»
 با تعلل به من خیره ماند .

«این یه پیشگویییه یا یه حدس؟»

لب هایم را بیشتر روی هم مالیدم و گفتم: «اگه هدف من
 باشم، با دیدن من الان اینجا... اونا منتظر نمیمونن که ما
 پشتیبانی بهمون برسه. ترجیح میدن غافلگیرانه حمله کنن و
 منو بگیرن. اینطوری مجبور نیستن یه جنگ تمام عیار با
 کلی خسارت داشته باشن».

#پست 787

اخم هایش بیش از پیش درهم رفت و غرولند کرد:
 «واسه همین قرار نبود تو اینجا باشی الینا. من یه جوری
 اون رابرت و مارتین رو بابت مراقبت نبودن تنبیه می کنم
 که دیگه هرگز چنین بی دقتی نکنن».
 لب گزیده و گفتم:

«تقصیر اونا نبود».

کاغذی برداشت و قلم پر را در میان جوهر غلتاند و شروع به نوشتن کرد. کنارش ایستاده و به حروف رمزی که می نوشت چشم دوختم. یادداشتی برای رابرت و یادداشت دیگری برای مارتین نوشت و از آن ها خواست زودتر از برنامه خودشان را به ما برسانند. سپس کاغذها را با کبوتر فرستاد.

به دسته شمشیرش روی میز چنگ زد و گفت:
«همراهم بیا نمیخوام حتی یه ثانیه از جلو چشم دور بشی. من تیکه تیکه میکنم دستی رو که بخواد به همسرم آسیب بزنه».

با وجود خشمی که در کلامش زبانه می کشید ولی جمله اش آرامشی عمیق بر قلبم نشاند. همراه او از چادر خارج شده و به سمت ردیف سربازها رفتیم که مشغول تمرین و آماده سازی بودند.

از فاصله دور می شد دود سیاه رنگ آتش کمپ دشمن را در فاصله آن سوی مرزها دید.

با دیدن تعداد دودها متوجه شدم حق با لیوای بود. آن ها خیلی بیشتر از حد تصور ما بودند. گویی کریوسا با تمام قوا آمده بود.

کریوسا نیامده بود که ساده عقب نشینی کند، آمده بود تا پای

جان بجنگد و نابود کند .

حتی اگر قوای پیشتاز ما به اندازه آن ها نبود ، باید راهی برای عقب راندن آن ها پیدا می کردیم . شاید اگر می شد جنگ را چند روز به صورت فرسایشی طول داد ، شانس ما برای پیروزی بالاتر می رفت .

من هنوز امید اندکی به صحبت آمارا با پادشاه داشتم ولی... نمیشد زندگی لیوای را روی یک امید کوچک قمار کنم . لیوای رو به یکی از سرباز ها گفت:

«محوطه غربی امشب کشیک نیاز داره ، برای محوطه شرقی هم یه تیم بفرستید . ممکنه دشمن تصمیم به حمله غافلگیرانه بگیره . باید آمادگیشو داشته باشیم» .

سپس یک کوله بزرگ را برداشت و رو به من گفت:

«بیا» .

به سمت مرز ها رفتیم . مرز میان سرزمین ما و کاسپریا از آنجا که هرگز دشمنی میانمان نبود ، یک مرز آزاد بود . کاسپریا سرزمین داستان ها بود . سرزمینی که داستان ها می توانستند در آن به حقیقت تبدیل شوند و این هوشمندی کرپوسا بود که محل جنگ را به جای مرز خودش به مرز کاسپریا کشانده بود .

میان بوته و درخت ها ، ردیف بوته های طلایی رنگی که مانند کرم شب تاب می درخشیدند ، نشاندهنده مرز میان دو

سرزمین بود. لیوای روی زمین خم شد و کوله اش را باز کرد. یک نوار باریک درخشان به روشنائی همان بوته های طلایی درحالیکه آویزهای کوچکی به آن متصل بودند را در میان بوته ها قرار داد.

همانطور که روی دو زانو نشسته بود نوار را از ارتفاع نه چندان پایین میان مرز بین بوته ها کشید و شروع به حرکت کرد.

«داری چیکار می کنی؟»

لیوای با دقت نوار را میان بوته ها قرار می داد و ذره ذره جلو می رفت. زمزمه کرد

«دشمن اگه ببینه محوطه غربی و محوطه شرقی پر از سربازه، از این سمت میاد. برای حمله غافلگیرانه. این آویزها، گویهای هشدار هستن. اگه پاشون به این نوار باریک بگیره، این گویها با صدای بلند هشدار میدن. نور بوته ها و همرنگی این نوار طلایی باعث میشه دشمن نتونه این علامت رو تشخیص بده و وقتی صدای هشدار بلند بشه من اونقدر زمان دارم که تورو فراری بدم.»

#پست 788

نوارهای بلند را به دقت متصل کرد و وقتی تمام مسیر باقی

مانده را آماده کرد از جا بلند شد. نگاهش هنوز جدی بود. در این شرایط خطرناک حق داشت عصبی باشد اما اگر می دانست من باردارم همین حالا زمین جنگ را ترک میکرد تا مطمئن شود مرا به جای امن می رساند. با تاریک شدن هوا در میان کمپ شعله های آتش برپا شد. سربازها هیزم ها را به میان آورده و آتش های بزرگی برپا می کردند تا شاید حجم آتش برپا شده بتواند دشمن را عقب نگه دارد. در فاصله های دورتر هم به دستور لیوای گاه و کنده های قدیمی را آتش می زدند تا به چشم سپاه دشمن منطقه عظیم تری از سربازها به چشم بیاید. در میان سربازها قدم زده و همه چیز را چک میکردیم. یکی از سربازها را صدا زده و گفتم:

«روی هیزم ها دیگ های بزرگ رو پر از آب بذارید. میخوام تمام شب آب جوش داشته باشیم».

لیوای تمام مدت در گوشه و اطراف مشغول جاسازی تجهیزاتی بود که بتواند در موقع خطر به ما کمک کند. کف زیرین چادرها زمین را به اندازه گودال کوچکی می کند و مواد منفجره ای که در میان برگ ها پوشانده بود را در گوشه هر چادر زیر زمین مخفی می کرد.

«اگه یهو غافلگیر بشیم کافیه این توپک های منفجره رو داخل آتیش پرت کنی. میتونه یه آتیش درست حسابی راه

بندازه فقط باید دقت کنی که فاصله اش با خودت زیاد باشه».

شب از نیمه گذشت. سربازها بعد از خوردن وعده غذایی و نوشیدنی های گرمی که برایشان درست کرده بودم هرکدام گوشه ای دراز کشیده یا به چادرها رفته بودند. تنها تعدادی از سربازها نوبتی از مرزها دفاع می کردند. ليوای مرا به چادر خودش برگرداند.

«امشب، موقعیت خطرناکی داریم. تا فردا که مارتین و رابرت بهمون ملحق بشن باید از تو بیشتر مراقبت کنم. پس تو توی چادر بمون. من لازمه که همین اطراف نگهبانی بدم».

دلم نمی خواست تنها بمانم اما چاره ای نبود. سرم را تکان داده و گفتم:

«باشه ولی مراقب باش».

سرش را تکان داد، بوسه ای بر پیشانی ام نشاند و از چادر بیرون رفت.

فضای داخل چادر چندان گرم نبود، کیسه خواب ليوای را باز کرده و داخلش خزیدم. با وجود ضخیم بودن کیسه خواب همچنان پاهایم یخ زده بود. در میان جوراب بافتنی ضخیمی که به پا داشتم سرمای خنجری که پنهان کرده

بودم هم از ارم می داد. می ترسیدم در خواب پایم را بد حرکت بدهم و تیزی خنجر رگ خودم را بزند اما چاره ای نبود.

چشم هایم را بستم و سعی کردم بخوابم. خواب آلودگی و خستگی این روزها همیشه همراهم بود برای همین رخوت سریع تر از همیشه به جانم نشست.

نمیدانم چقدر در میان خواب و بیداری غوطه‌ور بودم که با حس شنیدن صدایی چشم باز کردم. سرم را از کیسه خواب بیرون برده و گوش‌هایم را تیز کرده و به صدای بیرون گوش دادم. صدای عادی قدم زدن سربازها و صدای جغد... صورتم از سرمای هوا درهم رفت و دوباره سرم را داخل برگرداندم. به محض سر گذاشتن روی زمین صدا را دوباره شنیدم.

صدای عجیبی بود...

گویی آن را در سرم می شنیدم...

مغز خواب آلودم نمی توانست به خوبی پردازش کند.

صدا انگار از پایین می آمد. از زیر زمین.

زیر زمین؟

وحشت زده زیپ کیسه خواب را باز کرده و نشستم. به

محض نشستن چندین دست از زیر زمین بیرون آمده و

دورم حلقه شدند. پیش از آنکه جیغ بزنم دستی روی دهانم

نشست .

حمله شروع شده بود اما نه از مرزها ! ان لعنتی ها از تونل های زیر زمین آمده بودند!

چیزی که ما حسابش را نکرده بودیم . پس این تاخیری که در حمله داشتند ، چندین هفته اضافه تر که صبر کرده بودند برای کندن تونل هایی در زیر زمین بود که بتوانند حمله غافلگیرانه را نه از روی سطح بلکه از زیر زمین آغاز کنند!

#پست 789

شروع به دست و پا زدن ، کردم . دست سربازی که از زیر زمین سر بیرون آورده بود روی بینی و دهانم نشسته و مسیر تنفسم را مسدود کرده بود . هرچه بیشتر تقلا میکردم فشاری که سعی داشت مرا به زیر بکشد بیشتر بود . چشمم تعداد سربازهایی را دید که مشعل به دست زیر حفره خالی منظر پایین کشیده شدن من بودند .

منتظر یک فرصت برای ربودن من و تمام کردن جنگی شروع نشده .

اکسیژن به مغزم نمیرسید احساس وحشت کردم از اینکه اتفاقی برای بچه بیفتد . از کمبود اکسیژن سرگیجه داشتم . به جای تلاش برای برداشتن دست او از صورتم دستم را

پایین برده و به جور ابرم رساندم.

نوک انگشتم سرمای خنجر را که لمس کرد دیگر بی اهمیت به اینکه بیرون کشیدنش پوستم را زخم کند یا نه با تمام قدرت خنجر را بیرون کشیده و در دست سرباز فرو کردم.

صدای فریادش بلند شد و مرا رها کرد. از همان فرصت استفاده کرده و خاک نرم کنده شده را کنار زده و توپک های انفجاری را برداشتم. به عقب چرخیده و ان را داخل حفره و به سمت مشعل های روشن پرت کردم و سپس با تمام سرعتم از چادر بیرون دویده و فریاد زدم:

«دشمن حمله کرده... دشمن حمله کرده»!

اشوبی به پا شد. سربازها از چادرها بیرون دویده و ان هایی که خواب بودن به سرعت شمشیرها را برداشته و بلند شدند.

صدای انفجار بلند داخل چادر من باعث شلوغی بیشتر شد. سربازهای کرپوسا با لو رفتنشان از میان تونل ها بیرون آمده و حمله کردند.

چشمانم به دنبال لیوای میگشت.

او را دیدم که با شنیدن صدای همه از میان جنگل به سمت چادرها پیش می آمد. شمشیرش را در دست میچرخاند و هر سرباز دشمنی که مقابلش می دید را با یک ضربه

گردن میزد به سمتش دویدم تا خودم را به او برسانم هنوز به او نرسیده بودم که سربازی از پشت مرا گرفت و شمشیرش را زیر گردنم گذاشت.

«فرمانده لیوای بهتره تسلیم شی وگرنه همسرت کشته میشه».

لیوای از حرکت باز ایستاد. نگاهش تهدید آمیز به سربازی خیره ماند که از پشت مرا گرفته بود.

«دست کثیفت رو به زن من نزن!»

سرباز خندید و گفت: «پس چگونه شمشیرت رو بذاری پایین و تسلیم بشی».

تیغه تیز شمشیر پوست گلویم را خراش داد.

لیوای با احتیاط خم شد و شمشیرش را زمین گذاشت.

«خوبه... میدونی فرمانده...خوبه که هرکسی یه نقطه ضعفی داشته باشه. به ویژه زن ها نقطه ضعف لطیفی هستن اینطور نیست؟»

پشت دستش را به گونه ام کشید.

لیوای فریاد زد:

«همون دستت رو قطع میکنم اگه به همسرم دست بزنی».

سرباز با گستاخی دستش را روی تنم کشید و گفت:

«به ما دستور دادن زنده ببریمش اما دستور ندادن نمیتونیم

یکم با اسیری که گرفتیم خوش بگذرونیم». دیوانه بود؟ نمی‌دید نگاه لیوای چه ترسناک شده است؟ خشم کشنده نگاهش را نمیدید؟

#پست 790

آن نگاه می‌توانست حتی از دور مانند تیری کشنده به بند بند وجود بنشیند. حتی من نیز از نگاهش ترسیدم. این را از لرزش سربازی که مرا گرفته بود نیز احساس کردم. لیوای با صدایی اینبار آرام اما با سردی کشنده گفت: «ولش کن...»

سرباز اما نمیدانم از غرور بود یا از چیز دیگر لب‌هایش را به لاله گوشم چسباند و گفت: «اگه نکنم؟»

گوشه لب لیوای از خشم لرزید و گفت: «اونوقت باید دعا کنی که یه تیکه ازت برای رسیدن پیش خانوادت سالم بمونه.»

سربازها تپانچه‌هایشان را به سمت او نشانه گرفتند. سرباز با کنایه گفت:

«بعد از اینکه جسدت جلوم روی زانو افتاد؟»

سلول به سلول بدنم در تقلا بود تا راهی برای نجات پیدا کنم. برای یک ثانیه احساس کردم چیزی شبیه به یک موج موهای پشت گردنم را به حرکت واداشت. سپس صدای یک نعره عظیم غیرانسانی در آسمان طنین انداز شد.

صدایی چنان وحشتناک که برای چند لحظه تمام نگاه‌ها را به سمت آسمان کشاند.

همین یک ثانیه کافی بود، لیوای خم شد، شمشیرش را برداشت و همزمان تپانچه اش را بیرون کشید. دوتا از سربازها را با شلیک گلوله کشت و ضربه شمشیرش از کنار گوش من گذاشت و در شانه سرباز فرود آمد. صدای فریاد ناشی از درد سرباز با شل شدن دستش یکی شد. سرم را با قدرت به عقب برده و در بینی اش کوبیدم. دست لیوای مرا از میان دستان سرباز بیرون کشید و مشتش در صورت او نشست. دست حامل شمشیرش را گرفت و محکم چرخاند. سرباز با التماس فریاد زد:

«ا...ولم کن...خواهش میکنم»...

لیوای او را به روی زانو روی زمین نشانده و زمزمه کرد: «با این دست همسر من رو لمس کردی درسته؟» خنجرى برداشته و اولین انگشت را قطع کرد. بدن سرباز

درخودش میپیچید و خون فواره میزد. انگشت دوم و سوم را که قطع کرد احساس تهوع امانم نداد. عقب رفته و گوشه ای زانو زدم و اجازه دادم محتویات معده‌ام بیرون بریزد. صدای آن نعره وحشتناک را یک بار دیگر شنیدم و سایه سیاهی که آسمان را شکافت و موجی از آتش که بر سر سربازان دشمن فرود آمد.

صدای فریاد عقب نشینی را شنیدم و سربازهای زنده مانده‌ای که از حمله شکست خورده به عقب باز می‌گشتند. دست لیوای دور شانه‌ام نشست. با حس بوی خون نشسته بر دستانش دوباره بالا آوردم.

پشت کمرم را نوازش کرد و گفت:

«متاسفم... نمی‌خواستم ببینی... خوبی؟ اذیت شدی؟»

دهانم را پاک کرده و گفتم:

«خوبم فقط یکم شوکه شدم. اون صدا...»

سرم را چرخاندم و چیزی را دیدم که لیوای نیز نگاهش می‌کرد.

اژدهایی به رنگ آسمانی کهربایی بر فراز آسمان پرواز می‌کرد.

با بال‌های برافراشته...

جلوی ما روی زمین فرود آمد

سربازهای خودی وحشت زده عقب رفتند و صدایی از

پشت گفت:

«کارش حرف نداره مگه؟»

#پست 791

به عقب چرخیده و چهره پر از غرور مارتین را دیدم که
لبخندی دندان نما میزد. لیوای متعجب گفت:

«مارتین! خیلی زودتر از حد انتظار رسیدی!»
مارتین دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:
«خب اژدها سواری مسافت رو کمتر میکنه».

اژدها...

علامت پشت گردن میرا...

به سمت اژدها چرخیدم و به چشمان اشنایی که در
صورتش می درخشید خیره شدم. محتاطانه جلو رفته و
دستم را جلو بردم. پوزه اش را به دستم چسباند و می
توانستم خندیدنش را احساس کنم. چیزی شبیه به دود از
میان دهانش بیرون زد. بوی دود در مشام نشست.

لب هایم به لبخندی پهن بالا رفتند. با وجود او شانس
پیروزی ما چند برابر می شد. یک اژدها...

قهرمان تراندور...

دختری با نشان ازدها...

زمزمه کردم:

«چطوره یه خودی به دشمن نشون بدی میرا؟»

سرش را تکان داد و بال هایش را بهم کوبید. به پاهایش یک فشار کوتاه آورد و پرید، بال های پهنش با هر تکان باد تندی را ایجاد می کردند. صدای غرشش در آسمان پیچید و مستقیم از مرز عبور کرد و به سمت کمپ دشمن رفت. همانجا ایستادم و به ازدهایی خیره شدم که با غرور بر فراز کمپ دشمن می چرخید و آتش را روانه درخت های اطراف می کرد.

صدای فریاد و هراس سربازهای کمپ مقابل از دور به گوش می رسید.

یک چرخش و خودنمایی غرورآمیز بود.

به سمت مارتین چرخیده و گفتم:

«اما چطور؟»

مارتین با چشمانی که ستاره باران بودند از خوشحالی جلو آمد و گفت:

«توی تراندور به دیدن رئیس قبایل قدیمی منطقه رفتیم و اونا علامت پشت گردنش رو میشناختن و گفتن از افسانه ها و داستان های قدیم اومده دختری که نشان ازدها داره میتونه یه جنگجوی حقیقی باشه و اونا کمکش کردن که یاد

بگیره چطور از قدرتش استفاده کنه و باید بگم فوق العاده بود... فقط به مسئله اینه که این تغییر اونو ضعیف میکنه یعنی نمیتونه مدت زمان زیادی با این ظاهر دوام بباره». اژدها را دیدم که چرخ زده و برمیگشت. حق با مارتین بود می شد خستگی را در بال زدن کم جان اژدها دید. با اینحال حتی اگر چند دقیقه می توانست به این ظاهر بماند هم کمک بزرگی به ما بود. همین حالا هم ما به لطف او این حمله را دفع کرده بودیم.

اژدها روی زمین فرود آمد، تلوتلویی خورد و به شکل دختری با موهای ژولیده و رنگی پریده تبدیل شد. مارتی جلو رفت و دست او را گرفت.

«دنبالم بیا... باید استراحت کنی».

#پست 792

آتش از ان سوی مرزها هنوز زبانه می کشید و می توانستم صدای همهمه دور را بشنوم. امیدی به پیروزی بود؟

لیوای شنلش را روی شانه ام انداخت و گفت:

«بیا... تو هم به استراحت نیاز داری. مطمئنی حالت خوبه؟»

سرم را آرام به نشانه مثبت تکان داده و اجازه دادم سرم به شانه‌اش تکیه کند .

«خوبم حداقل خیالم راحت‌تر تا دو سه روز دیگه جرات نمیکنن حمله کنن .شانس پیروزی با ماست.»

دستش پیش آمد ،موهای نازک رها کنار صورتم را لمس کرد و سپس گفت:

«چرا عرق سرد نشسته رو پیشونیت .ترسیدی؟»

«خوبم یکم غافلگیر شدم.»

مرا تا یکی از چادرها که مشکلی از بابت تونل زیر زمینی نداشتند برد و گفت:

«همینجا استراحت کن .بقیه حفره ها رو پر میکنیم که دیگه نتونین از زیر زمین بهمون شبیخون بزنن.»

خسته بودم .بدنم با همین اندک فعالیت و استرس توانش را از دست داده بود .اگر قرار بود اینطور ضعف نشان دهم به زودی لیوای میفهمید چیزی درست نیست و من باید تمام تلاشم را می کردم که قوی بمانم .

خوابم همراه بود با کابوس هایی از دیدن لیوای که در آتش می سوخت...

کابوس هایی مشابه همان هایی که در دنیای خودم می دیدم .با طلوع صبح که بیدار شدم دل آشوبه درونم موج می زد و تهوع امانم را بریده بود .

حتی ندیده می دانستم رنگ پریده است. پیش از روشن شدن کامل آسمان از چادر بیرون زدم. نمی دانستم لیوای کجاست اما از چادرها دور شده و به سمت چشمه ای که در نزدیکی بود رفتم. صورتم را شستم و چند نفس عمیق کشیدم.

نگاهم به تصویر رنگ پریده خودم در چشمه افتاد. دستم را بالا برده و پیشانی‌ام را لمس کردم. موهایم بلاتکلیف روی پیشانی می ریخت. برای ثانیهای سایه‌ای سیاه را پشت سرم دیدم. دستم بی‌اراده به سمت خنجرم رفت و پیش از آنکه آن را بیرون بکشم کسی مچ دستم را محکم گرفت.

«انتظار دارم تو زرنگ تر از این حرفا باشی الی عزیزم».

با دیدن چهره ویسپر نفسم را آسوده رها کردم.

«منو ترسوندی ویسپر!»

«دلت برام تنگ شده بود؟»

نگاهش کرده و دستانم را باز کرده و محکم در اغوشش کشیدم.

از استقبال گرم بیش از اندازه شوکه شد. دستانش چند لحظه بالا ماند سپس دورم حلقه شد.

«معلومه که دلم تنگ شده بود. مگه میشه واسه شرارت

های یه پسر بدجنس دلتنگ نشم؟»
 دستانش پشت کمرم نشسته و سپس گفت:
 «هممم...چه سورپرایزی...حتی پدرش هم خبر نداره...»
 زمزمه کردم:
 «هیس...ویسپر تو واقعا لازم داری به حریم خصوصی بقیه
 احترام بذاری.»
 صدای خنده اش در گوشم پیچید و گفت:
 «میدونی که علاقه‌ای به حریم خصوصی ندارم اما این چه
 فکریه که داره توی سرت پیچ و تاب میخوره.»
 سعی کردم افکارم را کنترل کنم. کنار او نباید یک لحظه
 هم گارد ذهنم را شل می کردم.
 «هممم داری یاد میگیری مسیرم رو ببندی.»
 خودم را عقب کشیده و در چشمان تاریکش خیره شده و
 گفتم:
 «تو هم یاد میگیری دیگه توی ذهن من فضولی نکنی.»
 گوشه لبش بالا رفت و گفت:
 «مصاحبت با تو همیشه لذت بخشه الی عزیز. فکر میکنم
 لیوای خیلی خوش شانسه که قراره یه پسر داشته باشه.»
 پسر؟
 چشمانم گرد شدند.

«تو میتونی جنسیتش رو تشخیص بدی؟»

سرش را تکان داد و گفت:

«من حتی میتونم روحش رو حس کنم. قوی و لجباز یه ترکیب مناسب از مادر و پدرش. اونوقت کی قراره لیوای بفهمه که جای یه زن باردار وسط میدون جنگ نیست؟»
 اخم کرده و گفتم:

«هیس! قرار نیست بفهمه.»

«اها... همونطور که ازت انتظار میره. می خوای تا نفس آخر بجنگی.»

#پست 793

همانطور که کنار هم قدم میزدیم گفتم :

«چه انتظاری داری؟ بمونم توی مقر و خبر مرگ بقیه رو بشنوم؟»

با لحن سرد خاص خودش گفت :

«نه کاملاً انتظار دارم وسط میدون جنگ از خونریزی زیاد خودت و اون بچه رو به کشتن بدی. کاملاً تایید خودته.»

کلافه گفتم :

«اتفاق بدی نمیفته.»

«مطمئن؟»

سکوت کردم. نه مطمئن نبودم. هیچ اطمینانی نسبت به هیچ چیزی نداشتم و این تنها چیزی بود که مرا ترسانده بود. تا پیش از این میدانستم می‌توانم حتی خودم را هم به خطر بیاندازم برای بقیه و حالا با وجود این بچه تصمیم‌گیری و هر اقدامی سخت شده بود.

«ویسپر...»

سرش را به سمت من برگرداند و نگاهش صورتم را واکاوی کرد.

«می‌تونم روی کمکت حساب باز کنم؟ مثل همیشه؟» بدون آنکه تغییری در کنجکاوی لانه کرده در نگاهش رخ دهد گفت:

«البته.»

«خوبه چون به زودی مجبورم تصمیمات سختی بگیرم که به کمک تو نیاز دارم. کاری هست که باید برام انجام بدی. البته به عنوان یه مسیر جایگزین اگه همه چی اشتباه پیش رفت.»

سرش را تکان داد. افکارم را برایش توضیح دادم. مدتی در سکوت به زمین خیره ماند سپس گفت:

«مطمئن نیستم چنین چیزی کارساز باشه اما من تلاشمو

می‌کنم.»

لبخند زده و گفتم :

«ازت ممنونم ویسپر.»

مکثی کرد و دستش درون ردای بلند مشکی رنگش رفت و سپس چیزی را به سمت من گرفت .

«آلیاژی که از رابرت خواسته بودی به من برسونه رو برات تبدیل به همون چیزی کردم که می خواستی .یه خنجر کوچیک ،ظریف ،تیز و سبک .از مدلش خوشت میاد؟»
در میان انگشتانش یک خنجر خاص میدرخشید .خنجری که فولاد آن با همان شدیرونی ساخته شده بود که من از کریوسا دزدیده بودم .لبه‌های خنجر برق خاصی داشتند و آلیاژ آن برخلاف سایر فلزها نقره‌ای نبود بلکه به رنگ سیاه می درخشید .

دسته آن از جنس دیگری بود که طرحی شبیه یک رز خون الود سرخ داشت .یک خنجر خاص با تیغه مشکی و دسته سرخ رنگ .

«خیلی خاصه.»

«یه بانوی خاص مثل تو باید یه خنجر خاص هم داشته باشه.»

«ازت ممنونم ویسپر.»

#پست 794

همراه من به کمپ بازگشت. رابرت را دیدم که مشغول صحبت با لیوای بود. اگر رابرت و ویسپر اینجا بودند و مارتین و میرا هم به ما ملحق شده بودند پس می شد تخمین زد تا شب چارلز و آمارا نیز به ما می رسیدند و نیروهای کمکی و قوای پشتیبان و همه چیز آماده بود. جنگ در یک قدمی بود ...

لیوای با دیدن من در کنار ویسپر به سمتان آمد. رابرت نیز همراهش گام برمیداشت. حالت نگاه لیوای ناخوانا بود. ویسپر به چشمان او خیره ماند و گفت:

«فکر میکنم در راضی کردن و فرستادنش پیش من موفق نبودی که الان اینجاست.»

لیوای چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

«البته راضی کردن الینا به انجام کاری که نمی‌خواه چندان آسون نیست. گرچه تو آگه می‌خواستی می‌تونستی اونو به سمت زنکرا بکشی بنابراین باید تصور کنم خودت هم رغبتی نداشتی لذت دیدن اون در زمین جنگ رو از دست

بدی چون تا اونجا که می‌دونم حتی الان هم فرصت داشتی که اونو به فضایی غیر از اینجا بفرستی.»

فکر چنین چیزی را نکرده بودم. به لیوای چشم دوخته و غریدم:

«حتی فکرش هم نکن!»

ویسپر آرام خندید و گفت:

«من قصد ندارم غرش‌های یه ماده پلنگ خشمگین رو به جون بخرم فرمانده. ترجیح میدم همینجا باشم و درخشیدنش در زمین نبرد رو ببینم.»

لیوای آهی کشید و گفت:

«هیچکدومتون با من همکاری نمی‌کنین.»

رابرت دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «فرمانده باور کن حتی کل سپاه لومینار هم نمی‌تونست بانو الینا رو توی مقر دور از شما نگه داره. اگه می‌خواستیم از نگرانی اونو بکشیم می‌تونستیم توی سلول نگهش داریم که قطعا هیچکدوم سربازها طاقت دیدن گریه‌هاش رو نداشتن. از شبی که شما مقر رو ترک کردین ما شاهد وحشتناکترین وضعیت ممکن بودیم. شب‌ها صدای گریه‌هاش نمی‌داشت خواب به چشم سربازها بیاد.»

از آنجا که انتظار نداشتم رابرت اینقدر بی‌پرده احساساتم را جلوی هردو نفر آنها عیان کند خجالت دستم را روی

پیشانی کشیدم. لیوای مبهوت به من خیره ماند. گریه کردن برای من ان هم به خاطر دوری او یک رویداد عجیب بود.

رابت که قصد سکوت نداشت ادامه داد:

«باور کنین سربازها حاضر بودن اون عصبانی باشه و داد و فریاد کنه ولی اینطوری غمگین نباشه. بنابراین فرمانده دیدنش کنار شما و لبخندش باعث میشه مطمئن بشم که کار درستی کردم.»

چیزی شبیه به یک اندوه عمیق در چشمان لیوای جای گرفت. اندوهی که دلایلش را نمیدانستم. سرش را تکان داد و گفت:

«ممنون که تلاشتون رو کردید. شاهزاده ویسپر با من

بیاید. باید در مورد استراتژی حمله صحبت کنیم.»

لیوای چند ثانیه مکث کرد و گفت:

«بعدا حرف میزنیم.»

این بعدا گفتنش یعنی قرار بود من را به خاطر این بی تابی بازخواست کند.

#پست 795

اگر می‌دانست چه برنامه‌هایی در سر داشتم بدون آنکه بداند، قطعاً به جنون می‌رسید. من به آمارا قول داده بودم ده دقیقه زمان بخرم تا او بتواند پدرش را ببیند و با او صحبت کند. امشب ...

موقعیتی بود که ما باید این کار را می‌کردیم. اگر آمارا موفق می‌شد پدرش را آرام کند امشب همه چیز تمام می‌شد و سپاه لومینار در صلح به خانه برمیگشت اما اگر کوچکترین مشکلی پیش می‌آمد ...

با خروج ویسپر از چادر، اشاره ای به من زد که داخل بروم. ویسپر به سمتی رفت و مشغول برپا کردن چادر عجیب خودش با قدرت هایش شد.

داخل چادر شدم و مقابل لیوای ایستادم. نگاهش روی من نشست. رابرت که احساس کرد نباید در میان ما باشد با کمی دستپاچگی گفت:

«شما رو تنها می‌ذارم.»

با تنها شدنمان گفتم:

«چیزی شده؟»

«چی رو داری از من مخفی میکنی؟»

ابروهایم بالا رفتند. لیوای تیز بود... آنقدر تیز که نشود به همین راحتی چیزی را از چشمش پنهان کرد.

مسئله اینجا بود که من چندین چیز را از او پنهان کرده

بودم. برای زنده نگه داشتنش ...

نمی‌شد به این وضعیت ادامه داد. نمی‌توانستم همه رازها را مخفی نگه دارم بدون آنکه شک کند.

«چیزی رو مخفی نمی‌کنم ..چند دقیقه پیش رسید به دستم و هنوز فرصت نشده نشونت بدم.»

خنجر را روی میز مقابلش گذاشتمو گفتم:

«ویسپر برام درستش کرد. با همون آلیاژی که دزدیدیم. تنها سلاحی که می‌تونه فرمانده کریوسا رو ...»

«در مورد این صحبت نمی‌کنم.»

حرف در دهانم ماند.

«در مورد تغییرات خودت صحبت می‌کنم. تو اشفته‌ای، وحشتزده‌ای، آرامش نداری و یه چیزی تورو بیش از حد نگران کرده که نمی‌خوای در موردش صحبت کنی. تو و گریه؟ الینا تعداد بارهایی که تو گریه کردی خیلی محدود بوده و همه دلیل موجه‌ای داشته. تو قوی‌تر از اونی هستی که به‌خاطر دوری از من اینطوری گریه کنی. پس دست از دروغ بردار و بهم بگو چی تورو اذیت کرده؟ تو یه بینش جدید داشتی؟»

شاید باید نیمی از حقیقت را به او می‌گفتم. فقط نیمی از آن را ...

سرم را نرم به نشانه مثبت تکان دادم .
 «و توی این بینش جدید اتفاقی میفته که تورو آزار داده؟»
 زمزمه کردم :

«من مرگ تورو دیدم ...»

در سکوت به من خیره ماند سپس آسودگی در صورتش
 سایه انداخت . چگونه ممکن بود کسی خبر مرگ خودش را
 بشنود و چنین آسوده خاطر شود؟
 جلو آمد . دستانش را دورم حلقه کرد و گفت :
 «خوبه... فکر کردم اتفاقی برای تو میفته ...»
 «لیوای ...»

«مهم نیست چه اتفاقی برای من میفته الینا... تو باید زنده و
 سالم به لومینار برگردی .»

سرم را به شانه‌اش تکیه داده و گفتم :
 «چی باعث شده فکر کنی من بدون تو می‌تونم به زندگی
 برگردم؟»

«برمیگردی... ادامه میدی... بخاطر من ...»

دستانم را محکم‌تر دورش حلقه کرده و گفتم :

«نمیذارم اتفاقی بیفته لیوای... من این سرنوشت رو عوض
 میکنم... قسم می‌خورم... به هر قیمتی ...»
 موهایم را نوازش کرد و گفت :

«دیگه واسه چیزی که هنوز رخ نداده غصه نخور. بیا فعلا به احتمالات بد فکر نکنیم باشه؟»
سرم را تکان دادم.

#پست 796

نزدیک غروب بود که آمارا و چارلز با سپاه کامل به ما پیوستند. من انتظار دیدن سپاه ویسپر را هم داشتم اما هیچ نیرویی را از طرف او ندیدم و او در مقابل پرسش من تنها به یک لبخند شیطنت آمیز بسنده کرد. لبخندی که موجب لبخند لیوای هم شد. گویی این قراری محرمانه میان خودشان بود که از ندانستن من لذت می بردند .
آخرهای شب همه دور شعله های آتش نشسته بودند .
گوشه ای ایستاده و تماشایشان میکردم. آمارا و چارلز را که سعی داشتند صمیمانه با سربازها گپ بزنند. لیوای ،مارتین و رابرت که با جدیت صحبت می کردند و مارتین گاهی با گفتن یک شوخی ممنوعه ان ها را می خنداند. میرا که روی چمنزار دراز کشیده و به آسمان خیره مانده بود .
ویسپر که در سکوت فنجان نوشیدنی اش را می نوشید و به آتش خیره مانده بود. سربازهایی که کنارشان زندگی کرده

و آموزش دیده بودم .

همه تصویر یک زندگی بودند که من اینجا ساخته بودمش .

زندگی متفاوت از آنچه داشتم . یک خانواده ...

مرگ هریک از آن ها می توانست دردی غیر قابل توصیف

به من بدهد . من نمی توانستم مرگ آن ها را تحمل کنم . نه

حتی یک نفر از آن ها را ...

نه ...

نمی توانستم ...

نمی توانستم حتی از بین رفتن یک زندگی دیگر را تحمل

کنم .

فلین را در میان سربازها دیدم . ظرف خالی غذایش را در

دست تکان می داد و سپس به ظرف غذای مارتین ناخونک

می زد . با سربازهایی که منتظر پخته شدن سیب زمینی ها

بودند ، شوخی می کرد و سپس به دنبال قسمت خلوتی برای

چرت زدن می گشت . سپس به سمت من برگشت ...

دستش را بالا آورد و برایم تکان داد . لبخند روی صورتش

می درخشید . دستم را بالا برده و آرام برایش تکان دادم . به

یک چشم برهم زدن تصویرش از مقابل چشمانم محو

شد ...

گویی ذهنم خیالی از او را برایم تداعی کرده بود ...

جای خالی او هنوز نیشتر به قلبم میزد .
لبخند روی صورتم خشک شد...دستم در هوا هم
همینطور .

لیوای را دیدم که به دست بالا مانده من و نگاه خشک شده
ام دقت کرده است .دستم را پایین آوردم و اشک روی
صورتم را پاک کردم .

من هنوز نبود فلین را هضم نکرده بودم چطور می توانستم
دیگران را نیز از دست بدهم؟

حضورى را کنارم احساس کرده و چشمان تارم روی امارا
خیره ماندند .ظرف غذایی که برایم آورده بود را بالا گرفت
و گفت :

«امشب؟»

ظرف غذا را گرفته و وانمود کردم که از او برای غذا
تشکر میکنم .

«وقتی همه خوابشون برد .می تونی بدون دیده شدن ما رو
اونجا ظاهر کنی؟»

امارا لبخندی زد و گفت :

«متعجب می شی اگه بدونی چه کارای دیگه ای ازم بر
میاد .»

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت :

«بنظرت قبول میکنه؟»

«این تنها شانس ماست. امیدوارم قبول کنه.»

به درخت کنار من تکیه داد، نگاهش را به آسمان پر ستاره دوخت و گفت:

«من چیز زیادی از مادرم یادم نیست. یادمه بعد از تولد من ضعیف و بیمار شد. اونقدر ضعیف و بیمار که دیگه توانایی سرپا موندن رو نداشت. اکثر روزها رو توی تخت میگذروند و پدر... هیچوقت بهش سر نمیزد اما در عوض با من خیلی وقت میگذروند. همیشه میگفت من قراره وارث پادشاهی بعد اون باشم. من از اشراف میشنیدم که پدرم مدام در تلاشه تا یه وارث پسر داشته باشه. اما انگار مشکلی بود که باعث میشد نتونه بچه دیگه ای داشته باشه. زن های زیادی ازش باردار شدن و هیچ بچه ای سالم متولد نشد... وقتی امیدش از داشتن یه فرزند پسر از بین رفت شروع کرد به پرورش دادن من و آموزشم برای اینکه یه روزی وارث این سرزمین باشم. من از مادرم خاطرات زیادی ندارم. فقط اینو یادمه که یه روز... آخرین روز زنده بودنش صبح برخلاف همیشه از تخت پایین اومد. به من صبحانه داد، برام شعر خوند و با من توی باغ قدم زد. موهام رو بافت و بهم یه جمله گفت. گفت هرگز ندارم

خشکی تیره و تار و خاک مرده سرزمینم احساسات درون
 قلبم رو خشک و نابود کنه .گفت من تا زمانی میتونم یه
 زندگی داشته باشم که قلبم برای یه حس بپیه...اون روز
 آخری بود که نفس می کشید صبح روز بعد دیگه از تخت
 پایین نیومد .»

کاسه خالی غذایم را زمین گذاشته و دستم را روی ساعدش
 گذاشتم .

«متاسفم آمارا».

#پست 797

به سمت من چرخید .ردای مشکی رنگش در هوا موج
 میزد .موهایش مثل شبق میدرخشید و چشمانش در تاریکی
 برق خاصی داشت .

«مطمئنی می خوای بیای الینا؟ »

سرم را تکان داده و گفتم :

«تورو تنها نمیفرستم .به هر حال تو از من محافظت
 میکنی .»

خندید و گفت :

«اعتمادی که بهم داری حس خوبی داره .هنوز بعضی از
 مردم جوری منو نگاه میکنند که حس میکنم تو ذهنشون

منو جاسوس کریوسا می بینن.»

«اگه جاسوس کریوسا بودی هم اهمیتی نداشت. تو برای

من خیلی عزیزی.»

نگاهش نرم شد. یک محبت خاص ...

دستش را به سمت گرفت و گفت:

«بریم که انجامش بدیم.»

دستم را در دستش گذاشتم. چشمانش را بست، بشکنی زد و

هوا تبدیل به جریانی شبیه به طوفانی شد که با مکش ما را
بلعید.

چندبار پلک زدم و تصویر مقابلم از یک تصویر طوفانی

به فضای یک چادر تغییر کرد. چادری متفاوت با چادر

ما، بزرگتر، به اندازه یک عمارت بزرگ ...

می شد اثر جادو را در آن دید.

«آمارا!»

پادشاه که روی تختش دراز کشیده بود از جا بلند شد. دهان

باز کرد تا محافظانش را صدا کند که آمارا پیشدستی کرد و

گفت:

«او مدم صحبت کنیم... حمله ای در کار نیست پدر ...»

چهره نوکسارات با دیدن من درهم رفت و گفت:

«با زنی که همسر منو کشت قدم به چادر من گذاشتی... با

دشمن... و انتظار داری صحبت کنیم؟ »

«پدر...الینا بارها به من کمک کرده...اون خطری برای شما و سرزمین شما نداره .اگه شما دست از حمله بردارید ، لومینار کاری با شما نداره ...»

نوکسارات با نفرت به او چشم دوخت و گفت :

«چطور دختری با خون خالص من میتونه اینطوری خودش رو الوده کنه...پیوند بستن با لومینار؟ ازدواج با اون مرد...تو به سرزمین خودت خیانت کردی .با ازدواج با دشمن ما ...»

آمارا فریاد زد :

«بس کن بابا...کسی دشمن تو نیست...کسی سرزمین تورو نمیخواه...ما تنها چیزی که می‌خوایم صلحه...ما فقط می‌خوایم سرزمینمون در صلح باشه تا بتونیم در ارامش با فرزندانمون زندگی کنیم ...»

نوکسارات نزدیک آمد و گفت :

«دشمنی میون ما و لومینار هرگز تموم نمیشه ...»
«اما پدر ...»

«صلح میخوای؟ اون دختر رو به من تسلیم کن...دختری که عروس من رو کشته...بعد دیگه جنگی نخواهد بود...»

ابروهای آمارا درهم رفت و گفت :

«نمی‌تونم .همسرت...من رو توی سیاهچال کریوسا زندانی کرده بود...نزدیک بود بمیرم بابا...اگه الینا نبود من کشته میشدم...دست از این جنگ بی فایده بردار بابا...من نمی‌خوام مقابل تو بایستم ،می‌خوام شونه به شونه‌ات باشم پدر «...»

نوکسارات با انزجار نگاهش را به ما دوخت و گفت :

«کاش کشته میشدی...شرم میکنم بگم تو دختر منی...کاش همراه مادرت می‌مردی...کاش یه پسر به جای تو داشتم ...یه پسر که برده احساساتش نباشه .برای همین از داشتن دختر متنفر بودم .چون این ذات شماست...ضعیف و احساسات مزخرفی که اسمش رو عشق می‌ذارید شما رو ضعیف و آلوده میکنه .همیشه میدونستم که تو نمیتونی وارث سرزمین من باشی...کاش تو می‌مردی و به جای تو یه پسر میداشتم «...»

و من شکست را در چشم‌های آمارا دیدم .لب‌هایش لرزیدند و زمزمه کرد :

«ولی من تورو دوست داشتم بابا...تورو دوست دارم...من می‌خواستم تو نفر اولی باشی که می‌فهمی «...»

دستش را پایین برد و روی شکم گذاشت و گفت :
 «من و چارلز داریم پدر مادر میشیم .من دارم یه وارث
 برای لومینار میارم...می‌تونم حسش کنم...یه دختره...تو
 پدربزرگ میشی...ما مجبور نیستیم بجنگیم پدر ...»
 سرم به سمت او چرخید .ازدواج همزمان ما و حالا او هم
 مانند من باردار بود .

با فریاد پادشاه عقب پریدم :
 «فکر میکنی من خوشحال میشم که بدونم یه خون نجس از
 نسل اون مرد داره توی بدن دخترم رشد میکنه؟ من ترجیح
 میدم تورو با دست های خودم بکشم تا اینکه این لکه ننگ
 رو تحمل کنم .»

دستش به سمت شلاق مار مانندش رفت ...
 بعید میدانستم امارا توان مبارزه را همین حالا داشته باشد .
 خودم را مقابلش قرار دادم و او را با خودم منحرف کردم .
 ضربه سهمگین شلاق از کنارمان عبور کرد و تنها قسمت
 کوچکی از تیزی برنده‌اش به کنج شانه‌ام گرفت .امارا
 بشکنی زد و تصاویر تغییر کردند .

نفسم از درد بند امد ،زمانی که روی زمین چمن زانو زدم
 و از درد خم شدم ،در سمت خودمان بودیم .آن سوی مرز
 با فاصله‌ای امن ...

امارا مقابلم زانو زد و گفت :

«نباید خودتو مینداختی جلوی من ...»

نفسم را با درد رها کرده و گفتم :

«و اجازه می دادم اون شلاق وارث این سرزمین رو نابود کنه؟»

«الینا؟»

با صدای لیوای پلک هایم را روی هم فشار دادم .دست امارا روی شانهام بود و خون جاری شده از شانهام لباسم را کثیف میکرد .

آمارا به سرعت گفت :

«با من برای دیدن پدرم اومد .من فکر کردم میتونیم مذاکره کنیم و جنگ رو تموم کنیم ولی پدرم میخواست منو بکشه و الینا خودشو سپر من کرد .زخمش عمیق نیست ولی من میتونم بهترش کنم.»

لیوای مقابلم زانو زد و دستم را در دست گرفت .خشمگین گفت :

«و جفتتون فکر نکردید باید به ما بگید؟»

امارا بدون انکه جوابی بدهد دستانش را روی زخم فشار داد .از فشار دستش دلم ضعف رفت از درد .دست لیوای را آهسته فشردم و تلاش کردم از غش کردن خودم جلوگیری

کنم.

#پست 799

آمارا چیزی را زیر لب زمزمه میکرد و حس میکردم
گوشت و پوستم کش می‌آید و جوش میخورد .
لب زدم :

«فایده نداشت...پدرت از این جنگ کوتاه نمیاد آمارا...اون
حاضره تو و فرزندت رو بکشه اما صلح نکنه .اما سوال
اینجاست تو حاضری رو در روی پدرت بجنگی؟ »
سرش را بالا گرفت و وقتی به من خیره شد دیگر از ان
ضعف و احساس لحظاتی قبل در چادر مقابل پدرش اثری
در چشمانش نبود .

«هرکسی که بخواد که فرزند من آسیب بزنه لایق مرگه
الینا...حتی اگه اون پدرم باشه .»
دستش را که از شانه‌ام برداشت زخم خوب شده بود .اثری
از درد نبود و نفسم راحت تر بالا می آمد .
آمارا از جا بلند شد و گفت :

«در جنگ فردا...من هیچ ترحم و احساسی نسبت به او
نخواهم داشت...پدرم اشتباه میکنه که فکر میکنه زن‌ها

بخاطر عشق و احساساتشون ضعیفن... پدرم هنوز نمیدونه
یه زن... وقتی عاشق میشه یا مادر میشه... برای نجات اونی
که برایش مهمه... میتونه از هزاران مرد جنگی خطرناک
تر باشه.»

سپس به سمت چادر خودش رفت تا در این مورد با چارلز
صحبت کنه. لیوای اما با چنان خشمی به من خیره بود که
حس میکردم می تواند مرا همینجا دفن کند.
«متاسفم اگه بهت میگفتم اجازه نمیدادی.»
«الینا من باید چیکار کنم که تو دست از این تک روی های
خطرناک برداری؟»
دستم را روی گونه اش گذاشته و گفتم:

«این آخریش بود... قول میدم...»
چشمانش را بست و گرمای دستم را لمس کرد و گفت:
«فردا جنگ شروع میشه... دیگه راه برگشتی نیست... فردا
از جلوی چشم من دور نمیشی الینا و هرچی شد... تو باید
سالم بمونی.»

از زخم روی شانه ام چیزی باقی نمانده بود. تمام شب
خوابمان نبرد. هرکسی ان شب در یک فکر بود. فکر
فردا...

جنگی که اجتناب ناپذیر بود و برای اولین بار نمیدانستم

میتوانیم زنده بمانیم یا نه .

با طلوع خورشید همه لباس رزم به تن کرده و مقابل مرز به خط ایستاده بودیم .نوکسارات جلوتر از سپاهش کنار فرمانده زین ایستاده بود .در صف اول ما هم لیوای ،در کنار چارلز ایستاده بود .آمارا و من پشت سرشان بودیم و در کنار ما مارتین ،رابرت و سایر سربازها ایستاده بودند . نمیتوانستم ویسپر را ببینم اما بنظر می آمد که هیچکس نگران نبود او نیست .

دسته شمشیر را سفت در دست گرفته بودم و قلبم در سینه با سرعتی بیش از همیشه می تپید .هوای سرد صبحگاه به تنمان ر عشه می انداخت و سکوت همه جا را فرا گرفته بود .می توانستم ترس و وحشت سربازها را احساس کنم . تصاویری که بارها و بارها دیده بودم در سرم تکرار می شدند .ترس از دست دادن آن ها داشت مرا به جنون می کشاند.

#پست 800

چارلز با اسب کمی جلو رفت و گفت :
«شاه نوکسارات ،من اینجا تا بار دیگه درخواست صلح

خودم رو مطرح کنم. همسر من وارثی رو بارداره که خون مشترک لومینار و کریوسا در رگ هاش جریان داره. ما می تونیم یه آینده با صلح داشته باشیم برای فرزندان آینده... این جنگ به نفع ما نیست... به نفع هیچکس نیست... شما پدر همسر من هستید و من ازتون می خوام با درایت این جنگ رو خاتمه بدید «...»
نوکسارات غرید :

«ترجیح می دادم اون دختر بمیره تا اینکه از خون کثیف تو باردار بشه... مطمئن باش اگه من پیروز این میدون باشم... دخترم رو با نطفه نجس تو آتیش میزنم «...»
به دستش حرکتی داد و سپس کماندارها صدها تیر را به سمت چارلز پرتاب کردند. لیوای با سپری بالا گرفته جلو آمد و مقابل چارلز ایستاد. صف سربازهایی که سپر داشتند مقابل ما قرار گرفتند و از تیرهایی که مانند باران به سمتمان روانه می شدند دفاع کردند.
چارلز ناامید از صلحی که فکر می کرد میتواند به دست آورد عقب آمد و لیوای فرماندهی را به عهده گرفت.
چرخي با اسب زد و گفت :

«نوکسارات این هشدار آخره... تسلیم شو... یا به دست من بمیر «...»

شاه کلاهخودش را به سر گذاشت و گفت :
 «میخوام ببینم موقعی که سر همسرت رو به نیزه میزنم هم
 چنین روحیه‌ای داری یا نه فرمانده لیوای ...»
 لیوای با خشم فریاد زد :
 «ردیف یک...حمله ...»

و حمله از همانجا آغاز شد ...
 سربازها با فریاد به سمت سربازهای پیاده نظام کریوسا
 حمله کردند . صدای برخورد شمشیرها ، فریادها...خونی که
 زمین را سرخ می کرد...بوی خاک...بوی خون ...
 احساس تهوع کردم اما اینجا ، زمانش نبود که جا بزنم.

#پست 801

شمشیرم را در هوا چرخانده و به همراه اسب در میان
 سربازهایم جلو رفتم . اسبم پا به پای اسب لیوای در میدان
 نبرد می دوید . طبق تمام آموزه‌ها و تمریناتم با لیوای ،
 شمشیرم می چرخید و با هر چرخش چندین سرباز نقش
 زمین می شدند .

امارا خارج از صف نبرد ، روی تخته سنگ بزرگی ایستاده
 و رگبار تیرهایی که از کمان رها می شدند را تبدیل به رز

های سیاه رنگی می کرد که روی سر و رویمان می بارید .
 سپس امواج تاریکی را به سمت جادوگران ایستاده در
 صف پشت هدف می گرفت و من صدای فریاد جادوگرانی
 که دست روی سرشان می گذاشتند و از درد به خود
 می پیچیدند را دیدم .

آسمان شروع به سیاه شدن کرد ،تعداد زیادی از کلاغها
 آسمان را پر کرده بودند و صدای قارقارشان می توانست
 گوشها را کر کند .

با شنیدن صدای سم اسبی که با شتاب به سوی من می آمد
 نگاه از آسمان گرفتم .

فرمانده زین را دیدم که من را هدف قرار داده بود و ضربه
 شمشیرش به پهلوی اسبم فرو رفت . اسب رم کرده و روی
 دو پا ایستاد و مرا زمین زد و سپس از مهلکه بیرون
 رفت .

روی پاهایم بلند شده و درد پهلویم را نادیده گرفتم . صدای
 الینا گفتن مارتین را شنیدم .

چندین سرباز محاصره اش کرده بودند اما حواسش به من
 بود .

«پشتت رو بپا مارتین ...»

به موقع چرخید و ضربه پشت سرش را دفع کرد .
 فرمانده زین مقابلم از اسب پایین پرید و شمشیرش را سمت

من گرفت .

«تو...دختر عزیز من رو...کشتی...حالا وقتشه با خونت
تقاصش رو پس بدی.»

#پست 802

به سمت حمله کرد .

ضربه اش را دفع کرده و گفتم :

«فرمانده دخترت دوبار اقدام به کشتن من کرد...باید ساکت
میموندم؟»

بدون آنکه جوابی بدهد دوباره به من حمله کرد .ضربه اش
را دفاع کرده و نگاهم به دنبال لیوای گشت .او را دیدم که
با حجم زیادی از سربازها می جنگید .صورتش غرق
خونی بود که از ضربات سهمگین روی صورتش پاشیده
می شد .

این بار من به فرمانده زین حمله کردم .در حین حمله
چندین سرباز دیگر دورم جمع شدند .خم شده و از زیر
ضرباتشان جا خالی دادم .شمشیرم را به پهلوی یکی کوبیده
و با لگد دیگری را عقب زدم .شمشیرم روی شمشیر
فرمانده زین فرود آمد و با تمام قدرت به او حمله کردم .در

مقایسه با تاکتیک من او ضعیف بود. چندین ضربه‌ام را دفع کرد ولی یکی از ضرباتم به کتفش خورد. فریاد زد و سپس کسی را صدا زد. اسمی که نمیشناختم. به محض بیان آن اسم احساس کردم بازوهایم سفت و خشک شده اند ... لعنتی ...

فراموش کرده بودم که ان‌ها می‌توانند از جادوی سیاه استفاده کنند. نمی‌دانستم جادوگران کجا هستند اما هر جا که بودند روی من تسلط داشتند ...

«تو ناجوانمردانه می‌جنگی فرمانده ...»

«همونطور که تو دخترم رو بی سلاح کشتی ...»
فریاد زدم :

«دخترت کسی بود که جای خودش رو با من عوض کرد و پا به مقر گذاشت...اگه به خوشبختی و زندگی من حسادت نمی‌کرد الان زنده بود.»

شمشیرش را نزدیک گردنم قرار داد و گفت :

«مهم نیست...مهم اینه تو تنها دلخوشی زندگی منو

گرفتی...حالا وقت انتقام خون دخترمه ...»

شمشیرش بالا رفت که گردنم را نشانه بگیرد. صدای

ویسپر را توی سرم شنیدم که گفت :

«تا من هستم هیچ جادویی تورو زمین گیر نمی‌کنه الی

عزیز «...»

دستانم از بند نامرئی جادو در آمدند و جا خالی دادم. صدای قار قار کلاغ‌ها بلند و بلندتر شد و سپس موجی از کلاغ‌ها به او حمله کردند. آمارا به کمک ویسپر آمده بود تا به من مجالی برای حمله بدهد. فرمانده زین که شوکه بنظر می آمد برای فرار از دست کلاغ‌هایی که نوک تیزشان را به سروصورت او می‌کوبیدند دستانش را بالا آورد. از همین فرصت و غفلت او استفاده کردم.

روی دو پا خودم را سر داده و مشتی شن را به چشمان زین پاشیدم. فریاد زد و دستش را روی چشم هایش گذاشت و کلاغی نوکش را در گوشت او فرو کرد. شمشیر از دستش رها شد و دور خودش می‌چرخید و دستانش را تکان می‌داد تا کلاغ‌ها را پراکنده کند. دسته شمشیرم را محکم گرفتم، یک گام بلند به سمت او، یک چرخش و خونی که به هوا پاشیده شد و سری که روی زمین غلتید ...

خون گرمش روی صورتم پاشید ... کلاغ‌ها به بدن بی‌جانش حمله کردند تا گوشت مانده روی استخوان را از هم جدا کنند.

تهوعی که داشتم شدت گرفت. دستان چارلز مرا گرفتند تا تعادلم را حفظ کنم. «الینا... فکر میکنم حالت مساعد «...»

نگاهم به سرباز کمانداری افتاد که تیری را به سمت او
نشانه گرفته بود. فریاد زدم:

«چارلز...مراقب...»

حرفم کامل نشده بود که تیر از چله رها شد...
کسی با تمام قدرت خودش را مقابل چارلز انداخت و سپر
او شد.
«ایتان!»

#پست 803

چارلز کنار او زانو زد. تیر در شانه‌اش فرو رفته بود.
خون از جای زخم بیرون میزد، ایتان اما بدون آنکه درد
در چهره‌اش سایه بیاندازد، سر تیر را شکاند و به آرامی
بلند شد. خودش را سپر چارلز کرد. زمزمه کردم:
«چارلز...تو نباید توی میدون جنگ باشی...ایتان رو
ببر...ما از پشش برمیایم...تو از ایتان امارا مراقبت
کن...»

نگاهم به دنبال رابرت چرخید. او را دیدم که پشت به پشت
مارتین می‌جنگید.

کمی جلوتر لیوای صف شکنی می‌کرد تا خودش را به

نوکسارات برساند. به پاهایم قدرت دادم تا به سمت او دویده و شانه به شانه‌اش مبارزه کنم. شمشیرهایمان کنار یکدیگر گوشت و پوست را می شکافت و جسدی روی جسد دیگر از سربازهای دشمن انباشته می کرد.

نوکسارات را دیدم که دستانش را بالا برد و چیزی زمزمه کرد سپس تمامی کلاغ‌های آسمان مانند بارانی از اجساد روی زمین ریختند. سپس دستانش را درهم حرکت داد... در ابتدا اتفاقی نیفتاد اما چند ثانیه بعد صدای فریاد آمارا را شنیدم. مارهایی عظیم‌الجثه از زیر زمین سربرآورده و دور پاها و بدنش می پیچیدند...

می خواست هر طور شده وارث آینده را نابود کند. فریاد زدم:

«ویسپر... آمارا!»

برداشته شدن تمرکز ویسپر از روی خودم را احساس کردم. چیزی شبیه به یک مه تاریک روی زمین شروع به حرکت کرد. نگاهم برای پیدا کردن منشا آن چرخید و ساحره‌های کرپوسا را دیدم که دستانشان را به زمین متصل کرده بودند.

جادویش شبیه به یک مه تاریک در میان سربازها پیش آمد...

«جادو... لیوای اونا دارن از جادوی سیاه استفاده می‌کنن.»

«سمت راستت الینا ...»

به موقع به سمت راست چرخیده و ضربه ای را دفع کردم
با آرنجم به قسمت بیرون مانده از کلاهخود سرباز که میشد
انتهای گلویش ضربه زده و سپس شمشیرم همان نقطه نرم
منتهی به رگ های حیاتی را برید .

پشت به پشت لیوای چسبیدم . حرکاتمان هماهنگ شد .
همانطور که پیش از این بارها و بارها تمرین کرده بودیم .
من او را کامل می کردم و او مرا ...

او حمله می کرد و من دفاع و من حمله می کردم و او
دفاع ...

ما مانند روحی در دو بدن بودیم که با یک فکر مشترک
می جنگیدیم . حرکات دست و ضرباتمان چنان هماهنگ بود
که حتی برخی از سربازهای دشمن هم بهت زده ایستاده و
ما را تماشا می کردند که چگونه محیط دایره مانند
اطرافمان را پر می کردیم از اجساد روی هم تلنبار شده
سربازهایی که نمی توانستند از زیر ضربات شمشیرمان
خودشان را نجات دهند.

#پست 804

دود سیاه رنگ که به نزدیکم رسید ، سرم به دوران افتاد .

چشمانم تار شد ...

پلک زدم و تصویر مقابلم تاریک شد. مانند افتادن در یک چاه تاریک... صداها را می شنیدم اما چیزی را نمی دیدم. صدای لیوای را شنیدم ...

«اون لعنتی ها همیشه کثیف مبارزه می کنن. بیناییمون رو گرفتن ولی نمیدونن یه سرباز روشنایی برای جنگیدن نیازی به این چشم ها هم نداره.»

چشم هام رو بستم و حواسم را در گوشت گذاشتم. در میان صدای فریادها... در میان صدای شیهه اسب ها، صدای برخورد فلزات با یکدیگر، می توانستم صدای نفس زدن های لیوای را پشت خودم شنیده و صدای گام هایی که نزدیک می شد را بشنوم.

همان کاری را با ما کرده بودند که ویسپر با سربازها در مقر کرده بود.

حق با لیوای بود من برای جنگیدن نیازی به چشم هایم نداشتم. من حتی با چشم های بسته هم می توانستم حرکات لیوای را احساس کنم. لیوای فریاد زد:

«آرایش نظامی چهار... سربازها حمله ...»

آرایش نظامی چهار، ترکیبی بود که بارها و بارها همه باهم تمرین کرده بودیم. سربازهایی که دو به دو یکدیگر را کاور می کردند و هر ضربه ای را دفع می کردند. برای

این ارایش نظامی نیاز نبود دشمن را ببینی فقط کافی بود حرکات یار نظامی خودت را بلد باشی و بعد تبدیل می شدید به یک زوج شکست ناپذیر .

لبخند زده و با چشم هایی که جز تاریکی چیزی نمی دید شروع کردم .

دسته شمشیرم را با دو دست گرفته و آن را مقابل صورتم گرفتم می توانستم حرکات لیوای را پیش بینی کنم . یک دستش کمرم را لمس کرد و این نشانه بود .

خم شدم و اجازه دادم ضربه ای که نمی دیدم را او دفاع کند و دورش چرخیدم . پشت به پشت مانند یک رقص ... با حرکاتی ظریف که ترکیبی که از یک رقص با جنگ بود . سبکی که خودمان درستش کرده بودیم . من و لیوای . دستانم شمشیر را در حرکاتی تکمیل کننده با لیوای حرکت می دادند . ضرباتی که از ناکجا به سمت روانه می شد دفاع می شدند و من به روی زانوهایم خم می شدم و ضربه هایم بدون اشتباه زره دشمن را شکافته و به پوست و گوشتش می رسید .

یک دست لیوای عقب آمد ، برای گرفتن ساعد من ... ساعدم را گرفت و هردو مانند چرخیدن در یک میدان رقص در یک محوطه شمشیرهایمان را با دست مخالف به سمت مهاجمین بردیم .

#پست 805

خودم را روی شنریز سر دادم، از زیر پاهای لیوای و به سمت مخالف چرخیده و شمشیرم بدون تردید به سمت جلو حرکت کرد مستقیم در شکم دشمن ...

سپس روی یک مچ پا درحالی که او دستم را گرفته بود چرخیدم. با یک دست کمرم را گرفت و مرا چرخاند. همانطور که تمرین کرده بودیم. زانوهایم را خم کرده و سپس با یک حرکت ناگهانی پاهایم با لگدی محکم به قفسه سینه یکی دیگر از سربازها برخورد کرد. این میدان جنگ ما نبود ...

بلکه این میدان رقص ما بود ... رقصی هماهنگ میان روح جفت و جور شده ما ... من دورش می چرخیدم و شمشیرم همراه او تعداد بیشتری را به درک می فرستاد. صدای زمزمه سربازهای دشمن را می شنیدم.

«چطور ممکنه...؟»

«چطور اینقدر هماهنگن...؟»

و این هماهنگی نه تنها در میان ما بلکه در میان تمام سربازهایی بود که به صورت جفتی تمرین کرده بودند تا

بتوانند در شرایط سخت دشمن را غافلگیر کنند .

لیوای فریاد زد :

«حالا ویسپر !»

بویی شبیه به یک شیرینی گس در مشام پیچید و بینایی ام برگشت . خاک و غبار ناشی از چرخش خودم و لیوای در

چشم رفت و سوزش ایجاد کرد .

در میان هوای غبار آلود ...

ویسپر را دیدم که در میان میدان جنگ ظاهر شد . هاله سیاه رنگی دورش را گرفته و چشمانش تماما سیاه شده بود .

سفیدی چشمانش را تاریکی پوشانده بود و صورتش سردتر از همیشه بود . رگ های سیاه رنگی از زیر چشمانش

برجسته شده بود .

دستانش را بالا برد و با تعلل ان ها را بهم کوبید .

مقابل چشمانم انگار معجزه ای رخ داد . هزاران سرباز تاریک ...

سربازانی که ویسپر خودش آن ها را ساخته بود ، در میان ما ظاهر شدند ...

سربازانی که از خاکستر ساخته شده بودند ...

تعدادشان انقدر زیاد بود که می توانستند یک سپاه بزرگ را نابود کنند .

#پست 806

گوشه لب ویسپر به پوزخندی بالا رفت و سپس فریاد
 دردآلود سربازهای دشمن به گوش رسید. گویی از منشا
 ناشناخته‌ای درد می کشیدند.
 سربازهای تاریک شروع به حمله کردند.
 نظم سپاه دشمن بهم ریخت. ویسپر غافلگیری و برگ برنده
 ما بود!

«جادوگرهای اونا بیکار نمی‌شینن!»

لیوای با لبخند گفت:

«قوی ترین جادوگرهای اونا هم در مقابل ترکیب ویسپر و
 آمارا ناتوانن... در ضمن...»
 سرش را بالا گرفت و گفت:
 «ما نیروی کمکی داریم.»

ازدهای سیاه رنگ بالای سرمان چرخ می زد و مستقیم به
 سمت چادرهای دشمن رفت و آتش روانه کمپ آنها شد.
 صدای فریاد نوکسارات را می شنیدم که فریاد می زد و
 جادوگران را فرا می خواند. جادوگران اما با نیروی جادوی
 امارا قفل شده بودند...

مانند فرو رفتن در یک خلسه ...

نمی‌توانستند جادویی را بر علیه ما به کار ببرند ...

نوکسارات شلاق مار مانندش را بیرون کشید و مسیرش را با جانوری که شباهتی به اسم نداشت به سمت ویسپر راند . به سمت ویسپر دویدم ،مقابلش ایستاده و شمشیرم را بالا گرفتم .

در یک آن لیوای ،مارتین ،رابرت و چندین سرباز دیگر مانند یک حلقه محاصره من و ویسپر را دوره کرده و برای محافظت از ما شمشیرشان را بالا گرفتند.

#پست 807

صدای ویسپر را پس سرم شنیدم .

«چند دقیقه دیگه معطلشون کن .»

مشاور دست راست نوکسارات فریاد زد :

«سرورم... شما نمی‌تونین از پششون بریاید... باید عقب

نشینی کنیم .وگرنه کشته های ما سر به فلک می‌ذاره !»

نوکسارات متوقف شد ...

با تمام وجود می‌دانست حتی اگر جلو بیاید هم نمی‌تواند از

مرز ما بگذرد و تمرکز ویسپر را خراب کند .

مکت کرد. دسته شلاق در میان دستانش می لرزید ...

پیروزی برای ما بود ...

به عقب برگشت و فریاد زد :

«عقب نشینی...عقب نشینی ...»

ما پیروز شده بودیم ...

ما بدون حتی یک تلفات پیروز شده بودیم ...

چشمانم از اشک برق افتادند. دستانم را دور گردن ویسپر

حلقه کرده و پیشانی به پیشانی او چسبانده و گفتم :

«تموم شد...تموم شد ویسپر ...»

چشمانش در حلقه بالا رفت...بدنش لرزید و سپس خطوط

تاریک محو شدند. سربازهای تاریک نیز محو شدند و

صدای هلهله کشیدن سربازهای ما در میان فرار

سربازهای کریوسا دشت را پر کرد .

به سمت لیوای چرخیدم و دستانم دورش حلقه شدند. مرا

بلند کرد ،چرخاند و لب‌هایش لب‌های آغشته به خون مرا

پیدا کردند .

صدایم از هیجان لرزان بود .

«ما پیروز شدیم لیوای...ما زنده موندیم ...»

سرم را به سینه چسباند و گفت :

«ما زنده موندیم...»

#پست 808

همه به سمت مرز برگشتیم. رابرت و مارتین زخمی ها را عقب می کشیدند و موآن و تیم پرستاری زخم ها را مرهم می گذاشتند. میرا خسته و رنگ پریده بود و نیاز به استراحتی طولانی داشت.

ویسپر هم بیش از حد توانش از جادوی سیاه استفاده کرده و قوای اصلیش را از دست داده بود بنابراین از شرکت در جشن پیروزی خودداری کرد و گفت به استراحت بیشتری نیاز دارد.

سربازها با شادمانی جعبه های نوشیدنی را باز می کردند و جشن می گرفتند. آن ها بزرگترین جنگ را برده بودند. هنگامی که رابرت گزارش داد دشمن مرزها را ترک کرده و به طرف کریوسا عقب نشینی می کند همه نفسی آسوده کشیدیم.

آمارا به همراه چارلز به سمت پایتخت برگشتند تا بارداری آمارا و وارث لومینار را اعلام کرده و برای جشن سلطنتی آماده شوند. لیوای دستور داده بود تدارکات و تجهیزات اضافی صبح روز بعد به مقر برگردانده شود و سربازها هم بعد از آن حرکت کنند.

شب آخر را می خواستیم همانجا دم مرز مانده و جشن بگیریم. سربازها پیک‌های نوشیدنی را بهم می زدند و تعدادی دور آتش می رقصیدند و شعر می خواندند .

مارتین شانه‌اش را به شانه من کوبید و گفت :

«تصور می‌کردی اینقدر خفن پیروز میدون بشیم؟»

نگاهم را به صورتش دوختم. پسرک کوچک من چقدر در

این میدان جنگ بزرگ شده بود. انقدر بزرگ که حالا

می‌خواست خانواده خودش را تشکیل بدهد. زندگی

کند... آینده داشته باشد ...

«چیه؟ پشیمون شدی که جای اون گوشت تلخ دلتو به من

ندادی؟ شرمنده دیگه دیره ...»

خنده‌ام گرفت. او همیشه میدانست چطور مرا بخنداند .

صدای خنده‌ام را که شنید لبخند از لبانش به چشمانش هم

سرایت کرد و گفت :

«ترجیح می‌دم همیشه خندیدنت رو ببینم ولی دیگه هیچوقت

نبینم که اونطوری گریه میکنی .»

در آغوشش کشیدم. محکم ...

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و دستان او نیز دورم حلقه

شد. آرام زمزمه کردم :

«تو همیشه یه حامی برای من بودی مارتین. همیشه اونی

بودی که میتونستم روت حساب کنم. مردی که برام مثل یه برادر عزیز بود... تو باعث شدی روزای سخت من توی لومینار قشنگ بشه. تو باعث شدی من نترسم و دوام بیارم و من خوشحالم که تورو به عنوان عضوی از خانواده‌ام دارم.»

خندید و دستش نرم پشتش را نوازش کرد و گفت :
«یه جور نگو انگار داری خداحافظی میکنی. من هنوز منتظرم اون روزی رو ببینم که لیاوی بین یه عالمه پوشک بچه نشسته و داره فریاد میزنه.»

نرم خندیدم. سرم را کنار گوشش برده و زمزمه کردم :
«شاید یه چندماه دیگه یه پسر کوچولویی پیدا بشه که تورو عمو صدا کنه و تو می‌تونی هرچقدر دوست داری حرف رکیک و زشت یادش بدی.»

چشمانش گرد شدند، مرا از خودش فاصله داد و گفت :
«نگو که تو ...»

دستم را بالا آورده و روی لب‌هایم گذاشتم و گفتم :
«هیس... من هنوز با لیاوی صحبت نکردم.»

دستانش از دورم پایین افتادند. سرش را تکان داد و گفت :
 «خب پس بغل خداحافظی بود. چون اگه لیوای بدونه تو با
 چنین شرایطی تو میدون جنگ بودی... همین امشب گورت
 رو توی همین مرز میکنه.»

از او فاصله گرفته، یکی از بطری‌های نوشیدنی را
 برداشتم و گفتم :

«تو نگران من نباش. من بلام چطور پسر کوچولوی تخس
 خودم رو رام کنم. تو بهتره به فکر ماده ازدهای وحشیت
 باشی.»

اینبار صدای خنده او بود که فضا را پر می کرد و باعث
 میشد سر کنجکاو سربازها به سمت ما بچرخد .
 بطری نوشیدنی را به همراه کمی غذا برداشته و به سمت
 لیوای رفتم که داشت بررسی‌های نهایی را با رابرت انجام
 میداد. از پشت به او چسبیده و گفتم :

«فرمانده با یه جشن پیروزی توی جنگل نظرت چیه؟»
 رابرت لبخند کمرنگی زد و سعی کرد نگاهش را از ما
 دور نگه دارد. لیوای به سرفه افتاد و گفت :

«الان نه من باید ...»

دستش را کشیده و گفتم :

«بسه دیگه. ما پیروز شدیم بذار همین یک شب رو خوش

بگذرونیم.»

رابت نقشه ها را جمع کرد و درحالیکه خنده اش را به زور کنترل می کرد گفت :

«الینا راست میگه فرمانده .برای اینا وقت زیاده.»
ما را تنها گذاشت .لیوای دست به سینه به سمت من برگشت و گفت :

«جشن دونفره توی جنگل؟»
«او هوم...یه ضیافت کوچیک...»
بطری مشروب را مقابلش تکان دادم .ابرویی بالا انداخت و گفت :

«چی شده که می خوای منو مست کنی !اونم وقتی خودت حتی نمی تونی یه پیک بنوشی الینای عزیز؟»
«می خوام امشب همیشه یادمون بمونه .شبی که زنده موندیم.»

بطری را از دستم گرفت و گفت :
«بعدش...بعد اینکه به کالیدور برگردیم...اون قولی که بهت داده بودم سرجاش میمونه...یه کلبه کوچیک برای من و تو...»

زمزمه کردم :

«برای ما...»

همراهم به میان جنگل آمد. زیر سقف آسمان زیر یکی از درخت‌ها نشستیم و غذا را با هم شریک شدیم. جام نوشیدنی او را پر کرده و گفتم:

«سرنوشت عوض شد... بدون اینکه نیاز باشه کسی فدا بشه... شاید در آینده باز هم جنگی بین ما در بگیره، اما اونا قدرت ما رو دیدن و عقب نشینی کردن. اونا دیدن که شانسی در برابر ما ندارن.»

لیوای به آسمان خیره شد و گفت:

«جنگ‌ها همیشه هستن اما مهم اینه که الان همه چیز برای لومینار خوبه. فرمانده زین مرده... اتحادی بین سرزمین کاسپریا و کریوسا وجود نداره و کریوسا به تنهایی نمی‌تونه با اتحاد سه سرزمین مقابله کنه...»

خودم را در اغوشش رها کرده و لب‌هایش را بوسیدم.

#پست 810

«و من تورو دارم... و خانواده‌امون رو...»

دستش میان موهایم فرو رفت و گفت:

«و من هم تورو دارم... همسر دوست داشتنی من...»

با شیطنت در چشمانش خیره شده و گفتم:

«ما رو داری ...»

نگاهش در میان مردمک چشمانم گره خورد. چند ثانیه طول کشید حرفم را تحلیل کند. بدنش منقبض شد، کمی سیخ نشست و گفت:

«چی؟»

دستش را گرفته و آرام روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم:

«شاید من یه چیزی رو از تو پنهان کرده باشم ...»
صورتش مانند یک تکه سنگ بی‌حالت شد. گویی خشکش زده باشد. دستم را دو طرف صورتش گذاشته و گفتم:
«فرمانده بزرگ لومینار قراره به زودی پدر بشه. پدر یه پسر بچه تخس شیطون ...»

لب‌هایش تکان خوردند اما صدایی از میان آنها بیرون نیامد.

«لیوای؟»

تکانش که دادم به خودش آمد. دستانش به سرعت دور بازویم سفت شدند و گفت:

«چی؟»

سرم را کج کردم و مظلومانه لب زدم:
«بابا لیوای ...»

مردمک‌هایش از وحشت گشاد شدند .
 «خدای من... تو داری شوخی می‌کنی .»
 «البته که نه !»

صدایش تبدیل به فریاد شد :
 «اون وقت با این وضعیت...توی میدون جنگ...خدایا...این
 بی احتیاطی تو...وای ...»
 کلمات را گم کرده بود و من پیش از این ندیده بودم فرمانده
 لومینار چنین دستپاچه و هول شود.

#پست 811

«من حالم خوبه .وقتی نزدیک تو باشم حالم بهتره تا دور از
 تو باشم و از نگرانی دق کنم .»
 دستم را روی شکم گردانده و گفتم :
 «قطعا پسر مون هم کنار پدرش آرامش بیشتری داره .»
 کلمه پسرمان را چندباری زیرلب زمزمه کرد .هنوز
 نتوانسته بود هضمش کند .سپس دستش را بالا برد و به
 میان موهایش کشید ...

«خدای من...من دارم پدر می‌شم؟»
 سرم را تکان دادم .دستانش در یک ان با قدرت دور من

حلقه شدند و مرا به خودش فشرد. تنش از اشتیاق می لرزید... می توانستم صدای بلند ضربان قلبش را بشنوم .
دستانش میان موهایم چنگ شدند و صدایش لرزید :
«ما داریم بچه دار می‌شیم !یه خانواده...من...من...»
دستم را میان موهایش برده و گفتم :

«می‌دونم تو هیچ وقت توی ابراز احساسات خوب نبودی
لیوای . مطمئنم تو می‌تونی بهترین پدر دنیا باشی ... فکر
میکنم برای خوشبخت بودن دیگه چیز بیشتری نیاز
ندارم .»

مرا از خودش فاصله داد و با جدیت گفت :
«الینا ، دیگه به هیچ عنوان...تحت هیچ شرایطی حق نداری
اینطوری بی احتیاطی کنی...حق نداری خودت رو به خطر
بندازی . قول میدی؟ »
«قول میدم .»

لب‌هایم را روی لب‌هایش چسبانده و گفتم :
«اینم مهر تایید .»

دستانش موهایم را از صورتم کنار زد . سرش را پایین آورد
و روی قفسه سینه‌ام قرار داد . سپس نفس عمیقی کشید و
گفت : «من هرگز رویای شادی نداشتم . افکار من ،
خواب‌های من همیشه پر بود از جنگ ، مرگ و

تاریکی... هرگز فکر نمی‌کردم یک روز بتونم زندگی شاد
یا آینده‌ای داشته باشم. همیشه فکر می‌کردم نهایتاً توی یکی
همین جنگ‌ها یا به شمشیر قفسه سینه‌ام رو میشکافه و همه
چیز تموم میشه».

#پست 812

انگشتانم میان موهایش خزید و آرام نوازشش کردم.
چشمانش بسته بود گویی از پشت چشمان بسته‌اش چیزی را
می‌دید که من نمی‌دیدم.

«هرباری که هم‌رم‌هام، سربازهام کشته می‌شدن فکر
می‌کردم دفعه بعد نوبت منه ...»

سرش روی پاهایم قرار گرفت و چشمانش را باز کرد و
نگاهش را به من دوخت.

«اما تو زندگی‌مو عوض کردی... بهم نشون دادی می‌شه یه
حس متفاوت داشت. شبی که توی مقر ترک‌ت کردم و او‌مدم
سر مرز... تا صبح لب مرز ایستادم و به آسمون خیره
شدم. چون حس می‌کردم برخلاف همیشه که بی‌تفاوت به
مرگ یا زندگی خودم به جنگ می‌وادم و برام مهم نبود
برگشتی درکاره یا نه، اینبار دلم می‌خواست برگردم. دلم

می‌خواست برگردم چون تو منتظرم بودی... دلم می‌خواست زنده بمونم به خاطر تو! دلم می‌خواد زنده بمونم الینا و کنار تو زندگی کنم. اون شب به رویای اون کلبه جنگلی و بودن کنار تو فکر کردم و برای اولین بار توی زندگیم دلم خواست اون رویا تا ابد مال من باشه.»

دستش روی گونه‌ام آرام گرفت. سرم را به کف دستش تکیه دادم و قطره اشکی سمج از گوشه چشمم راه گرفت و دستش را خیس کرد.

«و حالا تو بهم بهترین خبری که می‌تونستم بدم رو دادی. پدر شدن... یه خانواده کامل کنار تو... چیزی که حتی توی بهترین رویاهام هم بهش فکر نمی‌کردم. ازت ممنونم الینا... ممنونم که بهم نشون دادی، زندگی می‌تونه روشن باشه... زندگی می‌تونه برای من چیزی جز مرگ توی جنگ رو داشته باشه.»

کنارش دراز کشیدم و سرم را روی بازویش گذاشتم. به درک که زمین سرد بود، آغوش او به حدی گرم بود که دیگر چیزی نخواهم.

«برای منم همین‌طور ه لیوای... تو همیشه آرزوی من بودی...»

لب‌هایم روی لب‌هایش نشست و زمین سرد جنگل، تبدیل

شد به بهترین بستری که می‌توانست مرا در اغوش او حل کند.

#پست 813

Home is behind
The world ahead
And there are many paths to tread
Through shadow
To the edge of night
Until the stars are all alight

Mist and shadow
Cloud and shade
All shall fade
All shall fade

نمیدانم چه زمانی خوابمان برد ،اما با حس لرزش زمین
چشم باز کردم .زمین زیر سرم می‌لرزید...شبییه به زمین
لرزه بود .
چشم‌های لیوای هوشیارانه باز شدند .

زمزمه کردم :

«زلزله‌اس؟»

نگاهش ثانیه‌ای به زمین دوخته شد و لب زد :

«اسب ...»

بلافاصله از جا بلند شد و به سمت کمپ دوید وسط دویدن

ایستاد و گفت :

«همینجا میمونی الینا! فهمیدی! همینجا میمونی!»

به سمت کمپ دوید. همانجا که گفت ایستادم و احساس کردم

قلبم در حال شکافتن قفسه سینه‌ام است. تجهیزات را قرار

بود کمی دیرتر بفرستیم پس این لرزش بی امان زمین

ناشی از حرکت چه اسب‌هایی بود؟ چه اتفاقی داشت میفتاد؟

وقتی صدای فریادها را شنیدم، سرم ناخودآگاه به سمت

آسمان بالا رفت. ستون‌هایی از دود در فاصله‌ای نه چندان

دور .

یک حمله؟ اما دشمن عقب نشینی کرده بود ...

دشمن شکست خورده و رفته بود ...

ما پیروز شده بودیم !

مگر اینکه... عقب نشینی تنها یک فریب بود؟

قلب در سینه‌ام فرو ریخت. بدون توجه به هشدار لیوای

شروع به دویدن به سمت کمپ کردم. پاهایم یک نفس مرا

پیش می‌بردند. وقتی به محوطه رسیدم می‌توانستم هزاران سربازی را ببینم که به سمت کمپ حمله می‌کردند. سربازها غافلگیر شده از این حمله ناگهانی پراکنده و سردرگم بودند. اسب لیوای و مارتین را دیدم که از کنارم عبور کرده و به سرعت به سمت مرز رفتند.

#پست 814

سربازها داشتند برای مبارزه آماده می‌شدند اما دیر بود! سربازهای دشمن تقریباً به ما رسیده بودند. رابرت سر سربازها فریاد زد: «مقاومت کنین! همین حالا!» سپس نگاهش مرا دید و گفت: «با موآن و دخترها به جنگل برید. زود باشید! اونا اگه شما رو گروگان بگیرن به کسی رحم نمی‌کنن! زود باش الینا!»

نه ...

نه این درست نبود ...

به سمت زمین جنگ دویدم و نام لیوای را فریاد زدم ... صدایم در میان همه‌ها گم شد ...

خدایا نه ...

این نمی توانست درست باشد ...

من پادشاه را نکشته بودم...چه خوش خیال بودم که فکر می کردم بدون کشتن پادشاه...بدون یک قربانی توانسته ام سرنوشت را تغییر دهم .

چطور گول آن عقب نشینی را خورده بودم؟ چطور فکر کرده بودم سرنوشت بدون قربانی شدن پادشاه تغییر کرده است؟

دستان رابرت مرا تکان داد

«الینا...همین الان !خواهش می کنم».

سرم را گنگ تکان دادم .باید چه می کردم؟ به جنگل فرار می کردم و می گذاشتم آن ها بمیرند؟

به سمت کمپ پرستاری دویدم .زیر دلم تیر می کشید .استرس ناگهانی تمام بدنم را بهم زده بود .هنوز چند قدم مانده بود به کمپ پرستاری که گلوله ای بزرگ و اتشین به چادر برخورد کرد و منفجر شد ...

صدای بلند انفجار ،موجش و دود شدید مرا به عقب پرتاب کرد ...

صدای جیغ های دردآلود ...

رابرت با فریاد از کنارم عبور کرد و به درون شعله های آتش رفت ...

گلوه دوم نیز به چادر خورد و همه چیز منفجر شد...

#پست 815

صدای فریاد در گلویم خاموش شد...

بلند شدم تا به سمت چادر بروم اما دستی مرا نگه داشت .
ویسپر شانه‌هایم را گرفته بود .چشمانش تاریک بود...
لب زد:

«برای نجاتشون دیر شده»...

دستانم به دور لبه‌های ردای ویسپر حلقه شدند و زجه زدم:
«باید یه کاری کنیم»!

نگاهش هنوز مات بود ،گویی سعی داشت انرژی تاریکش
را حفظ کند .شانه‌ام را رها کرد و زمزمه کرد:
«اگه می‌خوای زنده بمونی بهتره فرار کنی»...

به سمتی چرخید که دشمن از هر طرفش می‌تازید ،
دستانش را بالا برد و شروع به احضار سربازانش کرد .
میرا خودش را به من رساند و گفت:

«خدای من...خدای من...چه اتفاقی افتاده»...

به سمت پارچه‌های آتش گرفته چادر حرکت کردم .بوی
گوشت سوخته تند مشامم را سوزاند...صدای ناله‌های

ضعیف را می‌شد شنید. روی زمین جعبه‌های کمک‌های اولیه، شیشه‌های شکسته دارو، تکه‌های چوب و دست و پاهایی جدا شده و خون‌آلود به چشم می‌خوردند. چشمانم مدام تار می‌شد، مدام با دست چشم‌هایم را پاک می‌کردم تا بتوانم ببینم.

صدای میرا از فاصله ای نزدیک گفت:
«الینا بیا کمک»...

به کمکش شتافتم تا یک تیرک چوبی را بلند کند. پاهای رابرت را می‌توانستم از زیر تیرک ببینم... تیرک چوبی را که عقب زدیم، میرا دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و جیغ کشید...

رابرت به پشت روی زمین افتاده بود، ترکش‌های انفجار قفسه سینه‌اش را شکافته بود و حجم زیادی از خون به بیرون ریخته بود. یکی از حدقه‌های چشمش خالی شده و یکی از دستانش تا حد امکان به جلو کشیده شده بود و در فاصله چند میلی متری از دست دراز شده موآن قرار داشت. موهای سرخ رنگش تنها نشانه‌ای بود که می‌شد موآن را تشخیص داد. نیمی از جمجمه و صورتش در اثر موج انفجار از بین رفته بود. لباس سفید پزشکی‌اش سوخته و از بدنش چیزی جز یک لاشه خون‌آلود باقی نمانده بود. دست‌هایشان به سمت هم دراز شده بود انگار می‌خواستند

پیش از مرگ یکبار دیگر یکدیگر را لمس کنند اما مرگ
مجالى نداده بود.

#پست 816

میرا به لرزه افتاد. گویی تشنج کرده باشد. بدنش شروع به
کشیده شدن کرد. بینی اش عقب رفت و سوراخ‌هایی به جای
بینی ظاهر شدند. چشم‌هایش در صورت کشیده شد و
جثه‌اش بزرگ و بزرگ‌تر. دست و پاهایش قوس برداشت
و پشت لباسش با بیرون زدن بال‌های چرمی بزرگی پاره
شد.

اژدهای سیاه رنگ با تکانی تکه‌های لباس باقی مانده را از
تن پایین انداخت و به آسمان پرواز کرد. صدای غرشش
تمام آسمان را پر کرد.

سربازهای دشمن به کمپ رسیده بودند. شمشیر رابرت را
برداشته و با چشم‌هایی که هنوز تار بودند شروع به مبارزه
کردم. سربازها مقابل چشمانم یکی پس از دیگری روی
زمین می‌افتادند.

به سمت زمین جنگ دویدم. ليوای بدون خنجر نمی‌توانست
موفق شود...

باید خودم را به لیوای می‌رساندم.

تقصیر من بود...

من با رفتارم، با خوشبینی خودم باعث شده بودم لیوای خیالش راحت شود که همه چیز عوض شده است. او روی بینش من، روی پیشگویی و دیدن آینده من حساب کرده بود و حدس و گمان و شک خود را کنار گذاشته بود. من حتی مجال نداده بودم او با رابرت آخرین احتمالات را بررسی کند... ما دشمن را دست کم گرفته بودیم. ما نیروی جادوی سیاه ان‌ها را دست کم گرفته بودیم و فراموش کرده بودیم آن‌ها می‌توانند چنین حقه‌ای بزنند.

من با دستان خودم همه را نابود کرده بودم. با حماقت خودم...

در میان سربازها می‌دویدم و چشمانم به دنبال لیوای می‌گشت. از زمین تیغه‌های تیز خار مانندی بیرون می‌زد که سربازها در میانشان گیر می‌فتادند و بدنشان تکه تکه می‌شد. گلوله‌های آتشی که جادوگران می‌فرستادند همه جا را به آتش کشیده بود. از هر طرف دود و آتش دیده می‌شد.

#پست 817

کمی جلوتر از من ویسپر روی زمین زانو زده بود...

سایه‌های تاریک دورش را احاطه کرده بودند و زنجیری سیاه رنگ دور مچ دستانش و گردنش دیده می‌شد. زنجیری که ساحران تاریک ساخته بودند تا قدرتش را مهار کنند. مقابلش به زمین زانو زده و سعی کردم زنجیرها را باز کنم اما زنجیرها داغ و گداخته بودند و نمی‌شد به آنها دست زد.

او را زنده می‌خواستند ...

به خاطر گوهر و قدرتش ...

دستانم را دو طرف صورتش گذاشته و صدایش زدم :

«ویسپر؟ ویسپر!»

چشم‌هایش در حلقه بالا رفته بود و صدای مرا نمی‌شنید.

با صدای غرش دردآلود ازدها بلند شدم و ازدهای سیاه رنگ را دیدم که در میان زنجیرهای سیاه رنگی که به دور دست و پایش پیچیده می‌شدند به سمت زمین کشیده می‌شد.

می‌غرید و شعله‌های آتشش را بر سر سربازها و

جادوگران هوار می‌کرد. یکی از جادوگرها گلوله بزرگی

از آتش را به سمت ازدها فرستاد که مستقیم به سینه‌اش

برخورد کرد و لحظه‌ای بعد ازدها درحالی‌که با صدایی بلند

عرش می‌کرد به خودش پیچید و بدنش شروع به تغییر

کرد.

تبدیل به دختری ظریف شد که با موهای رها در باد در

میان شعله‌هایی سیاه رنگ می‌سوخت به زمین سقوط کرد
و سربازهای دشمن دورهاش کردند. صدای جیغ‌هایش که
تن برهنه‌اش در میان دست سربازها می‌چرخید و
شمشیرهایی که به بدنش فرو می‌رفتند، گوشم را کر کرد.
مارتین را کمی جلوتر دیدم که با شنیدن صدای جیغ‌های
میرا نگاهش با هول و هراس به دنبال پیدا کردن او
چرخید. او را در میان دست‌های ناپاک سربازها دید و
خونی که از زخم‌هایش روی زمین جاری بود.

#پست 818

نام میرا را با تمام قوا فریاد زد. شمشیرش دو سرباز پیش
رو را از میان برداشتند و بازوهای یکی دیگر را از تن
جدا کردند. میرا با تضرع و التماس او را صدا می‌زد و
صدایش رو به خاموشی بود.
مارتین فریاد زد:
«ولش کنین حرومزاده‌ها!»

به سمت میرا دوید، نگاهش جز او هیچ چیز دیگری را
نمی‌دید. حواسش به هیچ چیز دیگری نبود! درست
همانطور که در کتاب برای نجات لیوای دویده بود. فریاد

زدم :

«مارتین ...دیر شده بود ...

شلاقی مار مانند هوا را شکافت ...

صدایم در میان همه به او نرسید .شلاق در هوا چرخ

زد و خون به هوا پاشید ...

سری روی زمین غلتید و مقابل پاهایم قرار گرفت ...

چشم‌هایش هنوز باز بود و دهانش برای صدا زدن میرا باز

مانده بود .خون از شریان‌های قطع شده زمین و پاهای

برهنه‌ام را به سرخی اغشته کرده بود .دست‌هایم را روی

دهان گذاشته و جیغ زدم ...

نامش را بارها و بارها جیغ زدم .

برق شمشیری را در میان دود دیدم و بعد ضربه‌ای که

مستقیم به کتفم فرو رفت .روی زانوهایم افتادم .درد ...

تا مغز استخوانم را در برگرفت .نفس در سینه‌ام حبس شد .

روی زانوهایم افتادم...چشم‌هایم در چشمان باز مارتین

خیره ماندند ...

من باعث شکست همه شده بودم ...

من با اشتباه بزرگم ...

من با غروری که فکر می‌کردم می‌تواند کمکم کند...فکر

می‌کردم همه چیز را می‌دانم و حالا همه محکوم به مرگ

بودند.

#پست 819

دست سالم به شمشیرم چنگ انداخت و به زحمت سرپا شدم. با اشک‌هایی که صورتم را در میان خون و خاک خیس می‌کردند، جلو رفتم. شمشیرم به هیچ سربازی رحم نمی‌کرد. خشم رگ‌هایم را می‌سوزاند ...

احساس می‌کردم مغزم در حال انفجار است. ضربه‌های شمشیرم بدون خستگی به تن و بدن دشمن فرود می‌آمدند. صدای شیهه اسبی را شنیدم. نگاهم اسب زخمی لیوای را دید که از میان ستون دود بیرون آمد و گوشه‌ای روی زمین افتاد.

نه ...

نه ...

کابوس من نباید تکرار می‌شد ...

من تمام تلاشم را کرده بودم... از لحظه ورودم به این دنیا... تلاش کرده بودم این سرنوشت را عوض کنم و حالا باید با چشم‌های خودم شاهد مرگ همه عزیزانم می‌بودم؟

به سمت ستون دود دویدم ...

صدای خنده نوکسارات را می‌شنیدم که فریاد می‌زد :
 «ما پیروز شدیم...حالا تمام سرزمین‌ها متعلق به منه...من
 پادشاه مطلق این سرزمینم ...»
 شئل سیاه رنگی مقابلم در میان آتش می‌سوخت .بوی تند
 دود همراه با بوی خون مشامم را پر کرد .تهوع گرفتم...

#پست 820

نوکسارات شلاقش را از بدن بی جان لیوای بیرون کشید .
 زمین سرخ شده بود از خون ...پلک یکی از چشمانش
 پرید...سرش را به زحمت به سمت من چرخاند...نگاهش
 در پس غبار و دود به من خیره ماند...دستش کمی بالا
 آمد ،به سمت من ،لب‌هایش لرزیدند...نام مرا زمزمه
 کرد ...
 خون از گلویش بیرون زد و سیاهی چشمانش در حدقه به
 بالا چرخید .نامش را شیون زدم .با زانوانم به خاک
 افتادم.دستم روی گونه خونی اش نشست .کف دستم به خون
 او آغشته شد .گرمای خورش در تضاد با سرمای صورتش
 بود .اشک هایم صورت خون آلودش را خیس کردند .
 «لیوای...لیوای منو ببین...لیوای خواهش

میکنم...متاسفم...من اشتباه کردم...لیوای منو
 ببخش...تورو خدا نمیر...تو نمیتونی بمیری...تو نباید
 بمیری «...»

صدایم از فرط شیون گرفت. او مرده بود، اوایی که دیشب
 در گوشم از رویای آن کلبه جنگلی گفته بود...
 حالا با بدنی شرحه شرحه شده روی زمین خاکی افتاده
 بود.

بدنش سرد بود مانند یک تکه یخ بی جان. انگشتانم روی
 نبضش نشستند...

نمی زد...

تمام شده بود...

من همه چیز را باخته بودم...

راه نفسم از گریه بند آمد. صدای شاه را شنیدم که گفت:
 «تو تقاص خون چیزهایی که ازم گرفتی رو با مرگ همه
 عزیزانت پس دادی «...»

از جا بلند شدم و خنجر را بیرون کشیدم اما پیش از آنکه به
 سمتش قدم بردارم زنجیرهایی از خار از زمین سربرآورده
 و دستهایم را به زنجیر کشیدند. خارهای تیز به گوشت و
 پوست و استخوانم فرو رفته و دور گردنم پیچیده شدند...
 نوکساراث خنجر را از دستم کشید و گفت:

«من شکست ناپذیرم الینا... تو هرگز نمی‌تونی منو
بکشی...»

خارها به گلویم فرو رفتند. راه نفسم بند آمد...
سپس دور تنم پیچیدند و گلویم با فشار بیشتری به درد
افتاد. گرمای خون روی قفسه سینه‌ام راه گرفت... چشم‌هایم
سیاهی رفت...

یک فشار محکم خارها...
و نفسی که دیگر بالا نیامد...
بدنم روی زمین فروافتاد...
سرم روی قفسه سینه لیوای جا گرفت و خارها گلویم را
کامل بریدند...
آخرین اه برآمده از گلویم نام او را زمزمه کرد...

#پست 821

با نفسی بریده و گرفته تکانی محکم خوردم. تکانی چنان
محکم که گویی زمین و آسمان جایشان برعکس شده بود و
من سروته در میان آن معلق بودم.
«الینا صدای منو میشنوی؟»
چشم‌های تارم روی صورت لیوای نشستند... که وحشتزده

مرا صدا می‌زد .

دست‌های بی‌حس شده‌ام بالا آمد و گلویم را لمس کردم .

اثری از خارها و خفگی نبود ...

سرم به اطراف چرخید ...

به محیط تاریک پیرامونم ...

لیوای مقابلم نشسته و با نگرانی نگاهم می‌کرد . هق‌هق بلندم

با صدایی بریده بریده در فضا طنین انداز می‌شد . دستانم

هنوز دور گردنم حلقه بودند . شاید می‌خواستند سر بریده

شده‌ام را روی بدن نگه دارند . دستانم را پایین آوردم و به

آن‌ها چشم دوختم . اثری از خون نبود .

«چی شده؟ داری نگرانم می‌کنی؟ یه الهام داشتی؟ یه

پیشگویی؟»

پیشگویی؟

دوباره به اطراف نگاه کردم . ما هنوز در جنگل

بودیم...بطری نوشیدنی نیمه کاره بود و لباسم هنوز در تنم

بود . خواب بود؟ نه محال بود خواب باشد...من هرگز با

چشمان باز نمی‌خوابیدم ...

یک هشدار بود !

یک پیشگویی ...

یک هشدار از اتفاقی که در شرف رخ دادن بود ...

من آینده را دیده بودم ...

من فردا را دیده بودم...

#پست 822

هشدار ی که شاید سرنوشت می خواست به من بدهد... که از خواب خوش غفلت بیدارم کند . که بدانم ما پیروز نشده ایم بلکه تنها چند قدم با شکست و مرگ فاصله داریم . لب هایم به زحمت به حرکت درآمدند .

«خوبم...خوبم ببخشید...یه لحظه سرنوشت آینده پادشاه کریوسا رو دیدم که به زودی به دست ویسپر کشته می شه»...

سرش را با نگرانی تکان داد و گفت :

«مطمئنی خوبی؟ منو ترسوندی...چشمات تو حدقه رفته بود بالا و هرچی تکونت می دادم به حال خودت برنمیگشتی»!
«خوبم نگران نباش . من فقط»...

کلمات از ذهنم می گریختند...من به زمان نیاز داشتم تا آنچه دیده بودم را هضم و درک کنم . از جا بلند شدم و گفتم :
«باید برم صورتم رو بشورم...دیدن مرگ فجیع نوکسارات چیزی نبود که با روحیه فعلی من سازگار باشه . اشکالی

نداره اگه کمی تنهات بذارم؟»

منتظر پاسخش نماندم. هراسان بلند شده و به سمت محوطه کمپ سربازها حرکت کردم. حيله و مکر دشمن ... آن لعنتی‌ها فقط تظاهر به عقب نشینی کرده بودند. لب مرز ایستاده و به دور دست خیره شدم. هیچ چیزی دیده نمیشد نه دود نه نشانی از حضور آن‌ها! شاید به لطف جادوگران‌شان از دید پنهان مانده بودند و همین حالا ما را تماشا می‌کردند و برنامه کشتارمان را می‌کشیدند! باید کاری می‌کردم ...

باید جان عزیزانم را نجات می‌دادم! به هر قیمتی که بود!

#پست 823

به سمت چادر سیاه رنگ ویسپر رفتم. تا پیش از این داخل چادرش را ندیده بودم. وارد که شدم احساس کردم وارد محیط زنکرا شده‌ام، فضای داخل چادرش مانند یک فضای نامحدود تاریک بود که هیچ چیزی جز یک صندلی جواهرنشان در آن وجود نداشت.

چند لحظه طول کشید تا چشمم به تاریکی عمیق فضای چادرش عادت کند و بتوانم او را ببینم که روی صندلی لم

داده است. برهنه بود و سرش را به عقب داده و به نقطه‌ای کور خیره بود. شاید هم چشمانش بسته بود. در تاریکی نمی‌توانستم تشخیص دهم. نمی‌دانستم باید صدایش کنم یا بگذارم به حال خودش بماند. این پا و آن پا کردم. پیش از آنکه لب به گفتن باز کنم خودش سکوت را شکست.

«چی شده که موقع استراحتم و این موقع شب مزاحم خلوت من شدی؟»

تاریکی چنان غلیظ بود که جلوی پایم را هم نمی‌دیدم. با حساب اینکه چیزی جز زمین خالی مقابلم نیست جلو رفته و مقابل صندلی‌اش ایستادم.

«باید حرف بزنیم ویسپر... خواهش می‌کنم.» تنش و استیصال در صدایم موج می‌زد. به سختی تلاش می‌کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. تصویر او که به زنجیر کشیده شده بود هنوز پیش چشمم بود. سرش را به کندی جلو آورد. می‌توانستم در تاریکی خیرگی نگاهش را روی خودم احساس کنم.

«نباید مشغول جشن باشی؟ این هراس از کجا سر چشمه گرفته؟»

دستم را روی بازویش گذاشته و گفتم:

«خودت ببین...»

زبانم قادر نبود آنچه دیده بودم را بیان کند گویی می‌ترسیدم
اگر آن را به زبان بیاورم همه چیز واقعی شود. روی
پاهایش نشستم، دستانم را دو طرف صورتش گذاشته و
پیشانی‌ام را به پیشانی او چسباندم و گفتم:
«خودت ببین...»

چشمانش را که بست چیزی شبیه به یک اتصال میانمان
ایجاد شد. مسیر ذهنم را برایش باز کردم. اجازه دادم هرچه
که من دیده بودم را ببیند. بلایی که قرار بود به سر تک به
تک ما میاید. انقباض عضلات بدنش را زیر دستانم احساس
کردم. دستانش دور بازوهایم از روی خشم فشرده شد. با
صدای اخ گفتن ناشی از درد من اتصال را برهم زد و
دستانم را رها کرد.

#پست 824

با صدایی که به سردی مرگ بود گفت:
«همیشه می‌دونستم اونا کثیف‌تر از این هستن که به این
راحتی تسلیم بشن. دشمن هیچ‌وقت منصفانه بازی
نمی‌کنه... کربوسا همیشه یه حيله و مكرى توى چنته داره.
پس می‌خواد با یه حمله غافلگیرانه دم صبح بازی رو به
نفع خودش برگردونه. حالا بهم بگو چرا به جای گفتنش به

فرمانده عزیزت اومدی سراغ من؟ »
 لب‌هایم خشک شده بودند. زبانم هم همینطور ...
 به سختی می‌توانستم افکارم را جمع کنم تا بتوانم حرف
 بزنم .

«نمی‌ذاره من بجنگم... نمی‌ذاره وقتی میدونه من
 باردارم... تلاشش رو می‌کنه من رو از اینجا دور کنه و
 همه کشته می‌شن. مهم نیست که لیوای چقدر تلاش
 کنه... این سرنوشت بدون دخالت من تغییر نمی‌کنه. و من
 نمی‌تونم خارج گود بشینم و مرگ شماها رو تماشا کنم.»
 چشمانش را دوباره بست و سرش را عقب داد. دستانش
 هنوز من را روی پاهایش نگه داشته بودند. زمزمه کرد :
 «خب؟ چی از من می‌خوای؟»

«کمکم کن... تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمکم کنی. تو
 تنها کسی هستی که قدرتت رو داری... حالا که امارا اینجا
 نیست... جز تو هیچکس دیگه قدرتت رو نداره ویسپر.»
 دستش با تعلل بالا آمد و انگشت اشاره‌اش را به کله‌ام کوبید
 و گفت: «توی سرت خیلی چیزا هستن... ولی به من دقیق
 بگو... چی می‌خوای الی؟»

اگر یک نفر در این سرزمین قادر بود این مرگ، این
 سرنوشت را عوض کند من بودم و من به یک استراتژی

نیاز داشتم به کمک او و یک نقشه درست و حسابی .
 «ما یه برتری داریم که می‌تونه بهمون کمک کنه .اونم اینکه
 که ما الان می‌دونیم اونا دقیقا می‌خوان چطوری حمله کنن
 و چه جادویی رو به کار ببرن .بنابراین با یه استراتژی
 درست می‌تونیم جون همه رو نجات بدیم .»
 «می‌شنوم .»

«من نمی‌تونم به لیوای بگم بنابراین نمی‌تونم روی سربازها
 برای حمله حساب باز کنم .اونا فردا غافلگیر می‌شن و
 فرصت از دست میره .بنابراین من نیاز به سپاه تو دارم .
 همون سپاهی که امروز بهمون نشون دادی .سربازهای
 خاکستر ...»

وقتی شروع به صحبت کرد ،صدایش ضعیف و خسته
 بود .

«نمی‌بینی؟ من به شدت خسته‌ام...نیاز به زمان بیشتری
 برای تجدید قوا دارم .»

دستانم را دو طرف صورتش گذاشته و سرش را به سمت
 خودم چرخاندم .چشم‌هایش با بی‌میلی باز شدند و گفت :
 «از من انتظار معجزه نداشته باش الی...»

#پست 825

«می‌دونم... من می‌دونم تو تا یه حدی می‌تونی از جادوی تاریکت استفاده کنی. می‌دونم که استفاده بیش از حد اون می‌تونه تورو به کشتن بده و من نمی‌خوام آسیب ببینی. من فقط ازت می‌خوام برام اونقدر زمان بخری که بتونم خودم رو به شاه برسونم.»

انگشتانش چانه‌ام را در میان خود گرفتند و سرم رو جلو آورد. در تاریکی مطلق چیزی شبیه به شعله کم فروغی از آتش در چشمانش می‌درخشید.

«بیا فرض کنیم من می‌تونم تا صبح خودم رو ترمیم کنم و سپاهی که می‌خوای رو بهت بدم. اونوقت لیوای اجازه می‌ده که تو در جنگ باشی؟»

لب‌هایم را خیس کرده و گفتم: «اینجا لطف دوم تورو می‌خوام... یه معجون بهم بده... که اونو بخوابونه... فقط به قدری که جنگ تموم بشه.»

#پست 826

نگاهش برق سردی زد.

«الینا... اون هرگز چنین خیانتی رو نمی‌بخشه.»
می‌دانستم. خودم خوب می‌دانستم که لیوای هرگز بابت چنین خیانتی مرا نمی‌بخشید.

«مهم نیست...یه شوهر مرده به درد من نمی‌خوره
 ویسپر...من به زنده اون نیاز دارم. اگه کاری نکنم ،
 شوهری نمی‌مونه که بخواد از من عصبانی باشه .»
 دستانش را درهم فرو برد و گفت :
 «و تو قصد داری با سپاه من به دشمن حمله کنی؟ به
 تنهایی؟»

«تو الان می‌دونی اونا قراره چطور حمله کنن. من پیش از
 طلوع زمانی که اونا دارن حمله رو آغاز می‌کنن ،دست به
 ضدحمله می‌زنم. با سپاه تاریک تو مقابل دشمن می‌ایستم .
 در این بین تو باید راه جادوگرها و ساحره‌ها رو مسدود
 کنی تا اونا نتونن به کمپ آسیبی برسونن. اگه می‌تونی یه
 حفاظ درست کنی که باعث محافظت از افرادمون بشه ،
 می‌تونیم جون خیلی‌ها رو نجات بدیم و از همه مهمتر
 ویسپر تو نباید بیرون و در معرض دید باشی. می‌تونی این
 کار رو در فضای چادرت انجام بدی ولی جوری که اگه
 کسی وارد چادرت شد نتونه تورو ببینه؟»

سرش را اهسته به نشانه تایید تکان داد و گفت: «این چادر
 مثل یه فضای بی‌کرانه. فقط افرادی که می‌تونن من رو
 اینجا پیدا کنن که خودم می‌خوام. در غیر این صورت اگه
 کسی وارد این چادر بشه فقط یه فضای تاریک رو می‌بینه
 و در این تاریکی گم میشه و تا من نخوام راه خروج رو

پیدا نمی‌کنه».

#پست 827

نفسم را بیرون داده و گفتم: «خوبه... تو باید در امان باشی... حداقل خیالم از بابت تو راحت باشه».

«پس تو از من می‌خوای یه حفاظ درست کنم و از افرادت محافظت کنم، تو لیوای رو با یه معجون بیهوش می‌کنی و بعد با سربازهای خاکستری که من بهت می‌دم به دشمن حمله می‌کنی. میدونی چقدر درصد پیروزی و موفقیتت کمه؟»

کف دستم را روی صورتم گذاشته و گفتم: «می‌دونم اما این تنها شانس منه ویسپر...»

سرش را کنار گوشم قرار داد و گفت:

«تو داری بازی خطرناکی می‌کنی و خودت هم می‌دونی چه احتمالاتی پیش رو هست... امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی الی... من تلاشم رو می‌کنم اما در بهترین حالت من می‌تونم فقط بیست دقیقه برای تو زمان بگیرم... انجام همه کارهایی که می‌خوای به طور همزمان از من انرژی می‌گیره. من می‌تونم سپاه رو تا حدی نگه

دارم و بازسازی کنم. چون بر اساس چیزی که نشونم دادی اونا با جادو و تعداد زیاد دشمن کشته میشن و من باید مدام اونا رو بازسازی کنم... و بازسازی اونا نیاز به یه حجم زیاد انرژی تاریک داره. فقط بیست دقیقه... بیشتر از اون امکانش نیست...»

لبخند زدم. بیست دقیقه هم برای من کافی بود. دستم را جلو بردم و روی گونه‌اش گذاشتم.

«من به تو مدیونم... بیست دقیقه هم برای من کافیه... من هرگز این لطف تورو فراموش نمیکنم ویسپر...»
نگاهش سرد بود اما کنجکاوی در میان مردمک هایش می درخشید.

«هرگز نتوانستم درک کنم چطور کسی می‌تونه چنین تصمیمی برای نجات زندگی بقیه بگیره...»

بیشتر لبخند زدم. او همیشه شرور مورد علاقه من بود. سوالش را با سوال جواب دادم:

«تو چرا به ما کمک می‌کنی؟»

«چون تو پادشاهی کریوسا رو به من وعده دادی... اگه

نوکسارات بمیره، من می‌تونم کریوسا رو بگیرم. فرمانده زین کشته شده پس من میتونم کاسپریا رو هم تحت تصرف خودم در بیارم. سه سرزمین برای حکمرانی من... لومینار

و تراندور هم که با من در صلح هستن... پس من میتونم یه پادشاه قدرتمند بشم.»

حق با او بود. اگر سه سرزمین را به تصرف در میآورد حتی قدرتش از لومینار هم بیشتر میشد. دیگر کسی او را شاهزاده تاریک صدا نمیکرد. او می‌توانست یکی از بزرگترین پادشاهان تاریک دوران اخیر باشد.

«تو چیزی که می‌خوای رو می‌گیری ویسپر اما حس من بهم میگه حتی اگه این سرزمین ها هم نبودن تو باز هم به من کمک می‌کردی. چرا؟»

چانه‌ام را رها کرد. دستش را توی دستم گذاشت و بطری کوچکی کف دستم ظاهر شد.

«شاید یه روزی جواب سوالت رو بدم. اما الان نه. این همون معجونیه که خواستی. سه قطره ازش می‌تونه اونو جوری بخوابونه که با هیچ سروصدایی بیدار نشه...»

#پست 828

سرم را نرم تکان داده و گفتم: «ممنونم. لطف تو جبران ناپذیره.»

«حالا برو... من به انرژی تاریکم نیاز دارم و حضور تو

اینجا مانعم میشه.»

از چادر ویسپر بیرون رفتم. بطری را در لباسم پنهان کردم و به جنگل بازگشتم. لیوای همانجایی که ترکش کرده بودم نشسته بود. نگاهش به آسمان بود.

«دیر که نکردم؟»

صورتش جدی و متفکر بود. در عمق چشمانش می شد

نگرانی را دید. نگرانی از حال من ...

«نگرانت بودم. مطمئنی حالت خوبه؟»

سعی کردم به خودم حالت شادتری بدهم و چه سخت بود نقش بازی کردن وقتی دقایق قبل مرگش را با چشمان خودم دیده بودم.

آرام جام نوشیدنی‌اش را برداشتم و درحالی‌که آن را پر می کردم چند قطره از آن بطری دارو را درونش ریختم. جام را به دستش دادم و گفتم:

«حالم خوبه. تا این حساسیت بارداری برطرف بشه یکم زمان میبره.»

جام را از دستم گرفت و گفت: «بهت گفتم دوست دارم

دوجین بچه داشته باشیم؟»

صدایم را بالا برده و گفتم: «بیخیال لیوای من قرار نیست

کل سال های عمرم رو باردار باشم!»

نرم خندید و گفت: «شاید بعدا بتونیم در مورد تعدادش به تفاهم برسیم. هوم؟»

بعدا ...

بعدهایی که دیگر وجود نداشت...

#پست 829

پیشانی‌اش را به پیشانی من چسباند و زمزمه کرد:
«باید بگم متنفرم از اینکه می‌بینم تو ویسپر یا مارتین رو

صمیمانه در اغوش می‌کشی؟»

خندیدم و گفتم:

«هنوز نمی‌خواهی دست از حسادت برداری؟»

اخمی کرد و گفت:

«حسادت به چی؟ من فقط می‌خوام تو متعلق به خودم

باشی.»

بینی‌ام را به بینی‌اش مالیدم و گفتم:

«اونا دوستان من هستن لیوای. اما قلب من تا ابد متعلق به

توئه.»

لب‌هایش روی لب‌هایم نشست و گفت:

«دوست یا غیر دوست من تورو با هیچکس شریک نمیشم

حتی دوستانه «...»

لب‌هایم میان لب‌هایش قفل شدند. قلبم به درد آمد... من
چطور می‌توانستم او را رها کنم؟
زمزمه کرد: «کی فکرش رو می‌کرد فرمانده سرسخت و
سنگی لومینار، روزی چنان عاشق یه خرگوش کوچولو
بشه، که روز و شبش، اهدافش، آینده‌اش و همه تصمیماتش
حول محور اون خرگوش کوچولو بچرخه...»
کف دستم تیزی ریشش را لمس کرد و زمزمه کردم: «کی
فکرش رو می‌کرد گرگ قصه ما، به جای شکار خرگوش،
بهش دل بده... یادته فرمانده... اون شب توی قصر، بعد از
مهمانی، بهت گفتم روزی که عشق رو تجربه کنی، این
شب رو بهت یادآوری می‌کنم که چطور یه مرد می‌تونه
همه چیز رو برای زنی که عاشقشه فدا کنه؟»
لبخندش عمق گرفت و چشمانش ستاره باران شد. بوسه‌اش
روی بینی من نشست و گفت:
«تو هنوز ندیدی، مردی که عاشق می‌شه، مردی که از
عشقش پدر می‌شه، چطور برای خانواده‌ش می‌تونه دنیا رو
فدا کنه.»

جام نوشیدنی را از دستم گرفت و یک نفس سرکشید. بغض
گلویم را گرفت...
شاید این آخرین باری بود که می‌توانستم چشمانش را ببینم.

نمی‌دانستم فردا موفق می‌شوم پادشاه را بکشم یا نه... نمی‌دانستم اگر موفق نشوم هیچ کدام از ما زنده می‌ماند که آینده‌ای که او متصور شده بود را ببیند یا نه . همه چیز در گرو این بود که من فردا موفق شوم ... اما اگر نمی‌شدم ... این آخرین لحظه ما کنار هم بود . آخرین باری که می‌توانستم رنگ خاص چشمان او را ببینم و گرمای آغوشش را لمس کنم...

#پست 812

یادتونه میگفتم من اگه تایم داشتم باشم میشینم هرچقدر میتونم مینویسم ولی باور نمی‌کردین؟
الان ببینین من ۲ هفته اینترنت نداشتم نتونستم برم سرکار کلا کتابو تموم کردم

والا نویسنده مرض نداره پست نداره ک وقت نیس وقت □

خب بازم پست؟

شبی که فکر می‌کردیم زنده مانده‌ایم، تبدیل می‌شد به آخرین
شبی که زنده بودیم ...

«لیوای؟»

«جانم.»

«من همیشه عاشقت بودم. همیشه... تمام روزهای زندگیم
حتی وقتی تورو به یاد نمی‌آوردم... حتی وقتی فکر می‌کردم
تو یکی از شخصیت‌های کتابم هستی... با همه وجودم
عاشقت بودم. عاشق چشم‌هات، عاشق اخلاقت، عاشق تمام
ویژگی‌هایی که شخصیت تورو می‌ساختن... لیوای من تورو
نه فقط با همه قلبم، بلکه با همه وجودم دوست دارم. آگه یه
روزی سرنوشت ما رو از هم جدا کرد، اینو یادت بمونه که
توی دنیای من، هیچ مردی به جز تو وجود نداره که بتونه
قلبم رو بلرزونه... من همیشه فکر می‌کردم به جایی تعلق
ندارم اما الان می‌دونم به کجا تعلق دارم.»
خودم را در آغوشش جا داده و زمزمه کردم:
«من به تو، به آغوشت و به قلبت تعلق دارم. من تا همیشه
به تو تعلق دارم لیوای...»

سرش سست شد و روی شانهم قرار گرفت و با لحن
خواب‌آلودی گفت:

«منم با همه وجود عاشقتم الینا... روح من، قلب من و جون

من تا ابد به تو تعلق دارم...هیچ چیزی، هیچ مرزی، هیچ دنیایی نمی‌تونه اینو تغییر بده.»

نفس‌هایش سنگین شد و صدایش رو به خاموشی رفت.
«فکر می‌کنم بیش از اندازه نوشیدم...خیلی خوابم میاد...»
بدنش که سنگین شد، اجازه دادم اشک صورتم را خیس کند. دستم را روی صورتم گذاشتم و آرام نوازشش کردم.
تمام لحظاتی که از زمان ورودم به این دنیا اتفاق افتاده بود در ذهنم تکرار شد.

روزی که شنش را روی دستان من رها کرد و گفت نوبت شکار یک گرگ است و به دل دشمن زد...زمانی که مرا پشت گاری انداخت و به عنوان یک جاسوس با خود به مقر فرماندهی برد، شکنجه‌ها و پیشگویی‌هایم، زمانی که برای اولین بار مقابلم در مطبخ نشست و غذایی که من درست کرده بودم را چشید. وقتی مرا به عنوان مشاور خود اعلام کرد، روزهایی که از پنجره به تماشای تمرینش در میدان می‌نشستم، اولین رقصمان در قصر وقتی مچم را در حال دید زدن معاشقه چارلز و آمارا گرفته بود. وقتی مرا به ماموریتی با خودش برای پیدا کردن گوهر عدن برد و من فرار کردم، اولین باری که شانه به شانه هم جنگیدیم و روزهایی که در درمانگاه بستری بود و بدخلقی می‌کرد.
اولین باری که برایش قصه گفتم، اولین برفی که کنارش

تماشا کردم ،اولین بوسه‌ای که آن شب بعد از مراسم رقص پشت دیوارهای قصر نصیم شده بود...اولین باری که در آغوشش خوابیدم ...

تمام اولین‌هایی که با او تجربه کرده بودم از پیش چشم عبور کردند .من راه درازی را آمده بودم تا سرنوشت او را عوض کنم .من مانده بودم در این دنیا که مهر مرگ را از پیشانی او بردارم ...

من به دلیلی در این دنیا بودم و آن دلیل زنده نگه داشتن تمام افرادی بود که مرگشان را بارها و بارها درکابوس و بیداری دیده بودم .گویی من کلید حل تمام این مشکلات بودم...
exchange group

#پست 813

چیزی که باید از ابتدا می‌فهمیدم ...
من می‌توانستم همه را نجات بدهم .حق با پیشگوی راندا بود .هرگز یک جان با جان دیگر برابر نبود .اما آیا جانی ارزشمندتر و قدرتمندتر از کسی بود که در شب ماه خونین به این دنیا قدم گذاشته و آینده و گذشته لومینار را دیده بود؟
من مهم‌ترین مهره‌ای بودم که سرنوشت مرا به اینجا کشانده بود ...

شاید جواب از همان ابتدا مقابل روی من بود و من
 نخواستہ بودم آن را ببینم. لیوای شخصیت اصلی این
 داستان نبود. همانطور که هدر ا، مارتین، رابرت و هیچکس
 دیگری شخصیت اصلی این داستان نبودند.

من با ورودم به این دنیا ...

از همان ابتدا وقتی نقش گرفته بودم، شخصیت اصلی
 داستان را عوض کرده بودم.

من شخصیت اصلی این داستان بودم.

همانطور که فقط من می‌توانستم سرنوشت‌ها و خط سیر
 سرنوشتی که ماه خونین نشانم داده بود را تغییر دهم.

حق با پیشگو بود ...

نیاز نبود من برای نجات جان مارتین یا سایرین کسی را
 قربانی کنم. یک جان ...

یک جان کافی بود تا تمام زندگی‌های دیگر نجات پیدا
 کنند.

من از خیلی پیش از ورود مجدد به این دنیا انتخاب شده
 بودم.

انتخاب شده بودم تا قربانی شوم برای نجات کسانی که
 دوستشان داشتم.

به تمام آن‌ها فکر کردم. به سربازانی که هر روز در
 سرسرا کنار من غذا می‌خوردند، به رابرت، به موآن، به

چارلز و آمارا، به ایتان، به میرا و مارتین، به لیوای و
ویسپر ...

تمام آن‌ها افرادی بودند که در این مدت ذره ذره شناخته
بودم. خود واقعی آن‌ها را شناخته بودم. آن‌ها دیگر
کاراکترهایی در صفحات کتاب من نبودند. جان داشتند،
قلبی داشتند که می‌تپید و من تمام آن‌ها را دوست داشتم.
و در نهایت لیوای ...

من برای اولین بار در طول زندگیم، کسی را بیشتر
از خودم دوست داشتم.

#پست 814

و لیوای همان شخص بود. کسی که من حاضر بودم برای
زنده ماندنش دست به هرکاری بزنم.
لب‌هایم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. اخم‌های در هم فرو رفته
صورتش از هم باز شدند. لب‌هایم را کنار گوشش گذاشته و
زمزمه کردم:

«متاسفم. می‌دونم هرگز منو نمی‌بخشی... می‌دونم نباید تنها
چنین تصمیمی می‌گرفتم اما این آخرین راهه. این تصمیمیه
که سرنوشت برامون گرفته و من با کمال میل می‌پذیرم اگه

باعث بشه تو و بقیه یه آینده دیگه داشته باشید. من نمی‌تونم
 لیوای... نمی‌تونم باقی عمرم رو با کابوس دیدن تو که در
 بین آتش می‌سوزی بگذرونم. تمام روزهای گذشته زندگیم
 این کابوس حتی لحظه‌ای منو رها نکرد. حتی وقتی تورو
 نمی‌شناختم، دیدن بدن سوخته‌ات و سینه شکافته شده‌ات
 همیشه آزارم می‌داد و حالا من با چشم‌های خودم اون
 صحنه رو دیدم و متوجه شدم نمی‌تونم تحملش کنم. من
 نمی‌تونم آینده‌ای رو بپذیرم که قرار باشه هر روزش با این
 خاطره بگذره. منو ببخش و یادت نره... من خیلی خیلی
 دوستت داشتم.»

قطرات اشکی که از چشم‌هایم می‌چکید صورتش را خیس
 کرد. آسمان رو به روشنایی می‌رفت. سپیده صبح نزدیک
 بود ...

سرش را روی سبزه‌ها گذاشتم و شنل و شمشیرش را
 برداشتم. او هرگز مرا نمی‌بخشید... زمانی که چشم باز
 می‌کرد تا ابد مرا بابت این تصمیم نمی‌بخشید. هنگامی که
 به سمت چادر فرماندهی حرکت می‌کردم، آخرین تصمیم
 برایم مشخص بود. درست مانند همان روزهای اولی که به
 این سرزمین آمده و همه چیز را می‌دانستم، حالا هم
 می‌دانستم باید چکار کنم. گویی از ابتدا می‌دانستم و فقط نخواستی بودم باورش کنم.

اما حالا پذیرفته بودم سرنوشتی که برایم رقم خورده بود
را.

وارد چادر لیوای شدم. فقط یک راه بود ...
داستان باید مسیر خودش را طی می‌کرد ...
فقط یک تغییر کوچک نیاز بود .

زره و لباس‌های لیوای را به تن کردم. شنلش را روی دوش
انداختم. شمشیرش را در غلاف گذاشته و خنجرم را نیز در
کمر جاسازی کردم. لباسش برای من بی اندازه بزرگ بود
اما می‌توانستم با آن حرکت کنم. کلاهخود لیوای را نیز
روی سرم گذاشتم. حالا به چشم سربازها من لیوای بودم.
از چادر بیرون آمده و اسب لیوای را آزاد کردم. سوار
اسب شده و مقابل چادر ویسپر ایستادم.

#پست 815

]

I've been here before

قبلاً هم اینجاوری شدم

But always hit the floor

ولی همیشه در حرکت بودم

I've spent a lifetime runnin'

تمام عمرم در حال دویدن بودم؛

And I always get away

و همیشه هم از دستش در رفتم

But with you I'm feeling something

اما وقتی با تو هستم حس میکنم چیزی

That makes me want to stay

و ادارم میکنه تا بمونم

I'm prepared for this

من براش آماده شدم

I never shoot to miss

هیچوقت تیرم به خطا نرفته

But I feel like a storm is coming

اما حس میکنم طوفان داره نزدیک میشه

If I'm gonna make it through the day

اگه بخوام روزم رو پشت سر بذارم

Then there's no more use in runnin'

پس دیگه فرار کردن هیچ فایده ای نداره

This is something I gotta face

این چیزیه که من باید باهاش روبرو بشم

If I risk it all

اگر همه چیز رو بخطر بندازم

Could you break my fall?

به سقوطم خاتمه میدی؟

How do I live? How do I breathe?

چطوری زندگی کنم؟ چطوری نفس بکشم؟

When you're not here I'm suffocating

وقتی تو اینجا نیستی من خفه میشم

I wanna feel love run through my blood

میخوام عشقی که در خونم جاری میشه رو حس کنم

Tell me is this where I give it all up?

بگو آیا بخاطرش قید همه چیزو بزنم؟

For you I have to risk it all

برای داشتن تو مجبورم همه چیز رو به خطر بندازم

Cause the writing's on the wall

چون اتفاق بد در کمینه

ویسپر از درون چادرش بیرون آمد و چشم به من دوخت.

«آماده‌ای؟»

کلاهخود را کامل پایین داده و گفتم: «از جون بقیه

محافظت کن... من کاری که باید رو انجام می‌دم.»

نگاهش همچنان خیره مرا زیر نظر داشت و زمزمه کرد:

«منم کاری که باید رو انجام می‌دم الینا»...
 صدای بلند شیپور جنگ به گوش رسید. اسب را به جلو
 راندم. می‌توانستم لشکر عظیم دشمن را ببینم که از
 ناکجاآباد ظاهر شده بودند و به سمت ما می‌آمدند.
 با بلند شدن صدای شیپور، مارتین سراسیمه از چادر بیرون
 آمد. اول مرا دید...

مرا با لباس لیوای...

«لیوای؟ چی شده؟ حمله کردن؟»

با دست به او اشاره کردم عقب بماند. به سمت مرز حرکت
 کردم. زمین زیر سم اسب‌ها می‌لرزید و می‌توانستم غباری
 که به هوا می‌رفت را ببینم. این همان لحظه سرنوشت
 ساز بود. از این لحظه به بعد دیگر هیچ چیز به عقب
 باز نمی‌گشت...

اینجا پایان راه بود.

سپاه تاریک ویسپر اطرافم ظاهر شدند و صدای او را در
 سرم شنیدم که گفت:

«فقط بیست دقیقه الی...اگه می‌خوای انجامش بدی فقط

بیست دقیقه زمان داری»...

پاهایم را به دو طرف اسب فشردم و به سمت جلو حمله
 کردم. صدای فریاد مارتین را می‌شنیدم که نام لیوای را

صدا می‌زد لب زدم:
«متاسفم مارتین این جنگ تو نیست»...

#پست 816

در میان لشکری از سربازهای خاکستر به سمت دشمن حرکت کردم. درست مانند همان چیزی که دیده بودم زمین زیر پاهایم از هم باز می‌شد و تیغه‌های تیز و بلندی از زمین بیرون می‌زد. حقه‌های کثیف جادوگران کرپوسا... شبیه به حجم زیادی از خارهایی با تیغه‌های تیز و بلند که می‌توانستند دور سربازها حلقه شده و بدنشان را از هم بدرند.

بعضی از سربازها در برخورد با تیغه‌ها تبدیل به خاکستر می‌شدند، هر سربازی که نابود می‌شد از خاکسترش دو سرباز جدید ایجاد می‌شدند. حالا منظور ویسپر از بازسازی را می‌فهمیدم... او داشت تمام قوایش را برای حمایت من صرف می‌کرد و این یعنی اگر تلاش می‌کرد این وضع را برای بیش از بیست دقیقه نگه دارد، ممکن بود نیروی تاریکش او را به کشتن بدهد...

گلوله‌اتشینی به سمت کمپ‌ها پرتاب شد. قلبم در سینه فرو ریخت... به عقب برگشته و گلوله را دیدم که در

نزدیکی محوطه به چیزی شبیه به یک دیوار نامرئی
 برخورد کرد و نابود شد. قلبم در سینه آرام گرفت.
 موآن کشته نمی‌شد و رابرت سالم بود... آن‌ها زنده
 می‌ماندند... آتش چادرشان را نمی‌سوزاند و رابرت در
 حسرت گرفتن دست‌های معشوقش جان نمی‌داد. اسب را به
 جلو رانده و فریاد زدم:

«تندتر حیوون زودباش... منو برسون به شاه»...
 شمشیرم هوا را می‌شکافت و سرها را از تن جدا می‌کرد.
 از میان تیغ‌های سربرآورده از زمین جا خالی می‌دادم.
 توپ‌های آتشین به سمت ما نشانه گرفته می‌شدند. از مسیر
 توپ‌ها جا خالی می‌دادم و دیدم که گلوله آتشین به تعدادی
 از سربازها برخورد کرد و آن‌ها را به خاکستر تبدیل کرد.
 همه چیز درست مانند همان پیشگویی بود با این تفاوت که
 سربازهای خاکستر جای سربازهای لومینار را گرفته بودند
 و من جای لیوای را. از مسیر یکی دیگر از گلوله‌های
 آتشین جا خالی دادم و چشمم در میان ستون‌های دود به
 دنبال نوکسارات گشت...

#پست 817

می‌توانستم صدای فریاد مارتین و میرا را بشنوم. نگاهم باز

به دنبال آن‌ها چرخید. گویی به دنبال یافتن اطمینانی بودم که نشان دهد قرار نیست مرگشان را ببینم. آنگاه متوجه چیزی شدم.

حفاظ ویسپر نه تنها مانع برخورد و ورود سربازهای دشمن به کمپ میشد بلکه مانع به میدان آمدن مارتین و میرا و سایرین نیز شده بود. قصد داشت تمام تلاشش را به کار ببرد تا آن‌ها را به‌خاطر من از مرگ حفظ کند. لبخند زدم...

قلبم از خوشحالی حس شکافته شدن داشت. آن‌ها زنده می‌ماندند... زندگی می‌کردند... آینده داشتند... سرم را به سمت میدان مبارزه چرخاندم و چشمانم به دنبال شاه گشت. پیدا کردنش در میان ستون‌های دود کار سختی نبود.

با شلاق بلندش با هر ضربه تعداد زیادی از سربازها را به خاکستر تبدیل می‌کرد و پیش می‌آمد. در ذهنم تصویر شلاقی که سر مارتین را قطع کرده بود تکرار شد. همان یک لحظه حواس پرتی باعث شد یکی از تیغه‌های تیز از زمین سربرآورده بود دورم بپیچد و در میان کتفم فرو برود. درد در تمام عصب‌های بدنم پیچید. تا مغز استخوانم از درد به سوزش افتاد. شمشیرم را بالا گرفته و بدنه خارها را قطع کردم و آن‌ها را از بدنم باز کردم.

فکر پیچیدن آن‌ها دور گردنم باعث شد احساس خفگی کنم... نه من تسلیم نمی‌شد.

یک دستم را کامل از دست داده بودم... حتی نمی‌توانستم دست آویزان از شانه‌ام را احساس کنم... ولی برای پیروزی من با یک دست هم می‌توانستم پیروز باشم.

اسب سراسیمه را با کشیدن افسارش آرام کرده و گفتم: «آروم باش حیون... تو بایدمنو به اون برسونی... تو باید منو به شاه برسونی...»

زمین جنگ پر شده بود از شعله‌های آتش و می‌توانستم ببینم شلاق مار مانند نوکاسارات با شعله‌های آتش می‌درخشید و به هر سربازی که برخورد می‌کرد او را می‌سوزاند. سرعت احیای سربازها کم و کمتر می‌شد و می‌دانستم فرصت زیادی ندارم. با آخرین توانم به سمت او راندم. سربازهایی که سر راهم قرار می‌گرفتند را با دو ضربه شمشیر نقش زمین می‌کردم...

هیچ رحمی درونم باقی نمانده بود. هر مانعی که میان من و او بود باید برداشته می‌شد. مهم نبود شمشیرم به خون چند سرباز دشمن آغشته شود... چشمان من فقط به دنبال او بودند... در میان جمعیت سربازهایی که به سمتش هجوم می‌آوردند مرا دید...

یا به گمان خودش لیوای را دید...
 «فرمانده لومینار...بقیه افراد ترسوی تو نتونستن بیان جلو؟
 نگران نباش...اول تورو می‌کشم، بعد افراد عزیزت...و در
 نهایت اون دختری که توی چادرت قایمش کردی...»
 اسب به درون حجم دود شتافت و ضربه شلاق مانند
 نوکسارات به پهلوی اسب کوبیده شد...
 اسب از درد شیهه کشید و روی زمین افتاد. از روی اسب
 به پایین پریدم و تلاش کردم روی پاهایم بایستم. خونی که
 از زخم عمیق کتفم بیرون می‌زد سرم را به گیج انداخته
 بود. با پاهایی که در تلاش بودند سرپا بمانند به سمت
 پادشاه حرکت کردم.
 «بالاخره وقت رویارویی من و تو رسیده فرمانده
 لیوای...مشتاقم که من اونی باشم که قلبت رو از سینه
 بیرون می‌کشه...»
 من از مرگ هراسی نداشتم...
 من مرگ را خیلی پیش از این در آغوش کشیده بودم...
 #پست818

تنها غمی که بر دلم سنگینی می‌کرد این بود که طفل تازه پا
 گرفته در بطنم نیز محکوم به سرنوشت من بود...

بازوی دست سالم به سختی بالا آمد و به سمت سربازی که مقابل نوکسارات بود شمشیر کشیدم. ضربه شمشیرم روی تیغه فلزی نیزه او ماند. زانوی پایم بی اراده من بالا آمد و به زیر شکم او کوبیده شد و بعد ضربه شمشیرم از پشت به گردنش فرو رفت. وقتی او را عقب زدم میان و من و شاه هیچ فاصله‌ای نبود.

هر دو به یکدیگر خیره شدیم. چشمانش از نفرتی سوزان می‌درخشید...

دستم را بالا برده و کلاهخود را کنار زدم. تعجب در چشمانش برق زد.

«تو؟ پس فرمانده لومینار عین یه موش ترسو قایم شد و همسرش رو فرستاد؟»

صدایم را بالا برده و گفتم: «این جنگ از اول هم بین من و تو بود نوکسارات...»

پوزخند زد: «اول دخترم رو ازم گرفتی و بعد همسرم... فکر می‌کنی می‌تونی زنده بمونی و از خشم من در امان باشی؟»

او نمی‌دانست من برای نجات مردی که عاشقش بودم تا کجا می‌توانستم پیش بروم!

«برام مهم نیست اگه بمیرم. وقتی یه بچه کوچیک بودم و

به این دنیا اومدم ،لئوپارد نداشت تو منو پیدا کنی و برای نجات من از دست تو جونش رو داد .فکر می‌کنی حتی اگه همه قدرت تاریک این دنیا رو هم داشته باشی...می‌تونی از سرنوشتت فرار کنی؟ من می‌دونم تو چرا از من متنفری...»

دستش را بالا آورد و گلوله‌ای تاریک ایجاد کرد از جادویی سیاه و ان را به سوی من روانه کرد .گلوله در چند سانتی بدنم متوقف شد و از بین رفت...
ویسپر عزیزم...

حتی در این شرایط هم می‌خواست تا حد امکان از من مراقبت کند !

«جادوی تو روی من کار نمی‌کنه نوکساراث...افرادی هستن که از من در مقابل جادوی تاریک تو محافظت کنن.»

شمشیرش را از نیام کشید و به سمت حمله کرد .حمله‌اش را دفع کردم .بلند گفت: «منظورت اون پسرک نفرت انگیزه که فکر میکنه جادوی تاریکش از من قوی تره؟»
یکبار دیگر به من حمله کرد ،جا خالی دادم و شمشیرش قسمتی از موهای رها شده ام را بریدند .

سربازانش میان من و او فاصله انداختند. حتی آنقدر عدالت نداشت که بگذارد یک به یک بجنگیم اما او نمیدانست من جنگیدن را با لیوای اموخته بودم. هنوز شمشیرم را بالا نبرده بودم که چندین سرباز خاکستر کنارم ظاهر شده و به طوری کهانگار وظیفه داشتند از من دفاع کنند به جای من به سربازهای دشمن حمله کردند.

ضرباتی که به سمت من می آمد را دفع میکردند و همراه من، پا به پای من می جنگیدند. قلبم آسوده بود. احساس می کردم ویسپر کنارم می جنگد... مگر میشد او را داشت و بازنده میدان شد؟

دستم زیر فشار ضربات شمشیرها کم آورده بود. شلاق نوکسارات به سمتان روانه شد و دوتا از سربازهای خاکستر را نابود کرد. چهار سرباز دیگر جایش را گرفتند. یک بار دیگر شلاقش اینبار مرا هدف قرار داد. شمشیرم را بالا برده و ضربه شلاقش با قدرتی مهیب مستقیم روی شمشیرم کوبیده شد.

دستم از فشار حمله اش به درد افتاده بود. توان مهار کردن ضربه های مهیبش را با یک دست نداشتم. سربازهای خاکستر، سربازهای محافظ او را از پا درآوردند. چشمانش با خباثت درخشید، کف دو دستش را بالا برد و با قدرت

بهم کوبید .

همه ما به عقب پرتاب شدیم . سپس دستش را در هوا تکان داد و چیزی شبیه به یک طوفان سیاه تمام سربازهای اطراف ما را در تارایی بلعید . شمشیرم را به زمین فرو برده و وزنم را روی آن انداختم و بلند شدم .

«شاهزاده تاریک ، قدرتت از تو شاید بیشتر نباشه اما چیزهایی داره که باعث میشه توی هر نبردی از تو برتر باشه نوکسارات!»!

دوباره حمله کرد . اینبار ضربه‌اش محکم روی فلز شمشیرم نشست ، با همان یک دست تلاش کردم ضربه‌اش را کنترل کنم . حرف‌های لیوای به یادم آمد... دشمن تلاش میکند تو را خسته کند و وقتی دستت پایین بیاید انوقت ضربه‌اش سرت را قطع می‌کند .

تمام ان تمرین‌ها برای چنین روزی بود . به دستم قدرت داده و شمشیرش را عقب زدم . یک پایم را جلو گذاشته و همان حرکت مخصوص لیوای را تکرار کردم . روی یک پا به جلو جهیدم و به سمت مخالفت حمله کردم و شمشیرم زخمی سطحی روی گونه او به جا گذاشت .

دستش بالا آمد و رد خون روی صورتش را لمس کرد .
«میبینم فرمانده یه چیزایی یادت داده...»

بی‌توجه به حرفش شمشیرم را بالا گرفته و گفتم:
 «من می‌دونم تو چرا از من بیزاری نوکسارات، من تمام
 دیشب رو فرصت داشتم تا فکر کنم و در نهایت متوجه
 چیزی شدم که تا الان نادیده گرفته بودم... من باور دارم، در
 شب ماه خونی، تو آینده خودت رو دیدی... با قدرت تاریکی
 که داری عجیب نیست اگه چیزی رو دیده باشی، شاید توی
 کابوست؟... تو امروز رو دیده بودی... روزی که به دست
 من کشته می‌شی مگه نه؟ تو حتی قبل اینکه اهالی راندا در
 مورد من بهت بگن دنبال من می‌گشتی... چون تو دیده
 بودی... همونطور که من توی کابوس‌هام می‌دیدم... تو هم
 می‌دونستی... که این جنگ، جنگ نهایی بین من و
 توئه... این کینه و دشمنی از همین ریشه گرفت مگه نه؟»

#پست 820

چشمانش پر از خصومت و نفرت بود. نفرتی سوزاننده که
 می‌توانست به تنهایی برای به آتش کشیدن من کافی باشد.
 «من تو رو دیدم... توی عمیق‌ترین کابوس‌هام... دیدم که تو
 در این دنیا ظاهر میشی و قدرت من رو از من می‌گیری.
 سرزمین من، حکومت رو نابود می‌کنی... من از مدت‌ها قبل

خودم رو آماده کردم دختر کوچولو! فکر می‌کنی اونقدر قوی هستی که بتونی منو شکست بدی؟ من شکست ناپذیرم... هیچ راهی برای کشتن من نیست... هیچ‌کس نمی‌تونه منو بکشه... من تمام این سال‌ها قدرتمندتر شدم و حالا این تویی که به دست من می‌میری... یه دختر کوچولوی نفرت‌انگیز مثل تو هرگز نمی‌تونه جلوی پادشاه قدرتمندی مثل من شانسی داشته باشه».

دستش به سرعت حرکت کرد و تیغه شمشیرش با قدرتی بیش از تصور من روی شمشیرم کوبیده شد و تیغه شمشیر مرا به دو نیم تقسیم کرد. صدای خنده‌اش فضا را پر کرد. از برتری قدرتش لذت می‌برد. شمشیرش را زمین انداخت و گفت: «بذار زودتر این قضیه رو تموم کنیم اونوقت میتونم از دیدن صورت فرمانده بعد از مرگت لذت ببرم. شاید هم قلبت رو به عنوان هدیه براش بفرستم».

شلاقش را برداشت و در هوا چرخاند. شلاق مار مانند‌اش شروع به گر گرفتن کرد. با شعله‌ای که به رنگ سیاه می‌سوخت... آتشی نفرین شده... لبخند زدم.

لیوای گفته بود دوست دارد زنده بماند... گفته بود میخواهد زندگی کند...

او زنده می ماند و همین برای من همه چیز بود .
 شمشیر شکسته ام را زمین انداختم ، او حساب همه چیز را
 کرده بود جز یک چیز . من پیش از پا گذاشتن به این میدان
 جنگ ، خودم را برای چنین لحظه ای آماده کرده بودم ! به
 جای فرار ، به سمت او دویدم و فریاد زدم:
 «بهتره سرنوشتمون رو در آغوش بگیریم نوکسارات» ...
 شلاق آتشین در هوا چرخید و به سمت من آمد . این بار
 جاخالی ندادم بلکه مستقیم به سمت او رفتم . مستقیم به سمت
 ضربه ای که به سویم روانه کرده بود ، شلاق به جانم
 نشست .

گویی زمان از حرکت ایستاد...

درد...

آتش...

چیزی شبیه به زغالی گداخته از قفسه سینه ام عبور کرد .
 نگاهم در چشمان بهت زده او خیره ماند . هرگز فکرش را
 هم نمی کرد من خودم را مستقیم در معرض ضربه اش رها
 کنم ...

اما این تنها راه بود...

من باید ضربه او را به جان می خریدم تا به اینجا
 می رسیدم . من عملا خودم را به سمت او پرت کرده بودم .

دستم خیس شد...

نگاه بهت زده‌اش از صورت رنگ‌پریده من به سمت دستم کشیده شد. دستی که در آخرین دقیقه خنجری که از آلیاژ شدیرون ساخته شده بود را به قلب او فرو کرده بود. خون سیاه رنگ از قفسه سینه‌اش روی دستم جاری شد. لب‌هایم با بی‌جانی به لب‌خندی بی‌رنگ باز شدند...

«هرکسی نقطه ضعفی داره نوکسارات... تو با همون فلزی می‌میری... که در عمیق‌ترین سیاه‌چاله زندان قصر مخفی کرده بودی... حتی یه پادشاه قدرتمند مثل تو هم یه نقطه ضعفی داره که می‌تونه اونو به نابودی بکشونه. تورو غرورت به کشتن داد! و تو هرگز نمی‌فهمی یه زن عاشق برای نجات عشقش چه کاری از دستش برمیاد!»

#پست 821

بدنش مانند یک مار به پیچ و تاب افتاد. شلاق از بدنم بیرون کشیده شد و من روی زمین سقوط کردم. نوکسارات روی زانوهایش به زمین افتاد، دستش روی قفسه سینه چنگ شدند و تلاش کرد خنجر را بیرون بکشد. فریاد زد:

«نه... نه... این ممکن نیست... نه...»

خنجر شروع به درخشیدن کرد و رگه‌های براق و نقره‌ای رنگش در میان بدن او پیچیده شد. مانند صاعقه‌ای که در تنش پخش شود. دستانش با تشنج روی بدن کشیده شدند تا جلوی آنچه در حال وقوع بود را بگیرد اما دیر بود. شدیرون داشت سلول به سلول و تک به تک مویرگ‌هایش را می‌سوزاند. بدنش شروع به خشک شدن کرد. مانند کسی که خونش را از بدنش مکیده باشند. پوستش چروک برداشت و بدنش در هم مچاله شد. صدایش تبدیل به خرخری دردآلود شد و دست‌هایش مانند استخوانی پوک از حرکت ایستادند و در نهایت از پشت به زمین افتاد.

صدای فریاد سربازهایی که عقب نشینی را فریاد می‌زدند را شنیدم.

کسی فریاد زد «:پادشاه کشته شد...عقب‌نشینی...عقب‌نشینی...»

صدای همهمه و فریاد سربازهایی که پا به فرار می‌گذاشتند در محوطه پیچید.

#پست 822

به سرفه افتادم...

خون از گلویم به بیرون پاشیده شد. شعله آتش جادویی او
نیمی از تنم را سوزانده بود.

پاهایم...

کمرم...

بدنم را احساس نمی‌کردم...

شنل لیوای که نمی‌دانم کی از شانه‌هایم افتاده بود کمی
جلوتر در میان شعله‌های آتش، کنار همان شمشیر رها شده
روی زمین می‌سوخت.

لب‌هایم با لرز به پهنا کشیده شدند. همه چیز مانند سرنوشتی
که دیده بودم رخ داده بود اما همه زنده بودند. تمامی
ان‌ها... تک تک افرادی که برایم عزیز بودند زنده بودند
بدون آنکه حتی یک زخم بردارند و من راضی بودم که
جانم را به جای تک تک ان‌ها فدا کنم.

عصب‌های بدنم به گزگز افتاده بودند. بخش‌هایی از بدنم را
احساس نمی‌کردم. نمی‌توانستم انگشتانم را تکان دهم و
چیزی در سرم زنگ می‌زد. مانند کوبیده شدن چیزی روی
یک طبل بزرگ. شاید هم صدای طبل پیروزی بود...

بالاخره پیروز شده بودیم. سردم بود... از میان تمام حس‌ها
و دردها سرما قوی‌ترین چیزی بود که احساسش
می‌کردم. چقدر خواب آلود بودم و خسته...

دلم یک خواب طولانی می‌خواست...
 از همان خواب‌هایی که بعد از بیدار شدن برای حس بیشتر
 گرما خودم را در سینه لیوای پنهان کنم .
 دلم تختخواب مشترکمان را می‌خواست و نوازش دست‌های
 او که مرا آرام می‌کردند و باعث می‌شدند ترس از وجودم
 رخت ببندد .

نفسم از درد بالا نمی‌آمد . احساس خفگی می‌کردم . مایعی
 داشت راه نفسم را بند می‌آورد .
 با هر نفس چیزی شبیه به یک تیغ تیز سینه‌ام را
 می‌شکافت...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید...
 رو به فرزندی که مطمئن نبودم دیگر زنده باشد زمزمه
 کردم:

«متاسفم... من فرصت زندگی رو از هردومون
 گرفتم... متاسفم ولی... این برای نجات... همه... لازم بود»...

#پست 823

صدایی مرا به نام صدا می‌زد . مارتین از میان دود خودش
 را به من رساند... صورتش غرق در اشک و خون بود...

«الینا»!...

شاید اشتباه می‌کردم اما صدای لیوای را نیز می‌شنیدم .
جوری فریاد می‌زد که صدای نعره‌اش می‌توانست عرش
را به لرزه بیاورد. در میان ستون‌های دود پیکر خونین و
زخمی‌اش را دیدم با شمشیری که متعلق به من بود و
تیغه‌اش از خون هر تعداد سربازی که لازم بود کشته شوند
تا او را به من برسانند سرخ شده بود .

حتی داروی ویسپر هم نتوانسته بود او را از رساندن
خودش به اینجا باز دارد .چشمانش مرا میدید و به سمت من
میدوید...

سرفه‌هایم شدت گرفت و بیرون زدن خون از تمام مجاری‌ام
را احساس کردم .ضربان قلبم کند و کندتر می‌شد...
دست‌هایم را احساس نمی‌کردم .می‌فهمیدم کسی مرا تکان
می‌دهد اما صدایش در میان صدای وزوز پیچیده شده در
سرم گم می‌شد .من یک بار مرگ را تجربه کرده بودم...
مرگی که برای پایان دادن به خودم و روزهای تلخ تنهایی
بود...

اینبار اما من مرگ را با اغوش باز پذیرفته بودم برای زنده
ماندن آن‌ها...

و مارتین زنده بود...
لبخندم عمق گرفت...

و لیوای زنده می ماند...

سردم بود...

سرمایی درست مانند همان سرمای رخنه کرده در وجودم
وقتی خودم را به دریاچه انداخته بودم...

لب‌هایم برای تکرار کلمه متاسفم تکان خوردند...

بعید می‌دانستم آوایی از میان آن‌ها بیرون آمده باشد...

صدای فریادها در سرم چرخید و دنیا تاریک شد...

صدای ویسپر آخرین صدایی بود که در اعماق سرم جریان
گرفت.

«من کاری رو که باید انجام می‌دم الینا»...

و سپس چیزی جز خاموشی نبود...

#پست 824

صداهایی گنگ را می‌شنیدم. انگار افرادی بالای سرم
صحبت می‌کردند و من از میان حرف‌هایشان کلمه بهوش
آمدن را می‌شنیدم. هوشیار بودم و هوشیار نبودم. پلک‌هایم
برای باز شدن مقاومت می‌کردند و گویی بدنم در اختیار
مغزم نبود. مغزم می‌توانست صدای گام‌ها و صحبت‌ها را
تحلیل کند اما نمی‌توانست فرمانی برای بیدار شدن به بدنم

بدهد .

احساس می‌کردم هوشیاری‌ام گاهی زیاد می‌شود . صداها را واضح‌تر می‌شنوم و گاهی انقدر کم می‌شود که تنها حسی که داشتم حس معلق بودن در میان خلا بود . لحظه‌هایی که هوشیاری بیشتری داشتم گوش‌هایم به دنبال شنیدن صدایی آشنا می‌گشتند . صدایی که بتواند به من نشان دهد لیوای ، مارتین و سایرین حالشان خوب است اما هیچ صدای آشنایی نبود .

صداها ی غریبه گاهی حرف‌هایی می‌زدند و بعد ساعت‌ها سکوت بود... .

گاه می‌شنیدم کسی برایم کتاب می‌خواند . پس بقیه کجا بودند؟

این تاریک و روشنای ذهن مدت مدیدی طول کشید . نمی‌دانم چند ساعت بود ، چند روز بود یا چند هفته... . تا اینکه چیزی تغییر کرد .

یک جمله که سلول‌های مغزم را به فعالیت وا داشت .
«وضعیت بچه خوبه»... .

کسی گفته بود وضعیت بچه خوب است... فرزندم سالم بود؟ لیوای می‌توانست مرا ببخشد؟ شاید هم نه ! شاید نیامدنش بر بالینم در تمام این مدت به این خاطر بود که مرا نبخشیده بود... شاید می‌خواست مرا اینگونه تنبیه کند . مغزم برای

رسیدن به جواب این سوال، برای فهمیدن اینکه فرزندم چگونه سالم است شروع به تقلا کرد. تقلائی برای حرکت دادن پلک‌هایی که از دو اجر نیز سنگین‌تر بودند. اولین قسمتی از بدنم که موفق به تسلط به آن شدم انگشت کوچک بود. یک حرکت کوچک مانند یک لرزش ناخواسته...

همان هم باعث شد ذهنم احساس خستگی بیش از حدی داشته باشد. انگار در مسابقه وزنه برداری شرکت کرده و بعد از بلند کردن یک وزنه صدکیلویی نیاز به استراحت داشته باشم. یک بار دیگر تلاش کردم و این بار انگشتم را کامل حرکت دادم.

صدای زنانه‌ای را شنیدم که دکتر را صدا می‌زد. حال فرزندم خوب بود اما لیوای کجا بود؟ با انگیزه‌ای بیشتر به پلک‌های فشار آوردم. چندبار پلک‌هایم لرزیدند و بعد با یک فشار زیاد از هم باز شدند. نور کمرنگ اتاق چشمم را آزد. نگاهم به اطراف چرخید. فضای ناآشنای یک بیمارستان که شباهتی به درمانگاه مقر نداشت.

مرا به پایتخت انتقال داده بودند؟

#پست 825

صدای گام‌هایی را شنیدم و بعد دکتری به همراه دو پرستار بالای سرم رسید .

«پس بالاخره بهوش او مدین . صدای منو می‌شنوید خانم بارتز؟»

گنگ به او نگاه کردم که نوری را در میان حدقه چشم گرداند و سپس سوالش را تکرار کرد .

«می‌تونین صدای منو بشنوید؟»

پلک‌هایم را یک بار باز و بسته کردم . ماسک اکسیژنی که روی صورتم بود باعث می‌شد در عین حال که راحت نفس می‌کشیدم ، قادر به حرکت دادن لب‌هایم نباشم .

«یادتونه قبل بهوش او مدن چه اتفاقی افتاد؟»

معلوم بود که به یاد داشتم . من نوکسارات را کشته بودم و جنگ را پیروز شده بودیم . پلک‌هایم را یک بار دیگر باز و بسته کردم .

دکتر شروع به صحبت کرد و گفت:

«خیلی شانس آوردین که بعد از پریدن توی دریاچه سایمون شلر اتفاقی اونجا بود و برای نجات دادنت توی دریاچه پرید.»

دریاچه؟ سایمون شلر؟ درمورد چه حرف می‌زدند؟

نگاهم موشکافانه به اطراف چرخید. دستگاه‌های به روز
بیمارستان، بطری‌های دارو، سرنگ‌ها... نورپردازی مدرن
اتاق...
اینجا لومینار نبود!

#پست 826

ضربان قلبم بالا رفت. این را بوق هشدار دستگاهی که به
قفسه سینه‌ام متصل بود هم نشان داد که موجب نگاه پریشان
دکتر به صفحه نمایش شد.
من در دنیای خودم بودم! دنیایی که از آن بریده و خودم را
به دریاچه انداخته بودم!
مرگ من در لومینار مرا به دنیای خودم باز گردانده بود...
من دیگر هرگز لیوای را نمی‌دیدم! دیگر نمی‌توانستم به
آنجا برگردم... من محکوم بودم به زندگی در این قفس
کشنده... زندگی در دنیایی که از آن بیزار بودم...
خدایا...

کاش می‌مردم...

کاش جان هر دویمان را می‌گرفت ولی محکوم نمی‌کرد به
بازگشت به این دنیا...

چگونه باید بدون لیوای دوام می‌آوردم. بدون همسرم... مگر میشد؟

ضربان قلبم بالا و بالاتر رفت و شنیدم که دکتر رو به پرستار گفت:

«ارامبخش! همین حالا!»

فرو رفتن چیزی تیز را در دستم احساس کردم و سپس دنیای تاریکی دوباره مرا دربرگرفت. چندین بار بهوش امدم. هوشیاری‌های موقتی که با بالا رفتن ضربان و شوک‌های عصبی پیاپی که به من دست می‌داد منجر به تزریق داروهایی برای آرام نگه داشتتم میشد. بعد از آن هم تحت کنترل داروها برای بهبود حال بودم. شرح حال خودم را از زبان دکتر شنیده بودم. با وجود خفگی در دریاچه، دکتر می‌گفت ریه‌ام جوری آسیب دیده است که انگار قسمتی از آن با دود آتش سوخته باشد و بدنم پر بود از جای زخم‌های بی‌رنگ شده‌ای که پزشک‌ها فکر می‌کردند ناشی از خودآزاری من بود. احتمالاً فکر می‌کردند من پیش از خودکشی به خودم آسیب رسانده بودم. یک بار کارل را بالای سرم دیدم، یک بار خبرنگاری که خودش را سایمون معرفی کرده بود همان مردک فضولی که مرا از میان دریاچه بیرون کشیده بود. تمام افرادی که به اتاقم پا می‌گذاشتند نگاه‌هایی دوستانه و پر از ترحم را

نثارم میکردند. مانند تماشای یک بیمار سرطانی که به او گفته‌اند چند روز دیگر میمیرد.

حالم از نگاه‌هایشان بهم می‌خورد. کارل با همان لحن دوستانه قلبی سعی کرده بود مرا دل‌داری بدهد و از هویت بچه پرسیده بود. وقتی نگاه ترسناک و سکوت مرگبارم را دید در نهایت از پرسیدن سوال‌های احمقانه‌اش دست برداشت و مرا تنها گذاشت.

حضور او و آدم‌هایی مشابه او چیزی بود که به آن نیاز نداشتم.

بریده بریده از میان صحبت پرستاران و کارل و همچنین الیور فهمیدم یک ماهی می‌شود که در بیمارستان در کما هستم و همه آن‌ها از بازگشت سطح هوشیاری من قطع امید کرده بودند. هیچکس انتظار نداشت من بهوش بیایم و قطعاً اگر تعریف می‌کردم در یک ماهی که آن‌ها می‌گفتند در کما بودم، یک سال از زندگی من در لومینار می‌گذشت، کسی باور نمی‌کرد.

شاید اگر بارداری من نبود، خودم هم باورم می‌شد تمام آنچه تجربه کرده بودم تنها یک رویا بود اما وضعیت فرزندی که در رحم داشتم یک نشانه پررنگ از آن بود که همه چیز واقعیت داشت.

رسانه‌ها و اطرافیانم بعد از پخش شدن خبر خودکشی و بعد

از مشخص شدن باردار بودنم در زمان بستری در بیمارستان به این نتیجه رسیده بودند که این بچه حاصل یک رابطه نامشروع میان من و معشوقی مجهول بوده است و من احتمالاً بعد از آنکه توسط مرد محبوبم ترک شده‌ام با اطلاع از باردار بودنم تصمیم به خودکشی گرفتم. یک داستان داغ که رسانه‌ها تا می‌توانستند به آن آب و تاب داده بودند. خودکشی نویسنده معروف به علت ترک شدن توسط مردی که از او باردار بود... خواندن سرتیتر می‌توانست باعث شود ساعت‌ها عق‌بزنم از کثافت بودن خبرنگاران.

#پست 827

الان اکثر شما حس غریبی، کلافگی و حس بد الینا رو برای ورود به دنیای اصلی خودش احساس میکنین و حتی ممکنه شما هم چنین حسی داشته باشید. حس دور افتادن از اون فضای آشنا و بودن تو یه محیطی که ازش بدتون میاد.

این فضا، این حس
نزدیک‌ترین توصیف و بازسازی از حس یه نویسنده اس

که مدت ها ، روزها ، ساعت ها توی دنیای کتابی که داره
مینویسه غرق بوده . با شخصیت ها زندگی کرده ، باهاشون
ماجرای جویی کرده ، باهاشون گریه کرده و خندیده ، عاشقشون
شده . اینجا لحظه ایه که کتاب تموم میشه و به دنیای واقعی
برگرده

و باید بپذیره که دیگه باید این دنیا رو تحمل کنه
و مجبوره با ادمای دنیای عادی مواجه بشه و دیگه نمیتونه
ادمایی که دوست داشت رو کنارش داشته باشه
و باید باور کنه که دیگه نمیتونه برگرده به دنیایی که
دوستش داشت

و این حس غریبگی ، پر از درده
این وحشتناکترین حسیه که یه نویسنده بعد از تموم کردن
رمانش داره...

حس پرت شدن توی دنیایی که بنظر اشتباه میاد.

تمام این حرف و حدیث ها مانند نمکی بود که بر زخم باز
قلبم پاشیده شود . نمی توانستم باور کنم که در این دنیا چشم
باز کرده ام . نمی خواستم باور کنم دیگر نمی توانم چشم های
لیوای را مقابلم ببینم . اگر می مردم راضی تر بودم تا
بازگشت به این دنیا . حتی یک روز ماندن در این دنیا مانند
یک عذاب بود .

از لحظه‌ای که چشمانم را باز کردم و فهمیدم در این دنیا هستم، گویی زبانم رو به خاموشی رفت. نه که نتوانم حرف بزنم، نمی‌خواستم حرف بزنم. در جواب پزشک‌ها، پرستاران و کارل که برای دیدنم می‌آمد تنها در سکوت به نقطه‌ای خیره می‌ماندم.

کارل حرف می‌زد از کتاب می‌گفت، از فروش، از بازگشتم به زندگی و شایعات...

گوش‌هایم نمی‌شنیدند... در سرم به دنبال صدای او بودم. به دنبال شنیدن صدای گام‌های باصلابت او... نه صدای تق تق پاشنه‌های بلند کفش‌های کارل. الیور هم به دیدنم آمد. نگرانی در مردمک چشمانش هویدا بود. جوری مرا نگاه می‌کرد که گویی مرده‌ای برخاسته از گورستان را می‌دید. پربیراه هم نبود. من دقیقا همانند مرده‌ای بودم که از میان قبر برخاسته باشد. الیور مقابلم روی صندلی نشست. دستانش را در هم فرو برد و گفت:

«الینا... من... همش تقصیر منه. من حرفات رو جدی نگرفتم. من هرگز فکر نکردم که جدی جدی به خودکشی فکر کنی. شاید... شاید اگه من جدی می‌گرفتم، اگه کاری می‌کردم... اگه می‌فهمیدم مشکلِت چیه... من... نمی‌دونستم پای عشق در میونه!»!

پوزخند زدم پای عشق؟
 همیشه پای او در میان بود.
 پای او در عمیق‌ترین خواب‌هایم در میان بود. قلب من
 همیشه برای او می‌تپید حتی وقتی خودم نمی‌دانستم.
 «نمی‌خوای با من حرف بزنی؟»
 در چشم‌هایش خیره شده و جواب ندادم.
 «من جواب آزمایشت رو دیدم. هیچ مشکلی نداری که
 نتونی حرف بزنی. پس چرا حرف نمی‌زنی؟»
 نفس عمیقی کشیده و نگاه از او گرفتم. دیگر حوصله شنیدن
 حرف‌هایش را نداشتم. دستم را در دست گرفت. از لمس
 شدن توسط او حس بدی پیدا کردم. دستم را عقب کشیدم.
 «به من نگاه کن... من متاسفم الینا... خواهش می‌کنم با من
 حرف بزن. شاید اگه حرف بزنی...»

#پست 828

صدایی او را متوقف کرد.
 «بهتره دست از سرش بردارید دکتر الیور. شما نمی‌تونین
 وقتی کسی نمی‌خواد اونو مجبور به پذیرش روان درمانی
 کنین.»

نگاهم به سمت او چرخید. اخم کردم...
 مردی که به خودش جرات داده بود مرا نجات بدهد... به
 خیال خودش مرا نجات داده بود؟
 سایمون با سبدی از گل داخل اتاق شد. سبد را روی میز
 کنار تخت گذاشت و گفت:
 «وقتی نمی‌خواه باهاشون حرف بزنی بهتره اینجا رو ترک
 کنی دکتر».
 الیور مستاصل به من نگاه کرد با دیدن اخم غلیظ من تسلیم
 شد. او هرگز مرد مبارزه نبود...
 همین ادمی بود که می‌دیدم. مردی که زمین را خالی
 می‌کرد و می‌رفت. وقتی تنها شدیم سایمون جای او را
 روی صندلی پر کرد. دست به سینه به من چشم دوخت.
 خبرنگار فضول!
 «کاملاً از تو چشمات دارم می‌خونم که اگه چاره داشتی
 همینجا سرم رو از گردنم جدا می‌کردی. چون نباید نجاتت
 می‌دادم مگه نه؟»
 راضی از اینکه معنای نگاهم را گرفته بود سرم را تکان
 دادم. بلند زیر خنده زد و گفت:
 «خوبه که هنوز همین صراحت کلام رو داری».
 نگاهش پر از شیطننت بود. برای یک لحظه مرا به یاد

مارتین انداخت... قلبم تیر کشید. چقدر دلتنگ دیدنشان بودم. «دکتر گفت امروز مرخص می‌شی و خب فکر میکنم با این وضعیتی که داری یک باید بیست و چهار ساعته مراقبت باشه که دوباره سر از دریاچه در نیاری»... دریاچه...

کاش می‌شد دوباره به انجا برگردم. دستم بالا رفت و روی شکم نشست... نگاهش حرکت دستم را دنبال کرد. «امیدوارم بخاطر اون بچه هم که شده کار خطرناکی نکنی».

نگاهم تند او را نشانه گرفت. دوباره لبخند زد و گفت: «باشه اون تیرهای آتشین رو از چشمت سمت من نفرست... من فقط نمی‌خواستم ادمی با توانایی تو بمیره. حس کردم هرکسی به یه فرصت مجدد نیاز داره. اینکه اونقدر راحت خودت رو رها کردی توی دریاچه و مرگ رو بغل کردی... دیدنش خیلی آزاردهنده بود. گرچه بخاطر نجات تو نزدیک بود از عفونت و مریضی بعدش خودم بمیرم. ولی پشیمون نیستم».

نگاهم را از او دزدیدم. او نمی‌دانست من به نهایت آرزوی خودم رسیده بودم. کاش دیگران می‌فهمیدند من نیازی به

نجات یافتن نداشتم. من خودم ناجی بودم. کمی سکوت
میانمان را پر کرد سپس گفت:

«من اونی نبودم که خبرا رو در موردت نوشته. میدونم
ممکنه این توی فکرت بیاد. انکار نمیکنم من تورو دنبال
میکردم. یه مدتی بود دنبالت میکردم تا یه خبر خوب ازت
در بیارم ولی من اینقدر هم ادم عوضی نیستم».

#پست 829

خطوط صورتش، حالت چشمانش و کشیدگی لب هایش را
بررسی کردم. صداقت در کلامش موج میزد. می توانستم
باور کنم که حقیقت را می گوید اما مهم نبود. برایم حتی
اندکی اهمیت نداشت روزنامه ها چه مینوشتند. برای من
تنها درد، درد زندگی در دنیای بدون مردم بود. سرزمینی
که به آن تعلق داشتم، مقری که به آن تعلق داشتم، مردی که
به آن تعلق داشتم...

سایمون که رفت، کارل کارهای مرخص شدنم را انجام
داد. از ترحم رفتارش خوشم نمی آمد. مرا تا خانه رساند و
مصرانه می خواست بماند اما وقتی در ورودی را توی
صورتش کوبیدم فهمید باید مرا تنها بگذارد.

در فضای ناآشنای خانه قدم زدم. مانند روح سرگردانی که در قبرستان می چرخد. این خانه دیگر برای من هیچ حس آشنایی نداشت. من عادت کرده بودم به قدم زدن در میان راهروهای تاریک مقر. خانه من انجا بود و اتاق من اتاق مشترکی بود که با لیوای داشتم.

به سمت اتاق سابقم رفتم. مانند یک غریبه وسط اتاق ایستادم. لباس‌هایم بوی بیمارستان می‌دادند و این به حالت تهوعم می‌افزود.

به سمت کمد رفتم که لباسم را عوض کنم. با باز کردن کمد، چشمم به پوسترها افتاد...

پوسترهایی که لوله کرده و در کمد پنهان کرده بودم. دستانم به لرزه افتادند. دستم را جلو بردم و آرام پوسترها را برداشتم. پوستر رابرت را اول از همه باز کردم. او زنده بود... کنار موآن... می‌توانست خانواده خودش را داشته باشد. صدایش در سرم جریان گرفت:

«همه ما یه خانواده ایم»...

پوستر دوم تصویر مارتین بود. دستم روی جای خراش صورتش کشیده شد و به چشمان پر از شیطنتش خیره شدم. حتی از پشت همین کاغذ هم می‌توانستم شوخ طبعی او را احساس کنم. صدای او نیز در سرم جان گرفت:

«پشیمونی که منو انتخاب نکردی نه؟»

لب‌هایم به لبخندی لرزان که ناشی از کنترل یک بغض بود کشیده شدند .

پوستر هدرا را باز نکرده مچاله کردم .پوستر آخر ،با یک پارگی کوچک که از سر عجله و استیصال پیش از کنده شدنش از دیوار بود را باز کردم .چشمانم با حسرت و دلتنگی به دنبال چشمانش بودند.

پوستر که کامل باز شد تازه فهمیدم چقدر تفاوت میانشان بود .لیوای من زیباتر از این تصویر کامپیوتری و جان گرفته با هوش مصنوعی بود .چشمانش زنده تر بودند... با این حال هنوز این چشمان او بود... نگاه او بود...

قطره اشکی روی پوستر چکید و ان را خیس کرد.
خدایا چگونه باید دوام می‌آوردم؟ به بسته قرص‌هایم چشم دوختم...

#پست 830

بعید می‌دانستم مرگ دیگر چاره راهم باشد .امکانش کم بود... نمی‌دانستم عبورم در میان دنیاها دلیل خاصی داشت ، زمان خاصی داشت یا محدودیتی...

اگر دست به کاری می‌زدم این بار من تنها کسی نبودم که آسیب می‌دیدم.

دستم روی شکم نشست...

من مسئول جان فرزندم بودم. فرزندی که از عشقم به لیوای به وجود آمده بود و من حاضر نبودم هیچ ریسکی کنم... من نمی‌توانستم یک بار دیگر قسمتی از لیوای را از دست بدهم.

او تنها چیزی بود که می‌توانستم از لیوای داشته باشم... شاید اگر خوش شانس می‌بودم... چشمان لیوای در صورت فرزندش می‌درخشید.

لباسم را عوض کرده و روی تخت دراز کشیدم و پوسترش را در اغوش کشیدم. به این فکر کردم که در اینجا دقایق به اندازه ساعت ها در آن دنیا می‌گذشت و ساعت ها به اندازه روزها...

شاید در کوتاه مدت، تا زمان تولد فرزندم... در آنجا چندین سال می‌گذشت و همه مرا فراموش می‌کردند...

شاید پیش از آنکه فرزندم به یک سالگی برسد تمام آن ها در دنیایی که زمانش در محور دیگری میچرخید پیر شده و مرده باشند.

قلبم فشرده شد و صدای هق هق گریه هایم سکوت اتاق را به رعشه انداخت.

#پست 831

صبح روز بعد، گوشیم را پیدا کردم و نگاهی به خبرها انداختم. کامنتهای پیجم آنقدر زیاد بود که حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم تمامی آنها را بخوانم. هرکسی از فکر خودش مرا به نوعی قضاوت کرده بود. بسیاری از پاپاراتزی‌ها هم به دنبال پیدا کردن هویت معشوقم بودند. تماس‌های کارل را بی‌جواب گذاشتم و ایمیل‌هایم را مرور کردم. هرگونه درخواست قرارداد و کار را لغو کرده و در یک نامه رسمی کارل را از دستگیری و مدیریت کارهایم برکنار کردم. دیگر قرار نبود بنویسم پس نیازی به مدیر برنامه و یا حتی دستیار نداشتم.

پوستر لیوای، مارتین و رابرت را دوباره به دیوار اتاقم برگرداندم. برای اولین بار نمی‌دانستم باید چه کنم. روتینی که در مقر داشتم از بین رفته بود. نه جایی برای تمرین بود، نه بیدار شدن در اغوش گرم او، نه برنامه ریختن برای جنگ ...

زمانی که تخم مرغی نیمرو کرده و پشت میز نشستم تا غذا بخورم، سکوت فضای خانه داشت مرا روانی می‌کرد. برای منی که هر روز در سالنی پر از سروصدای

سربازها غذا خورده بودم... صرف غذا در این تنهایی مانند خفقان بود .

دو لقمه بیشتر نخورده بودم که راه گلویم با بغض بسته شد .
سرم را روی میز گذاشتم و به این فکر کردم که چگونه باید به این زندگی ادامه بدهم؟

باقی مانده نیمرو را به سطل زباله ریخته و به سالن رفتم
نگاهم روی جلد کتاب خیره ماند . روی کاناپه نشسته و
کتاب را برداشتم آن را باز کرده و نگاهم روی کلمات
چرخید . کلمه به کلمه باعث میشد قلبم بیشتر مچاله شود .
وقتی به واسط کتاب رسیدم دیگر تاری چشمانم از اشک
اجازه دیدن کلمات را نمی داد . کتاب را که بستم و سرم با به
جلدش تکیه دادم تلاش کردم او را در ذهنم تصور
کنم... صورتش را... نگاهش را... موهای ریخته روی
پیشانی اش را... تصویر در ذهنم مدام محو میشد... کلافه
سرم را بالا آوردم او را مقابلم دیدم .
کتاب را به قفسه سینه فشرده و رو به سایه خیالی او
زمزمه کردم :

«خوشحالم که زنده موندی... اما می دونم هرگز منو
نمی بخشی... هرگز بابت دردی که به جفتمون دادم منو
نمی بخشی... حالا باید هر روز با فکر کردن بهت عذاب
بکشم... هر روز به این فکر کنم که چقدر می شد خوشبخت

باشیم. دلم برات تنگ شده... حالا با این دلی که داره توی قفسه سینه‌ام پاره می‌شه چیکار کنم؟ »

صدایم به خاطر روزهای متمادی حرف نزدن گرفته و خش دار بود. گلویم که درد گرفت تمرکزم از دست رفت و تصویر خیالی پشت پرده‌های تار چشم‌هایم محو شد ...

احساس می‌کردم فضای خانه دارد مرا می‌خورد. لباس‌هایم را پوشیده و هنگام غروب بیرون رفتم. در خیابان شلوغ به قدم زدن پرداخته و هندزفری‌هایم را در گوشم گذاشتم. حتی صدای موزیک مرا کلافه می‌کرد.

#پست 832

نگاهم روی مردمی که از کنارم عبور می‌کردند می‌گذشت. در هر صورتی به دنبال دیدن چشم‌های او بودم. موزیک را قطع کردم و کلافه هندزفری را در جیبم گذاشتم. هرچه بیشتر راه می‌رفتم بیشتر احساس وحشت زندگی داشتم. احساس جدامانندی ...

حس می‌کردم به این دنیا تعلق ندارم. مانند به اسارت کشیده شدن در یک زندان با تعداد زیادی غریبه بود. چشم‌هایم را بستم و تلاش کردم او را در ذهنم تصور کنم. تصور کنم

که کنارم قدم برمی‌دارد همانطور که گاهی در محوطه مقر قدم می‌زدیم .

چشمانم را باز کردم و به سایه خیالی او چشم دوختم که کنارم گام برمی‌داشت. نگاهش نه به رو به رو بلکه به من بود. اشک‌هایم را عقب راندم و گفتم :

«خیالت قراره منو به جنون بکشه می‌دونی؟ الان به جای اینجا، باید توی محوطه مقر بودیم. پیروزی رو جشن می‌گرفتیم. توی جشن اعلام ولیعهدی شرکت می‌کردیم. بعد من یاد می‌گرفتم که برای پسر مون یه لباس ببافم... بعد واسه شروع بهار آماده می‌شدیم و من به‌خاطر بارداری بهونه‌گیری می‌کردم و مارتین تورو به خاطر پدر شدن اذیت می‌کرد. بعد باید واسه مراسم ازدواج مارتین و میرا آماده می‌شدیم و من خوشحال‌ترین ساقدوش دنیا می‌شدم.»

«اون الینا بارتز نیست؟»

صدای زمزمه‌هایی باعث شد ذهنم از دوردست خیالی به حال برگردد. کسی مرا با دست نشان می‌داد و توجه‌ها به من جلب شده بود. دور بودن از این دنیا باعث شده بود فراموش کنم من در این دنیا معروف بودم و شاید بعد از خودکشی حتی خیلی بیشتر هم معروف شده بودم .

«خودشه! خانم بارتزه!»

صدای زمزمه‌ها شدت گرفت. نگاه‌های بیشتری به سمت

من جلب می‌شدند. مردمی که در خیابان بودند سرک می‌کشیدند تا مرا بهتر ببینند. کلاه هودیم را پایین‌تر دادم و قدم‌هایم را تند کردم.

کسی مقابل راهم ایستاد و دوربین گوشی را مقابل صورتم گرفت و گفت: «خانم بارتز این واقعه که شما بخاطر اینکه معشوقه‌اتون ترکتون کرد خودکشی کردید؟»

سرم را پایین گرفته و مسیرم را عوض کردم. افراد بیشتری مقابل راهم را گرفتند.

«حقیقت داره که معشوقه‌اتون یه مرد بانفوذ و متاهله؟»

#پست 833

«درسته که شما بارداری؟»

«برای برگشت اون مرد و جلب توجه خودکشی کردید؟»

«واقعا بارداری یا اینا همه حاشیه‌های ساخته نشریه واسه

فروش بیشتر کتابه؟»

نور فلش موبایل‌ها به صورتم می‌زد. دستم را مقابل صورتم گرفتم.

«میشه عکس بگیریم؟»

«میشه سوالاتمون رو جواب بدید؟»

خودم را عقب کشیدم. در میان جمعیتی که هر لحظه بیشتر می‌شد احساس خفقان می‌کردم. صدای بوق ماشین‌ها، صدای موتور، صدای مردمی که مدام بلند و بلندتر حرف می‌زدند، صدای دوربین‌ها ...

سرم به گیج افتاد. روی زانوهایم روی زمین نشسته و دستان لرزانم را دو طرف سرم گذاشته و صورتم را پنهان کردم. تمام بدنم به طور عصبی می‌لرزید و دندان‌هایم بهم برخورد می‌کردند.

کسی چیزی شبیه به یک کت را دور من انداخت و بلند گفت:

«اگه حتی یه عکس از ایشون پخش بشه من پیگیری و

شکایت می‌کنم. چیزی واسه تماشا کردن اینجا

نیست... ایشون رو راحت بذارید!»!

سایمون کمک کرد تا روی پاهایم بایستم و سپس کنار گوشم زمزمه کرد:

«تا خونه همراهیت می‌کنم.»

لبه‌های کتش را که دور شانهام نگه داشته بود، محکم‌تر

گرفت و مرا از میان جمعیت بیرون برد. مرا به سمت

ماشینش برد و به محض نشستن من، پایش را روی گاز

گذاشت و از یکی از خیابان‌های فرعی ترافیک را دور

زد.

تمام بدنم می لرزید و عرق سرد روی پیشانی ام نشسته بود .
 احساس می کردم دست دستانم یخ زده و بی حس هستند .
 می دانستم مسیری که می رود مخالف مسیر خانه ام است اما
 توانایی گفتنش را نداشتم . پارک کرد و سپس پیاده شد .
 نمی دانستم کجا رفت . نمی توانستم حتی سرم را بالا بگیرم .
 شقیقه هایم نبض می زد .

حسی را تجربه کرده بودم که پیش از این تجربه اش نکرده
 بودم . شاید چیزی شبیه به یک حمله عصبی ...
 صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و دستی که به سمت
 یک لیوان کاغذی گرفته بود .
 «شیرکاکائوی داغه... باعث می شه حالت بهتر بشه . رنگت
 پریده و فکر می کنم کافئین برای شرایط بارداریت مناسب
 نباشه.»

#پست 834

با دستی لرزان لیوان داغ را از دستش گرفته و آن را به
 صورتم نزدیک کردم . بوی دارچین با شکلات رقیق شده
 در مشام نشست . چند جرعه که نوشیدم گرما به دستانم
 بازگشت . حق با او بود . حالم بهتر شده بود .

«یکی باید بهت می‌گفت که نباید تو این شرایط راحت بیای بیرون. فکر می‌کردم اون سگایی که دورت دم تگون می‌دن بهت گفته باشن.»

منظورش با کارل یا الیور بود؟

متعجب به او نگاه کردم. ابروهایش را بالا داد و گفت :

«چی؟ مگه دروغ می‌گم؟ جفتشون مثل دوتا سگ تزئینی

هستن که جز دم تگون دادن هیچ کاری بلد نیستن.»

ناخودآگاه از تصور کارل به عنوان یک سگ پودل

کوچک، خندیدم. لبخند محوی زد و گفت :

«دیدی؟ حالت بهتر شد. حالا بیا این جوجه لرزون

وحشتزده رو برگردونیم به لونه‌اش.»

اخم کردم. قصد داشت همه ما را به حیوانات توصیف کند؟

دندان‌هایم را روی هم ساییده و گفتم: «اونوقت تو چی

هستی؟ یه روباه مکار؟»

لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت: «من اونیم که باعث

شدم تو حرف بزنی! کاری که اون آقای دکتر هم نتونست

بکنه!»

لب‌هایم را سفت روی هم فشار دادم. لعنتی ...

اجازه داده بودم حواسم را پرت کند ...

تیکه و کنایه‌هایش شبیه به مارتین بود .

«حالا مثلا لباتو اونطوری رو هم فشار بدی من یادم میره که حرف زدی؟ باشه بیا تصور کنیم تو حرف نزدی . نوشیدنی تو تموم کن .»

نوشیدنی گرم که تمام شد دیگر نه از لرزش بدنم خبری بود نه از سرما .مقابل خانه ام پارک کرد .نیازی نبود بپرسم از کجا ادرس را بلد بود یا اصلا در این مسیر چه می کرد . تمام جواب ها را نپرسیده می دانستم .به سمتم چرخید و گفت :

«یکی باید حواسش به تو باشه .چون تو مثل یه اهنر با به خودت در دسر جذب می کنی .البته نمی تونم انکار کنم که دیدن حرص خوردنت و عصبانیت تو چشمت هم حس خوبی داره .قراره از این به بعد زیاد سر راحت سبز بشم . یعنی باید خیلی منو تحمل کنی .به سمتم خم شد ،از فاصله بسیار نزدیک ،دستگیره در را گرفت و بازش کرد .

«می تونی بری ولی دفعه بعد به جبران این شیرکاکائو یه قهوه مهمونم کن .»

پیاده شدم و رفتنش را تماشا کردم .یک پسر پرروی زبان باز بدتر از مارتین در دنیای واقعی ...

به خانه که برگشتم ،نسبت به خودم حس بدی داشتم از ضعیف بودنم ...از این حالی که داشتم ...نمی توانستم بگذارم

ادامه پیدا کند.

#پست 835

به در خانه تکیه دادم. در ذهنم صورت لیوای را تصور کردم، آنقدر سعی کردم جزئیات صورتش را به یاد بیاورم که سرم درد گرفت. چشمانم را که باز کردم به تصویر خیالی اش جان بخشی کردم. سعی کردم این تصور را نگه دارم.

«نباید اینطوری باشم. اگر قراره یه مادر خوب باشم، باید بتوانم از خودم و این کوچولو مراقبت کنم مگه نه؟ کاش اینجا بودی... کاش تو بودی لیوای... دلم خیلی برات تنگ شده...»

روتین جدیدی برای خودم آماده کردم. روزها صبح زود پیش از طلوع برای دویدن به پارک می رفتم، سپس به کلاس های مراقبت بارداری می رفتم و تمرینات را انجام می دادم. از آنجایی که مطمئن بودم نیازی به تعیین جنسیت نیست شروع به خرید لوازم پسرانه کرده بودم. غروب وقتی آسمان تاریک می شد، روی کاناپه می نشستم، یک لیوان شیر داغ می نوشیدم و برای کودک متولد نشده ام کتاب می خواندم. بخش هایی از کتاب های خودم را با تغییراتی که

اتفاق افتاده بود...

می‌خواستم در مورد پدرش بداند. وقتی کتاب خواندم تمام می‌شد چشمانم را می‌بستم و او را پشت پلک چشمانم تصور می‌کردم. هر بار سعی می‌کردم جزئیات بیشتری را به یاد بیاورم. از رد زخم‌های روی قفسه سینه‌اش گرفته تا وقتی که مدتی صورتش را اصلاح نمی‌کرد. انوقت وقتی چشمانم را باز می‌کردم می‌توانستم سایه خیالی ساخته ذهنم را ببینم که مقابلم می‌ایستد و می‌توانستم از تمام کارهایی که در روز کرده بودم برایش حرف بزنم. گرچه این تصویر خیالی شکننده بود باز هم قلب بی‌قرارم را آرام می‌کرد. گاهی می‌ترسیدم اگر تلاش نکنم او را در خیالم زنده نگه دارم کم‌کم ممکن است صورتش را فراموش کنم. کم‌کم فراموش کردم روزها چگونه می‌گذرند... خاطراتم از بودن در لومینار را ذره ذره می‌نوشتم و سعی می‌کردم جزئیات کوچک را نیز ثبت کنم. نمی‌خواستم حتی یک روز از بودنم در آن دنیا از ذهنم برود. نمی‌خواستم چیزی را فراموش کنم.

بنابراین گذر روزها آسان‌تر می‌شد وقتی اغلب در ذهن خودم زندگی می‌کردم. کارلا و الیور پس از تماس‌های بی‌پاسخ مانده بسیار در نهایت مرا رها کرده بودند. دیگر

سراغ شایعات و روزنامه و اخبار نمی‌رفتم. برایم اهمیتی نداشت. به هر حال مردم هم زمانی خسته می‌شدند و سوژه دیگری برای صحبت پیدا می‌کردند.

در این میان تنها کسی که به خانه‌ام راه پیدا می‌کرد و گاهی همنشینم می‌شد سایمون بود. یک هفته پس از آنکه مرا در خیابان نجات داد، دم خانه‌ام ظاهر شد. انتظار دیدنش را نداشتم، دسته گل کوچکی از گل‌های آفتاب گردان به دست داشت و یک پتوی سبز رنگ.

وقتی نگاه مات مرا روی خودش دید دستی به موهایش کشید و گفت: «نمی‌خوای دعوتم کنی داخل؟ یه فنجون قهوه به من بدهکاری.»

#پست 836

با توجه به اینکه مدیونش بودم از مقابل در کنار رفته و اجازه دادم داخل شود.

دسته گل را از او گرفته و روی میز گذاشتم. پتو را مقابلم باز کرد و گفت:

«نمیدونستم جنسیتش چیه ولی از این خوشم اومد. یه هدیه برای اون کوچولو...»

پتو را از دستش گرفته و نگاهی به آن انداختم. سپس آن را نیز روی میز گذاشته و به سمت گاز رفتم. مشغول آماده کردن قهوه شدم. او نیز نگاهی به محیط خانه انداخت و روی کاناپه نشست.

«خونه قشنگی داری ولی توی این سکوت و تنهایی حوصله‌ات سر نمی‌ره؟»

بدون آنکه زحمت حرف زدن را به خودم بدهم قهوه را آماده کردم. وقتی فنجان را مقابلش روی میز گذاشتم مشغول خواندن کتابم بود.

«من کتابت رو همون موقع که منتشر میشد میخریدم جز جلد آخر. که فرصت نکرده بودم. وقتی توی بیمارستان بودی گاهی میومدم دیدنت و کتاب رو هم میاوردم و میخوندم. پایانش... جالب بود. من فکر میکنم تو علاقه خاصی نسبت به لیوای داشتی، یه علاقه وسواس گونه و برای همین تعجب میکنم چطور تونستی شخصیتی که اینقدر دوستش داری رو بکشی.»

نفس عمیقی کشیده و در سکوت به او خیره ماندم.

«کاملاً از نگاهت مشخصه که حاضری پادشاه کریوسا الان اینجا مینشست اما من اینجا نبودم.»

از فکر نوکسارات و لحظه مرگش ابروهایم درهم رفت.

حرکت مرا به مفهوم دیگری تعبیر کرد و گفت: «خوبه حداقل نسبت به اون حس بهتری به من داری».

کتاب را روی میز گذاشت و فنجان قهوه را برداشت. به صورتم خیره ماند و گفت: «کسی بهت گفته چشمای وحشی قشنگی داری؟»

اخم اینبار تیز او را نشانه گرفت. خندید و گفت: «یه ماده ببر وحشی... فکر کنم خیالم راحت که تو دیگه قرار نیست آسیبی به خودت بزنی. این نگاه، نگاه یه ماده ببره که واسه محافظت از بچهاش هرکاری میکنه».

دستم بی اختیار به سمت شکم رفت. نگاه او نیز همینطور.

«خوبه... خب در مورد کتابت یه انتقاد دارم. همه شخصیتا عالین جز یه دختر لوس نازپرورده که شخصیت اصلیه. هدر... خصومت شخصی باهاش داشتی یا کینه ای چیزی که اینقدر لوس و مزخرف بود؟ من اصلا نمیفهمم لیوای با اون هوش و شجاعت چطور اصلا میتونه محبتی نسبت به دختری مثل هدر داشته باشه. بهتر نبود یه کاراکتر شبیه خودت تو کتاب میذاشتی به عنوان جفت لیوای نه یه دختر اشراف زاده لوس بی خاصیت؟»

خنده ام گرفت. لحنش شبیه مارتین بود وقتی پشت سر هدر صحبت میکرد. کاش میتوانستم بگویم در آخر من همان

جفت مناسب لیوای بودم که حالا فرزندش در بدنم رشد
میکرد .

«آها...داری میخندی...پس با من موافقی...فکر کنم فقط
میخواستی مخاطبا رو اذیت کنی یا لیوای رو شکنجه بدی .
چون جفت کردن یه قاطر با هدره بهتره تا جفت کردن
لیوای باهاش»...

اینبار راحت تر خندیدم...

#پست 837

عجیب بود که اهمیتی به سکوتم نمیداد .سکوتم اذیتش
نمیکرد بلکه به راحتی شوخی میکرد و از شاخه ای به
شاخه دیگر میپريد بدون آنکه نگران واکنش من باشد .
از آن شب به بعد رفت و آمدش به خانه ام بیشتر شد .گاهی
مرا برای خرید لوازم بچه می برد و بعد مرا به شام دعوت
می کرد .جوری که دیگر به حضورش عادت کرده بودم .
مزاحمتی برایم نداشت و بیشتر از آنکه مرا ازار بدهد
حواسش بود چیزی مرا اذیت نکند .

گاهی خریده هایم را انجام میداد یا کلیپ های طنزی که از
کتابم ساخته شده بود را برایم میفرستاد .یا گزارش
هواشناسی روز بعد را می داد و میگفت بهتر است در
هوای بد خانه بمانم .

گاه و بی گاه او را دم در اپارتمانم پیدا میکردم. هرگز هم دست خالی نمی آمد. گاهی شکلات مورد علاقه ام... گاهی یک شاخه گل... حنی یک بار یک گلوله برفی که توی صورتم کوبید...

شباهت رفتاریش به مارتین باعث می شد نتوانم او را از خانه بیرون کنم. همنشینی با او باعث می شد هرچند کوتاه زندگی در مقر و حضور مارتین را به یاد بیاورم. او تنها کسی بود که بودنش برایم ازاردهنده نبود.

اکثر اوقات نزدیک نیمه شب می آمد، قهوه مینوشید و مجبورم می کرد فیلم اکشنی که دوست دارد را با او تماشا کنم. نوبت های دکترم را بهتر از خودم به ذهن می سپرد و پیش از ساعت ان دم خانه ظاهر می شد.

انگار به او ماموریت داده باشند که مراقب من باشد. می دانستم تمام این ها به خاطر این است که شاید حسی به من دارد و می خواهد جایش را در زندگی من پررنگ کند اما من، قلبم، جسمم و روحم متعهد به مردی بود که در این دنیا وجود نداشت.

نمی توانستم حضور مردی دیگر را به عنوان مردی که قرار باشد جسمم را با او شریک شوم تحمل کنم. اما نمی دانستم چطور باید این را به سایمون بفهمانم. روزها تبدیل به هفته ها می شد، هفته ها تبدیل به ماه ها...

و من از این گذر زمان بیزار بودم زیرا در ذهنم می‌دانستم حالا در لومینار سال‌ها گذشته است! من یک ماه در این دنیا در کما بودم و در لومینار یک سال گذشته بود. پس حالا با گذشت حدود 8 ماه، در لومینار هشت سال می‌گذشت...

و هرچه زمان بیشتری می‌گذشت من بیشتر می‌ترسیدم که عزیزانم در آن سرزمین چه وضعیتی داشتند. گاهی فکر می‌کردم آیا لیوای توانسته مرا فراموش کند؟ مارتین و میرا ازدواج کرده بودند؟ رابرت و موان چطور؟ ولیعهد آینده به دنیا آمده بود؟ و فکر کردن به این سوالات مرا دیوانه می‌کرد.

#پست 838

اگر سایه های خیالی‌ام نبودند، خیلی پیشتر از این دیوانه می‌شدم. شاید هم دیوانه شده بودم که با یک تصویر خیالی صحبت می‌کردم.

از صبح که بیدار شده بودم گه گاهی درد داشتم. دردی که در زیر دلم جمع می‌شد و باعث می‌شد حس پیچش داشته باشم. مقابل آینه ایستادم و به خودم چشم دوختم. رنگم پریده‌تر از همیشه بود، موهایی که چند ماه پیش با غیض کوتاه کرده بودم حالا کمی بلندتر شده بود. با وجود

برجستگی کامل شکم بدنم تغییر چندانی نکرده بود گرچه صورتم ورم و پف بیشتری داشت و گاهی شب‌ها پاهایم بخاطر ورم به درد می‌افتادند.

کمر درد شایع ترین دردی بود که شب‌ها خواب را از چشمانم می‌گرفت. چشمانم...دیگر فروغ سابق را نداشت. تنها زمانی لبخند می‌زدم که فرزندم درون شکم حرکت می‌کرد. آن لحظه‌ها دستم را روی شکم می‌گذاشتم و با او حرف می‌زدم.

سایمون گفته بود برای شام می‌آید و گفته بود می‌خواهد در مورد چیزی با من صحبت کند. نیاز نبود بگوید در مورد چه...خودم می‌دانستم حرفی که در این هشت ماه در گلو نگه داشته بود را می‌خواهد به زبان بیاورد.

لباس‌های آزادتری پوشیدم تا برجستگی شکم انقدر در چشم نباشد. گرچه او بی اجازه همیشه دست روی شکم می‌داشت تا حرکت بچه را حس کند.

به آشپزخانه برگشتم و مرغی که در فر آماده کرده بودم در ظرف ریختم. نیم نگاهی به ساعت انداختم. سبزیجات گریل شده را نیز روی میز آوردم که احساس کردم درد اینبار کمی بیشتر در دلم پیچید. دستم را حائل میز کرده و نفسم را حبس کردم.

هنوز تا موعد زایمان دو هفته ای مانده بود...

با چند نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط شوم. صدای زنگ در را که شنیدم به سمت در رفتم. مانند تمام این شب‌هایی که هرگز دست خالی ظاهر نشده بود، یک دسته گل بزرگ را مقابلم گرفت. دسته گل را از او گرفتم و از مقابل در کنار رفتم که داخل بیاید.

کتش را آویزان کرد و گفت:

«واقعاً با این وضعیتت شام درست کردی؟ من که گفتم صبر کن خودم پیام درست کنم.»
 شانه‌ای بالا داده و گل را در گلدان گذاشتم. پشت سرم به آشپزخانه آمد و با دیدن میزی که چیده بودم لبخند زد.
 «دفعه بعد خودم آشپزی می‌کنم بعد می‌تونی بشینی اونجا و به این بخندی که چطور قراره این آشپزخونه کوچیک رو بترکونم.»

لبخند زدم و گلدان شیشه‌ای را پر از آب کردم و روی میز گذاشتم. چگونه خسته نمی‌شد از حرف زدن با منی که حتی یک کلمه هم جوابش را نمی‌دادم.

#پست 839

شام در سکوت من و پرحرفی او صرف شد. از چالش‌هایی که در خبرنگاری برایش پیش آمده بود می‌گفت و خاطرات و اتفاقات خنده داری که مرا به خنده وامی‌داشت. ظرف‌های غذا را جمع کرد و گفت:

«سردت همیشه اگه نوشیدنی رو توی بالکن بخوریم و حرف بزنیم؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. لباس گرمی پوشیدم و اجازه دادم خودش قهوه دم کند. برای من شکلات داغ درست کرد و برای خودش فنجان‌ی پر از قهوه. روی صندلی‌های بالکن نشستیم و خیره شدم به ماهی که کامل در آسمان می‌درخشید.

«می‌خواستم امشب باهات صحبت کنم. جدی...» منتظر به او چشم دوختم. نفس عمیقی کشید و دستش را در میان موهایش فرو برد.

«من این مدت هرگز کنکاش نکردم که پدر این بچه کی بوده و چه اتفاقی افتاد و چی باعث شد که به خودکشی فکر کنی. نمی‌خواستم در این مورد تحت فشار باشی... حتی در مورد حرف زدنت... نخواستم مجبور بشی حرف بزنی.

نگاهت خودش حرفات رو به من منتقل می‌کنه، نیاز نیست حتماً زبونت حرکت کنه. من میدونم که تو ارتباطت رو با

تمام ادمای دنیا قطع کردی. شاید جز برای خرید یا دکتر از
 خونه بیرون هم نمیری و من خودم رو زورکی توی
 زندگیت جا دادم. اینقدر سماجت کردم که بتونم الان اینجا
 بشینم کنارت و قهوه بخورم ولی هنوز اونقدر نزدیک نیستم
 که تو باهام حرف بزنی مگه نه؟»

نگاه از او گرفتم و به بخاری که از ماگ بزرگ متساعد
 می‌شد چشم دوختم. دستش جلو آمد و روی دستم نشست.
 حس لمس گرمای دستی که دست عزیزانم نبود، برای یک
 لحظه چنان از ارم داد که دلم خواست دستش را با قدرت
 پس بزنم اما خودم را کنترل کردم.
 «من می‌دونم برات سخته. میدونم اذیت شدی، می‌دونم قلبت
 پیش کسیه که اینجا نیست... می‌دونم برای همین حرف
 نمی‌زنی. این مدت خواستم بهت نشون بدم که می‌تونی به
 من اعتماد کنی. می‌تونی بذاری من ازت مراقبت کنم.
 من...»

مکث کرد. به دنبال جملات می‌گشت. احساس کردم انقباض
 زیر دلم شدیدتر می‌شود. دستانم از درد مشت شدند. سایمون
 چند جرعه از قهوه‌اش نوشید و سپس ادامه داد:

«من بهت علاقه دارم. از همون اوایل که دنبالت می‌کردم تا
 در موردت بنویسم. شخصیت مستقل و قوی که داشتی منو

جذب کرد. این مدت هم که در سکوت سعی کردی خودت رو بازسازی کنی و دوام بیاری، تلاشت ستودنی بود. من می‌خوام توی این مسیر کنارت باشم. کاری به این ندارم که چرا کسی حاضر شد زنی مثل تورو رها کنه. ولی من دلم می‌خواد زندگیم، شادی و لبخندم رو باهات شریک بشه و غم و رنجت رو ازت بگیرم. گاهی وقتا که شوخی هام باعث خندیدنت میشن احساس خوشبختی می‌کنم. قول می‌دم برای پسرت یه جوری پدری کنم که انگار بچه خودمه». دست در جیب کتش کرد و جعبه‌ای را بیرون آورد. جعبه مخملی زمردی رنگ. آن را مقابلم روی میز گذاشت و گفت:

«می‌خواستم یه جور دیگه‌ای خواستگاری کنم. یه جور دیگه‌ای درخواست ازدواج کنم اما... حس کردم الان موقعیت مناسب تریه و حس کردم تو ترجیح می‌دی همه چیز ساده باشه و تو چشم نباشی». در جعبه را باز کرد. انگشتری طلایی رنگ با یک جواهر درشت زمردی...

#پست 840

دندان‌هایم را روی هم فشردم...

تصویر حلقه زیبایی که طرح گل رز را داشت و یادگار مادر لیوای بود مقابل چشمانم نقش بست. حلقه‌ای که لیوای در دستم فرو کرده بود. چطور می‌توانستم بپذیرم حلقه مرد دیگری در انگشتانم بدرخشد.

«فکر می‌کنم قصد و نیت خودم رو به طور کامل نشون دادم. ازت نمی‌خوام الان جوابم رو بدی...»

دستم را بالا گرفت و لب‌هایش را به پشت دستم چسباند. احساس می‌کردم تصویر خیالی لیوای مرا تماشا می‌کند. لب‌هایم از درد لرزیدند...

لب‌هایش را از دستم جدا کرد و گفت:

«من حتی ازت انتظار ندارم بتونی مثل یه همسر واقعی رفتار کنی. منظورم از نظر هم خوابی و معاشقه‌اس. من درک می‌کنم اگه تو یه مدتی برای عادت کردن به من زمان نیاز داشته باشی...»

از جا بلند شد و گفت:

«هرچقدر لازم داری فکر کن بعد بهم جواب بده. ممنون بابت پذیرایی شام. شبت بخیر...»

به سمت در اتاق رفت. درد چنان شدتی گرفت که ماگ درون دستم روی زمین افتاد و شکست. صدای شکستن باعث شد او به سمتم برگردد. با دیدن دستی که روی شکمم

چنگ کرده بودم به سمتم دوید. احساس می‌کردم لباسم خیس شده و البته که این خیزی ناشی از محتویات ماگ نبود... دستم به آستین لباسش چنگ شد و لب زدم:

«منو برسون بیمارستان»...

هول شده گفت:

«خدای من بچه داره دنیا میاد. البته البته باید تورو ببرم بیمارستان. محض رضای خدا بگو که وسایل زایمان و ساک لوازم رو آماده گذاشتی».

با دست به جایی که ساک را گذاشته بودم اشاره کردم.

#پست 841

وسایل را برداشت و با دست دیگرش مرا به سمت پلکان هدایت کرد. وقتی داخل ماشین نشستم درد بیشتر و بیشتر می‌شد. نفس‌های عمیق می‌کشیدم و تلاش می‌کردم فاصله بین انقباض‌ها را بشمرم. سایمون نگران به نظر می‌رسید و سرعتش را بیشتر کرده بود.

چشمانم را بسته بودم و سعی می‌کردم در مقابل درد قوی باشم. دستانم از مشت شدن زیاد به درد آمده بودند. هرچه فاصله انقباض‌ها کمتر می‌شد عرق سرد بیشتری به تنم

می‌نشست به محض رسیدن به بیمارستان مرا به اتاق
 زایمان بردند. با فرض اینکه سایمون همسر من است از او
 پرسیدند می‌خواهد در اتاق کنار من باشد یا نه.
 کاش درد نداشتم و می‌توانستم بگویم نه...
 کاش می‌شد بگویم من دلم پدر فرزندم را می‌خواهد...
 من حضور لیوای را می‌خواهم...
 گرفتن دستان او را می‌خواهم...
 وقتی روی تخت دراز کشیدم و دکتر باز شدن دهانه رحم
 را چک کرد و از من خواست به خودم فشار بیاورم ،
 چشمانم پر از اشک بود. این لحظه برای من ارزشمند
 بود...
 لیوای این بچه را می‌خواست... مرا می‌خواست... خانواده
 کوچکمان را می‌خواست...
 حق او بود که کنار من باشد و لحظه تولد پسرش را ببیند
 نه هیچ کس دیگری...
 صدای سایمون را شنیدم که سعی می‌کرد آرام کند. دستم
 را در دست گرفت. با اولین فشار شدید، از درد فریاد زده و
 دست سایمون را رها کردم.
 چشمانم را بستم و سعی کردم او را تصور کنم...
 «خانم بارتز اوضاع بچه خوب نیست... آگه به خودتون

فشار نیارید ممکنه بچه خفه بشه».

یک بار دیگر زور زدم...

درد در تمام وجودم پیچیده بود. گویی تک به تک استخوان‌های لگن و بدنم را می‌شکستند و بهم جوش می‌دادند. تمام دردهایی که در جنگ و مبارزات کشیده بودم یک طرف، این درد دیگری بود...

#پست 842

تصویر لیوای را پشت چشمانم مجسم کردم. من به او نیاز داشتم... به دیدنش... کاش پوسترش را آورده بودم... خدایا من از پیشش برنمی‌آمدم... تنهایی از پیشش برنمی‌آمدم.

صدای سایمون در سرم اکو می‌شد...

من میتونم پدر خوبی برای پسرت باشم... مثل پسر خودم... من بهت علاقه دارم... می‌خوام باهات ازدواج کنم...

ازدواج با مردی غریبه... مردی که اغوشش برای من غریبه بود... دستانش غریبه بودند... صدایش غریبه بود... نوازش هایش غریبه بود...

قلبم در سینه خرد میشد... مردی که به جای او کنارم

بود...مردی که موقع دنیا آمدن پسر او کنارم بود...مردی
 که قرار بود به جای او پسرش را در آغوش بگیرد...
 تمام تنم از بیزاری لرزید.
 نه اینکه سایمون مرد بدی باشد...
 هر مردی در مقایسه با او برای من غریبه و نخواستنی
 بود...
 مانند یک جایگزین...
 گویی می خواستم حفره خالی ناشی از نبودن او را با یک
 تکه معیوب پر کنم .
 اگر می شد یک آرزو داشته باشم .آرزویم این بود که همین
 حالا روی همین تخت بیمارستان بمیرم .از خونریزی
 بمیرم...بمیرم و چشم باز کنم و کنار لیوای باشم...
 چشم باز کنم و او بگوید این تمامش یک خواب بد بوده .
 یک کابوس که دیگر تمام شده است .
 درد در زیر شکم می پیچید .انقباض های دردناک داشتند
 راه نفسم را بند می آوردند و چرخ خوردن و حرکت کند
 بچه را احساس می کردم .
 کاش می توانستم تمرکز کنم تا تصویر خیالی او را ببینم .به
 او بیشتر از هر چیز دیگری نیاز داشتم .من حاضر بودم به
 یک تصویر خیالی چنگ ببندم اما این لحظه را کنار او

داشته باشم... کاش به جای سایمون او اینجا بود...
 از شدت درد به گریه افتاده بودم. مطمئن نبودم گریه هایم
 از درد است یا از استیصال برای دیدن او... صدای دکتر
 در سرم محو می شد که از من می خواست بیشتر فشار
 بیاورم. صدای سایمون هم همینطور که در تلاش بود مرا
 آرام کند.

تصویر چشمان لیوای را در سرم مجسم کردم. تجسم کردم
 اگر او بود چقدر همه چیز فرق داشت. سپس سعی کردم
 سایه خیالی را در سرم نگه دارم. چشمانم را که باز کردم
 سایه خیالی کنار تخت ایستاده بود.

#پست 843

«خونریزی داره... باید زودتر بچه بیرون بیاد تا بتونیم
 جلوی خونریزی رو بگیریم»...
 خونریزی داشتم؟ پس دلیل سرمایی که در وجودم بود ،
 همین بود.

چه خوب...

کاش می توانستم بمیرم...

چیزی در ته قلبم از اینکه کودکم را در این دنیا تنها بگذارم
و بروم، درد می کرد...

کاش هردو میمردیم...

مرگ بهتر از این زندگی نبود؟

لب هایم اسمش را صدا زدند...

گویی حس می کردم اگر اسمش را صدا کنم، تصویر

لرزان خیالی که مدام از مقابل چشمانم محو می شد کمی

بیشتر باقی می ماند... ذهن لعنتی به خاطر داروهایی که

تزریق کرده بودند نمی توانست تصویر او را نگه

دارد... دردی که در رگ های مغزم می پیچید تمرکز را

برهم میزد... نمی توانستم هم به او فکر کنم و هم روی زور

زدن تمرکز داشته باشم.

احساس سرما بیشتر در بدنم می پیچید...

انگار به جای این اتاق در میان کلی برف نشسته بودم...

صدای سایمون مانند وزوزی مزاحم در سرم پیچید...

«الینا باید تمرکز کنی»...

دستم را محکم تر فشرد و لب هایش را به پشت دستم

چسباند. زمزمه کردم:

«نه»...

«الینا... زود باش»...

با شیون گفتم: «نمیتونم»...

#پست 844

سایمون دستم را بیشتر فشرد و گفت: «میتونی... تو میتونی...»

سرم را تکان داده و گفتم: «نمیتونم... نمیتونم...»
صدای پرستار را می شنیدم...

«خانم بارتز بچه داره خفه میشه... خواهش میکنم... باید تلاش کنین...»

اگر باعث مرگ کودکم می شدم حتی خودم هم خودم را نمی بخشیدم...

سایمون دستش را پشت کتفم گذاشت و کمرم را کمی فشار داد و گفت:

«میدونم تو به پدر بچه بیشتر از من نیاز داری... اما تو تنها نیستی الینا... خواهش میکنم... تو می تونی...»

یک بار دیگر چشمانم را بستم. اینبار مستاصل سعی کردم تصویر خیالی او را مقابلم نگه دارم... باید او را نگه

میداشتم... چشم باز کردم... تصویرش از تار بودن درآمده بود اما هنوز مقابل چشمانم می لرزید.

نگاه لیوای آرام بود...

رو به تصویر خیالی لب زدم:
 «بمون... ترکم نکن... بمون... خواهش میکنم... بهت نیاز دارم... بهت نیاز دارم...»
 سایه خیالی کنارم ایستاد و دستش را روی دستم گذاشت.
 کاش به جای گرمای دست سایمون می توانستم این حضور خیالی را احساس کنم. قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید...

نفس عمیقی کشیدم و این بار با نهایت توانم زور زدم.
 احساس کردم از درون تهی شدم. رگ های درحال انفجار سرم آرام گرفتند و بدنم از انقباض درآمد.
 لحظاتی بعد صدای گریه های نوزادی اتاق را پر کرد.
 چشمانم برای دیدن صورتش بی طاقت بودند. برای در اغوش کشیدن قسمتی از لیوای...

#پست 845

سرم گیج می رفت اما می خواستم فرزندم را ببینم. تصویر خیالی لیوای هنوز کنارم ایستاده بود. زمانی که بچه را در پارچه پیچیده شده در اغوشم گذاشتند احساس کردم قسمتی گمشده از وجودم در میان دستانم است. برخلاف نوزادهایی

که مو نداشتند ،موهای مشکی رنگش حسابی به چشم می آمد .صورتش شبیه به لیوای بود .کوچکترین شباهتی به من نداشت.

با وجود بسته بودن چشمانش هنوز زود بود که رنگ چشمان لیوای را در این صورت کوچک ببینم اما صورتش با تصویر بچگی لیوای در سرم مو نمیزد .لبخند زدم .لب هایم را سر کوچکش چسباندم و بوسیدم . سرم را بلند کردم ،تصویر خیالی او هنوز کنارم ایستاده بود .خم شد ،ابتدا پیشانی مرا بوسید و بعد پیشانی پسر کوچکم را...

نمی توانستم میان تصویر او و سایه سایمون تشخیص قائل شوم .دستان سایمون را احساس میکردم که کودکم را از اغوشم میگیرند و صدای دستگاهی که هشدارگونه پایین رفتن ضربان قلبم را گوشزد میکرد...

احساس تهی بودن کردم .سرمایی که بدنم را میگرفت . پرستاری چیزی به من تزریق کرد و چشمانم سنگین شد . تصویر خیالی با برهم خوردن تمرکز محو شد و آخرین چیزی که دیدم سایمون بود که آرام موهایم را نوازش میکرد .

صدای هشدار دستگاه بالاتر رفت و پلک هایم روی هم افتاد...

#پست 846

زمانی که چشم باز کردم سایمون کنار تختم نشسته و فرزند پیچیده شده در پتوی من را در اغوش داشت. با دیدن چشمان بازم گفت:

«بیدار شدی؟ خوبه چون این کوچولو حسابی گشنه‌اس». دیدن بچه در اغوشش روانم را اذیت میکرد. چطور می توانست کودکی را لمس کند که لیوای آرزوی در اغوش کشیدنش را داشت. بچه را در آغوشم گذاشت و زمزمه کرد:

«اسمشو چی می‌ذاری؟»

صورت کوچکش را نوازش کرده و شروع به شیر دادن کردم. حس عجیبی بود. حس مادر شدن...

حس سیر کردنش با شیر و وجودم. گرچه درد داشت اما شیرین بود و هرگز فکر نمی‌کردم مادر شدن را انقدر از ته دل بخواهم. حالا می‌فهمیدم سایرین چه حسی داشتند. من برای این موجود کوچک می‌توانستم دنیا را به آتش بکشم. انگشتانم موهای مشکی کرکی اش را نوازش کردند و گفتم:

«لئوپارد»...»

مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم نام لئوپارد را روی فرزندم بگذارم. لئوی کوچک من...

«اسم قشنگيه».

وقتی شیر دادنم تمام شد، شروع کردم به خواندن لالایی که خیلی از شب‌ها پیش از خواب می‌خواندم. فرزندم در آغوشم آرام به خواب رفته بود و من می‌توانستم تمام روز را بیدار بوده و او را تماشا کنم.

«تو به استراحت نیاز داری. بذار من بغلش کنم تا تو یکم بخوابی».

به سمتش چرخیدم. چشمانش از خستگی قرمز بود و موهایش آشفته. با وجود تمام حس‌های ضد و نقیضی که داشتم نباید فراموش می‌کردم که من به او مدیون بودم. او در تمام این مدت کنارم مانده بود. در تمام مدتی که همه رهايم کرده بودند، شایعات و حرف‌ها دامنم را گرفته بود و وضعیت بدی داشتم، او باز هم از من مراقبت کرده بود. نمی‌توانستم چشمانم را روی خوبی‌هایش ببندم. حتی همین حالا هم پیش از بیدار شدن من، او تمام شب را اینجا نشسته و کودکم را در آغوش گرفته بود.

درست مانند این که فرزند خودش را در آغوش گرفته باشد...

شاید حق با او بود. شاید او می توانست پدر ایده آلی برای
لئو باشد...

شاید می شد روی او حساب کرد...
شاید باید بیشتر در مورد پیشنهادش فکر میکردم...
باید فکر میکردم...
باید...

#پست 847

«الینا؟»

به خودم امدم.

«چی شده رفتی توی فکر؟»

سعی کردم به رویش لبخند بزنم حتی به زور.

«من خوبم. برو خونه. تو خودت استراحت لازم داری. تمام
شب اینجا بودی.»

از اینکه سکوتم را شکسته و حرف میزدم خوشنود بود.

جلوتر آمد و دستم را در دست گرفت. نگاهش مهربان بود.

شاید اگر عاشق لیوای نبودم او درست ترین آدمی بود که
می توانستم او را به زندگی اشفته ام راه بدهم.

«من خسته نیستم. اونی که زایمان کرده و باید از یه پسر

کوچولوی قوی و غرغرو مراقبت کنه تویی. شبیه تو

نیست، فکر میکنم به پدرش رفته نه؟»
 نگاهم اجزای صورت لئو را کاوید. من میتوانستم لیوای را
 در این صورت کوچک ببینم... و چقدر قلبم فشرده میشد...
 اگر بزرگتر میشد... اگر چشمان او را داشت... قلبم
 میتوانست این دلتنگی را تاب بیاورد؟
 «دلت بر اش تنگ شده؟»

چشمان خیس از اشکم را به سایمون دوختم و سرم را
 اهسته تکان دادم.

«کاش بهم میگفتی کیه. اونوقت شاید میتونستم بیارمش
 دیدنت. شاید اگه بدونه بچه...»

زمزمه کردم: «اون مرده... نمیتونه بیاد».

سکوت کرد. انتظار این یک مورد را نداشت. نمیتوانستم
 بگویم مرد من در دنیای دیگری است، بهترین جواب این
 بود که فکر کند معشوق من مدت هاست مرده است.

«متاسفم... من... فکر میکردم...»

«مثل شایعات یه ادم بانفوذ و متاهل بوده که منو ول کرده
 و رفته؟»

سرش را اهسته تکان داد و گفت: «تو هیچوقت تکذیب
 نکردی».

پوزخندی زده و گفتم: «تکذیب؟ مردم چیزی رو باور

میکنن که خودشون میخوان. خبری که داغ تر و پر حاشیه تر باشه. کی اهمیت میده بایه شایعه چه بلایی سر روح و روان یه ادم میاد. هر سال کلی بازیگر و آیدل توی کره خودکشی میکنن. چرا؟ بخاطر هیت گرفتن از مخاطب ها، بخاطر حواشی... بخاطر فشارهای روحی. کی اهمیت میده سایمون؟ کی واقعا اهمیت میده این حواشی چه آسیبی به ما میزنن؟»

شانه هایش پایین افتاد. او یک پایاراتزی بود... او بهتر میدانست چقدر این اخبار مخرب است. «متاسفم».

«متاسف نباش... من پشیمون نیستم از اینکه عاشق شدم. این بچه تنها یادگاری از مردیه که من عاشقش بودم».

دستش را پیش آورد. چانه ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش برگرداند.

«الینا من میدونم که نمیتونم جای اونو برات پر کنم. من توی این چندماه فهمیدم اون یه جایگاه عمیق توی قلب تو داره که هیچ چیزی نمیتونه پرش کنه. من میدونم تو تمام مدت وقتی با خودت زمزمه میکنی داری با روح خیالی اون حرف میزنی. من میفهمم گاهی نگاهت به منه ولی ذهنت جای دیگه. من میدونم که قرار نیست تو فراموشش

کنی. و منم ازت نمیخوام که فراموشش کنی.»

#پست 848

رد اشک روی گونه ام را پاک کرد و ادامه داد: «من میخوام کمکت کنم که برات اسون تر بگذره. که شاید یکم از دردت کم بشه. من میخوام اونقدر دوستت داشته باشم که شاید یه روزی بتونی به منم فکر کنی. میخوام اگه قراره گریه کنی سرتو رو سینه من بذاری و گریه کنی. من از تو توقع عشق ندارم. همین که اجازه بدی کنارت بمونم برام کافیه.»

چرا کاری میکرد که عذاب وجدان داشته باشم. چرا تصمیم گیری را انقدر برایم دشوار میکرد که نه گفتن انقدر سخت باشد. چرا جدال میانداخت میان عقلم و قلبم.

«سایمون»...

انگشتش روی لبم نشست.

«هیش... الان هیچی نگو... نمیخوام بهت فشار بیاد. ما که عجله نداریم. مگه نه؟ فعلا تو یه پسر قوی و خوشگل داری که باید بهش رسیدگی کنی. منم قراره توی مراقبت ازش بهت کمک کنم. برای فعلا، فقط بذار کنارت بمونم. مثل

همین چند ماه...میبینی که پیشرفت داشتیم. الان داری با من حرف میزنی و اسمم رو صدا میکنی. همین نشونه خوبی نیست؟»

سرم را پایین انداختم.

«منم قرار نیست برم و تورو توی این بیمارستان تنها بذارم. ممکنه به چیزی نیاز پیدا کنی. از طرفی هنوز خونریزی داری و دکتر گفته حواسم بهت باشه. الانم میخوام برم برات غذا بیارم. بعد از شیردهی توی اینترنت نوشته ممکنه ضعف داشته باشی.»

بلند شد، کش و قوسی به بدنش داد و از اتاق بیرون رفت. شاید دیگرانی که نمیدانستند به راحتی می توانستند باور کنند او یک همسر نگران و یک پدر دلسوز است. چیزی که شاید من به ان نیاز نداشتم ولی آیا با همین قطعیت می توانستم بگویم پسر من هم به ان نیاز نداشت؟ به داشتن یک حامی...یک پدر؟

بچه را در تخت کنارم گذاشتم و منتظر ماندم. ظرف غذایم را آورد و علیرغم اصرار خودم، مثل یک کودک به من غذا داد و تا می شد تلاش کرد مرا بخنداند. زمانی که دکتر معاینه ام میکرد، دستم را در دست گرفته بود و زمانی که روی صندلی کنار تخت خوابش برد، پرستار با لبخند گفت:

«همسر خوبی داری. از دیشب که بستری شدی کل بیمارستان رو روی سرش گذاشته که مطمئن بشه همه چی برات خوب باشه. حتی هزینه اتاق خصوصی هم داده که از چشم ادمای کنجکاو در امان باشی.»

نفس عمیقی کشیده و به صورت غرق خواب او خیره ماندم. عقل و قلبم بدجوری به جدال افتاده بودند. قلبی که می خواست یاد و خاطره و اسم لیوای تنها مردی باشد که در زندگی ام وجود داشته و خواهد داشت و عقلی که تلنگر میزد نباید خودخواه باشم. من هرگز نمیتوانستم کنار لیوای برگردم و این کودک محروم میماند از چیزی که حق طبیعی او بود.

در آینده مرا سرزنش نمیکرد که چرا فرصت داشتن چنین پدری را ازش گرفته بودم؟ خودم چه؟ تنها از پس مراقبت از یک بچه برميامدم؟

#پست 849

باید چه میکردم؟

خدایا...

سایمون صبح بعد زودتر از من بیمارستان را ترک کرد. به خانه من رفت. همه چیز را مرتب کرد، برایم ناهار آماده

کرد و وسایلی که برای بچه لازم بود و داروهایمان را گرفت و خانه گذاشت تا وقتی من به خانه برمیگردم دغدغه ای نداشته باشم.

نمیدانستم چگونه باید از تمام محبت هایش قدردانی کنم. کلماتش هنوز در سرم زنگ میزدند.

از من رابطه جنسی نمیخواست...عشق نمیخواست...فقط میخواست فرصتی برای کنارم بودن بدهم... باید چه میکردم؟

پس از تایید دکتر مرخص شدم. سایمون کارهای ترخیصم را کرد و مرا تا خانه برد. به خانه که رسیدیم احساس میکردم بدنم کرخت است و دلم میخواهد به رختخواب برگردم اما باید دوش میگرفتم. سایمون بچه را بغل کرده و در خانه راه میرفت تا او را بخواباند.

به من فرصتی داده بود تا کمی خلوت کنم و بتوانم دوش بگیرم و لباس هایم را عوض کنم. متوجه شدم ظرف های باقی مانده آن شب را هم شسته و همه چیز را مرتب کرده بود.

دوش گرفتم و لباس هایم را عوض کردم. دل و کمرم هنوز با کوچکترین فعالیتی درد میکردند. دلم رختخواب و یک خواب سنگین و طولانی را می خواست. وقتی به سالن برگشتم سایمون مقابل نور ایستاده بود و با لبخند با لئو

حرف میزد.

همانجا روی پلکان ایستاده و تماشایش کردم .
حضور یک مرد دیگر در خانه من ، با فرزند من در
اغوشش بی اندازه عجیب بود . یک جورایی این تصویر در
ذوقم میزد...

من بارها لیوای را تصور کرده بودم که فرزندمان را بغل
کند اما دیدن سایمون به جای او...مانند یک تکه اشتباه پازل
در یک تصویر بزرگ بود .
سایمون به سمت من برگشت و متوجه نگاه خیره ام شد .
لبخندی زد و گفتم:

«خوابش نمیاد... فکر کنم باید بهش شیر بدی».

#پست 850

بچه را در اغوشم گذاشت . نمیخواستم مقابل او سینه ام
نمایان شود . خودش متوجه معذب بودنم شد و گفت
«من میرم خونه یه دوش میگیرم شب برات غذا میگیرم
میارم پس فقط استراحت کن . تو به استراحت نیاز داری و
اصلا نباید به خودت فشار بیاری» .
جلو آمد پیشانیم را بوسید ، مکثی کرد و گفت:

«دلم میخواد یه مدتی کنار هم زندگی کنیم. تا هم تو به من عادت کنی هم من بتونم بهت کمک کنم. میشه در موردش فکر کنی؟»

آرام سرم را به نشانه باشه تکان دادم. خودم هم قصد داشتم بیشتر فکر کنم. با دیدن تایید من قوت قلب گرفت و زمزمه کرد:

«مرسی. مراقب خودت باش تا برگردم».

یکبار دیگر گونه ام را بوسید و از خانه بیرون رفت. دلم میخواست صورتم را بشورم تا جای بوسه هایش پاک شود... دلم میخواست فریاد بزنم اما تنها در سکوت به یک نقطه خیره ماندم.

با صدای بسته شدن در به خودم امدم. اول به لئو شیر دادم و بعد از اینکه اروغش را گرفتم بچه را در سبد مخصوصش گذاشتم و نگاهی به میز چیده شده انداختم. برایم مرغ گریل شده با سبزیجات آماده کرده بود. پشت میز نشسته و شروع به خوردن کردم. از وقتی به لئو شیر می‌دادم مدام گرسنه بودم.

ظرف‌های کثیف را در دستگاه گذاشتم و کنار سبد لئوپارد ایستادم. نگاهم به جعبه جواهر زمردی رنگ افتاد که روی میز کوچکی قرار داشت. به هر حال باید جوابی به او

می‌دادم. او می‌خواست بخشی از این زندگی باشد و این را نشان داده بود.

نشان داده بود که من به او نیاز داشتم. به مردی که بتواند در این شرایط از من مراقبت کند. نشان داده بود می‌توانست حامی خوبی باشد.

با مراقبت از من و کودکم...

اما این برای بله گفتن به او کافی بود؟ فقط برای داشتن یک حامی؟ من می‌توانستم تنها از پس همه چیز بربیایم. من تنهایی از پس لشکر کرپوسا برآمده بودم این زندگی مگر چه چیز وحشتناکی داشت؟

با صدای لئوپارد سرم را پایین گرفته و به او خیره شدم.

من شاید ولی او چه گناهی داشت؟

بزرگ شدن بدون داشتن یک پدر...

بدون حامی...

باید او را از چنین چیزی محروم می‌کردم؟

#پست 851

سایمون می‌توانست پدر خوبی باشد. لبخندش وقتی به این بچه نگاه میکرد واقعی بود. محبت صدایش واقعی بود... او از همان روزهایی که با من در مطب دکتر مینشست و به

صفحه سونوگرافی چشم میدوخت علاقه اش را به این بچه نشان داده بود .

باید به خیلی چیزها فکر میکردم . به گذر زمان...
 به اینکه خیالات من دیگر نمیتوانستند رنگ واقعیت بگیرند . من عواقب تصمیم را پذیرفته بودم . من خواسته بودم که از لیوای جدا بمانم به قیمت زنده ماندنش و حالا باید عواقبش را این مرگ تدریجی قلبم قبول می کردم .
 تا پیش از اینکه لئوپارد حتی سه ساله شود زمان به حدی در لومینار می گذشت که همه پیر می شدند و می مردند .
 کودکم هرگز نمیتوانست طعم پدر داشتن را بچشد . هرگز نمی توانست لیوای را ببیند...

چه باید می کردم؟ خودخواهانه با تصمیم فقط به قلب خودم فکر می کردم و یا به آینده او؟ اگر بزرگ میشد ، انگ شایعات و حواشی من دامن او را هم میگرفت . در مدرسه و هر جایی ادیتش میکردند و میگفتند پدرش مردی متاهل بوده که من معشوقه اش بودم . اما اگر با سایمون ازدواج می کردم ، شایعات خاموش می شدند... سایمون می توانست شایعات را با خبرهای ازدواجمان پوشش دهد... می توانست آبروی رفته ام را بازیابی کند و آینده کودکم تضمین می شد .
 جعبه حلقه را برداشتم و باز کردم .
 نگاهم روی برق زمرد خیره ماند . سایه خیالی لیوای مقابلم

ایستاده بود. امروز راحت‌تر از همیشه می‌توانستم تصویرش را در جلوی چشمانم نگه دارم. گویی فشار عصبی که به روح و روانم آمده بود، باعث شده بود تمام سلول‌های مغزم برای دوباره دیدن او به تقلا بیوفتند. نگاهش خیره به من بود... شاید او هم میدانست من در چه جهنمی دست و پا می‌زنم.

«می‌بینی چه وضعیتی دارم؟ می‌دونم منو نبخشیدی... شاید هرگز هم نبخشی... ولی من خودخواهی کردم. خواستم تو زنده بمونی اینطوری مجبور نبودم عذاب بکشم و حالا دارم یه جور دیگه عذاب می‌کشم. وقتی مجبورم ببینم جای تو کنارم اینقدر خالیه. فکر کردم می‌تونم دووم بیارم اما نمی‌تونم. می‌بینی چقدر شبیه توئه؟ مثل خودت قویه. قوی تر از بچه‌های دو سه روزه!... از الان میتونه انگشتمو محکم فشار بده! بالاخره شبیه پدرشه اما هرگز پدرش رو نمی‌بینه...»

حلقه را از داخل جعبه درآورده و زمزمه کردم:
 «حالا منم و یه پیشنهاد از دواج... باز منم و یه تصمیم که همه چیز رو عوض می‌کنم. باید خودخواه باشم؟ یا باید به فکر بچه‌امون باشم؟ چطور باید اجازه بدم کسی جای تورو توی زندگیم پر کنه وقتی تمام مدت تورو مقابل خودم

می بینم. وقتی می خوابم توی خواب هام هستی، وقتی بیدار می شم به هر جا که نگاه می کنم تورو کنار خودم می بینم... چطور باید قلبم رو مجبور کنم که مرد دیگه ای رو کنارم بپذیره؟ چطور بمونم و تماشا کنم که پسر مون به یکی به جز تو بگه بابا؟»

#پست 852

دستم را روی شقیقه فشردم. لئوپارد شروع به گریه کرده بود. دلیل گریه کردنش را نمی دانستم و نمیدانستم چطور باید آرامش کنم. بغلش کرده و تکانش دادم ولی گریه اش شدت گرفت. انقدر کلافه بودم که حتی فکر هم کار نمی کرد. من حتی نمیتوانستم گریه های کودکم را آرام کنم، چطور باید این زندگی را جمع می کردم وقتی حتی نمیتوانستم خودم را جمع کنم؟ بچه را دوباره در سبدش گذاشتم و به موهای مرطوبم چنگ زدم... «تورو خدا گریه نکن... من بلد نیستم تورو آرام کنم... تورو خدا آرام بگیر...»

از سبد فاصله گرفته و دوباره به جعبه جواهر خیره شدم. نگاه سایه خیالی روی من بود. چشمانش...

چشمانش را چگونه فراموش می‌کردم؟
حلقه تعهد مرد دیگری را چگونه به جای حلقه او در دست
می‌نشاندم؟

اجازه می‌دادم دست‌های مردی دیگر بدنی که جای
نوازش‌های او روی آن بود را لمس کند؟ لب‌های مردی
دیگر، بر لب‌هایی که فقط طعم بوسه‌های لیوای را به یاد
داشت، بوسه بزنند؟ اجازه می‌دادم سرم بر اغوشی به جز
اغوش امن لیوای آرام بگیرد؟
تخت خوابم را شریک می‌شدم با مردی که بوی عطر تنش
برایم آشنا نبود... قلبم را آرام نمی‌کرد؟ اجازه می‌دادم صدای
نااشنای او به جای صدای لیوای در گوش‌هایم زمزمه
عاشقانه سر دهد؟

روحم را با مردی شریک می‌شدم که لیوای نبود؟
اگر می‌گفتند روح را به شیطان به فروش آسان تر بود تا
دادن جسم به مردی که همسرم نبود.

حلقه را در انگشتم فرو بردم و به آن چشم دوختم

#پست 853

تصویر حلقه مقابل چشمانم تار شد. احساس می‌کردم وزن
آن روی انگشتم سنگینی می‌کند... انگار کسی پایش را
روی گلویم گذاشته باشد. نفسم گویی بالا نمی‌آمد. مثل این

بود که حلقه تبدیل به یک آهن گداخته و سنگین شده باشد
که دستم را می سوزاند...

دیدنش مرا اذیت می کرد...

بودنش از ارم میداد...

این حس هیچ شباهتی به حس وقتی که حلقه لیوای در
انگشتم جای گرفت نداشت...

احساس تهوع کردم...

دلم میخواست عق بزخم و تمام این حس های بد را بالا
بیاورم.

همانجا پایین سبد روی زمین زانو زده و اشک هایم را رها
کردم. انگشت دست مخالفم چنگ حلقه شدف آن را با
خشونت از دستم بیرون کشیدم. جای خراش ناخن هایم
روی پوست دستم باقی ماند. حلقه را بیرون کشیده و با
قدرت روی زمین پرتاب کرد. حلقه با صدای جیرینگ
مانند غلتید و به زیر یکی از میزها رفت. رو به فضای
خالی فریاد زدم:

«نمی توانم... نمی توانم مرد دیگه ای رو جز تو بخوام...یه

عمر به خودم یاد داده بودم که تو سهم من نیستی... که تو
سرنوشت هدرایی... اما الان چطور به قلبی که به داشتنت

عادت کرده بگم برای خواستنت خودخواه نباشه؟ چطور

تحمل کنم؟ میدونی چندبار فکر کردم دوباره خودمو بندازم

توی دریاچه شاید باز بتونم تورو ببینم؟ اگه این بچه نبود»...

#پست 854

صدای گریه لئوپارد بیشتر شد .

سرم را روی زانو گذاشته و گریهام شدت گرفت .پاهایم
توان نداشتند که بلند شوم و آرامش کنم .اسمش افسردگی
پس از زایمان یا هرچه بود...من به همسرم نیاز داشتم .
مانند همه زن های دیگر که پس از زایمان نیاز به محبت و
عشق همسرشان داشتند .

من عشق و محبت لیوای را می خواستم .من او را پیش
خودم می خواستم...

من به حضور یک غریبه در زندگی نیاز داشتم.
من مردی را می خواستم که تمام دنیایم بود .مردی که روز
ازدواج با او حس خوشبختی داشتم...

من از پیشش بر نمی آمدم .من از پس دنیای بدون لیوای
بر نمی آمدم هرچقدر هم می خواستم وانمود کنم نمی شد .
نمی شد !نمی توانستم...

«چطور باید کنار پیام وقتی هر روز سعی میکنم برای چند
لحظه بیشتر حفظ کردن تصویر خیالی تو به مغزم فشار

بیارم که مبادا یه روزی تصویرت از خاطرم بره؟ از وقتی به این دنیا برگشتم حتی یک دقیقه هم نبوده که بهت فکر نکرده باشم... یک شب هم بدون فکر تو خوابیدم... یک لحظه هم از عاشقت بودن دست برنداشتم... و من میدونم تو زنده‌ای، واقعیت داری و توی دنیایی زندگی می‌کنی که دیگه من توش جایی ندارم»...

صدای گریه‌های لئو خاموش شد. با حس سنگینی یک حضور سرم را بالا گرفتم. با پشت دست خیسی چشمانم را پاک کردم و نگاهم به سایه‌ای افتاد که روی سبد بچه خم شده و او را در اغوش کشیده بود.

نور فضای پشت پنجره باعث میشد صورتش در تاریکی مشخص نباشد. چشمانم را یک بار دیگه پاک کردم و پلک زدم.

سایه خیالی لیوای بود...

اما مگر یک سایه خیالی می‌توانست کودکی را بلند کند؟ انگشت اشاره‌اش را از پیشانی تا بینی کودک کشید و سپس نگاهش به سمت من چرخید.

«کی گفته تو جایی توی اون سرزمین نداری؟»

گوش‌هایم اشتباه می‌شنید؟ چطور صدایش اینقدر واقعی بود؟

کنارم روی زمین خم شد. لئو هنوز در میان دستانش بود.

«حق با توئه .خیلی شبیه به منه».

ذهنم قصد داشت مرا به جنون بکشاند؟ شاید هم این همان جنون بود .قطعا دیوانه شده بودم که او را اینقدر واقعی مقابلم می‌دیدم .

نگاهش در چشمانم خیره ماند .سپس گفت: «می‌دونی چند روز ،چند هفته ،چند ماه تماشات کردم بدون اینکه بتونم حتی لمست کنم؟»

دستم را بالا برده و چشمانم را مالیدم .چسبیدن به این سایه خیالی داشت خطرناک می‌شد .اگر سلامت روانم را از دست می‌دادم چگونه می‌توانستم از پسر مر مراقبت کنم. مچ دستم را گرفت .تمام بدنم منقبض شد .اگر این فقط یک سایه خیالی بود چطور انقدر واقعی احساسش می‌کرد؟ مگر اینکه او واقعا...

خدای من...

دستانم با هراس بالا رفته و صورتش را قاب گرفتند . جوری لمسش می‌کردم که گویی می‌خواستم مطمئن شوم او واقعیت دارد و زاده خیالات من نیست .دستم را در میان دستش محکم گرفت و به لبش چسباند.

«من اینجام...واقعی...اومدم دنبالت»...

لب‌هایم برای حرف زدن حتی حرکت هم نمی‌کردند .اینبار

از شوک دیدن او خاموش شده بودم. لعنت به این چشم‌هایی
که مدام با اشک تار می‌شدند و مانع واضح دیدن صورتش
می‌شدند.

«اما... چطور... تو... اینجایی...»

ناگهان فکر ترسناکی در سرم جرقه زد. فریاد زدم:

«تو مردی؟»

لئو با صدای بلندم گریه کرد. ليوای به سرعت او را روی
دست تکان داد و گفت:

«هیش... آرام باش الينا... البته که نمردم...»

#پست 855

دستش را جلو آورد و موهایم را عقب زد.

«کار ویسپره... ویسپر می‌دونست تو چنین تصمیم
احمقانه‌ای می‌گیری.»

«می‌دونستم هرگز منو نمی‌بخشی.»

اخم‌هایش درهم رفت و گفت: «بخشش؟ تو فکر می‌کنی
کاری که کردی قابل بخششه؟»

«من...»

صدایش بالا رفت.

«تو اجازه نداشتی بدون من تصمیم بگیری! تو حق نداشتی فرصت جنگیدن رو از من بگیری الینا. تو این حق رو نداشتی که خودت رو از من بگیری! می‌دونی چی به سرم اومد؟ وقتی با سرگیجه بیدار شدم و ویسپر رو بالای سرم دیدم که گفت شاید برای خدا حافظی باهات به موقع نرسم! میدونی چه حالی داشتم وقتی دیدم مارتین بدن تیکه تیکه شده‌ات رو روی دستاش میاره؟ تو می‌دونی چه بلایی سر من آوردی وقتی دیدم نوکسارات داره تورو میکشه و حتی نتونستم برای نجات زن و بچه‌ام کاری بکنم؟ تو میدونی چه زخمی به غرور و احساس من زدی؟ تو یه طرفه برای خودت تصمیم گرفتی که منو ترک کنی!»!

لب‌هایم لرزیدند.

«من نمی‌تونستم دوباره و دوباره مرگت رو ببینم لیوای...»

فریاد زد:

«چی باعث شد فکر کنی من می‌تونم طاقت بیارم و مرگت رو ببینم!»!

بچه شروع به گریه کرد. لیوای چشمانش را بست و او را بیشتر به اغوشش فشار داد و لب‌هایش را روی سر او گذاشت.

«ببخشید... نباید داد می‌زدم.»

نگاهش را مستقیم به لئو دوخت. در چشمانش می‌شد

انعکاس چندین احساس را همزمان دید .
 «می‌دونی شبی که ویسپر گفت لازمه جسدت سوزونده بشه
 چه حسی داشتم؟ وقتی همه سربازها داشتن وسایل رو
 برمیگردوندن و من نشسته بودم بالای بدن زنی که عاشقش
 بودم. زنی که پسر رو باردار بود...نشسته بودم اونجا و
 حتی نمی‌تونستم اشک بریزم...نمی‌تونستم باور کنم حاضر
 شدی با من چنین کاری کنی!»!

#پست 856

سرم را به شانه‌اش چسبانده و زمزمه کردم: «ویسپر گفته
 بود تو هرگز منو بابت این خیانت نمی‌بخشی».
 دستش دور بازویم نشست و گفت:
 «اون شب و شب‌های بعد، هربار و هربار فکر کردم چرا
 فکر کردی هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره. چرا فکر نکردی
 باهم میتونیم درستش کنیم».
 صدایم می‌لرزید و کلماتم واضح نبودند. «چون ممکن نبود .
 چون می‌دونستم زنده موندن همه نیاز به یه قربانی داره .
 من باید قربانی می‌شدم تا شماها زنده بمونین...تا زندگی
 کنین...متاسفم ولی من زندگی رو بدون تو نمی‌خواستم
 لیاوی»...

صدایش خش برداشت». وقتی ویسپر مجبورم کرد خودم
 شعله آتش رو به بدن بی‌جونت بزنم... و ایستادم و تماشا
 کردم که زنی که آینده‌ام رو باهاش تجسم کرده بودم داره
 جلوی چشمم خاکستر می‌شه، حس می‌کردم قلبم رو از سینه
 بیرون کشیدن. باور کن مرگ برای من شیرین‌تر از اون
 زندگی بود. من یه سربازم الینا... یه مرد جنگ! من ترجیح
 می‌دم بمیرم اما کسی که عاشقشم زنده بمونه و تو این
 فرصت رو از من گرفتی و باعث شدی ببینم چقدر ناتوان
 بودم که حتی نتونستم از خانوادم مراقبت کنم».

هق‌هق گریه‌ام اوج گرفت و زمزمه کردم: «متاسفم... متاسفم
 لیوای... متاسفم».

دستش در میان موهایم فرو رفت و لب‌هایش لب‌هایم را پیدا
 کردند. بوسه‌هایش پر از عطش بود... پر از دلتنگی... لب
 زیرینم را به دندان گرفت و غرید:

«بابت این نافرمانی، بابت این خیانت در عملیات... مطمئن
 باش بدجوری تنبیه می‌شی».

همانطور که نفسم را از میان لب‌هایم می‌دزدید زمزمه
 کردم: «من حاضرم تا ابد به دست تو تنبیه بشم».

سرم را فاصله داده و گفتم: «اما تو چطور اینجایی؟»
 نفشش را کلافه بیرون داد و سپس گفت: «ویسپر آخرین
 لحظه قبل از اینکه تو... مجددا مکث کرد. گفتن آنکه من

در آن دنیا مرده بودم باعث میشد دوباره عصبانی شود». به هر حال قبل از اینکه ضربان قلبت قطع بشه، وارد ذهنت شد و یه قسمتی از قدرتش رو توی ذهن تو به صورت یه دریچه باقی گذاشت. احتمال داده بود که در صورت مرگ تو به دنیای خودت برمیگردی و میخواست مطمئن بشه یه راه برای برگشت تو باقی بمونه».

زمزمه کردم: «یه دریچه؟»

«درسته. یه دریچه... از اونجایی که ویسپر الان سه سرزمین رو در دست داره و سه گوهر اصلی هر سرزمین متعلق به اونه قدرتش از هرکسی که توی دنیای ماست بیشتره. من و او جلسات طولانی داشتم تا بتونیم از وضعیت تو اطلاع پیدا کنیم. حتی در مورد گذر زمان تو دو دنیا... چون بنا به تجربه وقت هایی که تو میمردی و وارد این دنیا می شدی هر دوبار که اتفاق افتاد وقتی تو اینجا بودی زمان دنیای خودت اروم تر از زمان ما میگذشت اما وقتی تو در دنیای ما نبودی زمان ما روی محور زمانی شما بود. بنابراین به این نتیجه رسیدیم ورود تو به این دنیا خط زمانی رو بهم میزنه و سرعت زمان رو عوض میکنه اما زمانی که تو در لومینار نیستی زمان به طرز طبیعی خودش و برابر با زمان تو میگذره. این برامون یه آرامش خاطر بود که بدونیم وقت داریم تا یه

راهی برای برگردوندن تو پیدا کنیم. فکر میکنی من میتونستم ساعت ها و روزها کنار اون پسر مغرور خودخواه بشینم و جسد تورو بسوزونم بدون اینکه مطمئن باشم اون می‌تونه تورو برگردونه؟ ما در موردش خیلی صحبت کردیم. مدت ها بحث و تحقیق توی دنیاهای ذهن ویسپر تا بتونیم به یه نتیجه برسیم و من متنفر بودم از اینکه برای پیدا کردن تو مجبور باشم از اون عوضی خودشیفته کمک بگیرم. ما می‌خواستیم یه راه ارتباطی پیدا کنیم تا بفهمیم تو چطور می‌تونی با اون دریچه برگردی که انگار تورو دست کم گرفته بودیم. خودت پیداش کردی.»

#پست 857

حرفش را نمیفهمیدم. من چطور پیدایش کرده بودم. «نمیدونم چطور این کارو کردی الینا. ولی اولین بار زمانی اتفاق افتاد که من توی اتاق مقر ایستاده بودم و داشتم فکر می‌کردم چطور باید با مرگ همسر و فرزندم کنار بیام! اونم وقتی چنین تصمیم وحشتناکی رو بدون من گرفته بودی. پلک که زدم دیدم توی یه خونه متفاوتم... تو روی اون کاناپه نشسته بودی، یه کتاب توی بغلت بود و گریه می‌کردی. از من عذرخواهی میکردی و در مورد زنده

موندنم حرف میزدی. چند ثانیه طول کشید تا متوجه بشم تو ناخودآگاه منو به دنیای خودت احضار کردی. ولی انگار قدرت کم ذهنت باعث میشد نتونی ارتباط رو حفظ کنی. من نمیتونم کاری کنم... نمیتونستم حرف بزنم یا حتی بهت نزدیک بشم... انگار فقط میتونستم تماشا کنم و ارتباط خیلی ضعیف بود. از اون به بعد گاه و بیگاه این اتفاق میفتاد. گاهی قوی تر و گاهی متزلزل... اما خوشحال بودم که میتونم از دور تورو تماشا کنم. تمام روزهایی که توی پارک قدم میزدی و من کنارت بودم».

ناباورانه به لب‌هایش خیره ماندم. یعنی من در تمام این مدت سایه خیالی او را نمی‌دیدم و خودش را می‌دیدم؟ «وقتی توی اتاق زایمان درد می‌کشیدی، ذهنت بیشتر از همیشه به من نیاز داشت. بنابراین اتصال قوی تر بود. خوشحالم که تونستم لحظه به دنیا اومدن پسر من اونجا باشم و دستات رو بگیرم الینا»...

چشمانم بار دیگر از اشک پر شدند. با یک دست مرا به سمت خود کشید و سرم را به سینه چسباند. با دست دیگرش لئو را محکم میان خودمان نگه داشته بود. لب‌هایش پیشانی‌ام را پیدا کردند و صورتم را بوسه باران کرد. عطر بدنش، گرمای لب‌هایش... خودش بود... خواب نمی‌دیدم. این

دیگر یکی از آن کابوس و رویاها نبود، حقیقت بود.

«من... متاسفم لیوای... متاسفم...»

«فکر می‌کردم می‌خوای پیشنهاد ازدواج اون مرد رو قبول کنی. دیدنت کنار یه مرد دیگه کشنده بود اما اگه باعث ارامشت می‌شد می‌تونستم با خیال راحت تورو ترک کنم.»
دستانم چنگ لباسش شده و لب زدم: «نمی‌تونم... منو با خودت ببر.»

سرم را از قفسه سینه‌اش فاصله داد و گفت: «او مدم که تورو ببرم. ویسپر بالاخره بعد از چند ماه تونست یه راهی پیدا کنه که با دریچه ذهن تو هم مسیر بشه و بتونه تورو با من برگردونه اما... این جادو... فرق می‌کنه الینا.»
«چه فرقی؟»

«دفعات قبل تو توی این دنیا تقریباً مرده بودی ولی ما الان نمیتونیم ریسک کنیم مخصوصاً نه بخاطر این بچه.»
البته که نمیشد. من حتی برای امتحان کردن هم نمیخواستم چون کودکم را به خطر بیاندازم.

«بنابر این مجبوریم از مسیر ویسپر استفاده کنیم اما... هر جادویی یه بهایی داره. حاضری اون بها رو پردازی؟»
سرم را شتابزده تکان داده و گفتم: «هر بهایی رو حاضرم به جون بخرم.»

#پست 858

نفس عمیقی کشید ولی بازدم را با تعلل بیرون داد. سپس گفت: «اگه بخوایم شرایط رو جوری عوض کنیم که رفت و برگشت تو در دنیاها بدون مرگ باشه یعنی استفاده از یه ردپای جدید برای عبور تو از این دنیا به اون دنیا. ولی چون دیگه مرگ یا هیچ چیزی تورو به اینجا برگردونه پس باید ویسپر ردپای تورو پاک کنه».

متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. ویسپر چقدر زمان گذاشته بود تا بتواند مسیر برگشت مرا فراهم کند؟ «واسه اینکار تو باید کلا از این دنیا محو بشی. وقتی با من از اون دروازه عبور کنی، وقتی قدم‌های جدیدت به جای دروازه مرگ، از دروازه ویسپر عبور کنه، با هر قدم مردم این دنیا تورو فراموش میکنن. خاطراتی که از تو هست در این دنیا محو می‌شه»...

سرش را چرخاند به کتاب‌هایم اشاره کرد و گفت: «کتاب‌ها... عکس‌ها... هر چیزی که نشون میده تو یه زمانی توی این دنیا وجود داشتی برای همیشه از بین میره. مردم فراموش میکنن تو وجود داشتی. تو دیگه شخصیتی از این دنیا نخواهی بود. کتاب، معرفیت، ثروت

و هر چیزی که داری رو باید پشت سرت رها کنی.»
 خندیدم. بلند و بی پروا. نگاهش جدی به من خیره بود. گویی
 میخواست ارتباط میان گریه قبلی و این خنده عجیب را
 بفهمد.

«تو دیوونه‌ای؟ من قبل از ورود به دنیای تو هر چیزی رو
 که داشتم رها کردم و خودم رو کشتم. تو فکر میکنی
 اهمیتی به شهرت یا چیزای دیگه میدم؟»
 هر چیزی که در این دنیا داشتم در یک کفه ترازو و زندگی
 کنار او در لومینار در ترازوی دیگه؟ ناعادلانه بود. یک
 کفه بیش از حد سنگینی میکرد! کفه ای که او در آن بود.
 لبخندی ناشی از آسودگی زد و گفت: «و اون مرد؟ اون
 میتونه یه آینده خوب اینجا...»

سرم را جلو برده و لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم.
 احساس می‌کردم قسمت گمشده وجودم، بخش جا مانده
 وجودم به من برگشته است. آن تکه قلبمانندی که از
 سینه‌ام گم شده بود سر جای خودش قرار گرفت. لب‌هایش با
 اشتیاق بیشتری مرا بوسید... سپس یادش آمد در چه
 وضعیتی هستیم.

عقب کشید اما مرا رها نکرد. پیشانی به پیشانیم چسباند و
 گفت: «دیگه هرگز نمی‌ذارم از کنار من دور بشی»

الینا... هرگز! اینو خوب تو گوشتات فرو کن. بهت دستور میدم تا آخرین روز زندگیم باید کنارم بمونی... دیگه تصمیم تک نفره و هیچ کار سرخودی نداریم!»
لبخند زدم و گفتم: «دیگه هرگز از دستور شما سرپیچی نمی‌کنم فرمانده».

نگاهش میان من و فرزندمان چرخید. حالا در میان بازوانش حس میکردم دوباره خانواده شده‌ایم... او دوباره بخشی از زندگی من بود... بخشی از زندگی ما...
«باید بریم».

نگاهی به اطراف کرده و گفتم: «وسایل بچه؟»
سرش را تکان داد و گفت: «مهم نیستن. بهترینش رو برات آماده کردیم».
«آماده کردید؟»

#پست 859

«همه... مارتین، میرا و بقیه... هرکدوم یه قسمتی از وسایل راحتی برای تو و بچه رو آماده کردن. همه چیز برای برگشت تو به خونه آماده‌اس الینا».
خانه...

خانه من جایی بود که او آنجا بود.
 بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد.
 «آماده برگشت به سرزمین خودت هستی بانو بارتز؟»
 دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم. بچه را به اغوشم داد
 و سپس دستم را محکم‌تر گرفت.
 «همراه تو اگه لازم باشه تا جهنم هم میام».
 لبخندش عمق گرفت.
 «چشمات رو ببند و همونطور که منو تصور می‌کردی.
 دریچه رو پیدا کن».
 چشمانم را بستم. توی سرم به دنبال یک دریچه گشتم. پس
 جمله ای که قبل از مرگ از ویسپر در سرم شنیده بودم به
 همین دلیل بود. ویسپر کاری را کرده بود که از نظرش
 درست بود. یک بلیت یک طرفه برای برگشت من...
 ویسپر عزیزم...
 در میان ذهنم چرخیدم. سعی کردم به دری که میگفت فکر
 کنم. دری که می توانست پشت ان لومینار باشد. پشت آن
 مقر عزیزم باشد... اتاقمان، دیدن مارتین، میرا، رابرت و
 موآن... دیدن اینکه تمام آن‌ها زنده بودند و بهتر اینکه حتی
 زمان زیادی هم نگذشته بود. هشت ماه... فقط هشت ماه
 گذشته بود.

دری که پشتش می‌توانستم ویسپر را ببینم...
می‌توانستم با لیوای در همان کلبه کوچک زندگی کنم...
جایی که کودکان می‌توانست در در میان باغچه بزرگش
بازی کند...

جایی که می‌توانستم تمام شب‌ها در میان اغوش او چشم
ببندم و روزها با دیدن چشمانش بیدار شوم .
جایی که رویاها رنگ واقعیت داشتند و از کابوس‌های
تلخ، جنگ و دود و آتش خبری نبود...
سرزمینی که می‌توانستیم پشت یک میز طویل با سربازها
نشسته و غذا بخوریم و از جنگ‌هایی که دیگر در نمی‌گرفتند
صحبت کنیم. از خاطرات و زخم جنگ‌های قبلی بگوییم و
از کنار یکدیگر بودن آسوده خاطر باشیم...

دنیایی که می‌شد در آن با امنیت کنار هم زندگی کنیم...
دنیایی که دیگر نیاز به قربانی... آشوب و مرگ نداشت...
در مقابل خیالاتم دری ظاهر شد. دری برخلاف دریچه‌های
قبلی. یک در چوبی ساده، شاید هم کمی کهنه و با لولای
زنگ زده. با حاشیه‌های سفید که رنگ قسمت‌هایی از آن
کنده شده بود. به سمت در حرکت کردم. لیوای یک دستش
دور شانه‌ام بود و دست دیگرش بازویم را گرفته بود و لئو
نیز در آغوشم به خواب رفته بود.
دست آزادم را جلو بردم و روی دستگیره در گذاشتم. در را

کمی فقط باز کردم.

با باز کردن در، چیزی شبیه به بادی طوفانی داخل آمد و در محیط پیچید. سرم به عقب چرخید. نمی دانستم این اتفاقات را در سرم می بینم و پشت پلک های بسته و یا در واقعیت...

عکس هایم از قاب عکس های اتاق محو می شدند. لباس های ریخته روی کاناپه دانه دانه محو می شد. لپ تایم روی میز، گوشی موبایلم...

هر چیزی که نشانی از وجود من داشت یک به یک محو می شد.

در را بیشتر باز کردم...

برگه های کتاب فروافتاده ورق خوردند...

خطوط کتاب یک به یک ناپدید می شدند...

سر لیوای کنار گوشم قرار گرفت و زمزمه کرد: «برگردیم خونه».

#پست 860

در را کامل باز کردم. قدم بلندی به داخل گذاشتم و دنیای پشت سرم ناپدید شد. دنیای پیش رویم پر از افرادی بود که عاشقان بودم...

لبخند مارتین و دست گره خورده‌اش در دست میرا...
 رابرت با همان نگاه جدی اما مهربان و موآن که خجالت
 زده دستش روی شکم برآمده‌اش بود.
 لیوای و نگاهی که پر از عشقی عمیق بود. عشق مردی که
 قلبش به من و کودکمان تعلق داشت و ما نیز به او تعلق
 داشتیم.
 کلبه‌ای که وعده زندگی در آن را به من داده بود. لوازمی
 که برای فرزندمان آماده کرده بود...
 تصویر کاملی از خانه...
 خانه من جایی بود که آن‌ها حضور داشتند.
 خانه من، خانواده بزرگی بود... که عاشقشان بودم...
 و من بار دیگر فروافتاده بودم، در دنیایی که بیش از
 هر جای دیگر به آن تعلق داشتم...
 مانند ستاره‌ای که پس از طلوع، باز هم می‌درخشید...

پایان

16 بهمن 1404

الناز دادخواه

فروافتاده

ساعت 00:00

تولدم مبارک...

VIP



exchange group

ROMAN

@Vip Roman

۲۰۲۰

کاری از Exchange group



Special
NOVEL
CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman